٤٧٥٠

قد وقف هذه النسخة المرغوبة سلطاننا الأعظم والخاقان الأكرم
خليفة الله في العالم السلطان ابن السلطان الغازي
محمود خان ابن أحمد خان ... [illegible]
[illegible]

T. C.
İSTANBUL
Fatih Kütüphanesi
SAYI

Süleymaniye Kütüphanesi
K. Fatih
Y.
Eski Kayıt 3450

K. 3845

بسم الله الرحمن الرحیم / هست کلید در گنج حکیم
فاتحه فکرت و ختم سخن / نام خدایست برو ختم کن
قافله سالار جهان قدم / مرسله پیوند گلوی قلم
پیش وجود همه آیندگان / بیش بقای همه پایندگان
ابر کرم بار و نیاف بخش / مشغله رعد و سنان درخش
سکه نام جبروتش احد / پایه گاه ملکوتش ابد
پرده گشای فلک پرده دار / پرده کن پرده شناسان کار
مبدع هر چشمه که جودیش هست / مخترع هر چه وجودیش هست
لعل طراز کمر آفتاب / حله گر خاک و حلی بند آب
پرورش آموز درون پروران / روز برآرنده روزی خوران
مهره کش رشته باریک عقل / روشنی دیده تاریک عقل
داغ نه ناصیه داران پاک / تاج ده تخت نشینان خاک
خام کن پخته تدبیرها / عذر پذیرنده تقصیرها
شحنه غوغای هراسندگان / چشمه تدبیر شناسندگان
اول و آخر بوجود و حیات / هست کن و نیست کن کاینات
با جبروتش که دو عالم کمست / اول ما و آخر ما یکدمست
اول او اول بی ابتدا / آخر او آخر بی انتها
کیست درین دیرگه دیرپای / کو لمن الملک زند جز خدای
بود و نبود آنچه بلندست و پست / باشد و این نیز نباشد که هست
پرورش آموختگان ازل / مشکل این حرف نکردند حل
کز ازلش علم چه دریافت این / تا ابدش ملک چه صحراست این
کش مکش هرچه درونند و هست / پیش خداوندی او نیست هست
هرچه جز او هست بقایش نیست / اوست مقدس که فنایش نیست
روضه ترکیب ترا حور ازوست / نرگس بینای ترا نور ازوست
منت او راست هزار آفرین / بر کمر کوه و کلاه زمین
تا کرمش در تتق نور بود / خار ز گل نی ز شکر دور بود
چونکه بجودش کرم آباد شد / بند وجود از عدم آزاد شد
در هوس این دو سه ویرانه ده / کار فلک بود گره بر گره
تا نگشاد این گره وهم سوز / زلف شب ایمن نشد از روی روز
چون گهر عقد فلک دانه کرد / جعد شب از گرد عدم شانه کرد
زین دو سه چنبر که برافلاک زد / هفت گره بر قدم خاک زد
گرد قبا در بر خورشید و ماه / زین دو کله وار سپید و سیاه
زهره میغ از دل دریا گشاد / چشمه خضر از لب خضرا گشاد
جام سحر در گل شبرنگ ریخت / جرعه آن در دهن سنگ ریخت

ز آتش و آبی که بهم درشکست / پیه در او کرد و یاقوت بست
خون دل خاک ز بحران باد / در جگر لعل جگرگون نهاد
باغ سخا را چو گل تازه کرد / مرغ سحر را فلک آوازه کرد
نحل زبان را رطب نوش داد / در سخن را صدف گوش داد
پرده نشین کرد سر خواب را / کسوت جان داد تن آب را
زلف زمین در بر عالم فکند / خال عصی بر رخ آدم فکند
لوح زرا از صورت خواری بشست / روی گل از ابر بهاری بشست
رنگ هوا را بکواکب سترد / جان صبا را بریاحین سپرد
خون جهان در جگر گل گرفت / نبض خرد در مجس دل گرفت
خنده بغمخوارگی لب گشاد / زهره بخنیاگری شب گشاد
ناف شب از مشک فروشان اوست / ماه نو از حلقه بگوشان اوست
پای خرد را که دراز است دست / سنگ سراپرده او سر شکست
وهم تهی پای بسی ره نوشت / هم ز درش دست تهی باز گشت
راه بسی رفت و ضمیرش نیافت / دیده بسی جست و نظیرش نیافت
عقل درآمد که طلب کردمش / ترک ادب بود ادب کردمش
صدرنشینان سوی او پر زنند / عرش روان نیز همین در زنند
گر سر حرفت پر از ذوق اوست / ور دل خاکست پر از شوق اوست
دل که ز جان دعوی پاکی کند / بر در او دعوی خاکی کند
رشته خاک از در او دانه ایست / کز گل باغش کرم افسانه ایست
خاک نظامی که بتایید اوست / مزرعه دانه توحید اوست

## در توحید گوید

ای همه هستی ز تو پیدا شده / خاک ضعیف از تو توانا شده
زیر نشین علمت کاینات / ما بتو قایم چو تو قایم بذات
هستی تو صورت پیوند نه / تو بکس و کس بتو مانند نه
ما همه فانی و بقا بس ترا / ملک تعالی و تقدس ترا
آنچه تغیر نپذیرد توی / وانکه نمردست و نمیرد توی
جز تو فلک را خم چوگان که داد / دیک جسد را نمک جان که داد
چون قدمت بانگ بر ابلق زند / جز تو که یارد که انا الحق زند
رقص اگر نامدی آرام تو / طاقت عرش از کشش نام تو
تا کرمت راه جهان برگرفت / پشت زمین بار گران برگرفت
گر نه ز پشت کرمت زاده بود / ناف زمین از شکم افتاده بود
عقد پرستش بتو گیرد نظام / جز بتو برست پرستش حرام
هر که نه گویا بتو خاموش به / هرچه نه یاد تو فراموش به
ساقی شب دستکش جام تست / مرغ سحر دستخوش نام تست
پرده برانداز و برون آی فرد / گر منم آن پرده بهم در نورد
عجز فلک را بفلک وانمای / عقد جهان را ز جهان واگشای
نسخ کن این آیت ایام را / مسخ کن این صورت اجرام را
حرف زبان را بقلم باز ده / وام زمین را بعدم باز ده
ظلمتیان را بنه پر نور کن / جوهریان را ز عرض دور کن
کرسی شش پایه بهم در شکن / منبر نه پایه بهم بر فکن
حقه مه بر گل این مهره زن / سنگ زحل بر قدح زهره زن

دانه کن این عقد شب افروز را | پر بشکن مرغ شب و روز را | از زمی این بسته گل بر تراش | قالب یک خشت بر او کو مباش
گوهر شب از جبهت گردون بریز | سعد بخت اخیه گو بر مخیز | تا کی ازین راه نو و روزگار | پرده آن راه قدیمی بیار
طرح در انداز و برون کش برون | گردن چرخ از حرکات و سکون | آب بریز آتش بیداد را | زیر تر از خاک نشان باد را
دفتر افلاک شناسان بسوز | دیده خورشید پرستان بدوز | صفر کن این برج ز جوزا تهی | باز کن این پرده ز زشتی خیال
تا بتو اقرار خدایی دهند | بر عدم خویش گوایی دهند | گر چه کنی قهر بسی راز ما | روی شکایت نکنی از ما
بی صفت آنکه تو آوردیش | بی دیت آنکه تو خون ریختیش | روشنی عقل بجان داده | چاشنی دل بزبان داده
منزل شب را تو فراز آوری | روز فرو رفته تو باز آوری | چرخ روش قطب ثبات از تو یافت | باغ وجود آب حیات از تو یافت
طره نسرین ز نباد صبا | کز اثر خاک تو شد توتیا | غنچه کمر بسته که ما بنده ایم | گل همه تن جان که تو بو زنده ایم
بنده نظامی که سگ کوی تست | در دو جهان خاک سر کوی تست

## در توحید باری تعالی جل جلاله

خاطرش از معرفت آباد کن | گردنش از دام غم آزاد کن
ای بازل بوده و نابوده ما | وی با بد زنده و فرسوده ما | دور جنیبت کش فرمان تست | مست فلک غاشیه گردان تست
حلقه زن خانه فروش توایم | چون در تو حلقه بگوش توایم | بی طرفیم از همه سازنده | جز تو نداریم نوازنده
از پی تست این همه امید و بیم | هم تو ببخشای و ببخش ای کریم | چاره ما ساز که بی یاوریم | گر تو برانی بکه روی آوریم
داغ تو داریم و سگ داغدار | ملی بپذیرند شهان در شکار | هم تو پذیری که بباغ توییم | قمری طوق و سگ داغ توییم
این چه زبان وین چه بیان داشتست | کشته و ناکشته پشیمانیست | دل ز کجا وین پر و بال از کجا | من که و تعظیم جلال از کجا
جان بچه دل راه برین بحر کرد | دل بچه گستاخی ازین چشمه خورد | در صفتت گنگ فرو مانده ایم | من عرف الله فرو خوانده ایم
چون خجلیم از سخن خام خویش | هم تو بیامرز بانعام خویش | پیش تو گر بی سر و پا آمدیم | هم بامید تو خدا آمدیم
رحم کن ای مونس غمخوارگان | چاره کن ای چاره بیچارگان | قافله شد واپسی ما ببین | ای کس ما بی کسی ما ببین
درکه پناهیم تویی بی نظیر | درکه گریزیم تویی دستگیر | جز در تو قبله نخواهیم ساخت | گر ننوازی تو که خواهد نواخت
دست چنین پیش که دارد کرا | زاری ازین پیش که دارد کرا | درگذر از جرم که خواهنده ایم | چاره ما کن که پناهنده ایم
ای شرف نام نظامی بتو | خواجگی اوست غلامی تو | نزل تحیت برانش رسان | معرفت خویش بجانش رسان



تخته اول که الف نقش بست | بر در محجوبه احمد نشست

## نعت اول

حلقه حا را کالف اقلیم داد | طوق ز دال و کمر از میم داد
لاجرم او یافت ازان میم و دال | دایره دولت و خط کمال | بود درین گنبد پیروزه خشت | تازه ترنجی ز سرای بهشت
رسم ترنجست که در روزگار | پیش دهد میوه پس آرد بهار | کنت نبیا که علم پیش برد | ختم رسالت بمحمد سپرد
مه که نگین دان زبرجد شدست | خاتم او مهر محمد شدست | گوش جهان حلقه کش میم اوست | خود دو جهان حلقه تسلیم اوست
خواجه مساح و مسیحش غلام | آیت بشیر آنت مبشر بنام | ای گویان بزبان فصیح | از الف آدم و میم مسیح
چون الف او راست بعهد وفا | اول و آخر شده بر انبیا | نقطه روشن تر پرگار کن | نکته برکارترین سخن
کین جهان گرچه بسر در نگرد | سر ز جهان هم بجهان بر نگرد | از سخن او ادب آوازه | وز نگر او فلک اندازه
عصمتیان در حرمش پردگی | عصمت ازو یافته پروردگی | ترکش از ده حبات رسان | عزتش از نکته حبات ستان
خامشی او چو سخن در فروش | دوستی او چو سخن عیب پوش | فتنه فرو گشتن ازو ناگزیر | فتنه شدن نیز برو دل پذیر
بر همه سرخیل و سرخیر بود | قطب گران سار سبک سیر بود | شمع الهی ز دل افروخته | درس ازل تا ابد آموخته
چشمه خورشید که محتاج اوست | نیم هلال از شب معراج اوست | داده فراخی نفس تنگ را | نعل زده خنک شبآهنگ را
ور پی باز آمدنش پای بست | موکبیان نحر ابلق بدست

## نعت دوم

چون تک ابلق بتمامی رسید | غاشیه داری بنظامی رسید
نیم شبی کان ملک نیم روز | کرد روان مشعل گیتی فروز | نه فلک از دیده عماریش کرد | زهره و مه مشعله داریش کرد
کرد روان در حرم کاینات | هفت خط و چار حدوش جهات | روز شده در قدمش هم رواع | زآمدنش آمده شب در سماع
دیده اغیار گران خواب گشت | کو سبک از خواب عنان تاب گشت | با قفس قالب ازین دامگاه | مرغ دلش رفته بآرامگاه
مرغ پر انداخته یعنی ملک | خرقه در انداخته یعنی فلک | مرغ الهیش قفس پرورشده | قالبش از قلب سبکتر شده
کام بکام او چو تحرک نمود | میل میلش به تبرک ربود | چون دو جهان دیده در او داشتند | سر ز پی سجده فرو داشتند
بایش ازان جلوه که سر پیش داشت | مرحله بر مرحله صد پیش داشت | رخش بلند آخور افکنده بست | غاشیه را بر کتف مه بجست
بحر زمین کان شد و او گوهرشا | برد و بها ز پی تاج سرشا | گوهری شب بشب گوهرپا | گاو فلک برده ز گاو زمین

او ستده پیشکش آن سفر — از سرطان تاج وز جوزا کمر
خوشه گزو سنبل تر ساخته — سنبله را بر اسد انداخته
تا شب او را چه قدر قدر هست — زهره شب بخ ترازو بدست
ریخته نوش از دم سیسنبری — بر دم این عقرب نیلوفری
چون ز کمان تیر شکر زخمه تخت — زهره ز بزغالهٔ خوانش کرد تخت
یوسف دلوی شده چون آفتاب — یونس حوتی شده زان دلو آب
تا بحمل تخت ثریا زده — لشکر گل خیمه بصحرا زده
از گل آن روضهٔ باغ رفیع — ربع زمین یافته رنگ ربیع
شب شده روز ایت سواری شگرف — گل شده سبز ایت بهاری شگرف
زان گل و کان نرگس کان باغ داشت — نرگس او سرمهٔ ما زاغ داشت
عشر ادب خوانده ز سبع سما — عشر ندب خواسته از انبیا
ستر کواکب قدمش میدرید — سقف ملایک علمش میکشید
ناف شب آگنده ز مشک ابلقش — نعل مه افکنده سم مرکبش
در شب تاریک بآن اتفاق — برق شده پویهٔ پای براق
کبک روان باز کبوتر نمای — فاخته وش گشته بپر همای
چون گل ازین پایهٔ فیروزه فرش — دست بدست آمده تا ساق عرش
صدرهٔ سدره شده پیرامنش — عرش گریبان زده در دامنش
هم سفرانش سپر انداختند — بال شکستند و پر انداختند
واو متحیر چو غریبان راه — حلقه زنان بر در آن بارگاه
پرده نشینان که رهش داشتند — هودج او یکتنه بگذاشتند
رفت بآن راه که همره نبود — این قدمش زان قدم آگه نبود
هر که جز او بر در آن راز ماند — او هم از آمیزش خود باز ماند
بر سر ستی قدمش تاج بود — عرش بآن پایه محتاج بود
تا تن ستی دم جان می‌شمرد — خواجهٔ جان راه بتن می‌سپرد
چون همه حرف قلم در کشید — ز آستی عرش علم بر کشید
چون نه عرش بپایان رسید — کار دل و جان بدل و جان رسید
تن بگهر خانهٔ اصلی شتافت — دیدهٔ جان شد که خیالش نیافت
راه قدم پیش قدم در گرفت — پردهٔ خلوت ز میان بر گرفت
گوهر او رفت ز غایت فزون — سر ز گریبان طبیعت برون
همتش از غایت روشن دلی — آمده در منزل بی‌منزلی
غیرت از این پرده میانش گرفت — حیرت از آن گوشه عنانش گرفت
رفت ولی زحمت پایی نداشت — جست ولی رخصت جایی نداشت
چون همه از خود بدر آمد تمام — یافت همان لحظه قبول سلام
پرده برانداخته دست وصال — از در تعظیم سرای جلال
پای شد آمد بر انداخته — جان بتماشا نظر انداخته
آیت نوری که زوالش نبود — دیده بچشمی که خیالش نبود
مطلق از آنجا که پسندیدنیست — دید خدا را و خدا دیدنیست
دیدنی از دیده نباید نهفت — کوری آنکس که بدیدن نگفت
دیدن معبود پسندیدنیست — دیدنی و دیدنی و دیدنیست
دیدن آن پرده مکانی نبود — رفتن آن راه زمانی نبود
هر که در آن پرده نظرگاه یافت — از جهت بی‌جهتی راه یافت
کفر بود نفی صفاتش مکن — جای بود وصف جهاتش مکن

---

ست ولیکن نه مقرر بجای — هر که چنین نیست نباشد خدای
دید محمد نه بچشمی دگر — بل که بدین چشم سر این چشم سر
خورده شرابی که حق آمیخته — جرعهٔ آن در دل ما ریخته
لطف ازل با نفسش همنشین — رحمت حق نازکش و نازنین
لب بشکرخنده بیاراسته — امت خود را ز خدا خواسته
همتش از گنج توانگر شده — جملهٔ مقصود میسر شده
بخت قوی گشته از آن بارگاه — روی در آورده بدین کارگاه
زان سفر عشق بناز آمده — در نفسی رفته و باز آمده

## نعت سیم

ای سخنت مهر زبان‌های ما — بوی تو دارو گر جانهای ما
دور سخن را بتمامی رسان — ختم سخن را بنظامی رسان
شمسهٔ نه مسند هفت اختران — ختم رسل خاتم پیغمبران
احمد مرسل که خرد خاک اوست — هر دو جهان بستهٔ فتراک اوست
تازه‌ترین سنبل صحرای ناز — خاص‌ترین گوهر دریای راز
سنبل او سنبلهٔ روزتاب — گوهر او لعل گر آفتاب
خندهٔ خوش زان تری سنگش — تا بزد آب صدف گوهرش
چون گهر او دل سنگی نخست — سنگ چرا گوهر او را شکست
آری از آنجا که ره سنگ بود — خستگی سوداش بر آهنگ بود
کی شدی آن سنگ مفرح گرای — گر نشدی درشکن و لعل سای
گرد جدا سنگ ملامت گرش — گوهری از ره بگذر گوهرش
یافت فراخی گهر از درج تنگ — نیست عجب زادن گوهر ز سنگ
سیم دیت بود مگر سنگ را — کامد و خست آن دهن تنگ را
هر گهری کز دهن سنگ خواست — بالبش از جملهٔ دندان بهاست
گوهر سنگی که زمین کان اوست — کی دیت گوهر دندان اوست
صبح بدندان و تیش جان کنان — از بن دندان شده دندان کنان
چون دهن از سنگ بخونابه شست — نام کرم کرد بخوبی درست
از بن دندان سر دندان گرفت — واو بشکرانه کم آن گرفت
آرزوی داشته دندان گذاشت — کز دو جهان هیچ بدندان نداشت
در صف ناورد که لشکرش — دست علم بود و زبان خنجرش
خنجر او ساخته دندان نثار — خوش نبود خنجر دندانه دار
این همه چه تا گرش بنگرند — خار نشند از گل او بر خورند

## نعت چهارم

باغ پر از گل سخن خار چیست — رشته پر از مهره دم مار چیست
طبع نظامی که با جوی گلست — بر گل او نغز نوا بلبلیست
ای تن تو پاکتر از جان پاک — روح تو پرورده روحی فداک
نقطه گه خانهٔ رحمت توئی — خانهٔ پرنقطه چو حشمت توئی
راه روان سحری را تو ماه — پادکیان عجمی را تو شاه
ره تو بیابند و تو ره ده نه — مهتر ده خود تو و در ده نه
چون تو کریمان که تماشا کنند — رفتن دعوت نه بتنها کنند
از سر آن خوان که رطب خورده — از پی ما زله چه آورده

لب بگشا تا همه شکر خورند / ز آب دهانت رطب تر خورند
ای شب گیسوی تو روز نجات / آتش سودای تو آب حیات
عقل شده شیفته روی تو / سلسله شیفتگان موی تو
چرخ بطرف از کمرت بنده / صبح ز خورشید رخت خنده
عالم تر دامن خشک از تو یافت / ناف زمین نافه مشک از تو یافت
از اثر خاک تو مشکین غبار / پیکر آن بوم شده مشکبار
خاک تو از باد سلیمان بهست / روضه چگویم که ز رضوان بهست
کعبه که سجاده تکبیر تست / تشنه جلاب طباشیر تست
تاج تو و تخت تو دارد جهان / تخت زمین آمد و تاج آسمان
سایه نداری تو که نور مهی / رو که تو خود سایه نور الهی
چار علم رکن مسلمانیست / پنج دعا نوبت سلطانیست
خاک ولیلان شده گلشن بتو / چشم عزیزان شده روشن بتو
تا قدمت در شب گیسو فشان / بر سر گردون شده دامن کشان
پیر نگشته ز تو دامنش / پر ز رسوده شده پیرامنش
در صدف صبح بدست وفا / غالیه بوی تو ساید صبا
لاجرم آنجا که صبا تاخته / لشکر عنبر علم انداخته
بوی گران عنبر لرزان دهی / گر بدو عالم دهی ارزان دهی
سدره ز آرایش صدرت زیب / عرش در ایوان تو کرسی نشیب
روزن جانت چو شود صبح تاب / ذره بود عرش در آن آفتاب
گر ز صبح آینه بیرون فتاد / نور تو بر خاک زمین چون فتاد
ای دو جهان زیر زمین از چه ای / گنج نه ای خاک نشین از چه ای
تا تو بخاک اندری ای گنج پاک / شرط بود گنج سپردن بخاک
گنج ترا فقر تو دیوانه بس / شمع ترا ظل تو پروانه بس
چرخ مقوس هدف راه تست / جنبه دلوش رسن چاه تست
ای دو طرف کرده سفید و سیاه / راه ترا یک زپکان راه
عقل شفا جوی طبیبش توئی / ماه سفر ساز غریبش توئی
خیز شب منتظران روز کن / طبع نظامی طرب افروز کن

## نعت پنجم

ای مدنی برقع و مکی نقاب / سایه نشین چند بود آفتاب
گرمی از مهر تو روئی بیار / گر گلی از باغ تو بوئی بیار
منتظران را بلب آمد نفس / ای ز تو فریاد و بفریاد رس
سوی عجم ران منشین در عرب / زرده روز اینک و شبدیز شب
ملک برآرای و جهان تازه کن / هر دو جهان را پر از آوازه کن
سکه تو زن تا امرا کم زنند / خطبه تو کن تا خلفا دم زنند
خاک تو بوئی بولایت سپرد / باد نفاق آمد و آن بوی برد
بازکش این مسند آسوده کان / غسل ده این منبر آلوده کان
خانه غولند بپرداز شان / در غله دان عدم انداز شان
کم بکن اجری که زیادت خورند / خاص کن اقطاع که غارتگرند
ما همه جسمیم بیا جان تو باش / ما همه دیویم سلیمان تو باش
شحنه توئی قافله تنها چراست / قلب تو داری علم آنجا چراست
از طرفی رخنه دین میکنند / وز دگر اطراف کمین میکنند



یا علی در صف میدان فرست / یا عمری بر در شیطان فرست
شب بره ماه یمانی در آر / سر چو مه از برد یمانی برآر
یا دو سه در بند کمربند باش / کم زن این کم زده چند باش
ششصد و هشتاد بس ایام خواب / روز بلند است بمجلس شتاب
خیره و بنهای سرافیل را / باد دمیدن ده و قندیل را
خلوتی پرده اسرار شو / ما همه خفتیم تو بیدار شو
آفت این گنبد آفت پذیر / دست برآور همه را دستگیر
هرچه رضای تو بجز راست نیست / با تو کسی را سر واخواست نیست
گر نظر از راه عنایت کنی / جمله مهمات کفایت کنی
دایره بنمای بانگشت دست / تا بتو بخشنده شود هرچه هست
با تو تصرف که کند وقت کار / از پی آمرزش مشتی غبار
از تو یکی پرده برانداختن / وز دو جهان خرقه در انداختن
مغز نظامی که خبرجوی تست / زنده دل از غالیه بوی تست
از نفسش بوی وفائی ببخش / ملک فریدون بگدایی ببخش

## نعت ششم

ای کمر تاج فرستادگان / تاج ده گوهر آزادگان
هرچه ز پیکانه و خیل تو اند / جمله درین باغ طفیل تو اند
اول بیت ارچه بنام تو بست / حکم تو چون قافیه آخر نشست
این ده ویران چو اشارت رسید / از تو و آدم بعمارت رسید
آنچه بدو خانه نوآئین بود / خشت پسین وان نخستین بود
آدم و نوحی تو به از هر دو بی / وسله را یک گره از هر دو ملی
آدم از آن دانه که شد هیضه دار / توبه شدش گلشکر ناگوار
تو بدل در خوش بوی تست / گلشکر خاک سر کوی تست
دل ز تو چون گلشکر توبه خورد / گلشکر از گلشکری توبه کرد
گوی قبولی بازل ساختند / در صف میدان دل انداختند
آدم نوز خمه در آمد ز پیش / تا برد آن گوی بچوگان خویش
بار کیش چون ز پی خوشه رفت / گوی فرو ماند و فرا گوشه رفت
نوح که لب تشنه بحیوان رسید / چشمه غلط کرد بطوفان رسید
مهد براهیم چو رای اوفتاد / نیم ره آمد دو سه جای اوفتاد
خود دل داود تنش تنگ داشت / در خور این زیر کم آهنگ داشت
داشت سلیمان ادب خود نگاه / مملکت آلود و بخت این کلاه
یوسف از آن آب عیانی ندید / جز رسن و دلو نشانی ندید
خضر عنان زین سفر خشک تافت / دامن خود تر شده چشمه یافت
موسی از این جام تهی داشت دست / شیشه بکه پایه ارنی شکست
عزم مسیحا نه باین دایه بود / کوز درون تهی خانه بود
هم تو ملک طرح در انداختی / سایه باین کار بر انداختی
مهر شد این نامه بعنوان تو / ختم شد این خطبه بدیوان تو
خیز و بر از چرخ مداری بکن / گر نکند کار تو کاری بکن
خط فلک خطه دوران تست / گوی زمین در خم چوگان تست
تا ز عدم گرد قبا بر نخاست / می تک و می تاز که دوران تراست
کیست فنا کاب زجاجت برد / یا عدم سفله که نامت برد

پای عدم در عدم آواره کن / دست قدر را بقضا پاره کن
ای تبت نطق دهان بستگان / مرهم سودای جگر خستگان
عقل بشرع تو ز دریای خون / کشتی جان برده بساحل برون
قبلهٔ نه چرخ بکویت درست / عنبر شش روزه بمویت درست
ملک چو مویت همه درهم شود / گر سر مویی ز سرت کم شود
بی علم از بوست برون خوانتری / بی سخن از منبر دوران تری
زان ننهد انگشت تو بر حرف پای / تا نشود حرف تو انگشت سای
حرف همه خلق شد انگشت رس / حرف تو بی زحمت انگشت کس
بت و شکر گشته غبار درت / بسته و عناب شده شکرت
یک کف بت تو بصحرای عشق / برگ جهل روزه تماشای عشق
تازه ترین صبح نجاتی مرا / خاک توام کاب حیاتی مرا
خاک تو خود روضهٔ جان منست / روضهٔ تو جان و جهان منست
بر سر آن روضه چو جان پاک / خیزم چون باد نشینم چو خاک
خاک تو در چشم نظامی کشم / غاشیه بر کتف غلامی کشم
تا جو سران غالیه را تر کنند / خاک مرا غالیه پرتر کنند

## در ثنای فخر الدوله گوید

من که درین دایره سربند / چون گره نقطه شدم شهر بند
دست رس پای گشایم نیست / سایه گر فره همایم نیست
پای فرو رفته باین خاک در / با فلکم دست بفتراک در
فرق بزیر قدم انداختم / وز سر زانو قدمی ساختم
گشته ز بس روشنی روی من / آینهٔ دل سر زانوی من
من که باین آینه پرداختم / آینه دیده در انداختم
تا ز کدام آینه تابی رسد / یا ز کدام آتشم آبی رسد
چون نظر عقل بجای درست / گرد جهان دست برآورد جست
دیدم از آن پایه که در همت است / پایه دهی پا که ولی نعمت است
شاه قوی طالع فیروز جنگ / گلبن این روضهٔ پیروز رنگ
خضر سکندر منش چشمه رای / قطب رصد بند مجسطی گشای
آنکه ز مقصود وجود اوست / آیت مقصود دبا و است
شاه فلک تاج سلیمان نگین / مفخر آفاق ملک فخر الدین
نسبت داودی او کرده درست / بر شرفش نام سلیمان درست
رایت اسحاقی ازو عالیست / ضدش اگر هست تماعیلیست
یکدله شش طرف هشت گاه / نقطهٔ نه دایره بهرامشاه
آنکه ز بهرامی او وقت زور / گور بود بهرهٔ بهرام گور
سرور شاهان بتوانا تری / نامور دوره بدانا تری
خاص کن ملک جهان بر عموم / هم ملک ارمن و هم شاه روم
سلطنت اورنگ خلافت سریر / روم ستاننده ابخاز گیر
عالم و عادل ترا اهل وجود / محسن و مکرم ترا ابنای جود
وین فلک رایت او اخترست / ملک صدف خاک درش گوهرست
چشمه و دریاست بپای وجود / چشمهٔ آسوده و دریای جود
با کفش آن چشمهٔ سیماب ریز / خوانده چو سیماب گریزا گریز
خنده زنان از کمرش لعل ناب / بر کمر لعل کش آفتاب

ز نعت این بچهٔ لاجورد / بچه در روز که چنین بچه خورد
کوس فلک با جوشش بشکند / شیشهٔ مه را تنش بشکند
خوب سرآغاز ترا از خرمی / نیک سرانجام ترا از مردمی
جام سحر را که کشش ساقیست / باقی باد آنکه یمینت باقیست

## گفتار در خطاب زمین بوس

ای شرف گوهر آدم بتو / روشنی دیدهٔ عالم بتو
چرخ کمان پشت ظفر ساز تو / نه شکم آبستن یک راز تو
گوش دو ماهی ز بر و زیر تو / شد صدف گوهر شمشیر تو
هر که بپشت تیغ در انداختست / زان سر تیغت سپر انداختست
چشمهٔ تیغ تو چو آب فرات / ریخته قدرا به آب حیات
هر که بطوفان تو خوابش برد / گر بمثل نوح شد آبش برد
جام تو کیخسرو و جمشید کش / ظل تو پروانهٔ خورشید کش
شیر دلی کن که دلیر افگنی / شیر خطا کشتم شیر افگنی
چرخ ز شیران چنین پیشه / از تو کند پیشتر اندیشه
این دل و این زهره کرا در مصاف / گر دل و از زهره زند با تو لاف
هر چه بزیر فلک از رفعتست / دست مراد تو بر آن مطلقست
دست نشان است ترا چند کس / دست نشین تو فرشته و بس
دور تو خاتم دوران توست / باد بخاک تو سلیمان نوشت
ایزد که داد جوانی و ملک / ملک ترا داد توانی و ملک
خاک باقبال تو زری شود / زهر بیاد تو شکری شود
کی فریدون نکند با توش / رشتهٔ ضحاک برآرد ز دوش
می خوری مطرب و ساقیست / غم چه خوری دولت باقیست
ملک حفاظی و سلاطین پناه / صاحب شمشیری و صاحب کلاه
گرچه بشمشیر صلابت بدیع / باج ستان آمدی و تخت گیر
چون خلفا گنج فشانی کنی / تاج دهی تخت نشانی کنی
ست سر تیغ تو بالای طاق / از ملکان چون ستانی خراج
دولت آن سر که برو پای تست / تخت و ر آن دل که درو جای تست
چند بدور تو همای کند / سر که رسد پیش تو پایی کند
عدل تو معروف ولایت شده / وز تو شکایت بشکایت شده
در سر رخش که زمین راست تیغ / خصم تو چون نعل شده جا ز تیغ
هفت فلک با کدبت جفته / هشت بهشت از علمت شقه
هر که نه در حکم تو باشد سرش / بر سرش افسار شود افسرش
در همه فن صاحب یک فن تویی / جان دو عالم بیکی تن تویی
گوش جهان را ادب آموز کن / شمع سخن را آتش افروز کن
خلعت گردون بنظامی فرست / بوی قبولی بنظامی فرست
گرچه سخن نو به و جان پرورست / چونکه بخوان تو رسد لاغرست
بی گهر و لعل شد این بحر و کان / گوهر ازان کف ده و لعل از دهان
وانکه حسود تست باو بی دریغ / لعل به پیکان ده و گوهر ز تیغ
چون فلکت طالع مسعود باد / عاقبت کار تو محمود باد
ساخته و سوخته در راه تو / ساخته بن سوخته بدخواه تو
فتح تو سر چون علم افراخته / خصم تو سر چون علم انداخته

من که سراینده این نوگلم / باغ ترا نغز نوا بلبلم
در ره عشقت نفسی میزنم / بر سر کویت جرسی میزنم

## در حسب حال خود گوید

عاریت کس نپذیرفته ام / آنچه دلم گفت بگو گفته ام
شعبده تازه برانگیخته ام / هیکلی از قالب نو ریخته ام
صبح روی چند ادب آموخته / پرده بکر سحری دوخته
پایه درویشی و شاهی درو / مخزن اسرار الهی درو
بر شکر او ننشسته مگس / نی مگس او شکر آلای کس
نوح درین بحر سپر بفکند / خضر درین چشمه سبو بشکند
بر همه شاهان ز پی این جمال / قرعه زدم نام تو آمد بفال
نامه دو آمد ز دو ناموسگاه / هر دو مسجل بدو بهرامشاه
آن زری از کان کهن ریخته / وین دری از بحر نو انگیخته
آن بدر آورده ز غزنین علم / وین زده بر سکه رومی رقم
گرچه در آن سکه سخن چون زرست / سکه زر من از آن بهترست
گر کم از آن شد بنه و بار من / بهتر از آنست خریدار من
شیوه غریبست مشو نانجیب / گر بنوازیش نباشد غریب
کین سخن رسته تر از نقش باغ / عاریت افروز نشد چون چراغ
خوان ترا این دو نواله سخن / دیگ ندیدیست باو دست کن
گر نمکش هست بخور نوش باد / ورنه ز یاد تو فراموش باد
با ملک آن شب که نشینی بخوان / پیش من افکن قدری استخوان
کاخر لاف سگیت میزنم / دبدبه بندگیت میزنم
از ملکانی که وفا دیده ام / بستن خود بر تو پسندیده ام
خدمتم آنگه بوفائی کشد / هم سر این رشته بجائی کشد
گرچه بدین در که پایندگان / روی نهادند ستایندگان
پیش نظامی بحساب ایستند / او دگرست آن دگران دیگرند
من که درین منزلشان مانده ام / مرحله پیشترک رانده ام
تیغی از الماس سخن ساختم / هر که پس آمد سرش انداختم
گرچه خود این پایه بی همسریست / پای مرا هم سر بالاتریست
اوج بلندست درو می پرم / باشد کز همت خود بگذرم
تا کمر از روشنی رای تو / سر نهم آنجا که بود پای تو
گرد تو گردم که بگردون رسم / تا ز رسانی تو بتو چون رسم
بود پسیچم که درین یک دو ماه / تازه کنم عهد زمین بوس شاه
گرچه درین حلقه که پیوسته اند / راه برون آمدنم بسته اند
پیش تو از بهر فرود آمدن / خواستم از بوسه برون آمدن
باز چو دیدم همه ره شیر بود / پیش و پسم بسته بشمشیر بود
لیک درین خطه شمشیر بند / بر تو کنم خطبه ببانگ بلند
آب سخن بر در تو افشانده ام / ریگ منم زانکه بجا مانده ام
ذره صفت پیش تو ای آفتاب / باد دعای سحرم مستجاب
تا شب و روزست شبت روز باد / گوهر شاهیت شب افروز باد
گشته دلم بحر گهرریز تو / گوهر جانم کمرآویز تو
این سر تیغست جنیبت کش اختری / بهتر باد آن سر تیغ زرین سری

جنبش اول که قلم برگرفت / حرف نخستین ز سخن درگرفت
پرده خلوت چو برانداختند / جلوه اول بسخن ساختند

## در سبب نظم کتاب

تا سخن آوازه دل درنداد / جان و دل آوازه بگل درنداد
چون قلم آمد شدن آغاز کرد / چشم جهان را بسخن باز کرد
بی سخن آوازه عالم نبود / این همه گفتند و سخن کم نبود
در لغت عشق سخن جان ماست / ما سخنیم این طلل ایوان ماست
نیست درین پیشه نوخیزتر / موی شکافی ز سخن تیزتر
خط هر اندیشه که پیوسته اند / در پر مرغان سخن بسته اند
اول اندیشه پسین شمار / هم سخنست این سخن اینجا بدار
تاج وران تاج ورش خوانده اند / آن دگران دگرش خوانده اند
گر بنوای علمش برکشند / گر بنگاری قلمش درکشند
او ز علم فتح نماینده تر / وز قلم اقلیم گشاینده تر
گرچه سخن خود ننماید جمال / پیش پرستنده مشتی خیال
ما که نظر بر سخن افگنده ایم / مرده اوییم و بدو زنده ایم
سرو تنان آتش ازو تافتند / گرم روان آب درو یافتند
اوست درین ده زده آبادتر / تازه تر از چرخ کهن زادتر
رنگ ندارد ز نشانی که هست / راست نیاید بزبانی که هست
با سخن آنجا که برآرد علم / حرف زیادست و زبان نیز هم
گر نه سخن رشته جان تافتی / جان سر این رشته کجا یافتی
ملک طبیعت بسخن خورده اند / مهر شریعت بسخن کرده اند
کان سخن ما و زر خویش داشت / هر دو بصراف سخن پیش داشت
کز سخن تازه و زر کهن / گفت چه به گفت سخن به سخن
پیک سخن ره بسر خویش برد / کس نبرد آنچه سخن پیش برد
سیم سخن جو که درم خاک اوست / زر چه سگ آهوی فتراک اوست
صدرنشین تر ز سخن نیست کس / دولت این ملک سخن راست بس
هر چه نه دل بیخبرست از سخن / شرح سخن بیشترست از سخن
تا سخنست از سخن آوازه باد / جان نظامی بسخن تازه باد

## در فضیلت شب و روز

چونکه نسنجد سخن سرسری / نیست بر گوهریان گوهری
نکته نگهدار ببین چون بود / نکته که سنجیده و موزون بود
قافیه سنجان که سخن برکشند / گنج دو عالم بسخن درکشند
خاصه کلیدی که در گنج راست / زیر زبان مرد سخن سنج راست
آنکه ترازوی سخن سنجه کرد / بخت ورا زا بسخن پنجه کرد
بلبل عرشند سخن پروران / باز چه مانند باین دیگران
ز آتش فکرت چو پریشان شوند / با ملک از جمله خویشان شوند
پرده رازی که سخن پروریست / سایه از پرده پیغمبریست
پیش و پسی بست صف کبریا / پس شعرا آمد و پیش انبیا
این دو نظر محرم یک دوستند / این دو صفت مغز و گر پوستند
هر رطبی کز سر آن خوان بود / آن ز رطب پاره از جان بود

جان براشید بمعیار گل    فکرت خاییده بدندان دل
چشمهٔ حکمت که سخن دانیست    آب شده زین دو سه یک نانیست

آنکه درین پرده نوایش خوشست    خوشتر ازین حجره سرایش بست
تا سر زانوی ولایت ستان    سر ننهد بر سر هر آستان

چون سر زانو قدم دل کند    در دو جهان دست حمایل کند
آید و فرقش بسلام قدم    حلقه صفت پای و سر آرد بهم

در خم آن حلقه که پیچش کشند    چون شکند باز درستش کشند
گاهی از آن حلقهٔ زانو قرار    حلقه به گوش فلک اندراز

گاه بدین حقهٔ فیروزه رنگ    مهره یکی ده بدر آرد ز جنگ
چون بسخن گرم شود مرکبش    جان بلب آید که ببوسد لبش

از پی لعلی که برآرد ز کان    رخنه کند پنجهٔ سنگ آسمان
نسبت فرزندی پیاجت    بر پدر طبع ندارد درست

خدمتش آرد فلک چنبری    بازرهاند ز آفت خدمتگری
همنفس راحت جانها شود    هم سخنش مهر زبانها شود

هر که نگارندهٔ این پیکر است    بر سخنش زن که سخن پرور است
مشتری سحر سخن خوانمش    زهرهٔ هاروت شکن خوانمش

این نه کمانسنگ سواران گرفت    پایهٔ خوار از سر خواران گرفت
رای برد این سخن از جای برد    کاب سخن را سخن آرای برد

میوهٔ دل را که بخوانی و شنید    کی بود آبی که بنانی و شنید
ای فلک انگشت تو چون رسته‌اند    این کهنانی که سخن بسته‌اند

کار شد از دست بانگشت پای    این گره از کار سخن واگشای
سیم کشانی که چو زر مرده‌اند    سکهٔ این کار بزر کرده‌اند

هر که بزرگست چون روز داد    سنگ شود در شب افروز داد
لاجرم این قوم که داناترند    زیرترند ارچه ببالاترند

آنکه سرش سرکش سلطان کشید    باز ببین لقمه نه از خوان جمشید
آنکه چو سیماب غم زر خورد    نقره شد و آهن بنجه نخورد

چون سخنت شهد شد ارزان مکن    شهد سخن را مگس افشان مکن
تا نشود سستان کرم و فاست    تا تبع شوند مگو کرد و خاست

تا نکند شعر ترا نامدار    تا مزه شعر شود زنهار
شعر تو از شرع بدانجا رسد    کز کمرش سایه بجوزا رسد

شعر ترا سدره نشانی دهد    بلکه قبول دو جهانی دهد
شعر برآرد بامیریت نام    کالشعراء امراء الکلام

چون فلک از پای نباید نشست    تا چو سخن بر فلک آری تو دست
بر صفت شمع سر افکنده باش    روز فرو مرده و شب زنده باش

چون تک اندیشه بگرمی رسد    تند رو چرخ بنرمی رسد
هر چه از آن نام و نشانت شنید    گر نپسندی به از آنت و شنید

سینه مکن گر گهر آری بدست    بهتر از آن جوی که در سینه است
هر که سخن دید بسند آوری    تا سخن از دست بلند آوری

هر که علم بر سر این راه برد    گوی ز خورشید و تک از ماه برد
گر تنش گرم روی هم نکرد    یکتنش از گرم روی کم نکرد

در تک فکرت که روش گرم داشت    برد فلک تا ولی آزرم داشت
بارگی از شهپر جبریل ساخت    باد زن از باد سرافیل ساخت

بی سپر کس نکن این گشته را    باز ده سرکش این رشته را
صفوت آنچه شدی صفوه وار    گر همه مرغی بدی انجیر خوار

من که درین شیوه مصیب آمدم    دیدنی از ره غریب آمدم
شور بن صومعه بنیاد شد    شاعری از مصطبه آزاد شد

زاهد و راهب سوی من تاخشند    هر دو بمن چو خرد انداخشند
سرخ گل غنچه شمالم بسوز    نشط باد شمالم بسوز

گر بنمایم سخن تازه را    صور قیامت کنم آوازه را
هر که وجودست ز نو تا کهن    لقمه شود بر من جادو سخن

صنعت من برده ز جادو شکیب    شوی من افسون ملایک فریب
بابل من گنجهٔ هاروت سوز    زهرهٔ من خاطر انجم فروز

زهرهٔ این منطقه میزانیست    لاجرمش منطق روحانیست
سحر حلالم سحری قوت شد    نسخ کن نسخهٔ هاروت شد

شکل نظامی که خیال منست    جانور از سحر حلال منست

چون سپر انداختن آفتاب    گشت زمین را سپر افکن بر آب

## گفتار در فضلت فضیلت سخن

گشت جهان از تنش تنگ تر    ور سرش من شده بی رنگ تر
با سپر افکندن و لشکر کشش    تیغ کشیدند بقصد سرش

گاو که خرمهره باو درکشند    چونکه باو شد همه خنجر کشند
طفل شب آویخت چو بر دایه دست    زنگلهٔ روز فرا باش بست

از پی سودای شب اندیشه‌ناک    ساخته معجون مفرح ز خاک
خاک شده باد مسیحای او    آب زده آتش سودای او

شربت و رنجور بهم ساختست    خانهٔ سودا شده پرداختست
ریخته رنجوریکی طاس خون    گشته ز سر تا قدم اطلس گون

رنگ ز رویی شده بیرون نشین    گشته قضا کان من الکافرین
هر تنی از پیرهن طنازیی    بازی شب ساخته شب بازیی

گر قصب ماه گل آمیز کرد    گاه دف زهره درم ریز کرد
من بچنین شب که چراغی نداشت    بلبل آن روضه که باغی نداشت

خون جگر با سخن آمیختم    آتش از آب جگر انگیختم
با سخنم چون سخنی چند رفت    بی کسم اندیشه درین بند رفت

هاتف خلوت بمن آواز داد    علم چنان کن که توان باز داد
آب درین آتش پاکت چراست    باد جنیبت کش خاکت چراست

خاک تب آرنده بتابوت بخش    آتش تابنده بیاقوت بخش
تیر میفکن که هدف رای تست    مقرعه کم زن که فرس پای تست

غافل ازین پیش نباید نشست    بر دل دلریز گرانمایه نیست
در خم این خم که کبودی خوشست    قصهٔ دل گو که سرودی خوشست

دور شو از راه زبان جو بس    کار تو دل دارد و دل را شناس
عرش روانی که ز دل رسته‌اند    شهپر جبریل فرو بسته‌اند

وانکه عنان از دو جهان تافشند    قوت ز دریوزهٔ دل یافتند
دیده و گوش از عرض افزونی‌اند    کارکن پردهٔ بیرونی‌اند

پنبه در افکنده چو گل گوش تو    نرگس چشم آبلهٔ هوش تو
نرگس و گل ارچه برستی بباغ    ای ز تو هم نرگس و هم گل بداغ

دیده که پیچنده سر ناکس است / آتش او آب جوانی بس است
طبع که با عقل بدلالگیست / منتظر نقد چهل سالگیست
تا بچهل سال که بالغ شود / دخل سخن باش مبالغ شود
یار کنون بایدت افسون بخوان / درس چهل سالگی اکنون بخوان
درس برآور ز میان چاره جوی / این غم دل را دل غمخواره جوی
غم مخور البته که غمخوار هست / گرد غم بشکن اگر یار هست
این تنی اکنون ز بون نعمت است / یاری یاران مددی حکمت است
چون تنی تازه شود یار و کس / نیست شود صد غم از آن یک نفس
صبح نخستین چو نفس برزند / صبح دوم بانگ بر اختر زند
از تو نیاید بتو بی هیچ کار / یار طلب کن که بر آید بیار
گرچه همه مملکتی خوار هست / چون نگرم هیچ به از یار نیست
نیست زیاری همه را ناگزیر / خاصه زیاری که بود دستگیر
این دو سه یاران که تو داری ترند / خشک ترا ز حلقه در بر درند
دست در آویز بفتراک دل / آب تو باشد چو شوی خاک دل
چون ملک العرش جهان آفرید / مملکت صورت و جان آفرید
داد بترتیب ادب کرم ریزشی / صورت و جان را بهم آمیزشی
زین دو سه آغوش دل آمد پدید / آن خلفی کو بخلافت رسید
دل که برو خطبه سلطانی است / اکدش روحانی و جسمانی است
نور ادیمست ز سهیل دلست / صورت و جان هر دو طفیل دلست
چون سخن دل بدماغم رسید / روغن مغزی بچراغم رسید
گوش در آن حلقه زبان ساختم / دل بدف هاتف جان ساختم
چون زبان گشتم از آن فربهی / طبع ز شادی پر و از غم تهی
ریختم از چشمه گرم آب سرد / کاتش دل دیگ مرا گرم کرد
دست برآوردم از آن دست بند / راه زبان عاجز و من زورمند
در تک آن راه دو منزل شدم / تا یکی تک بدر دل شدم
من سوی دل رفته و جان سوی لب / نیمه عمرم شده تا نیم شب
بر در مقصوره روحانیم / گوی شده قامت چوگانیم
گوی بدست آمده چوگان من / دامن من گشته گریبان من
پای ز سر ساختم و سر ز پای / گوی صفت گشته و چوگان نمای
کار من از دست من از خود شده / صد ز یکی دیده یکی صد شده
هم سفران کامل و من نوسفر / غرقتم از بی کسیم تلخ تر
راه نه کو در بتوانم گذشت / پای درون نه ز سر باز گشت
چونکه در آن تنت نیازم گرفت / عشق رقیبانه عنانم گرفت
حلقه زدم گفت درین وقت کیست / گفتم اگر بار دهی آدمیست

## خلوت اول

پیش تران پرده در انداختند / پرده ترکیب بر انداختند
از حرم خاص ترین سرای / بانگ برآمد که نظامی درآی
خاصترین محرم آن در سلام / گفت درون آی درون تر سلام
بارگهی یافتم افروخته / چشم بد از دیدن او دوخته
سنت خلیفه بیکی خانه در / شب حکایت بیک افسانه در
ملکی از آن پیش که افلاک راست / دولتیان با کمان خاک خواست

در تن آباد دم نیم سوز / صد آتشین گشته شب نیم روز
سرخ سواری بادب پیش او / لعل قبای طغرا اندیش او
تلخ جوانی بزکی در شکار / زیر تر او سیهی درد خوار
قصد کمین کرده کمند افکنی / نیم زره ساخته رویین تنی
این همه پروانه و دل شمع بود / جمله پراکنده و دل جمع بود
من بشفاعت شده مهمان دل / جان بنوا داده بسلطان دل
چون علم لشکر دل یافتم / روی خود از عالمیان تافتم
دل بزبان گفت که ای بی زبان / مرغ طلب بگذر ازین آشیان
آتش من محرم این دود نیست / این جگر تازه نمک سود نیست
سایه ام از سر تو اناتر است / پایم ازین پایه بیالاتر است
گنجم و در سینه قارون نیم / با توام و از تو به پیرون نیم
مرغ لبم از نفس گرم او / پر زبان ریخته از شرم او
ساخته از شرم و سر افکندگی / گوش ادب حلقه کش بندگی
خواجه دل عهد مرا تازه کرد / نام نظامی فلک آوازه کرد
چونکه ندیدم ز ریاضت گزیر / گشتم از آن خواجه ریاضت پذیر

## گفتار در خلوت دوم

رایض من چون ادب آغاز کرد / از گره نه فلکم باز کرد
گرچه گره بر کرشش بود جای / بر نگرفت از سر این رشته پای
تا سر این رشته بجایی کشید / کان گره از رشته نخواهد برید
خواجه مع القصه که در بند ماست / گرچه خدایست خداوند ماست
شحنه راه دو جهان منست / گرچه جدا در غم جان منست
گرچه بسی ساز ندارد ز بن / شفقت خو باز ندارد ز من
گشت چو من بی ادبی را غلام / آن ادب آموز مرا کرد رام
از چو منی سر بربیت ببرد / صحبت خاکی نپسندید برد
روزی ازین مصر زلیخا پناه / یوسفی کرد و برون شد ز چاه
چشم شبان خاک چو بر دوخشید / چشم و چراغ سحر افروخشید
صبح چراغ فلک افروز شد / گلی شب قرمزی روز شد
خواجه گریبان چراغی گرفت / دست من و دامن باغی گرفت
دامنم از خار غم آسوده کرد / تا بگریبان بگل آلوده کرد
من چو گل و لاله شدم خنده ناک / جامه بصد جای چو گل کرده چاک
گل که خود بیا نم شب برد / لاله دل خویش بجانم سپرد
گر چو می آلوده خون آمدم / گر چو گل از پوست برون آمدم
گل بگل و شاخ بشاخ از شتاب / میشدم ایدون که شود نشو آب
تا علم عشق بجایی رسید / کز طرفی بوی وفایی رسید
نکته بادی بزبان فصیح / زنده دلم کرد چو باد مسیح
زر بزمین ریخت عماریم را / تنگ بصبا داد سواریم را
گفت فرود آی ز خود دم مزن / گر ز فرود آرمت از خویشتن
من که بر آن آب چو کشتی شدم / ساکن آن باد بهشتی شدم
آب روان بود فرود آمدم / تشنه دهان بر لب جو آمدم
چشمه افروخته تر ز آفتاب / خفته نه خضر اش ندیده بخواب
خوابگهی بود سمن زار او / خواب کن نرگس بیمار او

دایهٔ خط سبزش مقام
غالیه بوی بهشتش غلام
گل ز گریبان چمن کرده جای
خارکشان دامن گل زیر پای

آهوی روباه دران مرغزار
نافه بگل داده و بنفشه بخار
طوطی از ان گل که شکر خنده بود
بر سر سبزیش پر افکنده بود

تازه گیا شیر چو شکر بدست
آهوی اش ز شکر شیر مست
جلوه گر از جملهٔ گلها شمال
گل شکن از شاخ گیاها غزال

خیری منشور مرکب شده
روحهٔ عنبر اشهب شده
سوسن پیچیده چو نرگس بچاک
سوزن افعی چو زمرد گیاش

قافله زن یاسمن و گل بهم
قافیه گو قمری و بلبل بهم
سوسن بکوزهٔ عیسی زبان
داده بصبح از کف موسی نشان

فاخته فریاد کنان صبحگاه
فاخته گون کرده فلک را بآه
باد نویسنده بدست امید
قصهٔ گل بر ورق مشک بید

کز بسلام سمن آمد بهار
گر بسپاس از در گل رفت خار
ترک سمن خیمه بصحرا زده
ماه نو بر خیمه ثریا زده

لاله بآتش که راز آمده
چون مغ سند و بناز آمده
هندوی لاله و ترک سمن
سهل عرب بوده و سهیل یمن

آب ز نرمی شده قاقم نمای
طرفه بود قاقم سنجاب سای
زورق باغ از علم سرخ و زرد
بچه‌ها ساخته بر لاجورد

شاخ ز نور فلک انگیخته
در قدم سایه درم ریخته
سایه سخن گو بلب آفتاب
زنده شده ریگ بتسبیح آب

نسترن از بوسهٔ سنبل ترخم
از فرهٔ غنچه لب گل بزخم
ترکش خیری تهی از تیر خار
گاه ببر خواست گهی زینهار

بحوزده پیچ و بلرزه تنش
مجمرهٔ لاله شده دود آتشش
خواست بریدن چمن از جانکی
خواست چکیدن سمن از نازکی

نی بشکر خنده برون آمده
زردهٔ گل لعل بخون آمده
آن گل خود رای که خود روی بود
از تپش باد سخن گوی بود

سبزتر از برگ ترنج آسمان
آمده نارنج بدست آسمان
چون فلک آنجا علم آراسته
سبزه بکشتش بدر خواسته

هرکه از سبزهٔ آن دشت خوان
جان زمین بوده و دل آسمان
اخته سر سبز تکر باد
کشت زمین را که برت سبز باد

تا فلک آنجا گذر آورده بود
سبزه ز سجاده فرو کرده بود
چشمه درفشنده تر از چشم حور
تا بره از چشمهٔ خورشید نور

سبزه بدان چشمه وضو ساخته
شکر وضو کرده و پرداخته
مرغ ز گل بوی سلیمان شنید
نغمهٔ داودی از آن بر کشید

جنگل دراج بخون تذرو
سلسله را ریخته بر پای سرو
محفهٔ منشور نویسان باغ
فتوی بلبل شده بر خون زاغ

بوم گران بوم شده پیکرش
تیر دلش گشته قضای سرش
باد یمانی بسهیلی پیام
ساخته گنجینهٔ زمین را ادیم

لاله بتعجیل که بشتافته
زان جنبش دل خفقان یافته
سایهٔ شمشاد شمایل بر است
سوی دل لاله فرو برده دست

ناخن سیمین سمن صبح بام
برده ز شب ناخنهٔ گل تمام
صبح گر شد یوسف زرین رسن
جاه کنان در زنخ یاسمن

خلوت سوم

زرد قصب چاک بر تسم جمود
کاب چو موسی ید بیضا نمود
خاک بآن آب دوا ساخته
مرهم فرو برده بر انداخته

نور سحر یافته میدان فراخ
سایه روی با بصبا داده شاخ
سایه گزیده لب خورشید را
شانه زده باد سر بید را

سایه و نور از علم شاخسار
رقص کنان بر طرف جویبار
عود شد آن خار که مقصود بود
کاتش گل مجمر آن عود بود

گردن گل منبر بلبل شده
زلف بنفشه کمر گل شده
مرغ ز داود خوش آوازتر
گل ز نظامی شکر اندازتر

باد نقاب از طرفی بر گرفت
خواجه سبک عاشقی از سر گرفت
گل نفسی دید شکر خنده‌ای
بر گل و شکر نمک افکنده‌ای

تشنه از آن ماه قصب دوخته
خون مرا چو قصب سوخته
تا کمر از زلف گره تافته
تا قدم از فرق نمک یافته

دیدن او چون نمک انگیز شد
هر که در او دید شکرریز شد
تا نمکش با جگر آمیخته
شکر شیرین لبکان ریخته

طوطی باغ از شکرش شرمسار
چون سر طوطی ز نخش طوق دار
زان زنخ گرد چو نارنج خوش
غبغب سیمین چو ترنجی بکش

دست نوازی چو گل بوستان
تو به فریبی چو دم دوستان
لب طبری از طبر خون بدست
شکر طبرزد بطبر خون شکست

سرخ گلی سبزتر از نیشکر
خشک نباتی همه جلاب تر
خاک چو عودش که جگر سوز بود
غالیه سای صدف روز بود

در غم آن دانهٔ خال سیاه
جمله تن خال شده بر روی ماه
چرخ ز خورشید جگر سوزتر
لعل ز مهتاب شب افروزتر

از پی دل کرد بنو سنگ داشت
راه چو میدان دهن تنگ داشت
زان دل نحسش که جگر خواره گشت
بر جگر من دل من پاره گشت

لب بسخن خنده بشکر خوری
رخ بدغا غمزه بافسون گری
بسته چو حقه دهن مهره دار
راه گذر مانده یکی مهره‌وار

عشق چو آن حقه و آن مهره دید
بوالعجبی کرد و بساطی کشید
کیسهٔ صورت ز میانم گشاد
طوق دل از گردن جانم گشاد

کار من از طاقت من در گذشت
آب حیاتم ز دهن بر گذشت
عقل عزیمت گر ما دیو دید
ثمرهٔ آن کار بآمن کشید

دل که ز شادی غم دل می گرفت
چشمهٔ خورشید بگل می گرفت
مونس غمخواره غم وی بود
چاره گر می زده بر می بود

این تپش ناصیه از داغ من
بیخبر از سبزه و از باغ من
سبزهٔ فلک بود و نظر تاب او
باغ سخن بود و سرشک آب او

وانچه رخش بر دل خاص بود
آینهٔ صورت اخلاص بود
بس که سرم بر سر زانو نشست
تا سر این رشته بپا مد بدست

این سفر از راه یقین رفته‌ام
راه چنین رو که چنین رفته‌ام

محرم این ره تو که زینهار
کار نظامی بنظامی گذار

## خلوت چهارم و کیفیت احوال

خواجه یکی شب بتماشای جنس
ز ره و سه دم با دو سه ابنای جنس
یافت طبعی چو بهار آراسته
خواسته‌ای بدعا خواسته

مجلسی انده چون نوبهار / عشرتی آسوده تر از روزگار
آه بجو نازتش روشنش / شرح ده یوسف و پیراهنش
شحنه شب خون عسس ریخته / برشکرش پر مگس ریخته
پرده شناسان بنوا در شکرف / پرده شناسان بنوا در شکرف
پای سیل از سر نطع ادیم / لعل فشان بر سر در یتیم
شمع دلم چون جگر شمع سوخت / آتش جان چون دل آتش فروخت
در طبق و مجمر مجلس فروز / عود و شکر ساز و شکر عود سوز
شیشه گل آب گهر می فشاند / شمع بدستارچه زر می فشاند
از می نعلان شده می بوسه خیز / چشم و دهان شکر و بادام ریز
شکر و بادام بهم گفته ساز / زهره و مریخ بهم عشق باز
وعده بدروازه گوش آمده / خنده بدریوزه نوش آمده
تیغه روبه چو پلنگی بزیر / نافه آهو شده نخچیر شیر
پای کر پای کش و دامن کشان / آستی از رقص جواهر فشان
شمع چو ساقی قدح می بدست / طشت می آلوده و پروانه مست
خواب چو پروانه پر انداخته / شمع شکرانه سر انداخته
بربکی زهره دران پرده جست / نغمه شکسته باداي درست
خواب ربا بیخه دماغ از دماغ / نور ستانده چراغ از چراغ
آنچه بصد عمر کسی یافته / هم نفسی در نفسی یافته
نزل فرستاده زمان تا زمان / دل بدل و تن بتن و جان بجان
گشتن ازان چهره که پرداختند / رخت علم در عدم انداختند
مرغ طرب نامه بپر باز بست / مست پر مرغ ثریا شکست
آتش مرغ سحر از تاب زن / بر جگر خوش نمکان آب زن
مرغ گرانخواب تر از صبحگاه / پای فلک بسته تر از دست ماه
حلقه در پرده بیگانگان / زلف پری حلقه دیوانگان
در غم آن حلقه دل مشتری / تنگ تر از حلقه انگشتری
تاختن آورده پریزادگان / همچو پری بر دل افتادگان
بر ره دل شاخ سمن کاشته / خار بنوک مژه برداشته
میوه دل نی شکر خندشان / گلبن جان نارون قدشان
فندقه شکر و بادام تنگ / سبزتر از پسته عناب رنگ
در خط شب ساخته سحر حلال / بابلی غمزه و هندوی خال
نرگس از غمزه و خالی جنان / گشت جهان بابل و هندوستان
چون نظری چند بسند دیده رفت / دل بزیارتگری دیده رفت
غمزه زنان تیزتر از خارها / جعد گره گیرتر از کارها
شب که شمه چو کمان‌وار شد / تیر نهیب آخته در کار شد
باد مسیح از نفس دل دمید / آب حیوة از دهن گل چکید
گل چو سمن غالیه در گوش داشت / مه چو فلک غاشیه بر دوش داشت
چون رخ و لب شکر و بادام ریخت / گل بحکایت بشکر در گریخت
هر نظری جان جهانی شده / هر مژه بتخانه جانی شده
زلف سیه بر سر سیم سفید / مشک فشان بر ورق مشک بید
غبغب سیمین که کمر بسته زاب / قوس و قزح شد ز شفق آفتاب
زلف برابیم و رخ آتش گرش / چشم سماعیل و مژه خنجرش
آتش ازین دشته ریحان شده / خنجر ازان نرگس خندان شده





بوسه چو می مایه افکندگی / لب چو مسیحا سبب زندگی
خوی چو بگل قطره نسرین شده / خرمن مه خوشه پروین شده
بازشده گوی گریبان حور / خط بحریافته طغرای نور
سمت خاصان و دل عامیان / شیفته زان نور چو سرسامیان
می چو گل آرایش اقلیم شد / جام چو نرگس ز زر و سیم شد
عقل دران دایره سرمست ماند / عاقبت از صبر تهی دست ماند
در دهن از خنده گره رای بود / طاقت را طاقت آسی نبود
صبر بسر زیر تو آهنگ داشت / فتنه سر زیر و دو آهنگ داشت
یافته در لهجه داود ساز / قصه محمود و حدیث ایاز
شوربطالی شکر افشان شده / ورد غزالان غزلخوان شده
عمر بدان فرش ازل یافته / آنچه شده باز بدل یافته
دیده دران سجده تحیات خوان / گوش دران نامه تحیت رسان
تنگدل از خنده ترکان شکر / سرمه پر از چشم غزالان نظر
ترک قصب پوش من انجا چو ماه / کرده دلم را چو قصب زخم کاه
مه که بشب دست برافشانده بود / آن شب تا روز فرو مانده بود
ناوک غمزه چو پیکانش شدی / جان بزمین بوس برابر شدی
شمع نجوریش مژه پر اشک داشت / چشم چراغ ابلا از رشک داشت
رستمی کو ز جفا در گرفت / دل بتبرک بوفا بر گرفت
گرشده او سبزه و من جوی آب / گرشده من کازر و او آفتاب
زان رطب آن شب که بری داشتم / بی‌خبرم گر خبری داشتم
کان مه نو کو کمر از نور داشت / ماه نو از شیفتگان دور داشت
شیفته شیشه خویش بود / رغبتی از من دهاز و بیش بود
دل بتمنا که چه بودی ز روز / گر شب یار انشدی پرده سوز
اشب اگر جنت سلامت شدی / هم نفس صبح قیامت شدی
روشنی آن شب چون آفتاب / جویم بسیار و نیم بخواب
جو بنجان شب طربم خوش نبود / تا شب خوش کرد بهم خوش نبود
زان همه شب یارب یارب کنم / بو که شبی چاره آن شب کنم
روز سپید آن ز شب داج بود / بود شب تا شب معراج بود
ماه کر بر لعل فلک کان کند / در غم آن شب همه شب جان کند
روز کر شب و شبش مدیداست / هم بتمنای جهان یک شب است
من شده فارغ که ز راه سحر / تیغ زنان صبح درآمد بسر
آتش خورشید ز مژگان من / آب روان کرده در ایوان من
ابر بتاب آمده بازی کنان / جامه خورشید نمازی کنان
حوضه آن چشمه که خورشید بست / چون من و تو چند سبو را شکست
جزع ستاره زده بر سیم ناب / زر طلا بر ورق آفتاب
صبح گرانخواب سبک خیز شد / دشنه بدست از پی خونریز شد
من زمصافش سپر انداختم / جان سپر دشنه او ساختم
در پی جانم سحر از جوی جست / تشنه کشی کرد و بر وی پل شکست
بانگ برآمد ز خرابات منا / کای سحر این نیست مکافات منا
پیشترک زین که کسی داشتم / شمع شب افروز بسی داشتم
آن شب آن شمع نماندم چه سود / نیست جهان شد که تو کیتی نبود
نیش دران زن که ز نیش تو خورد / پشم دران کش که ترا غبه کرد

خام کشی کن که صواب آن بود / سوخته را سوختن آسان بود
صبح که در گریه من بنگریست / بر شفق از شفقت من خون گریست
سوخته شد خرمن روز از غمم / چشمهٔ خورشید فسرد از نمم
با همه زهرم فلک امید داد / مار شبم مهرهٔ خورشید داد
چون اثر نور سحر یافتم / پنجه برم کرد خبر یافتم
هر که درین مهد روان راه یافت / از اثر نور سحرگاه یافت
ای ز خجالت همه شبهای تو / روسیه از روز طربهای تو
من که از آن شب صفتی کرده‌ام / آن صفت از صبوحی کرده‌ام
شب صفت پردهٔ تنهاییست / شمع درو گوهر بیناییست
عود و گلابی که برو بسته شد / ناله و اشک دو سه دل خسته شد
وان همه خوبی که در او صدر بود / نور خیالات شب قدر بود
محرم آن پردهٔ زنگی نورد / کیست درین دایرهٔ لاجورد
صبح که پروانگی آموختست / خوشتر از آن شمع نیفروختست
گوش گران شمع بداغی رسی / یا چو نظامی بچراغی رسی

## مقالت اول در صفت آدم

اول کین عشق بر پستی نبود / در عدم آوازهٔ هستی نبود
مقبلی از کتم عدم ساز کرد / سوی وجود آمد و در باز کرد
باز پس طفل پری زادگان / پیشترین شری آزادگان
آن بخلافت علم آراسته / چون علم افتاده و برخاسته
علم آدم صفت پاک او / خمر طینت شرف خاک او
آن بگهر هم خلف و هم صفی / هم محک و هم زر و هم صیرفی
شاهد نوخطهٔ افلاکیان / نوخط فردانیهٔ خاکیان
یارهٔ او ساعد جان را نگار / ساعدش از نسبت ملک یاره دار
آن زده گهواره بر انگیخته / مغز دو عالم بهم آمیخته
پیش کش خلعت زندانیان / محتسب ساقی روحانیان
سرحد خلقت شده بازار او / بکری قدرت شده در کار او
طفل چهل روزه گه تر زبان / پیر چهل ساله بر درس خوان
خوب خطی عشق بنبشت آمده / گلبنی از باغ بهشت آمده
نورسی از آن دیده که بیناتر است / مرغی از آن شاخ که بالاتر است
زو شده مرغان ملک دانه چین / زان همه راه آمده سر بر زمین
واو بپیکی آنه ز راه کرم / حلقه در انداخته و جیلم
آمده در دام جهان دانه / گه از آوازهٔ شکرانه
زان بدعاها بوجود آمده / حلقهٔ عالم بسجود آمده
بر در آن قبلهٔ بر دیده / سهو شده سجدهٔ شوریده
گشته گل افشان وی از بیت باغ / بر همه کلکی و بر ابلیس داغ
بی تو نشاطیش در اندام نیست / در دلش یکنفس آرام نیست
طاقت این کار کیایی نداشت / کز غم کار تو رهایی نداشت
ز آرزوی گر شده نو بر او / خوردن گندم پیکی جو بر او
گر نه گندم جگرش تافته / چون دل گندم بدو بشکافته
او که چو گندم سر و پایی نداشت / بی زمی و سنگ نوایی نداشت
تا نشکند نشد از امید / تا نشکند نشد رو سپید

گندم گون گشت او بیش جو کاه / یافته جو دانه جو گنجیت گاه
چون جو و گندم شده خاک آزمای / در غم تو ای جو گندم نمای
خوردن آن گندم ناگردمش / کرده برهنه چو دل گندمش
آن همه خواری که ز بدخواه برد / یکدلی گندمش از راه برد
گندم بخت از جگر افسردگیست / خوردن او مایهٔ بی خوردگیست
گندم خون خوردن تو ساز کرد / کز سر تا پای دهن باز کرد
ای بتو سررشتهٔ جان گم شده / دام تو از دانهٔ گندم شده
نان جوینی شکن و تن شکیب / تا نخوری گندم آدم فریب
یکدلی پی رو شیطان مباش / شیر امیری سگ دربان مباش
جو که نشاید ز ادیم تو رست / تا نکنی توبهٔ آدم درست
عذر به آن را که خطایی رسید / کادم ازین عذر بجایی رسید
چون ز پی دانه هوسناک شد / منقطع این مزرعهٔ خاک شد
دیگر او از طمع خام کرد / خویشتن افکندهٔ این دام کرد
آب رساند این گل پر درد را / زو بسر انده سراپرده را
روی سیه از که انجا گریخت / بر سر آن خاک سیاهی بریخت
مدتی از نیل خم آسمان / نیل روان کرد به هندوستان
چون کنش از نیل ملک شسته شد / نیل گیا در قدمش رسته شد
ترک خطایی شده آنکه چو ماه / زلف خطا بر زده زیر کلاه
چون دلش از توبه لطافت گرفت / ملک زمین را بخلافت گرفت
تخم وفا در زمی عدل کشت / ریعی از آن مزرعه بر بام بهشت
هر چه بد و خازن فردوس داد / جمله درین حجره نه در نهاد
بر خور ازین مایه که سود تو راست / کشتش اوراست درود تو راست
نالهٔ عود از نفس مجمرست / نرخ خوار از راحت پالان گرست
کار ترا بی تو چو پرداختند / ناز و لطف ترا ساختند
کشتی گل باش چو موج بهار / تا نشوی لنگر بستان چو خار
راه بدل رو چو برید جوان / کاب بسر میرود آتش بجان
صورت شیری ولی شیر نیست / گرچه دلت هست دلیری نیست
شیر توان بست ز نقش سرای / لیک بصد ساله نجنبد ز جای
ظلمت افلاک نمی زیبدت / خاکی و جز خاک نمی زیبدت
طالع کارت بزبونی درست / دل بکمی غم بفزونی درست
گر نه چو اکر و سپهر بلند / شهر گشایی چو تراشهر بند
دایره کردار میان بسته باش / در فلکی با فلک آهسته باش
تیز تکی پیشهٔ آتش بود / باز نمایی ز تک آن خوش بود
باد سبک روح بود در طواف / خود تو گرانجان تری از کوه قاف
گر نه فریبندهٔ رنگی چو خار / نرخ جو بشکسته بسوی خود دار
خانه مصقل همه جاروی تست / از پی آن دیده تو سوی تست
گرچه پذیرندهٔ هر جد شوی / از همه چون هیچ مجرد شوی
عاشق خویشی تویی صورت پرست / زان چو سپهر آینه داری بدست
گرچه چو سنگی تنگ غم جیشی / دامن ازین بی نمکی در کشی
ظلم رها کن بوفا در گریز / خلق چه باشد بخدا در گریز
نیکی او بین و بدان کار کن / بر بدی خویشتن اقرار کن
چون تو خجل وار بر آری نفس / فضل کند در حق فریادرس

داوری و دید برای صواب / صورت بیداد کری بی جواب
گفت خدا با تو پی ظالم چه کرد / ورشبت از روز مظالم چه کرد
گفت چو بر من بسر آمد حیات / یا بخدا چشم عنایت کراست
در دل کس شفقتی از من نبود / روی خجل گشته و دل نا امید
طرح بغرقاب در انداختم / از خجلان درگذر و درگذار
گرچه ز فرمان تو بگذشته ام / یا بخلاف همه کاری بکن
چون خجلم دید ز یاری رسان / بار من افکند و مرا بر گرفت
هر نفسی کان بندامت بود / کیل زیانت و ترازوی رنج
کیل زیان سال و محنت بوده / کیل تهی گشت و پیمانه پر
سنگ زمین سنگ ترازو بکن / یک تنت آنچه بود زنده ایم
هرچه درین پرده پیشانی بود / گردنت آزاد و کنارت تهی
وام یتیمان نشود دامنت / طرح کن این دامن آلوده را
یا چو غریبان پی ره توشه گیر / یا چو نظامی ز جهان گوشه گیر
ای ملک جانوران رای تو / وی گهر تاج وران پای تو
گر ملکی خانه شاهی طلب / چون من و تو هیچکس آگاه نیست
زان ازلی نور که پرورده اند / نقد جهان یک بیک از بهر تست
ملک بدین کار کیایی تراست / از دو جهان قدر تو افزون ترست
آینه دار از پی آن شد سحر / طفل رهی از پی خوش خوابیت
مرغ دل و عیسی جان هم تویی / روی تو می بیند از آن دل خوش
هر که شود کاسته چون مه نو / غصه مخور بنده عالم نه
با همه چون خاک زمین پست باش / گرد و بوده خاک برانگیخته

## حکایت

درنگریدم همه کاینات / تا بن امید هدایت کراست
هیچ کسی را بکرم ظن نبود / لرزه برافتاد بمن بر چو بید
تکیه بر آمرزش حق ساختم / کای من مسکین تبو در شرمسار
رو بکنم گر همه رو گشته ام / یا ادب من بشماری بکن
یاری من کرد کس بی کسان / فیض کرم را تخم در گرفت
تخته غوغای قیامت بود / جمله تبهای تو ای باد بیچ
این همه این سال بیهوده / مانده ترازوی تو بی سنگ و بی
مهره گل مهره بازو بکن / یکدرمت آنچه بد و بنده ایم
خود مستان تا بتوانی بده / تا بود آن روز که باشد بهی
بارکش پیرزنان گردنت / باز ده این فرش کهن بوده را

## مقالت دوم در رعایت عدل

ور گهری تاج الهی طلب / زان سوی عالم که دگر راه نیست
در تو زیادت نظری کرده اند / نقد غریزی جهان شهر تست
سینه کن این سینه گشایی تراست / دور تو از دایره بیرون ترست
تا تو رخ خویش ببینی مگر / جنبش این مهد که محراب تست
چون تو کسی بود آن هم تویی / سینه خورشید که پرانشست
خنده زند چون نمک روی تو / عالم خوش خور که زکس کم نه
ور همه چون باد تهی دست باش / خاک تهی به زر آمیخته

دل بجدایی نه و خرسند کی / ما بکجاییم و امانت کجاست
آن دلی کز دین اثرش داده اند / تا نگران نیز بیاری بدست
دین چو بدنیا بتوانی خرید / هر جو پشنگی بمنی کیمیا
سنگ پشیز از گهر می ستان / از تو یکی خواهد و ده میدهد
بهتر ازین مایه ستانیت نیست / کارکنان کار چنین کرده اند
داد کن این مصلحت اندیشه است / رستن ازین قوم همین پیشه است
خانه بر ملک ستمکاری است / دولت باقی ز کم آزاری است
عاقبتی هست بیا پیش از آن / جز خجلی حاصل این کار چیست
مست شده عقل بخوش خوار دری / مال یتیمان بستم خورده گیر
روز قیامت که بود داوری / پشت بخورشید که زردشتی است
لعبت زرینج شد این کوی زرد / بازی این لعبت زرینجی است
باد دروم چو بسیج از دماغ / پیش چراغی سپر انداختن
پاره کن این پرده عیسی گرای / از سر انصاف جهان را گرفت
رسم ستم نیست جهان یافتن / وانچه نه انصاف پیادست و بند
عقل بشیرست خوشا شاد کن / کار کن و مملکت آباد کن
مملکت از عدل شود پایدار / کار تو از عدل تو گیرد قرار
صیدکنان موکب نوشیروان / خسرو و دستور و دگر هیچ کس
شاه دران ناحیه صید یاب / ور دل شه قافیه شان تنگ تر
گفت بدستور چه دم میزنند / گویم اگر شه بود آموزگار
این دو نوا از پی رامشگریست / شیر بها خواهد ازو بامداد
کین ده ویران بگذاری بما / جور ملک بین و بر و غم مخور

اینت جدا کانه خداوند کی / گوهر دین و دیانت کجاست
زان سوی عالم خبرش داده اند / چاره دین ساز که دنیا بدست
کن مکن دیو نباید شنید / میوه از جو سر این گهر با
خاک زمین می ده و زر می ستان / آنکه ترا توشه ره میدهد
سود کن آنگه که زیانیت نیست / کار تو بیرون دین کرده اند

## صح

گرد ره خودبین و ببین پیش از آن / راحت مردم طلب از جنت
کشتی تدبیر بغرقاب در / ملک ضعیفان بکف آورده گیر
شرم نداری که چه غدر آوری / روی بدین کن که قوی پشتی است
چون زن حایض پس پرده نکرد / هرچه درین پرده نه رنجی است
باز رهان روغن خود زین چراغ / چند چو پروانه پر انداختن
تا پر عیسیت برویند زبای / هر که چو عیسی ترک جان را گرفت
ملک بانصاف توان یافتن / هرچه نه عدلست چه داد و چه بند

## حکایت

دور شد از کوکبه خسروان / مونس خسرو شده دستور و بس
دید دهی چون دل دشمن خراب / تنگ دو مرغ آمده دریکدگر
چیست صفیری که بهم میزنند / گفت وزیرای ملک روزگار
خطبه از بهر زناشوی است / دختر این مرغ بدان مرغ داد
نیز چنین ده دو سه بار بما / آن دگرش گفت کزین درگذر

گر ملک اینست نه بس روزگار
زین ده ویران دهیت صد هزار

در ملک این لفظ چنان درگرفت
کاه برآورد و فغان برگرفت

دست بسر برزد و لختی گریست
حاصل بیداد بجز گریه چیست

زین ستم انگشت بدندان گزید
گفت ستم بین که بمرغان رسید

شاه در آن باره چنان گرم گشت
کز تپش نعل فرس نرم گشت

جور نگر کز جهت خاکیان
جغد نشانم بدل ماکیان

ای من غافل شده دنیاپرست
بس که زنم بر سر ازین کار دست

مال کسان چند ستانم بزور
غافلم از مردن و فردای گور

تا کی و کی دست درازی کنم
با تن خود بین که چه بازی کنم

ملک بدان داد مرا کردگار
تا نکنم آنچه نیاید بکار

من که ستم را بر رانده اند
نیکشم آنرا که نفرموده اند

نام خود از ظلم چرا بد کنم
ظلم کنم وای که بر خود کنم

بهتر ازین در دلم آزرم باد
یا ز خودم یا ز خدا شرم باد

ظلم شده کار تماشای من
وای بر سوایی فردای من

سوختنی شد تن بی حاصلم
سوزد ازین غصه دلم بر دلم

چند غبار ستم انگیختن
خون دل بی گنهان ریختن

روز قیامت ز من این ترکتاز
باز بپرسند بپرسند باز

شرم زده چون نشوم خجل
سنگدلم چون نشوم تنگ دل

نیک نگر چند غرامت برم
کین خجلی را بقیامت برم

بار منت آنچه مرا بارگیست
چاره من بردن بیچارگیست

زین گهر و گنج که شروان شمرد
سام چه برداشت فریدون چه برد

تا من ازین امر ولایت که هست
عاقبت الامر چه دارم بدست

چونکه بلشکرگه و رایت رسید
بوی نوازش بولایت رسید

حالی ازان خطه قلم برگرفت
رسم بد و راه ستم برگرفت

داد بگسترد و ستم در نوشت
تا نفس آخر ازان برنگشت

بعد بسی گردش چرخ آزمای
او شده آوازه عدلش بجای

یافته در خط صاحب دلی
سکه نامش رقم عادلی

عاقبتی نیک سرانجام یافت
هر که در عدل زد این نام یافت

عمر بخشنودی دلها گذار
تا ز تو خشنود بود کردگار

سایه خورشید سواران طلب
رنج خود و راحت یاران طلب

دردستانی کن و درمان دهی
تات رسانند بفرمان دهی

گرم شو از مهر و ز کین سرد باش
چون مه و خورشید جوانمرد باش

هر که بنیکی عمل آغاز کرد
نیکی او روی بدو باز کرد

گنبد گردنده ز روی قیاس
هست بنیکی و بدی حق شناس

طاعت کن روی بتاب از گناه
تا نشوی چون خجلان عذرخواه

حاصل دنیا چو یکی ساعتست
طاعت کن کز همه به طاعتست

عذر میاور نه حیل خواستند
این نخست از تو عمل خواستند

گر بسخن کار میسر شدی
کار نظامی بفلک بر شدی

## مقالت پنجم در انقلاب

یکتنه ای خواجه دامن کشان
آستینی بر همه عالم فشان

رنج مشو راحت رنجور باش
ساعتی از محتشمی دور باش

حکم چو بر عاقبت اندیشی است
محتشمی بنده درویشی است

ملک سلیمان مطلب کان هباست
ملک همانست سلیمان کجاست

جمله همانست که عذراش هست
بزم همانست که وامق نشست

جمله ببزم اینک تنها شده
وامقش افتاده و عذرا شده

سال جهان گرچه بسی برگذشت
از سر موییش سر مویی نگشت

خاک همان خصم قوی گردنست
چرخ همان ظالم گردن زنست

صحبت گیتی که تمنا کند
با که وفا کرد که با ما کند

خاک شد آنکس که برین خاک زیست
خاک چه داند که درین خاک کیست

هر ورقی چهره آزاده ایست
هر قدمی فرق ملکزاده ایست

ما که جوانی بجهان داده ایم
پیر چراییم که نو زاده ایم

سام که سیمرغ بسر گیر داشت
بود جوان گرچه بسر پیر داشت

گنبد بوینده که پاینده است
جز بخلاف تو گراینده است

گر ملک جانوران کند
گاه گل کوزه گران کند

هست برین فرش دو رنگ آمده
هر کی از کار بتنگ آمده

کشته گروهی که بصحرا درند
کای خنک آنانکه بدریا درند

وانکه بدریا در سختی گذشت
نعل در آتش که بیابان خوشست

آدمی از حادثه بی غم نماند
بر تر و بر خشک مسلم نماند

فرض شد این قافله برداشتن
زین نه بگذاشتن و بگذاشتن

هر که درین حلقه فرو مانده است
شهر برون کرده و ده رانده است

راهروی را که امان میدهند
در عدم از دور نشان میدهند

ظلم رها کن که غرورت دهد
ظلمت آن سایه چه نورت دهد

عمر بیازیچه بسر می بری
بازی ازاندازه بدر می بری

گردش این گنبد بازیچه رنگ
بر پی بازیچه گرفت این دو رنگ

پیشتر از مرتبه غافلی
غافلی بود خوش آن غافلی

چون نظر عقل بغایت رسید
دولت و شادی بنهایت رسید

غافل بودن نه ز فرزانگیست
غافلی از جمله دیوانگیست

غافل منشین نه ورقی میخراش
گر ننویسی قلمی می تراش

سرکش از خدمت روشندلان
دست مدار از کمر مقبلان

خار که هم صحبتی گل کند
غالیه در دامن سنبل کند

هر که کند صحبت نیک اختیار
آید روزیش ضرورت بکار

روز قیامت که برات آورند
بادیه را در عرصات آورند

کای جگر آلوده زبان تشنگان
آب جگر خورده دل خستگان

ریگ تو و آب حیات از کجاست
بادیه و فیض فرات از کجاست

ریگ زند ناله که خون خورده ام
ریگ مریزید که خون کرده ام

بر سر خوانی نمکی ریختم
با جگری چند برآمیختم

تا چو هم آغوش غیوران شوم
محرم دستینه حوران شوم

حکم چو بر حکم پرستش کند
مطرب خلخال بهشتش کند

صحبت نیکان ز جهان دور گشت
خوان عسل مایه زنبور گشت

دور نگر کز پس ناوردی
بر حذرست آدمی از آدمی

معرفت از آدمیان برده اند
وآدمیان را ز میان برده اند

چون ملک از عهد سلیمان برست
آدمی آنست که اکنون پریست

با نفس هر که درآمیختم
مصلحت آن بود که بگریختم

سایه کسی کز همایی نداشت / صحبت کسی بوی وفایی نداشت / تخم ادب چیست وفا کاشتن / حق وفا چیست نگه داشتن

## حکایت

برزگر آن دانه که می پرورد / آید روزی که از آن برخورد
روز از انجا که فراغی رسد / باد سلیمان بچراغی رسد
مملکتش رخت بصحرا نهاد / تخت برین تخته مینا نهاد / دید نوعی که دلش تازه گشت / برزگری پیر در آن کهنه دشت
خانه زرشتی غله پرداخته / در غله دان کرم انداخته / دانه فشان گشته بهر گوشه / دسته ز سر دانه او خوشه
برده آن دانه که دهقان کشاد / منطق مرغان سلیمان گشاد / گفت جوانمرد شوای پیرمرد / کین قدرت بود بیایت خورد
دام نه دانه فشانی مکن / با چو منی مرغ زبانی مکن / بیل نداری گل صحرا نخار / آب نداری چو دهقان مکار
ما که بسی آب و زمین داشتیم / زانچه بکشتیم چه بر داشتیم / تا تو درین مزرعه دانه سوز / گشته پی آب چه آری بروز
پیر بدو گفت مرنج از جواب / فارغم از پرورش آب و خاک / بار تو با خشک برآید کار / دانه زمن پرورش از کردگار
آب من اینک عرق پشت من / بیل من اینک سر انگشت من / نیست غم ملک و ولایت مرا / تا شود این دانه کفایت مرا
انکه بشارت بخودم میدهد / دانه یکی هفتصدم میدهد / دانه بانبازی شیطان مکار / تا زیکی هفتصد آید ببار
دانه شایسته بباید نخست / تا گره خوشه گشاید درست / هر نظری راکه برانگیختند / جامه باندازه تن دوختند
رخت مسیحا نکشد هر خری / لایق دولت نشود هر سری / گر گدنی گردن پیلی خورد / مور ز پای ملخی نگذرد
بحر بعمد جوی شد آرام گیر / جوی بیک سیل برآرد نفیر / هست درین دایره لاجورد / مرتبه مرد بمقدار مرد
دولتی باید صاحب درنگ / کز قدری نازنیاید بتنگ / هر کسی حوصله باز نیست / هر شکمی حوصله راز نیست

## مقالت چهارم در تربیت اهل ظلم

تا نگویم که زخامی بود / بار کشی کار تمامی بود
ای سر افکنده بمردانگی / غول تو پیغوله بیگانگی
غره بملکی که وفاییش نیست / زنده بمهری که بقاییش نیست / ای سبو جرعه می خوارگان / دست خوش بازی سیارگان
مصحف و شمشیر بینداخته / جام و صراحی عوضش ساخته / آینه و شانه گرفته بدست / چون زن رعنا شده گیسو پرست
رابعه با رابع آن مخنثی / گیسوی خود را بنگر تا چه کرد / ای هنر از مردی تو شرمسار / از هنر بیوه زنی شرم دار
چند کنی دعوی مردانگی / کم زن کم زن که کم از یک زنی / گردن عقل از هنر آزاد نیست / هیچ هنر خوبتر از داد نیست

تازه شد این آب و نه در جوی تست / نقش شد این خال و نه بر روی تست / چرخ نه بر محضر نیکان نهند / نیک بیندیش ز چرخ بلند
جز که نیک نباید نمود / سود توان کرد بدین مایه سود / نیست مبارک ستم انگیختن / آب خود و خون کسان ریختن
رتبه بی دعوی ازین بیشتر / تا دو سه همت بهم آید بکر / داد کن از همت مردم بترس / نیم شب از تیر تظلم بترس
همت از انجا که نظرها کند / خوار مدارش که اثرها کند / همت آلوده آن یک دو مرد / با تن محمود ببین تا چه کرد
همت چندین تن بی غبار / با تو ببین تا چه کند وقت کار / راه روانی که طلایه دهند / در ره کشف از کشی کم نهند
تیغ ستم دور کن از راه شان / تا نخوری تیر سحرگاه شان / داد گری شرط جهاندار هست / شرط جهان بین که ستمکار هست

## حکایت

هر که درین خانه شبی داد کرد / خانه فردای خود آباد کرد
پیرزنی را ستمی در گرفت / دست زد و دامن سنجر گرفت
کای ملک آزرم تو کم دیده ام / از تو همه ساله ستم دیده ام / شحنه مست آمده در کوی من / زد لکدی چند فرا روی من
بی گنه از پرده برونم کشید / موی کشان بر سر کویم کشید / در ستم آباد زبانم نهاد / مهر ستم بر در خانم نهاد
گفت فلک نیم شبا کوژ پشت / بر سر کوی تو فلان را که کشت / خانه من بر که خونی کجاست / ای شه ازین بیش زبونی کجاست
شحنه بود مست که آن خون کند / عربده با پیرزنی چون کند / رطل زنان مال ولایت برند / پیرزنان را بجنایت برند
آنکه درین ظلم نظر داشتست / ستر من و عدل تو برداشتست / کوفته شد سینه مجروح من / هیچ نماند از من و از روح من
گر ندهی داد من ای شهریار / با تو رود روز شمار این شمار / داوری و داد نمی بینمت / جز ستم آباد نمی بینمت
از ملکان قوت و یاری رسد / از تو بما بین که چه خواری رسد / مال یتیمان ستدن ساز نیست / بگذر ازین غارت ابخاز نیست
بر بنه پیرزنان ره مزن / شرم بدار از بنه پیرزن / بنده ای و دعوی شاهی کنی / شاه نه چونکه تباهی کنی
شاه که ترتیب ولایت کند / حکم رعایت برعایت کند / نامه سر بر خط فرمان نهند / دوستیت از دل و در جان نهند
عالمی از ریزه بر کرده ای / تا تو یی آخر چه هنر کرده ای / دولت ترکان که بلندی گرفت / مملکت از داد پسندی گرفت
چونکه تو بیدادگری پروری / ترک نه هندوی غارتگری / مسکن شهری ز تو ویرانه شد / خرمن دهقان ز تو بی دانه شد
ز آمدن مرگ شماری بکن / میرسدت دست حصاری بکن / عدل تو قندیل شب افروز تست / مونس فردای تو امروز تست
پیرزنان را بسخن شاد دار / وین سخن از پیرزنی یاد دار / دست مدار از سر بیچارگان / تا نخوری ناوک غمخوارگان

چند زنی راه بد کوشتر / غافلی از پشه بی توشتر
فتح جهان را تو کلید آمدی / از پی پیدا و پدید آمدی
شاه بانی که جفا کم کنی / گر دگران ریش تو مرهم کنی
رسم ضعیفان بتو نازش بود / رسم تو باید که نوازش بود
گوش بدریوزه ایتام دار / گوشه نشینی و سر راهش دار
سنجری کاقلیم خراسان گرفت / کرد زیان کین سخن آسان گرفت
داد درین دور برانداخته / در بر سیمرغ وطن ساخته
شرم درین طارم ازرق نماند / آب درین چاه معلق نماند
خیز نظامی ز حد افزون گری / بر دل خوناب شده خون گری

## مقالت پنجم در صفت ضعف

روز خوش عمر بپایان رسید / خاک بباد آب بآتش رسید
صبح برآمد چه شوی مست خواب / کز سر دیوار گذشت آفتاب
بگذر ازین در که جهان کبرست / حکم جوانی بکن این پیرست
خشک شد آن دل که زغم ریش بود / کان نمکش بهتر ازین بیش بود
شیشه شد عقل و بگشت رای / آبله شد دست و ورم کرد پای
با تو زمین را سر بخشایش است / پای فرو کش که خوش آسایش است
نیست درین پاکی و آلودگی / خوشتر از آسودگی آسودگی
چشمه مهتاب تو سردی گرفت / لاله سیراب تو زردی گرفت
موی بمویت ز حبش تا طراز / تازی و ترک آمده در ترکتاز
پیر دو موی که شب و روز تست / روز جوانی ادب آموز تست
کز تو جوانتر بجهان چند بود / خود نشود پیر درین بند بود
پرده گل باد خزانیش برد / آمد پیری و جوانیش برد
عیب جوانی بپذیرفته اند / پیری و صد عیب چنین گفته اند
دولت اگر دولت جمشید نیست / موی سپید آیت نومیدیست
ملک جوانی و نیکویی کراست / نیست مرا یارب گویی کراست
رقص جوانی بتغافل ببر / جای دریغ است دریغی بخور
کم شده هرکه چو یوسف بود / کم شدنش جای تأسف بود
فارغی از قدر جوانی که چیست / تا نشوی پیر ندانی که چیست
گرچه جوانی همه خود آتش است / پیری تلخست و جوانی خوش است
شاه باغست درخت جوان / پیر شود بشکندش باغبان
شاخ تر از بهر گل نوبرست / هیزم خشک از پی خاکسترست
موی سیه غالیه سر بود / سنگ سیه صیرفی زر بود
عهد جوانی بسر آمد بخسب / روز شد اینک سحر آمد مخسب
آتش طبع تو چو کافور خورد / مشک ترا طبع تو کافور کرد
چونکه هوا سرد شود یک دو ماه / برف سپید آرد و ابر سیاه
کاذری از رنگرزی دور نیست / کلبه خورشید مسیحا کیست
کازرکاری صفت آب شد / رنگرزی پیشه مهتاب شد
رنگرزست این خوف لاجورد / عیسی ازان رنگرزی پیشه کرد
چونکه هوا را جوی از زنگ نیست / جمله هوا را بجوی سنگ نیست
چون شب و چون روز دو رنگی مدار / صورت رومی دل زنگی مدار
در کمر کوه ز خوی دو رنگ / پشت بدیدست میان پلنگ

تا پی این زنگی و رومی تراست / داغ جهولی و ظلومی تراست
تا چو عروسان درخت از قیاس / گاه قصب پوشی و گاهی پلاس
وارهی ازین خوی مخالف بسیچ / گرمی صد چه و سردی هیچ
آن خورد آن پوشش چو شیر و پلنگ / کاوری آنرا همه سال بجنگ
تا سگی نان و کنی آب دست / کنج بکن بر سر کاسه دست
نان اگر آتش نشاند زتو / آب و گیا را که ستاند زتو
زانکه زنی نان کسان را صلا / به که خوری چون خر عیسی گیا
آتش این خاک خم باد کرد / نان ندهد تا نبرد آب رو
گر نه درین دخمه زندانیان / بی تشت آتش روحانیان
گرگ صفت یوسف جانی جواست / شیر دلی گربه خوانی جواست
از پی مشتی جو و گندم نمای / دانه دل چون جو و گندم مسای
تا نخوریش از سینه خود خور جواب / ور دل خود ساز چو آتش کباب
خاک شو و نان بخیلان مخور / خار زن و زخم ذلیلان مخور
بر دل و دست همه خاری بزن / دست مزن دست بکاری بزن
به که بکاری بکنی دست خوش / تا نشوی پیش کسان دست کش

## حکایت

در طرف شام یکی پیر بود / چون پری از خلق طرف گیر بود
پیرهن خود زگیا بافتی / خشت زدی روزی ازان یافتی
تیغ زنان چون سپر انداختند / در لحد آن خشت سپر ساختند
هرکه چو آن خشت نقابی نداشت / گرچه گنه داشت عذابی نداشت
پیر یکی روز دران کار و بار / کار نوایش در افزود کار
آمد از انجا که قضا ساز کرد / خوب جوانی سخن آغاز کرد
کین چه زبونی و سر افکندگیست / کار و گل این پیشه خربندگیست
خیز و زن بر سر خاک تیغ / کز تو ندارند یکی نان دریغ
قالب این خشت بر آتش بکن / خشت نواز قالب دیگر بزن
چند کلوخی بتکلف کنی / در گل و آبی چه تصرف کنی
خویشتن از جمله پیران شمار / کار جوانان بجوانان گذار
پیر بدو گفت جوانی مکن / در گذر از کار و گرانی مکن
خشت زدن پیشه پیران بود / بارکشی کار اسیران بود
دست بدین پیشه کشیدم که هست / تا نکشم پیش تو یکرو ز دست
دست کش کس نیم از بهر گنج / دست کشی می خورم از دست رنج
از پی این رنج وبالم مکن / گر نه جنیبت ملالم مکن
از سخن پیر ملامت کش شاب / گریان گریان بگذشت از پیش شاب
چند نظامی در دنیا زنی / خیز و در دین زن اگر بر زنی
لعبت بازی پس این پرده هست / ورنه برون این همه لعبت کرست

## مقالت ششم در انجاب موجودات

دیده و دل محرم این پرده ساز / تا چه برون آید ازین پرده باز
گر زپس این پرده زنگار گون / نقش نیاید ز عنایت برون
گوهر چشم از ادب افروز چشم / بر کمر خدمت دل دو خشه
هیچ برین نقطه پرگار نیست / گر خط این دایره پرگار نیست

این دو سه مرغ که بزین کرده اند / از پی ما دست گزین کرده اند
پشتر از جنبش این نازکان / نوسفران کهن آوازکان
پایگه عشق نه ما کرده ایم / دست کش عشق نه ما خورده ایم
در دو جهان عیب و هنر بسته اند / سر و بشراک تو بر بسته اند
نیست جهان را چو تو نخاست / مرغ زمین را ز تو به دانست
بگذر ازین مرغ طبیعت خراش / بر سر این مرغ چو سیمرغ باش
مرغ قفص پرکر مسیحای تست / زیر تو پر دارد و بالای تست
یا ز قفص جنگل او کن جدا / یا قفص خویش باو کن رها
تا چو به سوی ولایت برد / بر پر خویشت بحمایت برد
چون گذری زین دو سه دهلیز خاک / لوح ترا از تو بشوید پاک
خشم سفیدی و سیاهی شوی / محرم اسرار الهی شوی
سهل شوی بر قدم انبیا / اهل شوی در حرم کبریا
راه دو عالم که دو منزل شدست / نیم ره یکنفس دل شدست
آنکه اساس تو برین گل نهاد / کعبه جان در حرم دل نهاد
نقش قبول از دل روشن پذیر / گرد گلیم سپیه از تن بگیر
سرمه کش دیده نرگس صباست / رنگرز جامه کس کیمیاست
تن که بود ریزش مستی گلست / همدل همدل که بحق با دلست
نرمی دل مطلبی نیفه وار / نافه صفت تن بدرستی سپار
ای که ترا بر زحش جامه نیست / حکم بیابر شیم با دامه نیست
خوبی آهو ز خشن پوستی است / نافش ازان نافز دوستی است
مسک بود در خشن آرام گیر / گرد و پراکنده چو پوسید حریر
گر شکری با نفس تنگ ساز / در گهری با صدف تنگ ساز
گاه چو شب نعل سحرگاه باش / گر چو سحر زخم کش آه باش
بار عناکش شب تیره گون / هر چه عنا پیش عنایت فزون
زاهل فنا هر که بجایی رسید / پیشتر از راه عنایی رسید
ترک بلا عافیت انبیاست / وانچه ترا عافیت آمد بلاست
زخم بلا مرهم خودبینی است / تلخی می مایه شیرینی است
سرو شو از بند خود آزاد باش / شمع شو از خوردن خود شاد باش
خازنی از در ما گنج راست / خازنی از احتمال رنج راست
چرخ خمیده کرسی بر سرت / تا نگشاید گرهی دیگرت
در سفری کان ره آزادیست / تحفه غم پیش رو شادیست
رنج ز غم یاد بری ساختست / در عقب رنج بسی راحتست

## حکایت

صید گری بود عجب تیز بین / بادیه پیمای و مراحل گزین
شیر سگی داشت که چون بو گرفت / سایه خورشید بر آهو گرفت
سهم زده گرگدن از گردنش / گور ز دندان گوزن افکنش
در سفرش همنفس یار آمده / چند شبان روز بکار آمده
بود دل مهرفروزش بدو / پاس شب و روزی روزش بدو
گشت کم آن شیر سگ از شیر مرد / درد بر آن کو جگری خورد
گشت درین ره که میانجی قضاست / پای سگی را سر شیری بهاست
گرچه در آن غم دلش از جان گرفت / هم جگر خویش بدندان گرفت

صابری کان نه بود و بود گرد / هر چه صبری در پی سود کرد
طنزکنان روبهی آمد ز دور / گفت صبوری مکن ای ناصبور
می شنوم کان سری تنگ نماند / باد بقای تو گران سنگ نماند
دی که ز پیش تو بنخچیر شد / تیز تکی کرد و عدم گیر شد
این گره سگ ار وزشکار تو کرد / تا دو مهت بس بود ای شیر مرد
خیر کبابی بدل ریش ده / مغز تو خور پوست بدرویش ده
چوب خورش بود لب پیش ازین / آهوی فربه نخوری پیش ازین
ایمنی از روغن اعضای ما / رست مزاج تو ز صفرای ما
دوری ازو این چه وفاداریست / غم نخوری این چه جگرخواریست
صیدگرش گفت شب آبستن است / این غم یکروزه برای من است
شاد بر آنم که درین دیر تنگ / شادی و غم هر دو ندارد درنگ
این همه پیری و همه بندگی / هست درین قالب گردندگی
انجم و افلاک بگشتن درند / راحت و محنت بگذشتن درند
شاد دلم زانکه دل من غمیست / کامدن غم سبب خرمیست
گرگ مراحالت یوسف رسید / گرگ نیم جامه بخواهم درید
گر ستدندش ز من ای حیله ساز / باز چو صیدش بمن آید باز
او بسخن در که بر آمد غبار / گشت سگ از پرده گرد آشکار
آهو گردش دو سه جولان گرفت / نیفه روباه بدندان گرفت
گفت بدین خورده که دیر آمدم / روبه دانم که چو شیر آمدم
طوق من آویزش دین تو شد / کنده روباه یقین تو شد
هر که یقینش بارادت کشد / خاتم کارش بسعادت کشد
راه یقین جوی ز بی حاصلی / نیست مبارک تر ازین منزلی
پای بر افشار یقین سر شود / سنگ به پندار یقین زر شود
گر قدمت شد بیقین استوار / گرد ز دریا نم از آتش برآر
هر که یقین را بتوکل سرشت / بر کرم الرزق علی الله نوشت
پشه خوان و مگس کس نشد / هر چه زنیش آمدش از بیش شد
روزی تو باز نگردد ز در / کار خدا کن غم روزی مخور
بر در او شو که از ایشان بر اوست / روزی از او خواه که روزی ده اوست
از من و تو گر بران درگذشت / هیچ کسی بی غرضی وا نگشت
اهل یقین طایفه دیگرند / ما همه پاییم گر ایشان سرند
چون سر سجاده بر آب افکند / رنگ عسل در پی ناب افکند
عمر چو یکروزه قرارت نداد / روزی ده ساله چه باید نهاد
صورت ما را که عمل ساختند / قسمت روزی ز ازل ساختند
روزی از آنجات فرستاده اند / آن خوری اینجا که ترا داده اند
گرچه درین خلق بسی جهد کرد / پیشتر از روزی خود کس نخورد
چند برین کن که برغبت عمل / روزی و دولت نفزاید بجهد
تا شوی از جمله عالم عزیز / جهد تو می باید و توفیق نیز
چند نظامی نفسی بو برد / گر نه توفیق بجنبش کرد

## مقالت منعم در بزرگی آدمی

ای بزمین بر چو فلک نازنین / نازکشت هم فلک و هم زمین
کار تو زانجا که خبر داشتی / برتر از آن شد که تو پنداشتی

اول از آن دایه که بر خورده اند
شیر بحوری که شکر خورده اند

نیکوییت باید کافزون بود
نیکویی افزون تر ازین چون بود

از سر آن خامه که خاریده اند
نقش نگاریت نگاریده اند

رشته جان بر جگرت بسته اند
گوهر تن بر کمرت بسته اند

بر که ضعیفی که درین مرغزار
آهوی فربه نبود با تو یار

جان نورانی که غلام تو اند
مرغ علف خواره دام تو اند

چون تو همای شرف کار باش
کم خور و کم گوی و کم آزار باش

هرچه تو بینی ز سفید و سیاه
بر سر کاریست درین کارگاه

چند که شهوت بافسانه در
بلبل کم بخت بویرانه در

هر که درین پرده نشانیش هست
در خور تن قسمت جانیش هست

گرچه ز بحر تو بگوهر کم اند
چون تو همه گوهری عالم اند

پیش و کمی را که کشی در شمار
رنج تبذر دیتش گوش دار

نیک و بد ملک بکار تو اند
در بد و نیک آینه دار تو اند

گوش دهی باز و ستدت کلاه
پرده دری پرده درندت چو ماه

خیز و مکن پرده دری صبح وار
تا چو شب نام شود پرده دار

پرده زنبور گل سوزیست
آن تو این پرده ز زنبور نیست

چند پری چون مگس از بهر قوت
در دهن این تتق عنکبوت

پرده کیانی که جهان داشتند
راز تو در پرده نهان داشتند

از ره این پرده فرون آمدی
لاجرم از پرده برون آمدی

دل که نه در پرده و داغش مکن
هرچه نه در پرده سماعش مکن

شعبده بازی که درین پرده هست
بر سر این پرده نیازی نشست

دست جز این پرده بجایی مزن
خارج این پرده نوایی مزن

بشنو ازین پرده و بیدار شو
خلوتی پرده اسرار شو

جسم ترا پاکتر از جان کنی
چونکه جهل روز بزندان کنی

مرد بزندان شرف آرد بدست
یوسف از آن روی بزندان نشست

قدر دل و پایه جان یافتن
جز بریاضت نتوان یافتن

سیم ریاضت بطبایع شمار
زر طبیعت بریاضت سپار

تا بریاضت بمقامی رسی
گنج بکمی درکشد این ناکسی

توسنی طبع چو رامت شود
سکه اخلاص ثباتت شود

نقل طبیعت که ترا یار شد
قصه آن سنگ و عطار شد

کین ز تبش آبله رویت کند
وان ز خوشی غالیه بویت کند

در تبه طبع نجات آمدست
در ترش ترک حیات اندکیست

هرچه خلاف آمد عادت بود
قافله سالار سعادت بود

سر ز هوا تافتن از سروریست
ترک هوا قوت پیغمبریست

گر تو نیی سست نبرد آن تست
پس بحقیقت که بهشت آن تست

از جرس تن بر آور غریو
بنده دل باش نه فرزند دیو

در حرم دین بحمایت گریز
تا برهی از کشش رستخیز

ز آتش دوزخ که جهان تابست
بوی نبی شحنه بر طالبست

هست حقیقت نظر مقبلان
درع پناهنده روشن دلان

## حکایت

صبحدمی با دو سه اهل درون
رفت فریدون بتماشا برون



چون بشکار آمد در مرغزار
آهوکی دید فریدون شکار

گردن و گوشی ز خصومت بری
چشم و سرینی شفاعت گری

گشتن از آنجا که نظر جسته بود
از نظر شاه برون رسته بود

شاه بدان صید جهان صید شد
کش بحکمی بسته آن قید شد

رخش برو چون جگرش گرم شد
پشت کمان چون شکمش نرم شد

تیر بدان پایه ازو درگذشت
رخش در آن پویه بگردش نگشت

گشت بتیران ترکیبت کجا
گفت برخش آن تک و دیت کجا

مرده درین پایه بسی پاره اند
خورده آن خوردگیا خواره اند

تیر زمان شد همه کاین زبان
ست نظرگاه تو این بی زبان

در کنف درع تو جولان زند
بر سر درع تو که پیکان زنند

خوش نبود در نظر مهتران
بر بر تیا و چون کف خنیا گران

داغ بلندان طلب ای هوشمند
تا نشوی از داغ بلندی بلند

صورت خدمت صفت مردمیست
خدمت کردن شرف آدمیست

نیست بر مردم صاحب نظر
خدمتی از عهد پسندیده تر

دست وفا در کمر عهد کن
تا نشوی عهد شکن جهد کن

از پی آن گشت فلک تاج سر
گر پی خدمت همه تن شد کمر

کنج نشین مار که درویش نیست
از سر تا دم کمری پیش نیست

هر که زمام هنری می کشد
بر ره خدمت کمری می کشد

شمع گر او خواجگی نور یافت
از کمر خدمت زنبور یافت

خیز نظامی که ز پیوستگی
از پی خدمت چو کمر بستگی

## مقالت هشتم در فضیلت آدمی

پیشتر از پیشتران وجود
کاب بخور و تند ز دریای جود

در کف آن ملک بیاری بود
در ره این خاک غباری نبود

وعده تاخیر بسر نامده
لعبتی از پرده برون نامده

روز و شب آویزش هستی نداشت
جان ز تن آمیزش هستی نداشت

کشمکش جور در اعضا هنوز
گل نکمن عدل ز پیدا هنوز

حالی از آن نقطه که آمد برون
گشت روان این فلک آبگون

ز آب روان گرد برانگیختند
جوهر تو زان عرض انگیختند

چونکه تو برخیزی ازین کارگاه
باشد برخاسته گردی ز راه

ای خنک آن شب که جهان بی تو بود
آتش تو بی صورت و جان بی تو بود

چشم فلک فارغ ازین جست و جوی
گوش زمین رسته ازین گفت و گوی

تا تو درین ره بنهادی قدم
نکته بسی داشت وجود از عدم

باغ جهان زحمت خاری نداشت
خاک سراسیمه غباری نداشت

فارغ از آسیب ستیزه رود
نامیه عنین و طبیعت عزب

طالع جوزا که کمر بسته بود
از ورم رگ ز ذنب رسته بود

ره که سیه روی شدی در زمین
طشت تو رسوای تو کردی چنین

زهره هنوز آب درین گل نریخت
شبه هاروت ببابل نریخت

از تو بجز زمی و آسمان
تو بکنار و غم تو در میان

تا بتو طغرای جهان تازه گشت
گنبد پروانه پرانداز گشت

از بدی چشم تو کوکب برست
کوکبه سد کواکب شکست

بوده مه و سال ز گردش بری
تا تو بگردش تعرف گری

روی جهان کاینه پاک شد / زین تنی چند خلل ناک شد
مشعلهٔ صبح تو بردی بشام / صادق و کاذب تو نما و شین نام
خاک زمین در دهن آسمان / گونه چو اپیش تو بند و میان
بر فلکت میوهٔ جان کشته اند / می شنویش این بزبان کشته اند
تاج تو افسوس کم از سر بست / جل ز سگ و توبره از خر بست
لاف بسی شد که درین لاخ کنج / بر تو جهانی بجوی خاک راه
خود تو کئی خاک بجائی دی / یک جو کشکل بجهانی دی
ای ز تو بالای جهان زیر راه / جای تو هم زیر زمین به چو گنج
روغن مغز تو که سیمابیست / نغز بآن فندق سنجابیست
تات چو فندق نکند خانه تنگ / بگذر ازین خندق سنجاب رنگ
روز و شب از ماتم و قند زجاست / وین دل ته پیچ بلنگ اژدهاست
گربه نهٔ دست درازی مکن / باده ده و دله بازی مکن
شیر خیدست برین ره لعاب / هر چه کوزنان چه نهی سوی آب
گر فلکت عشوهٔ آبی دهد / تا نفریبی که سرابی دهد
تیز پران کاب فلک دیده / آب دهن خور که نمک خورده
تا نشوی تشنه بتد پر باش / سوخته خرمن چو طباشیر باش
یوسف تو ماز بر چاه بود / مصر آکنیش نظرگاه بود
زر و رخ از چرخ کبود آمدی / چونکه بدین چاه فرود آمدی
این همه صفرای تو بر روی زرد / هر که ده ساله برابر چه کرد
خون بدر دیده درین هفت خوان / آب مریز از پی این استخوان
آتش در خرمن خود میزنی / دولت خود را بلگد میزنی
میکن و می ساز که دوران تراست / کار بنوای که فرمان تراست
این دو سه جامی که شدی جام گیر / خوش خور و خوش خسپ و خوش آرام گیر
هم تو بر تخت جفا کرده اند / زان رسنت سست رها کرده اند
گند شده پای میان گشته گوز / سوخته روغن خویشی هنوز
لاجرم اینجا دغل مطبخی / روز قیامت علف دوزخی
پر شده گیر این شکم از آب و نان / ای سبک آنگاه نباشی گران
گر بخورش پیش کسی زیستی / هر که بسی خورد بسی زیستی
عمر گذشت از پی این پربهات / قیمت عمر از کمی عمر خواست
کم خور و بسیاری راحت نگر / پیش خور خویش چو راحت نگر
عقل تو با خورده چه بازار داشت / حرص ترا بر سر این کار داشت
حرص ترا عقل بدان داده اند / کان نخوری کت ننهاده اند
حرص تو از فتنه بود ناشکیب / بگذر ازین ابلهٔ زیرک فریب
ترس از آن پیشه که پشت کنند / رنگ پذیرنده خویشت کنند
هر بد و نیکی که درین محضرند / رنگ پذیرنده یکدیگرند

## حکایت

میوه فروشی که بدین جاش بود / دو بهی خازن کلاش بود
چشم ادب بر سر ره داشتی / کلبه تجال نگه داشتی
کیسه بری چند شکر می نمود / هیچ تو ایش نمی کرد سود
دیده بهم زد چو شتابش گرفت / تخت نخفتن رگ خوابش گرفت
خفتن آن کودک جور و بدید / خواب در او آمد و سر در کشید

کیسه بر آن خواب غنیمت شمرد / آمد و از کلبه غنیمت ببرد
هر که درین راه کند خوابگاه / باشدش از دست رود پایگاه

## مقالت دوازدهم در ترک دنیی

خیز قطامی بس اگر خفتن است / وقت بترک همگی گفتن است
سایه صفت چند نشینی بغم / خیز که بر پای نکوتر علم
ای ز شب وصل گرانمایه تر / ور ز علم هیچ سبک سایه تر
چون ملکان عزم شد اندر گست / نقل بنه پیشتر از خود که هست
گر ملکی عزم ره آغاز کن / زین تبه آباد سفری ساز کن
پیشتر از خود بنه بیرون فرست / توشهٔ فردای خود اکنون فرست
از پی آنت که شد پیش بین / خانهٔ زنبور پر از انگبین
مور که در ره از صفی می کشد / از پی فردا علمی می کشد
آدمی غافل اگر کور نیست / کم ز ازان کرم و ازان مور نیست
هر که جهان خواهد کاسان خورد / اندُه سرماه بماران خورد
چون من و تو هر که درین خاک تخند / صیرفی جو سر یک سا تخند
همت کس عاقبت اندیش نیست / بینش کس تا نفسی پیش نیست
منزل ما کز فلکش پیشیست / ترکت عاقبت اندیشیست
نیست بهر نوع که بینم بسی / عاقبت اندیش تر از ما کسی
کامهٔ وقت ارچه ز جان خوشتر است / عاقبت اندیشی ازان بهتر است
ما که ز صاحب خبران دلیم / گوهریم از چه ز کان کلیم
زآمدنی آمده ما را خبر / ور نشد ینها شده ما را خبر
خوانده بجان ریزهٔ اندیشه پاک / ابجد مکتب ازین لوح خاک
کس نه باین باغ تو بودی و من / نو بر این باغ تو بودی و من
خاک تو آن روز که می بخشد / از پی سجون دل آمیختند
خاک تو آمیخته رنجهاست / در دل این خاک بسی گنجهاست
قیمت این خاک بواجب شناس / خاک شناسی مکن ای ناشناس
منزل خود چون که گذاست / وآمدن و رفتن ازین جایگاست
وآمدن این سفرت زای چیست / باز شدن حکمت ازین جای چیست
اول کین ملک بنایت نبود / زین ده ویرانه مقامت نبود
پیچ سمای ملکی داشتی / اوج سمای فلکی داشتی
مانده شدی قصد زمین ساختی / سایه برین آب و گل انداختی
گر چه بر عشق تو غایت نداشت / راه ابد نیز نهایت نداشت
باز چو تنگ آیی ازین تنگنای / وآن خورشید کشی زیر پای
گر چه مجرد شوی از هر کسی / بر سر آن نیز نمانی بسی
جز بتر و سر و کارت نیست / بر سر یک رشته قرارت نیست
مفلس بخشنده توئی گاه جود / تازه دیرینه توئی در وجود
بگذر ازین مار فریبنده کش / وانچه بدو رفت بران وارش
در بدر خود نگر ای ساده مرد / سنت او گیر و ببین تا چه کرد
نسط راحت نتوان نشست / کان بچنین عمر نیاید بدست
گر تسی تو آزادی / عمر بیازی شده باز آمدی
غم خوره بنگر که کدامین گلی / شاد نشسته بگدامین ولی
انکه بدو گشت ملک شاد باش / آن منم آن زن تو آزاد باش

ما ز پی رنج پدید آمدیم / نه ز جهت گفت و شنید آمدیم
تا سه و دو داو جهانی گریست / راست نداریم بجای گریست

زآمدنت رنگ چرا چون همیست / کامدنی را شدنی در پیست
تا کی و تا کی بود این روزگار / آمدن و رفتن بی اختیار

سنگ زر آن شد که عدم هیچ نیست / سنگ بوجود تو که هم هیچ نیست
تیز مپر چون بدرنگ آمدی / زود مرو دیر بچنگ آمدی

وقت در آید که روا رو زنند / سکه نابرده می نو زنند
تازه کند این گل افکنده را / باز هم آرند پراکنده را

ای که از امروز نه سرمسار / گو از آن روز یکی شرم دار
این همه محنت که در پیش ماست / اینت صبورا که دل ریش ماست

مرکز این دایره وینست و بس / چاره این کار همینست و بس
سختی ره پیش و سست ران / سست کمانی کن ای سخت جان

آینه چند فرا پیش دار / در نگر و پاس رخ خویش دار
عذر ز خود بین و قبول از خدا / جمله ز تسلیم قدر در بیا

## حکایت

سجده پی بسته آفات شد / نامزد کوی خرابات شد
می بدمن برد و جوی میگریست / کای من بیچاره مرا چاره چیست

مرغ هوا بود دلم دام کرد / دانه تسبیح مرا دام کرد
کعبه مرا ره زن آفات شد / خاتمم کوی خرابات شد

طالع بد بود بد اختر شدم / گم زده کوی قلندر شدم
چشم ادب زیر شراب از منست / کوی خرابات خراب از منست

سگ جهان بر من رنجور باد / گردن از دامن من دور باد
گر نه قضا بود من و لات که / سجده و کوی خرابات که

همت از آنجا که نظر کرده بود / گفت چو آنی که درین پرده بود
گین روش از راه قضا دور دار / چون تو قضا را بگوی صدهزار

بر در عذر آی و گنه را بشوی / آنکه ازین شیوه حدیثی بگوی
چون تو زمی عذر پذیرت برند / ورنه خود آیند و اسیرت برند

سبزه چو دیدی ز سر خاک بس / نیشکر سبز تو افلاک بس
تا برد خواب از و گوشه کن / اندکی از بهر عدم توشه کن

خوش نبود دیده بخوناب در / زنده و مرده یکی خواب در
دین که ترا دید چنین مست خواب / چهره نهان کرد بزیر نقاب

خیز نظامی که فلک برنشست / هم سر اینجا چه شوی پای بست
ای فلک آهسته تر این دور چند / ای زمین آسوده تر این جور چند

## مقالت دهم در نمودار قیامت

از پی هر شاه که خاستست / گو بر داشت فرو داشتست
در طبقات زمی افکنده ایم / زلزلة الساعة شیء عظیم

شیشه خاک سیاست نمود / حلقه زنجیر فلک را بسود
بال و پر شیشه در هم شکست / شیشه ز زنجیر نخواهد گسست

تا که باشد که زمین از میان / باز گشاید کمر آسمان
شام ز زنگ و سحر از بوی رست / چرخ ز چوگان زمی از گوی رست

20

خاک در چرخ برین میزنند / چرخ بدان گرد زمین میزنند
حادثه چرخ کمین برگشاد / یک یک اندام زمین برگشاد

پر فلک خرقه نخواهد درید / مهره گل رشته نخواهد برید
چرخ بزیر آید و یکتا شود / چرخ زنان خاک بیالا شود

رسته شود هر دو سر از دردها / پاک شود هر دو ره از گردها
هم فلک از شغل تو ساکن شود / هم زمین از تکثر تو ایمن شود

شرم گرفت انجم و افلاک را / چند بر سنگ کنی خاک را
مار صفت شد فلک حلقه وار / خاک خور دما ر سرانجام کار

ای جگر خاک بخون از شما / کیست درین خاک برون از شما
خاک درین خیره غم چون آبست / رنگ رخش از رق ماتم چراست

گر شواند کمین ساختن / این گل ازین خم بدر انداختن
دامن ازین خیره دردناک / پاک بشوئید بشست آب و خاک

خلعت انجم ز فلک برکشند / خط خوابی بجهان درکشند
دشمن تست این صدف سنگرنگ / دیده پر از گوهر و دل پر ز سنگ

این نه صدف گوهر دریاییست / این صدف گوهر پیداییست
هر که درو دید دماغش فسرد / دیده چو افعی بزمرد ببرد

لاجوش نور نظر هیچ نیست / دیده منزل رست و بصر هیچ نیست
راه عدم را نه ببندید ده / زانکه بخشم دگران دیده

پای ترا درد سری میرسان / ره شوان رفت به پای کسان
گر نه بک برشوی از زر و زور / عاقبتت سیه بود بطن گور

در شوان رفتن ازین کوی‌ها / بر شوان کردن ازین بام سر
باش درین خانه زندانیان / روزن و در بسته چو سرسایبان

چند حدیث فلک و باد او / خاک تهی بر سر پر باد او
از فلک و راه بجوش مرنج / کام کشی را یکی جو مسنج

بر پر ازین گنبد دولاب رنگ / تا رهی از گردش این کارتنگ
وهم که باریک ترین رشته است / زین ره باریک خجل گشته است

عاجزی و هم خجل روی بین / موی بموی این ره چون موی بین
بر سر موی سر موی بگیر / ورنه برون آی چو موی از خمیر

چون به ازین پایه بدست آوری / بد بود اینجا که شکست آوری
بسته این گل چو وفا وارست / روی در مصلحت کار نیست

هر علمی جای صدا افکند گیست / هر که آلوده صد بند گیست
هر سری طعنه شهری درو / هر سگری زحمت زیری درو

آتش هیچی که درین مطبخست / لیم شراری ز تف دوزخست
هر که چراغ فلکی شد تنش / ست ز دریوزه خور روغنش

ابد کران وار وی بر گرو گیست / هم قدری بلغم از افسرد گیست
آب که آسایش جانها درو / کشتی و اند چه زیانها درو

خانه پر عیب شد این کارگاه / خود نکنی هیچ بعیبش نگاه
پا بدر افکن سر از چیست خویش / پا بنگر آینه عیب خویش

دیده ز عیب دگران کن فراغ / صورت خود بین و ز عیب کسان
در همه چیزی هنر و عیب هست / عیب مبین تا هنر آید بدست

می‌شوان یافت شب در چراغ / در قفس روز توان دید زاغ
در پر طاوس که زر پیکرست / سرزنش پای از آن در خورست

این مقالت با حکایت موافق نیست

زاغ که او را همه تن شد سیاه / دیده سپیدست در آن کن نگاه
پای مسیحا که جهان می نوشت / بر سر بازار چه بر کذشت
کرک و سکی بر گذر افتاده بود / یوسفش از چه بدر افتاده بود
بر سر آن گوره کروهی قطار / بر صفت کرکس مردار خوار
گشت یکی وحشت آن درد ماغ / تیرگی آرد چو نفس در چراغ
وان دگری گفت بس حالت صلت / کوری چشمت و بلای دلست
هر کس ازین پرده نوایی نمود / بر سر آن جیفه جفایی نمود
چون بسخن نوبت عیسی رسید / عیب رها کرد و بمعنی رسید
گفت ز نقشی که در ایوان اوست / در بسپیدی نه چو دندان اوست
وان دو سه تن کرده ز بیم و امید / زان صدف سوخته دندان سپید
عیب کسان منکر و احسان خویش / دیده فرو بر بگریبان خویش
آینه روزی که بگیری بدست / خود شکن آن روز مشو خودپرست
خویشتن آرای مشو چون بهار / تا نکند در تو طمع روزگار
جامه عیب تو تنگ رشته اند / زان بتو این پرده فرو هشته اند
چیست درین حلقه انگشتری / کان نبود طوق تو چون بنگری
گرنه سگی طوق ثریا مکش / ورنه خری بار مسیحا مکش
کیست فلک پیر شده بیوه‌ای / چیست جهان در زده میوه‌ای
جمله دنیا ز کهن تا بنو / چون گذرانست نیرزد دو جو

## مقالت دوازدهم در وداع

انده دنیا مخور ای خواجه خیز / گر تو خوری بخشش عطایی بریز
خیز و وداعی بکن ایام را / از بس دانه فکن این دام را
مملکتی بهتر ازین ساز کن / خوشتر ازین حجره دری باز کن
چون دل و چشمت بره آورد گرد / ناله و اشکی بره آورد برد
تا بیکی نم که برین گل زنی / لاف ولی نعمتی دل زنی
گر مشتری رقص کن اندر رحیل / ورنه چنگی ده بدر های پیل
چونکه ترا محرم یکتوی نیست / جز بعدم رای زدن روی نیست
طبع نوآزادان و طربیان شدند / پاک نشینی که جهانیان شدند
گرچه بسی طبع لطیفی کند / با توی تنها چه حریفی کند
به که بجوید دل پر سینه ناک / روشنی آب درین تیره خاک
تا نرسد توشه راه پیش / توشه کن حاصل بدخواه خویش
رخت برآکن که گران رو کسی / گر بیکی زود بمنزل رسی
بر فلک ای در طلب دل کنی / تا تو درین خانه چه حاصل کنی
چون شده بست این دامگاه / رخنه کنش تا بدر آیی ز چاه
کین خط پیوسته بهم در چو میم / زو نه بده تا نکندش دو نیم
زخم گه چرخ منقط مباش / از خط این دایره در خط مباش
گر ز خط روز و شب افزون شوی / از خط این دایره بیرون شوی
تا نکنی جای قدم استوار / پای منه در طلب هیچ کار
در همه کاری که درآیی نخست / رخنه بیرون شدنش کن درست
شرط بود دیده بره داشتن / خویشتن از چاه نگه داشتن
رخنه کن این خانه سیلاب ریز / تا بود فرصت راه گریز
روبه پرفن چو نفس سگ شنید / خانه دو سوراخ بر او جب گزید

واگهی‌اش نه که شود راه گیر / دوده این گنبد روباه گیر
این چه نشاطست که خوشدلی / غافلی از خود که ز خود غافلی
عهد جهان شد که درین تنگنای / تنگدل آیی و شوی باز جای
گر شکنی عهد الهی کنون / جان تو از عهده کی آید برون
راه جهان رو که نهان دیده‌ای / بر دو جهان زن که جهان دیده‌ای
زیر مپیچ تا نشوی پایه ترس / بس مکن تا نشوی سایه ترس
توشه ز دین بر که عمارت کمست / آب ز چشم آر که ره بی نمست
هم بصدف ده گهر پاک را / باز ره و باز رهان خاک را
دور فلک چون تو بسی یار گشت / دست قوی تر ز تو بسیار گشت
بوالعجبی ساز درین دشمنی / تاش زمانی بزمین افکنی
او که درین پایه سر پیشه نیست / از بر و تیغ وی اندیشه نیست
مار مخوان کین رسن پیچ پیچ / با کشش عشق تو هیچست هیچ
در غم آن شیشه چه باید نشست / کش یکی باد تواند شکست
سیم کشان کاتش زر کشته اند / دشمن خود را بشکر کشته اند

## حکایت

تا بتوانی ز دل آتش فروز / دشمن خود را بکلی کش چو روز
با دو حکیم از سر هم خانگی / شد سخنی چند ز بیگانگی
لاف منی بود تویی بر شکافت / ملک یکی بود دوی بر نتافت
حق دو نشاید که همی بشنوند / سر دو نباید که یکی بدروند
بزم دو جمشید مقامی که دید / جای دو شمشیر نیامی که دید
در طمع آن بود دو فرزانه را / کز دو یکی خاص کند خانه را
چون عصبیت کمر کین گرفت / خانه ز پرداختن آیین گرفت
هر دو بشبگیر نوایی زدند / خانه فروشانه صلایی زدند
کز سر ناساختگی بگذرند / ساخته خویش و شربت خورند
تا که درین پایه قوی دل ترست / شربت زهری که هلاهل ترست
ملک و حکمت بیکی فن دهند / جان دو صورت بیکی تن دهند
خصم نخستین تو زهر ساخت / کز عفنی سنگ سیه را گداخت
شربت او راستد آن شیر مرد / زهر بیاد و شکر آسان بخورد
نوش گیا بخت و بدو در نشست / زهر بکند از سر تریاک بست
سوخت چو پروانه و پر باز یافت / شمع صفت باز بمجلس شتافت
از چمن باغ یکی گل کشید / خواند فسونی و بر آن گل دمید
داد بدشمن ز پی قهر او / آن گل پر خار تر از زهر او
دشمن از آن گل که فسون خوان بداد / ترس برو چیره شد و جان بداد
آن بعلاج از تن خود زهر برد / وین زیکی گل بتوهم بمرد
هر گل رنگی که بباغ زمیست / قطره از خون دل آدمیست
باغ زمانه که بهارش تویی / خانه غم دان که نگارش تویی
سنگ درین خاک مطبق نشان / خاک برین آب معلق فشان
بگذر ازین خواب خیالات او / بر پر ازین خاک خرابات او
بر مه و خورشید میاور وقوف / مه خور و خورشید مکن چون کسوف
کین مه زرین که برین خرگهست / غول ره عشق خلیل اللهست
روز تراهیچ جگر سوز کرد / دوخت از آن روز بدین روز کرد

گر دل خورشید فروز آوری / روزی ازین روز برون آوری
اشک فشان تا بگلاب امید / بستری این لوح سیاه و سپید
تا چو عمل بیخ سلامت شوی / چوب ترازوی قیامت شوی
وین که قوی دارد بازوت را / راست کند عدل ترازوت را
بیخ شجر پیشهٔ آزاد مرد / ورغم دنیی غم عقبی نخورد
چونکه بدنیات تمنا ترا / وین بنظامی ده و دینار را

## مقالت سیزدهم در شکایت ایام

پری عالم نکر و نکیش / تا تو پی بجوان رنگیش
بر کف این پیر که برنا وست / دسته گل می‌نگری واست
چشمه سرابست فریبش مخر / قبله صلیبست نمازش مبر
زین همه گل بر سر خاری نری / گر همه سستند تو باری نری
چون پری زانچه طمع کردهٔ / آن پری از خانه که آوردهٔ
چون بنه در بحر قیامت برند / لب دریای جان بسلامت برند
خواه بنه مایه و خواهی نیاز / کانچه دهند از تو ستانند باز
خانهٔ داود ستد این جهان / کین بدو حالی و بستاند از آن
گرچه یکی کرم بریشم گرست / با نه یکی کرم بریشم خورست
شمع کن این زر و گل جعفری / تا چو چراغ از گل خود برخوری
تن بشکن نه در پی گو مباش / زر بشکن شش سری گو مباش
پای کرم بر سر زر نه درست / تات نتواند چو زرت برد دست
از که برو سکهٔ مقصود نیست / آن زر و زرنیخ بنسبت یکیست
دوستی از زر جوشان زرست / از پر طاوس همان پیکرست
سکهٔ زر چونکه بنام من برند / پادشهان پشتهٔ آسنگ برند
ساخت ازو تخت قارون کلاه / از سر آن رخنه فرو شد بچاه
باز تو شد تاش سر تست جای / بارگیت شد چو نهی زیر پای
دادن زر گر همه جان دادنست / ناستدن بهتر از آن دادنست
در ستدن حرص جهانت دهد / در شدن آسایش جانت دهد
زر که ستانی و نیشانیش / بهتر از آنست که نستانیش
زر چو نهی روغن صفراگرست / چون بخوری میوهٔ صفرابرست
زر که ز مشرق بدر افشانده‌اند / بنجران مغربش خوانده‌اند
مغرب و آن دشمنند / مشرق و املش بنحار و شدند
هرچه دهد مشرقی صبح بام / مغربی شام ستاند بشام
والی جان همه کانها ورست / نایب جان همه مرغان پرست
آن زر رومی که بسنگ دمشق / راست نیاید بترازوی عشق
گرچه فروزنده و زیبنده ایست / خاک بدو کن که فریبنده ایست

### حکایت

کیست که این دزد کلاهش نبرد / وافت این غول ز راهش نبرد
کعبه روی عزم ره آغاز کرد / قاعدهٔ کعبه روان ساز کرد
زانچه فزون از غرض کار داشت / مبلغ یک بدرهٔ دینار داشت
گفت فلان صوفی آزاد مرد / کاستی از مشغله کوتاه کرد
در دلم آید که دیانت در اوست / در کس اگر هست امانت در اوست

رفت و نهانیش فرا خانه برد / بدرهٔ دینار بصوفی سپرد
گفت نگه‌دار درین پرده راز / تا چو من آیم بمن آریش باز
خواجه ره بادیه را در گرفت / شیخ زر عاریه را برگرفت
گفت بزر کار خود آراستم / یافتم آن گنج که میخواستم
یارب ازنهار کرا چند بود / تا دل درویش در آن بند بود
باز کنم تا نکند بیکسی / آنچه خدا داد بآهستگی
بازگشاد از گره آن بند را / داد طرب داد شبی چند را
جملهٔ آن زر که بر خویش داشت / بدل شکم کرد و شکم پیش داشت
دست بآن حقهٔ دینار کرد / زلف بتان حلقهٔ زنار کرد
خرقهٔ شیخانه شده شاخ شاخ / تنگی دل مانده و عذری فراخ
صید جهان خورد که داغش نماند / روغنی از بهر چراغش نماند
حاجی چون ز سفر گشت باز / کرد بر شیخ دوی خود ترکتاز
گفت بیاور بمن ای پرهوش / گفت چه گشا زر کشا خموش
در کرم آویز و رها کن لجاج / از ده ویران که ستاند خراج
صرف شد آن بدره بسودا و هوا / مفلس و بدره ز کجا تا بکجا
غارتی از ترک نبرد دست کس / خانه ببند و نبرد دست کس
رنگی تو رکن دلم را گشت / خوردم از آن خورده که بر من گذشت
مال بصد خنده بتاراج داد / رفت و بصد گریه بپای ایستاد
گفت کرم کن که پشیمان شدم / کافر بودم مسلمان شدم
طبع جهان از خلل آبستنست / گر خللی رفت خطا بر منست
تا کرمش گفت بصد رستخیز / خیز که درویش بپایت خیز
سیم جدا چونکه بخود بازگشت / سیم کشی کرد و ازان در گذشت
ناصح خود شد که بدین در مپیچ / هیچ ندارد چه ستانم ز هیچ
زر چه ستانم که جوی نیستش / جز که و این گر روی نیستش
آنچه ازین مال درین صوفیست / سیم دو پیر و الف کوفیست
گفت نخواهی که وبالت کنم / آنچه حرامست حلالت کنم
دست بدار ای فلک زرق ساز / زآستی کوته و دست دراز
هیچ دل از آز و طمع پاک نیست / معتمدی بر سر این خاک نیست
وین سر و تقدیست بشیطان ده / پایهٔ فغفور بسگبان ده
گردی ای خواجه غرامت تراست / مایه ز مفلس شوان باز خواست
منزل عیبت سر توشه رو / دامن دل گیر و فرا گوشه رو
شحنهٔ این ملک چو غارتگرست / مفلسی از محتشمی بهترست
چرخ زبر بردرمان میزند / قافلهٔ محتشمان میزند
دیدم از آنجا که جهان بیناست / کافت زنبور ز شیرینی است
شیر کمر تلخ بدان گشت خوار / کز پس مرگش نخورد هیچ دد
شمع ز خواستن خود نشست / عز تمامی طلبیدن شکست
پاک که با خاک بگرگ آشتی است / این ازین راه زنا داشتی است
مرغ سوار اگر آگاهی است / کافت ماهی ز دم ماهی است

## مقالت یازدهم در نمود از قیامت

زر که ترازوی نیاز تو شد / قابچهٔ هیچ نماز تو شد
پاک نگردی ز ره این نیاز / تا چو نطاعی نشوی پاک باز

خیمه و بساط فلکی در نورد / زانکه وفا نیست درین تخته نرد
نقش مراد از در وصلش مجوی / خصلت انصاف ز خیلش مجوی

پای درین بحر نهادن که چه / دست درین موج گشادن که چه
باز به بط گفت که صحرا خوشست / گفت شبت خوش که مرا جا خوشست

ای که درین کشتی غم جای تست / خون تو در گردن کالای تست
بار در افکن که عذابت دهست / آب نیابی و تابت دهست

گنج امان نیست درین خاکدان / مغز وفا نیست درین استخوان
نیست یکی ذره جهان از بخش / مایه ز ابازی او باز بخش

آنچه برین مایده خوش کمست / کاسهٔ آلوده و خوان تهیست
هر که از و خواست دهانش بسوخت / هر که از و گفت زبانش بسوخت

هیچ نه در محمل و چندین جرس / هیچ نه در کلبه و چندین مگس
هر که ازین کاسه یک انگشت خورد / کاسهٔ سر حلقهٔ انگشت کرد

نیست همه ساله درین ده صواب / فتنهٔ اندیشه و غوغای آب
آب نه و زین فلک آبگون / زهره دل آب و دل زهره خون

خلوت خود ساز عدم خانه را / باز گذار این ده ویرانه را
روزن این خانه رها کن بدود / خانه فروشی بزن آنگه چه سود

دست بعالم چه درآوردهٔ / ز شکم خود بدر آوردهٔ
خط بجهان در کش و بی غم بزی / دور شو از آن و مسلم بزی

راه تو دور آمد و منزل دراز / برگ ره و توشهٔ منزل بساز
خاصه درین بادیهٔ دیوسار / دوزخ مخمور کش تشنه خوار

کاب جگر تشنهٔ حیوان اوست / چشمهٔ خورشید نمکدان اوست
شورهٔ او بی نمکان را سراب / شوره نمک دیده درو چون کباب

ره که دل از دیدن او خون شود / قافلهٔ طبع درو چون شود
در تف این بادیهٔ دیولاخ / خانهٔ دل تنگ و درو دل فراخ

هر که درین بادیه با طبع ساخت / چون جگر افسرد و چو زر سر گداخت
تا جگر این گل دوزخ سرشت / خیز بده دوزخ و بستان بهشت

تا بود این هیکل خاکی غبار / پای بیابت بسر در روزگار
عاقبتت چونکه بهر دم کنند / دست بدستت ز جهان گم کنند

چونکه سوی خاک بود بازگشت / بر سر این خاک چه باید گذشت
زیر کف پای کسی را مسای / گو چو تو سودست بسی زیر پای

کس بجهان در بجهان جان نبرد / هیچ کس این رقعه بپایان نبرد
پای منه بر سر این خار تیز / خویشتن از خار نگهدار خیز

آنچه مقام تو نباشد مقیم / هم کهی شد چه کنی جای هم
منزل خانیست قرارش مبین / باد خزانیست بهارش مبین

موبدی از کشور هندوستان /
/ رهگذری کرد سوی بوستان

## حکایت

مرحله دید منقش رباط /
/ مملکتی یافت منور بساط

غنچه بخون بسته چو گردون کمر / لاله کم عمر ز خود بی خبر
از چمن انگیخته گل رنگ رنگ / وز شکر آمیخته می تنگ تنگ

خار بر خستهٔ پیکان خویش / بید بلرزه شده بر جان خویش
زلف بنفشه رسن گردنش / دیدهٔ نرگس ادم دامنش

لاله گهر سوده و پیروزه گل / یک تنه لاله و یک روزه گل
ملکشان تا تنی پیش نه / هیچ کسی عاقبت اندیش نه

پر چو زان روضهٔ مینو گذشت / بعد مهی چند بدان سو گذشت
زان گل و بلبل که در آن باغ دید / تا ز نشستی زغن و زاغ دید

دوزخی افتاده بجای بهشت / قیصر آن قصر شده در گنشت
سبزه بتحلیل بخاری شده / دستهٔ گل پشتهٔ خاری شده

پر در آن تیز روان بنگریست / بر همه خندید و بخود بر گریست
گشت بهنگام نمایندگی / هیچ ندارد سپر پایندگی

هر چه سر خاکی و آبی کشید / عاقبتش سر بخرابی کشید
بر ز خرابی چو دگرگونیست / چون بخرابی شد هم روی نیست

چون نظر از پیش توفیقش ساخت / عارف خود گشت و خدا را شناخت
صیرفی گوهر آن راز شد / تا بعدم سوی عدم باز شد

ای که مسلمانی و گبریت نیست / چشمه و قطرهٔ ابریت نیست
گمتر از آن موبد هندو مباش / ترک جهان گوی جهان گو مباش

چند چو گل خیره سری ساختن / سر بکلاه و کمر افراختن
خیز رها کن که گل زرد بست / گو که گر خویش بخون تو بست

ست کلاه و کمر آفات عشق / هر دو گرو کن بخرابات عشق
گر کله خواجگیت گل دهد / گر کمر بندگیت دل دهد

گوش کزین خواجه غلامی بری /
/ تا چو نظامی ز نظامی بری

## مقالت چهاردهم در تنبیه و بیداری

ای شده خشنود به یکبارگی /
/ چون خود و کاوی بعلف خوارگی

فارغ ازین برگ خورشید کرد / غافل ازین ادیهٔ لاجورد
از پی صاحب نظرانت کار / بیخبر از چه غم از روزگار

به بسر کار آی چرا خفته / کار چنان کن که بذیرفته
ست چه خبر که کمین کرده اند / کار شناسان نه چنین کرده اند

برکن این بستهٔ غم پیش چند / در نگر و عاجزی خویش بین
عقل تو پر بیت فراموشکار / تا ز تو یاد آرد یادش بیار

گر شرف عقل نبودی ترا / نام که بردی که پستودی ترا
عقل بسیجات از و سر مکش / گر نه خری خر به وحل در مکش

پایه عقل برو نور گیر / پا ز درش دامن خود دور گیر
ست مکن عقل ادب ساز را / طعمهٔ گنجشک مده باز را

می که حلال آمد در هر مقام / دشمنی عقل تو گردش حرام
می که بود کاب تو در جام او / عقل شد آن چشمه که آرام اوست

که جوی اندوه ز جانها برد / آن مخور ای خواجه که آنها برد
می نمکی دان جگر انگیخته / بر جگر بی نمکان ریخته

گر خبرت باید چیزی مخور / گر همه چیزیت کند بی خبر
بی خبر آن رو که چیزی چشید / گشت قلم با خبری در کشید

میل کش چشم خیالات شو / کنده زنبای کرامات شو
ای چو الف عاشق بالای خویش / الف تو بار حشت سودای خویش

گرانی مرغ پر افکنده باش / ورنه چو بی جوف سر افکنده باش
چون الف آراستهٔ مجلسی / هیچ نداری چو الف مفلسی

کار نه کوچ کرایی کنی / برگ چو گل بی سر و پایی کنی
طفل نه‌ای بازی نمکش / تو سر برازی نمکش
روز بآخر شد و خورشید زرد / سایه بود پیشترک شو چو نورد
روز نه بینی که به پایان شود / سایهٔ هر چیز دو چندان شود
سایه پرستی چکنی همچو باغ / سایه شکن باش چو نور چراغ
گر تو ز خود سایه توانی برید / عیب تو چون سایه شود ناپدید
سایه نشینی نه فن مرکبست / سایه نشین چشمهٔ حیوان بست
ای زبر و زیر و سراپای تو / زیر و زبرتر ز فلک جای تو
صبح بدان سیده طشت زرست / تا تو ز خود دست بشویی کمرست
چون تو درین طشت کنی جامه شوی / آب زن چشمهٔ خورشید جوی
قرصهٔ خورشید که صابون تست / شو شکن از جامهٔ پر خون تست
از بر آتش که طبیعت فشاند / در جگر عمر تو آبی نماند
گر تنت از چرک غرض پاک نیست / نه همه زر سرخ بود پاک نیست
ز آتش شاهانه کم از کرم و زور / راستی ار بود دروغ ارد
گر سخن از پاکی عنصر بود / سدهٔ دوزخ ز کجا پر بود
از کژی آتشی بکم و کاستی / از همه غم رستی اگر راستی
گر چو ترازو شده راست کار / راستی دل بترازو سپار
هر جو و سر حبه که بازوی تو / کم کند از کیل و ترازوی تو
ست یکایک همه بر جای خویش / روز ببین جمله پارند پیش
با تو نمایند نهانیت را / کم وبیش ستانیت را
خود مکن این سعی ترازو روان / گر نه قرون می‌دهد و کم می‌ستان
گل ز کژی خار در آغوش یافت / نیشکر از راستی آن نوش یافت
راستی آنجا که علم بر زند / یاری حق دست بهم در زند
با دشهی بود رعیت شکن / از سر حجت شده حجاج فن
هرچه بتاریخ شب از صبح زاد / بر در او درس شدی بامداد
رفت یکی پیش ملک صبحگاه / راز گشاینده‌تر از صبح و ماه
از قمر انداخته شب تازیی / وز سحر آموخته غمازیی
گفت فلان پیر ترا در نهفت / خیره سر و ظالم و خونریز گفت
شد ملک از گفتن او خشمناک / گفت من اکنون کنم او را هلاک
نطع بیفکند و برو ریخت ریگ / دیو ز دیوانگیش بیگریخت
شد بر پیر جوانی چو باد / گفت ملک بر تو جنایت نهاد
پیشتر از خواندن آن دیو رای / خیز و برو تاش پاری بجای
پیر وضو ساخت و کفن بر گرفت / پیش ملک رفت و سخن در گرفت
دست بهم سوده شه تیز رای / وز سر کین دید سوی شب بای
گفت شنیدم که سخن رانده / کینه کش و خیره کشم خوانده
آگهی از ملک سلیمانیم / دیو ستمکار چرا خوانیم
پیر بدو گفت نه من خفته‌ام / زین چه تو گویی بتر آن گفته‌ام
پیر و جوان بر خطر از کار تو / شهر و ده آزرده ز پیکار تو
من که چنین عیب شمار توام / در بد و نیک آینه دار توام
آینه چون نقش تو بنمود راست / خود شکن آینه شکستن خطاست
راستیم بین و بمن وارمش / گر نه چنینست مدارم بکش
پیر چو بر راستی اقرار کرد / راستی پیر در او کار کرد

چون ملک آن راستیش پیش دید / راستی او کژی خویش دید
گفت حنوط و کفنش برکشید / غالیه و خلعت ما در کشید
از سر بیدادگری گشت باز / دادگری گشت رعیت نواز
راستی خویش نهان کس نکرد / بر سخن راست زیان کس نکرد
راستی آور که شوی رستگار / راستی از تو ظفر از کردگار
گر سخن راست بود جمله در / تلخ بود تلخ که الحق مر
چون نه سخن راستی آری بجای / ناصر گفتار تو باشد خدای
طبع نظامی و دلش راستند / کارش ازان راستی آراستند

## مقالت پانزدهم در انقلاب

بر نفس این پردهٔ چابک غریب / بازی ازین پرده برآرد عجیب
ساز پر از بر ده و رقاص نه / بحر پر از گوهر و غواص نه
از درم و دولت و از تاج و تیغ / هست دریغ ار تو نخواهی دریغ
گر رسدت دم بدم جبرئیل / نیست تقاضا مسک و قدرت بخیل
زان نه چنانکه بری دیگرست / دخل تو از خرج تو افزونترست
پای درین ره نه و رفتار چین / حلقهٔ این در زن و اسرار چین
سنگ شد یاقوت و زمین کیمیاست / چون نشناسی تو غرامت کراست
دست تصرف قلم اینجا شکست / کین همه گنجینه درین جای هست
مردم ازین باغ بری میرسد / تازه‌تر از تازه‌تری میرسد
رشتهٔ دلها که درین گوهرست / هر سلسله ز سلسله زیباترست
راه روان کز پس یکدیگرند / طایفه از طایفه زیباترند
نقل شرف جز بجوانی نداد / قدر به پیری و جوانی نداد
سنگ شنیدم که چو گردد کهن / لعل شود مختلف این سخن
هرچه کهن‌تر بتر این گروه / هیچ نه جز بانگ نیارد کروه
انکه ترا دیده بود شیر خوار / شیر تو زو ریش بود ناگوار
در کهن انصاف نوان کم بود / پر سواخواه جوان کم بود
گل که نو آمد همه راحت ازوست / خار کهن شد که جراحت ازوست
از نوی انگور شود توتیا / وز کهنی مار شود اژدها
نخل که شد کاسهٔ سر جای او / مغز کهن نیست بدیدای او
آنکه ز صد نامه اخته گرفت / حکم ز تقوی کهن بر گرفت
پر سگانی که چو شیران چرند / گرگ صفت ناف غزالان درند
گر کنم اندیشه ز گرگان پیر / یوسفیم بین و بمن بر مگیر
زخم جوان زخمهٔ پیران خورست / آب جوانی جگرم کاشتست
گرچه جوانی همه فرزانگیست / هم نه یکی شاخ ز دیوانگیست
یاسمنی چند که پیری کنند / دعوی هندوی سپیدی کنند
من که چو گل مشک فشانی کنم / دعوی پیری بجوانی کنم
خصمی خود یاری حق کردنست / خودمنشی کار خلق کردنست
آن مه نو را که تو دیدی هلال / بدر بود نام گیرد کمال
نخل چو بر پایهٔ بالا رسد / دست چنان کش که بخرما رسد
دانه که طرحت نو او گوشه / دانه نخوانش که شود خوشه
حوض چو دریا شود از آب جوی / تا بهمان چشم نبینی درو
شب چو بیست آن همه چشم از نجوم / روز در او دیده نبخشی دگر

نی شکر ار چه گیا میرسد / در شکرش بین که کجا میرسد
دل بنه و ده نه بدعوی برست / صید منه باش بهر جا که هست
آب و صدف گرچه فراوان بود / در زیکی قطره باران بود
ترک بباید دل و جان تاختن / تا که کله تاج شان یافتن
هر خللی را که قضا نو کند / حفظ تو باید که روا رو کند
بر نشکستند هنوز این رباط / در نشوشتند هنوز این بساط
محتسب منع مشو زینهار / تا نخوری در تیغ ابلیس وار
هرکه نه بر حکم تو اقرار کرد / چرخ سرش در سر این کار کرد

## حکایت

قصه شنیدم که در اقصای مرو / بود ملک زاده جوانی چو سرو
مضطرب از دولتیان دیار / ملک بر او شیفته چون روزگار
تازگیش با کهنان هم ستیز / بر خط او زان خط نیم ریز
یک شب ازین غصه باندیشه خفت / دید که پیری بدو این خواب گفت
کای مه نو برج کهن را بکن / وی گل نو شاخ کهن را بزن
تا تو بر ملک مقرر شود / عیش تو از خوی تو خوشتر شود
شه چو سر از خواب گران بر گرفت / آن دو سه تن را ز میان بر گرفت
تازه بنا کرد کهن در نوشت / ملک بدان تازه ملک تازه گشت
رخنه گر ملک بر افکنده به / لشکر بد عهد پراکنده به
بر نکشد شاخ نو از سر و بن / تا نزنی گردن شاخ کهن
تا نشود بسته لب جویبار / پنجه دعوی نگشاید چنار
تا نکنی رهگذر چشمه پاک / آب تر اید ز دل چشم خاک
با تو برون از تو درون پرورست / طبع ترا نیک نصیحت گرست
یکنفس آن تیغ بر آر از غلاف / چند خلافش کنی ای پر خلاف
آن نفس از حجه این خاک نیست / این حق آن این نفس پاک نیست
پیش همه کس همگی پیش کش / ورنه قلم بر همه خویش کش
دولتیان کاب و درم یافتند / دولت باقی ز کرم یافتند
تخم کرم کشت سلامت بود / چون برسد زاد قیامت بود
یارب ازان گنج که احسان تست / کار نظامی سره کن کان تست

## مقالت شانزدهم در آگاهی مردم

ای به پسی علم افراخته / پیش غباری علم انداخته
ده نه و دروازه دهقان زده / ملک نه و تخت سلیمان زده
تیغ نه زخم بی اندازه چیست / کوس نه این همه آوازه چیست
چون دهن تیغ درم ریز باش / چون شکم کوس تهی خیز باش
میکشدت دیو برافکنده / دست مده مرده نه زنده
پیش تهی تشت صلیبی مکن / دعوی شمشیر خطیبی مکن
خطبه دولت بنیچی رسید / عطسه آدم بنیچی رسید
هرکه چو پروانه دمی خوش نزد / یک نفسه به لشکر آتش زند
کید و ترش خوش زن و جانی بگیر / خرقه در انداز و جهانی بگیر
بخشش تو جز بر یاری کرست / نیست خدایی بخدایی کرست
شیر شو از کره به مطبخ مترس / طلق شو از آتش دوزخ مترس

گر دغلی باش بر آتش حلال / ور زر و یاقوتی از آتش منال
چند غرور از پی این خاکدان / چند منی از دو من استخوان
پیشتر از ما دگران بوده‌اند / کز طلب جاه بیاسوده‌اند
حاصل آن جاه ببین تا چه بود / سود بد آمد زیان شد چه سود
گر نه رو سیم چو خورشید و ماه / پای منه بر فلک از قدر و جاه
گرچه از آن دایره دیر اوفتی / چون ز زمینی نه ز بیرا وفتی
تا سر خود را نبری طره وار / پای درین طره منه زینهار
مرغ نه بر شوانی پرید / تا نکنی جان شوانی رسید
با فلک از راه شکر نی درای / تات بشکر از در افتد ز پای
باده تو خوردی گنه زهر چیست / جرم تو کردی خلل دهر چیست
در نکویی کن ای نیک مرد / دهر بجای من و تو بد چه کرد
جهد بسی کرد و شکرنی بسی / تا کند از ما بتکلف کسی
چون من و تو هیچ کسان دیم / بیهده بر دهر چه تاوان نهیم
تا نبود جوهر لعل آبدار / مهر قبولش ننهد شهریار
سنگ بسی در طرف عالمست / آنچه از او لعل شود آن کمست
خار و سمن هر دو نبست گیاست / این خسک دیده و آن توتیاست
گرچه بیابد دو از آب جوی / از گل اصلی شود رنگ و بوی
آب گرش لطف اثر چون کند / خار و خسک را سمن چون کند
گر نه بدین قاعده بودی قرار / قلب شدی قاعده روزگار
کار بدولت نه بتدبیر ماست / تا بجهان دولت روزی گراست
مرد زبی دولتی افتد بخاک / دولتیان را بجهان در چه باک
زنده بود طالع دولت پرست / بنده دولت شو هر جا که هست
ملک بدولت نه بمجازی دهند / دولت کس را نه ببازی دهند
گرد در دولتیان چرخ سای / تا نشوی از چرخ زدن بی نیاز
باد و سه کم زن مشو آرام گیر / سنبل ایام شو آرام گیر
بخت ور از طالع جوزا برای / جوز شکن آنکه ز بخت آزمای
گر در دولت زنی افتاده شو / از گرو منت فلک ساده شو
ساده دلت آب کرد لخلخش / از گرمی عود بآتش رسید
پی رو دل باش و مده دل بکس / خود تن تو زحمت راه تو بس
چند زنی دست بشاخی دگر / تا طلبی دولت ازین پیشتر
جمله عالم تو گرفتی رواست / چون بگذاری طلبیدن چراست
حرص بهل کو ره طاعت زند / گردن حرص تو قناعت زند
مرکز این گنبد فیروزه رنگ / بر تو فراخست و بر اندیشه تنگ
پای مکن اندیشه بجنگ آورش / پای پک اندیشه بجنگ آورش
معرفتی در گل آدم نهاند / اصل ولی در همه عالم نماند
در دو سه نامه این نه وپر / نیست یکی صورت معنی پذیر
دوستی از دشمن معنی مجوی / آب حیات از دم افعی مجوی
دشمن دانا که غم جان بود / بهتر از آن دوست که نادان بود

## حکایت

کودکی از جمله آزادگان / رفت برون با دو سه همزادگان
بازش ازان پویه در آمد ز دست / مهره دل و مهره بازیش شکست

شد پس آن دو سه سال او / تنگ تر از حادثه حال او
آنکه ورا دوسترین بود گفت / در بن جایش بباید نهفت
تا نشود از جور روز آشکار / ما نشویم از پدرش شرمسار
عاقبت اندیش ترین کودکی / دشمن او بود از ایشان یکی
گفت همانا که درین همرهان / صورت این حال نماند نهان
پیش پدر رفت و خبردار کرد / تا پدرش چاره این کار کرد
هر که در او جوهر دانایی است / بر همه چیزیش توانایی است
بند فلک را که تواند گشاد / آنکه برو پای تواند نهاد
چون ز کم و بیش جهان درگذشت / کار عطایی ز فلک برگذشت

## مقالت مقدم در غفلت و غرور

ای ز خدا غافل و از خویشتن / در غم جان مانده و در رنج تن
چون خم گردون بجهان در مپیچ / هرچه نه آن تو بآن در مپیچ
این من و من گوی درین قالبست / هیچ مگو جنبش این قالبست
زور جهان پیش ز بازوی تست / سنگ وی افزون ز ترازوی تست
قوت کوهی ز غباری مخواه / آتش دیگی ز شراری مخواه
هر گهری کان برضا بسته شد / تا ابد از خدمت تن رسته شد
حرص ربا خواره تحکم وریست / تاج رضا بر سر محکومیست
کیسه بر آمد برین رهگذر / هر که تهی کیسه تر آسوده تر
محتشمی دردسری می بدیست / ورنه برو دامن افلاس کیست
کوسه که کم ریش دلی داشت تنگ / ریش کشان دیده و کس را بچنگ
گفت رخم گرچه بیابانی و شستست / ایمنم از ریش کشان هم خوشست
مصلحت کار دران دیده اند / گر تو خر و بار تو بخریده اند
تا تو چو عیسی بدر دل رسی / بی خر و بی بار بمنزل رسی
سوسنی اندیشه کبری مکن / در تنگی گوش و ستبری مکن
موج هلاکت سبکتر شتاب / جان بیر و بار در افکن بآب
بر کرسی مغز و خواب ایستی / تا چو گذر بر سر آب ایستی
قدر به بی خوردی و بی خوابیست / گنج بزرگان بخرابی در است
چونکه بصورت همه زحمت و کین / کار جهان گنج معانی گزین
تا تو کنی همچو خسان خورد و خواب / کی رهد این صورت تو از عذاب
مرده مردار نه چون زغن / زاغ شو و پای بخون در مزن
گر تن بی جان شده چون کلاغ / ایمنی از زحمت مردار خوار
خون جگری وان بشرابی شده / آتشی از شرم بآبی شده
تا قدری قوت خون بشکنی / ضربت آهن خوری ار آهنی
خورده مبر از خورد یکبارگی / خورده نگه دار بکم خوارگی
شیر ز کم خوردن خود سرکشست / خیره خوری قاعده آتشست
روز نیک ترص چو خورشید گشت / روشنی چشم خود مند گشت
شب که صبوحی نه بهنگام کرد / خون ز یاد سیه اندام کرد
عقل ز بسیار خوری کم شود / دل چو شود سیر سر غم شود
عقل تو جاییست که حبش تویی / جان تو گنجی که طلسمش تویی
گنج درین گنج تو از روشنی / تا تو طلسم در او بشکنی
خاک بنا معتدی هست فاش / صحبت نامعتدی گو مباش

گر همه عبرت بغم آرد بسر / از پی تو غم نخورد غم مخور
گفت بزنگی بدر این خنده چیست / در سیهی چون تو بباید گریست
گفت چو رستم ز جهان ناامید / روی سیه بهتر و دندان سفید
نیست عجب خنده ز روی سیاه / کابر سیه برق ندارد نگاه
چون تو نداری سر این شهربند / برق شو و بر همه عالم بخند
خنده طوطی لب شکر شکست / قهقهه بر دامن کبک بست
خنده چو بی وقت گشاید گره / گریه از آن خنده بی وقت به
سوختن و خنده زدن برق وار / کوتهی عمر دهد چون شرار
بی طرب این خنده بی وقت چیست / بس بر این خنده بباید گریست
تا نزنی خنده دندان نمای / لب بگه خنده بدندان بخای
گریه پر مصلحت دیده چیست / خنده بسیار نشاید که نیست
گر گهی چینی و گر تازه ای / بایدش از نیک و بد اندازه ای
خیز غمی میخور و خوش می نشین / گاه جهان باید و گاهی چنین
در دل خوش ناله دلسوز هست / با شبه شب گهر روز هست
هیچ کس آبی ز سوایی نخورد / گز بر آن آب قفایی نخورد
هر شبه را جرسی داده اند / هر گهری را محکی داده اند
دایه دانای تو شد روزگار / نیک و بد خویش باو واگذار
گرد هلت سر که جوشیده مجوش / خیز تو خواهد تو چه دانی خموش
باید این راه یتیمی بود / هم سفر خضر کلیمی بود
بار بزرگانت بباید کشید / تا بتوانی به بزرگی رسید
یار مساعد بگه ناخوشی / وام کشی کرده نه دامن کشی
ره روی از جمله مردان کار / می شد و با پیر مریدی هزار
پیر دران بادیه بادناک / داد بضاعت بامینان خاک
هر یک از و ایستی بر فشاند / تا همه رفتند یکی شخص ماند
پیر بدو گفت چرا شما را کجا / کان همه رفتند و تو ماندی بجای
گفت مرید ای دل من جای تو / تاج سرم خاک کف پای تو
من نه بیاد آمدم اول بتو / تا بهمان بازشوم باز پس
منتظر داد بدادی شود / وآمده با یاد دی شود
زود رو و زودنشین شد غبار / زان بیکی جای ندارد قرار
کوه بآهستگی آمد بجای / از سر ایست چنین دیر پای
پرده وری پیشه دوران بود / بارکشی کار صبوران بود
بارکش زهد شوارتر نه / بار طبیعت کش از خر نه
تا خطر هست مزور نشد / دیده باو تر شد و او تر نشد
زهد که در زرکش سلطان بود / قصه ز نپیل و سلیمان بود
شمع که در شب بزرافشانی است / زیر قبا زاهد پنهانی است
زهد غریبست بیخانه در / گنج عزیزست بویرانه در
زهد نظامی که طرازی خوشست / زیر نشین علم زرکشست
قلب زنی چند که برخاستند / قالبی از دوستی آراستند

## مقالت شردهم در حسب حال

چون شکم از روی نکو بستانند / خوف نگه دار ز انگشتان
پیش تو از نور موافق ترند / ور بنی از سایه منافق ترند

ساده‌تر از شمع و گره بر رغود
ساده بدیدار و گره در وجود
جور بدیدان عماست گذار
عیب نویسان شکایت نگار

مهر و محن در دمن آموختند
کینه گره بر گره اندوختند
گرم دلی از جگر افسرده تر
زنده ولیک از دل خود مرده تر

صحبت شان بر محک دل بزن
ست نه پای درین گل مزن
خانه گوسند مگو راز شان
نغمه گواهی مده آواز شان

لاف زنان کز تو عزیزی شوند
جهد کنان کز تو بچیزی شوند
چون بود آن صلح نه از آشتی
خشم خدا باد بران آشتی

رفتنی کان غرض آمیز شد
دوستی دشمنی انگیز شد
دوستی کان ز تویی تو نیست
نسبت آن دوستی از دشمنیست

ذره ترا دوست چه خواند بشکر
عیب ترا دوست چه داند هنر
دوست بود مرهم راحت رسان
گر نه رها کن سخن ناکسان

گربه بود گر بسرم پوستی
بچه خود را خورد از دوستی
دوست کدام آنکه بود پرده دار
پرده درند این همه چون روزگار

جمله بر آن کز تو سبق چون برند
سکه کارت بچه افسون برند
با تو عنان بسته صورت شوند
وقت ضرورت بضرورت شوند

دوستی هر که ترا دشمنست
چون دلت افگار کند دشمنست
تن چه شناسد که ترا یار کیست
دل بود آگه که وفادار کیست

یک دل داری و غم دل هزار
یک گل پژمرده و صد زخم خار
ملک هزارت ز فریدون یکی
غالیه بسیار و دماغ اندکی

پرده دری هر که درین عالمست
راز ترا هم دل تو محرمست
چون دل تو بند ندارد بران
قفل چه داری ز دل دیگران

گر نه تنگ دل شده وین خطاست
راز تو چون روز بصحرا چراست
گر دل تو تنگی راز گشت
شیشه گری خورد چرا باز گشت

چون بود از هم نفسی ناگزیر
همنفسی را نفسی وام گیر
پای نهادی چو درین داوری
گوش که هم دست بدست آوری

تا نشناسی کسی یار خویش
فاش مکن گوهر اسرار خویش
خاصگی محرم جمشید بود
خاص ترا زانکه بخورشید بود

## حکایت

کار جوانمرد بتابان در کشید
کز همه عالم ملکش برگزید
چون بوثوق از دگران گوی برد
شاه خزینه بدرونش سپرد

با همه نزدیکی شاه آن جوان
دور ترک گشت چو تیر از کمان
راز ملک جان جوانمرد نهفت
با کسی این راز نیارست گفت

زرد شد آن چهره زیبای او
خشک شد آن قامت رعنای او
پیرزنی ره بجوانمرد یافت
لاله او چون گل خود زرد یافت

گفت که سرو از چه خزان کرده
کاب ز جوی ملکان خورده
زرد چرایی چو ازان می‌کشی
تنگدلی نیست درین سرخوشی

بر تو جوان کو نه پیری چراست
لاله خوری رنگ تو خیری چراست
شاه جهان با نه تویی راز دان
رخ بگشا چون دل شاه جهان

سرخ شود روی رعیت ز شاه
خاصه رخ خاصگیان سپاه
گفت جوان رای تو زین غافلست
بی خبری زانچه مرا در دلست

صبح مرا هم نفس درد کرد
روی مرا صبح چنین زرد کرد
شاه نهادست بمقدار خویش
در دل من گوهر اسرار خویش

ست بزرگ آنچه درین دل نهاد
راز بزرگان نتوانم گشاد
در بخش دل بجهان بسته ام
کز سر آن کار زبان بسته ام

زان نکنم با تو در خنده باز
تا بدمن برنپرد مرغ راز
گر ز دل آن راز به بیرون شود
دل نه هم آنرا که دلم خون شود

ور بکنم راز شهان آشکار
بخت خورد با سر من زینهار
پیرزنش گفت بنام کس
محرم خود همدم خود دان و بس

زرد به این چهره دینار گون
زانکه شود سرخ بخوناب خون
می شنوم من که بسی چند بار
پیش زبان گو بپس زینهار

سر طلبی تیغ زبانی مکن
روز نه راز فشانی مکن
ود فرو بسته زبان خوش بود
آن سگ دیوانه زبان کش بود

مصلحت تست زبان زیر کام
تیغ پسندیده بود در نیام
راحت این بند بجان نهادست
کافت سرها بزبان نهادست

دار درین طشت زبان را نگاه
تا سرت از طشت نگوید که آه
لب مگشای ار چه درو نوشهاست
کز پس دیوار بسی گوشهاست

تا چو تبش تست شنوند
هم بزبان تو سرت بدروند
بد شنوی وقت گران گوشیست
زشت مگو نوبت خاموشیست

چند نویسی قلم آسته وار
بر تو نویسند زبان بسته وار
آب صفت هر چه ببینی بشوی
آینه سان هر چه ببینی مگوی

آنچه بپیچند غیوران شب
باز نگویند بروز ای عجب
لاجرم این گنبد انجم فروز
آنچه شب دید نگوید بروز

گر تو درین پرده ادب دیده
روز مگوی آنچه شب دیده
شب که نهانخانه گنجینهاست
در دل او گنج بسی سینهاست

برق روانی که درون پرورند
آنچه بپیچد به برون بگذرند
هر که سر از عرش برون می برد
گوی ز میدان درون می برد

چشم و زبانی که درون دوستند
از سر مویند و ز تن بوستند
عشق چو در پرده کرامات شد
چون بدر آمد بخرابات شد

این گره از رشته دین کرده اند
پنبه حلاج بدین کرده اند
غنچه که جان پرده این راز کرد
چشمه خون شد چو دهن باز کرد

کی دهن این رتبه حاصل کند
قصه دل هم دهن دل کند
این خورش از کاسه دل خوش بود
چون بدهان آوری آتش بود

اینت فصاحت که زبان شکیست
اینت شتابی که درا سکیست
روشنی دل خبر آنرا دهد
کو دهن خود دگران را دهد

آن لغت دل که میان دلست
ترجمه اش هم بزبان دلست
گر دل خرسند نظامی تراست
ملک قناعت بتمامی تراست

## مقالت نوزدهم در استقبال آخرت

مجلس خلوت که آراسته
روشن و خوش چون مه ناکاسته
شمع فروزان و شکر ریخته
تخت زده غالیه آمیخته

با تو دنیا طلب دین گدا
بانگ بر آورده رقیبان با
کز در بیدادگران باز کرد
گرد سرا پرده این راز کرد

از تف این بادیه جوشیده‌ام / بر تو نپوشند که پوشیده‌ام
سر و تنش بود سگ کرم گین / روبه ازان دوخت مگر پوستین
دوزخ گوگرد شد این تیره دشت / ای خنک آنکس که سبکتر گذشت
آب دهانی بادب کرد کن / در تف آن چشمهٔ گوگرد کن
باز ده این وام فلک وا دوار / طرح کن این خاک زمین وا دوار
جمله در انداز با ستا و لیا / تا تو قدرون‌ها نی و آزادی
هر که درین راه منی میکند / رهزن و تو راه زنی میکند
خصمی کژدم بتر از اژدهاست / کان ز تو پنهان بود این بر ملاست
دشمن خود هست بلای بزرگ / عملت از دست خطایی بزرگ
با عدو خویش مشو خود گزین / خورد مشو کی نشوی خوده پناه
با همه خردی بنه رایه زور / میل کش بچهٔ شیرست مور
خانه پر از دزد و جوار پیوش / بادیه پر غول تو تسبیح گوش
خار بیابانی که ره دل زنند / راه بتر زانکه ره منزل زنند
ترسم ازان شب که شبیخون کنند / خوارت ازین دایره بیرون کنند
قافله برده بمنزل رسید / کشتی برگشته بساحل رسید
تات نه پیچند نهان شو چو خواب / تات نرانند برون شو چو آب
پای درین صومعه تنها منیست / چون نی آواز شدن داد نیست
گر نشوی در جگرت خون شنند / رخت ازین دایره بیرون نهند
گر سفر از خاک نبودی بشر / چرخ شب و روز نکردی سفر
تا نگزد دیو کرب پاتت خیز / دامن دل گیر و درایان گریز
از در هر کس چو صبا در متاز / با دم هر کس چو هوا در مساز
شرع ترا خوانده سماعش بکن / طبع ترانیست وداعش بکن
شرع نسیمست بجانش گذار / طبع غباری بجهانش گذار
شرع ترا ساخته ریحان بدست / طبع پرستی مکن او را پرست
گر همه چون سایه تو چون نور باش / گر همه داری زهمه دور باش
جنبش تست این فلک جنبری / تا توازین جنبره سر چون بری
گر تو بر قصد کند حال خویش / یا خبری گوییت از سال خویش
تنک بره غار تو با غور او / هیچ بود عمر تو با دور او
لغو گفتار تو خاموشیست / حاصل کار تو فراموشیست
تا بجهان در نفسی میزنی / هر که در عشق کسی میزنی
کین دو نفس با چو توانشاده / خوش نبود جز بجهان باده
هیچ قبایی نبرید آسمان / تا دو کله وار نبرد از میان
هرچه کنی عالم کاوستیز / بر تو نویسد بقلمهای تیز
آنچه گشایی ز در غدر و ناز / بر تو همان در بگشایند باز
چشم تو گر بر سر طنازیست / با تو ازان پرده همان بازیست
نیک و بد آنان که بسی دیده‌اند / نیک بلی بد نپسندیده‌اند
هر که زنی رقت نشانی بداد / هر که بدی کرد ضمانی بداد
مایه اگر نیک و اگر بد بری / آن تو آنست که با خود بری
خار بود نام گل خاربوش / عنبر نام آمد عنبر فروش
طلب شو تا نشوی وقت کار / هم زخود و هم زخدا شرمسار
بانگ برین دور جگر تاب زن / سنگ برین شیشهٔ خوناب زن
زخم کن این لعبت شکرف را / در قلم نسخ کش این حرف را

دست برین قلعهٔ قبلی برآر / پای برین ابلق جبلی درآر
تا فلک از منبر نه خرگهی / خطبه کند بر تو بشاهنشهی
کار تو باشد علم افراختن / کار منست این علم انداختن
آدمیم رفع ملک میکنم / دعوی ازان سوی فلک میکنم
قیمتم از قامتم افزون ترست / دورم ازین دایره بیرون ترست
آب نه و بحر شکوهی نگر / جبه نه و گنج بشکوهی نگر

## حکایت

چون فلکم بر سر گنجست پای / لاجرم بخت بلندست رای
دور خلافت چو بهارون رسید / رایت عباس بگردون رسید
نیم شبی بست بهم خواب گرد / روی در آسایش گرمابه کرد
موی تراشی که سرش بیخ سرد / موی بموییش بتیغی می‌سپرد
کای شده آگاه ز اسپادیم / خاص کن ای شاه بدامادیم
خطبه و تزویج پراکنده کن / دختر خود نامزد بنده کن
طبع خلیفه قدری گرم گشت / باز بدین بنده آزرم گشت
گشت حرارت جگرش تا تفقت / وحشتی از دست منی یافت
بچو دیش کرد چنین یاوه گوی / ورنه نکردی بمنی این جستجوی
روز دگر نیک ترش آزمود / بر درم قلب جان سکه بود
تجربتش کرد چنین چند بار / قاعدهٔ مرد نگشت از قرار
کار چو بی رونقی از نور برد / قصه بد بستوری دستور برد
گز قلم موی تراشی درشت / دست قضا بر سر من این نوشت
منصب دامادی من بایدش / ترک ادب بین که چه فرمایدش
هر کجا پایه چو قضا بر سرم / پیک زند در من و در گوهرم
در دو منش خنجر و در دست تیغ / سر بدو شمشیر سپارم دریغ
گفت وزیر ایمنی از رای او / بر سر گنجست کمر پای او
چونکه رسد بر سر آن پایه مرد / گوز قدمگاه نخستین بگرد
گر بجهد کردن او را بزن / ورنه قدمگاه نخستین بکن
پیر مطیع از سر طوعی که بود / جای بدل کرد و بنوعی که بود
چون قدم از منزل اول برید / گوهر جام دگر گونه دید
کم سخنی دید دهن دوخته / چشم و زبانی ادب آموخته
تا قدمش بر سر گنجینه بود / صورت شاهیش در آیینه بود
تا قدم از گنج تهی ساز کرد / کلبهٔ حجامی خود باز کرد
زیر قدمگاه بشکافتند / گنج بزیر قدمش یافتند
هر که قدم بر سر گنجی نهاد / چون سخن آمد در گنجی گشاد
گنج نظامی که طلسم اشکنست / سینهٔ صافی و دل روشنست

## مقالت بیستم در وفات اهل نظر

ما که بخود دست بر افشانده‌ایم / بر سر خاکی چه فرو مانده‌ایم
صحبت این خاک ترا خوار کرد / خاک چنین تعبیه بسیار کرد
عمر همه رفت و نه بس کس بریم / قافله از قافله وا پس تریم
این دو نوشته شده در بند ما / دیو ز بدنامی پیوند ما
گرم رو و سرد چو گلخن گریم / سرد تن گرم چو خاکستریم

نور دل و پرورش سینه کو / راحت و آسایش پارینه کو
صبح شبانگ قیامت دمید / شد علم صبح روان ناپدید
خنده غفلت بدهان در شکست / آرزوی عمر بجان در شکست
از کف این خاک بافسون گری / چاره آن ساز که جان چون بری
بر پر ازین دام که خونخواره ایست / زیرکی از بهر چنین چاره ایست
گرگ ز روباه بدندان تر است / روبه از آن رست که بودان تر است
جهد بر آن کن که وفادار شوی / خود نپرستی و خدادار شوی
خاک دلی شو که وفایی در وست / وز گل انصاف گیایی در وست
هر هنری کان ز دل آموختند / پرده منسوج وفا دوختند
گر هنری در دل مردم بود / چون نپسندی گهری گم بود
ور بپسندیش و گرسان شود / چشمه آن آب و جدان شود
مردم پرورده بجان پرورند / گر هنری در طرفی بنگرند
خاک زمین جز بهنر پاک نیست / وین هنر آموز درین خاک نیست
گر هنری پیر ز میان برزنند / بی هنری دست بدان در زنند
کار هنرمند بجان آورند / تا هنرش را بزبان آورند
حمل ریاضت بتماشا کشند / نسبت اندیشه بسودا کشند
نام کرم ساخته شتی زیان / اسم وفا بند کی رایگان
کشته سخا را قدری ریشخند / خوانده سخن را طرفی گوزخند
تیش وفا بر سر تیغ میزنند / بر مه و خورشید زنخ میزنند
گر تبی مرهم راحت بود / بر دل آن قوم جراحت بود
گر ز لبی شربت شیرین چشند / دست بشیرینیه گردن کشند
بر جگر پخته انچه خام / هر که فروشند جو انگور خام
چشم هنر چون نکسی را درست / جز خلل عیب ندانند جست
حاصل دریا همه در بود / یک هنر از طبع کسی پر بود
دجله بود قطره از چشم کور / پای ملخ پر بود از دست مور
عیب خنداین دو سه ناموس گیر / بی هنر و بر هنر افسوس گیر
تیره از گوهر گل برکنند / تلخه از غصه دل بر دلند
دود شوند ار بدماغی رسند / باد شوند ار بچراغی رسند
حال جهان بین که سرانش کراند / نامزد نام و ورانش کراند
این دو سه بدنام کن مهد خویش / می شکندم همه چون عهد خویش
من بصفت چون مه گردون شوم / منکم ار بشکنم افزون شوم
رنج گر ثم ز حد افزون برند / با فلک این رقعه بسر چون برند
با سخن تازه تر از باغ روح / منکر دیرینه چو اصحاب نوح
ای علم خضر ترا پی بکن / وی نفس نوح دعایی بکن
دل که ندارد سر بیداد شان / فرمش باد ار نکند یاد شان
با بدشان کان نه باندازه ایست / خامشی من قوی آوازه ایست
حقه پر آواز ز یک در بود / گنگ شود چون شکمش پر بود
خنبره نیمه برآرد خروش / لیک چو پر کرد و گردد خموش

## حکایت

در چمن باغ چو گل بر شکفت / بلبلی با باز درآمد بگفت
کز همه مرغان تویی خاموش تر / گوی چرا برده ای گفتار



تا زلب بسته گشادی نفس / یک نفس نغز نگشتی بکس
تیز ترا تو و سکه سنجری / طعمه تو سینه کبک دری
من که یک چشم زد از کان غیب / صد گهر نغز برآرم ز جیب
طبع مرا کرم شکاری چراست / خانه من بر سر خاری چراست
باز بدو گفت همه گوش باش / خامشیم بنگر و خاموش باش
من که شدم کار شناس اندکی / صد کنم و باز نگویم یکی
رو که تویی شیفته روزگار / زانکه یکی بینی و گویی هزار
من که همه معنیم این صیدگاه / سینه کبکم ده و دست شاه
چون تو همه زخم زبانی تمام / کرم خور و خوار نشین والسلام
خطبه چو بر نام فریدون کنند / حکم بر آواز دهل چون کنند
صبح گر از بانگ خروس است وبس / قتله از راه فسوس است وبس
چرخ که در معرض فریاد نیست / هیچ سر از خنجرش آزاد نیست

## در خاتمت کتاب

برکش آوازه نظم بلند / تا چو نظامی نشوی شهر بند
صبحک الله بخیر ای دبیر / چون قلم از دست شدم دستگیر
کین نمط از چرخ فزونی کند / با قلمم بوقلمونی کند
زین نمط الماس که بگداختیم / گز لکی از بهر ملک ساختیم
کاس شیشیم ار ز سنگ بود / کوزه آهنگریم تنگ بود
دولت اگر همدمیی ساختی / همره ازین نیز بپرداختی
در قلم آید که گره دوام / کین ورقی چند سیه کرده ام
آنچه درین حجله خرگاهیست / جلوه گر چند سحرگاهیست
زین بره میخور چه خوری دودها / آتش در زن بهمه سودها
پیش رو آهستگی پیشه کن / گر کنی اندیشه باندیشه کن
هر سخنی کاو بش دوریست / دست در و مال که دستوریست
وانچه نه از شرع برآرد علم / گر همه آن حرف درو کش قلم
گر نه در و داد سخن دادمی / شهد بشهدش نفرستادمی
این طرفم کرده چنین پای بست / جمله اطراف مرا زیر دست
گشت زمانه نه زمینی بجنب / چون ز میان چند نشینی بجنب
بکر معانیم که تماشاش نیست / سدره باندازه بالاش نیست
نیم تنی تا سر زانوش هست / از سر آن بر سر زانو نشست
جامه بباید بقد آراستن / تا ادبش باشد بر خاستن
گر ز نظامی ز پی زیورش / غرقه گوهر ز قدم تا سرش
از نظر رکمن و تازه / حاصل من چیست جز آوازه
گرمی هنگامه و زر رنج / زحمت بازار و دکان رنج
گنجه گره کرده گریبان من / بی گرهی گنج عراق آن من
بانگ برآورده جهان کای غلام / گنجه کدامست و نظامی کدام
باد مبارک که همه زان او / بر ملکی کین گهرست آن او

شکر که این نامه بعنوان رسید / پیشتر از عمر بپایان رسید

خداوندا در توفیق بگشای — نظامی را ره تحقیق بنمای
دلی ده کو یقینت را بشاید — زبانی کافرینت را سراید
مده ناخوب را بر خاطرم راه — بدار از ناپسندم دست کوتاه
درونم را بنور خود برافروز — زبانم را ثنای خود درآموز
بداوودی دلم را تازه کردان — زبورم را بلند آوازه کردان
عروسی را که پروردم بجانش — مبارک روی گردان در جهانش
چنان کز خواندنش فرخ شود رای — ز مشک افشاندنش خلخ شود جای
سوادش دیده را پر نور دارد — سماعش مغز را پر سود دارد
مفرح نامهٔ دلهاش خوانند — کلید بند مشکلهاش دانند
معانی را بدو ده سربلندی — سعادت را بدو کن نقش‌بندی
بجسم شاه شیرین کن جمالش — که خور بر نام شیرین بست فالش
نصیبی از عنایت یار او کن — ز فیضت قطرهٔ در کار او کن
چو فیاض عنایت کرد یاری — بیاری کان گوهر تا چه داری
بنام آنکه هستی نام ازو یافت — فلک جنبش زمین آرام ازو یافت

## فی التوحید

خدایی کافرینش در سجودش — گواهی مطلق آمد بر وجودش
تعالی الله یکی بی مثل و مانند — که خوانندش خداوندان خداوند
فلک بر پای دار و انجم افروز — خرد را بی میانجی حکمت آموز
جواهربخش فکرتهای باریک — بروز آرندهٔ شبهای تاریک
غم و شادی نگار و بیم و امید — شب و روز آفرین و ماه و خورشید
نگه دارندهٔ بالا و پستی — گوا بر هستی او جمله هستی
وجودش بر همه موجود قاهر — نشانش بر همه چیزی ظاهر
کواکب را بقدرت کارفرمای — طبایع را بصنعت کارآرای
مراد دیدهٔ باریک بینان — انیس خاطر خلوت‌نشینان
ورای هرچه در گیتی اساس است — فزون از هرچه در فکرت قیاس است
بجست و جوی او بر بام افلاک — دریده وهم را نعلین ادراک
خرد در جستنش شیار برخاست — چو دانستش ندید اند چپ و راست
براهکش از دوری و دیری — منزه ذاتش از بالا و زیری
حروف کاینات ار باز جویی — همه در تست و تو در لوح اویی
چو گل صد باره کن خود را درین باغ — که شواند تن درست آمد درین داغ
تو زانجا آمدی انجا پدیدی — از انجا در گذر کانجا رسیدی
ثنا سایش بکس نیست دشوار — ولیکن هم بحیرت می کشد کار
ترازوی همه اندیشه شناسی — چه باشد جز دلیلی و قیاسی

قیاس عقل تا آنجاست برکار — که صانع را دلیل آید پدیدار
مده اندیشه را زین بیشتر راه — که یا کوه آیدت در پیش یا چاه
چو دانستی که معبودی ترا هست — بدار از جست و جوی چون و چند دست
ز هر شمعی که جویی روشنایی — بوحدانیتش یابی گوایی
خرد بخشید تا او را شناسیم — بصارت داد تا زو هم هراسیم
فکند از نقشهای این حروف افلاک — رقوم هندسی بر تختهٔ خاک
گر از خاری چو گل رنگی برآرد — گر از آبی چو ما نقشی نگارد
نبات روح را آب از جگر داد — چراغ عقل را نور از بصر داد
جهت داتش گریبان در سر افکند — زمین را چار ارکان در بر افکند
جهان کرد آفرینش را بآغاز — که پی بیرون نداند کس بدان راز
جهانش در نورد آرد سرانجام — که شواند زدن فکرت دران گام
نشاید باز جستن از خود جدایی — خدایی برترست از که خدایی
نه شاید همه فرسودنیها — همو قادر بود بر بودنیها
چو بخشاینده و بخشندهٔ جود — نخستین مایه را کرد او موجود
بهر مایه نشانی داد از اخلاص — که او را در عمل کاری بود خاص
یکی را داد بخشش تا رسانید — یکی را کرد ممسک تا ستانید
نه بخشنده خبر دارد زداوان — نه آنکس کو پذیرفت از نهادان
ز آتش را اجر گوهرت سوزان — ز آب آگه گهرت او جان فروزان
خدا را ملک با کس مشترک نیست — همه حمال و فرمانند شک نیست
گر از ره زد جهالان را اش — گر تحلیلی کند در بار کاش
بسنجد خاک و میوه بر ندارد — بباد و باد و بویی بر ندارد
زهی قدرت که در عبرت فزودن — چنین ترتیبها داند نمودن

## در استدلال نظر بر توفیق

خبر داری که سیاحان افلاک — چرا گردند گرد کعبهٔ خاک
درین محرابگه معبودشان کیست — وزین آمد شدن مقصودشان چیست
چه میخواهند ازین محمل کشیدن — چه میجویند ازین منزل بریدن
چرا این ثابت است آن منقلب نام — که گفت این را بجنب آن را بیارام
قبا بسته چو گل در تازه رویی — پرستش را کمر بسته کویی
مرا حیرت بران آورد صد بار — که بندم در چنین بتخانه زنار
ولی چون کرد حیرت تیز کامی — عنایت بانگ برزد کای نظامی
مشو فتنه برین بتها که هستند — که این بتخانه خود را می پرستند
همه هستند سرگردان چو پرگار — پدید آرندهٔ خود را طلبکار
تو نیز آخر چو از دست بلندی — چرا بتخانه را در بندی
چو ابراهیم با بت عشق می باز — ولی بتخانه را از بت بپرداز
نظر بر بت نهی صورت پرستی — قدم بر بت نهی چستی و رستی
نموداری که از مه تا بماهیست — طلسمی بر سر گنج الهیست
طلسم بسته را با رنج یابی — چو بگشایی بزیرش گنج یابی
طبایع را یکایک میل در کش — بدین خوبان خود را میل در کش
ببین در نقش گردون کان خیالست — گشادن بند این مشکل محالست
مرا بر تر گردون رهبری نیست — جز آن کز نقش دانم سرسری نیست
اگر دانستمی بودی خود این راز — یکی زین پرده در دادی آواز

ازین گردنده گنبدهای پرنور / بجز گردش چه باید دیدن از دور
درست این است کین گردش بکار است / درین گردندگی هم اختیار است
ولی در طبع هر داننده ای هست / که با گردنده گرداننده ای هست
ازان چرخه که گرداند زن پیر / قیاس چرخ گردنده همی گیر
اگر چه از خلل یابی درستش / نگردد تا نگردانی نخستش
چو گرداند ورا دست خردمند / بران گردش بماند گردشی چند
همیدون دور گردون بی قیاس است / شناسد هر که او گوهرشناس است
اگر نه رونمودار خدایی / در اصطرلاب حکمت روشنایی
نه از ابروی جستن نامه تر / نه از آثار ناخن جامه تر
بدو جوی پیاپی در جنبش خور / نیابی چون بر و جویی زمه نور
بهر تشی که بنمود او جمالی / گر فشد اختران زان شش خالی
یکی ده دانه جو محراب کرده / یکی سنگی در اصطرلاب کرده
ز گردشهای این چرخ سبک رو / همان آید کزان سنگ و همان جو
که او ز ارکان پدید آید مردم / چنان کز ارکان پدید آید انجم
که قدرت را حوالت کرده باشی / حوالت را بآلت کرده باشی
اگر تکوین آلت شد حوالت / حوالت بود و در تکوین آلت
اگر چه خاک و باد و آب و آتش / کشنده آمدند با یکدگر خوش
تهی زو خط فرمان نیاید / بجسم هیچ پیکر جان نیاید
ز هر کار ایزدی بر بستست / چو خود را قبله سازد خود پرستست
ز خود برگشت آید در بهشتی / ندارد روز با شب هم نشستی
خدا از عابدان آنرا گزیند / که در راه خدا خود را نبیند
نظامی جام وصل آنگه کنی نوش / که بر یادش کنی خود را فراموش

## در مناجات

خدایا چون گل ما را سرشتی / وثیقت نامهٔ بر ما نوشتی
چو بر ما خدمت خود فرض کردی / جزای آن بخود بر قرض کردی
چو ما با ضعف خود در بند آنیم / که بگذاریم خدمت تا توانیم
تو با چندین عنایتها که داری / ضعیفان را کجا ضایع گذاری
بدین امیدهای شاخ در شاخ / کرمهای تو ما را کرد گستاخ
وگرنه ما کدامین خاک باشیم / که از ایوان تو گردی تراشیم
نظامی وگر رویی ز خود بتابیم / بخدمت کردنت توفیق یابیم
ز ما خود خدمتی شایسته ناید / که شادروان حضرت را بشاید
ولی چون بندگی کوشش گریست / ز خدمت بندگان را ناگزیر است
اگر خواهی بآخط در کشیدن / ز فرمانت که یارد سر کشیدن
وگر کردی ز زشتی خاک خشنود / ترا نبود زیان ما را بود سود
دران ساعت که مانیم و سبوئی / ز بخشایش فرو مگذار موئی
پناه از ما و ما و خویش ما را / کرامت کن لقای خویش ما را
مران خاکم که مقدم دانست / بدین شمعی دلم پروانه رست
تویی کاول ز خاکم آفریدی / بفضلم ز آفرینش برگزیدی
چو روی افروختی چشمم برافروز / چو نعمت دادیم شکرم در آموز
بپختی چهره تا باشی دارم / در آسانی مکن فرموش کارم
بهر سهوی که در گفتارم افتد / قلم در کش گر از بسیارم افتد

سیه رویم ز سرکشی گردانم / تو مقصودی ز هر حرفی که خوانم
ز سرگردانی تست آنکه پیوست / بهر نااهل و اهلی در زنم دست
بزرم خدمت برداشتم پای / اگر ره یاوه کردم راه بنمای
نیت بر کعبه آورده‌ست جانم / اگر در بادیه میرم ندانم
بهر نیک و بدی کاندر میانست / نظر بر تست وان دیگر بهانست
یکی را پای بشکستی و خواندی / یکی را بال و پر دادی و راندی
ندانم تا من مسکین چه نامم / ز محرومان و مقبولان کدامم
اگر دین دارم و گر خود پرستم / بیامرزم بهر نوعی که هستم
بفضل خویش کن فضلی مرا یار / بفعل من مکن با فعل من کار
ندارد فعل من آن زور بازو / که با فضل تو باشد هم ترازو
بتقصیری که از حد بیش کردم / خجالت را شفیع خویش کردم
هدایت را تو از من باز مستان / چو اول دادی آخر باز مستان
شفا کن بخدمتهای خویشم / برافکن پرده غفلت ز پیشم
دل مست مرا هشیار گردان / ز خواب غفلتم بیدار گردان
تنم را در قناعت زنده دل دار / مزاجم را بطاعت معتدل دار
توانگر کن تن خرسندیم را / بکس مگذار حاجتمندیم را
چنان دارم که در نابود و در بود / چنان باشم کزان باشی تو خشنود
فراغم ده ز کار این جهانی / چو افتد با تو کارم آنگه تو دانی
منه پیش از کشش تیمار بر من / نبود زور من نه بار بر من
چراغم را ز فیض خویش ده نور / سرم را از آستان خود مکن دور
دماغ دردمندم را دوا کن / دواش از خاک پای مصطفی کن
محمد کافرینش هست خاکش / هزاران آفرین بر جان پاکش

## در نعت سید المرسلین

چراغ افروز چشم اهل بینش / طراز کارگاه آفرینش
سر و سرهنگ میدان وفا را / سپهسالار و سرخیل انبیا را
مرقع برکش نرماده ای چند / شفاعت خواه کار افتاده ای چند
ریاحین بخش باغ صبحگاهی / کلید مخزن گنج الهی
یتیمان را نوازش در نسیمش / از انجا نام شد در یتیمش
بمعنی کیمیای خاک آدم / بصورت توتیای چشم عالم
سرای شرع را چون چار حد بست / بنا بر چار دیوار ابد بست
ز شرع خود نبوت را نوی داد / خرد را در پناهش پی روی داد
اساس شرع او ختم جهانست / شریعتها بدو منسوخ از آنست
جوانمردی رحیم و تند چون شیر / زبانش گه کلید و گاه شمشیر
ایازی خاص از خاصان گزیده / ز مسعودی بمحمودی رسیده
خدایش تیغ نصرت داده در جنگ / گرانش تیز و اندبست بر سنگ
بمعجز بدگمانان را خجل کرد / جهانی سنگدل را تنگدل کرد
چو گل بر آب روی دوستان شاد / چو سرو از آب خورد عالم آزاد
فلک را داده سروش سبز پوشی / نگارش باد را عنبر فروشی
زده در موکب سلطان سوارش / نبوت پنج نوبت چار بارش
سریر عرش را نعلین او تاج / امین وحی و صاحب سر معراج
ز جایی برده مهدیش تا بانجم / ز خاکی کرده دیوی را بمردم

خلیل از خیل تاشان سپاهش / مسیح از جاوشان بارگاهش
برنج و راحتش در کوه و غاری / حرم یاری و محرم سوسماری
گهی دندان بدست سنگ داده / گهی لب بر سر سنگی نهاده
لب و دندانش آنان در سنگ زد جنگ / که دارد اصل گوهر جای در سنگ
بدندان کنش راز پر چیره / فلک دندان کنان آورده در بر
بصر در خواب و دل در استقامت / زبانش آیتی گوتا قیامت
من آن تشنه لب غمناک اویم / که او آب من و من خاک اویم
بخدمت کرده ام بسیار تقصیر / چه تدبیر ای نبی الله چه تدبیر
کنم در خواستی زان روضه پاک / که یکخواهش کنی در کار این خاک
برآری دست از آن برد یمانی / نمایی دست برد آنکه تو دانی
که آلی بر عطای کار بکشای / ز ترس کافرش زنار بکشای
ولش در مخزن آسایش آور / بران بخشودنی بخشایش آور
اگرچه جرم او کوهی گرانست / ترا دریای رحمت بی کرانست
پاداش روان آمرزیی کن / خدای رایگان آمرزی آخر

## در دعای پادشاه اسلام گوید

چو طالع موکب دولت روان کرد / سعادت روی در روی جهان کرد
فلک را جز بسلطان نبایست / که الحق جز بسلطان نشایست
درآوردند نرغان دبل سانی / سحرگه پنج نوبت را بآغاز
برین تخت روان با جام جمشید / بسلطانی برآمد نام خورشید
ز دولت نامه این نسخ نغفور / سخن را تازه تر کردند منشور
طغانشاه سخن بر تخت شد چیر / قراخان قلم را داد شمشیر
بدین شمشیر کو کار کم کرد / قلم شمشیر شد دستش علم کرد
من از ناخفتن شب مست مانده / چو شمشیرم قلم در دست مانده
بدین دل گر کداوین در آیم / کدامین گنج را سر بر کشایم
چه طرز آرم که ارز آرد زبان را / چه بر گیرم که بر گیرد جهان را
درآمد دولت از در باز در روی / ندارم بوسه خوش داد بر روی
که کار آمد کنون از قالب تنگ / کلیدت را گشایش آمد از زنگ
که صاحب حالتان یکباره مردند / همه عالم ز بی سوزی فسردند
چنین فرمود شاهنشاه عالم / که عشقی نو برآر از راه عالم
چو عیسی روح را درسی در آموز / چو موسی عشق را شمعی بر افروز
ز تو پیروزه بر خاتم نهادن / ز ما دست سلیمان کشادن
عطارد را قلم مسمار کردی / براند ز سرو بر تن خار کردی
گرت خواهیم کردن حق شناسی / نخواهی کرد گفتی ناسپاسی
وگر با تو سر نا ساز گیریم / چو فردوسی ز مزدت باز گیریم
تو این یخ مهر خیز از زر گشادن / فقاعی را توانم سر گشادن
وگر چون مقبلان دولت پرستی / طمع را میل در کش باز رستی
دلم چون دیده دولت بر آورد / ز دولت کرد بر دولت بسی ناز
که وقت یاری آید یاری کن / درین خونخواریم خونخواری کن
زمین فربه تران این راه رفتند / بیازوی ملک این لعل سفتند
بدولت داشتند اندیشه را پاس / نشاید لعل سفتن جز بالماس
سخنهایی برفعت بر ثریا / باسباب مهیا شد مهیا

شدم روز از جهان در گوشه کرده / گهی نان جوین ره توشه کرده
چو ماری بر سر گنجی نشسته / ز شب تا شب بترسی روزه بسته
چو زنبوری که دارد خانه تنگ / در آن خانه‌اش بود حلوای صد رنگ
چو خواهم مرغم از روزن درآید / زمین بشکافد و ماهی برآید
بسا کارا که شد روشن تر از ماه / بخاصه همت آن همت شاه
گر از دنیا و جو هیچ نیست در دست / قناعت را سعادت یاوری هست

## هم درین معنی گوید

چو سلطان جهان شاه جوانبخت / که برخوردار باد از تاج و از تخت
سرافروز اقلیم معانی / ولایت گیر ملک جاودانی
ملک طغرل که دارای وجودست / سپهر دولت و دارای جودست
سر سلجوق شاهنشاه عادل / خداوند جهان سلطان فاضل
بسلطانی بتاج و تخت پیوست / بجای ارسلان بر تخت بنشست
من این گنجینه را در می‌گشادم / بنای این عمارت می‌نهادم
مبارک بود طالع نقش بستم / فلک گفتا مبارک باد دستم
بدین طالع که هست این نقش را فال / مرا چون نقش خود نیکو کند حال
چو نقش از طالع سلطان نماید / چو سلطان گر جهانگیر است شاید
ازین پیکر که معشوق دل آمد / بکم مدت فراغت حاصل آمد
درنگ از بهر آن افتاد در راه / که تا از شغلها فارغ شود شاه
حبش را زلف در طمغاج بندد / طراز شوشتر در چاچ بندد
بباز چتر عنقا را بگیرد / بتاج زر ثریا را بگیرد
شکوهش چتر بر گردون رساند / سمندش کوه بر جیحون دواند
کنش خاقان خراج چین فرستد / کنش قیصر گزیت دین فرستد
بفتح هفت کشور سر برآورد / سر نه چرخ را چنبر درآورد
بحمدالله که با قدر بلندش / کمالی در نیابد جز پسندش
من از شفقت پسندی یاورانه / بوقت صبحدم کردم روانه
بشرط آنکه گر بوئی بود خوش / نهد بر نام من نعلی در آتش
بر آن لفظ بلند گوهر افشان / که جان عالمست و عالم جان
اتابک را بگوید کای جهانگیر / نظامی را مکن صد گونه تقصیر
چنین گوینده در گوشه تاکی / سخن گوئی چنین بی توشه تا کی
نیامد وقت آن کو را نوازیم / ز کار افتاده را کار بسازیم
ببخشش چشم این غمگین گشاییم / به ابرویش ز ابرو چین گشاییم
سنی و مستی را با غزلهاش / شبی صد گنج بخشم از مثلهاش
گر او را حرمتی از ما نباید / ز ما والله که چیزی کم نیاید
فلک که دولت رایت نبیاد / چه باشد گر خرابی گردد آباد
از آن شد خانه خورشید معمور / که تاریکان عالم را دهد نور
سخای ابر از آن آمد جهانگیر / که در طفلی گیا را میدهد شیر
کنون عمریست کین مرغ سخن سنج / بشغل نعمت ما می‌کشد رنج
شفیعی چون من و چون او غلامی / چو تو گنجینه‌ای در کنج جایی
بدان سر کز سر عرش بیشست / که گر بنوازیم بر جای خویشست
نظامی چیست این گستاخ رویی / که با دولت کنی گستاخ گویی
خداوندی که از خاقان و فغفور / بصد حاجت زمین بوسیدش از دور

چه عذر آری تو ای خاکی تر از خاک
بدان در سر که بالاتر فزو تر
سمان دریا که موجش سهمناکست
وپیران را آتش کاوه تابناک
جهانرا خاصه این صاحبقران کن
کس از ما در بدین دولت نزادست
شکارستان او ایجا رود در بند
مراد از فروغ روی آن ماه
مر آنکس کز جهان با او زند سر
مران شخصی که اورات از زور تیغ
زهی دارنده اورنگ شاهی
پناه سلطنت پشت خلافت
فریدون بود طفلی گاو پرورد
گر آتش زاد دیده تخت با تاج
سلیمانرا نگین بود و ترا زین
خدای ملک و جوانی خرم از تو
با آهن چون فرمانم شد خزینه
بدستوری حدیثی چند کوتاه
درین اندیشه بودم مدتی چند
بعرض بندگی دیر آمدم دیر
نبودم تحفه خاقان و فغفور

اگر گویایی درین خط خطرناک
کسی کافکنده تر گستاخ رو تر
گلی را باغ و باغی را بلاکست
کهی زر در حساب آید کهی خاک
ملک مایا را این گیتی ستان کن
جشن تا چین بدین دولت نژادست
شبیخونش بخوارزم و سمرقند
میفشاد این کلاه از فرق آن شاه
در آب افشاد اگر خود دست سنگر

یکی عذر است کو در باو شاهی
نه بینی برق کاتش را بسوزد
سلیمانست و باو شه درین باغ
خدایا تا جهانرا نور و رنگست
جز این یک نیز دارد شخص عالم
فکنده در عراق او باده در جام
ز گنجه فتح خوزستان کرده است
مران چیزی که او را نیست مقصود
مران خاطر که او را زو غبار است

## هم درین معنی گوید

زتیغت تا عدم مویی مسافت
تو بالغ دولتی هم شیر و هم برج
تو تاج و تخت می بخشی بمحتاج
سکندر آینه دار تو آیین
اساس زندگانی محکم از تو
از آهن وقف کن بر آبگینه
بخواهم گشت اگر فرمان دهد شاه
کو تا لی سازم از بهر خداوند
و گر دیر آمدم شیر آمدم شیر
گر پیش آیم زمین را ببوسم از دور

فریدون دوم جمشید ثانی
ستد جمشید را جان مار ضحاک
گند بر پهلوی خسرو نشانی
ندیدند آنچه می بینی تو زایام
بلیغ آمنین عالم گر نتیجی
جهان فانی شدست از کارها نی
من شب خیز کز پیکان رانم
نخستین مرغ من بودم درین باغ
چه خوش گفت آن سخن پیر جهانگرد
بدین شستی خیال نکته انگیز

صفت دار و ز درگاه آگهی
چراغ پیه روزن را چون فروزد
گهی شاهی سخن گوید گهی ماه
فلک را دور و گیتی را درنگست
مبادا گز سرش مویی شود کم
فتاده هیبتش در روم و در شام
ز عمان تا بسامان خود گرفتست
بآتش سوخته گر هست خود عود
وش بر باد اگر خود نو بهار است
بزیر خاک بگر خود بود گنج
حوالت گاه تایید الهی
غلط گشتم که خشت این معانی
ترا جان بخشد از دریای افلاک
تو خود هم خسروی هم پهلوانی
سکندر زآینه کیخسرو از جام
بزرین جام جای جم گرفتی
مهل باقی والباقی تو دانی
جرس جنبان هاروتان شب بیم
کرم گیتیست نی بلبل و گر زاغ
گر آید آنی و دست آیی جوانمرد
بساط بوسه را گردم شکر ریز

اگر چه مور قربان را نشاید
بذره آفتابی را که گیرد
حدیث آنکه چون درگاه و بیگاه
عطایی یکدیشی خلوت نشین است
دهان زهر و مار چه خشک جایست
گل بزم از چمن خاری نیاید
رعونت در دماغ از دام سرسم
من و عشقی مجرد باشم آنگاه
کرم دور از فکنی در بوسم از دور
چو دولت سر گرادی بجو دراه
بهر کشور که چون خورشید راندی
جهان پرورد مباد از حکم ورایت
جنابت بر همه آفاق منصور
بفرخ فالی و فیروزمندی
طراز آفرین بستم علم را
ملک اعظم اتابک داور دور
جهانگیر آفتاب عالم افروز
جهان چون شمس انجم را دهد نور
دران بخشش که رحمت عام گردند
یکی دین را ز ظلم آزاد کرده
ز رشک نام او عالم دو نیمست

ملخ تر ل پیلبانرا نشاید
بکنجشکی عقابی را که گیرد
ملازم نیستم در خدمت شاه
گزینی سر که بی انگبین است
زبان تر تم آب زندگانیست
زمین پیش از دعاگاری نیاید
طمع در دل ز کار خاتم سم
چپا سایم چو منفرد باشم آنگاه
وگر بنوازیم نور علی نور
نوشتی بر سرش یا پیر یا شاه
زمین را بدره بدره زر فشاندی
زمین خالی مباد از خاک بایت

نبود آبی جز این در مغز میغم
چه سود افسون من که گه خدایی
نباشد بر ملک پوشیده رازم
ز طبع تر گشاده چشمه نوش
چو مشک از ناف خلوت بو گرفتم
ندانم کرد خدمتهای شاهی
طمع را خرقه برخواهم کشیدن
سر خود را به شراکت سپارم
بیک خنده که تابید چو مهتاب
چو چشم صبح در هر کس ندیدی
زر افشانت همه ساله چنین باد
بهر جانب که روی آری بتندی

## در مدح ابو جعفر محمد گوید

زدم بر نام شاهنشه رقم را
که افکند از جهان آوازه جور
بدو تبعه قران سازد و قرین سوز
دو ما را سعادت چشم بددور
دو صاحب را محمد نام کرده
یکی دنیا بعدل آباد کرده
که عالم را یکی او را دو میمست

سر و سرخیل شاهنشاه آفاق
ابی جعفر محمد کز سر جود
دلیل آفتاب خاص و عامست
یکی ختم نبوت گشته ذاتش
یکی برج عرب را تا ابد ماه
زهی نامی که گرد از چشمه نوش
بتر کان قلم بی نسخ تاراج

وگر بودی نبودی جان دریغم
جز این مویی ندارم در گیایی
گر من چون غنا با کس نسازم
بزه خشک بسته بار بر دوش
تنهایی چو عنقا خو گرفتم
کمر لختی بجود صبحگاهی
رعونت را قفا خواهم دریدن
چو دولت سر ز شرکت بر آرم
شب افروزی کنم چون کرم شب تاب
بلباس ظلمتش از سر کشیدی
خویشت حسن و جانت آستین باد
رکابت باد چون دوران جهانگیر
سیاست قاهر و اعدات مقهور
سخن را دادم از دولت بلندی
جواهر و با سر کام هم جفت هم طاق
خراسان گیر خواهد شد چو محمود
که شمس الدین والدنیاش نامست
یکی ختم ممالک در حیاتش
یکی ملک عجم را تا ابد شاه
دو عالم را دو میمش حلقه در گوش
یکی میمش کمر بخشد یکی تاج

بنور تاج بخشی چون درخش است
بدین تایید نامش تاج بخش است
محیط از شرم جودش زیر افلاک
جبین وارش عرق شد بر سر خاک

بیارش تیغ او چون آتشین میغ
کلید فتح کشور نام آن تیغ
چو دریا در دهد بی تلخ رویی
گهر بخشد چو کان بی تندخویی

جهت شش طاق او بر دوش دارد
فلک نه حلقه هم در گوش دارد
جهان چون ماه ازان گشته مطیعش
پیام عدل داده چون ربیعش

خبرهایی که بیرون از اثیر است
بکشف خاطر او را ضمیر است
کدامین علم کو در دل ندارد
کدام اقبال کو حاصل ندارد

گر آن بچه چو شیران دلیر است
بدین شیر افکنی یارب چه پیر است
نه با شیری کسی را پنجه دارد
نه از شیران کسی هم پنجه دارد

سنانش از موی باریکی سترده
ز چشم موی پنهان موی برده
ز هر متواضعی کو چون صبح رانده
عدو چون میخ در متواضع مانده

ز شمشیری کو چون برق بسته
مخالف چون شفق در خون نشسته
صلیب سنگ را بر تارک روم
بدندان ظفر خاییده چون موم

سیاه هند را از ترک شه پیش
بهندی تیغ کرده هندوی خویش
زمین زیر عنانش گاو پشت
وگرچه هم رکاب گاو میشست

کلاه بر چرخ دارد فرق بر ماه
کله داری چنین باید زهی شاه
همه عالم گرفت از نیک رایی
چنین باشد چنین فضل خدایی

زره پوشان دریای شکن گیر
بتوق و شنش پوشیده چون تیر
سیاهی و سپیدی هر چه هستند
گذشت از گرد کار او را ببستند

علف داران کوه آتشین چنگ
برغم حاسدش برداشته سنگ
گلوی خصم او سنگین درایست
چو سنگ اطلس ازان آهن ربایست

نشد غافل ز خصم آگاهی است
تجسس شرط شاهنشاهی است
اتابک ایلدگز شاه جهانگیر
چو زد بر هفت کشور چار تکبیر

دو عالم را بدین یک جان گروند
چو جان دوستشان گیتی گروند
جهان زنده بدین صاحب قرانست
وزان سنگ نیست که جان جهانست

ممتع باد از بخت و جوانی
ز هر چیزش فزونتر زندگانی
مبادا دولت از بالین او دور
مبادا تاج را بی فرق او نور

فراخی باد از اقبالش جهان را
ز چترش سربلندی آسمان را

## دعای قزل ارسلان

سبک باش ای نسیم صبحگاهی
تفضل کن بآن فرصت که خواهی

زمین را بوسه ده در بزم شاهی
که دارد بر ثریا بارگاهی
جهان تخت آفتاب بخت کشور
که دین و دولت از وی شد مظفر

شه مغرب که مشرق را تباهست
بقول شه که فرش بالای ماهست
چو مهدی گرچه مغرب شد وثاقش
گذشت از سرحد مشرق یتاقش

نگینش گر نهد یک نقش بر موم
خراج از چین ستاند جزیت از روم
گرش باید بآب تیغ گلرنگ
بیارد در روش چشمه از زنگ

گرش باید بیک فتح الهی
فرو شوید ز هندوستان سیاهی
ز بیم او که جور از دور برخاست
چو برقا زنشه زادت مرتبت

جوابر از جودهای بی دریغش
جهان روشن شده در برق تیغش
اگر صد تخت خود در جسم سلطنت
چو بی نیش تو باشد تخت ملت

سخای ابر چون بگشاید از بند
بصد تری فشاند قطره چند
نبخشد دست او صد بحر گوهر
گه در بخشش نیابد تاختی تر

بخورشیدی سریرش هست موصوف
به بر کرده معروفیش معروف
زمین منت اگر منشاد بودی
اگر خاکش نبودی باد بودی

فلک گر نیستی هندوی این نام
بدین پیری در افتادی ازین بام
اگر دشمن رساند سر بافلاک
بدین درگه چه بوسد چو سر خاک

ارس را در بیابان جوش باشد
چو در دریا رسد خاموش باشد
اگر صد کوه در بند بیازو
نباشد سنگ با در سهم ترازو

ازان منسوج کو را دوربرد است
بچار ارکان کمربندی فشاندست
وزان خلعت که اقبالش بدیدست
بهفت اختر کلهواری رسیدست

وزان آتش که الماسش فروزد
عدو گر آهنین باشد بسوزد
چو دیوار آتشش دشمن گریزد
که بر شخص کافر بر تخیزد

زکال از دود خصمش عود گردد
گر مریخ از ذنب مسعود گردد
ز تیغی کان جهان گردن گذارد
چه خاره خصم اگر گردن نخارد

بهر حاجت که خلق آغاز کرده
دری دارد چو دریا باز کرده
ز درویش حرم تا شمع روم
کس از دریای فضلش نیست محروم

ز ناف نکته نامش مشک ریزد
گر سنبل خورد از آهو مشک خیزد
پی موریست از کینش بمهرشان
سر موییست از سر تا بمدش

ز ادرارش عطارد خوشه جینست
نکرده نام خوانش خوشه زرجیست
مران موری که یابد بر درش بار
سلیمانیش باید نوبتی دار

بران بیشه که بر خیزد ز راهش
ز سم رود زرد بار کاهش
چو بر دریا زند برق بلالک
بپای گاو کوبد کتف خاک

گر از نعلش هلال اندازه گیرد
فلک را حلقه در دروازه گیرد
ضمیرش کاروان سالار غیبست
توانا را ز دانایی چه عیبست

حیاتش با مسیحا همرکابست
صبوحش را قیامت در حسابست
آب و رنگ تیغش داده تفضیل
چو نیلوفر هم از دجله هم از نیل

بمجلس کی و ساقی نماند
چو باقی ماند او باقی نماند
ازان عهده که در سر دارد این عهد
بدین عهدی توان رستن ازین عهد

اگر طوفان بادی هم ناکست
سلیمانی چنین داری چه باکست
اگر خود مار ضحاکی بیندیش
چو در خیل فریدونی بیندیش

بر اهل روزگار از هر قرانی
نیابد بی ستمکاری زیانی
ز خسف این قران ما را چه بیمست
که داور دادگر دارای تیمست

قرانی را که با این داد باشد
چو فال ار باد باشد باد باشد
جهان از در کشش طاق کینه است
بران طاق آسمان جام آبگینه است

بران اوج ار چو ما کردی خیمه
گر ابر آنجا رسد آبش بریزد
بران در چونکه فرصت یابی ای باد
بپاری خواجه تاش خویش یاد

نگر بودم ز خدمت دور یکچند
نبودم فارغ از شکر خداوند
اشارت رانی از درگاه مسعود
بشغل بنده الغ کاه دستور

گر نیسان تحفه عقلی بسازد
گر عقل از مستیش گردد فراز
قبول بندگی را ساز دادم
علامت را بخون خط باز دادم

جو شد پرداخته از سلک اوراق
مسجل شد بنام شاه آفاق
جو دانستم که آن خورشید ثانی
که باد شتا قیامت زندگانی

اگر برگ گلی چیند درین باغ / بنام شاه کافاقش کند داغ
ور این رهنمونی بخت فرمود / گر آن شه باشد از من بنده خشنود

## حکایت

شنیدستم که دولت پیشه بود / که با یوسف ز خویش اندیشه بود
جهان در کار آن دلداده دل بست / که از تیمار کار خویشتن رست
گرش صد باغ بخشیدندی از دور / نبودی بخت یک خوشه انگور
چو دادندی گلی بر دست یارش / رخ از شادی شدی چون نوبهارش
و او شه که مقصود جهانست / بعینه با برادر همچنانست
مباد این درج دولت را نوردی / مبیناد اندرین نوشاب گردی
جمالش باد دایم عالم افروز / تبش معراج باد و روز نوروز
بتور آنکه یار از زلف مشکین / گهی هندوستان سازد گهی چین
همه ترکان چین بادند هندوش / مباد از چینیان چینی در ابروش
حسودش بنده بند جهانبان / چو گرد دولتش پرنیان باد
ستم جاودانی باد جانش / حریم زندگانی آستانش
جبینش ترک یابی پر معانیش / مبارک باد بر جان و جوانیش

## در پژوهش کتاب گوید

مرا چون هاتف دل دید دمساز / برآورد از رواق همت آواز
که بشتاب ای نظامی زود دیر است / فلک بدعهد و عالم زودسیر است
بهاری نو برآر از چشمه نوش / سخن را دست بافی تازه در پوش
درین منزل بهمت ساز بردار / در این پرده بوقت آواز بردار
کمین سازند اگر بی وقت رانی / سراندازند اگر بی وقت خوانی
نه بینی چون خروس بی وقت خواند / بجای پرفشانی سر فشاند
زبان بگشای چون گل روزکی چند / گزین کرد هوس را زبان بند
سخن غولاوکن چون سکه زر / بدین سکه درم را سکه می بر
تحت آهنگری با تیغ بنمای / بس آنگه صیقلی را کار فرمای
سخن کان از سر اندیشه ناید / شنیدن را و گفتن را نشاید
سخن را سهل باشد نظم دادن / نباید لیک بر نظم ایستادن
سخن بسیار دانی اندکی کن / یکی را صد مکن صد را یکی کن
جو آب از اعتدال افزون نهد گام / ز سیر آبی بغرق آید سرانجام
چو خون در تن ز عادت بیش گردد / سزای گوشمال نیش گردد
سخن کم گوی تا بر کار گیرند / که در بسیار گو بسیار گیرند
ترا بسیار گفتن گر سلیمست / گهر بسیار و شناسی غطیمت
سخن گوهر شد و گوینده غواص / بسختی در کف آید گوهر خاص
ز گوهر سفتن استادی برآید / که قیمت مندی گوهر شناسد
ز بینی وقت سفتن مرد حکاک / بشاگردان دهد در خطرناک
اگر هشیار اگر مخمور باشی / چنان زی کز توقف دور باشی
نزارت شرف بی جایگه است / بصد افغان کشیده سوی تدبیر
بعقلت بر میاور کس را / مدان غافل ز کار خویش کس را
نصیحتهای هاتف چون شنیدم / چو هاتف روی در خلوت کشیدم
دران خلوت که دل دریابد آنجا / همه سر چشمها انجاست آنجا

نهادم



نهادم تکیه گاه افسانه را / بهشتی کردم آتش خانه را
جو شد نعاش آتش خانه درستم / جز آرایش بر و نقشی نبستم
اگر در این سخن آب حیاتست / بود جای سراغ از مکافات
چو بتوان راستی را درج کردن / دروغی را چه باید خرج کردن
ز کم گوی سخن را قدر کم گشت / کسی را کو شد محتشم گشت
چو صبح صادق آمد راست کار / جهان در زر گرفتش محتشم وار
چو سرو از راستی بر زد علم را / ندید اندر خزان تاراج غم را
مرا چون مخزن الاسرار گنجی / چه باید در هوس پیمود رنجی
ولیکن در جهان امروز کس نیست / که او را بر هوس نامه هوس نیست
هوس پختم بشیرین دستکاری / هوسناکان غم را غمگساری
جهان نقش هوس بستم بر و باک / که عقل از خواندنش گردد هوسناک
نه در شاخی زدم چون دیگران دست / که بروی جز رطب چیزی گران نیست
حدیث خسرو و شیرین نهان نیست / وزین شیرین‌تر الحق داستان نیست
اگرچه داستان دل بستند / عروسی در وقایه شهر بندست
بیاضش در گذارش هست معروف / که بر درع سوادش بود موقوف
ز تاریخ کهن سالان این بوم / در آن کنج نامه گشت معلوم
کهن سالان این کشور که هستند / مرا بر شقه این شغل بستند
نیارد در قبولش عقل سستی / که پیش عاقلان دارد درستی
نشانی بر درستیش آشکار است / اثرهایی کز ایشان یادگار است
اساس بیستون و شکل شبدیز / همیدون در مداین کاخ پرویز
مهوس کاری فرهاد مسکین / نشان جوی شیر و قصر شیرین
همان شهرود و آب خوشگوارش / بناه خسرو و جای شکارش
حدیث باربد با ساز ده رود / همان آرامگه شه را شبدیز بود
حکیمی کین حکایت شرح کرده است / حدیث عشق از ایشان طرح کرده است
که در شصت او شادش زندگانی / خدنگ افتاده‌شان از سخت جوانی
بعشقی در گرست آمد بسندش / سخن گفتن نیامد دلپسندش
بکشتم هرچه دانا گفت از آغاز / که فرخ نیست گفتن گفته را باز
دران جز و که ماند از عشق بازی / سخن راندم نپیچ بر در غماز
مرا کز عشق به ناید شعاری / مبادا تا زیم جز عشق کاری
فلک جز عشق محرابی ندارد / جهان بی خاک عشق آبی ندارد
غلام عشق شو کاندیشه اینست / همه اهل دلان را پیشه اینست
جهان عشقست و دیگر زرق سازی / همه بازیست الا عشقبازی
اگر بی عشق بودی جان عالم / که بودی زنده در دوران عالم
کسی کز عشق خالی گشت فسرده است / گرش صد جان بود بی عشق مرده است
اگر خود عشق هیچ افسون نداند / خرد از سودای خویش وا ماند
شو چون سگ بخواب و خورد خرسند / اگر خود گربه شد دل در وی بند
بعشق گربه گر خود شیر باشی / ازان بهتر که با خود سیر باشی
ببین در دل که او سلطان جانست / قدم در عشق نه کو جان جانست
هم از قبله سخن گوید هم از لات / عشق کعبه خزینه سر خرابات
اگر عشق او فتد در سینه سنگ / بمعشوقی زند در گوهری چنگ
گر مغناطیس اگر عاشق نبودی / بدان شوق آهنی را کی ربودی
وگر عشقی نبودی بر گذرگاه / نبودی کهربا جویای کاه

بسی سنگ و بسی گوهر بجایند / نه آهن را نه که را می‌ربایند
مران جوهر که هست از عقد بیش / همه دارند میل مرکز خویش
گر آتش در زمین منفذ نیابد / زمین بشکافد و بالا شتابد
وگر آبی بماند در هوا دیر / بمیل طبع هم راجع شود زیر
طبایع جز کشش کاری ندانند / حکیمان این کشش را عشق خوانند
گر اندیشه کنی از راه بینش / بعشقست ایستاده آفرینش
چو من بی عشق خود را جان ندیدم / دلی بفروختم جانی خریدم
ز عشق آفاق را پر دود کردم / خرد را چشم خواب آلود کردم
کمر بستم بعشق این داستان را / صلای عشق در دادم جهان را
مبادا بهره‌مند از وی خسیسی / بجز خوش خوانی و زیبا نویسی

## در عذر خواستن گوید

ز من نیک آمده گر بد نیوشید / بمزد من گناه خود بپوشید
دران مدت که من در بسته بودم / سخن با آسمان پیوسته بودم
گهی اوج ملایک می‌پریدم / گهی برج کواکب میدریدم
یگانه دوستی بودم خدایی / بصد دل کرده با جان آشنایی
تعصب را میان دربسته چون شیر / شده بر من سپر بر خصم شمشیر
ز دنیا دانش بند کرده / ز دنیا دل بدین خرسند کرده
شبی در بزم شده چون حلقه زر / بنقره نقره زد بر حلقهٔ در
درآمد مرکز شه سر گرفته / عتابی سخت با من در گرفته
کرا خست ای جهاندار معانی / که بر ملک سخن صاحب قرانی
پس از پنجه چله در عرض چل سال / زدن پنجه درین حرف ورق مال
درین روزه چو عیسی مانده برجای / برآر از استخوانی روزه بگشای
چرا چون گنج قارون خاک بهری / تو استاد سخن گویان دهری
در توحید زن کآوازه داری / چرا رسم مغان را تازه داری
سخن گویان دلت را مرده دانند / اگر خود زنده خوانان زنده خوانند
ز شورش کردن آن تلخ گفتار / ترش رویی نکردم هیچ در کار
ز شیرین کاری شیرین دلبند / فرو خواندم بگوشش نکته چند
وز آن زیبا گری بستم طرازش / نمودم نقشهای جان نوازش
چو صاحب طعنه دید آن نقش ارژنگ / فرو ماند از سخن چون نقش در سنگ
بدو گفتم ز خاموشی چه گویی / زبانت گو که آهسته‌تر گویی
بصد تسلیم گفت ای من غلامت / زبانم وقف بر تسبیح نامت
چو بشنیدم ز شیرین داستان را / ز شیرینی فرو خوردم زبان را
بشیرینی زبان کردی بنامم / که در حلقم شکر کردی روانم
اگر کردم زبان را شکرخوار / زبان چون طوطی باشد شکربار
چنین سحری تو دانی ساز کردن / بتی با کعبه انباز کردن
بپایان بر جوانی در گشادی / تماشا کن چو بنیادی نهادی
درین گلشن ز دولت یار بادی / برومندی و برخوردار بادی
چو گشتی درین پیغوله پابست / چنین شد عراقی بر کف دست
رکاب از شهد بند گنجه بگشای / عنان شیر داری پنجه بگشای
فرس بیرون جهان میدان فراخست / تو سرسبزی و دولت سبز شاخست
زمانه نغز گفتاری ندارد / وگر دارد چو تو باری ندارد

همایی کن پر افکن سایه بر کار / ولایت را بنغزی خند بگذار
چراغندان دو سه پروانه خویش / بدیدار آمده در خانه خویش
دو منزل گر شوند از شهر خود دور / نه بینی هیچ یک را رونق و نور
تو آن خورشید نورانی چراغی / که مشرق تا بمغرب را فراغی
یک از یک نان ستان هر یکی وام / مگر قرصی که او خورشید شد نام
درخت بادیه گر عود باشد / رطب در نخله محمود باشد
چو تو حالی نهادی پای در پیش / بگنجی هر کسی گیرد سر خویش
تمام آفاق منزل یابد حصاری / تمام اقلیم سخن چند سواری
بشدی گشتم ای بخت بلندم / نه تو قصابی و من گوسفندم
مده دم تا چراغ من نمیرد / که در موسی دم عیسی نگیرد
بخشوی خندم آتش بر مفروز / که من خود چون چراغم خویشتن سوز
من آن شیشه‌ام که گر بر من زنی سنگ / ز نام و ننگم گیرد جهان تنگ
بسی بینی زری بر وی کشیده / برواری گلابی در دمیده
نه بینی جز هوای خویش قوتم / بجز بادی نه بینی در بروتم
فلک در طالعم شیری نبودست / ولیکن شیر پشمینم چه سودست
ز آن شیرم که با دشمن برآیم / وز آن بس کن که با من برآیم
نشاطی پیش ازین بود از قدم رفت / غروری کز جوانی بودم رفت
حدیث کودکی و خودپرستی / رها کن کان خماری بود و مستی
چو عمر از سی گذشت و یا خود از بیست / نمی‌شاید دگر چون غافلان زیست
نشاط عمر باشد تا چهل سال / چهل ساله فرو ریزد پر و بال
پس از پنجه نباشد تندرستی / بصر کندی پذیرد پای سستی
چو شصت آمد نشست آمد پدیدار / چو هشتاد آمد افتاد آلت از کار
بهشتاد و نود چون در رسیدی / بسا سختی که از گیتی کشیدی
وز آنجا گر بصد منزل رسانی / بود مرگی بصورت زندگانی
اگر صد سال مانی ور یکی روز / بباید رفت ازین کاخ دل‌افروز
پس آن بهتر که خود را شاد داری / دران شادی خدا را یاد داری
بوقت خوش دلی چون شمع برتاب / دهن پر خنده دارد دیده پر آب
چو صبح آن روشنان از گریه رستند / که برق خنده را بر لب ببستند
چو بی گریه نشاید بود خندان / وزان خنده نشاید بست دندان
بیاموزم ترا گر کار بندی / که بی گریه زمانی خوش بخندی
چو خندان گردی از فرخنده فالی / بخنده تنگ دستی را بمالی
نه بینی آفتاب آسمان را / کزان خنده بخنداند جهان را

## آغاز داستان

چنین گفت آن سخن گوی کهن زاد / که بودش داستانهای کهن یاد
که چون شد ماه کسری در سیاهی / ز هرمز داد تخت و پادشاهی
جهان افروز هرمز داد میکرد / بعدل خود جهان آباد میکرد
همان رسم پدر بر جای میداشت / دلش بر دست و دین بر پای میداشت
نسب را در جهان پیوند میخواست / بقربان از خدا فرزند میخواست
بچندان نذر و قربانش خداوند / نرینه داد فرزندی چه فرزند
گرامی دری ز دریای شاهی / چراغی روشن از نور الهی
مبارک طالعی فرخ سریری / بطالع تاج داری تخت گیری

پدر در چهره‌ی او دیده تمامش … نهاده خسرو پرویز نامش
از آن شد نام آن شهزاده پرویز … که دایم بودش از هر کس دلاویز
گرفته در حریرش دایه چون مشک … چو مروارید تر در پنبه‌ی خشک
رخی از آفتاب اندوکش تر … شکرخندی از صبح خوشتر
چو میل آن شکر بر شیر دیدند … بشیر و شکرش می‌پروریدند
به بزم شاهش آوردند پیوست … بسان دسته‌ی گل دست بر دست
چو کار از مهد با میدان فتادش … جهان از دوستی بر جان نهادش
چو سالش پنج شد در هر شگفتی … تماشا کردی و عبرت گرفتی
چو سال آمد بشش چون سرو میرست … رسوم شش جهت را باز میجست
بهر سالی که دولت میفزودش … خرد تعلیم دیگر می‌نمودش
چنین تا شد گرامی هشت ساله … ز مشک افشاند بر گلها کلاله
جهان مشهور شد در خوبرویی … که گفتی یوسف مصرست گویی
پدر ترتیب کرد آموزگارش … که تا ضایع نگردد روزگارش
بدین کردار چون بگذشت یک چند … بشد در هر هنر خسرو هنرمند
چنان قادر سخن شد در معانی … که بحری بود در گوهرفشانی
فصیحی کو سخن چون آب گفتی … سخن با او به اصطرلاب گفتی
گر از باریک‌بینی موی می‌سفت … ز باریکی سخن چون موی می‌گفت
پس از نه سالگی میدان رها کرد … حدیث از جنگ شیر و اژدها کرد
چو بر ده سالگی افکند بنیاد … سر صدسالگان میداد بر باد
بسرپنجه شدی با پنجه‌ی شیر … ستونی را قلم کردی بشمشیر
بتیر از موی بگشادی گره را … بنیزه حلقه بربودی زره را
در آن آماج کو کردی کمان ساز … ز طبل زهره کردی طبلک انداز
کسی کو ده کمان حالی کشیدی … کمانش را بحالی کس کشیدی
ز ده دشمن کمانش خاصتر بود … ز نه قبضه خدنگش تا متر بود
پری گر خود پری دیو سپیدی … به پیش باد تیغش برگ بیدی
چو برق از نیزه بر سنگ راندی … سنان در سینه‌ی خارا نشاندی
چو عمرش شد به حد چارده سال … برآمد مرغ دانش را پر و بال
نظر در جستنیهای نهان کرد … حساب نیک و بدهای جهان کرد
بزرگ امید مردی بود دانا … بزرگ امید از او عقل و توانا
زمین خوشه شده در زیر پایش … فلک را جو بجو پیموده رایش
بدست آورده از راز نهانی … کلید گنجهای آسمانی
طلب کردش بخلوت شاهزاده … زبان چون تیغ هندی برگشاده
جواهرجست از آن دریای فرهنگ … بدست آورد و زد در دامنش چنگ
دل روشن بتعلیمش برافروخت … وز او بسیار حکمتها درآموخت
ز چرخ کار حمل تا مرکز خاک … فرو خواند آفرینشهای افلاک
باندک عمر شد دریا درونی … بهر فن در که گفتی ذوفنونی
دل از غفلت به آگاهی رسیدش … قدم در پایه‌ی شاهی رسیدش
چو پیدا شد بدان جاسوس اسرار … نهانیهای این گردنده پرگار
ز خدمت خوشترش نامد جهانی … نبودی فارغ از خدمت زمانی
جهاندار از جهانش دوستر داشت … جهان چه بود ز جانش دوستر داشت
ز بهر جان درازیش از جهان شاه … ز هر دستی درازی کرد کوتاه
منادی کرد و بس فرمود در شهر … که وای آن کس که بر مردم کند قهر

وگر اسبی رود در کشتزاری … ویا غصبی رود بر میوه‌داری
وگر کس روی نامحرم ببیند … ویا در خانه‌ی ترکی نشیند
سیاست را ز من باشد سزاوار … بدان سوگندهای خورد بسیار
چو شه در عدل خود بنمود دستی … پدید آمد جهان را تن درستی

## خطاب کردن هرمز با خسرو

خرابی داشت از کار جهان دست … جهان از دستکاری جهان رست
قضا را از قضا یک روز شادان … بصحرا رفت خسرو بامدادان
تماشا کرد و صید افکند بسیار … دهی خرم ز دور آمد پدیدار
نگه کرد از آن ده سبزه‌ی نو … بران سبزه بساط افکند خسرو
می سرخ از نشاط سبزه میخورد … چنین تا بشت بنمود این گل زرد
چو سلطان در شریعت غمزه بیخت … علم را میدرید و چتر میدوخت
نمازی یک رکابی زیر میزد … دو دستی با فلک شمشیر میزد
چو عاجز گشت از این خاک جگرتاب … چو نیلوفر سپر بفکند بر آب
ملک زاده در آن ده خانه خواست … ز سرمستی در او مجلس بیاراست
نشست آن شب بنوشانوش یاران … صبوحی کرد با شب زنده‌داران
سماع ارغنونی گوش میکرد … شراب ارغوانی نوش میکرد
صراحی راز می پرخنده میداشت … بی جان و جهان را زنده میداشت
مگر کز توسنانش بدلگامی … وسی برگشته زد جیج نامی
وزین غوری غلامی تیز چون قند … ز غوره کرد غارت خوشه‌ای چند
سحرگه کآفتاب عالم افروز … سر شب را جدا کرد از تن روز
نهاد از حوصله‌ی زاغ سیه پر … بزیر پر طوطی خایه‌ی زر
شب انگشت سیاه از پشت برداشت … ز حرف خاکیان انگشت برداشت
تنی چند از گران جانان که دانی … خبر بردند سوی شه نهانی
که خسرو دوش بی رسمی نمودست … ز شاهنشه نمی‌ترسد چه سودست
ملک گفتا ندانم این گناهش … بگفتند آنچه پیدا بود راهش
سمندش کشته‌زار سبز را خورد … غلامش غوره‌ی دهقان تبه کرد
شب از درویش بستد جای تنگش … بنامحرم رسید آواز چنگش
گر این بیگانه کردی نه فرزند … ببردی خان و مانش را خداوند
زند بر سرگی فصاد صد نیش … ولی دستش ببرد ز برگ خویش
ملک فرمود تا خنجر کشیدند … تکاور مرکبش را پی بریدند
غلامش را بصاحب غوره دادند … کلاهی در زمین شوره دادند
وزان خانه که بود آن روز تختش … بصاحب خانه بخشیدند رختش
پس آنگه ناخن چنگی شکستند … ز روی چنگش ابریشم گسستند
سیاست بین که میکردند ازین پیش … نه با بیگانه با دردانه‌ی خویش
کجا آن عدل و آن انصاف‌سازی … که با فرزند ازینسان رفت بازی
کنون گر خون صد مسکین بریزند … ز بند یک قراضه برنخیزند
جهان زآتش پرستی شد چنان گرم … که بادا زین مسلمانی ترا شرم
مسلمانیم و ما را گبر نامست … وزین گبری مسلمانی کدامست
نظامی بر سر افسانه شو باز … که مرغ پند را تلخ آمد آواز

## شفیع انگیختن خسرو پیش پدر

چو خسرو دید کان بازی بدو رفت / بکار خویشتن لختی فرو رفت
درستش شد که هر چه او کرد بد کرد / پدر پاداش او بر جای خود کرد
بر بر زد و دست خویشتن بشکست / وزان غم ساعتی از پای ننشست
شفیع انگیخت پیران کهن را / که نزد شه برند آن سرو بن را
که شاه آن شفاعت در پذیرد / گناهی کو گرفت از وی نگیرد
کفن پوشید و تیغ تیز برداشت / جهان فریاد و رستاخیز برداشت
بپوزش پیش پیر آن شد پیران / پس اندر شاهزاده چون اسیران
چو پیش تخت شد نالید غمناک / بدسم بجان غلطید بر خاک
که شاها بیش ازین رنجم منمای / بزرگی کن بخردان بر ببخشای
بدین یوسف مبین کالوده گرگست / که بس خرد است اگر جرمش بزرگست
عنایت کن بدین سرگشته فرزند / ندارد طاقت خشم خداوند
اگر جرمست اینک تیغ و گردن / ز تو کشتن ز من تسلیم کردن
که برگ سرغمی دارم درین راه / ندارم طاقت خشم شهنشاه
بگفت این و گره بر سر خاک / بگریه سر نهاد آن گوهر پاک
چو دیدند آن گروه این بردباری / همه بگریستند الحق بزاری
وزان گونه گزاری بر مه افتاد / بگریه های های بر شه افتاد
که طفلی خود با آن تازه بینی / کند در کار از نیسان خوره بینی
بفرزندی که دولت بد نخواهد / جز اقبال پدر با خود نخواهد
چو سازد با تو فرزندت ستیزی / سمان چند فرزندان بر خویش
بنیک و بد شود در خون فرزند / نیابت خود کند فرزند فرزند
چو هرمز دید کان فرزند مقبل / مدارای روان و میوهٔ دل
بدان فرزانگی وارسته رایست / بدانست او که آن فر خدایست
سرش بوسید و شفقت کرد بیشش / ولی عهد سپاه خویش کردش
از آن خدمت چو بیرون رفت خسرو / جهان در ملک او آوازهٔ نو
رخش سیمای عدل از دور میداد / جهانداری ز رویش نور میداد
چو آمد زلف شب در عطرسایی / بتاریکی فرو شد روشنایی

## خواب دیدن خسرو نوشیروان را

بطاعت خانهٔ خسرو کرد بشتافت / ستایش کرد یزدان را و بخفت
بر خورداری آمد خواب نوشین / که زنا خورده بود از خواب دوشین
نیای خویشتن را دید در خواب / که گفت ای تازه خورشید جهانتاب
اگر شد چار مولای عزیزت / بشارت میدهم بر چار چیزت
یکی چون ترشی آن غوره خوردی / چو غوره زان ترش رویی بهم روی
دلارامی ترا در بر نشیند / کزان شیرین‌تری دوران نبیند
دوم چون مرکبت را پی بریدند / وزان بر خاطرت گردی ندیدند
شب رنگی رسی شبدیز نامش / که صرصر در نیابد گرد گامش
سوم چون شه بدهقان داد تختت / وزان تندی نشد شوریده بختت
بدست آری جهان شاهانه تختی / که باشد راست چون زرین درختی
چهارم چون صبوری کردی آغاز / وران پرده که مطرب گشت بی‌ساز
نوا سازی و شدت باربد نام / که بر یادش گوارد زهر در جام
بجای سنگ خواهی یافتن زر / بجای چار مهره چار گوهر
ملکزاده چو گشت از خواب آگاه / ستایش کرد یزدان را و گه گاه

زبان از روز و شب خاموش میداشت / نمود از نیاز را گوش میداشت
همه شب با خردمندان نخفتی / حکایت باز پرسیدی و گفتی
شب و روز اندرین اندیشه می‌بود / که تا خود زان زیانش کی شود سود
دلش میداد گویی این گوایی / که خواهد بود جای آشنایی

## سبب عاشق شدن خسرو بر شیرین

ندیمی خاص بودش نام شاپور / جهان گشته ز شرق تا لهاور
بنقاشی ز مانا مژده داده / برسامی در اقلیدس گشاده
قلم زن چابکی صورت گریست / که بی کلک از خیالش نقش میبست
چنان در لطف بودش آب دستی / که بر آب از لطافت نقش بستی
زمین بوسید پیش تخت پرویز / فرو گفت این سخنهای دلاویز
که گر فرمان دهد شاه جهانم / بگویم صد یک از چیزی که دانم
اشارت کرد خسرو کای جوانمرد / بگو گرم و مکن هنگامه را سرد
زبان بگشاد شاپور سخنگوی / سخن را بهره داد از رنگ و از بوی
که تا گیتیست گیتی بنده بادت / زمانه سال و مه فرخنده بادت
همیشه باد آنکه او شادیت خواهد / خراب آنکس که آبادیت نخواهد
جمالت را جوانی همنفس باد / همیشه بر مرادت دسترس باد
بسی گشتم درین خرگاه ششطاق / شگفتیها بسی دیدم در آفاق
از آن سوی کهستان منزلی چند / که باشد غرضه دریای دربند
زنی فرمان ده است از نسل شاهان / شده جوش سپاهش تا سپاهان
هر اقلیم از آن سو تا بارمن / مقرر گشته بر فرمان آن زن
ندارد هیچ مرزی بی‌خراجی / همه دارد مگر تختی و تاجی
هزارش قلعه بر کوه بلندست / خزانه‌اش را خدا داند که چندست
ز جنس چارپا چندانکه خواهی / باتر وی فزون از مرغ و ماهی
ندارد شوی و دارد کامرانی / بشادی میگذارد زندگانی
شمیرا نام دارد آن جهانگیر / شمیرا را مهین بانوست تفسیر
ز مردان بیشتر دارد سترگی / مهین بانوش خوانند از بزرگی
نشست خویش را در هر هوایی / بهر فصلی مهیا کرده جایی
بوقت گل بموقانست جایش / که تا سرسبز باشد خاک پایش
بتابستان رود بر کوه ارمن / خرامد گل بگل خرمن بخرمن
بهنگام خزان آید بابخاز / کند بر جستن نخچیر پرواز
زمستانش ببردع میل خیزست / که بردع را هوای گرمسیرست
چهارش فصل از نیسان شمارست / بهر فصلی هوایش اختیارست
بس اینک بشادی میشمارد / جهان خوش خوش بیازی میگذارد
درین زندان سرای پیچ در پیچ / برادرزاده دارد دگر هیچ
پری دختی پری بگذار ماهی / بزیر مقنعه صاحب کلاهی
شبی افروزی چو مهتاب جوانی / سیه چشمی چو آب زندگانی
کشیده قامتی چون نخل سیمین / دو زنگی بر سر نخلش رطب چین
ز بس کاورد یاد آن نوش لب را / دهن پر آب شکر شد رطب را
بمروارید دندانهای چون نور / صدف را آب دندان داده از دور
دو شکر چون عقیقش آب داده / دو گیسو چون کمند تاب داده
خم گیسوش تاب از دل کشیده / بگیسو سبزه را بر گل کشیده

نبات از رشک آن شکر گریزان
طرز در میان اصفهان و خوزان
شده گرم از نسیم مشک بیزش
دماغ نرگس بیمار خیزش
فسونگر کرده بر خود چشم خود را
زبان بسته بافسون چشم بد را
بسحری کاتش دلها کند تیز
لبش را صد زبان هر صد شکر ریز
نمک دارد لبش در خنده پیوست
نمک شیرین نباشد وان او هست
تو گویی بینیش تیغیست از سیم
که کرد آن تیغ سیبی را بدو نیم
ز ماهش صد قصب را رخنه یابی
جو ماهش رخنه بر رخ نیابی
بشمعش بر بسی پروانه چینی
ز نازش سوی کس پروانه چینی
صبا از زلف و خالش حله پوشیست
کهی قاقم کهی قندز فروشیست
هو کل کرده بر سر غمزه غنجی
زنخ چون سیب و غبغب چون ترنجی
رخش تقویم انجم راز داده
فشانده دست بر خورشید و بر ماه
دو پستانش چو سیمین نار نوخیز
بران پستان گلستانی شکر ریز
هزار آغوش را پر کرده از خار
یک آغوش از گلش نادیده دیار
شبی صد کس فزون بیند بخوابش
نه بیند شب کسی چون آفتابش
ز لعلش بوسه را پاسخ نخیزد
گر لعل او گشاید در بریزد
نهاده گردن آهو گردنش را
آب دیده شسته دامنش را
کراند از ز چشم خویش گیرد
بر آهوی صد آهو پیش گیرد
بچشم آهوان آن چشمه نوش
دهد شیر افکنان را خواب خرگوش
ز رشک نرگس مستش خروشان
بیازار ارم ریحان فروشان
بعید آرای ابروی هلالی
ندیدش کس که جان نسپرد حالی
بغیرت مانده مجنون در خیالش
بجام ریخت لیلی با جمالش
بتوبانی که خواهد خلق را کشت
بدستش داده ظلم بینی و انگشت
مه از خویش خود را خال خوانده
شب از خالش کتاب فال خوانده
حدیثی و هزار آشوب دلبند
لبی و صد هزاران بوسه چون قند
ز گوش گردنش لولو خروشان
گر رحمت بجان لولو فروشان
سر زلفی ز ناز و دلبری پر
لب و دندانی از یاقوت وز در
خود سرگشته بر روی چو ماهش
دل و جان فتنه بر چشم سیاهش
رخش نسرین و زلفش نیز نسرین
لب شیرین و نامش نیز شیرین
شکر لفظان لبش را نوش خوانند
ولی عهد مهین بانوش خوانند
پری رویان آن کشور که هستند
همه در خدمتش فرمان پذیرند
ز مهتر زادگان ماه پیکر
بود در خدمتش هفتاد دختر
بخوبی هر یکی آرام جانی
بزیبایی دلاویز جهانی
جهان شیرین سخن باشد ایشان
گر ماه از رشک ایشان شد پریشان
کهی بر خرمن مه مشک پوشند
کهی در خرمن گل باده نوشند
بدست آورده باغی پر ز بستان
یکی بستان همه پر نار پستان
بقامت هر یکی آزاده سروی
خرامان چون تذروی با تذروی
دهان تنگشان شیرین چو شکر
بخوش بویی بسی خوشتر ز عنبر
بخوبی در جهان یاری ندارند
ز گیتی جز طرب کاری ندارند
همه آراسته بار و دو جامند
چو مه منزل بمنزل میخرامند
ز برقع شستشان بر روی بندی
گرنارد چشم زخم انجا گزندی
بغمزه جان عالم را بسوزند
بناوک چشم کوکب را بدوزند
چو باشد وقت نوروزان زرمندان
کشد از شیر چنگ از پیل دندان



اگر حور بهشتی هست مشهور
بهشتست آن طرف وان لعبتان حور
مهین بانو که آن اقلیم دارد
بسی زین گونه زر و سیم دارد
بالفت بسته دارد ره نوردی
گز و در تنگ نیابد باد گردی
سبق برده ز رومی فیلسوفان
جو مرغابی نترسد ز آب و طوفان
بیک صفرا اگر خورشید رانی
فلک را هشت میدان باز ماند
بگاه کوه کندن آهنین سم
که دریا بی برید از خیزران دم
زمانه گردش و اندیشه رفتار
چو شب کار آگه و چون صبح بیدار
نهاده نام آن شبرنگ شبدیز
بر و عاشق تر از مرغ شب آویز
یکی زنجیر زر پیوسته دارد
بدان زنجیر پایش بسته دارد
ز شیرین تر ز شیرین خلق دیدم
نه چون شبدیز شبرنگی شنیدم
چو برگفت این سخن شاپور هشیار
فراغت خفته گشت و عشق بیدار
بنا یک مهر بر شیرین نهاده
بدان شیرین زبان اقرار داده
کر استادی در چین نقش بندی
پسندیده بود هرجا پسندد
جهان آشفته شد خسرو ازان گفت
گران سودا بیاسود و نمی خفت
همه روز آن حکایت باز جستی
جوان بخت از دماغش بر نجستی
درین اندیشه روزی چند می بود
بچنگ افسانه خشنودی همی بود
چو کار از دست شد دستی بر آورد
صبوری را بسر در پای آورد
نشسته شاه یک شب دل پر از جوش
بلب خندان بدل حیران و مدهوش
بخلوت داستانی خوانده را خواند
بسی زان داستان با او سخن راند
بدو گفت ای بکار آموز دانا
بکار آیم کنون گر دست شد کار
چو بنیادی بدین خوبی نهادی
تمامش کن که نیکو اوستادی
بگو شیرین حکایت مختصر کن
چو کشتی سوی خوزستان گذر کن
بباید شد ترا چون بت پرستان
بلابت آوردن آن بت را بدستان
نظر کردن که در دل داد دارد
سر پیوند مردم زاد دارد
وگر چون موم نقشی می پذیرد
بروزن مهرها تا نقش گیرد

## رفتن شاپور بطلب شیرین بارمن

زمین بوسید شاپور سخندان
که دایم باد خسرو شاد و خندان
بچشم نیک بیناد ش نکو خواه
مباد ا چشم بد را سوی او راه
چو بر شاه آفرین کرد آن هنرمند
جوابش داد کای گیتی خداوند
چو من نقش قلم را در کشم رنگ
کشد مانی قلم در نقش ارژنگ
بجنبد شخص گر را من کنم سیر
بپرد مرغ گر رامش دهم پر
مدار از هیچ گونه رنگ بر دل
که باشد گرد بر دل درد بر دل
تو خوش دل باش و جز شادی میندیش
کرمن یکدل کرشم راه در پیش
نگیرم در شدن یک لحظه آرام
ز گوران تک ز مرغان پر کنم وام
نخسبم تا نخوابانم سرت را
نه یارم گر نیارم دلبرت را
چو آتش گرد آهن سازم ایوان
چو گوهر گر شود در سنگ پنهان
بروش آرم به پیروزی و نیرنگ
چو آتش ز آهن و چون گوهر از سنگ
کهی با گل کهی با خار سازم
نه بیم کار و بس با کار سازم
اگر دولت بود کارم ز پیشش
چو دولت خود کنم خسرو پرستش
وگر دانم که با ما چو گشتم از کار
شهنشه را کنم باری خبردار
سخن چون گرم شد گوینده برخاست
بسوی راه رفت از هر دری راست

بشنح الباب پرون رفت چون باد
بریده ره بپایان در بپایان
چو شاپور آمد آنجا سبزه نو بود
کشیده بر سپهر سر کوهساری
دران محراب که رکن عراقست
فرود آمد دران دیر کهن سال
تحت جای نوشکی چنین گفت
که زیر دامن آن دیر غارست
ز وشت رم گله در هر قرانی
بدان سنگ سیه رغبت نماید
دران گره که و تخمش بود بار
کنون زان دیر اگر سنگی بجویی
بنام وادی آن کوه گلرنگ
فلک گویی شد از فریاد او مست
جواندر چار صد سال از کم و بیش
نقالی زین نمط در داستان هیچ
چو شکین جعد شب را شانه کردند
بزیر تخته نرد آبنوسی
دران دیر کهن فرزانه شاپور
همه سختی کشان راه بودند
خبر دادند آن فرزانه پیران

بهر منزل که شد می بود دلشاد
بکوهستان ارمن شد شتابان
ریاحین را شقایق پیش رو بود
ز تر و کون بساط مرغزاری
که بندستون انخراقست

نمی خفت و نمی آسود در راه
که آن خوبان جو انبوه آمدندی
ستگر فته پشنگهای لاجوردی
ز خرم کوه تا میدان بغرا
زخارا بود دیری ساز کرده

ز خسرو سوی شیرین شد بشبگاه
بتابستان بدان کوه آمدندی
ز گیسوتهای گل سرخی و زردی
کشیده خط گل طغرا بطغرا
کشیشانی بدو در سال خورده
بدان آیین که باشد رسم ابدال
بوقت آنکه درهای دری ست
بگر واتند که و چو یاران
درو شینید جو در سوراخ خورده
خدا کشتی شکستی دل پذیرد
که شبدیز آمدست از تخم آن سنگ
سری بینی فتاده زیر پاش
شکوفه دار کرده شاخ شاخش
قیامت را بس این حجت نمودار
چو این تکیه صد سال کرده
که از تو نشنودم این داستان هیچ
چراغ روز را پروانه کردند
که شاه از بند و شاپور از بلا رست
که بودند اگر از چرخ کهن سیر
کدامین آب و سبزی بیان مقامست
جمن کاهیست که وش پیشه سنگ

## صورت کردن شاپور بار اول

درو سنگی سیه کوبی سوار است
بگشن آید تکاور ماه یا نی
بشهوت خویشتن بر سنگ ساید
ز دوران تک برود زباد ور قتار
نیابی گرد وبادش بر دو کولی
سیه جامه نشسته یک جهان سنگ
بکستان او در شیشه شکست
رسد گوی جنازه این چنین پیش

سپیده باد بایان در بهار است
ز صد فرسنگی آید بر در غار
بزمان خدا از وکشن کرده
بچنین کو میدون مرد و سنگ
وزان کوهی که داند انجراقش
بجشمی کاهه بر سنگ لاخش
خدا را گرچه مجمه تهمتست بسیار
تو بر لختی کلوخ آب خورده

## صورت کردن شاپور دیگر بار

نهان شد کعبتین سندروسی
فرو آسوده که ره بود رنجور
که راز راز جهان آگاه بودند
ز تن ستگاه آن اقلیم گیران

بدآمد مشتری منشور بر دست
درستی خواست از پیران آن دیر
که فرو اجای آن خوبان کدامست
که در پایین آن کوه گران سنگ

سحرگاهان سهی سروان مست
سر از البرز بر زد جوم خورشید
بران سبزه چو شبنم کرد دیبش
بران صورت چو صنعت کرده لختی
بر سرسبزی بران سبزه نشستند
عروسانی ز ناشوی خریده
می آوردند و در دل می فشاندند
همه تن شهوت آن باکیزه کار را
که آن میداد بر گلها درودی
دران شیرین لبان رخسار شیرین
چو خود پیش شد که داد صورت ماه
بیاوردند کاغذ پیش و لبند
بهر دیداری از وی مست می شد
نگهبانان تر سیدند ازین کار
چو شیرین نام صورت برد کشتند
وز آنجا همچو آتش گرم گشتند
جو کردون گشت ازیشان کاخ گلگون
ازان عشرت ملالت یافت آن ماه
بتان هر یک بجای خویش رفتند
چو بر زد بامداد آن نور گلرنگ
دگر ره پیشتر زان رفت شاپور

بدان مشکین چمن خواهند پیوست
جهان را تازه کرد آیین جمشید
که با آن سرخ گلها داشت خویشی
بجنسانید بر شاخ درختی
گهی تمشا و گه گل دسته بستند
بکا چین از جهان خود را خریده
گل آوردند و بر گل می فشاندند
چنان کاچین بود دوشیزگان را
که این میگفت با بلبل سرودی
چو ماهی بود گرد ماه پروین
بدان صورت فتادش چشم ناگاه
بدان صورت فرو شد ساعتی چند
بهر جامی که خورد از دست می شد
که آن صورت شود شیرین گرفتار
که این تمثال را دیوان نهفتند
سپندی سوختند و در گذشتند
ز نور رویشان چون روز روشن

چو شد دوران سنجابی و شق دوز
بکهتر زان بتان عشرت انگیز
خجسته کاغذی بگرفت بر دست
وز آنجا چون پری شد نا پدیدار
که از گلها گلاب انگیختندی
نشسته هر یکی چون دوست با دوست
نهاده باده بر کف ماه و انجم
چو محرم بود جای از چشم اغیار
ندانستند جز شادی شماری
بیاد مهربانان عیش میکرد
بخوبان گفت کان صورت بیارید
نه دل میدادش از دلبر گرفتن
چو میدید از هوس میشد دلش سست
دریدندش هم آن نقش گزین را
پری دارست این صحرا گریزیم
وز آنجا دل شکسته با پریوان
چو مجلس گرم گشت از روی شیرین

سمور شب نهفت از قاقم روز
میان در بست شاپور سحرخیز
بعینه صورت خسرو برو بست
رسیدند آن پری رویان پریوار
که از خنده طرز در بخشیدی
نمی گنجید کس چون لاله در پوست
جهان خالی ز دیو و دیو مردم
ز مستی رقص شان آورده در کار
نه چو خرم ولی دیدند کاری
گهی میداد باده گاه میخورد
که کر دست این رقم پنهان و دارید
نمی شایستش از در بر گرفتن
چو میکردند پنهان باز میجست
گر نقش از روی بردان نقش چین را
بصحرایی دگر افتیم و خیزیم
بر قند آن دلفروزان خوابان
ز مستی در سر آمد خواب نوشین
چو گل در خواب رفت آن سرو ناگاه
ز عالم بی غم و آسوده خفتند
ز دیباگاه سرکوبی طرازی
همان صورت برابر باز کرده

## نمودن شاپور بار دیگر صورت خسرو

غبار آتشین از لعل بر سنگ
به پیش آهنگ آن بکران چون حور

گشاد از گنج در سر گنج رازی
همان تمثال اول ساز کرده

رسیدند آن بتان با دلنوازی   بران سبزه چو گل کردند بازی
زده بر ماه خنده بر قصب راه   پری رویان قصب پوشان چون ماه
نشاطی بیم رغبت می‌نمودند   بتدریج اندک اندک میفزودند
چو در بازی شدند آن لعبتان باز   زمانه کرد لعبت بازی آغاز
چو از مستی طراوت یافت شیرین   پیاده آمد و آن صورت چنین
سماع مطربان و جام باده   نشسته جمع و ساقی ایستاده
دگرباره چو شیرین چشم برکرد   در آن تمثال روحانی نظر کرد
پر واز اندر آمد مرغ جانش   فرو بست از سخن گفتن زبانش
بود سرمست را خوابی کفایت   گل نم دیده را آبی کفایت
بیاران بانگ برزد کین چه حالست   غلط میکرد خود را کین خیالست
بر وی آن سهی سروان بغم بود   گر آن صورت بیاور زود بنمای
برفت آن ماه و آن صورت نهان کرد   بگل خورشید پنهان چون توان کرد
بگفت این در پری بر می‌گشاید   پری زینسان بسی بازی نماید
وز آنجا رخت بربستند حالی   ز گلها سبزه را کردند خالی
بیک دشت دگر آرام کردند   بنوشانوش می در جام کردند
شبانگاهان کزین عنقای فرتوت   شکم پر کرد ازین یکدانه یاقوت
در آن صحرا فرو خفتند سرمست   ریاحین زیر پای و زلف بر دست
چو روز از دامن شب سر برآورد   زمانه تاج زرین بر سر آورد

## صواب دیدن شاپور

بدان فیروزه تخت آن تاج آراد   رها کردند می بر جرعه خواران
وز آنجا تا در دیری پری‌رو   پریدند آن پری‌رویان پیکروز
در آن میدان میناگون چمیدند   فلک را رشته در میدان کشیدند
بساطی سبز چون جان خرمند   هوای معتدل چون مهر فرزند
نسیمی خوشتر از باغ بهشتی   زمین را در بدریای گل کشتی
شقایق سنگ را بتخانه کرده   صبا جعد سمن را شانه کرده
مسلسل گشته بر گلهای حمرا   نوای بلبل و آوای قمری
پرنده مرغکان گستاخ گستاخ   شمایل بر شمایل شاخ در شاخ
بهر گوشه دو مرغک گوش در گوش   زده بر گل صلای نوش در نوش
بدان گلشن رسیده تشنه پیش از   همان نقش نخستین کرده آغاز
پری پیکر چو دید آن سبزه خوش   همی بنشست با جمعی پری‌وش
چو از می روی‌شان همرنگ گل گشت   نشاط عیششان زانداز بگذشت
دگر ره دید چشم مهربانش   همان صورت که بود آرام جانش
شکفته ماند از آن نیرنگ‌سازی   گذشت اندیشه کارش ز بازی
دلش زان غم نحیف و ناتوان شد   گل سرخش برنگ زعفران شد
دلش سرگشته و حیران بمانده   در آن سرگشتگی لرزان بمانده
تبیغ عشق جانش بود خسته   دل اندر صورت دلدار بسته
دل سرگشته را دنبال برداشت   بپای خود شد آن تمثال برداشت
در آن آیینه دید از خود نشانی   چو خود را دید چون خود شد زمانی
چنان شد در سخن با ساز گشتن   گران کمتر نشاید باز گشتن
لعاب عنکبوتان مگس گیر   همای را نگر چون کرد نخچیر
در آن چشمه که دیوان خانه کردند   پری با چین که چون دیوانه کردند

چو آن گلبرگ رویان بر سر خاک   گل صدبرگ را دیدند غمناک
بدانستند کان کاری زیبست   عجب کاریست و کار سرسری نیست
از آن پیشه پشیمانی گرفتند   بر آن صورت ثناخوانی گرفتند
گر سر بازی کنیم و جان فشانیم   مگر کاحوال صورت باز دانیم
چو شیرین دید کایشان چاره جویند   بچاره راست کردن راست گویند
بیاری خواستن بنمود زاری   که یاران را ز یاران است یاری
ترا از یار نگزیرد بهر کار   خدایت آنکه بی‌مثلست و بی‌یار
بسا کارا که از یاری برآید   بیاید یار تا کاری برآید
بدان بت پیکران گفت آن دلارام   کزین صورت شدم بی‌صبر و آرام
بیا تا این حدیث از کس نپوشیم   چو این تمثال نوشین باده نوشیم
دگرباره نشاط آغاز کردند   می آوردند و عشرت ساز کردند
پیاپی شد غزلهای عراقی   برآمد بانگ نوشانوش ساقی
بت شیرین چشید تلخ در دست   وز آن تلخی و شیرینی شده مست
بهر نوبت که می بر لب نهادی   زمین را پیش صورت بوسه دادی
چو مستی عاشقی را تنگ‌تر کرد   صبوری در زمان آهنگ در کرد
یکی ز آن بتان بنشاند بر راه   که سر تختی که بینی بر گذرگاه
نظر کن تا بدین سامان که پیوند   وزین صورت بپرسش تا چه گوید
بسی پرسیده و شد نهان و پیدا   نمی‌شد سر آن صورت هویدا
تن شیرین گرفت از رنج سستی   کز آن صورت نداند کس درستی
درآمد ناگهان مرغ فسون‌ساز   بآیین مغان برداشت آواز

## دیدن شیرین شاپور را پور را

چو شیرین دید در سیمای شاپور   نشان آشنایی دارش از دور
بشاپور آن ظن او را بدیشان   قلم زن گر چه بر کاغذ نبیناد
اشارت کرد کان مرغ را بخوانید   وزین در قصه با او برانید
مگر داند که این صورت چه نامست   چه آیین دارد و جایش کجاست
پرستاران بجستن راه رفتند   بگفتند حال صورت باز گفتند
چو بشنید این سخن شاپور هشیار   بدل گفتا که تخم کشت پیدا
بپاسخ گفت کین در سستی نیست   وگر هست از سر پاکیزگی هست
فسونی زیر لب میخواند شاپور   چو تندی یکی از کاری بود دور
چو بازی صید را در دام خود دید   در آن جنبش صلاح آرام خود دید
پرستاران بر شیرین دویدند   بگفتند آنچه از گنبد شنیدند
چو شیرین این سخن زیشان نیوشید   زگرمی در جگر خونش بجوشید
روانه شد چو سیمین کوه در حال   بکوه اندر فکند آواز خلخال
بر شاپور شد بی‌صبر و بی‌تاب   بقامت چون سهی سرو خرامان
کمندی کرده گیسو از تن خویش   فکنده در کجا در گردن خویش
ز شند و جستن آن ترک بازیش   همه ترکان شده هندوی نازش
دلش را برده بود آن هندوی چست   بترکی رخت هندو باز می‌جست
رخ چون لعبتش در دلنوازی   بلعبت بازی خود میکرد بازی
ز شیرین کاری آن نقش چالاک   فرو بسته زبان و دست نقاش
نقاب از گوش گوهرکش گشاده   چو دریا گوش بر گوهر نهاده
لبی و صد تنگ چشمی و صد ناز   برسم گنبدان در داد آواز

گر با ما یکی زان چشم آشنا باش
مکن پنهان کمی یکدم مرا باش

جوان آن زیرک ساز آواز بشنید
درنگه کرد و زانجا مصلحت دید

زبان بیدان مرو از آن نرگس مست
زمانی مانده زان دیگر شد از دست

ثناهای پری رخ بر زبان راند
پری بشنفت و او را نیز بشناخت

بپرسیدش که چونی وز کجایی
که بینم بر تو رنگ آشنایی

جوابش داد مرد کار دیده
که هستم نیک و بد بسیار دیده

خدای از نشیب و سر فرازی
نپوشیدست بر من هیچ رازی

زمین بگذار کز مه تا بماهی
خبر دارم ز هر معنی که خواهی

ز حد باختر تا ملک خاور
زمین را گشته‌ام کشور بکشور

چو شیرین دید آن گستاخ رویی
بدو گفتا درین صورت چگویی

بپاسخ گفت رنگ آمیز شاپور
گر از روی خوبت چشم بد دور

حکایتهای این صورت درازست
وزین صورت مرا در پرده رازست

یکایک هرچه میدانم سراپای
بگویم با تو چون خالی بود جای

بنموده آن صنم تا آن تهی چند
بنات النعش وار از هم پراکند

که است این صورت پاکیزه گوهر
نشان آفتاب هفت کشور

سکندر موکبی دارا سواری
ز دارا و سکندر یادگاری

بخوبیش آسمان خورشید خوانده
زمین را تخمی از جمشید مانده

شهنشه خسرو پرویز کامروز
شهنشاهی بدو گشتست فیروز

وزان شیوه سخنهایی برانگیخت
گر از جان پروری با جان برانگیخت

سخن میگفت و شیرین هوش داده
بدان گفتار شیرین گوش داده

بهر نکته فرو می‌شد زمانی
دگر ره بازی چستش نشانی

سخن را زیر پرده رنگ میداد
جگر میخورد و لعل از سنگ میداد

از و شاپور دیگر راز بشنفت
سخن را آشکارا کرد و بس گفت

پری رویا نهان میدار اسرار
سخن در پرده میگویی پری وار

چرا چون گل زنی در پوست خنده
سخن باید چو شکر پوست کنده

چو میخواهی که یابی روی درمان
مکن درد از طبیب خویش پنهان

بت زنجیر زلف از گشتن او
برآشفت ای خوشا آشفتن او

ولی چون عشق دامن گیر بودش
دگر ره از ره عذر آزمودش

چو بینی جنس دیده خانه خالی
طبق پوش از طبق برداشت حالی

بسان بیدلان بر خاک افتاد
بس آنگه بی عدد سوگندها داد

که ای گنبد بحق کردگارت
که این کن مرا در زینهارت

بحکم آنکه در زنهار اویم
که چون زنهار داری رازت گویم

درین صورت بدانسان مهر بستم
که گویی روز و شب صورت پرستم

بکار آی اندرین کار دم پیک چنین
که هم روزی بکار آیم ترا نیز

چو من در گوش تو پرداختم راز
تو نیز ار قصه داری در انداز

فسون کردن حدیث چاره جویی
فسونی به ندید از راست گویی

چو پاره دست بوسی رایش افتاد
چو خلخال از در اندر پایش افتاد

بصد سوگند گفت ای ماه تابان
سزای تخت و تخم تاج داران

ز شب بد خواه تو تاریک بینم
ز ماه نو دولت باریک بینم

بحق آنکه در زنهار اویم
که چون زنهار دادی رازت گویم

من آن صورتگرم کز نقش پرگار
ز خسرو کردم این صورت نمودار

بران صورت که صورتگر نگارد
نشان دارد ولیکن جان ندارد



مرا صورتگری آموختستند
قبای جان دگر جا دوختستند

چو تو بر صورت خسرو ببینی
ببین تا چون شوی گر را ببینی

جهانی بینی از نور آفریده
جهان نادیده آن نور دیده

شگرفی چابکی چستی دلیری
ز بهر آهو بگیرد تند شیری

گلی بی آفت باد خزانی
بهاری تازه بر شاخ جوانی

سمنوزش پر ز غلغل بر عقابست
سمنوزش برگ نیلوفر در آبست

سمنوزش آفتاب از ابر بابست
ز ماه و آفتاب او را حجابست

بنیکوی از ارم صد در گشاده
بدو رخ ماه را دو رخ نهاده

بر ادهم زین سمند رستم نهادست
بمی خوردن نشیند کیقبادست

شبی کو گنج بخشش را دهد داد
کلاه کبر قارون را برد باد

چو در جنبد رکاب قطب وارش
عنان وزدی کند باد از غبارش

سخن گوید در از مرجان برآرد
زند شمشیر شیر از جان برآرد

نب کوبی بنامیزد ز جمشید
صفت پرسی بحمدالله چو خورشید

جهان با هر کشش ره تنگ دارد
علم بالای هفت اورنگ دارد

چو زر بخشد شتر باید بفرسنگ
چو تیغ آرد آتش آید وای بر سنگ

چو سوی جام گیرد بحر و بردست
ببوی جرعه دریا کرده دست

چو باشد نوبت شمشیر بازی
خطیبانرا به شمشیر غازی

قدمگاهش زمین را خسته دارد
شتابش چرخ را آهسته دارد

فلک با او بمیدان کند شمشیر
بگشتی نیز که بالا و که زیر

جمالش را که بزم آرای عیدست
هنر اصلی و نیکویی مزیدست

باقبالش دل استقبال دارد
چو دست اقبال کار اقبال دارد

بدان فر جمال عالم افروز
هوای عشق تو دارد شب و روز

سرمویی ز عشقت با فرو خواند
هزاران خون دل بر دیدگان راند

خیالت را شبی در خواب دیدست
از ان شب هوش و عقل از وی رمیدست

نمی نوشد ز سر که جام گیرد
نه شب خسبد نه روز آرام گیرد

بجز شیرین نخواهد همنفس را
بدان تلخی مبادا عیش کس را

نمی گیرد شراب نوش بر دست
ز عشق تو همه روزست سرمست

ترا قاصد بدین خدمت فرستاد
تو دانی نیک و بد کردم ترا یاد

ازین در گونه گونه در می سفت
سخن چند انکه میدانست میگفت

وزان شیرین سخن شیرین مدهوش
همی خورد آن سخن را خوشتر از نوش

چو آن آمد که [illegible]
بصنعت خویشتن میداشت بر جای

زمانی بود و گفت ای مرد هشیار
چه میدانی کنون تدبیر این کار

## پاسخ دادن شاپور شیرین را

نشانم ده ز روی رهنمایی
رهی کار و مرا زین غم رهایی

که غم اندر دل من کار کردست
تنم چون نرگسی بیمار کردست

بدو شاپور گفت ای رشک خورشید
دلت آسوده باد و عمر جاوید

چو تو تدبیر خواهی ای خردمند
لبان میدار یکچندی درین بند

صواب آن شد که نگشایی بکس راز
کنی عمدا سوی نخجیر پرواز

چو گردان در نشین بر پشت شبدیز
بنخجیر آی و از نخجیر بگریز

نخواهد کس ترا دامن کشیدن
نه در شبدیز کس خواهد رسیدن

تو چون سیاره میرو میل در میل
من آیم گر توانم خود بتعجیل

یکی انگشتری از دست خسرو / بدو بسپرد کین بستان و بیرو
اگر در راه یابی شاه نو را / بشاه خود نما خود ماه نو را

سمندش را بزرین نعل یابی / ز سر تا پا لباسش لعل یابی
کله لعل و قبا لعل و کمر لعل / رخش هم لعل یابی لعل در لعل

وگر نه از مداین راه می پرس / ز نرگس جای شاهنشاه می پرس
چو ره یابی بقصهای مداین / روان بینی قراین در قراین

ملک بادیست مشکوی چو فرخار / دران مشکو کنیزه اند بسیار
دران مشکوی مشک آگین فرود آی / گزان انگمین شاه بنمای

رها کن تا رسد شاه جوانبخت / رساند از زمین بر آسمان تخت
تماشای جمال شاه میکن / مرادت را حساب انگاه میکن

وگر من با توام چون شاه با تاج / باندرزت نباشد هیچ محتاج
چو از کشتن فراغت یافت شاپور / دمش در مرکز حیله در جور

وز انجا رفت جان و دل پر امید / بماند آن ماه را تنها چو خورشید
دویدند آن شکرخان سوی شیرین / بنات النعش را کردند پروین

بنرسودا خبر از ماه تابان / گران منزل شوند آنگه شتابان
بنعل یکدشان کوه پیکر / کنند آن کوه را چون کان گوهر

روان کردند مهد آن دلنوازان / چو مه حیران و چون خورشید نازان
سخن گویان سخن گویان همه راه / ببر بردند منزل تا وطنگاه

دران رفتن بر آسودند یکچند / دل شیرین فرو رفته دران بند
شبی کان شب جهان پر دود کردند / جهان را چشم خواب آلود کردند

بوند بزه بر خورشید بستند / گلی را در میان بید بستند
چو صبح صادق از مشرق بر آمد / سپاه زنگ را شاهی سر آمد

گریزان شد ز خورشید آن شب تار / منور شد جهان از خور بیکبار
در آمد شاه و خرم آن بت چین / خم افکنده دو زلف از زنگیان چین

کمر دربست شیرین بهر ماهی / چو خورشیدش بدید از جان زو آهی
پیاده پیش بانو تخت شاهان / زمین بوسید و گفت ای شاه دوران

به بانو گفت شیرین کای جهانگیر / برون خواهم شدن فردا بنخچیر
یکی فردا بفرمای خداوند / کزمن شبدیز را بگشایم از بند

بر او بنشینم و صحرا نوردم / شبانگه سوی خدمت باز گردم
مهین بانو جوابش داد کای ماه / بجای مرکبی صد ملک در خواه

بحکم انکه این شبرنگ شبدیز / بگاه پویه بس تندست و بس تیز
چو رخش تند باشد در غریدن / چو باز تیز باشد در پریدن

نباید کز بتندی و تیزی / کند در زیر آب آتش تیزی
وگر بر وی نشستن ناگزیرست / نه شب زیر پات از بدر سیرست

## بشکار رفتن شیرین

لجامی پهلوانی بر سرش کن / بزیر خود ریاضت پرورش کن

رخ گلچهره چون گلبرگ بشکفت / زمین بوسید و خدمت کرد و خوش خفت

چو بر زد بامدادان خازن چین / بدرج گوهری بر قفل زرین
برون آمد ز درج آن شمع چینی / شدن را کرده با خود پیش بینی

بتان چین بخدمت بر نشاندند / بسان سرو بر پای ایستادند
چو شیرین دید روی مهربانان / بخوبی گفت با شیرین زبانان

که بسم الله بصحرا می خرامم / اگر بسمل شود صیدی بدامم
بتان از سرو قامت باز کردند / وگرگون خدمتش را ساز کردند

بکردار کلهداران چو نوشاه / کمر بستند بکران قصب پوش
که رسمی بود کان صحرا خرامان / بصید آیند بر رسم غلامان

همه در گرد شیرین حلقه بستند / چو خالی بر نشست او بر نشستند
بصحرا در شدن از صحن ایوان / بسر سبزی چو خضر از آب حیوان

دران صحرا روان کردند رهوار / وزان صحرا بصحراهای بسیار
شدند از روضه آن حوران دلکش / بصحرایی چو مینو خرم و خوش

زمین از سبزه تر شکاه آهو / هوا پر مشک تر خالی از آهو
سرانجام اسب را پرواز دادند / عنان خود برکاب باز دادند

بت لشکر شکن بر پشت شبدیز / سواری تند بود و مرکبی تیز
چو مرکب گرم کرد از پیش یاران / برون افتاد از آن هم تک سواران

کمان بردند کابش سر کشیدست / ندانستند کو سر در کشیدست
چو یک میدان از ایشان پیشتر شد / چو مرغی پر برآورد و پدید شد

بسی چون سایه دنبالش دویدند / چو سایه در گذر گردش ندیدند
بجستن تا بشب دمساز گشتند / بنومیدی هم آخر باز گشتند

ز شاه خویش هر یک دور مانده / بتن رنجه بدل رنجور مانده
بدرگاه مهین بانو شبانگاه / شدند آن اختران بی طلعت ماه

بدیده پیش تختش خاک رفتند / بتلخی حال شیرین باز گفتند
که سیاره چه شب بازی نمودش / تک طیاره از ما چون ربودش

مهین بانو چو بشنید این سخن را / صلا در داد غمهای کهن را
فرو آمد ز تخت خویش غمناک / بسر بر خاک و سر هم بر سر خاک

ز شیرین یاد بی اندازه میکرد / بدو سوک برادر تازه میکرد
برادر بود بانو شهریاری / خردمندی بزرگی کامکاری

دوران دوران چو او شاهی نبودست / ز شاهان گوی شاهی او ربودست
شکستی پنجه مردان ببردی / نبودش کس برون هم نبردی

چو در دشمن فتادی روز میدان / بر آوردی دمار از هم نبردان
سزای تاج و تخت پادشاهی / همه عالم مر او را نیک خواهی

بنام او درا روم شاه بودی / بخوبی خوبتر از ماه بودی
بجز شیرین نبودش هیچ فرزند / گرامی داشتی شیرین دلبند

چنان خرم بدی بر جان شیرین / که بر وی بر فشاندی جان شیرین
همیشه مونس و غمخوار بودش / همیدون روز و شب این کار بودش

پس از یکچند آن شاه دلاور / تن پاکش سپرد او را بداور
مع القصه شهی با داد و دین بود / چگویم در خور او پاک دین بود

بر بی کین چرخ وارون ستمکار / وفاداری نخواهد کرد غدار
وفاداری نخواهد کرد دوران / از یرا نام او شد چرخ گردان

چو عمر او بسر شد چند گاهی / مهین بانو مر او را بد پناهی
بناز و نعمت و اسباب بسیار / همی پرورد شیرین شکربار

چو از شیرین خبر کردند ایشان / مهین بانو شد از تلخی پریشان
بر آنکه حال شیرین باز پرسید / شب و روزی همی چون مار پیچید

بآب چشم گفت ای نازنین ماه / ز من چشم بدت بربود ناگاه
گلی بودی کدامین خارت افگند / ندانم بر کدامین خاکت افگند

چو افتادت که مهر از ما بریدی   کدامین مهربان بر ما گزیدی
جو آموزی غزالان گشتی   گرفتار کدامین کشتی

چو ماه از اختران خود جدایی   نه خورشیدی چنین پنهان چرایی
جهان سرو تو کز جانم جهت داشت   به شاخی رگی با جان من داشت

رخت تا مست تا خود بر کرانه   منت گم کرده‌ام تا خود کجایی
همه شب تا به روز این نوحه میکرد   غمش بر غم فزود و درد بر درد

همه لشکر بحضرت سر نهادند   به نوبتگاه فرمان ایستادند
مهین بانو برفتن میل بنمود   نه خود رفت و نه کس را نیز فرمود

که در خواب این بلا را بود دیده   گر بودی بازی از دستش پریده
چو حسرت خورد بر پروازان باز   همی بازآمدی در دست او باز

پشیمان گشت کز ما دور کردیم   وگر با آسمان همراز کردیم
نشد ممکن که در هیچ آب خوردی   پناهم از پی شبدیز کردی

نشاید شد پی مرغ پریده   نه دنبال شکار دام دیده
کبوتر چون پدید از کف چنگال   گر ابرج آید ار باشد حلالی

ولی چندان شکیبم در فراقش   که بر پی یابم از نعل براقش
چو زان گم کرده ماه آگاه گردم   دگر ره با طرب همراه گردم

بگنجینه رسانم گنج را باز   بدان شکرانه کردم گنج پرداز
همه چون پاسخ بانو شنیدند   به از فرمان بری کاری ندیدند

وزان سو گرم شیرین شد به شبدیز   جهانرا می نوشت از بهر پرویز
چو سیاره شتاب آهنگ می‌بود   ز ره رفتن بروز و شب نیاسود

قبا در بسته بر شکل غلامان   همی شد ده به ده سامان به سامان
نبود این ز دشمن گاه و بیگاه   بکوه و دشت می‌شد راه و بی‌راه

رخش سیمای کم رختی گرفته   مزاج نازکش سختی گرفته
نپوشد بر تو این افسانه را راز   که در راه زنی شد سحرپرداز

زنی کو شانه و آیینه بگذاشت   ز سختی شد بکوه و دشت خرسند
شده شیرین دران راه از بس اندوه   غبارآلوده چندان بیشه و کوه

رونده کوه را چون باد میراند   تک دریا را چون کوه میماند
نشان می‌جست و می‌رفت آن دلفروز   چو ماه چارده شب چارده روز

## در آب رفتن شیرین در چشمه

جنیبت را به یک منزل نمی‌ماند   خبرپرسان خبرپرسان همی‌راند

تکاور رفت برد از بادی برد   زمین را دور چرخ از یاد می‌برد

سپیده دم چو سر بر زد سپیدی   سیاهی خواند حرف ناامیدی
هزاران نرگس از چشم جهان گرد   فرو شد تا برآمد یک گل زرد

شتابان کرد شیرین بارگی را   به تلخی داده دل بیچارگی را
پدید آمد چو مینو مرغزاری   درو چون آب حیوان چشمه‌ساری

ز نرم آب آن رخشنده جانی   شده در ظلمت آب زندگانی
ز رنج راه بود اندام خسته   غبار از پای تا سر برنشسته

بگرد چشمه جولان زد زمانی   ده اندر ده ندید از کس نشانی
فرود آمد بیکسو بارگی بست   در اندیشه بر نظاره کی بست

چو قصد چشمه کرد آن چشمهٔ نور   فلک را آب در چشم آمد از دور
سهیل از شعر شکرگون برآورد   نفیر از شعری گردون برآورد

پرند آسمان گون بر میان زد   شد اندر آب و آتش در جهان زد
فلک را کرد کحلی پوش پروین   مه وصل کرده نیلوفر به نسرین

حصارش نیل شد یعنی شبانگاه   ز چرخ نیلگون سر بر زد آن ماه
تن صافیش می‌غلطید در آب   مثال فاقمی بر روی سنجاب

عجب باشد که گل را چشمه شوید   غلط گفتم که گل بر چشمه روید
زهی چشمی که روشن بود آبش   ازان چشمه که خواندند آفتابش

حواصل پیکران سیمین بر و دوش   سواد آب را کرده سمن پوش
در آب انداخت آن گیسوی چون شست   نه ماهی بلکه ماه آورده در شست

ز مشک آرایش کافور میکرد   ز کافورش جهان کافور میخورد
کمر دانسته بود از پیش و بیلان   که مهمان نوش خواهد رسیدن

## گریختن خسرو از هرمز

در آب چشمه سار آن چشمه ناب   ز بهر میهمان می‌ساخت جلاب

سخن گوینده پیر پارسی خوان   چنین گفت از ملوک پارسی دان

که چون خسرو به ارمن کس فرستاد   پرستش کردن آن سرو آزاد
شب و روز انتظار یار میداشت   امید وعده دلدار میداشت

بشام و صبحدم در خدمت شاه   گرمی بت چون خورشید و چون ماه
چو تخت آرای شد طرف کلاهش   ز شادی تاج بر میخواند شاهش

گرامی بود بر چشم جهاندار   چنین تا چشم زخم افتاد در کار
شد از خونابه کاری خصم خونریز   درم را سکه زد بر نام پرویز

به هر شهری فرستاد آن درم را   بشورانید آن شاه عجم را
ز بیم سکه و نیروی شمشیر   خراسان شد کمین گرگ از جوان شیر

جهان پنداشت آن منصوبه را شاه   که خسرو باخت آن شطرنج ناپگاه
بدان دل شد که لعبی چند بازد   بگیرد شاه نو را بند سازد

حسابی برگرفت از راه تدبیر   نبود آگه ز بازیهای تقدیر
گر شوان راه خسرو برگرفتن   نه در عقد مه نو را گرفتن

چه هر کو راستی در دل پذیرد   جهان گیرد جهان او را نگیرد
بزرگ امید از آن معنی خبر یافت   شه نو را بخلوت دید و دریافت

حکایت کرد کاختر در وبالست   ملک را با تو قصد گوشمالست
بیاید رفت روزی چند ازین پیش   شتاب آوردن و بردن خویش

که این آشفته بی دو درد گردد   وبال از طالع مسعود گردد
چو خسرو دید کاشوب زمانه   بلاکش را همی‌سازد بهانه

بمشکو رفت پیش شکر بویان   وصیت کرد با آن ماه رویان
گر من خواهم خوابیدن بنخچیر   دو هفته پیش و کم زین جای دلگیر

گر آید نار پستان درین باغ   چو طاوسی نشسته بر پر زاغ
فرود آرید کان مهمان عزیز است   شما بید و خورشید آن کنیز است

وگر تنگ آیدش مشکوی خضرا   چو خضر آهنگ آرد سوی صحرا
دران صحرا که او خواهد بنا زد   بهشتی روی را قصری بسازید

بدان صورت جوابش داد گلنار   خبر میداد از الهام الهی
چو گفت این قصه بیرون رفت چون باد   سلیمان وار با جمعی پری زاد

زمین کن کوه خود را گرم کرده   زمین را سوی آن نرم کرده
ز بیم شاه می‌شد دل پر از درد   دو منزل را بیک منزل همی کرد

قضا را اسبشان در راه شد سست / بدان چشمه که آن سوی می‌گذشت
غلامان را بفرمود ایستادن / ستوران را علوفه برنهادن
تن تنها ز نزدیک غلامان / سوی آن مرغزار آمد خرامان
طوافی زد دران پیروزه گلشن / میان گلشن آبی دید روشن
چو طاوسان عقابی دید بسته / تذروی بر لب کوثر نشسته
گیا را زیر نعل آهسته می‌سفت / دران آهستگی با خود همی گفت
گر این بت زان من بودی چه بودی / ور این آب آن من بودی چه بودی
نبود آگه که آن شبدیز آن ماه / بسیج او فرو آید ناگاه
بامعشوقه که آید دست در بر / سبل در دیده باشد خواب در سر
بسا دولت که آید بر گذرگاه / چو مرد آگه نباشد گم کند راه
چو لختی راند زان راندن خطر دید / گرش آشفته شد گر پیشتر شد
عروسی دید چون ماهی مهیا / که باشد جای آن مه بر ثریا
به ماه آینه را سیماب داده / گر ماه نخشب از سیماب زاده
همه چشمه ز شخص آن گل اندام / گل بادام و در گل مغز بادام
حواصل چون بود در آب خون رنگ / همان رونق ورا از آب و از زنگ
در آب نیلگون چون گل نشسته / پرندی نیلگون تا ناف بسته
ز هر سو کرده بر عادت نگاهی / نظرها کرده بر آفاقش ماهی
ز هر سو شاخ گیسو شانه میکرد / بنفشه بر سر گل دانه میکرد
چو بر فرق آب می‌انداخت از دست / فلک بر ماه مروارید می‌بست
تنش چون کوه برفین تاب میداد / ز حسرت شاه را برفاب میداد
اگر زلفش غلط میکرد کاری / گر دارم بر سر سر موی ماری
نهان با شاه میگفت از بناگوش / که مولای توام من حلقه در گوش
چو گنجی بود گنجش کیمیا سنج / بیا زی زلف او چون مار بر گنج
فسونگر مار او نگرفته در مشت / سکان بردی که مار افسای را کشت
کلید از دست بستان بان فتاده / ز بستان نار بستان در گشاده
دلی کان نار شیرین کار دیده / ز حسرت گشته چون نار کفیده
میانی جابک آویزشی جست / زمین مرده برابر آسمان بست
بدان چشمه که جای ماه بشسته / سوس پیکان قصبها را بشسته
شه از دیدار آن مهتاب دلکش / شده خورشید یعنی دل پر آتش
فشاند از دیده باران سحابی / که طالع شد قمر در برج آبی
سمن بر غافل از نظاره شاه / که سنبل بسته بد بر نرگسش راه
چو ماه آمد برون از ابر مشکین / به شاهنشه درآمد چشم شیرین
همائی دید بر پشت تذروی / ز بالای خدنگی رسته سروی
ز شرم چشم او در چشمه آب / همی غلطید چون در چشمه سیماب
جز آن چاره ندید آن ماه دلبند / که گیسو را چو شب بر مه پراکند
عبیر افشاند بر ماه شب افروز / شب خورشید می‌پوشید در روز
دل خسرو دران تابنده مهتاب / چنان چون زر در آویزد به سیماب
ولی چون دید کز شیر شکاری / بهم در شد گوزن مرغزاری
زبون گیری نکرد آن شیر نخجیر / که نبود شیر صیدافکن زبون‌گیر
به صبری کاورد فرهنگ در هوش / نشاند آن آتش جوشنده از جوش
جوانمردی خوش آمد ادب کرد / نظرگاهش دگر جایی طلب کرد
بگرد چشمه دل را دانه میکاشت / نظر جای دگر مشغول میداشت

در گل پیکر دو چشم خار دیده / دو چشمه کرده آب آزار دیده
جهان را روز اول چشم زد راه / همین از چشم افتاده در چاه
بر چشمه گشاید نرگسی رخت / بچشمه نرم کرده توشه بر تخت
جز ایشان را که رخت از چشمه زدند / ز بزمیها بجستیها بروند
نبینی چشمه کز آتش دل / ندارد تشنه را پای در گل
جوشنه میکرده را برده داری / گر شوان برد خاتون بی عماری
برون آمد پری رخ چون پری تیز / قبا پوشید و شد بر پشت شبدیز
حسابی کرد با خود کین جوانمرد / که زد در گردن من چون چرخ ناورد
شگفت آید مرا گر یار من نیست / دلم چون برد اگر دلدار من نیست
شنیدم لعل در لعلت نکانش / اگر دلدار من شد گو نشانش
نبود آگه که شاهان جامه راه / دگرگونه کنند از بیم بدخواه
هوای دل رهش میزد که برخیز / گل خود را بدان شکر درآمیز
کز آن صورت بدان رخشنده ماهست / خبر بود آن و باری این عیانست
دگر ره گفت از این ره روی برتاب / روا نبود نمازی در دو محراب
ز یک ساغر دو شربت خورده نتوان / دو صاحب را پرستش کرد نتوان
وگر هست این جوان آن نازنین شاه / ز جای پرسش است او را درین راه
عقاب خویش را در پویه پرداد / ز نعلش گاو و ماهی را خبر داد
نگاور از صبا پیشی گرفته / بجنبش با فلک خویشی گرفته
پری را میگرفت از گرم خیزی / بچشم دیو در می‌شد ز تیزی
پس از یک لحظه خسرو باز بنگرید / بجز خود ناکسی کو هیچکس دید
ز هر سو کرد مرکب را روانه / نه دل دیده نه دلبر در میانه
فرو آمد بران چشمه زمانی / ز هر سو جست ازان گوهر نشانی
شگفت آمد دلش را کین خیینه / بدین زودی کجا رفت آن ولانه
گهی سوی درختان دید گستاخ / که گویی مرغ شد پرید بر شاخ
گهی دیده به آب چشم می‌شست / چو ماهی ماه را در چشمه می‌جست
زمانی پل بر آب چشم بستی / گهش در آب و گه در چشمه جستی
ز چشمش برده آن چشمه سیاهی / درو غلطیده چون در چشمه ماهی
همی شبدیز را در باغ می‌جست / بچشمی باز و چشمی زاغ می‌جست
ز هر سو حمله بر چون باز نخجیر / که زاغی کرده بازش را گروگیر
ازان زاغ سیه پرانده با داغ / جهان تاریک بر وی چون پر زاغ
شده زاغ سیه باز سپیدش / درخت خار گشته مشک بیدش
ز بیدش گریه پیدا آنچه کرده / بر کشتش تخم بید آنچه خورده
خمیده بیدش از سودای خورشید / بلی رست چوگان گردن از بید
برآورد از جگر سوزنده آهی / که آتش در جوی مردم گیاهی
بهاری یافتم زو بر نخوردم / فراتی دیدم و لب تر نکردم
بنادانی ز گوهر داشتم چنگ / کنون باید زدن بر دل ورا سنگ
در آبی نرگسی دیدم شکفته / چو آبی خشک در روی آب خفته
شنیدم کآب خسپد زر شود خاک / چو سیماب گشت آن سیم چالاک
همائی بر سرم میداشت سایه / سرم را از گردون کرد پایه
بران سایه چو دامن برنشاندم / چو سایه لاجرم بی سنگ ماندم
ندیدم تا ندو خشک از بی خون / تبرزین و تبرزین چون بود چون
برون آمد گلی از چشمه آب / ندانم کر بیداریست یا خواب

کنون این چشمه را با گل بچینم / چو خار آن به که بر آتش نشینم
گر فرمودم که روی از ره بگردان / چو بخت آید برابر ره بگردان
کنون این دیو طبعم را برانداشت / گر از باغ ارم بگذشت و بگذاشت
همه جای شکیبایی ستودست / جوانی یکجا که صید از من ربودست
چو برقی از جان چراغی بر فروزم / شکیب خام را بر وی بسوزم
اگر من خوردمی زان چشمه آبی / نبایستی ز دل کردن کبابی
نصیحت پیش گیر آن سرو چه فرمود / گر چون مالی پیدای زود و خود رود
درین باغ از گل سرخ و گل زرد / پشیمانی نخورد آنکس که بر خورد
من و زین پس جگر در خون کشیدن / ز دل پیکان غم بیرون کشیدن
زنم چندان طپانچه بر سر و روی / که یا رب یا رب خیزد ز هر موی
مگر کاسوده تر گردم درین درد / تنور آتشم لختی شود سرد
کسی کو را ز خون آماس خیزد / کی آسوده شود تا خون بریزد
زمانی گشت گرد چشمه نالان / ز گریه ریسمانها بر دیده مالان
زمانی بر زمین افتاد مدهوش / گرفت آن چشمه را چون گل در آغوش
از آن سرو روان کز جنگ رفته / ز سر روش آب و از گل رنگ رفته
سهی سروش فتاده بر سر خاک / شده لرزان چنان کز باد خاشاک
بدل گفتی گر این مرد آدمی بود / کجا کاخ و قلعه مکانش زمی بود
وگر بود او پری دشوار باشد / پری بر چشمها بسیار باشد
بکس نتوان نمود این داوری را / که خسرو دوست میدارد پری را
سلیمانم بباید نام کردن / پس انگاهی پری را رام کردن
ازین اندیشه لختی باز می گشت / حکایتهای دل پرداز می گشت
بنومیدی دل از دلخواه بر داشت / بدار الملک از من راه بر داشت

## رفتن شیرین بشهر مداین

فلک چون کارسازیها نماید / نخست از پرده بازیها نماید
بدستانی چو گنجی داد خواهد / نخست از رنج بر دوشش یاد خواهد
اگر خار و خسک در ره نماند / گل و شمشاد را قیمت که داند
بباید داغ دوری روزکی چند / پس آنگه دوری خوش آید و پیوند
چو شیرین از بر خسرو جدا شد / ز تنهایی بدوری مبتلا شد
بپرسش پرسش از درگاه پرویز / بمشکوی مداین راند شبدیز
بآیین عروسی شوی جسته / در آیین عروسی روی شسته
فرود آمد رقیبانش ازو داد / درون شد باغ را سرو روان داد
چو دیدند آن شکرفان شور شیرین / گزیدند از حسد لبهای زیرین
برسم خسروی بنواختندش / ز خسرو پیچ و آشنا خستندش
همی گشتند خسرو با نکویی / بآتش خواستن زنگ نکویی
پیاورد آتشی چون صبح دلکش / وزان آتش بدلها در دو آتش
پس آنکه حال او دیدن گرفتند / نشانش باز پرسیدن گرفتند
که چونی وز کجایی وز چه نامی / چه مرغی و چه اصلی و چه دامی
پری رخ زان بتان پرهیز میکرد / دروغی چند را ستیز میکرد
که شرح حال من لختی دراز است / بهانه گشتن خسرو نیاز است
چو خسرو در شبستان آید از راه / شما را خود کند زین قصه آگاه
ولیک این ادب دارید بی رنج / که هست این ادب را قیمت بسی گنج

چو برگفت این سخن مهمان طناز / نشاندند آن کنیزانش بصد ناز
فشاندند آب گل بر چهره ماه / ببستند اسب را بر آخور شاه
دگرگون زیوری کردند سازش / ز زر بستند بر وی پا طرازش
گل وصلش بباغ وعده بشکفت / فرو آسود و این گشت و خوش خفت

## نومید شدن خسرو از محبوب

رقیبانی که مشکو داشتندی / شکرلب را کنیز انگاشتندی
شکرلب با کنیزان نیز می ساخت / کنیزانه بدیشان نرد می باخت
چو خسرو دور شد از چشمه آب / ز چشم آبریزش دور شد خواب
بدان منزل که انجا دور تر شد / ز نومیدی دلش رنجور تر شد
دگر ره شادمان می شد بامید / که بر نامد هنوز از کوه خورشید
چو من زین ره بمشرق می شتابم / مگر خورشید تابان را بیابم
چو گل بر عزم کوهستان گذر کرد / نسیمش مژده دارا خبر کرد
عمل داران برابر می دویدند / زر و دیبا بخدمت می کشیدند
بتانی دید بزم افروز و دلبند / بروشن روی خسرو آرزومند
خوش آمد با بتان پیوندش انجا / مقام افتاد روزی چندش انجا
وز انجا سوی موقان سر بدر کرد / ز موقان سوی باحوران گذر کرد
مهین بانو چو زان حالت خبر یافت / بخدمت کردنش شاهانه بشتافت
باستقبال شاه آورد پرواز / سپاهی ساخته با برگ و با ساز
گرامی تحفه‌های خسروانه / فرستاد از ادب سوی خزانه
ز هر پایه غلام و گوهر و گنج / و پیرانرا قلم در خط شد از رنج
فرود آمد بدرگاه جهاندار / جهاندارش نوازش کرد بسیار
بزیر تخت شد کرسی نهادند / نشست او وگر قوم ایستادند
شهنشه باز پرسیدش که چونی / که بادت نو بنو عشرت فزونی
بمهمان تو آوردم گرانی / سعادت در سر زین میهمانی
مهین بانو چو دید آن دلنوازی / ز سجده داد خود را سرفرازی
نفس بگشاد چون باد سحرگاه / فرو خواند آفرینی در خور شاه
بدان طالع که بشتش را قوی کرد / بناش بارگاه خسروی کرد
یکی شب بنوبتگاه خسرو / روان میکرد هردم تحفه نو
بسا ایک شه روزی کان جهانان / ندیده آفتاب عالم افروز
بسر سبزی نشسته شاه بر تخت / چو سلطان که باشد کامگر بخت
برنگوش خطی نو دمیده / بسا دلها چو طره سر بریده
بساط شه چو نیهای غلامان / چو باغی پر سهی سروان خرامان
بگوش آمد سخن در کام هر کس / بمولایی بر آمد نام هر کس
برامش ساختن بی دفع شد کار / بحاجت خواستن بی منع شد یار
مهین بانو زمین بوسید و برجست / بخسرو گفت ما را حاجتی هست
که دار الملک بردع را نوازی / زمستانی در انجا عیش سازی
سوای گرمسیر آن طرف را / فراخیها بود آب و علف را
اجابت کرد خسرو گفت بر خیز / تو میرو کامدم من در قفا نیز
بسیده دم ز لشکرگاه خسرو / سوی باغ سپید آمد روا رو
وطن خوش بود رخت انجا کشیدند / ملک را تاج و تخت انجا کشیدند
ز هر سو خیمها کردند برپای / گرفتند از حوالی هر کسی جای

همین بانو بدرگاه جهانگیر
نکرد از هیچ گونه هیچ تقصیر

شه آنجا روز و شب عشرت همی کرد
می تلخ و غم شیرین همی خورد

## آگاه شدن شیرین از رفتن خسرو

چو شیرین در مداین رخت بنهاد
بشیرینی لبی چون شهد بگشاد

بر از آنهای کز آسایش اثر یافت
ز بیرون رفتن خسرو خبر یافت

گر از بیم پدر شد سوی نخچیر
وز آنجا سوی ارمن کرد تدبیر

بدرد آمد دلش زان بی نوایی
که آن حق داشت در دوش بی دوایی

جهان تا مدتی در خانه می بود
ز بی صبری دلش دیوانه می بود

حقیقت شد ورا کان یک سواره
که میکرد اندران صحرا نظاره

جهان آرای خسرو بود گر راه
نظر میکرد چون خورشید در ماه

بسی بر خویشتن از خویشتن زد
فرو برد آن تغابن را و تن زد

صبوری کرد روزی چند در کار
نمود آنگه که خواهم گشت بیمار

و را قصری بخرم مرغزاری
بباید ساختن بر کوهساری

که کوهستانیم گلزار پرورد
ز سرخی رنگ رویم شد گل زرد

بدو گفتند بت رویان دمساز
که ای شمع بتان چون شمع مگداز

ترا سالار ما فرمود جایی
مهیا ساختن در خوش هوایی

اگر فرمان دهی تا کارفرمای
بکوهستان ترا پیدا کند جای

بگفت آری بباید ساختن زود
چنان قصری که شاهنشاه فرمود

کنیزانی که دور از رشک باشند
بخلوت مرد بنا را بخواندند

که جادو هست آنجا کار دیده
ز کوهستان بابل نو رسیده

زمین را اگر بگوید کای زمین خیز
هوایی گرم و ریزد در ریزه

ملک را نیز گر گوید بیارام
بخسبد تا قیامت بر یکی کام

ز ما قصری طلب کردست جایی
گران سوزنده تر نبود هوایی

بدان تا مردم آنجا کم شتابند
ز جادو جادویها در نیابند

بدان جادو شبیخونی عجب کن
هوایی هرچه ناخوشتر طلب کن

بساز آنجا چنان قصری که تا شاید
ز ما درخواست کن مزدی که شاید

بر آنکه از خود و پیا و دینار
وجوه خرج دادندش بخروار

چو تا شاه گشت از گنج بردن
جهان پیمای شد در رنج بردن

طلب میکرد جایی دور از آباد
حوالی بر حوالی کوه بر کوه

بدست آورد جایی گرم و دلگیر
کز او طفلی شود در شیشه پیر

بیک فرسنگی از کرمانشاهان دور
نه از کرمانشاهان بلکه جهان دور

بدانجا رفت و آنجا کارگه ساخت
بدوزخ آنچنان قصری بپرداخت

که واندر کر انجا آب تا زد
که شیرین را جهان تلخی نسازد

چو از شب گشت مشکین روی آن قصر
نه مشکو رفت شیرین سوی آن قصر

کنیزی چند با او نارسیده
خیانتکاری شهوت ندیده

دران زندان سرای تنگ می بود
چو گوهر شهربند سنگ می بود

غم خسرو قرین خویش کرده
ز بر دل برده و عالم پیش کرده

## رسیدن شاپور نزد خسرو

یکی روز از شب نوروز خوشتر
چه شب کز روز عید آن روز خوشتر

صباح خرمی در خرگه شاه
ندیمی چند موزون طبع دلخواه

نقالتهای حکمت باز کرده
سخنهای مضاحک ساز کرده

بگرد اگرد خرگاه کیانی
زره وشته ندهای الانی

زه بر درکشیده تیغ فولاد
سر نامحرمان را داده بر باد

درون خرگه از بوی خجسته
بخور عود و عنبر کله بسته

نبید خوشگوار و عشرت خوش
نهاده منقل زرین در آتش

زگال ارمنی بر آتش تیز
سیاهانی چو زنگی عشرت انگیز

چو مشکین نافه کز نشو گیاهی
ازان سرخی همی گیرد سیاهی

چو آن مشک سیه عود کردار
شود بعد از سیاهی سرخ رخسار

سیه را سرخ ازان کرد از دو رنگی
که بالای سیاهی نیست رنگی

مگر کز روزگار آموخت نیرنگ
که از موی سپید آید بدرنگ

بباغ شعله در دهقان انگشت
بنفشه بید رود و لاله می کشت

سیه پوشیده چون زاغان کهسار
گرفته خون خود در پای و منقار

عقابی تیر خورده کرده پر خویش
سیه ماری فکنده مهره در پیش

مجوسی ملت هندوستانی
چو زردشت آمده در زندخوانی

ز پری از جنبش آمد بیلغار
بشنگرفی مدادی کرده برکار

زمستان گشته چون ریحان ازو خوش
که ریحان زمستان آمد آتش

صراحی چون خروسی ساز کرده
خروسی کو بوقت آواز کرده

ز رشک آن خروس آتشی تاج
کهی تیهو بر آتش گاه دراج

روان گشته بغلغلان کبابی
کهی کبک دری گه مرغ آبی

ترنج و سیب لب بر لب نهاده
چو در زرین صراحی سرخ باده

زبس نارنج و نار مجلس افروز
شده در حقه بازی باد نوروز

جهانرا تازه تر داده روحی
بسر برده صبوحی در صبوحی

ز چنگ ابریشم دستان نوازان
دریده پرده های عشق بازان

سرود پهلوی بر ناله چنگ
فکنده سوز آتش در دل سنگ

گلابچه آه موسی وار میزد
مغنی راه موسیقار میزد

غزل برداشته شکرگه چون رود
که بدرود ای نشاط و عیش بدرود

چه خوش باغیست باغ زندگانی
گر این بودی از باد خزانی

چه خرم کاخ شد کاخ زمانه
گرش بودی اساس جاودانه

ازان سر آمد این قصه درازی
که چون جا گرم کردی گویدت خیز

چو هست این دیر خاکی سست بنیاد
روانش زود باید داد بر باد

ز فردا و ز دی کس را نشان نیست
گران رفته از میان وین در میان نیست

یک امروزست ما را نقد ایام
بر او هم اعتمادی نیست تا شام

پیا تا یک دمن پرخنده داریم
یکی شب را بشادی زنده داریم

بترک خواب می باید شبی گفت
که زیر خاک می باید بسی خفت

## آمدن شاپور پیش خسرو

ز دلداران خسرو با دل شاد
درآمد گلرخی چون سرو آزاد

گر از دربار خواهد بنده شاپور
چه فرمایی درآید یا شود دور

ز شادی خواست جستن خسرو از جای
اگر ره عقل را شد کارفرمای

بفرمودش درون آید بدرگاه
ز دل گرمی بجوش آمد دل شاه

دلش در بند شد ز امید و از بیم
بشمشیر خطر گشته دو نیم

همیشه چشم بر ره دل دو نیمست
بلای چشم بر راه عظیمست

اگر چه هیچ غم بی دردسر نیست    غمی بر چشم در رای بتر نیست
مبادا هیچ کس را دیده بر راه    که رخ زرد گردد عمر کوتاه
درآمد نقش بند مانوی دست    زمین را تشنهای بوسه در بست
زمین بوسید و خود بر جای [illegible] بود    برسم بندگان بر پای می بود
گرای گردش از تمکین خود شاه    نشاند او را و خالی کرد خرگاه
بپرسید از نشان کوه و دشتش    شکیبا کرد بوده سرگذشتش
دعا بر داشت اول مرد هشیار    که شه را زندگانی باد بسیار
مظفر باد بر دشمن سپاهش    مبادا از سر دولت کلاهش
مراد شه با سعادت راه بر باد    ز نو هر روزش اقبالی کرو باد
مهندس وار گردم هوشیاری    که تا اقبال خسرو کرد یاری
چو چشم تیزگر جاسوس گشتم    بدگان کانگر برگذشتم
بدست آوردم آن سرو روان را    بت گویا و ماه مهربان را
چو دیدم تیز رای تازه رویی    مسیحی بسته در سر زیر مویی
همه گلرخ چو ماه نو بنغزی    همه تن دل چو بادام دو مغزی
میانی بافتم از ساق تا روی    دو عالم را گره بسته بیک موی
دهانی کرده بر تنگیش زوری    چو خورستانی اندر چشم موری
بپوشیدی لبش بر جلوه مستی    نگر بر آینه وان هم بستی
نکرده دست او با کس درازی    نکرده با زلف خود وان هم ببازی
بسی لاغرتر از موی میانش    بسی شیرین تر از نامش زبانش
اگر چه فتنه عالم شد آن ماه    چو عالم فتنه شد بر صورت شاه
چو مه را دل برفتن تیز کردم    پس آنگه چاره شبدیز کردم
رونده ماه را بر بست رهوار    فرستادم بحیلتهای بسیار
من اینجا مدتی رنجور ماندم    بدین عذر از رکابش دور ماندم
چنان دانم که آن بختی کشیده    بمشکوی ملک باشد رسیده
شه از دلدادگی در بر گرفتش    ز سر تا پای در گوهر گرفتش
سپاسش را طراز آستین کرد    برو بسیار بسیار آفرین کرد
حدیث چشمه و شستن ماه    درستی داد قولش را بر شاه
ملک نیز آنچه دیده بود یکسر    حکایت کرد با شاپور غمخور
حقیقت شد ورا کان مرغ دمساز    با قصای مداین کرد پرواز
قرار آن شد که دیگر باز شاپور    چو پروانه شود دنبال آن نور

## فرستادن خسرو شاپور را بار دیگر

زمرد را سوی کان آورد باز    ریاحین را به بستان آورد باز
خوشا ملکا که ملک زندگانیست    بهین روزا که آن روز جوانیست
ز مستان زندگی بهتر شماری    که از روز جوانی روزگاری
جهان خسرو که سالار جهان بود    جوان بود و عجب خوش دل جوان بود
نبود از عهد او تا عهد آدم    از او خوشدل تری بر روی عالم
نخوردی بی غنا یکجرعه باده    ز بی مطرب نشدی طبعش گشاده
مغنی را که پا رنجی بدادی    بهر دستان کم از گنجی ندادی
بعشرت بود روزی باده در دست    مهین بانو درآمد شاد سرمست
ملک شیرین خاص خویش دادش    ز دیگر وقتها دل پیش دادش
بجام خاص می میخورد با او    حدیث از سروری میگشت با او



چو آمد وقت خوان دارای عالم    ز موبد خواست رسم باج برسم
بهر وقتی که خسرو دسترس داشت    طریق تاج و برسم را نگه داشت
حساب تاج و برسم آنچنانست    که او بر چاشنی گیری نشانست
اجازت باشد از فرمان موبد    خورشها را کزاین نیک و آن بد
بمی خوردن نشاند آن میهمان را    همان فرخنده بانوی جهان را
جواز جام نبید تلخ شد دست    حکایت را بشیرین باز پیوست
که با نورا برادرزاده بود    چو مه خندان چو سرو آزاده بود
شنیدم کادهم توسن کشیدش    چو عنقا کو ز انجا ناپدیدش
فراز خانه یکی آمد امروز    نشان آورد از آن ماه شب افروز
گر انجا یک دو هفته بازمانم    بدان عزمم که حالش باز دانم
فرستم قاصدی تا آرش باز    تو می‌خور وانده از خاطر بپرداز
مهین بانو چو کرد این قصه را گوش    فرو ماند از سخن چون مرد مدهوش
بحرمت بر زمین غلطید غمناک    خروشی بر کشید از دل شغبناک
بجای آن در که گر بینم بخوابش    ز در دامن که در دریای آبش
بزرگ جنبش از دریا برآرم    بجان بسپارمش بس جان سپارم
بس آنکه بوسه زد بر مسند شاه    که مسندبوس بادت زهره و ماه
زمانی تا به افسر بر نشستست    ز مشرق تا بمغرب زیر دستست
جهان کین خسته را دلشاد کردی    امیدم هست کز خود شاد گردی
من آنگه گشتم او آید فرا دست    که اقبال ملک در بنده پیوست
چو اقبال تو با ما سر در آرد    چنین بسیار صید از در در آرد
اگر قاصد فرستد سوی او شاه    مرا باید ز قاصد کردن آگاه
بحکم آنکه گلگون سبک خیز    بدو بخشم ز همزادان شبدیز
که با شبدیز کس هم تک نباشد    بجز گلگون اگر بد رگ نباشد
اگر شبدیز با ماه تمامست    بهم راهیش گلگون تیزگامست

## آمدن شاپور بقصر شیرین

وگر شبدیز نبود مانده بر جای    بجز گلگون که دارد چشم و با پای
ملک زین مژده تا آن رخش منظور    برند از گنج اوتر و شاپور
از انجا یک تنه شاپور برخاست    دو اسبه راه رفتن را بیاراست
سوی ملک مداین رفت پویان    گرامی ماه را بیگاه جویان
بمشکو در نبود آن ماه رخسار    مع القصه بقصر آمد دگر بار
در قصر نگارین زد زمانی    کش آید دادش از خسرو نشانی
درون بردندش از در شادمانه    بخلوتگاه آن شمع زمانه
چو سر در قصر شیرین برد شاپور    عقوبت پاره دید از جهان دور
نشسته گوهری در پنجه سنگ    بهشتی پیکری در دوزخی تنگ
دلش چون لعل شد زان گوهر پاک    نیایش برد و رخ مالید بر خاک
که چون بودی چو رستی ز بیداد    که از بندت نبود این بنده آزاد
امیدم هست اگر سختی کشیدی    کزین سختی بآسانی رسیدی
چو جایست این که بس دلگیر جاییست    گر زو رایت که بس شوریده راییست
درین ظلمت ولایت چون دهد نور    درین دوزخ قناعت چون کند حور
یکی عذرت دان خود نیز هم تنگ    که تو لعلی و باشد لعل در سنگ
چو نقش چین در آن تمثال چین دید    کلید کار خود در آستین دید

نهاد از شرمناکی دست بر رخ / سپاسش برد و بازش داد پاسخ
اگر غمهای دیده بر تو رانم / ستمهای کشیده بر تو خوانم

نه در گفت آید و نه در شنیدن / قلم در گفتنش باید کشیدن
بدان مشکو که فرمودی رسیدم / درشتی ملامت دیده دیدم

بهم کرده کنیزی چند جماش / غلام وقت خود کای خواجه تاش
چو سرو برگشاده دست و بازو / بهای خویش دیده در ترازو

چو من بودم عروسی پارسایی / ازان مشتی جلب جستم جدایی
دل خود بر جدایی راست کردم / وزیشان گوشکی درخواست کردم

دلم از رشک چون خوناب گردد / بدان غیرت کهم پرتاب گردد
صبور آباد من شد این سیه سنگ / گر از تلخی چو صبر آمد سیه رنگ

چو کردم اختیار این جای تقصیر / ضرورت ساختن باید چه تدبیر
بر انگیخت شاپورش که برخیز / که فرمان این چنین داد است پرویز

گر آن گلشن بدان گلگون نشانی / بگلزار نشاط خویش رانی
چو زین بر پشت گلگون بست شیرین / بر پویه دست برد از چرخ زرین

بدان پرنده کی زیرش همایی / پری می بست در زیر بالی
وزان سو خسرو اندر کار مانده / دلش در انتظار یار مانده

اگرچه آفت عمر انتظار است / چو سر با وصل دارد سهل کار است

چه خوش باشد که بعد از انتظاری / بامیدی رسد امیدواری

## آگاهی یافتن خسرو از مرگ پدر

نشسته شاه روزی نیم هشیار / ببزم آنکه گردد بخت بیدار
در آمد قاصدی از ره بتعجیل / ز هندستان حکایت کرد با پیل

زره چون کاس چینی نم گرفته / میان چون موی زنگی خم گرفته
بخط چین و زنگ آورده منشور / که شاه چین و زنگ از تخت شد دور

که هر زرا درین دوران افلاک / ملکدان این چرخ سرکش بر سر خاک
شد آن تندخو چرخ کیانی / ز هندوی و حبش پاسبانی

دو مرواریدش از مینا بریدند / بجای رشته در سوزن کشیدند
دو لبت باز رایی پرده کردند / ره سرو بپیل آزرده کردند

چو یوسف گم شد از دیوان دادش / زمانه داغ یعقوبی نهادش
جهان چشم جهان بینش ترا داد / بجای نیزه دستش را عصا داد

چو سالار جهان چشم از جهان بست / نگین خواهی ترا باید میان بست
زتر و بکان تخت خسروانی / نوشته هر یکی حرفی نهانی

که زنهار آمدن را کار فرمای / جهان از دست شد تعجیل بجای
گرت سر در کلست انجا شو پیش / و گر لب پر سخن با کس مگویش

چو خسرو دید کایام آن عمل کرد / کمند از دو شاهروان بدل کرد
درستش شد کر این دوران بدعهد / بتم با نیل دار ار پیر گر با شهد

هوای خانه خاکی چنین است / گهی زنبور و گاهی انگبین است
ز ریگ این بیابان آب جویی / مسلم نیست سنگی بی سبویی

فراغت بایدت راه عدم گیر / چو دربندی وجودی راه غم گیر
بنه چون جان بیاد پاک در بند / در زندان سرای خاک در بند

جهان بندست تا زخمت نگیرد / بگیرش سست تا سختت نگیرد
درین دکان نیابی رشته تایی / گر نبود سوز نیش اندر قفایی

---

ز شاه کودکی آب از رو سرد / کز استغنا نگردد روی در زرد
درخت آنگه برون آرد بهاری / که بشکافد سر شاخساری

جهان تا تنگدست و تا گدایی / بکس ننهد یکی جو مومیایی
چو بی مردن کفن در کس نپوشند / بر آزردن چو کرم اطلس بپوشند

چه باید شد بدین کلخانه محتاج / که باشد بر دری گرمابه تاراج
لباسی پوش چون خورشید و چون ماه / که باشد تا تو باشی با تو همراه

برافشان دامن از خوان گداری / قناعت کن بدین نانی که داری
جهانا چند ازین بیداد کردن / مرا غمگین و خود را شاد کردن

غمین خواهی گر اشادت نخواهم / خرابم داری آبادت نخواهم
تو آن گندم نمای جو فروشی / که در گندم جو پوسیده پوشی

چو گندم گوزه و چون جو زردم از تو / جوی ناخورده گندم خورده ام از تو
ترا بس باد ازین گندم نمایی / وزین دعوی سنگ آسیایی

سان بیتر گشت شب درین راه / ترحم جو کشایم روزه چون ماه
نظامی چون مسیحا شو طرب دار / جهان بگذار بر پشتی علفخوار

علف خواری کنی و خر سواری / بس انگه تو ز عیسی چشم داری

چو خر تا زنده ای زو بار می کش / که باشد گوشت خر در زندگی خوش

## نشستن خسرو بپادشاهی

چو شد معلوم کز حکم الهی / بهرمز بر تبه شد پادشاهی
بفرخ تر زمان شاه جوانبخت / بدار الملک خود شد بر سر تخت

ولش گرچه بشیرین مبتلا بود / بزرگی مملکت کشتن خطا بود
غم شیرین بروز و شب همی خورد / وزان غم همچو شیران صبر میکرد

ز یکسو ملک را بر کار میداشت / ز دیگر سو نظر بر یار میداشت
جهان را از عمارت داد یاری / ولایت را ز فتنه رستگاری

رعیت شاد ازو آسوده بودند / اگرچه پیش ازان فرسوده بودند
ز بس کانصاف و داد او پدید آورد / جهان را عدل نوشروان شد از یاد

چو از شغل ولایت باز پرداخت / دگر باره بنوش و ناز پرداخت
شکار و عیش کردی شام و شبگیر / نبودی یکزمان بی جام و نخجیر

چو غالب شد هوای دلستانش / بپرسید از رقیبان داستانش
خبر دادند کاکنون مدتی هست / کزان قصر نگارین رخت بربست

نمیدانیم شاپورش کجا برد / چو شاهنشه نمودش چرا برد
شه از نیرنگ این گردنده دولاب / عجب درماند و عاجز شد درین باب

ز شیرین بر طریق یادگاری / بشبدیز بودش غمگساری

بیاد ماه با شبرنگ میساخت / بامید گهر با سنگ می ساخت

## باز آوردن شاپور شیرین را

چو شیرین را ز قصر آورد شاپور / ملک را یافت از میعادگه دور
فرود آوردش از گلگون رهوار / بگلزار حسین بانو دگر بار

چمن را سرو داد و روضه را حور / ملک را آفتاب و دیده را نور
پرستاران و ندیمان و خویشان / که بودند از غم شیرین پریشان

چو دیدندش زمین را بوسه دادند / زمین گشتند و در پایش فتادند
بسی شکر و بسی شکرانه کردند / جهانی وقف آتش خانه کردند

مهین بانو شبانگه چون بود ... 
سرش در بر گرفت از مهربانی / جهان از سر گرفتش زندگانی
ز گنج خسروی و ملک شاهی / ندا کردش که می‌کن هر چه خواهی
چو میدانست کز نیرنگ سازی / دلیل روشنست از عشق بازی
سر خم بر پری جوشیده میداشت / بگل خورشید را پوشیده میداشت
نوازشهای بی‌اندازه کردش / همان عهد نخستین تازه کردش
اگر ره چرخ لعبت باز رستی / ببازی بود با لعبت پرستی

چو پیری کو جوانی باز یابد / بپیروزی زندگانی باز یابد
ز چندان دلخوشی و مهر دادش / که در صد چیت نتوان کرد یادش
شکنج شرم در مویش نیاورد / حدیث رفته بارویش نیاورد
دگر کز شه نشانها بود دیده / وزان سیمین بران لختی شنیده
دلش میداد تا فرمان پذیرد / قوی دل کرده و دوران پذیرد
همان شش لعبت را بدو داد / که تا بازی کند با لعبتان شاد
چو شیرین دید باز آن لعبتانرا / ز سر پیرایه داد آن اختران را
همان لهو و نشاط اندیشه کردند / همان بازار پیشین پیشه کردند

## گریختن خسرو از بهرام چوبینه

کلید فتح رای آمد پدیدست / که رای آهنین زرین کلید است
ز صد شمشیر زن رای قوی به / ز صد قالب کلاه خسروی به
برای لشکری را بشکنی پشت / بشمشیری یکی تا ده توان کشت
چو آگه گشت بهرام قوی رای / که خسرو خود جهان شد کارفرمای
سرش سودای تاج خسروی داشت / بدست آورد که رایی بس قوی داشت
بکین بستش بر طبع ره کرد / که خسرو چشم بر فرزا تبه کرد
نبود آگه که چون یوسف شود دور / فراق از چشم یعقوب برد نور
بهر کس نامه پوشیده بنوشت / بر ایشان کرد نقش خوب را زشت
کز این کودک جهانداری نیاید / پدر کش پادشاهی را نشاید
ازین شوخ سرافکن سر بپیچید / که چون سر شد سری دیگر بپاید
بر او یکچند می‌سمرنگ آذر / گرامی تر ز صد خون کبوتر
بخشد کشوری بر بانگ رودی / بملکی دوستر باید سرودی
هنوز از عشق بازی گرم داغست / هنوزش شور شیرین در دماغست
همان بهتر که او را بند سازیم / چنین با آب و آتش چند سازیم
مگر کز بند ما پندی پذیرد / وگرنه چون پدر مرد او بمیرد
شما گیرید راهش را بشمشیر / که اینک من رسیدم تند چون شیر
بتدبیری چنین آن شیرگین خواه / رعیت را برون آورد بر شاه
شهنشه بخت را برگشته میدید / رعیت را ز خود برگشته میدید
بزور اقبال را پر زور میداشت / بکوری دشمنان را کور میداشت
چنین تا خصم لشکر بر سر آورد / رعیت دست استیلا بر آورد
ز بی پشتی چو عاج گشت پرویز / ز روی تخت شد بر پشت شبدیز
دران غوغا که تاج او زده بود / سری بود از میان کز تاج به بود
کیانی تخت را بی تاج ور ماند / جهان را بر جهانجویی گران ماند
چو شاهنشه ز بازیهای ایام / بناکام ریخت با شمشیر بهرام
بشطرنج خلاف این نطع خونریز / بهر خانه که شد دادش شه انگیز

## رسیدن خسرو با شیرین

بعذر تنگ دستان راه و بی راه / بآذر بایگان آورد بنگاه
وز آنجا سوی موقان کرد منزل / مغانه عشق آن بتخانه در دل
چنین گوید جهان دیده سخنگوی / که چون می‌شد در آن صحرا جهانجوی
شکاری چون شکر میزد ز هر سوی / بر آمد گرد شیرین از دگر سوی
که با یاران جماش آن دلفروز / بعزم صید بیرون آمد آن روز
دو صید افکن بیکجا باز خوردند / بصید یکدگر پرواز کردند
دو یار از عشق خود مخمور مانده / بصید اندر ز یاران دور مانده
دو تیرانداز چون سرو جوانه / ز مهر یکدگر کرده نشانه
یکی را سنبل از گل بر کشیده / یکی را گرد گل سنبل دمیده
یکی مرغول عنبر بسته بر دوش / یکی مشکین کمند افکنده بر دوش
یکی از طوق خود مه را شکسته / یکی بر مه ز غبغب طوق بسته
نظر بر یکدگر چندان نهادند / که آب از چشم یکدیگر گشادند
نه از شیرین جدا میگشت پرویز / نه از گلگون گذر میکرد شبدیز
طریق دوستی را ساز جستند / ز یکدیگر نشانها باز جستند
چو نام خود شنیدند آن دو چالاک / فتادند از سر زین بر سر خاک
گذشته ساعتی سر بر گرفتند / زمین از اشک در گوهر گرفتند
با آیین تر پرسیدند خود را / بهم گفتند لختی نیک و بد را
سخن بسیار بود اندیشه کردند / بکم گفتن صبوری پیشه کردند
سوار از بر زمین چون مرغ جستند / بسان مرغ بر مرکب نشستند
عنان از هر طرف بر زد سواری / پری رویی رسید از هر کناری
مه و خورشید را دیدند تازان / قران کرده ببرج عشقبازان
فکنده عشقشان آتش بدل در / فرس در زیرشان چون خر بگل در
در ایشان خیره شد هر کس که می تاخت / که خسرو را ز شیرین باز نشناخت
خبر دادند موری چند پنهان / که این بلقیس گشت آن شد سلیمان
ز هر سو لشکری نو میرسیدند / بگرد هر دو صف بر میکشیدند
چو لشکر جمع شد در پره کوه / زمین بر گاو می‌نالید از انبوه
بخسرو گفت شیرین کای خداوند / بر از من ده هزارت بنده در بند
ز تاجت آسمان را بهره مندی / زمین را زیر تخت سربلندی
بدین نزدیکی از بخشیده شاه / وثاقی هست ما را بر گذرگاه
اگر تشریف شه ما را نوازد / کمر بندد رهی گردن فرازد
اگر بر فرش موری بگذرد پیل / شود اقبال کار آجامه در نیل
ملک گفتا چو مهمان می‌پذیری / بجان آییم اگر جان می‌پذیری
وگر ره گشت شیرین در سپاسش / شکر ریزی چه گویم بی قیاسش
دو اسبه پیش بانو کس فرستاد / ز مهمان کردن شاهش خبر داد
مهین بانو چو زین حالت خبر یافت / بخدمت کردنش شاهانه بشتافت
باستقبال شد با برگ و اسباب / نثار افشاند بر خورشید و مهتاب
فرود آورد خسرو را بکاخی / که طوبی بود از آن فردوس شاخی
سرایی بر سپهرش سرفرازی / دو میدانش فراخی و درازی
بنوشادش بدست عذرخواهان / چنان ترکی که باشد ترک شاهان
ز چندانش خزینه پیشکش کرد / که بتوان در حسابش دست خوش کرد

ملک را ز زمان در کار شیرین
جو دهقان دانه در گل پاک ریزد
جو گوهر پاک دار در مردم پاک
در اندیشید ازان دو یار دلکش
یکی ناز تو و صد ملک شاهی
جهان را از جمالت روشنایی
جهان زیر نگین دارد نمودن
گر این صاحب قران دلداده
نباید کز سر شیرین زبانی
شنیدم وه شمارش خوبرویند
ولیکن دست بر گوهر نیاید
فلک در بارسایی با تو کرده
بس مردان شدن مردی نبابد
بسا باده که در ساغر کشیدند
جو شیرین گوش کرد آن پند چون نوش
بهشت او رنگ روشن خورد سوگند
جو بانو دید آن سوگند خواری
بشرط آنکه شاهی نجوید
دگر روزینه کز فتح جهان تاب
بزرگ داران لشکرگاه خورشید
جو شیرزاده آن شاه دختر

## ملاقات خسرو و شیرین با یکدیگر

کی آلوده شود در دامن خاک
که جون سازد بهم خاشاک و آتش
یکی موی تو ورزد تا بجای
جمالت در پناه پارسایی
بذر دزدیدن و یاقوت سودند
شکاری بس بزرگ افتاده برتست
خورد حلوای شیرین رایگانی
همه شکرلب و زنجیرمو نیند
سراز گوهرخریدن بر شابد
جهاندارا و شاهی بر تو کرده
زن آن به کش جوانمردی نباشد
بجرعه ریخشدش جون جشید نیند
شها و آن پند را جون حلقه در گوش
بروشن نامه گیتی خداوند
بدید آمد دلش را استواری

مهین بانو که باکی درگهر داشت
بشیرین گفت کای فرزانه فرزند
سعادت خواجه باش سایه تو
تو گنجی سر بمهر نابسوده
جنانم در دل آید کین جهانگیر
ولیکن گر چه بیند ناشکیبش
جهان زی با رخ خورشید نورش
دلش جون زان همه گلها نخندد
جو بیند نیک عهد و نیک نامت
گر او ماست ما نیز آشنایم
بسا گلها که نغز و تر گرفتند
تو خود دانی که وقت سرفرازی
دلش با آن سخن هم داستان بود
که گر خون گریم از عشق جمالش
رضا دادش که در میدان و درگاه

## چوگان باختن شیرین با دختران

غمان افکند بر جیحون نشستند
سوی شیرین شدند آشوب در سر

همان یک شخص گین را ساز کردند
برای سرکشی اسفندیاری

جو جان شیرین شدی رخسار کردند
ز گل جون دانه خیزد پاک خیزد
ز حال خسرو و شیرین خبر داشت
نه برمن بر همه خوبان خداوند
صلاح جلگی پیرایه تو
بد و نیک جهان ناآزموده
بپیوند تو دارد رای و تدبیر
ز بیم گوش داری بر فریبش
که پیش از نان نیستی در تنورش
مکوی در گلی جون مهر بندد
ز بن خواهد بکاوینی تمامت
وگر کینه وت افزا سیایم
بپسکندند جون بو بر گرفتند
زناشویی به از معشوقه بازی
گر او را نیز در خاطر همان بود
نخواهم شد مگر جفت حلالش
نشیند با ملک گستاخ گستاخ
میان جمع گویند آنچه گویند
طلی شد لعل بر لولو خوش آب
همان انجم گری آغاز کردند
بتیر انداختن رستم سواری

بچوگان خود جنان جالاک بودند
همه برقع فرو هشتند بر ماه
نوازش کرد شیرین را و برخاست
وزان غافل که زور روز بره دارند
جو در بازیگه میدان رسیدند
جو خسرو دید کان مرغان دمساز
فلک را گوی در جوگان فکندند
بهر کویی که بردی باد ازان پیل
گوزن و شیر بازی می‌نمودند
جو کام از گوی و جوگان برگرفتند
وز آنجا سوی صحرا و نهادند
بنوک نیزه سرنا زنینی
که هر یک بود در میدان حمایلی
بشیرین چشم آهو دید ناگاه
ازان نخجیرگیران جهانگیر
شدند از جلوه طاوسان شکسته
دگر روز آسمان بوستان و دیدند
درین گردنده ماهی عمر خود بس
نیامد فرصتی با او بدیدش
شنیده گفت کای برنیکوان شاه
می آریم و نشاط اندیشه گیریم

که گوی از جنبه گردون ربودند
روان گشتند سوی خدمت شاه
نشاندش پیش خود بر جانب راست
بمیدان سواری بهره دارند
پی رویان ز شادی بر پریدند
جمن را فاختند وصید را باز
شکرخان شور در میدان فکندند
شکستی در گریبان گوی خورشید
تذرو و باز غارت میفزودند
طوافی گرد میدان در گرفتند
بصید انداختن جولان گشادند
نیستان کرده از گوران زمینی
بدعوی گاه نخجیر اژدهایی
که پیدا شد بصید افکندن شاه
جهانگیری جو خسرو کرد نخجیر
پشت زاغ زنگان بر نشستند
بدرگاه ملک صف برکشیدند
وزان حرف نیفکندند نخجیر
که در بند توقف بد کلیدش
جمالت چشم دولت را نظرگاه
طرب سازیم و شادی پیشه گیریم

خدنگ ترکش اندر سر و بستند
برون شد حاجب شه بار شان داد
جو دید الحق بتانی جند دلبند
ز بهر عرض آن مشکین نگاران
روان شد سرسهی جون آفتابی
بشیرین گفت ها تا رخش تازیم
ز جوگان گشته پیدستان همه راه
ز یکسو ماه بود و اختران شه
گهی خورشید بردی گوی گرماه
بشبدیز و بگلگون گرد میدان
نه جندان صید گوناگون فکندند
بزخم تیر سر خاتون سواری
ملک میدید در شیرین نهانی
غزالی مست و شیری گرسنه
جو طاوس فلک بگریخت از باغ
همه در آشیانها رخ بنشستند
همان جوگان و گوی آغاز کردند
ملک فرصت طلب میکرد بسیار
شبانگه کان شکرلب بازمی‌گشت
بیا تا بامداد از اول روز
اگر شادیم وگر غمگین درین دیر

جو سروی بر خدنگ زین نشستند
شه آن کاره دل در کارشان داد
سرایی پر سگ شهری پر از قند
ز ترمت سوی میدان شد شتابان
بدید آمد ز هر کبکی عقابی
درین میدان زمانی گوی بازیم
فلک زان بید و صندل سوده بر ماه
ز دیگر سو شه و فرمان برانش
گهی شیرین گرو بردی و گه شاه
جو روز و شب همی گردند جولان
که عدش در حساب آید که جند
بصحرا کرده از آهو مرغزاری
گران صیدش جه آرد ارمغانی
بجای آهوی شیری گرفته
بگل چیدن بباغ آمد بسی زاغ
ز رنج ماندگی تا روز خفتند
همان نخجیر کردن ساز کردند
که با شیرین کند یک نکته با کام
همای عیش بی پروازی گشت
شویم از گنبد پیروزه پیروز
نمانیم این زوران کهن سیر

چوگان

چو می باید شدن زین خانه ناچار / نشاط از غم به و شادی ز تیمار
نهاد انگشت بر چشم آن پری وش / زمین را بوسه داد و کرد شب خوش
ملک بر وعدهٔ ماه دلفروز / دران عشرت گرو را کی شو و روز
دگر روز آن سمن بوی سمن بر / روان شد با پری رویان دیگر
بساط خسروی را بوسه دادند / کمر بستند و دایره باکشادند
بروی شاه میکردند نوشش / نهاده چون غلامان حلقه در گوش

## عشرت کردن خسرو با شیرین

خوشست این می اگر ساقی بپاید / کسی کو می خورد باقی باید
جهان خوردند و زیشان ماند باقی / فرو خواند ندا یابات فراقی
چو پیر سبز پوش آسمانی / ز سبزه برده صبح جوانی
جوانان را او پر انداز کرد بار / بسر سبزی بر آورد سرخ گل بار
گل از گل تخت کاوسی بر آورد / بنفشه پر طاوسی بر آورد
بسا مرغا که عشق آوازه کرده / بسی عشق کهن کان تازه کرده
چو خوش شد به شیرین جان خسرو / جهان میکرد عهد خرمی نو
چو در عشرت نماید خرمی دوست / بگلها بر در از خرمی پوست
گل از شادی علم بر باغ میزد / سیاه فاخته بر زاغ میزد
چمن ساقی و نرگس جام در دست / بنفشه در خمار و سرخ گل مست
صبا برقع گشاده شاه کان را / صلا در داده کار افتادگان را
شمال انگیخته هر سو خروشی / زده بر گاو چشم از پیل گوشی
زمین نطع شقایق پوش گشته / شقایق مهد مرزنگوش گشته
سهی سرو از چمن قامت کشیده / ز عشق لاله پیراهن دریده
بنفشه تاب زلف افکنده بر دوش / گشاده باد را نسرین بناگوش
عروسان ریاحین دست بر روی / شکوفان شکوفه شانه در موی
نموده ناف خاک آبستنیها / ز ناف آورده بیرون رستنیها
هوا بر سبزه گوهرها گسسته / زمرد را بمروارید بسته
غزال شیر مست از دل نوازی / بگرد سبزه با با در بیازی
تذروان بر ریاحین پر فشانده / ریاحین بر تذروان پر نشانده
ز هر شاخی شکفته نوبهاری / گرفته هر گلی بر کف نثاری
نوای بلبل و آوای دراج / شکیب عاشقان داده بتاراج
ببانگ عندلیب و عشق بلبل / بوقت صبحدم خندیده بر گل
چنین فصلی بدین عاشق نوازی / خطا باشد خطا از عشق بازی
خرامان خسرو و شیرین شب و روز / بهر ترکی شاد و دلفروز
گهی خوردند می در مرغزاران / گهی چیدند گل از کوهساران
ریاحین بر ریاحین باده در دست / بشهد و آمدند آنروز سرمست
جنیبت بر لب شهرود بستند / ببانگ رود و رامشگر نشستند
حلاوتهای شیرین شکر خند / نی شهد و درا کرده نی قند
همان رونق ز خوبی آن طرف را / گر از باران نیسانی صدف را
عبیر از زلف جعد مشک بیزش / شکر تابان ز لعل شهد خیزش
ز بس خنده که شهدش بر شکر زد / بخوزستان شد افغان طبرزد
مفرح با نسیمش گشته دمساز / دوا لشک با بوییش پرواز

قد چون سرو ش از دیوان شاهی / بطوبی داده تشریف گیاهی
چو گل در زرکشش کرده نظاره / بدندان کرده خود را پاره پاره

## شیر کشتن خسرو پرویز

سمن کز خواجگی بر گل نهد دوش / غلام آن بناگوش از بن گوش
ملک عزم تماشا کرد روزی / نظر کاش چو شیرین دلفروزی
کسی را کان جهان دلخواه باشد / همه جایی تماشاگاه باشد
ز سبزه یافتند آرامگاهی / که جز سوسن نرستی زوی گیاهی
دران صحرا بهشتی جای کردند / ملک را بارگه بر پای کردند
دو عاشق سرو عیاش و دلارا / زده خرگاه زرین بر ثریا
کنیزان و غلامان گرد خرگاه / ثریا وار گرد خرمن ماه
نشسته خسرو و شیرین بیکجا / ز دور انداخته دور ثریا
صراحیهای لعل از دست ساقی / بخنده گفت با داعیش باقی
شراب و عاشقی هم دست گشته / شهنشه زان دوی سرمست گشته
در آمد تند شیری پیش پرزور / که از دنبال میزد بر زمین گرد
چو بدمستان بلشکرگه در افتاد / وز و لشکر بیکدیگر در افتاد
فراز آمد بر آن بارگه تنگ / بتندی کرد سوی خسرو آهنگ
شه از مستی شتاب آورد بر شیر / بیکتا پیرهن بی درع و شمشیر
کلاهش کرد و مشتی تا بناگوش / چنان بر شیر زد کز شیر شد هوش
بزد مویش بس انکه سر برید / ز گردن پوستش بیرون کشیدند
دران بس رسم شاهان گشت پیدا / بود در بزم شاهان تیغ در دست
اگر چه شیر پیکر بود پرویز / ملک بود و ملک باشد گران خیز
ز مستی کرد بر شیران دلیری / که نامستی آمد شیر گیری
بدست آویز شیر افکند شاه / مقام دست بوسی یافت آنگاه
دهان از بوسه چون جلاب تر کرد / ز بوسه دست شه را چون شکر کرد
ملک بر سنگ شکر مهر بشکست / گشنگه در دهان بادیه در دست
لبش بوسید و گفت این انگبین است / نشانه زداش کر جای بوسه این است
نخستین پیک بود این شکرین جام / که از شیرین بخسرو داد پیغام
می اول جام صافی خیز باشد / باخر جام دردآمیز باشد
اگر چه کرد صد جام دگر نوش / نشد جام نخستینش فراموش
گلی کاول بر آرد طرف جویش / فزون باشد ز صد گلزار بویش
دری کاول شکم باشد صدف را / ز لولو بشکند بازار صدف را
ز هر طلعی که خورد نوش وارد / حلاوت بیشتر سرجوش دارد
دو عاشق چون جهان شربت چشیدند / عنان دایم ز زحمت میکشیدند
چو یکدم جای خالی یافتندی / چو شیر و می بهم بشتافتندی
چو وز دی کو بجو بهر دست یابد / بس انکه با سیاه داست یابد
بچشمی پاس دشمن داشتندی / بدیگر چشم ریحان کاشتندی
چو فرصت در کشیدی خشم را پیل / ربودندی یکی بوسه بتعجیل
صنم تا شه مکن بودی و هشیار / نبودی بر لبش سیمرغ را بار
دران ساعت که از می مست گشتی / بستی با ملک هم دست گشتی
چنان تنگش کشیدی شه در آغوش / که کردی عاشقش را پرنیان پوش
ز بس کز کار نیلوفر کشیدی / ز نیلوفر بنفشه بر دمیدی

ز شرم آن کبودیهای بیگاه / که در راه خود کبود آمد گذرگاه
اگر هشیار اگر سرمست بودی / سپیده آتش چو گل بر دست بودی

## عیش کردن خسرو با شیرین

فروزنده شبی روشن تر از روز / جهان روشن بمهتاب شب افروز
شبی با دلبران در داغ عشق / نه آن بادی که بنشاند چراغ عشق
ز تاریکی در آن شب یک نشان بود / که آب زندگی در وی روان بود
سواری نه در آن شبگون عماری / جز آن عصمت که باشد پرده داری
صبا کرد از جبین جای زردوده / ستاره صبح را دندان نموده
شبی بود از در مقصود جویی / ولی آن شب زیار ورز او گویی
ازین سو زهره در گوهر گسستن / وزان سو مه بر او پروین بستن
زمین را مشک پیموده بخروار / هوا در غالیه سوده صدف وار
ز مشک افشانی باد طربناک / عبیرآمیز گشته نافه خاک
دماغ از عالم باد بهاری / هوا را سوخته عود قماری
سماع زهره شب را در گرفته / مه یک هفته نصفی بر گرفته
ثریا بر ندیمی خاص گشته / عطارد بر افق رقاص گشته
جرس جنبانی مرغان شبگیر / چو سیماب بسته بر برغ شب آویز
دد و دام از نشاط دانه خویش / همه مطرب شده در خانه خویش
اگر چه مختلف آواز بودند / همه با ساز شب دمساز بودند
فروغ روی شیرین در دماغش / فراغت داده از شمع و چراغش
نسیم سبزه و بوی ریاحین / پیام آورده از خسرو بشیرین
کزین خوشتر شبی خواهد رسیدن / وزین شاداب تر بویی دمیدن
چرا چندین وصال از دور بینیم / اگر نوریم تا در نور بینیم
هوای معتدل خوش چون بخندیم / شوری گرم نان چون در جنبندیم
نه هر روزی ز نو روید بهاری / نه هر ساعت بدست آید نگاری
شد آن بره که روزی خورده باشد / که بی شک کار کرده کرده باشد
بسا نان کز پی صیاد بردند / چو دیدی باز مرغانش خوردند
مثل زد گرگ چون روبه دغا بود / نبیت من کردم و روزی ترا بود
ازین حکمت که با آن ماه میرفت / چو ماه آن آفتاب از راه میرفت
اگر ره دیو را در بند میداشت / فرشتش بر سر سوگند میداشت
ازین سو تخت شاهنشه نهاده / وشاقی چند بر پای ایستاده
وزان سو آفتاب بت پرستان / نشسته گرد او ده نار پستان
بخدمت پیش تخت شاه شاپور / چو پیش گنج بادآورد گنجور
فرنگیس و سهیل سرو بالا / عجم نوش و فلکناز و همیلا
همایون و سمن ترک پری زاد / ختن خاتون و گوهر ملک و نوشاد
شراب لعل را بر کار کردند / ز سرخی روی چون گلنار کردند
چو مستی خواست شرم از پیش برداشت / خود و راه وثاق خویش برداشت
ملک فرمود تا بربط سایانی / فرو گوید بنوبت داستانی
نشسته ماه رویان قصب پوش / قصب بر ماه بسته لعل در گوش
ز غمزه تیر و از ابرو کمان ساز / همه باریک بین و راست انداز
ز شکر هر یکی تنگی گشادند / ز شیرین بر شکر تنگی نهادند
فرنگیس اولین مرکب روان کرد / که دولت در زمین گنجی نهان کرد

از آن دولت فریدونی خبر داشت / زمین را بار گرد آن گنج برداشت
سهیل سیمتن گشاده روی / به بازی بود در پایین سروی
فرود آمد یکی شاهین شبگیر / تذرو نازنین را کرد نخجیر
عجم نوش شکر پاسخ چنین گفت / که عنبر بو گلی در باغ بشکفت
بهشتی مرغی آمد سوی گلزار / ربود آن عنبرین گل را بمنقار
از آن به داستانی زد فلکناز / که مار را بود یک چشم از جهان باز
بیا چشم دگر کرد آشنایی / دو بر چیند ز دیده روشنایی
همیلا گفت کابی بود روشن / رونده در میان سبز گلشن
جوان شیری در آمد تشنه از راه / بدان چشمه دهان تر کرد ناگاه
همایون گفت لعلی بود کانی / ز غارتگاه بیابانی نهانی
در آمد دولت شاهی بتاراج / نهاد آن لعل را بر گوشه تاج
سمن ترک سمن بر گفت یک روز / جدا گشت از صدف دری شب افروز
فلک در بند شاهی بند کردش / بیاقوتی دگر پیوند کردش
پری زاد پری رخ گفت شاهی / بنزهت بود در نخجیرگاهی
در آمد آفتابی ز آسمان پیش / کشید آن ماه را در چنبر خویش
ختن خاتون چنین گفت از سر هوش / که شهبا بود شاهی قصب پوش
درو پیوست ناگه سرو آزاد / که خوش باشد بیکجا سرو و شمشاد
زبان بگشاد گوهر ملک دلبند / که زهره نیز تنها بود یکچند
سعادت بر گشاد اقبال را دست / قران مشتری در زهره پیوست
چو آمد در سخن نوبت بشابور / سخن را تازه کرد از عشق منشور
که شیرین انگبینی بود در جام / شنفته روغنی وشد بنو جام
بچابکدستی صنعت من آیم / که در حلوای ایشان زعفرانم
بسا لحنی که کرد آن پهلوی یاد / کرا حسنت و زی پهلو و همزاد
جهان را هر دو چون روشن درخشید / ز یکدیگر ببرید و برنجید
سخن چون بر لب شیرین گذر کرد / هوا پر مشک و صحرا پر شکر کرد
ز شرم اندر زمین میدید و میگفت / که دل بی عشق بود و یار بی جفت
چو شابور آمد اندر چاره کار / دلم را تازه کرد از بوی دلدار
بدست آن بتان مجلس افروز / سپهر انگشتری می باخت تا روز
برو انگشتری چون صبح برخاست / که بر بانگ خروس انگشتری خواست
بتان چون یافتند از خرمی بهر / شدند آن ساعت از صحرا سوی شهر
جهان خوردند و هیچ غم نخوردند / ز شادی کاه برگی کم نکردند
چو آمد شیشه خورشید بر سنگ / جهان بر خلق شد چون حلقه تنگ
دگر ره شیشه می بر کشیدند / چو شیشه باده در سر در کشیدند
بدان شیشه دلان از ترکتازی / فلک را پیشه گشته شیشه بازی
بمی خوردن طرب را ساز کردند / بشارت جان و دل را باز کردند
همان افسانه دوشینه گفتند / همان لعل بر سینه سفتند
دل خسرو ز عشق یار پر جوش / بیاد نوش لب میکرد می نوش
می رنگین ز بی طاوس بی بار / لب شیرین ز بی خوابی بی خار
گرفته بر یکی کف ساغر مل / بدیگر کف گرفته دسته گل
از آن می خورد و زان گل بوی برداشت / پی دل جستن دلجوی برداشت
شراب تلخ در جانش اثر کرد / بشیرینی سوی شیرین نظر کرد
بنزه گفت با او نکته چند / که بود از بوسه لبها خداوند

قضای عشق اگر چه سرنوشت است
درین سر نوشت او در نوشت است

چو او سر رشته این نقش پیوست
ز شادی نقش میویم نقش و پابست

ولی از دست خسرو تنگ و جا است
ز خسرو بلکه کیخسرو علامت

چو دور آمد بخسرو گشت باری
سیه شیری بدان در مرغزاری

گوزنی برد ره شیر آشیان کرد
رسن در گردن شیر ژیان کرد

من آن شیرم که شیرین نیم نخچیر
بگردن بر نهاد از زلف زنجیر

اگر شیر ژیان آید بحرم
چو شیرین سوی من آید بحرم

وگر شیرین نباشد دستگیرم
چو شمع از شورش بادی بمیرم

هوی ناید خوش یاران ایمن بود
بهر حرفی که می شد دست سود او

دل محرم بود چون تخته خاک
برو دستی زنی حالی شود پاک

دگر ره طبع شیرین نرم تر گشت
دلش در کار خسرو گرم تر گشت

چو با عاشق کنی معشوق را نرم
ز پیشی در میان جز صلح و آزرم

قدح پر باده کرد و طبع پر جوش
بخسرو داد کین را نوش کن نوش

ملک در دم شدی چون گل شکفته
از آن لعل شکفته لعل سفته

گهی گشتی سخنهای دندان
بخنده آفاق را بر من بخندان

گهی گشتی قدح چون رخت بندد
تو بگری تا لب شیرین بخندد

هم از راه اشارتهای فرخ
حدیث خویشتن را یافت پاسخ

تنها در کرشمه می نشستند
بنوک غمزه کشته آنچه گشتند

همه شب پاسبانی پیشه کردند
بسی شب تا دران اندیشه کردند

ز گرمی روی خسرو خوی گرفته
صبوح خرمی را پی گرفته

گر شیرین را چگونه دست یابد
بدان تنگ شکر چون دست یابد

نمی افتاد فرصت در میانه
گر تیر خسرو آید بر نشانه

دل شاه از شش بدیدار دلفروز
طرب میکرد و خوش می بود تا روز

چو بر شبدیز شب گلگون خورشید
سنام افگند بر گلبرگ و بر بید

دو خورشید دل بر صید بستند
بشبدیز و بگلگون بر نشستند

گهی بر قصه نوشاب شهرود
جهان پر نوش کردند از می و رود

گهی بر شکار بستند نخچیر
ز مرغ و ماهی افگندند نخچیر

گهی راندند سوی دشت میدو
تهی کردند دشت از آهو و گور

بدینسان روزها تدبیر کردند
گهی عشرت گهی نخچیر کردند

عروس شب چو تاج افگند زیب
بشهد آرای انجم کله بر بست

عروس شاه نیز از حجله برخاست
بروی خویشتن مجلس بیاراست

عروسان دگر با او شده یار
همه مجلس عروس و شاه بی کار

شکر بسیار و بادام اندکی بود
کبوتر بی حد و شاهین یکی بود

همه بر یاد خسرو می گرفتند
صبوح خرمی را پی گرفتند

شبی بی رود و رامشگر نبودند
زمانی بی می و ساغر نبودند

می و معشوق و گلزار و جوانی
ازان بهتر چه باشد زندگانی

تماشای گل و گلزار کردن
می سرخ از کف دلدار خوردن

حمایل دستها در گردن یار
درخت نارون پیچیده بر نار

بدستی دامن جانان گرفتن
بدیگر دست نبض جان گرفتن

گهی جستن بغمزه چاره سازی
گهی کردن ببوسه نرد بازی

گر آوردی بهانه نو در آغوش
گهی بسته بشه پی بنا گوش

گهی در گوش دلبر راز گفتن
گهی غمهای دیرین باز گفتن

## عشرت کردن خسرو و شیرین

جهان ایمن و ایمن خود در جهان نیست
وگر هست ای عجب جز بی زبان نیست

شبی از جمله شبهای بهاری
سعادت رخ نموده بخت یاری

شده روشن شب از مهتاب چون روز
قدح برداشته ماه شب افروز

دران مهتاب روشن تر ز خورشید
شده باده دران در سایه بید

صفیر مرغ و نوشانوش ساقی
ز دلها برده اندوه فراقی

شمامه با شمایل راز می گفت
صبا تفسیر آیت باز می گفت

سهی سروی روان از هر کناری
ز هر سوئی شکفته نوبهاری

یکی بر جای ساغر دف گرفته
یکی جلاب می بر کف گرفته

چو دوری چند گشت از جام نوشین
گران شد سرها از خواب دوشین

حریفان از نشستن مست گشتند
بمستی با ملک هم دست گشتند

خمار ساقیان افتاده در تاب
دماغ مطربان پیچیده در خواب

مهیا مجلسی بی گرد اغیار
بنا میزد گلی بی زحمت خار

هم از راه شکیبائی گذر کرد
نگار آرزو را تنگ در کرد

سر زلف گره گیر دلارام
بدست آورد و دست از دست ایام

لبش بوسید و گفت ای من غلامت
بده دانه که مرغ آمد بدامت

سرانجام از عزیمت رفت گرد او
کنون روز از نو است و روزی از نو

من و تو جز من و تو کیست اینجا
حذر کردن ز بهر چیست اینجا

یکی ساعت من دلسوز را باش
اگر روزی جهان مروز را باش

بسان میوه از نابرومند
امید ما و تقصیر تو تا چند

سگ قصاب را در پهلوی میش
جگر باشد ولی از پهلوی خویش

بسا ابر اگر بندد کله سنگ
بشوره باغ و سعتر افگند خشک

بسا شوره زمین کز تابناکی
دهان مرد گازر گرد خاکی

چه باید زر در جای نهادن
ز شیرینی بر و نامی نهادن

بنرگ لولو تر چون توان گفت
گر لولو را بتری به توان سفت

بره در شیر مستی خورد باید
گر چون بچه شود گرگش رباید

کبوتر بچه چون آید بپرواز
ز جنگ شه فتد در چنگل باز

بسر پنجه شو با شیر سرمست
که مارا پنجه شیر افگنی هست

گوزن کوه اگر گردن فرازست
کمند چاره را بازو درازست

گر آهوی بیابان گرم خیزست
سگان شاه را تک نیز تیزست

مزن چندین گره بر زلف و خالت
زکوتی ده قضا گردان مالت

## پاسخ دادن شیرین خسرو را

چو پیل خویش را پیلی خریدار
اگر در پیل باشی باز کن بار

شکر پاسخ بلطف آواز دادش
جوابی چون طبرزد باز دادش

که فرخ ناید از چون من عیاری
کله داری کنم با تاج داری

رخ خود را چنان چالاک بینم
که با تازی سواران بر نشینم

نیم چندان شگرف اندر سواری
که آرم پای در شیر شکاری

اگر تازی کنم مقصود اینست
که در گرمی جگر خوردن زیانست

چو زین کرسی بر آسایم بخندد
ورا شکر مبارک شاه داند

ورا جنس ز عقیق الماس میدار
ز زر دورا ابانی پاس میدار

اگر چه سرکشی دارم نمون بود    تقاضای لبش یارب که چون بود
شده از سرخ روی تیز چون خار    خوشا خارا که آرد سرخ گل بار
بهر مویی کمندی کرد چون شیر    هزاران موی قاقم داشت در زیر
کمان ابرویش می شد کرو گیر    کرشمه بر صدف میراند چون تیر
سنان غمزه کانش بود در جنگ    سپر جنگی برش صد آشتی رنگ
نمک در خنده کین لب را مکن ریش    بلطفی کمن در صد یکی بیش
قصب بر رخ که بر پوشم نهانست    بنا گوشم بخرده در میانست
ازین سو حلقه لب کرده خاموش    دگر سوی نهاده حلقه در گوش
بچشمی ناز بی اندازه میکرد    بدیگر چشم عذری تازه میکرد
چو خسرو را بخواهش گرم دل یافت    مروت را دران بازی خجل یافت
نمود اندر حریت شاه را پشت    بگو کرد سپید آتش همی کشت
بدان پستی کز پستش نمود ابس    سر زوی شاه بستی بابن بس
غلط گشتم نمودش تخته تاج    کرشمه را تخت باید نیز با تاج
حساب دیگر این بود شیر انکوی    گر بستم نیز محابت چون روی
دگر وجه آنکه گر وجهی شد از دست    از آن نیکوترم وجهی دگر هست
چه خوش نازیست ناز خوبرویان    که در دیده بود روشن تر از جان
بچشمی طرکی کرشمه که برخیز    بدیگر چشم دل داوش که بگریز
بصد جان ارزد آن ساعت که جانان    نخواهم گوید و خواهد بصد جان

## نیاز نمودن خسرو پیش شیرین

چو خسرو دید کان دلبر ببازی    نخواهد کرد او را چاره سازی
بگستاخی در آمد کای دلارام    گرفته چند خواهی زد چو یارام
چو می خوردی و می دادی بمن باز    جوابا ید کر من مستم تو هشیار
بهشیاری مرو با من که مستی    چو من بیدل نزد خاکپرستی
ترا این کبک بشکستن چه سودست    که باز عشق کبکت را ربودست
وگر خواهی که در دل راز پوشی    شکیبت با دغا با دل بکوشی
تو نیز اندر حریت بوق میزن    زجای خیمه برآ یوق میزن
درین سودا اگر با شمشیر تیزست    صلاح کردن آوازان گریزیست
تو خود دانی که با شمشیر بازی    بما کی سر بود گردن فرازی
ولت گرچه بدلداری نکوشد    بگو تا عشوه رنگی میفروشد
بگویید و میستم گر خود نباشد    ورانیک اوفتد اورا بد نباشد
بسا فال از سر بازیچه برخاست    جو اختر میگذشت آن فال شد راست
چه نیکو فال زد صاحب معانی    تو خود را فال نیکو زن چه دانی
بدآید فال چون باشی بداندیش    جو کشتی نیک نیک آید فرا پیش
مرا از لعل تو بوسی تمامست    حلالم کن که آن خیزم حرامست
وگر خواهی که لب زان نیز دوزم    بدین کردی کمان گاهی بسوزم
از آن ترسم که خود را خون خواهی    که چون من مرده را کشته باشی
ترا هم خون من دامن بگیرد    که خون عاشقان هرگز نمیرد
گرفتم رای ما پسازی بیاری    ببوسی هم پسر باری بداری
ندارم زهره بوس از تو خواست    چه بوسم آستین یا آستانست
نگویم بوسه را میری بمن ده    لبت را چاشنی گیری بمن ده
بده یک بوسه تا ده وا ستانی    ازین به چون بود بازار کانی

تو با زر کان صد خروار قندی    چه باشد گر بشیری در نبندی
چو بگشایی کشایند بند بر تو    اگر بندی فرو بندند بر تو
چو سقا آب چشمه پیش ریزد    زچشمه کاب خیزد پیش خیزد
در آغوشت کشم چون آب در میغ    ما جانی تو با جان چون زرم تیغ
مرا زلف تو چون هندوی پاک    بروز پاک رختم را برد پاک
بدزدی هندوت را گر بگیرم    چو هندو دزد و نافرمان پذیرم
بگیرم دزد را تا باشدم مزد    بگیرم دزد را گیرد مرا دزد
اگر خود دزد با صد زهره باشد    چو با نکش برزنی بد زهره باشد
کمند زلف خود در گردنم بند    بصید لاغر امشب باش خرسند
شب وصلت لبی پر خنده دارم    چراغ آشنایی زنده دارم
حساب حلقه خواهد کرد گوشم    توی خرینده تا خر میفروشم
شمار بوسه خواهد بود کارم    توی ده بوسه تا من میشمارم
بیا تا از در دولت در آییم    چو دولت خوش در آید خوش در آییم
یک امشب زنده داریم این تماشا    که بر فردا ولایت نیست کس را
ببندد امشب جو بام ساز کاریم    نظر بر نسیه فردا چه داریم
بکن بازی بدان زلف شکن گیر    بمن بازی کن امشب دست من گیر
بجان آمد دلم درمان من ساز    کنار خود حصار جان من ساز
زجان شیرین تری ای چشمه نوش    سزد گر گیرمت چون جان در آغوش
چو شکر با لبت بوسیم و گر بای    همه شیرین تر آید جایت از جای
همه تن در تو شیرینی نهفته    بکم کاری ترا شیرین نگشته
درین شادی بر از تمکین نباشی    نه شیرین باشی ار شیرین نباشی
شکر لب گشت ازین زنهار خواری    پشیمان شو مکن زنهار خواری

## پاسخ دادن شیرین خسرو را

بجوی آبی که آبم را بریزد    نخواه آن کام کز من بر نخیزد
گزین مقصود بی مقصود گردم    برآتش گشته من خود گردم
مرا بی عشق خود دل بریان بود    جو عشق آمد فسرده چون توان بود
گرانی بازار طمع اندازه گیرم    بنو مردم نشاطی تازه گیرم
ولیکن نرد با خود باخت نتوان    همیشه با خوشی در ساخت نتوان
جهان نیمی زبهر شادکامیست    دگر نیمی زبهر نیکنامیست
چه باید طبع را خود کام کردن    ودو نیکو نام را بدنام کردن
همان بهتر که از خود شرم داریم    وزان شرم از خدا آزرم داریم
زن آن به کو نباشد مرد رایی    خود انگشتی باش اگر روی نمایی
کسی کافکند خود را بسر آید    خود افکن باسمه عالم برآید
مزن آن شیرین درخت آبدار را    که هم حلوا و هم جلاب دارم
قناعت از سر قناعت کن بجلاب    که حلوا هم تو خواهی خورد و جلاب
باول شربت حلوا میندیش    که حلوا بس بود جلاب در پیش
جو آرا قند و شکر در میانست    بخور مستان چه باید در زدن دست
زلالی آب حیوانی بود خوش    که ز او نتوان نشاند آشوب آتش
جو از سر بگذشت آرزو زبانی    وگر خود باشد آب زندگانی
بیزدانی که او مهر آفریدست    بساط کین میانش گستریدست
که این دل جز تو جانانی نخواهد    ولی باشد کرا و جان نخواهد

ولی تب کرده را حلوا چشیدن — نیرزد سالها صفرا کشیدن

## مبالغه نمودن خسرو

ملک چون دید کو در کار خامست — زبانش توسنست و طبع رامست

بلابه گفت کای ماه جهانتاب — عتاب دوستان نازست و برتاب
صواب آید روا داری پسندی — گر وقت دستگیری پای بندی

دویدم تا بتو دستی در آرم — بدست آرم ترا و دستی بر آرم
جو می‌بینم کنون زلف ترا بست — تو در دست آمدی من رفتم از دست

نگویم درد و فا سوگند بشکن — خمارم را ببوسی چند بشکن
ز باغ وصل یک گل کن کنارم — جو دانی کز فراقت خسته خارم

گر آن گل گلاب آلوده کردم — ببوی از گلت خشنود کردم
اسیری را بوعده شاد میکن — خرابی را برونق آباد میکن

تو سرمست و سر زلف تو در دست — اگر خوش دل نشینم جای آن هست
جو با تو می‌خورم چون کش نباشم — ترا هم جا دل خوش نباشم

گر زرین بود چون با تو بندم — دهن شیرین بود چون با تو خندم
گر از من دل بری چون مهره از مار — من از گل باز مانم تو از خار

گر از درد سر من می‌شوی فرد — من از سر دور مانم تو از درد
جگر خور گر تو یاری ندارم — ز تو خوشتر جگر خواری ندارم

وگر روی تو دلکش نباشد — دلی باشد ولیکن خوش نباشد
عتابی گر بود ما را ازین بس — میانجی در میان موی توام بس

جو لختی قصه‌های خوش فرو گفت — گرفته زلف دلبر خوش فرو خفت

## هم درین معنی

ملک چون جام یاقوتی روان کرد — بجرعه خاک را یاقوت سان کرد

ملک برخاست جام باده در دست — هنوز از باده دوشینه سرمست
همان سودا گرفته دامنش را — همان آتش رسیده خرمنش را

هوایی گرم بود و آتشی تیز — نمیکرد از گیاه خویش پرهیز
گرفت آن نار پستان را چنان سخت — که دو پارا فرو بندند بر تخت

بسی کوشید شیرین تا بصد زور — قضای شیر گشت از پهلوی گور
ملک را گرم دید از بیقراری — مکن گفتا بدینسان گرم کاری

چه باید خویشتن را گرم کردن — مرا در روی خود بی شرم کردن
جو باشد گشت گوی خواجه بسیار — بگستاخی بوید آید پرستار

بگفتن با پرستاران چه کوشی — سیاست باید آنجا یا خموشی
ستور پادشاهی تا بود لنگ — بدشواری مراد آید فرا چنگ

جو روز پادشاهی را سر آید — مرادت خود بزور از در درآید
نپوید هیچ شیاری بدان دست — که گل بر پای دارد جام در دست

تو دولت جو که من خود هستم اینک — بدست آر آنکه من در دستم اینک
نخواهم نقش بی دولت نمودن — من و دولت بهم خواهیم بودن

ز دولت دوستی جان بر تو ریزم — نیم دشمن که از دولت گریزم
طلب کن چون در دولت گشادی — مخور غم چون بروز نیک زادی

برون از پادشاهی دولتی هست — گران جوید کسی کانجا زند دست
بتخت اقبال و انگه جستن کام — نشاید گنج جستن جز بآرام

زبان

زبان انگه سخن چشم انگهی نور — نخست انگور و انگه آب انگور
بصبری می‌توان کامی خریدن — بآرامی دلارامی گزیدن

گرت با من خوش آید آشنایی — لرزان ترسم که از شاهی بر آیی
جهان در نسل تو ملکی قدیمست — بدست دیگران غبنی عظیمست

جهان آنکس برد کو به شتابد — جهانداری توقف بر نتابد
همه کاری ز روی کدخدایی — سکون بر تابد الا پادشاهی

اگر در پادشاهی بنگری تیز — سبق بردست بر عزم سبکخیز
جوانی داری و شیری و شاهی — سری و با سری صاحب کلاهی

ولایت را ز فتنه پای بگشای — یکی ره دست در خویش بنمای
بدین سندو که رختت را گرفتست — بزرگی تاج و تختت را گرفتست

بتیغ آزرده کن ترکیب جمش — مگر باطل کنی ساز طلسمش
که دست خسروان در جستن کام — گهی با تیغ آید گاه با جام

ز تو یک تیغ تنها بر گرفتن — ز شش حد جهان لشکر گرفتن
کمر بندد فلک در جنگ با تو — در اندازد بدشمن سنگ با تو

مرا نیز ار بود پستی نمایم — وگرنه در وفا دستی گشایم

## رفتن خسرو بطرف روم

ملک را گرم کرد آن آتش تیز — چنانکه از خشم شد بر پشت شبدیز

بتندی گفت من رفتم شب خوش — گرم دریا بپیش آید گر آتش
خدا داند که آتش بر نگردم — ز دریا نیز موی تر نگردم

نه زانگونه خواهم خفت ازین بس — بترک خواب خواهم گفت ازین بس
زمین را پیل بالا کند خواهم — دو به دریای پیل افکند خواهم

شوم چون پیل و سنگ آرم بپالین — نه پیلی کو بود پیل سفالین
بنادانی خوی بردم برین بام — بدانایی فرود آرم سرانجام

سبویی گر ندانم ساخت لیکن — توانم بر زمین انداخت لیکن
مرا باید بخشم آتش برافروخت — بآتش سوختن در باید آموخت

گهی بر نامرادی بیم کردن — گهی مردانگی تعلیم کردن
مرا عشق تو از افسر برآورد — بسا کس را که عشق از سر برآورد

مرا گر شور تو در سر نبودی — سر شوریده بی افسر نبودی
فکندی چون فلک در بر کمندم — رها کردی چو گردی شهر بندم

نخستم باده دادی مست کردی — بستی در مرا پابست کردی
چو گشتم مست میگویی که برخیز — بید خواهان شیار اندر آویز

بلی خیزم در آویزم بیدخواه — ولی آنگه که بیرون آیم از چاه
نشستم تا همی خوانم نهادی — روم چون نان در انبانم نهادی

بران عزمم که ره در پیش گیرم — شوم دنبال کار خویش گیرم
بگیرم پند تو تا یاد ازین بس — بکوشم هر چه بادا باد ازین بس

من اول بس همایون بخت بودم — که هم با تاج و هم با تخت بودم
چنین بد روز و بیچاره تو کردی — بگردون نیز آواره هم تو کردی

گرم بگرفتی اندوه تو فتراک — کدامین باد آوردی بدین خاک
بلی تا با منت خوش بود پیوند — حدیثت بود با من خوشتر از قند

کنون کز مهر خود دوریم دادی — بباید شد جو دستوریم دادی
من از کار شدن آگه نبودم — که مهمانی چنان ناگه نبودم

بس انکه پای در رفتن بیفشرد     ز راه لیلکون لشکر بدر برد
زبیم تیغ ره داران بهرام     به ره رفتن نبودش یکدم آرام
وزان ره رفتن از تشویش تاریخ     بتارک تاج کرده ترک را تا رخ
دل شیرین غبار انگیز کرده     بعزم روم مرکب تیز کرده
عقابی چار پرابی کرد در زیر     نهنگی در میان اعنی که شمشیر
بدان رهبان دیر افتاد راهش     که دانا خواند غیب آموز شاهش
وزانجا تا لب دریا بتعجیل     دواسبه کرد کوچی میل در میل
وزانجا نیز لشکر راند یکسر     بقسطنطینه شد نزدیک قیصر
عظیم آمد چو گشت آن حال معلوم     عظیم الروم را آن حال در روم
حساب طالع از اقبال کردش     بعون طالع استقبال کردش
چو قیصر دید کامد دولت و بخت     بدو تسلیم کرد او تاج و هم تخت
جنان در کیش عیسی شد بدو شاد     که دخت خویش مریم را بدو داد
حدیث آن عروس و زاد و فرخ     که اهل روم را چون داد پاسخ
نشان لشکر کشیدن با شطاطوس     نشان آراستن چون پر طاوس
نگویم چون دگر گوینده گفت     که من بیدارم او بوبینده خفت
جو من نرخ کسانرا نکسلم ساز     کسی نرخ مرا نشکند باز
دوشه را در زفاف خسروانه     فراوان شرطها شد در میانه

## آگاه شدن بهرام جوبینه از حال خسرو

جو روزی چند شه انجا طرب کرد     به یاری خواستن لشکر طلب کرد
سپاهی داد قیصر بی شمارش     بزر چون زر مهیا کرد کارش
ز بس لشکر که بر خروشید انبوه     جو دریا گشت هامون کوه تا کوه
چهل بنجه هزاران مرد کاری     گزین کرد از یلان کار زاری
شبیخون کرد و آمد سوی بهرام     زره را جامه کرد و تیغ را جام
چو کوه آهنین از جای جنبید     زمین کشتی زبر تا پای جنبید
جو آگه گشت بهرام جهانگیر     بجنگ آمد جو شیر آید بنخجیر
ورا چون تخت روبایی نمودش     ز شیری و جهانگیری جه سودش
دو سلطان چون بهم لشکر کشیدند     جناح و قلب را صف برکشیدند
ز تنگ تیر و جاکاجاک شمشیر     دریده مغز پیل و زهره شیر
غریو کوس برده مرد را گوش     دماغ زندگانرا برده از هوش
همه اسبان ز آتش نعل بسته     ز خون برگستوانها لعل بسته
سبیل تازیان آتشین جوش     زمین را ریخته سیماب در گوش
سواران تیغ برق افشان کشیده     نریان سر بدندان کشیده
اجل بر جان کین سازی نموده     قیامت را یکی بازی نموده
سنان بر نیزها سر تیز کرده     جهان را روز رستاخیز کرده
ز بس نیزه که بر سر بیشه بسته     هزیمت راه بر اندیشه بسته
دران بیشه نگون از شیر مست     نشیر از خوردن شمشیر سیر است
جنان می‌شد بزیر درعها تیر     که زیر پرده گل باد شبگیر
عقابان خدنگ خون سرشته     برات کرکسان بر پر نوشته
زده پرهای از زهر آب داده     زره پوشان کین را خواب داده
ز موج خون که برمی‌شد بعیوق     پر از خون گشته طاسکهای منجوق
بسوک نیزهای سر فتاده     صبا گیسوی برجها گشاده

ز رنگ سروران سر بریده     زمین جیب آسمان دامن دریده
جمایلها فکنده هر یکی زیر     یکی شمشیر و دیگر زخم شمشیر
زر و بسته دران غوغای ترکان     ز بانگ نای ترکی نای ترکان
نه چندان تیغ شد بر خون شتابان     که باشد ریگ و سنگ اندر بیابان
چو ریه سنگ پر تهاک شاده     نیستانی بر آتش در فتاده
نهاده تخت شه بر پشت پیلی     کشیده تیغ گرداگرد میلی
بزرگ امید پیش پیل سر مست     بساعت سنجی اصطرلاب در دست
نظر میکرد و ان ساعت همی جست     که بازار مخالف کی شود سست
جو وقت آمد ملک را گفت در یاب     مبارک ساعت این لحظه بشتاب
بقطع کینه بر خون پی فشردی     در افکن پیل و شه رخ زن که بردی
ملک در جنبش آمد بر سر پیل     سوی بهرام شد جوشنده چون نیل
بزور دو پیل پای خویشتن را     به پیلی برد پیل آن پیلتن را
شکست افتاد بر خصم جهان سوز     بفرخ فال خسرو گشت پیروز
ز خون چندان روان شد جوی در جوی     که خون میرفت و سر می‌برد چون گوی
کمندی در میان بر شکل زنجیر     جو موی زنگیان گشته گره گیر
ببندی تیغ هر کس را که دیدند     سری چون کره کرجی بریدند
دماغ آشفته شد بهرامیان را     جنان کز خوی سر شاپیان را
ز چندانی خلایق کس نرسته     مگر بهرام و شخصی چند جسته
ز دعوی کردن بهرام و زورش     جهان افکند چون بهرام گورش
ندیدم کس که دعوی کرد و نشکست     درست آن ماند کو از خشم خود رست
مراد صورت که خود را چشم زد یافت     ز چشم نیک دیدن چشم بد یافت
جو از خسرو عنان پیچید بهرام     بکام دشمنان شد کام ناکام
جهان خرم چنین و ازین سخت     مشعبد را نشاید بازی سخت
کز این سرو را داد او بلندی     که بازش خم نکرد از دردمندی
کز این سرخ گل را کو پرورد     که باز او هم نگردش جون گل زرد
همه لقمه شکر شوان فرو برد     کهی صافی توان خوردن گهی درد
جو شادی را و غم را جای چندست     بجای پسر بجای پای کوبند
تنوری تخت کرد این علف خوار     تو خواهی پر گلش کن خواه پر خار
جهان جون ابلق توسن سواری     لگد خوردن ازو هم در شماری
نشاید کرد بر گیتی سواری     که تمو دست باکس ساز کاری
فلک بر بسته حنگی تند و تیز است     ز رانش تا توان جای گریز است
جو بر بهرام جوبینه شد شد تخت     بخسرو ماند هم شمشیر و هم تخت
سوی چین شد بر ابر و چین شکسته     اذا جاء القضا بر سر نوشته

## بر تخت نشستن خسرو

ستم شهانه جون بر او کسی رفت     درین پرده چنین بازی بسی رفت
جو سر بر کرد ماه از برج ماهی     هرپرویز شد بر تخت شاهی
ز نورش زهره و خرچنگ و برجیس     سعادت داده از تثلیث و تسدیس
ز بهر کار حمل خورشید منظور     بدلواند رفکنده بر زحل نور
ذنب مریخ را تیغ کرده در کار     شده چشم زحل نمخوانده را ایت
عطارد کرده اول خط جوزا     سوی مریخ شیر افکن تماشا
بدین طالع که شد فیروز از بخت     ملک بنشست بر فیروزگون تخت

برآورد از سپیدی تا سیاهی — ز مشرق تا بمغرب نام شاهی
چو شد کار ممالک بر قرارش — قوی‌تر گشت روز از روز کارش
کشید از خاک تختی تا ثریا — در و گوهر بکشتی در بدریا
جهان کز بس گهرهای جهان تاب — بشب تابنده‌تر بودی ز مهتاب
بر آن تخت مبارک شد چو شیران — مبارک باد گفتندش دلیران
چو فرخ شد بدو هم تخت و هم تاج — در آمد غمزهٔ شیرین بتاراج
ز آن غم راز دل شایست راندن — ز غم پرواز را شایست خواندن
بحکم آنکه مریم را نگه داشت — گره بر اوج کرد و ز بالکیه داشت
اگر چه پادشاهی بود و گنجش — ز بی یاری بپایان بود رنجش
نمیگویم طرب حاصل نمیکرد — طرب میکرد ولیک از دل نمیکرد
کسی قصد نبید و جام کردی — گهی از گریه می در جام کردی
گهی گفتی بدل کای دل چه خواهی — ز ملکت عاشقی یا پادشاهی
که عشق و مملکت ناید بهم راست — ازین هر دو یکی می بایدت خاست
چه خوش گفتند شیران با پلنگان — که خو کرده کند یا راه زنگان
مرا با مملکت گر یار بودی — دلم زین ملک برخوردار بودی
بخرم گر فرو شد بخت بیدار — بصد ملک چنین یک موی دلدار
شبی در باغ بودم خفته با یار — ببالین بر نشسته بخت بیدار
چو بختم خفت من بیدار گشتم — بدنیا زان بی دل و بی یار گشتم
مرا گویند خندان شو چو خورشید — که اندوه بر شاید جان جمشید
دهن پر خنده خوش چون توان کرد — درو یا خنده گنجد یا دم سرد
من آن مرغم که افتادم بناکام — ز نشیمن خانه در ابریشمین دام
چو من سوی گلستان رای دارم — چه سود از بند زر بر پای دارم
نه بند از پای می شاید بریدن — نه پا زین بند می شاید پریدن
غم یک تن مرا خود ناتوان کرد — غم چندین کس اکنون چون توان خورد
مرا باید که صد غمخوار باشد — چو من صد غم خورم غمخوار باشد
ز خود بر گیرم و بر خود نهم بار — خر از خنده می آید بدین کار
نخواهد دل که تاج و تخت گیرم — نمیخواهم که با دل بخت گیرم
مه و خورشید را بر فرش خاکی — بجمعیت رسند از تابناکی
پراکنده دلم بی نور از آنم — نیم مجموع دل رنجور از آنم
ستاره نیز هم ریحان باغند — پراکنده از آن ناقص چراغند
شراره زان ندارد تر و تو شمع — که این نور پراکنده است و آن جمع
دل تاریک روزم را شب آمد — تن بیمار خیزم را تب آمد
نمی شد موش در سوراخ کژدم — بیاری جای روبی بت بردم
سیاهک بود خود زنگی بدید آ — بزوری یکشد چون گشت بیمار
دگر ره بانگ بر خود زد بتندی — که با دولت نشاید کرد گندی
چو دولت ست تخت آرام گیرد — بدولت با تو جانان جام گیرد
سر از دولت کشیدن سرسری نیست — بدولت با تو کس را داوری نیست
کس از بی دولتی کامی نیابد — به از دولت زمین نامی نیابد
تو با دولت نشین و ز من طلب کام — چو دانه ست مرغ آید فرا دام
تو گندم کار تا هستی بر آرد — گیا خود در میان دستی بر آرد
بهر کاری در از دولت بود نور — که باد از کار بی دولتی دور
بسی بر خواند ازین افسانه با دل — چو عشق آمد کجا صبر و کجا دل

صبوری کرد با غمها ضروری — بهم گو شادمان شد زان صبوری
چنین در وقت آوردن آن بخ — که بر دارد ز استادی در گنج

## زاری کردن شیرین در فراق خسرو

که چون شیرین ز خسرو باز پس ماند — دلش در بند و جانش در هوس ماند
بسان گوسفندی گشته بر جای — فرو افتاده و میزد دست بر پای
تن از بی طاقتی پرداخته زور — دل از تنگی شده چون چشم مور
خرابه باد داده خویشتن را — گرفته خون دیده دامنش را
گهی از پای می افتاد چون مست — گه از بیداد می زد دست بر دست
گشاده رشته گوهر ز دیده — گره چون چشم در گوهر کشیده
ز خواب آسیمه سوسنهای باغش — ز بیخوابی شده چشم و چراغش
سهی سروش چو برگ بید لرزان — شده زو نافه کاسد نیند ارزان
زمانی بر زمین غلطید غمناک — ز مشکین جعد مشک افشاند بر خاک
چو نسرین برگشاده ناخنی چند — بنسرین برگ برگ لاله می کند
گهی بر سنگ از بادام زد آب — گهی خایید فندق را بعناب
گهی چون گوی سر سوی دویدی — گهی بر جای چون چوگان خمیدی
نمک در نرگس بی خواب کرده — ز نرگس لاله را سیراب کرده
درختی برشده چون گنبدی نور — که از آن گشته چون در آب کافور
بهاری تازه چون رخشنده مهتاب — ز نم بگسست چون در خاک سیماب
کمین سازان محنت بر نشستند — یزک داران طاقت بر شکستند
شبیخون غم آمد بر ره دل — شکیب افتاد بر لشکرگه دل
ز بنگاه جگر تا قلب سینه — بغارت شد خزینه بر خزینه
بصد جهد از میان سلطان جان رست — ولی آنگه که بر خدمت میان بست
گهی دل را بتوبیخ یاد کردی — ز دل چون بیدلان فریاد کردی
گهی با بخت گفتی کای ستمکار — نکردی تا تو بودی زین بتر کار
مرادی را که دل بر وی نهادی — بدست آوردی و از دست دادی
چراغی کز جهانش بر گزیدی — ترا دادند باد و در دمیدی
فرو شد ناگهان پایت بگنجی — ز دست افشاندنش بی پای رنجی
بآب زندگانی دست بردی — نهان شد لاجرم گر وی بخوردی
ازان آتش برآمد دود اکنون — پشیمانی ندارد سود اکنون
گهی بر چرخ سروش آسمانی — دلش دادی که یا بی کامرانی
گهی دیو سوسی بروش از راه — گرت می بایست رفتن بر پی شاه
چو بسیاری درین محنت بسر برد — بهم گو زین میان کشتی بدر برد
بصد زاری ز خاک راه بر خاست — ز بس خواری شده با خاک ره راست
بدرگاه مهین بانو گذر کرد — ز کار شاه بانو را خبر کرد
دل بانو موافق شد بدان کار — نصیحت کرد و پندش داد بسیار
که صابر شو درین غم روزکی چند — نماند هیچکس جاوید در بند
نباید تیز دولت بود چون گل — که آب تیز رو زود افکند پل
چو گوی افتان و خیزان بود کار — که هر کس کو فتد خیزد دگربار
نروید هیچ تخمی تا نکندند — نه کاری بر گشاید تا نبندند
مرا آن به که دیر آید فرا دست — که هر کو زود خور شد زود شد مست
ز پیشی ابر چون تندی نماید — بگرید زار و آنگه بر گشاید

نباید راه رو کو زود راند   کی کو زود راند زود ماند
خوی کو شصت من بر گرد آسان   ز شصت رنج من بود هراسان
بسی در کار خسرو رنج دیدی   بسی تلخی و دشواری کشیدی
اگر سودی نخوردی و زیان نیست   بو نا خورده بخشی باک ازان نیست
کنون وقت شکیبایی است مشتاب   که بر بالا بدشواری شود آب
چو وقت آید که آب آید بسوی زیر   نماند دولت در کار ما دیر
چو بانو زین سخن لختی فرو گفت   بت بی صبر شد با صابری جفت
وزین در نیز شاپور خردمند   بکار آورد با او نکته چند
دلش را در صبوری بند کردند   بپای خسروش خورسند کردند
شکیبا شد درین غم روزگاری   نه در تن دل نه در دولت قراری
مهین بانو دلش دادی شب و روز   بدان تا نشکند ماه شب افروز
یکی روزش بخلوت خود می خواند   که عمرش آستین بر دولت افشاند
کلید گنجها دادش که برگیر   که پشت ره خواهد ماند در پیر
در آمد کار را اندامش سستی   به بیماری کشید از تندرستی
چو روزی چند بر وی رنج شد چیر   دل از جان سیر شد جان از جهان سیر
جهان از جان شیرینش جدا کرد   بشیرین هم جهان هم جان رها کرد
فرو رفت آفتابش در سیاهی   نه در خاک بر او از تخت شاهی
خسیست آفرینش را ولایت   که باشد سر نهادی را نهایت
نیاید شیشه از سنگ درست   که باز آن شیشه را هم سنگ شکست
باول عهد زنبور انگبین کرد   بآخر عهد زنبور انگبین خورد
بدین قالب که بادش در کلاهست   مشو غره که مشتی خاک راهست
ز بادی کو کلاه از سر کند دور   گیاه آسوده دارد سرو رنجور
بدین جان کان بنا بر باد دارد   مباش ایمن که بد بنیاد دارد
چه می پیچی درین دام گلو پیچ   که خور بی خورده بینی در میان هیچ
چو خرگوشان و روباهان منه گوش   بروبه بازی این خواب خرگوش
بسا شیر شکار و گرگ جنگی   که شد در زیر این روبه پلنگی
نظر کردم ز روی تجربت   خوشیهای جهان چون خارش پشت
چو اول دست را خارش خوش افتد   بآخر دست را در آتش افتد
همیدون جام دنیا خوشگوارست   باول مستی و آخر خمارست
رها کن غم که دنیا غم نیرزد   مکش تلخی که تلخی هم نیرزد
اگر خواهی جهان در پیش کردن   شکم واری نخواهی بیش خوردن
کرت صد گنج هست ار یک درم هست   نصیبت از جهان جز یک شکم نیست
همی تا پای دارد تن درستی   بسختیها نگیرد طبع سستی
و من چندان نماید نوشمندی   که یابد در طبیعت هوشمندی
چو گیرد نا امیدی مرد را گوش   کند راه رهایی را فراموش
جهان زهرست و خوی تلخ ناکش   بکم خوردن توان رست از هلاکش
مشو پر خواره چون کرمان درین گور   بکم خوردن کمر در بند چون مور
چو بر گردد مزاج از استقامت   بدشواری بدست آید سلامت
دوام آمد علف تاراج کردن   بدار و طبع را محتاج کردن
ز کم خوردن بسالی تب نگیرد   ز پر خوردن بروزی صد بمیرد
چو باشد خوردن نان کلنگروار   نباشد طبع را انگشتگر کار
چو گلبن هر چه بگذاری نخندد   چو خوردی گر شکم باشد بکنده



چو دنیا را نخواهی چند جویی   بدو گویی بد او چند گویی
غم دنیا کسی در دل ندارد   که در دنیا چو ما منزل ندارد
درین صحرا کسی کو جای گیرست   ز تشنی آب و نانش ناگزیرست
مکن دل تنگ ای شخص از دل تنگ   که بد باشد دل تنگ و گل تنگ
فلک با این بزنامون و نیرنگ   شب و روز ابلقی دارد کمین لنگ
بدین ابلق که آمد شد گزیند   که این آید فرود آن بر نشیند
کسی کو خون هندو را بریزد   چو وارث ماند از آن خون بر نخیزد
چه فرزندی تو با این ترک تازی   که هندوی بدرگش را نوازی
چه بندی دل بدین چرخ کمان پشت   که چندین نسل بر نسل ترا کشت
فلک را تا کمان بی زه نگردد   شکار کس بدو فربه نگردد
گوزن ما که ره پر شیر باشد   گیا در زیر پی شمشیر باشد
تو بی این چنین برماندن خویش   که داری باد در پس چاه در پیش
مباش ایمن که این دریای خاموش   نکرد از آدمی خوردن فراموش
کدامین ربع را بینی بر ربعی   کران تبعه نخیزد جز تبیعی
جهان آن به که دانا تلخ گیرد   که شیرین زندگانی تلخ میرد
کسی کز زندگی با درد و داغست   بوقت مرگ خندان چون چراغست
اگر واعظ بود گوید که چون کاه   بیفکن نامش بر گیرم از راه
وگر زاهد بود صد مرده کوشد   که تو بیرون کنی تا او بپوشد
جهان را نام انگس تنگ دارد   که از مهر جهان دل تنگ دارد
غم روزی مخور تا روز ماند   که خود روزی رسان روزی رساند
چو ماند در جهان پاینده چیزی   همه ملک جهان نرزد بشیزی
ره آورد علم ره توشه خاک   سرشتی صافی آمد گوهری پاک
چنین گفتند دانایان هشیار   که نیک و بد بمرگ آید پدیدار
بساز نام کانجا مرد یابی   بسا مرد اگر رویش زرد یابی
خداوندا چو آید پای در سنگ   شد کشتی وران گرداب تنگ
نظامی را بآسایش رسانی   ببخشی و ببخشایش رسانی

## نشستن شیرین بپادشاهی

چو بر شیرین مقرر گشت شاهی   فروغ ملک بر مه شد ز ماهی
بانصافش ولایت شاد گشتند   همه زندانیان آزاد گشتند
ز سر در واژه بر داشت باجی   نجست از هیچ دهقانی خراجی
ز مظلومان عالم جور برداشت   همه آیین جور از دور برداشت
مسلم گشت شهر و روستا را   که بهتر داشت از دنیا دعا را
ز عدلش باز با تیهو شده خویش   بیکجا آب خورده گرگ با میش
رعیت هر چه بود و خویش و پیوند   ز دین و داد او خوردند سوگند
فراخی در جهان چندان اثر کرد   که یک را از غله صد پیشتر کرد
نیت چون نیک باشد پادشا را   بجای گل گهر خیزد گیا را
درخت بد نیت خورشید شاخت   شه نیکو نیت را پی فراخت
نواحیهای و تنگیهای اطراف   ز رای پادشاه خود زند لاف
بچشم پادشاه انشا و زاری   که بد رایی کند با تاج داری
چو شیرین از شهنشه بی خبر بود   دران شاهی دلش زیر و زبر بود
اگر چه دولت کیخسروی داشت   چو هوشیاران سر صحرا روی داشت

خبر برسید از سر کاروانی / اگر کار ماند از خسرو نشانی
چو آگه شد که شاه مشتری بخت / رسانید از زمین با آسمان تخت
ز گنج افشانی و گوهر نثاری / بجای آورد شرط دوستداری
ولیک از کار مریم تنگدل بود / که مریم در تعصب سنگدل بود
ز دل گوری بکار دل فرو ماند / دران تخت چو خود در گل فرو ماند
دلش چون چشم شوخش خشکی داشت / همه کارش چو زلف آشفتگی داشت
دران یکسال کو فرمان دهی کرد / نه مرغی ملک موری را بیازرد
همی ترسید کز شوریده رایی / کند ناموس عدلش بی وفایی
جوان چاره ندید آن سرو چالاک / کزان دعوی کند دیوان خود پاک
کند تنها روی در کار خسرو / بتنهایی خورد تیمار خسرو
نبود از رای شستش پای بر جای / که بیدل بود و بیدل است بی رای
سپولایی پسر آن پادشاهی / سزش نیز آمد از صاحب کلاهی
بگلگون رونده رخت بربست / ز ده شاپور بر فتراک او بست
وزان خوبان چو دُر ره بهای بخشید / کنیزی چند را با خویشتن برد
بسی برداشت از دیبا و دینار / ز جنس چارپایان نیز بسیار
ز گاو و گوسفند و اسب و اشتر / چو دریا کرده کوه و دشت را پر
وزانجا سوی قصر آمد بتعجیل / بر او چارپایان ز میل در میل
دگر ره در صدف شد لولوی تر / بسنگ خویشتن در داد گوهر
بهو رشد وان آمد خزینه / بسنگستان غم رفت آبگینه
ازان در خوشاب آن سنگ سوزان / چو آتشگاه موبد شد فروزان
ز گرمی گان هوا در کار او بود / هواکش که گرمی دار او بود
فلک دانست کان دیدار تر دیک / بدید امید را در کار تاریک
ز مریم بود در خاطر هراسش / که مریم روز و شب میداشت پاسش
بمهد آورد و شد رخصت نمی یافت / برفتن نیز هم فرصت نمی یافت
به پنهانی قناعت کرد ازان ماه / بیادی دل نهاد از خاک آن راه
چو شاهنشاه صبح آمد بر اورنگ / سپاه روم زد بر لشکر زنگ

## آگاهی یافتن خسرو از مرگ بهرام چوبینه

برآمد یوسفی نارنج در دست / ترنج مه زلیخاوار بشکست
شد از چشم فلک نیرنگ سازی / گشاده پا بروان در دلنوازی
در پیروزه گون گنبد گشاده / به پیروزی جهان را مژده داده
زمانه ایمن از غوغا و فریاد / زمین آسوده از تشنیع و بیداد
بفال فرخ و پیرایهٔ نو / نهاده خسروانی تخت خسرو
سراپرده ببسته رو بر کشیده / سماطینی بگردون در کشیده
ستاده قیصر و خاقان و فغفور / یکی آماج از بساط پیشگه دور
بهر گوشه مهیا کرده جایی / برو زانو زده کشور خدایی
طرف داران که صف در صف نشسته / بحیرت پشت پای خویش بسته
کسی کش در دل آمد سر بریدن / نیارست از سیاست باز دیدن
ز تابان گوهرهای شب افروز / در گستاخ بینی بسته بر روز
قبا بسته کمربندان چو پیل / کمربندی زده مقدار ده میل
دران صف کاتش از بیم آب گشتی / سخن گر زر شدی سیماب گشتی
نشسته خسرو پرویز بر تخت / جوانمرد و جوان طبع و جوانبخت

دو رویه گرد تخت پادشاهیش / کشیده صف غلامان سراپیش
ز خاموشی دران زرینه پرگار / شده نقش غلامان نقش دیوار
زمین را زیر تخت آرام او بود / برسم خاص بار عام او بود
بفتح الباب دولت بامدادان / درآمد یکی از در بخت شادان
زمین بوسید کی شاه جوان باش / همیشه در جهان شاه جهان باش
تو زرین تخت باش و خوش فرو چین / که چوب تخت شد بهرام چوبین
شها از خانهٔ چوبین برافراخت / که چوبین خانهٔ دشمن بپرداخت
شهنشه از دل سنگین ایام / شکل زد بر تن چوبین بهرام
که برما تازیانه چوب زن بود / فلک چوبک زن چوبینه تن بود
چو چوب دولت ما شد برآور / هم چو چنبر شد چوبین جانور
نه این بهرام اگر بهرام گور است / سرانجام از جهانش بهره گور است
وگر بهرام چوبین رفت از ایام / بپا تا بنگری صد گور بهرام
جهان تا در جهان یاریش میکرد / تماشای جهانداریش میکرد
کجا آن تیغ کاتش در جهان زد / طپانچه با درفش کاویان زد
کجا آن شیر کز شمشیرگیری / چو بستان کرد با ما شیرگیری
بسا مردانه کو را شیر زاد است / فریب خاکشان بر باد داده است
بسا گرگ جوان کز روبه پیر / بافسون بسته شد در دام نخچیر
ازان پر گرگ روبه راست شاهی / که روبه دام چندین گرگ ماهی
بباشد گر گزاف یاوه گویان / خصومت را شود بی وقت جویان
سرانجام از شتاب خام شد پیر / بجای پرنیان بر دل نهد تیر
ز مغروری کلاه از سر شود دور / مبادا کس بزور خویش مغرور
چراغ ارچه ز روغن نور گیرد / بسی باشد که از روغن بمیرد
نمک گرچه خورشها تازه دارد / نمک باید که نیز اندازه دارد
مخور چندان که خونخوار گردد / گوارش در دهن مردار گردد
چنان خور کز خورش تنهای حالت / حرام دیگران باشد حلالت
یتیمی را اگر این دروازه باید / غم و شادیش را اندازه باید
مجو بالاتر از جولان خود جای / مکش بیش از گلیم خویشتن پای
تبه در شغل خود باید زدن لاف / که زر دوزی نداند بوریا باف
چه نیکو داستانی زد هنرمند / بهلیله هم بلیله تند هم قند
چو دریا پر زن موجی که داری / سپر بالاتر از اوجی که داری
بسیم دیگران زرین مکن کاخ / گزو دین رخنه کرد و تیر سوراخ
نگه دار اندرین آشفته بازار / کدوی گازر از تاریخ عطار
مشو خامش چو یار آمد بگفتاری / که خاموشی بود نوعی ز خواری
شنیدم من که در زنجیر تابان / همی بودست زان آشفته تابان
چو با او ساختی با بالغی جنگ / بیالغ ترکی برداشتی جنگ
بپرسیدند کز طفلان خوری خار / با پیران کین کشی چون باشد این کار
بخنده گفت اگر پیران بخندند / کجا طفلان پیسکاری پسندند
چو دست از پای ناخشنود گردد / بجرم پای سر ناخود گردد
بجباری مبین در هیچ درویش / که او هم محتشم باشد بر خویش
ز عیب نیک مردان دیده بردوز / هنر دیدن ز چشم بد بیاموز
هنر بین چون عیب این چشم جاسوس / تو چشم زاغ بین نه پای طاووس
ترا حرفی بصد تزویر در مشت / منه بر حرف کس بیهوده انگشت

بعیب خویش یک دیده نمایی
بعیب دیگران صد صد گشایی

ز کم زآینه گر عیب جویی
به آینه رها کن سخت رویی

حفاظ آینه این یک هنر بس
که پیش کس نگوید غیبت کس

چو سایه رو سیاه آن کس نشیند
که از پس گوید آنچه از پیش بیند

نشاید دید خصم خویش را خرد
که زر و از خام دستان کم توان برد

مشو غره بدان خورشید زرفام
که بر خنجر نگاره مرد زرسام

که چون شیران بدان چنگال تیزند
بدان خون بسی خرگوش ریزند

در آب نرم رو منگر به خواری
که تند آید گه زنهار خواری

به گستاخی ببین در خنده شیر
کز آن دندان نماید بلکه شمشیر

بر آتش دل منه کو رخ فروزد
که وقت آید که صد خرمن بسوزد

چو خسرو گشت بیداری درین باب
بزرگان ریختند از دیده ها آب

مرانکس کو زند لاف دلیری
ز جنگ شیر یابد نام شیری

چو در کینه ز خسرو گشت بهرام
ز کین خسروان خسرو شد ناکام

ستیزه با بزرگان کم توان برد
که از هم دستی خوان شوی خرد

سبک آن به که با دریا ستیزد
کز آب خود ماهی خرد خیزد

ز ره آمد ز تخت آن روز دلتنگ
روان کرده ز نرگس آب گلرنگ

سه روز اندوه خورد از بهر بهرام
ز با تخت آشنایی شد به جام

چهارم روز مجلس تازه کردند
غناها را بلند آوازه کردند

به بخشیدن درآمد دست دریا
زمین گشت از جواهر چون ثریا

ملک چون شد ز نوش ساقیان مست
غم دیدار شیرین بردش از دست

طلب فرمود کردن باربد را
وزو درمان طلب شد کار خود را

درآمد باربد چون بلبل مست
گرفته بربطی چون آب در دست

ز صد دستان که او را بود در ساز
گزیده کرد سی لحن خوش آواز

ز بی لحنی بدان سی ساز چون نوش
گهی دل دادی و گه بستدی هوش

چو گنج از گنج باد آورد راندی
ز هر بادی لبش گنجی فشاندی

ز گنج سوخته چون ساختی راه
ز گرمی سوختی صد گنج را شاه

چو شادروان مروارید گفتی
لبش گفتی که مروارید سفتی

چو تخت طاقدیسی ساز کردی
بهشت از طاقها در باز کردی

چو ناقوسی بر اورنگ آمدی باز
شدی اورنگ چون ناقوس از آواز

چو قند از تخته کالوس دادی
شکر کالای او را بوس دادی

چو لحن ماه بر کوهان گشادی
زبانش ماه بر کوهان نهادی

چو برگفتی نوای مشک دانه
ختن گشتی ز بوی مشک خانه

چو زد زآرایش خورشید راهی
در آرایش بدی خورشید ماهی

چو گفتی نیمروز مجلس افروز
خرد بیخود بدی تا نیمی از روز

چو بانگ سبز در سبزش رسیدی
ز باغ خشک سبزه بر دمیدی

چو قفل رومی آوردی در آهنگ
گشادی قفل روم از گنج اورنگ

چو بر دستان سروستان گذشتی
صبا سالی به سروستان نگشتی

وگر سرو سهی را ساز دادی
سهی سروش به خون خط باز دادی

چو کردی رامش جان را روانه
ز رامش جان فدا کردی یگانه

چو نوشین باده را در پرده بستی
خمار باده نوشین شکستی

چو در پرده کشیدی ناز نوروز
به نوروزی نشستی دولت آن روز

چو بر مشکویه کردی مشک مالی
همه مشکو شدی پر مشک حالی





چو بر کردی نوای مهرجانی
بردی هوش خلق از مهربانی

چو بر پروای نیک افراختی بال
همه نیکی بدی پروای آن سال

بران شب که گرفتی راه شبدیز
شدندی جمله آفاق شبخیز

چو بازش پرده فرخ روز گشتی
زمانه فرخ و فیروز گشتی

چو کردی غنچه کبک دری تیز
ببردی غنچه کبک آن دلاویز

چو بر نخجیرگان تدبیر کردی
بسی چون زهره را نخجیر کردی

چو زخمه راندی از کین سیاوش
پر از خون سیاوشان شدی گوش

چو کردی باغ شیرین را شکربار
درخت باغ را شیرین شدی بار

نواهایی بدین سان راحت انگیز
همی زد باربد در پرده تیز

ز گنج باربد گر بار برگفت
زبان خسروش ده بار زه گفت

چنان بد رسم آن بدر منور
که بر هر زه بدادی بدره زر

به هر پرده که او بنواخت آن روز
ملک گنجی برون انداخت از روز

ز هر لفظی اگر بر تنگ دستی
زمی گشتی زمی زرین بهشتی

درین دوران گرت زان به پسندند
زمی سیمین بگردن وا نبندند

ز عالی همتی گردن برافراز
طناب زهره از گردون درانداز

بخرسندی طمع را دیده بر دوز
ز چون من قطره دریایی بیاموز

که چندین گنج بخشیدم به شاهی
وز آن خرمن نجستم برگ کاهی

به بی برگی سخن را راست کردم
نه او داد و نه من درخواست کردم

## درخواست کردن خسرو از مریم

مرا این بس که پر کردم جهان را
ولی نعمت شدم دریا و کان را

نظامی کز زره زین بسی بست
زه توزینه شد گذارش از دست

بدین زه گر کمان را طرازی
گهی بر گردنان گردن فرازی

چو بدر از جیب گردون سر برآورد
زمین عطف مالی در آورد

ز مجلس و شبستان رفت خسرو
شده سودای شیرین در دلش نو

چو برگشتی ز شیرین سرگذشتی
دهان مریم از غم تلخ گشتی

در آن مستی نشسته پیش مریم
دم عیسی برو میخواند هر دم

که شیرین گر جدا از من دور باشد
ز ریش من نمک مهجور باشد

بلی دانم که دشمن کام گشتست
بگیتی در به بدنام گشتست

چو من بنوازم و دارم عزیزش
روا باشد که بنوازی تو نیزش

اجازت ده کزان قصرش بیارم
به مشکوی پرستاران سپارم

نه بینم سوی او گر باز بینم
پر آتش باد چشم نازنینم

جوابش داد مریم کای جهانگیر
شکوهت چون کواکب آسمانگیر

خلافت را جهان بر در نهاده
فلک بر خط حکمت سر نهاده

اگر حلوای تر شد نام شیرین
نخواهد شد فرو از کام شیرین

ترا با مرغ حلوای چنین نرم
بر یخ سرد را تا کی کنی گرم

رطب خور خار نادیدن ترا سود
که بس شیرین بود حلوای بی دود

مرا با جادویی هم حقه سازی
که داند صد هزاران حقه بازی

هزار افسون از بر بیش دارد
بطنازی یکی زان پیش دارد

ترا بر سپید و مارا کند دور
تو زو راضی شوی من از تو مهجور

من افسونهای او را نیک دانم
چنین افسانها را نیک خوانم

بسا زن کو بصد پنجه نداند
عطارد را بپای از ره برآند

زنان مانند ریحان سفالند
درون سو خبث و بیرون سو جمالند

نشاید یافتن در هیچ برزن
وفا در اسب و در شمشیر و در زن

وفا مردی است بر زن چون توان بست
چو زن گفتی بشوی از مردمی دست

بسی کردند مردان چاره سازی
ندیدند از یکی زن راست بازی

زن از پهلوی چپ گویند برخاست
مجوی از جانب چپ جانب راست

چه بندی دل در آن دور از جدایی
کزو حاصل نداری جز بلایی

اگر غیرت بری با درد باشی
وگر بی غیرتی نامرد باشی

شبی همای دم از شادی برآور
چو سوسن نام آزادی برآور

بتاج قیصر و تخت شهنشاه
که گر شیرین بدین کشور کند راه

بگردن بر نهم مشکین رسن را
درآویزم ز جورت خویشتن را

همان به کو در آن وادی نشیند
اگر چند آن به که آبادی نبیند

یقین شد شاه را چون مریم این گفت
که هرگز کس نسازد جفت با جفت

سخن را از دری دیگر بنا کرد
نوازش می نمود و صبر میکرد

سوی خسرو شدی پیوسته شاپور
بصد حیلت بپای آوردی از دور

جوابش هم نهانی باز بردی
ز خونخواری بغمخواری سپردی

ازان بازیچه حیران گشت شیرین
که بی او چون شکیبد شاه چندین

دلش دانست کان ترک بی وفا نیست
شکیبش بر صلاح پادشاهیست

## فرستادن خسرو شاپور را بطلب شیرین

شفاعت کرد روزی شه بشاپور
که تا کی باشم از دلدار خود دور

بیار آن ماه را یک شب بدین برج
که پنهان دارمش چون لعل در درج

من از بهر صلاح دولت خویش
نیارم رغبتی کردن بدو بیش

که ترسم مریم از بس ناشکیبی
چو عیسی برکشد خود را صلیبی

همان بهتر که با آن ماه دلدار
نهفته دوستی ورزم پریوار

گر این شوخ آن پری رخ را ببیند
شود دیوی و بر دیوی نشیند

پذیرفتار شیرین گشت نقاش
که بندم نقش چین را در بر [illegible]

بقصر آمد چو دریایی پر از جوش
که باشد موج آن دریا بهوش

حکایت کرد با شیرین به آغاز
که وقت آمد که بر دولت کنی ناز

ملک را در رکابت رخش تنگ است
ولیک از مریمش شمشیر کند است

ازان او را چنین آزرم دارد
که از پیمان قیصر شرم دارد

بیا تا یک سواره برنشینیم
ره مشکوی خسرو برگزینیم

طرب می ساز با خسرو نهانی
برآید خصم با دولت چه دانی

بت تنها نشین ما تهی رو
تهی از خویشتن شهباز خسرو

چنیدی برزد آوازی بشاپور
که از خود شرم دار ای از خدا دور

نکو خندید کز مغزم برفتی
کفایت کن تمامت آنچه گفتی

نه هر جوهر که پیش آید توان سفت
نه هرچه آن بر زبان آید توان گفت

نیاید هیچ از انصاف تو یادم
ز بی انصافیت انصاف دادم

ازین صنعت خدا دوری دهادت
خود این کار دستوری دهادت

برآوردی مرا از شهریاری
چه میخواهی که از جانم برآری

گشادی چون کنم کو هر نزادم
نخوانده چون ز روم آمد ببامم

چو ز آب حوضه تنگ است زنیم
خطا باشد که در دریا نشینیم

ببین تا چند بار اینجا فتادم
بغمخواری و خواری دل نهادم

چو آن درگاه را در خور نبینم
بزور آن به که از در درنشینم

نبیشاد آن رفیق بی وفا را
که بفرستد سلامی خشک ما را

چه فرمایی دلی با این خرابی
کنم با اژدهایی هم نقابی

بدین یک صنعه تا چند کوشم
سلاح مردمی تا چند پوشم

روا نبود که چون من زن شماری
کله داری کنم با تاج داری

بسی کردم شکیبایی که شاید
که گویم وز توام شرمی نیاید

چه گرد آن راهزن خونخواره مینا
چو آتش پاره در پاره من

من اینک زنده او با یار دیگر
ز مهر انگیخته بازار دیگر

اگر خود روی من روییست از سنگ
درو چند فرو ریزد از این ننگ

گرفتم سنگ صنعت کرده ام لغو
بشیر سنگ پرورده ندم لغو

سگ از من به بود گر تا توانم
فریب تو چو سگ از دل برانم

شوم پیش سگ اندازم دلی را
که خواهد سگ دل بی حاصلی را

مرا خود کاشکی با مهر ترایی
وگر دادی بخورد سگ بدادی

دل آن به کو بناکس وا نچیند
که در سگ بیند و در ما نبیند

بیا تا گر نشینم راست گویم
چه خوار بیا کزو تا چند بوییم

هزاران پرده بستم راست بیکار
شنودم پرده گر سیبد بیار

شد آبم واو بیرون تر نیامد
چنانکه آب با آبی بر نیامد

جگر زآتش راست آید ره زنی را
که ریزد آب روی چون منی را

ترس با من چنان در جنگ آمد
که جای آشتی رنگی نماند

چو ما را نیست بستی در کلاش
کشیدم پشم در خیل و سپاس

زبس سر زیر او بیرون خمیدم
زبس بار غمش خود را بریدم

دلم کورست و چینایی گزیند
چه کوری دل چه آنکس کو نبیند

سرم میخارد و پی وا ندارم
که در مهرش سر خود را بخارم

زبانم خود چنین پر زخم ازانست
که هرچه او میدهد زخم زبانست

شود گر با من او همدم نباشد
ز کس بختم نبد زو هم نباشد

بدین خواهم چو او بخوابه باید
که زرین جام را گرمابه باید

دلم پیچید و دانستم کز ایام
زیانی دید خواهم کام و ناکام

بلی هست آزموده در نشانها
که هرکش دل جهد چندی زیانها

کنونم می جهد چشم که یار
چه خواهم دید بسم الله دگر بار

مرا زین قصر بیرون گر بهشتست
نباید رفت اگرچه سرنوشتست

برآید دختر قیصر نه شاپور
ازین قصرش برسوایی کنم دور

بدستان می فریبندم نه مستم
نیارد از ره دستان بدستم

سر انجا به بود سرکش نه انجا
که نعل انجاست در آتش نه انجا

اگر خسرو نه کیخسرو بود شاه
نباید کردنش سرپنجه با ماه

اگر با خویش گویم پس ستیزد
چنان جوشم که او جوشن بریزد

بگوییم غمزه را تا وقت شبگیر
سپندش را برقص آرد چو تکبیر

فرستم زلف را تا یک فن آرد
شکیبش را رسن در گردن آرد

خیالم را بفرمایم که در خواب
درین خاکش و اندیشه چون آب

مرا بگذار تا گریم بدین روز
تو با در مرده را گریه میاموز

بنزم گر یاد او پیوسته شادم
که او در عمرها نارد بیادم

ز مهرم گرد او بویی نگردد
غم من بر دلش مویی نگردد

گر آن نامهربان از مهر بگسست / زمانه بر چنین بازی دلیرست
شکیبایی کنم چندانکه یک روز / درآید از در عذر آن دل‌افروز
اگر سوزش مرا در دل نداند / من آن دانم که در بابل ندانند
کند دل در آن سرکش چه پیچم / رسن در گردن آتش چه پیچم
زمینم من بلند او آسمان‌وار / زمین را کی بود با آسمان کار
کند با جنس خود هر جنس پرواز / کبوتر با کبوتر باز با باز
نشاید باد را در خاک بستن / نه با هم آب و آتش را نشستن
چو وصلش نیست از هجران چه ترسم / تنم نازنده وز زندان چه ترسم
بود پیرایه‌دارا را غم بار / تهی‌دستان ایمنند از دزد و طرار
از آن مرغم که کس بر من نهد قید / نه هر مرغی تواند کردنم صید
بنادانی بجوی از من جدایی / کسی با کس نکرد این بی‌وفایی
بنادانی فتادستم درین دام / بدانایی برون آیم سرانجام
گر آید خسرو از بتخانه چین / ز شورستان نیاید شور شیرین
اگر شبدیز توسن را تکی هست / ز شبدیزی نیز در گلگون رگی هست
وگر مریم درخت قند کشتست / رطبهای مرا مریم سرشتست
گر او را دعوی صاحب‌کلاهیست / مرا نیز از قصب سربند شاهیست
نخواهد کردن این تلخی فراموش / که جان شیرین کند مریم کند نوش
یکی در جستن دریا در کمین یافت / یکی شکر طلب کرد انگبین یافت
همه ساله نباشد سینه با دست / بهر جایی که پستی گرد آن پست
نبودم عاشق ار بودم به تقدیر / پشیمانم خطا کردم چه تدبیر
فراخی کردم او را خود خدا داشت / درونم کشتم و او را خدا داشت
دل من هست ازین بازار بیزار / قسم خواهی بدادار و بدیدار
سخن را رشته بس باریک ریسم / وگر چه در شب تاریک ریسم
چنین تا کی چو موم افسرده باشم / برافروزم وگرنه مرده باشم
بتعریفش نگویم خیر و شر هیچ / خداوندا تو میدانی دگر هیچ
لب آنکس را که گو را نیاز است / نه دستی راست حلوا کو دراز است
بهاری را که بر خاکی فشانی / از آن به کش برد باد خزانی
گرفتار سگان گشتن به نخجیر / به از افسوس شیران جهانگیر
بیا کو گرمت باید چو مردان / بپای خود کسی رنجه مگردان
ز زربالانی گر شیر کارزارند / بپای خود پیام خود گزارند
چو دولت پای بست او نیایم / بپای دیگران خواند نیایم
به دوش دیگران زنبیل ساییدن / به دندان کسان زنجیر خاییدن
مگر نشنیدی از هندوی رهزن / که داند دو سر کس را ز روزن
چه باید پر از بس تقصیر کردن / نخواهم خویشتن را پیر کردن
به پیری می‌خورم بادام تلخ خرد / که در وقت رحیل انگور زد گرد
مرا این رنج و این تیمار دیدن / ز دل باید نه از دلدار دیدن
به افسون از دل خود دست شویان / که دزد خانه را در بست شویان
دل من در حق من رای بد زد / بدست خود تبر بر پای خود زد
دلی دارم که زو حاصل ندارم / وز آن بهتر که من خود دل ندارم
دلم ظالم شد و یارم ستمکار / ازین دل چند نالم زین یار بی‌یار
شدم دلشاد روزی با دل‌افروز / از آن روز او شادستم بدین روز
غم روزی خورد هر کس به تقدیر / مرا غم روزی افتاد چه تدبیر

نشان تا کی کنم سوزی بسوزی / بس تا کی برم روزی بروزی
مرا گر صبر کردن تلخ شد کام / سزد گر لعبت صبرم تهی جام
اگر دورم ز گنج و کشور خویش / نه آخر هستم آزاد و سر خویش
نشاید حکم کردن بر دو بنیاد / یکی بر بی‌طمع دیگر بر آزاد
بس آنکه مهر لؤلؤ بر شکر زد / به جلاب و طبرزد بانگ بر زد
وگر گوید که او را دوست دارم / بگو کین عشوه باید در شمارم
وگر گوید بدان جسم نیازست / بگو بیدار بنشین شب درازست
وگر گوید که شیرین کی رسم باز / بگو با روزه مریم بسی ساز
وگر گوید بدان حلوا کشم دست / بگو رغبت بحلوا کم کنی ست
وگر گوید کشم تنگش در آغوش / بگو کین آرزو بادت فراموش
وگر گوید کنم زان لب شکرریز / بگو دور از لبت دندان مکن تیز
وگر گوید بگیرم زلف و خالش / بگو تا کی نگیری با محالش
گر از فرمان من سر بر گراید / بگو زینسان فراقت را نشاید
فراقش گر کند گستاخ چینی / بگو برخیز تا یاری نشینی
وصالش گر بگوید کان اوییم / بگو خاموش باشی یا بگوییم
عتابش گر چه میزد شیشه بر سنگ / همیشش نرخ می‌برید در چنگ
چو بر شاپور تیری زد خمارش / ز رنج دل شکر گشت بارش
بنرمی گفت کای روی سخن گوی / سخن در مغز تو چون آب در جوی
اگر وقتی کنی پرسش سلامی / بدان دولت رسان از من پیامی
گر شیرین گوید ای بدمهر بدعهد / کجا آن صحبت شیرین‌تر از شهد
مرا ظن بود کز من برنگردی / خریدار بتی دیگر نگردی
کنون در خود خطا کردی نظم را / که در دل جای دادی دشمنم را
چو بخت خفته یاری را نشایی / چو دوران سازگاری را نشایی
نداری جز مراد خویشتن کار / نباید بود از نیسان خویشتن آزار
چو تو دل بر مراد خویش داری / مراد دیگران کی پیش داری
بجان تلخ شیرین بود گستاخ / چو شیرین شد رطب بشکست بر شاخ
بباغ انگبین پالوده خونم / چو برنگرفت گرد از در برونم
نگشته زاتش گرم ای دل‌افروز / بدو وقت گور میکردم همه روز
مرا تا خار در رهی شکستی / کمان در کار دیده می‌شکستی
چو کارم را به رسوایی فکندی / سبو بر آب رعنایی فکندی
برات کشتنم را ساز دادی / به تعذیب فراقم باز دادی
نماند از جان من جز رشته تایی / مکن کین رشته را دو سر بجایی
مزن شیشه به شیرین مظلوم / تو آن سنگ بردی تیره در روم
مکن کز گرمی آتش دود خیزد / ازان ترسم که آنگه زود خیزد
مرا از بهر می‌خوردن بود یار / یکی از بهر غم خوردن نگهدار
مرا در کار خود رنجور داری / کشی در دام و دامن دور داری
شو آن کی خر در گل بماند / ز کارت بیدلان را دل بماند
مزن آتش درین جان ستمکش / رها کن خانه‌ای از بهر آتش
ازین آتش که عشق افروخت از من / دریغا عشق خواهد سوخت از من
غمت بر برگی چو یاری / شکستم در بن هر موی خاری
ز شب خسبم نه روز آسایشم هست / نه از تو ذره‌ای بخشایشم هست
صبوری چون کنم عمری چنین تنگ / بسر کی رسم با پایی چنین لنگ

ز آه و اشک من در شرمساری / بود دریا نمی و دوزخ شراری
درین دریا کم آتش گشت کشتی / مرا هم دوزخی خوان هم بهشتی

مرا چون بد نباشد حال بی تو / که بودم با تو پار امسال بی تو
ترا خاکی و خاک از زر گذشته / مرا آبی و آب از سر گذشته

به آب دیده کشتی چند رانم / وصالت را به یاری چند خوانم
همه کارم که بی تو ناتمامست / چنین خام از تمناهای خامست

وگرنه بر در دوزخ نهانی / چرا پیچم در آب زندگانی
زمینی هر که میرد تا نمیرد / امید از زندگانی بر نگیرد

خرد خود را بدانش رهنمونست / حساب عشق ازین دفتر برونست
برین ابلق کسی چابک سوارست / که در میدان عشق آشفته کارست

مفرح ساختن فرزانگانراست / چو شد پرداخته دیوانگانراست
بعشق اندر صبوری خام کارست / بنای عاشقی بر بیقرارست

صبوری از طریق عشق دورست / نباشد عاشق آنکس کو صبورست
بدینسان گرچه شیرین نیست رنجور / ز خسرو باد و ایم رنج و غم دور

چو بر شاپور خواند این داستانرا / سبک بوسید شاپور آستانرا
که از تدبیر رای تو نوشتست / همه گفتار تو بر جای خوشتست

## داستان فرهاد با شیرین

وزان پس کردش اندوه سنجی / سخن با او بسنجیده همی گفتی
سخن باید بدانش درج کردن / چو زر سنجیدن آنگه خرج کردن

پری پیکر نگار پرنیان پوش / بت سنگین دل سیمین بناگوش
دران وادی که جای بود دلگیر / نخوردی هیچ خوردی خوشتر از شیر

گرش صد گونه حلوا پیش بودی / غذایش از رمه یان میش بودی
از و تا جای پایان دورتر بود / ز شیر آوردن او را درد سر بود

که پیرامون آن وادی بخواری / همه خرزهره بد چون زهر ماری
ز چوب زهر کن چوبان خبر داشت / چراگاه گله جای دگر داشت

دل شیرین حساب شیر میکرد / چه فن سازد دران تدبیر میکرد
که شیر آوردن از جایی چنان دور / پرستاران او را داشت رنجور

چو شب زلف سیاه افکند بر دوش / نهاد آن ماه زرین حلقه در گوش
دران حلقه که آن ماه دلفروز / چو ماری حلقه می پیچید تا روز

نشسته پیش او شاپور تنها / ز هر نوعی فرو گفته سخنها
دران اندیشه کان سرو سهی داشت / دل فرزانه شاپور آگهی داشت

چو گلرخ پیش او این قصه برگفت / نیوشنده چو برگ لاله بشکفت
نوازش برد چون هندو پری را / ستوده چون عطارد مشتری را

که هست اینجا مهندس مرد استاد / جوانی نام او فرزانه فرهاد
بوقت هندسه عبرت نمایی / مجسطی دانی اقلیدس گشایی

بتیشه چون سر صنعت بخارد / زمین را مرغ و ماهی بر نگارد
بصنعت سرخ گل را رنگ بندد / بآهن نقش چین بر سنگ بندد

باستادی چنین کارت برآید / بدین چشمه گل از خارت برآید
بود هر کار بی استاد دشوار / نخست استاد باید آنگهی کار

توان هر صنعتی کردن بتقدیر / ز روی هندسه تر روی تدبیر
شود فرد از حساب انگشتری گر / ولیک از موم و گل تر نقره و زر

کرم فرمان دهی فرمان پذیرم / بدست آوردنش بر دست گیرم
که ما هر دو بچین همزاد بودیم / دو شاگرد و یکی استاد بودیم

چو هر مایه که بود از پیش برداشت / قلم بر من فکند او تیشه برداشت
بتیشه دست بوسندش همه بوم / بتیشه سنگ خارا را کند موم

چو شاپور این حکایت را بسر برد / غم شیر از دل شیرین بدر برد

## آوردن شاپور فرهاد را پیش شیرین

چو روز آیینهٔ خورشید بر بست / شب صد چشم هر صد چشم در بست

تجسس کرد شاپور آن زمین را / بدست آورد فرهاد گزین را
بشادروان شیرین برد شادش / برسم مهتران کرسی نهادش

در آمد کوه‌کن مانند کوهی / کز و آمد خلایق را شکوهی
چو یک پیلش ستبری و بلندی / بقدار دو پیلش بد بلندی

بهر تیشه که بر سنگ آزمودی / دو هم سنگش جواهر مزد بودی
رقیبان حرم بنواختندش / برابر جایگاهی ساختندش

برون پرده فرهاد ایستاده / میان دربسته و بازو گشاده
در اندیشه که لعبت باز گردون / چه بازی آورد از پرده بیرون

جهان تا کی شبیخون بازی آرد / پس آن پرده لعبت بازی آرد
بشیرین خنده‌های شکرین ساز / درآمد شکر شیرین به آواز

دو قفل شکر از یاقوت برداشت / وزو یاقوت و شکر قوت برداشت
رطبها کان شکروش باز میداد / رطب را گوشمال خار میداد

بنوشاباد آن خرمای درسیر / شکر زان انگبینش چاشنی گیر
ز بس گرد آن لب شکرافشان / شکر دامن بخورستان برافشاند

طبرزد را چو لب پر نوش میکرد / ز شکر حلقها در گوش میکرد
شنیدم نام او شیرین از آن بود / که در گفتن عجب شیرین زبان بود

ز شیرین چه گویم هر چه خواهی / بر آوازش نهاده مرغ و ماهی
دران مجلس که او لب برگشادی / نبودی کس که حالی جان ندادی

کسی را کان سخن در گوش ماندی / گر افلاطون بدی بیهوش ماندی
چو شد فرهاد را آن صوت در گوش / ز گرمی خون گرفتش در جگر جوش

بر آورد از جگر آهی شغبناک / چو مصروعی نهاد از پای بر خاک
بروی خاک می غلطید بسیار / وزان غلطیدنی سر کوفت چون مار

چو شیرین دید کان آرام رفته / دلی دارد چو مرغ از دام رفته
هم از راه سخن شد چاره سازش / بدان دانه بدام آورد بازش

پس آنگه گفت کای استاد استاد / چنان خواهم که گردانی مرا شاد
بچابکدستی و استادکاری / کنی در کار این قصر استواری

گله دورست و ما محتاج شیریم / طلسمی کن که شیر آسان بگیریم
ز ما تا گوسفندان یکدو فرسنگ / بباید کند جویی محکم از سنگ

که چوپانان ما آنجا شیر دوشند / پرستاران ما اینجا شیر نوشند
ز شیرین گفتن و گفتار شیرین / شده بیهوش زان فرهاد مسکین

سخنها را شنیدن می توانست / ولیکن فهم کردن می ندانست
زبانش کرد پاسخ را فراموش / نهاد از عاجزی بر دیده انگشت

از آنجا رفت بیرون تیشه در دست / گرفت از مهربانی پیشه بر دست
حکایت باز جست از زیردستان / که سستم گوش و دل باشد پریشان

ندانم تا چه میگوید بگویید / ز من کاری که بپسندید بجویید
رقیبان آن حکایت بر گرفتند / سخنهایی که بد از سر گرفتند
چو آگه گشت ازین اندیشه فرهاد / فکند آن حکم را بر دیده بنیاد
دران خدمت بغایت چابکی داشت / که کار نازنینان نازکی داشت
جهان از هم درید اندام آن بوم / گری شد زیر زخمش سنگ چون موم
بتیشه روی خارا میخراشید / چو پیه از سنگ بجری می‌تراشید
بیکماه از میان سنگ خارا / چو دریا کرد جویی آشکارا
ز جای گوسفندان تا در کاخ / دو رویه سنگها زو شاخ در شاخ
چنان ترتیب کرد از سنگ جویی / که در درزش نگنجد موی مویی
چو کار آمد بآخر حوضه بست / که حوض کوثرش زد بوسه بر دست
دران حوضه که گرد از سنگ بستش / روان شد آب گویی زآب تیشش
بنا چندان توانا بود دشوار / که بنا را نیاید دست بر کار
اگر صد کوه باید کند فولاد / برون باشد بدست آدمیزاد
چه چاره کاوی آن را نداند / بخوردن گران بیچاره ماند
خبر بردند شیرین را که فرهاد / بپای حوض بست و جوی بگشاد
چنان کز گوسفندان شام و شبگیر / بحوض آید بپای خویشتن شیر
بهشتی پیکر آمد سوی آن دشت / بگرد جوی و حوض شیر بر گشت
چنان پنداشت کان حوض گزیده / نه دست آدمی هست آفریده
بلی باشد ز کار آدمی دور / بهشت و جوی شیر و حوضه و حور
بسی بر دست فرهاد آفرین کرد / که رحمت بر چنان کس کین چنین کرد
چو رحمت در شد او نزدیک خواندش / ز نزدیکان خود برتر نشاندش
که استادیت را چون حق گذارم / که با خود عز شاگردان ندارم
ز گوهر شب چراغی چند بودش / که عقد گوش گوهر بند بودش
ز تنگی سر دری مانند تاجی / وزو پروانه شهری را خراجی
گشاد از گوش با صد عذر چون نوش / شفاعت کرد کین بستان و بفروش
چو وقت آید گزین بر دست یابم / ز حق خدمت سر بر تابم
بران گنجینه فرهاد آفرین خواند / ز دستش بستد و در پایش افشاند
وز انجا راه صحرا نیز برداشت / چو دریا اشک صحرا ریز برداشت

## عاشق شدن فرهاد به شیرین

ز بیم آنکه کار از نور می‌شد / بصد مردی ز مردم دور می‌شد
چو دل در عشق شیرین بست فرهاد / برآورد از وجودش عشق فریاد
بسختی بیگذشتش روزگاری / نمی‌آمد ز دستش هیچ کاری
ز صبر آنکه دارد برگ دوری / ز برگ آنکه سازد با صبوری
فرو رفته دلش را پای در گل / ز دست دل نهاده سنگ بر دل
زبان از کار و کار از آب رفته / ز تن نیرو ز دیده خواب رفته
چو دیوانه ز دخت مردم گریزان / فغان خیزان تر از تیمار خیزان
گرفته کوه و دشت از بیقراری / وزو در کوه و دشت افتاده زاری
سهی سروش چو برگ گل خمیده / چو گل صد جای پیراهن دریده
دو تا زان شد که از ره خار میکند / چو خارا ز پای خود مسمار میکند
نه از خارش هم دامن دریدن / نه از تیغش هراس سر بریدن
ز دوری گشته سودایی یکباره / شده دور از شکیبایی یکباره

ز خون بر ساعتی کردی نثاری / پدید آوردی از رخ لاله زاری
چو طفل تشنه کابش باید از جام / نداند باز او دایه را نام
ز گرمی برده عشق آرام او را / بجوش آورده هفت اندام او را
رسیده آتش دل در دماغش / ز جان سوخته مجنون چراغش
ز مجروحی دلش صد جای سوراخ / ز بانش بر هلاک خویش گستاخ
بلا و رنج را آماج گشته / بلا ز اندازه رنج از حد گذشته
ز غم ترسان بهشیاری و مستی / چو مار از سنگ و گرگ از چوب دستی
چنان در میرمید از دوست و دشمن / که جا و از سنداب و دیو ایمن
چنان از عشق شیرین تلخ بگریست / که رفت آواز گریه‌اش [illegible]
غمش دامن گرفته او بغم شاد / چو گنجی کز خرابی کرده آباد
علاج درد بی درمان ندانست / غم خود را سر و سامان ندانست
ز درمانده چنین شیدا و رنجور / ز یاران منقطع وز دوستان دور
گرفته عشق شیرین را در آغوش / شده پیوند فرهادش فراموش
ز رخصت گر غمش جایی فرستد / نه کس محرم که پیغامی فرستد
گر از درگاه او گردی رسیدی / بجای سرمه در چشمش کشیدی
وگر در راه او دیدی گیایی / ببوسیدی و بر خواندی ثنایی
چو بردی نام آن معشوق چالاک / زدی بر پای او صد بوسه بر خاک
چو سوی قصر او نظاره کردی / بجای جامه جان پاره کردی
چو وحشی توسن از سوی شتابان / گرفته انس با وحش بیابان
ز معروفان این دام زبون گیر / برو گرد آمده یک دشت نخچیر
گهی بالین کش رفتی یکی جای / یکی دامانش افتادی یکی پای
گهی با آهوان خلوت گزیدی / گهی در موکب گوران دویدی
گهی اشک گوزنان باز کردی / گهی دنبال شیران شانه کردی
بروزش آهوان دمساز بودند / گوزنانش شب همراز بودند
نبودی روز و شب چون چرخ ناورد / نخوردی و نیاسودی ازین درد
بران هنجار کان دل راه رفتی / اگر ره یافتی یکماه رفتی
وگر پیش آمدی جاییش در راه / ز بی پرهیزی افتادی در آن چاه
وگر بودیش صد دیوار در پیش / ندیدی تا بکردی روی خود ریش
وگر تیری بخستش در نشستی / ز مدهوشی مژه بر هم نبستی
نشاطی کز غم یارش جدا کرد / بصد جهد آن نشاط از دل رها کرد
غمی کان با دلش دمساز میشد / دو اسبه پیش آن غم باز میشد
ادیم رخ بآب دیده می‌شست / بسیل خویش را در دیده می‌جست
تحمل را چه خواهش می‌نبایست / که در بر دوستان بستن نشایست
دل از رخت خودی بیگانه بودش / که رخت دیگری در خانه بودش
ازان بد نقش او شوریده پیوست / که نقش دیگری بر خویشتن بست
نیاسود از دویدن صبح تا شام / مگر کز خویشتن بر دل نهد کام
ازان میخواست تا دوری گزیند / که با دوست در یک تن نشیند
چنان با اختیار یار در ساخت / که از خود یار خود را باز نشناخت
اگر در نور اگر در نار بودی / نشان هجر و وصل یار بودی
ز هر نقشی که او را آمدی پیش / بنیک اختر زدی فال دل خویش
مران نقشی که آید زشت یا خوب / کند با ابروش آن نقش منسوب
بهر وقتی شدی مهمان آن نور / بدیداری قناعت کردی از دور

دگر ره راه صحرا برگرفتی    غم آن داستان از سر گرفتی
شبانگه آمدی مانند نخچیر    ازان حوضه نخوردی شیر بی‌شیر
برون زان در جهان کاری نبودش    برون زان حوضه ناوردی نبودش
بشب زان حوضه پایه پیچ نگذشت    همه شب گرد پای حوض می‌گشت

## آگاهی یافتن خسرو از عشق فرهاد

نبود آگه کز غمش در نهفتست    پدیدان شد ولی در خانه گرفتست
در آفاق این سخن شد داستانی    ثنا داین داستان در هر زبانی
یکی محرم ز نزدیکان درگاه    فرو گفت این حکایت جمله با شاه
که فرهاد از غم شیرین جنانست    که در عالم حدیثش داستانیست
دماغش را جهان سودا گرفتست    کز آن سودا ره صحرا گرفتست
ز سودای جمال آن دل‌افروز    برهنه پای و سر گرد شب و روز
دلش زنجیر آن شیرین درمندست    بدین آوازه آوازش بلندست
سراسی زر جوان دارد نه از زی    ز آزش شیر می‌ترسد نه از زیر
دلش زان ماه بی‌پیوند پیچم    باوازیش از و خوش‌پسند چیم
کند هر هفته بر قصرش سلامی    شود راضی جو ننیوشد پیامی
ملک جون گوش کرد این داستان را    هوس در دل فزود آن دلستان را
دو هم میدان بهم بهتر گرایند    دو بلبل بر گلی خوشتر سرایند
جو شدی را دو کس باشد خریدار    بهای شد زود آید پدیدار
دل خسرو بنوعی شادمان گشت    که با او چه دلی هم داستان گشت
بدیگر نوع غیرت برد بر یار    که صاحب غیرتش افزود برکار
دران اندیشه نا جو گشت رایش    بحکم آنکه در گل بود پایش
جو بر تن چیره گردد دردمندی    بزیر آید سهی سرو از بلندی
نشاید کرد خود را چاره کاری    که بیچاریست رای مرد بیچار
سخن در تن درستی تن درستست    که در پیری همه تدبیر سستست
طبیب ار چند گیرد نبض چون دست    به بیچاری بدیگر کس دهد دست
ز نزدیکان خود با محرمی چند    نشست و زد درین معنی دمی چند
که با این مرد سودایی چه سازیم    بدین مهره چگونه حقه بازیم
گرش مانم بود حالم تباهست    وگر خونریزش خود بی‌گناهست
بسی کوشیدم اندر پادشاهی    مگر عیدی کنم بی‌روستایی
کند بر من کنون عید آن مه نو    که گرد آشفته را یار خسرو
خردمندان چنین دادند پاسخ    که ای دولت بدیدار تو فرخ
کمین سولای تو صاحب کلاهان    بخاک پای تو سوگند شاهان
جهان اندازه عمر دراز    سعادت یار و دولت کارساز
گر این آشفته را تدبیر سازیم    نه زان کز زورش زنجیر سازیم
که سودا را مفرح زر بود زر    مفرح خود بزر گردد و بیشتر
بزر بس دلستان کز دین برآید    بدین شیرینی از شیرین برآید
بسا چشما که از زر کور گردد    بس آهن کو بزر بی‌زور گردد
گرش شوان بزر مغرور کردن    بسنگی بایدش مشغول کردن
کز آن آزرده گاید روز او تنگ    گذارد عمر در پیکار آن سنگ
جو شه بشنید قول انجمن را    طلب فرمود کردن کوهکن را
نقیبی خاص شد با چند فرهنگ    بران خسته جو آتش‌اندر دل سنگ

از انجا طالب فرهاد گشتند    با آباد و ویران بر گذشتند
ز هر سو قاصدی می‌گشت پویان    بحکم شه شده فرهاد جویان
نشان جستند از فرهاد شیدا    نگردندش بشهر و دشت پیدا
ره دیوانگان عاقل چه داند    کسی دیوانه را منزل چه داند
بجستندش بسی هم روز و هم شب    رسیده جانشان از شاه بر لب
که ما فرهاد را خسرو چه گوییم    نشان و نام فرهاد از که جوییم

## آوردن قاصد فرهاد را پیش خسرو

ز هر نوعی حکایت باز گفتند    وزان اندیشه آن شب نخفتند
چو پیدا شد طلوع صبح صادق    بر اورنگ فلک گلچهر شرقی
دگر از بامداد ان قاصد شاه    همی شد هر سوی در راه و بیراه
نظرشان ناگهان بر شخصی افتاد    یکی گفتا عجب گر نیست فرهاد
بماندند اندرو حیران ولی دیر    گرتن چون پیل بودش بچه چون شیر
بدو گفتند کای شوریده و مست    ز کار و حال خویشت هیچ خبر هست
تقاضا میکند شاه جهانت    که دارد شوق با نام و نشانت
بدیشان گفت فرهاد دلاور    گر این افسانه ما را نیست در خور
ز من کامروز دیوان می‌سرایند    نپندارم که شاهانم شناسند
زهی بدبخت و سرگردان که مایم    گر پندارید کافسوس شماییم
من دیوانه را زنجیر باید    گر او شه بیشتر شرمت نیاید
جو بشنیدند از وحشش نداوند    ز راه عذر در پایش فتادند
گر نیکت یافتیم ای نور دیده    چرایی از بر مردم رمیده
اگر سرگشتگی در سر نداری    جواب ما چرا باور نداری
بمیوه توای فرزانه فرهاد    که ما را از پیت خسرو فرستاد
گر آیی ور نه آیی پادشاهی    ولی آن به که عذر شه نخواهی
جو بشنید این سخن فرهاد گمراه    پیاده همره ایشان بدرگاه
نزارش مرد و زن در پی فتادند    بدان درگاه عالی رو نهادند
ملک تخت فریدون را نهاده    برسم خاص بار عام داده
در آوردندش از در چون یکی کوه    نشاده در پیش خلقی بانبوه
نه در خسرو نگه کرد و نه در تخت    چو شیران پنجه کرده در زمین سخت
غم شیرین جهان از خود ربودش    که پروای خود و خسرو نبودش
ملک فرمود تا بنواختندش    ببر کامی نثاری ساختندش
ز پای آن پیل بالا را نشاندند    بگردش پیل بالا زر فشاندند
جو جوهر در دل پاکش یکی بود    ز جوهرها زر و خاکش یکی بود
ببر نکته که خسرو ساز میداد    جوابش هم بر نکته باز میداد
جو مهمانان نیامد چشم بر زر    ز لب بگشاد خسرو گنج گوهر

## مناظرهٔ خسرو با فرهاد

نخستین بار گفتش کز کجایی    بگفت از دار ملک آشنایی
بگفت انجا ز صنعت در چه کوشند    بگفت انده خرند و جان فروشند
بگفتا جان فروشی در ادب نیست    بگفت از عشقبازان این عجب نیست
بگفت از دل شدی عاشق بدینسان    بگفت از دل تو میگویی من از جان
بگفتا عشق شیرین بر تو چونست    بگفت از جان شیرینم فزونست

بگفتا گر شبش بینی چو مهتاب  بگفت آری چو خواب آید کجا خواب
بگفتا دل ز مهرش کی کنی پاک  بگفت آنگه که باشم مرده در خاک
بگفتا گر خرامی در سرایش  بگفت اندازم این سر زیر پایش
بگفتا گر کند چشم ترا ریش  بگفت این چشم دیگر دارمش پیش
بگفتا گر کسیش آرد فرا چنگ  بگفت آهن خورد گر خود بود سنگ
بگفتا چون نجویی سوی او راه  بگفت از دور شاید دید در ماه
بگفتا گر بخواهد هر چه داری  بگفت این از خدا خواهم بزاری
بگفتا گر برآید پیش خشنود  بگفت از گردن این وام افکنم زود
بگفتا دوستیش از طبع بگذار  بگفت از دوستان ناید چنین کار
بگفت آسوده شو کین کار خامست  بگفت آسودگی بر من حرامست
بگفتا رو صبوری کن درین درد  بگفت از جان صبوری چون توان کرد
بگفتا از صبر کردن کس خجل نیست  بگفت این دل تواند کرد دل نیست
بگفتا در غمش می‌ترسی از کس  بگفت از محنت هجران او بس
بگفتا هیچ همخوابیت باید  بگفت ار من نباشم نیز شاید
بگفتا کی شوی از عشق او دور  بگفت آنگه که آواز آید از صور
بگفتا زان من شد زو مکن یاد  بگفتا کی کند بیچاره فرهاد
بگفتا جان چرا فرسوده داری  چه باشد گر غمش آسوده داری
جوابش داد کای شاه جهاندار  چو جانان اوست جان پیشش چه مقدار
چو عاجز گشت خسرو در جوابش  نیامد بیش پرسیدن صوابش
بیاران گفت کز خاکی و آبی  ندیدم کس بدین حاضر جوابی
بزر دیدم که با او بر نیایم  چو زرش نیز بر سنگ آزمایم
گشاد آنگه زبان چون تیغ فولاد  فکند الماس را بر سنگ بنیاد
که ما را هست کوهی بر گذرگاه  که مشکل می‌توان کردن بدان راه
میان کوه راهی کند باید  چنان کامد شدن ما را بشاید
بدین تدبیر کس را دسترس نیست  که کار تست و کار هیچکس نیست
بحق حرمت شیرین دلبند  کزین بهتر ندانم هیچ سوگند
که با من سر بدین حاجت درآری  چو حاجتمندم این حاجت برآری
جوابش داد مرد آهنین چنگ  که بردارم ز راه خسرو این سنگ
بشرط آنکه خدمت کرده باشم  چنین شرطی بجای آورده باشم
دل خسرو رضای من بجوید  بترک شکر شیرین بگوید
چنان در خشم شد خسرو ز فرهاد  که حلقش خواست آزردن بفولاد
دگر ره گفت ازین شرطم چه باکست  که سنگست این که میگویم نه خاکست
وگر خاکست چون شاید بریدن  وگر برد کجا شاید کشیدن
بگرمی گفت آری شرط کردم  اگر زین شرط برگردم نه مردم
میان در بند و زور دست بگشای  برون رو دست برد خویشتن نمای
چو بشنید این سخن فرهاد بیدل  نشان کوه جست از شاه عادل
بکوهی کرد خسرو رهنمونش  که خواند هر کس اکنون بیستونش
بحکم آنکه سنگی بود خارا  بسختی روی آن سنگ آشکارا
ز دعوی گاه خسرو با دلی خوش  روان شد کوهکن چون کوه آتش
بدان کوه کمرکش رفت چون باد  کمر دربست و زخم تیشه بگشاد
نخست آزرم آن کرسی نگهداشت  برو تمثالهای نغز بنگاشت
بتیشه صورت شیرین بر آن سنگ  چنان بر زد که مانی نقش ارژنگ

بدان صورت شنیدی کز جوانی  جوانمردی چه کرد از مهربانی
وزان دنبه که آمد باد پرورد  چه کرد آن پیرزن با آن جوانمرد
اگر چه دنبه بر گرگان تله بست  بدنبه شیرمردی زان تله رست
چو پیه از دنبه زانسان کرد بازی  تو بر دنبه چرا پیه میگدازی

## زاری کردن فرهاد در عشق شیرین

چو شد فرهاد را پرداخته چنگ  ز صورتکاری دیوار آن سنگ
بکوه انداختن بگشاد بازو  همی برید سنگی بی ترازو
بهر خارش که با آن خاره کردی  یکی برج از حصارش پاره کردی
نیاسودی ز وقت صبح تا شام  بریدی کوه بر یاد دلارام
شبانگه کز صحرای اندوه  رسیدی آفتابش بر سر کوه
سیاهی بر سپیدی نقش بستی  علم برخاستی سلطان نشستی
شدی ترویک آن صورت زمانی  وزان سنگ از گهر جستی نشانی
زدی بر پای آن صورت بسی بوس  برآوردی ز عشقش ناله چون کوس
که ای محراب چشم نقشبندان  دوا بخش درون دردمندان
بت سیمین بر سنگین دل من  بتو گم گشته مسکین دل من
تو در سنگی چو گوهر پای بسته  من از سنگی چو گوهر دل شکسته
زمانی پیش او بگریستی زار  پس از گریه نمودی عذر بسیار
وزان پس بر شدی بر پشته کوه  بهشت اندر گرفته بار اندوه
نظر کردی سوی قصر دلارام  بزاری گفتی ای سرو گل اندام
جگر پالوده را دل برافروز  ز کار افتاده را کاری بیاموز
مراد نامرادی را روا کن  امید ناامیدی را وفا کن
تو خود دانم که از من یاد ناری  که یاری بهتر از من یاد داری
منم یاری که بر یادت شب و روز  جهان سوزم بنور یاد جهان سوز
نشسته شاد شیرین چون گل نو  شکرریزان بپای روی خسرو
فدا کرده چنین فرهاد مسکین  ز بهر جان شیرین جان شیرین
منم از عشق تو ای شمع شب افروز  بدین روزم که می‌بینی بدین روز
درین دهلیزهٔ سنگ آفریده  وجودی دارم از سنگ آفریده
اگر نه ز آهن و سنگست ترمیم  وفا از سنگ و آهن می‌نجویم
مکن زین بیش خواری بر دل تنگ  غریبی را مکش چون مار از سنگ
ترا پهلوی فربه بست در آب  که داری بر یکی پهلو دو قصاب
منم تنها چنین بر پشته مانده  ز تنگ لاغری ناگشته مانده
ز عشقت سوزم و پیسازم از دور  که پروانه ندارد طاقت نور
مرا سودای تو از دل برآورد  سرشتم بخاک و گل برآورد
ازان ترسم که تو نامد این خاک  که باشد کار تو دیگران خطرناک
بحق آنکه یاری حق شناسم  که جز کشتن نه در سر سپاسم
مگر کز بند غم بازم رهانی  که مردن به مرا زین زندگانی
بروز من ستاره بر میاید  ببخت من کس از مادر نزاید
اگر در تیغ دوران رحمتی هست  جوابرد ترا تا خون مرا دست
وگر بی میل شد پستان گردون  چرا بخشد ترا شیر و مرا خون
وگر عدلست در دریا و در کوه  چرا تو در نشاطی من در اندوه
بدان شیری که اول دادت داد  که چون از جوی من شیری خوری شاد

کنی یادم بشیر و شکر آلود / که داره تشنه را شیر و شکر سود
کرم شیری دهی سوزی ز جانست / دهن شیرین نمی‌سازم بجانست
زبان تر کن بخون این خشک لب را / بروز روشن آرائین تیره شب را
مخور خونم که خون خوردم ز حسرت / غریبم کن نوای من خاک شهرت
تو کار روز از غریب بی‌نصیبی / بترس از محنت روز غریبی
که نحیبی تن آسانی بذیرد / تو گوئی دست گیرا و پای گیرد
خیالت را پرستشها نمودم / اگر جونی چو ابنا آدم حبودم
اگر بادم تو تیرای سرو آزاد / سری جون بید در جنبان بدین باد
اگر بگدازی ای شمع طرازم / که پیشی در جوانعت بیکدازم
شبی خواهم که بینی زاریم را / سحر خیزی شب بیداریم را
کشم هر لحظه جوری نو نو از تو / بیکجو بر من آیی جو جو از تو
نظر زین پیش کن با مرده خویش / مکن بیداد با دل برده خویش
جو من در دست زور از کوه بیشم / چه باشد لشکری جون کوه پیشم
ز شیرین و ز پرویز و ز فرهاد / همه در حرف پنجم ای پری‌زاد
بدانم خصم را غالبتر از خویش / که در مغلوب و غالب نام من پیش
غم او باری عجب همراه دارم / که مقبل ترکسی بدخواه دارم
درین سختی براشد مردن آسان / که جان در قصه دارم غصه در جان
حقیقت دان مجازی نیست این کار / بدان یارا که بازی نیست این کار
مرا کز توشه و زر نیست در کار / که در پشت کشم خود از خروار
بپاک مردمی جان بر تو ریزم / نه دیوم کاخ از مردم گریزم
تراشم سنگ و این بنهانیم نیست / که در پشت و در پیشانیم هست

بیاد آرم چو شیر خوشگواران / فراموشم مکن چون شیرخواران
چو کس جز تو ندارم یار و غمخوار / مرا بی یار و بی غمخوار مگذار
بسوز آن دل که دل از شمع باشی / ز گیتی چاره کارش تو باشی
چو در خوبی غریب افتادی ای ماه / غریبان را فرو مگذار در راه
دریغا هر چه در عالم رفیق است / ترا تا وقت سختی هم طریق است
چه بد کردم که با من کینه جویی / بدت با دار جوی کردم نکویی
مکن با یار یکدل بی‌وفایی / که کس با کس نکرد این سان جدایی
وگر خاکم تویی گنج خطرناک / زیارتخانه در ساز از این خاک
جنانم کش که دور از آستانت / رهی باشم ز دست استخوانت
گر از فولاد داری دل ز آرسنگ / ببخشای بر این مجروح دلتنگ
منی افتاده چنین تنها و رنجور / تو می‌بینی خوک بیرانی از دور
منا در دست تو چون کوه بستم / وگر نه کوه خارا شد ز دستم
اگر من تیغ بر حیوان کنم تیز / ز شبدیزم چو آید نه پرویز
چرا چون نام شیرین بیخ خرفست / بیرون تخته خسرو شکرفست
ولیک ادبار خود را می‌شناسم / و ز اقبال مخالف می‌هراسم
مبادا کس اگرچه شاه باشد / که او را مقبلی بدخواه باشد
مرا در عاشقی کاریست مشکل / که دل بر سنگ بستم سنگ بر دل
مرا عشقت چو موم زرد و سوزان / دلم بر خویشتن زین درد سوزد
رخ زردم کند در عشق یاری / کمی زر کاری و که نبوده کاری
کسی در بند مردم چون نباشد / که او از سنگ مردم می‌تراشد
جهان را نیست گردی بهتر از من / ز بینی هیچکس را کس‌تر از من

نه چندان دوستی دارم دلاویز / که گر روزی بچشم گویدم خیز
ز چندانم کسی در خیل پیداست / که گر میرم کند بالین من راست
منم تنها درین اندوه و جانی / فدا کرده سری بر آستانی
اگر صد سال در جایی نشینم / کسی جز آه خود بالا نه بینم
وگر گردم بکوه و دشت صد سال / بجز سایه کسم ناید بدنبال
چه بد جانم که با این دردناکی / چو سنگ ادم بوم خونی و خاکی
سگان را در جهان جای و برانه / گیا را بر زمین پای و چرانه
سگان را چون بکوهستان ثبات است / نهنگان را بدریا جایگاه است
من خاکی بسنگی مانده دلتنگ / نه در خاکم بآسایش نه در سنگ
چو بر خاکم نبود از غم جدایی / شدم در خاک تا یابم رهایی
بتو باد و بلاکم میدوانند / خطا گشتم که خاکم میدوانند
مبادا کس بدین بی‌خان و مانی / بدین تلخی مبادا زندگانی
چو تو مستی نگویم چیستم من / ده آن تست درده کیستم من
نشاید گفت من هستم تو هستی / که آنگه لازم آید خودپرستی
بر رفتن باز میکوشم چه سود است / نیابم ره که پیش آهنگ دود است
جو از غم نیستم یک لحظه آزاد / نخواهم هیچکس را در جهان شاد
ولا دانی که دانایان چه گفتند / دران دریا که در عقل سفتند
کسی کو را بود در طبع سستی / نخواهد هیچ کس را تن درستی
مرا عشق از کجا در خورد باشد / که بر بوی هزاران درد باشد
بدین بی رونقی سوزد چراغم / غم دل بین که سوزد چون چراغم
ز من خاکستری ماند درین درد / بخاکستر توان آتش نهان کرد
منم خاکی چو باد از جای رفته / نشاط از دست و زور از پای رفته
اگر پایی بدست آرم درین کار / بدامن در کشم چون تیشه دیوار
جو نقطه زیر پرگار آورم روی / شوم در نقش دیوار آورم روی
بصد دیوار سنگی پیش و پس را / برآرم تا نه بینم هیچ کس را
نبندم دل دگر در صورت کس / ازین صورت پرستیدن مرا بس
چو زین صورت حدیثی چند راندی / دل مسکین بدان صورت فشاندی
چو شب روی از ولایت در کشیدی / سیاه روز رایت بر کشیدی
وگر باران قیامت روز شبخیز / بزخم کوه کردی تیشه را تیز
شب تا روز گوهربار بودی / بروزش سنگ سفتن کار بودی
ز بس سنگ و ز بس گوهر که میریخت / دماغش سنگ با گوهر برامیخت
بگرد عالم از فرهاد رنجور / حدیث کوه کندن گشت مشهور
ز هر تیغه شدندی سنگ سایان / بدیدندی درو انگشت خایان
ز سنگ آتش حیران شدندی / دران سرگشته سرگردان شدندی

## رفتن شیرین پیش فرهاد

مبارک روزی از خوش روزگاران / نشسته بود شیرین پیش یاران
سخن میرفتشان از هر نوردی / چنان کاید ز سرگرمی و سردی
یکی عیش گذشته یاد میکرد / بدان تاریخ دل را شاد میکرد
یکی افسانه آینده میخواند / گشادی پیشتر خواهیم ازین راند
بر شیوه سخن کان دلنواز است / بلغزند آنچه واگشتن دراز است
سخن چون شد مسلسل عاقبت کار / ستون بیستون آمد بدیدار

بحجه گفت با یاران دلفروز / علم بر بیستون خواهم زد امروز
ببینم کاین بازوی فرهاد / چگونه سنگ می‌برد بفولاد
که زان سنگ و آهن روزگاری / بدل گرمی فشاند در من شراری
بفرمود اسب را زین بر نهادند / صبا را مهد زرین بر نهادند
بشد آن روز گلگون در رکابش / بر اسبی دیگر افتاد آفتابش
برون آمد چگویم چون بهاری / بزیبایی چو نیمایی سواری
روان شد نرگسان پر خواب گشته / چو صد خرمن گل سیراب گشته
بدان نازک تنی و آب داری / چو مرغی بود در چابک سواری
چنان چابک نشین بود آن دلارام / که در جستی بزین مقدار ده گام
چو کوه کوهکن را پیش خود خواند / وز آنجا کوهکن بر کوه تن راند
ز نعلش بر سما سمار میزد / زمین را چون فلک پرکار میزد
بر آن کوه سنگین کوه سیمین / چو آمد با نثار سنگ و نسرین
ز عکس روی آن خورشید رخشان / ز لعل آن سنگها شد چون بدخشان
ولیکن عربده با سنگ میکرد / ز یار سنگدل خون سنگ میخورد
عیار رنج بردش را بران سنگ / ترازوی نیامد راست در جنگ
غمی در پیش چون کوه دماوند / بشخص کوه پیکر کوه می‌کند
ازان آن سنگ را می‌کند مادام / که از سنگش برون می‌آمد آن کام
گهر در سنگ خارا لعل میبست / رخ خارا بخون لعل می‌شست
چو از لعل لب شیرین خبر یافت / ز سنگ خاره در جستن گهر یافت
به آهن سنگ از دل نرمتر گشت / بدستش آهن از دل گرمتر گشت
بدستی سنگ را میکند چون گل / بدیگر دست میزد سنگ بر دل
چو بت بودش چرا بت می‌تراشید / دلش در عشق آن بت میخراشید
شکر لب داشت با خود ساغری خوش / بدستش داد کین بر یاد من کش
بشیرینی چگویم چون شکر خورد / ستد شیر از کف شیرین جوانمرد
چو شیرین ساقیی باشد هم آغوش / نه شیر از زهر باشد هم شود نوش
ز مجلس عزم رفتن کرد ساقی / چو عاشق مست گشت از جام باقی
شد اندامش گران از زر کشیدن / فرو ماند اسبش از کوه بر کشیدن
سقط شد زیر آن گنج گهربار / چنین گویند کاسب خوش رفتار
نه اسب از کوه زر بودی بزیرش / سقط گشتی بزیر کوه سیمش
فرو خواهد فتاد از باد بر خاک / چو عاشق دید کان معشوق چالاک
بگردن اسب را با شهسوارش / زجا برداشت آسان کرد کارش
گر از دنبال مرکب ریخت انبوه / چنانش میدواند از کوه بر کوه
بقصرش برد ازان سان نازپرورد / که مویی بر تن شیرین نیازرد
بنوبتگاه خویش آمد گرانبار / نهادش بر بساط نوبتی وار

## شنیدن فرهاد خبر وفات شیرین را

چنان آهنگری با خاره میکرد / چنان سنگی بآهن پاره میکرد
جهان سالار خسرو بر زمانی / بجز بی‌جستی از شیرین نشانی
گزارش پیشه صاحب خبر بود / که هر یک بر سر شغلی دگر بود
گر انگشتی زدی بر بینی آن ماه / ملک را یک بیک کردندی آگاه
در آن مدت که شد فرهاد را دید / ز سنگ قلعه آن فولاد را دید
خبر دادند سالار جهان را / که چون فرهاد دید آن دلستان را

در آمد زور دستش را شکوهی / بدو زخمی ز پا افکند کوهی
از آن ساعت نشاطی در گرفت / ز سنگ آهن بسختی بر گرفت
بدان آهنگ کان سنگ آزمون کرد / تواند بیستون را بیستون کرد
کلنگی میزد چون شیر جنگی / کلنگی نه که باشد آن کلنگی
بجز بد روبه ار جو بیش باشد / اگر با گرگ هم جو بیش باشد
چو از دینار جوزا پشت پر بار / ترازو سر بگرداند ز دینار
اگر ماند بدان قوت یکی ماه / ز بت کوه پروین آورد راه
ملک بی سنگ شد زان سنگ سفتن / گرانسنگیش بترک لعل گفتن
پرستش گفت با پیران هشیار / چه باید ساختن تدبیر این کار
چنین گفتند پیران خردمند / که گر خواهی که آسان گردد این بند
بباید دید ازان شخصی چو تو بین / که نز یزدان خبر دارد نه از دین
زبانی سیگلی بد خوی بد رنگ / بحجتهای سرد آکنده چون سنگ
روان سازش بدین کار از سر راه / بدو گوید که شیرین مرد ناگاه
مگر بجهد شود دستش از کار / ز غمی در حساب آید ببیدار
طلب کردند تا هر جا کو بیا / گره پیشانیی افواه خویا
چو قصاب از عقب خونی نشانی / چو نقاط از بروت آتش فشانی
چو سنگ از داوری باطل نشینی / چو گیتی زود خسبی دیر نشینی
نکرده هیچ کاری پای بر جای / وگر گردی فرو افتادی از جای
سخنهای بدش تعلیم کردند / بزر وعده با سیم کردند
فرستادند سوی بیستونش / شده بر ناخوشی رهنمونش
سوی فرهاد رفت آن سنگدل مرد / زبان بگشاد و خود را سنگدل کرد
گرای نادان غافل در چه کاری / چه عمری بغفلت میگذاری
بگشا بر نشاط نام یاری / کمم زینسان که بینی دستکاری
چه یار آن یار کو شیرین زبانست / بشیرینی مراتمنای جانست
چو مرو ترش روی تلخ گفتار / دم شیرین و شیرین دید بر کار
برآورد از سر حسرت یکی باد / که شیرین مرد و آگه نیست فرهاد
دریغا آن چنان سرو شبناک / زباد مرگ چون افتاد بر خاک
ز خاکش عنبر افشاندند بر ماه / بآب چشم شستندش همه راه
همه آلوده با غمش دمساز گشتند / سپردندش بخاک و باز گشتند
دو و هر لحظه تیغی چند میبست / بر ویش در دریغی چند میبست
چو گفت آن زلف و آن خال ای دریغا / زبانش چون نشد لال ای دریغا
کسی اول و آخر این راز گوید / نه چندین ور بچندین باز گوید
چو افتاد این سخن در گوش فرهاد / ز طاق کوه چون کوهی در افتاد
برآورد از جگر آهی جهانگرد / که گویی دور باشی بر جگر خورد
بزاری گفت کاوخ رنج بردم / ندیده راحتی در رنج مردم
اگر صد گوسفند آید فرا پیش / برد گرگ از گله قربان درویش
بدو خوش گشت آن گلابی گلستان / که بر حجت باز باید داد بستان
فرو شد بخاک آن سرو چالاک / چرا بر سر نریزم هر زمان خاک
زباغم ریخت آن گلبرگ خندان / چرا بر من نگردد باغ زندان
پریده از چمن کبک بهاری / چرا چون ابر نگریم بزاری
فرو مرد آن چراغ عالم افروز / چرا روزم نگردد شب بدین روز
چراغم مرد با دم سرد از آنست / سهی رفت آفتابم زرد از آنست

بشیرین در عدم خواهم رسیدن / بیک تک تا عدم خواهم دویدن
صلای درد شیرین در جهان داد / زمین بر یاد او بوسید و جان داد
زمانه خود جز این کاری نداند / که اندوهی دهد جانی ستاند
چو کار افتاده گردد بی نوایی / در او در گیرد از هر سو بلایی
بر شاخ گلی کو در زند چنگ / بجای گل بیارد بر سرش سنگ
جهان از خوشدلی بی بهره کرده / که در کامش طبرزد زهر کرده
عنان عمر ازین سان در شتابست / جوانی را چنین پا در رکابست
کسی باید ز دوران رستگاری / که بردارد عمارت زین عماری
مسیحاوار در دیری نشیند / که با خبران چراغش کس نبیند
جهان دیو است وقت دیو بستن / بکوش خویی توان زین دیو رستن
مکن دوزخ بخود بر خوی بد را / بهشت دیگران کن خوی خود را
چو داری خوی تو مردم سرشتی / هم اینجا هم آنجا در بهشتی
مخسب ای دیده چندین غافل مست / چو بیداران برآور از جهان دست
گر چندان خفته خواهی در دل خاک / گر فرموشت شود دوران افلاک
بدین پنجاه ساله حقه بازی / بدین یک مهره گل چند نازی
زمین نطعیست رنگش خون بریزد / گر بر نطعی جز این خون نریزد
بسا خونا که شد بر خاک این دشت / سیاوشی زند از زیر این طشت
ز پنجه عمرت ار پنجه هزارست / سرش بر نه که هم ناپایدارست
نشاید آهنین تر بودن از سنگ / بر این تاریک خون ریزد دل تنگ
هران ذره که آرد تند بادی / فریدونی بود یا کیقبادی
کنی گل بر همه روی زمیست / گر در روی خون چندین آدمیست
گر میدانم که این دیر کهن سال / چه مدت دارد و چون بودش احوال
بصد سال دوری دیگر از سر / چو دوران رفت آید دور دیگر
نماند کس که چند دور او را / بدان تا در نیابد غور او را
بروزی چند با دوران دویدن / چه شاید دید جز بتوان شنیدن
چو جور و عدل در هر دور سالیست / دران واسته ما پوشیده رازیست
نمیخواهی گر نبینی جور بر جور / نباید گفت راز دور با دور
نوی اندام ازین اندام سستی / که کاهد رخنه دارد تن درستی
ز ره افتادن آسان باشد اندام / اگر در ره نباشد عذر اندام
نه بینی مرد چون افتاد در خواب / ز رنجه گر شد صد تیر پرتاب
چو گر به خویشتن تا کی پرستی / پلنگ از بیل گربه گر رستی
شب و روز ابلقی دان تند رفتار / بدین ابلق عنان خویش مگذار
بصد فن گر نمایی ذو فنونی / نشاید بردن از این ابلق حرونی
عروس خاک اگر بدر منیرست / بدست باده عمر شکر پرست
گر آن باد آید وگر نباید امروز / تو بر بادی چو شمع بزم افروز
مکر ختنی که خواهد بودن از ناد / طلاق او بخواهد باد آزاد
بدین یک مشت خاک ای خاک در مشت / چه افروزی چراغ از مرده انگشت
نشد ممکن که این خط خطرناک / بر انگشت بریده بر کند خاک
ترنج از دور گردون آن ندیده / که مانی زین ترنج نارسیده
چو یوسف زین ترنج از سر شتابد / چو نارنج زلیخا زخم یابد
بحکم مست شو سنگی در انداز / ز نارنج و ترنج این خوان بپرداز
برون افکن بزین دارنده در / مکن رغبت سوی این مار زنبر

چنین گر خواجه تاش زندگانیست / ز ما پرورده باده خزانیست
اگر یکدم زنی بی عشق خود دست / گر با یک یک دم ما شمردست
بباید عشق را زنهار بودن / پس آنگاهی بمردن شاد بودن
مهندس و پیشه فولاد پیشه / ز چوب نارتر گردی همیشه
ز بهر آنکه باشد دستگیرش / بدست اندر بود فرمان پذیرش
چو بشنید این سخنهای جگرتاب / فراز کوه کرد آن تیشه پرتاب
سنان در سنگ زد زد چوب در خاک / چنین گویند خاکی بود غمناک
ازان دسته برآمد شوشه نار / درختی گشت و نار آورد بسیار

## تعزیت نامه فرهاد

نقابی گر ندید آن سرو بن را / بنحو در چنین دید این سخن را
سراینده چنین افکند بنیاد / که چون در عشق شیرین مرد فرهاد
دل شیرین بدرد آمد ز داغش / که رعنا نازنین کم شد ز باغش
بران آزاده سرو جویباری / بسی بگریست چون ابر بهاری
برسم مهتران کله بربست / بخاکش داد و آمد باد در دست
ز خاکش گنبدی عالی برافراخت / ازان گنبد زیارتخانه ساخت
خبر دادند خسرو را درست / که از ره زحمت آن خار برخاست
پشیمان گشت شاه از کرده خویش / وزان آزار کش آزرده خویش
در اندیشید و بود اندیشه را جای / که درمان خویش چون آرد به جای
کسی کو با کسی بد ساز گردد / بدو روزی همان بد باز گردد
درین غم روز و شب اندیشه میکرد / وزین اندیشه هم روزی تغا خورد
دبیری خاص را تا دید خود خواند / که بر کاغذ جواهر داند افشاند

## نامه نوشتن خسرو به شیرین

گلش غم سود در شکر شکستند / بشیرین نامه شیرین نوشتند
نخستین پیکر آن نقش دلبند / تولا کرده بر نام خداوند
بنام روشنایی بخش بینش / که روشن چشم ازو شد اهل بینش
بدیدآرنده انسی و جانی / ازهای زمین و آسمانی
فلک گردان کننده بر سر خاک / زمین را کرده گردشگاه افلاک
پس از نام خداوند پاکان / برآورده حدیث دردناکان
که شاه دلبران شیرین دلبند / که خوانندش خداوندان خداوند
شنیدم کز پی یار هوسناک / بماتم نوبتی زد بر سر خاک
ز سنبل کرده بر گل مشک بیزی / ز نرگس بر سمن سیماب ریزی
دوتا کرد از غمش سرو روان را / ز نیلوفر بدل کرد ارغوان را
سخن را از نبشته طرف بربست / رطبها را بطرف استخوان خست
بلاله غنچه گل را خراشید / به لولو گوشه مه را تراشید
بر نامه را پیوند بگشاد / زرخ برقع ز گیسو بند بگشاد
جهانرا سوخته از غم یاد کردن / بزاری دوستان را یاد کردن
چنین آید ز یاران شرط یاری / همین باشد نشان دوستداری
بران حال کوه افکن نبخشود / برش زانو بزانو کوه پیمود
غریبی گشته پیش از زه فغانی / جهان کوتاه و گردید زمانی
بدینسان عاشقی در غم بمیرد / جنو باد آنکه زو عبرت نگیرد

حساب از کار او دور است ما را / دل از بهر تو رنجور است ما را
چه دانم بخت رنجیدی ز درکش / گر او دوهم نمی‌گویی تو ترکش
جو آبیت کشتن اول از درد / جو گشتی چند باید اندیش خورد
غمش منخور که خوش هم تو خوردی / عزیزش کن که خوارش هم تو کردی
اگر صد سال بر خاکش نشینی / از و خاکی تری هرگز نبینی
چو خاک از صد جگر آری بدستی / بیابی شکل و شیرین بدستی
ولیکن چون ندارد گریه سودی / چه باید بی کباب انگیخت دودی
بغم خوردن نکردی هیچ تقصیر / چه شاید کرد با تاراج تقدیر
بنا بر مرگ دارد زندگانی / نخواهد زیستن کس جاودانی
تو روزی و ستاره ای دلفروز / ز روز ریزد ستاره چون شود روز
تو صبحی او چراغ آن دل پذیرد / چراغ آن به که پیش از صبح میرد
تو هستی شمع و او پروانه مست / چو شمع آید شود پروانه از دست
تو باغی او گیاهی کز تو خیزد / گیا آن به که هم در خاک ریزد
تو آتش طبع و او عود بلا کش / بسوزد عود چون بنوازد آتش
اگر مرغی پرید از گلستانت / برستد نسر طایر ز آسمانت
وگر شد قطره آب از سبویت / بسا دجله که سر دارد بجویت
چو ماند بدر کو بشکن هلالی / چو خوبی هست گو کم باش خالی
اگر فرهاد شد شیرین بماناد / چه باک از رز گل و نسرین بماناد
نویسنده چو از نامه بپرداخت / زمین بوسید پیش خسرو انداخت
بقاصد داد خسرو نامه را زود / شد قاصد پیر آنجا که فرمود
چو شیرین دید کان نامه شاه / رخ از شادی فروزان کرد چون ماه
سه جا بوسید و مهر نامه برداشت / وزان یک حرف را ناخوانده نگذاشت
جگرها دید مشک اندود کرده / طبرزدهای زهر آلود کرده
همه تعریضهای پرنیان پوش / همه زهرابهای خوشتر از نوش
نه رای آنکه آن شربت بنوشد / نه جای آنکه از تندی بجوشد
بتلخی و برنج آن زهر تلخی / فرو خورد از سر پا ز بختی

## وفات یافتن مریم

در اندیش ای حکیم از کار ایام / که با داش عمل باشد سرانجام
نماند خالی از نیکی اگر دون / که بسته بدین کار است گردون
چو خسرو بر فسوس مرگ فرهاد / بشیرین آنچنان تلخی فرستاد
چنان افتاد تقدیر الهی / که مریم را سر آمد پادشاهی
چنین گویند شیرین تلخ زهری / بخورد و شیر ازان کو خورد بهری
وگر خود راست خواهی بگذر از زهر / بزهر آلود همت کردش از بهر
بهمت بندوان چون تیغ تیزند / ز شاخ خشک برگ تر بریزند
فسون سازان که از مه مهره سازند / بچشم افسانه‌ای همت حقه بازند
چو مریم روزه مریم نگه داشت / دهان در بست از آن شکر که گذاشت
برست از جنگ مریم شاه عالم / جهان کاستشان از جنگ مریم
درخت مریمش چون از پا افتاد / دلش شد چون درخت مریم آزاد
ولیک از بهر جاه و احتشامش / ز ماتم داشت آیینی تمامش
ز رفت از ماتمش بر تخت شاهی / بپوشید از قصبها جز سیاهی
چو شیرین را خبر دادند از آن کار / همش گل در حساب افتاد و هم خار

بنوعی شاد بان کشت از هلاکش / که رست از رنج بردن جان پاکش
بدیگر نوع غمگین گشت و دلسوز / که عاقل بود و می‌ترسید از آن روز
ز بهر خاطر خسرو یکی ماه / ز شاهی کرد دست خویش کوتاه
پس از یک مه که خار از راه برخاست / جهان را آن غبار از پیش برخاست
دلش تخم هوس درمود کشتن / جواب نامه خسرو نوشتن
سخنهایی که او را بود در دل / نشاند از طیرگی چون دانه در گل

## نامه نوشتن شیرین بخسرو

نویسنده چو بر کاغذ قلم زد / بترتیب آن سخنها را رقم زد
سخن را از حلاوت کرد چون قند / سرآغاز سخن را داد پیوند
بنام پادشاه پادشاهان / گناه آمرز مشتی عذرخواهان
خداوندی که ما را کار ساز است / ز ما و خدمت ما بی‌نیاز است
ز شکر خالق پیکر نگاران / بحیرت زین شمار انجم شماران
زمین تا آسمان خورشید تا ماه / بترکستان فضلش هندوی راه
دهد بی حق خدمت خلق را قوت / نگارد بی قلم در سنگ یاقوت
ز مرغ و مور و دریا و در کوه / نماند جاودان کس در اندوه
بشکر نعمت و نقصان پذیری / که در هنگام حیرت دست گیری
چو از شکرش تمامش کار کردیم / به بالا کوش تا پیدار کردیم
بحکم اوست در قانون بینش / ز عجبهای حیرت آفرینش
کهی راحت کند قسمت کهی رنج / کهی افلاس پیش آرد کهی گنج
جهان را نیست کاری جز دو رنگی / کهی رومی نماید گاه زنگی
گر از پیداد این آزاد بود او / گر از بیداد این آزاد کند شاد
چه خوش گفت آن طلاوری طوسی / که مرگ خو بود سنگ عروسی
نه هر قسمت که پیش آید نشاط است / نه هر بایه که پیش آید بساط است
چو روزی بخش ما قسمت چنین کرد / که روزی که دوا باشد کهی درد
خردمند آن بود کو در همه کار / کهی با گل بسازد گاه با خار
جهاندار مهین جمشید آفاق / که زد بر فرق خنگ شش طاق
جهان دارد بزیبا و شاهی / سری و بهتری صاحب کلاهی
بهشت از حضرتش مینا و کاهیست / زباغ دولتش طوبی گیاهیست
درین دوران که تا ماهی او راست / ز ماهی تا به اکاهی او راست
خبر دارد که روز و شب دو رنگست / نواله اش که شکر گاه شرنگست
درین صندل سرای آبنوسی / کهی ماتم بود گاهی عروسی
عروس شاه اگر در زیر خاکست / عروسان دگر باشد چه باکست
فلک داوش بر شنی زران دلیلی / که بود آنکه ز شاه و زود سیری
از وهر که چه شه را همدمی نیست / شهنشه زود سیر آید غمی نیست
دریغ آنست کان لعبت نماند / وگرنه هر که ماند عیش راند
نظر بر گلستانی دیگر آرد / وزو به دلستانی در بر آرد
دریغ ای شاه نازک دل ازین رنج / که گنجت آن صنم در خاک بر گنج
مخور غم کاه دی غم بر شتابد / چو غم گشتی ز بی هم بر شتابد
برنجد آدمی از غم کشیدن / نسازد عاشقان را غم چشیدن
نمان آن به که از مریم بتابی / که گر عیسی شوی کردش نیابی
اگر در تخته رفت آن نازنین جفت / بزرگ تخت و شاهی چون توان خفت

دلی بنشین ز رشکان خون جگر ریزی / غمت خیزد که از غم بر تو خیزی
ز نرگس پیش میری چشم میرد / بدین تختی غمی در پیش گیرد
تو زی کوه و دری کو زار و روزی / به مرگش تن بیاید دار و روزی
بنالیدن مکن بر پرده پیدا / که پرده حاجبی خواهد ز رفیا
جو کار کالبد گیرد تباهی / ز درویشی بکار آید نه شاهی
ز بر چشمه مخروش و مخراش / ز فیض دجله کو یک جوی کم باش
بشادی بر لب شط جام جم گیر / مکن زنبیلی از بغداد کم گیر
اگر سروی شد از بستان عالم / تو باقی مان که هستی جان عالم
مخور غم تا توانی باده خور شاد / مباد از سرت مویی بر باد
اگر سستی کند دور از درت دست / بحمد الله جو تو هستی همه هست
تو دُر قدری و دُر تنها نکوتر / تو لعل و لعل بی همتا نکوتر
بتنهایی قناعت کن جو خورشید / که همسر شرک شد در راه جمشید
اگر با مرغ باشد مرغ هم جفت / تو سیمرغی بود سیمرغ بی جفت
مرنج ار با تو آن همسر نماند / تو کانی کان ز گوهر در نماند
از آن بهتر که او همسر ندارد / گران آن به که هم گوهر ندارد
اگر یکدانه رفت از خرمن شاه / فلک بادا ابا خرمن ماه
گلی گر شد چه باید دید خاری / عوض باشد گلی را نوبهاری
بتی گر گشت کسری با نام / غم مریم مخور عیسی بانام

## خواندن خسرو نامهٔ شیرین را

جو خسرو نامهٔ شیرین فرو خواند / از آن شیرین سخن تا جو فرو ماند
بدل گفتا جواب این جنگست / کلوخ انداز را پاداش سنگست
جواب آنچه بایستم شنیدن / کشیدم آنچه می باید کشیدن
جو غوغای مگس برخاست از راه / دگر ره گشت از تنگش شکر خواه
ز کار آشوبی مریم بر آسود / رطب بی استخوان شد مغز بی دود
جو مریم کرد دست از جشن کوتاه / جهان جون جشن مریم گشت بر شاه
جو دشمن شد همه کاری بکامست / یکی آب از پس دشمن تمامست
بشیرینی جند جو پیها فرستاد / بروغن نرم کرد آهن ز فولاد
بت فرمان برش فرمان پذیرفت / که در وی داشت کو درمان پذیرفت
بخسرو بیش ازانش بود پندار / گران نیکوترش باشد طلبکار
فرستد مهد و در کابینش آرد / بمهد خود عروس آیینش آرد
بدو شه با عتاب آغاز میکرد / عتابش پیش می شد ناز میکرد
متاع نیکویی بر کار میدید / بها میکرد جون بازار میدید
متاع از مشتری یابد روایی / بدیده قدر دارد روشنایی
ز بهر سود خود این پند بنیوش / متاعی کان بخرند از تو مفروش
دران بازار یابی سودمندی / که جون یابی بها در ارجمندی
ملک دم داد و شیرین دم نمیخورد / ز ناز خویش مویی کم نمیکرد
جو خسرو دید ازان ناز نخوت آثار / شه اندیشه را بر چاره کار
که یاری مهربان آرد فرا جنگ / به سواری همی راند خدنگ
سر و کاری ز بهر خویش گیرد / اگر کاری ازین به پیش گیرد
ز هر قومی حکایت باز می جست / که میدر دروزیک شغل راست
بهلاک دشمنان کرد پرورد / بدیگر گره مگر آن توان کرد

بدان سبزه که سرو از ورمندی / ز سر بیرون کند نام بلندی
بدو در سر که باشد تا براکشت / بخاک ره توان سیما براکشت

## مجلس داشتن خسرو

جهان داند که تا خسرو کمر بست / کلاه داری جو او بر تخت ننشست
بروز بار کو را رای بودی / به پیشش پنج صف بر پای بودی
نخستین صف توانگر بود و درپیش / دوم صف جای حاجتمند درویش
سوم صف جای یاران بی نزور / جهارم بندیان بوده در شور
صف پنجم گنه کاران خونی / که کس کش را نپرسیدی که جونی
به پیش خوبیان زامیدواری / براه آورده خط رستگاری
ندا بر داشته دارنده بار / که سر صف زیر خود بینید زنهار
توانگر جون سوی درویش دیدی / شمار شکر بر خود پیش دیدی
جو در پیاره دیدی جشم درویش / گرفتی بر سلامت راه در پیش
جو دیدی سوی بندی مرد بیمار / بآزادی نمودی شکر بسیار
جو بر خونی فتادی جشم بندی / گشادی لب بشکر به بندی
جو خونی دیدی آمید رهایی / فزودی شمع شکرش روشنایی
در خرمی سه سالی بدین داد / جو مصر از شکر بودی شکر آباد
همی نشست روزی بر سر تخت / بدین جوهر حریفی کرد با بخت
بکرد او گرد تخت طاق دیش / دهان تاجدار از خاک بیش
همه تمثالهای آسمانی / رصد بسته بران تخت کیانی
ز برج ماه تا خرگاه کیوان / دو در پرداخته ایوان با ایوان
کواکب را ز ثابت تا بسیار / وقایق با درج بنمود سیار
بترکیب گهرهای شب افروز / خبر داده ز ساعات شب و روز
شناسایی که انجم را رصد خواند / ازان تخت آسمان را تخته بر خواند
کسی کو تخت خسرو در نظر داشت / هزاران جام گنجینه ز بر داشت
جنین تختی نه تختی کاسمانی / بر و شاهی نشسته صاحب قرانی
جو پیلی کو بود پیل آدمی روی / جو شیر از شیر باشد عنبرین بوی
ارم را خشک شد در مجلسش جام / ملک را حلقه بد بر در کشش نام
بزرگی بایدت دل در سخا بند / سر کیسه به برگ کند تا بند
درم داری که از سختی در آید / سر و کارش بدین سختی برآید
بشادی شغل عالم برج میکن / خراجش بی ستان و خرج میکن
جهانداری بتنها کرد نتوان / بتنهایی جهان را خورد نتوان
جهان میده جهان کانی ستانی / و گر ندهی و نستانی تو دانی
بداند هر که با تدبیر باشد / که تنها خوار تنها میر باشد
مخور تنها اگر خود آب جویست / که تنها خور جو دریا تلخ رویست
نباید خویشتن را شمع کردن / بکار دیگران با جمع خوردن
ببین قارون جه دید از گنج دنیا / نیرزد گنج دنیا رنج دنیا
برنج آید بدست خود سلیمت / جو از دست رود عیبی عظیمت
جو آید رنج باشد جون رود رنج / تهی دستی شرف دارد برین گنج
ملک پرویز کز جمشید بگذشت / بگنج افشانی از خورشید بگذشت
بدش در گنج داون خنده تاکی / جو خاکش گنج داد او جون گنج خاکی
دو نوبت خوان نهادی صبح و شام / خورش با کاسه داری باده با جام

کشیدی مائده یک میل در میل   نمکسود گاو و ادویه زابیل

ز حلواها که بودی گرد خوانش   ندانستی چه خوردی میهمانش

ز گاو و گوسفند و مرغ و ماهی   نگویم چند چندانی که خواهی

چو بزمش بوی خوش را ساز دادی   صبا بوی ریاحین باز دادی

بهنگام بخور عود و عنبر   خراج شهر بودی خرج مجمر

کبابی که بخوردی اول روز   برو سوده یکی در شب افروز

ز بازرگان بحر آن در کانی   بدو من زر خریده در نهانی

شنیدم کز جهان دربایستد آرام   رطوبتهای اصلی را در اندام

یک اسب بوز ازرق چشم نوزاد   سمط کرده از ریحان نهاده

ز شیر آوردش چوپان بریده   بشیر گوسفندش پروریده

بر موی تنوری بستن از سیم   که بودی خرج آن دخل یک اقلیم

درو ده بار ده من عود چون مشک   نهادندی بجای هیزم خشک

چو بریان شد تنور و نانش آن بود   کباب و آتش و بریانش آن بود

بخوان زر نهادندی فرا پیش   صد و شصت و مثقال از کم و بیش

بخوردی زان نواله لقمه چند   ز مغز به و پالوده قند

نظر کردی بهمتا جان در کاه   نجی جیش بر اشتادی زناگاه

بدو بخشیدی آن نوشینه خوان را   تنور و هر چه آلت بودی آنرا

دگر روزی که خوان لاجوردی   گرفتی از شور جیح زردی

همان پیشینه رسم آغاز کردی   تنور و خوانی از نو ساز کردی

همه روز این شگرفی بود کارش   همه روز این روش بود اختیارش

زهی خوانی که غراشان نورش   چنین تا نهاب آرند از شورش

چو وقت آمد نماز آن بادشاهی   بکاری نامدی آن کار کاهی

شرف خواهی بگرد مقبلان گرد   که زود از مقبلان مقبل شود مرد

چو بر سنبل جو آسوده تا بار   نسیمش بوی مشک آرد نیارد

برآمو که خاشاک خور و ش   بجای مشک خاشاک کش روش

پدر که زمن روانش باد پر نور   مرا پر از پندی داد و مشهور

گرازین دولتان بگریز چون تیر   وطن در کوی صاحب دولتان گیر

اگر صحبت شبی خواهی بر از روز   چراغ از مشعل روشن برافروز

بهای در بزرگ از تیر است   که اول با بزرگان هم نشست است

سعادت کو شعار مقبلانست   سرآمد شد چو یار مقبلانست

## داستان خند و باسنگر اصفهانی

بآیین جهانداری یکی روز   نشسته بود شاه مجلس افروز

بعزم و بت بزمش قاف تا قاف   کمر بسته کله داران اطراف

نشسته پیش تختش جمله شاهان   زمین با غور دارد با سپاهان

ز سالار ختن تا خسرو زنگ   همه بر یاد خسرو باده در چنگ

چو دوری چند می ده داد ساقی   نماند از شرم شاهان هیچ باقی

شهنشه شرم را برقع برافکند   سخن لختی بمستی اندر افکند

که خوبانی که درخورد نوشند   ز عالم در کدامین بقعه هستند

یکی گفتا لطافت روم دارد   لطیف کنجت و گنج آن بوم دارد

یکی گفت از ختن خیزد نکویی   نشانت آن طرف خوبرویی

یکی گفت از ختن آن بوم آباد   که پیکرهای او باشد پریزاد

یکی گفتا که در کرمان بجانید   که چون حور بهشتی رخ نمانید

یکی گفتا که در اقصای کشمیر   ز شیرینی نباشد هیچ تقصیر

یکی گفتا سرای بزم شاهان   شکرنامیست در شهر سپاهان

بشکر بر ز شیرینیش بیداد   وزو شکر ز خوزستان نبوده

بزیر هر لبش صد خنده پیداست   لبش را چون شکر صد بنده پیداست

قبا تنگ آید از سروش چمن را   درم و اطلس دهد سیبش سمن را

رطب پیش لبانش وانگریست   شکر بگذار کو خود خانه خیز است

چو برداری نقاب از گوشه ماه   برآرد نوره صد یوسف از چاه

ندارد عیب جز این آن دلارام   که گستاخی کند با خاص و با عام

بهرجایی چو باد آرام گیرد   چو لاله با همه کس جام گیرد

ز روی لطف با کس در نسازد   که آنکس خاز و ما نزاد در بازد

کسی کو را شبی گیرد در آغوش   نگردد هرگزش آن شب فراموش

ملک را در گرفت آن دلنوازی   اساسی نو نهاد از عشقبازی

فرس میخواست بر شیرین دواند   بزرگی غارت از ترکان ستاند

بروشیرینی قندی ببندی   گشاید مشکل بندی ز بندی

نکو مرتبت کو مر شو خورد   بدیپا آب و پا را توان برد

سرش بازار سودای شکر داشت   که شکر هم ز شیرینی خبر داشت

ز دل میدادش از دل راندن او را   نشایست از سپاهان خواندن او را

درین اندیشه صابر بود یکسال   نشد واقف کسی بر جان آن حال

پس از سالی رکاب افشاند بر ماه   سوی شهر سپاهان رفت بیگاه

فرود آمد بتر ستگاه آن بوم   سواری دید پیش از کشور روم

گروهی تازه روی عشرت اندوز   بکار خوشدلی ز خوشتر از روز

نشاط آغاز میکرد و باده میخورد   نه آن لعبت آزاده میخورد

نشسته بازمی برسید جایش   بدست آورد بنجار سرایش

شبی برخواست تنها با غلامی   بیازار شکر برداشت گامی

چو خسرو بر سر کوی شکر شد   سپاهان قصر شیرینی دگر شد

حلاوتهای عیش آن عصر پیداست   که شکر کوی شیرین قصر پیداست

سرا را حلقه زد خاموش خاموش   برون آمد غلامی حلقه در گوش

جوانی دید نیکو روی بر در   نمود ار جهانداریش در سر

فرود آوردش از شبدیز چون ماه   فرس را برد حالی با علفگاه

چو مهمانان بایوانش درون برد   چو آن مهمان سر از کیوان برون برد

ملک چون بر نشاط کار بنشست   درستی چند را بر کار بشکست

اشارت کرد تا شکر بیاید   بمهمان بر ز لب شکر گشاید

برون آمد شکر با جام جلاب   دهانی پر شکر چشمی پر از خواب

شکرنامی که شکر ریز او بود   نباتی کز سپاهان خیزد او بود

ز گیسو نافه نافه مشک میریخت   ز خنده خانه خانه قند میریخت

کنیزان داشت او رومی و چینی   که ایشان هیچ را مثلی نبینی

همه دریم شب چون روز گشته   بکار عیش و دست آموز گشته

نشست و باده پیش آورد حالی   تهی یارب جهان دریای خالی

نشسته شاه عالم مهتر انه   شکر برداشته چون چتر از او

بپای رطلها پیتاب میکرد   ملک را شهد بند خواب میکرد

چو نوش باده از لب نیش برداشت   شکر برخاست شمع از پیش برداشت

بعذری کان قبول افتاد در راه / برون آمد ز خلوت خانه شاه
کنیزی را که هم بالای او بود / بحسن و چابکی همتای او بود
درو پوشید زر و زیور خویش / ز شاه او گرفت آن شب سر خویش
ملک چون دید کامد نازنینش / شد او شکر از انگبینش
درو پیچید آن شب کام دل راند / بصد نوعی بر افسونی غلط خواند
کنیز از کار خسرو مانده مدهوش / که شیرین آمدش خسرو در آغوش
فسانه بود خسرو در نکویی / فسونگر بود وقت نغز گویی
ز نرگس گویا لا سروری داشت / سری و گردنی بالاتری داشت
بخوش مغزی به از بادام تر بود / بشیرین استخوانی نیشکر بود
شبی کآب نشاطش لنگ رفتی / روا بودی که سی فرسنگ رفتی
برازوزی که نصفی کم کشیدی / چهل من ساغری در دم کشیدی
چو صبح آمد کنیز از جای برخاست / بدستان از ملک دستوری خواست
بنزدیک شکر شد کام ناکام / بشکر گشت احوال بادام
سرانجه از شاه دید اورا خبر داد / نهانیهای خلوت را ببر داد
شکر برداشت شمع و در شد از در / که خوش باشد بیکجا شیر و شکر
ملک نه داشت کان هم بستر او بود / کنیزک شمع دار و شکر او بود
پرسیدش که تا مهمان پرستی / بخلوت با چو من مهمان نشستی
جوابش داد کای از مهتران طاق / ندیدم مثل تو مهمان در آفاق
همه چیزیت هست از خوبرویی / ز شیرین پیکری و چرب گویی
یکی عیبت اگر ناید گرانت / که بوی در نگ دارد دهانت
نمک بر بوم آرد بوی پاکی / تو با چندین نمک چون بوی ناکی
بسوسن بوی کشاشه چه چیز / سمن برگش سالی خوردن سیر
ملک چون رخت ازین بیچاره بربست / گرفت آن پند را یکسال بردست
برین افسانه چون بگذشت سالی / مزاج شه شد از حالی بحالی
بپرهیزش رام شد دوران توسن / بر آورد از درخت سیر سوسن
شبی بر عادت پارینه برخاست / بشکر بازی بازاری بیاراست
همان شیرینی پارینه دریافت / بشیرینی رسد هر کو شکر یافت
چو شکلی چند رفت از عیش سازی / بدید آمدشان بوس و بازی
همان جثه نهاد آن سیم ساقش / بحجت دیگران خود کرد طاقش
ملک نقل دهان آلوده میخورد / بامید شکر بالوده میخورد
چو لشکر بر رحیل افتاد شب را / ملک بوسید باز آن نوش لب را
که چون من هیچ مهمانی رسیدست / بدین رغبت کسی در بر کشیدست
جوابی شکرینش داد و شکر / که پارم بود یاری چون تو در بر
جوان کان شخص را بویی دهان بود / تو خوش بویی ازین بر چون توان بود
ملک گفتا چو بینی عیب تر چیز / به بین عیب جمال خویشتن نیز
پرسیدش که عیب من کدامست / گران عیب این نکوی زشت نامست
جوابش داد کان عیبت مشهور / که یکساعت ز تر دیگی نه ای دور
چو دور چرخ با هر کس بسازی / چو گیتی با همه کس عشق بازی
نگارین مرغی ای تمثال چینی / چرا هر لحظه بر شاخی نشینی
خلاف نازکی داری درین نی / که هر ساعت کنی بازی بتیغی
جوابش داد شکر کای جوانمرد / چه پنداری که زین شکر کسی خورد
بستاری که ستر اوست پیشم / که تا من زاده ام بر مهر خویشم

نه کس با من شبی در پرده جفتست / نه درّم را کسی در ره نسفتست
گران سنگ اینها که بینی / که در خلوت تو با ایشان نشینی
بلی من باشم آن کاول پیامم / بی خشیتم و عشرت قوایم
ولی آن ولسان کاید در آغوش / ز من چون من تهی باشد قصب پوش
منم کاول پیامی کم نوشان / چو من زنهم کنیز آید در آغوش
چو بشنید این سخن شاه از زبانش / برین معنی گواهی داد جانش
دری کو را نبود مهر خدایی / ولیدا ناستنکی بر وی گوایی
چو برزد آتش مشرف زبانه / ملک چون آب شد زانجا روانه
بزرگان سپاهان را طلب کرد / وز ایشان پرسش آن نوش لب کرد
بیکرویه سه شهر سپاهان / شد اندر آن باکی امن را کوتاه
که شکر همچنان در تنگ خو شست / نیازرده گلی بر رنگ خو شست
متاع خویشتن در بار ره داد / کنیزی چند را بر کار ره داد
سمندش گر چه با هر کس بزیست / سنان دور باشش ابریشیست
بجوزان نیز کرد آن استواری / عروسش بکر بود اندر عماری
ملک را از فرخ آمد فال اختر / گر از چندان مگس چون رست شکر
فرستاد از سرای خویش خواندش / بآیین زناشویی نشاندش
نسفته در دریایش را سفت / نگین لعل را یاقوت شد جفت
سوی شهر مداین شد دگر بار / شکر با وی بدانسان شکر بار
بشکر عشق شیرین خوار میکرد / شکر شیرینی بر کار میکرد

## بی طاقت شدن خسرو از عشق شیرین

چو بگرفت از شکر خوردن دل شاه / بنوشاباد شیرین شد دگر راه
شکر در تنگ شه تیمار میخورد / ز تلخستان شکر خار میخورد
شه از سودای شیرین شور در کار / که از آن گشت چون در آب شکر
چو شمع از دوری شیرین بر آتش / که باشد عیش موم از انگبین خوش
که کی جان شیرین باز یابم / چه سود از در دهن شکر نیابم
شکر هرگز نگیرد جای شیرین / بجز بد بر شکر حلوای شیرین
چمن خاکست چون نسرین نباشد / شکر تلخست چون شیرین نباشد
که شیرین و شکر هست یکسان / زنی خیزد شکر شیرینی از جان
چو شمع شهد شیرین بر فروزد / شکر بر مجمر انجا عود سوزد
شکر کر چاشنی در جام دارد / ز شیرینی حلاوت وام دارد
مرا بی کان بود شیرین چه باید / چو شکر آب را پیوند گدازد
ز شیرینی بزرگان ناشکیبند / بشکر طفل و طوطی را فریبند
ز شیرین تا شکر فرقی عیانست / که شیرین جان و شکر جای جانست
یخ از بلور صافی تر نکوتر / خلاف آن شد که این خشکست و آن تر
پری رویست شیرین در عماری / بزند او شکر در پرده داری
دلش میگفت شیرین بایدم زود / که عیشم را نمیدارد شکر سود
کرم سنگ آسیا بر سر بگردد / دل آن نیست کز دلبر بگردد
بسر گردم نگه دارم سراز پای / سری دارم مباح از بهر این کار
وگر زو گشت گیتی پر خیانت / صبوری کن که رسوایی تمامست
مرا آن به که از شکر شکیبم / ز طفلم تا بشیرینی فریبم
مرا شیرینی و شکر مرد و در جام / جهان من بتلخی کرده ایام

دلم با این رفیقان بی رفیق است
ز بس ملاح کشتیها غریق است

بباید درکشیدن میل را میل
گرش کار بر نیاید بتعجیل

نمیخواهی که زیر آتشی چو سات
مشو بر زروبان چو پایه پات

جهان راغب شود در جستن کام
گر از نایافتن رنجی شد انجام

دل آن به که در مردی در آید
مرا و مردم از مردی بر آید

بصبرم کرد باید رهنمونی
زنی شد باز نان کردن زبونی

برون بر زنی کردن خطاست
زنی کردن زنی کردن گداست

مرا دعوی چه باید کرد شیری
گر آهویی کند بر من دلیری

اگر خود کوه سندی زند و چشم
نه بر پشم کسان بر پشم خویشم

چو پیلان راز خود با کس نگفتم
چو پیله در گلیمی پس نخفتم

جهان در سر گرفت آن ترک طناز
گر از خسرو نگیرد کشد ناز

چو گردان دل ستاند سینه جوید
گرش خانه دهی گنجینه جوید

دلم را گر فراقش خون برآرد
طمع بود و طمع طاعون برآرد

ز معشوقه وفا جستن غریب است
نگوید کس شکیبا ز طبیب است

وادارم بر آن آه و ستیزش
گر خیره استغفر الله خون بریزش

من این آزرم پاکی دارم اورا
چو آزردم تمام آزارم اورا

مرا زن را ولی گر پیش ستیزد
چنانش زن که سر بر نخیزد

دل شه چاره آن غم ندانست
که راز خویش را محرم ندانست

ولی آن محرم بود کز خانه باشد
دل بیگانه هم بیگانه باشد

چو دزدیده نخواهی از کم خویش
مهل بیگانه را در خانه خویش

چنان گو راز خود با بستری دوست
که پنداری که دشمن تر کسی اوست

نگو ناگفتنی در پیش اغیار
ز با اغیار با محرم ترین یار

بخلوت نیز گوش از دیوار می‌پوش
که پر باشد بس دیوارها گوش

وگر بتوان که پنهان داری از خویش
مده خاطر بدان بینی میندیش

میندیش آنچه نتوان گفتنش باز
که نندیشیده به ناگفتنی راز

درین مجلس جهان کن پرده سازی
که ناید تخته در شطرنج بازی

سرودی کو بپا باز انشاید
سزد گر بزم شاهان را نشاید

مکن پاسخ به محضر نشستی
که نارد در شکست چو شکستی

اگر دانا و گر نادان بود یار
بضاعت را بکس بی مهر مسپار

سخن در خرجه پر در گر فرجام
ز دواکشتن ترا نیکو شود نام

اگر صد وجه نیک آید فرا پیش
چو وجهی بد بود زان بد میندیش

بچشم دشمنان بین حرف خود را
بدین حرف شناسی نیک و بد را

چو خواهی صد قبا در شاهگاهی
بود پیراهنی در نیکنامی

ملک دانسته بود از رای پرنور
که غم پرداز شیرین بود شاپور

بخدمت خواند و کردش خاص درگاه
ز شبهای یکی تنگ آید آن ماه

## زاری کردن شیرین

چو تنها ماند ماه سرو بالا
فشاند از نرگسان لؤلؤ لالا

بجنگ آمد شبی از تنگحالی
که بود آن شب برو مانند یکسال

شبی تیره چو گیسوی زاغ بر بر
گران جنبش چو زاغی کوه بر پر

شبی ام سرد چون دلهای پرسوز
بیاه آورده از شبهای بی روز

کشیده در عقابین سیاهی
فرو منقار مرغ صبحگاهی

دهل زن را زده بر دستها مار
کواکب را شده در پایها خار

فتاده پاسبان را چوبک از دست
جرس جنبان خراب و پاسبان مست

سیاست بر زمین دامن نهاده
زمانه تیغ را گردن نهاده

زناشویی بهم خورشید و مه را
رحم بسته بزادن صبحگه را

گرفته آسمان شب را در آغوش
شده خورشید را مشرق فراموش

ز تاریکی جهان را بند بر پای
فلک چون قطب حیران مانده بر جای

زمین در سر کشیده چتر شاهی
فرو آسوده یکسر مرغ و ماهی

زمین از آفرینش بی خبر بود
مگر کان شب جهان جای دگر بود

جنوبی طالعان را پنجه در آب
شمالی پیکران را دیده در خواب

برافکنده فلک دریای صنعت بیش
زد آن در فشانده بر سر خویش

بدر دزدی ستاره کرده تدبیر
فرو افتاده ناگه در خم تیر

ز مویه را زبان زند خوانی
نه مرغان را نشاط پر فشانی

بهر گام از برای نور پاشی
ستاده زنگیی با دور باشی

چراغ پیره زن را نور برده
خروس پیرزن را غول برده

شنیدم کز شب دیوی نورا
خروس خانه بر دارد علی الله

چه شب بود آنکه با صد دیو چون قیر
خروسی را نبود آواز تکبیر

زبیماری دل شیرین جهان تنگ
گره بر رو از ملالت با جهان جنگ

خوشست این داستان در شان بیمار
که شب باشد هلاک جان بیمار

بر و بیماری شب جان سپاری
زبیماری بتر بیمار داری

دل شیرین از آن شب خیره ماند
چراغش چون دل شب تیره ماند

زبان بگشاد و بر گشت ای زمانه
شبت این یا بلای جاودانه

چه جای شب سیه ماری است گویی
چو زنگی آدمی خواری است گویی

از آن گریان شوم کین زنگی تار
چو زنگی خود نمی خندد یکی بار

چه افتاد ای سپهر لاجوردی
که امشب چون دگر شبها نگردی

نکو در دل من راه بستست
نه تیر من خسک در ره شکستست

مرا بنگر چه غمگین داری امشب
ندارم دین اگر دین داری امشب

شبا امشب جوانمردی بیاموز
مرا یا زود کش یا زود شو روز

دهل زن را اگر شد دست بسته
ز لنگرهای پروین را گسسته

من آن شمعم که در شب زنده داری
همه شب میکشم چون شمع زاری

چو شمع از سر آن سوزم بر آتش
که باشد وقت شمع از سوختن خوش

بخوان ای مرغ اگر داری زبانی
بخندای صبح اگر داری دهانی

اگر کافر نه ای مرغ شبگیر
چرا بر ناوری آواز تکبیر

درین غم بد دل پروانه وارش
که شمع صبح روشن گرد کارش

نگو ملکیت ملک صبحگاهی
دران کشور بپای هر چه خواهی

کسی کو بر حصار گنج ره یافت
گشایش در کلید صبحگه یافت

در آن ساعت که باشد تشنه جانها
گل تسبیح روید بر زبانها

اگر مرغ زبان تسبیح خوانست
چه تسبیح آرد آن کو بی زبانست

در آن حضرت که آن تسبیح خوانند
زبان بی زبانان نیز دانند

چو شیرین کیمیای صبح در یافت
از آن سیماب کاری روی برتافت

شکیبایی ز ارغوان پر افشاند
خروس الصبر مفتاح الفرج خواند

شبستان را بروی خویش بر رفت
بزاری با خدای خویش می‌گفت

خداوندا شبم را روز گردان
چو روزم بر جهان پیروز گردان

غمی دارم هلاک شیر مردان / برین غم چون نشاطم چیره گردان
شبی دارم سیاه از صبح نومید / درین شب روسپیدم کن چو خورشید
ندارم طاقت این کوره تنگ / خلاصی ده مرا چون لعل ازین سنگ
تویی یاری رس فریاد هر کس / بفریاد من فریادخوان رس
بآب دیده طفلان محروم / بسوز سینه پیران مظلوم
ببالین غریبان بر سر راه / بتسلیم اسیران در بن چاه
بداور داور فریادخواهان / بیارب یارب صاحب گناهان
بدان حجت که دل را زنده دارد / بدان آیت که جان را تازه دارد
بپاک آیینی دین پرورانت / بصاحب سری پیغامبرانت
بمحتاجان در بر خلق بسته / بمجروحان خون بر خون نشسته
بدور افتادگان از خان و مانها / بواپس ماندگان از کاروانها
بریحان نثار اشک ریزان / بقرآن و چراغ صبح خیزان
بنوری کز خلایق در حجابست / بانعامی که بیرون از حسابست
بمستولان خلوت برگزیده / بمعصومان آلایش ندیده
بهر طاعت که نزدیکت صوابست / بهر دعوت که پیشت مستجابست
بدان آه پسین کز عرش پیشست / بدان نام مهین کز شرح بیشست
که رحمی بر دل پرخونم آور / وزین غرقاب غم بیرونم آور
اگر هر موی من گردد زبانی / شود هر یک ترا تسبیح خوانی
هنوز از بی‌زبانی خفته باشم / ز صد شکرت یکی ناگفته باشم
تو آن هستی که با تو نیستی نیست / تو هستی وان دگر جز نیستی نیست
تویی در پرده وحدت نهانی / ملک را داده بر در قهرمانی
خداوندیت راز انجام و آغاز / نداند اول و آخر کسی باز
بدرگاه تو در امید و در بیم / نشاید داد رفتن جز بتسلیم
ملک بربستی و دوران گشادی / جهان و جان و روزی هر سه دادی
اگر روزی دهی گر جان ستانی / تو دانی هر چه خواهی کن تو دانی
بتوفیقت توام زین کوره برآی / بدین توفیق توفیقی درافزای
چو حکمی راند خواهی یا قضایی / بتسلیم آفرین در من رضایی
من رنجور بی‌طاقت غبارم / مده رنجی که من طاقت ندارم
ز من ناید ز واجب هیچ کاری / گر از من ناید آید از تو باری
بانعام خودم خوشدل کن ای یار / گر انعام تو بر من هست بسیار
ز تو چون پوشم این راز نهانی / وگر پوشم تو خود پوشیده دانی
چو خواهش کرد بسیار از دل پاک / جواب چشم خود غلطید بر خاک
فراخی داد شیرین را ز دل تنگ / کلیدش را گشادند از دل سنگ
جوان شد گلبن دولت دگر بار / ز تلخی رست شیرین شکربار
نیازش در دل خسرو اثر کرد / دلش را چون فلک زیر و زبر کرد
چو برزد عالم این زرین علم را / گرو تاراج باشد خیل غم را
ملک را رغبت نخچیر برخاست / ز طالع تهنیت تقصیر برخاست
بشادی چون رخ شیرین همایون / نشسته سوی صحرا رفت بیرون

## رفتن خسرو بقصر شیرین

خروش کوس با بانگ نای برخاست / زمین چون آسمان از جای برخاست
سپه داران علم بالا کشیدند / دلیران رخت بر صحرا کشیدند

برون آمد مهین شهسواران / پیاده در رکابش تاجداران
کمر دربسته و بازو گشاده / کلاه کیقبادی کج نهاده
نهاده غاشیش خورشید بر دوش / رکابش کرده مه را حلقه در گوش
درفش کاویانی بر سر شاه / چو لختی ابر کافتد بر سر ماه
گرانباری سرکی سوزن از تیغ / نبودی جان سوزن جز سر تیغ
نفیر چاوشان از دور شو دور / ز گیتی چشم بد را کرده مهجور
طراق مقرعه بر خاک و بر سنگ / ادب کرده زمین را تا دو فرسنگ
زمین از بار آهن خم گرفته / هوا را از روارو دم گرفته
جنیبت کش و شاتاران سرایی / روا از صد صدا از هر سو جدایی
نبود از تیغها پران شاه / بیک میدان کسی را پیش و پس راه
وران بیشه که بود از تیر و ترکش / زبان گاو بر دهن زد تیره ترکش
کمر شمشیرهای زرنگارش / بگرد اندر شده زرین حصارش
دوان دورباش از خنده می سفت / فلک را دورباش از دور می گفت
غریو کوسها بر کوهه پیل / گرفته کوه و صحرا میل در میل
ز حلقوم درایها در افشان / شبکهای زرین عنبرافشان
صد و شش ناوه سقا در سپاهش / بآب گل همی شستند راهش
صد و پنجاه مجمردار دلکش / فکنده بوبهای خوش بر آتش
نثارش ظرف زرین بود بسته / همه یخ در پسکها شکسته
بدان تا هر کجا کو اسب راند / بهر گامی درستی باز ماند
غریبی گر گذر کردی بدان راه / بدانستی که راه اینجا گذر شاه
بدین آیین چو بیرون آمد از شهر / باستقبالش آمد گردش دهر
شده بر عارض لشکر جهان تنگ / گر شاه نشسته کجا بیدار آهنگ
چنین فرمود خورشید جهانگیر / که خواهم کرد روزی چند نخجیر
چو در نالیدن آمد طبلک باز / درآمد مرغ صیدافکن بپرواز
روان شد در هوا باز سبک پر / جهان خالی شد از کبک و کبوتر
یکی هفته در آن کوه و بیابان / نرستند از عقابش عقابان
پیاپی مرزبان نخچیر میکرد / بنخچیری دگر تدبیر میکرد
بهر در یک شکارستان نیامد / شکارافکن شکارافکن همی راند
وز آنجا با یکی در شد بآیین / رکاب افشان بسوی قصر شیرین
بیک فرسنگی قصر دلارام / فرود آمد چو باده در دل جام
شب از عنبر جهان را خلعتی بست / زمستان بود و باد سرد میجست
زمین گر سردی آتش داشت در زیر / برند آب را میگر و شمشیر
اگرچه جای باشد گرمسیری / نشاید کرد با سرما دلیری
ملک فرمود آتش برفروزند / بر سنگ و بخور عود سوزند
بخور انگیز شد عود قماری / هوا میکرد خود کافورباری
بآسایش توانا شد دل شاه / غنود از اول شب تا سحرگاه
چو لعل آفتاب از کان برآمد / ز عشق روز شب را جان برآمد
ملک سرمست بود از بوی چون نیل / حقایق شب کبودش کرد چون نیل
طبیبان فلک مدخل گشادند / فلک را سرخی از اکحل گشادند
ملک نیز از آنکه برخاست شادان / نشاط آغاز کرد از بامدادان
نبیدی چند خورد از دست ساقی / نماند از شادمانی هیچ باقی
چو آشوب نبیدش در سر افتاد / تقاضاهای مراوش در بر افتاد

برون شد زود و بر شبدیز بنشست   سوی قصر نگارین راند سرمست
دل از مستی شده رقاص با او   غلامی چند خاص انخاص با او
خبر دادند شیرین را رقیبان   که اینک خسرو آمد بی نقیبان
دل پاکش ز ننگ نام ترسید   وزان پروای بی هنگام ترسید
حصار خویش را در داد بستن   رقیبی چند را بر در نشستن
بدست هر یک از بهر نثارش   یکی خوان زر کی چند بشمارش
ز مفرشهای چینی بر گذرگاه   یکی میدان بساط افکند بر راه
همه ره را طراز از گنج بر دوخت   گلاب افشاند و خود چون عود میسوخت
به بام قصر شد بنشست چون ماه   نهاده گوش بر در دیده بر راه
ز هر نوک مژه کرده سنانی   بدو از خون نشانده دیده بانی
برآمد گردی از ره توتیا رنگ   که روشن چشم شد زو چشمه و سنگ
برون آمد ز گرد آن صبح روشن   پدید آورد از آن گلنار گلشن
خدنگی رسته از زین خدنگش   سر شاه آب گشت از آب رنگش
مرصع پیکری در نیمه دوش   کلاه خسروی بر نیمه گوش
رخی چون سرخ گل نوبر دمیده   خطی چون غالیه گردش کشیده
گرفته دسته نرگس بدستش   ز خوش خوابی چو نرگسهای مستش
گلش زیر عرق غواص گشته   تذروش زیر گل رقاص گشته
گره بندان بگردش حلقه بسته   بدست هر یکی از گل دسته بسته
چو شیرین دید خسرو را چنان مست   ز پای افتاده شد یکباره از دست
ز بیهوشی زمانی بیخبر ماند   بهوش آمد ز کار خویش در ماند
اگرچه کردم اکنون در تماشش   نیارم طاقت درد فراقش
وگر تلخی کنندی رام گردم   چو ویسه در جهان بدنام گردم
چو شاه آمد که با آن دو دیده   زر افشاندند و پاها کشیده
بسا دهقان که صد خرمن بکارد   ز صد خرمن یکی جو بر ندارد
بسا تا کشته را کز دور آرند   سپهر دور بین تا در چه کارش
ملک بر فرش آن دیبای گلرنگ   جنیبت راند و سوی قصر شد تنگ
دری دید آهنین چون سنگ بسته   ز غیرت ماند دل در بر شکسته
نه پای آنکه از در باز گردد   نه دست آنکه قفل انداز گردد
رفیقی را بتر از خویشتن خواند   که را زانها زین بر در چرا ماند
چه تلخی دید شیرین درین لفظ   جوابت زینسان برین لفظ
درون رو گو ز شاهنشه سلامی   فرستادت تو دیدت پیامی
که مهمانی بخدمت میگراید   چه فرمایی در آید یا نیاید
ترا کاندر لب نمک پرورده داری   بمهمان بر چرا در بسته داری
درم بگشای کاخر پادشاهم   بپای خویشتن عذر تو خواهم
تو خود دانی که من از هیچ رایی   ندارم با تو در خاطر خطایی
نیاید بامنت دمساز گشتن   ترا نادیده نتوان باز گشتن
وگر خواهی که اینجا کم نشینم   رها کن کز سر اسبت ببینم
بدین زاری پیام شاه میگفت   شکرلب می شنید و آه میگفت
کنیزی کاردان انگشت چون ماه   بخدمت خیز و بیرون شو سوی شاه
فلان شش طاق دیبا را برون بر   بزن با طاق این ایوان برابر
ز خاره و سنگ خالی شد میانش   معطر کن بمشک و زعفرانش
بساطی گوهرین در وی بگستر   چهار آن کرسی شش پایه زر

نه در پیشگاه و شقه در بند   بس انگه شاه را گوی ای خداوند
ز ترک این سرا مندوی این بام   شهنشه را چنین داد است پیغام
که گر مهمان مایی ناز منمای   بدان جا گفت فرود آرم فرود آی
صواب آن شد ز روی پیش بینی   که او وز اندرین منظر نشینی
من آیم خود بخدمت بر سر کاخ   زمین بوسم چنین بر تو گستاخ
بگویم آنچه ما را گفت باید   چو گفتیم آن کنیم آنگه که شاید
کنیزی کاردان بیرون شد از در   درون شد آنچه فرمودش بگفت
همه ترتیب کرد آیین زربفت   فرود آورد خسرو را و خود رفت
رخ شیرین ز خجلت گشت پرخوی   که تا دل شاه چون باشد بپایی
جواز نزل زر افشانی بپرداخت   ز جلاب و شکر نقلی بکر ساخت
بدست چاشنی گیری چو مهتاب   فرستادش شرابی همچو جلاب
بس انگه ماه را پیرایه بر بست   نقاب آفتاب از سایه بر بست
فرو پوشید گلناری پرندی   بر او بر شاخ گیسو چون کمندی
حمایل پیکری از زر کانی   کشیده بر پرند ارغوانی
سر آغوشی بر آموده بگوهر   برسم چینیان افکنده بر سر
سیه شعری چو زلف عنبر افشان   فرو آویخته از ماه درخشان
بدین طاوس کرداری تمامی   روان شد چون تذروی در هوایی
نشاط دلبری در سر گرفته   بناز دیده بازی در گرفته
سوی دیوار قصر آمد خرامان   زمین بوسید شه را چون غلامان
گشاده از گوشه گوهرکش لب لعل   سم شبدیز را کرد آتشین نعل
جهان صد در از مروارید خوشاب   بفرق افشان خسرو کرد پرتاب

## پیغام فرستادن خسرو بشیرین

چو خسرو دید ماه خرگهی را   چمن کرد از دل آن سرو سهی را
بهشتی دید در قصری نشسته   بهشتی وار در بر قصر بسته
ز عشق او که یاری بود چالاک   ز کرسی خواست افتادن سوی خاک
بیاری جای خویش برجست   برابر دست خود بوسید و بنشست
زبان بگشاد با عذری دلاویز   ز پرسش کرد بر شیرین شکر ریز
که دایم تازه باش ای سرو آزاد   سرت سبز و رخت سرخ و دلت شاد
جهان روشن بروی صبح خندت   فلک در سایهٔ سرو بلندت
دلم را تازه کردی خرمیها   خجل کردی مرا از مردمیها
ز گنج گوهر و منسوج و دیبا   زمین کردی چو مهد خویش زیبا
ز حلقهای گوشت گوهر آویز   فکندی لعلها در نعل شبدیز
از آن گوهر که در نعلم نشاندی   برخ بر رسته لعلم فشاندی
همین باشد نثار افشان کویت   برویت شادم ای شادی برویت
بمن در ساختی چون شهد با شیر   ز خود تنها نکردی هیچ تقصیر
ولی در بستنت بر من چرا بود   خطا دیدم نگارا یا خطا بود
زمین دادم رها کردی به پستی   تو رفتی چون فلک بالا نشستی
نگویم بر توام بالایی هست   گر در جنس سخن رعنایی هست
ز مهمان توام بر روی مهمان   چرا باید دری بستن بدین سان
کریمان کز با مهمان نشینند   بمهمان بهتر که زین باز بینند

## پاسخ دادن شیرین خسرو را

جوابش داد سرو لاله رخسار / که باقی باد دولت بر جهاندار
ملک بندد کمر شمشیر بادش / تن پیلی شکوه شیر بادش
سری کز طوق او جوید جدایی / مباد از بند پیداوش رهایی
فزون طعنه که بر بالا زدی تخت / کنیزان تما بالا بود و بخت
علم گشتم بتو در مهربانی / علم بالای پر بهتر تو دانی
من آن گردم که از راه تو آید / اگر گرد تو بالا رفت شاید
توستی از سر صاحب کلاهی / نشسته بر سریر پادشاهی
من از عشقت برآورده تقیانی / بپای برج هندو پاسبانی
جهانداران که ترکان غلام ارند / بخدمت هندویی بر بام ارند
من آن ترک سیه چشم برین بام / که هندوی سپیدت شد ترا نام
وگر بالای مه باشد نشستم / شهنشه را کمینه زیردستم
وگر کشتی که آنها کار چندند / جبین بر روی مهمان در نبندند
نه مهمانی تو ای باز شکاری / طمع داری بکبک کوهساری
وگر مهمانی اینک داوت جای / من اینک چون کنیزان تیز بر پای
بصاحب روی صاحب قبولی / نشاید بود مهمان را فضولی
حدیث آنکه در بستم روا بود / که رسمت آمدن پیشم خطا بود
چو من خلوت نشین باشم تو مخمور / ز تهمت رای دام کی شوم دور
ترا باید پری چند هشیار / طلب کردن فرستادن بدین کار
مرا بر دون بمهد خسروآیین / شبستان را بمن کردن نوآیین
چو من شیرین سواری زین افروز / عروسی چون شکر کابین افروز
تو میخواهی که گرد راه و بستان / بغلامم خوری چون شل بستان
بدست آری مرا چون غافلان مست / چو گل بویی کنی و اندازی از دست
مکن پرده دری با مهد شاهان / تر آن بس که کردی در سپاهان
تو با شکر توانی کردن این شور / نه با شیرین که بر شکر کند زور
تو از عشق من و من بی نیازی / بس بازی کنی در عشق بازی
مرا از روی تو یک قبله در پیش / ترا قبله هزار از روی من بیش
چو سلطان شو که با یک گوی سازد / نه چون هندو که او ده گوی بازد
ز ده گویی بده سویت تاور / ز یک سوی یک گوی رسیدن
اگر زن پارخی رفت از کنارت / از و نیکوتر آنکه ده هزارت
ترا مشکوی مشکین پر غزالان / میکن سگ برین آهوی نالان
بیاساید همه شب مرغ و ماهی / نیاسایم من از جانم چه خواهی
منم چون مرغ در دامی گرفته / دری در بسته و پایی گرفته
چو طوطی ساخته با آهنین بند / بشبهایی چو عنقا گشته خرسند
تو میخواری و من در خاره تنگ / ترا روزی بهشت آمد مرا سنگ
چو من با زخم خو کردم درین خار / ز مرهم باد در عالم نه گلزار
دو روزه عمر اگر دیدست اگر زود / چنانکش بگذرانی بگذرد زود
بلی چون زیتنی شد زین گذرگاه / ز خار او بریدن یا ز خرگاه
برین تن کو حمایل بر فلک بست / بسر سنگی حمایل چون کنی بست
بگو دی چون پری شیر از کنارم / کسی شیر یتیم نه گوشیر خوارم
نه آن طفلم که از شیرین بمالی / بنخ مابی بکلیچم وا پستانی
درین خون کو ترا بر تو عتابست / بیکجو یافت سالی حسابست
چو زهره ارغنونی راکه سازم / بپا زارم تحت انکه نوازم

چو آتش گرچه اول دود ناکم / بآخر نوبت لطف نور پاکم
تحت آتش و چرخ انگلی آب / بجای تشنگان در پیش دریاب
بمعبودی که بخشد بار رطب خار / گر بی خارم بیابی کس رطب دار
رطب بی استخوان آبی بدار از / چو مه بی شب بود تابی ندارد
ترا بسیاری باشد درین راه / ولیکن تلخ من شیرینم ای شاه
بسی هم صحبتت باشد درین بوست / ولیکن استخوان من مغزم ای دوست
تو در عشق من از مالی و جاهی / چه دیدی جز خداوندی و شاهی
کدامین ساعت از من یاد کردی / کدامین روز از خود شاد کردی
کدامین جامه بر یادم دریدی / کدامین خواری از بهرم کشیدی
کدامین پیک را دادی پیامی / کدامین شب فرستادی سلامی
تو ساغر نیزی باده نوشان شاد / وگر باره جهاندار از سر مهر

## پاسخ دادن خسرو شیرین را

علم شاپور ریز تیشه فرهاد / بکلکی گشت کای سرو پری چهر
طبرخون با سهی سروت قرین باد / طرز و با طبرخون همنشین باد
تنم بی من ز طوق غبغبت دور / دهان چون من از جام لبت دور
عتابت گرچه زهر ناب دارد / بنا بر چشمه نوشاب دارد
بلا تنهای چون بالا نمایی / نمیگویم که بر بالا چرایی
سهی سرو ترا بالا بلندست / ببالا بر شدن بال بسندست
کدامین منجنیق انجار سازند / نثاری را که چشمم می فشاند
وا بر قصه کش یک میل بالا / نثار اشک من بین پیل بالا
چو تار و نم جدا در خاک بادی / چو بر من گنج قارون می فشانی
چو حلقه گر نیابم بر درت بار / درت را حلقه می بوسم ملک وار
غلط گشتم که چون در حلقه در گوش / شدم چون حلقه در طوق از گوش
دل اینجا در کجا خواهم گشادن / تن اینجا سر کجا خواهم نهادن
ندارم جز وفاداری گناهی / مکن بر من جفا گر هیچ راهی
وگر دارم گناه آن دل ز حیتست / گناه آدمی رسمی قدیمست
رها کن توسنی چون من شدم رام / همه تندی مکن لختی بیارام
شبانی پیشه کن بگذار گرگی / مکن با سر بزرگان سر بزرگی
بزرگان را چنین اندیشه کردن / نشاید خوی بد را پیشه کردن
چو خاک انداختی بر آستانم / بس انکایت خاک انداز خوانم
چو برخیزم تو باشی فتنه انگیز / مگو گر زانکه من چون فتنه برخیز
مکن کین علم را پروا زبینی / گر از من نه زگیتی باز بینی
نه سر چون از دست برخیزد توان گرد / نه هر خوانی که پیش آید توان خورد
نه سروی که تیغ تیز دارد / بخون خلق دست آویز دارد
گناه از بخت بدبینم نه از تو / منا این خواری خود بینم ناز تو
چو بی وقت جبانید کرسم / وهل بی وقت زد بانگ خروسم
چنین روزی بدین روزم که دیدی / وگرنه دود مه سوزم که دیدی
غلط گشتم که عشقت این نه شاهی / نباشد عشق بی فریاد خواهی
مرا چون راه کار آواز بر من / بکن چندانکه خواهی ناز بر من
اگر بر من بسلطانی کنی ناز / بگو تا خط بوالای دهم باز
وگر گوشم بگیری تا فروشی / بکم در پیچت سپت خوشی

دگر چشمم کجی سر پیش دارم / بر آن چشم دگر درپیش دارم
مگر بندیت را بینم بخونم / گله داریم را بینی که چونم

دگر گردد سرم بر خنجر از تو / بسر گردم نگردانم سر از تو
مرا هم جان توئی هم زندگانی / گر الفت کس نپسندد تو دانی

بهشیاری و مستی گاه و بیگاه / نکردم جز خیالت را نظرگاه
کسی کو چون من این شربت چشیدی / سر و کارش برسوایی کشیدی

بخلوت جامه از غم میدریدم / ز حسرت جام از تو می‌کشیدم
بدان تا لشکر از من بر نگردی / بنای پادشاهی در نکردی

نه رندی بوده‌ام در عشق رویت / که طنبوری بدست آیم بکویت
جهاندار و منم در کارسازی / جهاندار از کجا و عشق بازی

ولی چون نام زلفت می‌شنیدم / بتاج و تخت مویی می‌خریدم
بتن با دیگران خرسند بودم / ز دل تا جان ترا در بند بودم

بستوی گرمی آبی نخوردم / خلاف راستی کاری نکردم

اگر کامی زدم در کامرانی / جوان بودم چنین باشد جوانی

## پاسخ دادن شیرین خسرو را

دگر ره لعبت طاوس پیکر / گشاد از درج لولو تنگ شکر
روان کرد از عقیق آن نوش دربا / سخنهای نگارین‌تر ز دیبا

گزاف افزون که دوران جهانست / شب و روز و زمین و آسمانست
جهاندارم جهاندار جهان باد / زمانه حکم‌کش او حکم‌ران باد

بفراشی کواکب در حسابش / بسرسبزی سعادت در رکابش
مرا در دل ز خسرو صد غبارست / ز شاهی بگذر آن دیگر شمارست

نیاز آرد کسی کو عشق بازست / که عشق از بی‌نیازی بی‌نیازست
نسازد عاشقی با سرفرازی / نیازی بر نیاید عشق بازی

هنوزم باز دولت می‌نمایی / هنوز از راه جباری درآیی
هنوزت در سر از خواهش غرورست / دریغا کین غرور از عشق دورست

درین لحظه که با وی سر باید / دل آسانت با دل درد باید
من آن مرغم که بر گلها پریدم / هوای گرم تابستان ندیدم

چو سبزه لب بشیر و برف شستم / چو گل بر چشمهای سرو رستم
درین کوه گلین و قصر سنگین / بامید تو کردم صبر چندین

چو زر پالودم از گرمی کشیدن / فسردم چون یخ از سردی چشیدن
نه دستی کین چو سر برتر توان زد / ز غمخواری که با او دم توان زد

همه وقتی ترا پنداشتم یار / همه جایی ترا خواندم وفادار
تو بر گرد دلم جایی نکردی / چو دلداران مدارایی نکردی

کرم عقلی بود جایی نشینم / وگر بینیم از خود آنچه بینم
گر از من خود نیاید هیچ کاری / که بر شاید گرفت از وی شماری

ز نم چندان بظلم در زنانت / گرم تیری نشانم در نشانه
چرا باید چو من شمشاد آزاد / چنین در بند محنت مانده ناشاد

هنوزم مر دل از خوبی طربهاست / هنوزم در سر از شوخی شغبهاست
هنوزم هندوان آتش پرستند / دو چشم آهویم شیران ببستند

هنوزم غنچهٔ دل ناشکفتست / هنوزم دُر دریایی نسفتست
هنوزم لب پر آب زندگانیست / هنوزم آب در جوی جوانیست

رخم سرخیل خوبان طرازست / که نه خیل تاشم کبر و نازست
ولی نعمت رطب چینان رایم / ولی عهد شکر در یتیمم

چراغ از نور من پروانه گردد / ز نو بیندم دیوانه گردد
عقیق از لعل من بر سر خورد سنگ / گل رویم ز روی گل برد رنگ

ترنج غبغبم را گر کنی یاد / زنخ در خون زند نارنج بغداد
چو سیب لب نهم در دوستکامان / بسی بر باشم از سیب سپاهان

بهر در کز لب و دندان ببخشم / ولی بستانم و جانی ببخشم
من آرم در پلنگان سرفرازی / غزالان از من آموزند بازی

گوزن از حسرت این چشم چالاک / ز مژگان زهر پالاید تریاک
گر آهو یک نظر سوی من آرد / خراج گردنم بر گردن آرد

ببازی روم را در جست و جویم / سبوی باختن در کشت و کویم
بهار انگشت گر شد در نکویی / در انگشتیم صد چون اوت گویی

بدین تری که دارد طبع مهتاب / نیارد ریختن بر دست او آب
چو یاقوتم نبید خام گیرد / برشوت با طبرزد جام گیرد

بغمزه گرچه ترکی دلستانم / ببوسه دلنوازی نیز دانم
ز بس کاورده‌ام در چشمها نور / ز ترکان تنگ چشمی کرده‌ام دور

بتنگی کس بچشمم درنیاید / کسی با تنگ چشمان بر نیاید
چو بر مه مشک را زنجیر سازم / بسا شیر افکن و نخچیر بازم

چو لعلم در شکر ناورد گیرد / تو ورد آر انگشتی پاره گیرد
شکر بی شیرهٔ دندان من شد / وفا پیوسته پیمان من شد

جهانی ناز دارم صد جهان شرم / دری بر چشم دارم صد در آزرم
لب لعلم همان شکر فشانست / سر زلفم همان دامن کشانست

ز خوش نقلی که در جامم بریزد / شکر در دامن بادام ریزد
اگر چه نار سیمین گشت سیبم / همان نا شکش عاقل فریبم

رخم روزی که بفروزد جهان را / بزرنجی فروشد ارغوان را
ز رعنایی گرست این نرگس مست / نیالاید بخون هر کسی دست

چه شورشها که من دارم درنگی / چه مسکینان که من کشتم برنگی
برو تا با تو نگشایم بخون دست / که در کردن چنین خونم بسی هست

نخورده زخم دستانت بدر دار / بدست چپ کند عشق چنین کار

تو تسکین دل شدی من آتشین جان / چنان دل را نشاید جز چنین جان

## پاسخ دادن خسرو شیرین را

ملک بار دگر گشای لفظ و نوز / بکشتن کشتن از ماه شور و پور
مکن با من حساب از خوبرویی / که صد ره بیشتر زانی که گویی

تو در آئینه دیدی صورت خویش / بچشم من دری صد بار از آن بیش
ترا گر بر دمن گویم دلارام / دهانم پر شکر کرده بدین نام

گرت خورشید خوانم نیز هستی / که ره بر بر فلک رونق شکستی
دل شکر دران تاریخ شد تنگ / گر یاقوت تو بیرون آمد از سنگ

سهی سرو از تو آزاد شد به حسن است / گر سیمین نار تو بر نار بنیادست
رطب را استخوان آن شب شکستند / گرههای لبت را نقل بستند

ارم را سکهٔ رویت کلیدست / وصالت چون ارم زان ناپدیدست
گر از سوی خودم نیمی فروشی / بحقم که با تلخی فروشی

بدین خوبی که دولت رشک ماست / ببین در خود که خود بین زخم کاست
مباد اچشم کس بر خوبی خویش / که زخم چشم خوب را کند ریش
مریز آبم چو بر من پادشاهی / بدینسان خون من در بی گناهی
اگر شاهی نشان کوثرت کو / ور شیرینی آنک شکرت کو
رها کن خشم و راه صلح بگشای / تعاق آینه عذری چند بنمای
نه بدکیشم نه بدگوییست کارم / وگر کشتم یکی را صد هزارم
اگر چه رسم خوبان تندخوییست / نکویی نیز هم رسم نکوییست
خداوندان بلی تندی نمایند / برحمت نیز هم لختی گرایند
مکن بیداد با یار قدیمی / که گر تندی نگارا هم رحیمی
چو باد از آتشم تا کی گریزی / زمین خاکم تو آبم را چه ریزی
ز تو با آنکه استحقاق دارم / سر از طوق نوازش طاق دارم
همه دانند کاز راست معلوم / که باشد مستحق همواره محروم
مرا تا دل بود دلبر تو باشی / ز جان بگذر که جان پرور تو باشی
گر از بند تو خود یابم جدایی / ز بند دل کجا یابم رهایی
جفا کردن ز بس فرخنده فالیست / مکن کاشب شبی آلوده بالیست
دلم خوش کن که غمخوار آمدستم / ترا خواهم بدین کار آمدستم
بس این آب جفا بر من دواندن / کهم در خاک و در خون نشاندن
بشیرینی صلا در شهر دادن / بتلخی باختی چون زهر دادن
مرا سست کین خار از موم / مبارک بود بسیار آزمودم
بسا رخنه که اصل تلخیهاست / بسا انده که در وی خرمیهاست
چو شمع از پای تشنیم درین کار / که چون من هست شیرین جوی بسیار
نماید شمع از آن با آب دیده است / که او هم از لب شیرین بریده است
که ره بر دل چو داود نی قند / مگو کو نیز شیرین راست در بند
چو انخل رطب بر سر خورد خار / مگو کم بشیرین شد گرفتار
همیدون شیر اگر شیرین نبودی / بطفلی خلق را تسکین نبودی
بشیرینی رود این یک و تسکین / تو شیرینی و ایشان نیز شیرین

## پاسخ دادن شیرین خسرو را

بخدمت شه خوبان خلخ / زمین را بوسه کرد و داد پاسخ
که دایم شهریار کامران باش / بصاحب دولتی صاحبقران باش
مباد ابی تو تخت اقلیم را نور / غبار چشم زخم از دولتت دور
هزارت حاجت از شاهی روا باد / هزارت سال در شاهی بقا باد
کسی کو باده بر یادت کند نوش / حرامش باد اگر گردی فراموش
بلی هست این ز سرهنگی نشاندن / بر افسون خوانده افسانه خواندن
سخنهای فسون آمیز گفتن / حکایتهای باد انگیز گفتن
بنخچیر آمدن با چتر زرین / نهادن منتی بر قصر شیرین
ندارد پادشاهی را گزندی / زدن بر مستمندی ریشخندی
بصید اندر سگی تو نیز کردن / بتو نیز آهوی نخچیر کردن
چو من خاکی که سر گر مهد بشکست / بسر وستی بیایم پا بسر دست
تو زین بازنده ها بسیار دانی / وزین نیرنگها بسیار خوانی
خلاف آن شد که با من در بگیرد / گل آرد و پند لیکن بر نگیرد
تو آن رویی که با تابت نتانم / چو دریا باز نهانت نتانم

من آن خانچه‌ام کابم عیانست / مرا انجم در دل آید بر زبانست
کسی در دل چو دریا گینه دارد / که دندان چون صدف در سینه دارد
چو نی چوب شد شیرین بدین نام / گزین چوبی و شیرینی شود رام
زبانی تیز می پیچم و گر پیچ / جگر سوزی بس از سوز جگر هیچ
شکر گفتار بیت را چون میوشم / که من خود شهد و شکر مینوشم
سخن تا کی ز تاج و تخت گویی / نکویی پیشه اما تخت گویی
سخن را تلخ گفتن تلخ راییست / که هر کس را درین خار اژدهاییست
چو من با تو نگویم تا نسنجم / نسنجیده مگو تا من نرنجم
قرار کارها دیر اوفتد دیر / که من آینه بر دارم تو شمشیر
سخن در نیک و بد دارد بسی روی / میان نیک و بد باشد یکی موی
درین محمل کسی خرم نشیند / که چشم زاغ پیش از پیر بیند
سر سنگ و نام و ننگ نهار / مزن بر آبگینه سنگ بسیار
سخن تا چند گویی از سر دست / همانا هم تو مستی هم سخن مست
سخن کان از دماغ هوشمندست / گر از تحت الثری آید بلندست
سخن کو چون سخن پخته نگوید / اگر جز بد نگوید بد نگوید
سخن باید که با معیار باشد / که پر گفتن خوار آزار باشد
شبی زین به که میگویی رهی را / بگویی مطربی لشکر کهی را
اگر گردی بدر و سر کشیدن / ز تو گفتن ز من یک یک شنیدن
گرت باید یکی بوسیده پیغام / بر آوردن توانی صد چنین کام
عروسی را چنین کردی حصاری / بس از عالم عروسی چشم داری
ببین در چشم مروارید پوشم / مکن بازی بمروارید گوشم
بآه عنبرینم بین که خونست / که عقد عنبرینم زیر خونست
لب چون نار دانم بین چه خونست / که نارم را ز بستان دزد بردست
مکن بر قند و دستم زنی سنگ / که عنابم لبم دارد دری تنگ
مبارک باد رویم در عماری / مبارک بادم این پرهیزکاری
مکن گستاخی از چشمم بپرهیز / که در هر غمزه دارد دشنه تیز
مران سوی که در زلفم نشستست / بر و ماری سیه چون تیر خفتست
ترا با من دم خوش در نگیرد / بتندی یخ آتش در نگیرد
بحرص این شکار از ره نیشم / بطمع این رسن در چه نیشم
دلت بسیار کم میکرد از راه / در و زنگی بباید بستن ای شاه
نه چینی زنگ در هر کار او نی / زبر باسی میدار و تغافل
سحر را تا نیاید کاروان تنگ / ببند و بیخ مرغی در گلو زنگ
غلط زانی که زحمت مطلق افتاد / برادرم هر دو پی برابلق افتاد
بهندستان جنیبت میدوانیدی / غلط شد ره بیابل باز ماندی
بدریا می‌شدی در شط نشستی / بگل رغبت نمودی لاله جستی
بجان داروی شیرین ساز کردی / ولی روزه بشکر باز کردی
ترا این یار و جز من باشد یار / ترا این کار و آنکه با منت کار
مکن چندین برین غمخوار خواری / که کردی پیش ازین بسیار یاری
برو فرموش کن ویرانه را / رها کن در وی و امانده را
چو فرزندی پدر مادر ندیده / یتیمانه بخاری پروریده
چو غولی مانده در پیغوله کاری / که انجا گذرد موری بجایی
ز تو کامی ندیده در زمانه / شده تیر ملامت را نشانه

برین سنگم رها کن زار و بی زور
وگر سنگی پرد تا شود کور

چو باشد زیر و بالا سنگ بر سنگ
یو شد گر چه باشد تنگ بر تنگ

جفای بنده را با لوا و دل سوز
گر از رخش او فتادم اولین روز

جوانمردی کن از من بار بر دار
گل افشانی بس از ره خار بر دار

گل افشاندن غبار انگیختن چه
نمک خوردن نمکدان ریختن چه

بس آن کز بهر تو بیچاره گشتم
ز خان و مان خود آواره گشتم

مرا آن روز شادی کرد بدرود
ز شیرینی رها کردی بشهرود

من مسکین که شهره شد اینها
چه شاید کرد ان المقدور کاین

ترا اصل تو باید پیر بلندی
چو بر خیزد زمین چون مستمندی

چه انجا کن کزو آبی بر آید
رگ انجا زن کزو خونی گشاید

بنای دوستی بر باد دادی
مرا اکنون اساسی نو نهادی

کلیمی نو کزو گرمی بیاید
کهن کرده بجا گرمی نماید

درختی کز جوانی گوژ بر خاست
چو خشک و پیر گرده کی شود راست

قدم در راه آشتی رنجه بودی
کرم کردی خداوندی نمودی

ولیک امشب در ساختن
امید چیره وا پرداختن نیست

هنوز این زیره با را گوشت خام است
هنوز اسباب حلوا نا تمام است

تو امشب باز گرد از حکم رانی
گر بستم گرده شوان مهمانی

چو وقت آید گره و نجهته این کار
توانم خواندنت مهمان گر بار

ز عالم وقت هر چیزی پدید است
در هر گنج را وقتی کلید است

## پاسخ دادن خسرو شیرین را

ز بینی مرغ چون بی وقت خواند
بجای پر فشاندن سر فشاند

چو خسرو دیدگان معشوق طناز
ز سر بیرون نخواهد کردن آن ناز

فسونی چند با خواهش بر اندود
فسون کردن ببابل کی کند سود

بلابه گفت کای مقصود جانم
چراغ دیده و شمع روانم

سرم را بخت و بختم را جوانی
دلم را جان و جانرا زندگانی

جگر گردون باد لم تا کی کنی جوب
ز پهلوی تهی پیکن سرم جرب

بشو و عاشقی را شادی کن
مبارک مرده آزادی کن

ز بینی عیب خود در شد خوبی
بدیشان عیب من تا چند جویی

چو کوری کوز چند کورتر خویش
بدستان اگر کس دل کند ریش

چو کوران کز لعل از سنگ بر سم
چرا دره نیم و فرسنگ بر سم

ز لعل این سنگها پر زن مسکین
بخاک افکندیم در خون مسکین

بالا کم کردی از تیمار داری
معاذ الله زهی بیمار داری

شب آمد برف میریزد چو سیماب
ز تیغ مهر ما چو آتش روی بر تاب

مکن کامشب ز برفم خواب گیرد
بدار روز از کاین برف آب گیرد

عذابم میدهی زین نا صواب است
بهشت این و در دوزخ عذاب است

یک امشب بر در خویشم بده بار
گر تا خاک دست بوسم زمین وار

بزانوی ادب پیشت نشینم
بدوزم دیده از آنکه در تو بینم

ره انگیخت است در کاشانهٔ تو
کرده وزدد چشم خود در خانهٔ تو

مدان آن دوست را جز دشمن خویش
کریابی چشم او بر روزن خویش

بر انگیز دوستی باشد حلالت
که خواهد پیش انده حال دو جاست

زنیتی گو بود بر تو حسد ناک
بخاکش در کز زد صحبتش خاک

درم بگشای و راه کینه بر بند
کمر در خدمت دیرینه در بند

وگر ممکن نباشد در گشادن
خوبی را یکی امشب جای دادن

بر افکن برقع از محراب جمشید
که حاجتمند برقع نیست خورشید

گر آشفته شدم جوشم تو بودی
بیر جوشم که سر جوشم تو بردی

مفرح هم تو دانی کرد بر دست
که هم یاقوت و هم عنبر ترا هست

لب چون انگبین واری ز من دور
ز من در مکشی چون نیش زنبور

مکن با این همه بر من درشتی
گر از تاقم نباید خارپشتی

جهان کن کز تو خوشدل باز گردم
بدیدار تو عشرت ساز گردم

قدم گر چه غبار آلود دارم
نظر بازی ز تو خشنود دارم

وگر با من نخواهد شد دلت راست
بدشواری توانی عذر آن خواست

کسی کاندازه او بر آسمان سنگ
بیازارد سر خود دارد آن سنگ

شکست سر کنی خون در تن افتد
قفایی گرد آن بر گردن افتد

گذر بر مهر کن چون دلنوازان
بمن بازی مکن چون مهره بازان

نه هر عاشق که یابی مست باشد
نه هر کز دست شد زان دست باشد

مکن بر فرق خسرو سنگباری
چو فرهادش مکش در سنگساری

کهی با من بصلح و گه بجنگی
خدا تو به بادت زین دورنگی

سپیدی کن حقیقت با سیاهی
که نبود مار ماهی مار و ماهی

شدی بدخو ندانم کین چه خوست
نه آیین معشوقان خنیست

مرا تا پیش رنجانی کنی خاموش
چو دریا پیشه پیدا کنم جوش

ترا تا چند گویم کز شتاب است
شوی بس تر چو شاکر درس تاب

مزن چندین جراحت بر دل تنگ
دلست این دل نه پولاد است و نه سنگ

بکام دشمنان کردن زنیکوست
که بد کاریست دشمن کامی از دوست

بده یک وعده چون گشنار را راست
مکن کام کژی بر کار با راست

برغم دشمنان بنواز ما را
نهان میسوزمی ساز آشکارا

بشور انگیختن چندین مکن زور
که شیرین تلخ گرده چون شود شور

از آب دو چشم چو سیماب
کنونت یابم چون ابر بی آب

چراغی عالم افروز زنده بودی
چو در دست آمدی سوزنده بودی

گلی دیدم ز دولت سرخ و دلکش
چو در دست آمدی خود سنگی آتش

عتاب از حد گذشته جنگ باشد
زمین چون تخت گردد سنگ باشد

نه هر روی بود یا زخم کم بخت
نه یکسان رویدار دوستی ده انگیخت

توانم من کز اینجا باز گردم
به از تو با کسی دمساز گردم

ولیکن حق خدمت میگذارم
نظر بر صحبت دیرینه دارم

## پاسخ دادن شیرین خسرو را

اجازت داد شیرین باز لب را
گهر در گشت آمد ز شیرین رطب را

عقیق از تارک لولو بر انگیخت
گهر می بست و مروارید می ریخت

نخستین گفت کای شاه جوانبخت
بتو آراسته هم تاج و هم تخت

بنیروی تو بر بدخواه پیوست
علم را پای باد و تیغ را دست

زیارت بخت باد از بخت یاری
ز پشتی بان و پشت روزگاری

بیا لالای تو دولت را قبا جست
بیا زوی تو کرد و نرا کمان است

پس آنگه شد چون کوه آتش
بخسرو گفت کای سالار سرکش

ز آن طعنه مراد عشق فرهاد
بنیکی کن غریبی مرده را یاد

مرا او ماه و با آن مهربانی / برادر خوانده بود آن جهانی
ز یکساعت رنج من بیزار دیده / نه از شیرین جز آوازی شنیده
بدان تلخی که شیرین کرد روزش / چو شمع و تلخ شیرین بود سوزش
از او دیدم هزار آزرم و دلسوز / که نشنیدم سلامی از تو یک روز
مرا خاری که گل باشد بر آن خار / به از سروی که هرگز ناورد بار
از آهن ریزه گر بشکستی خونم / به از زرین که بشکستی نخونم
مسی کز وی مرا آیینه سازی / به از سیمی که در دستم گدازی
چراغی کو شبم را بر فروزد / به از شمعی که رختم را بسوزد
بود عاشق چو دریا سنگ در بر / منم چون کوه دایم سنگ بر سر
به زندان مانده چون آهن درین تنگ / دل از شادی و دست از دوستان تنگ
میاور اسکدل را تنگ دستی / که با دیوانگی صحبت نشستی
چو مستی دارم و دیوانگی هست / جوینی باید از دیوانه و مست
قلم در کش بحرف دست سایم / که دست حرف ما با را نشایم
همان انکار کاه شد بادی / ز باغت برد برگی بامدادی
مرا سیلاب محنت پیش در کرد / تو رخت خویشتن بردار از گرد
من اینک مانده ام در آتش تیز / تو در من بین و عبرت گیر و بگریز
مرا کافور پیری می بباید / هوای ما اگر سردست شاید
چو ابر از شوربختی شد نمکبار / دل از شیرین شور انگیز بر دار
هوا داری مکن شب را چو خفاش / چو باز جره خود روز رو باش
شد آن افسانها کز من شنیدی / گذشت آن مهربانیها که دیدی
شعیری زان شعار نو نماندست / وگر تازی ندانی جو نماندست
نه آن ترکم که من تازی ندانم / شکن کاری و طنازی ندانم
فلک را طنز گه کوی من آمد / شکن خود کار گیسوی من آمد
دلت گر مرغ باشد پر نگیرد / دمت گر صبح باشد در نگیرد
اگر صد خواب یوسف داری از بر / سمانی و سمان عیسی و لب خر
گر آنکه تیزدی یکره چون تیغ / چو صبح اکنون دو دستی تیز تیغ
بدی و یلم کیایی برگزیدی / تبر بز و ختی ز وین خریدی
برو کز هیچ رویی در نگنجی / اگر مویی که مویی در نگنجی
بزور و زرق و کب اندوزی خویش / نشاید خورد بیش از روزی خویش
گره بر سینه زن بی رنج مخروش / ادب کن عشق را بینی که خاموش
حلالی خور چو باز از شکاری / مکن چون کرکسان مردار خواری
مرا شیرین بدان خوانند پیوست / که بازیهای شیرین آرم از دست
یکی را تلخ تر کردم از جام / یکی را عیش خوشتر سازم از کام
گلابم گر کنم تلخی چه باکست / گلاب آن به که او خود تلخناکست
نبید قاتلم بگدازم از دست / گر از جامی بانی سالهاست
چو نام من بشیرینی برآید / اگر گفتار من تلخست شاید
دو شیرینی کجا باشد بهم نغز / رطب با استخوان به جوز با مغز
درشتی کردنم تر خار پشتست / بسا نرمی که در زیرش درشتست
کمر در سنگ و خرماست با خار / وزین سان در خرابی گنج بسیار
تحمل را بخود کن رهنمونی / ز چندانی که باز آرد زبونی
زبونی کان ز حد بیرون توان کرد / جهودی شد جهودی چون توان کرد
چو خوکوش افکند در بر و باری / کند سر کوفکی بر وی سواری

چو شاهین باز ماند از پریدن / ز گنجشکش لگد باید کشیدن
شتر کز هم جدا گردد قطارش / ز خاموشی کشد موشی مهارش
کسی کو جنگ شیران آزماید / چو شیر آن به که دندانی نماید
سگان وقتی که وحشی ساز گردند / ز یکدیگر بدندان باز گردند
پس آنگه بر زبان آورد سوگند / بهوش زیرک و جان خردمند
بنور گنبد فیروزه گلشن / بنور چشمهٔ خورشید روشن
بد نقشی که در فردوس پاکست / بهر حرفی که در منشور خاکست
بدان زنده که او هرگز نمیرد / به بیداری که خواب او را نگیرد
بدارایی که دوران را روش داد / بمعبودی که جان را پرورش داد
کزین کابین اگر صد پادشاهی / ز من بر نایدت کامی که خواهی

## بازگشتن خسرو از قصر شیرین

بدین سوگند ز خسرو روی بر تافت / ز دست افکند گنجی را که دریافت
شبانگه کاهوی ختن گرو کرد / بنافه مشک خود و خود را رسن کرد
هزار آهو بره لبها پر از شیر / درین سبزه شدند آزاد کرگیر
ملک چون آهوی نافه دریده / عتاب یار چشم آهو ندیده
ز هر سو قطرهای برف و باران / شده بارنده چون ابر بهاران
ز هیبت کوه چون گل بیکوانند / ز برف و زینه بر دل بیکوانند
بزیر خسرو از برف و درم نیز / نقاب نقره خنگی بسته شبدیز
زبانش سوی شد وز هیچ رویی / ز مشکین موی در نگرفت بویی
بسی نالید تا رحمت کند یار / بحمد الله نشد یک نکته بر کار
تغیرش گرچه هر دم تیز تر بود / جوابش هر زمان خونریز تر بود
چو پاسی از شب دیجور بگذشت / از آن در شاه دل رنجور بگذشت
فرس میراند چون بیمار خیزان / ز دیده بر فرس خوناب ریزان
سر از بس مانده می شد باد گیرش / رهی بی خویشتن بگرفته در پیش
نه پای آنکه راند اسب را تیز / نه دست آنکه بر دارد شبدیز
ره شکش راه را و توشه بسته / ز مروارید بر گل خوشه بسته
اگر بودی درنگم را بهانه / بماندی رختم آنجا جاودانه
گهی میزد بتندی دست بر دست / گهی و ستاره چه بر دست بست
چو آمد سوی لشکرگاه نومید / دلش میسوخت از گرمی چو خورشید
در آید ابر سیاه از روی گلشن / بر آمد ماهتابی بخت روشن
شبانشه نوبتی با چرخ پیوست / کنار نوبتی را شسته بربست
نه از دل در جهان نظاره میکرد / بجای جامه دل را پاره میکرد
بآسایش نمودن سر نمیداشت / سر از زانوی حسرت بر نمیداشت
ندیم و حاجب و خاندار و دستور / همه خفتند خسرو ماند و شاپور
بصنعت هر زمان استاد نقاش / بر و نقش طرب بستی که خوش باش
زمی بر آتش سوزان او آب / بدو پیش در نخندیدی چو مهتاب
دلش دادی که شیرین مهربانست / چو آن تلخی مبین کان در زبانست
چه گر شیرین سر پیکار دارد / رطب باشد که سر با خار دارد
بلا و شیرین گر شیرین خشم ریزد / ز شیرینی بجز صفرا چه خیزد

## شکایت کردن خسرو پیش شاپور

مرنج از گرمی شیرین برنجور / که شیرینی بکری هست مشهور
ملک چون جای خالی دید از اغیار / شکایت کرد با شاپور هشیار

صح

گره دیدی تا چه رفت امروز با من / جگر گرو آن شوخ عالم‌سوز با من
چه بی شرمی که کرد آن ناخدا ترس / چو زن کشتی کجا شرم و کجا ترس
کله چون نارون پیشش نهادم / باستغفار چون سرو ایستادم
ترا بر نارون گستاخ نیزد / بدره سرو بن را شاخ نیزد
نه زان سرما دمی گرم گشتش / نه دل زان پخته وی نرم گشتش
زبانش یک بیک بر وی برو بود / بیکایک عذرش از جوشش برون بود
بلی تیزی نماید یار با یار / نه تا این حد که باشد خار در خار
سخنهایی خوش از بهر نوایی / بگفتش حالی او نشنید مایی
شب آمد روشنایی هم نبخشید / شکر و مومیایی هم نبخشید
اگر چه وصل شیرین بی نمک نیست / ور از شیرین‌تری زین به نمک نیست
مرا پیوند او خواری نیرزد / نمک خوردن جگر خواری نیرزد
به زیر پای پیلان در شدن پست / به از پیش خسیسان داشتن دست
بآب اندر جنه گشتن چو ماهی / ازان به گر خروغ زنهار خواهی
چه باید ملک جان دادن بشوخی / که شیرینند کلا غش بر کلوخی
همه کس در آب پاک باید / که گنج خاک رو به خاک باید
چو من در سنگ ریزه کان کنم کام / چو بی روغن چراغی جان کنم جام
مرا چون من کسی باید بناموس / که باشد همسر طاوس طاوس
نخستین خاک را بوسید شاپور / پس انگه زد بر آتش آب کافور
گزین شدی بباید تیز بودن / جوانمردیت عذر انگیز بودن
تیز عاشقان چون برق باشد / میان با زور و وحشت غرق باشد
ز شیرینی خود همه خواه و مانی / ندارد لقمهٔ بی استخوانی
که تا سر کرد از سودای شیرین / ز سنگ دور کن حلوای شیرین
که شیرین از ین صفرا خبر داشت / که چندان سرکه در زیر شکر داشت
چو شیرینی ترشی هست در کار / که تا سودا و صفرات بگذار
عجب ناید ز خوبان زود سیری / جهان گر سنگ شکی ز شیرین
بجو راز نیکوان شوخ دیدن / بباید با ز معشوقان کشیدن
همه خوبان چنین باشند بد خوی / عروسی کی بود بی رنگ و بی بوی
شبه با در بود عادت جنیبت / کلید گنج زرین آهنینست
کدامین گل بود بی زحمت خار / کدامین خط بود بی زخم پرگار
ز خوبان توسنی رسمی قدیمست / چو مار آبی بود زخمش سلیمست
رهایی خواهی از سیلاب اندوه / قدم بر جای باید بود چون کوه
گر از سرباد چون کاهی بلرزی / اگر کوهی شوی کاهی نیرزی
به او کامت بناکامی برآید / که بوی عنبر از خامی برآید
بران مه ترک تازی کرد شوان / که با مه دست بازی کرد شوان
بتت گر دل از بند مشتاب / که از روزن فرو آید چو مهتاب
ز کوه غم اگر سنگی درافتاد / ترا بر سایه او را بر سر افتاد
وگر خاری ز وحشت حاصل آمد / که دامن اورا ز دل آمد
تو پنداری که او زین غصه دور است / نه دور است او که از دانش صبور است



گر ماه و زن از یک تن درآید / که گر در بندی از روزن درآید
یکی امشب صبوری کرد باید / شب آبستن بود تا خود چه زاید
بجز از بد گر دد و بر سر آید / که صبر آمد کلید کار بسته
گشاید بند چون دشوار گردد / بخندد شمع چون بیمار گردد
امیدم هست کین معنی سرآید / مرا و شه بدین زودی برآید
بدین وعده ملک را شاد میکرد / خرابی را بر فتق آباد میکرد
ز دولت بر رخ شه خال میزد / چو اختر میگذشت او فال میزد

## پشیمان شدن شیرین از باز گشتن خسرو

سمان صاحب سخن پیر کهن سال / چنین آگاه کرد از صورت حال
که چون بی شاه شد شیرین دلتنگ / بدل می برزد از سنگین دلی سنگ
مژه بر نرگسان مست میزد / ز دست خود بسر بر دست میزد
سوار آهسته کرد از راه پویان / زمین را آب داد از چشم گریان
چو مرغی نیم کشت افتان و خیزان / ز نرگس بر سمن سیماب ریزان
ز مژگان خون بی اندازه میریخت / بنوحه سرشکی زو بر بیخت
سر آن نه که در غم پای دارد / دل آن نه که دل بر جای دارد
چو از بی طاقتی سوزنده دل شد / ازان گستاخ رویها خجل شد
بگلگون بر کشید او تنگ را تنگ / فرس گلگون و آب دیده گلرنگ
برون آمد بران رخش خجسته / چو آبی بر سر آتش نشسته
رهی باریک چون باریک ابروش / شبی تاریک چون ظلمات گیسوش
نگاور بر ره باریک میراند / خدا را در شب تاریک میخواند
جهان پیمایش از گیتی نوردی / سبق برده ز چرخ لاجوردی
بآیین غلامان راه بگرفت / پی شبدیز تا شاهنشه بگرفت
همی شد تا بلشکرگاه خسرو / جنیبت راند بر خرگاه خسرو
زبانها با سپاسان دید بسته / حمایلهای سرهنگان شکسته
همه افیون خورده مهتاب گشته / زبانی افتاده مست خواب گشته
بهم بر شد بآن نظاره کردن / ندانست خود را چاره کردن
ز درگاه ملک بیدید شاپور / که میراند سواری بر تک از دور
بافسونها دران آینده مهتاب / ملک را گر ده بود آن لحظه در خواب
برون آمد سوی شیرین خرامان / نگر تا کیست این راه از غلامان
چو گفت ای پری پیکر چه بودی / پری گر نیستی اینجا چه کردی
که شیرین اینجا رسد بی زور گرده / وگر ماری رسد چون مور گرده
چو گلرخ دید در شاپور بشتافت / سبک خود را ز گلگون اندر انداخت
عجب درماند شاپور از سپاسش / فراتر شد که دو حق شناسش
نظر چون بر جمال نازنین زد / کله بر آسمان سر بر زمین زد
بپرسیدش که چون افتاد راهت / که مارا تو تا شد خاک پایت
پری پیکر نوازشها نمودش / بلفظ نازکان تحتی ستودش
گرفتش دست گیسو رفت از آن پیش / حکایت کرد با او قصه خویش
ازان شوخی و نادانی نمودن / خجل گشتن پشیمانی نمودن
وزان افسانهای خام گشتن / سخن چون مرغ بی هنگام گشتن
نمود انگه که چون شد بارگی را / دلم در بند غم یکبارگی را
چنان در کار خود آواره گشتم / که در تنها ز صبر آواره گشتم

وزان بیچارگی کردم دلیری / کند وقت ضرورت گربه شیری
تو دولت بین که تقدیر خدایی / مرا از دست بدخواهی رها کرد
جوابی برخواسته برخاست آیی / بحکم راست آمد راست آیی
کنون خود را ز تو بی‌بیم کردم / بر آمد را بتو تسلیم کردم
دو حاجت دارم و دربند آنم / برآور زانکه حاجتمند آنم
یکی چون شه طرب را گوش کرده / جهان آواز نوشانوش کرده
مرا در گوشهٔ شاهان نشانی / بگوی راز من شه را نهانی
بدان تا لهو و نازش را بچینم / جمال جان نوازش را ببینم
دگر حاجت که گر یابد بمن راه / نگاهی سوی من بیند شهنشاه
گر این معنی بجای آوری خواهی / بکن تدبیر تا با نیکپایی
وگرنه تا ره خود پیش گیرم / ز خویش و سرای خویش گیرم
چو روشن گشت بر شابور کارش / بصد سوگند شد پذرفتگارش
به آخر بست گلگون را چو شبدیز / بایوان برد گلرخ را چو پرویز
چو کودک داشتی خسرو مهیا / برآمود بگوهر چون ثریا
یکی ظاهر ز بهر باده خوردن / یکی پنهان ز بهر خواب کردن
پری رو را بسان پارهٔ نور / سوی آن خوابگه آورد شابور
گرفتش دست و بنشاندش درانست / برون آمد در از گردک فرو بست
زمانی طوف میزد گرد گلشن / زمانی شمع را میکرد روشن
ز خواب خوش در آمد ناگهان شاه / جبین افروخته چون بر فلک ماه
ستایش کرد بر شابور بسیار / که ای من خفته و بخت تو بیدار
باقبال تو خوابی خوب دیدم / کزان شادی بگردون سر کشیدم
جهان دیدم گرفتم در چمن باغی / بدست آوردمی روشن چراغی
چراغم را بنور شمع و مهتاب / بکن تعبیر تا چون باشد این خواب
بتعبیرش زبان بگشاد شابور / که چشمت روشنی یابد از آن نور
بروز آرد خدا این تیره شب را / بگیری در کنار آن نوش لب را
بدین مژده بیا تا باده نوشیم / زمین را کیمیای لعل پوشیم
بیارائیم فردا مجلس نو / بیار سال خورده و نرگس نو
می کافور بو در جام ریزیم / وزین دریا در آن کشور گریزیم
رخ شاه از طرب چون لاله بشکفت / چو نرگس در نشاط آن تخت نخفت
سحرگه چون روان شد مهد خورشید / جهان پوشید زیورهای جمشید

## غزل گفتن نکیسا از زبان شیرین

برآمد دزدی از مشرق سبکدست / عروس صبح را زیور بر بست
بجنبانید مرغان را پر و بال / برآورند مرغان بانگ خلخال
درآمد شهریار از خواب نوشین / دلش خرم شده زان خواب دوشین
ز لؤلؤ سود بستن بارگاهی / که او را بود کرسی بجو گاهی
برآمد نوبتی را سر بر افلاک / نهان شد چشم بد چون گنج در خاک
کشیده بارگاهی شصت در شصت / ستاده خلق بر وی دست بر دست
ز سرهنگان سلطانی حمایل / در او در گرشده زرین شمایل
ز هر سو دیلمی کرده بیتوق / کمر بسته کله چون جعد منجوق
بدهلیز سراپرده سپاهان / جنیبت را بسته دامن در سپاهان
سیاهان جیش ترکان چینی / چو شب با ماه کرده هم نشینی

طناب نوبتی یک میل در میل / بنوبت بسته بر در پیل بر پیل
ز گردکهای دو را دور بسته / مه و خورشید چشم از نور بسته
درین گردک نشسته خسرو چین / دران دیگر فتاده شور شیرین
بساطی شاهوار افکنده زربفت / که گنجی بود بر بادی که زو رفت
ز خاکش باد را گنجی روان بود / بکم خود گنج باد آورد از آن بود
منادی جمع کرده محرمان را / برون کرده ز در نامحرمان را
نمانده در حریم پادشاهی / وشاقی جز غلامان سرایی
ادب پرور ندیمان خردمند / نشسته بر سر کرسی تنی چند
نهاده توده بر کرانها / ز یاقوت و زمرد نقل دانها
بدست هر کسی بر طرف گنجی / مکلل کرده از عنبر ترنجی
لبالب کرده ساقی جام چون نوش / بپا بی کرده مطرب نغمه در گوش
نشسته باربد بربط گرفته / جهانرا چون فلک در خط گرفته
بدستان دوستان را کینه پرداز / بزخمه زخم دلها را شفا ساز
ز دود دل گره بر دود میزد / که عود از بانگ بر داود میزد
همان نغمه‌ها غم جوش داشت / که موسیقار عیسی در نفس داشت
ز دلها کرده در مجمر فروزی / بوقت عودسازی عودسوزی
چو بر دستان زدی دست آن شکرریز / بخواب اندر شدی مرغ شب آویز
بنوعی گوش بربط را بمالید / کزان مالش دل بربط بنالید
چو بر زخمه فکند ابریشم ساز / در آورد آفرینش را باواز
نکیسا نام شخصی بود چنگی / ندیمی خاص امیری سخت سنگی
کزو خوشگوتری در لحن آواز / ندید این چنگ پشت ارغنون ساز
ز رود آواز موزون او بر آورد / غنا را رسم تقطیع او در آورد
نواهای چنان چالاک میزد / که مرغ از درد پر بر خاک میزد
جز او کانون شعر از بر خود را / ندادی یاری خود باربد را
نوای هر دو مرغ از بربط و چنگ / بهم در ساخته چون بوی با رنگ
ترنمشان غبار از گوش می‌برد / یکی دل داد و دیگر گوش می‌برد
بناز سینه را سوراخ کردند / غلامان را بشه گستاخ کردند
ملک فرمود تا یکسر غلامان / برون رفتند چون کبکان خرامان
مغنی ماند و شاهنشاه و شابور / شدند آن دیگران از پیشگه دور
نوای باربد دستان همی زد / بهشیاری ره مستان همی زد
نکیسا چنگ را خوش کرد آواز / نکنده ارغنون از زخمه در ساز
ملک بر هر دو جان انداز کرده / در گنج و در دل باز کرده
چو زین خرگاه گردان دور شد شاه / برآمد چون رخ خرگاهیان ماه
بگرد خرگه آمد چشمهٔ نور / طوافی کرد چون پروانه شابور
ز کنج بردکش آن هاتف جان / کزان مطرب یکی را سوی من خوان
برین در که نشانش چنگ در چنگ / که تا بر سوز من بر دارد آهنگ
بحسب حال من پیش آورد ساز / بگوید آنچه من گویم باواز
دران مجلس که عیش آواز کردند / بیکجا چنگ و بربط ساز کردند
نکیسا را بران در برد شابور / نشاندش یکه و کام از پیش او دور
کزین خرگاه محکم دیده بر دوز / سماع خرگهی از وی درآموز
نوا بر طرز این خرگاه میزن / رهی کو گویدت آن راه میزن
ازین سو باربد چون بلبل مست / ز دیگر سو نکیسا چنگ در دست

ز بزم شمعهای عنبرآلود — بهشتی بود از آتش باغی از دود
ملک دلداده تا مطرب چه سازد — کدامین راه و دستان را نوازد
نول بازی کنان در پرده تنگ — غزل گیسوکشان در دامن چنگ
نگار خرگهی با مطرب خویش — غم دل گفت کین بر زن بیندیش

## غزل گفتن هم درین معنی

نکیسا بر طریقی کان صنم خواست — فرو گفت این غزل در پرده راست
مخسب ای دیده دولت زمانی — مگر کز خوشدلی یابی نشانی
برآی از کوه صحرای صبح امید — دلم را چشم روشن کن چو خورشید
بساز ای بخت با من روزگاری — کلیدی خواه و بگشا زین بند
ز سر بیرون کن این طالع گرانی — رها کن تا توانی ناتوانی
بیاری بر آرای دوستی — برافکن لشکر غم را شکستی
جگر در تاب و دل در موج خون است — گر آری رحمتی وقتش کنون است
ز زین افتاده را یاری ضعیفی — ز زین جان باز تر بینی حریفی
اگر بر کف ندارم رخت آبی — توانم کرد بر آتش کبابی
وگر جلاب ادری را نشایم — فقاعی را آب دست لغزی گشایم
وگر آتش ندانم دوخت لغزی — سپند جان توانم سوخت لغزی
وگر جنبی ندانم در نشاند — توانم کردی از دامن فشاند
نمیدانم چو سایه بر سر خاک — تو سروی سرو با سایه است چالاک
سزایت را بخدمت گر نخواهی — کنیزی میکنم دعوی نه شاهی
مرا پرسی چونی زار زویم — چو میدانی و می بینی چه گویم
غریبی چون بود غمخوار مانده — ز کار افتاده و در کار مانده
چو گل در عاشقی پرده دریده — ز عالم رشته و کامی ندیده
چو خار آماج گاه تیر گشته — چو لاله در جوانی پیر گشته
بامیدی جهان بر باد داده — به بنداری بدین روز اوفتاده
نه هم پشتی که پشتم گرم دارد — نه بختی کز غریبان شرم دارد
مثل زد غرقه چون بی بود بی رخت — که باید مرده را نیز از زمین تخت
ز بی کامی دلم تنها نشین است — بسازم چون ترا کام این چنین است
چو بر نامد مرا کامی که باید — بسازم تا ترا کامی بر آید
مگر تلخ آمد آن لب را وجودم — گر وقت سوختن بو شد چو عودم
مرا این سوختن سودی بزرگست — گر سود کاسدان و دودی بزرگست
نخواهم کرد بر تو حکم رانی — کرم زین بهتر کاری تو دانی

## غزل گفتن باربد از زبان خسرو

نکیسا چون زد این افسانه بر ساز — ستای باربد بر داشت آواز
عراقی وار بانگ از چرخ بگذاشت — بآهنگ عراق این پرده برداشت
نسیم دوست می یابد دماغم — کنون روشن شد از روغن چراغم
کدامین آب خوش دارد چنین جوی — کدامین باد دارد این چنین بوی
مگر باد گذشت آهوی سحرگاه — مگر ره زد نافه بر طرف خرگاه
مگر وقت شدن طاووس خورشید — پرافشان کرد بر گلزار جمشید
مگر سروی ز طارم سر بر آورد — که ما را سر بنزدیکی در آورد
مگر ماه آمد از روزن در افتاد — مگر شب را روشنی در منظر افتاد

مگر باز سپید آمد فرا دست — که کلاغ از شب از زاغ جست
مگر باد بهشت اینجا گذر کرد — که چندین خرمی در ما اثر کرد
مگر با مات آب زندگانی — که ما را زنده دل دارد نهانی
مگر کاقبال شمعی نو بر افروخت — که چون پروانه غم را بال و پر سوخت
مگر شیرین ز لعل افشاند نوشی — کز از سر گوشه خیزد خروشی
نگوشاوی نمودی غم پری را — که بازآری بجا یک اختری را
ترا بسیار خصلت چو نکوست — بگویم راست مردی راست گویست
نیم خوکشته و گندم درود — ترا جو داده و گندم نموده
ببین گر تو سنی خشمی نمودم — تواضع بین که چون زان تو بودم
نتر و دوزه سندورا کسی دست — که با دزدی جوانمردیش هم هست
ندارم بیم دل در پادشاهی — ولیکن رنج دل چندانکه خواهی
لگدکوب غمت زان گشتم امروز — که بخت بد لگد زد بر سر سوز
دلم خون گریه از غم چون نگرید — کدامین ظالم از غم خون نگرید
تنم ترسد ز هجران جان پسند — کدامین کافر از هجران نترسد
چو بی زلف تو بیدل بود دستم — دل خود را بزلفت باز بستم
بخلوت بابت دارم شماری — وزینم گر و نی تر نیست کاری
چه فرمائی که بندم بدین کار — گرت باریست تا بر بندم این بار
کرم خواهی بخلوت بار دادن — بجای گل چه باید خار دادن
از آن حقه که چو مرهم نیاید — بده زانچه دادن کم نیاید
چه باشد گز جان آب حیاتی — بغارت برده تخشی ز کوتی
چو بر زد باربد زینسان نوایی — نکیسا کرد از آن خوشتر ادایی
شکسته چون گل نوروز خوشرنگ — بنوروزی این غزل در ساخت با چنگ

## غزل گفتن نکیسا از زبان شیرین

زهی چشمم بدیدار تو روشن — سر کویت مرا خوشتر ز گلشن
خیالت پیشوای خواب و خوردم — غبارت توتیای چشم دردم
بتو خوشدل دماغ شکسته بیمارست — ز تو روشن چراغ صبح خیزم
مرا چشمی و چشمم را چراغی — چراغ و چشم را رخشنده باغی
بمی خوردی که رویت چون بهارست — از آن می خور که آن می سازگارست
جمالت با جوانی می بسازد — کسی جان با جوانی در نبازد
تو نیز آن آینه بر دست یابی — ز عشق خود دل خود مست یابی
ببین در آهن چینی ای بت چین — که باشد خویشتن بین خویشتن بین
کسی کان آینه بر کف چه گیرد — که مرد از تیش دیگر کس نذیرد
ترا آیینه چشم چون منی بس — که بنماید بتو خو صورت کس
بدان داور که او دارای دهرست — که بی تو عمر شیرینم چو زهرست
بزرگی پیدلی باید دلت داد — زهی رحمت که رحمت بر دلت باد
ترا با تر پاک و من باز مرجان سوز — ترا آن روز و آنگه من بدین روز
گمان بردم که چون مستی بمیرم — دران تختی تو باشی و پشکیرم
کنون کافتادم از مستی بپستی — گرفتی دست لیکن با پی بستی
چه داریم از جمال خویش مهجور — رها کن تا ترا بینم از دور
جوانی را بپاداش گذارم — بدین امید روزی می شمارم
بس این یاران خود را زار کشتن — جوانمردی نباشد یار کشتن

زنی بر ساعتم بر سینه خاری / مزن ور میزنی بنواز باری
حدیث بی زبانی در زبان آر / میان در بسته را در میان آر

ترا گر دست بالای بر ستم / بحکم زیر و پستی زیر دستم
زبی رختی کشیدم بر درت رخت / که بختی روی بردم را کند بخت

وگر من کیم کز حسن تو لاو / چراغی را برون آرم ز رنگ و
شوی در خون چون من زیر دستی / چه نقصان کعبه را از بت پرستی

خوشا وقتا که آیی در برم تنگ / نی آیم وی بزمانه چنگ
بتا در نیم شب زلفت بگیرم / چو شمع صبحدم پیشت بمیرم

شبی کز لعل میگونت شوم مست / بخسبم تا قیامت بر نگیری دست
بتو دادم عنان ساز کاری / تو دانی گر کشی گر می نوازی

بتا پشت گشته وانکه بودم / ازان بهتر که بی تو زنده بودم
نکیسا چون زد این طیاره بر چنگ / ستای باربد برداشت آهنگ

باواز حزین چون عذر خواهان / روان کرد این غزل را در سپاهان

## غزل گفتن باربد از زبان خسرو

مرا در کویت ای شمع نکویی / فلک پای برافکند دست گویی

اگر چون گوسفندم می بری سر / بپای خود دوم چون سگ بدان در
دلم را بی بری اندیشه نیست / پری گز بیدلی بی پیشه نیست

تنی کو بار این گل بر نتابد / بسر باری غم دل بر نتابم
چو در خدمت نباشد شخص رنجور / نباید دل که از خدمت بود دور

نه بتوان دل ز کار تو بر گرفتن / نه از دل نیز بار تو بر گرفتن
بدان جان کز جبین صد جان فروزست / که جانم بی تو در غرقاب سوزست

بدان چشم سیه کاهو شکارست / کز آهوی تو چشمم را غبارست
فرو ماندم ز تو خاکی و نومید / چو ذره کو فرو ماند ز خورشید

جدا گشتم ز تو رنجور و تنها / چو ماهی کو فرو ماند ز دریا
مدارم پیش ازین چون ماه در میغ / تو دانی و سر اینک تاج یا تیغ

چو در ملک جهانت تازه شد رای / عنایت را بشاهی تازه فرمای
بعمری کان بود پنجاه یا شصت / چه باید صد گره بر پای خود بست

پس عمری که کردم دیده جایت / کم از یکشب که بوسم خاک پایت
چنان دان کز تبسم خنده کردی / که بی شک مرده را زنده کردی

مرا فرخ بود روی تو دیدن / مبارک باشد آوازت شنیدن
بنوری بر فروز افسرده را / مسیحی زنده گردان مرده را

خلاف آن شد که از چشمم نهانی / چو از چشمم بر آب زندگانی
خدایی کافرینش کرده او / ز تن تا جان پدید آورده او

امیدم هست که روی تو دل افروز / بروز آرد شبم را هم یکی روز
چو شیرین دست برد باربد دید / ز سوز عشق خود را کالبد دید

نوایی برکشید از سینه تنگ / بجنگی او کین بر ساز بر چنگ
بزن رای که شب را راه کرده / مگر کین داوری کوتاه کرده

نکیسا در ترنم جادوی ساخت / پس آنگه این غزل در راهوی ساخت

## غزل گفتن نکیسا از زبان شیرین

بساز ای یار با یاران دلسوز / که دی رفت و نخواهد ماند امروز

گره بگشای با ما بستگی چند / شتاب عمر بین آهستگی چند
زیاری حکم کن تا شهریاری / نداری هیچ بنیاد استواری

بروزی چند با این سست بختی / بدین بختی چه باید کرد سختی
بسا تا بر کرانه از طرکان مرد / بسا سکبا که سکبان بخت و سگ خورد

خوش آن باشد که امشب می بنوشیم / امان باشد که فردا باز کوشیم
چو بر فردا نماند امیدواری / بباید کردن امشب سازکاری

جهان بسیار با زیبا نمود است / جهان نادیده جانا چه سود است
بهاری داری از وی برخور امروز / که هر فصلی نخواهد بود نوروز

گلی را کان نبوید آدمی زاد / چو هنگام خزان آید برد باد
گل آن بهتر کزو با ورد خیزد / گلابی کاو دو گل بر ریزد

دران حضرت که نام زر سفالست / جوی اندر حساب آید محالست
لب دریا و آنگه قطره آب / رخ خورشید و آنگه کرم شب تاب

چو بازار تو ست از نیکویی تیز / کسادی چون مرا رونق برانگیز
بخر کالای کاسد تا توانی / بکار آید ترا روزی چه دانی

درستی گرچه دارد کاروباری / شکسته بسته نیز آید بکاری
اگر چه زر بود افزون عیارست / ترا خاصه زر نیکم در شمارست

نهادستی ز عشقم حلقه در گوش / بدین عیبم خریدستی بفروش
تمنای من از عمر و جوانی / وصال تست وانگه زندگانی

به پیمانی ز تو راضیست گوشم / برآیم زین اگر زین بیش کوشم
منم در پای عشقت رشته از دست / که زخمت خورده و تنها نشسته

من آن یارم که در بالا و در زیر / ز رایت سر نگردانم بشمشیر
نگردم از تو تا بی سر نگردم / ز تو تا در نگردم بر نگردم

سخن تا چند گویم با خیالت / برون رانم خیالت با جمالت
بجای تو بیا گردت ستانم / گهی بوسه گهی دردت ستانم

بخوابانم ترا من بیخودم تاب / کز من رست خوش باشم تو در خواب
سر زلفت بگیسو باز بندم / گهی گریم ز عشقت گاه خندم

چنان بر تش دل آلم نکینت / که بر دستت نماند آستینت
در آغوش آنچنان گیرم تنت را / که نبود آگهی پیراهنت را

چو لعبت باز کو پنهان کند راز / من اندر پرده چون لعبت شوم باز
گر از دستم چنین کاری برآید / ز نرخاریم گلزاری برآید

خدایا ره به پیروزیم گردان / چنین به روزیی روزیم گردان
چو خسرو گوش کرد آن بیت چالاک / ز حالت کرد حالی جامه را چاک

بصد فریاد گشت ای باربد هان / قوی کن جان من در کالبد هان
نکیسا چون ز شاه آتش برانگیخت / ستای باربد آبی بر او ریخت

باوستادی نوایی کرد بر کار / کز و چنگ نکیسا شد نگونسار
ز ترکیب ملک بردان خللها / بزد آنگه بر کف این غزلها

## غزل گفتن باربد از زبان خسرو

ببخشای ای صنم بر عذرخواهی / که صد عذر آورد بر هر گناهی
گر از حکم تو روزی سر کشیدم / بسی زین سر پشیمانی چشیدم

پشیمانم ز هر بادی که خوردم / گرفتارم بهر جرمی که کردم
گرم هر چه من کردم گناهست / زلفو آب چشم عذرخواهست

قلم در حرف کش بی‌آبیم را / شفیع آرم تو بی‌خوابیم را
ازین بس سر ز بابت برندارم / رخ از خاک سرایت برندارم
کنم در خانهٔ یک چشم جایت / بدیگر چشم روبم خاک بابت
سگم وز سگ بتر بهتان نگویم / گر از جان از میان جان نگویم
نصیب من ز تو در جمله هستی / سلامی بود وان در باز بستی
وگر محروم شد گوش از سلامت / زبان را تازه میدارم بنامت
درین تب گرچه بر نارم تعلل / کرم برسی ندارد هم زبانی
مرا امید پرسش از تو خامست / اگر در خاطرت گردم تمامست
نداری دل که آیی در کنارم / وگر داری من این طالع ندارم
ز تو بی‌روزیم خواندم و گویم / مرا آن به که من بر روز اویم
نمایی کز غمت غمناکم ای جان / نگویی من گدا این خاکم ای جان
اگر تو راضیی کن دل خرابست / رضای دوستان جستن صوابست
منم عاشق مرا غم سازگارست / تو معشوقی ترا با غم چه کارست
تو بر من تا توانی ناز میساز / که تا جانم برآید می‌کشم ناز
تو گر سازی وگر نه من برانم / که سوزم در غمت تا می‌توانم
مرا گر نیست دیدار تو روزی / تو باقی باش در عالم فروزی
اگر من جان دهم در مهربانی / ترا باید که باشد زندگانی
اگر من بر نخوردم زان نکویی / تو برخوردار باش از خوبرویی
تو دایم مان که صحبت جاودانست / من ار مانم وگرنه باک از آنست
مرا گر روز و روزی رفت بر باد / ترا هر روز روز از روز به باد
چو بربد این باره بر خشک رودی / بدین تری که گشتم خوش سرودی
دل شیرین ازان چرب بر افروخت / که چون آتش چراغ عقل را سوخت
چنان فریاد کرد آن سرو آزاد / کزان فریاد شاه آمد بفریاد
چو شاه تشنه بشنید آواز شیرین / زمینی گرد و شد و ساز شیرین
دران پرده که شیرین ساختی ساز / هم آهنگش گری شه آواز
چو شخصی کو بگوید راز گوید / بدو گو آن سخن را باز گوید
دران سوشه ترانه بر کشیدی / وزین سو ماه پیراهن دریدی
جز انسان تازه عاشق او بر جایست / صداع مطربان از راه برخاست
ملک نرسود تا شاپور حالی / ز جو خسرو سرا را کرد خالی
بدان آواز خرگاهی پر از جوش / سوی خرگاه شد بی‌صبر و بی‌هوش
در آمد در زمان شاپور هشیار / گرفتش دست که با جا نگهدار
اگرچه کار خسروی شد از دست / چو خود را دستگیری دید بنشست
پس انگه گفت کین آواز دلسوز / چه آوازست کاتش در من آموز
حکایت برگرفته شاه و شاپور / جهان دیدند یکسر نور در نور
پری پیکر برون آمد ز خرگاه / چنان کز زیر ابر آید برون ماه
چو عیاران برست از سر مهر / بپای شه در افتاد آن پری چهر
چو شه معشوق را مولای خود دید / سر خود را بزیر پای خود دید
ز شادی ساختش بر فرق خود جای / فرشته را تاج بر سر کرد بر پای
دران خدمت که یارش ساز میکرد / نگاهانش یکی ده ناز میکرد
چو کار از پای بوسی بر سر آمد / تقاضای سخن‌گویی در آمد
ازان آتش که بر خاطر گذر کرد / ز رخش روی شیرین در اثر کرد
ملک حیران شده کان روی گلرنگ / چرا شد شاه و چون شد باز دلتنگ

نهان در گوش خسرو گفت شاپور / که گر مه شد گرفته ست منه زور
زبهر آنکه خود را تا بامروز / بنام نیک پرورد آن دل‌افروز
کنون ترسد که چهره دستی شاه / بنهد خال خجالت بر رخ ماه
چو شه دانست کان شمع برومند / برو در رحمت نیارد چو پیوند
بسی سوگند خورد و عهدها بست / گر بی کابین نیارم سوی او دست
بزرگان جهان را جمع سازم / بکابین کردنش گردن فرازم
ولی باید که می در جام ریزد / گر از دست این زمان آن بر نخیزد
یک امشب شادمان با هم نشینیم / بروی یکدگر عالم به بینیم
چو عهد شاه را بشنید شیرین / بخنده بر گشاد از ماه پروین
لب شیرین بنواحی در آمد / بزلفش بر تقاضی در آمد
فروش زیور و زرتاب داده / دماغ مطربان را خواب داده
لبش چون می قدح بر دست میکرد / بجرعه ساقیان را مست میکرد
ز شادی چون تواند ماند باقی / که مه مطرب بود خورشید ساقی
دل از مستی چنان مخمور ماند / که از صباحی صهبا دور ماند
دماغ از چاشنیهای دگر نوش / ز لذت کرده شهوت را فراموش
بخور عود و انگه روی زیبا / دل از شادی کجا باشد شکیبا
فرومانده ز بازیهای دلکش / دو آب و آتش اندر آب و آتش
کششهایی بدان رغبت که باید / چو مشاطیش کامش را بیاید
ولیکن بود صحبت زینهاری / نگردند از وفا زینهار خواری
چو آمد در کف خسرو گل دوست / برون آمد ز شادی چون گل از پوست
دل خود را چو شمع از دیده بگداخت / بر بند ماه را پروین بر آموخت
بر شکان دیده را در ماه میدوخت / شکر بر مجمر عودی میسوخت
گهی میسود مجمر بر بنفشش / گهی می بست سنبل در کمندش
گهی بر نار سیمینش زدی دست / که میلرزید چون سیماب پیوست
گهی زغول جعدش باز میکرد / ز شب بر ماه مشک انداز میکرد
گه از فرق سرش معجر گشادی / غلامانه کلاهش بر نهادی
گر از گیسوش بستی بر میان بند / گر از لعلش نهادی بر دهان قند
گهی سودی عقیقش را بانگشت / گه آوردی زنخ چون سیب در مشت
زمانی یاره‌اش از ساعد ربودی / بیاز و بند او بازی نمودی
گهی خلخالهاش از پای کندی / بجای طوق در گردن فگندی
گه آوردی فروزان شمع در پیش / در و دیدی در حال دل خویش
گهی گفتی مرا جانان تو یی تو / گهی گفتی مرا درمان تو یی تو
دلش در بند آن پاکیزه دلبند / بشاید بازی آن شب گشت خرسند
نشاط هر دو در شهوت پرستی / بشیر مست بماند از شیر مستی
صدف میداشت درج خوشاب / که تا بر در نشیند نوک الماس
ز بانگ بوسهای خوشتر از نوش / زمانها ز غنو ناکرده فرموش
دو بلبل زن چو بلبل ساز میکرد / ز سوز این لابه و آن ناز میکرد
بدینسان شه و ساز بوسه / گهی با عذر و گه با ناز بودند
بروی آهنگ عشرت را شنیدی / دمی بی‌خوش ولی نگذاشتندی
بشب نرد قناعت باختندی / ببوسه کعبتین انداختندی
شب مستم که کار از دست می‌شد / غرض دیوانه شهوت گشت میشد
ملک فرسوده تا هم در شب آن ماه / ببرج خویشتن روشن کند راه

سپاهی چون کواکب در رکابش    گر از پی خدا داند حسابش
نشیند تا بصد تمکینش آرند    چو مه در محمل زرینش آرند
چو رفت آن تند سیمین باز سنگ    ز شادیم شد دست از جهان تنگ
ملک برکرد زرین بادبانی    نماند از سیم کشتیها نشانی
شتک کوچ کرد از منزل خویش    گرفته راه دار الملک در پیش
بشهر آمد طرب را کار فرمود    برآسود و زمی خوردن بیاسود
بفیض ابر و سیای در خشی    جهان را زنده کرد از گنج بخشی
در آمد مرد را بخشنده وارد    زمین تا در نبارد بر نیارد
ز ریزد ابر بی تو تیر دریا    نه بی باران شود دریا مهیا
نه بر پر و تهی کف ست باجی    ز راز و یا از کس خواهد خراجی
شبی فرمود تا اختر شناسان    کند اندیشه در دشوار و آسان
بجوئید از ثبات ریگ تارک    بروشن خاطری روزی مبارک
گشاید مهد آن ماه دلفروز    ببرج آفتاب آورد آن روز
رصدبندان برو مشکل گشادند    طلب را طالعی میمون نهادند

## ترتیب کردن خسرو عروسی شیرین را

به پیروزی چو بر پیروزگون تخت    عروس صبح را پیروز شد بخت
جهان رست از مرقع پاره کردن    عجوز عالم از بس چاره کردن
شد از بهر عروس آرایشی ساخت    که خور از شرم او آرایش انداخت
هزار اسب صبح گوش تا دم    همه زرین لباس آهنین سم
هزاران ستاره چشم شبرنگ    که دوران بود با رخسارشان تنگ
هزار اشتر سیه چشم جوان سال    سراسر سرخ موی و زرد خلخال
هزار از لعبتان نار پستان    برخ هر یک چراغ بت‌پرستان
هزار از ماه رویان قصب پوش    همه در در کلاه و حلقه در گوش
ز صندوق خزینه چند خروار    چو سنگ آکنده از لولوی شهوار
ز مغز شما کیه دیبا و زر بود    ز صد یک در که با صد چتر بود
ز طاوسان زرین در عماری    ز هر طاوس کبک کوهساری
یکی مهد بزر ترتیب کردند    ز بهر خاص او ترتیب کردند
ز حد بیستون تا طاق کسری    جنیبتها روان بی جیب کسری
زمین را عرض نیزه تنگ داده    هوا از موج پیرق رنگ داده
شکرریزان عروسان بر سر راه    قصبهای شکرگون بسته بر ماه
پری چهره بتانی خوب و دلبند    ز خال لب سرشته مشک با قند
بگرد فرق سر پیرو بلندی    عراقی وار بسته فرق بندی
ز بت زین بر اسبان روانه    ز گیسو کرده مشکین تازیانه
بگیسو بر نهاده کوکب زر    ز دور کوکب زر لولوی تر
بدین آیین بدین رونق بدین نور    چنین آرایشی از چشم بد دور
یکایک در نشاط و ناز رفتند    باستقبال شیرین باز رفتند
همه ره گنج ریزه گوهر انداز    بپاورند شیرین را بصد ناز
چو آمد مهد شیرین در مداین    تهی شد دامن خاک از خزاین
بهر گامی که شد چون نوبهاری    شهنشه ریخت در پایش نثاری
چنان کز برج دم ریزان شاهی    درم ریزه هنوز از پشت ماهی
فرود آمد بدولتگاه جمشید    چو در برج حمل تابنده خورشید

ملک فرمود خواندن موبدان را    همه کارآگهان و بخردان را
ز شیرین قصه با انجمن خواند    که هر کس جان شیرین بر وی افشاند
که شیرین هم مرا جفت است و هم یار    بمهرش گر بنوازی سزاوار
زمن باکت با این مهربانی    که یارد کرد زین سان زندگانی
گر او را جفت سازم جای آن هست    بدو گردن فرازم جای آن هست
می آن بهتر که با گل جام گیرد    که هر مرغی بجفت آرام گیرد
چو هم گردن بباشد کار او را بخت    بکاوین کرد اندر سنگ را سخت
همه گرد از جنیبتها بر گرفتند    بر آن عشق آفرینها در گرفتند
گرفت آنگاه خسرو دست شیرین    بر خود خواند موبد را که بنشین
نخن راتش بر آیین بر ببستند    برسم موبدان کابین ببستند
چو مهدش را بمجلس خاصگی داد    درون پرده خاصش فرستاد
سعادت چون گلی پرورده خواهد    بیاراید پس آنگه مرد خواهد

## عروسی کردن شیرین با خسرو

بتخت اقبال بر دوزد کلاهی    چو وقت آید نهد بر فرق شاهی
ز دریا در برآرد مرد غواص    بکم قوت شود برنا جهان خاص
چو شیرین گشت شیرین تر ز جلاب    حلاوت داد خسرو را که بشتاب
بخور کین جام شیرین نوش بادت    بجز شیرین همه فرموش بادت
بخلوت بر زبان نیک نامی    فرستادش چو هشیاران پیامی
که جام و باده در باقی کن امشب    مرا هم باده هم ساقی کن امشب
شو شیرین برست از بی نشستی    که شوان کرد بر شلی و مستی
چو مستی مرد را بر سر زند دود    کبابش خواه تر خواهی نمک سود
دگر چون بر گراش دست باشد    بگوییدت بودم مست بابند
اگر بالای صد بکری برد دست    بهشیاری بهشیاران زند دست
بسا مستا که قفل خویش بگشاد    بهشیاری ز دزدان کرد وریا
خوش آمد این سخن شاه عجم را    بکم ماست فرمان آن صنم را
ولیکن بود روز باده خوردن    جگر خواری نمی شاید کردن
نوای باربد لحن نکیسا    جبین زهره را کردی زمی سا
کسی با باربد کشتی می از جام    بزن کامسال نیکت باد فرجام
گهی کشتی بساقی نغمه رود    بده جای که باد این عیش بدرود
ملک برپا و شیرین تلخ باده    لبالب کرده و بر لب نهاده
بشادی هر زمان بخورد و گاهی    بدینسان تا ز شب بگذشت پاسی
چو آمد وقت آن کاسوده و شاد    شود سوی عروس خویش دانا
جهان بدست کوی هوشش زده    بجای نازنینش بر دوش بزند
چو شیرین در شبستان آمد از تیت    که مستی شاه را از خود تهی یافت
بشیرینی جمال از شاه بنهفت    نهادش چشمه شیرین تر از جفت
طرتی کرد و پروانه از طرتی    نشاید کرد باستان حریفی
عجوزی بود مادر خوانده او    ز نسل ماهران و ماند و او
جگر بریانست چون کرگی تیره پیر    نه چون کرگی جوان چون پیر گوشتی
دو پستان چون دو خیک آب رفته    ز زانو زور و از تن تاب رفته
تنی چون خوشگان از گور تیشی    بر و دوشی چو کیمخت انی درشتی
دو رخ چون جوز هندی ریشه ریشه    چو حنظل هر یکی زن سر بی بیشه

دهان پر ز در و لب از شاخ نباتی
بگوهری شکر می‌ماند از فراخی

شکنج ابرویش بر لب فتاده
دهانش را شکنجه بر نهاده

ز چینی خرگهی بر دوش بسته
نه دندان بلکه زرنیخ شکسته

مژه ریزیده چشم آشفته مانده
ز خوردن دست و دندان شسته مانده

بعدا زیوری پرستش آن ماه
عروسانه نشستا وش بر شاه

بدان تا مستیش را آزماید
که مه را از ابر فرقی می نماید

ز طرف پرده آمد پر پرون
جوابی کاید از تعبیر بیرون

گران خیزی که کشتی جان نبودش
بدندانی که یک دندان نبودش

شد از مستی دران حالت چنان بود
که در چشم آسمانش ریسمان بود

ولیک این مایه بودش هوشیاری
که خوشتر زان ره و کبک بهاری

کمان ابروان از زه در افکند
بدین ول کاموی فربه در افکند

چو صید افکنده بد گاهی نیزرد
وزان حد گرگ روباهی نیزرد

کلاغی دید بر جای همایی
شده در مهد ماهی اژدهایی

بدل گفت این چه اژدرهایی نشست
خیال خواب یا سودایی مستیست

لب شیرین شد این تلخ و ترش گشت
چه شیرین کز ترش رویی برآشفت

ولی چون غول مستی ره زنش بود
کمان افتاد کمان دار زنش بود

در آورد از سر مستی چو دو دست
فتاد آن جان بشیشه شیشه بشکست

بصد جهد و بلا برداشت آواز
که مردم جان ما مان چاره سازد

چو شیرین بانگ ما در خوانده بشنید
نبر یاوش رسیدن مصلحت دید

برون آمد ز طرف خیمه پرده
بنامیزد رخی چون ماه کرده

بگوییم چون شکر کز آب بگذاشت
طبرزد نیز نه گویم غلط بست

چو سروی کو بود در دامنش پوش
چو ماهی کز بر ماهی قصب پوش

مه و خورشید با خویش در و کیش
گلی از صد بهارش مملکت بیش

بتی کامد پرستیدن حلالش
بهشتی شد بآواز جمالش

بهشتی پیرتی از جان سرشته
ولی نام طمع بر یخ نوشته

جهان افروز دلبندی چه دلبند
بحر منها گل و خوردار ماهند

بهاری تازه چون برگ درختان
سزاوار کنار نیک بختان

خجل رو زر رویش مشتری را
چنان کز نقش کبک دری را

ز خالش چشم بد را خواب رفته
چو دیده نقش او در تاب رفته

ز گرمی دارکی از رشک چون سنگ
ترازو کاه چو میزد کوه سنگ

لب و دندانی از عشق آفریده
لبش دندان به دندان لب گزیده

رخ از باغ بهشت و حسن نیمی
دهان از نقطه موهوم نیمی

ز گوشش گردنش لولو فروشان
که رحمت بر جهان لولو فروشان

نسیمش و بهایم سنگ جان بود
ز از دوری زلفش بدان بود

تمیمش میم شکلش سنگ در مشت
کر تابر حرف و تهدکش انگشت

کشیده گرده مشکین کمندی
چراغی بسته در دود سپندی

بنازی ملک ترکستان در میده
ببوسی دخل خوزستان خریده

رخی چون تازه گلهای لالو
گلاب از شرم آن گلها عرق ریز

سپید و نرم چون قاقم بر و دست
کشیده چون دم قاقم دو تا دست

ز تری خوی بر اندامش چکیدن
ز بازی زلفش از دستش بریدن

گشاده طاق ابرو تا سر دوش
کشیده طوق غبغب تا بناگوش

که شرم کردی با دل غمان زن
خمار آلوده چشمی کاروان زن

ز خاطر مجو باده گر دمی برد
ز دلها چون مفرح درد می برد

گل و شکر گداخت این گل چو شکر
نباید او نماند و بس الله اکبر

ملک چون جلوه دلخواه نمودی
تو گفتی دیو دیده ماه نو دید

چو دیو از ماه نو برآشفت
وزان مستی و در دیوانگی خفت

سحرگه چون بعادت گشت بیدار
فتادش دیده بر گلهای بی خار

عروسی دید زیبا جان در او بست
نشوری کرم حالی مان در و بست

چو پیدا تلخ گشته ساز کارش
شکسته بوسه شیرین خارش

نهاده بر دهانش ساغر مل
شکفته در کنارش خرمن گل

دو مشکین طوق در حلقش فتاده
دو سیمین نار بر سیبش نهاده

بنفشه با شقایق در مناجات
شکر میگفت فی التأخیر آفات

جوابر ازپیش روی ماه برخاست
شکیب شاه نیز از راه برخاست

خود بار وی خوبان ناشکیبست
سراب چینیان مانی ترتیب

بخوزستان در آمد خواجه مست
طبرزد می ربود و قند می خست

ز خوشتر زان صبوحی بود دیده
ز صبحی زان مبارکتر دمیده

سر اول بگل چیدن در آمد
چو گل زان گل بخندیدن در آمد

بس آنکه عشق را آوازه در داد
صلای میوه‌های تازه در داد

گر از سیب و سمن بد تلخ آن ترش
کمی با نار و نرگس بود پیچش

کمی باز سپید از دست شه جست
در و باغ را بر سینه بنشست

کمی از بس نشاط انگیز پرواز
کبوتر چیره شد بر سینه باز

گوزن ماده میگوشید با شیر
بروشن شیر زشد عاقبت چیر

شکر فی کرد تا خازن خبر داشت
بیاقوت از عقیقش مهر برداشت

برون بر داز دل پیدا را ورد
برآورد از گل لب گرد او گرد

حصاری دید با در قفل بر در
چو آب زندگانی مهر بر سر

ز بانگ پای مظلومان شنیده
نه دست ظالمان بر وی رسیده

خدنگی غنچه با پیکان نمی سفت
به پیکان لعل پیکانی همی سفت

نمک شه خصر بود و شب سیاهی
که در آب حیات افکند ماهی

چو تخت پیل شه شد تخته عاج
حساب عشق دست از تخت و از تاج

بضرب دستی بر دست میزد
دو پیرانه یکی در دست میزد

نگویم بر نشانه تیر می شد
رطب چون استخوان در شیر کی شد

شده چیره سیاهی بر میانش
رسیده زان میان جانی بجانی

چکیده آب گل در سیمگون جام
شکر بگداخته در مغز بادام

صدف بر شاخ مرجان مهد بسته
پیکی آب و آتش عهد بسته

ز رنگ آمیزی آن آتش و آب
شبستان گشته پر شکر و سیماب

با بربی عقیق آورده جنبش
شده پر در بلورین طشت سیمش

شبانروزی بترک خواب گفتند
بمروارید یاقوت سفتند

شبانروزی دگر خفتند بیهوش
بنفشه در بر و نسرین در آغوش

چو پیکان سر و چون طاوس خفته
که اتحی خوش بود طاوس خفته

ز نوشین خواب چون سر برگرفتند
خدا را آفرین از سر گرفتند

به آب اندام را تاویک کردند
نمایش خانه را ترتیب کردند

ز دست خاصگان در پرده شاه
نشد رنگ عروسی تا پیک ماه

همیلاد سمن ترک و همایون
ز حنا دست نگارا کرده گلگون

ملک روزی بخلوتگاه بنشست
نشاندند آن لعبتان را در برو دست

برسم آرایشی در خورد شان کرد / ز گوهر سرخ و از زر زرد شان کرد
همایون را بشاپور گزین داد / طبرزد خورده با داش انگبین داد
سمن ترکی از برای باربد خواست / سپیلا را کنیسا یار خود ساخت
پس آنگه داد با تشریف و منشور / همه ملک مهین بانو بشاپور
چو آمد دولت شاپور در کار / وزان دولت عمارت کرد بسیار
وز آنجا کرد صحنش نور در داد / بنا کردند کز شاپور دارد
ملک را کار از آن بس خوش برون بود / چو دولت یار او شد همدمی بود
جوانی و مراد و پادشاهی / ازین بهتر بهم باشد چه خواهی
نبودی روز و شب بی باده و رود / جهان را خورد و باقی کرد بدرود
جهان خوردن بلی گین خوشگوارست / همه کار جهان خوردن چه کارست
بخوش طبعی جهان میداد و میخورد / قضای عیش چندین ساله میکرد
پس از یک چند چون پیدا ولی شد / ازان بیهوده کاریها خجل شد
چو مویش دیده بان بر عارض افکند / جوانی را ز دیده موی بر کند
ز هستی تا عدم موی امید است / نگر آن موی خود موی سفید است
چو در موی سیاه آمد سپیدی / پدید آمد نشان ناامیدی
بنفشه زلف و خندان و هو تاب / گر باشد یاسمن را دیده در خواب
ز شب چندان توان دیدن سیاهی / گر بر ناید فروغ صبحگاهی
سگ تازی که آهوگیر گردد / بگیرد آهویش چون پیر گردد
کمان ترک چون دور افتد از کار / دفی باشد کمان با مطربی چک
چو باشد تن درستی با جوانی / حلاوت چون ندارد زندگانی
چو بیماری به پیری در بگیرد / چه تسکین دل جوانی گو نگیرد
هوای باغ چندانی بود نرم / گر سبزی را سپیدی داد آزرم
چو بر سبزه فشاند برف کافور / سیاه سر دباشد باغ معذور
چو گندم را سپیدی داد در کشش / شود تلخ ار بود سالی در کشش
چو کازرشوی کرد جامهٔ خام / خورد متواضعه متواضع ناکام
بخار دیگ چون کف بر سر آرد / همه مطبخ بخاکستر بر آرد
سیاه مطبخی را گو میندیش / که داری آسپیای چرخ در پیش
اگر در مطبخت ماندست عنبر / شوی در آسیا کافور پیکر
بر آنکس کاسیا گردی نشاند / نماند گرد چون خود را فشاند
کسی کاقند بر وزن آسیا کرد / بصد دریا نشاید غسل آن کرد

### در غفلت آدمی گوید

جوانی چیست سودایی است در سر / وزان سودا تمنایی میسر
چو پیری در ولایت گشت والی / برون کرد از سر آن سودا بسالی
جوانی گشت پیری را چه تدبیر / گر یار از من گریزد چون شوم پیر
جوابش داد پیر نغز گفتار / که در پیری تو هم بگریزی از یار
بر آنکس کاسمان سیماب ریزد / چو سیماب از بت سیمین گریزد
سیه مویی جوانا غم زداید / که در چشم سیاهان غم نیاید
غم از زنگی بگردانند علم را / نداند هیچ زنگی نام غم را
سیاهان تو یاد در چشم از آنست / که قرباش ره هندوستانست
چه سود از رخ به روی مشک ریزیست / گز اسبابان بدانجا راه بیرست
مخبای سر که پیری در سر آمد / سیاه صبحگاه از شب بر آمد



شد از نبیذ بناگوشش گهرپوش / هنوز این پنبه بیرون نارد از گوش
چو خسرو در بنفشه یاسمین یافت / ز پیری در جوانی این ثقت یافت
اگر چه نیک عهدی پیشه میکرد / جهان بد عهد بود اندیشه میکرد
گهی بر تخت زرین رومی یافت / گهی شبدیز را چون بخت می تاخت
گهی میکرد سحر باربد گوش / گهی میگفت با شیرین هم آغوش
چو بخت یار بد شیرین و شبدیز / شده مرجان ترشکاه پرویز
از آن بخت گذشته یادش آمد / خرابی در دل آبادش آمد
چو میدانست کز خاکی و آبی / سرانجه آباد شد گیرد خرابی

### تحریص کردن شیرین خسرو را در دانشمندی

مه نو تا به بدری نور گیرد / چو در بدری رسد نقصان پذیرد
درخت میوه تا خامست خیزد / چو گرد و بچه حالی بر بریزد
بتربت بود خسرو با دل و هوش / سخن در داد و آتش می شد از سوز
زمین بوسید شیرین کای خداوند / زرایش سوی دانش گوش بگشاد
بسی کوشیده در کامرانی / بسی دیگر بکام دل بمانی
جهان آکنده از نعمت آباد / خرابش چون توان کردن ز بیداد
جهان کاوی که از وی شیر خیزد / لگد در شیر گیرد تا بریزد
حذر کن زانکه ناگه از کمینی / دعای بد کند خلوت نشینی
زن پیر از تمنای جوانی / زند تیری سحرگه بر نشانه
نه آرد سود آنگه بانگ فریاد / که توفیق داده باشد ملک بر باد
بسا آینه کاندر دست شاهان / سیه گشت از تنیره دادخواهان
چو دولت روی برکرد انداز راه / همه کاری ز بر موقع کند شاه
چو برگ باغ گیرد ناتوانی / خواهیش دهد باد خزانی
چو دور از حاضران پیر جوانی / گشندش پیش از آن بر دیده داد
چو سیلی ریختن خواهد ز بارو / بنو گونه ابر از سر کوه
تنگی کوزه کشیرد بخاک / رسد خود بوی گشنیزش به افلاک
درختی کاول از پیوند برخاست / نشاید جز باتش کردنش راست
جهان سوزی بد است و جور سازی / ترا به کز رعیت را نوازی
از آن ترسم که باشد آن شکل راست / گر آنکس نیست شد کش گنج آراست
کسی دولت که باشد دیر پیوند / رعیت را نباشد هیچ در بند
ز شکل خود جهان چون طاق خندد / جهان خود را باستحقاق بیند
ز مغروری که در سر باز گیرد / مراعات رعیت باز گیرد
نه اقبالی برآرد دست با کار / گند دست دراز از خلق کوتاه
خلایق را چو نیکو خواه گردد / باجماع خلایق شاه گردد

### طلب کردن خسرو بزرگ امید را

چو خسرو دید کان ماه تمامی / ز دانش خواهد او را نیک نامی
بزرگ امید را کو بود خواند / بامید بزرگش پیش بنشاند
گرای از تو بزرگ امید مردان / مرا از خود بزرگ امید گردان
خبر ده کاولین جنبش چه چیزست / گر آن دانش بر دانا عزیزست
جوابش داد کای دهر از تو کانیم / وز اول پرده بیرون ماندگانیم
ز وابستگان باید درست این / نخستین راز را هر چه نخستین

دگر ره باز پرسیدش جهاندار / که دارم زین قیاس اندیشه بسیار
تحیر در دل آید کین فلک چیست / درونش جانور بیرون او کیست
جوابش داد مرد نکته پرداز / که نکته تا بدین دوری مینداز
حسابی را که زین گنبد برونست / جز ایزد کس نبیند اندر چونست
مرانچه آمد شد این گوی دارد / در و روی آوریدن روی دارد
وزان صورت که با چشم آشنا نیست / بگستاخی سخن راندن روا نیست
بزرگانی که راز آهسته گویند / سخنهای فلک سربسته گویند
فلک بر آدمی در بسته دارد / چه طرفه گر سخن سربسته دارد
دگر ره گفت کاجرام کواکب / ندانم بر چه گونه‌اند راکب
شنیدستم که هر کوکب جهانیست / جداگانه زمین و آسمانیست
جوابش داد کین ما هم شنیدیم / درستی را بدین قایم ندیدیم
چو ما جسمیم ازین جنبش که حالست / رصد ننمود کین معنی محالست
دگر ره گفت ما اینجا چرائیم / کجا خواهیم رفتن وز کجائیم
جوابش داد کو گشاید پرده از راز / نگردد کشف تو با پرده می‌ساز
که دورست آن ازین منزل که مائیم / ندیده راه منزل چون نمائیم
چو زین ره بستگان یابی رهائی / بدانی خود که چونی وز کجائی
دگر ره گفت کای دریای دربار / چو در صافی و چون دریا عجب کار
عجب دارم ز یارانی که خسبند / که خواب دیده را با کس نگویند
همه گفتند چون ما در زمین آی / نگوید کس چنان رفتم چنین آی
جوابش داد دانای نهانی / که شد این جهانت آن جهانی
شنیدند آن ترنم را بدین ساز / مخالف باشد از پرده آواز
تنش در آتش آری دم بگیرد / وگر آتش در آب آری بمیرد
دگر ره آن شه بیدار بخشش / سوالی زیرکانه کرد بخشش
وگر جان را جهانی کالبد خورد / جدا با کند در خواب ناورد
وگر جان ماند کز قالب جدا شد / بگو تا جان جدا زین کس کجا شد
جوابش داد کین محکم سوالست / ولی جان بی جسد دیدن محالست
نه از جان بی جسد پرسید شاید / ز بی پرگار جنبش دید شاید
چو از پرگار تن بی کار گردد / فلک را جنبش پرگار گردد
دگر ره گفت کز جان چیست حاصل / ز نقش کالبد هستی باطل
چو می‌بینم به چشم این نقشها چیست / نگهدارنده این نقشها کیست
جوابش داد کز چندین شهادت / خیال مرده را باشد عادت
چو گرد خواب را انگشت خویدار / دران عادت شود جانها پدیدار
دگر ره گفت بعد از زندگانی / بیاد آرم حدیث این جهانی
جوابش داد پیر دانش آموز / که ای روشن چراغ عالم افروز
توان نوری که پیش از صحبت خاک / ولایت داشتی بر بام افلاک
ز تو گر باز پرسند آن نشانها / نیاری هیچ حرفی یاد از آنها
کسی کو یاد نارد قصهٔ دوش / تواند کردن امشب را فراموش
دگر باره بگفت ای فرخ استاد / تنک چیست اندر آدمیزاد
نمودش کز نمونی آسمانست / تنگ ما تضرعهای جانست
دگر ره گفت کز دور فلک خیز / زمین را با هوا شرحی برانگیز
جوابش داد به کر بند برجی / زمینی و هوایی چند برجی
هوا با دیت گر بادی برخیزد / زمین خاکی گر او خاکی بیزد



جهان را اولین بطنی زمین بود / زمین را اولین و آخرین بود
دگر باره بگفتش کای خردمند / طبیبانه در آموزم یکی بند
جوابش داد کای باریک بینش / جهان جان و جان آفرینش
طبیبی هر یکی نکته نهفتست / خدا آن نکته را با خلق گفتست
پاشام و بخور خوردی که خواهی / کم و بسیار نه کار تباهی
ز بسیار و ز کم بگذر که خامست / نگهدار اعتدال اینت تمامست
وزیری که خوانده‌ام کاندر دیاری / رسیدند از قضا بر چشمه ساری
یکی کم خورد کین جان میگراید / یکی پر خورد کین جان میفزاید
جو بر حد عدالت ره نبردند / بخردی و پیری هر دو مردند
دگر باره بپرسیدش که جانها / چگونه بر پرند از آشیانها
جوابش داد کز رای ندیده / نشاید گفت الا آن شنیده
شنیدم چار موبد بود هشیار / مسلسل گشته با هم جان هر چار
درین مشکل فرو ماندند یکچند / که از تن چون شود جان خردمند
یکی گفتا بدان ماند که در خواب / هر انداز کسی خود را به غرقاب
بسی کوشد که بیرون آورد رخت / ندارد سودش از کوشیدن بخت
چو از خواب اندر آید تا بدیده / هراسی باشد اندر خواب دیده
دوم موبد بتعبیری کرد مانند / که بر گردون کشد گیتی خداوند
از و شخصی فرو افتد گران سنگ / ز بیم جان زند در کنگره چنگ
ز ماندن دست و بازو ریش گردد / وز افتادن مضرت بیش گردد
شکنجه گرچه بخراش را کند سست / زند سر پنجه را در کنگره چست
هم آن کو کارکش بی آب گردد / هم او هم کنگره پرتاب گردد
سوم موبد جهان زد داستانی / که با گرگی گله راند شبانی
رباید گوسفندی گرگ خونخوار / در آویزد شبان با او به پیکار
کشد گرگ از یکی سو تا دواند / ز دیگر سو شبان تا زو رهاند
چو گرگ از زور بود و چاره سازی / شبان ناکرد باید خرقه بازی
چهارم مرد موبد گفت کین راز / بشخصی ماند اندر حجله ناز
عروسی در کنارش خوب چون ماه / بد و دیوانگی در یافته راه
نه بتوان خاطر از خویشش برداشت / نه از دیوانگی با او توان ساخت
هم آن کو چون شود دیوانگی چیر / گریزد مرد از و چون آهو از شیر
درین اندیشه لختی فصل راندند / ورق نا خوانده حرفی چند خواندند
چو می‌مردند می‌گشتند بیهات / گران بازی چه دور افتاد شه‌مات
زمرده هر که او افسانه راند / نه مرده راز مرده کس نداند
مگر پیغامبران کایشان امینند / بنا محرم نگویند آنچه بینند
سخن چون شد بمعصومان حوالت / ملک پرسیدش از تاج رسالت
گر شخصی درعرب دعوی کند کیست / بنسبت بین او با دین ما چیست
جوابش داد کان حرف الهی / برونست از سپیدی و سیاهی
بگنبد در کشد این قوم ناورد / برون از گنبدست آواز این مرد
نه از انجم گوید و تر چرخ اعلاست / که این نقش است و او نقاش دنیاست
که نه بالای این نه پرده پرواز / نیم زان پرده چون گویم این راز
مکن بازی بشهها با دین بازی / که حق دینست و با حق نیست بازی
بجوشید از نهیب اندام پرویز / چو اندام کباب از آتش تیز
ولی چون بخت پیروزی نبودش / صلای احمدی روزی نبودش

جو شیرین دیدگان دیرینه استاد / در گنج سخن بر شاه بگشاد
بخواهش گفت کای پیر یگانه / ندیده چون تو ای چشم زمانه

## گفتن بزرگ امید چهل قصه از کلیله

چو بر خسرو گشاد این گنج کان را / نصیبی ده مرا زاسرار توانی
کلیدی کن ز زنجیری و ربند / فرو خوان از کلیله نکته چند
بزرگ امید چون گلبرگ بشکفت / چهل قصه بچل نکته فرو گفت
نخستین گفت کز خود بر خندد آتش / چو گاو و شیر بد زان شیر جانش
هوا بشکن گزو یاری نیاید / که از گیتی گزین کاری نباید
ببلبیس آن توانی خورد ازین راه / گران طبل ار دیده خورد روباه
مکن تا در غمت باید درازی / چو زاهد مسکنی با خو تر بازی
مخور در خانه کس بیخ زنهار / که با تو آن کند کان زاغ با مار
همان پاداش بینی وقت نیرنگ / که ماهی خوار دید از جنگ خرچنگ
ربا خواری مکن وین پند بنیوش / که با شیر ربا خور کرد خرگوش
بخود کشتن توان زین خاکدان رست / چنان کان پیر ماهی زانت رست
شغال و گرگ و زاغ این ساز کردند / که از نخص شتر سر باز کردند
بچاره گین توانی جست از اعدا / چنان کان خرد مرغ از موج دریا
بسا سر کز زبان ریزد زمین رفت / بطان را با کشف فصلی چنین رفت
ز نا اهلان همان بینی که از بند / که دید آن ساده مرغ از کبک چند
بحیلت مال مردم خور و شو آن / چو بازرگان دانا مال نادان
چو بر دانا گشایی حیله را در / چو غوک مار کش در سر کشی آر
ز دانا تن سلامت ببر گرد / علاج از دست نادان زیر گرد
ز بیماری بدانایی رهد تن / چو زان بیگانه مرد آشنا زن
بدانایی توان رستن از ایام / چو آن مرغ نگارین رست از دام
مکن شوخی و خواری در آموز / ز موش ام و زاغ و حی روز
مبر یکجو زگشت کس بیداد / که موش زاهد ار چوب و زنده داد
مشو مغرور چون گرگان گکان / که بر دل چرخ تا کی ریز بندی
رها کن حرص کین حال محروم / نسازد با خود چون زاغ با بوم
مبین از خود ببینی خصم را خو / ز پیلان بین که خرگوش آب چون برد
ز حرص رزق زوی بر تاب / ز روزه که به روزی پیر که چون با
کسی کین کرد باشد نقش بندش / نهد زاغ سگی بر گوش شد
ز فتنه دور و فاکن روی در روی / چنان کز بیم دزد آن زن ز شوی
رمی چون باشد این خصمان ناورد / چنان کز دیو دزد آن پارسا گرد
چه باید چشم و دل آن تخته بر دوخت / چو نجاری که لوح از زن در آموخت
اگر بد بینی با بد مشو یار / چنان کان موش نسل آدمی خواست
بوالکشتن توانی زان طرف رست / که گیتی هم بدین فن زان گشت
چو خو غافل نشاید شد درین راه / گزین غفلت دل خو خورد روباه
حساب نیمهای گرمیند ویش / چو آن حلوای شد آن پیر درویش
حیل بگذار و بشنو زان حیل ساز / که موش آهن خورد کودک برد باز
مجوتش حیله بر جا در نشانی / بدان تا تاش جا در سوز نانی
بهشیاری توان خورد از بن خار / چو موش ان گربه را از دام نمار
برون پر تا نترسایی درین بند / چو مرغ تنبه زین قبه چند

بصدق این توانی شد ز شمشیر / جوان زاهد شغال از زخم آن شیر
بخون خوری مکن چنگال را تیز / گزین پی بچه گشت آن شیر خونریز
فزون بر سپیدی بینی بر کس انگشت / چنان کان زر کبوتر داده را گشت
تو نیکی کن مترس از خصم خونخوار / بنیکی بر دو جان سیاح ازان مار
بقدر مرد شد روزی نهاده / ز بازرگان بچه باشاه زاده
چو بر گفت این سخن پیر سخن سنج / دل خسرو حصاری گشت ازان گنج

## در موعظه گوید

پشیمان شد ز بد عهدهای پیدا / برای عدل را نو کرد بنیاد
ولا گر روشنی شمعی بر افروز / جو شمع آتش پرستیدن بیاموز
میار از خاطرت آتش پرستی / در آتش خانه خاطر مکن
من خاکی درین محراب بچیم / جو تو صد را بحکمت گوش کردم
بسی دانم سخن کان دل پذیرد / بگویم چون کسم امن نگیرد
منم دانسته در پرگار عالم / بتصریف و بنحو اسرار عالم
سه زیج فلک جدول بجدول / با سطرلاب حکمت کرده ام حل
که بر سید از من اسرار فلک را / که سعلوش بگردم یک بیک را
ز سر تا پای این دیرینه گلشن / گهم گر گوش داری بر تو روشن
از ان نقطه که خطش مختلف بود / نخستین جنبشی کامد الف بود
بدان خط چون دگر خط بست بر کار / بسیطی زان دو روی شد پدیدار
سه خط چون کرد بر دور محیطی / بجسم آماده شد شکل بسیطی
خطت آنکه بسیط انگاره اجسام / که ابعاد ثلاثش کرده نام
توان دانست عالم را بغایت / بدین ترتیب از اول تا نهایت
چو بر عقل این سخن گشت آشکارا / بیک تک میدود ز اول با آخر
خدایت آنکه حد ظاهر پرداز / وجودش اول و آخر بدار
خدا این شو که پیش این پیش / تنگ باشد حجاب آفرینش
تو خود را دان که از راه معانی / خدا را دانی ار خود را بدانی
بدین ترتیب آئینه پیش / فلک چه بود بدان دوری بپیش

## بند کردن شیرویه خسرو را

توان نوری که چون خط شد تمامیت / نمودار دو عالم در تو جمعت
نظامی پیش ازین راز نهانی / مگو با از حکایت و امانی
چو خسرو تخته حکمت در آموخت / بآزادی جهان را تخته بر دوخت
نام ریم بود یک فرزند خاصش / چو شیران آن بشیرویه نامش
چو بر خر منزوی سنگی به پر زد جنگ / وزان دلتنگی آفاق و کشکک
شکنده روی از رخ چشم و اشقر / شنیدم از خرگل نه خم زر
شنیدم من که آن فرزند قتال / مدان طفلی که بودش قرب ده سال
چو شیرین را عروسی بود یک چند / که شیرین کاشکی بودی مرا جفت
ز مهرش باز گویم یا ز کینش / ز دولت باز خوانم یا ز دینش
سرای شاه از و پر دود می بود / بو روی پوسته تا خشنود می بود
بزرگ امید را کشتی خود مند / دلم بگرفت ازین پیکار تو رش
از این نافرخ اختر می هراسم / فساد طالعش را می شناسم

ز بدفعلی که دارد در سر خویش   چو گرگ این شد به باد در خویش
ازین ناخوش نیاید خصلتی خوش   که خاکستر بود فرزند آتش
نگوید آنچه کس را دلکش آید   همان گوید سخن کو را خوش آید
نه با فرخش همی بینم نه با سنگ   ز قرو سنگ بگزیند نه بر سنگ
ز بد شیرین نه بر من مهربانست   نه با شیرکان شیرین زبانست
بچشمی بیند آن دیوانه پری را   که خود در چشمها بالان کری را
زمن بگذر که من خود کرده یارم   بلی یارم گر چون او مهر دارم
نه هر زن زن بود هر زاده فرزند   نه هر گل میوه دارد هر نی قند
بسا پیکان که از صاحب وفایی   ز خویشان بیش دارد آشنایی
بسا زاده که کشت آنرا که زاد او   بر آتش کو کند بر سنگ بیداد
بزرگ امید کشتی پیش بین شاه   ولی با کت ز سرکشی بد آگاه
کر شتم کین بسی در دور تست   نه کو پاره از کوه درشتست
نشاید خصمی فرزند کردن   ولی از پیوند بی پیوند کردن
کسی بر نار بن نارد کدو را   که تاج سر کند فرزند خود را
درخت تو از آن آمد کلنگ خوار   که دارد بچه خود را نگونسار
تو نیکی ده که باشد نیز فرزند   بود تره به تخم خویش مانند
قبای زر چو در پیرایش افتد   از او هم زر برد کارایش افتد
اگر توسن شد این فرزند جاکی   زمانه خود کند رامش خوش باش
جوانی داردش نیسان پر از جوش   به پیری توسنی گردد فراموش
جهان افتاد ازان پس در پی خسرو   گر آتشخانه باشد جای خسرو
چو خسرو را به آتشخانه شد رخت   چو شیر مست شد شیر و بپر بخت
بنوشانوش می در کاس میداشت   ز دوده و دو رشته یا باس بیداشت
جهان بگذاشت و لغو نبود کردش   بکنجی از جهان خرسند کردش
دران تلخی جهان برداشت با او   که جز شیرین کسی نگذاشت با او
دل خسرو بشیرین آنچنان شاد   که با صد بند گشتا پیستم آزاد
نشاندی و را کشا میند شیبا   گر روزی ست سرکش بر چنین شیش
بر انگور نخل نر باشد به نخچیر   شکار افکن بود بهتر ز نخچیر
چو کوه از زلزله گردد بدو نیم   از افتادن بلند انرا بود بیم
بر آن نخجه که دندانش بزرگست   بدین بالش بسی دندان گرفتست
بهر جا آتشی گردد زر اندود   بسوی نیکوان بهتر رود دود
تو در دوستی که دولت شد ازو دست   چو تو هستی مرا دولت همه هست
شکر لب نیز از و فارغ نبودی   دلش دادی و خود تنها نبودی
که در دولت چنین بسیار باشد   کهی شادی و گه تیمار باشد
شکنج کار چون درهم نشیند   به پیره مرکه دو ناهم نشیند
گشاده روی باید بود یکچند   به پای وسر نباید بود در بند
نباید کرد بر آزار خود زور   گر صد پاره گشت از لب گور
بسا قفلا که بندش ناپدیدست   چو وا بینی ز قفلت آن کلیدست
بدانایی ز دل بردار غم را   که غم غم را کشد چون ریگ نم را
اگر جای ترا گیرد بدخواه   بتیغ تیره اند ساختن چاه
ولی چون چاه تخت آب گیرد   جهان از آهنی کی تاب گیرد
درین کشور کرست از تیره رایی   سیه کافور داعی روشنایی
بباید ساخت با زرآبندی   که کرده کار درستی کار خندی

تبه روز کار از شرم و درد است   ازو دوری طلب کاندم درست
یکی کو مرد و دیگر کو تراد است   دو کس را روزگار آزرم دادست
بزن چون آفتاب آتش درین ...   که بی عیسی نیابی در خران خیر
تو نیز ار هم نمانی تا نرنجی   نماند کس درین دیر سپنجی
اگر بودی جهان را پایداری   بهر کس چون رسیدی شهریاری
ز کیخسرو و کیخسرو کی قبادی   فلک گر مملکت پاینده دادی
کسی کو دل درین گلزار بندد   چو گل زان بیشتر کز بید خندد
جهان بیدار کان قند بازی از دوش   اگر دنیا نماند با تو مخروش
ز تو یا مال ماند یا تو بی مال   بر آن به کان نماند تا تو مانی
ز در دو گوشمالش تا گزیرست   چو بر بطر که او شادی بپرید
چه ملکت این که چون ضحاک خونخوار   بما زشت تو انگیزه ترا مار
عقوبت بین که چون بی پشت ماند   بشهوت ریزه که بشتت برآیدی
بتنین و ستون پی کرد رستند   که بر پشت و شکم چیزی ببستند
بد انجت بستاند ز خرسندیها   کرت غفلت بی پیوندی باش
نه این ترز خرسندی جهانست   نه بر آسودگی تربیت ستانست
کرت آزاده طبعی کشوری خوش   جوانی هست و آبی پای در کش
بخرسندی بر آور سر که رستی   بلای محکم آمد تن پرستی
بخرسندی مسلم گشت از اخیار   همان زاهد که شد در دامن غار
همان گنبد که ناپیداست در کوه   بپرواز قناعت رست از انبوه
تر آن به کز دو در دست بیچید   جهان چون مار افعی پیچ پیچست
چو از دست تو ناید هیچ کاری   بدست دشمنان می گیر یاری
گر تو کنجی بود کنجینه در بند   چو در بندی بدان می باش خرسند
و گر در چاه یابی پایه خویش   سعادت نامه یوسف نبه پیش
در انکس راستی کرتن نهد دارد   درین دریا که لب پر زهر دارد
چو زیباز قدر تو جای تو باشد   علم دان سر که بالای تو باشد
که باشد آفت شیر از دم شیر   چو بالا بیشت باید زیر شو زیر
تو بیداری که تو کم قدر داری   تویی آن کز دو عالم صدر داری
بدین همت توان گوی از فلک برد   دل عالم تویی در خود مپیچ خود
جهان زان کاید از خلقت گزیدست   جهان خاص از پی تو آفریدست
ز بند تاج و تخت آزاد کردی   بدین اندیشه چون دلشاد کردی
و گر باشی بتخت و تاج محتاج   زمین را تخت کن خورشید را تاج
بدین افسانه خوش خوش می برد روز   بدین تسکین ز خسرو سوز کم شد
شب آمد بر جهان آن سرو آزاد   سخن میگفت و شه را بند میداشت
فلک را غول وار از راه برده   شبی تاریک نور از ماه برده
جهان میگفت کامد زنگی مست   سیاهی بر لبش مسمار زی بست
فلک با صد هزاران دیده کور   زمانه با هزاران دست بی زور
شهنشه پای را با بند زرین   نهاده بر دو سیمین ساق شیرین
ز بنجه زرش بر مهره بی بست   بت زنجیر موی از سیمگون دست
بشفقت ساقهای بند سایش   همی مالید و می بوسید تا بیش
که بر بانک حکایت خوش توان خفت   حکایتهای مهر انگیز میگفت
بد لطفی و من پرنوش میداشت   بر آمد از شهنشه گوش میداشت
بشیرین در سرایت کرد خوابش   چو خسرو خفته گشت شد جوابش

دو یار نازنین در خواب رفته / ملک بیدار و از چشم آب رفته
فرود آمد ز روزن دیو چهری / نبوده در سرشتش هیچ مهری
جو قصاب از غضب خونی نشانی / جو نفاط از بروت آتش فشانی
جو دزد خانه بر کالا همی جست / سریر شاه را بالا همی جست
ببالین شه آمد دشنه در مشت / جگرگاهش درید و شمع را کشت
چنان زد بر جگرگاهش سر تیغ / که خون برجست ازو جون آتش از میغ
جو از ماهی جدا کرد آفتابی / برون زد پر ز روزن جون عقابی
ملک در خواب خوش پهلو دریده / گشاده چشم و خود را کشته دیده
ز خوش خوابی که طوفان گرفته / دلش در تشنگی از جان گرفته
بدل گفتا که شیرین را ز خوش خواب / کنم بیدار و خواهم شربتی آب
دگر ره گشت با خاطر نشسته / که هست این مهربان شبها نخفته
جو بر من بیند اینسان بیداد و خواری / نخسبد دیگر از فریاد و زاری
همان به کین سخن ناگفته باشد / جو من مرده شوم او خفته باشد
بتلخی جان چنان داد آن وفادار / که شیرین را نکرد از خواب بیدار
شکفته گلبنی بینی جو خورشید / بر سبزی جهان را داده امید
برآمد ابر و بادی تند و سرمست / بخونریز ریاحین تیغ در دست
بدان سختی فرو ریزد تگرگی / کزان گلبن نماند شاخ و برگی
جو کرد آن باغبان خفته بیدار / بباغ اندر نه گل بیند نه گلزار
جگر وی از غم گل خون ریزد / جو گل ریزد گلابی جون بریزد
ز بس خون کز تن شه رفت جون آب / در آمد نرگس شیرین ز خوش خواب
در آن شبها که بختش یار گشتی / ببانگ نای وی بیدار گشتی
فلک بنگر جه سردی کرد و کین بار / بخون گرم شاهش کرد بیدار
پریشان شد جو مرغ تاب دیده / نگر بود آن سهم را در خواب دیده
برند از جایگاه شاه برداشت / یکی دریای خون دید او بر آن تخت
ز شب بیخود تموز آفتابی / دریغا چشمش اندر خرابی
سریری دید سر بی تاج کرده / چراغ روشنش تاراج کرده
خزینه در گشاده گنج برده / سپه رفته سپهسالار مرده
بگریه ساعتی شب را سیه کرد / بسی بگریست وانگه عزم ره کرد
گلاب و مشک با عنبر برآمیخت / بران اندام خون آلود بربیخت
فرو شستش بگلاب و بکافور / چنان کز روشنی می‌تافت جون نور
چنان بزمی که شاهان را طراز / بسازیدش گران بستر نشاند
جو شه را کرده بود آرایشی جست / بکافور و گلاب اندام خود شست
همان آرایش خود تیز نو کرد / بدین اندیشه صد دل را گرو کرد
دل شیرویه شیرین را بیاد / ولی جون آن زبانی را نشایست
نهانی کس فرستادش که خوش باش / یکی هفته درین غم بار کش باش
جو هفته بگذرد ماه دو هفته / شود در باغ من جون گل شکفته
خداوندی دهم بر سر گروشش / ز خسرو جون بپردازم بکوشش
جو گنجش زیر زر پوشیده دارم / کلید گنجها او را سپارم
جو شیرین این حکایتها نیوشید / جو سرگشته شد جون شیشه جوشید
فرو پیچش دو تا باشد شکیبش / نهاد آن کشتنی دل بر فریبش
پس آنگه هرجه بود اسباب خسرو / ز منسوج کهن تا کسوت نو
بجور مان و بحر جان فدا کرد / ز بد روح شاهنشه ندا کرد

جو صبح از خواب نوشین سر برآورد / هلاک جان شیرین در سر آورد
سیاهی از حبش کافوری پر / شد اندر پیمه ره کافوردان جو
ز قلعه زنگیی در ماه می‌دید / جو مه در قلعه شد زنگی بخندید
بفرمودش برسم شهریاری / کیانی مهدی از عود قماری
گرفت آن مهد را در تخته زر / برآموده بمروارید و گوهر
بآیین ملوک پارسی عهد / بجنبانید خسرو را در آن مهد
نهاد آن مهد را بر کتف شاهان / بمشهد برد وقت صبحگاهان
جهانداران شده یکسر پیاده / بگرد اگرد آن مهد ایستاده
قلم زانگشت رفته بار بردار / بریده جون قلم انگشت خود را
بزرگ امید خود نومید گشته / بلرزانی جو برگ بید گشته
بآوازی ضعیف افغان برآورد / که کار امرگ شاه از جان برآورد
پناه و پشت شاهان عجم کو / سپهسالار شمشیر و قلم کو
کجا آن خسرو و نیش خوان / کجا پرویز و کو کسری خواهان
جو در راه رحیل آمد روا رو / جه پرویز و جه کسری و جه خسرو
گشاده سر کنیزان و غلامان / جو سروی در میان شیرین خرامان
کشیده سرمه را در نرگس مست / عروسانه نگار افکنده بر دست
نهاده گوش را کین حلقه در گوش / فکنده حلقه‌های زلف بر دوش
پرندی زرد جون ناهید بر سر / حریری سرخ جون خورشید در بر
پس مهد ملک سرمست می‌شد / کسی کان فتنه دید از دست می‌شد
گشاده پای در میدان عهدش / گرفته رقص در پایان مهدش
گمان افتاد هر کس را که شیرین / ز مهر جان خسرو گشت تمکین
همان شیرویه را در دل گمان بود / که شیرین بهر او خود مهربان بود
همه ره پای کوبان می‌شد آن ماه / بدینسان تا بگنبد خانه شاه
جو مهد شاه در گنبد نهادند / بزرگان روی در روی ایستادند
میان دربست شیرین پیش موبد / بفراشی درون آمد بگنبد
در گنبد بروی خلق دربست / سوی مهد ملک شد دشنه در دست
جگرگاه ملک را مهر برداشت / ببوسید آن دهن کاندر جگر داشت
بران آیین که دید آن زخم را ریش / همانجا دشنه زد بر تن خویش
بخون گرم شست آن خوابگه را / جراحت تازه کرد اندام شه را
برآورد آنگهی شه را در آغوش / لبش بر لب نهاد و گوش بر گوش
بآهنگی بلند آواز برداشت / چنان کان قوم از آوازش خبر داشت
که جان با جان و تن با تن بپیوست / تن از دوری و جان از داوری رست
بآمرزش رسا آن آشنایی / که جون اینجا رسد گوید دعایی
کالبی تازه دار این خاندان را / بیامرز آن دو یار مهربان را
زهی شیرین و شیرین مردن او / زهی جان دادن و جان بردن او
جنین واجب کند در عشق مردن / بجانان جان جنین باید سپردن
نه هر کو زن بود نامرد باشد / زن آن مردست کو بی درد باشد
بسا رعنا زنا کو شیر مردست / بسا دیبا که شیرین در نوردست
غباری بردمید از راه پیدا / شبیخون کرد بر نسرین و شمشاد
برآمد ابری از دریای اندوه / فرو بارید سیلی کوه تا کوه
ز روی دشت بادی شد برخاست / هوا را کرد با خاک زمین راست
بزرگان جون شدند آگاه ازین راز / برآوردند حالی گریه آواز

حصار چرخ چون زندان برایست
تهمتن زین شبستان رخت بربست
بملکی در چه باید ساختن جای
بحرمت شو زین دیر سپنجی
ازان جیش که در شو با تست
علم بفکن که عالم تنگنا نیست
ترسم بر سپهر آسنگ دارد
بده گر عاطلی پرواز خود را
درین کشتی چو شوان دیر ماندن
بدین خوبی جمالی کادمی را
پی غولان درین بیغوله بگذار
ز جان کندن کسی جان برد خواهد
بسا پیکر که گشتی آهنین تست
کجا جمشید و افریدون و ضحاک
گر بود اینجا که آمد گرس و بیلش
درختی را که بینی تازه بیخش
ده بستاند و عاری ندارد
همه در پای دور کرم کینه
ز خود بگذر که با این چار پیوند
درین سنگ و درین گل مرد فرهنگ
درین افسانه شرط است یک سر آنکه

گرفته بگردش اژدها است
چو بی گرد تب بازوها چند
که عقل گرد تن گنده ایا
شو و عیسی بحرمت جو بسیلی
در حشازار و مرغزار حیات
عنان درکش که مرکب لنگ با تست
ز لب تا ناف میدان تنگ دارد
گذشتند از تو به صد بار صد را
بباید رخت در دریا فشاندن
اگر بر آسمان باشد زمی را
فرشته شو قدم زین نفس بردار
که پیش از مردن خود مرد خواهد
بصد زاری کنون زیر زمین است
همه در خاک رفتند ای خوش آن خاک
که بر باید شبی بانگ رحیلش
کشد روزی زخشکی چار میخش
بنخواهد و پسندد کار دیگر
شکسته گرد این سبز آبگینه
نشاید رستن از این شش آهنین بند
نه گل بر گل نهد نه سنگ بر سنگ
کلاه تلخ بر شیرین فشاندن

چگونه تلخ بود عیشش آن بر
کرت خود نیست سود این جدایی
چه داری دوست اکنون وقت بیرون
سلامت بایدت کش بهایی زر ار
درخت افکن بود کم زندگانی
ترس بردار ازین پای گلو سنگ
درین ستی که بایدستی ز دست
دلا منشین که یاران بر نشستند
درین دریا سر از غم بر میاور
بنه سایه زمین و بشکند سنگ
جوانمردان که ره بر گنج بستند
بجایی که بماندن خوکیری
گر اندام زمین را از جو لیل
جگرها بین که در خوناب خاک است
اگر در خاک شد خاکی ستم نیست
بهاری گشد کشور فیروزی
خیالهای این نه شیشه تنگ
بده دنیا مکن کز بیم سختی
گل و سنگی شد این ویرانه منزل
ترک عبرت بدین افسانه هایی
بحکم آنکه آن کم زندگانی

که دم با اژدهای بایدش کرد
ز زین شش اژدها یابی رهایی
بدشمن ترکسی باید سپردن
کالا در عوض تیز است بازار
بدرویشی کشد تحمیر بانی
گره بگشای ازین پای گران لنگ
بباید شد بهست و نیست خشنود
نه بر بند کایشان رخت بستند
فرو خور غوطه و دم بر میاور
نماند کس درین بیغوله تنگ
بجان دادن زجان از رنج رستند
بمیران خویشتن را تا نمیری
همه خاک زمین بودند گوی
ندانم کین چه دریای هلاکست
سرانجام وجود الا عدم نیست
بیاد تو برده ناگاه روزی
همه در شیشه کن بر شیشه زن سنگ
ده این چرخ گردان هیچ بر هیچ
روان درست بر دل پای در گل
چه پنداری که کافسانه خوانی
چو گل بر باد شد روز جوانی

گر احسنت ای ذات وی زمینی
دو صاحب تاج را یم تخت کردند
کسی چون شیرین کرد در خاک در شکست
چه بخشد مرد را این سفله ایام
چو بر پای طلسمی هیچ هیچی
نه در خیبر توان پرواز کردن
سماک به کاندرین خط خطرناک
شنیدستم که افلاطون شب و روز
پرسیدند از وی کین گریه از چیست
ازان گریم که جان و جسم بسازند
رهی خواهی شدن کز دیده باز رفت
بگو بر بام گردون چون توان رفت
جهان کز عقل شوی با می ستانی
سخن کز نسل آن پیر کهن نیست
برین ززین حصارا و شد برو بند
و دو ندانی همرهان غمناک با تو
بمرگ و زندگی در خواب مستی
ازین مشتی خیال کاروان زن
چو عیسی خیره برون زین تنی چند
بسا تشنه که برنبود از بر بو
درین نه کاو پشت آدمی خوار

عروسان را بدانسان چنین تو
در گنبد برایشان تخت کردند
کسی از بهر کس خود را نشست
که یک یک باز نستاند سرانجام
چو افتادی شکستی پیچ پیچی
نه بتوان بند خیبر باز کردن
ز جور خاک بنشینیم بر خاک

چو باشد مطربان زنگی و رومی
وز انجا باز بس گشتند غمناک
منه دل بر جهان کین سر بناکس
بصد نوبت دهد جان با آغاز
درین خیبر که محکم شهر بند است
درین خیبر گشایش چون نیابیم
بگرییم از برای خویش بر خاک

## صفت افلاطون حکیم

بهم خو کرده اند از دیر گه باز
بیابان برگی تر و کین ره دراز رفت
توان رفتن ازو خود پر زنان تو
علم برکش برین کاخ کیانی
بهر پران و بالت آن سخن نیست
گر از خود بر گرفت آیین بنشیند
بباید چنگش در خاک با تو
تویی با خویشتن درکار سستی
عنان بستان علم بر آسمان زن
همان در پای گاوان خرمنی چند
فریب شوره گردش نکو بود
نه بر پشت گاو افکن زمین وار

جدا خواهند گشت از آشنایی
بیابی جان توانی شد بر افلاک
بپرس از عقل دور اندیش گستاخ
فرو شیخ الشیوخ از راه تو نیست
فرو پای در طبیعت بند با تو
ز مال و ملک و فرزند و زر و زور
رفیقانت همه دمساز گردند
خلاف آن شد که در هر کار کاهی
چه این خصمان که از یارت برآیند
ازین خرمن نخورد کیدا ز کاه سیر
بسا حاجی که خود را از شتر انداخت
اگر زنده شوی چون مار کاوی

نشاید کرد ازین بهتر عروسی
بجستند این مثل بر لوح آن خاک
وفاداری نخواهم کرد با کس
یک نوبت ستاند عاقبت باز
نشان ده گر زنی کو بی گزند است
چو بگشادش کسی چون گشاییم
گر بر ما کم کسی گرید چو ما زار
بگرییدا شتی چشمی جهان سوز
بگشا چشم کس بیهوده نگریست
همی گرییم بداغ روز جدایی
رها کن شهر بند خاک در خاک
گر چون شاید شدن بر بام این کاخ
از و پرس آنچه می پرسی ز ارکس
قفس یکیک چو سوهان بند با تو
همه هستند همراه تو تا گور
ز تو مرگ برای باز گردند
مخالف دید خواهی بار کاهی
بدین کار زنده کارت بر آیند
برو کم لرز و از خود نیز می ترس
که تلخک راز تر شک بار تشان بخت
درین خوشه سر بر پشت کاوی

سبک رو چون بت قبچاق بود
بر بندش ز درع و از درع آهنین تن
چون ترکان گشته سوی کوچ
به بینای … قرة العین
منت پرورده و نیرو خدا داد
درین دور بالا بالی شاه … بخشند
بدانش کوش تا دولت بخشند
بنامی گوید عقل نامی
چنین گفت آن سخن پیدا ز بخت
که در دوری که دوران رام او بود
کسی میکرده را خوقه سازی
شکوهش کوه را بنیاد میکند
خلایق را ز دعوت جام در داد
جهش را تازه کرد از خط حالی
سرنامه بنام آن خدایی
خداوندی که خلاق الوجود است
تصرف با صفاتش لب بدوزد
وگر سر عاصی گوهست غمناک
پک پشه کشد پیل افسری را
سپاس او کن ار صاحب سپاسی
بهر دعوی که بنمایی آله اوست

تو گویی ترک سیمین ساق بود
قبایش از پرس شنگ آستین …
ز ترکی داده رختم را بتارا

جهان پیکری تیز و خردمند
سرا زاگوش در بالش نهاده
اگر شد ترکم از خوی کرنها …

## در نصیحت فرزند خود گوید

گر خند دیدیم با هم روزکی چند
تو اساخوان گر خود … بخشند

جو بدرا انجمن کرد و …
علم در کش بحرفی کان …

## در انجامش روزگار خسرو

ز مشرق تا بمغرب نام او بود
کهی مه کرد بر روی خوته …
بروت خاک را چون باد میکند
بهر کشور صلای عام در داد
عجم را بر کشید از نقطه خالی

رسول ما که ختمهای نامه
کهی بانک خارا از …
خصوص گنج را تا چند …
بر مود از وفا خطی نوشتن
جو از نام نجاشی باز پرداخت

## نامه نوشتن پیغامبر علیه السلام بخسرو

وجودش تا ابد فیاض جود است
خرد کر دم زند حالش بسوزد
فرستد در بهشت از کیشش …
بهوری برده پیغامبری را
شناسایی بر آن گو را شناسی
زهر معنی که خواهی پادشاه اوست

قدیمی کاولش بی مطلع …
اگر سر زاهدی کاندر جهان …
خداوندیش را علت …
ز سیمرغی برد قلاب کاری
زهر بادی که با او لب بکردان
زهی قدرت که در قدرت قضا …

فرستاده بن دارای دربند
… بالش نهاده
خدایا ترک زاده را تو دادی
مقام خویش را …
به زیر توام من نام خدا بات
برافروزند انجم را ز جا
علم برکش بعلمی کان خدایی
زهی فرزانه فرزند نظامی
گران آمد خلل در کار پرویز
نبوت در جهان میکرد …
کسی بکش حکایت بازی …
نشیش گنج بخشی نیز میکرد
بنام هریکی حرزی نوشتن
بهر نام خسرو نامه ساخت
که بی جابیت …
عظیمی کان خوش مطلع …
بد و زخ در گند حکمش روا
دو گیر از خداوندان …
وبا پروانه را قلب داری
زهر جه آن نیت …
تو فرمان رای و فرمان خدا را

خدایی نباید از مشتی پرستار
جو مخلوقی ز آلفوره جهانی
گزیدند کز مشتی خاک مجوس
ز خود بگذر که در قانون مقدار
عراق از ربع مسکون نیست بیرون
قیاسی باز گیر از راه بینش
بترکیبی که زینسان پایدار است
خدایی کادمی را سروری داد
جو طاوسان تماشاگن درین باغ
در آتش مانده ای مست ناخوش
بدست قاصدی جلد سبک خیز
جو قاصد عرض کرد آن نامه نو
ز تیزی گشت مرویش نشانی
خطی دید از سواد هیبت انگیز
کرا زهره که او با احترام
وریدآن نامه گردن شکن را
از آن آتش که او دود تهی داد
عجم را زان دعا گیری در افتاد
سر ریشش را بهار از زیر بر داشت
پلی بر دجله از آهن بر و بست
تبه شد لشکرش در جنگ و پیکار

خدایی را خدا باید سزاوار
ز دست برگ حال جون بر دو خواهی
جه در سر دار از نیرنگ و ناموس
حساب آفرینش هست بسیار
وز و شهر مداین هست شهری
حد و مقدار خود از آفرینش
خداوندی طلب کردن محال است
ورا بر آدمی پیغامبری داد
جو پروانه رها کن آتشین داغ
مسلمان شو سلم گرد از آتش

تو ای عاجز که خسرو نام داری
اگر بی مرگ بودی پادشاهی
ببین در خود که خود چون …
زمین از آفرینش نیست گردی
وران شهر آدمی باشد ز سرها
ببین تا بیش تعظیم الهی
گوای ده که عالم را خدایست
ز طبع آتش پرستی را جدا کن
مجوسی را مجس پر دود با
جو نامه ختم شد صاحب نوردی

## نامه آوردن قاصد نزد خسرو

بجوشید از سیاست خون خسرو
ز گرمی سر کی آتش نشانی
نوشته کز محمد سوی پرویز
نویسد نام خود بالای نامم
ز نامه بلکه نام خویشتن را
جراغ آگهی را آگهی داد
کلاه از تارک کسری در افتاد
بسر در گشتنش شمشیر برداشت
در آمد سیل و آن پل شد شکسته
عقابش را کبوتر زد بمنقار

بهر حرفی که آن منشور بر خواند
جو عنوان گاه عالم تاب را دید
غرور پادشاهی بر دش از راه
رخ از سرخی جو آتشگاه خود کرد
فرستاده جو دید آن خشمناکی
ز گرمی آن جراغ گردن افراز
ز معجزهای شرع مصطفایی
بر آمد ناگه از گردون طراقی
پدید آمد سوی آتش انگیز
در آمد مردی از در چوب در دست

اگر گنجینه‌ی صد جام داری
بسا دعوی که رشتی در خدایی
نظر بین شو که خود دیدن نظیرست
ور زوین ربع مسکون آنجه داری
تو یی زان آدمی یک شخص در خواب
جه دارد آفرینش جز بنا بی
… برجای مانده چندچندی جا
بهشت شرع بین و دوزخ رها کن
کسی کاتش کند نمرود باشد
بعنوان محمد مهر کردش
فرستاد آن و سپیتی بسوی پرویز
جو افیون خورده مخمور دیوانه
تو گفتی سنگ بر دیده آبگینه
که گستاخی کرا دارد با چو من شاه
ز خشم اندیشه بد کرد و بد کرد
برجعت پای خود را کرد خاکی
دعا را داد و چون پرواز برداشت
برو آشفته گشت آن پادشاهی
ور آن ایوانش فرو افتاد طاقی
ز گلگون مانده بر گلگون شد بدیز
بخشم آن چوب را برگرفت و بشکست

بدو کشتن آن پولاد و ستم / که ویحک را بدین خواری شکستم
دران دولت ز میوه های بخار / بسی عبرت چنین آمد پدیدار
توان سنگین الانرا این کرویه / بتایید الهی کرده بد بند
اگرچه شمع دین و دولتی دار / چو چشم اعمی بود سودی ندارد
زهی پیغمبری کز بیم و امید / قلم راند بر افریدون و جمشید
زهی کردن کشی کز بیم باجش / کشد هر کردنی طوق خراجش
زهی ترکی که پیر سنت خلیلت / زمانی تا بماه او را طفیلیت
زهی بدری که او در خواب جنت / زمین تا آسمان نورش گرفتست
زهی سرخیل سرکشان ابرار / سخن را تا قیامت نوبتی دار
زهی سلطان سوار آفرینش / ز خاک او کشد طغرای بینش

## در معراج سید المرسلین گوید

سحرگه پنج نوبت کوفت بر خاک / بانک چار باش زد بر افلاک
شبی رخ تافته زین دور فانی / بخلوت در سرای ام هانی
رسیده جبریل از بیت معمور / براقی سبز آورده پر از نور
نگارین صورتی چون صورت باغ / سرش پر از لگام و رانش از داغ
نه ابر از ابر نیسان درفشان تر / نه باد از باد بستان خوش عنان تر
چو دریایی ز کوه سر کرده ریزش / بکشته وهم کس بر رق خیزش
قوی پشت و گران نعل و سبک خیز / بر اندن تیز بین و در شدن تیز
وشاقی تنگ چشم تنگ خرگاه / بران تنگی شده سوی شهنشاه
چو مرغی از مدینه بر پریده / بأقصی الغایه اقصی رسیده
نموده انبیا را قبله خویش / بتفصیل امامت رفته در پیش
چو کرده پیشوایی انبیا را / گرفته پیش راه کبریا را
برون رفته چو مهتر تیز هوشان / ز خرگاه کبود و سبز پوشان
ازین گرداب چون باد بهشتی / بساحل گاه قطب آورد کشتی
فلک را قلب عقرب دیده در پی / اسد را دست بر جبهت کشیده
مجره کهکشان پیش براقش / درون خوشه جوزا جو وثاقش
کمان استخوان بر کنج کرده / ترازو را سعادت سنج کرده
رحم برماه داران و سرشته / ز حیض دختران نعش رسته
ز رفعت تاج داده مشتری را / ربوده ز آفتاب انگشتری را
بدفع تندکیان آسمان گیر / ز جبهه داده جوزا را یکی تیر
چو یوسف شربتی در دلو خورده / چو یونس لقمه در حوت کرده
ثریا در رکابش مانده مدهوش / بسر سنگی حمایل بسته بر دوش
بترکش نسر طایر پر فشانده / وزو چون نسر واقع باز مانده
ز رنگ آمیزی ریحان آن باغ / نهاده چشم خود را مهر ما زاغ
چو پروین رفته زین بالای خضرا / رکاب افشانده و شد صحرا بصحرا
پران بر تندکی طاوس اخضر / فکنده سر عقش هم بال و هم پر
چو جبریل از رکابش باز بگسست / عنان بر زد و میکاییل بگذشت
سرافیل آمده بر پر نشاندش / بهودج خانه رفرف رساندش
ز رفرف بر سر طوبی علم زد / وز آنجا بر سر سدره قدم زد
جریده بر جریده نقش میخواند / پیاپی در بیابان رخش میراند
چو بنوشت آسمانها فرش بر فرش / باستقبالش آمد تارک عرش



فرس بیرون جهاند از کل کونین / علم زد بر سریر قاب قوسین
جهت را جمله بر جهت بشکستند / مکان را نیز بر تیغ باز بستند
قدم بر تیغ ز نور خویش برداشت / حجاب کاینات از پیش برداشت
محمد در مکان بی مکانی / بدید آنکه نشان بی نشانی
کلام سرمدی بی نقل بشنید / خداوند جهان را بی جهت دید
بهر عضوی تنش رقصی در آورد / ز هر مویی دلش چشمی برآورد
دران حیرت که حیرت حالتش بود / دلش در چشم و چشمش در دلش بود
خطاب آمد که ای مقصود درگاه / بر آن حاجت که مقصودت در خواه
سرای فضل بود از حشو خالی / برای کنج رحمت خواست حالی
گنهکاران امت را دعا کرد / خدایش جمله حاجتها روا کرد
چو پوشید از کرامت خلعت خاص / بیامد باز پس با گنج اخلاص
خلایق را برات شادی آورد / ز دوزخ نامه آزادی آورد

## در خاتمت کتاب گوید

کلی شد سرو قدی بود کامد / بپامالی بود بدری بود کاهد
زما بر جان همو چون او نازنینی / نیابی باد سر دم آفرینی
نظامی هان مگو تا زنده باشی / جهان خواهم جهان کامکده باشی
ندیدی در که دریا پر در آمد / کز افتادن چگونه بر سر آمد
چو داره کر چینی بر سرایی / چو خوشه سرکش گر پا درآیی
مدارا کن که خوی چرخ تندست / بهمت رو که پای عمر کندست
هوا مسموم شد با کرده می ساز / دوا معدوم شد با درد می ساز
طبیب روزگار ازین بیان فرو بست / چو زر را تاب ازان و رنگ بو بست
کلی نیشی ز ندکین نوش عصاست / گر آرد ترشی کین و غی صفراست
علاج الراس او پیچیدن گوش / دم الاخوین او خون سیاوش
بدین مرهم جراحت بست شوان / بدین دارو ز علت رست شیوان
چو طفل انگشت خود می بز در شهد / ز خون خویش کن هم شیر و هم شهد
بگیرد آیین خورسندی ز انجیر / گر ستم طلعت و هم بستان و هم سیر
بدین رقعه که شطرنج زیابست / کهینه بازی بین الرخ خانست
دریغ آن شد که در لعب خطاناک / موصل میشود رخ بر رخ خاک
ازین خیمه چو کردی بند برپای / گلو را زین طنابی چند بگشای
برون کش پا ازین باچیله تنگ / که کفش تنگ دارد پا را لنگ
قدم در نه که چون رشتی رسیدی / سمان بندار کین ره را ندیدی
اگر عیشیست صد تیمار با او / وگر برگ گلی صد خار با او
بتلخی و بترشی شد جوانی / بصفرا و بسودا زندگانی
بوقت زندگی رنجور حالیم / گرفتار کان رحشی در حوالیم
بوقت مرگ با صد داغ و حرمان / ز کرکان رفت باید سوی کرمان
ولایت بین که ما را کوچ گاهست / ولایت نیست این زندان و چاهست
بدین پایه کجا شاید رسیدن / بدین پا با کجا شاید پریدن
ز گرمای چو آتش تاب گیریم / جگر در تری برف آب گیریم
چو موی برف ریزد پر بریزیم / همه در موی دام و دو گریزیم
ستمکاری کنیم انگاه سرکار / زهی شیئ ضعیفان ستمکار
کسی کو بر تن موری ستم کرد / ستم از ماری قفای آن ستم خورد

بچشم خویش دیدم بر گذرگاه / که زد بر جان موری مرغکی راه
هنوز از صید منقارش نپرداخت / که مرغی دیگر آمد کار او ساخت
چو بد کردی مباش ایمن ز آفات / که واجب شد طبیعت را مکافات
سپهر آیینهٔ عدلست شاید / که هر چه آن از تو بیند وا نماید
منادی شد جهان را هر که بد کرد / نه با جان کسان با جان خود کرد
مگر نشنیدی از فراش این راه / که هر کو چه کند افتد دران چاه
سرای آفرینش سرسری نیست / زمین و آسمان بی داوری نیست
میان سنگی که در دریا و کانست / درو دری و یاقوتی نهانست
دو مارا چشم عبرت بین تباهست / کجا و آنگهی گل با گیاهست
چو عیسی برگ دارد تو نیابی / ز هر بیخی کند دارو گیایی
گرفتم خود که عطار و جودی / تو نیز آخر بسوزی گرچه عودی
اگر خود علم جالینوس دانی / چو مرگ آید بجالینوس مانی
چو بنا خروار باید عاقبت مرد / چه افلاطون یونانی چه آن کرد
همه بر کر نصیحت یاد گیریم / که پیش از مرگ یکساعت بمیریم
ز محنت رسته کو چشم بر بست / بدین تو پر طوطی زان قفس رست
اگر چه بر کهن گرگ خشن بوست / بصد پیوند چون یوسف شود دوست
بیار خفت جنان بر گاو بندد / که چشمی گرید و چشمی بخندد
چه بنداری که زینسان مست خوانی / بود موقوف خوانی و انخوانی
بدین قاروره تا چند آب ریزی / بدین غربیل تا کی خاک بیزی
نخواهی ماندن آخر جاودانه / درین نه مطبخ این چار خانه
چو وقت آید که وقت آید بآخر / نهانیها کنند از پرده ظاهر
نه بینی گرد ازین گردون گردنی / جز آن قالب که در قالبش نشینی
ازینجا توشه بر کانجا علف نیست / وز اینجا جو که آنجا جز صدف نیست
درین مشکین صدفهای نهانی / بسا درها که یابی از معانی
نو آیین پرده بینی دلاویز / نواز او نواز شهد شکر ریز
نکوکاران سخن پاکیزه گفتند / سخن بگذار که مروارید سفتند
ورنگ روزگار و گونه گرد / کند رخسار مروارید را زرد
سخنهای کهن زال مطرّاست / وگر زال زرست انکار عنقاست
نگویم زر جیشی نو نیز زرد / جو دیبا نوس کشتی جو نیز زرد
گذشت از پانصد و هشتاد و شش سال / نزد بر خط خوبان کس چنین خال
چو دانستم که دارد سر یاری / ز معدن من عروسی در کناری
طلسم خویش را از هم گسستم / بهر بیتی نشانی باز بستم
بدان تا هر که دارد دیده دوست / بهر چند مغز جانم را درین پوست
اگر من جان مجو هم زین ابیات / وگر یوسف شدم پیراهن ایات
عروسی کو نقاب گل نپوشد / وگر پوشد ز چشم و دل نیوشد
همه پوشیده با بابت خاص / چو گیتی خصر جان انجات خاص
نهانی کی بماند جلوه سازی / که در هر بیت گوید با تو رازی
نظامی نیز کین منظومه خوانی / حضورش در سخن یابی نهانی
چو صد سال دگر گویی کجا او / ز هر بیتی نوا خیزد که ها او
خدایا حرف گیران در کمینند / حصاری ده که جز فرزانه بینند
سخن بی حرف نیک و بد نباشد / همه کس نیکخواه این خود نباشد
ولی آن کز معانی با نصیبست / بداند کین سخن طرزی غریبست

اگر شیری غم پا را بیفکن / غم پا را سگان وارید گفتن
چه باک از طعنهٔ آبی و خاکی / چو دارم درع زرین آفتابی
زمن گر کوکبی شمعی برافروخت / کس از من آفتابی در نیاموخت
که گر در راه خود یکذره دیدم / بصد دستش علم بالا کشیدم
اگر سنگی و من در کاسی من زد / دری شد آنچ بر الماس من زد
چو کوه آن آبها کز من ستانند / خورم بر من اگر بر من فشانند
جواب از بحر من پیرایه پوشند / ز بس خندند و در چشم فروشند
تحمل بین که چشم شد دوی خویش / چو ترکانش جنیبت درکشم پیش
اگر کز نه پرده موزون کنم ساز / کهی گنجشک را گویم زهی باز
ز هر زاغی بجز چشمی نجویم / بهر زیغی جزا جستی نگویم
بگوشی جام تلخیها کنم نوش / بدیگر گوش دارم حلقه در گوش
نگهدارم بتجدیدش اوستادی / چراغی را درین طوفان بادی
ز هر کشور که برخیزد چراغی / وسندش روغنی از هر داغی
گر اینجا عنبرین شمعی بنور / ز باد سردش افشاندکان نور
بشکر زر می باید خریدن / بس سر نکته دشنامی شنیدن
ز گنجت ای دل از ماران چه بالی / که از ماران نباشد گنج خالی
چو طاوس بشت آمد بدیدار / بحلقه حلقه در وانی کند مار
بدین طاوسها زان مهره باشند / که طاوسان و ماران خواجه تاشند
نگاری کاکلش است این تنش دستان / بدر شند دو ها در ترک طنّاز
مسی پوشیده زیر کیمیایی / غلط گفتم که گنجی واژدهایی
دری بر فرق دریایی نهاده / چراغی بر چلیپایی نهاده
تو در بر دار و در بازار ما کن / چراغ از قبله ترسا جدا کن
عروسی بکر بین با تخت و با تاج / سر و بن بسته در توحید و معراج
ببین کاتش کسی را رهنمونست / عبارت بین که طلق اندود خونست
سخن را مطلع و مقطع بباید / گرین کشش ملالت می‌فزاید
خدایا هرچه رفت از سهوکاری / بیامرز از کرم کامرزگاری

سخن را بر سعادت ختم کردم
ورق کاینجا رسید اندر نوردم

ای نام تو بهترین سرآغاز / بی نام تو نامه کی کنم باز
ای کارگشای هر چه هستند / نام تو کلید هر چه بستند
ای هیچ خطی نگشته ز اول / بی حجت نام تو مسجل
ای هست کن اساس هستی / کوته ز درت دراز دستی
ای خطبه تو تبارک الله / فیض تو همیشه بارک الله
ای هست نه بر طریق چونی / دانای درونی و برونی
ای موجب عقل و باعث جان / با حکم تو هست و نیست یکسان
ای حکم تو عالم تحیر / عالم ز تو هم تهی و هم پر
ای هم بصفات خویش موصوف / ای نهی تو منکر امر معروف
ای امر ترا نفاذ مطلق / از امر تو کاینات مشتق
ای مقصد همت بلندان / مقصود دل نیازمندان
ای سرمه کش بلند بینان / در بازکن درون نشینان
ای در ورق تو درس ایام / ز آغاز رسیده تا بانجام
صاحب تویی آن دگر غلامند / سلطان تویی آن دگر گدامند
ای راه تو نور لایزالی / از شرک و شریک هر دو خالی
در صنع تو کامد از عدد بیش / ناخوش شده عقل علت اندیش
ترتیب جهان چنانکه بایست / کردی بمثابتی که شایست
حکم تو زد این طویله تام / بر ابلق صبح و ادهم شام
گر هفت گره بچرخ دادی / هفتاد گره بر او گشادی
خاکستری از ز خاک سودی / صد آینه را بر او زدودی
بر هر ورقی که حرف راندی / نقش همه در دو حرف خواندی
بی کوه کنی ز کاف و نونی / کردی چو سپهر بیستونی
هر جا که خزانه ای نهفتست / قفلش بکلید این دو حرفست
حرفی بغلط رها نکردی / یک نقطه درو خطا نکردی
در عالم عالم آفریدن / به زین نتوان رقم کشیدن
گنج تو به بذل کم نیاید / از گنج کس این کرم نیاید
از قسمت بندگی و شاهی / دولت تو دهی بهر که خواهی
از آتش ظلم و دود مظلوم / اسرار همه تراست معلوم
هم قصه نانموده دانی / هم نامه نانوشته خوانی
عقل آبله پای و کوی تاریک / وانگاه رهی چو موی باریک
توفیق تو گر نه ره نماید / این عقده بعقل کی گشاید
عقل از در تو بصر فروزد / گر پای درون نهد بسوزد
ای عقل مرا کفایت از تو / جستن ز من و هدایت از تو
من بی دل و راه بیمناکست / چون راهبرم تویی چه باکست

عاجز شدم از گرانی بار / طاقت بچه گونه باشد این کار
میکوشم و در تنم توان نیست / کازرم تو هست باک از آن نیست
گر لطف کنی و گر کنی قهر / پیش تو یکیست نوش با زهر
سنگ در دل من بود کاه گیرم / چون لطف تو باشدم امیرم
تا در تنم عنایتی هست / فتراک تو کی گذارم از دست
آنگه که تنم بسر آخر آید / هم خطبه نام تو سراید
وان لحظه که مرگ را بسیچم / هم نام تو در حنوط پیچم
چون گرد شوم و جو بجویم / هر جا که روم ترا بجویم
تا هستم در حساب هستی / بر یاد تو میخورم درستی
در عصمت این چنین شماری / شیطان رجیم کیست باری
چون حرز تو ام حمایل آورد / سرسنگی دیو کی کند گرد
لعوام کمن شیب زنهار / زاحرام شکستنم نگهدار
چون نیست بجز تو دستگیرم / هست از کرم تو ناگزیرم
یک ذره ز کیمیای اخلاص / گر بر مس من زنی شوم خاص
آنجا که نهی ز لطف یک تاب / زر گردد خاک و در شود آب
من گر کرمم و گر سفالم / پیرایه تست روی حالم
از عطر تو لافد ار نسیمم / گر عودم و گر درمنه ایم
پیش تو ز دین بضاعت آرم / افلاس تهی شفاعت آرم
تا غرق نشد سفینه در آب / رحمت کن و دستگیر و دریاب
بردار مرا که اوفتادم / وز مرکب جهد خود پیادم
هم تو بعنایت الهی / انجا قدمم رسان که خواهی
با هر که نفس برآورم من / درویش نگه سا ورم من
درهای همه ز عهد خالیست / الا در تو که لایزالیست
چون عهد تو هست جاودانی / بینی که برگ زندگانی
چندانکه قرار عهد یابم / از عهد تو روی بر نتابم
روزی که ز نیا فریده بودم / این تعبیه ها ندیده بودم
بر صورت من ز روی هستی / آرایش آفرین تو بستی
واکنون که نشانه گاه جودم / با یار عدم شود وجودم
هر جا که نشانی شکستم / وانجا که بریم زیر دستم
گرد آمده ایم ما درین راه / گر بر سر تخت گاه در چاه
بی یاد تو ام نفس نیاید / با یاد تو یاد کس نیاید
از حال بحال اگر بگردم / هم پرده اولین نوردم
چون خلقتم آفریدی اول / لطفی نگذاریم معطل
گر مرگ رسد چرا هراسم / کان راه بتو همی شناسم
این مرگ نه باغ و بوستانست / کین راه سرای دوستانست
تا چند کنم ز مرگ فریاد / چون مرگ از اوست مرگ من باد
گر بنگرم آنچنان که رایست / این مرگ نه مرگ نقل جایست
از خوردگهی بخوابگاهی / از خوابگهی بیزم شاهی
جائی که بیزم تست راهش / در خود نکشم ز خوابگاهش
چون شوق تو هست خانه خیزم / خوش خسبم و شادمانه خیزم
گر بنده نظامی از تف درد / در نظم دعا دلیری کرد
از بحر تو چشم آب خیزش / گر قطره برون جهد بریزش

گر صد لغت از زبان گشاید … در هر لغتی ترا ستاید
وردم ز نم چو نیک حالان … وانی لغت زبان لالان
گر هر چه نبشته بجویی … شویم دمنی زیاده گویی
زان پیش کاجل فراز سد تنگ … وایام عنان ستاند از چنگ
هم در تو بصد هزار تشویر … دارم رقم هزار تقصیر
گر تن حبشی سرشته تست … در خط خفی نبشته زرنیست
گر باز بداورم ستانی … ای داور داوران تو دانی
ره باز ده از ره قبولم … بر روضه تربت رسولم

## در نعت مصطفی صلی الله علیه وسلم

آن شاه سوار ملک هستی … سلطان خرد بچیره دستی
ای ختم پیمبران مرسل … حلوای پسین و ملح اول
نوباوه باغ اولین صلب … لشکرکش عهد اولین قلب
ای حاکم کشور کفایت … فرمان ده ثنوی ولایت
سرکارده با تو خود پرستی … شمشیر ادب خورده دو دستی
ای خاک تو توتیای بینش … روشن بتو چشم آفرینش
شمعی که نه از تو نور گیرد … از باد بروت خود بمیرد
ای قایم افصح قبایل … یک زخمی افصح الدلایل
واتنده حجت الهی … وارنده نور صبحگاهی
ای سید بارگاه کونین … نسابه مهر قاب قوسین
رقعه زورای عرش والا … شاه و هزار پرده بالا
ای صدر نشین عقل و جان هم … محراب زمین و آسمان هم
گشته ز تو آسمان زینت … نه پایه شده آسمان زمینت
ای شش جهت از تو خیره مانده … بر هفت فلک جنیبه رانده
شش هشت هزار سال بوده … نه دیده جهان و نه شنیده
ای عقل نواله پیچ خوانت … جان بنده نوش آستانت
هر عقل که بی تو عقل بوده … هر جان که نه زنده تو مرده
ای کنیت و نام تو مؤبد … بوالقاسم و انگهی محمد
عقل از چه خلیفه سکر گفت … بر لوح سخن تمام حرفت
هم مهر مؤیدی ندارد … تا دین محمدی ندارد
ای شاه مقربان درگاه … بزم تو ورای سنت خرگاه
صاحب طرب ولایت جود … مقصود جهان جهان مقصود
سرجوش خلاصه معانی … سرچشمه آب زندگانی
خاک تو ادیم روی آدم … روی تو چراغ هر دو عالم
دوران فرس نهاده بر تخت … با همتت فرس پیاده
چرخ از پی سجده تو می تاخت … مغرب شدنی بهانه می ساخت
طوف حرم تو ساز و انجم … در جستن چرخ پی کند گم
دراجه مشتری بدان نور … از چشم تو گشت چشم بد دور
کیوان علم سیاه بر دوش … بر بندگی تو حلقه در گوش
در کوکبه چنین غلامان … شرطست برون شدن خرامان
امشب شب قدر تست بشتاب … قدر شب قدر خویش دریاب
آرایش سرمدیت امشب … معراج محمدیت امشب

ای دولت آن شبان چون روز … گشت از قدم تو عالم افروز
پرگار بخاک در کشیدی … جدول بسپهر بر کشیدی
برقی که براق بود نامش … رفرف روش تو کرده رامش
بر سقف جهان نشسته تختی … طیاره شده چو نیک بختی
زانجا تو چنانکه باد راندی … دوران دو اسبه باز ماندی
ربع فلک از چهار گوشه … داره ز ورق هزار خوشه
از سرخ و سپید خط آن باغ … بخش نظر تو مهر ما زاغ
بر طره سقف بام عالم … طاسک نگذاشتی نه برجم
هم برجم سرخ را گسستی … هم طاسک مهره را شکستی
طاوس پران چرخ اخضر … هم بال فکنده بود و هم پر
جبریل ز همرهیت مانده … الله معک ز دور خوانده
میکائیلت نشانده بر پی … وا ورده بخواجه تاش کیمی
اسرافیلت فتاده در پای … هم نیمه رهت بمانده بر جای
رفرف که شده رفیق راهت … برده ببری سدره گاهت
چون از سر سدره در گذشتی … اوراق حدوث در نوشتی
رفتی ز بساط خویشتن خوش … تا تارک آفتاب عرشی
سبوح زنان عرش پایه … از نور تو کرده حیل سایه
از حجله عرش بر پریدی … شاه حجاب را دریدی
تنها شدی از گرانی رخت … هم تاج گذاشتی و هم تخت
بازار جهت بهم شکستی … از زحمت تخت و فوق رستی
خرگاه برون زدی ز کونین … بر مرکز خاص قاب قوسین
هم حضرت ذوالجلال دیدی … هم بی سر کلام حق شنیدی
در غایت وهم و غور ادراک … هم دیدن و هم شنیدنت پاک
در خواستی آنچه بود کامت … در خواست چو خواست شد بنامت
در قربت حضرت الهی … باز آمدی آنچنان که خواهی
آن کیست که بر بساط هستی … با تو بکند چو خاک پستی
اکسیر تو داده خلق را لون … وز بهر تو آفریده شد کون
سرخیل تویی و جمله خیلند … مقصود تویی همه طفیلند
سلطان سریر کاینات … شایسته کشور حیاتی
لشکرکش تو سپهر خضرا … گیسوی تو چتر و غمزه طغرا
وان پنج نماز کاصل نوبت … در نوبتی تو پنج نوبت
در خانه دین به پنج بنیاد … بستی در صد هزار بیداد
وین خانه سنت سقف کرده … هر چند امام وقف کرده
اول ولی خدا علی بود … کورا همه چیز منجلی بود
دیگر یکی و ده بیش زاد … دادند بنای ظلم بر باد
مانند ده و دو در که بودند … ریحان یک آبخور و بودند
زین چند امام ملک شد راست … برج فلکی دوازده خاست
زآمیزش این دوازده برج … پر در شده کاینات چون درج

## در معراج سید المرسلین گوید

زانرو که دوازده امام اند … چون برج دوازده تمام اند
چون ابروی خوب تو در آفاق … خشند ولی بجوشنی اندر طاق

از حلقهٔ دست بند این شبها / یک رقص تو تا کجاست یا غش
ای نقش تو سبحهٔ معانی / معراج تو قفل آسمانی
بر پشت خزینه در گشاده / بر چار گهر قدم نهاده
از حوصلهٔ زمانه تنگ / بر فرق فلک نهاده شبسنگ
چون شب علم سیاه برداشت / شبرنگ تو رقص راه برداشت
خلوتگه عرش گشته جایت / پرواز نبی گرفت بابت
سر برزد از سرای فانی / بر اوج سرای ام هانی
جبریل رسیده طوق در دست / کز بهر تو آسمان کمربست
بر پشت فلک که حلقه بستند / نظارهٔ تست هر چه هستند
برخیز بلانه وقت خوابست / در منظر تو آفتابست
ور نسخ عطارد از تو قیت / منسوخ شد آیت جو و فیت
زهره طبق نثار بر فرق / تا نور تو کی برآید از شرق
خورشید بصورت هلالی / زحمت زده تو کرده خالی
مریخ بخادمی بیاقت / در مرکب کمترین وشاقت
گل باز شکفته از جبینت / توقیع کرم در آستینت
آورده برات رستگاری / از بهر چو ما گناهکاری
ما را چه محل که چون تو شاهی / در سایهٔ خود دهد پناهی
زانجا که تو روشن آفتابی / بر ما نه شگفت اگر بتابی
دریای تر و تست زایت / خضرای نبوتت جنابت
شد بی تو بخلوت مروت / در بسته از آن در نبوت
مرکز قدم تو سر کشیدست / دولت قدمیش در کشیدست
هر کو گره وفات بسته / بر منظرهٔ ابد نشسته
باغ ارم از امید و بیمت / خرم زده نامهٔ نسیمت
ای مصعد آسمان نوشته / چون گنج بخاک باز گشته
از سرعت آسمان جانی / سر کن بگشای بر نظامی
موقوف ثبات رخ بر انداز / شاهی دو سه را برخ در انداز
این سنبلهٔ بیت بار در کن / این پرده بروی کار در کن
یک عهد کن این دو بی وفا را / یکدست کن این چهار پا را
چون تربت حیات کردی / حل همه مشکلات کردی
زان نامه پاینحش طبیبی / باشد که بما رسد نصیبی
زان لوح که خواندی از بدایت / در ما نظر ما فکن عنایت
زان حرف که با تیت حرف / بر دفتر ما نویس یک حرف
ای کار مرا تمامی از تو / نیروی دل نظامی از تو
زین دل بدعا شفاعتی کن / وز بهر خدا شفاعتی کن
تا پرده بها فرو گذارند / وین پرده که هست بر ندارند
در نوبت بار عام دادن / باید همه شهد جام دادن
فیاضهٔ ابر جود گشتی / بستان گل وجود گشتی
باریدن بی دریغ چون مل / خندیدن بی حجاب چون گل
هر جا که چو آفتاب راندی / در راه بیده زر فشاندی
برسید که هر که در جهانست / از آفت روزگار چون جست
کشتی بسخن که باز بندد / زان قطره چو غنچه باز خندد
من کین سگم در آستانست / ریزم چو حریف نازنین است



بر جمله جهان فشانم این نوش / فرزند عزیز خود کند گوش
من بر همه تن شوم عذابت / چون تیغ جگر بدو رسد باز
از ناطقهٔ نفس آفرینش / بردار خلل ز راه بینش
در راه تو هر کرا وجودست / مشغول پرستش وجودست
بی طبل تهی مزن جرس را / بی کار مدان نوای کس را
هر ذره که هست اگر غبارست / در پردهٔ مملکت نگارست
این سقف حصار بر کشیده / بر منزل ما نباشد آفریده
وین سقف رواق زیر پرده / آنکو که گزاف نیست کرده
کار من و تو بدین درازی / کوتاه کنم که نیست بازی
وپا چه هر چه در نوردست / ترتیب هوای خواب و خوردست
از خواب و خورش نمیزبانی / کین در همه کار و خر یابی
هر نقش بدیع کاید پیش / چو مبدع او در و میندیش
سر رشتهٔ راز آفرینش / شوان دیدن بچشم بینش
این رشتهٔ قضا نه آنچنان تافت / کو را سر رشته وانتوان یافت
زان مایه که طبعها سرشتند / با ما ورقی دگر نوشتند
تا در نگریم و راز جوییم / سر رشتهٔ کار باز جوییم
پنهان زمین و آسمان را / جوییم یکایک این وآنرا
هر خط که برین ورق کشیدند / شک نیست درانکه آفریدند
عاجز همه عاقلان شیدا / کین رقعه چگونه گشت پیدا
گرداند کسی که چون جهان کرد / ممکن که تواند آنچنان کرد
چون وضع جهان بامحالیست / خو پیش برون پر از خیالیست
در پردهٔ راز آسمانی / سریست زچشم ما نهانی
چندانکه جنیبه راندم انجا / پی بر دنمی توانم انجا
در تختهٔ هیکل رقومی / خواندم همه نسخت نجومی
از هر چه از آن برون کشیدم / آرامگهی درون ندیدم
دانم که هر آنچه ساز کردند / بی تعبیه پیش باز کردند
هر جان نظری در آن توانست / پوشیده خزینه در آن است
کزانکه کلید این خزینه / پولاد بود نه آبگینه
تا چون بخزینه درشتابی / شربت طلبی نه زیر پابی
دانی که خزینهای چالاک / خالی نبود ز زر و تریاک
موسی که خزینها در و داشت / قارون همه ز آن خزینه برداشت
لیکن چو خلاف در جهان بود / این شنعت و آن هلاک جان بود
پرانش ار چه نابدید است / در منزل او خطی کشیدست
وان خط که ز اوج برگذشته / عطفیت بشکل بازگشته
کاندیشه چو سر بخط رساند / جو باز پس آمدن نداند
پرگار چو طوف ساز کرده / در کام نجسته باز کرده
این حلقه که گرد کار بستند / از بهر چنین نگار بستند
تا هر که ز حلقه بر کند سر / سر حلقه شود چو حلقه زر
در سلسلهٔ فلک مزن دست / کین سلسله را سر آنکویست
گر مایه چو نیست کز بشر نیست / آن خال که در درست چیزیست
گرداند رفتن بحد رساند / بخشیدن صورتش چه داند
دانم که ز دانهٔ خوشه خیزد / در قالب صورتش که ریزد

در پرده آن خیال گردان — آن کوسیه است حال گردان
نزدیک تو آن سبب چه چیز است — بهای گران این سخن عزیز است
دانند سران سبب که بینند — دانند که سبب آفرینند
زنهار نظامیا درین سیر — تا بت شود بنام این دیر

## در سبب نظم کتاب گوید

روزی بمبارکی و شادی — بودم بنشاط کیقبادی
ابروی هلالیم گشاده — دیوان نظامیم نهاده
آینه بخت پیش رویم — واقبال نشانه کرده کویم
صبح از گل سرخ دسته میکرد — روزم ز تپش خجسته میکرد
پروانه دل چراغ در دست — من بلبل باغ و باغ در دست
بر اوج سخن علم کشیده — در درج شه سهم کشیده
مقناطیس علم بلعل سفتن — در اوج زبان به نکته گفتن
در خاطرم این که وقت کار است — کاقبال رفیق و بخت یار است
تا کی نفس تهی گزینم — وز شغل جهان بهم نشینم
دوران که بساط بر تهی بود — بهلو ز تهی روان تهی بود
سگ را که تهی بود تهی گاه — بابی نرسد تهی در این راه
بر ساز جهان نوا توان یافت — کز ذات جهان که با جهان ساخت
گردن بهوا کسی فرازد — گو با همه چون هوا بسازد
چون آینه هر کجا که باشد — جنسی ز دروغ بر تراشد
در طبع گر او خلاف جویست — چون پرده کج خلاف گویست
هان دولت اگر بزرگواری — گردی ز من التماس کاری
من قرعه زنان بدان جنان حال — واخر شده گذشتن اندران حال
مقبل که برد جهان بزر رنج — دولت که دهد جهان دهد گنج
در حال رسید قاصد از راه — آورده مثال حضرت شاه
پیوسته بخط خون خویشم — ده پانزده سطر نغز چشم
هر حرفی ازو شکفته باغی — افروخته نور شب چراغی
کای محرم حلقه غلامی — جادو سخن جهان نظامی
از چاشنی دم سحرخیز — سحری دگر از سخن برانگیز
در لافگه شگفت کاری — بنمای فصاحتی که داری
خواهم که بیاد عشق مجنون — رانی سخنی چو در مکنون
چون لیلی بکر اگر توانی — بکر دو سه در سخن نشانی
تا خوانم و گویم این شکرپیچ — جنبانم سر که تاج بخشیچ
بالای هزار عشق نامه — آراسته شد بنوک خامه
شاه همه نامهاش این حرف — شاید که کنی سخن درین صرف
در املای پارسی و تازی — این تازه عروس را طرازی
دانی که منم آن سخن شناسم — کایات تو از گهر شناسم
تا ده دهی رابیت — در بیخ زنی رهاکن از دست
بنگر که ز حقه تنگ — در رشته گهر می‌کشد در
ترکی صفت وفای ما نیست — ترکانه صفت برای ما نیست
آن گز نسب بلند زاید — او را سخن بلند باید
چون حلقه شاه یافت گوشم — از دل بچراغ رفت جوشم

نه زهره که سر ز خط بتابم — نادیده که ره بگنج یابم
از سستی عمر و ضعف حالت — سرگشته شدم ز بیم حالت
کس محرم نه که راز گویم — وان قصه بشرح باز گویم
او بر دل من چو جان گرامی — فرزند محمد نظامی
این نسخه چو دل نهاد بر دست — در پهلوی دل چو سایه بنشست
کای آنکه بر آسمان زدی کوس — واو از سر مهربانی من بوس
خسرو شیرین چو یاد کردی — چندین دل خلق شاد کردی
با کوثر تیمتی شود جفت — لیلی مجنون بباید گفت
این نامه نغز گفته بهتر — طاوس چو از خشته بهتر
شیروان نه که شهریار ایران — خاصه ملکی چو شاه شیروان
نعت ده و با نکاه سازه — بر سر بسر سروران نوازه
بنشین و طراز جامه کن راست — این نامه بنامه از تو درخواست
گفتم سخن تو هست برجای — ای آینه روی آهنین رای
کاندیشه بر او همی دورنگست — لیلی بچه نظم را چه رنگست
دهلیز فسانه چون بود تنگ — گرد و سخن از شد آمدن لنگ
تا طبع سواری نماید — میدان سخن فراخ باید
این آیت اگر چه هست مشهور — تیز نشاط است ازو دور
این هر دو سخن ترانه سازست — اسباب سخن نشاط و نازست
بر شیفتگی و بند و زنجیر — باشد سخن برهنه دلگیر
رخساره اندیشه را کند ریش — وآرایش گردنی ز حد بیش
در مرحله که ره ندانم — پیداست که نکته چند رانم
نه رود و نه می نه کامکاری — نه باغ و نه بزم شهریاری
بر خشکی ریگ و سختی کوه — تا چند رود سخن در اندوه
تا بیت کند قصه بازی — باید سخن از نشاط سازی
این بود کز ابتدای حالت — گز من کششی کند ملالت
تا این حکایت نکته زان ماند — گویند ز نظم او سر افشاند
چون شاه جهان همی کند ناز — کین نامه بنام من بپرداز
انجامش رسانم از لطافت — با این همه تنگی مسافت
کز خواندن او بحضرت شاه — ریزه و کهنه نشسته بر راه
عاشق شود ار نه مرده باشد — خواننده اگر فسرده باشد
یکدانه اولین فتوحم — یک لاله آخرین صبوحم
یعنی نقشش برادر سخن — گفتای سخن تو بیم سر سخن
ور گفتن قصه این چنین گفت — اندیشه نظم را مکن سست
این قصه برو بتنگ نشاست — هر جا که بدست عشق خواست
گرچه تنگ تمام دارد — بر سفره کباب خام از آن
بخشه بگذارش تو کرده — چون سفره بخوارش تو کرد
زیبا رویی بدین نکویی — وانگاه بدین برهنه رویی
وین روی برهنه روی بابست — این زر نه بدر او فشاندست
جانت و کسان بجان نکوشند — پیراهن عاریت نپوشند
کس جان عزیز را نینداخت — پیرایه جان زما توان ساخت
جان بخش جهانیان دم تست — این جان عزیز محرم تست
از بنده و عاز بخت یاری — از تو عمل سخن گذاری

چون دل وی جگر شنیدم / دل سوختم و جگر دریدم
در جستن گوهر ایستادم / جان گندم و کیمیا گشادم
رای طلبید طبع کوتاه / کاندیشه بران درازی راه
کوته تر ازین نبود راهی / جابکتر ازین بهانه کاهی
بحریست نسک ولی رونده / ماهیست نه مرده بلکه زنده
بسیار سخن بدین حلاوت / گویند و ندارد این طراوت
زین بحر ضمیر هیچ غواص / بر نارد گوهری چنین خاص
مرمتی از دست خوشه در / از عیب تهی از هنر پر
در جستن این متاع منزم / یک سوی نبود پای لغزم
من کشتم و دل جواب پیدا / خار دیدم و چشمه آب پیدا
وعلی کز عقل درج کردم / ارزیور او بخرج کردم
این چار هزار بیت و اکثر / شد گشته بجار ما و کمتر
کز شغل دگر حرام بودت / در چارده شب تمام بودت
بر جلوه آن عروس آباد / آباد بر آنکه گوید آباد
کار استه شد به بهترین حال / در سلخ رجب بنی وتی دال
تاریخ عیان گذاشت تا خود / هشتاد و چهار بود و پانصد
پرداختمش بنغزکاری / داند اختمش بدین عماری
تا کس نبرد بسوی او راه / الا بنظر مبارک شاه

## دعای خاقان ابو المظفر مد

در دیده بخت و پادشاهی / دارای بلندی و سپاهی
سرخیل سپاه تاجداران / سر جمله جمله شهریاران
خاقان جهان امیر اعظم / مطلق ملک الملوک عالم
صاحب جهت جلال و تمکین / بینی که جلال ملت و دین
تاج ملکان ابو المظفر / زیبنده ملک سنت کشور
شیر دانشه آفتاب سایه / کیخسرو و کیقباد پایه
شاه سخن احتشان کز نامش / مهریست که مهر شد غلامش
سلطان و بترک جتر کمینه / پیدا نه خلیفه نهفته
بهرام نهاد و مشتری مهر / در صدف ملک منوچهر
زین طائفه تا بدور اول / شاهیش بسیل شد مسلسل
لطفش که رسید گاه برگاه / تا آدم هست شاه بر شاه
ای که ملک جهان کرد تا دیده / کوتاه علم دراز شمشیر
اورنگ نشین ملک بی نقل / فرمان ده بی قضیه چون نقل
گردون کش هشت چرخ گردان / محراب دعای نیک بختان
رزاق نه آسمان رزاق / سردار و سپردار آفاق
فیاضه چشمه معانی / دانای رموز آسمانی
اسرار دو اتره ده بلموش / زیست جبانکه مهر موشش
این هشت قواره شش انگشت / یک دیده جهاد دست زنشت
تا رنگ شد ز جبه بن سر / مانده است چو حلقه نه بنجهر
دریای خوش آب نام دارد / زو آب حیات وام دارد
کان از کف او خراب گشته / بحر از کرمش پر آب گشته
زین سو طرفش عنان تستانم / زان سو کرش جهان قشانم

گیرد بتبارک روانه / بخشد بخراج تازیانه
خورشید ممالک جهانست / شایسته بزم و رزم ازانست
مریخ بتیغ و زهره با جام / بر دو سکشش گرفته آرام
زهره دهدش بجام یاری / مریخ کند سلاح داری
از تیغ چو نوه لعل خیزد / وز جام چو کوه لعل ریزد
چون بنگری آن دو لعل خونخوار / هم تیغ ویست لعل کردار
نطعش بگه صبوح ساقی / لطفیست چنانکه باد باقی
زخمش که عدو بدوست مشهور / زخمیست که چشم بد ازو دور
در لطف چو باد صبح تازه / هر جا که رسد جگر نوازد
در رزم چو صاعقات قتال / در برگ قضا دسوخت در حال
چون طره بر جهش بیازد / پولادی بحر را به بیند
در گردش روزگار ریست / کابش ز بر بستی آب زیر است
تا او شده شهسوار ابرش / نگذشت محیط آب از آتش
قیصر بدرش جنیبه داری / فغفور گدایی از شماری
خورشید بران کشاده روی / یک عطسه ز بزم اوست گویی
وان بدر که نام او منیست / در غاشیه داریش حصیبست
گنبد که تیر تیز آرش / چون نیزه عادیان سرکشش
با تند کمان این جهانگیر / در محو ناوک افتد از تیر
گویند که داشت شخص پرویز / شکلی و شمایلی دلاویز
با گرد رکابش از چه تیز / پرویز بتابی برنیزد
بر سر که رسید تیغ تیزش / بربسته اجل ره گریزش
بر سر زره کی نیزه رانده / یک حلقه دران زره نمانده
رو پیش بزخم نیم خورده / زخم دو جهان دو نیم کرده
در مهر چو آفتاب ظاهر / در کینه چو روزگار قاهر
چون صبح بمهر بی نظیرست / چون مهر بکینه شیر گیرست
بربسته بنام خویش شش حرف / کرده کمر از نامش ظرف
از نیش زدن حروف نامش / بی زر شده ذنب تمامش
گر دشمن او چو پشه جوشد / با صرصر قهر او چه کوشد
چون کوکب آفتاب خیزد / سایه بطلایه خود گریزد
آنجا که سمند او زند سم / شیر از نمط زمین شود گم
بیرش چو برات مرگ رانده / کس نامه زندگی نخوانده
چون خنجر چرخ گون برآرد / لعل از دل سنگ خون برآرد
چون تیغ دو رویه برکشاید / ده ده سر دشمنان رباید
بر دشمن اگر فرا شتابست / شهباز دنش چو آفتابست
لشکر که کمر به پی بسته / که باشد خصم را شکسته
چون لشکر او بهم رسیده / از لشکر خصم کس ندیده
صد رسیوش چه در رکابست / لشکر کشیش ازین حسابست
چون مهر بیزم شهریاری / پیدا شود ابر نوبهاری
چندانکه وجوه ساز پیوند / بخشد نه چنانکه باز پیوند
چندان که کند بروزی او خرج / دوران نکند ببالها درج
بخشیدن گوهرش زنکلت / زان خیل غلام خیل خلعت
زان جام که جم نخورد بخشد / آن روز بود که صد ببخشد

اگر چه از جهان ندارد — کز خلعت او نشان ندارد
با جوش مشک تیر باشد — حقا که خود آن حقیر باشد
گیرد بجریدهٔ حصاری — بخشد بقصیده دیاری
آن فیض که او برد بپک جوش — دریاش نیاورد در آغوش
دریا دل او که بس فراخست — گویی نه زرست که سنگلاخست
گوهر ز شه و خزینه خیزد — شاه اوست کز و خزینه خیزد
با پشهٔ آن جهان کند دود — کافزون کندش ز پیل محمود
در سایهٔ تخت پیل باشش — پیلان بکشند پیل باشش
دریای فرات شد ولیکن — دریای روان فرات سان کن
آن روز که روز بار باشد — نوروز بزرگوار باشد
چون بدر که سر برآرد از کوه — صف بسته ستاره گرده انبوه
با چشمهٔ آفتاب روشن — گاید بنشاط گاه گلشن
یا پرتو رحمت الهی — گاید بنزول صبحگاهی
هر چشم که بیند آنچنان نور — چشم بد خلق ازو شود دور
یارب تو را که اویس نام — در عشق محمدی تمام
زان شه که محمد جمالست — روزیم کن آنچه در خیالست
ای عالم جان و جان عالم — دلخوش کن آدمی و آدم
تاج تو ورای چشم خورشید — تخت تو فزون ز تخت جمشید
آبادی عالم از تمامیت — آزادی مردم از غلامیت
هم ملک جهان بتو مکرم — هم حکم جهان ورا مسلم
از خطبهٔ تو طراز اسلام — هم سکهٔ تو خلیفه لعوام
گر خطبهٔ تو دمند بر خاک — زر خیزد از و بجای خاشاک
ور سکهٔ تو زنند بر سنگ — کس در ننهد بسیم و زر چنگ
راضی شده از بزرگواریت — دولت بثبات شهریاریت
میر آخوری تو چرخ را کار — کاه و جو از آن کشد در انبار
آن جز جو و کاه او نشانست — چون خوشه و کاه کهکشانست
بردی ز صبا لطیف گویی — وز باد صبا لطیف بویی
فیض تو که آیت حیاتست — روزی ده اصل امهاتست
هر جا که ولیت اندر آفاق — از بندگی تو میزند لاف
چون دست ظفر کلاه بخشی — چون فضل خدا گناه بخشی
با تیغ بملک در اساست — پیش و پس ملک بر و راست
گر پیش روی چراغ راهی — ور پس باشی جهان پناهی
دیوان عمل نشان تو داری — حکم عمل جهان تو داری
گویی ظلمت که نور دیدست — از دولت و نصرت آفریدست
با هر که بحکم هم نبردی — بندد کمر هزار مردی
بی آنکه بخون کنی برش را — در دامن افکنی سرش را
وانکس که نظر بدو رسانی — بر تخت سعادتش نشانی
بر فتح نویسی آیتش را — واباد کنی ولایتش را
گر چه نظر تو بر تمامی — افتاد و شد از بلند نامی
او نیز که پاسبان کوییست — بر دولت تو خجسته رویست
مرغی که همای نام دارد — چون من فرخی تمام دارد
آن به که فر بهشت باشش — بشکفت که فرخست جاش

چون مرغ که مرغ صبحگاهست — ورد نفسش دعای شاهست
با رفعت و قدر نام دارد — چون فتح و ظفر مقام دارد
عالم همه ساله خرم از تو — معزول مباد عالم از تو
اقبال مطیع و یار بادت — توفیق رفیق کار بادت
چشم همه دوستان گشاده — از دولت شاه و شاهزاده
چون گوهر سرخ صبحگاهی — بنمود سپیدی از سیاهی

## سپردن فرزند خود بشاه منوچهر

آن گوهر کان گشادهٔ من — پشت من و پشت زادهٔ من
گوهر بکلاه کان برافشاند — وز گوهر و کان شه سخن راند
کین بیکسی را بمهر و پیوند — در کش بپناه آن خداوند
بسیار ورا بعهد شاه امروز — گر تو قلمست وز من آموز
تا چون کرمش کمال گیرد — واندر بر تو بفال گیرد
وان تخت نشین که اوج ساییست — خود دست ولی بزرگ بایست
سیارهٔ آسمان ملکت — چشم ملکت و جان ملکت
این یوسف هفت بهره بر مهد — هم والی عهد و هم ولی عهد
تو مجلس و تو نشان و تو مهر — فرزند شه اخستان منوچهر
فخر دو جهان بسر بلندی — مغز ملکان بهوشمندی
میراث ستان هفت کشور — منسوبه گشای چار گوهر
نور نظر بزرگواران — محراب نماز تاجداران
پیرایهٔ تخت و مغز تاج — کامال بروی اوست محتاج
ای از شرف تو شاهزاده — ختم ملک اخستان گشاده
ممدوح دو مملکت بشاهی — چون سیب دو رنگ صبحگاهی
یک تخم بخسروی نشانده — از تخمهٔ کیقباد مانده
در مرکز هفت خط پرگار — یک نقطه تویی نشسته برکار
ازو نخوت پناه دارد — وز چشم بدت نگاه دارد
دارم بخدا امیدواری — کز غایت ذهن و هوشیاری
انجا ترساند از عنایت — کاماده شود بهر کفایت
هم نامهٔ خسروان بخوانی — هم گفتهٔ بخردان بدانی
این گنج نهفته را درین درج — پنهان چو مه دو هفته در برج
دانی که جبین عروس مهدی — ناید ز قران هیچ عهدی
گر در بدرش نظر بیاری — تیمار برادرت بداری
از راه نوازشش تماشش — رسمی ابدی کنی نباشش
تا جامه چمند کس نباشد — سرپیش تو نظر ز بس نباشد
این گفته و قصه گشت کوتاه — اقبال تو باد و دولت شاه
این چشم گشاده باد از آن نور — وین سرو مباد از آن چمن دور
ما دام بشاه پشت بسته — پشت و دل دشمنان شکسته
زنده بتو شاه جاودانی — چون خضر بآب زندگانی

## در صیت سخن گوید

احرام سپاه و اوج منظر — افروخته باد ازین دو پیکر
بر جوش دلا که وقت جوشست — گویای جهان چرا خموشست

مولای جهان مرات امروز / برزین سخنی کرات امروز
لوای وجودت پشم / گر محتشمم ز گنج خویشم
زین بحر بحرکهی چه دانم / مجموعه منت سبع خوانم
سحری که چنین حلال باشد / منکر شدنش وبال باشد
در سحر سخن چنین تمامم / کاینه غیب گشت نامم
شمشیر زبانم از فصیحی / دارم پسر معجز مسیحی
نظمم اثر آن جهان نماید / کو در دو جهان زبان گشاید
حرفی ز پیش جهان فروزد / کانگشت بر آن نهی بسوزد
این بی نمکان که نان خورانند / در سایه من جهان خورانند
انگندن صید کار شیرست / روبه ز شکار شیر سیرست
از خوردن من بکام خلقی / آن به که ز من خورند خلقی
حاسد ز قبول این روالی / دور از من و تو بتر از خالی
زین سوش بگو بیا و می‌بر / زان سوی دگر بیا و می‌بر
چون سلسله شده به پیش من است / تعریض مرا اگرچه بر دست
گر پیش کنم غزل سرایی / او پیش کند دعا سرایی
گر ساز کنم قصیده درجست / او باز کند قلاده در دست
باز او چو بنظم قصه رانم / قصه حکمی که قصه خوانم
من سکه زنم بقالبی خوب / وانونیز زند ولیک مقلوب
گیتی همه آن کند که مردم / نگذاشت در آب تیره انجم
بر هر جسدی که تابد آن نور / از سایه خویش هست رنجور
سایه که بقبضه ساز مردست / در طنز گری گزاف مردست
طنزی کند و ندارد آزرم / چون خشت نه کی بود شرم
پیغمبر که نداشت سایه / آزاد نبود ازین طلایه
دریای محیط را که پاکست / از جوک دهان سگ چه باکست
ار چند ز چشم زر دو گوشان / رخت زخم ز خون جوشان
چون بحر کنم گناه شویی / اما نه ز روی تلخ گویی
زخمی چو چراغ میخورم هست / وز خنده چو شمع میشوم مست
چون آینه گر ز آهنینم / با سنگدلان چرا نشینم
جان کندن من ببین که گردم / جان کندن خصم بین ز دردم
در ملک صنعتم نهی نیست / کالاش چار شنبهی نیست
دزد در دو رسن بجای دزدست / بدگوی بگو چه جای دزدست
دزدان چو بگوی دزد گویند / در کوی دوند و دزد گویند
دزدی منش حلال باشد / بدگفتن من وبال باشد
چند شعر و شعر نداند / بد میکند این قدر نداند
گر با بصرست بی بصر باد / گر کور شده است کورتر باد
او دزد و من گدا ز ارزشرم / دزدا و شره گشت و بی‌شرم
تو نه چو بگرید دل نهادست / برخیز و پا که در گشادست
انگشت ندیده هیچ سودی / گز من ندهی چه چاره بودی
گنج دو جهان در استینم / در دزدی و مفلسی نشینم
واجب صد درم بدیه ستان / گو خواه بدزد و خواه بستان
دریای درست و کان گنجم / از تب زبان چگونه رنجم
گنجینه به بند می توان داشت / خوبی بیند می توان داشت



در خط نظامی ار نهی گام / بینی عدد هزار و یک نام
والیاس کالف بری ز لامش / هم با نود و نه است نامش
زین گونه هزار و یک حصارم / با نصد کرم و یک سلاح دارم
هم فارغم از کشیدن رنج / هم ایمنم از بریدن گنج
گنجی که چنین حصار دارد / نقاب درو چه کار دارد
اینست که گنج نیست بی مار / هر جا که رطب بود بود خار
هر ناموری که او جهان داشت / هم نام کسی ز همرهان داشت
یوسف که ز ماه مهر می بست / از حقد برادران نمی رست
عیسی که دمش نداشت دودی / می برد جفای هر جهودی
احمد که سرآمد عرب بود / هم خسته خار بولهب بود
دریاست که تا جهان چنین است / بی خار مگس کم انگبین است
تا من منم از طریق زوری / نازرده ز من جناح موری

## در نصیحت فرزند خود گوید

وردی بخوشاب کس نشستم / شوریدن کار کس نجستم
بر دستی کسی که شیریم داد / لا عیب که او ولی‌یم داد
دانی که غصب نهفته بهتر / وین کشته ناکشته بهتر
لیکن بحساب کاردانی / بی غوغه تب ای زبانی
آنکس که ز شهر آشنایست / داند که متاع من کجاییست
وانکو بگزاف من کشد دست / خصمش نه منم که خود منی هست
خاموش دلا ز بزرگ گویی / میخور جگری بتازه رویی
چون گل بر خیل کوس منزن / بر دست بریده بوس میزن
نا ورد ز خون خویش میدان / سر نیست کلاه پیش میدان
بازار کسی و خود میازار / کازرده تو به که خلق بازار
ای چارده ساله قرة العین / بالغ نظر علوم کونین
آن روز که هفت ساله بودی / چون گل بچمن حواله بودی
واکنون که بچارده رسیدی / چون سرو باوج سرکشیدی
غافل منشین نه وقت بازیست / وقت هنرست و سرفرازیست
دانش طلب و بزرگی آموز / تا به نگرند روزت از روز
نام و نسبت بخردسالیست / نسل از شجر بزرگواریست
جایی که بزرگ بایدت بود / فرزندی من ندارت سود
چون شیر بخود سپه شکن باش / فرزند خصال خویشتن باش
دولت طلبی سبب نگه دار / با خلق خدا ادب نگه دار
انجا که فسانه سگالی / از ترس خدا مباش خالی
وان شغل طلب ز روی حالت / کز کرده نباشدت خجالت
گر دل نهی ای پسر بدین پند / از پند پدر شوی برومند
گر چه سر سروریت بینم / وین تخت سروریت بینم
در شعر مپیچ و در فن او / چون اکذب اوست احسن او
زین فن مطلب بلندنامی / کان ختم شدست بر نظامی
نظم ار چه بمرتبه بلندست / آن علم طلب که سودمندست
در جمله اگر خط قیاسی / میکوش بخویشتن شناسی
تشریح نهاد خود درآموز / کین معرفتیست خویشتن سوز

پیغمبرکش علم علمان    علم الابدان و علم ادیان
می باش تقیه طاعت آموز    اما نه تقیه حیلت اندوز
گر بر دو شوی بلند گردی    پیش همه ارجمند گردی
میکوش بهر ورق که خوانی    کان دانش را تمام دانی
کشتن ز من از تو کار بستن    بی کار نمی توان نشستن
آب ارچه همه زلال خیزد    از خوردن پر ملال خیزد
لاف از سخن چو در توان زد    کان خشت بود که پر توان زد
تا هست درست گنج کانهاست    چون خورد شود دوای جانهاست

در ناف دو علم بوی طیبت    کان سر و تقیه با طیبت
می باش طبیب عیسوی کیش    اما نه طبیب آدمی کش
صاحب طرفین عهد باشی    صاحب خبر دو عهد باشی
پالان گری بغایت خود    بهتر ز کلاه دوزی بد
با آنکه سخن بلطف آبست    کم گفتن این سخن صوابست
کم گوی و گزیده گوی چون در    تا ز اندک تو جهان شود پر
مروارید کز اصل آبست    ز آتش و باد و خاک و آبست
یک دسته گل دماغ پرور    از خرمن صد گیاه بهتر

## در سبب نظم این کتاب گوید

گر صد باشد ستاره در پیش    تعظیم یک آفتاب شد بیش
گرچه همه کوکبی بتابست    افروختگی در آفتابست
ساقی بکجا کرمی پرستم    تا ساغر می دهد بدستم
آن می که چو اشک من زلالست    در مذهب عاشقان حلالست
در می بامید آن زنم چنگ    تا باز گشاید این دل تنگ
شیریست نشسته بر گذرگاه    خواهم که ز شیر کم کنم راه
زین پیش بساط آزمودم    امروز آن کنم که بودم
این شیر که بگذرد ز دستم    تا خوشتر ازین شوم که هستم
ساقی بمن آر آن می لعل    کافکند سخن در آتشم نعل
آن می که گره گشای کارست    با روح چو روح سازگارست
گو شد پدرم بنسبت جد    یوسف پسر زکی مؤید
با دور برادری چه کوشم    دور است بگور چون خروشم
باقی پدری که ماند از آدم    با چون پدر خودم ز عالم
چون در پدران رفته دیدم    عز پدری ز دل بریدم
تا هر چه رسد ز پیش و از پس    دارم بنوبه تن فرابس
ساقی منشین بمن ده آن می    کز خون فسرده برکشد خوی
آن می که چو کنگ ازو بنوشد    نطقش بسراج در نکوشد
گر مادر من رئیسه کرد    مادر صفتانه پیش من مرد
از لابه گری کرا کنم یاد    تا پیش من آردش بفریاد
غم بیشتر از قیاس خوردن    کان دایه فزون بود ز مردن
زان بیشتر است کاس آن درد    کان را بهزار دم توان خورد
با این غم و رنج بی کناره    داروی من آشتیست چاره
ساقی پی بارگیم زشتست    می ده که ره رحیل پشتست



آن می که چو جوش برگذارد    از پای هزار سر برآرد
از تلخ نوالی نوالم    از پای کلو شکست نالم
با برکه درین رسم آواز    در پرده مرا بهم ساز
ساقی ز خم شراب خانه    پیش آر می چو ناردانه
تا کی دم اهل اهل دم کو    همراه کجا روم قدم کو
پیله که بریشمین کلاهست    از یاری همرهان راهست
در چین نه همه حریر بافند    گر حله گهی حریر بافند
هر رو که با غنا نسازد    پژوه چو غناگرش نوازد
آن می که عصارهٔ حیاتست    پالودهٔ کوزهٔ نباتست
این خانهٔ عنکبوت باشد    گه بندد و گه ز هم براشد
چون سکه ببند خانه را در    با دوست بخواب خوش نهی سر
ساقی زی نشاط منشین    می تلخ به و نشاط شیرین
چون ماه مکن بسرکشی میل    کانجا ز قفا همی رسد سیل
تا بر خطری جهان نسنجی    کز وی چو بپوئی برنجی
خاکی شو و این قدر بیندیش    خاک از بنه کمن کنی پیش
اوست بدیده سر همه کار    وان سر همه در دست ناپدیدار
آن می که مبادی صبوحست    وآباد کن سرای روحست
بر کو سخنی پیاد داری    وز عمر گذشته یاد ناری
هم بر ورق گذشته گیرش    واکرده و درنوشته گیرش
تلخو چو همین مدت گذشتست    وین شش هزار سال بگذشت
ساقی بصبوح بامدادم    می ده که بخورده نوش بادم

گر خواجه عمر که خال من بود    خالی شدنش وبال من بود
می ترسم از آن کبود انجیر    کافغان کنم ار شود گلوگیر
در پرده این ترانه تنگ    خارج بود ار نداری آهنگ
آن می که محیط بخشش تست    همشیرهٔ شیرهٔ بهشتست
نحلی که بشهد خوی کرد    آن شهد ز روی همدمی کرد
از شادی همرهان کند سور    آنرا که فزون ازو بود زور
در هر چه ز اعتدال یاریست    انجامش آن نشان نگاریست
ساقی می مشکبوی پردار    بند از من چاره جوی بردار
غم خوردن خاک پوش تا کی    زو خوردن زهر نوش تا کی
گر به بکمی کند شبیخون    گه وقت کسی رهاند از خون
این خانه که خانهٔ وبالست    پیداست که وقت چند سالست
آن کس که چنانکه جان فروزست    ظاهر کند آنچه در نوردست
گر هست سرت چو اژدهاست    هر هست سرت نهند بر دست
در وقت فرو شدن ازبام    صد گز بود چنانکه یک گام
هر گوهری ارچه تابناکست    منظورترین جمله خاکست
ساقی می لاله رنگ برگیر    نصفی بنوای چنگ در گیر
تا کی غم نارسیده خوردن    دانستن و ناشنیده کردن
آن عمر شده که پیش خوردست    پیدا و هنوز در نوردست
انگار که شش سبع خواندی    یا شصت هزار سال ماندی
چون قامتها برای غرقست    کوتاه و دراز را چه فرقست
زان می که چو آفتاب گیرد    از چشمهٔ سنگش آب گیرد

تا چند چو یخ فسرده بودن / در آب چو موش مرده بودن
چون گل بگذار بزم جویی / بگذر چو بنفشه از دورویی
جایی باشد که خار باید / دیوانگیی بکار باید
گر دی خوکی بکعبه گم کرد / در کعبه دوید و اشتلم کرد
کین بادیه را ره درازست / گم کردن خوز من چه رازست
این کشت و جو کشت بازبس دید / خود دید جو دید خوش بخندید
کشاخوم از میانه گم شد / وایاتنش با شتلم شد
این ره که حصار بی ثباتست / اقطاع ده زبون کشانست
بی شیردلی بسر نیاید / وز گاودلان هنر نیاید
ساقی می ناب در قدح ریز / آبی بزن آتشی برانگیز
زان می که نشاط و شادی آرد / وز طبع بخیل رادی آرد
تا من طلب جهان چه باشی / دست خوش ناکسان چه باشی
گردن چه نهی بهر قفایی / راضی چه شوی بهر جفایی
چون کوه بلند پشتی کن / با بزم جهان درشتی کن
چو سوسن اگر ضعیف کافی / دردی خور آن میی که صافی
خواری خلل درونی آرد / بیداوکشی زبونی آرد
می باش چو خار حربه بر دوش / تا خرمن گل کشی در آغوش
نیروی شکست آدمی زاد / کز حیف برد آدمی زاد
ساقی بنشین که روز دیرست / می ده که سرم ز شغل سیرست
آن می که چراغ ره روان شد / هر پیر که خورد ازو جوان شد
با کید و رند لاابالی / جای طلب از غرور خالی
با ذره نشین چو نور خورشید / تو خود کیی و بساط جمشید
یکدم ز معاش پادشاهی / کاوارگی آورد سپاهی
از صحبت پادشه بپرهیز / چون پنبه خشک از آتش تیز
آن آتش اگر چه پر ز نورست / این بود انکسی که دورست
ساقی تنم ز غم فروست / می ده که بی زغم توان رست
آن می که صفای سینه دارد / در دل اثری عظیم دارد
دل نه بنصیب خاصه خویش / خاییده رزق کس میندیش
برگرد و بخت ازان سبک رای / کافتد زگلیم خود کشد پای
زاهد که کند صلاح پوشی / سیلی خورد از زیاده کوشی
مرغی که ز اوج خویش گیرد / هنجار ز خاک خویش گیرد
ماری که نه راه خود بسیجد / از پیچش کار خود بپیچد
ساقی می منو جوش در ده / نوشی بعلای نوش در ده
آن می که کلید گنج شاهیست / جاندار وی گنج کیمیاییست
خرسندی را بطبع در بند / می باش بدانچه هست خرسند
جز آدمیان سرانچه هستند / بر شقه قانعی نشستند
در جستن رزق خود شتابند / سازند بدان قدر که یابند
بیرون وجه کفایتی ندارند / باری شکایتی ندارند
آن آدمیت کز دلیری / کفر آرد وقت نیم سیری
گر برشود آتش یکی نواله / بر چرخ رسد نفیر و ناله
شرط روش آن بود که چون نور / زالایش نیک و بد شوی دور
ساقی ز ره بهانه برخیز / پیش آر می مغانه برخیز



آن می که بزم یار بخشند / در رزم سلاح کار بخشند
آزرده مباش اگر نه سنگی / رسواتر ای اگر نه لنگی
گرد از سر این نمد فرو روب / پایی بسر دری فروکوب
در رقص رونده چون فلک باش / در جله برابر خسک باش
بار همه میکش ار توانی / به زین نبود کار دانی
تا چون تو بینی از سر کار / سعف همه کس ترا کشد بار
ساقی می ارغوانیم ده / یاری ده و زندگانیم ده
آن می که چو بازراح سازد / جان تازه کند جگر نوازد
زین واکه اعتکاف کشایی / بر عجز خود اعتراف بنای
در راه یکی بدین بلندی / گستاخ مشو بزورمندی
تا یک سر دریده چون گل / تا چند شب کنی چو بلبل
سر بر شکنت درینکن / تیغت برو سر بپیکن
تا یارکی تو پیش تازد / سرباز تو چرخ پیش تازد
یکبار بهشت ازین سواری / تا یابی راه رستگاری
ساقی بتبسم رسید جام / تر کن بزلال می دماغم
آن می که بخوردی جای جانست / چون باز خوری دوای جانست
فارغ منشین که وقت کوچست / در خود منگر که چشم کوچست
تو آنکه پای و راه و شوار / این پاره زکار چون بود کار
یا رخت ازین میانه بر بند / یا هر برخ زمانه در بند
بر خشک صحیفه چند خوانی / بی آب جازه چند رانی
سیراب شوی چو در مکنون / از آب زلال عشق مجنون
آن کن تو بظا میاورین راه / بر چشمه زنی چو خضر خرگاه

## آغاز داستان لیلی و مجنون

گوینده داستان چنین گفت / آن لحظه که در تخت می سفت
کز ملک عرب بزرگواری / بودست بخوبتر دیاری
بر عامریان کفایت اورا / معمورترین ولایت اورا
خاک عرب از نسیم نامش / خوشبوی‌تر از رحیق جامش
صاحب هنری بمردمی طاق / شایسته‌ترین خلق آفاق
سلطان عجم بکامکاری / قارون عرب بمالداری
درویش نواز و میهمان دوست / اقبال درو چو مغز در پوست
هر چند خلیفه وار مشهور / از بی خلفی چو شمع بی نور
محتاج تر از صدف بفرزند / چون خوشه بدانه آرزومند
در حسرت آنکه دست بخشش / شاخی بدر آرد از درختش
بینی که چو سروبن بریزد / سروی دگرش زبن بخیزد
تا چون بچمن رسد تدروی / سروی بنشد بجای سروی
کز سروبن کهن نپیند / در سایه سرو نو نشیند
زندست کسی که در دیارش / ماند خلفی بیادگارش
میکرد بدین طمع کرمها / میداد بسائلان درمها
بدری بهزار بدر می جست / میکاشت سمن ولی نمی رست
در میطلبید و در نمی یافت / وز در طلبی عنان نمی تافت
واگه نه که در جهان دورنگی / پوشیده بود صلاح رنگی

هر چه آن طلبی و آن نباشد
از مصلحتی بدر نباشد

هر نیک و بدی که در شمار است
چون در نگری صلاح کار است

هر در که بد و نیاز بینی
نایافته به چو باز بینی

بسیار عرض که در نورد است
پوشیدن او صلاح مرد است

سررشتهٔ غیب ناپدید است
بس قفل که بنگری کلید است

بیچاره کسیست آدمیزاد
خاکی که بنش کنی برد باد

خوش باش درین مغاکی
بر خاک مکن حدیث خاکی

چون در طلب از برای فرزند
می بود چون کان لعل در بند

ایزد بتضرعی که شایست
دادش پسری چنانکه بایست

نورسته گلی چو باغ خندان
چون نار و چو گل نژاد خندان

روشن گهری ز تابناکی
شب روزکن سرای خاکی

چون دید پدر جمال فرزند
بگشاد در خزینه را بند

از شادی آن خزانه چیزی
میکرد چو گل خزینه ریزی

فرمود ورا بدایه دادن
چون سرو بباغ برگشادن

دورانش بحکم رایگانی
پرورد بشیر مهربانی

هر شیر که در لبش سرشتند
چون نی ز وفا درو نوشتند

سرمایه که از غذاش دادند
چون نی تهی درو نهادند

گر نیل که بر رخش کشیدند
افسون ولی درو دمیدند

چون لاله و سمن بشیر می شست
چون برگ سمن ز شیر میرست

گشتی که بشیره بود شهدش
یا بود میان شهد مهدش

آن ماه دو هفته بود رفته
شد ماه دو هفته چون دو هفته

شد طنزش تمام کردند
قیس هنریش نام کردند

چون بر سر این گذشت سالی
بفزود جمال او کمالی

عشقش بدوست آب میداد
زوکو بعشق تاب میداد

سالی دو سه در نشاط و بازی
میرست بباغ دلنوازی

چون شد بقیاس هفت ساله
آورد بنفشه گرد لاله

گز هفت بده رسید سالش
افسانهٔ خلق شد جمالش

هر کس رخش ز دور دیدی
بادی ز دعا برو دمیدی

شد چشم پدر بروی او شاد
از خانه بمکتبش فرستاد

دادند به پیش دانش آموز
تاریخ برو بر شب و روز

جمع آمده از سر شکوهی
با او بموافقت گروهی

هر کو دلی از امید و ز بیم
مشغول شدی بدرس و تعلیم

با آن پسران خورد و پیوند
هم لوح نشسته دختری چند

هر کس ز قبیله و جایی
جمع آمده در ادب سرایی

قیس هنری بعلم خواندن
یاقوت لبش بدر فشاندن

بود از صدف دگر قبیله
ناسفته دری بهم طویله

آفت نرسیده دختری خوب
چون نخل بنام نیک منسوب

آراسته لعبتی چو ماهی
چون سرو سهی نظاره گاهی

شوخی که بغمزهٔ کمینه
شستی بیکی هزار سینه

آهو چشمی که هر زمانی
گشتی بکرشمه جهانی

زلفش چو شبی رخش چو باغی
با شعلهٔ بچنگ زاغی

کوچک دهنی بزرگ سایه
چون تنگ شکر فراخ مایه



شکر دهنی بهرچه خواهی
شکر دهن از شکر چه خواهی

تعویذ میان هم نشینان
درخورد کنار نازنینان

مجموعهٔ بیت زندگانی
نه بیت قصیدهٔ جوانی

گلگونه ز خون و شیر پرورد
سرمه ز سواد ما در آورد

بر رشتهٔ زلف و عقد خالش
آموده جواهر جمالش

در هر دلی از هواش میلی
گیسوش چو لیلی نام لیلی

از دلداری که قیس دیدش
دل داد و بهر دل خریدش

او نیز هوای قیس می جست
در سینه بر او مهر میرست

عشق آمد و جام جام در داد
جامی بوجود جام در داد

مستی بتخت باده تخت
افتادن تا افتاده تخت

چون از گل تازه بو گرفتند
باهم همه روز خو گرفتند

این جان بجمال او سپرده
دل برده ولیک جان سپرده

آن بر رخ این نظر نهاده
دل داده و کام دل نداده

یاران بحساب علم خوانی
ویشان بحدیث مهربانی

یاران سخن از لغت سرشتند
ویشان سخن دگر نوشتند

یاران ورقی ز علم خواندند
ویشان ورقی ز عشق راندند

یاران صنعت خیال گشتند
ویشان همه حسب حال گشتند

یاران ز شمار پیش بودند
ویشان بشمار خویش بودند

## بردن پدر لیلی را از مکتب

هر صبح که صبح بر دمیدی
یوسف رخ مشتری رسیدی

گردی فلک ترنج پیکر
بر تختهٔ او ترنجی از زر

لیلی ز سر ترنج سازی
کردی ز دو رخ ترنج بازی

چون بر کف او ترنج دیدی
از عشق چو ناری کفیدی

زان تازه ترنج نو رسیده
نظاره ترنج و کف بریده

شد قیس بجلوه گاه غنجش
نارنج رخ از غم ترنجش

برده ز وداع دوستان رنج
خوشبوی تر از ترنج و نارنج

چون یکجهتی برین برآمد
افغان ز دو نازنین برآمد

عشق آمد و کرد خانه خالی
برداشته تیغ لاابالی

غم داد و دل از کنارشان برد
وز دلشدگی قرارشان برد

وین پرده دریده شد بهر کوی
وین راز شنیده شد بهر سوی

زین قصه که محکم آیتی بود
در هر دهنی حکایتی بود

کردند بهم بسی مدارا
تا راز نگردد آشکارا

بند سر ناف اگر چه خشک است
بوی خوش او گوای مشک است

بادی که ز عاشقی خبر داشت
برقع ز جمال خویش برداشت

کردند شگفت تا بکوشند
وان عشق برهنه را بپوشند

در عشق شکیب کی کند سود
خورشید بگل نشاید اندود

چشمی بهزار غمزه غماز
در پرده نهفته چون بود راز

زلفی بهزار حلقه زنجیر
چون شیشه دل شدن چه تدبیر

زان پس چو بتعلل پیش دیدند
وز دیده بروی خویش دیدند

چون شیشه گشت عشق را کار
در خیره عشق شد گرفتار

از عشق جمال آن دلارام
نگرفت بهیچ منزل آرام

در صحبت آن نگار زیبا | می بود ولیک ناشکیبا
یکبار دلش ز پا درافتاد | هم خیک درید و هم خر افتاد
آنان که نه او فتاده بودند | مجنون لقبش نهاده بودند
او نیز بوجه بی نوایی | میداد بران سخن گوایی
از بس که سخن بطعنه گفتند | از شیفته ماه نو نهفتند
از بس که چو سگ زبان کشیدند | ز آهو بره شیر را بریدند
لیلی چو بریده شد ز مجنون | میریخت ز دیده در مکنون
مجنون چو ندید روی لیلی | از هر مژه گشاده سیلی
میگشت بگرد کوی و بازار | در دیده سرشک و در دل آزار
میگفت سرودهای کاری | میخواند چو عاشقان بزاری
او می شد و میدویدش از پس | مجنون مجنون زهر طرف کس
او نیز فسانه ست میکرد | دیوانگی درست میکرد
دل را بدو نیم کرد چون نار | تا دل بدو نیم خواندش یار
کوشید که راز دل بپوشد | تا آتش دل که باز جوشد
خون جگرش بدل برآمد | وز دل بگذشت و بر سر آمد
او در غم یار و یار ازو دور | دل پر غم و غمگسار ازو دور
چون شمع بترک خواب گفته | ناسوده بروز و شب نخفته
میگشت ز درد خویشتن را | میجست دوای جان و تن را
میکند بران امید جانی | میکوفت سری بر آستانی
هر صبحدمی شدی شتابان | سر پای برهنه در بیابان
او بنده یار و یار در بند | از یکدگران بسوی خورسند
هر شب ز فراق بیت خوانان | پنهان بشدی بسوی جانان
در بوسه زدی و باز گشتی | باز آمدنش دراز گشتی
رفتنش نه از شمال بودی | باز آمدنش بسال بودی
در وقت شدن نزار برداشت | چون آمد کار برگذر داشت
میرفت چنانکه آب در چاه | می آمد و صد گریوه در راه
پای آبله چون بپای میرفت | بر مرکب راهوار میرفت
باد از بن داشت چاه در پیش | کامد بوثاق خانه خویش
کز بخت بکام آمدی باز | مرکز بوطن نیامدی باز
سلطان سریر صبح خیزان | سرخیل سپاه اشک ریزان
منواری راه دلنوازی | زنجیری کوی عشقبازی
قانون مغنیان بغداد | بیاع معاملان فریاد
طیان زمین آهنین کوس | رهبان کلیسای افسوس
جادوی نهفته دیو پیدا | تاروت مهندسان شیدا
گنجینه بی کلاه بی تخت | دل خوش کن صد هزار بدبخت
اقطاع ده سپاه موران | اورنگ نشین بخت کوران
دراجه قلعههای وسواس | دارنده باس و برتری باس
دریای ز جوش نانشسته | مجنون غریب دل شکسته
یاران دو سه داشت دل رمیده | چون او همه واقعه رسیده
با آن دو سه یار در سحرگاه | رفتی بطواف کوی آن ماه
بیرون ز حساب روی لیلی | با هیچ سخن نداشت میلی
هر گه که جز این سخن گشادی | بشنیدی و پاسخش ندادی

آن کوه که نجد بود نامش | لیلی بقبیله هم مقامش
از آتش عشق و دود اندوه | ساکن نشدی کمر بران کوه
بر کوه شدی و میزدی دست | افغان خبران چو مردم مست
وآواز بلند بر کشیدی | یکجو شده سو بسو دویدی
وانگه قره را بر آب کردی | با باد صبا خطاب کردی
ای باد صبا بصبح برخیز | در دامن زلف لیلی آویز
کو آنکه بیاد داده تست | بر خاک ره اوفتاده تست
از باد صبا دم تو جوید | خاک زمین غم تو گوید
بادی بنسیمش از دیارت | خاکیش بده بیادگارت
هر گونه چو باد بر تو لرزد | نه باد که خاک هم نیرزد
وانکس که نه جان بتو سپارد | آن به که ز غصه جان برآرد
قندست لب تو گر توانی | از وی تو دری بمن رسانی
کاشتنگی مرا درین بند | مجنون مفرح آمد از قند
هم چشم بدی رسید ناگاه | کز چشم تو اوفتادم ای ماه
بس میوه آبدار چالاک | کز چشم بد اوفتاد بر خاک
لیلی که کشید گرد رخسار | ست از پی چشم زخم اغیار

## رفتن مجنون بدیار لیلی بار اول

خورشید که نیلگون حروست | هم چشم رسیده و کسوفست
هر گنج که برقعی نپوشید | در بردن او جهان بکوشید
روزی که سوار پرنیان پوش | خلخال ملک نهاد بر گوش
سیماب ستارها در آن حرف | شد ز آتش آفتاب شکرف
مجنون رسیده دل چو سیماب | با آن دو سه یار باز پرتاب
آمد بدیار یار پویان | لبیک زنان و بیت گویان
چون کار دلش ز دست بگذشت | بر خرگه یار مست بگذشت
بر رسم عرب نشسته آن ماه | بربسته ز دل شکنج خرگاه
آن دید درین و حسرتی خورد | وین دید درو و نوحه کرد
لیلی چو ستاره در عماری | مجنون چو فلک بپرده داری
لیلی کله بند باز میکرد | مجنون کلها دراز میکرد
لیلی چو خروش چنگ در بر | مجنون چو رباب و بیت بر سر
لیلی ز کر صبح گیتی افروز | مجنون ز که شمع خویشتن سوز
لیلی بگذار باغ در باغ | مجنون غلطم که زاغ بر داغ
لیلی چو قمر بروشنی جست | مجنون چو قصب بر ابرش ست
لیلی بدرخت گل نشاندن | مجنون بنثار در فشاندن
لیلی بسخن پری وشی بود | مجنون چه حکایت آتشی بود
لیلی سمن خزان ندیده | مجنون چمن خزان رسیده
لیلی دم صبح پیش می برد | مجنون چو چراغ پیش می مرد
لیلی بکرشمه زلف بر دوش | مجنون بو ناش حلقه در گوش
لیلی ز درون پرند میدوخت | مجنون ز برون سپند میسوخت
لیلی چو گل شکفته میرست | مجنون بگلاب دیده میشست
لیلی سر زلف شانه میکرد | مجنون دو سه اشک دانه میکرد
لیلی می مشکبوی در دست | مجنون ز زمی ز بوی می مست

قانع شده این از آن به بویی    وان راضی ازین به جست و جویی
از بیم بجستن رقیبان    سازیده ز دور چون غریبان

## رفتن پدر مجنون بخواستاری لیلی

تا چرخ بدین بهانه برخاست    کان یکشکر از میانه برخاست
چون راه دیار دوست بستند    بر جوی ندیده پل شکستند
مجنون ز شکست جدایی    گردی همه شب غزل سرایی
مردم ز دیار خویش پویان    بر نجد شدی سرود گویان
شکنی و سه در پی او فتاده    چون او همه عور و سر گشاده
سودازده زمانه گشته    در رسوایی بهانه گشته
خویشان همه در شکایت او    غمگین پدر از حکایت او
میدادند پند و پند نشنید    گفتند فسانه چند نشنید
پند ارچه هزار سودمند است    چون عشق آمد چه جای پند است
مسکین پدرش بمانده در بند    رنجور دل از برای فرزند
در پرده آن خیال بازی    بیچاره شدی ز چاره سازی
پرسید ز محرمان خانه    گفتند یکایک این فسانه
کو دل بتان عروس داده است    کز پرده چنین بدر فتاده است
چون قصه شنید قصد آن کرد    کز چهره گل فشاند آن گرد
آن در که جهان بدان فروزد    بر تاج مراد خود بدوزد
از همت قوم را بصد زین    خواهد ز برای قرة العین
پیران قبیله نیز یکسر    بستند بر آن مراد محضر
کان در نسفته را بدان سفت    با گوهر طاق خود کند جفت
یکرویه شد آن گروه را رای    کاهنگ سفر کند از آن جای
از راه نکاح اگر توانند    آن شیفته را بدو رسانند
چون سید عامری جهان دید    از گریه گذشت و باز خندید
با انجمن بزرگ برخاست    کرد از همه روی برگ ره راست
آراسته با جهان گروهی    میرفت بآن جهان شکوهی
چون اهل قبیله دلارام    آگاه شدند خاص با عام
رفتند برون بمیزبانی    از راه وفا و مهربانی
در منزل مهر پی فشردند    وان نزل که بود پیش بردند
با سید عامری بیکبار    گفتند چه حاجت است پیش آر
مقصود بگو که تا بر آریم    بر دادن آن سپاس داریم
گفتا که مراد آشنایی است    وان هم ز پی دو روشنایی است
وانگه پدر عروس را گفت    کاراسته باد جفت با جفت
خواهم بطریق مهر و پیوند    فرزند ترا ز بهر فرزند
کان تشنه جگر که ریگزاد است    بر چشمه تو نظر نهاده است
هر چشمه که آب لطف دارد    چون تشنه خورد بجان گوارد
زینسان که من این مراد جویم    خجلت نبرم بهر چه گویم
معروف ترین این زمانه    دانی که منم درین میانه
هم حشمت و هم خزینه دارم    هم آلت جنگ و کینه دارم
من در خوم و تو در فروشی    بفروش متاع اگر فروشی
چندانکه بها کنی بدیدار    هستم بزیادتی خریدار

گفتند گر آن بود بهایی    بفروش چو آید این روایی
چون گفته شد این حدیث فرخ    دادش پدر عروس پاسخ
کین گفته نه بر قرار خویش است    می گو تو فلک بکار خویش است
گرچه سخن آبدار بینم    با آتش تیز کی نشینم
گر دوستیی درین شمار است    دشمن کامیش صد هزار است
فرزند تو گرچه هست بهرام    فرخ نبود چو هست خودکام
دیوانگیی همی نماید    دیوانه حریف ما نشاید
با او نشود درست گوهر    این قصه نه گفتنیست دیگر
گوهر بخلل خرید نتوان    در رشته دغل کشید نتوان
دانی که عرب چه عیب جویند    کین کار کنم مرا چه گویند
باشد بکن این سخن فراموش    خشم آمد ازین و گشت خاموش
چون عامریان سخن شنیدند    جز باز شدن دری ندیدند
نومید شده ز پیش رفتند    آزرده بجای خویش رفتند
مشغول بدانکه کج بسازند    وان شیفته را علاج سازند
وانگه بنصیحتش نشاندند    بر آتش خاک می فشاندند
کانجا بازین عروس دلبر    هستند نهان و روح پرور
یاقوت لبان در بناگوش    هم غالیه پاش و هم قصب پوش
هر یک بقیاس چون نگاری    آراسته تر ز نو بهاری
در پیش صد آشنا گسستی    بیگانه چرا همی پرستی
بگذار گزین خجسته نامان    خواهیم ترا بتی خرامان

## پند دادن خویشان مجنون را

یاری که دل ترا نوازد    چون شکر و شیر با تو سازد
لیلی نه که جان تست خاموش    آن به که ورا کنی فراموش
مجنون چو شنید پند خویشان    از تلخی پند شد پریشان
زد دست و درید پیرهن را    کین مرده چه میکند کفن را
آن کز دو جهان برون زند تخت    در پیرهنی کجا کشد رخت
چون وامق از آرزوی عذرا    گه کوه گرفت و گاه صحرا
ترکانه ز خانه رخت بربست    در کوچگه رحیل بنشست
دراعه درید و درع میدوخت    زنجیر برید و بند میسوخت
بیگشت ز دور چون غریبان    دامن بدریده تا گریبان
برگشتن خویش گشته والی    لاحول ازو بهر حوالی
دیوانه صفت شده بهر کو    لیلی گویان همی بهر سو
لوام دریده سر گشاده    در کوی ملامت اوفتاده
با نیک و بدی بود در ساخت    نیکان ز بد و بد ز نیک نشناخت
میخواند نشید مهربانی    بر شوق ستاره یمانی
هر بیت که آمد از زبانش    بر یاد گرفت این و آنش
حیران شده هر کسی از آن پی    میدید و همی گریست بر وی
واو فارغ از آنکه مردمی هست    پا بر حرفش کسی نهد دست
حرف از ورق جهان سترده    می بود نه مرده و نه زنده
بر سنگ فتاده خوار چون گل    سنگی دگرش نهاده بر دل
صافی تر از و جو درد گشته    در زیر دو سنگ خرد گشته

چون شمع جگرگداز مانده  یا مرغ ز مرغ باز مانده
بر چهره غبارهای خاکی  در دل همه داغ دردناکی
چون مانده شد از عذاب و اندوه  سجاده فکند برون از انبوه
بنشست و بهاهای بگریست  کاوخ چکنم گناه من چیست
آواره ز خان و مان خانم  کز کوی نگار ره ندانم
نه بر در یار خود نه پای  نه بر سر کوی دوست رای
قرابهٔ نام و شیشهٔ ننگ  افتاده شکسته گشته بر سنگ
شد طبل ثنا دیم دریده  پس طبل رحیل برکشیده
کامم بنوس سست خوانند  گر عاشق بت پرست خوانند
در من منگر که بت پرستم  گل بر دستم نه گل پرستم
ترکی که شکار لنگ اویم  آماج گهم خدنگ اویم
یاری که بدل مطیع اورا  در کشتن خود شفیع اورا
گر خواند مستم خواند یارستم  در شیشه گشت نیز مستم
چون شیشگی و مستیم مست  در شیشه دل بجوی و در دست
آتش زده جان نیم بتقدیر  کاسوده شوم بهیچ تدبیر
ویران نه چنان شدست کارم  کاباد ی خویش چشم دارم
ای کاش که برقی او فتادی  خاکی مرا بباد دادی
یا صاعقه درآمدی سخت  هم خانه بسوختی و هم رخت
کس نیست که آتشی برآرد  دود از من و جان من برآرد
اندازدم در دم نهنگم  تا باز رهد جهان ز ننگم
از ناخلفی که در زمانم  دیوانهٔ خلق و دیو خانم
خویشان مرا ز خوی من خار  یاران مرا ز نام من عار
خونریز مرا ثواب گشته  رستا ز دیت قصاص رسته
ای همنفسان مجلس رود  بدرود کنید بنده بدرود
کان شیشهٔ من که بود بر دست  افتاده شد آبگینه بشکست
کز دور سر آبگینه شد خرد  سیل آمد و آبگینه را برد
تا سر که بمن رسید دانش  باز آرد از آبگینه باشیا
ای پنجران ز درد و آهم  خیزید و رها کنید راهم
من گم شده ام مرا بجوید  باکشد کان سخن مگوید
تا کی ستم و جفا کنیدم  بر بخت خود رها کنیدم
پیرون مکنید ازین دیارم  من خود بگریختن سوارم
از پای فتاده ام چه تدبیر  ای دوست بپای دست من گیر
این چشمه که دل سپرده تست  زنده بتو به که مرده تست
بنواز بلطف یک سلامم  جان تازه کنم بیک پیامم
دیوانه منم بر و چه تدبیر  در گردن تو چو ابت زنجیر
در گردن خود رسن میفکن  من به باشم رسن بگردن
زلف تو در این هر چه دل دوخت  این جامه کنی ور آک اموخت
دل بردن زلف تو بد و درست  شد و نه که روز کار کو رست
کاری بکن ای نشان کارم  زین چه که فرو شدم برآرم
یا دست بگیر ازین نسوسم  یا پای بدار تا ببوسم
بی کار نمی توان نشستن  در کنج خطا ست دست بستن
بی رحمتم این چنین بماندی  ار رحم برحم مکر نخوادی

آسوده که رنج بر ندارد  از رنجوران خبر ندارد
سیری که نهد گرسنه را خوان  خودک شکند بکاسه در نان
آن دانست جز آتش گرم  گو دست فروزندی آزرم
ای هم من و هم تو آدمی زاد  من شاخ خشک تو برگ شمشاد
زرنیخ چو زر کجا عزیزست  زان یکمن ازین یک پشیزست
ای راحت جان من کجایی  در بردن جان من چرایی
جرم دل عذر خواه من چیست  جز دوستی تو گناه من چیست
یکشب ز هزار شب مرا باش  یکبار صواب گو خطا باش
گردن بکشم از رضای این کار  در گردن من خطای این کار
این گم شده را گناه کم نیست  کار زم تو سست بیخ غم نیست
صفرای کرم ماسام سوزست  رحمت زپی کدام روزست
گر خشم تو آتشی زند تیز  آبی ز سرشک من برو ریز
ای ماه نوم ستارهٔ تو  من شیشهٔ نظارهٔ تو
برگ تبوام نمی نوازند  کاشنته و ماه نو نسازند
از سایه نشان تو نبرسیم  کز سایهٔ خویش نیز ترسیم
من کار ترا نشان ندیده  تو سایه زکار من بریده
بردی دل و جانم این چه سودست  این یاری نیست دست برودست
از حاصل تو که نام دارد  بی حاصلی تمام دارد
بر وصل تو گرچه نیست دستم  غم نیست چو بر امیدستم
پرچند طفل تشنه در خواب  کو را بسبوی نو دهند آب
لیکن چو ز خواب خوش درآید  انگشت ز تشنگی بخاید
پایم چو دو لام خم بذیرست  دستم چو دو تا شکنج گیرست
نام تو مرا چو نام دارد  کو نیز دو با دو لام دارد
عشق تو ز دل نهادنی نیست  وین راز بکس گشادنی نیست
با شیر همی درآمد این راز  با جان بدر آید از تنم باز
این گفت و فتاد بر سر خاک  نظاره کنان شدند غمناک
کشتند بلطف چاره سازش  بردند بسوی خانه بازش
عشقی که نه عشق جاودانیست  بازیچهٔ شهوت جوانیست
عشق آن بود آنکه کم نگردد  تا باشد از آن قدم نگردد
آن عشق نه سرسری خیالست  کاو را ابد الابد زوالست
مجنون که بلند نام عشقست  از معرفت تمام عشقست
تا زنده بعشق بارکش بود  چون گل بنسیم عشق خوش بود
و اکنون که گلش رحیل یابست  این قطره که ماند از گلابست
من نیز بدان گلاب خوشبوی  خوش میکنم آب خود بدین جوی

## بردن پدر مجنون مجنون را بکعبه

چون رایت عشق آن جهانگیر  شد چون مه لیلی آسمان گیر
هر روز خنیده نام تر گشت  در شیفتگی تمام تر گشت
در شیفتگی کزان فزودست  زنجیر بر و صلاح بردست
برداشته دل ز کار او بخت  درمانده پدر بکار او سخت
بیگه و بیایش از سر سوز  تازان شب تیره پرده در روز
جا جنگالی نرفته نگذاشت  الا که برفت و دست برداشت

خویشان همه در نیاز با او / گشته همه چاره ساز با او
بیچارگی ورا چو دیدند / در چاره‌گری زبان کشیدند
گفتند باتفاق یک سر / کز کعبه گشاده گردد این در
حاجتگه جمله جهانست / محراب زمین و آسمانست
پذرفت که موسم حج آید / ترتیب کند چنانکه باید
چون موسم حج رسید برخاست / اشتر طلبید و محمل آراست
فرزند عزیز را بصد جهد / بنشاند چو ماه بر یکی مهد
آمد سوی کعبه سینه پر جوش / چون حلقه نهاد حلقه بر گوش
گوهر بیان در آمیخت / چون دیگ برا هلبیت زر ریخت
شد در حرمش بسی خزانه / از خانه گنج و گنج خانه
بگرفت برفق دست فرزند / در سایه کعبه داشت یکچند
گفت ای پسر این نه جای بازیست / بشتاب که جای چاره سازیست
در حلقه کعبه حلقه کن دست / کز حلقه غم بدو توان رست
گو یارب ازین گزاف کاری / توفیق دهم برستگاری
رحمت کن و در پناهم آور / زین شیفتگی براهم آور
دریاب که مبتلای عشقم / آزاد کن از بلای عشقم
مجنون چو حدیث عشق بشنید / اول بگریست پس بخندید
از جای چو مار حلقه برجست / در حلقه زلف کعبه زد دست
میگفت گرفته حلقه در بر / کامروز منم چو حلقه بر در
در حلقه عشق جان فروشم / بی حلقه او مباد گوشم
گویند ز عشق کن جدایی / این نیست طریق آشنایی
من قوت ز عشق می‌پذیرم / گر میرد عشق من بمیرم
پرورده عشق شد سرشتم / جز عشق مباد سرنوشتم
آن دل که بود ز عشق خالی / سیلاب غمش براد حالی
یارب بخدایی خدایت / وانگه بکمال پادشاییت
کز عشق بغایتی رسانم / کو ماند اگر چه من نمانم
از چشمه عشق ده مرا نور / وین سرمه مکن ز چشم من دور
گر چه ز شراب عشق مستم / عاشق‌تر ازین کنم که هستم
گویند که خو ز عشق واکن / لیلی طلبی ز دل رها کن
یارب تو مرا بروی لیلی / هر لحظه بده زیاده میلی
از عمر من آنچه هست بر جای / بستان و بعمر لیلی افزای
گر چه شده‌ام چو موی از غم / یکموی نخواهم از سرش کم
بی باده او مباد جامم / بی سکه او مباد نامم
جانم بفدای خال بادش / گر خون بخورد حلال بادش
گر چه ز غمش چو شمع سوزم / هم بی غم او مباد روزم
عشقی که چنین بجای خود باد / چندانکه بود یکی بصد باد
میداشت پدر بسوی او گوش / کین قصه شنید گشت خاموش
دانست که دل اسیر دارد / دردی نه دوا پذیر دارد
چون رفت بخانه سوی خویشان / گفت آنچه شنید پیش ایشان
کین سلسله که بند بگسست / چون حلقه کعبه دید در دست
زو زمزمه شنید گوشم / کاورد چو زمزمی بجوشم
گشتم همه آن صحیفه خواند / کز تخت لیلیش رهاند

او خود همه کام و رای او جست / نفرین خود و دعای او گفت
چون گشت بعالم این سخن فاش / افتاد ورق بدست اوباش

## قصد کردن قوم لیلی مجنون را

از غایت عشق و آشنایی / شد شیفته نازنین جوانی
هر نیک و بدی که این شنیدند / در نیک و بدش زبان کشیدند
لیلی ز گزاف یاوه گویان / در خانه غم نشست مویان
آمد همه روز سرگشاده / خلقی چو سگ از پی او فتاده
شخصی دو ز خویش آن جبیله / گفتند بشاه آن قبیله
کاشفته جوانی از فلان دشت / بدنام کن دیار ما گشت
در حلقه ما ز راه افسوس / گر رقص کند کمی زمین بوس
هر دم غزلی دگر سراید / هم خوش غزلت چون برآید
هر غزلی که می‌سراید / صد پرده دروهمی نماید
او گوید و خلق یاد گیرند / ما را و ترا بیاد گیرند
لیلی ز تبیره او بداغست / کین باد هلاک و آن چراغست
چون عود نمای گوشمالش / تا باز رهد از و بالش
چون آگه گشت شحنه زین حال / زد آبله‌ای و شحنه قتال
شمشیر کشید و داد تابش / گفتا که بدین دهم جوابش
از غمزه این کسی خبر داشت / این قصه بجای خویش برداشت
با سید عامری درین باب / گفت آفت نارسیده دریاب
کان شحنه جان‌ستان خونریز / آبی شدست و آتشی تیز
ترسم مجنون خبر ندارد / وانگه دارد که سر ندارد
زان چاه گشاده سر گذشتست / دریا قفش بجای خویشست
سرگشته پدر ز مهربانی / برجست بشفقتی که دانی
فرمود بدوستان همزاد / تا بر پی او روند چون باد
آن سوخته را بدلنوازی / آرند ز راه چاره سازی
هر سو بطلب شتافتندش / جستند بسی نیافتندش
هر دوستی از قبیله گاهی / میخورد دریغ و میزد آهی
گریان همه اهل خانه او / از گم شدن نشانه او
وان گوشه نشین گوش خسته / چون گنج بگوشه نشسته
از شعلهای جوش پر جوش / هم گوشه گرفته بود و هم گوش
در طرف جهان شکارگاهی / خوشنود شده بگرد راهی
گرگی که بزور شیر باشد / روبه به از او چو سیر باشد
بازی که شد بخورد محتاج / رغبت نکند بهیچ دراج
چون طبع باشتها شود گرم / کاورس درشت را کند نرم
حلوا که تمام نوش بهرست / گر سیخته شود بجای زهرست
مجنون که ز نوش بود بی بهر / میخورد نوالهای چون زهر
میداد ز راه بینوایی / کالای کپادرا روایی
تا نه غلطم ز جنس آن بود / کز غارت او نمی‌توان بود
کان غم بره او برات میداد / از بند خودش نجات میداد
در جستن گنج رنج می‌برد / بی آنکه رهی بگنج می‌برد
شخصی ز قبیله بنی سعد / بگذشت بر او بطالع سعد

دیدش بکنارهٔ سرابی / افتاده خراب در خرابی
چون لنگ پیت خویش لنگ / معنیش فراخ و قافیه تنگ
یعنی که کسی ندارم از بس / بی قافیه نیست مردی کس
چون طالع خویشتن کاکیر / در سجده گهان و در وفا چپ
یعنی که وفای او نشان داشت / کاینش تیر با کمان داشت
چو نانکه کسی نداشت همدم / چو سایه کسی نیافت محرم
چون از تحیش امید بر داشت / بگذاشت و رانجای بگذاشت
زانجا بدیار او گذر کرد / ز اهل و قبیله راجر کرد
کاینک بنشان خوابه تنگ / می پیچد بچو مار بر سنگ
دیوانه و دردمند و رنجور / چون دیو ز چشم آدمی دور
از خوردن زخم سینه جاش / پیدا شده متوا نخواتش
بیچاره پدر چو زو خبر یافت / روی از وطن و قبیله بر تافت
میگشت چو دیو گرد هر غار / دیوانهٔ خویش را طلبکار
دیدش بوثاق گوشهٔ تنگ / افتاده و سر نهاده بر سنگ
با خود غزلی همی سکالید / گه نوحه نمود و گاه نالید
خوناب جگر ز دیده ریزان / چون بخت خود اوفتاده خیزان
از باده بیخودی چنان مست / کاگر نه که در جهان کسی هست
چون دید پدر سلام دادش / بس ملخوشی تمام دادش
مجنون چو صلابت پدر دید / در پای پدر چو سایه غلطید
کای تاج سر و سریر جانم / عذرم بپذیر تا توانم
می بین و مپرس حالتم را / می کن بتقاضا حوالتم را
میخواهم من که اندرین سوز / چشم تو نبینم بدین روز
دانی که حساب کار چونست / سر رشته ز دست تا برون رفت
چون دید پدر جمال فرزند / آهی بزد و عمامه بفکند

## پند دادن پدر مجنون را

نالید چو مرغ صبحگاهی / رویش چو شبی شد از سیاهی
گفت ای ورق شکنج دیده / چون دفتر گل ورق دریده
ای شیشه چند پیشه‌کاری / وی سوخته چند خام کاری
چشم که رسید در جمالت / نفرین که داد کو شمالت
خون که گرفت گردنت را / خار که رسید دامنت را
از کار شدی چه کارت افتاد / در دیده کدام خارت افتاد
شوریده بود بخون بخت / نحتیش رسد این چنین بخت
ماندی نشدی ز زخم کشیدن / وز طعنهٔ دشمنان شنیدن
دل سیر گشت از ملامت / زنده نشدی بدین قیامت
بس کن هوسی که پیش بردی / واب من و ننگ خویشتن بردی
در خورده کار خورده کاریا / عیبت بزرگ پیتزاری
عیب ار چه برون بودت بهتر / آینه دوست دوست بهتر
آینه ز روی راست گویا / نماید عیب تا نسویا
آینه ز خوب و زشت بشکست / این تعبیه خانه زای خاک
بنشین وز دل رها کن این درد / آن به که نکوبی آهن سرد
گیرم که نداری آن صبوری / کز دوست کنی بصبر دوری

لطفی کم از آنکه گاه گاهی / آیی سوی من کنی نگاهی
هر کس بهوای دل یکی راند / از بیم گریختن بسی ماند
بی باده کفایت مستی / بی آرزو و آرزو پرستی
تو رود زنی و من زنم زاران / تو جامه دری و من درم جان
تو رفته بیاد داده خرمن / من مانده چنین بکام دشمن
تا در من و در تو سکه است / این سکه بدر رها کن از دست
از عشق تو آتشی برافروخت / دل سوخت مرا جگر بسوخت
نومید مشو ز چاره جستن / گر داد شکست دست رستن
کاری که نه زو امیدواری / باشد سبب امیدواری
در نومیدی بسی امیدست / پایان شب سیه سپیدست
با دولتیان نشین و برخیز / زین بخت گریزپای بگریز
آواره مباد دولت از دست / چون دولت هست کام دل هست
دولت سبک گره گشاست / پیروزهٔ خاتم خدا است
فتحی که جهان بدو گشادست / در دامن دولت آن نهادست
گر صبر کنی بصبر بی سنگ / دولت بتو آید اندک اندک
در ناله چنین فراخ رو نیست / پالایش قطره‌های خونیست
وان کوه بلند کاه برناست / گر آمده ذره‌های خاکست
آن تا نشوی بصابری / گوهر بدرنگ می توان سفت
بی رای شو که مرد بی رای / بی سایه بود چو کرم بی بال
روباه ز گرگ بهره زان برد / کین رای بزرگ داد آن خرد
در آنکسی چه بایدت داد / کوتاه در دست بسالها باد
بلا تو نگرییای در گل / آهو سگ دل و تو سنگ بر دل
کر با تو حدیث او بگویند / رسوای کار او بگویند
زرنیست بتهر تسن داران / کش دم زده را که نفس داوان
مشغول شوای پسر بکاری / تا بگذری از چنین شماری
جانی و عزیزتر ز جانی / در خانه بیان که خان و مانی
از کوه گرفتنت چه خیزد / چو آنکه بر آب رو بریزد
سینه که شحنه در کمینست / زنجیر ببر که آهنینست
تو طفل رهی بوقت در راه / شمشیر بپیش کرست در راه
پیش آر ز دوستان تنی چند / خوش باش برغم دشمنی چند

## پاسخ دادن مجنون پدر را

مجنون بجواب آن شکرریز / بگشا و لب طرب برانگیز
گفت ای فلک شکوه مندی / بالای سر از فلک بلندی
شاه زمن و ز پیش اطلال / روی عرب از تو عنبرین خال
درگاه تو قبلهٔ سجودم / زنده بوجود تو وجودم
خواهم که همیشه زنده مانی / خوبی تو باد زندگانی
زین پند خزینه گر دادی / بر سوخته مرهمی نهادی
لیکن چکنم من سیه روی / کافتاده بخود نیم درین کوی
زینسان که نه بر قرار خویشم / دانی که باختیار خویشم
من نفسه و بندم آهنین است / تدبیر چه سود قسمت این است
این بند بخود گشاد نتوان / وین بار ز خود نهاد نتوان

شهانه نیم پستم رسیده / کو دیده که صد چنین بدیده
سایه نه نخود فتاده در چاه / بر اوج ز خویشتن شده ماه
از پیکر پیل تا پر مور / کس نیست که نیست با وی این زور
که کار نخواست خلق با وی / با خواسته کس نیاز مودی
سنگ از دل سنگ من بکاهد / دل تنگی خویشتن که خواهد
بخت بد من مرا نجوید / بدبختی را ز خود که شوید
گر دست رسی بدی برین راه / من بودمی آفتاب یا ماه
خوشدل نشوم من بلاکش / وان کیست که دارد او دل خوش
چون برق ز خنده لب نبندم / ترسم که بسوزم از بخندم
گویند مرا چرا نخندی / کان هست نشان دردمندی

## در صفت حسن لیلی گوید

ترسم چو نشاط خنده خیزد / سوز از دهنم برون گریزد
لیلی بدمن گرفت موری / میکرد بدان ضعیف زوری
ز و قهقهه مور بی گرانی / کای ننگ تو این چنین بدانی
بر قهقهه کین چنین زند برد / شک نیست شکوه ازو شود فرد
خنده که زند درین مقام خوشست / در خورد هزار گریه پیشت
چون من ز پی عذاب و رنجم / راحت بکدام عشوه سنجم
آن پر خوی گرمی کشد بار / تا جانش هست میکشد بار
آسوده کی جهان پذیرد / کز زیستنی چنین بمیرد
در عشق مگو که تیغ تیزست / کین عشق ز اصل جان ستیزست
سر گو برود ز تیغ بازی / انداخته به سپر د غازی
در عشق چه جای بیم تیغست / تیغ از سر عاشقان دریغست
عاشق ز نهیب جان نترسد / جانان طلبد ز جان نترسد
چون ماه من او فتاد در میغ / دارد سر تیغ کو سپر تیغ
سر گو نه فدای تیغ باشد / آن به که سزای تیغ باشد
زین جان که بر آتش او فتادست / با ناخوشیم خوش او فتادست
جاییست مرا بدین تباهی / بگذار ز جان من چه خواهی
مجنون چو حدیث خود فرو گفت / بگریست پدر بدانچه او گفت
زین گوشه پدر نشسته گریان / زان سو پسر او فتاده بریان
پس بار دگر بخانه بردش / بنواخت و بدوستان سپردش
زان شیشه دل بشور بختی / میکرد صبوری ای بسختی
روزی دو سه در شکنجه میزیست / زان گونه که هر که دید بگریست
بس پرده دریده و آه برداشت / سوی در دشت راه برداشت
می زیست برنج و ناتوانی / میکرد و کدام زندگانی
چون گرم شدی ز عشق و جدش / بدوی بنشاط گاه وجدش
بر بجه شدی چو شیر سرمست / آهن بر پای و سنگ بر دست
چون برزدی از نفیر جوشی / گشتی غزلی بهر خروشی

## هم درین معنی گوید

از هر طرفی خلایق انبوه / نظاره شدی بگرد آن کوه
بردند تحفها در آفاق / زان تحفه غنی شدند عشاق

سر دفتر آیت نکویی / شاهنشه ملک خوبرویی
فهرست جمال هفت پرگار / از هفت خلیفه جا بهی خوار
رشک رخ ماه آسمانی / رنج دل سرو بوستانی
نخوابه عشق و هم پرناز / هم خازن و هم خزینه پرداز
پیرایه گر برند بوشان / سرمایه ده شکر فروشان
دل بند هزار در مکنون / زنجیر هزار مرد مجنون
لیلی که بخوبی آیتی بود / انگشت کش ولایتی بود
شد آب بکش پیاله دردست / از غنچه نوبری برون جست
سرو بیش کشیده تر شد / میگون رطبش رسیده تر شد
میرست بباغ دلفروزی / میکرد بغمزه خلق سوزی
از جادویی که در نظر داشت / صد ملک بنیم غمزه برداشت
میکرد بوقت غمزه بازی / بر تازی ترک و ترکتازی
صیدی ز کمند او نمی جست / غمزه اش بگرفت و زلف می بست
از آهوی چشم نافه دارش / هم نافه هم آهوان شکارش
در حلقه زلف وقت نخچیر / بر گردن شیر بست زنجیر
از چهره گل از لب انگبین کرد / کان دید طرز و آفرین کرد
دل داد هزار نازنینش / در آرزوی گل انگبینش
زلفش ره بوسه خواه میرفت / مژگانش خدا ها دمی گشت
برده بدو رخ ز ماه خوشی / وانکه بتری گرفته خویشی
لبهاش که خنده بر شکر زد / انگشت گزیده بر قمر زد
لعلش که حدیث بوس میکرد / بر تنگ شکر فسوس میکرد
چاه زنخش که سرگشاده / صد دل بغلط درو فتاده
زلفش رسنی فکنده در راه / تا هر که فتد بر آرد از چاه
با این همه نازو دلستانی / خون شد جگرش ز مهربانی
در پرده که بود راه بسته / می بود چو پرده بر شکسته
میرفت نهفته بر سر بام / نظاره کنان بصبح تا شام
تا مجنون را چگونه بیند / با او نفسی کجا نشیند
او را بکدام دیده جوید / با او غم دل چگونه گوید
از بیم رقیب و ترس بدخواه / پوشیده بنیم شب زدی آه
چون شمع بزیر خنده میزیست / شیرین خندید و تلخ بگریست
گل را بسرشک میخراشید / از جور حریف می تراشید
میسوخت بر آتش جدایی / نه دود در آن نه روشنایی
پیدا شبی چو باد میکرد / پنهان جگری چو خاک میخورد
آیینه درو پیش میداشت / مونس ز خیال خویش میداشت
جز سایه نبود پرده دارش / جز گریه نبود غمگسارش
از بس که بسایه راز میگفت / همسایه او بشب نمی خفت
میساخت میان آب و آتش / گشتی که پریست یا پری وش
آن دوک دو سر فکنده را چنگ / برداشته نیز کیمیا آهنگ
که یک سر تیر کار گر شد / هر گرد آن دوک زان دو سر شد
دریا دریا گهر بر آمیخت / گشتی کشتی ز دیده میریخت
میخورد غمی بزیر پرده / غم خورده و را و غم نخورده
در گوش نهاده حلقه زر / چون حلقه نهاده گوش بر در

با حلقهٔ گوش خویش می‌ساخت / جان حلقه بگوش کس نینداخت
در جستن نور چشمهٔ ماه / چون چشمه نهاده چشم بر راه
تا خود که برو پیامی آرد / زآرام دلش سلامی آرد
یا بوی که ز نجد بر دمیدی / جز یاد وفا درو ندیدی
وا بر که از آن طرف گشادی / جو آب لطف بدو ندادی
هر جا که ز کنج خانه بیدید / بر خود غزلی روانه میدید
هر طفل که آمدی ز بازار / بیتی کشی نشانده بر کار
هر کس که گذشت زیر بامش / میداد به بندگی پیامش
لیلی که جهان ملاحتی داشت / در نظم سخن صباحتی داشت
زان شعر دری و دری سفت / وا او خود به چه خوب بشکفت
بیتی که ز حسب حال مجنون / خواندی بمثل چو دُرّ مکنون
واندادگهی جواب گشتی / آتش بسی چو آب کشتی
پنهان ورقی بخون سرشتی / وان پیک را بران نوشتی
بر رهگذر او فکندی از بام / وادی ز سخن بسر و پیغام
وان رقعه کسی که برگرفتی / بر خواندی و رقص در گرفتی
بردی و بدان غریب دادی / کز وی سخن غریب زادی
واو نیز بدیهه روانه / گشتی بنشان این نشانه
زین گونه میان آن دو دلبند / میرفت پیام گونه‌ای چند
زآوازهٔ آن دو دلبر مست / سر بلبله که بود بشکست
بر رود و رباب و ناله چنگ / یک رند نوای آن دو دلسنگ
زیشان سخنی بگستراندند / از چنگ زدن رباب خواندند
از نغمهٔ آن دو هم‌ترانه / مطرب شده کودکان خانه
خصمان در طعنه باز کردند / بسرود زبان دراز کردند
وایشان ز بد گزاف گویان / خود را بسرشک دیده شویان
بودند بدین طریق سالی / قانع بخیال چون خیالی

## اندر صفت بهار گوید

چون پرده کشید گل بصحرا / شد خاک بروی گل مطرا
خندید شکوفه بر درختان / چون سکهٔ روی نیک‌بختان
از لالهٔ لعل وز گل زرد / گیتی علم دو رنگ برکرد
از برگ و نوا بباغ و بستان / با برگ و نوا هزار دستان
سیراب سبزهای نوخیز / از لؤلؤ تر زمرد انگیز
لاله ز ورق فشانده شنگرف / کافتاده سیاهیش بر حرف
زلفین بنفشه از درازی / در پای فتاده وقت بازی
غنچه کمر استوار کرده / پیکار کشی بکار میکرد
گل یافته تبرق حریری / شد باد بکوشه داوری گری
نیلوفر از آفتاب گلرنگ / بر آب سپر فکنده از جنگ
ششاد بجعد شانه کردن / گلنار ز ناردانه کردن
سنبل سر نافه باز کرده / گل دست بدو دراز کرده
گرگین دماغ آتشین تاب / چون تب زدگان نخفته از خواب
جوشیدن قطرهای باده / خون از رگ ارغوان گشاده

مرغان زبان گرفته چون زاغ / بگشاده زبان حال در باغ
دراج ز دل کبابی انگیخت / قمری نمکی ز سینه آمیخت
هر فاخته بر سر چناری / بر زمزمهٔ حدیث یاری
بلبل ز درخت سر کشیده / مجنون صفت آه برکشیده
چون گلرخ لیلی از عماری / بیرون زده سر بتاجداری
در فصل گلی چنین همایون / لیلی ز وثاق رفت بیرون
بند سر زلف تاب داده / گل را ز بنفشه آب داده
از نوش لبان آن قبیله / گرد وی چو گهر یکی طویله
ترکان عرب نشین بنام / خوش باشد ترک تازی اندام
در حلقهٔ آن بتان چون حور / میرفت چنانکه چشم بد دور
تا سبزهٔ باغ را ببیند / در سایهٔ سرخ گل نشیند
با نرگس تازه جام گیرند / با لاله نبید خام گیرند
از زلف دهد بنفشه را تاب / وز چهره گل شکفته را آب
از نافهٔ غنچه تاب خواهند / وز ملک چمن خراج خواهند
بر سبزه و سایه نخل بندد / بر صورت سرو و گل بخندد
نه نه غرضش ز این سخن بود / ز سرخ گل و ز سروبن بود
بودش غرض آنکه در نهانی / چون سوختگان برآرد آهی
با بلبل مست راز گوید / غمهای گذشته باز گوید
یابد ز نسیم گلستانی / از یار غریب خود نشانی
باشد که دلش گشاده گردد / با راز دلش او فتاده گردد
نخلستانی بران زمین بود / کارایش نقش بند چین بود
تر سنگی جنان گزیده / در بادیه چشم کس ندیده
لیلی و گروه نامداران / رفتند بران چمن خرامان
چون گل بمیان سبزه بنشست / ششاد بزیر سرو بنشست
با سروبنان لاله رخسار / آمد بنشاط و خنده در کار
با گلبنی از نشاط می‌باخت / وز الفت آن بساط که برون تاخت
تنها بنشست زیر سروی / چون در بر طوطی تذروی
با نالهٔ زار در نهانی / میگفت ز روی مهربانی
کای یار موافق وفادار / ای همچو من و بمن سزاوار
ای سرو جوانهٔ جوانمرد / وی با دل گرم و با نفس سرد
از لالهٔ لعل وز گل زرد / گیتی علم دو رنگ برکرد
از برگ و نوا بباغ و بستان / با برگ و نوا هزار دستان
ای از در آنکه در چنین باغ / آیی و ستانی از دلم داغ
با من بمراد دل نشینی / من نارون و تو سرو چینی
کی بیم ز رشک زاغ منت / پروای سرای باغ منت
لفظ زبان نیک نامی / کم زانکه بپیشتیم پیامی
تا کرده سخن هنوز پروا / از رهگذری برآمد آوا
شخصی غزلی چو دُرّ مکنون / می‌گفت ز گفتهای مجنون
کای پرده ز من صلاح کارم / امید تو باد پرده دارم
مجنون بمیان موج خونست / لیلی بحساب کار چونست
مجنون جگری همی خراشد / لیلی نمک از کرم می‌پاشد
مجنون بهزار نوحه نالد / لیلی چه نشاط می‌سگالد

مجنون همه درد و داغ دارد / لیلی که بهار و باغ دارد
مجنون ز فراغ دل رمیده / لیلی بچه حجت آرمیده
مجنون کمر نیاز بندد / لیلی برخ که باز خندد
لیلی چو سماع این غزل کرد / بگریست و بگریه سنگ گل کرد
زان سرو بنات بوستانی / می‌دید یکی درون نهانی
کز دوری دوست بر چه سانست / بر دوست چگونه مهربانست
چون بازشد او بسوی خانه / شد در صدف آن در یگانه
دانسته راز را نهفت / با مادرش آنچه دید میگفت
تا مادر شفقتش نوازد / در چاره گریش چاره سازد
با درد پی عروس بی کام / سرگشته شده چو مرغ در دام
می‌گفت اگرش کدام از دست / آن شیشه کرو داین شود مست
در صابری درون نمایم / آن نامد ازو وزو برآیم
بر حسرت او دریغ میخورد / میخورد دریغ و صبر میکرد
لیلی نه که گنج شد حصاری / می‌بود چو ماه در عماری
میزد و تنی گرفته چون میغ / بیجت می‌نشسته چون میغ
والسک جنان که بود میزیست / بی سنگ ولی بهشت درخت

## خواستن ابن سلام لیلی را

فهرست کش بساط این باغ / بران سخن چنین کشد داغ
کاروز که مه بباغ میرفت / چون ناوه دوشگرده داغ میرفت
گل بر سر سرو دسته می‌بست / بازار گل و کلاله بشکست
زلفین مسلسلش گره‌گیر / پیچیده چو حلقهای زنجیر
ورز نگذرش یکی جوانی / دیدش چو شکفته بوستانی
شخصی نهری بسنگ و سایه / در چشم عرب بلند پایه
بسیار قبیله و قرابات / کارش همه خدمت و مراعات
گوش همه خلق بر پیامش / ابن بخت سلام کرده نامش
هم سیم جدا و هم قوی پشت / خلقی سوی او کشیده انگشت
از دیدن آن چراغ تابان / در چاره چو باد شد شتابان
واگه که گرچه گنج بازد / با باد چراغ در نسازد
هرا گرفت کش در آغوش / این نکته بگرشدش ز زانو
چون سوی وطن رسید از راه / بودش طمع وصال آن ماه
چاره طلبید و کس فرستاد / در جستن عقد آن پری زاد
تا لیلی را بخواستاری / در موکب خود کشد عماری
پیرنک نمود و خواهش انگیخت / خاکی شده زر چو خاک میریخت
بذرفت هزار گنج شاهی / کارم تو دش هر آنچه خواهی
چون رفت میانجی سخن گوی / در جستن آن نگار دلجوی
خواهش گری بی بدیت بوسی / لیکن ز بهر آن عروسی
هم مادر و هم پدر نشستند / واتید دران حدیث بستند
گلشد سخن بجای خوشت / لیکن قدری درنگ بایست
گین تازه بهار بوستانی / دارد غرضی ز ناتوانی
چون بار رهیش باز خندیم / شکرانه کنیم و عقد بندیم
از عقد نشان سود باشد / انشاء الله که زود باشد



انشاء الله هنوز روز کی چند / می باید شد بوعده خرسند
تا غنچه گل شکفته گردد / خار از در باغ رفته گردد
گردش بطواف در در آریم / با طوق زرش بتو سپاریم
چون داد ابن سلام ازین نیازی / شد باده و شکیب سازی
مرکب بدیار خویشتن راند / بنشست و غبار خود بیفشاند
لیلی بس پرده عماری / در پرده دری ز پرده داری

## دیدن نوفل مجنون را

از پرده نام و ننگ رفته / در پرده نای و چنگ رفته
نثل و سخن غزل سرایان / ریحانی مغز عطرسایان
در دفتر عاشقان رسیده / زخم دف مطربان چشیده
افتاده چو زلف خویش در تاب / نه مونس و نه قرار و نه خواب
مجنون رمیده نیز در دشت / سرگشته چو بخت خویش میگشت
بی عذر می دوید عذرا / در موکب وحشیان صحرا
روزی بهزار روز میراند / پیتی بهزار درد میخواند
بر نجد شدی ز بهر وجدی / شیخانه ولی ز شیخ نجدی
بر زخمه عشق گوش بای / با صدمه آه رفتی از جای
هر عاشق کآه او شنیدی / هر جا که داشتی دریدی
از زمره ولات ملک آن بوم / بود آتشی آبداده چون موم
نوفل نامی که از شجاعت / بود از طرفش بزیر طاعت
لشکرشکنی بزخم شمشیر / در شرم غزال در غصب شیر
هم حشمت گیر و هم حشم دار / هم دولتمند و هم درم دار
روزی ز سر قوی سلاحی / آمد بشکار آن نواحی
در رخنه غارهای دلگیر / میگشت بجست و جوی نخچیر
دید آبله پای دردمندی / بر هر سویی ز موبه بندی
محنت زده غریب رنجور / دشمن کامی ز دوستان دور
وحشی شده از میان مردم / وحشی شده او فتاده در رم
میخواند شنیدی از سر سوز / کانکس که شنید گشت دلسوز
پرسید ز خوب خصالش / گفتند چنانکه بود حالش
کز مهر زنی بدین خرابی / دیوانه شده چنانکه بینی
گرد و شب و روز پیت گویان / آن غالیه را زباد جویان
هر باد که بوی او ستاند / صلوات و غزل بر او بخواند
سرا به گران دیار بوییه / شوری چو شکر بران بگوید
در کار همه شمارش ایشت / اینست شمار کارش ای
آیند مسافران ز هر بوم / پیوسته درین غریب مظلوم
آرند شراب یا طعامی / باشد که بدو رسند جایی
گیرد بهزار مهر یک جام / وان نیز بپاد آن دلارام
نوفل چو شنید حال مجنون / گفتار زه روایت اکنون
کین دلشده را چنانکه دانم / باشد که بکام دل رسانم
من در طلب شکار کردم / واکنون چو چنین شکار کردم
از پشت سمند خود از آن جست / رو بازگشاد و بر زمین جست
او را بنواخت پیش خود خواند / با خویشتنش بسیزه بنشاند

میکرد نهان نوای گرمش / چندانکه چو موم نرم کردش
هرچه آن نه حدیث دوست بودی / گر خود همه تیر و بوسه بودی
بشنید و جواب آن ندادش / جز خاموشی نبود یادش
گوینده چو دید کان جوانمرد / بی دوست نواله‌ای نخورد
از هر نمطی که قصه میخواند / جز از لیلی سخن نمیراند
وان شیفتهٔ ز ره رمیده / زانها که شنیده آرمیده
با او به بدیهه خوش برآمد / چون یافت حریف خوش برآمد
بیزد جگرش بتو پر جوش / میخواند قصیده‌های چون نوش
بر هر سخنی بخندهٔ خوش / میگفت بدیهه‌ای جوابش
خوش دل شد و آرمید با او / هم خورد و هم آرمید با او
وان چرب سخن بخوش جوابی / میکرد عمارت خرابی
کز دوری آن چراغ پرنور / تا ناشوی چو شمع رنجور
کاندازه زور بزور بازو / گر دانم با تو هم ترازو
گر مرغ شود هوا نگیرد / هم چنگ منش قفا نگیرد
تا همسر تو نگردد آن ماه / از وی نکنم کمند کوتاه
مجنون ز سر امیدواری / میکرد بسجده حق گذاری
کین قصه که عطرسای مغربست / گرزانکه فریب نیست نقدست
اورا بنجوم من رسیده خوبی / ما در ندید بهیچ رویی
گل را شوان بیاد دادن / مه زاده بدیو زاد دادن
اورا سوی ما کجا طوافست / دیوانه و ماه نو گزافست
نشنند بسی بچاره سازی / پیراهن ما نشد نمازی
گرزند بسی سپید کیمی / از ما نشد این سیه گلیمی
گر دوست ترا کرامتی هست / آن دوستی بود نه این دست
اندیشه کنم که وقت بازی / ورنیم رسم فرو گذاری
نا آمده آن شکار در دست / داری ز من و بکار من دست
آن باد کراین دغل زبانی / باشد تهی از تهی میانی
گر عهد کنی بدانچه گفتی / زدوست باداکه راه رفتی
در چشمهٔ این سخن سرابست / بگذار مرا ترا ثوابست
تا پیشهٔ خویش پیش گیرم / خیرم سر و کار خویش گیرم
نوفل ز نفیر و زاری او / شد تیزعنان بیاری او
کو نیز غریب هم جوان بود / آزاده سرشت و مهربان بود
بخشود بران غریب همسال / همسال نه بلکه نیز هم حال
میثاق بکرد و خورد سوگند / اول بخدای خداوند
وانگه برسالت رسولش / کایمان ده عقل شد قبولش
از راه وفا بتیغ و شمشیر / کوشم نه چو گرگ بلکه چون شیر
نه صبر بود نه خورد و خوابم / تا آنچه طلب کنی بیابم
لیکن بتو ام توقعی هست / کین تشنگی رها کن از دست
بنشینی و ساکنی پذیری / روزی دو سه دل بدست گیری
از وی دل آتشین نهادن / وز من در آهنین گشادن
چون شیشه شربتی جهان دید / در خوردن آن نجات جان دید
آسود و رمیدگی رها کرد / با وعدهٔ آن سخن وفا کرد
می بود بصبر پای بسته / آبی زده آتشی نشسته

با او بقرارگاه او تاخت / در سایهٔ او قرارگه ساخت
حمام زد و لباس پوشید / آرام گرفت و باده نوشید
بر رسم عرب عمامه بربست / با او بشراب و رود بنشست
چندین غزل لطیف برخواند / گفت از جهت جمال دلبند
چون راحت و پوشش و خورش یافت / آراسته شد چو پرورش یافت
شد چهرهٔ زردش ارغوانی / بالای خمیده خیزرانی
وان غالیه گون خط سیاهش / پرگار کشید گرد ماهش
وان دل که لطافت تنش داد / با آنچه ربود باز پس داد
شد صبح منیر باز خندان / خورشید نمود باز دندان
زنجیری دست شد خردمند / از بندی خانه دور شد بند
در باغ گرفت سبزه آرام / وادند بدست سرخ گل جام
مجنون بسکوت و گرانی / شد غافل مجلس مغانی
وان مهتر میزبان نوازش / میداشت بصد هزار نازش
بی طلعت او طرب نمیکرد / می جز بجمال او نمیخورد
ماهی دو سه در نشاط کاری / کردند بهم شراب خواری
روزی دو بدو نشسته بودند / شادی و نشاط میفزودند

## زاری کردن مجنون پیش نوفل

مجنون ز شکایت زمانه / بیتی دو سه گفت عاشقانه
صد وعدهٔ مهر داده پیشی / با بیم وفا نکرده خویشی
بذرفته گرفت آورم بنوش / بذرفته خود نکرده فرموش
آورد مرا بدل فریبی / واداده بدست ناشکیبی
وادیم زبان بمهر و پیوند / وامروز همی کنی زبان بند
صد زخم زبان چشیدم از تو / یک مرهم دل ندیدم از تو
صبرم شد و عقل رخت بربست / دریاب وگرنه رفتم از دست
دلداری و مردمی نمودن / وانگه بخلاف قول بودن
دور افتد ازین بزرگواری / یاران بهر از این کنند یاری
تعلیل گران وفا نه زینم / از چون تو کسی روا نه بینم
بی یار من ضعیف رنجور / چون تشنه ز آب زندگی دور
شرط است بتشنه آب دادن / گنجی بره خراب دادن
گر سلسله را کنی ساز / ورنه شده گیر شیشه باز
نوفل ز چنین عتاب دلکش / شد گرم چنانکه موم از آتش

## لشکر کشیدن نوفل جهت رزم

برجست و بعزم راه کوشید / شمشیر گرفت و درع پوشید
صد مرد گزین کارزاری / پرنده چو مرغ در سواری
آراسته کرد و رفت پویان / چون شیر سیه شکارجویان
چون بر در آن قبیله زد گام / قاصد طلبید و داد پیغام
کاینک من و لشکری چو آتش / حاضر شده‌ایم تند و سرکش
لیلی بمن آورید حالی / ورنه من و تیغ لاابالی
تا من بنوازشی که دانم / او را بسزای او رسانم

هم کشته تشنه آب یابد / هم آب رسان ثواب یابد
قاصد چو شنید پیام او برد / شد شیفته مهر در میان خورد
دادند جواب کین تمامست / لیلی نه کلیچه قرص ماهست
کین را سوی ماه دست رس نیست / ز کار تو کار هیچ کس نیست
شمشیر کشی کنم در جنگ / تا روزه زنی ز بیم بر سنگ
قاصد چو شنید کام و ناکام / باز آمد و باز داد پیغام
بازوکرش نخشناسی / نه موی که باز کرد خاکی
کای پنجه از ان ز تیغ تیزم / فارغ ز سبوط کرم خیزم
از راه کشی که موج دریاست / خیزی که نه مشت بر خاست
پیغام رسان او دگر بار / آورد پیامها سزاوار
آن خشم جهان در واژ کرد / کاتش ز دلش زبان بر آورد
با لشکر خود کشید شمشیر / افتاد در آن قبیله چون شیر
ویشان بهم آمدند چون کوه / بر داشته نوبها بانبوه
بر نوفلیان عنان گشاده / شمشیر بشیر در نهاده
دریای مصاف گشت جوشان / گشتند مبارزان خروشان
شمشیر ز خون جام در دست / میکرد بجرعه خاک را مست
سر پنجه نیزه دلیران / پنجه شکن سنان شیران
مرغان خدنگ تیز رفتار / بر خوردن خون گشاده منقار
پولاد تیغ مغز پالای / سرهای سران فکنده در پای
غریدن تازیان پر جوش / کر کرده سپهر چرخ را گوش
از صاعقه اجل گریخت / پولاد بسنگ در نمی ریخت
زوبین بلا سیاست انگیز / سر چون سر موی دیلمان تیز
خورشید درفش ده زبانه / چون صبح دریده ده زبانه
هر گوشه سپاهی ایستاده / چون مار سیه دهن گشاده
شیران سیاه در دویدن / دیوان سپید در پریدن
هر کس بمصاف در سواری / مجنون بحساب جان سپاری
هر کس ز پی بجنگ میراند / او جمله دعای صلح میخواند
هر کس شخصی بتیغ می کشت / او خویشتن از دریغ می کشت
میکرد چو عاشقان طوافی / انگیخته صلحی از مصافی
گر شرم نیامدیش چون تیغ / بر لشکر خویشتن زدی تیغ
کز طعنه زنش معاف کردی / بر لشکر خود مصاف کردی
گر خنده دشمنان بدیدی / اول سر دوستان بریدی
گر دست رسی بدی بتقدیر / بر هم سپران خود زدی تیر
گر دلبر پیش او گشتی / بشتی که خویش را بکشتی
می بود درین سپاه جوشان / در خدمت آن سپاه پوشان
انجا که طلایه رخش راندی / وانجا یزک دعا نشاندی
از قوم وی ار سری فتادی / بر دست بریده بوسه دادی
وان کشته که بد ز خیل یارش / می شست باشک سیل بارش
گر ده سر نیزه زین طرف راست / سر نیزه فتح از آن طرف خاست
گر لشکر او شدی قوی دست / هم تیر ز بخت و هم شست
ور جانب یار او شدی تیر / غریدی از آن نشاط چون شیر
برسید یکی ای جوانمرد / از دور زنی چو چرخ ناورد

ما از پی تو بجان سپاری / با خصم خودت چرا تو یاری
کانرا که چو خصم یار باشد / با تیغ مرا چه کار باشد
با خصم چو جنگ می توان کرد / با یار نبرد چون توان کرد
از معرکها جراحت آید / انجا همه بوی راحت آید
معشوقه چو بوی جان فرستند / عاشق بعوض همان فرستند
او سرکه فرستد از غبارم / من سنگ زنم جز سره دارم
او داده بوعده انگبینم / من سرکه دهم روانه بینم
زان جانب دست یار رو داد / کز جانب یار چون گذارد
میل دل مهربانم انجاست / انجاست دلم که جانم انجاست
شرطست به پیش یار مردن / زو جان ستدن ز من سپردن
چون جان خود این چنین سپارم / بر جان شما چه رحمت آرم
پرسیده چو حال آنچنان دید / بگریست و بگریه در زمین دید
وا و رقص بپشت رخش کردی / میکرد بدین صفت نبردی
نوفل بمصاف تیغ در دست / یکدست بسان پیل سرمست
می برد ز سر درنده جانی / افکند بحمله جهانی
هر سو که طواف را براند / هرجا که رسید جوی خون راند
زان تیغ زنان که لاف جستند / تا اول شب مصاف جستند
چون طره این کبود چنبر / بر جبهت روز ریخت عنبر
زین کوچه چو طره بر کشیدند / شد روشن چو طره سر بریدند
آن هر دو سپه ز هم بریدند / بر معرکه خوابگه گزیدند
چون مار سیاه مهره برچید / ضحاک سپیده دم بخندید
در دست مبارزان ناپاک / شد نیزه نشان مار ضحاک
در گرد قبیله گاه لیلی / چون کوه رسیده بود خیلی
از چشم بس قبیله یاران / کردند بسیج تیر باران
نوفل که سپاهی آنچنان دید / جز صلح دری که زیان دید
انگیخت میانجی ز خویشان / تا صلح دهد میان ایشان
کانجا چه حدیث تیغ بازیست / این شیوه عتاب لشکر نوازیست
وز خاصه خویشتن درین کار / گنجینه فدا کنم بخروار
گر کردن این عمل صوابست / شیرین‌تر ازین سخن جوابست
ور زانکه شکر نمی فروشید / در دادن سرکه سخت کوشید
چون راست نمی کشید کاری / شمشیر زدن چرا ست باری
چون کرد سخن میانجی آغاز / گشت آن دو سپه ز یکدیگر باز
چون خواهش یکدیگر بدیدند / از کینه کشی عنان کشیدند
صلح آمد و دورباش از جنگ / از هر دو گروه دور شد جنگ

## صلح انگیختن نوفل با قبیله لیلی

مجنون چو شنید بوی آزرم / گرد از سر کین کمیت را گرم
با نوفل تیغ زن بر آشفت / کای از تو رسیده جفت از جفت
احسنت زهی امید واری / بر زین نبود تمام کاری
این بود بلندی کلاهت / شمشیر کشیدن سپاهت
این بود حدیث زورمندی / وین بود فسون دیو بندی
جولان زدن سمندت این بود / انداختن کمندت این بود

رایت که خلاف رای ما کرد | نیکو هنری بجای ما کرد | آن دوست که بد سلام دشمن | گردیش کنون تمام دشمن
آن مرد که بد از وفا پرستی | بر من بنهاد فعل پستی | از یاری تو بریدن از یار | بر روی ره کار من زهر کار
هر رشته که بگسلد ز یاری | بس عاریم کامد از سواری | بس تیز عنان که از تک افتاد | بر کرگ مکند و بر سگ افتاد
گرچه کرمت بزرگ نامست | در عهده عهد نا تمامست | آنکه که چنین بخسته بودم | با زین تو پشت بسته بودم
زین گشته چو نا امید بودی | کانجا که نه کاشتی درودی | بنیاد نهاده چو مردان | هم تو بکرم تمام کردان
تاریک دلم تو روشنائی | آزرده شم تو مومیائی | نوفل سر ابلکان خویش | بنواخت بر نقتهای خویش
گر بی مددی و بی سپاهی | گردم بتو بر چه صلح خواهی | اکنون که بجای خود رسیدیم | در تیغ بریده خون ندیدیم
لشکر ز قبیلها بخوانم | پولاد بسنگ در نشانم | تشنیم تا بزخم شمشیر | این بار زبان ناورم زیر
وانگه ز مدینه تا به بغداد | در جمع سپاه کس فرستاد | در جستن کس ز مرد یاری | لشکر طلبید روزگاری

## مصاف کردن نوفل با قبیله لیلی

آورد و هم سپاه انبوه | بس خیمه کشید کوه تا کوه
آمد بمصاف گاه اول | دشمن شده کور بلکه احول
گنجینه گشای این خزینه | سر باز کند ز گنج سینه | کانروز که نوفل آن سپه راند | بیننده بدو شگفت درماند
از زلزله مصاف خیزان | شد قله کوه مغز ریزان | خصمان چو خروش او شنیدند | در حرب شدند و صف کشیدند
سالار قبیله با سپاهی | شد بر سر یک نظاره گاهی | صحرا همه نیزه دید و خنجر | وافاق گرفته موج لشکر
از نعره کوس و ناله نای | دل در تن مردمی شد از جای | رای آن نکه جنگ را نسنجد | روی آن نه که رای ازان بپیچد
زانگونه که دیو پای بفشرد | سیل آمد و رخت و بارها برد | قلب دو سپه بهم در افتاد | هر تیغ که رفت بر سر افتاد
از خون روان که رنگ میگشت | از ریگ روان عقیق میرست | دل مانده شد از جگر دریدن | شمشیر خجل ز سر بریدن
میباخت جواز و ها نبردی | زخمی و دمی و دردی | بر هر که زدی که نیزه گرزن | بشکستی اگر چه بودی البرز
بر هر ورقی که تیغ راندی | در دفتر او ورق نماندی | مجنون بمیان موی شمردن | ناوردکنان بجان سپردن
گردنده نبردی آنچنان سخت | گر خامی طبع پخته شد بخت | یاران چو کنند هم عنانی | از سنگ بر آورند جوانی
پیکند کی ز نفاق خیزد | پیروزی از اتفاق خیزد | بر نوفلیان خجسته شد روز | گشتند بفال سعد فیروز

برخصم زدند و بر شکستند | کشتند و گرفتند و جستند | پیران قبیله خاک بر سر | رفتند بخاک بوس آن در
کردند بسی خروش و فریاد | کای داور داد ده بده داد | ای پیش تو دشمن تو مرده | مارا همه کشته گیر و برده
از کشتن ما ترا چه خیزد | ور دار برد چون گریزد | باما دو سه خسته نیزه و تیر | بر دست بگیر و دست ما گیر
یک ره بنه این قیامت از دست | آخر بس ازین قیامتی هست | تا دشمن تو سلاح پوشد | شمشیر تو به که باز پوشد
تا کز تو چنین سری بکندیم | از عفو کنی نیاز مندیم | پیغام بتیغ و نیزه تا چند | با بی سپران ستیزه تا چند
پاینده فتح کان جزع دید | بخشود گناه و بنده بخشید | کشتا که عروس بایدم زود | تا گردم ازین قبیله خشنود
آمد پدر عروس غمناک | چون خاک نهاده روی بر خاک | کای در عرب از بزرگواری | در خوردسری و تاجداری
مجروحم و پیر و دلشکسته | دور از تو بروز بد نشسته | در سرزنش عرب فتاده | خود را عجمی لقب نهاده
خواهم که درین گناه کاری | سیلاب شوم ز شرمساری | گر دخت مرا بیاوری پیش | بخشی بکمینه بنده خویش
راضی شوم و سپاس دارم | وز حکم تو سر برون نیارم | ور آتش تیز بر فروزی | واو را بمثال عود سوزی
ور زانکه در افکنی بچاهش | یا تیغ کشی کنی تباهش | از بندگی تو سر نتابم | روی از سخن تو بر نتابم
گر تازه گلی ربیع باشم | فرمان ترا مطیع باشم | اما ندهم بدیو فرزند | دیوانه به بند به که در بند
سرسامی و شور چون بود خوش | حاشا و نعوذ بالله آتش | این شیفته را ترا جوانمرد | بی عافیتی و رایگان کرد
خو کرده بکوه و دشت گشتن | نام من و نام خود شکستن | در اهل هنر شکسته کامی | آن به که بود شکسته نامی
در خاک عرب نماند بادی | کز دختر من نکرد یادی | تا یافته در زبانش افکند | در سرزنش جهانش افکند
گر در کف او دهی زمامم | با ننگ بود همیشه نامم | انکس که دم نهنگ دارد | به زانکه برد و ننگ دارد
بدنامی نام من ببیند وز | این روز به بیش تر ازین روز | گر هیچ رسی مرا بفریاد | آزاد کنم که بادی آزاد
ور نه بخدا که باز گردم | وز یاد تو بی نیاز گردم | برّم سر آن عروس چون ماه | در پیش سگ افکنم درین راه
تا باز رهم ز ننگ و نامش | خو باز کنم ز شرب جامش | فرزند مرا درین تحکم | سگ به که خورد که دیو مردم
آنرا که ز دست سگی خط پاک | چون رسم شکست بیش تش باک | وانراکه دهان آدمی خست | نتوان بهزار مرهمش بست
چون او ورقی چنین فرو خواند | نوفل بجواب او فرو ماند | وان چیره زبان رحمت انگیز | بخشایش کرد و گفت برخیز

اگر چه سراید سایم / دشمن بدل خویش از تو خواهیم
چون می ندهی دل تو داند / از تو بستم گری ستاند
مرزن که بدست زور خوانند / نان خشک و عصیده سوز خوانند
من کامدم از بس دعاها / مستغنیم از چنین جفاها
آنان که ندیم خاص بودند / با پیروان خاص بودند
کان شیشه خاطر هوسناک / دارد منشی عظیم ناپاک
مرزن که بجنگ او در افتد / بدخو بود ار بکو بر افتد
شوریده ولی چنین هوائی / تن در ندهد بکدخدائی
بر هر چه نبی اگرچه جانست / ثابت نشود که بی نشانست
ما از پی او نشانه تیر / او بر رخ ما کشیده شمشیر
این نیست نشان هوشمندان / او خواه بگریه خواه خندان
این وصلت اگر فراتر افتد / بس مایه که زاینش برغم افتد
نیکو نبود ز روی حالت / او با خلل و تو با خجالت
آن به که چو نام و ننگ داریم / زین کار نمونه جنگ داریم
خواهش که ازین حدیث بگذشت / با لشکر خویش باز پس گشت
مجنون شکسته دل در آن کار / دلخسته شد از گزند آن خار
کامروز که روز دستبرد است / آن بخت که خفته بود مرد است
در بخت چو من سلیم رائی / بایستی اگر بدی وفائی

## عتاب کردن مجنون با نوفل

آمد بر نوفل آب در چشم / جوشیده چو کوه آتش از خشم
کای پای بدوستی فشرده / بدرقه خوب پیش برده
در صحبتی بدین سپیدی / دادیم ز روز ناامیدی
از دست تو صید من چو در رفت / وان صید گرفتنت بکار رفت
شکر ز قطره بر گشادی / کشتیم بزیر وان نداوی
بر خوان کرم ور انشاندی / بازم چو مگس ز پیش راندی
چون آلو رشته این گره بود / این رشته ز رشته نجیه بود
این کشتی از و عنان بگرداند / یک اسب شد و دو اسبه راند
چندانکه نموده شد مراعات / کانرا به ازین بود مکافات
ترتیب کنم ازین دیارت / جستی هنری ساز کارت
با دوست وحش و باد چینه / سیماب سرشته و سیم سینه
تا کار تو از و بساز گردد / دولت بدر تو باز گردد
زین گونه بسی امید دادی / بند از دل او نمی گشادی
با کم دل از میان ایشان / میرفت چو ابر دل پریشان
نوفل چو بملک خویش پیوست / با همسران خویش نشست
مجنون ستم رسیده را خواند / تا دل دوش گزو لش ماند

## هم درین معنی گوید

جستند بسی در آن معاش / افتاده شد از جریده ناش
گم گشتن او که ناروا بود / آگاه شدند کز کجا بود
سازنده ارغنون این ساز / از پرده چنین بر آرد آواز
کان مرغ بکام نارسیده / از نوفلیان چو سنگ بریده



طیاره راه شد شتابان / میراند چو باد در بیابان
میخواند سرود بی وفائی / بر نوفل و آن خلاف رائی
با هر دمنی از آن ولایت / میکرد ز بخت خود شکایت
میرفت سرشک ریز و رنجور / انداخته دید دامی از دور
در دام فتاده آهوئی چند / محکم شده دست و پای در بند
صیاد بدان طمع که خیزد / خون از تن آهوان بریزد
مجنون بشتافت اسب برراند / صیاد سوار دید درماند
گفتا که برسم دامیاری / مهمان توام بدانچه داری
وام از سر آهوان رها کن / وین یکدو رمیده را رها کن
بی جان چکنی رمیده را / جانیست سر آفریده را
چشمی و سرینی این چنین خوب / بر هر دو نوشته غیر مغضوب
دل چون دهدت که بر ستیزی / خون دو سه بیگنه بریزی
زانکس که نه آدمیست گرگست / آهو کشتن بزرگست
چشمش نه بچشم یار ماند / رویش نه بنوبهار ماند
بنواز بحق چشم یارش / بگذار بپای نوبهارش
گردن نزنش که بی وفا نیست / در گردن او رسن روا نیست
آن گردن طوق بند آزاد / افسوس بود به تیغ پولاد
وان چشم سیاه سرمه سوده / در حال خطر بود غنوده
وان سینه که رشک سیم نابست / نه در خور آتش و کبابست
وان ساده سرین نازپرورد / دانی که بزخم نیست در خورد
وان نافه که مشک ناب دارد / خون ریختنش چه آب دارد
وان پای لطیف خیزرانی / در خورد شکنجه نیست دانی
وان پشت که بار کس نسنجد / بر روی زمین زنی برنجد
صیاد بران شگفت گو خواند / انگشت گرفته در دهن ماند
گفتا سخن تو کردمی گوش / گر فقر نبودمی هم آغوش
نخجیر دو ماهه صیدم آمد / یک خانه عیال و قیدم آمد
صیاد بدین نیازمندی / آزادی صید چون پسندی
گر بر سر صید سایه داری / جان باز خرش گر مایه داری
مجنون ز جواب آن تهی دست / از مرکب خود سبک فرو جست
آهو تک خویش را بدو داد / تا گردن آهوان شد آزاد
او ماند و یکی دو آهوی خرد / صیاد برفت و بارگی برد
میداد ز دوستی نه ز افسوس / بر چشم سیاه آهوان بوس
کین چشم اگر نه چشم یار است / زان چشم سیاه یادگار است
بسیار بر آهوان دعا کرد / وانگاه ز بندشان رها کرد
رفت از پی آهوان شتابان / فریادکنان در آن بیابان
بی کینه وری سلاح بسته / چون گل بسلاح خویش رسته
در رحلهای ریگ جوشان / گشته بدنش چو دیگ جوشان
وان دل بهوا بخار داده / خار او قصب بخار داده
شب چون قصب سیاه پوشید / خورشید قصب ز ماه پوشید
آن شیشه نه حصاری / چون مار قصب شد از نزاری
شب چون سر زلف یار تاریک / ره چون ره دوستان باریک
پیچید چنانکه بر زمین مار / یا بر سر آتش انگبین خار

تا روز نخفت از آه گردن
روزنامه چو شب سیاه کردن

## خریدن مجنون گوزن را از صیاد

چون صبح بفال نیک روزی
برزد علم جهان فروزی

ابروی جبش بچین درآمد
کائینه چین ز چین برآمد

آن آینه خیال در جنگ
چون آینه بود لیک در زنگ

برخاست چنانکه دود از آتش
چون دود عبیر بوی او خوش

ره پیش گرفت بیت خوانان
برداشته راه مهربانان

میرفت و بدیده راه میرفت
ماشاء الله کنان همی گفت

ناگاه رسید در مقامی
انداخته دید باز دامی

در دام گوزنی اوفتاده
گردن ز رسن بتیغ داده

صیاد دوان گوزن گلرنگ
آورده چو شیر شرزه آهنگ

تا بی کنیش بخون بریزد
خونی که جبین ازو چه خیزد

مجنون چو رسید پیش صیاد
بگشاد زبان چو نیش فصاد

کای چون سگ ظالمان زبونگیر
دام از سر عاجزان برون گیر

بگذار که این اسیر بندی
روزی دو کند نشاط مندی

زین جثه گری کرانه گیرد
با جفت خود آشیانه گیرد

آن جفت که آشتیش جوید
از کم شدنش ترا چه گوید

ای آنکه ترا ز من جدا کرد
تا خود مباد جز بدین درد

صیاد که روز خوش مبیناد
یعنی که بروز من نشیناد

گر ترسی از آه دردمندان
برکن ز جبین شکار دندان

رای تو چه کردی ار نه تقدیر
نخچیر گراه شدی تو نخچیر

شکرانه ازین چه می‌پذیری
کو صید شد و تو صیدگیری

صیاد بدین سخن گذاری
شد دور ز خون آن شکاری

کشتا بکشم هلاک جانش
اما ندهم برایگانش

گرچه خورش من این شکارست
گر بازخری وقت کارست

مجنون همه ساز و آلت خویش
برکند و سبک نهاد در پیش

صیاد سلاح و ساز برداشت
صیدی سره دید صید بگذاشت

مجنون سوی آن شکار دلبند
آمد چو پدر بسوی فرزند

مالید برو چو دوستان دست
هر جا که شکسته دیدی بست

سر تا قدمش ببر مالید
وانگاه ز دیده اشک بارید

گفت ای ز رفیق خویشتن دور
تو نیز چو من ز یار مهجور

ای پیش رو سپاه صحرا
خرگاه نشین کوه و صحرا

بوی تو ز دوست یادگارم
چشم تو نظیر چشم یارم

در سایه جفت باد جایت
وز دام گشاده باد پایت

خالی ز تو زخم کینه خواهان
دور از سر تو کمند شاهان

دندان تو از دهانه پر در
هم در صدف لب تو بهتر

چرم تو که سازمند زه شد
هم بر زه جامه تو به شد

اشک تو اگر چه هست تریاک
نارنجه بجوز سرو بر خاک

ای سینه گشای گردن افراز
در سوخته سینه پیر دراز

دانم که درین حصار بست
زان ماه حصاریت خبرست

وقتی که چرا کنی در آن بوم
حال دل من کنیش معلوم

کای مانده بکام دشمنانم
جانا چو نخواهیم جهانم

تو دور ز من من از تو هم دور
رنجور من و تو نیز رنجور

تیری که در آن میانه افتد
تیری نه که بر نشانه افتد

بادی که نداره از تو بویی
باشم نبرم بهیچ رویی

خاکی که ز تو اثر ندارد
بر خاطر من گذر ندارد

زین جنس بگریه بلکه صد بیش
میگفت بحسب حالت خویش

از پای گوزن بند بگشاد
چشمش بوسید و کردش آزاد

چون رفت گوزن دام دیده
زان تعبیه روان شد آن رمیده

سیارهٔ شب چو بر سر راه
یوسف رویی بدید چون ماه

از انجمن بصر فروشان
شد ملک چو روی جامه پوشان

از نیل کشید میل در میل
میرفت چو نیل جامه در نیل

ناسود چو جرم بر دریده
نسنود چو مرغ پر بریده

سوزش ز حرارت دماغش
شوریده چو روغن چراغش

گر خود بشل چو شمع مردی
پهلو بسوی زمین نبردی

بنگر که چرخ لاجوردی
آراست بکبودی نبردی

خندید بر آنچنان گل زرد
آفاق به برگ سرخ گل کرد

## دیدن مجنون زاغ را بر سر درخت

مجنون چو گل از خزان رسیده
میگشت میان آب دیده

زان آب که بر روی آتش افشاند
گشتی چو صبا بخشک بیرا

از گرمی آفتاب سوزان
بنشسته بوقت نیم روزان

چون سایه نداشت هیچ رختی
بنشست چو سایه بر درختی

در سایه آن درخت عالی
گرد آمده آبی از حوالی

حوضی شده چون فلک مدور
پاکیزه و خوش چو حوض کوثر

پیرامن حوض سبزه رسته
هم سبزه هم آب روی شسته

آن تشنه ز گرمی جگر تاب
از آب چو سبزه گشته سیراب

آسوده زمانی از دویدن
وز کشتن و رنج نا شنیدن

زان مفرش همچو سبزه دیبا
میدید در آن درخت زیبا

بر شاخ نشسته دید زاغی
چشمی چو چشم چون چراغی

چون زلف بتان سیاه و دلبند
با دل چو جگر گرفته پیوند

صالح ورقی چو ناقه خاموش
چون صالحیان شده سیه پوش

بر شاخ نشسته جفت و زیبا
مجنون سیهی میان مینا

مجنون چو سیاهی جهان دید
با او دل خویش هم عنان دید

گفت ای سیه سپید نامه
از دست کی سیاه جامه

شبرنگ چرایی ای شب افروز
روزت بچه شد بدین سیه روز

بر آتش غم منم چو جوشی
من سوک زده سیه تو پوشی

گر سوخته دل نه خام رایی
چون سوختگان سیه چرایی

گر سوخته وار گرم خیزی
از سوختگان چرا گریزی

زنگی بچه کدام سازی
هندوی کدام ترک تازی

من شاهم و تو چتر شاهی
گر چتر نه ای چرا سیاهی

روزی که رسی بنزد یارم
گویی تو ز دست روزگارم

دریاب که گر تو در نیابی
تا چتر شوم درین خرابی

کشتی که مترس و دست گیرم / ترسم که درین هوس بمیرم
پنهانی دیده چون بریزد / از دادن تو بیا چه خیزد
چون گرگ بره ز پیش بربود / فریاد شبان کجا کند سود
چون سیل خراب کرد بنیاد / دیوار چه کاهگل چه پولاد
چون کشت بماند خشک در بر / خواه ابر بیار خواه بگذر
او نیز سخن گشاد گستاخ / وان زاغ پرید شاخ بر شاخ
چون گفت بسی فسانه با زاغ / شد زاغ و نهاد بر دلش داغ
شد چون پر زاغ سر برآورد / شب تیره ز خواب سر برآورد
گفتی که ستارگان چراغند / یا بر پر زاغ چشم زاغند
مجنون چو شب چراغ مرده / افتاده و دیده زاغ برده
میریخت سرشک دیده تا روز / تا سوده چو شمع خویشتن سوز
چون نور چراغ آسمان گرد / از پرده صبح چهره بر کرد
در مرثیه شکسته باغی / شد در بدری چو شب چراغی
مجنون چو پرنده زاغ پویان / پرواز صفت چراغ جویان
از راه رحیل خار برداشت / هنجار دیار یار برداشت
چون بوی زرش شنید بنشست / یک لحظه نهاد بر جگر دست
بازش ز تنش برآمد آواز / چون مرده که جان بدو رسد باز

## دیدن مجنون ریسمانرا در گردن زاغ

شد پیرزنی ز دور پیدا / با او شخصی بشکل شیدا
مجنون چو اسیر دید در بند / زن را بخدای داد سوگند
زن می شد و در شتاب کردن / می برد ورا رسن بگردن
کین بنده به بندگیت با تو / در بند ز بهر چیست با تو
زن گفت سخن چو راست خواهی / مردیست نه بندی و نه جاهی
من بیوه و این حریف درویش / در بر دو ضرورتی ز حد بیش
از درویشی بدان رسیدم / کین بند و رسن در او کشیدم
تا گردانم اسیروارش / توزیع کنم ز هر دیارش
گرد آورم از چنین بهانه / مشتی علف از برای خانه
پنهیم کزین میان چه برخاست / دو نیمه کنیم راست با راست
نیمی من و نیمی او ستاند / کز وی بمیانه در نماند
مجنون ز سر شکسته بالی / در پای زن اوفتاد حالی
کین سلسله و طناب و زنجیر / بر من به ازین ضعیف برگیر
کاشفته و مستمند مایم / او نیست سزای بند مایم
میگردانم برو بپایی / اینجا و ببر کجا که خواهی
بر جان منم آید این چنین کار / بی شرکت من تراست بردار
چون دید زن این چنین نگاری / شد شاد برین چنین شماری
زو باز نداشت در زمان دست / آن بند و رسن همه درو بست
بنواخت به بند کردن او را / می برد رسن بگردن او را
بربست وز بند میرهاندش / وز حلقه بحلقه میدواندش
هر جا که رسید و مردمان دید / بگریست یکی یکی بخندید
خندید کسی که بود غافل / وانکو بگریست بود عاقل
او داده رضا بزخم خوردن / زنجیر به پا و غل بگردن



چون با وی از آن چمن روان جست / بر خاک چمن چو سرو بنشست
بگریست بر آن چمن بزاری / چون دیده ابر نوبهاری
سر بیزد بر زمین و می گفت / کای من ز غم تو طاق یا جفت
مجرم تر ازین شدم درین راه / کازاد شوم ز بند و ز چاه
اینک سر و پای برده در بند / وانگه بعقوبت تو خرسند
من گر بمصاف تیغ و تیرم / در پیش تو بین که چون اسیرم
گر ز آنکه نموده ام گناهی / معذور نیم بهیچ راهی
من حکم کش و تو حکم رانی / تادیب کنم چنانکه دانی
گر تاختنی بجهد کردم / از کرده خویش زخم خوردم
گردم گنهی نه مرد پایم / امروز رسن بگردن آیم
گر دست شکسته شد کمانگیر / اینک بشکنجه زیر زنجیر
زان جرم که پیش ازین نمودم / بسیار جنایت آزمودم
بسند مرا چنین بزاری / گر میکشیم بکش بخواری
گر جز تو بحکمتت بپیچم / بر کش چو صلیب چار میخم
چون گر تو وفات بی وفایی / پیش تو خطات بی خطایی
من با تو چو نیستم خطاکار / خود را بخطا کنم گرفتار
باید که وفایی آید از تو / تا تیر جفایی آید از تو
در زندگیم درود ناری / دستی بسرم فرود ناری
در کشتگیم امید آن هست / کاری بمیانه بر سرم دست
گر تیغ روان کنی بدین سر / قربان خودم کنی بدین در
اسماعیلی ز خود بسنجم / اسماعیلیم اگر برنجم
چون شمع دلم فروغناکست / گر باز بری سرم چه باکست
شمع از سر داد و سرکشیدن / به گرد وقت سر بریدن
در پای تو به که مرده باشم / تا زنده و نه تو چون خواهم
چون نیست مرا بر تو راهی / زین بس من و گوشه و آهی
سر ز انده در سر نیازم / بر گر نبود سپر نیازم
کوی تو ز دور سر جدا باد / در وا آن منت سر ترا باد
این گفت و ز جای جست چون تیر / دیوانه شد و برید زنجیر
از کوه غم شکوه بگرفت / چون کوه گرفت کوه بگرفت
بر نجد شد و نفیر میزد / بر خود ز طپانچه تیر میزد
خویشان که ازو خبر شنیدند / رنجشد و بدیدنی بدیدند
باکس چو نشد آرمیده / گشتند بترک آن رمیده
واوار شد از خراب آباد / چو نام و نشان لیلی از یاد
هر کس که بدو خزاین سخن گفت / یا تن ز دو یا گر تخت یا جفت

## عروسی لیلی با ابن سلام

غواص جواهر معانی / گرد از لب خود گهرفشانی
آن روز که نوفل آن ظفر یافت / لیلی بوقایه در خبر یافت
بیگفت بخاطر آن گهر روز / العیش که یار ماست پیروز
آمد پدرش زبان گشاده / بر فرق عمامه کج نهاده
برگشت ز راه تیز هوشی / افسانه آن زبان فروشی
امروز بحیله تش بستم / تا ز آفت آن رمیده رستم

بستم بخش بآب دادم / یکبار کیش جواب دادم
تو قفل کرفتها اجرا دادش / کو از زبان خدا دادش
او نیز بسجگت خرسند / دندان طمع ز وصل بر کند
از رزق علی الله آنجنان با / المنة لله این چنین کار
لیلی ز شنیدن حکایت / رنجید جنانکه بی نهایت
در پرده نهفته آه میداشت / پیوند پدر نگاه میداشت
جون رفت پدر ز پرده بیرون / شد نرگس او ز گریه گلگون
جندانکه ز ره سرشک خون را / کز راه خود آن غبار بنشاند
جون کم شده دیدم ترازو / کرد دست گزیده گاه بازو
میریخت ز دیده خون صافی / میکرد باب حله بافی
داد آب ز نرگس از غوانش / در حوصله کشید خیره رانش
اهلی که قصه باز کوید / پاپی نه که چاره باز جوید
در پیله بام و در گرفته / میریخت جو مار سر گرفته
از هر طرفی نسیم کویش / میداد خبر ز لطف رویش
بر صحبت او ز نام داران / دل گرم شدند خواستاران
هر کس بولایتی و جایی / میجست ز حسن او وفایی
از در طلبان آن خزانه / و لاله هزار در میانه
این دست کشید تا برو مهد / وان سینه کشاد تا خورد شهد
واو را پدر از بزرگواری / میداشت همی در استواری
وان سیم تن از کمال و فرهنگ / آن شیشه نگاه داشت از سنگ
میخورد و لی بصد مدارا / پنهان جگری نه آشکارا
جون شمع بخنده رخ برافروخت / خندید و بزیر خنده می سوخت
جون کوه دو رویه می بست کمر / زو بین در پای و شمع در دست
می بود ز راه سازکاری / با او لیلی برا سواری

## هدایا فرستادن ابن سلام جهت عروسی

از شتربان برج آن ماه / صد زهره نشسته کرده خرگاه
جون ابن سلام ازین خبر یافت / بر وعده شرط کرده بشتافت
آمد ز پی عروس خواهی / با طاق و طرب بادشاهی
آورد خزینهای بسیار / عنبر بمن و درم بخروار
وز نافه مشک و لعل کانی / آراسته برگ از معانی
وز بهر فراشهای زیبا / جندین شترش بزیر دیبا
کرده بجهان و روتی جست / آن خانه ریگ بوم راست
روزی و ز رنج ره برآسود / قاصد طلبید و شغل فرمود
جادو سخنی که کردی از شرم / هنگام غریب سنگ دارم
جان زنده کنی که از فصیحی / شد معجز او دم مسیحی
تا پیش کشی ز هر طرایف / آورد ز روم و چین و طایف
قاصد شد و آن خزینه را برد / یکیک بخزینه دار بسپرد
وانکه بکلید خوش زبانی / بکشاد خزینه نهانی
کین شاه سوار کوه پیکر / روی عربت و پشت لشکر
صاحب تیغ و بلند همت / اسباب بزرگیش تمامت
کر خون طلبی جواب خیزد / وز زر طلبی جو ریگ ریزد

هم زو برسی بیاوریها / هم بازری زد اوریها
قاصد جو بی ازین سخن راند / مسکین پدر عروس درماند
جندانکه بگرد کار در گشت / آوازش ازین تراز بگذشت
برکردن آن عمل رضا داد / مه را بدهان اژدها داد
جون روز دیگر عروس خورشید / بگرفت بدست جام جمشید
یوسف عرب غلام رومی / افکند مصلی عروسی
وانکه پدر عروس در کار / آراسته کنج و کوی بازار
داماد و دو گروه را خواند / در پیشگه نشاط بنشاند
آیین و سرود و شادکامی / بر ساخته شد همه تمامی
بر رسم عرب بهم نشستند / عقدی که شکست باز بستند
طوفان درم بر آسمان رفت / در شیر بها سخن ز جان رفت
بر حجره آن بت دلاویز / کردند بزیب در شکر ریز
وان تنگ دهان تنگ روزی / جون عود و شکر بعطر سوزی
عطری ز بخار دل بر انگیخت / واشکی ز گلاب دیده میریخت
لعل آتش و جزعش آب میداد / این غالیه وان گلاب میداد
جون ساخته شد بسیج بارش / ناساخته بود هیچ کارش
بر خار قدم نهی بدوزد / آتش بو هن بری بسوزد
عضوی که مخالفت پذیرد / فرمان ترا بخود نگیرد
مرجان ز قبیله گشت عاصی / بیرون نشد از قبیله خاصی
جون مار گزیده کرد انگشت / واجب باشد بریدن از پشت
جون وا روی طبع سازکاریت / روزن سبب خلاف کاریت
لیلی که مفرح جهان بود / در مختلفی هلاک جان بود
تابنده از و چراغ شاهی / جستن بچراغ صبحگاهی
جون صبحدم آفتاب روشن / زد خیمه برای کبود گلشن
وا او نشاط مند برخاست / وز بهر عروس محمل آراست
جون رفت عروس در عماری / بر دوش نسب بزرگواری
او رنگ سریر خود بدو داد / حکم همه نیک و بد بدو داد
روزی همه بر طریق آزرم / میکرد برفق موم را نرم
با نخل رطب جو گشت گستاخ / دستی برطب کشید بر شاخ
زان نخل رونده خورد خاری / کز درد نخفت روزگاری
بلبلش جنان طپانچه زد / کافتاد جو مرده بر ره جو
کفت ار دکر این خطا نمایی / از خویشتن وز من برآیی
سوکند بآفریدگارم / کار است بصنع خود نکارم
کز من غرض تو بر نخیزد / گر تیغ تو خون من بریزد
جون ابن سلام دید سوکند / زان بت بسلام گشت خرسند
دانسته که زو فراغ دارد / جای دگر او جراغ دارد
لیکن بطریق سرکشیدن / میخواست از او بریدن
کز دیدن آن مه دو هفته / دل داده بدو ز دست رفته
کشا جوز مهر او جنینم / آن به که درو ز دور بینم
خوشنود شدند بیک نظاره / بزان که کند زمین کناره
وانکه ز سر گناه کاری / پوزش بنمود و کرد زاری
کز تو بنظاره دل نهادم / وزرین کذرم حرام زادم

زان بر که جهان گذاشت با او
پیش از تطفلی نداشت با او

وان زینت باغ و شمع گلشن
بر راه نهاده چشم روشن

تا باز کی آورد غباری
از دامن نگار یار غباری

هر لحظه نبودش به گذرگاه
پیچو بدر آمدی ز خرگاه

کامی و دو پیستاخی جو بستان
نالنده تر از هزار دستان

جستی خبری ز یار مهجور
وادی اثری بجان رنجور

چندان بطریق ناصبوری
نالید ز داغ و درد دوری

کان عشق نهفته شد هویدا
وان راز چو روز گشت پیدا

برداشت رنج ناشکیبش
از مادر و زپدر نسیبش

چون عشق رشته شد بگوهر
چه باک پدر چه بیم شوهر

## آگاهی یافتن مجنون از عروسی لیلی

فرزانه سخن سرای بغداد
از تیر سخن چنین خبر داد

کان تیشه رسن بریده
ویرانه ماه نو ندیده

مجنون جگر کباب گشته
دهقان ده خراب گشته

میگشت بهر سه کنج کاهی
مونس نه بجز دریغ و آهی

بویی که زعهد یارش آمد
خوش بوی تر از بهار شاد آمد

زان بوی خوش دماغ پر کرد
اعضاش گرفته رنگ عنبر

زان عنبر خوش ز بهر سودا
میکرد معطری هویدا

در خاک فتاده چون مغیلان
در زیر درختی از مغیلان

زان روی که روی کار نشناخت
خار از گل و گل ز خار نشناخت

ناگه یکی شتر سواری
بگذشت برو چو تند باری

چون دید در آن اسیر بد بخت
بگرفت زمام ناقه را سخت

غرید بسان تند دیوی
برداشت چو عاقلان غریوی

کای بیخبر از حساب هستی
مشغول بکار بت پرستی

بر کرد زبان عنان بتابی
کز هیچ بتی وفا نیابی

این کار که هست نیست با تو
وان یار که هست ازین دو دور

بیکار کی تو از چنین کار
بی یار بهی تو از چنین یار

آن دوست که دل بدو سپردی
بر دشمنیش کان نبردی

شد دشمن تو زبی وفایی
خواهی ز بر یار آشنایی

چون زلف خودش بیاد داوت
بد عهد شد و نکرد یاوت

واو ندیشوی جوانش
کرده عروس در زمانش

واو خدمت شوی را بسیجید
پیچید در او سر نه پیچید

باشد همه روز گوش در گوش
با شوهر خویشتن در آغوش

کارش همه بوسه و کنارست
تو در غم کارش این چه کارست

چون او ز تو دور شد بنیرنگ
تو تیز بزن قرابه بر سنگ

چون نازوت او بسا لها یاد
زو یاد مکن چه کارت افتاد

زن گر نه یکی هزار باشد
در عهد کم استوار باشد

چون نقش وفا و عهد بستند
بر نام زنان قلم شکستند

زن دوست بود ولی زمانی
تا جز تو نیافت مهربانی

چون در بر دیگری نشیند
خواهد که ترا و گر نه چند

زن میل ز مرد پیش دارد
لیکن سوی کار خویش دارد

زن راست نبازد آنچه بازد
جز زرق نسازد آنچه سازد

بسیار جفای زن کشیدند
در هیچ زنی وفا ندیدند

مردی که کند زن آزمایی
زن بهتر از او بی وفایی

زن چیست نشانه گاه نیرنگ
در ظاهر صلح و در نهان جنگ

در دشمنی آفت جهانست
چون دوست شود هلاک جانست

گویی که بکن بر و نیوشید
گویی که مکن دو مرده کوشد

چون غم خوری و نشاط گیرد
چون شاد شوی زغم بمیرد

این کار زنان راست باز
افسون زنان بد دراز است

مجنون ز گزاف آن سیه روز
بر زد ز دل آتشی جگر سوز

از دود دلش که در سر افتاد
از پای برفت و در سر افتاد

چندان سر خود بکوفت بر سنگ
کز خون همه دشت گشت گلرنگ

افتاد میان سنگ خاره
جان پاره و جامه پاره پاره

وان دیگر آن فسون برو خواند
از گفته خود خجل فرو ماند

چندان نگذشت از آن بلندی
کان دلشده یافت هوشمندی

آمد بهزار عذر در پیش
کای من خجل از حکایت خویش

گفتم سخنی دروغ و بد رفت
عفوم کن از آنچه رفت بر رفت

گر با تو یکی مزاح کردم
بر عذر تو جان مباح کردم

آن پرده نشین روی بسته
هست از قبل تو دل شکسته

گر چه دیگری نکاح بستش
از عقد تو دور زیست دستش

جز یاد تو بر زبان نیارد
غیر از تو کس از جهان ندارد

یکدم نبود که آن پری زاد
صد بار نیاورد ز تو یاد

سالیست که شد عروس و هستست
با مهر تو و بمهر خویشت

گر بی تو هزار سال باشد
بر خوردن از او محال باشد

مجنون که در آن دروغ گویی
دید آینه بدان دورنگی

اندکست از آنچه بود غم خورد
وان مایه از آنچه بود کم کرد

می بود چو مرغ پر شکسته
زان ضربه که بود دلشکسته

از جرعه بر آب لعل بی سفت
بر عقد گسسته پت می گفت

سامان و سری نداشت کارش
وز وی خبری نداشت یارش

## آمدن مجنون بدیار لیلی

مشاطه این عروس نو عهد
در جلوه چنان کشید این عهد

گل مهد نشین عروس جاشش
رشک قلم هزار نقاشش

چون گشت بشوی پای بسته
بود از پی یار دل شکسته

غمخواره او غمی دگر یافت
کز کردن شوی او خبر یافت

گشته خود فرشته کامش
مجنون تر از آنکه بود ناخوش

افتاد چو مرغ پر فشانده
پیش از تن روح بمانده

شد سوی دیار آن پری روی
باریک شده چو موی از سوی

با او بزبان بادی گفت
کای جفت نشاط گشته با جفت

کان دو به بهم نشستن
عهدی بنهاد عهد بستن

کو آن بوصال امید دادن
سر بر خط دیگری نهادن

دعوی کردن بدوستداری
وادن بوفا امید واری

وامروز بترک عهد گشتن
رخ با کسی زمین نهشتن

گیرم که لت از سر وفا شد    آن دعوی دوستی کجا شد
من با تو بکار جان فروشی    کار تو همه زبان فروشی

من مهر ترا بجان خریده    تو مهر دگر کسی گزیده
کس عهد کسی چنین گذارد    کو راستی بپا ندارد

با یار نو آنچنان شدن شاد    کز یار قدیم ناوری یاد
گر با دگری شدی هم آغوش    مارا بزبان مکن فراموش

شد در سر باغ تو جوانیم    کاوخ همه رنج باغبانیم
وین فاخته رنج برد بر باغ    چون میوه رسید میخورد زاغ

خرمای تو گر چه ساز کارست    بار گرنه خوشت خارست
با او چونی سموم داغی    کس بر نخورد ز چون تو باغی

برداشتی آوخم بیاری    بگذاشتی آگهم بخواری
آن روز که دل بتو سپردم    هرگز تبر این گمان نبردم

انجا که تویی مرا تو خوانی    وانجا نه خوشت زندگانی
نز شرم خود و نه بیم اغیار    کس را نه بکره کار من کار

گر برخیزی و گر نشینی    خود را متعرفی نه چینی
پنهی دو سه بی زبان خاموش    کرده بد و نیک تو فراموش

آنرا که دل از نجات زر نیست    در سایه خلق بی شگرفت
گر دست بگیرد ت خطی    آنگه که بروت پای گیری

گر دوستی کت نباشد    هم دشمنی بتت نباشد
انجا جلکم که بیم جانست    تا اهلی غیره در میانست

انجا بدر آی خرم و شاد    کاریت حصار ایمن آباد
بنز بنتیم بعهد و سوگند    کان تو شوم بمهر و پیوند

سوگند نگر چه راست خوردی    پیوند نگر چه خوات کردی
کردی دل خود بدیگری گرم    وز دیده من نیامدت شرم

دیگر منشین تمام بکارند    کایشان بد و نیک ما شمارند
پیسند که با غم تو خوردم    با من تو و با تو من چه کردم

گیرم که مرا دو دیده بستند    الفوز بآن نظاره بستند
فرخ نبود شکستن عهد    اندیشه کن از شکستن عهد

گل تا نشکست عهد گلزار    نشکست زمانه در دلش خار
می تا نشکست روی او باش    در نام شکستن او نشد فاش

شب تا نشکست ماه را جام    بارو سیه شد سرانجام
آن وعده که بی دروغ بودی    عزمت شده ام بسر بریدی

تو آن نکنی که من شوم شاد    وانگه منم که نارسته یاد
با این همه رنج کز تو بنجم    رنجیده شوم گر از تو رنجم

غم در دل من چنان نشاندی    کازرم دران میان نماند
آز روی نه کاشنات خوانم    وان دل نه که بی وفات خوانم

محتاج شده ام ز جوی جانت    کافر چه توان نهاد نامت
با این همه جور ها که رانی    هم راحت جسم و قوت جانی

پیدا و ترا اگر چه کاست    زیبایی چهره عذر خواهست
رویی که جهان جمال دارد    خون همه کس حلال دارد

روزی تو و من چراغ ولرزشان    بزان نبود که بیرت بنشان
گر شکری بود تو ماهی    شکر بود ار نه بود تو شاهی

گل در قصبی و لاله در خز    شیرین و رزین چو میوه رز
گر آتش هندت بران نور    آتش بومن در آید از دور

باغ ار چه گل و گلاب دارد    از باغ رخت نواله خواهست
اطلس که قبای لعل شاهست    با قرمزی رخ تو کامت

ز ابروی تو سر گرا خیالیست    هر یک شب عید را هلالیست
گر عود نه عنبر سپیدست    با سرخ گل تو سرخ بیدست

سلطان رخت بخجر شکین    هم ملک حبش گرفت و هم چین
از خوبی چهره چنین یار    دشوار توان برید دشوار

تدبیر دگر جز آن ندانم    کین جان بسر تو بر فشانم
آزرم وفای تو گزینم    در جور و جفای تو نبینم

هم با تو شکیب را دهم ساز    تا عمر عنان کجا کشد باز

## وفات یافتن پدر مجنون

دهقان فصیح پارسی زاد    از حال عرب چنین خبر داد

کان پیر پسر بباد داده    یعقوب ز یوسف اوفتاده

چون مجنون را رمیده دل دید    زآرایش او امید ببرید
آبی بشکنجه درج میکرد    عمری بامید خرج میکرد

ناسوز ز چاره باز جستن    زنگی جشی نشد نشستن
بسیار دوید و باک در باخت    اقبال نظر درو نینداخت

زان در شبینه گشت نومید    کامید بهی نداشت جاوید
در گوشه نشست و ساخت توشه    تا کی رسدش جهار گوشه

پیری و ضعیفی و زبونی    گردش بر حیل رهنمونی
تنگ آمد ازین سرای تنگ    شد پای کلوخش چون دم جنگ

ترسید که اجل بسر درآید    پیکانه کسی ز در درآید
بگرفت عصا چو ناتوانان    بگزید تنی دو از جوانان

شد باز تحت جوی فرزند    بر هر چه کند خدای خورسند
برگشت بکوه و کوه و صحرا    در ریگ سیاه و دشت خضرا

میزد بامید دست و پایی    از وی اثری ندید جایی
تا عاقبتش یکی نشان داد    کانک بفلان عقوبت آباد

جایی و چه جای از ین مغاکی    ماننده گور هولناکی
چون ابر سیاه زشت و ناخوش    چون نقطه سپند کان آتش

ره پیش گرفت پیر مظلوم    یکسر بدوید تا بران بوم
دیدش نه چنانکه دیده میخواست    کان دید و دلش ز جای برخاست

بی شخص رونده دید جایی    در پوست کشیده استخوانی
آوازه از جهان بپستی    هنجاری راه بت پرستی

جویی ز خیال باز بسته    مویی ز میان مرگ رسته
بر روی زمین ز سنگ روان تر    وز زیر زمینیان نهان تر

دیگ جسدش ز جوش رسته    افتاده ز مغز هوش رشته
مانده مار پیچ در پیچ    پیچیده سر از کلاه و سرپیچ

از جوش و دان بدست کاری    بر خاک کشیده چون ازاری
آسته نوا ز رنت و رشت    مالیده ز رنج بر سرش دست

خون جگرش ز جگر برانگیخت / هم بر جگر از جگر همی ریخت
مجنون چو گشاد دیده را باز / شخصی بر خویش دید دمساز
در روی پدر نظاره میکرد / نشناخت و زو کناره میکرد
آنکو خود را کند فراموش / یاد دگران کجا کند گوش
گفتا چه کسی ز من چه خواهی / ای من رهی تو در چه راهی
گفتا پدرم توام بدین روز / جویان تو با دلی جگرسوز
مجنون چو شناختش کز او کیست / در پای وی اوفتاد و بگریست
از سر دو سرشک دیده بگشاد / این بوسه بر آن و آن برین داد
کردند ز روی بی قراری / بر خود بهزار ناله زاری
چون چشم پدر ز گریه پرداخت / سر تا قدمش نظر بینداخت
دیدش چو برهنگان محشر / هم شخص برهنه ماند و هم سر
از جعبه گشاد کسوتی نغز / پوشید ورا ز پای تا مغز
در هیکل او کشید جامه / از غایت کفش تا عمامه
از سر مثلی که یاد بودش / پند پدرانه می نمودش

## نصیحت کردن پدر مجنون را

ای جان پدر نه وقت خوابست / کایام دو اسبه در شتابست
زین ره که قیاس تیغ تیزست / بگریز که مصلحت گریزست
از زخم جبین نشانه کاهی / یکسال نشسته گیر و ماهی
تیری زده چرخ بی مدارا / خون ریخته چند آشکارا
روزی دو سه پی فشرده گیرت / افتاده ز پای و مرده گیرت
بهتر سگ شهر خویش بودن / با ذل غریبی آزمودن
چندانکه دویدنی دویدی / جای نرسیدنی رسیدی
رنجیده شدن ز رای دارد / تو رنج کشی که پای دارد
آن رودکده چه جای خوابست / آن سیل نگر که چون خرابست
وان کوه که سیل ازو گریزد / در زلزله بین که چون بریزد
زینسان که تو زخم و رنج بینی / فرسوده شوی گر آهنینی
از تو سر تو نترسد ایام / روزی دو سه رام شو بآرام
سر رفت و هنوز بد لگامی / دل سوخته و هنوز خامی
ساکن شو ازین جنازه راندن / با بادکیان فرس دواندن
کز شرف دیو خانه بودن / گر دیو چه زمانه بودن
صابر شو و باید از شکیبت / خود را بدم دروغ مفریب
خوش باش بشیوه گرچه بادست / بس غافل کو بشیوه شادست
گر عشوه بود امید و گر راست / کار تو کسی تواند آراست
بنگر تو که تست خوش بر آید / تا خود شبی دگر چه زاید
سرخوش ولیکن آن نه حالیست / از نکته اعتماد خالیست
بس گندم کان ذخیره کردند / زان جو که رسید جو نخوردند
امروز که روز عمر برجاست / می باید کرد کار من راست
شربت که ز خاص خویش آرند / هم گرده تر به پشت آرند
فردا که اجل عنان بگیرد / عذر تو جهان کجا پذیرد
آن توشه ز تن گذشته دارد / فردا آن دره که گذشته دارد
امروز بخور عود می سوز / تا بوی خوشیت باشد آن روز

پیشینه عیار مرگ بر سنج / تا مرگ رسد نباشدت رنج
از غصه مرگ جان کسی برد / کو پیش ز مرگ خویشتن مرد
هر بد که برفت مرگ بهشت / سیلی زده قفای خوشتست
وان لب که دران سفر بخندد / از تخته خویش تخته بندد
میدان تو پی گسست بنشین / شوریده سری بس است بنشین
آرامگهیست هر دلی را / با نای نیست برخمی را
سگ را وطن و ترا وطن نه / تو آدمیی درین سخن نه
گر آدمیی چو آدمی باش / ور دیو چو دیو در زمین باش
غولی که بهیچ درد میکرد / خود را بتکلف آدمی کرد
تو آدمیی بدین شریفی / با دیو چرا کنی حریفی
روزی دو که با توام عنانم / خالی شو از رکاب جانم
جنس تو منم حریف من باش / تسکین دل ضعیف من باش
امشب چو عنان ز من بتابی / فردا که طلب کنی نیابی
گر بر تو ازین سخن گرانیست / این هم ز قضای آسمانیست
نزدیک رسید کار میسان / با گردش روزگار میسان
من میکندم تو در امان باش / غم کشت مرا تو در امان باش
افتاد بر آفتاب گردم / نزدیک شد آفتاب زردم
روزم بشب آمد ای سحرخان / جانم بلب آمد ای بس جان
ای جان پدر بیا و بشتاب / تا جان پدر نرفته دریاب
زان پیش که من در آیم از پای / در خانه خویش گرم کن جای
تا چون اجلم رسد بمیرم / دانم که کسیت جایگیرم
چون رخت کشم بدان سرایم / آنگه خلفی بود بجایم
بنهند بهیچ دشمن و دوست / ملکی مده تو خالی این نه نیکوست
یکبارگی از میان در آیی / اندوخته مرا ربایند
بس خانه که من بسم نباشد / با چون تو کسی کسم نباشد
آواز رحیل دادم اینک / در کوچگه اوفتادم اینک
ترسم که بکوچ رانده باشم / آیی تو و من نمانده باشم
سر بر سر خاک من بنالی / تاکی ز فراق تخت خالی

## جواب دادن مجنون پدر را

گر خود نشت چو دود باشد / نالان دو مرا چه سود باشد
چون پند پدر شنید فرزند / میخواست که دل نهد بران پند
روزی دو بجا بگی شکیبد / تا در کشد و پدر فریبد
چون تو بر عشق می سکالید / عشق آمد و گوش توبه مالید
در عشق که نیک هم فتادست / فرزانه کیست کو فتادست
شیر تندین و شیر بیشه / این دود زده و آن در بیشه
آن مغز سیاه مغز پرجوش / چون کرد نصیحت پدر گوش
تیری که ز شست عشق خیزد / بر دست زننده زخم ریزد
گفت ای نفس تو جان فزایم / اندیشه تو گره گشایم
مولای نصیحت تو گوشم / در حلقه بندگیت کوشم
پند تو چراغ دلفروزیست / بشنیدن من ز نیک روزیست
فرمان تو کردنیست دانم / خواهم که کنم نمی توانم

بر من ز خود و چه پیکه بندی / بر سکهٔ کار من چه خندی
بر خاطر من که عشق ورزد / عالم همه حبه نیرزد
بختم ز جهان بیاد داد است / کز هیچ شنیده‌ام بیاد است
امروز بگو چه خورده دوش / کان خود سخنی بود فراموش
کو زین چه بود درین زمانم / پرسی که چه میکنی ندانم
بر یاد که بود رفتم از یاد / جز فرموشی خودم نماند بر یاد
دانم پدری تو من غلامت / واگاه نیم که چیست نامت
شهانه پدر ز یاد ما رفت / خود یاد من از نهاد ما رفت
در خود غلطم که من چه نامم / معشوقم و عاشقم کدامم
بندارم کاسیای گردان / پرداخته گشت از آب و زنان
در وحشت خویش گشته‌ام گم / وحشی ز نزید میان مردم
با وحش کسی کم انس گیرد / هم عادت وحشیان بذیرد
ترسم چو ز من بر آید این گرد / در جملهٔ دوستان رسد گرد
به کابد زر ز طفل نوشند / تا خون بجوش را بجوشند
کم گیر ز مزرعه گیاهی / کو در علفت خاک راهی
یکحرف نگیر از انچه خواندی / بندار که نقطه نخواندی
گوری بکن و بنه بر و بست / انکار که مرد عاشقی هست
زانکس شوان صلاح در خواست / کز وی قلم فلاح برخاست
کشتی که شب رحیل پشت است / این کم شده بر رحیل خوشتست
تا رحلت تو قران من بود / آن تو ندانم آن من بود
بر مرگ تو زنده اشک ریزد / من مرده ز مرده چه خیزد
چون دید پدر که دردمند است / در عالم عشق شهربند است

## وداع کردن پدر مجنون مجنون را

برداشت از و امید بهبود / کان رشته پت پر از گره بود
گفت ای جگر و جگر خور من / هم نقل من و هم افسر من
نومیدی تو سماع کردم / خود را و ترا وداع کردم
در گردنم آر دست و برخیز / آبی ز سرشک بر دلم ریز
تا غسل کنم بران آب / در مهد سفر خوشم بود خواب
این باز پسین دم رحیلست / در دیده بجای سرمه میلست
در بر گیرم نه جای نازست / تا توشه کنم که ره درازست
زین عالم رخت بر نهادم / در تیه قیامت اوفتادم
هم دور نیم ز عالم تو / می میرم و میخورم غم تو
با آنکه چو دیده نازنینی / بدرود که دیگرم نبینی
بدرود که رخت راه بستم / در کشتی رهگذان نشستم
بدرود که بار بر نهادم / در قبض قیامت اوفتادم
بدرود که عزم کوچ کردم / رفتم نه چنان که باز گردم
بدرود که خوشی از میان رفت / ما دیر شدیم کاروان رفت
چون از سر این دو بدرود بگفت / بدرودش کرد و باز پس گشت
آمد بسرای خویش رنجور / تن دیگ بدان که جان شود دور
روزی دو ز راه ناتوانی / میکرد بغصه زندگانی
تا گرد اجل از کمین برون تاخت / ناساخته کار کار او ساخت

مرغ ملکی برون شد از دام / در مقصد صدق یافت آرام
عرشی بطناب عرش زد دست / خاکی بنشیب خاک پیوست
آسوده کسیست کو درین دیر / ناسوده بود چو ماه در سیر
در خانهٔ غم بقا نگیرد / چون برق برآید و بمیرد
در منزل عالم سپنجی / آسوده مباش تا نرنجی
آنکس که درین وثاق مستست / آسوده دلی بر و حرامست
آن مرد کزین حصار جان برد / آن مرد درین سرای ویران گرد
در کاسش نیست جز جگر چیز / وز سلوهاست آن جگر نیز
با هر که درین جهان نشینی / خواهی که بر پیش نه بینی
این دیوکده نه جای سیلست / برخیز که رهگذار سیلست
سرو تو درین چمن دریغست / کاتش نمک و کباب تیغست
تا چند غم زمانه خوردن / نازیدن و تازیانه خوردن
نالم خوش خور که تا لم اینست / تو در غم عالمی غم اینست
دزدی که بود ز دست بالا / کو مرد از میان کالا
آن مار بود نه مرد چالاک / کو گنج رها کند خورد خاک
خوش خور چو گل و چنان فروزی / چون مار مباش خاک روزی
عمرست عزیز هیچ ار هیچ / چون عمر نماند کو ما ز هیچ
سیم ار چه سلاح خوب و زیست / لشکر شکن هزار کینست
چون مسک فرو دار در چنگ / بستان و بده چو آسیا سنگ
چون بستانی بیایدت داد / کز داد و ستد جهان شد آباد
گر دوک تراش باش و مستراش / گر تیز تراش باش و تیرتراش
چون بار نبود باج نبود / بر ویرانی خراج نبود
فارغ منشین به هیچ جایی / میزن بدروغ دست و پایی
غافل منشین به هیچ کویی / میزن بنفاق های و هویی
رفتند کیان و دین پرستان / ماندند شهان بزیر دستان
این قوم کیانی از کیانند / بر جای کیان نگر کیانند
هم پایهٔ این سران نگردی / الا بطریق نیک مردی
نیکی کن و از بدی بیندیش / نیک آید نیک را فرا پیش
بد با تو نکرد هر که بد کرد / کان بد بیقین بجای خود کرد
نیکی بکن و بچه در انداز / کز چه بتو روی را کند باز
هر نیک و بدی که در نوابست / در گنبد عالیش جوابست
با کوه کسی که راز گوید / کوه آنچه شنید باز گوید
در چرخ بلند از بلندی / می‌کن نظری بهوشمندی
کس سر ز فلک بدر نبردست / وین رقعه کسی بسر نبردست
عراده و منجنیق و عصیان / بر حصن فلک نهاده شوان
که دور جهان شدست کز خاک / از طعنهٔ خاک باشدش باک
شتاب و مپیچ درین گذرگاه / کاقبال چو کوکبیست در چاه
نبداشته برین درازی / نیست این نمط از برای بازی
تا زین جات برون نیارند / واسم رسنت فرو گذارند
کالوالله کین بساط معمور / نطعیست که هست قطع از و دور
هر جا که عمارتی بیابی / باشد بس و پیش آن خرابی
وانجا که خرابه ایست پیوست / هم رسم عمارتی در وست

در بیچ ره از خراب آباد / باغی تهاده اند بنیاد
هان تا نکنی ناکسی نیامی / تا با تو بنسبت نظامی
چون شعله وست رنج جور خورد / چون شمع همه ز گنج خود خورد
تا گر به خوان کس نباشی / سلطان جهان کند غلامی
لیلی ز گل لعبت حصاری / گشت از غم یار چون دم مار
در بانوی قلعهٔ عماری / بیغمی سبز از غم گرفتاری

## فرستادن لیلی ابن سلام را

دلتنگ چو دستگاه یارش / دربسته بر آن حساب کارش
در حلقهٔ رشته گره بند / از بند انی بند گشته بی بند
شوییش همه روز داشتی پاس / پیرامن او رشتی الماس
تا گریزد شبی چو مستان / در حلقهٔ دیر بت پرستان
با او ز خوشی و مهربانی / کردی همه روز جان فشانی
لیلی ز سر کرشمه جهدی / دیدی سوی او بسر و مهری
روزی که نوال بی کسش بود / شبرنگی عشق بی عسس بود
لیلی بدر آمد از سر کوی / مشغول بیار و فارغ از شوی
بر رهگذری نشست دلتنگ / دور از ره دشمنان خرسنگ
هیچت کسی که آید از راه / باشد ز حدیث یارش آگاه
ناگاه بدید او همان پیر / کز چاره گری نکرد تقصیر
در راه و روش چو خضر پویان / منجار نمای راه جویان
برسیدش لعبت حصاری / کز ستر فلک خبر چه داری
آن وحش نشین وحشت آمیز / بر باد که میکند زبان تیز
پیر از سر مهر گفتش ای ماه / آن یوسف بی تو مانده در چاه
آواز کشاده چون منادی / میکرد در میان وادی
لیلی گویان بهر مقامی / لیلی جویان بهر دو گامی
از نیک و بد ورا خبر نیست / جز بر ره لیلیش نظر نیست
لیلی چو شد آگه از چنان حال / شد سرو تنش ز ناله چون نال
از طاقچه دو نرگس مست / بر سنت سمن عقیق می بست
گفتا منم آن رفیق دلسوز / کز من شده روز من بدین روز
از درد نه ایم یکزمان فرد / فرقت میان ما درین درد
او بر سر کوه میزند آه / من چاه فتاده در بن چاه
از گوش کشاده گوهری چند / بوسیده به پیش پیر افکند
کین رابستان و باز پس گرد / با او نفسی دو هم نفس گرد
نزدیک من آرش از ره دور / چندانکه نظر کنم در آن نور
حالی چو بیاوری ز راهش / بنشان بخلاف نشانه گاهش
نزدیک من آی تا من آیم / پنهان بر خش نظر کشایم
چشم که چه بوی و رنگ دارد / در وزن وفا چه سنگ دارد
باشد که ز گفتهای خوشیم / خواند دو سه بیت تازه دم
گر دو گره من او فتاده / از خواندن بیت او گشاده
پیر آن در سفته در کمر بست / زان در نسفته رخت بر بست
دستی سلب خلل ندیده / برد از پی آن خلل ندیده
شد کوه بکوه پیر چون باد / گاهی بخراب و گه بآباد

روزی دو سه جستش اندران بوم / احوال ویش نگشت معلوم
تا غار تنش فتاده بر خاک / بر دامن کوه یافت غمناک
پیرامن او درنده چند / خازن شده چون خزینه را بند
مجنون که ز دور دید پیرش / چون طفل نمود میل بر شیر
زو بر دو کمان زه شدی آواز / تا برگشند سوی او باز
چون وحش جدا شد از کنارش / پیر آمد و شد سپاس کارش
اول سر خویش بر زمین زد / وانگه در عذر و آفرین زد
گفت ای بتو ملک عشق باقی / تا باشد عشق باش بر جای
از چشمه خود چو خضر برخورد / و آفاق نورد چون سکندر
لیلی که جمیلهٔ جهانست / در دوستی تو تا بجانست
می پرسد و میدهد سلامت / خواهد بار اوتی تمامت
دیریست که روی تو ندیدست / از لفظ تو نکته‌ای شنیدست
خواهد که یکی دمت به پیوند / با تو دو بدو بهم نشینند
تو نیز شوی بروی او شاد / از بند فراق گردی آزاد
خوانی غزلی دو زانش انگیز / بازار گذشته را کنی تیز
انجاست مقام خوب خرسنگ / در هم شده بجو پشته تنگ
بر اوج سپهر سر کشیده / زیرش همه سبزه بر دمیده
میعادگه بهارت انجاست / انجاست کلید کارت انجاست
وانگه سلبی که داشت دربند / پوشیده در او بعهد و سوگند
مجنون که موافقت ... / از کشمکش مخالفت رست
پی بر پی او نهاد و بشتافت / وز تشنگی آب زندگی یافت
تشنه ز فرات چون گریزد / با غالیه باد چون ستیزد
با او دو کمان بعهد همراه / چون لشکر نیک عهد با شاه
اقبال مطیع و بخت منقاد / آمد بقرارگاه میعاد
بنشست بزیر نخل مسطور / و آماج کمی ز ایشان از دور
پیر آمد و آنچه کرد بنیاد / با آن بت خرگهی خبر داد
خرگاه نشین بت پری روی / مجنون پریان برید از آن کوی
زان سو که یار خود بدید کام / آرام گرفت و رفت از آرام
زمود به پر کلای جوان زد / زین پیش مرا نیاید آورد
زین روز چو شمع میفروزم / گر چشم ترک روم بسوزم
شویت ز او که چه گفت / این حال نه از خدا نهفتست
گر زانکه بشوی تن نداوم / گونه چنین حرام زادم
زین پیش خطا زدن هلاکست / در مذهب عشق عیب ناکست
زان حرف که عیب ناک باشد / آن به که جریده پاک باشد
تا چونکه بداوری نشینم / از گرده خجالتی نه بینم
او نیز که عاشقی تمامست / زین پیش غرض بر او حرامست
در خواه از آن زبان چون قند / تشریف دهد به پیشکی چند
او خواند بیتی من کنم گوش / او آرد باده من کنم نوش
پیر از بر آن نهال خوبی / آمد بر آن نهال دیگر
ویدیش بزمین بر و فتاده / آرام رمیده هوش داده
با وی ز دریغ بر دلش اند / وای ز سر سنگ بر وی انشاند
جون هوش بقرار او در آمد / با پیر نشست و خوش بر آمد

گفت این چه بهار بوده گویی / کاورده صبا عبیر بویی
این بوی نه بوی نوبهار است / بوی سر زلف آن نگار است
بوییست عظیم نغز و دلجوی / بادا اول من فدای این بوی
خواهی که نخوانده یارت آید / آزادت در کنارت آید
بی دیدن روی او چنینی / چون باشد چون که رویش بینی
بگشا کمر ای سلیم دل را / پرداز این حدیث باور
چون من شده ام سبوی می مست / می را نتوان گرفت بر دست
کرد آنگهی از نشید آواز / این چنگ را چند راستر آغاز
آیا تو کجا و ما کجاییم / تو زان کیی که ما تراییم
ماییم و نوای بی نوایی / بسم الله اگر حریف مایی
افلاس خوران جان فروشیم / خرپاره کن پلاس پوشیم
ده رانده و ده خدای نامیم / چون ماه به نیمه تماییم
از بندگی زمانه آزاد / غم شاد به ما و ما به غم شاد
تشنه جگر و غریق آبیم / شب کور و ندیم آفتابیم
گمراه سخن ز ره نمایی / در ده نه و لاف ده خدایی
بی مهره و دیده حقه بازیم / بی پا و رکیب رخش تازیم
چو در ره تو قدم نداریم / غم دار توییم و غم نداریم
در عالم اگر چه خشت خیزیم / در کوچه رحیل تیزم
ای یار شگرف در همه حال / عیاره و عاشق تو پیکار
عیار که بشکند کلو را / خود را کشد آنگهی عدو را
آنکس که ز خون خود نترسد / از کشتن نیک و بد نترسد
گرگ از رمه گر براش دارد / با خود نمد و پلاس دارد
ناآمده رقعه این چه ساز است / ناگشته درود این چه ناز است
شب خوش نکنم که نیست دلکش / بی تو شبها و آنگهی خوش
با جان منت قدم نسازد / بینی که دو جان بهم نسازد
تا جان نرود ز خانه بیرون / نایی تو ازین بهانه بیرون
هر جان که نه از لب تو آید / آید لب و مرا نشاید
وان جان که ز لب تو آتش است / گنجینه عمر جاودانست
بسیار کسان ترا غلامند / لیکن نه چو من مطیع نامند
تا مست نه مستی تو یادم / آسوده و تن درست و شادم
وانروز مباد کارت باد / باشم بدلی که دشمنت باد
زین بیش تو منی و من تو زین بس / نبود بمیان ما دگر کس
وان دل که ترا چنین صواب است / یعنی دل من ولی خراب است
صبحی تو و با تو زیست نتوان / الا بیکی دل و بصد جان
در خود گشتن که رشته یکتاست / تا زین دو عدد یکی شود راست
چون سکه ما یگانه کرد او / نقش دویی از میانه کرد او
بادام که سکه نغز کرده / یک تن بود و دو مغز کرده
من با تو هم آنچه ماند برجای / گنشیت برون فتاده از پای
آنچه آن توست با تو نور است / دوریم تبو زانچه از تو دور است
پس کیست که اندرین تماشست / بر سکه تو رسید نامش
آن سر که قدم ترا نشاید / زیر علم ترا نشاید
جانی ز جریده بر میانست / وان نیز نه با منست با تست

گر چه تو ز بنده بدین زاد / آزادتری ز سرو آزاد
مستم من بی پناه و پیوند / در بندگیت چو گل کمربند
با وی که ز کوی تو برآید / جان بخشد و زنگ دل زداید
آن بیم از و بجان فزایی / کازرده میان مومیایی
تو سنگ دلی و پاسبانت سنگ روی / من خاک ره سگان آن کوی
سگبانی تو می گزینم / در جیب سگان ازان نشینم
یعنی دو گان را بدنبال / بستند سگان تیز چنگال
من مفلسم و تو مال داری / من خالیم و تو حال داری
تو با زر و با درم همه سال / خال درم و زرست خلخال
تا خاک درم وش تو دیدم / خلخال ترا درم خریدم
ابر از سر نو بهار بگریست / مجنون ز پی تو زار بگریست
هندوی سیاه پاسبانت / مجنون پی تو بجانانت
چرخ از مه تو جمال گیرد / مجنون برخ تو فال گیرد
بلبل ز هوای گل / مجنون ز فراق تو بدردست
خلق از پی لعل میکند کان / مجنون ز پی تو میکند جان
یارب چه خوش اتفاق باشد / گر با منت اشتیاق باشد
مهتاب شبی چو روز روشن / تنها من و تو میان گلشن
من با تو نشسته دوش بر دوش / با من تو نهفته گوش بر گوش
در بر کشمت چو رود بر چنگ / پنهان کنمت چو لعل در سنگ
گردم ز خمار نرگست مست / مستانه کشم بسنبلت دست
برهم شکنم شکنج گیسوت / تا گوش کشم کمان ابروت
با نار برت نشست گیرم / سیب ز نخت بدست گیرم
گه نار ترا بسیب سایم / گه سیب ترا چو نار خایم
گه زلف در افکنم بدوشت / گه حلقه برون کنم ز گوشت
گاه از قصبت صحیفه پوشم / گاه از رطبت بدیده نوشم
از گرد گلت بنفشه کارم / گاهی ز بنفشه گل برآرم
گه در بر خود کشم نشستت / گه نامه غم دهم بدستت
یارب چه بود اگر چنین رای / بر کار شود چه خوش بود های
خوش بیزم این چنین سبویی / کز تنگ پله از میانه رویی
یار اکنون شو که عمر یار است / کاریست بوقت و وقت کار است
در چشم من آ چو آفتابم / مغرب ز دور چون سرابم
از تشنگی جمالت ای جان / جو جو شده ام چو حالت ای جان
یک چند بی دلم درین کار / خوناب دلم دهی بخروار
گردی بگران مثل فراموش / چندانکه دوید خفت خرگوش
می ده که من حرام روزی / خونابه خورم کدام روزی
در بزم تو بی خجسته فالست / یعنی به بهشت می حلالست
یعنی که من و داغ بر دست / بزمی که ز بوی می شوم مست
دریا کنم از کف تو ساقی / نگذارم نیم جرعه باقی
بر یاد تو می کجا برد هوش / کز زهر خورم که هم شود نوش
مست تو شوم تو کام بردار / مستانه تو نیز کام بردار
می جز بصبوح خورد نتوان / در پرده صبوح کرد نتوان
سلطان که سریر باغ جوید / گنجینه بشب چراغ جوید

آن دزد بوده که از بر رنج / در تار یکی طلب کند گنج
هر خانه که بی چراغ باشد / زندان بود ارچه باغ باشد
در دست غمت دلم ز بوت / دستی بزنم که دست خوست
خوشتر چه ازانکه چون شوم مست / در حلقه زلف او زنم دست
گیرم سر زلف تو بی آزار / سا نه برآورم بیازار
در سر قدمی زنم صبوحی / در سر لگدی خورم فتوحی
یارب تو مرا چنین یکی روز / روزی کن ازان تب جهان سوز
این گفت و گرفت راه صحرا / خون در دل و در دماغ سودا
وان سرور ونده زان چمنگاه / شد روی گرفته سوی بنگاه

## آمدن سلام پیش مجنون

دانای سخن چنین کند یاد / کز جمله سامعان بغداد
عاشق ببری بد آشنا روی / یک سوی گشته از یکی موی
هم سیل بلا بدو رسیده / هم سیلی عاشقان چشیده
دردی کش عشق و درد پیمای / اندوه نشین درد فرسای
گیتیش غلام نام کرده / و اقبال بر او سلام کرده
در عالم عشق گشته چالاک / بر خواندن شعرهای موسنا
چون از سر شعرهای دلباش / شد قصه قیس در جهان فاش
در سرطری ز طبع بالکش / خواندند نسبت ورد نا کش
هر غمزده که شعر او خواند / آن ناقه که داشت سوی او راه
چون شهر بشهر تا ببغداد / آوازه عشق او در افتاد
از نظم لطیف او ظریفان / کردند سماع با حریفان
افتاد سلام را گذر زان خاک / آید بسلام آن هوسناک
پیراست بنه بنامه جست / بگذاشت عنان ناقه را سست
در جستن آن غریب دلتنگ / در بادیه راند چند فرسنگ
برسید نشان و یافتش جای / افتاده برهنه فرق تا پای
پرانش از و خوش خوتی / حلقه شده بر مثال طوقی
وا او که ده ز راه شوق داری / زان حلقه حساب طوق داری
چون دید که آمد از ره دور / نزدیکی آن جوان منظور
ز دو بانگ بران سباع هایل / تا تیغ کشید از حمایل
چون یافت سلام ازو نشانی / وانش ز زبان خود سلامی
مجنون ز خوش آمد سپاسش / بنمود تفقدی تمامش
گفت ای غرض مرا نشانه / او را که بود ترا بهانه
آییم بر تو ز شهر بغداد / تا از رخ فرخت شوم شاد
در شهر خود آرمیده بودم / والبته سفر ندیده بودم
هر بت ز برای تو گزیدم / کابیات غریب تو شنیدم
چون کرد مرا خدای روزی / روی که بدین جهان فروزی
این باقی عمر اگر توانم / هم با تو بود یقین روانم
زین بس من و خاک بوس پایت / گردن نکشم ز حکم و رایت
دم بی نفسی تو بر نیارم / در خدمت تو نفس شمارم
هر شو که افکنی تو بنیاد / گیرم سخنش از میان جان یاد
چندان سخن تو یاد گیرم / کاسوده شود بران ضمیرم

گستاخ ترم بخود رها کن / با خاطر خویشم آشنا کن
می ده ز نشید خود سماعم / پندار یکی ازین سباعم
بنده شدن چو من جوانی / دانم که ندارد ت زیانی
من نیز بسنگ عشق شوم / عاشق شده خواری آزمودم
مجنون چو هلال در رخ او / خندید و نداد پاسخ او
کای خواجه خوب نازپرود / ره پر خطرست باز پس گرد
نه مردمی اگر چه مردی / کز صد غم من یکی نخوردی
من جز سر دام و دد ندارم / زنهای تو پای خود ندارم
خواهم که بدین درنده چندی / از کنده خویش بر درم بند
تو آمده که تا درین دام / میخی دگرم زنی در اندام
ما را که ز خوی خود ملالست / با خوی تو ساختن محالست
از صحبت من ترا چه خیزد / دیو از من و صحبتم گریزد
هر روز بتر لی گرایم / هر شب بگرازایت جایم
من وحشیم و تو انس خویی / آن نوع طلب که جنس اویی
چون آهن اگر حمول گردی / ز آه چو منی ملول گردی
گر آب شوی بجان نوازی / با آتش من شبی نسازی
من بلبلم و نوا ندارم / مهمانی تو روا ندارم
گر هست نوای بی نوا نیست / اینک من و راه آشنا نیست
با من تو نگنجی اندرین پوست / من خود کشم و تو خویشتن دوست
من بند قبای تو گشم سست / تو با دگری کمر کنی چست
من تشنه خود نشانم از دوست / تو با دگری شوی هم آغوش
با من تو خطاست هم نشستی / من بت شکن و تو بت پرستی
بگذار مرا درین خرابی / گز من دم همدمی نیابی
گر در طلبم رهی بریدی / ای بس رهی تو رنج دیدی
چون یافتیم غریب و غمخوار / الله معک بگو و بگذار
ترسم چو بلطف برنخیزی / از رنج ضرورتی گزیری
در گوش سلام آرزومند / پذرفته نشد حدیث آن پند
گفتا بخدا اگر بکوشی / گر تشنه زلال را بنوشی
گر سهو شد بسجده رایم / در سجده سهو عذر خواهم
مجنون نگذاشت از بسی جهد / تا عهد بسر برد در آن مهد
بگشود سلام سفره خویش / حلوا و کلیچه ریخت در پیش
گفتا بگشای چهره با من / نانی بشکن بمهر با من
نان خوردنت ارچه دلپذیرست / زین یکدو نواله ناگزیرست
مرد ارچه بطبع مرد باشد / نیروی تنش نخورد باشد
گفتا من ازین حساب فردم / کانرا که غذا خورست خوردم
نیروی کسی بنان و حلواست / کورا بوجود خویش پرواست
چون من ز نهاد خویش پاکم / کی بی خورشی کند هلاکم
چون دید سلام کان جگرسوز / نه خسپد و نه خورد شب و روز
ز روی برد بهیچ کویی / نه صبح کند ز هیچ رویی
میداد دلش ز دلنوازی / کان به که درین بلا بسازی
دانم دل تو حزین نماند / یکباره فلک چنین نماند
گردنده فلک شتاب گردست / مردم بورقیش در نوردست

تا چشم بهم نهاده گردد / صد در ز فلک گشاده گردد
زین غم به اگر غمین نباشی / تا پی سپر زمین نباشی
برگردی اگر چه دردمندی / چندانکه گریستی بخندی
من نیز چو تو شکسته بودم / دلخسته و پای بسته بودم
هم متصل و غایب خدایی / وادم ز جهان غمی رهایی
خو جام شوی تو نیز خاموش / این واقعه را کنی فراموش
این شعله که جوش مهربانیست / از گرمی و آتش جوانیست
چون درگذرد جوانی از مرد / وان کوزه آتشین شود سرد
مجنون ز حدیث آن نکورای / از جای نشد بلی شد از جای
کشتا چه کمان بری که پستم / با شیشه هوا برستم
تا تشنهٔ عشقم از جلالت / نابرده ز نقش خود خجالت
از شهوت عذرهای خاکی / معصوم شدم بغسل پاکی
ز آلایش تن باز رسته / بازار هوای خود شکسته
عشقست خلاصهٔ وجودم / عشق آتش گشت و من چو دودم
عشق آمد و خاص کرد خانه / من رخت کشیدم از میانه
با هستی عشق اگر شمارست / من نیستم این که هست یارست
کم گردد عشق من درین غم / گر انجم آسمان شود کم
عشق از دل من توان ستردن / گر ریگ زمین توان شمردن
در صحبت من چو یافتی راه / میدار زبان ز غیر کوتاه
در حالت حال خویش بنگر / از طعن بحال خویش مگذر
نیکو مثلی زد آن بهدار / کاندازه کار خود نگهدار
سردی مکن ار نه گرم گردم / وانگه بحساب نرم گردم
چندان بسلامتست بازار / کالوده نشد زبان بآزار
زین گونه گذارشی عجب کرد / زان حرف حریف را ادب کرد
چون حرفت او حریف نشناخت / حرفی بخطا وگر چه انداخت
گستاخ سخن مباش با کس / تا عذر خطا نخواهی از کس
گر سخت بود کمان وگر سست / گستاخ کشیدن آفت تست
گر سست بود ملالت آرد / ور سخت بود خجالت آرد
در قفل که خواهیش گشودن / شرطست نخست آزمودن
اول رسنست و انگهی چاه / بی پای کجا سپر شود راه
مجنون و سلام روزکی چند / بودند بهم ز راه پیوند
زان تحفه که در میانه میرفت / خون در غزلی روانه میرفت
زانجت که گفتی آن جهانگرد / برپا و گرفتی آن جوانمرد
مجنون ز ره ضعیف حالی / بود از همه خورد و خواب خالی
کرد از سر عاجزی وداعش / بگذاشت میان آن سباعش
زان مرحله رفت سوی بغداد / بگرفته بسی قصیده بر یاد
بیچاره سلام را دران روز / نه خواب گرفته بود و نه خورد
چون سفره تهی شد از نواله / مهمان بوداع شد حواله

### در خبر حال مجنون گوید

هر جا که قصیده‌ای بخواندی / نغز شنونده خیره ماندی
تا ظن نبری که بود مجنون / زین شیفتگان که بینی اکنون



بی روزه و بی نماز و بی نو / بیگانه ز عقل و زاد و بی دو
دانا تر دور بود در دور / دانسته رسوم چرخ را غور
واقف ز دانش نهانی / حل کرده رموز آسمانی
زیبا سخنی چو سکهٔ زر / پیشش غزلی چو لولو تر
واقف همه خلق بی تفکر / دیوانه بریده از دهان در
ترتیب جهان فکنده چون مست / ترتیبی دگر گرفته بر دست
آگاه شده ز تلخی مرگ / میکرد بسیج راه را برگ
کز زیستنش بود دشوار / آسان مرگی جست از آن کار

### آمدن مجنون بسر تربت پدر

هر شخص که خو کند بدیر / دشوار شود برون ازین دیر
روزی ز قضا بوقت شبگیر / میرفت شکاری بنخجیر
بر نجد نشسته بود مجنون / چون بر سر تاج از کمنون
صیاد چو دید بر گذر شیر / بگشاد در زبان چو شمشیر
پرسید ورا چو سوگواران / کای دور ز اهلبیت و یاران
فارغ که ز پیش تو کسی هست / یا لیلی ترا کسی ست
نامادر ز پدر بیادت / بی شرم کسی که شرم بادت
چون تو خلفی بخاک بستر / گو تا خلفی برآورد سر
گیرم ز پدر ندیده کامی / دوری طلبیدن از جدایی
نایی بزیارتش زمانی / داری بر تربتش نشانی
دریوزش تربتش بیایی / عذری ز روان او نخواهی
مجنون ز نوای آن کج آهنگ / نالید و خمید راست چون چنگ
خود را ز دریغ بر زمین زد / بسیار طپانچه بر جبین زد
ز آرام و قرار گشت خالی / تا قبر پدر بدید حالی
الماس شکسته در جگر دید / چون شوشهٔ تربت پدر دید
بر تربت او فتاد مدهوش / بگرفتش چون جگر در آغوش
گه خاک ورا گرفت در بر / گه گرد ز درد خاک بر سر
زندانی روز را شب آمد / بیمار شبانه را تب آمد
او خود همه ساله در ستم بود / کز کاهش خود اسیر غم بود
آنکس که اسیر بیم گردد / چون باشد چون یتیم گردد
نومید شده ز دستگیری / با ذل یتیمی و اسیری
غلطید بران زمین زمانی / بیچاره ز همنشین نشانی
چون غمخور خویش را نمی یافت / از غم خوردن عنان نمی تافت
چندان ز مژه سرشک خون ریخت / کاندام زمین بخون در آمیخت
گفت ای پدر ای پدر کجایی / کامروز بسر نمی نمایی
ای غمخور من کجات جویم / تیمار غم تو با که گویم
تو بی پسری صلاح دیدی / زانروی بخاک در کشیدی
من بی پدری ندیده بودم / تلخست کنون که آزمودم
فریاد که دورم از تو فریاد / فریادرسی ز غیر تو برباد
یارم تو بدی و یاورم تو / نیروی دل و دلاورم تو
استاد طریقتم تو بودی / غمخوار حقیقتم تو بودی
بی بود تو بر مجاز بودم / افسوس که از تو باز بودم

هر کشته دوریم مکن بیش / من خود خجلم ز کرده خویش
فریاد برآید از نهادم / کاید ز مصیبت تو یادم
تو رایض و من بخوش خرامی / من توسن و تو به بدلگامی
تو گوش مرا چو حلقهٔ زر / من دور ز تو چو حلقهٔ در
من کرده درشتی و تو نرمی / از من همه سردی و تو گرمی
لطفی بمراد تو نگفتم / یکشب بکنار تو نخفتم
تو در غم جان من بصد درد / من کرد جهان گرفته ناورد
تو بستر من ز گرد رفته / من رفته بترک خواب گفته
تو بزم نشاط من نهاده / من بر سر سنگی اوفتاده
تو کشته دعا اثر نکرده / من کشته درخت و بر نخورده
جان دوستی ترا بردم / باک آرم و جان برآرم از غم
بر جامه ز دیده سیل پاشم / تا گور و کبود سر دو باشم
ای جان پدر هر آنچه کردم / یک ره ز بیازار دردم
آزردمت ای پدر بهر جای / وای ار بحلم نمی کنی وای
آزار تو راه من نگیراد / ما را بگناه ما نگیراد
ای نورده پستاره من / خشنودیت چارهٔ من
ترسم کندم خدای ما خود / گر تو نشوی ز بنده خشنود
گفتی جگر منی بتقدیر / وانگاه بران جگر زنی تیر
گر من جگر توام متابم / چون بی نمکان مکن کبابم
زینسان جگرم بخون گشائی / تو در جگر زمین چرائی
با من جگرت جگر چو افتاد / کاتش بچنین جگر در افتاد
خون جگرم خوری بدین روز / خوانی جگرم زهی جگر سوز
گر در حق تو شدم گنه کار / کشتم بگناه خود گرفتار
گفتی و بگوش در نکردم / وز زخم تو گوشمال خوردم
زین گونه دریغ و آه میخورد / روزی بسخن سیاه میکرد
تا شب علم سیاه بنمود / بالش زد و دل ز دود بیاسود
شب چون صدف از سیاه بختی / با ماهی و در گرفت بختی
ماهی ز پس صدف بر انگیخت / با جمله دران دهان فرو ریخت
مجنون ز دو دیده صدف رنگ / میریخت نثارها بر سنگ
برکوه چو پرنشست تا روز / میخواند قصیدهای دلسوز
سرتاسر شب بتش یکی کرد / خانه شده جفت خاکی و گرد
رخساره دران خضیره میسود / تا صبح درین شکنجه می بود
چون هاتف صبح دم بر آورد / وز کوه شفق علم بر آورد
اکسیری صبح کیمیاگر / گرد از دم خویش خاک را زر
از خاک روان روز آن خاک / بر پشته نجد رفت غمناک
میکرد دمان سرشک باری / آنا بطریق سوگواری
میرفت تنی بشور بختی / میزیست بصد هزار سختی
می بود ز مهر دل فروزی / روزی بشبی شبی بروزی

## تاختن مجنون درکوه و دشت

صاحب خبر فسانه پرداز / زین قصه خبر چنین دهد باز
کان دشت بساط کوه بالین / ریحان سراچهٔ سفالین

از سوگ پدر چو باز پرداخت / آواره بکوه و دشت می تاخت
روزی نظری بکرد آن دشت / با خیل و یار دوست برگشت
دیداز قلم وفا سرشته / لیلی مجنون بهم نوشته
تا حق زده آن ورق براشد / خود ماند و قیس را خراشد
کلکش ز طیارگان چه راست / کز هر دو رقم یکی بجاست
گفتا رقمی به از بس افتد / کز ما دو نشان یکی بس افتد
چون عاشق را یکی بکاود / معشوقه ازو برون تراود
گفتند چرا است در میانه / او گم شده و تو در میانه
گفتا که بپیش من نکوست / کین دل شده مغز باشد او پوست
من به که نقاب دوست باشم / تا بر سر مغز پوست باشم
این گفت و نداشت ازان گذرگاه / چون شیشه راست راه و بی راه
میخواند چو عاشقان لبیبی / می جست علاج را طبیبی
وحشی شده و رسن گسسته / از چهره و خوی خلق رسته
خو کرده چو وحشیان بصحرا / با نخچیر و نباتهای خضرا
نه خوف دد و نه خطر دام / با دام و دد ش ولیک آرام
آورده بخط دور باشی / در شیر و گوزن خواجه تاشی
هر وحش که بود در بیابان / در خدمت او شده شتابان
از شیر و گوزن و گرگ و روباه / لشکرگاهی کشیده در راه
ایشان همه گشته بنده فرمان / و او بر همه شاه چون سلیمان
در پر عقاب سایه بانش / در سایه کرکس استخوانش
شاییش بغایتی رسیده / کز خوی بد و ددی بریده
افتاده ز گرگ میش را دور / برداشته گرگ بچه از گور
سگ با خرگوش صلح کرده / آهو بره شیر شیر خورده
او می شد و جان بکف گرفته / ایشان پس و پیش صف گرفته
از خوابگهش کسی گر خفتی / روباه زمین بدم برفتی
آهوی بمعبری دویدی / پایش بکنار بر کشیدی
بر گردن گور تکیه کردی / بر ران گوزن سر نهادی
زانو زده بر سرین او شیر / چون خامه ازان کشیده شمشیر
گرگ از جهت یتاق داری / رفته به یزک بجان سپاری
درنده پلنگ وحشی زاده / زیرش چو پلنگی او فتاده
زین باوکیان دشت هر جای / گرد وش دو صفی کشیده بر پای
او چون ملکان جناح بسته / در قلبگه میان نشسته
از بیم درندگان خونخوار / با صحبت او نداشت کس کار
آنرا که رضای او بدست / در حال درندگان درست
با او چه از آشنا چه از خویش / بی دستوری او نشد پیش
در موکب آن حمیده پایان / میرفت چو باکله شبانان
با وحش چو وحش گشته همدست / گز وحشتیان چو وحش سرمست
زان جملهٔ آهوان چالاک / بود آهوکی عجب شغبناک
بازی کن و چابک و طربناک / مالیده سرین و گردنی پاک
مجنون که بر آهوان نظر داشت / با او نظری تمام تر داشت
او را بخویش خوانده پیوست / هر ساعت سود بر سرش دست
چشمش همه روز بوسه دادی / میکرد ز چشم دوست یادی

مردم بتعجب از حسابش … از رفتن وحش در رکابش
هرجا که هوس رسیده بودی … تا دیده برو دمی نیاسودی
هر روز مسافری ز راهی … کردی بر او قرارگاهی
آوردی از آن خورش که شاید … تا روزه بند او گشاید
یک ذره از آن نواله خوردی … باقی بددان حواله کردی
از بس که ربیعی و تموزی … دادی بددان براه روزی

## مثل

ره رو که بدید سجده کردش … روزی ده خویشتن شمردش
پیرامن او دویدن دد … بود از پی کسب روزی خود
احسان همه خلق را نوازد … آزاده را به بنده سازد
در قصه شنیده ام که یاری … بود دست بر او تاجداری
در سلسله داشتی سگی چند … دیوانه وش چو دیو در بند
هر یک بصلابت گرازی … برده بدراستی بگازی
شه چون شدی از یکی بآزار … دادیش بران سگان خونخوار
هرکس که ز شاه بی امان بود … آورده و خوردنش همان بود
بود از ندمای شه جوانی … زین پیش سری تمام دانی
ترسید که شاه آشنا سوز … بیگانه شود از او یکی روز
آهوی ورا بسگ نماید … در پیش سگانش آزماید
از بیم سگان بوقت پیشی … با سگ بانان گرفت خویشی
هر روز شدی و گوسفندی … در مطبخ آن سگان فکندی
چندان بنواختشان بدانسان … کان دشواری بر او شد آسان
از منت دست زیر پایش … گشتند سگان مطیع رایش
روزی بطریق خشمناکی … شه دید در آن جوان خاکی
فرمود بسگ ولان درگاه … تا پیش سگان برندش از راه
وان سگ منشان سگی نمودند … چون سگ بتبرکش ربودند
بستند و بدان سگانش دادند … خود دور شدند و ایستادند
آن شیرسگان آتشین چنگ … کردند نخست بروی آهنگ
چون منعم خود شناختندش … دم لابه کنان نواختندش
گردش همه دست بند گشتند … سر بر سر دستها بهشتند
بودند برو چو دایه دلسوز … تا رفت بدین یکی شبانروز
چون روز سپید روی بنمود … شبگون سیاه شد زراندود
شد شاه ز کار خود پشیمان … غمگین شد و گفت با ندیمان
کان آهوی بی گناه را دوش … دادم بسگان ز خواب خرگوش
بینید که آن سگان چه کردند … اندام ورا چگونه خوردند
سگبان چو ازین سخن شد آگاه … آمد بر شاه و گفت ای شاه
این شخص نه آدمی فرشتست … کایزد ز کرامتش سرشتست
برخیز بیا ببین در آن نور … تا صنع خدا ببینی از دور
او در بر آن سگان نشسته … دندان سگان بمهر بسته
زان گرگ سگان اژدهاروی … نازرده برو یکی سر موی
بردند موکلان ز راهش … از سلک سگان بصد [illegible]
شه ماند شگفت کان جوانمرد … چون بود که زان سگان نیازرد
گریان گریان بپای برخاست … صد عذر بآب چشم او خواست
گفتا که سبب چه بود بنمای … گیتی تپش تو ماند بر جای
گفتا سبب آنکه پیش ازین چند … دادم بسگان نواله چند
ایشان بنواله که خوردند … با من لب خود بمهر کردند
ده سال غلامی تو کردم … این بود بری که از تو خوردم
دادی بسگانم از یک آزار … این بد که نبد سگ آشناخوار
سگ دوست شد و تو آشنا نه … سگ را حق دوست و ترا نه
سگ صلح کند باستخوانی … ناکس نکند وفا بجانی
چون دید شه این شکسته کاری … کز دوست رسید رستگاری
هشیار شد از خمار مستی … بگذاشت سگی و سگ پرستی
مقصودم ازین حکایت آنست … کاحسان روش حصار جانست
مجنون که بدان ددان خورش داد … گرد از پی خود حصاری آباد
ایشان که سلاحدار بودند … پیرامن او حصار بودند
گر خاست و گر نشست حالی … از موکب او نبود خالی
تو نیز گر آن کنی که او کرد … خوناب جهان نبایدت خورد
هم خوان تو که خلیفه بابت … چون از تو خورد ترا غلابت

## مناظرهٔ مجنون و شکایت با سیارگان

رخشنده شبی چو روز روشن … نو تازه فلک چو سبز گلشن
از هر سلهای زر حمایل … زرین شده چرخ را شمایل
سیاره بدست بند طوبی … بر نطع افق بپای کوبی
بر دیو شهاب حربه رانده … لاحول ولا ز دور خوانده
از نافهٔ شب هوا معنبر … وز گوهر مه زمین منور
زان گوهر ناره چرخ شش طاق … پر زیور و عطر کرده آفاق
کرده فلک از فلک سواری … روبین در قطب را عماری
فرقد بیزک جنیبه رانده … گشتی بنجاح شطر رسانده
صد گونه ستاره شباهنگ … بنموده سپهر بیک او رنگ
پروین ز حریر زرد و ازرق … بر تخت زر کشیده بیرق
مه کرده بهند زر کشیده … پیرایه از قصب تنیده
انجم صفتی و گر کرشمه … ز پیوند کی ز سر گرشمه
گشتی ز گران گروه شاه … یک مهر شاده بر سر ماه
با شکل عطارد از کمانش … تیری که زد بر آسمانش
زهره که بهستان زمین او بود … خوش خو چو خوی جبین او بود
خورشید چو تیغ او جهانسوز … پوشیده شب برهنه در روز
مریخ درو بکینه تعجیل … تا چشم عدوش را کشد میل
برجیس بمهر او نگین داشت … کاقبال جهان در آستین داشت
کیوان منشی علایق آویز … تا آهن تیغ او کند تیز
شاهی که برو جبین جلالش … آفاق مباد بی جمالش
در خدمت آن خدیو ثانی … ما اعظم شانک ای تعالی
از شکل بروج و ز منازل … اقبال سپهر در زلازل
عکس قمر از هلال خنده … بر جیب فلک دمن بکنده

گاو فلکی چو گاو دریا / گوهر بگلو در از ثریا
سبعه چو کواکب قصب پوش / با هنعه نشسته گوش بر گوش
خرچنگ بچنگل ذراعی / انداخته ناخن سباعی
جبهه ز فروغ جبهه خویش / افروخته صد چراغ در پیش
قلب الاسد از اسد فروزان / چون آتش عود عود سوزان
عذرا رخ سنبله در آن جو / بی سرفه نکرده دانه صرف
عوا ز نشاط تیغ شمشیر / تازی سگ خویش راند چون تیر
انگیخته عفر چون گریبان / شش ترص زکاسه لیمان
میزان چو زبان برده دانا / بگشاده زبانه چون ثریا
اکلیلک تبلب تاج داده / عقرب بکمان خراج داده
تا صادره وارد معایم / بدره دو سه دست کرد قایم
جدی سر خود چو من بریده / کافسانه سر بری شنیده
زاغ از خط دهان گرفته / سعد اخبیه را عنان گرفته
بلع از نه دعای بلعمی بود / در جیح جرا دو دست بنمود
دبر از کلهای آفتابی / خاموش لب از دهن پر آبی
پیوسته خطی بزیرش از زر / کین ست مقدم آن موخر
خاتون رشا ز نافه داری / با بطن الحوت در عماری
بر شهره منزل کواکب / لجوام غریب گشته راکب
رشته بسه پایه هوایی / بطن الحمل از چهار پایی
عیوق بدست زورمندی / برده زیم افسران بلندی
وان کوکب دیگ پایه گردان / در دیگ فلک نشانده بر کار
شعری بسیاقت یمانی / لب شور با پستین فشانی
مبسوط بیک چراغ زنده / منتوحه دو چشم زاغ کنده
سیاف بحره رنگ شمشیر / انداخته بر قلاده شیر
چون مرده دران ستاره گرد / برفرق جنوب جلوه میکرد
بنشسته سریر بر توابع / ثالث جحیب برو و رابع
توقیع سماکها مسلسل / که رایح بوده گاه اعزل
نسرین بربند بر گشاده / طایر شده واقع ایستاده
قاری بر نعش در سواری / کی دور بود ز نعش کاری
میکرد شهاب منشیان / نقابی چشم تیره پنهان
تابان دم گرگ در سحرگاه / چون یوسف خانی از بن چاه
پیرامن آن فلک نوردان / پرکار بنات نعش گردان
مجنون ز سر نظاره سازی / میکرد بچرخ حقه بازی
بر زهره نظر گماشت اول / گفت ای تو بخت را معول
ای زهره روشن شب افروز / وی طالع دولت تو فیروز
وی شعله نشاط جوانی / صاحب ره صد سرود گویان
ای در کف تو کلید هر کام / در جرعه تو رحیق هر جام
لطفی کن ازان لطف که داری / بگشای دری ز امیدواری
زان یار که او دوای جانست / بویی برسان که وقت آنست
چون مشتری از افق بر آمد / با او ز دری دیگر در آمد
کای مشتری ای ستاره سعد / وی در همه کار صادق الوعد
ای در نظر تو جان فزایی / دریچه‌گه تو جهان گشایی

ای منشی نامه عنایت / بر فتح و ظفر ترا ولایت
ای رایت تو قرار عالم / قابل بصلاح کار عالم
ای بخت را بلندی از تو / دل را همه زورمندی از تو
در من بوفا نظاره کن / گر چاره هست چاره گن
ادبار مرا زمن بگردان / وان کن که جهان کند مرادان
از دولت بمن رسان نشانی / کم گیر گلی ز گلستانی
چون دید که آن بکار خیزان / ستند ز اوج خود گریزان
دانسته گزان خیال بازی / کارش نرسد بچاره سازی
نالید در آن که چاره سازست / از جمله وجود بی نیازست
گشای در تو پناه کامم / در جز تو کسی چرا پناهم
ای زهره و مشتری غلامت / سر نامه نام جمله نامت
ای علم تو پیش ازانکه دانم / واحسان تو پیش ازانکه خواهم
ای بندگشای جمله مقصود / دارای وجود و داور جود
ای کار بر آور بلندان / وی چاره کار پستندان
ای ما همه بندگان دربند / کس را نه بجز تویی خداوند
ای منت فلک قرینه تو / ای هرکه بجز تو بنده تو
ای شش جهت از بلند و پستی / مملوک ترا بزیر دستی
ای کرد گری بتو رسیده / بی دیده شده چو در تو دیده
ای هر که سگ تو گوهرش پاک / وی هر که نه با تو بر سرش خاک
ای خاک من از تو آب گشته / بنگر بمن خراب گشته
مگذار که تا شتی غریبم / وز رحمت خویش بی نصیبم
آن کن ز عنایت خدایی / کاید شب من بروشنایی
روزم بوفا خجسته گردان / بختم ز بهانه رسته گردان
چون یک یک این سخن برو گفت / در گفتن این سخن فرو خفت
در خواب جنان نمود بختش / کز خاک باوج شد درختش
مرغی که پریدی از سر شاخ / رفتی بسوی بطبع گستاخ
گوهر ز دهن فرو فشاندی / بر تارک تاج او نشاندی
جسته ز خواب چون در آمد / صبح از افق فلک برآمد
چون صبح ز روی تازه رویی / بیگشت بساط مهر جویی
زان خواب مزاج بر گرفته / زان مرغ چو مرغ پر گرفته

## نامه نوشتن لیلی بمجنون

در عشق که وصل سنگ یابست / شادی بخیال ما نخوانست
روزی و چه روز عالم افروز / روشن همه چشم آنجهان روز
صبحش ز بهشت بر دمیده / با وش تس هیچ دیده
آن بخت که کار ازو شود راست / آن روز بدست راست برخاست
دولت ز عتاب سیر گشته / بخت آمده گرچه دیر گشته
مجنون بنشسته آن سواده / گل کاشته و سمن درود ه
آن روز نشسته بود بر کوه / گردش دد و دام گشته انبوه
از پرده دست سوی آن سنگ / گردی برخاست توتیا رنگ
از برقع آن جهان غباری / رخساره نمود شهسواری
شخصی چه شخص پاره نور / پیش آمد و شد پیاده از دور

مجنون چو شناخت کو حریف است   وز گوهر مردمی شریف است
بر موکب آن سماع زد دست   تا جمله شدند بر زمین پست
آمد بر آن سوار تازی   بگشاد زبان بدلنوازی
کای بخت نمای این چه بزمست   من کرد و تو کر بگو چه چیزست
سیمای تو گرچه دلنوازست   اندیشهٔ وحشیان درازست
زین بیشترم گزاف کاری   بر سینهٔ جان نشانده خاری
تو نیز چنان سماع داری   بر کر نکنی سخن گذاری
رو سفری ز لطف رایش   چون سایه فتاده زیر پایش
گفت ای ملک بلند نامان   بر پای دوان کشیده دامان
آشوب دل تو بهره دارم   بر خط تو سر نهاده دارم
صاحب خبرم ز سر طریقی   یعنی برفیقی از رفیقی
دارم سخنی نهفته با تو   زانگونه که کس نگفته با تو
عاشق که شنید امیدواری   بگشا که بیار تا چه داری
پیغام گذار داد پیغام   کای طالع تو سفته شده رام
ای نه چو مه چو آفتابی   بربسته روی از قصب نقابی
سروی نه چو سرو باغ بی‌بر   باغی نه چو باغ خلد بی‌بر
شیرین سخنی که چون سخن گفت   بر لفظ چو آتش آب می‌سفت
خواندم دو سه بیت پیش آن ماه   زان سان که برآید از دلش آه
کز دیده بجای سر فرو برد   دور از تو چنانکه گفتم او مرد
بعد از نفسی که سر برآورد   آهی دگر از جگر برآورد
بگریست بهای های فریاد   کز داد پدر تو سوخته باد
وز بی‌کسی تو در چنین درد   میگشت و بر آن دریغ میخورد
چون کرد بسی خروش و زاری   بنمود بعهدم استواری
کای پاک دل حلال زاده   بر دار که چشم او فتاده
روزی که ازین قرارگاهست   تدبیر بود بعزم راهست
بر خرگه من گذر کن از راه   وز دور نموده‌ات چو کاه
تا نامه از حساب کارم   ترتیب کنم بتو سپارم
یارت رساند تا نهانی   آن نامه بیار من رسانی
این گفت و ازان خطیر برخاست   من نیز شدم براه خود راست
دی روز بدان نشان که بنمود   رفتم بوثاق او ز رود
دیدش کبود کرده جامه   بوسید و ببن سپرد نامه
بر نامه نهاد مهر آن مه   یعنی کرم الکتاب ختمه
آن نامه چنانکه بود بگشاد   بوسید و بر آن رسید دلشاد
مجنون چو ز دور نامه را دید   جز نامه هر آنچه بود بدرید
بر پای نهاد سر چو پرگار   برگشت بگرد خویش صد بار
افتاد چنانکه اوفتد مست   او رفته ز دست و نامه در دست

## خواندن مجنون نامهٔ لیلی را

آمد چو بهوش خویشتن باز   داد از دل خود شکیب را ساز
چون باز گشاد نامه را بند   بر اول نامه کرد پیوند
این نامه بنام پادشاهی   جان زنده کنی خردپناهی
داناتر جمله کاردانان   دانای زبان بی‌زبانان

قسّام سپیدی و سیاهی   روزی‌ده جمله مرغ و ماهی
روشن کن آسمان بانجم   پیرایه ده زمین بمردم
فرد ازلی بذو الجلالی   حی ابدی بری زوالی
جان داد و بجان نور جهان داد   زین پیش خزینه چون توان داد
آراست بنور عقل جان را   افروخت بهر دو این جهان را
زین گونه بسی گهر فشاند   وانگاه حدیث خویش راند
این نامه که هست چون پرندی   از غمزدهٔ بدردمندی
یعنی ز پیش حصار بسته   نزدیک تو ای قفس شکسته
ای یار قدیم عهد چونی   ای مهرهٔ سفت مهد چونی
ای خازن گنج آشنایی   عشق از تو گرفته روشنایی
می خون تو داده کوه را رنگ   ساکن شده چون عقیق در سنگ
ای چشمهٔ خضر در سیاهی   پروانهٔ نور صبحگاهی
ای از تو فتاده در جهان شور   کوری دو سه کرده سوی گور
ای زخمگه ملامت من   هم قافلهٔ قیامت من
ای دل بوفای من سپرده   من سر زده و وفای تو برده
چونی و چگونه چه سازی   من با تو تو با که عشق بازی
چون بخت تو در فراقم از تو   جفت توام ارچه طاقم از تو
زان حقه نهاده گرچه جفت   سرتاسر من شبی نخفت
من سوده ولی درم نسوده   کالای کسیش نیازموده
گنج گهرم که در بهشت   چون غنچهٔ باغ سر بسر بست
شوی ارچه شکوه شوی دارد   بی روی توام چه روی دارد
در سبزه نشان سوسنی هست   ریحان نشود ولیک در دست
چون زر و خیار غنچ کرده   هم کالبد ترنج کرده
ترشی کند از ترنج خویش   لیکن نکند ترنج بویی
من خواسته‌ام کزین جهانم   باشد چو توئی هم آشیانم
چون با تو بهم نمی‌توان زیست   زینسان که منم گناه من چیست
آن دل که رضای تو نگیرد   به گر بقضای بد بمیرد
آن کز ره تو رمد چو خر گور   مرده بنجر او ز زندش از گور
وان کز پی زخم تست بستش   پیش از همه باد خشک دستش
بویی ز تو پیش من جهانیست   گردی ز ره تو بوستانیست
خضر آدمی و خضر دامن   درشان چو آب خضر با من
من ماه و تو آفتابی از تو   چشمی بتو می‌گشایم از دور
مرگ پدرت چون شنیدم   بر تن ز غمش کفن دریدم
کردم بطپانچه روی خود خرد   پنداشتم آن پدر که مرد
در دیده چو گل کشیده‌ام نیل   جامه زده چون بنفشه در نیل
با تو بموافقی و یاری   کردم همه شرط سوگواری
عذر قدمم بیاز ماندن   دانی تو خطاست بر تو خواندن
گر زانکه تن از تو هست رنجور   دانم ز تو نیست یک زمان دور
از رنج دل تو هستم آگاه   هم چاره شکسته شد درین راه
روزی دو درین رحیل خانه   می‌باید ساخت با زمانه
کین خانه که را شکست آرد   از تنگی خود بتنگت آرد
منکر چو خران درازگوش   کوتاهی عمر بین و خاموش

کم کن جزع و بصبر بوای / در ره کدورت چرخ کن جای
در دلشدگی قرار میدار / صبری بستم بکار میدار
من نیز همان غبار دارم / لیکن قدم استوار دارم
عاقل به اگر نظر ببندد / زان گریه که دشمنی بخندد
دانا به اگر نیاورد یاد / زان غم که مخالفی شود شاد
ای در حق خود جهان گرفتی / خوش باش درین زمان گرفتی
دهقان بنگر که دانه ریزد / بنگر که ز دانه خوشه خیزد
آن نخل که دارد این زمان خار / فردا رطبت برآورد بار
وان غنچه که در خسک نهفتست / پیغام ده گل شکفتست
دل تنگ مباش اگر کست نیست / من کس نیم آخر این کست نیست
فریادزنی کنی نه رایست / کاخر کس بی کسان خدایست
از بی پدری مشو تو چون برق / چون آب مشو بگریه در غرق
گر رفت پدر بسر بماناد / کان گوهر شکن گهر بماناد
مجنون چو بخواند نامهٔ دوست / افتاد برون چو غنچه از پوست
چو باد ویش از دهن نیامد / یک لحظه بخویشتن نیامد
چون شد بقرار خود برومند / بنشست و بگریه ساعتی چند
آن قاصد را بداشت برجای / گه بوستش بوسه داد و گه پای
گفتا که نه کاغذ و نه خامه / چون راست کنم جواب نامه
قاصد ز میان گشاد درجی / چابک شده چون وکیل خرجی
و اسباب دبیری که باید / بسپرد بدو چنانکه شاید
مجنون قلم جریده برداشت / نقشی بهزار نکته بنگاشت
وز سینه غمی که در دلش بود / در سلسلهٔ سخن برآمود
خود نامه تمام کرد و بربست / بفکند به پیش قاصد از دست
قاصد بستد و دید چون باد / زان گونه که برد نامه را داد

## خواندن لیلی نامهٔ مجنون را

لیلی چو بنامه در نظر کرد / انگشت بخائید و نامه تر کرد
بود اول آن خجسته پرگار / نام ملکی که نیستش یار
دانای نهان و آشکارا / کو داد گهر بسنگ خارا
دارای سپهر و اخترانش / دارندهٔ نقش و خترانش
بینا کن دل باشنایی / روز آور شب بروشنایی
سیراب کن بهار خندان / فریادرس نیازمندان
وانگه ز جگر کبابی خویش / گفته سخن خرابی خویش
کین نامه ز بیکس پیارم / نزدیک تو ای قرار کارم
نه در غلطم ز خون بجوشی / وانگه بکجا بخون فروشی
یعنی ز من کلید در سنگ / نزدیک تو ای خزینه در چنگ
من خاک توام بدین خرابی / تو آب کئی که روشن آبی
من غاشیهٔ تو بسته بر دوش / تو حلقهٔ کس نکرده در گوش
من در قدم تو می‌شوم پست / تو در کمر که میزنی دست
من در دو بستان تو نهانی / تو در دل کی پستانی
ای کعبهٔ من جمال رویت / محراب من آستان کویت
ای مرهم صد هزار سینه / ور ومن ومی در آبگینه

ای تاج ولی نه بر سر من / تاراج تو لیک بر در من
ای گنج ولی بدست اغیار / زان گنج بدست دوستان مار
ای باغ ارم بری کلیدی / فردوس فلک بنا پدیدی
ای بند مرا مفتح از تو / سودای مرا مفرح از تو
ای چوب که عود تیشه رست / شکر که بتاک پشه رست
بنواز مرا مزن که خاکم / افروخته کن که دردناکم
دریای تو من بسر فشانی / هم سر بکشم بپر گرانی
آن راه مده که پر ستیزم / وان آب که میکشم بریزم
چون بر خیزد طریق آزار / گردد همه شرمناک بی شرم
سیتم بغلامی تو مشهور / خصمم کنی ار کنی ز خود دور
سنگ اژدهای سلاح گرگی / شیریش کنی بسر بزرگی
گنجینه مده بهر گدایی / ترسم که جهان کند خطایی
من در ره بندگی کشم بار / تو نامهٔ خواجگی نگه دار
با آلت خویشتن مزن سنگ / با لشکر خویشتن مکن جنگ
چون بر تن خویشتن زنی نیش / اندام درست را کنی ریش
آن کن که برفق و دلنوازی / آزادانرا غلام سازی
آن به که درم خریدهٔ تو / سرمه نبرد ز دیدهٔ تو
سرخواجه که او کفایتش نیست / بر بندهٔ خود ولایتش نیست
وانکس که بدین خبر تمامست / بخریده و رایگی غلامست
در سنگ میفکن آتش تیز / واتش ز دماغ کس میانگیز
در هر تنی از غضب غریوست / هر آدمی آشنای دیوست
چون دیو تو از زمین برآید / آن دیو دگر برابر آید
من خار کشم تو بارکش باش / من با تو خوشم تو نیز خوش باش
چندم شکنی بدست بازی / روزیم چرا نمی نوازی
بادی که برآرم از دم / در مغز هوا بنفشه کرد
ای در کفی دگر خریده / جفتی بمراد خود گزیده
بگشاد نقابی از سلامم / بر تختهٔ یخ نوشته نامم
با من سخن تو پیچ پیچست / نه پیچ ولی که پیچ هیچست
یک لعل برابرشم نهادی / صد لعل در آتشم نهادی
روزم چو شب سیاه کردی / هم زخم زدی هم آه کردی
در دل شدنم ندادیم داد / گر جان ببری کی آریم یاد
زخمی بزبان همی فروشی / من سوخته و تو بر نجوشی
نه هر که زبان دراز دارد / تیغ از سر خویش باز دارد
سوسن ز سر زبان درازی / شد در سر تیغ و تیغ بازی
یاری که مرا بود خریدار / غم بر رخ او بود پدیدار
آنچه از غم تو درین مقامست / بنمای مرا که تا کدامست
اینست که عهد من شکستی / در دیدهٔ دیگری نشستی
با من بزبان فریب سازی / با او بمراد مهر بازی
گر عاشقی آه صادقت کو / با من نفسی موافقت کو
در عشق تو چون موافقی نیست / این سلطنت عاشقی نیست
تو فارغ از آنکه پیدلی هست / و اندوه ترا معاملی هست
من دیده بروی تو گشاده / سر بر سر کوی تو نهاده

بر تربت چار حد کویت / خالی زند از برای رویت
آسوده کسی که در تو بیند / زانکه بروز من نشیند
خرم ز چرا تو اکثری را / گهواره چون تو گوهری را
باغ ارچه ز بلبلان پرآواست / انجیر نواله غراب است
آب از دل باغبان خورد / باشد که بنقل خورد و پاره
دیریست که تا جهان چنین است / محتاج تو گنج در زمین است
گویی چه کنم که لعل گلرنگ / بیرون جهد از شکنجه سنگ
وان ماه که زوست دیده را نور / گردد ز دهان آن دهان دور
زنبور پریده شهد مانده / خازن شده ماه مهد مانده
بگشاد خزانه وز حصارش / افتاده بخود خزینه دارش
دهقان خیس ریشه از باغ / بلبل شده با نشیمن زاغ
در باغچه گل تعصب چین / گردن زده زنگی رطب چین
زآیینه غبار زنگ خورده / گنجینه بجای مار مرده
دو بانوی من ز در گشاده / در بانوی من ز در فتاده
گر من شدم از چراغ تو دور / پروانه تو مباد بی نور
گر گشت مرا غم ملامت / بادا بسلام را سلامت
ای نیک و بد مزاجم از تو / دردم ز تو و علاجم از تو
هر چند حصار آهنین است / لولوی ترت صدف نشین است
در حلقه زلف پر شکنجت / در دامن اژدهات گنجت
دانی که ز دوستداری خویش / باشد دل دوستان بداندیش
بر من ز تو صد هوس نشیند / کان بر تو یکی مگس نشیند
چون مورچه بیقرار از آنم / تا آن مگس از شکر برانم
این آن مثلست کان جوانمرد / بی مایه حساب سود میکرد
اندوه گل نچیده میداشت / پاس در ناخریده میداشت
عشقت نه که کار بازی آری / خالی نشد از چنین شماری
عالم ز غم تو چون ننالم / کاگاه نه که بر چه حالم
شوریده ترم از آنچه دیدی / مجنون تر ازانچه می شنیدی
با تو چو منی که از میان رفت / وین راه بهیچ روی توان رفت
عشقی که دلم چنین نیرزد / در مذهب عشق جو نیرزد
چون از لب تو طمع ندارم / بوسی که دهی بیادگارم
وقتی که عبیر زلف سایی / یا نافه خوی خوش گشایی
بوئی بنسیم صبح بسپار / زان بوی مرا گشاده کن کار
از باغ رخت که باد سیراب / خواهم رطبی ولیک در خواب
از باده جام تو دلارام / دارم طمعی به آنچنان خام
یارب چه خوش آن می مغانه / کز دست توام دهد زمانه
با من نه نشسته باده در دست / من گشته ز باده تو سرمست
از دست و زبان تو پیاپی / گر بوسه ستانم و گر می
بیچاره لبی بدان ظریفی / چون باشد و چون بدین حریفی
شهدی که عقیق گونه باشد / آنرا بمزی چگونه باشد
گاهی ز لب تو می زنم نوش / گاه آورمت چو جان در آغوش
گر بر زنخ تو دست سایم / گاهی شکر از لبت ربایم
وین جمله که گشته شد فسانست / با تو سخنی مرا بهانست



گر نه من ازین حساب دورم / دیدار ترا ز خود غیورم
بی طلعت تو نهاده‌ام بند / از تو بحکایت تو خرسند
گر با تو هزار شب نشینم / از رشک تو در تو هم نبینم
تا عشق تو در من استوار است / با صورت تو مرا چه کار است
شرکت مرا شریک با تو / عشقت برا حریف با تو
چون عشق تو روی من نماید / گر روی تو غایبست شاید
عشق تو رقیب از من باد / زخم تو جگر نواز من باد
با زخم من ارچه مرهمی نیست / چون تو بسلامتی غمی نیست
گر من شدم از فراق رنجور / باد از فراق چون منی دور
گر لاشه قوم فتاد از پای / تازی فرس تو باد بر جای
او بار من شود نهانی / اقبال تو باد جاودانی
هر سر که نشد مطیع رایت / انداخته باد زیر پایت

## آمدن سلام عامر بطلب مجنون

صراف سخن بلعل چون زر / در رشته چنین کشید گوهر
کز نغزیکان حال مجنون / پی سره بود خال مجنون
صاحب هنری حلال زاده / هم خاسته و هم او فتاده
در نام سلیم عامری بود / در چاره گری چو ساحری بود
او بر همه ریش مرهم او را / بودی همه ساله در خم او را
هر ماه ز جامه و طعامش / بودی همه آلتی تمامش
یک روز نشسته بر نجیبی / شد در طلب جهان غریبی
می تاخت همی ز دشت بر دشت / دیوانه چو دیو باز می گشت
تا یافت ورا بکنج کوهی / آزاد ز بند هر گروهی
بر وحشت خلق راه بسته / وحشی و دسه گرد او نشسته
دادش چو ساروان رنجور / از بیم دوان سلامش از دور
مجنون ز شنیدن سلامش / برسید و از و بجست نامش
گفتا که منم سلیم عامر / سرکوب زمانه مقامر
خال تو ولی ز روی تو فرد / روی تو بخال هست درخورد
تو خود همه چهره خال گشتی / یعنی حبشی شال گشتی
مجنون چو شناخت پیش خواندش / همزانوی خویشتن نشاندش
جستش خبری ز هر نشانی / آسوده بصحبتش زمانی
چون یافت سلیمش آنچنان عور / بی کور و کفن میان آن گور
آن جامه تن که داشت در بار / آورد و نمود عذر بسیار
کین جامه حلالیست در پوش / با من بحلال زادگی کوش
گفتا تن من ز جامه دور است / کین آتش تیز وان بخور است
پندار درو نظاره کردم / پوشیدم و باز پاره کردم
از بس که سلیم باز کوشید / آن جامه چنانکه بود پوشید
آورد سبک طعام در پیش / بر نان کلیچه از عدد بیش
چندانکه درو نمود ناله / زان سفره نخورد یک نواله
شد او ز نواله خوردن آزاد / زو می ستد و بوحش میداد
پرسید سلیم کای جگر سوز / لیکن تو چه میخوری شب و روز
از طعمه تواند آدمی زیست / گر آدمیی طعام تو چیست

گفت ای چو دلم سلیم ثابت / توقیع بسلامتی سلامت
قوت دل من چو راست خواهی / باشد ز نسیم صبحگاهی

از بی‌خورشی تنم فسردست / نیروی بدن ز کیش مردست
ریحان که بوی دلبر آرد / مشکیست که جان بتن آرد

هستم همه شب نشاده پرسنگ / روزم شده تنگ و روز نیم تنگ
از گرسنگی چو میخراشم / صمغی ز درخت می تراشم

اینست غذام یا گیاهی / وان نیز بهفته ماهی
چون باز بریدم از خورشها / فارغ شده‌ام ز پرورشها

ور نای کلوم نان نگنجد / گر زانکه فرو برم برنجد
زنبیان کنم بدین ترا ری / مستغنیم از طعام خواری

اما نگدارم از خورش دست / گر من نخورم خورندگانست
خوردی که خورد گوزن یا شیر / ایشان خایند و من شوم سیر

چون دید سلیم کان هنرمند / از بار گیاه گشته خرسند
ز قوت آن درشت خواری / گردیش بخواب بزم یاری

کز جوز دو انهای ایام / بس مرغ که او فتاد در دام
آنرا که هوای دانه پشت / رنج خطر زمانه پشت

هر کو چو تو قانع گیاهست / در عالم خویش پادشاهست

### مثل

روزی ملکی ز نامداران / میرفت برسم شهریاران

بر خانهٔ زاهدی گذر داشت / کان زاهد از آن جهان خبر داشت
آمد بنشست کانجهان مرد / ما را که ازان خرابه چون برد

پرسید ز خاصگان آن شاه / کین مرد چه میکند درین راه
خوردش چه و خوابگاهش از چیست / اندازه‌اش از نجات او نیست

از خلق جهان گرفته دوری / در ساخته با جهان صبوری
شه چون ورق صلاح او خواند / با حاجب خاص سوی او راند

حاجب سوی زاهد آمد از راه / تا آوردش بخدمت شاه
گفت ای ز جهان بریده پیوند / گشته بچنین خرابه خرسند

کاری نه چه میکنی درین کار / قوتی نه چه میخوری درین غار
زاهد قدری گیاه سوده / از سطح آسمان درود

برداشت که خوردم اینست / اینست گیا که انگبین است
حاجب ز غرور پادشاهی / گفتا که درین بلا چرایی

کز خدمت شاه ما کنی ساز / از خوردن این گیا رهی باز
زاهد گفتا چه جای اینست / ره توشه دره نوردم اینست

تو نیز گیاه اگر بیابی / از خدمت شه خلاص یابی
شه چون سخنی شنید ازینسان / شد گرم و ز بارگی فرو جست

در پای رضای زاهد افتاد / میکرد دعا و بوسه میداد
خرسند همیشه تا زنیست / خرسندی را ولایت اینست

مجنون ز نشاط آن خوانی / برخاست و نشست شاه ما
دل داد بدوستی زبانی / پرسید ز مرکبی نشانی

وانگاه گرفت گریه در پی / پرسید ز حالها در خویش
کان مرغ شکسته بال چونست / کارش بچه رسید و حال چونست

با آنکه از او سیاه رویم / هم هندوک سیاه اویم
رنجور تنست یار و مند / هستم بجمالش آرزومند

چون دید سلیم کان جگر ریش / دارد سر مهرها در خویش
بی کان نگذاشت گوش ما را / آورد ز خانه مادرش را

دید آن گل سرخ زرد گشته / وان آینه زنگ خورده گشته
اندام تنش شکسته شود خود / از اندوه او بدست و پا رود

بگذشت آب دیده رویش / گرد و بشانه شاخ مویش
سرتا قدمش بمهر بالید / بر روی قدری بدرد نالید

می برد بهر کناره دست / گر آبله سود و گر ورم بست
گر جست سری از غبارش / که گرد ز پای خسته خارش

چون کرد ز روی مهربانی / با او بتلطف آنچه دانی
گفت ای پسران چه ترک تاز است / بازیست چه جای عشق بازیست

تیغ اجل این چنین درو بستی / وانگه تو کنی هنوز بستی
بگذشت پدر شکایت آلود / من نیز شکسته گیر هم زود

برخیز و بیا بخانهٔ خویش / برهم مزن آشیانهٔ خویش
گر زانکه وحوش یا طیورند / تا شب همه ز آشیانه دورند

چون شب بنشانهٔ خود آیند / هر مرغ بخانهٔ خود آیند
از خلق نشسته چند باشی / ناسوده تخته چند باشی

روزی دو دگر عمر بپایی / بربستر خویش گرم کن جایی
چندین چه نهی بکوه و غار / پا بر سر مور و بر دم مار

جانست ز سنگ و چوب بنشین / ای جان مکن این ستیزه بنشین
جان و دل خود بغم مرنجان / نه سنگ دلی نه آهنین جان

مجنون ز تنیدهای در / افروخت چو شعلهای آذر
خاک قدم تو افسر من / رشح صدف تو گوهر من

نالید که دانه تو گشتم / خاک پی تو ز بهشتم
گر زانکه مرا بعقل ره نیست / دانی که مرا درین گنه نیست

کار من اگر چنین بد افتاد / این کار شده و بود نباید
افتاد هزار بارم این کار / از چاره گذشت کارم این بار

عشقی بچنین بلا و زاری / دانی که نباشد اختیاری
من در پی آنکه مرغ جانم / از قالب این قفس رهانم

در دام کشی مرا و گر بار / تا در دو قفس شوم گرفتار
دعوت نکنم بخانه بردن / ترسم ز وبال خانه خوردن

من زنده و به که دستگیرم / با آنکه بخانه در بمیرم
در خانهٔ من ز ساز رفته / باز آمده گیر و باز رفته

کشتی که ز خانه تا گذر نیست / این زونه ز دو خانه گیرست
بگذار مرا درین چنین درد / من کرده ز دم تو باز پس گرد

این گفت و چو سایه بر پی افتاد / در نوحه بپای او در افتاد
زانجا که نداشت پاس راه خویش / بوسید بعذر خاک پایش

گردش بوداع و شد روان پشت / مادر بگریست و باز برگشت
مجنون پدرش جهان بسر برد / او نیز بغصه بسر برد

هر روز جهان بجان ربایست / انصاف ده این چه بی‌وفایست
گیتی که سپهر وفا ندارد / کو بی کسی آشنا ندارد

وین عهدشکن که روزگارست
چون برزگران تخم کارست
کارد دو سه تخم خود بخانه
چون کشته رسید برزه دانه

از روز در شبی چراغی
بر جان نهدش ز درد داغی
چون صبح دمد دمندش بر باد
نامرد چنان کسی که زو زاد

گردون که طلسم باغ سازست
با ما بهمان چراغ بازست
تا در گره فلک بود پای
هر جا که روی گریوه بر جای

آندم شود این گره گشاده
کز خاک فرس شوی پیاده
چون رشتهٔ جان شو از گره باز
چون رشتهٔ بت مشو گره باز

آن عود کند گره نمایی
پر نافه شو از گره گشایی

## آمدن سلام عامر بار دوم پیش مجنون

چون شاه سوار چرخ گردان
میدان ستدم ز نیم نبردان

صبح از سر شوخی گرانگیخت
قرابه شکست و می برون ریخت

خورشید ز بیم اهل آفاق
قرابهٔ می نهاده بر طاق
مجنون بهمان قصیده خوانی
میزد دهل جریده رانی

میراند جریده بر جریده
میخواند قصیده بر قصیده
از مادر خود خبر نبودش
کامد اجل از جهان ربودش

یکباره دل سلیم دلدار
آمد بر آن غریب غمخوار
دادش خبر و لباس بخشید
ماتم زده کانه بر خروشید

کان پیرزن بلا رسیده
دور از تو بهم نهاده دیده
رخت از بنگاه این سرا برد
در آرزوی تو چون پدر مرد

مجنون ز رحیل مادر خویش
زد دست دریغ بر سر خویش
نالید چنانکه در سحر چنگ
افتاد چنانکه شیشه بر سنگ

میکرد ز مادر و پدر یاد
شد بر سر خاکشان بفریاد
بر تربت هر دو زار نالید
در مشهد هر دو روی مالید

گه روی درین و گه در آن سود
داد از بس مرگ کی کند سود
خویشان چو خروش او شنیدند
یکیک ز قبیله می دویدند

دیدند ورا در آن تزاری
افتاده بخاک در بخواری
خونابه ز دیدها گشادند
در پای فتاده او فتادند

بر دیده ز روی بسته چیزی
میکرد بدو گلاب ریزی
چون هوش رسیده گشت هشیار
دادند بر او درود بسیار

کردند نیاز بر دنش جهد
تا با وطنش کشند هم عهد
آهی زد و راه کوه برداشت
رخت خود از آن گروه برداشت

میگشت بکوه و دشت و هامون
دل بر جگر و جگر پر از خون
مشتی دو کان فتاده از پس
نه یار کس و نه یار او کس

سجاده برون فکند از این دیر
زیرا که ندیده در سرش خیر
زین عمر چو برق پای در راه
میکرد جواب دست کوتاه

عمری که بناش بر زوالست
یکدم بود ار هزار سالست
چون عمر نشان مرگ دارد
با عشوهٔ او که برگ دارد

ای غافل از آنکه مردنی است
واگه نه که جان سپردنی است
تا خود بخودت غرور باشد
مرگ از تو ببرگ دور باشد

خود را اگر از ضعیف رایی
سنجیده ز کره تا کجایی
لیکن بر کوه قاف بنگر
همچون الف هیچ در بر

بنگر تو چه برگ یا چه شاخی
در مزرعه بدین فراخی
سرتاسر خود ببین که چندی
بر چرخ فلکی بدین بلندی

بر علم خود ار بسیج یابی
خود را ز محیط هیچ یابی
پنداشته ترا قبولیت
یا در جهت تو عرض و طولیت

چون برگذری ز حد پستی
در خود نبری گمان هستی
این پهن و درازیت که هم بست
در قالب این قواره بربست

بر خاک نشین و باد مفروش
نیکی ترا بخاک می پوش
داری دو سه هیچ زنگ خورده
وان هم بکار کرده

از شادی آن قراضهٔ چند
گویی که منم جهان خداوند
تا هست بچون خودی نیازت
بی سود بود همیشه سازت

انگاه رسی بسربلندی
کایمن شوی از نیازمندی
آن ذوق نشد هنوزت از یاد
کز حاجت خلق باشی آزاد

این خانه کسی که سخت گیرست
در وقت رحیل سخت میرست
مجنون که رفیق رهروی جست
میکرد برفق بند را سست

تا چون بشکار جان رسد میر
گوید که بیار گویدش گیر
در کشتن دور بیم جان بود
رخت افکنیش ز بیم آن بود

میخورد نوالهای چون زهر
کو بهره نخورده بود ازین بهر
میکرد ز طبع دست کوتاه
معشوقه بهانه بود در راه

بی کام نبود بود کامش
میداشت چو تیغ در نیامش
زان کام نجات از آن پری زاد
تا خانهٔ عشق ماند آباد

برسیم از او نشاط و دانا
از حالت عاشق توانا
کورا بمراد خویش ره بود
مهلت دادن چه کار که بود

کامی که برآمدش دران حال
ناکام چو گذاشت سی سال
کش کرد بیک مراد حالی
گشتی ز وی آن نشاط خالی

از کام گرفتنی جهان رست
سی سال نشاط خویش می جست
بیرون نهم از دو کون یک گام
گر یابم ازین رحیق یک جام

## آمدن عاشق پیش مجنون

گویند که بود هم در آن دور
زنجیربری وگر دران جور

اندوه گرفته بر دلش کوه
او نیز گرفته از پس اندوه

از آدمیان دویده زاده
دیوانگیش خلاص داده
پاکیزه جوانی از هنر پر
گفتی غزلی لطیف چون در

او نیز قفای عشق خورده
سر در سر کار عشق کرده
نامش بنشان زید موصوف
خویشی نه چو زید و عمرو معروف

در خانهٔ لیلی آشیانش
عشق آمده برده خان و مانش
با دختر عم خویش در بند
او نیز بدو هم آرزومند

بر هر دو طرف ز غم نشانها
افتاده نشان مهربانها
آن لعبت خوب روی زیبا
زان دلشده بود ناشکیبا

وان شیشه نیز از پریرویها
آویخته داشت جان پیکوها
کانرو چه روی بود بدرام
پاکیزه نهاد و نازک اندام

| | | | |
|---|---|---|---|
| شمشاد نسیم وار غوان خد | سیماب سرین و خیزران قد | جانش تهی بدلبری طاق | آشوب جهان و شور آفاق |
| شوخی شغبی فریب سازی | خوبان طراز را طرازی | سرکنج کن هزار صفرا | صفرا شکن هزار سودا |
| ساده زنخی چو سیب شکی | سوزان تر از آنکه زنگ سنگی | چون شهد نبوش تیز بازار | شکرشکن و طبرزد آزار |
| در لب شکر طبرزد انگیز | در بوسه طبرزد شکرریز | آبی نه و لیک آب خوانی | آبی که بدوست زندگانی |
| سروی نه چنانکه سروی بی بر | سروی که برش گلاب و شکر | هم طارم آفتاب زرویش | هم قافله عبیر مویش |
| شب با خم زلف او نویی | صبح از سر کوی او نسیمی | زینت ز جمال او در ایام | هم زین جهان و زینتش نام |
| زید از غم آن بت نیازی | مشغول شده بچاره سازی | تا بر چه صفت کند دوا را | تا لعل جدا کند ز خارا |
| زان پیش نداشت عیب خویشی | کز حال جهان نداشت هوشی | بر روی عم ار که مهتری داشت | آن مهتری از توانگری داشت |
| مال از عم خواست عم نداد او | دختر طلبید و عم نداده | عاجز شد از آن و ماند در کار | غم گوشه گرفت و او گرفتار |
| روز و شب آن آرزوی جانان | میگشت بشکل ناتوانان | میگشت سرودهای دلسوز | زان روز مباد کس بدین روز |
| عم دختر خویش را بتدبیر | میداشت نگاه از و بزنجیر | او را بگذاشت و دیگری جست | درویش بد او توانگری جست |
| تا عاقبت از صداع او رست | واوش بتوانگری قوی دست | چون زید برید امید از آن ماه | سوداش زیاده شد در آن راه |
| از خواب و خور او جهان تهی شد | کز روی جهان در آگهی شد | مجنون صفت او قبا دریست | در سلسله ماند پای بابست |
| از بی هنری و بی وفایی | یاران همه کرده زو جدایی | او ماند و یکی دل بلاکش | وان نیز قباده هم در آتش |
| زان سوختگی که در جگر داشت | لیلی ز شرار او خبر داشت | گر گز بر خویش خواندی او را | بنواختی و نشاندی او را |
| پرسیدی از و نشان این کار | او کشتی و او گریستی زار | چندان ببهای او نظر کرد | کز راز دل خودش خبر کرد |
| وقتی که بدوست داشت پیغام | او برده سلام آن دلارام | مجنون ز پیام دلنوازش | بارقص شدی ز پیش بازش |
| در عشق حریف کارش او بود | پیغام گذار یارش او بود | از بردن آن پیام چون نوش | بردوش چو غلام حلقه در گوش |
| وز بس که درویش دیده بود او | از خوی بدش بریده بود او | تربیت که زان رمیده را | منظوم شدی ز مهر آن ماه |
| در نسخه گرفتی آن رقم را | و آوردی و دادی آن صنم را | از دوست بدوست رهبر او بود | نامه بر و نامه آور او بود |
| یکروز نبود چو گاه مجنون | می شد سخنی چو در مکنون | زید اندر سرزنش پدید گشت | کان دل که ترا بدین نگشت |



| | | | |
|---|---|---|---|
| دیوانگی ار چه پیشه گیرد | به گر ره عاقلان پذیرد | داری تختی بدین بلندی | وانگه تو بدین فسوس مندی |
| گر خود ز صفت زیاده باشی | از زید زیاده تر نباشی | مگری که بسی گریستم من | غمخواره تر از تو نیستم من |
| هم لغو کار صبر کردم | هم شربت و هم طعام خوردم | زین شیشگی پیاپی آرام | کاشفته و دریغ شد ترا نام |
| مجنون که مفرح جهان بود | شهوت کش خویشتن زمان بود | چون دید که زید شیدش گفت | شد شیشه و بود برانگشت |
| کای زید سخن زیاده کردی | بگذر که زیاده گوی مردی | تر دیک من از پیامی آری | بگذار و مکن زیاده کاری |
| تا چند سخن زیاده راندن | افسانه عمرو زید خواندن | دیوانه چرا مرا نهی نام | دیوانه کسیست کو بخود کام |
| من دیو نیم که دیو بندم | بسند بروی این گزندم | خوی خوش من نه خوی دیو است | وین از کرم جهان خدیو است |
| از خوی خوشت گسیخت دو دام | گیرند بطبع با من آرام | خلقم ز لطافت آفریدست | کز دیدن من وبال دیدست |
| گر تمامت من ز اصل برخاست | سست آنکه ورا طلب کنم راست | نغمه ز صمیم راست نایست | بربط گر زخمه راست نایست |
| تا کج نبود کمان تازی | از تیر کجوی راست بازی | زین ناله که چون سپند سوزم | بر خود گره سپند سوزم |
| من آفت چشم بد شناسم | زین روی ز چشم بد هراسم | آنگه که بچشم بد در آیم | آن به که ز چشم بد برآیم |
| دیوانه کسی بود درین بخت | کین بند حصار خود کند سخت | من خود بهزار چاره جستم | بندی که مراست میگسستم |
| زین رو که نجات ناردارم | نه جا یکی و نه چاره دارم | کشتی که شکسته شد میانش | کو نیز جدا ز باد با آتش |
| زان پیش گذشتیم شوده غرق | آلت نکنم ز پای تا فرق | در بند وضوی آن جهانم | سعی کنم و گر ندانم |
| جایی که زند چار مسمار | بر رقص رحیل نیست دشوار | جان خواهد تو بس شگرف کاریست | جان دادن تو شگرف کاریست |
| شرطست جریده ایستادن | زو جان طلبیدن و تو واو | پنداشته که من درین دام | برجستن و از رهی نهم کام |
| در چشمه حلقهای آن شست | ز اندیشه غرق میکنم دست | کوشم که ازین رواق پرخاک | مرد از برون شوم نه مردار |
| یک لحظه از آن شوم درین دم | کامد چو ذر و لحظی این دیر | لختی بگشا و کین درین در | کان لحظه دگر نخورد بر سر |
| در چاه تن تو جای گیرست | از سلسلت ناگزیرست | افتاده غم درین گذرگاه | بی سلسله کی برآید از جاه |
| آن سلسله زلف دلبرانست | وان نیز بدست دیگرانست | سر زین چه اگر برون توان کرد | ره برد گرست چون توان کرد |
| هرگز غم تو نرس جهاند | خود را بغمی دگر رهاند | من کی بت دیگران پرستم | کاول بت خویشتن شکستم |

گر سوی تبی جنازه رانم / خود را ز میان خود جهانم
غافل کرمی مغانه گیرد / از زحمت خود کرانه گیرد
زین حال مرا شکایتی نیست / کاین تر ازین ولایتی نیست
ای فندق شکل فستقی رنگ / بر فندقه سرم زنی سنگ
یعنی سر تو که مغز جانست / نه در خور ورع استخوانست
بادام صفت ز سرخ بیدی / بایم به برنگی سپیدی
بادام نیم که چون شوم عور / زنگی بچه بر آرم از گور
ایزد چو نصیب من چنین کرد / در ساختنت با چنین درد
آن میوه فروش خود مثل زد / کان غوره ترش در بغل زد
انجیر فروش را چه بهتر / انجیر فروشد ای برادر
سرو ار که شغل خویش بگذاشت / بر خورد ز هرچه در جهان داشت
تیرم بنشانه بر درست است / اما خلل از کمان سست است
در ترس جهان کامیدوار است / در وقت امید ترس کار است
من کامده‌ام درین خرابات / پیوند بریده از قرابات
غیبت نکنم حیل نسازم / غافل تریم غلط نبازم
زان پیش کاجل گریز جوید / و آواز رحیل خیز گوید
برخاسته‌ام بر او ازین روز / برداشته راه گور ازین کوز
مجنونی خود جز این نبینیم / مجنون اگر این کند چنینیم
فصلی بکمال ازین سخن راند / پولاد کشاد و گوهر افشاند
از حسرت آن جواب چون نوش / شد زید زیاده گوی خاموش
بدرفت که بر جهای آن شاخ / دیگر زند دو شاخه گستاخ
لوح ادب از وفا در آموخت / لب را بنداز سخن بر دوخت
زان پس بجز این نبود کارش / کاورد بدو پیام یارش
وز پاسخ او بدان دلارام / میداد بر آنکه بود پیغام
میکرد میانجی بامید / چون زهره میان ماه و خورشید
هر نکته که بر نشان کارست / در روی بصر بس اختیار است
در جنبش هر چه هست موجود / در چیست که در جهان مقصود
کاغذ ورقی دو روی دارد / کاما جگه از دو سوی دارد
زین سو ورقی شمار تدبیر / زان سوی دگر شمار تقدیر
می باید کاتبی قلم راست / این هر دو حساب با هم آراست
بس گل که توکل کنی شمارش / چینی بگزید خویش خارش
بس خوشه حصرم از نمایش / کانگور بود ز آزمایش
بر وقف چنین خلاف کاری / تسلیم به از ستیزه کاری
القصه چو قصه این چنین است / پندار که سرکه انگبین است

## وفات یافتن ابن سلام

لیلی که چراغ دلبران بود / گنج خود و رنج دیگران بود
گنجی که کشیده بود مارش / از حلقه بکر و آن حصارش
میزیست در آن شکنجه تنگ / چون دانه لعل در دل سنگ
گرچه گهر گران بها بود / چون مهره بدهان اژدها بود
سوسن همه روز پاس میداشت / میخورد غم و سپاس میداشت
در صحبت آن بت پریزاد / مانند پری به بند پولاد

میکرد بجا یکی فریبی / میداد فریب را نهیبی
تا شوی برش نبود نالید / چون شوی رسید چشم مالید
میخواست کزان غم آشکارا / گوید تنی نماند یارا
زاندوه نهفته جان بکاهد / کامیدن جان خود که خواهد
از حشمت شوی و شرم خویشان / می بود چو زلف خود پریشان
بیگانه چو دور گشتی از راه / برخاستی آن ستون خرگاه
خندان بگریستی بدان جای / کز گریه سپو فتادی از پای
چون بانگ بپا بدی بگوشش / ماندی بشکنجه در خروشش
چون شمع بجا یکی نشستی / وان خنده بگریه بر شکستی
این بی نمکی فلک نمی کرد / وان خوش نمک از جگر نمی خورد
با گردش دور بی مدارا / گردش عمل خود آشکارا
شد شوی وی از دریغ و تیمار / دور از رخ آن عروس بیمار
اشتاد مزاج از استقامت / زین ابن سلام را سلامت
در تن تب پر کار گر شد / تابش بره دماغ بر شد
راحت ز مزاج رخت بر بست / ترا با اعتدال بشکست
قاروره شناس نبض بشناخت / قاروره شناخت رنج بی
میداد بلطف ساز کاری / در تربیت مزاج یاری
تا دور شد از مزاج سستی / پیدا شده راه تندرستی
بیمار چو اندکی بهی یافت / در شخص نزار فربهی یافت
پرهیز نکرد و از انچ بد کرد / وان کرده نه بر قرار خود کرد
پرهیز نه دفع یک گزند است / در راحت و رنج سودمند است
در راحت از ثبات یابد / وز رنج بدو نجات یابد
چون وقت بهی در از ستیز / پرهیز شکن شکست پرهیز
تب باز ملازم تنش گشت / بیماری رفته باز پس گشت
آن تب که بزخم او در افتاد / زخمی دگرش بپا در افتاد
وان گل که بآب اول آلود / کابی دگرش رسید و پالود
یک زلزله از تحت بر خاست / دیوار دریده شد چپ و راست
روزی دو سه آن جوان رنجور / میزد نفسی ز عافیت دور
چون شد نفسش شیشه در تنگ / در شیشه باد رفت در سنگ
افشاند چو باد بر جهان دست / جانش ز شکنجه جهان رست
او رفت و نرفته کس نماند / وای که جهان ازو ستاند
از دام جهان اگر گیاست / می ترس که شوخ و ام خواست
میکوش که وام او گذاری / تا باز رهی ز وام داری
منشین که نشسته اند درین دام / مسمار زحمت میخ اندام
بر جوهر خویش بشکن این درج / بر پر چو کبوتران ازین برج
این منت خدنک خار میخی / زین نه سپر بزار میخی
هر صبح ازین دوات الکش / در خرمن عالم او فتد خوش
با جرخ و مرگ اگر ستیزند / افتند چنانکه بر نخیزند
هر شام کزین خم گل آلود / بر جبهه فلک شود دود
معلوم شود ترا که انجا / آتشکده ایست دود پیدا
روزی و شبی چنین جگر سوز / روز و شبی انکه بدین روز
وی رست گر این دو مرغ گستاخ / ایوان تو میکند سوراخ

گر عمر تو خوشست کار و بس … از خوردن نان و مرغ بی ترس
هر جان سپری شود سرانجام … خواهی تندی و خواه صد کام

عمر تو که صد محال باشد … صد نه که هزار سال باشد
لیلی ز فراق شوی بی کام … میجست ز جا چو گور در دام

از رفتنش ارچه سود نچید … با انکه بمرده بود رنجید
میکرد ز بهر شوی فریاد … آورد نهفته دوست را یاد

از محنت دوست موی میکند … اما بطفیل شوی میکند
از دوری دوست ناله میزد … بر شیون شوی ناله میزد

هر گه که بکاخ و کوی رفتی … ای دوست زدی و شوی گفتی
اشک از پی دوست دانه میکرد … شوی شده را بهانه میکرد

بر شوی چو شیونی که خواندی … در شیوه دوست نکته راندی
شورش نه برون پوست بودی … مغزش همه دوست دوست بودی

رسم عربست کز پی شوی … تا ناید زن بهیچ کس روی
سالی دو بخانه درنشیند … او در پس کس درون نبیند

نالد بتضرعی که داند … کشتی بر او خویش راند
لیلی بچنان بهانه حالی … خرگاه ز خلق کرد خالی

بر قاعده مصیبت شوی … با غم بنشست روی در روی
چون یافت غریو را بهانه … برخاست صبوری از میانه

می برد بشرط سوکواری … بر پشت فلک خروش و زاری
شوریدگی دلیر می کرد … خود را بطپانچه سیر میکرد

هیزو تنی چنانکه میخواست … خوف و خطرش ز راه برخاست
گویند کزین حکایت نغز … کالیده شد استخوانش از مغز

کشتا که چو زید ماند رنجور … چون چشم خود از نگار خود دور
میکرد بصابری فسونی … میخورد بجای آب خونی

خویشان که رقیب راز بودند … او را همه چاره ساز بودند
گر بود بدین بهار درخورد … گز روی دگری بزور برخورد

در چاره کارش ایستادند … وز کار وی آن گره گشادند
تا یافت بزینت آن دلارا … پوشیده و رمی ز آشکارا

رفتی بر او چنانکه بودی … زنگار ز آینه زدودی
چون غنچه ناشکفته با او … هیز و تنی نهفته با او

وان نوش لبش ز مهربانی … میکرد نوازشی که دانی
با یکدیگر از طریق طاعت … کرده به پیام او قناعت

نارفته میان شان زناکی … الا نظری ز شرمناکی
زید ارچه بکار خویش درماند … با مجنون تیز تنش میخواند

میکرد بچارهای صد رنگ … جویایی کار او بصد جنگ
اندیشه کار خود رها کرد … در چاره کار وی وفا کرد

آن کرد که چون ازو کند یاد … گویند که آفرین بر و باد
تو نیز گر آن خصال داری … با چهره کمال خال داری

بسیار خصالهاست در تو … کز وی شنوان حکایتی گو
حرفی که نباشد از زبانت … گرد تو نپرد آنچنان به

حرفی ز تو هر اندرین دیر … کان از تو کند حکایتی خیر
هرچه از من و تو بجای ماند … از خانه بکدخدای ماند

چون ابن سلام رخت بربست … وان مرغ پریده از قفس رست
ره پیش دوید مرد حالی … میرفت چو باد لاابالی

زان جام که دست مرگ داد او … مجنون خواب را خبر داد او
کان رهزن کاروان کامت … برخاست ز راه ننگ و نامت

رفت ابن سلام جان تر داد … باقی تو بر و چو سرو آزاد
مجنون که چنان نواله خورد … در دور فلک نظاره کرد

گر رقص نشاط کرد از آن سو … گردید خیال خود در آن کو
از یک جهتش خوش آمد این کار … کز پیش گلش بریده شد خار

وز روی دگر حساب آن کرد … کو نیز همان خورد که او خورد
وان خنده که طبع خواست نمود … بگریست که عقل گریه فرمود

زان نوحه گری چو باز پرداخت … با زید عتاب گونه ساخت
کای یار قدیم رنج دیده … در وصل من بسی کشیده

واخواستی از تو در دلم هست … کز انکه نمی توان ببست
امروز درین ورق که خواندی … یک خط خطا بسهو راندی

آن لحظه که گفتیم فلان مرد … جان زاب توای ضعیف بسپرد
گر بود به دوستیت میلی … گفتی که سپرد جان بلیلی

خوردی که بمرد و شود حواله … در نطق منت فتد آن نواله
زیدش بجواب گفت بگذار … کامد ز تو اندرین بدین کار

آن روز گران دو نیست بابم … گردی ز یکانگی کنم کم
این فرق نواز شان بری … کو هر دو رقم یکی بسر روی

یعنی چو من و تویی نداریم … بر کس رقم دویی نداریم
من نیز بنسبت قدیمی … گفتم سخنی بدین عظیمی

گز نیک رفته ایم از پای … بر پای برنه خیزیم از جای
مجنون ز جواب استوارش … برخاست و کشید در کنارش

کاجنت وزنی بویم خوش خوی … کاباد برین نسیم خوش بوی
خوش گشتی و خوش بیا نهادی … شایسته من جواب دادی

هم حال چنین مثال دادم … همراز چنین رموز راندی
بامر که حریف حال باشد … مردم کز نی حلال باشد

عهدست مرا که تا بکارم … عهد تو بود رفیق و یارم
تا مرگ ازین جهان نیابم … از هرچه کنی عنان نتابم

گشتار ترا بجان نیوشم … گز آید آنچه از تو پوشم
روزی دو سه بر امید آن صید … میزیست چنانکه عمر با زید

چون شه گذشت درمیانه … افتاد فراق را بهانه
او شد سوی آشیانه خویش … زید آمد سوی خانه خویش

آن در بخوشه چون ثریا … مه بخت ز دیده در بدریا
آن بود فریب دود و داغی … کس مونس او نه جز چراغی

پروانه صفت شب همی جفت … وز شب کله بچرخ می سفت
کین شب که ز رفتنش فراغیست … بر ناصیه سپهر داغیست

این شب نه شبست کان منست … شب یا چه هلاک جان منست
تاریک شبی بدین درازی … بیچاره شدم ز چاره سازی

گویی که فسرده گشت سوزش … پیوند قیامتست روزش
من مانده درین شب جهان سوز … بی روز مباد شب بدین روز

چون برزگران چراغ [illegible]  دیوار گشاده باغ پرده
گر گردن مرغ را شکستند  گلو دم صبح را ببستند
گیرم که خروس پر زند گرم  با مؤذن کوی را عسس بر
نوبت زن صبح را چه افتاد  کاحوال دلم نمی کند یاد
یارب برسان بران چراغم  کز آتش او رسید داغم
گر بخشدم از جهان فروزی  در تنگ شبی فراخ روزی
تا صبح نیست ازین دعا دم  یک پرده نکرد ازین نوا کم

## فرستادن لیلی زید را بطلب مجنون

چون خسرو صبح چتر شاهان  بر تخت نشست بامدادان
روز از سر مهر سر بر آورد  آفاق بمهر سر در آورد
روزی ز خوشی بصارت افروز  خوشتر ز هزار عید و نوروز
طالع کمر مراد بسته  غمهای غم از جهان گسسته
لیلی ز سر گشاده کامی  چون ماه فلک بکش خرامی
پرداخته ره ز نای شورش  برخاسته پاسبان ز کویش
میکرد مدار بی مدارا  میخورد غمی آشکارا
در دیده سرشک و در دل آذر  نزدیک پدر نه بیم مادر
در طارم و در سرای و در کوی  میگشت ولیک دست بر روی
میجست ولی بهر مقامی  میداد بهر بتی پیامی
بر هر فلکی منیر می بود  در هر تتقی عبیر می سود
ره می طلبید سوی آنکس  کو بودش یار در جهان بس
چون ماتم شوی را بسر برد  غم خانه بخانه پدر برد
آزرم شکیب کرده برداشت  زان عشق نهفته پرده برداشت
بر سنگ زد آبگینه چون مل  بر آب سبو فکند چون گل
آن تازه گلی بقفل بسته  چون یافت دری ز قفل رسته
در چاره گری نکرد سستی  میکرد بچاره تن درستی
در حجره نشست و نقشه بنشاند  وز حجره زید خویش را خواند
کامروز نه روز انتظار است  روز طلب و وصال یار است
برخیز جهان خوش است برخیز  پیش از شکر بگل برآمیز
همخوابه سرو کن چمن را  در دست چو لاله کش سمن را
آن آهوی مست را بدشت آر  وان نافه مشک را بدست آر
تا از چشمش حریر سازم  وز خاک رهش عبیر سازم
با او نفسی ز دل برآرم  کز هم نفسان کسی ندارم
زان پیش که اجل کمین کشاید  خواهم نظری مگر نماید
آورد برون ز حجره دیبا  تن جامه آن خواز زیبا
تا هر چه بدان بود سزاوار  بسپرد بزید با دو شاوار
زید از سر آن نشاط مندی  چون کوه گرفت سر بلندی
آورد بدان سرای بی در  وان مژده بدان همای بی پر
پیغام گذارد و راز بگشاد  وان تحفه که داد پیش بنهاد
مجنون ز نشاط یار برجست  چرخی بنمود و باز بنشست
تا خفت روان نشاط آن کار  میزد چو خط سپهر پرگار
زان چرخ که رفت بار بر پشت  بازیش ز بخت چرخ بگذاشت

وانگه شکن سجود پذرفت  زانسان که بجبهه خاک روفت
در بارهٔ جامه تن بپوشید  پوشید نخست و باز پوشید
در چشمه دوستی وضو ساخت  وز چنگ فراق باز پرداخت
داده رخ آن مه منیرش  از نافه بوی خود عبیرش
ره پیش گرفت بیت خوانان  میشد همه ره شکر فشانان
زان وام بود آنچه بد باده  لشکر کهی از پیش فتاده
هر جا که نشستی او نشستند  وانجا که ستاد حلقه بستند
آمد بدر وثاق دلبر  با لشکر و لشکری چه لشکر
آراسته لشکری که در جنگ  تیغ همه رسته بود از جنگ
شد زید و ز تند راه بزداد  وان زر خلیفتی اثر داد
مجنون که رفیق و غمخور است  چون خاک در تو بر در است
از دور بسجود می نماید  دستوری اگر بود درآید
لیلی ز نشاط آن بشارت  شد همچو خرابی از عمارت
اول چو ستون خیمه برخاست  وانگه چو طناب خیمه شد راست
از خیمه برون دوید چون دود  تر دامن سراسی یافت بزدود
در پای مسافر خود افتاد  چون سبزه بزیر پای شمشاد
مجنون که جمال دلستان دید  در پرده یار خویش جان دید
افتاده دو یار هوش رفته  آواز جهان ز گوش رفته
بر زد شغبی سپهر فرسای  او نیز چو افتاد از پای
او زنده ولیک جان سپرده  وین جان نبرده لیک مرده
گرد آمده آن دوان خونریز  کرده بهلاک چنگ آویز
پیرامن آن دو یار خسته  چون چنبر گوش حلقه بسته
زانبوه دوان دران گذرگاه  نظاره نیافت در میان راه
زانان که دران میان دویدند  شخصی دو سه زان دوان دریدند
باقی دگر از میان نجستند  رفتند و بکوشها نشستند
بردند فتاده آن دو دلخواه  تا نیمه روز بر گذرگاه
زید آمد و زد گلاب و عنبر  کرد از دو بهار متر او تر
چون باز رسید هر دو را هوش  ماندند چو نقش خامه خاموش
لیلی بهزار شرمناکی  آمد بر آن غریب خاکی
دستش بگرفت و پیش بردش  در خیمه خاص خویش بردش
بنشاند بصد نشاط و نازش  بنواخت بوصل جان نوازش
زید از سر محرمی و خاصی  برده ز میانه همه عاصی
چون حلقه برون در نشسته  با آن دو کمان حلقه بسته
بسته دو کمان بر کناری  پیرامن آن حرم حصاری
گر یک مگس از هوا پریدی  اینش بگرفتی آن دریدی
از بیم هلاک آن دو دد دام  کس بر در آن حرم نزد گام
زان ضرب که درگرفت مانده  مردم همه در شگفت مانده
کین عشق حقیقتی غرض نیست  کالوده شهوت و غرض نیست
هم عشق بغایتی تمامست  کو را دده و در دده رامست
زان از دو کمان بوی درویست  کالایشی از دوی دد و دیست
چون او دو خویش را سر افکند  فرمان بر او شد آن دو چند
پنداشت ز عشق آن دو خاکی  سر بر زند بران دو خاکی

امروز که با کسان شنیدیم / در سرو بچشم خویش دیدیم
پر یک قدح بخورده از دست / این گشت خراب و آن دگر مست
تا دست در آمدن در آغوش / از دست شدند سرو وار هوش
این عشق ز سرسری نشانیست / کان نادره عبرت جهانیست
هم غمزه درون خانه / با همسر خود درین فسانه
وان گنج حصار مهر بسته / با خازن خود بهم نشسته
مهمان عزیز دید برخاست / از پیش کش خوش پای آراست
از حلقهٔ زلف و جعد بر بست / دستارچه باد و طوق بر دست
چون دید که دیلمیست خاموش / کردش ز کلاله گردن و گوش
سرهنگی درگه دلش داد / وز بازوی خود حمایلش داد
در سینه کشیدش آنچنان جست / گشتی دو گل از یکی گره رست
بی زخم کرشمهٔ بت کردش / بی باده ببوسه مست کردش
لام و الفی گشت از بند / شد لام و الف ز روی پیوند
مرغی بشکست اگر دو پر داشت / با عدل ترازوی دو سر داشت
دو شمع که داشت در یکی گشت / جان بود یکی جسد یکی گشت
افتاده دو رشته در یکی تاب / پر شد دو صراحی از یکی آب
بستند دو شیشه در یکی در / گشتند دو دیده بر یکی سر
دوری ز ره دو قطب شد دور / گشت آینه دو صبح یک نور
پیچیده بهم دو یار دلسوز / ماندند دگر یکی شباروز
این پخته و آن بخود رسیده / مرغ غرض از میان پریده
چون باز خود آمدند از آن حال / شاهین شده بود و شه بد بال
خاتون بدر آمده ز خرگاه / سلطان بدرنگ نشسته بر راه
بربسته ملک ز بارگه رخت / هم تاج بمانده بود و هم تخت
پرداخته کوی چهره ز اغیار / جز یار نماند هیچ دیار
مجنون که حریف دید حالی / کرد از همه حرف خانه خالی
در حلقهٔ دیده دوست را خواند / خود را بدر چو حلقه بنشاند
چون در دلش از فلک وطن کرد / در پای خودش بخویشتن کرد
گشته لب آن دو تنگ پر جوش / ماننده دهان کاسه خاموش
عشق آمده سوخته سپندی / بر سر و زبان نهاده بندی
حیران شده آن دو نقش پرکار / ماننده دو نقش بر دو دیوار
دل پر سخن و زبان گرفته / چون طبلهٔ دهان گرفته
آوازهٔ عشقشان جهانگیر / و آواز عتابشان
تا در شب انتظار بودند / چون شب ز ستاره دار بودند
حالی که بهم رسیده گشتند / چون صبح زبان بریده گشتند
تشنیع زبان زیاده گو شست / تو تیغ شناختن بخو شست
با دور بود خزینه آن در / بی قفل بود خزینه را در
چون زر بخزینه در نهادند / قفلی بخزانه در نهادند
لیلی ز بان غمزه انگیز / میگفت بدیده و دلاویز
گاهی سوسن و زبان چه بودت / کاندیشهٔ من ز جا ربودت
بلبل چو سخن سگال باشد / بی گل همه ساله لال باشد
چون چند روی گل به بستان / گویند نه یکی هزار دستان
تو بلبل باغ روزگاری / من با تو چو گل بساز کاری



یعنی چه که تا مرا ندیدی / آواز بر آسمان کشیدی
امروز که هست روز پیوند / بر درج دهان نهاده بند
مجنون ز غبار اشک خونریز / بگشاد زبان آتش انگیز
کای با دو لب تو خوشتر از قند / کرده لب تو از زبان بند
بندار زبان درین دهن نیست / گو کیسه موی زان سخن نیست
زانروی که بس گشاده رویست / مویم ز زبان زبان بمویست
چون موی زبان شود درین کوی / به باشد اگر زبان شود موی
دانی ز چه موی شد زبانم / تا با تو سخن چو موی رانم
چون خاص توام بجان فروشی / بر کنم ز زبان فروشی
چون مرهم سینه هست بسیار / گو زخم زبان مباش در کار
گویند غریب جست و جو نیست / چون یافت چه جای گفت و گو نیست
تو پایهٔ شه منی درین راه / من گم شدهٔ توام درین چاه
با هست تو به که هست من نیست / کین دست ترا است دست من نیست
من خود کیم و مرا چه خوانند / جز سایهٔ تو مرا که خوانند
خود را بشمار هیچ دانم / کز هیچ کسی بهیچ مانم
از تو اثری نشست بر من / زان دان اثری که هست بر من
چندانکه چو باز می پریدم / از کبک دری اثر ندیدم
امروز که بر شکسته بازم / از کبک دری گشاد آواز
تا پشهٔ من بجان نیاید / طاوس تو در میان نیاید
خون سگ شاه سوی نخچیر / آهو بره شاه را ز تدبیر
آوخ بتوام چو دست زنگی / از دست رسم بدست بنگی
آنکه پی او فتاده یارم / کز خود بدر او فتاده کارم
هم دست کسی در تو دل بست / آنگاه شدی که او شد از دست
تا سر دارم سر تو دارم / جان پیش کش در تو دارم
سر بی تو بود بسر در آید / جان بی تو بود ز تن بر آید
سر بر خط تو نهادن از من / جان خواستن از تو دادن از من
تا جان مرا ز تست یاری / مولای توام بجان سپاری
از جان خودت جدا ندارم / جان بی تو من این روا ندارم
چون آتشم ار بجوشی از تاب / از تو نبرم چو ماهی از آب
با هست تو به که هست من نیست / کین دست ترا است دست من نیست
تو چشم منی بچشم بی نور / چسپنده ز چشم کی شود دور
کی دور شود درین ره از تو / دوری و نعوذ بالله از تو
آنجا که تویی منی نباشد / در مذهب ما دوئی نباشد
در عمر دو قواره ایم سر و / جانی بدو پاره ایم سر و
من نیستم آنچه هست با تست / این نقش خیال تست با تست
چون من توام این دوئی کجاییست / چون سرو یکیست داوری چیست
هیکل دو ولی یکیست پیدا / چون لام الف که لام الف را
اینجا منم آن دگر بکار نیست / وانجا تویی آن دگر غبار یست
نه زن غلطم یکیست خانه / کاشوب دوئی شد از میانه
آمیخته ایم هر دو با هم / آمیختنی چو زیر و با بم
چنگی که بچنگ در کند ساز / بی زیر و بمش نباشد آواز
در دل من ز یک خوابست / الا و صدف که در نیابست

بکر دو یکی خوری گزینیم / تا هر دو یکی بهم نشینیم
شمشیر دو تیغ و یک نیامست / بادام دو مغز و یک مقامست
شکر که بود ز ناب دانه / با قند بود ز یک میانه
چون خایهٔ بط دو زرده باشد / سرمایه یکی دو کرده باشد
افتد چو دو حرف جنس باهم / در یکدگرش کنند مدغم
من جنس تو ام بهم شناسی / یکتا کنم از دو آشنایی
بنویس دو حرف بر یکی نام / کو قطره دو باش در یکی جام
یک در دو مغز بدین طریقی / یکی و یکی اگر حریفی
چون ریخت نثار اشک مجنون / زین گونه هزار در مکنون
لیلی بکرشمهای بیستش / بر عهد کهن علاقه بستش
کرد از لب خود بجای او در / از آب حیات حقه را پر
چون غالیه زلف آن بشنگی / چون غالیه دان دهان تنگی
زان غالیه دان بشکر انگیز / مه غالیه سای و گل شکر ریز
از بس که فشاند بر سر یار / عنبر بن و شکر بخروار
اندیشه ز معصیت باج میخواست / همت ز جنس خراج میخواست
آن توم که خاش حبابند / چون گل همه گوی در دهابند
آنرا که بجی بکوی سازی / وین دا دنی بکوی تازی
زانجا که قیاس راه من بود / این کوی سرای این دمن بود
هرکس بنوالهایت خورد / یکی بجکه یکی شکر
سودا زده با قمر نسازد / صفرازده را شکر نسازد
آنرا که نسیم گل تمامست / بر وی همه میوه حرامست
مجنون ز جنان نظاره کردن / ز دست بجامه پاره کردن
کشت از می نخوردی جانست / گز پای در آمد و شد از دست
دل گرچه ز عذر پاک میکرد / بی طاقتیش هلاک میکرد
چون کار دبا شخوان رسیدش / زخمه بملال جان رسیدش
زه مهره و راه وشت برداشت / تیغ از سر و سر طشت برداشت
میکشت چو آسیای گردان / شیران بره او چو شیر مردان
با آن دوکان ز پیچ داری / میزد نفسی بزور و زاری
آیین وکرگرفته کارش / آیینهٔ خویش داده یارش
در حلقهٔ زلف او هم آغوش / خورد از شتاب کرده فرموش
واو را بغلط که خود منم یار / آورده بجای خود بیازار
مجنونی از آن ورق نشاند / لیلی شده آن رمق که ماند
از دیدن آن بهار خندان / کشته سوسش هزار خندان
میخواند زروی نیک فالی / سرخط قصیدهٔ وصالی
شرحی ز وصال دوست میگفت / مغزی ز برون پوست میسفت
زیرا آن همه پیچهای چون نوش / میداشت بسان حلقه در گوش
میخواند بر او ثنای پاکی / کاحسنت زهی حریف پاکی
عشقی که ز اصل پاک بازیست / بر عقل فریضه کان نمازیست
عشقی که ز عصمت خدائیست / آن عشق ز شهوت و هوائیست
عشق آینهٔ بلند نورست / شهوت ز حساب عشق دورست
عشق غرضی بقا ندارد / کس عشق و غرض روا ندارد
با عشق غرض کجا بود راست / عشقی که غرض نشست برخاست

جز تو همه عاشقان پرستند / دور از تو دگر غرض پرستند
عشق این بود آن دگر گداییست / صدق این بود آن دگر جوابیست
چون عشق بصدق ره نماید / یک جو ی دوست ده برآید
چون عشق بدین تمامی افتد / در سکهٔ نیک نامی افتد
شد کاسد تش نیک نامی / سرمایهٔ توبهٔ نظامی

## وداع کردن لیلی مادر خویش را

شرطست بوقت برگ ریزان / خونابه شود ز برگ ریزان
خونی که بود درون سر شاخ / بیرون جهد از مسام سر شاخ
قاروره آب سرد کرده / رخسارهٔ باغ زرد کرده
شاخ آب که هلاک یابد / زر جوید لیک خاک یابد
نرگس بخمار در نهد رخت / شمشاد در افتد از سر تخت
سیمای سمن شکست گیرد / گل نامهٔ خون بدست گیرد
بر فرق چمن کلاه خاک / پیچیده شود چو مار ضحاک
چون باد مخالف آید از دور / افتادن برگ مست مغرور
کانان که ز عمر برگ ریزند / زاندیشهٔ باد رخت ریزند
آن سبزهٔ سرخ لاجوردی / خیری شده از غبار زردی
روباه ز ره فتاده در راه / آلوده بخون چو موی روباه
نازک جگران باغ رنجور / شیرین بچگان تاک مخمور
انداخته سر وی منور / سنبلچگان باغ را بر
سرهای تهی ز عطر گشاخ / آویخته هم بطرهٔ شاخ
سیب از زنخی بدان نکویی / بر نار زنخ زنان که جویی
مارا ز جگر کشیده خویش / خوناب چکیده بر دل ریش
بربسته که شد دهن دریده / عناب ز دور لب گزیده
نارنج ز روی کرده رویی / برده ز ترنج مشک بویی
دهقان ز خم می مغانه / سرمست شده بسوی خانه
از سوگ چنین خرابی / شد زخم رسیده گل سحابی
لیلی ز سریر پر بلندی / افتاده بچاه دردمندی
شد چشم زده بهار باغش / زد باد طپانچه بر چراغش
آن سرو که عصابهای زربست / خود را بعصابهٔ دگر بست
گشت آن تن چون گل قصب پوش / چون تار قصب ضعیف و بیهوش
شد بدر منیرش چون هلالی / وان سرو سهیش چون خلالی
سودای دلش بسر در آمد / سرسام سرش بدل برآمد
گرمای تموز ژاله را برد / باد آمد و برگ لاله را برد
زان سوز که یار از و جدا شد / سروش ز گداختن گیا شد
زان پیش ارچه مهربان بود / آن مه که یکی بصد بپرورد
چون عاشق خویش را در آن دید / دل سوخته دید و آرزومند
از خاطرش آن فراق ره کرد / سودای دلش یکی بده کرد
تا کار بدان رسید کز کار / یکباره فتاد و گشت بیمار
تب لرزه گرفت شکرش را / تب خانه گزید پیکرش را
بالین طلبید زار و سرخوش / وز سرو فتاده شد تذروش

افتاد چنانکه دانه از کشت / سربند قصب برو فرو هشت
بر مادر خویش راز بگشاد / یکباره در نیاز بگشاد
کای مادر مهربان چه تدبیر / کاهو بره زهر خورد با شیر
در کوچگه اوفتاد رختم / چون مست شدم بگیر سختم
خون میخورم این چه مهربانیست / جان میکنم این چه زندگانیست
چندانکه جگر نشسته خوردم / کز دل بدهن رسید دردم
چون جان ز لبم تپش گشاید / گر راز گشاده گشت شاید
چون پرده ز راه برگرفتیم / بدرود که راه در گرفتیم
در گردنم آر دست یکبار / خون من و گردن تو زنهار
کان لحظه که جان سپرده باشم / وز دوری دوست مرده باشم
فرقم ز گلاب اشک تر کن / عطرم ز شمامهٔ جگر کن
بربند حنوطم از گل زرد / کافور فشانم از دم سرد
خونین کفنم که من شهیدم / تا باشد رنگ روز عیدم
آراسته کن عروس وارم / بسپار بخاک پرده دارم
آوازهٔ من چو کرد آگاه / کاواره شدم من از وطنگاه
دانم که ز راه سوکواری / آید بسلام این عماری
چون بر سر تربتم نشیند / مه جوید لیک خاک بیند
بر خاک من آن غریب خاکی / نالد ز دریغ و دردناکی
یاریست بری عزیز یارست / از من بیر تو یادگارست
از بهر خدا نکوش داری / در وی نکنی نظر بخواری
من داشته ام عزیز وارش / تو نیز چو من عزیز دارش
کو لیلی ازین سرای دلگیر / آن لحظه که می برید زنجیر
از مهر تو تن بخاک میداد / بر یاد تو جان پاک میداد
در عاشقی تو صادقی کرد / جان در سر عشق و عاشقی کرد
احوال چه پرسیم که چون رفت / با عشق تو از جهان برون رفت
تا داشت درین جهان شماری / جز با غم تو نداشت کاری
وان لحظه که در غم تو میمرد / غمهای ترا بتوشه می برد
وامروز که در نقاب خاکست / هم در هوس تو دردناکست
چون منتظران درین گذرگاه / هست از قبل تو چشم بر راه
می پاید تا تو از پی آیی / چشمش بره است تا کی آیی
یک ره برهان ز انتظارش / در خوابگه انده گسارش
وین پند بداد و از زبانم / کای جان من و هلاک جانم
زنهار نظر مدار ازین پس / جز بر کرم خدا ازین پس
دیدی چو ره غلط فتادی / بر عجز خودی نظر نهادی
تا عاقبتی چنان تمامست / مجنون زمانه گشت نامت
این گفت و بگریه دیده تر کرد / آهنگ ولایتی دگر کرد
چون راز نهفته بر زبان داد / جانان طلبید لیک جان داد
مادر که عروس را چنان دید / آیا که قیامت آن زمان دید

## نوحه کردن مادر لیلی در وفات لیلی

معجر ز سر سپید بگشاد / موی چو سمن بباد برداد
در حسرت روی و موی فرزند / سر میزد و روی و موی میکند

هر مویه که بود خواندش از بر / هر موی که بود کندش از سر
پر زار گریست بر جوانیش / خون ریخت بر آب زندگانیش
گه ریخت سرشک بر سر ریش / گه روی نهاد بر جبینش
چندان ز سرشکهای خون ریخت / کان چشمه آب را بخون شست
چندان ز غمش بهر نالید / کز نالش او سپهر نالید
آن نوحه که خون شود بر آن سنگ / میکرد بر آن عقیق گلرنگ
در بستاده طرب بست / صندوق جگر هم از جگر بست
آراستش آنچنان که در موی / گل را بگلاب و عنبر آلود
بسپرد بخاک و نامدش باک / کاسایش خاک هست در خاک
خاتون عصار شد حصاری / آسوده غم از خزینه داری
پرداخته شد حیات از آن گنج / بنوشت جهان برات از آن گنج
آن کیست که او ستد خدا بخت / وان پر شده جیب گوهر ابرخت
بازار جهان اگر چه تیز است / کاسد شده نیاز خیز است
تشت فرشته برین گورگاه / کین غول کهن نبردش از راه
هان تا نترسید این عجوزت / چون خود نکند کبود و کورت
ناگاه فتند زیر این تخت / بر گرز میان برون بری رخت
کین چرخ کمان لاجوردی / کاسیب نیافت از تگرگی
ز رقت محیط این جوی / خاکش بیست و آب تیره
کشتی ز میان بساحل انداز / باشد که بشهر خود رسی باز
آنجا که نهنگ جان ستانست / در خون سخنی در استخوانست
صندوقهٔ این رواق گردان / غرقست بخون زاد مردان
خون میخورد و دهان ندارد / جان چون ببرد که جان ندارد
آن به همه مرد ریک مانده / باز از همه مرد ریک مانده
نقشی که طراز این نورد است / زاندازهٔ ما ستیزه مردست
چون در بگشاده دل درین دیر / اندیشه کند بخوب و خیر
خارش گل و تخت چاه بند / کان طعمه بچشم ما چه چند
وان روز که از سر ملالت / دوری نگری ز روی حالت
زان نقش که در بهشت آید / نقشش همه خوب زشت آید
وانکه بطبیع در کشی نیست / پروای خوشی و ناخوشی نیست
تدبیر چنان کند کزین چاه / در قصر بهشت چون کند راه
زین سلسله پای چون رهانی / خود را بنجات چون رسانی
شب رفت حکایت اندکی کن / یک راه دو کن دو را یکی کن
کو خسرو و کو قباد و کو جم / رفتند و روند دیگران هم
زین چه بحیل نمی توان رست / وین در بجدل نمی توان بست
زین چاره گران بار چالاک / در کار فلک کرا رسد پای
گر تیزی این گریوه تیز / حکم سپهی کند بشبدیز
گر پیشترت کشد از آن دست / فرموش کنی که عالمی هست
این آب نشان بسی کبودست / آتش ببرد گر آب رودست
گز تشنگی این عروس را گشت / وز آب خودش نداد یک مشت
لیلی که نزول در زمین کرد / دیوار خزینه آهنین کرد
جمله عرب از فراق رویش / گشتند شکسته دل چو مویش
هر کو ز پیش دریغ میخورد / افسوس نمود و آه میکرد

روحش که بهشت جاودان بود / کش که بهار و بوستان بود
خاکش ز شکوه تابناکی / تا جنگه خلق شد ز پاکی

## خبر یافتن مجنون از وفات لیلی

طغراکش این مثال منشور / بر شقه جهان نوشت منشور
کز حادثهٔ وفات آن ماه / چون زید شکسته دل شد آگاه
گریان شد و نیک تلخ بگریست / بی گریهٔ تلخ در جهان کیست
پوشید بسوک او سیاهی / چون ظلم رسیده داد خواهی
آمد سوی آن حظیره پوشان / چون ابر بهار کرد خروشان
بر مشهد او که موج خون بود / آن سوخته دل ببرس چون بود
از دیده چو خون سرشک ریزان / مردم ز نهیب او گریزان
چندان چه رانه یاوه گردش / کافاق سیاه شد ز دردش
وز روضهٔ آن بهار خندان / بگرفت سبک ره بیابان
آمد بر آن ز راه پرده / تاریک شب چراغ مرده
گریان گریان نشست پیشش / شوریده به آب چشم خویشش
میکوفت بگریه بر زبان پر / بیزد ز دریغ بر زمین سر
مجنون که نشان رنگ او دید / وان شورش حال تنگ او دید
کشا چه رسیدت ای برادر / کز دود نفس بر آری آذر
رخساره چو آبپاره کردی / دراعه چو آسیاه کردی
گفت از پی آنکه بخت برگشت / وانداز که کارها دگر گشت
آب سیه از زمین برآمد / مرگ از در آهنین در آمد
بارید بباغ ما تگرگی / وز گلشن ما نماند برگی
ماه سهی از فلک در افتاد / سرو سهی از چمن برافتاد
لیلی شد و رخت ازین جهان برد / با داغ تو زیست هم در آن مرد
مجنون ز کنار خورده گوشش / کان زلزله دید گشت مدهوش
چون صاعقه خورده بر افروخت / زان برق سم او فتاد و هم سوخت
یک لحظه در آن فتاد کی ماند / برجست و بچرخ سر برافشاند
کای بی نمکان این چه شور بختیست / بنشست رکابی این نجیبت
این صاعقه بر گیاه ریزند / با مورچه چنین ستیزند
موری و هزار دوزخ از تب / یک مورچه را شراره بس
خونابه بقدر جام داران / ساغر بقیاس کام داران
من سوخته آن چراغ گیرم / کز باد طپانچه بمیرم
شیشه کشیدنت چرا بود / این شیشه که آبخوارهٔ ما بود
این عربده می نمود خود را / چون وحش دوان بگرد صحرا
جان خسته و جامه پاره کرده / بر روی دو کان نظاره کرده
زان گریه که او ز دیده راند / چشم همه پر سرشک مانده
زید از پی او چو سایه پویان / وز سایهٔ او خلاص جویان
چون کوه بکوه دشت بر دشت / گریان و جزع کنان بسی گشت
زانجا که مزاج طبع را خوست / کرد آرزوی زیارت دوست
از زید نشان تربتش جست / وانگه بکنار تربتش رست
آمد نه چنانکه همنشینان / شوریده سر آنچنانکه مستان
غمگین تر از انکه باز جوید / رسواتر از انکه باز گوید

سر گوشهٔ جگر دریده / موی از بن گوش تو بریده
ماتم زده و شکسته قامت / انگیخته از جهان قیامت
چون دید جمال تربت از دور / افتاد چنانکه سایه از نور
غلطید چنانکه مار غلطد / ماگرم بزیر خار غلطد
در شوشهٔ تربتش بصد رنج / پیچید چو مار گنج بر گنج
از بس که سرشک لاله‌گون ریخت / لاله ز گیاه گورش انگیخت
خوناب جگر ز دیده پالود / بکشاد زبان آتش آلود
کاوخ جگرم چه چاره سازم / کز درد چو شمع میگدازم
ویلم کلالهٔ دلستان بود / از جمله گیا بیم سمان بود
ای پیر گیای دیلم آئین / از من ستدیش زخم زوبین
بودم گلی آبدار در دست / باد آمد و بر گهاش بشکست
سروی ز چمن که دید آزاد / دست اجلش بباد برداد
بگرفت بهاری از درختم / دردا که نداشت بختم
یکدست بنفشه داشتم جست / پاکیزه چنانکه از گلم رست
پیدا گری ز من ربودش / من کاشته بودم او درودش
ریحان رخی از جهان گزیدم / الا بخوشی جهان ندیدم
وزدی بدر آمد از کمینگاه / ریحان شکست و ریخت در راه
در پانوی من بدین وسیلت / دریا دل من بدین ولیلت
وانگاه بدخمه سر فرو کرد / میگفت و همی گریست از درد
کای تازه گل خزان رسیده / رفته ز جهان جهان ندیده
ای باغ ولی خراب کرده / بر داده ولیک بر نخورده
چون نی ز گزند خاک چونی / در ظلمت این مغاک چونی
آن خال چو مشک دانه چون است / وان چشمک آهوانه چون است
چون است عقیق آبدارت / وان غالیه‌های تابدارت
پشتت بچه رنگ می طرازد / تیغت بچه داغ میگدازد
بر چشم که جلوه می نمائی / بر معرکه نامه می گشائی
سروت بکدام جویبار است / بنشست بکدام لاله زار است
چون نی ز گزندهای آن خاک / چون میگذرانی اندرین غار
در غار بیشه جای مار است / ای ماه ترا چه جای غار است
بر غار تو غم خورم که یاری / چون غم نخورم که یار غاری
هم کنج شبی که در زمینی / گر گنج نه ای چرا چنینی
هر گنج که در درون غارست / پیرامن او نشسته ماریست
بر مار که ز آشیان رنجم / بر گور تو پاسبان گنجم
شوریده بپای جور ریگ در راه / آسوده شدی چو آب در چاه
چون ماه غریب بی نصیبت / از ماه غریب اگر غریبست
در صورت اگر ز من نهانی / از راه صفت درون جانی
گر دور شدی ز چشم رنجور / یک چشم زد از دلم نه دور
گر نقش تو از میانه برخاست / اندوه تو جاودانه برجاست
من کز تو بیاد دل نهادم / یاد تو کجا رود زیادم
چون نیست غمت ز راه رفته / خواهی تو نشسته خواه رفته
گر رخش تو پیش داده آهنگ / زانگه ست پای من لنگ
رفتی تو ازین خرابه رستی / در بزم گه ارم نشستی

من نیز چو برگشایم این بند
آیم بتو بعد روزکی چند

تا لطف زنم بگرد مهدت
خالی نیم از وفا و عهدت

تا با تو درآیم اندرین خاک
بادا کفنت چو جان من چاک

جاوید بهشت جای بادت
جان در حرم خدای بادت

قندیل روانت از روانی
افروخته باد جاودانی

این گفت و نهاد دست بر دست
چرخی زد و بند دست بگسست

برداشت ره ولایت خویش
شستی دو کانش از بن ریش

در رقص ز چنگ ناله میراند
بر حسب فراق بیت میخواند

برگشت حالت فراقی
حرفی ز وفا نماند باقی

میداد ز گریه سنگ را رنگ
میزد سری از دریغ بر سنگ

در رهگذری نماند خاری
کز ناله نشد درو شراری

در هیچ رهی نماند سنگی
کز خون خودش نداد رنگی

چون سخت شدی ز گریه کارش
برخاستی آرزوی یارش

از کوه درآمدی چو سیلی
رفتی سوی روضه گاه لیلی

سر بر سر خاک او نهادی
بر خاک نهاد بوسه دادی

با تربت آن بت وفادار
گفتی غم دل بزاری زار

او بر سر شغل و محنت خویش
وان دام و دد او فتاده در پیش

از زمزمه گشته ز آب دیده
وز ایشان حرمی درو کشیده

چشم از ره او جدا نکردند
کس را بر او رها نکردند

از بیم دد ان دران گذرگاه
بر جمله خلق بسته شد راه

تا او نشدی ز مرغ یا مور
کس پی ننهاد گرد آن گور

ز ایشان ورقی سیاه میکرد
عمری بهوس تباه میکرد

روزی دو سه با سگان آن ده
میزیست چنانکه مرگ از آن به

گر قبله ز گور یار میساخت
گاه از بر گور دست میباخت

## آمدن سلام بار دیگر پیش مجنون

در دیده مور بود جایش
گز گور بگور بود پاشش

وآنگه چو بکار خویش درماند
واو نیز رحیل نامه برخواند

تاریخ نویس عشق بازی
گوید ز فسانهای تازی

کافتاد سلام را گذر بار
کاید بسلام آن گرفتار

برخاست و نهاد روی بر راه
میگشت بکوه و دشت بیگاه

بر سر طرفی عنان همی تافت
بیچت وز او نشان نمی یافت

تا عاقبتش با دل تنگ
دید آبله پای و پای در سنگ

یکباره شکسته پر و بالش
از گونه بگونه گشته حالش

آزرده شده تنش بهر خار
ریش از تنش از تنش پدیدار

وان دلشده چون درو نظر کرد
گفتا ز کجایی ای جوانمرد

گفتا که منم سلام رنجور
کایم بسلامت از ره دور

مجنون چو شنید شرح حالش
بشناخت و گرفت در کنارش

کرد آن دده را ز راه او دور
چون آتش و آب و سایه و نور

گفتا بچه رنجه گشته باز
کازرده شدی ز من بآغاز

من غمزده و تو نازنینی
با من بچه روی می نشینی

اول ز منت نبود سازی
کاخر ز منت بود نیازی

اما چو رسیدهای جوانمرد
گفتش شنو ای که بازپس گرد

بنمود سلام حق شناسش
بر هر سخنی بسی سپاسش

حاجت بنمای تا برآرم
مقصود بگوی تا گذارم

زین پیش چنانکه دست میبود
لطف تو مرا ذخیره میبود

کانعام تو هست پیش خوردم
شکر تو بجای خویش کردم

کردی ز قصیدهای چون در
دست و دهن و سرم را پر

از طبع خودم خزینه دادی
گنجم ز حصار سینه دادی

گر سعی کنی بجان پذیرم
گر نه ره خانه پیش گیرم

باز این هوسم گرفت کایم
از باغ تو میوه ربایم

امسال چه محنت آزمودی
کان مرده که یار بودی

لیکن عجب آیدم کزین یار
طیاره نه نیست درین کار

آگاه کنم که کار چونست
چونی تو و با تو یار چونست

بال طرب شکسته بینم
شور و شغب نشسته بینم

نالید یکی زمان بزاری
در حسرت آن بت نگاری

مجنون چو شنید پرسش یار
کار آمد و باز او شد از کار

بگذار ز کار من چه پرسی
گو یار ز یار من چه پرسی

برزد ز میان جان دمی سرد
کاوخ جگرم بسوخت از درد

کان حورنسب و خارسرشت
دروازه او در بهشت

یارم ز کجا بزیر خاکست
خاکم بدهن دروغ پاکست

بسیار سخن درین ورق خواند
بسیار ورق درین سخن راند

او مرده و زنده شد چراغش
من مرده و زنده ام بداغش

کای یار بری نشانم اینست
اینست هلاک جانم اینست

بگرفت سبک سلام را دست
در مشهد یار برد و بنشست

آن نوحه گری درو اثر کرد
او نیز بنوحه دیده تر کرد

چون دید سلام زاری او
بی یاری و بی قراری او

وانگه بلطف جواب دادش
غم خورد و بدان ثواب دادش

میریخت ز دیده آب گلگون
از سر شره راند چشمه خون

جانم ز پی تو در غم افتاد
کین صاعقه سخت محکم افتاد

کز رفتن آن بت بهشتی
در موج دلم شکست کشتی

زینسان بنوازش فصاحت
میریخت نمک بران جراحت

روی تو ازین پیش برافروخت
اما بخدا که جان من سوخت

هر بیت که زو شنید در حال
وان مانده که بود [illegible] سال

سالی دو سه مهر باخت با او
زانگونه که بود ساخت با او

چون هر چه شنیده بود بنوشت
از قصه و قطعه و قصیده

یکیک بنوشت بر جریده

## وفات یافتن مجنون نیز بر سر تربت لیلی

دستوری خواست باز برگشت

زان جمله کزو گرفت برباد
آورد تحفه سوی بغداد

انگشت کش سخن سرایان
این قصه چنین برد بپایان

کان سوخته خرمن زمانه
شد خرمنی از سرشک دانه

دستان فلکش شکست خردش
چون خرد شکسته بود بردش

زان حال که بود زار برگشت
بی راهبر و نزارتر گشت

جانی ز قدم رسیده تا لب / روزی بستم رسیده تا شب
نالید ز روی دردناکی / آمد سوی آن غریب خاکی
در حلقهٔ آن حظیره افتاد / کشتیش در آب تیره افتاد
غلطید چو مور خسته گشته / پیچید چو مار زخم خورده
بیتی دو سه زار زار برخواند / اشکی دو سه تلخ تلخ بنشاند
برداشت بسوی آسمان دست / انگشت گشاده دیده در بست
کای خالق هرچه آفریدی / سوگند بهرچه برگزیدی
کز محنت خویش وارهانم / در حضرت یار خود رسانم
آزاد کنم ز سخت جانی / وآباد کنم بسخت رانی
این گفت و نهاد بر زمین سر / وان تربت را کشید در بر
چون تربت دوست در بر آورد / ای دوست بگفت و جان برآورد
او نیز گذشت ازین گذرگاه / وان کیست که نگذرد ازین راه
رایت عدم که هر که هستند / از آفت قطع او نرستند
با این همه غم که داد ایام / ایام که میکند سرانجام
گر زخم دل کباب این بود / از شور کنی شد نمک سود
ریشی ز که عور گاه غم نیست / خارندهٔ آن بمن ستم نیست
ای جورکن آشنا کش لنگ / کز تاب تو روی کهربا رنگ
دوری کن ازین خراس گردان / کو دور شد از خراس گردان
در خانهٔ سیل خیز منشین / سیل آمد و سیل خیز منشین
تا پل شکنت بر تو گردون / زین پل بجهان جمازه بیرون
در ناف جهان که پیچ پیچست / بادیست و جو باد هیچ هیچست
گستاخ مباش بر نهادی / کو زنده نشد مگر بیادی
بشتاب که راست از جهان رفت / آهسته روان که کاروان رفت
این صورت اژدهای خونخوار / در گرد تو حلقه ایست چون مار
این پیرزنی که اژدها خوست / آن پیرزنست و اژدها اوست
بگذر ز جهان که شهره دزدیست / کج باز تهی و مهره دزدیست
کج باز مباش تا توانی / هر زخم که کج زنی بمانی
دل راست کن از بلا میندیش / یاقوت خور از وبا میندیش
از مرکب خواجگی فرود آی / افتادن خود بعجز بنمای
تا شیر اجل چو زحمت آرد / بر عاجزی تو رحمت آرد
با خاک بترس مهر گویی / گویی که بگوییم و نگویی
این قفل که بند سینت آرد / زر در شکم خزینت آرد
چون پیرزنیست کز گرانی / وکش طلبی زرش ستانی
تا رخ ننماید او حمایت / چون روی نماید اژدهایست
غافل که رسد بخویش کامی / جوید ز پی گریز رامی
دریا قنیست غور آن کار / بر تاقنیست روی از آن یار
در چنگه جهانی لگو / ره جوی که راه بانی لگو
نیروی دل و نور دیده / تو روی کرای آفریده
پنداشته تو کم چراغی / آرایش روی مست باغی
بالای فلک ولایت تست / مستی همه در حمایت تست
سلجوقی او لین بجودی / میراثی آفرین و جودی
در قامت خویش بین فلک وار / بس همت خویشتن نگهدار

در خاک مناز کو غبارست / با طبع مساز کو شرارست
بر پایهٔ قدر خویش نه پای / تا بر سر آسمان کنی جای
از سیل چو کوه سر مگردان / سیلی خور و روی بر مگردان
سنگی که ز پایت افکند نعل / بردار و ببوس کوری لعل
وان سرکه نه با تو میزند جوش / بر هم زن چشم و نوش کن نوش
این ره بوفا بسر توان برد / جان زو بوفا بسر توان برد
بدخو بصبوح بد خمارست / خوش خوی چو آب خوشگوارست
چون آب رونده خوش عنان باش / هر جا که روی لطف رسان باش
آبی که ز بارگیر خود برد / چون آب رونده کی بود سرد
دانم تو بر جهان نماند / آنرا ایزدست کو بماند
خوناب جهان بریز از آن خاک / کانرا بگلوخ واکنی پاک
مجنون بجهان چو رخت بربست / از سرزنش جهانیان رست
بر مهد عروس خوابیده / خوابش بربود بسته دیده
آسوده درین سرای پر دود / چون خفت سمیع الغرام آسود
افتاده بماند هم در آن حال / یکماه شنیده ام که یکسال
وان یاوه کیان رایگان گرد / پیرامن او گرفته ناورد
او خفته چو شاه در عماری / وایشان همه در یتاق داری
بر گرد حظیره خانه کرده / زان گور که آشیانه کرده
از بیم درندگان جبّاراست / آمد شد خلق جمله برخاست
نظاره کنی که دوری از دور / شوریدن آن در آن چو زنبور
پنداشتی آن غریب خسته / انجاست برسم خود نشسته
وان تیغ زنان بتهر مانی / بر شاه کنند پاسبانی
و آگاه نه زانکه شاه مردست / بالش کمر و کلاه بردست
آن حقّه در بچرخ رفته / در روی بغبار خوج رفته
وان راز بهای دور افلاک / شد ساخته و نشانده بر خاک
در سیات او ز سر نشانی / نامانده برون ز استخوانی
چون محرم دیده ساختندش / از راه وفا شناختندش
چندانکه دوان بماند بر جای / تنها در آن حرم کسی پای
مردم ز حفاظ بی نصیبست / این مردی از دوان غریبست
چون سال گذشت از دو و دام / آواره شدند کام و ناکام
برخی ز علاقه بوی بردند / برخی ز موافقت بمردند
گستاخ روان آن گذرگاه / کردند درون آن حرم راه
دیدند فتاده مهربانی / معتری شده مانده استخوانی
آوازه روان شده بهر بوم / شد در عرب آن فسانه معلوم
خویشان و گزیدگان و پاکان / جمع آمده جمله دردناکان
رفتند در و نظاره کردند / دل خسته و جامه پاره کردند
درکان کالبد گهر فشانده / همچون صدف سپید مانده
گرد صدفش بدرّ زدودند / بازش چو صدف بجیب سودند
او خود که غبار پیش و پس یافت / از نافهٔ عشق بوی بس یافت
در گریه شدند سوگواران / کردند بروی سرشک باران
شستند بآب دیده پاکش / دادند ز خاک هم بخاکش
پهلوگه دخمه را گشادند / در پهلوی لیلیش نهادند

شه را بشرا انجا نه بروند / سرمست بباقیش سپروند
خفتند بناز تا قیامت / برخاست ز راه شان ملامت
بودند درین جهان بیک عهد / خفتند دران جهان بیک مهد
کردند دران دیار رایی / بر تربت هر دو روضه گاهی
وان روضه که رشک بوستان بود / تا جمله جلیس دوستان بود
هر کامدی از غریب و رنجور / در حال شدی ز درد و غم دور
زان روضه کسی جدا نگشتی / تا حاجت او روا نگشتی
یارب چو با حرام و پاکی / رفتند ز عالم آن دو خاکی
آسایش و لطف یارشان کن / وآمرزش خود نثارشان کن
مایم بهم ز جاودانی / چون نوبه بما رسد تو دانی
زید آن سره مرد مهرپرور / صد رحمها بران جوانمرد
از مشهد آن دو حجره نور / پیوسته قدم نداشتی دور
از بس که چو لعل بسته بودند / بر حالت خویش گفته بودند
از راز بصر بهوش شمعش / بیحجت چو یافت کرد جمعش
از گوش کس این علاقه بنهفت / تا هر که شنید آفرین گفت
افسانه آن دو هم مدارا / در عالم ازو شد آشکارا
در خاطر او گذشت یکروز / اندیشه آن دو خاطر افروز
کان تازه دو جفت برنخورده / جویند بهم بزیر پرده

## خواب دیدن زید لیلی و مجنون را

در قالب خاک تیره خفتند / یا شمه مپسند بشنفتند
شب چون سر نافه بر تراشید / بر سینه روز مشک پاشید
بنمود فرشته ایش در خواب / آراسته روضه جهان تاب
صحنش ز بلندی درختان / حوضی چو دل بلندبختان
در دامن سرکشیده باغی / هر برگ گلی درو چراغی
در سر چمنی بچشم بینا / مینوکده برنگ مینا
خضرا را ازو زبرجدی تن / از وحشتیش را عدی نه
گلهای شکفته حلقه بربست / برداشته بانگ بلبل مست
هم رود زنان بحلقه ماندن / هم فاختگان بزند خواندن
در سایه گل چو آفتابی / تختی زده بر کنار آبی
وان تخت بنور شمع دیبا / چون نوش بهشت کرده زیبا
فرخ دو سروش پی خجسته / در دستگه نشاط شسته
سرتا قدمش ز پیور نور / آراسته چون بخلد در حور
می برکف و نوبهار در پیش / وایشان دو بدو بقصه خویش
گه بر لب جام می نهادند / گه بر لب خویش بوسه دادند
گاهی سخنان خوبش گفتند / گاهی بمراد خویش خفتند
پیری دیدند ایستاده / سر بر سر تختشان نهاده
هر لحظه بنو نثاری انگیخت / بر تارک این دو شخص میریخت
چینده خواب ازین نهانی / پرسید ز پیر آسمانی
کین سروبنان که جام دارند / از باغ ارم چه نام دارند
در منزل جان سرا گرفتند / این منزلت از کجا گرفتند
وان پیر زبان گرفته حالی / گفتش ز سر زبان لالی

---

کاین یار یگانه دو گانه / مستند ز عیش جاودانه
این شاه جهان براست بازی / وان ماه بتان بدلنوازی
لیلی شد لیلی این چه ماست / مجنون لقب آید آنکه ماست
بودند دو لعل نابسوده / در درج وفا بمهر بوده
آسایشی از جهان ندیده / وانجا بمراد خود رسیده
انجا المی دگر نه بستند / الا بمراد خود نشستند
هرگز نخورد درین جهان بر / زین گونه کشد دران جهان سر
آنکس که درین جهان جوانیست / شادیش دران جهان جنیبت
چون شعله روز گیتی افروز / زو خوش شب و دامن روز
شد زید ز خواب خویش بیدار / کرد این همه راز را پدیدار
با هر که درین جهان کند جای / برکندن آن جهان نهد پای
این عالم فانیست و خاکست / وان عالم باقیست و پاکست
آبی که درو بقا بیستر / از خاک فنا پذیر بهتر
زنهار بهوش باش زنهار / کان گل ندمی بدین چمن خار
گوهر طلبی ز کان برآیی / ایمن نشود زان بلایی
خود را بحریم عشق بسپار / تا باز رهی ز خود بیکبار
در عشق تو تیز شو روانه / تا دور نیفتی از نشانه
تیر از سر آنکه راست کارست / شایسته شست شهریارست
همت گره گشای هستی / بگشای ز خویش خودپرستی
هر شربت غم که جان گزاید / چون عشق دهد بجان فزاید
وین واقعه گرچه رنج کش بود / چون از سر عشق بود خوش بود
دریای سخن نمود نایاب / کشتی بعدم رسید دریاب
شد قصه بغایت تمامی / المنة لله ای نظامی
این قصه کلید بستگی باد / در خواندن او خجستگی باد

## در ختم کتاب و مدح سلطان الوقت

هم فاتحه ایش باد مسعود / هم خاتمتیش باد محمود
شاها ملکا جهان پناها / یک شاه ز صد هزار شاها
جمشید دوم بتخت گیری / خورشید یکم به بی نظیری
شروانشه کیقباد پیکر / خاقان کبیر ابو المظفر
نه شروانشاه بل جهانشاه / کیخسرو ثانی اخستان شاه
ای ختم قران بپادشاهی / بی خاتم تو مباد شاهی
ای مهتر نسل آدمی زاد / ای ملک دو عالم از تو آباد
ای چشمه خوش میان دریا / پاکی و بزرگیت مهیا
روزی که بطالع مبارک / بیرون بری از سپهر تارک
مسعود شوی بشادمانی / وین نامه نغز را بخوانی
از پیکر این عروس فکری / گه گنج بری و گاه بکری
در گردن این چنین تفضل / از تو کرم و ز من توکل
گرچه دل پاک و بخت پیروز / هستند ترا نصیحت آموز
زین نامه و نصرت الهی / بشنو دو سه حرف صبحگاهی
بنگر که جهان چه سرفشانست / وز چند ملوک باز ماندست
برکام جهان جهان بپرداز / آن به که تو مانی از جهان باز

[illegible]

بیدار شوی بکار دانی / بیدارترک شوار توانی
کاری که صلاح دولت تست / در جستن آن عنان مکن سست
موئی مپسند ناروائی / در رونق کار پادشائی
وانچه آن تو نیست کرد اخلاص / بندار کر آن تست خوش باش
دشمن که بعذر شد زبانش / ایمن شو و ز در امانش
بازوی تو گر چه هست کاری / از عون خدای خواه یاری
با صبح دو دل مشو سوی حرب / تا تیغ درست خیزد از ضرب
هر جا که قدم نهی فراپیش / باز آمدن قدم بیندیش
مفرست پیام داد جویان / الا بزبان راست گویان
کس را بخود از دمی ستوده / گستاخ مکن نیازموده
مشمار عدوی خویش را خرد / خار از ره خود چنین توان برد
وانرا که زنی ز بیخ برکن / وانرا که تو برکشی میفکن
با آنکه حلال تست باده / بهلو کن از آن حرام زاده
چندان مخور آنچه مستی آرد / کالایش بت پرستی آرد
وان شب که شوی بطبع خرم / بادی ز دعا بخود فرو دم
بنمای بیار تمام شیری / تا کس نزند دم دلیری
برکشتن از آنکه یار تو نیست / تعجیل مکن اگر خوان نیست
زین جمله فسانها که گویم / با تو بسخن بهانه جویم
در عمر تو زیر چرخ گردان / بس باد دعای نیک مردان
یارب ز جمال این جهاندار / آشوب و گزند را نگه دار
بادا همه اولیاش منصور / و اعداش چنین که گفت مقهور

داد و دهشت گران نداز / گر بیش کنی زیان ندارد
از هر چه شکوه تو بر تخت / بردارش اگر چه کار سخت
ملکی که سرای رایت تست / خود در حرم ولایت تست
برکردن هیچ نیک خواهی / شمشیر مکش بهر گناهی
قادر شو و بردباری باش / می میخور و هشیار می باش
رای تو اگر چه هست هشیار / رای دگران ز دست مگذار
از صحبت آنکسی بپرهیز / کو باشد گاه نرم و گه تیز
تا کار بنه قدم برآید / گر ده مکنی بخرج شاید
در قول چنان کن استواری / کایمن شود از تو زینهاری
بر عهد کس اعتماد منمای / تا در دل خود نیایش جای
در گوش کسی میفکن آن راز / کاشفته شوی ز گفتنش باز
از هر چه طلب کنی شب و روز / پیش از همه نیک نامی اندوز
گر چه بصبوح باده پیوست / باده تو خوری عدو شود مست
آن روز که خوشتری در آن روز / بر چشم بدان سپند می سوز
در مجلس کی گشاده کن روی / تا گرم شود بساط آن کوی
بر هر چه عمارت خرابست / بشتاب که مصلحت شتابست
بر دیری کام خویش منگر / کاقبال تو وام در آرد از در
گر زنده دل تو جهان خداوند / محتاج نشد بگنج این پند
خرم تو بوقت شادمانی / بس باشد همت نظامی
مردم که زند تو ساز کارش / هر جا که رود تو باد یارش
بر دوستیش جام خسروانی / پر باد ز آب زندگانی

یک قطره بمن دهاد جانش / کین نامه نگاشتم بنامش
این نامه که نامدار وی باد / بر دولت او خجسته پی باد

تمت الکتاب لیلی و مجنون بعون الله تعالی
و حسن توفیقه والحمد لله رب
العالمین وصلی الله علی
خیر خلقه محمد
و آله اجمعین

ای جهان دیده بود خویش از تو
هیچ بودی نبوده پیش از تو

در بدایت بدایت همه چیز
در نهایت نهایت همه چیز

ای برآرنده سپهر بلند
انجم افروز و انجمن پیوند

آفریننده خزاین جود
مبدا آفرید کار وجود

هستی نیست مثل و مانندت
عاقلان جز چنین ندانندت

روشنی بخش اهل بینایی
نه بصورت بصورت آرایی

سازمند از تو گشت کار همه
ای همه آفرید کار همه

بحیاتت جمله موجودات
زنده بل کز وجودت حیات

ای جهان را ز هیچ سازنده
هم نوا بخش و هم نوازنده

نام تو کابتدای هر نامست
اول آغاز و آخر انجامست

اول الاولی بسبق و شمار
وآخر الآخری بآخر کار

هست هر هستی درست بتو
بازگشت همه بتست بتو

بر وجود تو بسته راه خیال
بر درت نانشسته گرد زوال

تو نزادی و آن دگر زادند
تو خدایی و آن دگر بادند

من سرگشته راز کار جهان
تو توانی رهاند باز رهان

در که نالم که دستگیر تویی
در پذیریم که در پذیر تویی

راز پوشیده گرچه هست بسی
بر تو پوشیده نیست راز کسی

غرضی کز تو نیست پنهانی
تو نداری که هم تو میدانی

از تو نیز از بدین غرض برسم
با تو هم بی غرض بود ترسم

غرض آن به که از تو بجوییم
سخن آن به که از تو بگوییم

راز گویم بخلق خوار شوم
با تو گویم بزرگوار شوم

تو دهی صبح را شب افروزی
روز را نور و مرغ را روزی

تو سپردی بآفتاب و بماه
در سراپرده سپید و سیاه

روز و شب سالکان راه توأند
شقه پوشان بارگاه توأند

چو بحکم تو نیک و بد کنند
هیچ کاری برای خود نکنند

تو برافروختی درون دماغ
خود تابناکتر ز چراغ

با همه زندگی که در خودست
هیچ دست از تو و بجای خودست

چون خود در ره تو پی کرده
گرد این کار دوم کی گرده

جان که جوهر شدست در تن ما
کس نداند که جای او بکجاست

چون تو جوهر از و نداری باک
چون بود کار دوم شیشه را ی

ره نمایی و ره نمایت نه
همه جایی و هیچ جایت نه

ما که جزوی ز هیچ کردونیم
با تو پیرون و منت پرونیم



عقل کل کز پی تو یافته راه
هم ز هیبت کرد بی تو نگاه

راز روز سپید با شب داج
بعده‌ای فیض تو محتاج

حال گردان تویی بهر شانی
جز تو کس نیست حال گردانی

تا نخواهی تو نیک و بد نبود
هستی کس بذات خود نبود

تو دهی تو آری از گل و سنگ
آتش لعل و لعل آتش رنگ

گیتی و آسمان گیتی گرد
بر در تو ز تند بر و ابرو

هر کسی بند نقش پرده تست
همه پیچند و گرد در گه تست

بد و نیک از ستاره چون آید
کر خود از نیک و بد زبون آید

هر ستاره سعادتی دادی
کیمیا از منجمی زادی

کیست از مردم ستاره شناس
ره بگنجینه برد ز قیاس

تو دهی بی میانجی از کنج
گر نداند شمار منت از رنج

هر چه هست از دقیقهای نجوم
با یکایک نسبتهای علوم

خواندم و ستر بر ورق جستم
چون ترا یافتم ورق شستم

همه را روی بر خدا دیدم
وان خدا بر همه ترا دیدم

ای بتو زنده هر کرا جانست
وز شعور تو هر کرا نانست

بر در خویش سرفرازم کن
وز در خلق بی نیازم کن

نان من بی میانجی دگران
تو دهی رزق بخش جانوران

چون بعهد جوانی از در تو
بدر کس نرفتم از در تو

همه را بر درم تو بستادی
من نخواستم تو میدادی

چونکه بر درگه تو گشتم پیر
زانچه ترسیده نیست دستم گیر

چه سخن کین سخن خطاست همه
تو رای جهان آراست همه

ای نظامی پناه و پرور تو
بدر کس مرانش از در تو

سربلندی ده از خداوندی
همتش را بتاج خرسندی

تا بوقتی که وقت کار بود
گرچه درویش راز دار بود

نقطه خط اولین پرکار
خاتم آفرینش اول کار

نو بر باغ هست چرخ کهن
در التاج عقل و تاج سخن

کیست آن خواجه موید رای
احمد مرسل آن رسول خدای

شاه پیغمبران بتیغ و بتاج
تیغ او شرع و تاج او معراج

امی امهات را مایه
عرش سایی و عرش ساای

پنج نوبت زن شریعت پاک
چار بالش نه ولایت خاک

همه هستی طفیل و او مقصود
او محمد رسانش او محمود

اول آن گل که آدمی بشکفد
صاف او بود و دیگران همه درد

وانکه روز کاسمان راند
خطبه خاتمش نمود آنند

امر و نهیش براستی موصوف
نهی او منکر امر او معروف

آنکه از فقر تخت داشت ز رنج
چه حدیثست فقر آن گنجیه

وانکه از وسایه گشت روشنی
چه سخن سایه و انگهی خورشید

ملک را قایم آلهی بود
قایم اند از پادشاهی بود

هر که خواهد میکند شت
وانکه اشیا دیگر نقش دست

ماکه کرده نیکویی بیکرد
قهر بدگوهران همی میکرد

تیغ ازین سو نهد خونریزی
رقی از آن سو برسم آمیزی

مرهمش جان فزای تنگ دلان — آتشش سنگ سای سنگدلان
آن طرفها که راه دین بستند — بر کمرها دوال کین بستند

ایک امروز بعد چندین سال — همه بر گوش او زنند دوال
گر چه ایزد گزید از در شان — این جهان آفرید از بهر شان

چشم او را که بخش مازاغست — روضه گاهی برون ازین باغست
حکم ششصد هزار ساله شمار — تابع حکم او بهشت هزار

حلقه داران چرخ کحلی پوش — در ره بندگیش حلقه بگوش
چار یارش گزین باصل و بفرع — چار دیوار گنج خانهٔ شرع

عرش را بر فروز بنور — فرش را رقعه در نورد و گو
تاج بستان که تاج ور تو شدی — بر سرآی از همه که سر تو شدی

سر در آور بسر فراختنی — دو جهان خاص کن بباختنی
راه خویش از غبار خالی کن — عزم درگاه لایزالی کن

تا بحق القدوم آن قدمت — بر دو عالم روان شود قلمت
چون محمد بجبرئیل براز — گوش را حلقهٔ غلامی ساز

آن امیر خدای در تنزیل — وان امین خود بعقل و دلیل
دو امین بر امانتی گنجور — این ز دیوان و دیو مردم دور

آن رسانید آنچه بود پیام — وین شنید آنچه بود سر کلام
در شب تیره آن سراج منیر — شد به پیش مراد مهر پذیر

گردن از طوق چون کند تابیب — طوق خود در جبین نشاید بیب
برق کشت از بران براق — پاره ور زیر تازیانه بدست

چون در آورد در عنبکی پای — مرغ علوی خرام گشت ز جای
پر زد از بالهای پر طاوسی — باد بر پر چو فرق کاوسی

می پرید آنچنانکه از تک و تاب — پر فکند از پیش جهان چو عقاب
هر چه را دید زیر گام کشید — شب لگد خورده و لگام کشید

وهم دیدی که چون گذاره گام — برقی چون تیغ بر کشید ز نیام
سرعت عقل در جهان گردی — جنبش روح در جوانمردی

بود با راهوارش همه تنگ — با جهان پی فراخیش همه تنگ
با تکش سیر قطب خالی شد — گر جنوبی و گر شمالی شد

در مسیرش سماک از عدول — گاه رامح نمود و گاه اعزل
چون محمد برقص پای براق — در نوشتی صحیفه اوراق

راه دروازهٔ جهان برداشت — دوری از دور آسمان برداشت
می برید از منازل فلکی — شاهراهی بشهپر ملکی

ماه بر خط حمایل خویش — داده سرپیش از شمایل خویش
بر عطارد ز نقش کاری ست — رنگی از کوزهٔ رضایی ست

زهره را از فروغ مهتابی — برقعی بر کشید سیمابی
گرد راهش به ترک تاز سپهر — تاج زرین نهاد بر سر مهر

سبز پوشید چون خلیفهٔ شام — سرخ رویی گذاشت بر بهرام
مشتری را ز فرق سر تا پای — در سر دید و کرد صندل سای

جام کیوان چو بوسه زد قدمش — در سواد عبیر شد قلمش
او خرامان چو باد شبگیری — بر هیونی چو شیر زنجیری

منزل انجا رساند کز دوری — دید در جبرئیل دستوری
ز آفرین بود نور بینش او — کافرینها بر آفرینش او

تا جهان جان که مردمش بود — از زمین تا باسمان جهد
آن جسد را حیات ازین جا ست — همه بخشنده او سلیمانست

نفسش بر هوا چو مشک افشاند — رطب تر ز نخل خشک افشاند
سنجرش خاک خشک را رطبست — رطبش خار دشمن این عجبست

کرد ناخن برای انگشتش — سیب مه را دو نیمه در مشتش
سیب را گو ز قطع بیم کنند — ناخن دوستان دو نیم کنند

آفرین کرد آفریننده — گین گزین بود وان گزیننده

با و پیش از مدار چرخ کبود — برگزیننده و گزیده درود

چون نگنجید در جهان تاجش — تخت بر عرش بست معراجش
سربلندیش را ز پایه بست — جبرئیل آمد و براق بدست

گفت بر باد نه پی خاکی — تا زمین گرددت افلاکی
بارش شب رحیل خانهٔ خاص — تو یی امشب یتاق خانهٔ خاص

جو بیکه تیر یتاق آوردم — بنجیبت براق آوردم
سرعت برق این براق ترا — بر نشین کامشب این یتاق ترا

مهد بر چرخ ران که ماه تویی — بر کواکب وان که شاه تویی
بگذران از سماک چرخ بلند — قد سیارا در آر بکمند

عطرسایان شب بکار تو اند — سبز پوشان در انتظار تو اند
تا زنیان مصر خاتون وار — بر تو عاشق شدند یوسف وار

خیز تا در تو یک نظاره کنند — همه کف همه ترنج پاره کنند
آسمان را بزیر پایهٔ خویش — طرهٔ تو ز جعد سایهٔ خویش

شب روان شکوفه و چو چراغ — تازه رو باش چون شکوفهٔ باغ
شب شب قدر و وقت وقت عطاست — یافته خواهی هر آنچه خواهی خواست

تازه تر کن فرشتگان را فرش — خیمه زن بر سر سایهٔ عرش
از پر جبرئیل و میکائیل — بال بر زد بهشت اسرافیل

رفت ازان زان رخش بخت گرای — رفرف و سدره بر وماند بجای

همرهان نیم ره بگذاشت — راه دریای بیخودی برداشت

قطره بر قطره چون محیط گذشت — خطوه بر خطوه هر چه دید نوشت
چون در آمد بساق عرش فراز — نردبان ساخت از کمند نیاز

سر برون زد ز عرش نورانی — در خط کاف پیکر سبحانی
حیرتش چون خطر پذیری کرد — رحمت آمد لگام گیری کرد

قاب قوسین او در این اثنا — از دنی شد بقرب او ادنی
چون حجاب هزار نور درید — دیده در نور بی حجاب رسید

گامی از نور خود فرو تر شد — تا خدا دیدنش میسر شد
دید معبود خویش را بدرست — دیده از هر چه غیر بود بشست

دیده بی جهت نکرد مقام — کز جهت در است می شنید سلام
زیر و بالا و پیش و پس جهت است — یک جهت گشت و شش جهت برخاست

شش جهت چون زبانه تیز کند — هم جهان هم زمان گریز کند
جهت از دیده چون نهان باشد — دیدن بی جهت چنان باشد

از نبی خبر چه پس بود آنجا
همه حق بود و کس نبود آنجا

تا نظر بر جهت شعاب برست
دل ز تشویش و اضطراب برست

جون نبی بی جهت قرار گرفت
بی حدوث از قدم کلام شنید

جاش اقبال موقف ساقی
هیچ باقی نمانده از باقی

هرچه آورد نزل یاران کرد
وقف کار گناهکاران کرد

گرفتش آن ملک سرمدی باقی

عمل را کز عقیده داری پاس

جون اشارت رسید پنهانی
از سراپرده جلیلانی

در اشارت چنین نمود پدید
که هلالی نمود از شب عید

باکسی صید سحرسازی تو
جادوانرا خیال بازیچه

موم افسرده را درین گرمی
نرم گردان ز سبزه دل گرمی

عطر ده ز کلک نافه گشای
تا شود با دو صبح غالیه سای

رنج بر وقت رنج بردن تست
گنج شه بر ورق شمردن تست

تاک انگور تا کمر بد زار
خنده خوش نیاید الفغدگار

ابر بی آب چند باشی چند
گرم داری تنور زان زر بند

جون برید از من این غرض خواست
شادمانی نشست و غم برخاست

هرچه تاریخ شهریاران بود
هر یکی نامه اختیار آن بود

مانده زان لعل ریزه لختی کرد
هر یکی زان قراضه رخشی کرد

تا بزرگان کنند کار کنند
از همه نقدش اختیار کنند

زانچه دیدم که راست بود درست
ماندش هم بدان مدار درست

باز جستم ز نامهای مهان
که پراکنده بود گرد جهان

بی جهان با جهت ندارد کار
این جهت بی شد از پی کار

همگی را جو حق نهان باشد
در احاطت کجا جهان باشد

شربتی خاص خورد و خلعت خاص
یافت صد قرب از ره اخلاص

با دارای صد هزار درود
آمد از اوج آن مدار فرود

ای نظامی جهان به پستی چند
از بلندی برای پستی چند

وان ز شرع محمدی یابی

رستگاری همه ز شرع شناس

برگرفتم چو مرغ بال گشای
تا کنم بر در سلیمان جای

آنجنان کز حجاب تاریکی
کس ز پند درو ز باریکی

طفلی چند را در آتش ریز
طفلی در فکن در آتش تیز

مهد بیرون فکن ازین رنگ
پای کوبی بساط پر و چنگ

با دگر رقص بر عبیر کند
سبزه را مشک در حریر کند

رنج بر دو تو ره بگنج برد
پر و گنج هر که رنج برد

مغز بی استخوان ندیده کسی
انگبینی کجاست بی مگسی

پرده بربند و جا یکی بنمای
ره مگردان و بردگی بگشای

جستم از نامهای نغز نورد
آنچه ز کراکش داده اند گرد

چابک اندیشه رسید نخست
همه را نظم داده بود درست

من ازان خورده چون گهر سنجی
برتراشیدم این چنین گنجی

آنچه از وی مه گشته بد کشتم
گوهری سفته را دگر سفتم

جهد کردم که با جهان ترتیب
باشد آرایشی ز نقش غریب

زان سخنها که تازیست و دری
در سواد بخاری و طبری

رزو گر نسخها پراکنده
سروری در دفینی آکنده

جونها زان حله در سواد قلم
گشت سر جلاش گزیده بهم

نقش بندار چه نقش ده داد
هر یکی رشته را که دارد

نقش این نامه را جو بین بجوی
جلوه زان داده ام بخت عروس

از رهم آرایشی و همکاری
هر یکی را یکی کند یاری

من که رسام رشته پیمایم
از سر رشته نگذرد رایم

در هزار آب غسل باید کرد
تا به آبی رسی که شاید خورد

من گران آب در کنم جو صدف
ارزم الفغ بهشتی آب و علف

در سخا و سخن چه پیچم پیچ
کار بر طالعت و هست پیچ

اسدی را که بود کف بنوا
طامع طالبی بهم در ساخت

صدف از ابر اگر سخا چیند
ابر نیز از صدف وفا چیند

جیب ... گر چستی قلم
بر صحیفه چنین کشد رقم

آنجنان کن ز روی ... نشان
گر ز پند هنر سلیمان نشان

موم سازم ز مهر خاتم دوران
خالی از انگبین و از زنبور

روی اگر سرخ اگر سیاه کند
نقش بندش دو پر شاه بود

نخوت گر کسی عبیر مرا
مشک من مایه بس حریر مرا

تا که لفظ زین این کریم
پند و اکسیر و اسپان و سیم

گر جز الفاظ خود به تقصیر
در معانی تمام تر پر هم

با همه قادری ز نو سخنی
بر شاهم روی از کسی

چیست کانرا زمانه ... نسخ
به بسنجیدم از جواهر و گنج

با همه ترکهای صبح نزول
هم باستغفر الله مشغول

وان ورق کو فتاده بود از هم
همه را در خیط چیدم

لفظ ازمنت خطا کرد یار شود
نقطه بر نشاند کار شود

گفتمش گفتنی که بپسندند
زکر خود زیرکان بر آن خندند

تا عروسان جو چرخ اگر یک راه
در عروسان من کند نگاه

یکسر رشته گر ز خطا کرده
همه بر رشتها غلط کرده

رشته یکبارگی رسم از خط برگشت
خاصه زاندازه برده ام گرش

آبی اندا خشند و مردم شد
آب انداخته بسی گم شد

سخنی خوشتر از نواله نوش
گر سخا سوی من ندارد گوش

نسبت عقرب یا تو بی
بخل محمود و بذل فردوسی

من چه میگویم این چه گفت است
کام از ابر و درم از عد ...

ابر هرچه از سوا نثار کند
صدفش در شاهوار کند

کین فسون ار که چینی آموزت
جامه نو کن که روز نوروز است

زو طلب کن ور کم معتبر است
من کیم باز گوی لختی پوست

تا سلیمان ز نقش خاتم خویش
مهر من بر چه صورت آرد پیش

برمن آن شد که در سخن سنجی
داده ی زر زنم زده بنجی

نغز گویان که گفتنی گفتند
مانده گشتند و عاقبت خفتند

زان نمطها که رفته بیش از ما
نو بری کس نداد پیش از ما

بوست کی معتبر دیدم چون خواب
مغز بی پوست داده ام چون آب

حاصلی نیست ازین در آموزان
جز به پیمانه باد پیمودن

برگشادم بسی خزینه خاص
هم کلیدی نیافتم ز خلاص

ای نظامی نیست تو دمت
دانش تو درخت مریم است

جون رطب ریزان از درخت سهیلی
از سر این خیال در کردم
اولین فصل آفرین خدای
فصل دیگر دعای شاه جهان
پادشاهی که ملکت اقلیم
خسرو تاج بخش و تخت نشان
شه طغرل ارسلان کشورگیر
رستمی کز فلک سواری پیش
قفل پستی جو در کلید آمد
بحر و بر بر درو زیر فرمانش
در بزرگی برابر فلک
نسل اسفندری مو بد ازو
آب او آتش اثیر انگیز
در صبوحش که آب زر ریزد
جون ز کان جود بگشاید
سر جرا دو بر خم تیغ فراز
کز زمین تو او دهاشیری
تا خجلش زیر اژدهای علم
بازی عرس بر ده از شیر
کرک در نده را به تیغ ومکند
تیز شد از دست کرک و بای ملک

نیک بادت که نیک بخت شدی
وور بزین خیال ظالم
کاو فرش فصل درست بنا
کان دعا بر آور زود ما
دخل دولت بدو کند تسلیم
بر سر تخت تاج گنج افشان
بزوال ارسلان تاج وسریر
سر بزرگست و سر بزرگی بخش
عالم از جو هری پدید آمد
بحری و بری آفرین خوانش
ور بلندی برابر فلک
جدول با کمال انجاد او
خاک او باد را عبیر آمیز
آب تیغ بسته آتش انگیز
کنج بخشد گناه بخشاید
بستر آزیانه بخشد باز
وانکه آن کشید شمشیری
اژدهایی جوا کرده علم
فوس بازی در آورده شیر
دست های سک و شاخ افکند
بر سر کوه کرده صحرا سنگ

ای دل از این خیال بازی جند
آنجه مقصود شد درین پرکار
وان دکر فصل خطبه نبوی
فصل آخر نصیحت آموزی
حجت ملک تقویت و تهد
عمدة الملک علاء الدین
صدری کافتاب این سند
سر بر آسمان و سر کف بر
اوست آن عالی که از کف شریف
جو بلندی جهان بلند ضمیر
برتر و شمنان برتر اندوز
تیغ برخاک های او زه و فرق
در فروش کز شیر خارو و دم
جو بر راجون بجنب بر بکند
شه جو در یابد بر دروغ و تیغ
مشتری وار بر سپهر بلند
شاه را بی تو در مصاف شکار
بکی شطرنج بیر و شاخ
شیر کیری و لیک از مستی
شه جو از کرک وحشت واده
صید کامش ز خون دریا جو

بخیال خیال سازی جند
جاه نصلت بر فصل بها
کین کهن سکه زو کرفت نوی
پادشاه را به تیغ و تیر زری
آیتی در هدای کافی و سر
حافظ و ناصر زمان و زمین
دولتش ختم کافرین عهد
سر تن شیر و سم بنام بر بر
سر دم آرد و هزار جو بر بیش
کز بزرکیش خو کشت اثیر
برق شمشیر اوست بر تیغ
فتنه در آب تیغ او شده غرق
اسب دشمن بسر شود بر سم
روز در او روز پر ستیز کند
بذل وجود ش بتازیانه و تیغ
کور کیوان کند بستم سمند
اژدها صولت و شیر سوار
کرده بر شیشه کوره زراغ
شیر کیری بیازد و ما بستی
شیر با او ببست با پرده
کا کر کینه کر بلنکی برش

بکر ازین کز تیغ راند تیز
کند از پای در نهند بصاف
اوست در رزم و بزم یافته نام
ناف خلقش ز کلک رسانا
از قبای جهان کلاه داری
زان بزرگی که در سکالش اوست
ز آفتاب جلال اوست جهان
کوهر کان خرم زده ده او
زین دو احکام ست و هم رای
جون جهان زو کرفت زر ری
نظم او لا دار اسعد و سور
ور ملک زاده بلند سریر
نام او بر فلک زراه صد
در ره صورت که کهکشان سمت
جون دو ضلع از خطی برون آ
نصرتش این راز ز ترتیب اری
دولتش صید و صید فیزیا
در حفاظ خط سلیمان
نام آن خضر جاودانی با
از پی این جهان پناهی او
ای که سر بسته بر کلاه تو

کیرد از خرم او کرای کرم
سنگ را جو لعل عقیق ریزه بکاف
جان دوده و جان ستان تیغ بجام
مشک در جیب و لعل در دامان
آسمان با زمین کلاه داری
جار جو بر جهار بالش او
روی او سرخ و روی خصم سیاه
کان کوه در ده خرم خریده او
قابض حکم خلق و حکم خدای
فرخی باد ش از جهان روزی
در بر ماه تا ابد منصور
این جهان جوی آن ولایت
کشته من بعد اسمه احمد
احدی و محمدی نسبت
فرق کرده میان جون الف
ملک آن از بجوت کاری
روزش ار روزه ور روزه شباب
عرش بلقیس باد و نور او
حکم این آب زندگانی باد

جون بحجم کان در آرد دو
آن نماید تیغ زر اندوده
خاک تیره زرد و شنایی او
کشته از مشک و لعل و سرجا
در کان جهان جهانگیری
دشمنش جون درخت تیغ زده
جو عجب کافتاب زرین نعل
واده جو غش بکان و دریا
می بذیرد ز حکم زروان سا
سر دو روزش بخت باد اما
از فروغ دو صبح زیبا
نقش این بر طراز او کا
این فریدون صفت ازو
جون بهم باشد این جهان نام
دائم آنرا ز نصرتست کلید
سر و ملکش بر این دو قطب جلال
باد بجو بر بر نقاب شاش
آن جو آنای جوخ یاد بخو
سایه شب که بست جشم تو

جو بخم زا بر کوه فرش ساده و کوه
کاساقی از زمین بر آرد دود
جشم روشن بیاد شای او
ملکت عود سوز و غالیه سا
جرخ زنبقه کند این بزی
برد ر او جهار میخ زده
کوه را سنگ داده کان لعل
نام این در فشان وان یاقوت
بی سایه بر بندکانش باد
پادشاهیش را بیاد و داد
باد روشن در آفتاب هلال
نصرت الدین ملک محمد شاه
وان کیخسروی رکاب کشای
در کی داری که کند مقام
وی ز تیغ آیتی شدست بدید
منتظم باد بر جنوب و شمال
نور صبح محمدی نسبش
وان دگر جشم اتعاب و جود
زان کل و کلستان بیاد و او
کا بدی باد باد شاهی او
زنده دار جهان بلیخ و

شب بپاس تو هندوی سیاه / بسته بر کوه خود جلاجل ماه
صبح مفرد از حمایل کش / ور دکابت تبس بر آرد خوش
روز رومی چو شب شود زنگی / گر بروش کنی ز سرهنگی
در همه سفره کاسمان دارد / اجری مملکت ز نان دارد
گر اجری کی همت شد بقیاس / قوت هست اخترت چو عکاس
خاتم نصرت الهی را / چشم بر تست پادشاهی را
آسمان کافتاب ازو راست / بر میان تو کمترین کمرست
هر که از چرخ تخت زر کرده / بر سریر تو سر بسر کرده
آب چشمه که اصل پاکی شد / با تو چون آب چشمه خاکی شد
لعل با تیغ تو خوف رنگی / کرد با حکم تو سبک سنگی
باد و باران که در جهان هستند / هر یک ابری بدست بر بستند
آن یکی ابر ابر نیسانست / وان دگر ابرها زمستانست
خوان نهند آنکسی که خوش بخورند / دل دهند آنکسی که جان بخرند
تو بر آنکس که سایه اندازی / وی خوانی و زر و بنوازی
قدر اهل هنر کسی داند / که هنر نامها بسی خواند
آنکه عیب از هنر نداند باز / ز هنر پند کی پذیرد ساز
ملک را از تو آفرین شرفست / وین سخنها ز تو بهر طرفست
در بزرگ داری ولایت جود / در کرمت باید او وجود
روشنی کز تو دید دولت و دین / باغ را دیده بر فروزد دین
گر کیان را بطالع فرخ / هفت خان بود با دوازده رخ
آسمان با بروج او در جهت / هفت خوان با دوازده برجست
همه عالم بدید و بر آن دل / نیست گوینده زین قیاس خجل
چونکه ایزد دل زمین دارد / دل ازین به بود یقین دارد
زان ولایت که سروران دارند / بهترین جامی بهتران دارند
دل تویی وین مثل حکایتست / وین چه گفتم همه بدایتست
ای نخست و سکندری مشهور / مملکت را ز علم و عدل تو نور
زانکه کز سکندر آینه ساخت / خضر اگر سوی آب حیوان تاخت
گوهر آئینه ایست سینه تو / آب حیوان در آبگینه تو
هر ولایت که چون تو شه دارد / ایزد از هر بدش نگه دارد
زان سعادت که در سرشت تو اند / مقبل هفت کشورت خوانند
پنجمین کشورست آباد آن / ور تو شش کشور دگر شاد آن
چار شه داشتند چار طراز / آن پنجم تویی بعمر دراز
داشت اسکندر ارسطالیس / کز وی آموخت علمهای نفیس
بزم نوشیروان ببهری بود / کز جهانش بزرجمهری بود
بود پرویز را چو باربدی / کز نواهاش صد هزار زدی
وان ملک را که بد ملکشاه نام / بود وین پروری چو خواجه نظام
تو کز ایشان برافسری داری / چون نظامی سخن وری داری
ای نظامی بلند نام از تو / یافته کار او نظام از تو
خسروان دگر که کاره گزاف / میزدند از تو از لختی لاف
دانه در خاک شوره میریزند / سرمه در چشم کور میبیزند
در گل شوره دانه افشانی / بر نیارد بجز پشیمانی
ور زمینی درخت باید کشت / کاورد میوه‌ها چو باغ بهشت

باده چون خاک راه ساقی / نام دهقان کجا بود باقی
چو تو گرد او دولت جو نشست / گیتی کو را بجان خود بست
چون من الحق شناختم بقیاس / کابل فرهنگ را تو داری پاس
نحری زرق کیمیا سازان / تقربی تقرب طنازان
نقش این کارخانه ازلی / بر تو بستم بطالع ابدی
مقبل آنکس که دخل دانه تو / بر جهان آورد بخانه تو
کاید الدهر تا بود بر جای / باشد از نام او صحیفه گشای
نه چنان کز بنی فراپی چند / بقلم در کشد سپهر بلند
چونکه بختم بدو نهفت راز / دیگر الحق چنین نهفت نواز
ای فلکها بخوشی تو بلند / نم فلک رای و سیم ملکت پیوند
بر فلک چون پرم که آدمیم / کی رسم در فرشته کادمیم
نورش از مهرجان فروزی‌ست / نوش بادت بخور که روزی‌ست
چاشنی گیریش بجان کردم / وانگهی بر تو جان فشان کردم
خواستم تا به پیشه قلمی / بنده رو یابم از سواد رقمی
از شکر نوشهای راه کنم / تا شکر ریز بزم شاه کنم
کز نیم محرم شکر ریزی / باشد آن همتم بشب خیزی
آفتاب شاه گیتی تاب / دیده من شده ز ابر پر آب
آفتاب ار توان بر آرد زود / آب شوان بر آفتاب زدود
چشم با چشم اگر نمی سازد / با خیالش حیات می بازد
چیست کان نیست در خور این شاه / بجز این تحفه نو رسیده ز راه
دست کاویش ده بسم سمند / تا شود پایکاش از تو بلند
کشته گرده کابر ساقی اوست / خوردن آب چه ندارد دوست
تشنه کاب بر سرش گذرد / چون همی آب چاه می نخورد
من که محتاج آب آن تنم / از دگر آبها دهان بستم
نقص در باشد ار بها کنمش / سم تسلیم شه رها کنمش
عمر بادت که داد و دین داری / آن دهادت خدا که آن داری
هرچه نیکو فتاد دولت تست / عهد آن جز بتو مباد درست
وانچه دور اوفتد از عنایت تو / دور باد از تو و ولایت تو
با دو تا در سپهر تا بد سور / دوستت در کام و دشمنت کور
دشمنانت چنانکه بادل تنگ / سنگ بر سر زنند و سر بر سنگ
دولتت باد و پیش دانی باد / ور همه پیش زندگانی باد
آنچه او هم نوشت و هم گفت / تخت و درین سخن بنخفت
ز آفرینش ترا دعا در کن / ایچ فرزند خوبتر ز سخن
سخنی کو چو روح بی عیب است / خازن گنج خانه غیب است
قصه ناشنیده او دانند / نامه نانبشته او خوانند
بنگر از هر چه آفرید خدای / تا ازو جز سخن چه ماند بجای
یادگاری کز آدمی زاد است / تخمت آن دگر همه باد است
جهد کن تا نباتی و کانی / تا بعقلی و تا بحیوانی
باز دانی که در وجود آن چیست / کاید الدهر می تواند زیست
هر که خود را چنانکه بود شناخت / تا ابد سر بزیرکی افراخت

فانی آن شد که نقش خویش نخواند
هر که این نقش خواند باقی ماند
چون تو خود را شناختی بدرست
نگذری گر چه نگذری ز نخست
وان کسان کز وجود بی خبرند
زین در آینده وزان دگر گذرند
روز به بی غبار و در تن دود
کس نه بیند در آفتاب چه بود
مست خوش وقت گر از دل خویش
نکند کس عمارت دل خویش
هر کسی در بهانه تیز تش است
کس نگوید که دوغ من ترش است
بالغانی که بلغه کارند
هر کجا دام فرو نارند
صاحب مایه دوربین باشد
مایه چون کم بود چنین باشد
مرد پر مایه را اگر کاست
شحنه باید که درد در راست
خواجه چین که نافه باز کند
مشک را رنگ او حصار کند
پر به بار بپر نه پر عقاب
کو بیارد بزندگی بشتاب
زانکه این نزاند با ملاما
با خطرست کار با خبران
مرغ زیرک بجست و جوی طعام
بد و پای او فتد همی در دام
هر کجا در زمین شکم خوارست
در زمین خورد او شکم وارست
با همه خورد برد ازین انبار
کم نیاید خوری با آخر کار
جو بجو مدح ازو ستاند باز
یک بیک هم بدو سپارد باز
آن مفرح که لعل دارد و در
خنده کم شدست و گریه پر
هر کسی را نشسته باری هست
داشتی هست و هاست داری
خودت آن کز و رسد یاری
همه داری اگر خود داری
هر که داد خورند انداد
آدمی صورتست و دیو نهاد
وان فرشته که آدمی گیتست
زیرکانند و زیرکی عجبست
در ازل گر چه آنچه باید بود
چند امروز ماند ارد سود
کار کن زانکه به بود بهشت
کار دوزخ ز کاهلی
هر که در بند کار خود باشد
با تو گر نیک نیست بد باشد
هر کسی را که هست نیک اندیش
نیک اندیشه نیکی آرد پیش
وانجهان زی که گرید خاری
نخوری طعن دشمنان باری
این بگوید سر آمد آفاتش
وان نگوید همان مکافاتش
وان که زرتش نوش نهاد بود
به از آن کز غم تو شاد بود
نان مخور پیش ناشناسان
ور خوری جمله را ببان بشنان
پیش مفلس زیاده مپسیج
تا زیجد جو اژدها در کنج
گر بود باد با د نوروزی
هر که پیش چراغ نفروزی
آدمی تر پی علف خوارست
از پی زیرکی و هشیاریست
سگ بران آدمی شرف دارد
که چو خر دیده بر علف دارد
گوش تا خلق را بپا سالی
تا بخلعت جهان بیارایی
چون گل آن به که بوی خوش دارد
تا در آفاق روی خوش دارد
نشنیدی که آن حکیم چه گفت
خواب خوش دید هر که او خوش خفت
هر که بد خو بود گه زادن
هم بران خوست وقت جان دادن
وانکه زاده بود بخوش خویی
هر دو شست هم بخوش خویی
چند گویای بی نظر بودن
دیده بر بسته در بر آمدن
یک ره از دیده ها فراش باش
محرم راز باش و خاش باش
تا بدانی که هر چه میدانی
غلطی یا غلط همی خوانی
پل مشکن که سیل ره کند است
پیلکیهای چرخ پیچ چند است

خاک بیزی چرخ گرد مغاک
بجنین پیل گل نوازد خاک
بنگر اول که آمدی بنخست
زین چه داری چه داشتی درست
آن بری زین دو پیل باوردی
کاولین روز با خود آوردی
دام در باد کوه بر گردن
با فلک رقص چون توان کردن
گوش تا جمله وام باز دهی
تو بمانی و یک ستور تهی
چون ز نان تهی نداری جو
در جهان هر کجا که خواهی رو
پیش از آنت فکند باید رخت
کافرشته را فرو کشد از تخت
روز باشد که صد شکوفه تاک
از غبار جسد فرو فتد بر خاک
من که چون گل سلاح ریخته ام
هم ز خار حسد گریخته ام
تا کمر دلق بوشی جسدم
طلق بوشد بر آتش حسدم
ره درین بیم گاه نا مردن
این چنین چون توان بسر بردن
چون گذشتم ازین رباط کهن
گو فلک را هر آنچه خواهی کن
چند باشی نظامیا در بند
خیره آوازه بر آر بلند
جان در افکن بحضرت احدی
تا بیابی سعادت ابدی
گوش پیچند کان قلت کن
چون در آموختند لوح کهن
علم راخازن عمل کردن
مشکل کاینات حل کردند
هر کسی جو خوابگاهی رفت
چونکه هنگام خوابش آمد خفت
ای بسرهان و هان تراکشم
که تو بیدار شو که من خفتم
چون گل باغ سروری داری
مهر نام محمدی داری
چون محمد شدی ز مسعودی
بانگ برزن بکوس محمودی
سکه بر نقش نیکنامی بند
گز بلندی رسی بچرخ بلند
تا من آنجا که شهربند شوم
از بلندیت سربلند شوم
صحبت نیک کن که نکونامی
در تو آرد نکو سرانجامی
هم نشینی که نافه بوی بود
خوبتر زانکه یاوه گوی بود
عیب یک هم نشست باشد و بس
کافکند نام زشت بر صد کس
از در افتادن شکاری خام
صد دیگر در او فتند بدام
زر فرو بردن یکی محتاج
صد شکم را دریده بر ره حاج
در چنین ره مخسب چون پیران
گرد کن دامن از زبون گیران
ماندن خاک با سکونت و نور
نفری پی جو زن که مردی مرد
رقص مرکب ببین که رهوارست
راه بین تا چگونه دشوارست
گر برین ره پری چو باز سپید
دیده بر راه دار چون خورشید
خاصه کین راه راه تنجیست
آسمان با کمان و با تیرست
آهنت گر چه آهنیست نفیس
راه سنگست و سنگ مقناطیس
باز چندان برین ستور آویز
که نماند برین گریوه تیز
بس گره کو کلید پنهانیست
بس درشتی که در وی آسانیست
ای بسا خواب کو بود دلگیر
واصل آن دلخوشیست در تعبیر
گر چه پیکان غم جگر سوزست
درع صبر از برای این روزست
عهد خود با خدای محکم دار
دل ز دیگر علاقها بردار
چونکه عهد خدای نشکستی
عهده بر من گزین و آن رستی
گوهر نیک را ز عقد مریز
وانکه بدگوهرست ازو بگریز

بدگهر با کسی وفا نکند / اصل بد در خطا خطا نکند
اصل بد با تو چون شود معطی / آن نخواندی که اصل لا یخطی
گر شوم از راه آنکه بدگهرست / ماندنش عیب و گفتنش هنرست
هنرآموز کز هنرمندی / در گشایی کنی و دربندی
وانکه دانش نباشدش روزی / ننگ دارد ز دانش آموزی
ای بسا تیز طبع کاهل کوش / که شد از کاهلی سفال فروش
ای بسا کوردل که از تعلیم / گشت قاضی القضات هفت اقلیم
نیم خورده سگان صیدسگال / خود بتعلیم علم هست حلال
سگ بدانش چو راست زهره شود / آدمی شاید ار فرشته شود
خویشتن را چو خضر باز شناس / تا خوری آب زندگی بقیاس
آب حیوان نه آب حیوانست / جان با عقل و عقل با جانست
عقل با جان عطیه احدیست / جان با عقل زنده ابدیست
حاصل این دو جز یکی نبود / کان دو داری درین شکی نبود
تا ازین دو بدان یکی برسی / هیچکس را مگو که هیچکسی
کان یکی باقی و دو را کم زن / پای بر تارک دو عالم زن
از دو بگذر که محمل ثنویست / وز دوان درگذر کران ملیست
زیرک رشته گیر چون مردان / دورها کن سه را یکی گردان
تا ز ثالث ثلاثه جان نبری / گوی وحدت بر آسمان نبری
زین دو چون کم شدی فسانه مگوی / وان یکی یافتی بهانه مجوی
تا بدین پایه دست رس باشد / هرچه ازین بگذری هوس باشد
تا جوانی و تن درستی هست / آید اسباب هر مراد بدست
در سهی سرو چون شکست آید / مومیایی کجا بدست آید
تو که سرسبزی جهان داری / ره کنون رو که پای آن داری
در ره دین چو گل کمر در بند / تا سرآمد شوی چو سرو بلند
من که سرسبزیم نماند چو بید / لاله زرد و بنفشه گشت سپید
باز ماندم ز ناتوانمندی / از کله داری و کمربندی
خدمتی مردوار میکردم / راستی را کنون نه آن مردم
روزگارم گرفت دست چنین / عادت روزگار هست چنین
تا فتاده شکسته بودم بال / چون فتادم چگونه باشد حال
احد او را که رخ نمود بلا / آنچه بر وی چگونه بود
گرچه طبعم ز سایه پرخطرست / سایه بانم شمایل هنرست
تا تن سالخورده پر تبست / آز او آرزو بدیده ترست
گویی این سکه نقد ما دارد / تا همه کس خورد ازین ملا باز
باز دار ای دواکن دل ما / از زمین جستن کسان کل کن
تیرگی چند روشنایی ده / چون شکستیم مومیایی ده
آنچه از و خاطرم هراسانست / بکن آسان که بر تو آسانست
گر دلی دارم از سخن رسته / تکیه زیر سرکی آهسته
من که قانع شدم بدانه خویش / بروم چون صدف بخانه خویش
سروری به که یار من باشد / سر بر سستی چه کار من باشد
شیر ازان پایه سر بزرگی یافت / کو سر از طوق سر برستی تافت
نان که از خوان خود دهی بکسان / به که حلوا خوری ز خوان کسان
صبح چون بر کشید دشنه تیز / چند خسپی نظامیا برخیز

کان همی کن ز رنج خویش گنج / باز کن بر جهانیان در گنج
گوهر آمای گنج خانه راز / گنج گوهر چنین گشاید باز
کاسمان تا ترازوی دو سرست / هر یکی سنگ و در یکی گهرست
از ترازوی او جهان دو رنگ / گه گهر برآورد گه سنگ
صلب شاهان همین اثر دارد / نتیجه یا سنگ یا گهر دارد
گاهی آید ز گوهرش سنگی / گاه لعلی ز کهربا رنگی
گوهر و سنگ شد نسبت و نام / نسبت آن در و با بهرام
این ز در و آن نواخت اینت عجب / سنگ با لعل و خار با رطبست
هرکرا این شکسته رایی داد / ور لطف کرد مومیایی داد
روز اول که صبح بهرامی / از شب تیره برد بهرامی
گوهری تابان کیمیای سپهر / کاگهی بودشان ز ماه و ز مهر
در ترازوی آسمان سنجی / باز جستند سیم و ده پنجی
خود ز روه وی نخنک آمد / ور ز دریا گهر ز سنگ آمد
یا نشد از طریق فیروزی / در بزرگی و عالم افروزی
طالعش حوت و مشتری در حوت / زهره با او چو لعل با یاقوت
ماه در ثور و تیر در جوزا / اوج مریخ در اسد پیدا
زحل از دلو با قوی رایی / خصم را داده باد پیمایی
ذنب آورده روی در زحلش / وآفتاب او فتاده در حملش
داده کوکب لبی شهادت خویش / مجو بر جیس بر سعادت خویش
با چنین طالعی که بردم نام / حوت اقبال زاده شد بهرام
بودش بر وجود خام اندیش / حیلی کرد و دید طالع خویش
کانچه او می پژوهد همه کامست / تخم پیدا بدو سرانجامست
پیش از آن حالتش بسالی چند / چند فرزند بود هیچ نزیست
حکم کردند راصدان سپهر / کان خلف را که بود زیبا چهر
از عجم سوی تازیان تازد / پرورشگاه در عرب سازد
بهر اقبال زان طرف یابد / هرکس از بقعه شرف یابد
آرد آن بقعه دولتش بشبل / گرچه گنبد البقاع دول
پدر از مهر زندگانی او / دور شد روز مهربانی او
چون سهیل از دیار خویشتنش / تخت نعمان و در ولایت خویش
کس فرستاد و خواند نعمان را / لاله لعل و ادب پناه ازرا
تا چه نعمان کند گل افشانش / کرد آن ترک لاله نعمانی
آلت خسرویش بر ورزد / ادب شاهیش در آموزد
بود معمارش از عمارت شاه / کرده آغوش خود عماری ماه
چشمه را ز بحر یابی تر / داشت از چشم خود گرامی تر
چون برآمد چهار سال برین / کار او عیار گشت شیر عرین
شاه نعمان نمود با فرزند / گاه بی رنج خاطرش ورزند
کین هوا خشک و خاطرم گرمست / وین ملکزاده نازک و تربیست
پرورشگاه او جنان باید / کز زمین سر بر آسمان ساید
تا دران اوج بر کشد پر و بال / پرورش یابد از نسیم شمال
در هوای لطیف جای کند / خواب و آرام جان فزای کند

گر مطرش بماند پاک / از بخار زمین و خشکی خاک
رفت منذر با شقاق پدر / بر چنین جست و جوی برگیرد
جست جایی فراخ و ساز بلند / این از کری و تنی ز گزند
آنچنان در دراز دیار نبود / وانچه بود از کمال کار نبود
اوستادان کار می‌جستند / جای آن کار کاو می‌جستند
هر که بر شغل آن غرض برخاست / این نمودار از او نیامد راست
تا به نعمان نشان رسید از راست / کان جهان پیشه‌ور که در خور است
هست نام آوری ز کشور روم / زیرکی کو ز سنگ سازد موم
چابکی دست شیرین کار / سام نسلی و نام وی سنمار
دست بردش همه جهان دیده / همه دیده و پسندیده
کرده چندین بنا بمصر و بشام / هر یکی در بنا خویش تمام
گرچه بنا است این سخن فاش است / اوستاد هزار نقاش است
رومیان سند وان پیشه او / چینیان ذره چین پیشه او
هست پرواز این برای و قیاس / رصد انگیز و از شعاع شناس
نقش بر فلک تنیده لعاب / از دم عنکبوت اصطرلاب
چون بلیناس روم صاحب رای / هم رصد بند و هم طلسم گشای
اگر از روی پیشکان آید / از شبیخون ماه و کینه مهر
طاقی از گل چنان برآراید / کز ستاره چراغ بنماید
چونکه نعمان از آن طلبکاری / گرم دل شد ز یار بسیاری
کس فرستاد و خواند ازان بوم / هم بر دیو نیت از روم
چونکه سنمار سوی نعمان رفت / رغبت کار شد یک اندر صد
آنچه مقصود بود از او درخواست / وانگهی کرد کار را در راست
آلتی کان رواق را شایست / ساختند آنچنان که می‌بایست
پنجه کارگر شد آهن و یخ / بر بنا کرد کار سالی پنج
با هم آلوده دست زرین چنگ / کرد همین رواقی از گل و سنگ
کوشکی برج بر کشید بماه / قبله گاهی همه سپید و سیاه
کارگاهی بنقش زنگاری / رنگ ناری و نقش سنماری
فلکی پای کرده بانا / نه فلک را بگرد وی پروا
قطب آن پیکر جنوب و شمال / تنگلوشای صد هزار خیال
مانده را دیدنش مقابل خواب / تشنه را نقش او برابر آب
آفتاب از برش فکندی نور / دیده را در عصابه بستی حور
چون بهشتش درون با آسایش / چون سپهرش برون با آرایش
صیقلش از مالش سریشم شیر / گشته آینه‌وار نقش پذیر
در شبانروزی از سه تاب و رنگ / چون عروسان برآمدی بسه رنگ
یافتی از سه رنگ ناوردی / ازرقی و سپیدی و زردی
صبحدم ز آسمان ازرق پوش / چون هوا بستی ازرقی بر دوش
کافتاب آمدی برون ز نورد / چهره چون آفتاب کردی زرد
چون زدی ابر کله خورشید / از لطافت شدی چو ابر سپید
با هوای سحاب یکرنگی / گاه رومی گرفت و گه زنگی

چونکه سنمار از آن عمل پرداخت / خوبتر زانکه ساختند او ساخت
زآسمان برگذشت رونق او / خورد بر رونقی ز خورنق او
داد نعمان نعمتیش نوید / که به یک نیمه زان نداشت امید
از شتر بارهای پر زر خشک / وز گرانمایه‌های گوهر و مشک
بیشتر زانکه در شمار آید / تا دگر وقتها بکار آید
چوب اگر باز دادی از آتش / خام ماند کباب بختی کش
دست بخشنده کافت درست / حاجت الباب درگه کرمست
مرد بناگر آن نوازش دید / وعده‌های امیدوار شنید
گفت اگر زین چه وعده‌ام شاه / پیش از این شغل بودمی آگاه
نقش این کارهای چینی کار / بهترک بستمی در این پرگار
پیشتر بردمی براینجا رنج / تا بدین شاه پیش دادی گنج
کردمی کوشکی که بر بودی / روز روزش ز روز بیشتر بودی
گفت نعمان چو بیش یابی خیز / به ازین ساختن توانی نیز
گفت اگر بایدت بوقت بسیج / آن کنم کین برش نباشد هیچ
این سه رنگست وان بود صد رنگ / وان زیاقوت باشد این از سنگ
این یکی گنبدی نماید چهر / وان بود هفت گنبدی چو سپهر
روی نعمان از این سخن برفروخت / خرمن مهر و مردمی را سوخت
پادشاه آتشیست کز نورش / ایمن آن شد که چند از دورش
واتشی آن گلست کو گه کار / در برابر گلست و در بر خار
پادشه همچو تاک انگورست / در نه پیچد در آنکه از دورست
وانکه پیچد در او بصد یاری / بیخ و بارش کند بصد زاری
گفت اگر مانمش بزور و بزر / به ازین کند بجای دگر
کاردانان خویش را فرمود / تا ز بالا در افکندش زود
کارگر بین که خاک خونخوارش / چون فکند از نشانهٔ کارش
کرد قصری بچند سال بلند / بزمانیش از زمانه فکند
آتش انگیخت خود بود و افتاد / دیر بر بام رفت و زود افتاد
بی‌خبر بود از او قیاس خویش / کان بنا برکشید صد گز بیش
گر ز گور خودش خبر بودی / یک بدست از سه گز نیفزودی
تخت پایه جهان توان بنمود / کرد و آتش از او نکردی دود
نام نعمان بر آن بنای بلند / از بلندی بمه رساند کمند
خاک جای مطلقش بخواند / خلق رب الخورنقش بخواند
چون خورنق بنور پیرایی / روضه شد بران دلارایی
کاسمان قبله زمینش خواند / وز زمین خوان بهار چینش خواند
آمدند از خبر شنیدن او / صد هزار آدمی بدیدن او
هر که میدیدش آفرین میگفت / آستانش بآستین میرفت
بر ستاره در خورنق از زر ناب / چشمهای روان گشت چو آب
تا یمن تاب شد سهیل بهر / از برستش نماه دید و نه مهر
عدنی بود در درفشانی / یمنی بر سهیل نورانی
یمن از نقش او کنایی شد / در جهان چون ارم گرامی شد
شد چو برج حمل جهان آرای / خاصه بهرام کرده بودش جای

چونکه بر شد به بام او بهرام / زهره برداشت بر نشاطش جام
کوشکی کرده بود چون گردون / آفتابش درون و ماه برون
بر سر او همیشه باد بران / دور از آن باد گرد باد خزان
چون فرو دید چار گوشه کاخ / ساختی بود چون بهشت فراخ
از یکی سو رونده آب فرات / بگوارندگی چو آب حیات
وز دگر گوشه سدره چو سریر / دشتی انباشته بروغن و شیر
بادیه پیش و مرغزار از پس / بادش از نافه برگشاده نفس
بود نعمان برین کیانی بام / بتماشا نشسته با بهرام
گرد بر گرد آن رواق بهشت / سرخی لاله دیده و جاری کشت
همه صحرا بساط سوسنبری / جایگاه تذرو و کبک دری
گفت ازین خوبتر نشاید بود / بچنین جای شاد باید بود
بود دستورش آن زمان بر دست / داوری پیشه مسیح پرست
گفت کایزد شناختن بدرست / خوشتر از هر چه در ولایت تست
گر تو زان معرفت خبر داری / دل ازین رنگ و بوی برداری
زآتش انگیز آن شراره گرم / شد از آن بخت گوش نعمان نرم
تا ملک برکشید رخت حصار / منجنیقی چنین نشد برکار
چونکه نعمان شد از رواق بزیر / در بیابان نهاد روی چو شیر
از سر گنج و مملکت برخاست / دین و دنیا بهم نیاید راست
رخت بربست از آن سلیمانی / چون پری شد ز خلق پنهانی
کس ندیدش وگر بخانه خویش / اینت کیخسرو زمانه خویش
گرچه منذر بسی نمود شتاب / هاتف دولتش نداد جواب
داشت سوکی چنانکه باید داشت / روزکی چند را بغم بگذاشت
غم بسی خورد و جای غم بودش / گر شد آشفته دیده زان دودش
چون نبود از سریر تاج گزیر / باز مشغول شد بتاج و سریر
جور بس کرد و داد پیش آورد / ملک را با قرار خویش آورد
بر سبه داریش بملک و سپاه / خلعت دلخوشی رسید بشاه
داشت بهرام را چو جان عزیز / چون پدر یک کران تن نیز
پسری خوب داشت نعمان نام / شیر یک دایه خورده با بهرام
از سر همدمی و همسالی / نشدی یکزمان ازو خالی
بر یکی تخته خواندندی / بر یکی بزم در نشاندندی
هیچ روزی چو آفتاب و چو نور / این ازان آن ازین نگشتی دور
شاهزاده در آن حصار بلند / پرورش میگرفت سالی چند
تازی و پارسی و یونانی / یاد داد اوش مع دبستانی
منذر آن شاه با مهابت و مهد / آیتی بود در شمار سپهر
بوده منت اختر و دوازده برج / پیش او سرگشاده درج بدرج
بخط هندسی عمل کرده / چون مجسطی هزار حل کرده
راصد چرخ انگون بوده / قطره با قطره قطره پیموده
از نهانخانهای دور اندیش / باز داده خبر بخاطر خویش
چونکه شهزاده را بعقل و برای / دانش آموز دید و رزم گشای
تخت و میلش نهاده پیش بمهر / در وی آموخت رازهای سپهر
هر ضمیری که آن نهانی بود / گر زمینی گر آسمانی بود
همه را یک بیک بهم بر دوخت / چون بهم جمله شد در و آموخت

تا چنان بهره مند شد بهرام / کاصل هر علم را شناخت تمام
در نمودار زیج و اصطرلاب / در کشیدی ز روی غیب نقاب
باز چون تخت و میل بنهادی / گره از چرخ نیز بگشادی
چون هنرمند شد بگفت و شنید / هنر آموزی سلاح گزید
چون ازین پایه برگذشت و بزرگ / پنجه شیر کند و گردن گرگ
تیغ صبح از سنان گذاری او / سپر افکند با سواری او
آنچنان دوخت سنگ خاره بتیر / که بدوزند پرنیان حریر
تیر اگر بر نشانه راندی / چشمه را بر نشانه بنشاندی
تیغ اگر بر زدی بتارک سنگ / آب گشتی ولیک آتش رنگ
چشم نیزه گر از زنی بودی / بسنانش چو حلقه بربودی
در نظرگاه راست اندازی / نعلش را بموی شد بازی
هر چه دیدی وگر چه بودی دور / زدی از سایه بودی آن کز نور
وانچه او هم ندید در بر تاب / دولتش زد بر آنچه دید صواب
شیر باشان با سگان رمه / لاف شیری از آن زدند همه
گاه بر نیزه ترکتازی کرد / گاه با شیر شرزه بازی کرد
در یمن هر کجا سخن راندند / همه نجم الیمانیش خواندند
چون سهیل جمال بنمایی / از ادیم یمن شد جایی
بود از آن مقدم نشاط و نعیم / یافت آنچه از سهیل یافت ادیم
گشت نعمان و منذر از هنرش / این بشفقت برادر آن پدرش
پدری و برادری بگذار / این زری وان غلام در همه کار
این بر قبتش دانش آموزی / وان رقیبش بمجلس افروزی
این بعلم استواریش داده / وان بساط سواریش داده
تا چنان شد سواری بهرام / کز زمینش بر آسمان شد نام
کارش آلامی و شکار نبود / یا دگر کارهاش کار نبود
مرده گور بود در نخچیر / داده را کی بود ز گور گزیر
هر کجا تیرش از کمان بشتافت / گور چشمی ز چشم گوری یافت
اشقری بادپای بودش جست / تنگ آسوده و بکام درست
به بر آورده پای زانداشش / دست برکن شکسته از کاش
ره نوردی که چون نوشتی راه / گوی بردی ز مهر و قرصه ماه
گرده با خلنگش فلک خویشی / با درا داده منزل ایشی
پنج صد بار دیده بود و بیش / گو بصد گور کنده بودیش
شب رو و تاختی بوقت شکار / باد گرد گرش نبودی کار
اشقر گور سم چو زین کردی / گور برگردش آفرین کردی
باز ماندی بتنگ سوار ازو / سنگی از سم سرین گور ازو
وقت وقتی که از ملالت کار / زین برو کردی آن هنر سوار
گشتی از نعل وی شکارستان / نقش بر نقش چون نگارستان
پیشتر زانکه سنگ او روزان / پشتها ریختی ز گور و گوزان
روی صحرا بزیر سم ستوده / گور کشتی ز پس گریوه گرد
شب بر آن اشقر که بوده نورد / کز نشانش ندید گرد و نگار
چون کمند شکار بگرفتی / گور زنده هزار بگرفتی

پشت گورکار و دیده به بند / یا بیاز و فکند یا بکمند
گور اگر صد فکند شاه بشست / کشت از چار ساله هیچ نکشت

خون آن گور کرده بود حرام / کز نبودش چهار سال تمام
نام خود داغ کرد بر رانش / داد از پس سبکی چپا بانش

هر که زان گور داغ دار یکی / زنده بگرفتی از هزار یکی
چون که داغ ملک بر او دیدی / کرد آزاد او نگه دیدی

پای او را ز بند بگشادی / بوسه بر داغ گاه وی دادی
ما که با نام و داغ سلطانیم / خنکی آن به که خوشتر ارزانیم

آنچنان گور زان گروه براغ / گور او داغ دیده رست زداغ
در چنین گور خانه موری نیست / که برو داغ دست زوری نیست

روزی اندر شکارگاه یمن / با دلیران آن دیار و دمن
شه که بهرام گور شد نامش / گوی برد از سپهر بهرامش

میزد از ترکش شکار نفس / منذرش پیش بود و نعمان پس
هر یکی در شکوه و پیکر او / مانده حیران ز پای تا سر او

گردی از دور ناگهان برخاست / کاسمان با زمین یکی شد راست
اشقر انگیخت شهریار جوان / سوی آن گرد شد چو آب روان

دید شیری کشیده پنجه زور / در نشسته به پشت و گردن گور
باز بالا در آرد و بن به زمین / شه کمان برگرفت و کرد کمین

تیری از جعبه سفته پیکان خفت / در زه آورد و در کشید بدست
تیر بر پشت گور و شیر نشست / سفت و زیر و سفت بیرون جست

تا بسوفار در زمین شد غرق / پیش تیزی چنان چه درع و چه درق
شیر و گور را و شاه و کشت هلاک / تیر تا پر نشست در دل خاک

شاه کمان تیر برگشاد زدست / ایستاده کمان گرفته بدست
چون عرب زخم آنچنان دیدند / در عجم شاهیش بسندیدند

هر که دید و بیان شکار زدی / بوسه بر دست شهریار زدی
بعد از آن شیر روز خوانندش / شاه بهرام گور خواندندش

چون رسیدند سوی شهر فراز / قصه گور و شیر گشت دراز
گفت منذر بکار فرمایان / تا نگار صورت آرایان

در خورنق نگاشتند بزر / صورت گور زیر و شیر زبر
شه زده تیر و خسته آن دو شکار / در زمین غرق تیر تا سوفار

چون نگارنده این رقم بنگاشت / هر که آن دید جانور بنداشت
گفت بر دست شهریار جهان / آفرین کرد کردگار مکان

روزی از روضه بهشتی خویش / گرد برده روانه گشتی خویش
باده چند خورد و سرمستی / سوی صحرا شده ز سرمستی

بشکار افکنی گشاده کمند / از پی گور کنده گوری چند
از بسی گور کو بزور گرفت / همه دشت استخوان گور گرفت

لکو الامر ها و یان گوری / آمد افکنده در جهان شوری
پیکری چون خیال روحانی / تازه روی گشاده پیشانی

پشت بالیده چون شوشه زر / شکم اندوده شیر و شکر
خط مشکین کشیده تا سر دم / خال بر خالش از سرین تا دم

در کشیده بجای زناری / برقعی از پرند زنگاری
گوی برده ز سیمبران طلش / برده گوی از همه نقش گلش

آتشی کرده با کیا خوشی / گلرخی در لباس درویشی
ساق چون تیر تازیان بی باکی / گوش خنجر کشیده چون الماس

رسته فارغ از گریوه و دوش / گردنی این از کناره گوش
سیم پشتش از ادیم سیاه / مانده زین گونه میان دو راه

پهلو از پیه و گردن از خون / این ترنج از عقیق آن از در
چو حمیری تنید بر تن اوی / خون او در دوال گردن اوی

رنگ او چون بر و دوال انداز / دانست چون زنگی دوالک باز
کفلی با وشش بر بساری / گردنی با بشش بتر بازی

گور بهرام دید جست برو / رفت بهرام گور از پی گور
گوری آنچی دونده بود و جوان / گور گیران پیش جو شیر ژیان

ز اول روز تا بوقت زوال / گور بی بیر فته و شیر در دنبال
شاه از آن گور برشتافت ستور / چون توان تا ختن عنان از گور

گور در پیچ گور خان در بس / گور و بهرام گور و دیگر کس
تا بغاری رسید دور از دست / که بر و پای آدمی یکه دست

چون درآمد شکار زن بشکار / اژدها خفته دید بر در غار
گوی از تیر پیچ پیچ شده / بشکار افکنی بسیج شده

شه چو برد گور بلا را دید / اژدها شد چو اژدها را دید
ظلم گور از نشاط گورش بود / دست بر ران نهاد و بای فشرد

در تعجب که این چه بخت بست / وانذر آورد نیم جه بهشت
شد یقینش که گور غم دیده / هست از آن اژدها ستم دیده

خواند شه را که داد گر دادم / گرد ستمکاره داد بستاند
گفت اگر کویم اژدهاست ستور / زین خیانت خجل شوم در گور

من و انصاف گور از آن و / پاک جان نیست هر چه باد آباد
از میان دو شاخهای خدنگ / جست متواضعه فراخ آهنگ

در کمان بسیو طوس نهاد / بر سیاه اژدها کمین بگشاد
اژدها دیده باز کرد فراخ / آمد از شست شاه تیر دو شاخ

هر دو شاخش بر آن دو چشم نشست / پنش او بر آمد بیش نشست
به دو نوک سنان سفته شاه / سفته شد چشم اژدهای سیاه

چونکه میدان اژدها شد تنگ / شه در آمد بر اژدها چو پلنگ
تا حصی راند بر گلوش / چون بر اندام گور بچه شیر

اژدها را درید کام و گلوی / تا حج شست شش بهلوی
شه نترسید از آن شکنج شکوه / ابرکی ترسد از گریوه کوه

سر با آهن برید از ایرش / گشته و سر بریده شد دشمن
از وش بر شکافت تا به بوش / بچه گور دید در شکمش

بی گمان شد که گور کین آمد / بدوش از بهر کینه خواهی خویش
جنبری کرد پیش بیژوان / گاژدها گشته و اژدها کشته

خواست تا بای در سپیو آرد / رخش در صیدگاه گور آرد
گور چون شاه را ندید فراز / آمد از دور و در چرید بناز

شد دگر باره در کمین گور
خسروانی نهاده چندین خم
شه چو بر قفل گنج یافت کلید
ساعتی بود خاصگان سپاه
شاه فرمود تا کمربندان
سیصد اشتر ز بختیان جوان
لاجرم عاقبت بر پادشاه بخشش
دو شتروار از آن بخضر شاه
صرف کرد آن دگر به بی خوفی
گفت منذر که نقش بند ایها
هرچه کردی بدین صفت بهرام
شاه روزی رسیده بود ز دشت
حجرهٔ خاص دید در بسته
گفت کین خانه قفل بسته چرا
خانه دید چون خزانهٔ گنج
هرچه در طرز خرده کاری بود
دختر رای هند فورک نام
دخت خوارزمشاه ناز یغما
دختر شاه مغرب آذریون
دخت کسری ز نسل کیکاوس
هر یکی با هزار زیبایی

شد در آن تنگنای غار زبون
چون پری روی بسته بر مردم
اژدها را ز گنج خانه براند
در طلب آمدند در پی شاه
هم دلیران و هم خداوندان
شد روانه بزیر گنج روان
هم سلامت بهم هم گنج بخش
گنج بردند از میانهٔ راه
فارغ از شرفان و مستوفی
باز نقشی ز نو براز آید

خادم از جست و جوی آن ترسید
خازن خانه کو کلید کجاست
چشم بگشاد زو جواهر سنج
نقش دیوار آن عمارت بود
پیکری خوبتر ز ماه تمام
نقش خواهان بسان کبک دری
آفتابی چو ماه روز افروز
در نسبی نام و خوب چون طاووس
گوهر افروز نور دیناییا

چون قدر رایت شد بختی و رنج
گور خانه چو گور در خم دید
آمد از تنگنای غار برون
چون یکایک بشاه پیوستند
راه در گنجدان غار بستند
شه چو با خود حساب گور کند
چون تبصر خورنق آمد شاه
ده دگر بند بر بدر بکش
وین چنین چند گنج خاص بداشت
نقش بند آمد و قلم برداشت

شه در آن حجره پا نهاد و قدم
خازن آمد بشه سپرد کلید
خوشتر از صد نگار خانه چین
هفت پیکر درو نگاشته خوب
دخت خاقان بنام نعمان ناز
دخت سقلاب شاه نسرین نوش
دختر قیصر مبارک رای
در یکی حلقه حمایل بست
در میان پیکری نگاشته نغز

یافت گنجی و بر فروخت چو گنج
رفت از آن گور خانه پی گم و بیش
گشت جویای راه و راهنمون
گرد بر گرد شاه بنشستند
گنج بیرون برند و بار کنند
اژدها را اسیر مور کنند
از مغانی روانه کرد از راه
واو با آن طرایف دگرش
بر زمینی پسند بخواری داد
صورت شاه و اژدها بنگاشت
بر خورنق نگاشتی زر تمام
در خورنق بخرمی می گشت
خاصگان و خزینه داران هم
شاه در باز کرد و خانه بدید
نقش آن کارگاه دست گزین
هر یکی را بکشوری منسوب
نقش لعبتان بچین و طراز
ترک چینی طراز رومی پوش
هم همایون و هم بنام همای
گرده این هفت پیکر از یک دست
نکان همه بوت بود و این همه نغز

ز خطی در نشانده در خط شش
این بنات دیده بر نهاده براو
بر نبشته دبیر پیکر او
هفت شهزاده راز هفت اقلیم
گشت باشد از نوش را کام
مهر آن دختران زیبا روی
رغبت کام چون فزون بخند
زانکه بر عمر استواری داد
چون شه از خانه رخت بیرون برد
هم در این خانه خون وی بریزم
وقت وقتی که شاه گشتی مست
مانده چون تشنه بر ابر آب
گرسنه پنجه شیر گیر شدست
شیر با او چه سگ بود به نبرد
دیو بند و بچرخ خام کمند
پدر از آتش جوانی او
از نظرگاه خویش ماندش دور
بشکار و بی شتابنده
از سر دانش و کفایت خویش
هرچه بایستش از جواهر و گنج
دور چون در نوشت روزی چند

غالیه خط کشیده بر سرش
هر یکی دل بمهر داده برو
نام بهرام گور بر سر او
در کنار آورد چو در یتیم
گشتن از ماه و ساختن ز خدای
در دلش جای کرد در موی
دل بتقاضای کام چون نخند
بر مرادش امید واری داد
قفل بر زد بخازنش بسپرد
سرش از کردنش در آویزم
سوی آن در شدی کلید بدست
بتماشای آن شدی در خواب

کوه ساید بزیر سم سمند
مرگ خود دید زندگانی او
گرچه ناقص بود قمر با نور
در یمن چون سهیل تابنده
حاکمش کرد بر ولایت خویش
بر دو یک جو نبودش مانده و رنج
بازیی نو نمود چرخ بلند

چون سهی سرو بر فراخته سر
او در آن لعبتان شکر خنده
کان جهانست حکم هفت اختر
ما نه این دانه را بخود کشتیم
شاه بهرام کین فسانه بخواند
مادری کش و فحل بود شموس
گرچه آن کارنامه راه زدش
در هوای مراد کار کند
گفت اگر بشنوم که هیچ کسی
در همه خیل خانه از زن و مرد
در گشادی و در شدی به بهشت
چون ز بهرام گور باید سرش

زاهن الماس او چو حریر گسلد
گرد از آن شیر آتشین پیشه
بود بهرام روز و شب بشکار
کرد شاه یمن ز غایت مهر
داوش از چند گونه سرو تیغ
زان عنایت که بود در سرش
پدر چو از سر سپر آمد

زده در سیم تاج با گهر
وان همه چشم وی بر بسته
کین جهان جوی چون برآرد گرد
آنچه اختر نوشت بنوشتیم
در فسون فلک شگفت بماند
شیرمردی جوان و هفت عروس
شادمانی شد از یکی بصدش
هرچه اورا امیدوار کند
قفل این در جدا کند نفسی
سوی آن خانه کس نگاه نکرد
دیدی آن نقشهای خوب سرشت
باز گشتی سر کسی خبرش
شیر بنا و گرگ پر شدت
گور همی ز اژدها بر آورد گرد
دامنش سنگ را خمیر کند
همه شیران از آتش اندیشه
گاه بر باده گاه باده گسار
حکم او باروان چو حکم سپهر
جان او خواست هم نداشت دریغ
یاد نامد ولایت پدرش
کار بالا گرفته زیر آمد

تاج و تختی که یافت از پدران — گرد با او همان که با دگران
چون تهی شد سریر از شاه — انجمن ساختند گنج و سپاه
گر نژادش یکی رها نکنند — خدمت بار و اژدها نکنند
گرچه بهرام سربلندی داشت — دانش و تیغ و زورمندی داشت
از جنایت کشیدن پدرش — دیده کس ندید در سرش
گفت هرگز در او نظر نکنیم — وز بد و مردنش خبر نکنیم
کان بیابانی عرب پرورد — کار ملک عجم نداند کرد
تازیان را دهد ولایت و گنج — پارسی زادگان رسند برنج
کس نخواست کو شود برگاه — چون خدا خواست بر نهاد کلاه
پری از نجدوان گزین کردند — نام او را ورزمین کردند
گرچه بر جیش تاج داران بود — هم بگوهر ز شهریاران بود
تاج بر فرق سر نهادندش — که بنت چشمه دادندش
چونکه بهرام گور یافت خبر — کاسمان دور خویش برد بسر
دوری از سر نمود دیگر بار — بر خلاف گذشته آمد کار
از سر تخت و تاج شد بدرشت — کس نبد تخت گیر و تاج ورشت
اول آیین سوگواران داشت — آتش پیروزه بر عقیق نگاشت
وانکه آورد عزم آنکه چو شیر — برکشد بر مخالفان شمشیر
تیغ بر دشمنان دراز کند — در پیکار و کینه باز کند
باز گشتا جادوی سازم — اول آن به که بخردی سازم
گرچه ایرانیان خطا کردند — کز دل آزرم ما رها کردند
مدد ل تخت شان نخواهم — نرمی آرم که زینت کلید
با همه سنگدلی شکار منند — گوسفندان مرغزار منند
گرچه در خشم خویشتن خسبند — همه در خنبه زار من خسپند
به که بد عهد و سنگدل باشند — تا ز من عاقبت خجل باشند
از خیانت رسد خجالت مرد — وز خجالت دریغ باشد درد
بجز از سرچه بینی از خواری — باشد آن نوعی از ستمکاری
بی خود ار گشتند از دست — بخردشان کنم خدیو پرست
مرد گز صید ناصبور افتد — تیر او از نشانه دور افتد
بس ای جادوی سخن پیوند — سخن رشته چند گویی چند
چون گل از کام خود برآر نفس — کام تو عطرسای کام تو بس
آنچنان رفت عهد من بدرست — باکه با آنکه عهد او بنخست
کانچه گوینده دگر گفت — ما نمی خوردیم و او خفت
بازش اندیشه ای خود نکنم — بد بود من خصال خود نکنم
تا توانم چو باد نوروزی — نکنم دعوی کهن دوزی
لیک چون ره بگنج خانه یکیست — تیر اگر دو شد نشانه یکیست
گرچه در شیوه گهر شستن — شرط من نیست کهنه واشستن
چون نباشد زبان زرکش گیر — دانم انگیخت از پلاس حریر
دو سط زبهای سخن — تازه گردند نقدهای کهن
آن ز مس نقره کرد و نقره خالص — وین کند نقره را بزر خالص
مس چو دیدی که نقره شد بعیار — نقره کز زر شود شگفت مدار

نقد پیوند این سریر بلند — این چنین داد عهد را پیوند
بر طلب کردن ممالک کیان — کینه را در گشاد و بست میان
داد نعمان منذرش یاری — در طلب کردن جهانداری
گنج از آن بیشتر که شاید گفت — گوهر افزون از آنکه باید سفت
لشکر انگیخت بیش از اندازه — کینه ور تیره گشت و کین تازه
از زمین تا عنان ز روی شمار — در هم افتاد صد هزار سوار
همه پولاد پوش و آهن خای — کین کش و دیوبند و قلعه گشای
هر یکی در نبرد چون شیری — قایم کشوری بشمشیری
در روا روی قادم مرکب شاه — هم بپایی رسید گرد سپاه
تا له کرده نای رویین خم — در جگر کرده زهره ها را گم
کوس رویین بلند کرد آواز — زخمه بر کاسه تخت زخمه نواز
کوه و صحرا از بس تیره و خروش — بر طبقهای آسمان زد جوش
لشکری بیشتر ز مور و ملخ — گرم کینه چو آتش دوزخ
بایکه جوی تخت شاه شدند — وزمین سوی تختگاه شدند
تیز زنجه برکشاده بزور — تا کند خصم را چو گور بگور
تخت گیر و کلاه بستانند — بنشیند غبار بنشانند
نامداران و موبدان سپاه — همه گرد آمدند بر در شاه
انجمن ساختند و رای زدند — سرکشی را به پشت پای زدند
هرچه فرمود عقل بنوشتند — بوست ناکرده دانه را کشتند
نامه چون شد نبشته بپیچیدند — رفتن شاه را بسنجیدند
چون رسیدند و آمدند فرود — شاه نو را ز نامه کرد درود
حاجبان دل بکارشان دادند — باز جستند و بارشان دادند
داد بهرامشاه دستوری — تا فراتر شوند از آن دوری
پیش رفتند با هزار هراس — سجده بردند و داشتند سپاس
آنکه از آن جمله گوی دانش برد — برسر نامه بوسه داد و سپرد
نامه را مهر برگشاد دبیر — خواند بر شهریار کشورگیر
اول نامه بود نام خدای — کمرها زد بفضل راهنمای
گرد کار بلندی و پستی — نیستی یافته بدو هستی
ز آدمی تا بجمله جانوران — وز سپهر بلند و کوه گران
همه را در نگارخانه جود — قدرت اوست نقش بند وجود
در تمنای هیچ پیوندی — نیست بیرون از او خداوندی
آفرینش گره گشاده او — وآفرین مهر بر نهاده او
چون فرو گفت آفرین پیوند — آفرین زد آفریدگار بلند
گفته بر شاه و شاه زاده درود — کز برآورد سر بچرخ کبود
هم ملک نژاد و هم ملک زاده — داد مردی و مردمی داده
من که هستم در اصل کسری نام — کیسر چون گیرم از خصومت جام
هم هنرمند و هم جهان دیده — هم بخشم جهان پسندیده
از هنرمندیم نواز دست — لیک هر کی رسد بتاج و تخت

| | |
|---|---|
| سربلندیم داده اند و سریر | بود هیچ سربلند حقیر |
| گرچه صاحب ولایت ز یتیم | پیشوای پی و آدمیم |
| هم بدین خسروی نیم خشنود | کانگبین است تخت زر آلود |
| آن قدر داشتم ز نوش و نوا | کاخران بود ازو بیش جوا |
| به اگر بودمی بدان خرسند | گر خطر دوزخیست جای بلند |
| لشکر ایران درا بزوز و شرم | گرم کرد او نوازش گرم |
| داشتندم بران که شاه شوم | گردن افراز تاج و گاه شوم |
| ملک را باز دارم از تبهی | با سیاست این زبادیهی |
| این مثل در فسانه سخت نکوست | کار زر و شمنیست عالم دوست |
| از چنین عالمی تو بیخبری | مالک الملک عالم و گری |
| خوشتر آید ترا که یابی کوه | از هزاران یکی که یابی شکوه |
| چو غمی باده بر نوازش رود | بهتر از هرچه زیر چرخ کبود |
| کار جز باده و شکار نیست | با صداع زمانه کار تنیست |
| راست خواهی جهان تو داری و بس | گر نداری غم ولایت کس |
| شب و شبگیر در شکار و شراب | گاه با خورد و خورش کسی در خواب |
| نه چو من روز و شب ز شادی دور | از پی کار خلق دل رنجور |
| گاهم اندوه دوستان پیشه | گاهی از دشمنان بر اندیشه |
| کمترین محنتی که با چو تو شاه | تیغ باید زدن ز بهر کلاه |
| ای خنک جان عیش پرور تو | گر چنین فتنه دور شد در تو |
| کاج کان پیشه کار من بودی | تا نکو کار کار من بودی |
| گر دمی لهو و عیش ساختمی | بی زر و جان نپرداختمی |
| آن نگوییم که دوری از شاهی | داری از دین و دولت آگاهی |
| وارث مملکت تویی بدرست | ملک میراث پادشاهی تست |
| لیکن از خام کاری پدرت | سایه تاج دور شد ز سرت |
| کان نکرده است با رعیت خویش | کان شکایت کسی نیارد پیش |
| از بد و کردش عجب ماندند | بزه کز زین جنایتش خواندند |
| از بسی کوز بر خونریزی | گاه تندی نمود و گه تیزی |
| کس بدین تحفه آفرین نکند | تخم کاری در آن زمین نکند |
| چون نکو آید از تو شاهی کس | بگزین پایه بازگردی و بس |
| آتش گرم یابی از جوشی | آهن سرد کوب اگر کوشی |
| من جو در کنجهای پنهانی | وقت حاجت کنم زر افشانی |
| آنچه برگ ترا بسند بود | خرج آن بر تو سودمند بود |
| چونکه خواننده خواند نامه تمام | جوش آتش برآمد از بهرام |
| باز خود را بجد توانایی | داد چون زیرکان شکیبایی |
| با چنان گرمیی نکرد شتاب | بعد از اندیشه باز داد جواب |
| کانچه در نامه کاتبان راندند | گوش کردم چو نامه بر خواندند |
| گرچه کاتب نبود چابک دست | پند گوینده را عیاری هست |
| آنچه برگشته شد ز رای بلند | می ببندم کر دست جانی بند |
| من که در پیش من چه خاک چه سیم | سرفرو ناورم بهفت اقلیم |
| لیک ملکی که دارم از پدر است | عیب باشد که دست باد کلاست |
| گر پدر دعوی خدایی کرد | من خدا دوستم خرد پرورد |
| ست بسیار در رگ و در پوست | از خدا دوست تا خدای پرست |

| | |
|---|---|
| من بری ز کرده مقصود را | گر بزه کاری جهان دورم |
| پدرم دیگر است و من دگرم | کان اگر سنگ بود من گهرم |
| صبح روشن ز شب پدید آید | لعل صافی ز سنگ میزاید |
| شوان بر پدر گوایی داد | که خدایان او رهایی داد |
| گر بدی کرد چون بنیکی خفت | از پی مرده بد نشاید گفت |
| هرکجا عقل پیش رو باشد | بد بود گر ز بد شنو باشد |
| هر که او در سرشت بدگهر است | گفتنش بد شنیدنش بتر است |
| بگذرید از خیانت پدرا | بگذرید از انچه بی خبرم |
| من اگر خشم بد نگیرم راه | عذر خواهم از انچه رفت گناه |
| پیش ازین گرچه غافلان خشم | اینک اینک بترک آن گشتم |
| مقبلی را که بخت یار بود | حسبش تا بوقت کار بود |
| به که با خواب دیده ستیزد | خسبد اما بوقت برخیزد |
| خواب من گرچه بود خوابی سخت | از سرم هم نبود خالی تخت |
| چون شه این گفت و رای پیدا شد | پیرتر موبد از میان برخاست |
| کشته را تو از خداوندی | هم خود بخش و هم خردمندی |
| هرچه گفتی ز راه خوب سرشت | خوش بر نگین دل بنوشت |
| سر تو زیبی که سروری همه را | سرشبانی و سایه ور صدرا |
| تاج داری سرای گوهر تست | تاج بابات لیک بر سر تست |
| زنده گشتاسبی بجز تو که خواند | زنده دار کیان بجز تو که ماند |
| تخمه بهمنی و دارایی | از تو می زیبد آشکارایی |
| میوه نو تویی سیامک را | یادگار اردشیر بابک را |
| یکسو هرش از سر کلاه | پیر و نسبت تو شاه بشاه |
| ملک با تو با خیاری ست | در جهان جز تو تاج داری نیست |
| موبدان گر نوند و گر کهنند | همه از یک زبان بدین نکته |
| لیک شه بند کان درین بندیم | که گرفتار عهد و سوگندیم |
| بانشسته که دارد این تخت | دست عهدی شدست تاران تخت |
| گر نخواهیم تاج بی سر اوی | برنداریم چهره از در اوی |
| حجتی باید استوار کنون | کاردان عهده را ز عهد برون |
| تا در آیین خود خجل نشویم | بشکند عهد و بدسگال شویم |
| شاه بهرام کین جواب شنید | با سخن داوشان چنانکه سزید |
| گفت عذر از شما روا نبود | عاقل آن به که بی وفا نبود |
| این مخالف که تخت گیر شماست | طفل من شد اگر چه پیر شماست |
| تاجش از سر جهان بزیر آرم | گر یکی موی ازو بیازارم |
| گرچه موقوفیست شاهی من | بر مدارا و عذر خواهی من |
| شاهم و شاهزاده تا جمشید | ملک میراث من سیاه و سپید |
| تاج و تخت آلت است شاهی را | آلتی خواه باش خواهی نه |
| هر که او تاج دار و تخت نشین | تاج او آسمان و تخت زمین |
| تخت جمشید و تاج افریدون | هر دو دانم نماند تا اکنون |
| هر کرا مایه بود سر بفراخت | وز پی خویش تاج و تخت ساخت |
| من که بی تاج و تخت ره دانم | تیغ دارم بتیغ بستانم |

جای من گر گرفت غداری — عنکبوتی تنید بر غاری
بور کی جنس جبرئیل بود — پشه کی دردهای پیل بود
نور خورشید خاصه برج حمل — این چنین صد چراغ زاید محل
خورش خصم شهد با شکرست — خوردن با دلیت با جگرست
گاه مندر و رستم خوانی — گاه نعمان ندا کند جانی
من جو شیر جوان ولایت گیر — جای من کی رسد بروبه پیر
شاه مایم و دیگران رهی اند — تا به پیرامن دیگر کسان تهی اند
هی که بر مغان زدست نیاه — جو بیوم رسنان نشاید داد
لیکن از راه نیک ایمانی — نه ز سرکشی و سلطانی
وانچه کنند حجتی باید — گر بدو عهد بسته نکشاید
وانکه ستند شیر غرنده — خورش در جگر بیاکنده
شیر دار آورده بمیدان گاه — گرد برکه وصف زنند سپاه
هر که تاج از دو شیر ستاند — خلقش آن زور تاج ور خواند
ما و رامم خود نهاد بر او — شرح و بسطی تمام داد بر او
بار لشکر بسوی خانه خویش — صورت شاه نو نهاده به پیش
همه گفتند شاه بهرامست — گر ملک کو سر و ملک نامست
تند شیریست آن برنیاید — کاره ما سکند بدین سکار
بستاند سر و تاج زنده — سرور از ابر دو پای پیو
قصه شیر و برگرفتن تاج — بخیش شرطیت و احتاج
سوی دو گه تند جلدو ادا — باز گفتند شرط شه با شاه
پیر تخت آزمای تاج پرست — تاج بنهاد و بر تخت نشست

اژدهایی رسید بر در غار — وانکه از عنکبوت خواهد یار
کور چندان زند ترا نه ز ... — گر تو خالی شنید مهره شیر
من بیجنحی بخانه دگران — خانه من بود خانه بران
هم ملک عجم خوانند من — در عرب مانده خیل خانه من
نان دانم و بین کلاه داری — نان خورانم و بین کلاه کاری
ست جای کیان سرای کیان — چو کیانرا سپاه جای کیان
شاه باید که لشکر انگیزد — از سواری چو گرد برخیزد
نیک دانند کانچه میگویم — راست کاری و راستی جویم
گر کنم آن کنم که رای شماست — رای جستن رضای شماست
تاج بنهیم بر میان دو شیر — بنده آنرا بود که هست دلیر
وحشتی شیر جنگ خشم آلود — که دم آتشین برآورده دود
تاج شاهان ز سر برنکنند — در میان دو شرزه شیر نهند
چون سخن گشته شد بر تفرا — سخن العرب طبع نواز
شد به بستان که مهر شه دیدند — آن سخنهای نغز بشنیدند
گشته مرکب ز مهربانی او — عاشق تو خسروانی او
شوان بر خلاف او بودن — آفتابی بگل براندودن
چون شود تند شیر بچه کشای — بیچکس پیش او ندارد پای
بر که کرمی درو نیابو مویم — آتشی گشته بر نیزد وییم
لیک این شیر حجت بیدیک — کاکیهان و هزبر روبه و گرگ
نامه خوانند و حال بنمودند — یک سخن برشنیده نفزودند
گفت بر این تاج و تخت بر زادم — گر از و جان بشیر بسپارم

هر که زنده زیر تخت سریر — تا شود کشته در میان دو شیر
وارث ملکت بتیغ و بجام — بیحکمت نیست جو ملک بهرام
من ازین شغل درکشیدم دست — نیستم شاه بلکه شاه پرست
شرطها با تو از خداوندی — نیست الا بدین خردمندی
چونکه بهرام شرط کرد دلیر — در چنین شرط بود و نیست دلیر
شرط او را بجای خویش آریم — سر نهیم و تاج پیش آریم
گر شود شیر تاج بر دارد — وز ولایت خراج بردارد
ختم قصه بران شد آن روز گاه
روز فردا چو در ترازو آید

فرو زیرک کجا دلیر بود — طعمه گرد و هان شیر بود
وارث ملک او ستد سریر — صاحب افسر جوان ستیر
پاسخ آراستند نامه دران — کای سر خسروان و تاج سران
چون بفرمان ما شدی به سخت — هم بفرمان ما در آکن رخت
نیست بازی بشیر بردن تاج — تاج شیر بازی ابری دو سر تاج
گر تو سر برسی ز عاج سر تاج — ور شوی کشته تیر تاج ترا
در خور بخت و آفرین باشد — لیک بیهات اگر چنین باشد
کانچه شرطست که ده ...
شاه با شیر در شکار آید

بامدادان که صبح زرین تاج — کرسی از زر نهاد تخت عاج
از عرب تا عجم سوار شدند — سوی شیران کارزار شدند
شیر با شیر در سرا افکند — گور بهرام گور می کندند
سر و دندان دو شیر کینه سگال — بر زمین چون گذاشت ها زنان
که تیستان زراستی بگمال — شیر گیری واژدهای سگال
شوی آن شد که شیر در اسلام — سوی شیران کشد تخت خرام
بوی ای بخت بار و رای بدار — اینک برجای جای خود وار
در ره و دشت سج شیشه — گر بران شیر کشته شود
انکه صد شیر از و زبون باشد — او زبون دو شیر چون باشد
هنگ بر زد بیانک شیران زود — وز میان دو شیر تاج ربود
نامه نا جور بجنگ آرند — بر جنانکه کارش تنگ آرند
پنجشان اره کرد و دندان ارد — سر و تاج از میان شیران برد

کار داران و کار فرمایان — هم قوی دست هم قوی پایان
شیر داران دو شیر مردم خوار — یک کرانه بر نشانده کار
شیر داری چنانکه بود دلیر — تاج بنهاد در میان دو شیر
یعنی این تاج زر ز آنکه برد — غارت از شیر و اژدها که برد
گر دو برکه آن دو شیر عظیم — کش دو آهنگ گشت ... زبیم
گر ستاند ز شیر تاج ورا — جام زرین و تخت عاج ورا
شاه بهرام ازین قرار گذشت — سوی شیر آمد از نبیره دشت
سر صد شیر کنده بود زنال — بود عرش سپر و دو سال
ور که حجت گرو عطف تمام — در دم هر شیر شد ... صبا
حمله برد و چون شود صیدان — دشنه در دست و تیغ بر دندان
شه تبا پشیان چو رای افکند — سر ... بهرو زیر پای افکند
تاج بر سر نهاد و شد بر تخت — بختیاری چنین نماید بخت

طالع تخت و پادشاهی او / فرخ آمد ز نیک خواهی او
پیش از آن راصد ستاره شناس / از پی تخت بود داشته پاس
اسدی بود کرده طالع بخت / طالعی پایدار تا به تخت
آفتابی در اوج خویش بلند / در قران با عطاردش پیوند
زهره در ثور و مشتری در قوس / خانه از سرو گشته چون فردوس
در دهم ماه و در ششم بهرام / مجلس آراسته به تیغ و به جام
دست کیوان شده ترازو سنج / تخته از خاک تا به کیوان گنج
چون بر این طالع مبارک فال / رفته بر تخت شاه خوب خصال
از پی لعل ریخت باد دُر / کشتی تخت شد چو دریا پر
گنج داران قرون ز حد و شمار / گنج بر گنج داشتند نثار
آنکه اول سریر شاهی داشت / بیعت شهری و سپاهی داشت
چونکه دید آن شکوه بهرامی / کافسر و تخت شد برو نامی
اول او گفتش از کیان و مهان / شاه آفاق و شهریار جهان
موبدانش شه جهان خواندند / خسروانش خدایگان خواندند
همچنین هر کس آشکار و نهفت / آفرینی بشد ز خویش نگفت
شاه چون سربلند عالم گشت / سربلندیش ز آسمان بگذشت
خطبه عدل خویشتن بر خواند / لؤلؤ تر ز لعل تازه فشاند
گفت کافسر خدای داد و بمن / این خداداد شاد باد و بمن
بر خدا خوانم آفرین و سپاس / کافرین باد بر خدای شناس
پشت بر نعمت خدا نکنم / شکر نعمت کنم چرا نکنم
تاج برداشتن ز کام دو شیر / از خدا دانم این نه از شمشیر
چون رسیدم به تاج و تخت بلند / کارهایی کنم خدای پسند
آن کنم که خدای بگذارد / گر ز من هیچکس نیاز آرد
با من ای خاصگان درگه من / راست خانه شوید چون ره من
از گری به که روی بر تابد / راه پستکاری به راستی یابد
گر بگیرند گوش راست بدست / ای بسا گوش هیچ کو خواب بجست
روزکی چند چون برآسایم / در انصاف و عدل بگشایم
آنچه برین فریضه افتاده است / ظلم را داد و داد را داد است
تا نماند بجای چرخ کبود / باد بر خستگان و مردم و دود
پیش از اندازه سیاه و سپید / زند کانرا ز ما امان یابید
کار من جز درود و داد مباد / هر که زین شاد نیست شاد مباد
چون شه انصاف خویش کرد تمام / سجده شکر برد و بر کشید
یکدو ساعت نشست بر سر تخت / بر بخلوت کشید از آنجا رخت
عدل میکرد و داد میفرمود / خلق ازو راضی و خدا خشنود
انجمن با بزرگواران کرد / استواری با استواران کرد
چون ز بهرام گور تاج و سریر / ساز ور گشت و شد شکوه پذیر
گرد هشت چشمه را در بست / بر سر هشت پایه تخت نشست
جشنی از پرش چو پیشینه باز / رومیی بر سرش به رسم طراز



واز خوبی ز روم باج ستان / به نکویی ز هند خراج ستان
چار بالش نهاده چون جمشید / پنج نوبت رسانده بر خورشید
رسم انصاف در جهان آورد / عدل را سر بر آسمان آورد
کرد با دادپروران یاری / با ستمکارگان ستمکاری
قفل غم را درش کلید آمد / کام دل او فرخی پدید آمد
کار عالم ز نو گرفت نوا / بر تنها گشاده گشت هوا
کار بازاده گشت زاینده / آب در جویها فزاینده
میوه‌ها بر درخت بار گرفت / سنگها بر درم قرار گرفت
حل و عقد جهان برو شد راست / دو هوایی ز مملکت برخاست
خویشتن را بشوه کش میداشت / روز خود را بعیش خوش میداشت
ملک بی تکیه را شناخته بود / تکیه بر ملک عشق ساخته بود
روزی از هفته شغل سازی کرد / وان دگر هفته عیش سازی کرد
گیت که عاشقی نشانش نیست / هر کرا عشق نیست جانش نیست
سکه عشق شد خلاصه او / عاشقان مونسان خاصه او
کار و باری بر آسمان او را / زیر فرمان همه جهان او را
داد او جهان زخرمی میخورد / داد بر داد و خرمی میکرد
گنج در خفترش روانه شده / غارت تیغ و تازیانه شده
ملک ازو گرچه سبز شاخی داشت / کو چو خورشید بی فراخی داشت
ور دهانش ز عز و نعمت و مال / تکیه کردند بر فراخی سال
شکر یزدان ز دل رها کردند / شفقت از سینه‌ها جدا کردند
هر کسی کافرید کار جهان / شکر نعمت نیاورید چنان
آن فراخی شود بر ایشان تنگ / روزی آرند لیک از آهن و سنگ
سالی از دانه بر نرستن شاخ / تنگ شد دانه بر جهان فراخ
بر خورش تنگی آنچنان زد راه / کادمی چون ستور خورد گیاه
تنگدل شد جهان از آن تنگی / یافت آن عرب سبک سنگی
باز گشتند قصه با بهرام / که در آفاق تنگیست تمام
مردمان بجو گرگ مردم خوار / کاو مردم خورند و کرد آزار
شاه چون دید قدر دانه بلند / در انبار بر گشاد ز بند
سوی هر شهر نامه فرمود / که در از ذخیره چیزی بود
تا امینان شهر جمع آیند / در انبار بسته بگشایند
با توانگر به نرخ در سازند / بی درم را دهند و بنوازند
وانچه از انبار خانه ماند باز / پیش مرغان نهند وقت نماز
تا در ایام او ز بی خوردی / کس نمیرد ز بی جوانمردی
آنچه از دانه بود در بارش / هر کسی میکشید از انبارش
اشتراکش ز مرز بیگانه / میکشیدند نو به نو دانه
جهد میکرد و گنج می‌پرداخت / چاره جان هر کسی میساخت
لاجرم چار سال بی بر و کشت / روزی خلق بر خزینه نوشت
کارش آن بود کان کیانی یافت / از جهان پیشه پادشاهی یافت
حمله خلق جهان ز تنگی برد / جز یکی تن کز آن میانه بمرد
شه از آن مرد بی نوا مرده / تنگدل شد چو آب افسرده

روی از آن رنج در خدا آورد / عذر تقصیر خود بجای آورد
کای تو گفته که بیش را کم کنی / بیش را کم کنی و کم را بیش
تو ای آن کز برای پیروزی / یک یک خلق را دهی روزی
گر حسابش خبر نبود مرا / چونکه مرد او خبر چه سود مرا
کایزد از بهر نیک رایی تو / برد قدرت ز پادشاهی تو
چارساله نبشته شد منشور / گر ز دیار تو مرگ باشد دور
فرخ آن شه که او بنعمت و ناز / مرگ را داشت از رعیت باز
از خلایق گرسته بود انبوه / بی عمارت نه دشت ماند و نه کوه
بام بر بام اگر شدی خواهان / شخصی از ری شدی صفاهان
بود نعمت خورندگان بسیار / کیل نعمت برون ز نعمت خوار
خلق با سگ بسگ باید خورد / بیش دخلی بود ز بیشی مرد
برکشیده صفی دو فرسنگی / بربطی و ربابی و چنگی
هرکسی می خرید و تیغ فروخت / درع آهن فروخت زرکش اندوخت
هرکرا بود برگ عشرت و ساز / عیش میکرد با تنعم و ناز
هرکسی ناکاشت برکاری / داد شاه از عیش روز بازاری
هفت سال از جهان خراج افکند / پنج و هفتاد ساله غم برکند
گرد کرد از سواد هر شهری / داد اوران تبعه را از آن بهری
داشت دور از زمانه طالع شور / صاحب زهره زهره صاحب دور

گفت کای رزق بخش جانوران / رزق بخشنده تو چون گران
ناید از من اگرچه کوشم بیش / کاسوی را کنم ز صحرا آسیب
گر ز تنگی یکی ز جانوران / مرد جوی مرا نبود در آن
شاه چون شد چنین تضرع ساز / هاتفی دادش از درون آواز
چون تو در تنگسال خرسندی / مرده را از فاقه پسندی
از بزرگان ملک او تا خرد / کس شنیدم که چار سال امروز
هر که میزاد در جهان میزیست / دخل بی خرج شد از ین به چیست
از سیاهان شنیده ام باری / خانه در خانه شد تنیده چو تنت
این سخن گر ترا یقینی نیست / عهده بر راویست بر من نیست
نخل با نخل شاخ بر باشد / تر دو خرما فراخ تر باشد
مردم ایمن شده بدشت و بکوه / تا ز عشرت کنان گروه گروه
خوشه می بکرد هر جویی / مجلسی در میان هر کویی
خلق یکبارگی سلاح نهاد / همه را تیر و تیغ رفت ز یاد
وانکه برگی نبود شه فرمود / او ز بخت و جهان از او خشنود
روز فرمود تا دو قسمت کرد / نیمه کسب و نیمه می خورد
شش هزار اوستاد دستان ساز / مطربی پای کوب و لعبت باز
تا ابد جا گرفت کش باشد / خلق را خوش کند و خوش باشد
در جهان دور غم کی باشد / گر دور زهره کدخدا باشد

شاه روزی شکار کرد پسند / در بیابان نشست کوه بلند
اشقری گورسم بصحرا تاخت / شور میکرد و گور می انداخت
مشتری را ز قوس باشد جای / قوس او گشت مشتری پیمای
از سواران بره گرفته دشت / رمه گور سوی شاه گذشت

شاه در مطرح ایستاده چو شیر / اشقرش رقص در گرفته بزیر
بر زمین زد ز آهن بارک تیر / گاه آتش فکند و گه نخجیر
با سخن شه که خون گوران ریخت / مگر آتش ز بهر آن انگیخت
وانچه از دور رمیده هم نگذاشت / با پس کرد تا تنش برداشت
فتنه نامی هزار فتنه در او / فتنه شاه و شاه فتنه بر او
انگبینی به روغن آلوده / چرب و شیرین چو صحن پالوده
ناله چون بر نوای رود آورد / مرغ را از هوا فرود آورد
ساز او چنگ و ساز خسرو تیر / این زدی چنگ و آن زدی نخجیر
چون درآمد بگور تیز آهنگ / شد چو شیری کزان گرفته بچنگ
برکفل گاه گور شد تیرش / بوسه بر خاک داد نخچیرش
وان کنیزک ز ناز و عیاری / در ثنا کرد خویشتن داری
گفت کای تنگ چشم تا بازی / صیدها را بچشم در بازی
گوری آمد بگو که چون تازم / وز سرش تا بپاش چاندازم
گفت باید که رخ برافروزی / سر این گور در سمش دوزی
خواست اول کمان گروهه خود / مهره در کمان کرد و نهاد
هم سوی گوش برد و صید ربود / باز گوش آرد آن علاقه بربود
گفت شه با کنیزک چینی / دست بردم چگونه می بینی
هرچه تعلیم کرده بودش برد / گرچه دشوار شد تواند کرد
شاه را این جواب تلخ آمد / تیز تیر بر درخت آمد
پادشاهان که کینه کش باشند / خون کنند آنزمان که خوش باشند
گفتش ار با توام این ستیزه گرست / گر کشم این حساب از آن بترست

دستش از ره شمار در میکرد / دست خالی و تیر پر میکرد
چون بود ران گور و باده ناب / آتشی بایدت برای کباب
نرمی کمتش بزخم درشت / زنده میکرد هر کرا میکشت
داشت با خود کنیزکی چون ماه / چست و چابک بهر کجا که شاه
تازه رویی چو نوبهار بهشت / کش خرامی چو باد بر سر کشت
با همه نیکویی سرود سرای / رود سازی برقص چابک پای
بیشتر در شکار با ده و رود / شاه ازو خواستی سماع و سرود
گرد برخاست از بیابان چند / شاه بر گور تنگ کرد سمند
تیر در نیم کرد و شست نهاد / پس کمان در کشید و شست گشاد
در یکی لحظه آن شکار شگفت / چند را کشت و چند را بگرفت
شاه یکساعت ایستاد صبور / تا یکی گور شد روانه ز دور
صیدها کز صفت برون آید / در جهان تنگ چشم چون آید
گوش تا بان نشان که خوی بود / زن بد و زن زیاده گوی بود
شاه چون دید پیچ پیچی او / چاره گر شد ز بد بسیچی او
صید را مهره در فکند بگوش / آمد از تاب مهره مغزش جوش
تیز شه برق شد جهان افروخت / گوش و سم را بیکدگر در دوخت
گشت پرکرده شهریار ز کار / کار پرکرده کی بود دشوار
زشتی شاه بر سم گور / ست آزاد او ز یاد شه زود
دل بران ماه بی مدارا کرد / کینه بر خویش آشکارا کرد
با چنان آهو که آب زین نکشد / جز سگی را که پوستین بکشد
زن کشی کار شیر مردان نیست / زن خود از جنس هم نبردان نیست

بود سرهنگی از نژاد بزرگ    شد چو شیر و سهمناک چو گرگ
خواند شاهش بتیز و تو سن فراز    گفت رو کار این کنیزک ساز
فتنهٔ بارگاه دولت ماست    فتنه کشتن ز روی عقل سزاست
برد سرهنگ او به چه زه هش    آن پری چهره تا بخانهٔ خویش
خواست کز کار وی بپردازد    شمع او را ز بس سر اندازد
آب در دیده گفتش آن دلبند    کین چنین ناپسند را مپسند
کم ازین نیستی تو دشمن خویش    خون من بی گنه بگردن خویش
مونس خاص شهریارم من    وز کنیزانش اختیارم من
تا بدان حد که در شراب و شکار    جز منش کس نبوده مونس و یار
گر ز گستاخیی که بود مرا    دیو بازیچه‌ای نمود مرا
شه ز گرمی سیاستی فرمود    در هلاکم بکوشش تو زبود
روزکی چند صبر کن به شکیب    شاه را گو که کشتمش بفریب
گر بر آن گفته شاه باشد شاد    بکشم خون من حلالت باد
ور شود تنگدل ز کشتن من    ایمنی باشدت بجان و تن
تو ز ترسش بنی من ز هلاک    زو سر ویی نیوفتد در خاک
روزی آید اگر چه هیچ کسم    کانچه کردی بجد منت برسم
این سخن گفت و عقد باز گشاد    پیش او هفت پاره لعل نهاد
هر یکی زان خراج اقلیمی    دخل عمان ز نرخ او نیمی
مرد سرهنگ از آن بمونس راست    از سر خون آن صنم برخاست
گفت زنهار سر ز کار مبر    با کسی نام شهریار مبر
گو مه این خانه را پرستارم    کار مسکین کنم بدین کارم
من خود این چاره‌ها که باید ساخت    سازم ار خواهدت زمانه نواخت
بر چنین عهد رفتشان سوگند    این زبید او رست و آن ز گزند
بعد یک هفته چون رسید بشاه    شاه ازو باز جست قصهٔ ماه
گفت مه را بماه دادم    گشتم از اشک چون ببادم داد
آب در چشم شهریار آمد    دل سرهنگ باقرار آمد
بود سرهنگ را دهی معمور    جایگاهی ز چشم مردم دور
کوشکی راست برکشیده باوج    از محیط سپهر یافته موج
شصت پایه رواق منظر او    کرده جای نشست بر سر او
بود بر وی همیشه جای کنیز    بعزیزان و شد جای عزیز
ماده گاوی در آن ده روزه زاد    زاد گوساله لطیف نهاد
آن پری چهره جمال افروز    برگرفتی بگردنش هر روز
پای بر زینه و بپیش شدی    پایه پایه بکوشک بر بردی
مهر گوساله کش بود به بهار    ماه گوساله کش که دید بهار
همه روز آن نگار سیم اندام    برد گوساله را ز خانه ببام
روز تا روز ازین قرار نگشت    کار کر بود چون ز کار گذشت
تا بجایی رسید گوساله    که یکی گاو گشت شش ساله
همچنان آن بت گل اندامش    بردی از زیر خانه بر بامش
هیچ رنجش نیامدی زان بار    زانکه خو کرده بود با آن کار
هرچه در گاو گوشت می افزود    قوت او زیاده تر می بود
روزی آن سنگ چشم بادل تنگ    بود تنها نشسته با فرهنگ
چارده گوهر از گوش گوهر کش    بر گشاد آن نگار خوار اوش

گفت کین نقدها ببر بفروش    چون بها بستدی بیار خموش
گوسفندان خر و بخور و گلاب    وانچه باید ز شمع و نقل و شراب
مجلسی ساز کن چو روضهٔ حور    از کباب و شراب و نقل و بخور
شه چو آید بدین طرف بشکار    از کبابش چو تنقیح وقت ادا
دل در انداز و جان بزیرکی کن    بکن نازش لگام گیری کن
شاه بهرام خوی خوش دارد    طبع آزاد و نازکش دارد
چون بر چند نیازمندی تو    سر در آرد ببر بلندی تو
بر چنین منظر ستاره پذیر    گاه شیرش دهیم گاهی سیر
گر چنین کار سودمند شود    کار ما بر دو زود بلند شود
مرد سرهنگ لعل‌ها بجای    کان جهانش نزار و او خطی
رفت و از گنجهای پنهانی    یک بیک ساخت برگ مهمانی
خوردهای ملوک وار سره    مرغ و ماهی و گوسفند و بره
راح و ریحان که مجلس آراید    نوش و نقلی که بزم را شاید
همه اسباب کار ساخت تمام    تا کی آید بصیدگه بهرام
شاه بهرام روزی از سر تخت    برد سوی شکار صحرا رخت
چست زانگه رفت و صید انداخت    صید بین تا چگونه صیدش ساخت
چون بدان ده گذشت کان سرهنگ    داشت آن منظر بلند آهنگ
دید ترسنکی گرانمایه    سبزه در سبزه سایه در سایه
باز پرسید کین دیار کراست    ده خداوند این دیار کجاست
بود سرهنگ خاص پیش رکاب    چون ز خسرو چنین شنود خطاب
بر زمین بوسه داد و برد نماز    گفت کای شهریار بنده نواز
بنده را دهی که داده تست    لطفش از جرعه ریز باده تست
شاه اگر جای آن پسند کند    بنده را بخت خود بلند کند
بی تکلف چنانکه عادت اوست    سیب رای با سعادت اوست
سر در آرد درین دریچه تنگ    سر بلند جهان شود سرهنگ
دارم از داده عنایت شاه    کوشکی بر کشیده سر با ماه
باغ در باغ گرد بر گردش    خلد مولی و روضه شاگردش
گر خورد شاه باده بر سر اوی    خاک بوسد ستاره بر در اوی
گرده شه خانه را خجسته بپای    تکمیه شهد و گاو شیر دهای
شاه چون دید کو ز یکرنگی    پیش برد آن سخن بسرهنگی
گفت فرمان تراست کار بساز    تا ز نخچیرگه من آیم باز
داد سرهنگ بوسه بر سر خاک    رفت و زنگار کرد از آینه پاک
منظر از فرش چون بت آراست    گرد و هر زینتی که باید راست
چون شهنشه ز صیدگاه رسید    باز جترش باوج ماه رسید
میزبان از نوردهای گزین    کسوت رومی و طرایف چین
نوش بر نوش چند جامهٔ نغز    که فروغش گشاده شد دل و مغز
زیر خنکی خرام شاه افکند    با دگر چیزهای طبع پسند

شاه بر شد به شصت پایه رواق / دید طاقی به بلندی طاق
میزبان آمد و آنچه باید کرد / از بخور و گلاب و شربت و خورد
شاه چون خورد و ساغری دو سه می / از گل چهره‌اش بر آمد خوی
لیکن این شصت پایه کاخ بلند / کآسمان برترش رود بکمند
میزبان گفت شاه باقی باد / کوثرت باده حور ساقی باد
طرفه آن شد که دختری چون ماه / نرم و نازک چو خز و قاقم شاه
شصت پایه چنان برد یک دست / گر نسازد به هیچ پا پشت
به خدا که درین دیار کسی / از زمین بر کرایدش تا سی
شه چو بشنید این حکایت گفت / سر انگشت زیر دندان سفت
باورم نامد این سخن بدرست / تا نبینم بچشم خویش نخست
میزبان کین شنید رفت نشیب / گشت با گاوکش حکایت شیب
زیور و زیب چینیان بربست / داد گل را خمار نرگس مست
چشم را سرمهٔ فریب کشید / ناز را بر سر عتاب کشید
در بر آمد و سرو سیمین را / بست بر ماه عقد پروین را
تاج عنبر نهاد بر سر دوش / طوق غبغب کشیده تا بن گوش
زنگی زلف و خال مشکین رنگ / برده بر یک طرف ستاره بجنگ
فرقش از دانه‌های در خوشاب / بسته کرده از ستاره شهاب
چونکه ماه دو هفته از سر ناز / کرد رفت از آنچه باید ساز
سر فرو برد گاو را برداشت / گاو دید تا چگونه گوهر داشت
گاو بر گردن ایستاده بپای / شیر چون گاو دید حیرت زجای
در بر گردن نهاد گاو بزیر / بکرشمه چنان نمود بشیر

طرح کرده رخ خورنق را / فرش افکنده چرخ ازرق را
چون شه از خوردهای خوش پرداخت / می طلب کرد و بزم شادی ساخت
گفت کای میزبان زرین کاخ / با نکویی خوشت و برگ فراخ
از پس شصت سال کز تو گذشت / چون توانی بزیر پایه نوشت
این زمن طرفه‌تر مگو گردم / از چنین پایه مانده‌ای کردم
بره گاوی چو کوه بر گردن / آرد اینجا که علف خوردن
گاوی آنکه چه گاو چون پیلی / نکشد په خویشتن میلی
زنی آنکه شصت پایه چهار / بر برد چون عجب باشد کار
گفت ازین گونه کار چون شنود / نبود گر بود زبون باشد
وانکه از دو میزبان درخواست / تا کند دعوی سخن را راست
سیم تن رفت و اشناخته بود / زیور و زیب خویش ساخته بود
ماه را مشک راند بر تقویم / غمزه را داد جادوان تسلیم
سرو را رنگ ارغوانی داد / لاله را قد خیزرانی داد
درج یاقوت را بدر یتیم / کرد چون سیب عاشقان بدو نیم
شه که تختش بود ز تخته عاج / تا کز ریش بود ز تخت و ز تاج
شبه خال بر عقیق لبش / مهد زنگی نهاده بر رطبش
گوهر گوش و گوهر آویزش / کرده بازار عاشقان تیزش
پیش آن گاو رفت چون مه بدر / ماه در برج گاو یابد قدر
پایه بر پایه برد و دید بنام / رفت تا تخت پایه بهرام
شه عجب ماند کین چه شاید بود / سود او بود بر شاه چه سود
کاینچه من پیش تو بتنهایی / پیشکش کردم از توانایی

در جهان کیست کو نزود برای / از روانش همی برآمد برای
اندک اندک بسالهای دراز / کرده بر طاقتی ادما ساز
سجده بردش نگار سیم اندام / با وفای بشرط خویش تمام
من که گاوی برآورم بر بام / جز بتعلیم بر نیاید نام

شاه گفتا نه زورمندی تست / بلکه تعلیم کرده‌ای ز نخست
تا که قوت ز راه بی‌رنجی / ورزش از روی خویشتن سنجی
گفت بر شه غرامتیست عظیم / گاو تعلیم و کوری تعلیم
دیدن چون زنی تو کوری خود / نام تعلیم کس نیارد برد

شاه تعلیم ترک خود بشناخت / شه دوی کرد و پیش او در تاخت
برقع از ماه باز کرد و چو مه / اشک بر مه فشاند و پرواز
در کنارش گرفت و عذر انگیخت / وان گل از نرگس آب گل بیریخت

از بد و نیک خانه خالی کرد / با پری رخ سخن سگالی کرد
آتشی گر زدم زخود رایی / من از آن سوختم که بر جایی
نقشه نشست و بر گشاد زبان / گفت کای شهریار نقشه‌شناسان
نعمت از من نماند هیچ بجای / کوه را غم در آورد از پای
شه چو بر گوش کرد در نخچیر / آن سم سخت را بدوخت به تیر
من که بودم در آن سبب صبور / چشم بد راز شاه کردم دور
همیشم آید جواز و های سپهر / بهمت کینه بر نهاد و بمهر
گفت خطا گر راست گویی راست / بر وفای تو چند چیز گواست
این که بار و گشته پرو سنگ / گر نبودی خطا این سنگ
تحفه‌های بزرگوارش داد / بر یکی در غرض هزارش داد
شد سوی شهر شادی انگیزان / کرد در بزم خود شکر ریزان
وان سه دیگر بشغل شهر و سپاه / نایب خاص‌تر ز حضرت شاه
داد همه شب بباده و بزم او روز / عاملانش بکار خود همه روز
کرده عالم بدین حکایت خاموش / تیز شد تیشها ز بهر تراش

گفت اگر خانه گشت زندانت / عذر خواهم هزار چندانت
چون ز نقشه گران تهی شد جای / پیش خود رقعه را نشاند ز پای
ای مرا گشته در جدایی خویش / زنده کرده بآشنایی خویش
خواست رنجش ز مهربانی تن / بر سپهر مهد زندگانی زن
نه زمن کز شهان شستیش / آسمان بوسه داد بر دوشش
هر چه از چشم در بند آرد / چشم زخمی در و گزند آرد
شاه را آن سخن چنان بگرفت / کو دلش در میان جان بگرفت
مهرهای جهان بآن باز / عذرهای چنین بآخر کار
خواند سرهنگ را و خوش دل کرد / دست در گردنش حمایل کرد
از پس چند چیزهای لطیف / ری بدو داد و با دگر تشریف
موبدان را بشرط پیش آورد / ماه را در نکاح خویش آورد
شه بر ایشان عمل رها کرده / عاملان با عمل وفا کرده
آسیاوار کرد خودی تا تاخت / هر چه اندوخت بازی انداخت
گشت سرگرم مست شد بهرام / وین بدینار داد و تیغ بجام

با جوانان بی وداع شاه و آب حاصلش باد و خوردنش باد آب
هر کسی را بدان طمع برخاست که شود کار ملک بر وی راست
خان خانان روانه گشت چنین تا شود خانه گیر شاه زمین
در رکابش جوازهای دهان بود سیصد هزار تخت کشان
تو آب چهچون گذشت و آمد تیز در خراسان گرفت رستاخیز
شه چو زان ترکتاز یافت خبر اعتمادی نداشت بر لشکر
دیده را دیده دست پرور ناز دست از آیین جنگ داشته باز
آنکه بودند سروران سپاه یکدل ایشان نبود در حق شاه
هر یکی در نورد های نبرد پیش رو کرده پیش خاقان گرد
طمع با شاه خویش بد کرده چاره ملک و مال خود کرده
گفت با بنده نیکخواه تمام قصد ره کن که خاک راه توام
شاه عالم تویی بیا بخرام پادشاهی نیاید از بهرام
تیغ اگر بایدت درود آرم گر نه بندش کنیم و بسپاریم
کاتبی زانکه نامه داند خواند این سخن را بسمع شاه رساند
شاه از ایرانیان طمع برداشت مملکت را بپاسبان بگذاشت
خویشتن رفت و روی پنهان کرد با جهان چه بچوب شوان کرد
در جهان گرم شد که شاه جهان روی کرد از سپاه و ملک نهان
رد خاقان نبود لشکر او به نیست که بخت از بر او
چون بخاقان رسید پیک دو رو گوشه آمد ز تخت خویش فرو
از کلاه و کمر تو داری و تخت پای ورزن که تاج داری و تخت
جان خاقان چو گوش کرد پیام گر جهان را بدید شد بهرام
داشت از تیغ و تیغ بازی دست کار غازه برد و باده پرست
غم دشمن نخورده می نخورد کارهای نکردنی میکرد
آنچه از خصم خویش بشنیدی گرد با خصم او بر و خندید
شاه بهرام روز و شب در کار قاصدانش روانه بر سر کار
از سپهدار چین خبر می جست تا خبر داد قاصدش بدرست
گو ز شاه اینست و فارغ حال شاه را سخت فرخ آمد فال
زان همه لشکرش بوقت بسیج بود سیصد سوار دیگر هیچ
هر یکی دیده و آزموده بجنگ در زمین اژدها در آب نهنگ
همه یکدل چو تار یکدانه هر چه صد گانه از یکی خانه
شاه با خصم خفته بازی کرد مهره پنهان و مهره بازی کرد
آتشی خواست خصم و دوش داد خواب خرگوش داد و روش داد
تیر خویش کرد بر نشانهٔ او کاکهی داشت بر فسانهٔ او
بر سرش ناگهان شبیخون برد کرد بالای منت گردون برد
در شب تیره گز سیه کاری کرد با چشمها سبه داری
شبی از پیش بر گرفته چراغ کوه و صحرا سیه تر از پر زاغ
گیتی صد هزار زنگی مست سو بسو میدوید تیغ بدست
مرد از پیر زنگی کرد و دید چشم بکشاد اگر چه هیچ ندید
چرخ روشن دل سیاه جبین چون خم زرش در گرفته به تیر
از شبی عنبرش بدین خامی کرد بهرام جنگ بدنامی
بر دلیران جهان گشاد عنان حمله گاهی بتیغ و گه بسنان
تیر بر هر کجا زدی حالی تیز گشتی ز تیر خون حالی

آن خدنگش که خاره را می سفت راست بر جان زنگیان می رفت
زخم خوردند و تیر پیدا نه تیر پیدا و زخم ناپیدا
همه کشتند کین جسته پرست تیر بی زخم و زخم بی بیست
تا چنان شد که کس پیک و نشک گرد میدان او نیامد تنگ
او چو ابری بهر طرف می گشت دشت از کوه و کوه از دشت
کشت چندان از آن سپاه عظیم که زمین زرم شد بخون چو چنید
بر تن هر که رفت پیکانش رخت برداشت آتش جانش
صبح چون تیغ آفتاب کشید طشت خون آمد از سیه بدید
تیغ بی خون و طشت خون با آن هر کجا تیغ و طشت خون با آن
از بس خون که جوان جدا لشکر جوی خون رفت و کوی هر کی برد
وز بسی تن که تیغ پی میکرد تیر صفرا وزره قی میکرد
تیره گرده دهان بتیغ کرو کاژدها را زخم بیاو برد
تیر یار جهنده در پیکار بد بود چون جهنده باشد مار
شاه بهرام در میان مصاف نوک تیرش چو موی موی شکافت
تیغ اگر بر زدی بفرق سوار تا کمر که شکافتی چو خیار
گر بتحریف تیغ داد پیام ره اگر دی از کمر بوتیم
ترک از آن ترکتاز تا کر او وان جهان زخم سخت بر رو او
تیغ از نیسان و تیر از آن باران شاه از خصم او خراسان رو
همه را در سنان نگاه کرفته تیغها کند گشت و نیزها تیز
آن شه چو تخت جوشی کرد لشکر ترک سست کوشی کرد
شه نبود از فتح رایش تخت نیزه میراند و تیر می انداخت
در هم انگند شان بصدمه تیغ گوی او باد بود و ایشان تیغ
لشکر خویش را بنیه ورزی گشت آن روز کار و روزی
باز گوشیم تا سری بزنیم قلب گر را ز جای خود بکنیم
حمله بردند و او بپشت بپشت شیر در زیر و اژدها در پشت
میمنه رفت و میسره بگریخت قلب در ساقه مقدم بر تخت
شاه را در ظفر قوی شد پشت قلب آرای قلب را بشکست
لشکری ما شسته زرنگ و زرنگ گشته بر خون خویش راه بلا
نحیمی بنجه سپه شیران گوشه مغز نرم شیر ان
لشکر ترک را بد شده تیر تا بچیچون رسیده گرد گریز
شاه چندان گرفت که هر گنج گرد و پر آمد از شمار برنج
گشت با فتح از آن ولایت باز بار عیبت شده رعیت ساز
بر سر تخت شد به پیروزی بر جهان تازه کرد نوروزی
هر کسی پیش او زمین می‌سفت در خور فتح آفرین می گفت
پهلوی خوان و پارسی گو چنگ پهلوی خواند بر نوازش چنگ
شاعران عرب چو در خوشاب شعر خواندند بر شهنشه رباب
شاه فرهنگ دان شنوشناس پیش از آن داد و شان که تبو و قیاس
گرد ازان گنج و آن غنیمت وقف آتشکده بزار شتر
در بدامن فشاند و زر بکلاه بر سر موبدان آتشگاه
داد چندان زر آنکه خواند خوش که بگیتی نماند کس درویش

| | | | |
|---|---|---|---|
| روزی از طالع مبارک بخت | رفت بهرام گور بر سر تخت | هر کجا شاه و شهریاری بود | تاج بخشی و باج داری بود |
| همه در زیر تخت پایهٔ شاه | صف کشیدند چون ستاره و ماه | شه زبان برگشاد چون شمشیر | گفت پیران و مهتران دلیر |
| لشکر از بد صلح باشد و جنگ | کین نباشد چه آدمی و چه سنگ | از شما کیست کو بهیچ نبرد | مرد بی کان ز مردم آید کرد |
| من از او هر چه برگزیدم تان | در کدامین مصاف دیدم تان | کاید از هیچکس جهان کاری | کاید از بد دلی و عیار رها |
| از سر تیغشان بوقت گزند | بر کدامین مخالف آمد بند | تا که دیدیم کو پای پیش نهاد | دشمنی بست و کشوری بگشاد |
| تا که دیدیم کپای پیش نهاد | دشمنی بست و کشوری بگشاد | اینچ زند لاف کار چی کنیم | وان بدعوی که آرشی خرم |
| این که کیوان ز رستم آرد نام | وان بکشتن نبرد وین حمام | کس ندیدم که کارزاری کرد | چونکه هنگام بود کاری کرد |
| خوشتر آن شد که سرکشی بنهفت | گوید افسوس شاه ما که بخفت | می خورد وز کسی نیارد یاد | از چنین شه کسی نباشد شاد |
| گر چه من می خورم جهان نخورم | گر زمستی غم جهان نخورم | گر خورم جرعهٔ از کف حور | تیغم از جوی خون نباشد دور |
| برق وارم بوقت بارش میغ | بیکی دست می بدیگر تیغ | می خورم کار مجلس آرایم | تیغ را تیز کار فرمایم |
| خواب خرگوش من نه از شه بود | خصم را چند ار چه خفته بود | خنده و ستیم تا ولیست | خنده شیر و مستی پیلست |
| شیر در وقت خنده خون ریزد | کیست کز پیل مست نگریزد | ابلهان مست و بیخبر باشند | هوشیاران می دگر باشند |
| آنکه در عقل سستیش نبود | می خورد لیک مستیش نبود | بر پیاده چونکه رای آرم | تاج قیصر زیر پای آرم |
| چون منش را بپا و پیر کنم | بر دل خصم جرعه ریز کنم | نیک خواهان من چه پندارند | کار خراز سپهر بی کاریم |
| من اگر چند خفته باشم مست | بخت بیدار من بکار بست | بچنین خوابها که من مستم | خواب خاقان نگر که چون بستم |
| بچنین بی غلط کز افشردم | رخت شد و نگر که چون بردم | سنگ بود کوزها توانی خوش | شب نخسبد ز پاسبانی خویش |
| اژدها گر چه خفته اندر خاک | شیر نر بر درش نیارد باک | چون شه این داستان خود بگفت | روی آزادگان چو گل بشکفت |
| همه سر بر زمین نهادندش | با نیم ما خوانده دادندش | کانچه شه گفت با کمر بندان | هست پیرایهٔ خردمندان |
| همه را جز جان و تن کردیم | حلقهٔ جان خویشتن کردیم | سروران که سروری کردند | با تو بسیار سروری کردند |
| تاج بر فرق شه خدای نهاد | گوش خلق باد باشد باد | همچنان با تو تاجور شدند | همه در سر شدند و سر شدند |
| آنچه ما بنده دیده ایم ز شاه | کس ندیدست و رسیده و شنید | دیو را بست و اژدها را سوخت | پیل را کشت و کرگدن دوخت |

| | | | |
|---|---|---|---|
| شیر بگذار گور نخچیرست | وام ده ده خود نشان ز تیرست | انجرا اوست کو بوقت شکار | گردن گور در کشد بکماند |
| گاه سازد هدف بجام پلنگ | گاه دندان کند ز کام نهنگ | گر درآید بهند چین فکند | گر ببند و سپاه چین شکند |
| گر ز فغفور تاج بستاند | گر ز قیصر خراج بستاند | گر چه شیر افکنان بسی بودند | گر دمن مغز شیر پالودند |
| شیر مردی که او بسیصد مرد | عهد و سیصد هزار دشمن کرد | قصهٔ خسروان پیشینه | هست پیدا ز مهر و ز کینه |
| گر در آورد سرکشی تا می | بود با لشکری و با یامی | در معانی چنین بخندانی | آنچه او کرد کس نشاید کرد |
| چونکه شاهان شمار برگیرند | زو یکی با هزار بر گیرند | هر کسی را یکی نشان باشد | او بتنها همه جهان باشد |
| گفت بر هر سری که تخت کند | چون در طارمش و تخت کند | هر کس از سوی سنگ خار شود | سنگ چون ریگ پاره پاره شود |
| نوش بخشد بهره مارسان | مار گیرد با ژدهای غیان | هر تنی کو خلاف او سازد | شمع وارش زمانه بگدازد |
| سر که بی تیغ او برون آید | زان سر البته بوی خون آید | مستی او نشان هشیاریست | خواب او خواب نیست هشیاریست |
| وان زمانی که می پرست شود | او خورد می عدوش مست شود | اوست بر جمله خلق داناتر | بر همه نیک و بد تواناتر |
| کاروان اوست در زمانه و بس | نیست محتاج کاروانی کس | تا زمین زیر چرخ دارد جای | بر فلک باد خصم او را پای |
| هم زمین در پناه سایهٔ او | هم فلک زیر تخت پایهٔ او | کاروانان که این سخن کشند | پیش یاقوت گوهر باشند |
| شاه نعمان از آن میان برخاست | بزم شه را بآفرین برخاست | گفت هر جا که تخت شاه رسد | گر جهانی بود بماه رسید |
| آدمی کیست تا بارک شاه | راست با کج کند حساب کلاه | افسر ایزد نهاد بر سر تو | سبز باد از سر تو افسر تو |
| ما که مولای بارگاه توایم | سرور از سایهٔ کلاه توایم | از تو داریم هر چه ما را هست | بر تر و خشک تا تو داری دست |
| از عرب تا عجم بهر لایی | سر فشانیم اگر بفرمایی | مدتی ست کز هنرمندی | بر در شه کنم کمر بندی |
| چون شدم سر بزرگ در کارش | یابیم راه توشه از راهش | گر شام رد به بغدوری | یا ز خانه شوم بدستوری |
| لختی از رنج ره برآسایم | چون رسد حکم شاه باز آیم | گر نه تا زنده ام بخدمتگاه | سر نگردانم از پرستش شاه |
| شاه فرمود تا ز گوهر و گنج | دست خازن ز سد و قفل از گنج | آورم تحفهای سلطانی | مصری و مغربی و عمانی |
| حمل داران در آمدند بکار | حمل بر حمل ساختند نثار | زر بخروار و مشک نافه بکیل | وز غلام و کنیز چندین خیل |
| ز نسیج جامهای قیمت مند | پشته زانچه گفت شاید چند | تازی اسبان پارسی پرورد | همه دریا کنار و کوه نورد |

تیغ هندی و درع داودی / کشتی جود رانده بر جودی
لعل و در پیش از آنکه حد و قیاس / وانچه در فروش لعل شناس

گوهر آمود و تاج بر سر خویش / با قبایی ز حله بر پوشش
داد با آن دهش که خوش خندید / وز یمن تا عدن بدو بخشید

با چنین نعمتی بخت و جاه / رفت نعمان منذر از بر شاه
شه بناز و نشاط شد مشغول / کز ره و گیر گشته بود ملول

کار بر یک جهانگه بود شناخت / بس بتدبیر کار خود پرداخت
بنواخت بکام دل بنشست / دشمنان زیر پای وی از دست

یادش آمد حدیث آن استاد / کان صنم که دیده بود پیش بیاد
وان سراچه که هفت پیکر بود / بلکه از پیک هفت کشور بود

مهر آن دختران خوب سرشت / در دلش تخم مهربانی کشت
گورش آنکه ز هفت جوش بهشت / کاهدان هفت کیمیاش بهشت

اولین دختر از نژاد کیان / بود لیکن پدر شده ز میان
خواستش با هزار خواهش پیش / گوهری یافت هم ز گوهر خویش

پس بخاقان روانه کرد برید / برخی از مهر و برخی از تهدید
دخترش خواست با خزانه و تاج / بر سر دو سه ساله خراج

داد خاقان خراج و دختر نیز / حمل دینار و گنج گوهر نیز
وانگهی ترکتاز کرد بروم / در افکند آتشی بران بر و بوم

قیصر از بیم بر تن و ترسی / دخترش داد و عذر خواست بسی
پس فرستاد سوی مغرب شاه / باز مغرب بافسر و گاه

دخت او نیز در کنار آورد / زیرکی بین که چون بکار آورد
چون سهی سرو بر از آن بستان / رفت از آنجا بملک هندستان

دختری را بعقل و دانش و رای / خواست و آورد کام خویش بجای
قاصدش رفت خواست از خوارزم / دختری خوبروی در خور بزم

همچنان نامه کرد با سقلاب / خواست زیبارخی چو قطره آب
چون ز سبزه سرای هفت اقلیم / هفت لعبت شده چو در یتیم

از جهان دل بشادمانی داد / داد عیش خوش و جوانی داد
روزی از نور صبح نورانی / آسمان برگشاد پیشانی

فرخ و روشن و جهان افروز / هم که نوروز بود با آن روز
شه بخوبی چو روی دلبندان / مجلسی ساخت با خردمندان

روز خانه چو روز بستان بود / کاولین روزی از زمستان بود
شمع و قندیل باغها مرده / رخت و بنگاه باغبان برده

بانگ در زده بلبلان ز باغ / بانگ دزدی در آورده زاغ
زاغ چون هندوی شب بوده / دزدی از هندوان عجب نبوده

داده نقاش باد شبگیری / آب را حلقهای زنجیری
تاب سرما که برد از آتش تاب / آب را تیغ و تیغ را که داد آب

دهن سوهان آبدار بدست / چشم را سست و چشمه را پی بست
شیر در جوش چون پنیر شده / خون در اندام زمهریر شده

کوه قاقم ز میغ حواصل پوش / چرخ سنجاب در کشیده بدوش
به بهایم دوان کمین کرده / پوست کنده پوستین کرده

وحشی در کشیده سر بزمین / نامیه گشته اعتکاف نشین
کیمیاکاری جهان و رنگ / لعل و آتش نشسته در دل سنگ

گل ز حکمت بکوره بوده / گل ز زحمت بسر در اندوده
ز ابر تیغهای آبگینه آب / تخته بر تخته گشته نقره ناب

در چنین فصل با خانه شاه / داشت طبع چار فصل نگاه
از پی بویهای عنبرآمیز / معتدل گشته باد مشک آمیز

میوها و شرابهای چو نوش / منقل آراده خواب در آغوش
آتش انگیخته ز صندل و عود / دود گردش چو هندوان بسجود

آتشی زو نشاط را / کان گوگرد سرخ زردشتی
خونی از جوش معتدل گشته / پرنیانی بخون در آغشته

قندقی رنگ داده عنابش / گشته شنگرف سوده سیمابش
سرخ سیبی دل از میان کنده / بدل ناردانه آکنده

باغی از خواب گشته بدرو / غسل کرده بآب انگورش
گوگردی تابناک کرده خضاب / آفتابی ز مشک بسته نقاب

ظلمتی گشته از نواله نور / لاله رسته از کلاله حور
ترک از اصل رومیان نسبش / قرة العین هندوان لقبش

مشعل یونس و چراغ کلیم / بزم عیسی و باغ ابراهیم
شوشهای زکال مشکین رنگ / گشته پر رنگ و آن عقیق ز رنگ

گوهرش داده دیده را قوت / زرد و سرخ و کبود چون یاقوت
حجله و بزم بزرکاری / حجله عودی و بزم گلناری

از دی شعله در بخار کیاه / گنج زر بود زیر مار سیاه
دوزخی و بهشتیش شهور / دوزخ از گرمی و بهشت از نور

دوزخ اهل کاروان گشت / روضه راه رهروان بهشت
ریز زردشت نغمه ساز برو / شمع چو پروانه حقه ساز برو

آب افسرده را گشاده مسام / ای دریغا چو شد آتش نام
بر سر آتش از سر خاصی / فاخته پرفشان برقاصی

کرد آن فرقه برنده زده / کبک و دراج و تیه بند زده
کز لطافت چو کلک نقشه گشاد / خانی و مانی ستد دل از فرهاد

کرده شاگردی خود بدرست / بود شمارش اوستاد نخست
در خورنق ز نغز کار بیاد / داد با اوستاد یار بیاد

چون در آن بزم شاه را خوش بود / در زبان آب و در دل آتش بود
ز در زمین بوس گشت شاه پرست / چون زمین بوسه داد باز نشست

گفت اگر شاه باشدم دستور / چشم دارم از دیار شه دور
کاسمان نجم و ستاره شناس / آگه از کار اختران بقیاس

در نگارندگی و گلکاری / وحی صنعت مراست بیداری
نسبتی گیرم از سپهر بلند / گر نیاید بروی شاه گزند

تا بود در نگارخانه خاک / ز اختران فلک ندارد باک
جای در حرزگاه جان دارد / بر زمین حکم آسمان دارد

وانچنانست کز گذارش کار / هفت گنبد کنم ز هفت حصار
رنگ هر گنبدی جداگانه / خوشتر از رنگ صد صنم خانه

شاه را هست نازنین صنمت / هر یکی راز کشوری علمت
هست هر کشوری برکن و اساس / در شمار ستاره بنیاس

هفت را بی صداع گفت و شنید / کرده‌اند آنچنانکه هست پدید
در جهان روزهای بزم افروز / عیش سازد بگنبدی هر روز

جامه همرنگ خانه در پوشید … با دلارام جام می نوشید
گر برین نکته شاه کار کند … خویشتن را بزرگوار کند
تا بود عمر بر نشانهٔ کار … باشد از عمر خویش برخوردار
شاه گفتا گرفتم این کردم … خانه زرین و آهنین کردم
عاقبت کار چون بباید مرد … این همه رنج جان چه باید برد
آنچه گیتی که گنبد آرایم … خانه را آنچنان بپیرایم
این همه خانهای کام و هواست … خانهٔ خانه آفرین خداست
در همه گرچه آفرین گویم … آفریننده را کجا جویم
باز گفت این سخن خطا گفتم … جای جان آفرین کجا گفتم
آنکه در جان نشایدش دیدن … جمله جاییش توان پرستیدن
این سخن گفت و شاه گشت خموش … زان سخن سو دماغش آمد جوش
زانکه در کارنامهٔ پرگار … دیده در شرح هفت پیکر کار
وان پری پیکران هفت اقلیم … داشت در درج خود چو در یتیم
خانه سبزتر ز سایهٔ سرو … باده گلرنگ تر ز خون تذرو
ریخته آسمان فاخته گون … از هوا فاخته ز فاخته خون
باده در جام آبگینه گهر … راست چون آب خشک و آتش تر
گور چشمان شراب میخوردند … ران گوران کباب میکردند
شاه بهرام گور با یاران … باده میخورد با کله داران
می و نقل و سماع و یاری چند … می گساری و غمگساری چند
راح گلگون چو گل شکر خنده … پخته گشته چو آتش زنده
مغزها در سماع گرم شده … دل ز گرمی چو موم نرم شده
هر کرا مایه ز گرمی خویش … گفت چیزی بقدر مایهٔ خویش
چون سخن در سخن مسلسل گشت … بر زبان سخنوری بگذشت
کین درج کاسمان شه از … وین دقیقه که او نگه دارد
هیچکس را ز خسروان جهان … کس ندیدست آشکار و نهان
ست ها را نو تارک او … همه چیز از پی مبارک او
نعمتست و تن درستی … کشتن دشمن و فراخی دست
تن درستی و ایمنی و کفاف … این سه مایست وانگه همه لاف
تن چو پوشیده گشت و خوش صلح … در جهان کو چه لعل باده چه
ما که شکل توایم و شاهانیم … همه داریم چون ترا داریم
کاشکی مهر دل در آن بودی … گر ز چشم بد نهان بودی
گر در آیی به خرام سپهر … هم بدین فرخی نمودی مهر
طیبت خوشدلی ازو نشدی … عیش بر خوشدلان تبه نشدی
با همه سبزه شاه بودی شاد … خرمن عیش را نبردی باد
شادمان جان شاه می باید … جان ما گر فدا شود شاید
چون سخن گو سخن بپایان برد … هر کسی دل بدان سخن بسپرد
دور کرد از دمی در آن وعده را … دل ببند آمد آن سخن همه را
در میان بود مردی آزاده … مهتر آیین و محتشم زاده
شیده نامی بروشنی خورشید … نقش پیرای پر سیاه و سپید
اوستادی بشغل رسامی … در مساحت مهندسی نامی
از طبیعی و هندسی نجوم … همه در دست او چو مهره موم
خود کاری بکار بنایی … نقش بندی بصورت آرایی

از نگارندگی و گلکاری … وحی صنعت براتش پنداری
نسبتی گیرم از سپهر بلند … کو نیاید بروی شاه گزند
تا بود در نگار خانهٔ خاک … ز اختران فلک ندارد باک
جای در حوزگاه جان دارد … بر زمین حکم آسمان دارد
در گرفت آن سخن بشاه جهان … کاگهی یافت از حساب نهان
در جواب سخن نکرد شتاب … پی براند اختش بداد جواب
چون برین گفته رفت روزی چند … شیده را خواند شاه شیدا بند
آنچه بذرقه بود او در خواب … یک بیک کرد کارها همه راست
گنجی آماده کرد و برگ بسیج … تا بر او رنج اگر تواند برد
سیر بر طالع خجسته نهاد … گرد گنبد سرای را بنیاد
روزی از بهر شغل رسامی … بهره مند از بقای بهرامی
مرد اختر شناس طالع پی … گرد بر طالع خجسته گزین
تا دو سال آنچنان بهشتی ساخت … کز کمیش از بهشت وا نشناخت
چون جهان هفت گنبد گهری … گرد گنبد گری جهان هنری
هر یکی را بطبع و طالع خویش … شرط اول نگاه داشته پیش
چون شه آمد بدید هفت سپهر … تنگی جای دست داد و بهر
دیده کافسانه شد بجمله دیار … آنچه نعمان نمود با سنمار
نا پسند آمد اهل بینش را … گشتن آن صنع آفرینش را
تا شد و شاد شده از بهرام … شهر اهل شیده داد تمام
گفت نعمان اگر خطایی کرد … کان عقوبت بر آشنایی کرد
عدل بین داد خواه آن تهمت … آن نه از نخل و بین نه از کرست
کار عالم چنین تواند بود … زو یکی راز با یکی بگشود
باری از تشنگی کباب شود … باری دیگر غریق آب شود
همه در کار خویش حیرانند … چاره جز خامشی ندیدانند
چونکه بهرام گیتیان کلاه … تاج کیخسروی رساند بماه
بستونی ز ناف گل انگیخت … کانچه نیها درو درو بگریخت
در جهان چستون هشت ستون … هفت گنبد کشید بر گردون
شد در آن باره فلک پیوند … پارهٔ دید بر سپهر بلند
هفت گنبد درون آن باره … کرده بر طبع هفت سیاره
رنگ هر گنبدی ستاره شناس … بر مزاج ستاره کرد قیاس
گنبدی کو ز قسم کیوان بود … در سیاهی چو مشک پنهان بود
وانکه بودش ز مشتری مایه … صندلی داشت رنگ پیرایه
وانکه مریخ بست بر کارش … گوهر سرخ بود در بارش
وانکه از آفتاب داشت اثر … زرد بود از چه از حمایل زر
وانکه از زهره یافت نور امید … بود رویش چو روی زهره سپید
وانکه بود از عطاردش روزی … بود پیروزه گون ز پیروزی
وانکه مه کرد سوی برجش راه … داشت سرسبزی ز طالع شاه
برکشیده بدین صفت پیکر … هفت گنبد بطبع هفت اختر
هفت کشور تمام در عهدش … دختر هفت شاه در مهدش
از نمودار خانه تا برش … کرده همرنگ روی گنبد خویش

روز تا روز شاه فرخ بخت / در سرای دگر نهادی تخت
شنبه آنجا که قسم شنبه بود / وان دگرها چنان کزان به بود
چون بنیروی رای فرزانه / مجلس آراستی بهر خانه
هر که با جام باده نوشیدی / جامه همرنگ خانه پوشیدی
بانوی خانه پیش بنشستی / جلوه برداشتی ز سرمستی
تا دل شاه را چگونه برد / شاه حلوای او چگونه خورد
کشف افسانهای مهرانگیز / که کند گرم شهوتی را نیز
گر چه زین گونه برکشید حصار / جان نبرد از اجل بآخر کار
ای نظامی ز گلشنی بگریز / که گلش تازه گشت و خارش تیز
با چنین ملک این دو روزه مقام / عاقبت بین چگونه شد بهرام

چونکه بهرام شد نشاط پرست / دیده در نقش هفت پیکر بست
روز شنبه ز دیر شماسی / خیمه زد در سواد عباسی
سوی گنبدسرای غالیه فام / پیش بانوی هند شد بهرام
تا شب آنجا نشاط و بازی کرد / عودسوزی و عطرسازی کرد
چون برافشاند شب بشنبه راه / بحریر سپید مشک سیاه
شاه ازان نوبهار کشمیری / خواست بویی چو باد شبگیری
تا ز درج گهر گشاید قند / گویدش نادره ز لفظی چند
زان فسانه که لب بر آب کند / مست را آرزوی خواب کند
آهوی ترک چشم هندونژاد / نافهٔ مشک را گره بگشاد
گفت کز اول که پنج نوبت شاه / باد بالای چار بالش ماه
تا جهان ممکنست جاش باد / همه سرها بر آستانش باد
هر چه خواهد که آورد در چنگ / دولتش را در آن مباد درنگ
چون دعا کرد و ختم برد سجود / برگشاد از شکر گوارش عود
گفت و ز شرم در زمین میدید / وانچه ازان به نگفت و کس نشنید
گر شنیدم بخردی از خویشان / از کاران و چابک اندیشان
کز کدبانوان قصر بهشت / بود زاهدزنی لطیف سرشت
کامدی در سرای ما هر ماه / یک بیک کسوتش حریر سیاه
باز جستند کز چه رنج و چه بیم / در سوادی توای سلیلهٔ سیم
به که ما را بقصه یار شوی / وین سیه را سپید کار شوی
بازگوی از نکوهای خویش / معنی رایت سیاه خویش
زن که از راستی ندید گزیر / گفت احوال این سیاه حریر
گویم ار زانکه باورم دارند / چونکه ناگفته باز بگذارند
من کنیز فلان ملک بودم / گاه ازو گر چه درد خشنودم
ملکی بود کامکار و بزرگ / ایمنی داده میش را با گرگ
رنجها دیده باز کوشیده / وز تظلم سیاه پوشیده
فلک از طالع خوشانش / خوانده شاه سیاه پوشانش
داشت اول ز جنس پیرایه / سرخ و زرد عجب گرانمایه
چون گل باغ بوده مهمان دوست / خنده میزد چو سرخ گل در پوست
میهمان خانه مهیا داشت / کز زمی روی بر ثریا داشت

خوان نهاده بساط گسترده / خازنانی بلطف پرورده
هر که آمد ز راه گیر شدند / بخورش میهمان پذیر شدند
چون بتدبیر خوان نهادندش / در خور پایه نزل دادندش
شاه پرسیدی از حکایت خویش / هم ز غربت هم از ولایت خویش
آن سفرکرده زان شگفت که دید / شاه را قصه کرد و شاه شنید
همه عمرش بران قرار گذشت / تا نشد عمرش از قرار گذشت
مدتی گشت تا ندید از ما / سر چو سیمرغ درکشید از ما
چون برین قصه برگذشت بسی / زو چو عنقا خبر نداد کسی
ناگهان روزی از عنایت بخت / آمد آن تاجدار بر سر تخت
از قبا و کلاه و پیرهنش / پای تا سر سیاه بود تنش
تا جهان داشت تیز هوشی کرد / بی مصیبت سیاه پوشی کرد
در سیاهی چو آب حیوان زیست / کس نگفتش که این سیاهی چیست
شبی از شفقت و دلداری / کردم آن قبله را پرستاری
در کنارم نهاد پای بمهر / گله میکرد از اختران سپهر
کاسمان بین چه ترکتازی کرد / با چنین خسروی چه بازی کرد
از سواد ارم برید مرا / در سواد قلم کشید مرا
کس نپرسید کان سواد کجاست / بر سریست این سواد چراست
پاسخ شاه را بسگالیدم / روی بر پای شاه مالیدم
گفتم ای دستگیر غمخواران / بهترین همه جهانداران
باز پرسیدن حدیث نهفت / هم تو دانی و هم توانی گفت
گفت چون من دران جهانداری / خو گرفتم بمیهمانداری
از بد و نیک هر که را دیدم / سرگذشتی که داشت پرسیدم
روزی آمد غریبی از سر راه / کفش و دستار و جامه سر سیاه
نزل او چون بشرط فرمودم / خواندم و حشمتش بیفزودم
گفتم ای من نخوانده نامهٔ تو / سیه از بهر چیست جامهٔ تو
گفت بگذار و زین سخن بگذر / کز پی سیمرغ کس نداد خبر
گفتمش بازگو بهانه مگیر / خبرم ده ز کاروان وز تیر
گفت باید که داریم معذور / کارزویست این ز گفتن دور
زین سیاهی خبر ندارد کس / مگر آنکه این سیاه دارد و بس
کردمش لابه‌های پنهانی / من عراقی و او خراسانی
با وی از لابه هیچ در نگرفت / پرده از روی کار بر نگرفت
چون ز حد رفت خواستاری من / شرمش آمد ز بیقراری من
گفت شهریست در ولایت چین / شهری آراسته چو خلد برین
نام آن شهر شهر مدهوشان / تعزیت خانهٔ سیه پوشان
مردمانی همه بصورت ماه / همه چون ماه در پرند سیاه
هر که زان شهر باده نوش کند / آن سواد سیاه پوش کند
وانچه در سرنبشت آن سلبست / گر چه ناخوانده قصه عجبست
گر بخون گردنم تو خواهی سفت / بیشتر زین سخن نخواهم گفت
این سخن گفت و رخت بر خر بست / آرزوی مرا در اندربست
چون برین داستان غنودم / داستانگوی دور شد از بر
قصه کوتاه رفت و قصه ناپیدا / بیم آن شد که من شوم شیدا
چند ازین قصه گفت و گو کردم / پیدا از هر سوی فرو راندم

پیش از آن کز رهم برو فرسنگ  گر بران قلعه بر شدم بکمند
دادم اندیشه را بصبر فریب  تا شکیبد دلم نداد شکیب
چند پرسیدم آشکار و نهفت  این خبر کس چنانکه بود نگفت
عاقبت مملکت رها کردم  خویشی از خانه پادشا کردم
بردم از جامه و جواهر و گنج  آنچه ز اندیشه باز دارد رنج
نام آن شهر باز پرسیدم  رفتم و آنچه خواستم دیدم
شهری آراسته چو باغ ارم  هر یک از مشک برکشیده علم
پیکر هر یکی سپید چو شیر  همه در جامه سیاه چو قیر
در سرای فرو نهادم رخت  بر نهادم ز جامه تخت بتخت
جستم احوال خویش تا یکسال  کس خبر وا نداد ازان احوال
چون نظر ساختم ز هر بابی  دیدم آزاده مرد قصابی
خوبرویی لطیف و آهسته  از بد هر کسی زبان بسته
از نکویی و نیک رویی او  راه جستم باشنایی او
چون بهم صحبتش بپیوستم  بکله داریش کمر بستم
دادمش شدهای دو تا زه  چیزهایی برون از اندازه
روز تا روز قدرش افزودم  آهنی را بزر بر اندودم
کردمش صید خویش موی بموی  گر بدینار و گر بدیبا روی
مرد قصاب ازان زرافشانی  صید من شد چو گاو قربانی
آنچنان کردمش بدان ز گنج  کامد از بار آن ترازو برنج
برد روزی مرا بخانه خویش  کرده بر کرسی زرش جا خویش
او هم خوان نهاد و خورد آورد  خدمتی خوب و نغز آورد
هرچه بایست بود در خورش  بجز از آرزوی مهمانش
چون ز هر گونه خوردها خوردیم  سخن از هر دری فرو کردیم
میزبان چون بکام خود پرداخت  پیش از اندازه پیشکشها ساخت
وانچه من دادمش بهم پیوست  پیشم آورد و عذر خواه و نشست
گفت چندین نورد گوهر و گنج  بر سنجیده هیچ گوهر سنج
من که قانع شدم باندک سود  این همه دادیم ز بهر چه بود
چیست پاداش این خداوندی  حکم کن تا کنم کمربندی
جان یکی دادم ار هزار ربود  سیم در نیم تو کم عیار بود
گفتم ای خواجه این غلامی چیست  تخته در پیشم آر خانی چیست
ور ترازوی من در آن فرهنگ  این محقر چه وزن دارد و سنگ
نه غلامان دست پروردم  بکرشمه اشارتی کردم
تا ده و ینده وز خزانه خاص  آوریدند شدهای خلاص
زان گرانمایه شدهای درست  پیش ازان دادمش که بود بتخت
مرد کاگه نبد ز نازش من  در خجالت شد از نوازش من
گفت من خود ز نامداری تو  پرسیدم بحق گذاری تو
دادیم نعمتی دگر باره  جای منت چون کنم چاره
داده تو ترا نهادم پیش  تا رجوع افتدت بداده خویش
چون تو بر گنج گنج افزودی  من خجل گشتم از تو خشنودی
حاجتی گر به بنده هست بیار  ورنه این را که داده بد او
چون تهی مال شدم بپای او  گشتم آگه ز دوستداری او
باز گفتم بدو حکایت خویش  قصه شاه و ولایت خویش

گرچه عمری بدین طرف راندم  دست بر باد شادمانی افشاندم
تا بدانم که سر چه این شهربند  چه عجب گر نشاطی بهرمند
بی مصیبت جوابیه بشنوند  شادمانه جوابم گوشند
مرد قصاب چون رسیده ولان  دیده بر هم نهاد چون خجلان
وانکه بی کین سخن ز من شنید  گوسفندی شد و ز گرگ رمید
گفت پرسیدی آنچه نیست جواب  وعده آنچنان که هست جواب
شب چو عنبر فشاند بر کافور  گشت مردم نورد راه مردم دوز
گفت وقت است کانچه میخواهی  پیش پای آرزو تو آگاهی
خیز تا بر تو راز بگشاییم  صورت ناغوده بنماییم
این سخن گفت و شد ز خانه برون  شد مرا سوی راه رهنمون
او همی شد من غریب ز پس  وز خلایق نبود با ما کس
چون پری زادمی پدید را  سوی ویرانه کشید مرا
چون در آن منزل خراب شدیم  چون پری سر او در شتاب شدیم
سبدی بود در رسن بسته  رفت و آورد و پیشم آهسته
گفت یکدم درین سبد بنشین  جلوه کن بر آسمان و زمین
تا بدانی که هرکه خاموش است  از چه معنی چنین سیه پوش است
آنکه پوشیده شد ز نیک و بد  تا نماید که کرا این سبد است
چون دمی دیدم از خلاخلی  در نشستم در آن سبد حالی
چون نشستم در سبد نوا انگیخت  سبدم مرغ شد نوا انگیخت
بطلسمی بود چنبر سازی  بر کشیدم بچرخ چنبر باز
آن رسن کس بکیمیا سازی  من بیچاره در رسن بازی
شمع وارم رسن بگردن جست  رسنم سخت بود و گردن سست
چون اسیری ز بخت بد مهجور  رسن از گردنم نبی شد دو تو
من شده برخوه بگردون خرد  خو بجستم شد و رسن زار بد
گرچه بود از رسن طناب تنم  رشته تن نشد چو آن رسنم
بود میلی بپای دیده بماه  کز بر دیدنش قبا و کلاه
چون رسید آن سبد بمیل بلند  رسنم را که در رسید به بند
کار سازم شد و وا بگذاشت  کردم افغان بسی و سود نداشت
زیر و بالا چو در جهان دیدم  خویشتن را در آسمان دیدم
آسمان بر سرم فسون خوانده  من معلق چو آسمان مانده
زان سیاست که جان رسید بناف  دیده در کار مانده ز رشکاف
سوی بالا دلم ندید دلیر  زهره آن کرا که چند زیر
دیده بر هم نهادم از بیم  کرده خود را بجا جوی تسلیم
در پشیمانی از فسانه خویش  آرزومند خویش خانه خویش
هیچ سودم نه زان پشیمانی  جز خدا ترسی و خدادانی
چون برآمد برین زمانی چند  بر سر آن کشیده میل بلند
مرغی آمد نشست چون کوهی  کامدم زو بدل در اندوهی
از بزرگی که بود سر تا پای  میل گشتی در او فتاد ز جای
پر و بالی چو شاخهای درخت  پا سیاه به مثال پایه تخت
چون ستونی کشیده منقاری  پایستونی و در میان غاری
مردم آهنگ خارشی میکرد  خویشتن را گذارشی میکرد
سر و پر و بال را که می‌خارید  صدفی ریخته پر ز مروارید

پر و بال را که می انگیخت   نافه مشک بر زمین می ریخت
اوفتاده بر سر زمین در خواب   من در او مانده چون غریق در آب
گفتم از پای مرغ را گیرم   زیر پای آورد چو نخچیرم
ور کنم صبر جای بر خطرست   کافتم زیر و محنتم زبرست
بی وفایی ز ناجوانمردی   کرد با من دمی بدین سردی
چه غرض بودش از شکنجه من   کین چنین خود که و پنجه من
گرد اسباب من ز راستی برد   بهلاکم بدین سبب بسپرد
بر که در پای مرغ پیچم دست   بر خطر که بدین توانم رست
چونکه هنگام بانگ مرغ رسید   مرغ و مرد وحشی که بود رمید
دل آن مرغ تیز تاب گرفت   بال برهم زد و شتاب گرفت
دست بردم باعتماد خدای   وان قوی بال را گرفتم پای
مرغ تا کرد و بال گشاد   خاکیی را باوج برد چو باد
ز اول صبح تا بنیمه روز   من سفر ساز و او مسافر سوز
چون بگه بر رسید تابش مهر   بر سر ما روانه گشت سپهر
مرغ با سایه همنشینی کرد   اندک اندک بساط چینی کرد
بر زمین سبزه و برنگ حریر   لخلخه کرده از گلاب و عبیر
من بر آن مرغ صد دعا کردم   تا بش از دست خود رها کردم
او فتادم چو برق با دل گرم   بر گل نازک و گیای نرم
ساعتی نیک ماندم افتاده   دل باندیشهای بد داده
چون از آن ماندگی بر آسودم   شکر کردم که بهترک بودم
باز کردم نظر ز عادت خویش   دیدم آن جایگاه را پس و پیش
روضه دیدم آسمان زمیش   نارسیده غبار آدمیش
صد هزاران گل شکفته درو   سبزه پیدا و آب خفته درو
هر گلی گونه از رنگی   بوی هر گل رسیده فرسنگی
زلف سنبل بحلقهای کمند   کرده جعد قرنفلش در بند
آب گل را بکار برده سمن   ارغوانرا زبان گزیده چمن
گرد کافور و خاک عنبر بود   ریگ زر سنگلاخ گوهر بود
چشمهای روان بسان گلاب   در میانش عقیق و در خوشاب
چشمه کین حصار پیروزه   کرده زو آب رنگ دریوزه
ماهیان در میان چشمه آب   چون درمهای سیم در سیماب
کوهی از گرد او زمرد رنگ   چشمه و کوه سرو ساج و خدنگ
همه یاقوت سرخ بد سنگش   سرخ گشته خدنگش از رنگش
صندل و عود هر سوی بر پای   باد از عود بوی و صندل سای
کوه سر در پرستش آورده   سرکریتا ز بنتش آورده
ارم آرام دل نهادش نام   خواند مینوش چرخ مینافام
من که دریافتم چنان جایی   شاد گشتم چو گنج پیمایی
از نکویی در او عجب ماندم   بر وی الحمد اللهی خواندم
گرد برگشتم از نشیب و فراز   دیدم آن روضهای دیده نواز
میوهای لذیذ میخوردم   شکر نعمت بدید میکردم
عاقبت رخت بردم از شادی   زیر سروی چو سرو آزادی
تا شب آنجایگه قرارم بود   نشدم گر هزار کارم بود
اندکی خوردم اندکی خفتم   در همه حال شکر می گفتم

چون شب آرایشی دگرگون ساخت   کحلی اندوخت و قرمزی انداخت
بادی آمد ز ره فشاند غبار   بادی آسوده تر ز باد بهار
ابری آمد چو ابر نیسانی   لطف پرورده چون راح ریحانی
رنگکاری بسان تازه بهار   همه در دستها گرفته نگار
لب لعلی چو لاله در بستان   لعلشان چون بهار خوزستان
دست و ساعد پر از علاقه گهر   گردن و گوش پر ز لؤلؤ تر
شمعهایی بدست شاهانه   خالی از دود و گاز پروانه
آمدند از کرشمه در غالیه   با هزاران هزار زیبایی
پریوشان بتان حور سرشت   فرش و تختی چو فرش و تخت بهشت
فرشها ریختند و تخت زدند   راه صبرم زدند و تخت زدند
چون زمانی گذشته بود ز دیر   کشتی اوشده از سپهر بزیر
آفتابی بدید گشت ز دور   کاسمان ناپدید گشت ز شور
گرد بر گرد او چو حور و پری   صد هزاران ستاره سحری
سرو بود آن کنیزکان جنبش   او گل سرخ و آن بتان بنفش
سر بسر گاره شمع اندر دست   شکر و شمع خوش بود پیوست
پس سهی سرو گشت باغ همه   شب چراغان با چراغ همه
آمد آن بانوی همایون بخت   چون عروسان نشست بر سر تخت
عالم آسوده گیر از چپ و راست   چون نشست او قیامتی برخاست
پس یکی لحظه چون نشست بجای   برقع از رخ گشوده موزه ز پای
شاهی آمد برون ز طارم خویش   لشکر روم و زنگش از پس و پیش
رومی زنگیش چو صبح دو رنگ   روضه روم داده و برده زنگ
تنگ چشمی ز تنگ چشمی دور   همه سروی ز خاک او از نور
بو دلبری چو گل سر افکنده   بجهان آتشی در افکنده
چون زمانی گذشت بر سر داشت   گفت با محرمی که در سر داشت
گر ز نامحرمان خاک پرست   می نماید که شخصی انجاست
خیز و بر گرد و کاین پرگاه   هر که پس آیدت به پیش من آر
آن پری زاده در زمان برخاست   چون پری بر نشد از چپ و راست
چون مرا دید ماند از آن بشگفت   دستگیر از دست من بگرفت
گفت برخیز تا رویم چو دود   بانوی با توان چنین فرمود
من بر آن گشته هیچ نفرمودم   کار ز دو شد آن سخن بودم
بر گرفتم چو زاغ با طاوس   آمدم تا بجلوه گاه عروس
پیش رفتم ز روی چالاکی   خاک بوسیدمش من خاکی
گفت برخیز جای جای تو نیست   پایه بندگی سزای تو نیست
پیش ماه چون حریف مهمان دوست   جای مهمان ز سفره نه زبرست
خاصه خوبی و آشنا نظری   دست پرورده را بفیض گری
بر سر آی و بر دو من بنشین   ساز کار تست ماه با پروین
گفتم ای بانوی فرشته خوی   با چو من بنده این حدیث مگوی
تخت بلقیس جای دیوانست   در این تخت جز سلیمان نیست
گفت نارد بها بهانه مگیر   بشنو از خوانده فسانه مگیر
همه جای آن تست حکم تراست   لیک با من نشست باید خاست
تا شوی آگه از نهانی من   بهره یابی ز مهربانی من
گفتمش همسر تو سایه تست   تاج من تخت و خاک پایه تست

گفت سوگند با بجان و سرم — گر درآیی یکی زمان بسرم
میهمان منی تو ای سرومرد — میهمان را عزیز باید کرد
چون بجز بند کی ندیدم رای — ایستادم چو بندگان برپای
خازنی دست من گرفت چو باد — بر سریرم نشاند و آمد شاد
چون نشستم بران سریر بلند — ماه دیدم کرشمش بکمند
با من آن بت بخوش زبانیها — کرد بسیار مهربانیها
بس بفرمود کاورند بپیش — خوان خوردن ز شرح دادن پیش
خوان نهادند خازنان بهشت — خوردهای همه عبیرسرشت
خوان پیروزه کاسه ازیاقوت — دیده را ز و نصیب و جان را قوت
هرچه اندیشه در گمان آورد — مطبخی رفت و در میان آورد
چون فراغت رسید و نان خورده — خوردنیهای گرم و شربت سرد
مطرب آمد روانه شد ساقی — شد طرب را بهانه در باقی
هر نشسته دری و دری می‌سفت — هر ترانی ترانه‌ای گفت
رقص میدان گشاد و دایره بست — بر در آمد بپای و پویه بجست
شمع را ساخته شد بسر جای — ایستاد همچو شمع بر پای
چون ز پاکوفتن برآسودند — دست بردی بباده پیمودند
شد بباده شتاب ساقی گرم — برگرفت از میان و قاعده شرم
من خبیروی عشق و عذر شراب — کردم آنها که رطلیان خراب
وان شکرلب بروی و مستانی — بازکشی کمر و ازان تازی
چونکه دیدیم مهر او را پیش — اوفتادم چو زلف در پایش
بوسه بر دست یار خویش زدم — تا کنم پیش گشت بیش زدم
مرغ امید بر نشست بشاخ — گشت میدان گشت و کوی فراخ
عشق می باختم بسر با وی — بدلی و نزار و دل با وی
گفتمش کای نسیم کام تو چیست — نامداری چیست نام تو چیست
گفت من ترک نازنین ادام — نام من ترک نازدار و نام
گفتم از هندوی و هم کیشی — نام ما را بهم بود خویشی
ترک نازی و قامت این عجبست — ترک نازی مرا هم این لقبست
خیز تا ترک وار دریازیم — هندوان را با آتش اندازیم
قوت جان از می مغانه کنیم — نقل و می نوش عاشقانه کنیم
با شیم در کرشمه دستوری — که میان دور گرد و این دوری
غمزه میکنت وقت بازیست — هان که دولت بکار سازیست
خنده میداد او که وقت خوشست — بوسه بستان که یار نازکشست
چونکه برگنج بوسه یارم داد — من یکی خواستم هزارم داد
گرم گشتم چنانکه گردد مست — پاره در دست ورقه کار از دست
خونم اندر جگر بجوش آمد — ماه را بانگ خوش بگوش آمد
گفت امشب ببوسه قانع باش — پیش ازین رنگ آسمان متراش
هرچه زین بگذرد روا نبود — دوستان به که بی وفا نبود
تا بود در تو ساکنی برجای — زلف را کار گیر و بوسه ربای
چون بدانجا که رسی بتوانی — کز طبیعت عنان بگردانی
زین کنیزان که هر یکی ماهیست — شب عشاق را سحرگاهیست
آنچه در چشم خوبتر یابی — آرزو را در و نظر یابی
حکم کن کز خودت کنم خالی — زیر حکم تو آورم حالی



تا بهولاییت کمر بندم — در شبستان خاص پیوندم
گفت دلبری و دلداری — هم عروسی و هم پرستاری
آتشش را ز جوش بنشاند — ایمن از همه جای ما ماند
گر دگر شب عروس نو خواهی — وهمت برد از خوش شاهی
هر شبت زین یکی کنم بخشم — گر دگر بایدت دگر بخشم
این سخن گفت و چون ازین پرداخت — شفقتی کرد و مهربانی ساخت
در کنیزان خود نهانی دید — آنچه در خورد میهمانی دید
پیش خواند و بخت بسر بناز — گفت برخیز و آنچه خواهی ساز
ماه بخشنده دست من بگرفت — من در آن ماه روی با شگفت
از شکرفی و دلبری و خوشی — بود یاری سزای نازکشی
او سوی رفت و من بدنبالش — بنده زلف و هندوی خالش
تا رسیدیم بیارگاهی چست — درشد تا مرا درو بر تخت
چون در آن قصر تنگ بار شدیم — چون بم و زیر ساز کار شدیم
دیدم افگنده بر بساط بلند — خوابگاهی ز پرنیان و پرند
شمعهایی بساط بزم افروز — همه یاقوت ساز و عنبرسوز
سر بالین بستر آوردیم — مرد و بر ما ببر در آوردیم
یافتم خوبی چو گل در پید — نازک و نرم و سرخ و زرد و سپید
صدفی مهر بسته بر سر او — مهر برداشتم ز گوهر او
بود تا وقت روز در بر من — پر ز کافور و مشک بستر من
گاه روزان چو بخت من برخاست — ساز گرمابه کرد و بیک راست
غسل کاشم بآب دانی کرد — گر گهر سرخ بود و از زر زرد
خویشتن را بآب گل شستم — در کلاه و کمر چو گل رستم
آمدم زان قرابه خانه برون — بود یک یک ستاره بر گردون
در خزیدم بگوشه خالی — فرض ایزد گزاردم حالی
آن عروسان و لعبتان سرای — همه رفتند و کس نماند بجای
من برین سبزه ماده چون گل زرد — بر لب مرغزار و چشمه سرد
سر نهادم بخاری در بستر — باگل سرخ و باکلاله تر
خفتم از وقت صبح تا که شام — بخت بیدار و خواجه خفته بکام
آهوی شب چو گشت نافه گشای — صدفی شد سپهر غالیه سای
سر بر آوردم از عماری خواب — بنشستم چو سبزه بر سر آب
آمد آن ابر باد چون شب دوش — این در افشان و آن عبیر فروش
باد میرفت و ابر می افشاند — این سخن کاشت وان بخشم فشاند
چون شد آن مرغزار عنبربوی — آب گل سر نهاد جوی بجوی
لعبتان آمدند عشرت ساز — آسمان گشت باز لعبت باز
تختی از تخته زر آوردند — تخت پوشی ز گوهر آوردند
چون شد آنگونه سریر بلند — بسته شد بر سرش بساط پرند
بزمی آراستند سلطانی — زیور بزم حلّه نورانی
شور و آشوبی از جهان برخاست — آمدند آن جماعت از چپ و راست
در میان آن عروس یغمایی — برده از عاشقان شکیبایی
بر سر تخت شد قرار گرفت — تخت او رنگ نوبهار گرفت
بازفرمود تا مرا جستند — نام از لوح غاییان شستند
رفتم و بر سریر خواندندم — هم بآیین خود نشاندندم

سم بدپیر و قبهای دگر / خوان نهادند و خوردهای دگر
ساختند آنچنان که باید ساخت / هر کسی خورد و از خورش پرداخت
نوش ساقی و جام نوش‌گوار / گرم‌تر گشت عشق را بازار
ترک من زحمت آشکارا کرد / هندوی خویش را مدارا کرد
کرد شکلی بغمزه با یاران / تا شدند از برش پرستاران
دست بردم چو زلف در کمرش / درکشیدم چو عاشقان ببرش
گر قناعت کنی ببوسه و قند / کار می‌گیر و بوسه در می‌بند
وانکه با آرزو کند خویشی / او کند عاقبت بدرویشی
در زنجیره کن ترا کشتم / تا چو زنجیریان برآشفتم
گر کشی جانم از تو نیست دریغ / اینک اینک سر اینک اینک تیغ
جوی آبی و آب جوی منی / خاکی و آب دست‌شوی منی
ندهی آب من بجای تو باد / آب من نیز خاک پای تو باد
قطره را تشنگی بکاهد / تشنه را قطره‌ای بنواز
گرچه آنیت کار با خیزم / آب در چشم آرزو ریزم
با نجم داد کامی خوش باش / لعل شبدیز گو در آتش باش
چشمه را قطره‌ای مفروش / کین همه نیش و ار آن همه نوش
بوسه می‌گیر و زلف می‌انداز / نرد رو با کنیزکان می‌باز
کام دل هست کامرانی هست / در خیانت گری چه آری دست
من ازین پایه گر بزیر آیم / هم بدست آیم ار چه دیر آیم
ماهی ار حوضه بشست آری / ماه را دیرتر بدست آری
دل نهادم به بوسه چو شکر / روزه بستم به روزهای دگر

سرایی که در خورد بساط / آورد در خورندگانش نشاط
می نهادند و چنگ ساخته شد / از زدن رودها نواخته شد
در سر آمد نشاط و سرمستی / عشق با باده کرد هم‌دستی
رغبت افزود در نواختنم / مهربان شد بکار ساختنم
خلوتی آنچنان و یاری نغز / پایم از دل در اوفتاد و بمغز
گفت هان وقت بیقراری نیست / شب شب زینهار خواری نیست
قناعت کسی که شاد بود / تا بود محتشم نهاد بود
گفتمش چاره کن ز بهر خدای / کابم از سر گذشت و خار از پای
شب بآخر رسید و صبح دمید / سخن ما بآخری نرسید
این همه سرکشیدن از پی چیست / گل نخندید تا هوا نگریست
تشنه را که در گلو ره تست / آب در ده که آب در روی تست
خاکی را بگیرم آبی بر / آب جویی در آب جوی مبر
رطبی در فتاده گیر بشیر / سوزنی رفته در میان حریر
مرغی انگاشتم نشست و پرید / که بیفتاد خنب و خیک درید
گر شبی زین خیال کردی دور / یابی از شمع جاودانی نور
ور خود برگ آرزو در بند / همه ساله بخرمی بخند
باغ داری ترک زاغ بگوی / مرغ با تست شیر مرغ بجوی
امشبی با شکیب ساز و بکوش / دل منه بر وظیفهٔ شب دوش
گل سر مرغزار بی‌سر تست / مرغزار تر تلالان دگرست
چون گران دیدش دران بازی / گردم از چابکی و دمسازی
باز تب کرده را درآمد تاب / ریختم تازه شد بوس و شراب



کرد از آن لعبتان یکی را ساز / کاید و آتشم نشاند باز
خوشدل آن شد که باشدش یاری / گر بود کاشکی چنان یاری
تا که روز نشد میخوردم / با پری دست بندیی کردم
این همه رنگهای دیده فریب / دور گشت از نشاط زینت و زیب
در تماشا که چون شب آید باز / می خورم با بتان چین و طراز
تا خورم با شکرلبی جامی / گر برآرم ز گلرخی کامی
چند گر این چنین برود و بمی / سر بسم عیش بود پی بر پی
روز بودم بباغ و شب به بهشت / خاک مشکین و خانه زرین خشت
هیچ کامی نه کان نبود مرا / بخت من بود کان نبود مرا
ورق از حرف خوشی بستم / گر زیادت زیادتی جستم
عنبرین طره سرای سپهر / طره ماه درکشید بمهر
شورشی باز در جهان افتاد / بانگ زیور در آسمان افتاد
آمد آن سر که بنهادند / حلقه بستند و حلق بگشادند
شمعها پیش و پس بعادت خویش / بس رها کن که شمع باشد پیش
مطربان پرده را نوا بستند / پرده‌داران ز کار بنشستند
شاه شکرلبان چنین فرمود / کاورید آن حریف را از زود
چون مرا دید مهربان برخاست / کرد بر دست راست جایم راست
خوان نهادند باز پر ترتیب / پیش از اندازه خوردهای عجیب
از کف ساقیان دریا کف / در فشان گشت کامهای صدف
من دگر باره گشته واله و مست / زلف او چون رسن گرفته بدست
عنکبوتی شدم ز طنازی / وان شب آموختم رسن بازی

یاری الحق چنانکه دل خواهد / دل همه چیز معتدل خواهد
رفتم آن شب چنانکه عادت بود / وان شبم کام دل زیادت بود
روز دیگر که جامه کافوری / رنگ زد وز شب شکست ببوی
من نشسته بزیر سروبنی / فارغ از همدمی و همسخنی
زلف ترکی در آورم بکمند / دل نوازی در افکنم بکمند
چون شب آمد غرض مهیا بود / مسندم برتر از ثریا بود
اول شب نظاره کاخم نور / ولی آخر شبم آشیانم حور
بود اقبال خوش علم را شاه / روز با آفتاب و شب با ماه
چون در آن نعمتم نبود سپاس / حق نعمت زیاده تر ز قیاس
چون بسی شب رسید وعده تمام / شب جهان بر ستاره کرد سیاه
ابر و بادی که آمدی زان پیش / تازه کرد او ز تازه روی خویش
وان کنیزان بترسم دیرینه / سیب در دست و نار در سینه
آمد آن آفتاب ماه نشان / در پراکنده زلف مشک‌فشان
با هزاران هزار زینت و ناز / بر سریر نگاه خود شد باز
ساقیان حرف ارغوانی رنگ / راست کردند بر ترنم چنگ
باز جویان نیاز بردیدم / بخداوند خود سپردیدم
خدمتش کردم و نشستم شاد / آرزوی گذشته آمد یاد
چون ز خوان ریزه خورده شد روزی / می در آمد بمجلس افروزی
شد روانه می چو راوندی / خوشتر از شیرهٔ نهاوندی
باز دیوانم از رسن رستند / من دیوانه را رسن بستند
شیشم چون خری که جو بیند / یا چو صرعی که ماه نو بیند

رز رزان جو دزد گنج برست / در کمرگاه او کشیدم دست
دست بر سیم ساده می سودم / بخت می گشت و مست می بودم
جون جهان دید ماه زیبا چهر / دست بر دست من نهاد بمهر
بوسه زد دستم آن ستیزه جو حور / تا ز گنجینه دست کردم دور
گشت بر گنج بسته دست میان / کز غرض کوتهست دست درازان
مهر برداشتن ز کان شوان / کان بمهرست جون توان شوان
صبر کن کان تست خواهی بن / تا بخرما رسی شتاب مکن
باده میخور که خود کباب رسد / ماه می پز که آفتاب رسد
گفتم ای آفتاب روشن من / چشمه نور و چشم روشن من
صبح روی دمیده جون گل باغ / جون نسیم برابرت جو چراغ
می نمایی تشنه آب شکر / گویی انگه که لب بدوز مخور
جون درآمد رخت بجلوه گری / عقل دیوانه شد که دید پری
ببلک گوش را جو کردی ساز / نعل بر آتشم نهادی باز
تا شبیخون ماه جون کوشم / آفتابی بذره جون پوشم
دست جون دارمت که در دوشی / ندهی پشمیم جو تو پوشی
لب بدندان گزیدنم تا چند / وآب دندان مزیدنم تا چند
چاره کن که غم رسیده کسم / تا یکی شب بکام دل برسم
بختم ار یاری تو کار کند / یاری بخت بختیار کند
گوی اندوه مخور که یار توم / کار خود کن که من بکار توم
کار ازین صعبتر که بار افتاد / وارهان وارهان که کار افتاد
گرچه آسو سرینی ای دلبند / خواب خرگوش دادنم تا چند
ترسم این پیر گرگ روبه باز / گرگی و روبهی کند آغاز
شیر گیرانه سوی من تازد / جون پلنگی بزیرم اندازد
آرزوهاست با تو بگذارم / کار زوی خود از تو بردارم
گر دیر آرزوم در بندی / سوزم امشب در آرزومندی
نازمی کش که ناز مهمانان / تاجداران کشند و سلطانان
جون شکیبم نماند دیگر بار / گفت جو بپزکنم تو دست بدار
بار تو گر بجان بود بکشم / گر تو از خلقی من از جشم
جه محل پیش جون تو مهمانی / پیشکش کردن این چنین جانی
لیکن این آرزو که میگویی / دیریابی و زود میجویی
گر برآید بهشتی از خاری / آید از جون منی چنین کاری
وگر از پید بوی عود آید / از من این کار در وجود آید
بستان سرچه از منست کامست / جز یکی آرزو کرآن خامست
رخ تراو لب تراو سینه ترا / جز دری کان دگر خزینه ترا
گر بدین کرده سیب پیش آیست / این چنین در هزار در پیش آیست
جون کنم فارغت ز باده و جام / صافی بخشمت جو ماه تمام
جون ازو کام خویش بردازی / دامن من ز دست بگذاری
جون فریب زبان تو دیدم / گوش کردم ولیک نشنیدم
جند کوشیدم از نکوشترم / آب خم تیز بود و آتش گرم
نامم از دور گشت گاه ناوان / لیس قربه ورای عبادان
من خام از دیار در پوشی / بکمی او فتادم از پیشی
گفتم ای بخت کرده کار مرا / برده یکبارگی قرار مرا

صدهزار آدمی درین غم مرد / او سوی گنج راه داند برد
من که پایم فرو شدست بگنج / دست جون دارم از نو بیم گنج
نیست ممکن که تا دمی دارم / سر زلفت ز دست بگذارم
یا برین تخت شمع من بفروز / یا جو بختم بکار رنج بدوز
یا برین نطع رقص کن برخیز / گر نه ریگ آر و نطع و خونم ریز
دل و جانی و هوش و بینایی / از تو جون باشدم شکیبایی
غرضی کز تو دلستان یابم / رایگانت اگر جهان یابم
گیست کو رنج رایگان بخرد / آرزوی چنین بجان بخرد
انگبین لب شدی و گل رخسار / انگبین بی مگس جو گل بی خار
کو کسی کو گل انگبین بخورد / مخور او انگسی که این بخورد
شمع وار امشبی برافروزم / کز غمت جون جراغ میسوزم
سوز تو زنده دارم جو جراغ / زنده با سوز و مرده ست بداغ
آفتاب ارنگرد و از پی سوز / تنگ روزی شوو ز تنگی روز
این نه کامست کز تو میجویم / خوابی از بهر خویش میگویم
مغز من خشته شد درین جه سکیست / مرده و خشته بلکه سرد و سکیست
گرنه جشم رخ ترا دیدی / این جنین خوابها کجا دیدی
گر برانی که خون من ریزی / تیز شو در هلاک خونریزی
وانگه از جوش خون و آتش مغز / حله بردم بران شکوفه نغز
در گنجینه را گر شوی زود / تا کنم لعل را عقیقی آلود
در صبوری بران نوا که نو بود / مهل میخواست من نکردم گوش
خورد سوگند کین خزینه تراست / امشب امید و کام دل فرداست
بر تمنای من جهان افروز / شب بشب برده و بروز بروز
امشبی بر امید گنج بپاز / شب فرا خزینه می پرداز
صبر کردن شبی محالی نیست / لیک امشب شبی بسالیست
او همی گفت من جو تشنه تیز / در گرو جست گور آویز
خوابشی کو ز بهر خود میکرد / خار شم رایگی تبعید میکرد
تا برانجا رسید کر جستی / واو آن بند بسته را رستی
جونکه دیدم آن بشیر کاری من / با شکیبی و بیقراری من
گفت یک لحظه دیده را دربند / تا گشایم در خزینه قند
جون گشادم تو آنجه داری رای / در بر گیر و دیده را بگشای
من بتشویر بی بهانه او / دیده در بستم از ترانه او
جون یکی لحظه مهلتش دادم / گفت بگشای دیده بگشادم
کردم آهنگ بر امید شکار / تا در آرم عروس را بکنار
در تماشا جو دیده خود دیدم / خویشتن را در آن سبد دیدم
بجگکی و من نواز زن و مرد / من تنها و بلکه با دل سرد
مانده جون سایه ز تابش نور / لنگ تازی ز ترک تازی دور
من درین وسوسه کز زیر ستون / جنبشی زان سبد گشاد سکون
آمد آن یار و آن رواق بلند / سبدم را رسن گشاد ز بند
بخت جون از بهانه سیر آمد / سبدم زان ستون بزیر آمد
آنکه از من کناره کرد و گریخت / در کنارم گرفت و عذر انگیخت
گفت اگر کشتی تو صد سال / باورت نامدی حقیقت حال
رفتی و دیدی آنجه بود نهفت / این جنین قصه با که شاید گفت

من درین جوش گرم جوشیدم / کز ظلم سیاه پوشیدم
گفتمش کای من ستم دیده / برای تو پیش من پسندیده
من ستم دیده را ان خاموشی / ناگزیرست ازین سیه پوشی
شو پرند سیاه پیش من آر / رفت و آورد پیش من شب تار
در سر افکندم آن پرند سیاه / هم در آن شب بسیج کردم راه
سوی شهر خود آمدم دلتنگ / بر خود افکنده از سیاهی رنگ
من که شاه سیاه پوشانم / چون سیه ابر ازان خروشانم
گرچه آن پخته آرزوی بکام / دور گشتم بآرزوی خام
چون خداوند من ز راز نهفت / این حکایت به پیش من بر گفت
من که بودم درم خریده او / برگزیدم همان گزیده او
با سکندر ز بهر آب حیات / رفتم اندر سیاهی ظلمات
در سیاهی شکوه دارد ماه / همچو سلطان بزیر چتر سیاه
هیچ رنگی به از سیاهی نیست / داغ ماهی چو پشت ماهی نیست
از جوانی بود سیه مویی / وز سیاهی بود جوان رویی
بسیاهی بصر جهان بیند / چو کنی بر سیاه ننشیند
گر نه سیفور شب سیاه شدی / کی سزاوار مهد ماه شدی
هفت رنگست زیر هفت اورنگ / نیست بالاتر از سیاهی رنگ
چونکه بانوی هند با بهرام / باز پرداخت زین فسانه تمام
شه بران گفتش آفرین خواند / در کنارش گرفت و شاد نشاند
چون گریبان کوه و دامن دشت / از ترازوی صبح پر زر گشت
روز یکشنبه آن چراغ جهان / زیر زر شد چو آفتاب نهان
جام زر بر گرفت چون خورشید / تاج بر سر نهاد چون جمشید
بست چون زرد گل زر غنایی / کرد بازی برنگ صفرایی
در فشان از بزرد گنبد شد / تا یکی دلخوشیش در صد شد
خرمی را در او نهاد بنی / بنشاط می و نوای غنی
چون شب آمد بشب بحجره ناز / پرده عاشقان خلوت ساز
شه بران شمع شکر افشان گفت / تا شود لعل با طبرزد جفت
خواست تا سازد از غنا سازها / در جهان گنبدی خوش آوازی
چون ز فرمان شه گزیر نبود / عذر با ناز دلپذیر نمود
گفت رومی عروس چینی باز / کای خداوند روم و چین و طراز
تو شدی زنده دار جان ملوک / عز نصره خدایگان ملوک
هر که جز بندگیت رای کند / سر خود را سبیل پای کند
چون دعا را گزارشی سره کرد / دم خود را بخور مجمره کرد
گفت شهری ز شهرهای عراق / داشت شاهی ز شهریاران طاق
آفتابی بعالم افروزی / خوب چون نوبهار نوروزی
از سر هر چه در شمار آید / وان هنرمند را بکار آید
داشت با آن همه خردمندی / دل نهاده از جهان بخرسندی
خوانده بود از نجوم طالع خویش / کز زنانش خصومت آید پیش
زن نمیخواست از جهان خطری / تا نه بیند بلا و درد سری

همچنان مدتی به تنهایی / ساخت با یکی شی و تنهایی
چاره آن شد که چاره تا چار / مهربانی بود پرستاروش
چند گونه کنیز خوب خرید / خدمت کس سزای خویش ندید
هر یکی را بهشته کم و بیش / پای بیرون نهاده از حد خویش
سر بر افراختی بخاتونی / خواستی گنجهای قارونی
برده در خانه کوز پشتی پیر / زنی از ابلهان ابله گیر
هر کنیزی که شه خریدی نو / پیرزن در گزاف دیدی سو
خواندی آن نو خریده را از ناز / بانوی روم و نازنین طراز
چون کنیزان غرور دیدی پیش / باز ماندی ز رسم خدمت خویش
ای بسا بوالفضول کز یاران / آورد کبر در پرستاران
خواند این را حریم داودی / گوید او را ایاز محمودی
بنخستین بود بزینت و زیب / خانه ویران کن عیال فریب
شاه چندانکه جهد بیش نمود / یک کنیزک بجای خویش نبود
هر کرا جامه ز مهر بدوخت / چونکه بدمهر بود باز فروخت
شه زبس کز کنیزکان شد دور / بکنیزک فروختن مشهور
از برون هر کسی حسابی ساخت / کس درون حساب را نشناخت
شه زبس جست و جوی یافته شد / بی مرادی که بازیافته شد
زن بی طالعی بدین بشتافت / هر کنیزی چنانکه باید یافت
دست از آلوده دامنان می شست / پاک دامن جمیله می جست
تا یکی روز برده فروش / برده خوش شاه را رساند بگوش
کامدست از بهار خانه چین / خواجه با هزار حور العین
دست ناکرده چند گونه کنیز / خلخی دارد و خطایی نیز
هر یک از چهره عالم افروزی / مهد سازی و مهربان سوزی
در میان کنیزکان چو پری / برده نور از ستاره سحری
سفته گوشی چو در ناسفته / در فروشی بهای جان گفته
لب چو مرجان و لیک لؤلؤ بند / تلخ پاسخ ولیک شکر خند
چون شکر زیر خنده بگشاید / خاک تا سالها شکر خاید
گرچه خوانش نواله شکرست / خلق را زو نواله جگرست
من که این شغل را پذیر شدم / زان رخ و زلف خال گیر شدم
گر تو نیز آن جمال و دلبندی / بنگری فارغی گر پسندی
شاه فرمود کاورید بجاش / برد کانرا بشاه برده شناس
رفت و آورد شاه و در همه دید / با فروشنده گرد گشت و شنید
گرچه هر یک بچهره ماهی بود / آنکه نخاسش گفت شاهی بود
زانچه گویند و گفته بود خبر / خوبتر بود و در پسند و نظر
با فروزیب بخت نیکو روی / این کنیزک چگونه دارد خوی
گر بود در رغبتی کند رایم / آنچه خواهی بها بفرمایم
خواجه چین گشاده کرد زبان / گفت کین نوش بخش شهد لبان
هر چه باید ز دلبری و جمال / همه دارد چنانکه بینی حال
جز یکی خوی زشت وان نه نکوست / کار زو خواه را ندارد دوست
هر که از من خرد بصد نازش / بامدادان دهد بمن بازش
کاو در وقت آرزو خواهی / آرزومند را بجان کاهی
وانکه با او مکیس پیش کند / زود قصد هلاک خویش کند

بر بسته آمد دست خوی کنیز      تو شنودم که بد پسندی نه
ار جان و توان چنین بگذار      ساز کاری بجا بود در کار
از من او را خوانده گیر باز      داده گیر او چو دیگرانش بباد
بر که از هیچ او بد اری دست      چنین آن دیگران گرامیست
هر که طبعت بر نشود خشنود      بی بها در حرم فرستم زود
شاه در هر که دید در پایان      نامدی رغبتش بست پیمان
چو از آن مهتران کنیز بخت      در دلش هیچ نقش خوب نبست
ماند حیران در آن که چون شاید      کرد با خام دست چون بازد
زد لش گشت از کنیزک سیر      از زعیبش همی خرید دلیر
عاقبت عشق سر گرای کرد      خاک در چشم که خدایی کرد
سیم در پای سیم ساق کشید      گنبد سیم را بسیم خرید
در یکی آرزو بد و در بست      گشت یاری و اژدهایی دوست
وان پری رخ بزیر پرده نشان      خدمت اصل پرده داشت نگاه
بود چون غنچه مهربان در پوست      آشکارا اسیر و پنهان دوست
جز در خفته خیرگان در بست      هیچ خدمت را نکرد از دست
خانه داری و اعتماد سرای      لیک آورده مشتاق نه بجای
گرچه شاهش چو سرو بالا داد      او چو سایه بزیر پا افتاد
آمد آن پیرزن بدم داد آن      خاره خام را بخم دادن
بانگ بر زد بر آن عجوزه کام      کز کنیزیش نکند راند نام
شاه از آن اختران شکوهی ساخت      عود دیگر کنیز کان را ساخت
پیرزن را ز خانه بیرون کرد      بافسونی که چه افسون کرد
گرچه زان ترک دید عیارها      همچنان کرد خویشتن داری
آتشی فرصتی چنان افتاد      کاتشی در دو مهربان افتاد
پای شه در کنار آن دلبند      در خریده میان خود و بر بند
قلعه آن در آب کرده خصال      واتش منجنیق این پرکار
شاه چون گرم گشت از آتش مهر      گشت با آن گل گلاب انگیز
کای رطب دانه رسیده بمن      دیده جان و جان دیده من
سرو با قامت کیانوشی      خفت مه با تو آفتاب کشی
از تو یک نکته میکنم درخواست      کانچه پرسم مرا بگوئی راست
گر بود با نخ تو راست عیان      راست کرده مرا چو قد تو کام
وانکه از بهر این دل انگیزی      کرد تازه گل شکر ریزی
گفت وقتی چو زهره در تسدید      با سلیمان نشسته بد بلقیس
بود شان از جهان یکی فرزند      دست و پایش گشاده از پیوند
گفت بلقیس کای رسول خدای      من و تو تن درست بنابای
چیست فرزند ما چنین رنجور      دست و پایش ز تن در افتد دور
درد او را دوا شناختنیست      چون شناسی علاج ساختنیست
جبرئیلت چو آورد پیغام      این حکایت بدو بگوی تمام
تا چو از حضرت تو کرد و باز      لوح محفوظ را بجوید باز
چاره گر علاج را شاید      تو ای چاره ساز بنمایی
که این طفل رستگار شود      بسلامت امیدوار شود
شد سلیمان بدان سخن خشنود      روز کی چند منتظر می بود
چونکه شد جبرئیل هم نفسش      باز گشت آنچه برد در گوشش



رفت جبرئیل و آورید درود      از که از کرد کار رنج کبود
گفت کین را دوا دو چیز آمد      وان دو اندر جهان عزیز آمد
آنکه چون پیش تو شنید چنانک      هر دو را راستی بیاید گفت
آنچنان دان که آن حکایت راست      رنج این طفل به تواند خاست
گشت بلقیس از آن سخن شادان      گر خلف خانه می شد آبادان
گفت بر گوی تا چه خواهی راست      تا بگوییم چنانکه عهد خداست
باز پرسید شاه آن چراغ وجود      کای جمال تو دیده را مقصود
هر که اندر جهان ز روی هوس      جز بمن رغبت تو بود بکس
گفت بلقیس چشم بد ز تو دور      زانکه روشن تری ز چشمه نور
جز جوانی و خوبیت کین است      بر همه آنچه تو داری دست
خوی خوش روی خوش نوازش خوش      بزم تو روضه و تو رضوانش
ملک تو جمله آشکار و نهان      مهد پیغمبریت جز جهان
با همه خوبی و جوانی تو      با دو شاهی و کامرانی تو
چون ببینم یکی جوان منظور      از تمنای بد باشم دور
طفل بی دست چون شنید این راز      دست را سوی او کشید دراز
گفت ما را درست شد دستم      چون گل از دست دیگران رستم
چون پری دید در پری زاده      دیده و هستی بر راستی داده
گفت کای پیشوای دیو و پری      چون خرد خوب و چون نر شیری
بر سر طفل تکیه بگشایی      تا ز من دستی ز تو پایی
یک سخن پرسم ار نداری رنج      گر جهان با چنین خزانه و گنج
هیچ بر طبع ره زند پیوست      گر تمنا بود بیا لب گفت
گفت پیغمبر خدای پرست      کانچه کس را نبود مارا هست
ملک و مال و خزینه و شاهی      همه دارم ز ماه تا ماهی
با چنین نعمتی فراخ تمام      هر که آید بنزد من بسلام
سوی دستش کنم نشسته نگاه      تا چه آرد مرا ز تخته راه
طفل کین قصه گفته آمد راست      پای بگشاد و از زمین برخاست
گفت با یار و انده شده ایم      گر در ای تو عالم آرایم
راست گفتن چو در حریم خداست      آفت از دست برد و رنج از پای
به که با نیز راستی سازیم      تیر بر صید راست اندازیم
باز گوی ای ز مهربانان فرد      گرچه معنی شد ست مهر پرورد
من گرفتم که میخورم جگری      در تو از دور میکنم نظری
تو بدین خوبی و پری چهری      خوب چون ماه و به بود مهری
سرو ناز نده پیش چشمه آب      بهتر از راستی ندید جواب
گر ز نان هر که دل ببرد      چون بنزد آن رسیده و زاد نبرد
مرد چون مرزنی که از نازاد      دل چگونه بر دشاید داد
در سر کام جان نشاید کرد      زهر در انگبین نشاید خورد
ترس این جان ان عزیز ترست      که سپارم بدانچه زو خطرست
من که جان دوستم بجانان دوست      با تو از غیبها گشادم پوست
چون ز خوان او فتاده سر بو سم      خواه بگذار و خواه بفروشم
لیک چون در ضمیر بنهفتم      با تو احوال خویشتن گفتم
چشم دارم که شد یار جهان      نکند نیز حال خویش نهان
جز گریزان آفتاب جمال      زو دو پیری چو آنکه یک سال

در هیچ دل بد مخواهی — نبرد باکسی پسر مای
باز چون شمع سر چنداز — هر کرا چون چراغ بنوازد

بر کشد چون فلک بنعمت و ناز — بفکند در زمین بخواری باز
شاه گفت از برای آنکه کسی — با من از مهر برترد نفسی

دل چو با راحت آشنا کردم — رنج خدمت گری رها کردم
هر کسی را بقدر خود قدریست — باز کرد ز قوت تدبیرست

شکمی باید آهنین چون سنگ — کاسیا از خورش نیابد تنگ
زن چو رو گشاده رو چند — هم برو هم بخود فرو چند

پرزن ایمن مباش زن کاست — بر روش باد هر کجا راست
زن چو زر دید چون ترازوی زر — انگوی با جوی در آرد سر

نار گر نار دانه کرد و پر — بچه لعل و نه بچه باشد در
زن چو انگور و طفل بی سخنست — خواه سر سبز و بچه رو بیست

ماده کان در کده که و نامند — نام شان بچه بچه شان خامند
عصمت زین جمال شوی نبود — شب که مه دید ماه روی نبود

از برستندگان خوم ورکس — جز خود آراستن ندیدم کس
هر تو دیدم بشرط خدمت خویش — گر زنها با زنان نبودی پیش

لاجرم گر جدا ز تو بی کامم — بی تو نگیم ز دل نیارامم
شاه از ین نکتهای چند شگفت — گرد بر کار رنج در گرفت

شوخ چشم از سر بهانه زرفت — نیز بر چشمه بهانه زفت
همچنان زیر بار دلتنگی — می بدید از گریوه تنگی

کرد با تشنگی برابر آب — او صبوری و روزگار شتاب
پیرزن کان بت نیاپوشش — گرده بود از سرای پیروزش

آگهی یافت از صبوری شاه — که بدان آرزو نیابد راه
تا خوش کرد و نور سیده بی — از تنی او فتاد و تهمتی

گشت وقت اگر بچاره گری — رقص دیوان در آوردم پری
رخنه در مهد آفتاب کنم — حلقه ماه را خواب کنم

تا که زخم هیچ تیر زنی — نرسد در کمان پیرزنی
تا شه افسون گران خلوت خواست — رفت و کرد آن فسون گر باید راست

در مکافات آن جهان افروز — خواند بر شه فسون پر آموز
گفت گر بایدت که یابی کام — زیر زینی تو زود کرده رام

کره رام کرده را و سه بار — پیش او زین کن و بر قیق نجار
بایضانی که کره رام کند — توسنان را چنین لگام کند

شاه را آن فریب چست آمد — خفت این قالبش درست آمد
شوخ ورعنا خوید توسنالکی — مهره بازی غریب و بو العجبی

برده پرور یافتش داده — او خود از اصل بس نیز زاده
شاه از جا بکی و دمسازی — صد معلق زدی به بازی

شاه با او تکلفی در ساخت — بتکلف گرفته می باخت
وقت بازی در او فکندی دست — وقت حاجت بدین گذشتی دست

تا زبان آن نمود و با این جست — جای انجا که رانجاست
رغبت آمد ز رشک آن خفتن — در تا شه رابدرستن

گرچه از راه رشک او ان شاه — کرد رغبت نشست بر رخ ماه
از ره رسم بندگی بگذشت — یکسر موی از انچه بود گذشت

در کان آمدش که این چه شگفت — اصل طوفان تنور پیرزنست
سالکی پیشه کرد و صبر نمود — صبر در عاشقی ندارد سود

تا شبی خلوت آن همایون چهر — فرصتی یافت با شه از سر مهر
گفت کای خسرو فرشته نهاد — داور ملک بدین و بداد

چون شدی راست گوی در انظار — با من از راه راستی نکند
گرچه هر روز کان گشاید کام — اولش صبح بود و آخر شام

تو که روز ترا زوال مباد — شب تو چون شب وصال مباد
صبح وار هم چو داری اول تو — از چه گشتی چو شام سر کم فروش

کیم از من بخور و کشتی سیر — بچه انداختیم در دم شیر
داشتی تا ز غصه جان برم — اژدهایی برابر بطرم

کشتن من چه در خور داری — گر کشی هم بتیغ خود باری
بجان ره که رهنمون بودت — وین چنین بازیی که فرمودت

خبرم ده که پنجره شده ام — تا به پیرم که تیر پر شده ام
بخدا و بجان تو سوگند — گر از ین قفل اگر گشایی بند

قفل گنج از که بند آزم — با براتی شاه در سازم
شاه از انجا که بود در بینش — چونکه دید اعتماد سوگندش

حال از آن ماه مهربان نهفت — گفتنی و نگفتنی می گفت
کار زوی تو بر فروخت مرا — آتشی بر فروخت سوخت مرا

سخت شد در دم از شکیبایی — وز سم دور شد توانائی
آسمان پیرزن دوا بشناخت — پیرزن دارم از دوا بنواخت

بد و غم خوری فرمود — داشت نا خورده آن مزور سود
آتش انگیختن بکری تو — سختی بد برای نرمی تو

تشنه آب جو بر آتش گرم — چون با آتش نکرد آهن نرم
گر ز انجا که با تو رای منست — در تو بهترین دوایی یافت

آتش در تو بود از دل من — پیرزن در میانه دود افکن
چون شدی شمع وار با من راست — دود و دود افکن از میان بر خاست

کاب آب من از حل شد شیاد — گی زبر و العجوز آید یاد
چند از ین داستان طبع آموز — گشت و آن نازنین شنید باز

چون جان دید ترک ... — راه او شد بر سوسن بویا
بلبلی بر سر یکی تخته نشست — غنچه بشکست و گشت غنچه بریست

طوطی دید بر شکر خوانی — برگس کرد شکر افشانی
ماهی را در آبگیر افکند — رطبی در میان شیر افکند

بود شیرین و جو بی نجیش — گر ز شیرین حوالت رطبش
شه در آتش را بر بند کشاد — قفل گوهر ز درج قند گشاد

دید گنجینه بزر در خورد — گردش از آبهای زرینش
زر دیت آنکه شاه ما نیارز — ذوق طوطی ز زعفرانی ازو

آنچه بینی که زعفران زرد — خنده چون زانکه زعفران خورد
نور شمع از لعاب زردیافت — کاوسی بهار زردی یافت

زر که زردست مایه طربست — طین اصفر عزیز از بیست
شه چو این داستان شنید تمام — در نگارش گرفته خفته بکام

چونکه روز دوشنبه آمد پگاه / چرخ سرسبز بر کشید بماه
شد برافروخته چو سبزه چراغ / سبز بر سبز چون فرشته باغ
رخت را سوی سبز گنبد برد / دل بشادی و خوشی بسپرد
چون بران سبزه زمرد وار / باغ وانگه چه باغ همچو بهار
زان خوشی‌مند سبز سر از چند / خواست تا بر شکر گشاید قند
پی آنکه که برده بود نیاز / بر شه آنکه گشاد پرده راز
گفتش ای جان باز جان تو شاد / همه جانها فدای جان تو باد
تخت و دولت تو خوش کامت / تاج و تخت آستان درگاهت
تاج را سر بلندی از سر تست / تخت را بارگاهی از در تست
گوهرت عقد ملکت را تاج / همه عالم بدرگهت محتاج
چون دعا کرد بر سریر بلند / برگشاد از عقیق چشمه قند
گفت شخصی عزیز بود زروم / خوب و خوشدل چو انگبین و چو موم
وآنچه باشد در آدمی ز هنر / داشت وین جمله نیکویی بر سر
نیکی و خوب و خردمندی / بود میلش بپاک پیوندی
مردمان بر طرب نشاندندش / بشر پرهیزکار خواندندش
هیچ امید روزی از سر ناز / در رهی خالی از نشیب و فراز
بر سرش عشق ترکتازی کرد / فتنه با عقل دست بازی کرد
پیکری دید در لفافه خام / چون در ابر سیاه ماه تمام
فارغ از بشر میگذشت براه / باد ناگه ربود برقع ماه
فتنه را باد رهنمون آمد / ماه از ابر سیه برون آمد
بشر کان دید مست شد با بیش / هر که زخمه دوخت بر جانش
صورتی کز سر کرشمه مست / آنچنان تو به صد هزار شکست
خوش گل و لی بقامت سرو / شسته روی و لی بخون تذرو
خواب غمزش بسحرکاری خویش / بسته خواب هزار عاشق بیش
لب چو برگ گلی که تر باشد / برگ آن گل به از شکر باشد
چشم چون نرگسی که خفته بود / فتنه در خواب او نهفته بود
عکس رویش بزیر زلف بتاب / چون چه اصل بزیر پر غراب
خالی از زلف عنبرافشان تر / چشمی از خال نامسلمان تر
با چنان زلف و خال و روی بزیب / هیچ دل را نبود جای شکیب
آمد از بشر نعره آوازی / چون ز طفلی که برکری کاری
ماه پنهان خرام از آن آواز / بند برقع بهم کشید فراز
پی بتعجیل برکشید و زپیش / کرده خونی جهان بگردن خویش
بشر چون باز کرد چشم ز خواب / خانه بر رفته دید و خانه خراب
گفت اگر پیشتر روم نه رواست / ور شکیبا شوم شکیب کجاست
چاره کار هم شکیبایی است / هرچه زین در گذشت رسوایی است
شهوتی کز مرا ز راه برد / مردم آن گو ز غم نخواهم مرد
ترک شهوت نشان دین باشد / شرط پرهیزکاری این باشد
به که محمل برون برم زین کوی / سوی بیت المقدس آرم روی
تا خدایی که خیره شد داند / بو که این کار سهل گرداند
رفت از آنجا و برگ راه بساخت / بزیارتگه مقدس تاخت
در خدای خودش گریخت ز بیم / کرد خود را بحکم او تسلیم
تا جهان داردش ز دیو نگاه / که بود فتنه را نباشد راه

چون بشد سجده زد بران سر خاک / بازگشت از حریم خانه پاک
بود همسفره دران ره پیش / یک خرابی بطبع بدخواهش
نکته گیری بکار نکته شگفت / بر حدیثی هزار نکته گرفت
بشر با او چو نیک و بد گفتی / با وی از نکته بر آشفتی
کین چنین باید آنچنان شاید / گر زبان بر گزاف بگشاید
بشر چون دید کرد خاموشی / داده بد دار وی فراموشی
گفت نام تو چیست تا دانم / من از نیت بنام خود خوانم
پاسخش داد و گفت نام رهی / بشر شد تا تو خود چه نام نهی
گفت بشری تو نیک آدمیان / من ملیخا امام عالمیان
هر که در آسمان و در زمی است / و آنچه در رای عقل آدمی است
همه دانم بعقل خویش تمام / واگهی دارم از حلال و حرام
یک تنم من به از دوازده تن / یک فنی بوده از دوازده فن
کوه و دریا و دشت و بیشه و رود / هرچه هستند زیر چرخ کبود
اصل هر یک شناختم بدرست / کین وجود از چه یافت وان ز چه رست
از فلک و انجمست برو / آگهم دست نارسیده برو
در سر اطراف کو فتد خطری / بینم آن را بتیز تر نظری
گر رسد با وشاهی بزوال / پیش از آن دانمش بپنج سال
گر در آید بدانه کم بیشی / من ببالی خبر دهم بیشی
نبض قاروره را چنان دانم / کاتشم را ز تن بگردانم
چون بافسون در آتش آرم نعل / که بدارا کنم بگونه لعل
سنگ از انگیز من گهر کرده / خاک در دست من بزر کرده
با دمی چو بر دمم ز دو تن / مارچه کنم ز پیه رسن
مهر هر گنج کافرید خدای / منم آن گنج را طلسم گشای
هرچه برسند از آسمان و زمی / هم از آن آگهی دهم از این
نیست در هیچ جا چو من رادی / عقل دانا تر از من استادی
چون از این گونه گشت لافی چند / خیره شد بشر از آن گزافی چند
ابری از کوه بر دمید سیاه / چون ملیخا در ابر کرد نگاه
گفت ابری سیه چراست چو قیر / وابری دیگر سپید همچون شیر
بشر گفتا که حکم یزدانی / این چنین بر کند تو خود دانی
گفت از این بگذر این بهانه بود / تیر باید که بر نشانه بود
ابر تیره ز خان مخترق است / بر جبین نکته عقل منتشق است
وابر کو تیره گون و زرنا ست / در فرازش رطوبت خامست
جست با وی ز باده‌های نهفت / باز بنگر که بوالفضول چه گفت
گفت بر کوه باد جنبان چیست / خیره چون کاو و خر بباید زیست
گفت بشر این هم از قضای خداست / هیچ بی حکم او نگردد راست
گفت در دست حکمت آر عنان / چند گویی حدیث پیرزنان
اصل باد از هوا بود به یقین / که بجنباندش بخار زمین
دید کوهی بلند گفت این کوه / از چه کردا جوار بود شکوه
گفت بر ایزد است این پیوند / که یکی پست و دیگریست بلند
گفت بازم ز حجت افکندی / تیش تا چند بر قلم بندی
ابر چون سیل سولناک آرد / کوه را سیل در مغاک آرد
وانکه تیغش بر اوج دارد میل / دورتر باشد از گزند سیل

بشر بانگی برو زد از سر جوی / گفت با حکم گره کار نکوی
من نه گز ستر کار بی جرم / در همه عملی از تو بی شرم
لیک حکمت بخود نشاید گفت / ره به پندار خود نشاید رفت
تا که در پرده ره نمیدانیم / نقش برون بدیده شوانیم
که غلط راندن اجتهادی نیست / بر غلط خواندن اعتمادی نیست
ترسم این پرده را براندازیم / با غلط خواندگان غلط بازیم
برگرا این درخت عالی شاخ / ز ند دست هر کسی گستاخ
این عزیمت که بشر بر خواند / هم در آن دیو بو الفضولانه
روزکی چندی شدیم بهم / وان فضولی نکرد از ابهام
در بیابان گرم و بی آبی / نو نشان تا قصه زی خواب
میدویدند با نیرو خوش / تا رمیدند از آن زمین بخوش
بود درختی ستبر عالی شاخ / سبز و پاکیزه و بلند و فراخ
سبز در بر      او سبز چو نی / دید وا ز دیدنش نشاط بدید
آکنده خم سفال درو / آب الحق خوش و زلال درو
چونکه دید آن فضولی آب زلال / همچو ریحان که در میان سفال
گفت با بشر کای خجسته رفیق / باز پرسم بگو که از چه طریق
این سفالین خم گشاده دهان / تا لب پست زیر خاک نهان
واب آن خم بگو که تا بکجاست / کوه پایه بگرد او صحراست
گفت بشر از برای فرو کسی / گرده باشد که کرده اند بسی
تا نگردد تصدقه بدو نیم / وز زمین آکنده اند زسیم
گفت تا پاسخ تو این نقطت / هر چه گفتی و گفته غلطست
آری آری کسی ز بد کسی / گشته آبی بدوش هر نفسی
خاصه در وادیی که از تف و تاب / صد در صد در و نیاب آب
این وطن گاه دام یار است / جای صیاد و صید گاه براست
آب این خم که در بساخته اند / از پی دام صید ساخته اند
دو صیاد و دام پیوسته بود / با کمان در کمین نشسته بود
بر بو صید را بخوردن آب / کند آن صید زخم خورده شتاب
بند ما را چنین گشای گره / گر بنوشند بر تو گوید زه
بشر گفت ای نشسته کوی جهان / هر کسی را عقیده ایست نهان
من و تو زانچه در جهان داریم / همه کس طمع آنچنان داریم
بد میندیش کشمت بیشی / عاقبت بد کند بد اندیشی
چون بر آن آب سفره بگشایند / نان بخورند و آب در دادند
آب الحق تشنگان در خوره / روشن و خوشگوار و صافی خیز
بانگ بر بشر زد ملیخا خیز / که از آن سو ترک نشین برخیز
تا درین آب خوشگوار شوم / شوییم اندام و بی غبار شوم
از عرقهای شور تن زنهای / چونک بر من نشسته سر تا پای
چونک تن را زتن فرو شوییم / پاک و پاکیزه سوی ره بوییم
وانگه این خم بسنگ باز زنیم / صید را از گزند چاره کنیم
گفت بشر ای سلیم دل برخیز / در چنین خم مباش آمیز
آب او خورده با دل انگیزی / چونک تن را جدا در و ریزی
هر که بی او خوره که بنوازد / در روی آب و نان بینداز
چونک شوان بر آینه سودن / صافیی را بدرد اندودن

با دگر تشنه چون بآب رسید / لب نوشید او بآب زیاد
مرد بر رای گفت او بشنید / شهر زشت خویش کرد بدید
جامه برکند و جمله بر هم بست / خویشتن را کرد و بر هم جست
چون درو رفت خم بر جای بود / تا بن چه دراز رایی بود
با اجل زیرکی بکار نشد / جان بسی کند و رستگار نشد
ز آب خوردن تنش بتاب افتاد / عاقبت غرقه شد در آب افتاد
بشر از آن سو نشسته دل زده تاب / از پی آب کرده دیده پر آب
گفت با این جو از اده خام / گرد بر من سلام خوش خرام
ترسم این چون نمونه خصال / آرد آلودگی در آب زلال
آبرا چونک او کند بدرنگ / وانگهی در سفال دارد سنگ
این بد اندیشی از بدان آید / نز پاکان و بخردان آید
هیچکس را چنین رفیق مباد / این چنین سفله جو غریق مباد
غرقه دید جان از او شده کم / سر چون خم نهاده بر سر خم
طرفه در ماند کین چه شاید بود / چوب از شاخ آن درخت ربود
هم بیالای نیزه کم و بیش / ماده گروش بخشک و ناخن خویش
چون مساحت گران دریایی / زود در آن خم آب پیمایی
خم رها کن که دید جایی ژرف / سر با خود در آورید شگرف
نیمه خم نهاده در سر اوی / باده کم شد و شناور اوی
برکشند آن غریق را بشتاب / در چه خاک بروش از چه آب
چون در انداشتش بجای دو سنگ / بر سر او نشست با دل تنگ
گفت کان گر بزنی ور آیت گلی / وان دو نفس گره گشایت گوی
وان همه دعویت بچاره گری / باد و دیو و آدمی و پری
وانکه کشتی ز سفت چرخ بلند / غیب را سر بر آورم بکمند
گوشه آن دعوی دو انده فن / وان همه دعوی نبرد و نبرد زنان
وان نمودن که بنگرم پیشی / کارهای زجا بک اندیشی
جای از کاه سر نهاده بیش / چون بدیدی بد و بینی خوش
وین که ما را و آن جهان ابی / فصلها گشته شد بهر بابی
فصلها راز هم شماری داشت / آن بکشم که اصل کاری داشت
هر چه در آب آن خم افکندیم / آتش اندر خم خود افکندیم
تشنه این کار که دگرگون بود / از حساب من و تو بیرون بود
تا که این رشته را گره داده است / بد سر رشته کس نیفتاده است
هر چه را اندر آن غلط کنیم / هر دو زاندیشه غلط خفتیم
تو بر آن غرقه و من رستم / که تو شاکر نه و من بستم
تو که دام بهایش خواندی / چون بهایم بدام در پایی
من بنیکی بدو گمان بردم / نیک من نیک بود جان بردم
این سخن گفت و از زمین برخاست / رخت وا باز جست از جیب داشت
رفت و برداشت یک پک سلیش / دق مصری عمامه قصبش
چونکه مهر اندر او برداشت / کیسه زان میان او بگذاشت
... مصری درو نهاد درست / زان کهن سنگها که بود تخت
مهر بنهاد و مهر از او برداشت / همچنان سر بمهر او بگذاشت
گفت بشر آن بود که جامه او / باز روز نهت و عمامه او
جمله در بند و نکته دارم / بلکی کالهای اوست بسیار دارم

چون درون خم کسی [illegible]

باز بر بیم که جان او بکاست
برسانم بدو که اهل سزاست

چون زمین یابد استعانت او
گفتم عذر با امانت او

کز تن آنها کنم که او کربست
هم از آنها خورم که او خوردست

چون برآسود کید و زور بشهد
یافت از خورد و خفت و خوار تنگ

کان عماره بر کسی بنمود
که خداوند این که شاید بود

زاو مروی عماره را بشناخت
گفت لختی درست باید تاخت

در فلان کوی هشتمین خانه
ست کاخی بلند شاهانه

در بزن کان در آستانه او
بی گمان شو که خانه خانه او

بشر با جامه و عمامه و زر
سوی آن خانه شد که یافت خبر

در زد آمد شکر لبی دلبند
باز کرد آن در رواق بلند

گفت کاری و حاجتی بنمای
تا بر آرم چنانکه باشد رای

پس گشاده بضاعتی دارم
بانوی خانه گو که بسپارم

گر درون آمدن بخانه رواست
تا در آیم سخن بگویم راست

که ملیخای آسمان آهنگ
از زمانه جنان دید و جنگ

زن درون بردش از برون سرای
بر کمال انبساط کردش جای

خویشتن روی دید زیر نقاب
گر تو برگوی سخن که هست صواب

بشر هر قصه که بود تمام
گفت با ماه روی سیم اندام

آن بهم صحبتی رسیدن او
در تحمل هنر نمودن او

وان برآشفتن جهودستان
و دعوی انگیختن بهر دستان

وان بهر چیز بد گمان بودن
خوبی را بزشتی آلودن

وان چه از بهر دیگران کندن
خویشتن را در آن چه افکندن

وان شدن چون محیط موج زنش
عاقبت آب مانده در منش

چون فرو گفت هرچه دید همه
آنچه زان بی وفا شنید همه

گشت کو غرقه شد بجای تو باد
خاک از خاک خانه جای تو باد

جیفه کاب شسته بودش پاک
بسپردم بکنج خانه خاک

رخت او هرچه بود در بستم
واینک اینک گرفته در دستم

جامه و زر نهاد حالی پیش
کرد با زن درست کاری خویش

زن زنی بود کاردان و شگرف
وان ورق باز خواند حرف بحرف

ساعتی زان سخن پریشان گشت
آبی از چشم ریخت وز آب گذشت

با نخش او کای همایون رای
نیک مردی ز بندگان خدای

آفرین بر حلال زادگیت
بر جوانی و روکشادگیت

که کند هرگز این جوانمردی
که تو در حق عاجزان کردی

نیک مردی ز آن بود که کسی
ببرد انگبینی از مگسی

نیک مرد آن بود که در کارش
رخنه نارد فریب دینارش

شد ملیخا و تن بخاک سپرد
جان بجایی که لایق آمد برد

وانچه گشتی ز بد پسندانش
بات گشتی هزار چندانش

بود کارش همه ستمکاری
بی وفایی و مردم آزاری

کرده بسیار جور بر زن و مرد
هم چنانی چنین بود در خورد

بر عقیده جهود کینه سرشت
مار زیر سنگ و اژدهای کشت

شادها شد که من برنجم ازو
جز بدی هیچ بر نپیچم ازو

من بپایین بزم او خسته
او زمن پیر و زو غمها کشته

من زنازش برافکنده چو میغ
او کشیده چو برق بر من تیغ



چون خداوند گروش از بر
ذوق غوغای تخت از سر تن

گر بد و نیک بود روی نهفت
بس مردمی نشاید گفت

بنوازی آنچنان که مرد کارنی
بزناشوئی اختیار منی

مایه و ملک هست و حسن و جمال
به ازین کی رسد بجفت حلال

بنکاحی که آن خدا فرمود
کار ما را فراهم آور زود

من بجفتی ترا پسندیدم
گر جوانمردی ترا دیدم

تر بمن گر ارادتی داری
تا کنم دعوی پرستاری

قصه شد کوته حسب حال او
مال دارم بسی جمال آمیخت

وان دگر برقع از قمر برداشت
مهر خشک از عقیق تر برداشت

بشر چون خوبی و جمالش دید
فتنه چشم و سحر خالش دید

آن پری چهره دید کاول روز
دیده بر دوش جان جهان افروز

نعره زد چنانکه رفت از هوش
حلقه در گوش بار حلقه بگوش

چون جهان دید نوش لب بشکفت
بوی خوش کرد و جان او در یافت

هوش رفته چو هوش یافته شد
سرش از تاب شرم تافته شد

گفت اگر بسته ام زعشق پری
تا بدیوانگی گمان نبری

گر بود دیو دیده ام باده
من پری دیدم ای پری زاده

وانچه بینی نه مردم است درست
دیو باشد که در من این سوداست

که فلان روز در فلان ره تنگ
برفتت ربوده باد از چنگ

من ترا دیدم و زدست شدم
بی وصلت نخورد تشنه شدم

سوختم در غم نهانی تو
رفته جانم زمهربانی تو

گر چه یکدم نرفتی از یادم
با کسی راز خویش نگشادم

چونکه صبرم در اوفتاد از پای
رفتم و در گریختم بخدای

تا خدایم بفضل و رحمت خویش
آوریدم آنچه شرط بد در پیش

تا نکردم طمع چو بوالهوسان
در حریم جمال و مال کسان

دولتی کو جمال و مالم داد
بر حرامی که از حلالم داد

زن چو از رغبت وی آگه گشت
رغبتش زانکه بد یکی ده بیش

بشر کان حور پیکرش بنواخت
رشته پروین و کار خویش بساخت

گشت با او بشرط کاوین جفت
نعمتی یافت شکر نعمت گفت

بابی چهره کام دل میراند
بر خواند افسون چشم بد بنخواند

از جهودی رهاند شاهی یافت
دور کرد از کسوف ماهی را

از پراکندش غبار زردی
برگ سوسن ز شنبلید برست

چون ندید از بهشتیان دوری
جامه سبز داشت چون خورشید

سبز پوشی بود از علامت زرد
سبزه کاید بسبزه اندر خورد

رنگ سبزی صلاح گشته بود
سبزی آرایش فرشته بود

جان بسبزی گراید از همه چیز
چشم روشن بسبزه گردد نیز

رستنی را بسبزه آهنگ است
همه سرسبزی ازین رنگست

قصه چون گفت ماه بزم آرای
شده در آغوش خویش کردش جای

روزی از روزهای دی ماهی
چون شب تیره مه نکو ماهی

از دگر روزها شده آن به بود
نام شه کرده شنبه بود

روز بهرام و رنگ بهرامی / شاه با هر دو کرده همنامی
سرخ در سرخ زیوری برساخت / صبحگه سوی سرخ گنبد تاخت
بانوی سرخ روی سقلابی / آن برنگ آتشی برخ آبی
بر پرستاریش میان دربست / خوش بود ماه آفتاب پرست
شب چو بنجوق بر کشید بلند / طاق خورشید را درآمد بند
شاه ازان سرخ سیب شهدآمیز / خواست افسانهٔ نشاط انگیز
نازنین سر نتافت از رایش / درفشاند از عقیق دریایش
کای فلک آستان درگه تو / قرص خورشید و ماه خرگه تو
برتر از هر دری که بتوان سفت / بهتر از هر سخن که بتوان گفت
کس بگردت رسید نتواند / کور با داغکه دیده نتواند
چون دعای چنین بپایان برد / لعل کان را بکان لعل سپرد
گفت کز جملهٔ ولایت روس / بود شهری بنیکویی چو عروس
پادشاهی در او عمارت ساز / دختری داشت پروریده بناز
دلفریبی بغمزه جادو بند / گلرخی قامتش چو سرو بلند
رخ بخوبی ز ماه دلکش‌تر / لب بشیرینی از شکر خوشتر
زهرهٔ دل ز مشتری برده / شکر و شمع پیش او مرده
تنگ شکر ز تنگی شکرش / تنگدل در ز حلقهٔ کمرش
مشک با زلف او شکرخواری / گل ز ریحان باغ او خاری
تازه رویش بتازه‌تر ز بهار / خوب رنگیش خوبتر ز نگار
خواب نرگس خمار دیدهٔ او / ناز نسرین درم خریدهٔ او
قدی افراخته چو سرو بباغ / رویی افروخته چو شمع و چراغ
آب گل خاک ره پرستانش / گل نمکین کاه زیردستانش
بجز از خوبی و کمربندی / داشت پیرایهٔ هنرمندی
دانش آموخته ز هر نسقی / در نوشته ز هر فنی ورقی
خوانده نیرنگ نامهای نهان / جادوییهای و چیزهای جهان
درکشیده نقاب زلف بروی / سرکشیده ز نازنامهٔ شوی
آنکه در دور خویش طاق بود / سوی جفتش کی اتفاق بود
چون شد آوازه در جهان مشهور / کامدت از بهشت رضوان حور
ماه و خورشید بچه زاد است / زهره شیر عطاردش داد است
رغبتی هر کسی بدو شد گرم / آمد از هر سوی شفاعت و شرم
این بزور آن بزر همی کوشید / واو ز خود بر روزمی پوشید
پدر از جست و جوی نام‌آوران / کان صنم را رضا نداد بدان
گشت عاجز که چاره چون سازد / نرد با صد حریف چون بازد
دختر خوبروی خلوت ساز / دست خواهندگان چو دید دراز
جست کوهی دران دیار بلند / دور چون دور آسمان ز گزند
داد کردن بر او حصاری چست / گفتی از مغز کوه کوهی رست
بوزش انگیخت و ز پدر درخواست / تا کند برگ راه رفتن راست
پدر مهربان ازان دوری / گرچه رنجید داد دستوری
تا چو شهدش ز خانه کرد دور / در نیاید ز بام و در زنبور
نیز چون در حصار باشد گنج / پاسبانرا ز دزد باشد رنج
وین عروس حصاری از سر ناز / گرد کرد حصار خویش بساز
چون بران محکمی حصاری بست / رفت و چون گنج در حصار نشست

سیم تن چون در آن سواری شد / نام او بانوی حصاری شد
از دو گنج از حصار او عاجز / آهنین قلعه بد چو پروین دز
واو دران دز چو بانوی سقلاب / بسج دریا توان ندید بخواب
راه بربست راهداران را / دوخته کام کامکاران را
در همه کاری آن فسونپیشه / چاره‌گر بود و چاره اندیشه
انجم چرخ را فراج شناس / طبعها را بهم گرفته قیاس
بطبایع تمام یافته دست / زارزنو آوریده بشت
کز هر خشک و تر چه شاید کرد / چون بود آب گرم و آتش سرد
مرد ما زا چه می کند مردم / انجمن را چه میدهد انجم
هر چه فرهنگ را بکار آید / و آدمی را بدان بیاراید
همه آورده بود زیر نورد / وان بصورت زن و بمعنی مرد
چون شکیبنده شد دران باره / دل ز مردم برید یکباره
کرد در راه آن حصار بلند / از سر زیرکی طلسمی چند
ساخته آن طلسم از آهن و سنگ / هر یکی درگرفته تیغ بچنگ
هر که رفتی دران گذرگه بیم / گشتی از زخم تیغها بدو نیم
جز یکی کان رقیب آن در بود / هر که آن راه رفت عاجز بود
وان رقیبی که بود محرم کار / ره زدی مگر بکام شمار
هر کی کو غلط شدی ز رصدش / او فتادی سرش ز کالبدش
از طلسمی بدو رسیدی تیغ / ماه عمرش نهان شدی در میغ
کوه زان باره کاسمانی بود / همچو مه در سما نهانی بود
گر دویدی مهندسی یکماه / بر درش چون فلک نبردی راه
وان پری پیکر حصارنشین / بود نقاش کارخانهٔ چین
چون قلم را بنقش پیوستی / آب همچون صدف گره بستی
از سواد قلم چو طرهٔ حور / سایهٔ نقش بر زدی آن نور
چون دران برج شهریاری یافت / برج ازان ماه بهره یاری یافت
جامه برداشت پای تا سر خویش / بر پرندی نگاشت پیکر خویش
بر سر صورت پرند نبشت / بخطی هر چه خوبتر بنوشت
کز جهان هر که را هوای منست / با چنین قلعه کو جای منست
کو چو پروانه بر نظارهٔ نور / پای در نه سخن مگوی ز دور
بر چنین قلعه مرد باید بود / نیست نامرد را درین در سود
هر کرا این نگار می باید / نه یکی جان هزار می باید
همتش سوی راه باید داشت / چار شرطش نگاه باید داشت
شرط اول درین زناشویی / نیکنامی شدست و نیکویی
دومین شرط آنکه از سر رای / کرد داین راه را طلسم کشای
سومین شرط آنکه از پیوند / چون گشاید طلسمها را بند
در این در نشان دهد که کدام / تا ز در جفت من شود نه ز بام
گر جوابم دهد چنانکه سزاست / خواهم او را چنانکه شرط وفاست
شوی من باشد آن گرامی مرد / کانچه گفتم تمام داند کرد
چارمین شرط اگر بجای آرد / ره سوی شهر زیر پای آرد
من بیایم ببارگاه پدر / پرسم از وی سوالهای دگر
گر ازین شرط بگذرد تن او / خون کی شرط او بگردن او
هر که این شرط را نکو دارد / کیمیای سعادت او دارد

باد ای جوانان ورق برداخت
پیش آنکس که اهل بود انداخت

گفت برخیز و این ورق بردار
وین طبق پوش ازین طبق بردار

بر در شهر شو بجای بلند
وین ورق را بتاج او دربند

تا ز شهری و لشکری هر کس
کان کند بر چنین عروس هوس

بچنین شرط راه برگیرد
یا شود میر قلعه یا میرد

شد بر شنده وان ورق برداشت
پیچ بر پیچ آن ورق بگذاشت

بر در شهر بت پیکر ماه
تا در او عاشقان کنند نگاه

هر کرا رغبت او شد خیزد
خون خود را بدست خود ریزد

چون بر تخت گیر و تاج وری
زین حکایت رسیده زا خبری

چون بشنید این حدیث گزاف
سر نهادند مردم از اطراف

هر کس از گرمی جوانی خویش
داد بر باد زندگانی خویش

هر که در راه او نهادی کام
کشتی از زخم تیغ دشمن کام

هیچ کوشنده بچاره و رای
نشد آن قلعه را طلسم گشای

وانکه لختی بنو چاره گری
هم فسونش ز چاره شد بری

گر چه بگشاد از آن طلسمی چند
بر در کار نبود نیرومند

از سر بیخودی و بی رایی
و ز پی کار شد بر سوایی

بی مرادی کز و نیم شد
چند برنای خوب در سر شد

کس از آن ره خلاص دیده نبود
همه ره جز سر بریده نبود

هر سری کز سران بریدندی
بر در شهر بر کشیدندی

باز بس سر که شد بریده بشهر
کله بر کله بسته شد در شهر

گرد گیتی چو بنگری همه جای
نبود جز سبک شهر آرای

وان پری رخ که شد شیره چور
شهری آراسته بشر و بشور

تا رسیدن بپایه در او
ای بسا سر که رفت در سر او

از بزرگان پادشه زاده
بود زیبا جوانی آزاده

زیرکی زورمند و خوب و دلیر
صید شمشیر او چه گور و چه شیر

روزی از سوی خود بسوی شکار
تا شکفته شود بتازه بهار

دید یک نوش ناده بر در شهر
گرد او صد هزار شیشه زهر

در هوا بسته بر هوا و بر بند
پیکری دلفریب دید بلند

دلکشی کز جمال زیبایی
برد از و در زمان شکیبایی

آفرین باد بر چنان قلمی
کامد از نوک آن چنان رقمی

گرد از آن صورتی جهان آرای
صد سر آویخته ز سر تا پای

گفت ازین گوهر نهنگ آویز
چون گریزم که نیست جای گریز

زین هوس نامه کرد آرام است
آورد درهم شکیب شکست

گر دلم زین هوس بدر نشود
سر شود وین هوس بسر نشود

بر برند از چه صورت زیبات
مار در حلقه خار را خوابات

این همه سر بریده شد باری
کاشکی هم بسر شدی کاری

سرش رفته گیر چه سود
خاکی کشته گیر خاک آلود

گر نه زین رشته باز دارم دست
سر درین رشته باز باید بست

گر دلیری کنم بجان سفتن
چون توانم بترک جان گفتن

باز گفت این بزور را پایان
بسته اند از برای شیر ژیان

پیش افسون آن جهان پیمای
نتواند رفت بی فسون گرای

تا زبان بند آن پری نکنم
سر درین کار سرسری نکنم

چاره بایدم نه خورد بزرگ
تا رهد گوسفندم از دم گرگ

هر که در کار سخت گیر شود
ظلم کارش خلل پذیر شود

در تصرف مباش خود اندیش
تا زیان بزرگ ناید پیش

ما ز بیداد او جهان میبستان
دست میگیر و سخت میافتان

دلم از خاطرم خراب ترست
جگرم از دلم کباب ترست

بچنین دل چگونه باشم شاد
وز چنین خاطری چه آرم یاد

این سخن گفت و لختی اندر خورد
وز نفس بر کشید بادی سرد

آب در دیده زان نظاره گشت
قطع با تیغ دید و سر با طشت

این هوس را چنانکه بود نهفت
با کس اندیشه که بود نگفت

هر سحرگه بآرزوی تمام
تا در شهر بر گرفتی گام

دیدی آن پیکر نو آیین را
گور فرهاد و قصر شیرین را

آن گره را بصد هزار کلید
جست و سر رشته نگشت پدید

رشته دید صد هزارش سر
وز سر رشته کس نداد خبر

گرد بسیار تاخت از پس و پیش
نگشاد آن گره ز رشته خویش

چاره سازی بهر طرف میجست
گر از و بند سخت گردد سست

کبر از آن کار بر کرانه نهاد
روی در جستجوی خانه نهاد

تا خبر یافت از خردمندی
دیو بندی فرشته پیوندی

چون همه توسنی کشیده لگام
همه دانشی رسیده تمام

از همه چیزی اوفتاده او
همه در بسته و گشاده او

چون جوانمرد از آن جهان هنر
از جهان دید کان شنید خبر

پیش سیمرغ آفتاب شکوه
شد چو مرغ پرنده کوه بکوه

زد بفتراک او چو سوسن دست
خدمتش را چو گل میان در بست

از سر فرخی و فیروزی
کرد از آن خضر دانش آموزی

چون از آن چشمه بهره یافت بسی
برد از راز خویشتن نفسی

زان پری روی آن حصار بلند
وانکه زو خلق را رسید گزند

وان طلسمی که بست بر ره خویش
وان نمکدان هزار سر در پیش

جمله در پیش فیلسوف کهن
گفت و پنهان نداشت هیچ سخن

فیلسوف از حسابهای نهفت
هر چه در خورد بود با وی گفت

چون شد آن چاره جوی چاره شناس
تا ز بس گشت با هزار هراس

روزکی چند چون گرفت قرار
کرد با خویشتن سگالش کار

ز آلت راه آن گریوه تنگ
هر چه بایستش آورید بچنگ

سستی باز جست روحانی
که شد آن بختیش بآسانی

آنچنان کز قیاس او برخاست
کرد ترتیب هر طلسمی راست

اول از بهر آن طلبکاری
خواست از جمله همت و یاری

جامه سرخ کرد کان خود خواست
وین تظلم ز جور گردون خاست

چون بدریای خون او آمد زود
جامه خون دید گر خون آلود

آرزوی خود از میان برداشت
بانگ تشنیع از جهان برداشت

گفت رنج از برای خود بیرم
بلکه خونخواه صد هزار سرم

تا سری بر کشم از این چنبر
یا سر خویشتن کنم در سر

چون درین شغل جامه در خون زد
تیغ برداشت خیمه بیرون زد

هر که زین شغل یافت آگاهی
گفت کامد آن شیر دل بخون خواهی

همت کارکردان در بست
کو بدان کار زود یابد دست

همت خلق و رای روشن او
درع پولاد گشت بر تن او

وانگهی بر طریق معذوری
خواست زان شاه شهر دستوری

پس روان آن حصار پیش گرفت
پی تدبیر کار خویش گرفت

چون بنزدیک آن طلسم رسید
رخنه کرد و رقیبه ببرید

همه نیرنگ آن طلسم بکند
برگشاد آن طلسم را پیوند

هر طلسمی که دید بر سر راه
همه چنبر فرو گرفت ز چاه

چون ز کوه آن طلسمها برداشت
تیغها را بتیغ کوه گذاشت

بر در آن حصار شد در حال
دهل را کشید زیر دوال

آن صدا را که در دبار و بجست
کند چون جای کنده بود درست

چون صدا رخنه را کلید آمد
از سر رخنه در پدید آمد

زین حکایت چو یافت آگاهی
کس فرستاد ماه خرگاهی

گفت کای رخنه بند راه گشای
دولتت بر مراد و راه نمای

چون گشادی طلسم راز نخست
در گنجینه یافتی بدرست

سر سوی شهر کن جواب روان
صابری کن دو روز اگر بتوان

تا من آیم بشهر پیش پدر
آزمایش کنم ترا بهنر

پرسم از تو چهار چیز نهفت
گر نبشته جواب دانی گفت

با توام دوستی یگانه شود
شغل پیوند بی بهانه شود

مرد چون دید دستکاری خویش
روی پس کرد و ره گرفت بپیش

چون بشهر آمد از حصار بلند
از در شهر برکشید پرند

در نوشت و بجاکری بسپرد
آفرین زنده گشت و آتش مرد

جمله سرها که بود بر در شهر
از رسنها فرو گرفت بقهر

داد تا بر روی آفرین کردند
تا تن کشتگان دفین کردند

شد سوی خانه با هزار درود
مطرب آورد و برکشید سرود

شهریان بر سرش نثار افشان
همه بام و درش چو حور و شان

همه خوردند یک بیک سوگند
که اگر شه نخواهد این پیوند

شاه را در زمان بشاه کنیم
بر خود او را امیر و شاه کنیم

کان سرها بریده سروی کرد
وین سرها رهاند و مردی کرد

وز دگر سو عروس زیبا روی
شادمان شد بخواستاری شوی

چون شب از نافهای مشک سیاه
غالیه سود بر عماری ماه

بانو با او نشست با دل خوش
ماه در موکبش عماری کش

سوی شهر آمد از کریوه کوه
کاخ ازو یافت چون شکوفه شکوه

پرده از دیدنش چو گل بشکفت
وز خبر احوال خویش با وی گفت

هر چه پیش آمدش ز نیک و ز بد
کرد با او همه حکایت خود

زان سواران که و پیاده شدند
چاه کندند و در فتاده شدند

زان هنربان که نام او بردند
وز سر عجز پیش او مردند

تا بدان شه که آن ملک زاده
بود یکباره دل بدو داده

وانگه آمد چو کوه و راه سپرد
کرد یک یک طلسمها را خرد

وانکه بر قلعه کامکاری یافت
از سر شرط رفته روی بتافت

چون سه شرط از جهان بشرط نمود
تا چهارم چگونه خواهد بود

شاه گفتا که شرط چارم چیست
شرط جویان یکی کشند به بیست

نوش لب گفت چاره مشکل بخت
پرسم از وی برهنمونی تخت

گر بدو مشکلم گشاده شود
تاج بر تارکش نهاده شود

گر درین ره خوش فرو ماند
خو تک انجا زند گر او داند

واجب آمد که بامداد پگاه
بر سر تخت خود نشیند شاه

خواند او را بشرط مهمانی
من شوم زیر پرده پنهانی

پرسم او را سؤال سربسته
تا جوابم فرستد آهسته

شاه گفتا چنین کنیم رواست
هر چه آن کرده تو کرده ماست

پیشتر زین سخن نیفزودند
در شبستان شدند و آسودند

بامدادان که چرخ مینا رنگ
کرد یاقوت بر دمید بسنگ

خواند شه زاده را بمهمانی
بر سرش کرد گوهر افشانی

مجلس آراست شه برسم کیان
بست بر نیلگیش تخت میان

انجمن ساخت نامداران را
راست گویان و راستکاران را

خوان زرین نهاد و شد در کاخ
تنگ شد بارگه ز تنگ فراخ

از بسی کان زر که بر خوان بود
آن نه خوان بود کان زر آن بود

از خورشها که بود بر جیب و راست
هر کس آن خورد کارزو و خواست

چون ز خوردن شدند باندازه
شد طبیعت بپرورش تازه

شاه فرمود تا بمجلس خاص
بر طبقها زنند زر خلاص

نازآموز لعبتان طراز
از پس پرده گشت لعبت باز

خود درون رفت جای خویش نشاند
میهمان را بجای خویش نشاند

پیش دختر نشست روی بروی
تا چه بازی کند با شوی

از بناگوش خود دو لولو خرد
برگشاد و بخازنی بسپرد

کین بمهمان ما رسان بشتاب
چون رسانیده شد بیار جواب

شد فرستاده پیش مهمان زود
وانچه آورده بد بدو بنمود

مرد لولو خرد و برسنجید
عبره کردش چنانکه در گنجید

زان جواهر که بود در خور آن
سه دیگر نهاد و بر سر آن

هم بدان پیک نامور دادش
سوی آن نامور فرستادش

سنگدل چونکه دید لولو پنج
سنگ برداشت گشت لولو سنج

چون کم و بیش دیدشان بعیار
هم بدان سنگ دیدشان چو غبار

قبضه واری شکر بر آن افزود
وان در و آن شکر بیکجا سود

داد تا برد میهمان بشتاب
میهمان نکته را دریافت باز

از پرستنده خواست جامی شیر
مرد و در وی فشاند گفت بگیر

شد پرستنده نزد بانوی خویش
وان ره آورد را نهاد به پیش

بانو آن شیر برگرفت بخورد
وانچه زان مانده بد خمیری کرد

برکشیدش بوزن اول باز
یکسر موی کم نکرد عیار

حالی انگشتری گشاد ز دست
داد تا برد پیک راه پرست

مرد بخرد ستد ز دست کنیز
بن در انگشت کرد و داشت عزیز

داد یک درش از جهان افروز
شب چراغی بروشنایی روز

بازپس شد کنیز جوهر نژاد
در یکتا بلعل یکتا داد

چونکه بخرد نظر بر آن انداخت
آن دو هم تند را ز هم نشناخت

جوهری در میان آن دو خوشاب
هیچ فرقی نبد برونق و آب

مهره ازرق از غلامان خواست
کان دوم را سوم نیامد راست

مهرباش چو مهره با در دید
مهره در لب نهاد و خوش خندید

سفت آن مهره دار از سر هوش
مهره در دست بست و در گوش

بایدم گفت خیره کار بساز
کش بر بخت خویش کردم ناز

بخت من بین چگونه یار منست / کین چنین یاری اختیار منست
هم سری یابم که سر او / نیست اندر دیار و کشور او
تا که دانا شدیم و دانا دوست / دانش من بزیر دانش اوست
پرداز لطف آن حکایت خویش / با پری گفت کای فرشته کیش
این که من دیدم از سؤال و جواب / روی پوشیده شد بزیر نقاب
هرچه رفت از حدیثهای نهفت / یک بیک بازت بباید گفت
ناز پرورده هزار نیاز / پرده رمز برگرفت ز راز
گفت اول که برگرفتم هوش / عقد لولو گشادم از بن گوش
درنمودم از آن دو لولو آب / عمر گشتم دو روزه شد دریاب
وآن دو را بر سه دیگرش بنمود / گفت اگر پنج بگذرد هم سود
من که شکر بدو در آوردم / وآن در وآن شکر بهم سودم
گفتم این عمر شهوت آلوده / چون در و چون شکر بهم سوده
بفسون و بکیمیا کردن / کی تواند ز هم رها کردن
او که شیری در آن میان انداخت / بایکی نوع و دیگری بگداخت
لب شکر که با در آمیزد / بیکی قطره شیر برخیزد
من که خوردم شکر ز ساغر او / شیرخواری بدم برابر او
وانکه انگشتری فرستادم / بنکاح خودش رضا دادم
او که داد او گهر نشانی گفت / گر چو گوهر مرا بیابی جفت
من که مهر عهد گوهرش بستم / وا نمودم که جفت او هستم
او چو دریافت جوی آن دو گهر / سیمی در جهان ندید دگر
مهره ازرق او ندید بدست / وزپی چشم بد در ایشان بست
من که مهره بدو برآوردم / سر بمهر رضای او بودم
مهره مهر او به سینه من / مهر گنجست بر خزینه من
بروی از پنج راز پنهانی / پنج نوبت زدم بسلطانی
شاه چون دید توسنی را رام / رفته خامی بتازیانه خام
کرده بر سنت زناشویی / هرچه باید ز شرط نیکویی
در شکر ریز شور او پیوست / زهره را با سهیل کابین بست
بزمی آراست چون بساط بهشت / بزمه را بعود و مشک سرشت
کرد پیرایه عروسی راست / سرو و گل را نشاند و خود برخاست
دو سبک روح را بهم بسپرد / خویشتن زان میان کرانه برد
کان گل لعل چون رسید بکان / جان کنی را مدد رسید ز جان
گاه رخ بوسه داد و گاه لبش / گاه نارش گزید و گه رطبش
ولگو الماس یافت بر در دست / باز بر سینه تذرو نشست
مهره خویش دید در دستش / مهر اندر دو نرگس مستش
زیست با او بناز و کامه خویش / چون رخش سرخ کرد جامه خویش
کاولین روز بسپیدی حال / سرخی جامه را گرفت بفال
علم سرخی از سیاهی رست / زانکه سرخ براستی پیوست
چون بسرخی برآب راندندش / ملک سرخ جامه خواندندش
سرخی آرایش نوآیین است / گوهر سرخ را بها این است
خون که آمیزش روان دارد / سرخ از آن شد که لطف جان دارد
در کسانی که بنگری چو گل / سرخ رویست اصل نیکویی
سرخ گل شاه بوستان بود / گز سرخی در او نشان بود



چون به پایان شد این حکایت نغز / گشت پر سرخ گل هوا از مغز
روی بهرام از آن گل افشانی / سرخ شد چون رحیق ریحانی
دست در سرخ گل کشید دراز / در کنارش گرفت و خفت بناز
چارشنبه که از شکوفه مهر / گشت پیروزه گون سواد سپهر
شاه را شد ز عالم افروزی / جامه پیروزه گون ز پیروزی
شد به پیروزه گنبد از سر ناز / روز کوتاه بود و قصه دراز
زلف شب رنگ تاب مشکین بست / شه ز نقابی تهیبان رست
خواست از بانوی فسانه سرای / آرد آیین بانوان بجای
گوید از راه عشقبازی او / داستانی بدل نوازی او
غنچه گل گشاد سرو بلند / بت در برگ گل شمامه قند
گفت کای چرخ بنده فرمانت / اختر فرخ آفرین خوانت
من و بهتر ز من هزار کنیز / از زمین بوسی تو گشته عزیز
زشت باشد که پیش چشمه نوش / در گشاید دکان شکرفروش
چون ز فرمان شاه نیست گزیر / گویم ار شد بود صداع پذیر
بود مردی بمصر ماهان نام / منظری خوبتر ز ماه تمام
یوسف مصریان بزیبایی / سندوی او هزار یغمائی
جمعی از دوستان و همزادان / گشته هر یک بروی او شادان
روزکی چند زیر چرخ کبود / شاد بودند با نشاط و سرود
هریکی ز مهان آن انجمن چو چراغ / کرده مهمانیی بخانه و باغ
روزی آزاده بزرگ نژاد / آمد او را بباغ مهمان برد
بوستانی لطیف شیرین کار / دوستان زان لطیفتر صد بار
مردمان از نشاط پرورشی / هر دم از گوشه دگر خورشی
تا شب آنجا نشاط میکردند / گاه و بیگاه میوه میخوردند
شب چو از مشک برکشید علم / نقره را قیر در کشید قلم
عیش خوش بودشان در آن بستان / باده در دست و نقل مستان
همت خوشدلی گرو کردند / خوشی تازه عیش نو کردند
بر و مهان آسمان افروز / شبی الحق بروشنایی روز
سر ماهان چو گرم شد ز شراب / تابش ماه دید در مهتاب
گرد آن باغ گشت چون مستان / تا رسید از چمن بنخلستان
دید شخصی ز دور کآمد پیش / خبرش داد از آشنایی خویش
در یکی جایگه حمالش بود / در تجارت شریک مالش بود
گفت چون آمدی بدین هنگام / نه رفیق و نه چاکر و نه غلام
گفت کامشب رسیدم از ره دور / دلم از دیدنت نبود صبور
سودی آورده ام برون ز قیاس / زان چنان سود هست جای سپاس
چون رسیدم بشهر بیگه بود / شهر دربسته خانه بی ره بود
من چو دیدم که خواجه مهمانست / آمدم باز رفتن آسانست
بیگه گشتم شنیدم آوازت / مصلحت بود گفتن این رازت
گر تو آیی بشهر به باشد / داو در ده صلاح ده باشد
نیز ممکن بود که در شب داج / نیمه آن نهان کنیم از باج
دل ماهان ز شادمانی حال / برگرفت آن حریف را دنبال

در گشاد و به عزا از نهفت / چون کشیشان بدید یخ گفت
پیش می شد شریک راه نورد / او بدنبال میدوید چو گرد
گشت ماهان ز نا بغرطه نیل / دوری راه دید چو یک میل
باز گشتا نگر که من بستم / بر غلط صورت غلط بستم
همچنان می شدند در تک و تاب / بس دو آهسته پیش رو بشتاب
کم نکردند هر دو زان سرواز / تا بدانگه که مرغ کرد آواز
دیده مردم خیال پرست / از فریب خیال بازی رست
تب ماندگی دماغش سفت / مانده و سست بود بر جا خفت
روز دیگر که آفتاب برش / گرمتر گشت از آتش جگرش
باغ گل جست و هیچ باغ ندید / جز دلی با هزار داغ ندید
گرچه طاقت نبود در پایش / هم برفتن بذیره شد رایش
تا بشد شاه شب به پایه خویش / بود ترسان دلش ز سایه خویش
بیخود افتاد بر در غاری / در کیا بی بخشم او ماری
چون نظر بر گشاد دید دو تن / زو یکی مرد بود و دیگر زن
مرد و کو را بدید بره خویش / ماند زن را بجای آمد پیش
گفت مردی غریب و کارم خام / هست ماهان کوشیار نام
این بر و بوم جای دیو است / شیر از آشوبشان غریوانست
من خود اینجا بجهد افتادم / دیو بگذار کادمی زادم
مردی آمد که من همال توام / از شه بیکان ملک و مال توام
با من این یار غافل از یاری / با غلط کرد با غلط کاری
مرد گفت ای جوان زیبا روی / پیکی موی رسته از یک موی

مرد و زن پویه گشته با و جوام / تا ز شب رفته یک دو پاس تمام
راه چون از حساب خانه گذشت / تیر اندیشه از نشانه گذشت
چار فرسنگ ره فزون رفتیم / از خط دایره برون رفتیم
او که در رهبری مرا یار است / راه دانست و نیز هشیار است
گرچه بس روز پیش وری ماند / پیش رو باز مانده را بخواند
چون پر افشاند مرغ صبح گهی / شد دماغ شب از خیال تهی
شد ز ماهان شریک ناپیدا / ماند ماهان ز گرمی شیدا
نیز چون شمع تیز سوز فتاد / خفته تا وقت نیم روز فتاد
چونکه از خواب خاست کرد نگاه / بایکی کرد او نظاره راه
خار بر خار دید منزل خویش / باز سر خار اژدهای پیش
از دو شب تا دو روز جایش نه / راه میرفت و رهنمایش نه
شب چو تیش سیاه بازی بست / روز کار از سیاه کاری رست
او دران دیو خانه رفته ز هوش / کامد آواز آدمیش بگوش
مرد با دوش شتها بسته / می شدند از گرانی آهسته
بانگ بر زد بر او که هین چه کسی / باکه داری چو باد هم نفسی
گفت کاینجا چگونه افتادی / کین خرابی ندارد آبادی
گفت لله و بالله ای سره مرد / آن کن از مردمی که شاید کرد
دوش بودم بناز و آسانی / بر بساط ارم بمهمانی
زان بهشتم بدین خرابه فکند / گم شد از من چو روز گشت بلند
مردیی کن تو از برای خدای / راه گم کرده را بره بنمای
دیو بد آنکه مردمش خوانی / نام او هایل بیابانی

چون تو صد خلق را ز ره بردست / هر یکی بر کره بوده درست
دل قوی کن میان ما بخرام / پی ز پی برمدار گام ز گام
تا دم صبح هیچ دم نزدند / جز پی یکدگر قدم نزدند
آن دو تن را که بی کلید شدند / از در دیده ناپدید شدند
روز چون عکس روشنایی داد / خاک بر خون شب گواهی داد
طاقتش رفت از آنکه خورده نبود / خورشی جز دریغ و درد نبود
باز ماندن ز راه روی نداشت / راه شد ده روی فرو نگذاشت
چون جهان سپید گشت سیاه / راه رو باز ماند و بخت براه
ناگه آواز پای اسب شنید / بر سر راه شد سواری دید
چون درآمد بنزد ماهان تنگ / پیکری دید در خریده بسنگ
گفت کای ره نشین زرق نمای / چه کسی و چه جای تست اینجای
گشت ماهان ز بیم وی لرزان / تخمی افشاند چون کشاورزان
آنچه دانست از آشکار و نهفت / چون نیوشنده گوش کرد بگفت
گفت بردم بخویشتن لاحول / کی شدی این ز هلاک و هول
در مغاک افکند و خون ریزند / چون رسد بانگ مرغ بگریزند
شکر کن کز هلاک ار رستی / هان سبک باش گر کسی هستی
فرس رهوار پای را نیران / در دل خود خدای را میخوان
آنچنان بر پیش فرس میراند / کز دو باد پا ز پس می ماند
گشت پیدا ز کوه پایه پست / ساده دشتی چگونه چون کف دست
بانگ زان سو که سوی ما بخرام / نعره زین سو که نوش بادت جام
دشت و صحرا ز دیو گشته ستوه / کوه صحرا گرفته صحرا کوه

من و این زن رفیق و یار تویم / مرد و امشب نگاهدار تویم
رفت ماهان میان آن دو دلیل / راه رامی نوشت میل بمیل
چون دهل برکشید بانگ خروس / صبح بر ناقه بست زرین کوس
باز ماهان در اوفتاد ز پای / چون فرو ماند گو بماند بجای
گشت ماهان دران گریوه تنگ / کوه بر کوه دید جای نهنگ
بیخ تخم گیا طلب میکرد / اندک اندک بجای نان میخورد
تا شب آن روز رفت کوه بکوه / آمد از جان و از جهان بشکوه
در مغاکی خزید و لختی خفت / روی خویش از روندگان بنهفت
مرکب خویش گرم کرده سوار / در دگر دست مرکبی رهوار
مرکب خویش را که دید چنان / لختی از پویه باز داشت عنان
کز خبر باز داد ای از رازم / ور نه حالی سرت بیندازم
گفت کای ره نورد خوب خرام / گوش کن سرنوشت بنده تمام
چون سوار آن فسانه زو بشنید / در عجب ماند و پشت دست گزید
نر و ماده دو غول چاره برند / کادمی را ز راه خود ببرند
ماده هیلا و نام نر غیلاست / کار ایشان کردن بدی و بلاست
بر جنیبت نشین عنان درکش / و ز همه نیک و بد زبان در کش
تا چو یاوه گشته زان دو نگار / بد بران پرنده گشت سوار
چون قدر مایه راه بگذشتند / وز خطرگاه و کوه بگذشتند
آمد از هر طرف نوازش رود / ناله بربط و نوای سرود
کوه و صحرا بجای سبزه و گل / غول در غول بود و غل در غل
پر شده از هزار دیو بدیو / ابده در دو دشت بر کشیده غریو

گه چون دیو باد و خاک انداز / بلکه چون دیو چه سیاه و دراز
تا بدانجا رسید کز چپ و راست / های هوی بر آسمان برخاست
ور رقص برکشیده خروش / منقر را ور سر آورده بجوش
هر زمان آن خروش می‌افزود / لحظه با لحظه پیشتر می‌بود
تا که آمد پدید قومی چند / کالبدهای سهمناک بلند
غولیانی چو زنگیان سیاه / همه قطران لباس و قیر کلاه
همه خرطوم دار و شاخ گرای / گاو و پیلی نموده در یک جای
هر یکی آتشی گرفته بدست / منکر و زشت چون زبانی مست
آتش از حلقشان زبانه زنان / چپ گریان و شاخ و شیاز زنان
چون جلاجل که در دم آورد نغم / رقص در حلقه عالم آورد زهم
هم بدان زخمه کان سیاهان داشت / رقص گردان فرس که ماهان داشت
گرد ماهان در اسب خویش نظر / باز تابش چو ابر آمد پر
زیر خود تخت و پیلایی دید / خویشتن را برابر اژدهایی دید
اژدهایی چهار پای دو پر / وین عجبتر که مست بودش سر
اژدهایی که دید چار پری / غلغلم کاژدهای هشت سری
او بران اژدهای دوزخ فش / کرده بر گردنش دو پای بکش
وین عجبتر که دیو بازی کرد / هر زمان بازیی نمود دگر
پای بیکوفت با نهار شکن / پیچ بر پیچ پر ز تاب رسن
او چو خاشاک سایه پرورده / شبنشاند پیش کوه و در گرده
سر بسوی فلک همی برد وش / کرده یکباره خسته و خوش
صبح بر زد دم از دهانه شب تیره / حالی از گردش فلک برید کار
رفته رفته از جهان تیره و خروش / دیگهای سیه نشسته جوش
چون ز دیو اوفتاده دیو سوار / رفت چون دیو دیده کان از کار
مانده بیخود دران ره افتاده / چون تنی خسته بلکه جان داده
تا بپیچید از آفتاب برش / نی ز خود بود و نه جهان خبرش
چون بکری گرفت مغز بجوش / در تن هوش رفته آمد هوش
چشم مالید و از زمین برخاست / ساعتی نیک دید در چپ و راست
دید در گرد خود بیابانی / کز درازی نداشت پایانی
رنگ رنگین کشیده بر یک رخ / سرخ چون خون و گرم چون دوزخ
تیغ چون بر سری فراز کنند / ریگ ریزند و نطع باز کنند
آن بیابان علم بخون انداخت / ریگ ازان ریگ نطع ازان انداخت
مرد محنت کشیده شب دوش / چون شومند شد بطاقت و توش
رفت ازان کارگاه آن دوکان / کوچ رای بکوی غمزدگان
راه برداشت و میدوید چو دود / سهم زو دزدان هوای زبر آلود
آنچنان شد که تیر در پی تاب / بازماند از تکش نگاه شتاب
چون در آمد بشب سیاهی شام / او به پایان گذاشته بود تمام
زمی سبزه دید و آب روان / دل پیرش چو بخت گشت جوان
خورد ازان آب و خویشتن را شست / وز پی خواب جایگاهی جست
گشت بر گرد شب بر آسایم / گز شب آشفته میشود رایم
من خود اندر مزاج سودایی / وین هوا خشک و بیم تنهایی
چون نباشد خیالهای درشت / خاطرم را خیال بازی کشت
ترسم امشب ز راه دمسازی / نا ببینم خیال شب بازی



بس ز هر منزلی و هر جایی / باز میجست عافیت گاهی
تا به بیغوله‌ای رسید فراز / دید نقبی درو کشیده دراز
چاره‌سازی هزار بایه درو / ناشده کس بکنه سایه درو
شد دران خانه جایگه بنوار / چون زمین تابش اوفتاده زکار
تا بپایان خانه خانه رسید / مرغ کشتی بر آشیانه رسید
چون فرو شد دران مجاب نهفت / بر زمین تنها و لختی خفت
چون درآمد ز خواب نوشین باز / گرد بالین خوابگه را ساز
یکدرم وار دید نور سپید / چون سمن در سواد سایه بید
گرد آن روشنایی از چپ و راست / دید تا اصل روشنی ز کجاست
رخنه‌ای دید داده چرخ بلند / بود مهتاب را بدو پیوند
چون شد آگه که آن قواره نور / تابد از ماه و ماه ازانجا دور
چنگ و ناخن نهاده در سوراخ / تنگیش را بچاره کرد فراخ
تا چنان شد که فرق ناکردن / می‌توانست ازان برون کردن
سر برون کرد باغ و گلشن دید / جایگاهی لطیف و روشن دید
رخنه کاو دید تا بجهد فسون / خویشتن را ز چاه کرد برون
دید باغی نه باغ بلکه بهشت / بر ز باغ ارم بطبع و سرشت
روضه‌گاهی چو صد نگار درو / سرو و شمشاد بی‌شمار درو
میوه دار آبش از برومندی / کرده با خاک سجده پیوندی
میوه‌هایی برون ز اندازه / جان ازو تازه او چو جان تازه
سیب چون لعل جامهای رحیق / نار بر شکل درجهای عقیق
بر چو گوی پراکنده بشک / بسته با خنده تر آن لب خشک
رنگ شفتالو از شمایل شاخ / کرده یاقوت سرخ و زرد فراخ
مور را لقمه لقمه در صد باز / رطبش را بسی بوسه داد بکار
شکر امروز در شکرخندی / عقد عناب در گهربندی
شهد انجیر و مغز بادامش / صحن پالوده کرده در کامش
تاک انگور کج نهاده کلاه / دیده در حکم خود سپید و سیاه
زاب انگور و نار آتش گون / همچو انگور بسته محض خون
شاخ نارنج و برگ تازه ترنج / نحل بندی نشانده در هر کنج
بوستان چون شبعد از نیرنگ / حوره حقهای رنگارنگ
چونکه ماهان جان بهشتی یافت / دل ز دوزخ سرای دشمن تافت
چند ازان میوهای شیرین کار / خورد ازان میوهای شیرین بار
از حلاوت که نوش کردن نوش / چاک چاک دلش رسید بگوش
او دران میوها عجب مانده / خورده برخی و برخی افشانده
ناگه از دور نعره‌ای برخاست / کو بگیرید دزد را چپ و راست
پیری آمد ز خشم و کینه بجوش / چوب دستی در آورده بدوش
گفت کای دیو میوه دزد کیی / شب بباغ آمده ز بهر چیی
چند سالست تا درین باغم / از شبیخون دزد بی‌داغم
چیستی و چه اصل خوانندت / چون و چیستی چه گویندت
چونکه ماهان برین حدیث شنود / مرد مسکین بدست و پای ببرد
گفت مردی غریبم از خانه / دور مانده ز خویش و بیگانه
باغبان رنج دیده بسانه / تا فلک خواندت غریب‌نواز
پیر چون دید عذرسازی کرد / در رغبت بدلنوازی کرد

چوب دستی شناور زور دست      مار غمش کرد و پیش او بست
گشت بر گوی سرگذشته خویش      تا چه دیدی تا چه آمد پیش
چه به دیده ز بی خردان      چه بدی کرده اند با تو بدان
چونکه ماهان ز روی دلداری      دید در پیر نرم گفتاری
گروش اگر ز سرگذشته خویش      وز بلایی که آمد او را پیش
آن ز محنت بخت اقبالان      هر شبی دل ز بختی دادران
وز سر انجام نا امید شدن      گه سیاه و گهی سپید شدن
تا بدان چاه و آن جهنده چراغ      که ز تاریکیش رساند بباغ
قصه خود بکان نیکان برگفت      گرد پیدا بر و حدیث نهفت
پیر فرزانه از شگفتی کارش      خیره شد چون شنید گفتارش
گفت بر باغ ریخته گشت سپاس      کایمنی یافتی ز رنج و هراس
شورشی برزد از دماغ زدود      کان همه شور یک شراره نبود
دیو دیدم ز خود شدم خالی      دیو دیده چنان شود حالی
چشم آمد هزار دیوکده      در یکی صد هزار دیو زده
این کشید آن فکند اتم ز دو      ده و دیو سر دو بد با دو
بر کی راز روشنیت کلید      در سیاهی سپید شاید دید
من سیه در سیه چنان دیدم      کز سیاهی دیده ترسیدم
ماندم از کار خویش سرگشته      دستی خشک و دیده تر گشته
گهی از دست دیده نالیدم      گاه بر دیده دست مالیدم
میزدم گام و می بریدم راه      این بر لاحول و آن به بسم الله
تا ز رنجم خدای داد نجات      ظلمتم شد به آب دیده حیات
یافتم باغی از ارم خوشتر      باغبانی ز باغ دلکش تر
ترس دو شستیم از کجا برخاست      وانشستم کام ایمنی ز کجاست
پر گشای ز رنج و غم رسته      به حریم نجات پیوسته
آن بیابان که گرد این طرفست      دیولاخی مهول بی علفست
وان بیابان ز نیکی سامان      دیو مردم شدند مردم خوار
نیز چند مرد را ز تحت      بشکندش شکستنی بد بخت
راست خوانی کنند و کج بازند      دست گیرند و در چه اندازند
مهرشان رهنمای کین باشد      دیو را عادت این چنین باشد
آدمی گو فریب ناک بود      هم ز دیوان این مغاک بود
زین چنین دیو در جهان چندند      کابلهند و بر ابلهان خندند
که دروغی به راستی پوشند      گاه زهری بر انگبین جوشند
در خیال دروغ بی دولت      راستی حکم نامه ابدیست
راستی راه پاک از آن آمد      هیچ از سحر آنچنان آمد
شاه دل شد در اصل گوهر تو      کین خیال او فتاد در سر تو
این چنین بازی گرانه گران      ننمایند جز بساده دلان
ترس تو بر تو ترک تازی کرد      با خیالت خیال بازی کرد
آن همه بر تو اشتلم کردند      بود تشویش راه گم کردن
گر دولت بودی یک زمان برجای      نشدی خاطرت خیال نمای
چون ازان غول خانه جان بردی      صافی آشام تا کی از دردی
وانچنان دان که راحت است ز او      وایز دست از جهان بجا داو
این چنین سایه باغ مینو رنگ      که کنون دل آمدست بچنگ



ملک من شد درین خلافی نیست      در گلی نیست کاشرافی نیست
میوه هاست مهر پرورده      سر درختی ز باغی آورده
وغل او انگهی که کم باشد      ز ویکی شهر محترم باشد
بخزاینم سرا و انبارست      زر بخروار من گهر بخروارست
این همه هست و نیست فرزندم      که دل خویشتن درو بندم
چون ترا دیدم از هنرمندی      در تو دل بسته ام بفرزندی
گر بدین شادی ای غلام تو من      کنم این جمله را بنام تو من
تا درین باغ تازه می تازی      نعمتی میخوری و می نازی
خواهمت آنچنان که رای بود      نو عروسی که دلربای بود
دل نهم بر شما و خوش باشم      هر چه خواهید بارکش باشم
گر وفایی کنی بدین فرمان      دست عهدی بده بدین پیمان
گفت ماهان چه جای این سخنست      خار بن کی سزای نسترنست
چون بذیرفتیم بفرزندی      بنده گشتم بدین خداوندی
شاد باد آنکه کردیم شاد      ای بتو خان و مانم آباد
دست او بوسه داد و شاد ببود      وانگهی دست خویش داد بدو
پرورشش گرفت خشک بدست      عهد و میثاق کرد و پیمان بست
گفت بر خیز میهمان برخاست      بردش از دست چپ بجانب راست
بارگاهی بدو نمود بلند      گسترشهای بارگاه پرند
صفه با فلک بر آورده      گیلوی طاق وی بر آورده
همه دیوار و صحن او زرخام      بنوازندگی چو ثیره خام
پیشگاهی فراخ و اوجی تنگ      از بری شاخ سرو پیدو خدنگ
در گهی بسته بر جناح درش      کاسمان بوسه داد بر کمرش
پیش آن صفه کیانی کاخ      رسته صندل بنی بلند فراخ
شاخ در شاخ زیور آورده      زیورش بر زمین برافکنده
کرده بر روی پیشگاه درخت      تخت بسته تختهای درست
فرشهای کشیده بر سر تخت      نرم و خوش بو چو برگهای درخت
پیر گفتش بدین درخت خرام      گر نیاز آیدت به آب و طعام
سفره انداخت و کوزه فرود      پر ز نان سپید و آب کبود
من روم تا کنم ز بهر تو ساز      خانه خوش کنم ز بهر تو باز
تا بیایم صبور باش بجای      هیچ ازین خوابگه فرو میای
باد ارای بیجکس هنوز پیب      از مراعات هر کسی شکیب
گر من آیم ز من درستی خواه      انگهی ره بر ابر پیش تو راه
چون من و تو از سر عهد      حجتی تازه شد چو شیر و شهد
باغ باغ تو خانه خانه تست      آشیان من آشیانه تست
امشب از چشم بد هراسان باش      همه شبهای دیگر آسان باش
پیر چون داد یک بند خوش      داد با پند نیز سوگندش
نردبان پایه دوالین بود      کز پی آن بلند بالین بود
گفت بر شو دوال سای کن      یکی امشب دوال پایی کن
وز زمین برکش آن دوال دراز      تا کند وکی دوالک باز
امشب از مار کن کمر سازی      با دواوان بکنج کن بازی
گرچه حلوای شبانه رسید      زعفرانش بروز باید دید
گرچه امروز شب کلو کیرست      مار خندان بدست شبگیرست

برگشت این و رفت سوی سرا   تا بسازد ز بهر مهمان جای
بر سریر بلند پایه نشست   زیر پایش همه بلندان پست
سفره نان گشاد و تحتی خورد   از رقاق سپید و کرده زرد
چون بران تخت روی آرایش   یافت از فرش چینی آرایش
تکیه زد کرد باغ می نگریست   تا که از دور یافت شمعی شست
خنده سلطان در آمد از در باغ   خنده خصل تمام تر در باغ
چون رسیدند پیش صفه باغ   شمع در دست و خویشتن چو چراغ
شمع بر شمع گشت روی بساط   روی در روی شد سرور و نشاط
رفته بر بزمگاه خاص نشست   دیگرانرا نشاند هم بر دست
برده آوازشان ز راه فریب   هم ز ماهان و هم ز ماه شکیب
بادی آمد نمود بستانها   در گشاد از ترنج بستانها
در غم آن ترنج طبع گشای   مانده ماهان ز دور صندل سای
با جهان لعبتان حور سرشت   بی قیامت در او فتد به بهشت
وان بتان بجهان دران بازی   می نمودند شعبده بازی
خوانی از لعل و در دروبسته   لعل‌ها در سیم بر بیهوده
زیر پای بز عفران و شکر   نار با یی ز زیره با خوش تر
کردهای سپید چون کافور   نرم و نازک چو پشت سینه حور
وز کلیچه هزار جنس غریب   پرورش یافته بروغن [illegible]
شاه خوبان بنازنینی گفت   طاق‌ها زرد گشت خوابه جفت
عود بوشی براو بت عود بوش   صندل آمیز و صندلی در گوش
مغز ما را ز طیب ست نصیب   طیبتی نیز خوش بود با طیب

رفته‌ها ان بران درخت بلند   برکشیدا از زمین دوال کمند
ز وجو با شمال خانه فروش   در جهان خانهٔ معنبر نوش
خورد از ان سرو کوزه آب زلال   پرورش یافته ز باد شمال
شاخ صندل شمامه کافور   از دلش کرد رنج سودا دور
نوعروسان گرفته شمع بدست   شاه نو بخت شد عروس پرست
هر یک آرایشی دگر کرده   قصبی بر گل و شکر کرده
بزمگه خسروانه بنهادند   پیشگاه بساط بگشادند
آن پری رخ که بود مهتر شان   دره التاج عقد گوهر شان
برکشیدند مرغ وار نوا   در کشیدند مرغ را ز هوا
رقص برپایشان ز زخمه گری   صرف در دستشان بجازنگری
شب سودا زده شکر بیخت   صندلی با ترنج می آمیخت
کرد صدره که چاره سازد   خویشتن را درخت اندازد
بار دیگر ز پرسش آمد یاد   بند برصرعیان طبع نهاد
چون زمانی نشاط بنمودند   خوان نهادند و [illegible]
خوردهایی ندیده آتش و آب   کرده خوش بو بمشک و عود و گلاب
بره شیر مست بلغاری   ماهی تازه مرغ پرواری
صحن حلوای پر پریده بشهد   پسته زانکه گشت شاید چند
چون برین وصف خوانی آوردند   خوان بخوانی جهان آوردند
بوی عود آیم ز صندل خام   سوی آن عود و صندلی بخرام
شب چو عود سیاه و صندل گرد   عودها را بصندلش پرورد
می نماید کر آشنا تسی   بر درختی می برد بوسی

زیر خوانش ز روی دمسازی   تا کند با خیال ما بازی
گر بخوان دست خویش بگشای   هم آنکه که میهمان آید
تا زمین رفت سوی صندل شاخ   دهنی تنگ و لابهای فراخ
میهمان خود که جای کش بود   بر جهان رقص‌های کش بود
زان جوانی که در سرا فشاندش   نامد از پند پیر خود یادش
عشق چون برگرفت شرم از راه   رفت مهمان بمیهمانی ماه
با خوش بر بساط خویش نشاند   این شکر ریخت وان گلاب افشاند
از سر دوستی و اخلاصش   داد در دم نوال خاصش
چون ز رستی در پرده شرم   گشت برماه مهر ماهان گرم
در بر آورد لعبت چین را   گل صدبرگ سرو سیمین را
چون در ان چشم نور و چشمه نور   خشم او گشت چشم بد را دور
کاو بیشی و راز دندانی   کاژدها کس ندید چندانی
خفته بشتی نعوذ بالله کوز   چون کمانی گرو کشید تنوز
بینی چون تنور خشک ز آن   دهنی چون لوید رنگ زان
بر سر و رویش اشک ازو بنهفت   بوسه میداد و این سخن می‌گفت
چنگ من ز روی دندان هم   تا لبم بوسی و ز نخدان هم
لب همان لب شد بوسه نخواه   رخ همان رخ نظر مبند ز راه
خانه در کوچه تنگ بیزد   که در آن کوچه شحنه باشند از دو
گر نسازم چنانکه در خورست   بس جانم که دیده و رتخت
چونکه ماهان بی نوا گشته   دیده‌ای باژدها گشته
زیر آن اژدهای بیجون تیر   می‌شد از زیرش آب بیمغی کیر

گر نیاید بگو که خوان پیش آست   مهر آن مهربان از آن پیش آست
خیز تا بر خوری ز پیوندش   خوان نهاده مدار در بندش
بلبل آسا در و درود آورد   وز در خنش چو گل فرو آورد
شد بدنبال آن میانجی جست   گر در آن شدن میانجی گفت
چون جوان جوش و نهاد از   پند پیران کجا یاد آرد
ماه چون دید روی ماهان را   سجده بردش چو بخت شاهان را
کرد با او بخورد هم خوانی   گین چنین رفت رسم مهمانی
ساغری چند چون زمی خوردند   شرم را زان میانه پی کردند
ماه چهره ز مهر سر پیچید   مهر ماهان بماه در پیچید
لب بران چشمه رحیق نهاد   مهر یاقوت بر عقیق نهاد
دید عفریتی از دهان تا پای   آفریده ز جثه‌های جدای
از زمین تا آسمان و دنی   ز اژدها در گذر گرانی
پشت قوسی و روی خرچنگی   بوی گندش هزار فرسنگی
باز کرده لبی چو کام نهنگ   در بر آورده میهمان را تنگ
کای بچنگ من اوفتاده ترت   وی بدندان من دریده برت
چنگ و دندان نگر چو تیغ و سنان   چنگ و دندان چنین بود خنان
باده از دست ساقی مستان   کاوره سپیلی بصد دستان
اینچنین و چنین لبی شاید   تا کنم آنچه با توی باید
مردم آشوبی این چنین بکرا   اشتلمهای آتشین بکرا
سیم ساقی شده گراز یمی   گاو چشمی بده بگاو بکی
نعره زد چو طفل نعره شکاف   یا زنی طفلش اوفتاده ز ناف

وان گراز سینه جوی پوشید    نیر از بوسه آتش انور پرید
تا بدانگه که نور صبح دمید    آمد آواز بانگ مرغ پدید
پردهٔ ظلمت از جهان برخاست    وان خیالات از آن میان برخاست
آن خوف گوران اهل نمای    همه رفتند و کس نماند بجای
اند ماهان فتاده بر در کاخ    تا بدان گه که صبح گشت فراخ
چون ز ریحان روز تابنده    شد دگر باره هوش یابنده
دیده بگشاد و دید جای زشت    دوزخی یافته بجای بهشت
آتشی چند مانده مال شده    خاک در دیده اش خیال شده
زان بنا اصل وی خیالی بود    طرفه اش آمد که طرفه حالی بود
باغ را دید جمله خارستان    سفره را صفره از نجاستان
سرو شمشادها همه خس و خار    میوه ها مور و میوه داران مار
سینه مرغ و بت بزغاله    همه مردارهای وه پساله
نای و چنگ و رباب کارگران    استخوانهای گور جانوران
وان نوشهای گوهر آموده    جوشهای دباغت آلوده
صندل و فرشهای پرسوری    تا بکافور نیز کافوری
حوضهایی چو آب در دیده    نازکیهای آب گندیده
وانچه از خورده بود باقی ماند    وانچه از جرعه ریزه ساقی ماند
بود حاشا بجنس راحتها    بلکه پالایش جراحتها
وانچه ریحان و راح بود همه    ریزش مستراح بود همه
باز ماهان بکار خود در ماند    بر خود استغفر اللهی بخواند
پای آن نه که برجهد ار شود    دست آن نه که پایدار شود
گفت با خویشتن عجب کاریست    اینچه بر کار و آن چه برکاریست
دوش دیدم شکفته بستانی    دیدن امروز محنتستانی
گل نمودن بما و خار چه بود    حاصل باغ و روزگار چه بود
واکنون که سرچه ماه و ارم    در نقاب چه اژدها دارم
وانی از پرده ها بر اندازند    کاهلمان عشق با چه می بازند
این رقمهای رومی و چینی    زنگی زشت شد که می بینی
پوستی بر کشیده بر سر خوان    راح پر خون و مستراح درون
گرز گرما به برکشید آن دوست    گلخنی را کسی ندارد دوست
بس مبصر که مار مهره خرید    مهره پنداشت مار در سله دید
تن منعل درین خریطه خشک    کرده عود و یافته نافه مشک
چونکه ماهان ز جنگ بد خواهان    رست چون من ز قصه ماهان
نیست کار خیر پیش گرفت    تو بها کرده و نذر برگرفت
از دل پاک در خدای گریخت    راه میرفت و خون ز رخ میریخت
تا بآبی رسید روشن و پاک    شست خود را و گشت از غم خاک
سجده کرد و زمین بخواری رفت    با کس بی کسان بزاری گفت
کای کشاینده کار من بگشای    وی نماینده راه من بنمای
تو گشاییم کار بسته و بس    تو نمایم راه و دیگر کس
که مرا زین سمای تنهایی    کیست کو را تو راه بنمایی
ساعتی در خدای نالید    روی در سجده گاه خود مالید
چونکه سر برگرفت از بر خویش    دید شخصی بشکل و پیکر خویش
سبزپوشی چو فصل نیسانی    صبح رویی چو صبح نورانی

گفت کای خواجه کیستی بدرست    نیمتی گو مرا اگر گوهرست
گفت من خضرم ای خدای پرست    آمدم تا ترا بگیرم دست
نیت نیک تست کامد پیش    میرساند ترا بخانه خویش
دست خود را بمن ده از سر پای    دیده بر هم بنه و باز گشای
چونکه ماهان سلام خضر شنید    تشنه بد آب زندگانی دید
دست خود را بدست پیش نهاد    دیده در بست و در زمان بگشاد
دید خود را از آن سلامت گاه    کاو لش دیو برده بود ز راه
باغ را در گشاد و کرد شتاب    سوی مصر آمد از دیار خراب
دید یاران خویش را خاموش    هر یک از سوگواری ازرق پوش
هرچه ز آغاز بود تا انجام    گفت با دوستان خویش تمام
همه آن دوستان که خو کردند    دید کازرق ز بهر او کردند
بستشان ازرقی ز رشک گرفت    ازرقی بسته بود رنگ گرفت
با همه در موافقت کوشید    ازرقی راست کرد و در پوشید
رنگ ازرق بر او قرار گرفت    چون فلک رنگ روزگار گرفت
ازرق آنست کآسمان بلند    خوشتر از رنگ او نیافت پرند
هر که همرنگ آسمان گردد    آفتابش بقرص خوان گردد
گل ازرق که آن حساب کشید    قرصه از قرص آفتاب کشید
هر سویی کآفتاب سر دارد    گل ازرق در او نظر دارد
لاجرم هر گلی که ازرقیست    خواندنش بندهٔ آفتاب پرست
قصه گفت ماه زیبا چهر    در کنارش گرفت ماه بمهر

روز پنجشنبه است روزی خوب    وز سعادت بمشتری منسوب
چون دم صبح گشت نافه گشای    عود را ساخت خاک صندل سای
بر نمود از خاک صندل فام    صندلی کرده شاه جامه و جام
آمد از گنبد کبود برون    شد بگنبد سرای صندل گون
باده خورشد ز دست لعبت چین    وآب کوثر ز دست حور العین
تا شب از راه خرمی میخورد    وز می خورده خرمی میکرد
صدف آن محیط کحلی رنگ    چون برآسود در بکام نهنگ
شاه ازان ترک چشم چین پرورد    خواست کز خاطرش فشاند گرد
بانوی چین ز خیمه چین بگشاد    وز رطب جوی انگبین بگشاد
گفت کای زنده از تو جان و جهان    برترین پادشاه پادشهان
بیشتر زانکه ریگ در صحراست    سنگ در کوه و آب در دریاست
عمر بادت که هست بختت یار    بادی از عمر و بخت برخوردار
ای چو خورشید روشنایی بخش    پادشا بلکه پادشایی بخش
من خود اندیشناک پیوسته    زین زبانی شکسته بربسته
وانکه بیش راح ریحانی    کرده مائده کس این مهمانی
لیک چون شه نشاط جان خواهد    وز پی خنده زعفران خواهد
گر ترنجی را خریطه بگشایم    خنده در نشاطت افزایم
چون دعا کرد ماه مهر پرست    شاه را داد بوسه بر دست
گفت وقتی ز شهر خود دو جوان    سوی شهری دگر شدند روان
هر یکی در جوار گوشه خویش    کرد ترتیب راه توشهٔ خویش

نام آن خیر و نام این شر بود / فعل هر یک بنام در خور بود
چون بریدند روزکی دو سه راه / توشه را که داشتند نگاه
خیر میخورد و شر نگه میداشت / غله این میدرود و آن میکاشت
تا رسیدند هر دو دوشادوش / به بیابانی از بخار بجوش
کوره چون تنور از آتش گرم / کاسمان از وی چو موم گشتی نرم
گرمیی زمشک ساری بوم / کرده باد شمال را سموم
شر خبر داشت کان زمین خراب / دوری دارد و ندارد آب
مشکی از آب کرد پنهان پر / در خریطه نگاه داشت چو در
خیر فارغ که آب در راه هست / بی خبر کآب نیست در جاهست
در بیابان گرم و راه خراب / مرد می تاختند با تک و تاب
چون بگرمی شدند روزی هفت / آب شر ماند و آب خیر برفت
شر کآن آب را ز خیر نهفت / با وی از خیر و شر حدیث نگفت
خیر چون دید کو ز گوهر بد / دارد آبی در آبگینهٔ خود
وقت وقت از رفیق پنهانی / میخورد چون رحیق ریحانی
گرچه در تاب تشنگی میسوخت / لب ز دندان به لابه بر میدوخت
تشنه در آب وسط میکرد / لب و دندانی از جگر میخورد
تا بحدی که خشک شد جگرش / باز ماند از گشادگی نظرش
بس بپیچید میان درد و نیاز / تشنه ماند از شکیب طاقت باز
داشت با خود دو لعل آتش رنگ / آبدارنده و نشانده در سنگ
حالی آن لعل آبدار گشاد / پیش آن سنگ آبدار نهاد
گفت مردم ز تشنگی دریاب / آتشم را بکش بگرمی آب
شربتی آب ازان زلال چو نوش / یا بهمت ببخش یا بفروش
آن دو گوهر در آب خویش انداز / گوهرم را بآب خود بنواز
شر که خشم خدای باد برو / نام خود را ورق گشاد بدو
گفت کز سنگ چشمه بر متراش / فارغم زین فریب فارغ باش
میدهی گوهرم بویرانی / تو و گوهر بهر چه میدانی
چه چو نیم کاین فریب خورم / من ز دیو آدمی فریب ترم
ز سد وقت چاره سازی من / مهره تو بحقه بازی من
صد هزاران چنین فسون و فریب / کرده ام از مغازی بشکیب
نگذارم که آب من بخوری / چون بشهر آیی آب من ببری
این گهر چون ستانم از تو براز / کز منش عاقبت ستانی باز
گهری باید که نتوانی / کز منش هیچ گونه بستانی
گفت خیر این چه گوهرست بگوی / تا سپارم بدو تشنه توجوی
چشمها را بمن فروش باب / گر نه زین آبخورد روی بتاب
خیر گفت از خدا نداری شرم / کآب سردم دهی بر آتش گرم
چشمه گیرم که خوشگوار بود / چشم کندن بگو چه کار بود
چون منی از چشم خود شوم درویش / چشمه گر صد بود چه سود از بیش
چشم دادن ز بهر چشمه نوش / چون توان آب را بزر بفروش
لعل بستان و هرچه دارم خیز / بدهم خط بر آنچه دارم نیز
بخدای جهان خورم سوگند / که بدین داوری شوم خرسند
چشم بگذار بر من ای سره مرد / سرد مهری مکن بآبی سرد
گفت شر کین سخن فسانه بود / تشنه را زین بسی بهانه بود



خیره در کار خویش خیره بماند / آب چشمی بر آب چشمه فشاند
دید کز تشنگی بخواهد مرد / جان ازین بار زان نخواهد برد
دل گرش تاب سرد نیست / تشنه کو کز آب سرد شکیبت
گفت برخیز کاردو دشنه / شربتی آب سوی تشنه بیار
دیده آتشین من بر کش / آتشی خوش بکش بآبی خوش
طمع جان ببر که جان تسلیم / یا بد امیدواری از بس بیم
شر کآن دید دشنه باز گشاد / پیش آن خاک تشنه رفت چو باد
در چراغ دو چشم او زد تیغ / نامدش کشتن چراغ دریغ
نرگسی را بتیغ گلگون کرد / گوهری را ز تاج بیرون کرد
چشم بسته چو کرده بود تباه / آب ناداده کرد همت راه
جامه و رخت گوهرش برداشت / مردمی دیده را تهی بگذاشت
خیر چون رفته بود شر ز برش / واو آگاهیی ز خیر و شرش
بر سر خون و خاک می غلطید / به که جستنش ندید که خود را دید
حال خود کز بچشم خود دیدی / مرده را در جهان پرسیدی
بود کردی ز مهتران بزرگ / گله داشت دور از آفت گرگ
چارپایان خوب نیرسی / کان جهان چارپا نداشت کسی
خانه شدت دشت با او خویش / او توانگر بد و کرد درویش
گرد صحرانشین که و نورد / چون بپایانیان بپایان کرد
از برای علف بصحرا گشت / گله را میچراند دشت بدشت
هر کجا دید آبخور و گیاه / کردی آنجا دو هفته منزلگاه
چون علف خورده جای را مانده / گله بر جانب دگر راند
از قضا را دران دو روزه دلیر / بنجه آنجا گشاده کرد چو شیر
کرد را بود دختری بجمال / لعبتی ترک چشم هندو خال
سروی آب از رگ جگر خورده / نازنینش بناز پرورده
رسن زلف تابدادن پیش / کرده صد دارسن بگردن خویش
جعد بر جعد چون بنفشه باغ / بسیاهی سیه تر از پر زاغ
سحر غمزه اش که بود افسون ساز / بر فریب زمانه یافته دست
خلق از آن سحر بابلی گردن / دل نهاده به بابلی کردن
شب نه خالش سواد یافته بود / مه ز تابندگیش تافته بود
شکّری بسته شکرشکنش / بوسه را راه بسته بر دهنش
آن خوانده ماه خرگاهی / شد طلبکار آب چون ماهی
خوانی سرد بود چون از راه / بود ازان خوانی آب آن بنگاه
کوزه پر کرد از آب آن خالی / تا برد سوی خانه پنهانی
ناله ناگهان شنود ز دور / کامد از زخم خورده رنجور
بر پی ناله شد چو ناله شنید / خفته در خاک و خون جوانی دید
دست و پایی زد و دری افشانده / وز تضرع خدا را میخواند
نازنین تر ز سرو بن شد باز / پیش آن زخم خورده رفت فراز
گفت و یحک چه کس توانی بود / اینچنین خاکسار خون آلود
این ستم بر جوانی تو که کرد / وین چنین زینهار با تو که خورد
خیر گفت ای فرشته فلکی / گر پری زاده و گر ملکی
کار من طرفه بازیی دارد / قصه من درازیی دارد
آب اگر هست ده که من مردم / گر یکی قطره هست جان بردم

Right page:

ساقی نوش لب کلید نجات / داد وشن ابی لطف آب حیات
تشنه کرم دل ز شربت فرات / خورد و بهر قدر انکه شاید خورد
زنده شد جان بشر مرده او / شاد گشت از چراغ دیده او
دیده را که نهده وز جان / در هم انکند و بر نام فدای
کرد آشفته شد سپید تر / تفاوت در خانه مانده بود هنوز
آن دو دیده زده در پایش / گر برانگیخت شاید از جایش
پیر در چشم او نشاد و بست / وز سر مروی کرد نقش درست
کرد جهدی تمام با بر خاک / قابلش گشت بر سر آن راه
تا بدانجا که بود بیکه او / مروی دیده گشت مرده او
جا کری را که از اهل خانه بود / دست او را بجست از سر
گشت آهسته تا ز نجا نی / در بر ماری با سپاسانی
خویشتن رفت تر دار زود / سر که شش کرد و باز نو
گفت ادر جوار اکرومی / کامی با خود شنیدار دی
تا که بر کار دو بره شدی / اندکی داد و در بقی تر ده شدی
گشت آوردم از بجان برسید / خشم وادم ز این ز ماند
جا کری که بخانه راه آورد / خفته را باز کاه
جای کرد و خوان نهاده / شوربا و کباب دادند
مرد کی در رسیده با دل شد / خورد لختی و سر نهاد و بمرد
کرد آمد شبانگه از صحرا / تا خورد آنچه بسنگه صفا
دیده چیزی که آن بعادت بود / جوش صلوتش آرزو رفت
پنهانی دیده چیست افتاده / چون کسی زخم خورده افتاده
گشت این شخص ناتوان ز نگاه / وین جنین ناتوان و خسته
آنچه بر روی گذشته بود بگفت / کس نه دانست شرح او بدرست
قصه خشم کرد کش گشتند / گر ما لاس خورع ... ند
کرد چون دیدگان جگر خسته / شد ز بی دیده نظر بسته
گفت کز شاخ آن درخت بلند / باز یابست کرد و برکی چند
گوش آب را از و بستان / سوی دل انجا ماند و
کرد چینی برسی کرد بر باز / با شی دیده روشنایی باز
رخته دیده که جانداد بخت / برشود ز آب آن عرو بر کرد
بس نشان داد که در خت کجاست / گفت از آن آنکه ... جانی
حست رسته کمین در حقی نفر / گرنشیش کشاده کرد هنوز
ساختش از بیخ برکشیده و در خاک / دوری در میان سرد وزان شاخ
برکشی شاخ از و جوطلبه جو / دیده رفته را در آورد نور
برگ شاخ دگر جو آب حیات / هر عیان ... هر صرع نجات
چون ذکر وان شنید و ختر کرد / دل بند بر آن علاج سپرد
کاسه ها کرد و داد بر در خواب / ناکند برگ بی نوایی را
کرد چون دیده لابه کرد بین / را بر داشت و رفت سوی درخت
بازگیر داد از درخت بسیار برگ / نوش ازوی جشمکان ازین سرگ
آمد آورد و از زمین بر داشت / کو وقت چندانکه منتظر باز گذا
داد و دیده را بهم در / خسته چون دیده ساعتی
دیده بر بخت کارساز نهاد / سر با بالین تخت باز نهاد
بر د ... روز بسته سر / دان علیها ... بر نظر

Left page:

دور بنجم خلاص داد و ... ز / دار و از دیده برکشاد دو ...
جفت او دست رنجه کشت ... / شد بعینه جا که ... بخت
مروبی دیده برکشاد نظر / چون دو نرگس بی شکفت بحر
فی کرگان خبر دید و بر بسان / گز ... چوکا خواه
اهل خانه زرنج دل برستند / دل کشاد و مهر بر بستند
از بسی رنج کاکرد روی ... / مهربان گشته بود دختر کرد
چون دو نرگس کشاد سرو بلند / در ... گوهر کشاده گشت ز بند
مهربان برشد آن پری زاده / بر جمال جوان آزاده
خبر نیز از لطف رسانی او / مهربان شد ز مهربانی او
کرد جهدویش ندیده بود تمام / دیده بودش ز دور خبر خواه
لقد شیرین او شنید بسی / لطف دستش بدور رسیده بسی
دل در و بسته بود آن دلبند / هم در و بسته دل ز بی پیوند
خیرتا کرد و نیز بر سحری / بسی از راه جا کری بطری
از کله دور کرد آفت کرک / داشتی با جمیله در حرز ک
کرد صحرا زرو بپایانی / چون از وبافت این نشانی
تبو لای خود عزیز شکر / حاکم خانه و مان و چیز
خبر چون شد بخانه درگشاد / قصه جستجو گشت فراخ
باز جستند حال دیده او / گرچه بود آن ستم رسیده او
خبر از نیشان زیب شد بشرشت / مرده بودش ز خبر شد سرمست
قصه کو هر و خوردن آب / کاشش تنگیش کرد کباب
وانکه از دیده کو مرش برکند / بکرگو هرش رساند گزند
این که هست و آن که بر یافت / واب ما داده شد
گز جانی شد باد و باجلی / بر ساند این شکو فزر الطلی
جون شنیدند کان و شتر مهر / جه بلا دید از ان ربانی زشت
فرح از نام گشت نامی تر / شد باریشان ز جان کرامی
داشتندش جا که باید داشت / تا زمین خدمتش بکنم بکذاشت
روی بسته بر سستی بیکر / آب میداد و آتشی ... بخورد
خیر کیاره دل ربوده / از وی آن جان کر بازیافت
کرد برپایه آن گرامی در / خدمت کاد و کو ... شتر
کشت ممکن شده که این دلبند / با جو بخلقی کند پیوند
دختری را بدین جمال و کمال / شوان یا فت بی قرینه و ماه
من کرا یشان خورم بدو شی / کی نهم چشم خویش بر خویشی
بر او از ... نیست کز جهان خطاش / زیبا که نزد آورد برستوی
جون برین قصه شد بکذشت / شاه که ای بخانه رفت و نشست
دل زبیمار آن عروس بزنج / جون گدای نشسته بر سر گنج
تشنه بود و بر آب زلال / تشنه تر ز انکه بود اول ...
آن شب از رخنه کرد ... انکشت / ز آب دیده شکو و کرد کلش
گشت بارگذار کامی ... باز / از غریبان بجای کشیدی باز
نور چشم بنا نهاد و بخت / دل و جان سر و باز داده
جون بخوان بدید تو پرورم / نعمت از خوان تو بیخورد
داغ نو بر تر از جبین / شکر تو پیش از آفرین ...
کرد بخوی دو رون و پیرونم / بوی خوان تو آید از خونم

پیش ازین مهمان نشاید بود
نمکی بر جگر نشاید سود

بر قیاس نواله خواری تو
باید ارتش سپاس داری تو

کرم هم بتفضل خویش جدای
دید آنچه آورم حق تو بجای

گرچه تیمار پایم از دوری
خواهم از خدمت تو دستوری

دیر کامست کز ولایت خویش
دورم از کار روزگار خویش

عزم دارم که بامداد پگاه
سوی خانه کنم عزیمت راه

گر بصورت جدا شوم ز برت
نبرد همتم ز خاک درت

چشم دارم که چون تو چشمهٔ نور
گر ز دوری دلم نداری دور

همتم را اگر ده بال کنی
وانچه خوردم مرا حلال کنی

چون سخن گو سخن بآخر برد
در زد آتش بخیل خانهٔ کرد

گریه کردی از آن میان برخاست
های و هوی شاد در حیث وراست

کرد کریان و کرد زاده بتر
متر ها خشک و دیدها شده تر

از بس گریه سر فرو بردند
گشتی آبی بدند و افسردند

سر بر آورد کرد و روشن رای
کرد خالی ز پیشکاران جای

گفت با خیر کای جوان خموش
زیرک و خوب و مهربان و بهوش

رشته گیرت بشهر خود بادی
خورده از سر بی دگر خاری

نعمت و ناز و کامرانی هست
بر همه نیک و بد تو داری دست

نیک مردان به بدغمان ندهند
دوستان را بدشمنان ندهند

جز یکی دختری که هست مرا
نیست و بسیار خیر هست مرا

دختر مهربان خدمت دوست
زشت باشد که گویش نه نکوست

گرچه در نافه مشک هست نهان
آشکارست بوی او بجهان

گر نهی دل بما و دختر ما
هستی از جان عزیزتر بر ما

بر چنین دختری بآزادی
اختیارت کنم بدامادی

آنچه دارم ز گوسفند و شتر
دهمت تا زمایه گردی پر

من شمارا همی بنعمت و ناز
میزیم تا رسد رحیل فراز

خیر کین دلخوشی شنید ز کرد
سجدهٔ آن جهان که باید برد

چون بدین خرمی سخن گفتند
از سر ناز و دلخوشی خفتند

صبح هارون صنعت بجو بست کمر
مرغ نالید چون جلاجل زر

از سر طالع همایون بخت
رفت سلطان مشتری بر تخت

کرد خوشدل ز خوابگه برخاست
کرد و کار نکاح کردن راست

بنکاحی که اصل پیوند است
تخم اولاد از و برومند است

دختر خویشتن بخیر سپرد
زهره را داد با عطارد و برد

تشنه مرده آب حیوان یافت
نور خورشید بر شکوفه بتافت

ساقیی نوش لب بتشنهٔ خویش
شربتی داد از آب حیوان بیش

اولش گرچه آب خانی داد
آخرش آب زندگانی داد

شادمان زیستند بر و بهم
زانچه باید نبود چیزی کم

عهد پیشینه یاد میکردند
آنچه شان بود شاد میخوردند

کرد سرمایه که با خود داشت
بر گرانمایگان خود بگذاشت

تا چنان شد که مال و ملک و رمه
بسوی خیر بازگشت همه

چون از آن مرغزار آب و درخت
برگرفتند سوی صحرا رخت

خیر شد زان درخت صندل بوی
کز او جانش گشت درمان جوی

نه ز برگ شاخ کز ستون دو شاخ
چیده بسیار برگهای فراخ

آنکه بد در علاج صرع تمام
وانکه گر خود دوای دیده بنام

کرد از آن برگها دو انبان پر
تعبیه در میان بار شتر

با کس آن راز برگ باز نگفت
آن دوا را ز دیده داشت نهفت

تا بشهری شتافتند ز راه
که در و صرع داشت دختر شاه

گرچه بسیار چاره میکردند
به نمی شد دریغ میخوردند

هر پزشکی که بود دانش بهر
آمده بر امید شهر بشهر

تا بر انداز طریق چاره گری
آفت دیو را ز پیش پری

پادشه شرط کرده بود بتخت
که هر آنکو کند علاج درست

دختر او را دهم بآزادی
ارجمندش کنم بدامادی

وانکه بیند جمال آن دختر
نکند چاره سازیی در خور

ز روی از تیغ ترک باز کنم
سرش از تن بتیغ باز کنم

بی دوایی که بیند این بیمار
کشته چندین بزشت در پیکار

سر بریده شده هزار طبیب
چه ز شهری چه مردمان غریب

این سخن گشت در ولایت فاش
لیک سر یک بار ز روی معاش

سر بریک بیاو بر میداد
وز پی خون خویش بی افتاد

خیر کز مردم این سخن بشنید
این خلل را خلاص خود دید

کس فرستاد و پادشه را گفت
کز ره این خارش توانم رفت

بیرم رنج او بفضل خدای
وآورم با تو شرط خویش بجای

لیک شرط آن بود که دستوری
گر طمع هست بنده را دوری

این دوا را که رای خواهم کرد
از برای خدای خواهم کرد

تا خدایم بر قضت پیروزی
کند اسباب این غرض روزی

چونکه پیغام او رسید بشاه
شاه و داوش بدست بوی راه

خیر شد خدمتی بر آجیت کرد
شاه بر سید و گفت کای سره مرد

چیست نام گفت نام خیر
کاخیرم داد از سعادت سیر

شاه نام خجسته دید بفال
گفت کای خیرمند چاره سگال

در چنین شغل نیک فرجام است
عاقبت خیر باد چون نام است

وانکه او را بحرمی ببرد
تا بخلوت سرای دختر برد

پیکری خیر دید چون خورشید
سروی از باد صرع گشته بسید

داد با شاهزاده شربت خورد
وز دماغش فرو نشست آن گرد

رست از آن ولوله که سودا بود
خوردن و خفتنش پیکجا بود

خیر چون دید کان شکفته بهار
خفت و این شد از نهیب غبار

شد برون از سرای پیرو خوش
سر سوی خانه کرد با دل خوش

وان پری رخ سه روز خفته بماند
بدر حال خود نگشته بماند

شه که این مژده اش بگوش رسید
پای بی کفش در سرای دوید

دختر خویش را بهوش و برای
دید بر تخت در میان سرای

جون از خستگی و رنجوری
گز برت باد فتنه را دوری

دختر شر شکن ز حشمت شاه
بر خود آیین شکر داشت نگاه

شاه رفت از سرای پرده برون
اندهش کم شد و نشاط فزون

داد دختر بحرمی پیغام
تا بگوید بشاه نیکو نام

من شنیدم که در جریده و عهد
با شما را درست باشد عهد

چون بهنگام تیغ تارک سای
شرط خویش آوریده شاه بجای

با سری کو بتاج شد در خورد
شرط خود را درست باید کرد

تا چو عهدش بود بتیغ درست   بکه تاج هم باشد سست
صد ره از تیغ تیز یافت گزند   گو یکی سر بشو بتاج بلند
آنکه از وی شد مرا علاج پدید   ور ز وی این بند بسته یافت کلید
کار او را بزرگ شوان گفت   کز جهانم خدا نشاید جفت
به که دل باز عهد بگشاییم   وز چنین عقده بیرون آییم
خیر آزاده را بحضرت شاه   باز جستند و یافتند براه
گوهری یافته شهر و ندیش   در زمان بر شاه بردندش
شاه گفت ای بزرگوار جهان   رنج چه داری ز بخت خویش نهان
خلعت خاص او ش از تن خویش   از یکی مملکت تعبیت پیش
بجزای چند زینت و کرش   کمر زر حمایل کمرش
تکیه بستند گرد شهر و سرای   شهریان ساختند شهرآرای
دختر آمد بطاق گوشهٔ بام   دید او را چو ماه تمام
چابک و سرو قد و زیبا روی   نگاری خط چو آب مشکین موی
برضای عروس و رای پدر   خیر داماد شد بکوری شر
به در گنج یافت سلطان دست   مهر و انجمش درست بود و نشست
عیش از آن پس بکام دل میراند   تیش خوبی و خوش دلی میخواند
شاه را محتشم وزیری بود   خلق را نیک دستگیری بود
دختری داشت دلربای شگرف   چهره چون خون زاغ بر سر برف
آفت ابله رسیده بماه   ز آبله دیده اش گشته سیاه
خواست دستوری در آن دستور   کرد بر خیر چشم مه را نور
هم بشرطی که شاه کرده بود و تخت   کرده را دوای خیر درست
وان دگر نیز گشت با او جفت   گوهری بین که چند گوهر سفت
یافت خیر از نشاط آن عروس   تاج کسری و تخت کیکاوس
گاه با دختر وزیر نشست   بر همه کام خویش یافته دست
چشم روشن کسی بدو خبر شاه   گین چو خورشید بود آن چون ماه
شاه ما نه کسی بدو خبر کرد   بهره زد از جهان نصیب می برد
تا جهان شد که نیکخواهی بخت   برسانیدش بپادشاهی و تخت
ملک آن تخت در شمار گرفت   پادشاهی بر او قرار گرفت
از قضا سوی باغ شد روزی   تا کند عیش با دل افروزی
شر که در راه بود هم سفرش   گشت تیره دلش قضای سرش
با جهودی معاملت می ساخت   خیر دید آن جهود را بشناخت
گفت کین شخص را بوقت وداع   از پی من بیاورید بباغ
او سوی باغ رفت و خوش بنشست   گرد پیش ایستاده تیغ بدست
شر در آمد فراخ کرده جبین   فارغ از چین و بوسه داد زمین
گفت خیرش بگو که نام تو چیست   ای که خواهم سر تو بر تو گریست
گفت نامم مبشر سفری   در همه کار نامهٔ سفری
خیر گفتا که نام خویش بگوی   روی خود را بجوی خویش بشوی
گفت بیرون ازین ندارم نام   خواه تیغم نمای خواهی جام
خیر گفت ای حرامزاده خس   هست خونت حلال بر همه کس
شر خلقی که نام شر داری   سرت از نام خود بیرداری
تو ندانی که با شرار عذاب   چشم آن تشنه کندی از پی آب
آن بتر شد که در جهان تا بی   بردی آب و ندادیش آبی

گوهر چشم و گوهر کمرش   سر دو بردی و سوختی جگرش
هم از آن تشنه گهر برده   بخت من زنده بخت تو مرده
تو مرا کشتی و خدای نکشت   مقبل آنکو خدای گیرد پشت
دولتم چون خدا ایمنی داد   اینکم تاج و تخت شاهی داد
وای بر جان تو که بدگهری   جان بری گر ز چه آن ببری
شر که در روی خیر دید شناخت   خویشتن زود در زمین انداخت
گفت زنهار اگر چه بد کردم   در بد من مبین که بد کردم
آن نگر کاسمان چابک سیر   نام من شر نهاد و نام تو خیر
گر من آن با تو کرده ام ز نخست   کاید از نام چون منی بدرست
با من آن کن که در چنین خطری   کاید از نام چون تو نامور
خیر کان نکته رفت بر یادش   کرد خالی ز کشتن آزادش
سر چو از تیغ یافت آزادی   می شد و می پرید از شادی
کرد خونخواره زفت بر اثرش   تیغ زد وز قفا برید سرش
گفت اگر خیرست خیر اندیش   تو شری من شرت نباید پیش
در تنش جست و یافت آن دو گهر   تعبیه کرده در میان کمر
آمد آورد پیش خیر فراز   گفت گوهر بگو بر آمد باز
خیر بوسید و پیش او انداخت   گوهری را بگوهری بنواخت
دست بر چشم خود نهاد و گفت   کز تو دارم من این دو گوهر جفت
آن دو گوهر بدان شد از زاری   کین دو گوهر برست از زاری
چونکه شد کارهای خیر تمام   خلق ازو دید خیرهای تمام
چون سعادت بدو سپرد سریر   گرد سرش توده شد بالش حریر
دولت آنجا که راهبر گردد   خار خرما و خاره زر گردد
عدل را استوار کاری داد   ملک را بر خود استواری داد
برگهایی کز آن درخت آورد   راحت رنجهای بخت آورد
رفت وقتی ز برای طبع گزند   تاختی سوی آن درخت بلند
آمدی زیر آن درخت فرود   وادی آن بوم را سلام و درود
بر سوای درخت صندل بوی   جامه را کرده بود صندل سوی
چو بصندل خوی نکو شیدی   جامه چو صندلی بپوشیدی
صندل سوده در دو سر ریزی   تب ز دل تابش از جگر ریزی
صندل از رنگ خاک پی بجست   صندلی رنگ خاک زین بنشست
ترک چینی چو این حکایت جست   بزبان شکسته کرد درست
شاه جای از میان جان کردش   یعنی از چشم بد نهان کردش

روز آدینه کین مقرنس بید   جامه را کرد و آفتاب سپید
شاه با زیور سپید بناز   شد سوی گنبد سپید طراز
زهره را برج پنجم اقلیمش   هیچ نوبت زبان بتسلیمش
تا ترش در خشن طلایه زنگ   شه ز شادی کمر و میدان تنگ
چون شب از سرمهٔ فلک پرورد   چشم ماه و ستاره روشن کرد
شاه از آن جان نواز دلداده   شب نشین سپیده دم زاده
خواست تا از صدای گنبد خویش   آرد آواز ارغنونش پیش
بر از آن کافرین آن دلبند   خواند بر تاج و آن سریر بلند

وان وجاها که دولت افزاید
مادرم گشت او زنی سره بود
خوانی آراسته نهاد به پیش
چند حلوا کز آن نبودش نام
بگذر از نار شل ستان بود
ور هم آمیخته چند اخلد
واد افسانه با نسیم بریها
برگشاد از عمیق خشخه نوش
عیسی کاه و آتش آموزی
داشت باغی بشکل باغ ارم
همه دل بود چون میانه نار
برکشیده ز خط پرکارش
زیر سروش که پای در گل بود
در تماشای آن جنان باغی
سرو پر استی بمن گشتی
تازه کردی بدست نرگس خام
باغ پر شور از آن خوش آوازی
خواجه کار از عاشقانه شنید
در پسی کوفت کس نداد جواب
بر در خویشتن چو باز نیافت
گوش بر تیغه در از نهد

وانچنان تاج و تخت پادشا شاید
پیرزن گرگ باشد او بره بود
خوردهایی چگویم از حد بیش
برخی از بسته برخی از بادام
خود همه خانه نار بستان بود
من و چون من فسانه گویی چند
شهد در شیر و شیر در شکری
عاشقانه برآورید خروش
موسیی وقت مجلس افروزی
جوی ناکرده باغ وی خرم
همه گل بود بی میانجی خار
چار مهره بچار دیوارش
بنوا داده مرگرا دل بود
بر دلی سر توانگری داغی
باز بگذاشتی و بگذشتی
سبزه را دادی از بنفشه پیام
چون نواز آن در وبجان بازی
جای خاطر نبود جامه درید
سرو در رقص بود و گل در خواب
رکن دیوار خویشتن بشکافت
دیدن باغ را بهانه نهد

گفت چون شه ز بهر طیبت خوان
کاشنایی مرا ز همزادان
بره و زیره بای عراق
میوه‌های لطیف طبع فریب
چون باندازه آن خورش خوردند
هرکسی سرگذشتی از خود گفت
ولغزی که چون سخن گشتی
گفت شیرین سخن جوانی بود
اگر از علم و ز کفایت نیز
خاکش از بوی خود عبیر سرشت
نیز خاری که در گلستان بود
آب در زیر سبزه‌های جوان
از بناها که برکشیده بماه
هر دو سر شه ز روی فراغ
رفت روزی بوقت شین گاه
باغ را بسته دید در چون سنگ
رقص در سر درختی افتاده
نه شکیبی که برگراید سر
گرد برگرد باغ برگردید
شد درون تا کند تماشایی
شورش باغ دید بانگه گریست

آنچه از طیب چون من اندر است
بود مهمان که خوانش آبادان
کردهای و کلیچهای دقاق
از زری انگور و ز سپاهان سیب
بی آهنگ پرورش کردند
یکی از طاق و دیگری از جفت
مرغ و ماهی بران بخت خشی
کز ظریفی شکرستانی بود
بار ساییش بهتر از همه چیز
میوه‌هایی چو میوه‌های بهشت
از پی چشم زخم بستان بود
سبزه در گرد آبهای روان
چشم کس را نبود بر وی راه
بتماشا شدی بدیدن باغ
تا دران باغ روضه یابد راه
باغبان خفته بر نوازش چنگ
میوه دل برده بلکه جان داده
نه کلیدی که برگشاید در
در همه باغ هیچ راه ندید
صوفیانه برآورد پایی
باغ جو بست و باغبان را خفت



زان گلی چند بوستان افروز
تا بران چون نگران چو ماه
زخم برداشتند و خستندش
بود از آزردنش بجنگ و درشت
چون بباغ کسان درآید دزد
با نوای تنبش درین پرکار
بادری چون دهان خویش فراخ
چون کنیزان نشان او دیدند
صاحب باغ چون نواخته دید
آتشی کردنش روا دیدند
عذرها خواستند بسیارش
خار بردند و رخنه را بستند
که درین باغ چون شکفته بهار
هر زنی خوب بود که در شهرست
عذر آن را که با تو بد کردیم
روی در کش بکنج پنهانی
آوریمش بکنج خانه تو
گرچه در طبع پارسایی داشت
یاسمن سینگان سیم اندام
خواجه بر غرفه رفت و بر در ایشان
چشم خواجه ز چشمه سوراخ

که دران بوستان ندید آن روز
چشم نامحرمان نیابد راه
وز دو نیم داشتند و بستندش
پا کنیهایی برون دند درشت
ز نوشت باغبان را مزد
در گذاری در آیی از دیوار
چون درآییم چو روبه از سوراخ
وز نشانهای باغ برسیدند
هر دو را دل بمهر آخته شد
زانکه با طبعش آشنا دیدند
هر دو یکدل شدند در کارش
وز شبیخون روزنان رستند
که از و خواجه باد برخوردار
دیده را از جمال او بهرست
خاک در آنچه کرده خود کردیم
شادمانه زی درین گل افشانی
تا نهد سر برای پیشباز تو
طبع با شهوت آشنایی داشت
پای برداشت بر امید تمام
باز گشتند دلبران ز درش
چشمه تنگ دید و آب فراخ

در سمن سینه بلکه سیمین ساق
چون درون رفت خواجه زان سوراخ
خواجه در داد وتن دران خواری
کای ز داغ تو باغ ما خشنود
آنکه نخلی بچوب خستیمت
هر دو گشا که باغ باغ تو نیست
هرکه در ملک خود چنین آید
یافتندش دران گواهی راست
بود خوب و جوان و نادره گوی
دست و پایش ز بند بگشادند
بس بعذری که خصم یار شود
بنشستند پیش خواجه بناز
میهمانیت دلستانان را
همه جمع آمده درین باغند
خیز و با ما یکی زمان بخرام
هر بتی را که دل در و بندی
خواجه را کان سخن بگوش آمد
رویش آرایش را انگیخت
پیش آن شاهدان قصه سرشت
بود در ناف غرفه سوراخی
کرده بر هر طرف گل افشانی

در بن باغ داشتند نفاق
یافتندش کنیزکان گستاخ
از چه از تهمت که کاری
نیست آنجا نشیب باغ چه بود
شاید ار دست و پای بشکستیمت
بر من این باغ هم ز داغ
ملک از او زود در زمین آید
مدت و داوری برخاست
زن جوانی دید از تو بت بشوی
بوسه بر دست و پای وی دادند
رخنه باغ استوار شود
باز گفتند قصه‌های دراز
ماهرویان و مهربانان را
شمع بی دود و آتش بی داغند
تا برآری ز هرکه خواهی کام
مهر بروی نهی و بپسندی
شهوت خفته در خروش آمد
هر بود از دم زنان بگسیخت
غرفه بود برکشیده ز خشت
روشنی یافته درو کاخی
سیم ساقی و نار پستانی

روشنایی چراغ دیده همه  خوشتر از میوه رسیده همه
هر عروس از ره دل‌انگیزی  کرده بر شور خود شکرریزی
اژدهایی نشسته بر گنجش  بر ترنجی رسیده نارنجش
نار پستان بدید و سینه ترنج  نام آسیب بر نوشته به نخ
باغ را نار و سیب کم نبود  خاصه کز باغبان ستم نبود
بود بر روضه‌گاه آن بستان  چمنی بر کنار سروستان
حوضه ساخته ز سنگ رخام  حوض کوثر برو نوشته غلام
گرد آن آبدان رو بسته  سوسن و نرگس و سمن رسته
آمدند آن بتان خرگاهی  حوض دیدند ماه با ماهی
گرمی آفتاب تافته شان  و آب چون آفتاب یافته شان
سوی حوض آمدند نازکنان  گره از بند قرطه بازکنان
ثوب کندند و بی‌نقاب شدند  وز لطف بر دوشان در آب شدند
می‌زدند آب را بسیم خزاد  می‌نشستند سیم را بسواد
ماه و ماهی نشسته هر دو در آب  ماه را ماهی او فتاده به تاب
ماه بر آب چون درم ریزد  هر کجا ماهیست برخیزد
ماه اشیان در آن دلاویزی  کرده با ماهیان درم ریزی
ساعتی بر سر در افتادند  تا دو نارنج را گرو کردند
این شد آزاد بی‌برسات  مار مشکین زلف بی‌افشاندند
چستونی همه ستون انگیز  گشته فرهاد را به تیشه تیز
جوی شیری که قصر شیرین داشت  سر بر آن حوضهای شیرین داشت
خواجه کان دید جای صبر نبود  یاری یارگی نداشت چه سود
بود چون تشنه که باشد مست  آب چندان برو نیابد دست
یا چو صرعی که ماه نو بیند  بر جهد گاه و گاه بنشیند
سوی هر سرو قامتی میدید  قامتی بی‌قیامتی میدید
رگهایش ز خون کرشمه جوش  از سر اندام بر کشید خروش
ایستاده چو دزد پنهانی  وانچه دانی چنانکه میدانی
خواست تا در میان جهد گستاخ  مرغش از رخنه بازش از سوراخ
لیک زش نکرد گستاخی  از چه از راه تنگ سوراخی
شسته چون روی گل فروشستند  چون سمن بندها رستند
در میان بود لعبتی چنگی  مشت رومی و رخش هم زنگی
آفتاب کمال غبغب او  رطبی نا گزیده کس لب او
غمزه‌اش از غمزه تیر پیکان‌تر  خنده‌اش از قند شکرافشان‌تر
او فتاده چو سرو بر بارش  مار در آب و آب در مارش
بزم‌پیرا هزار دل برده  هر که دیده برابرش مرده
چون بدستان زنی گشادی دست  عشق هشیار و عقل گشتی مست
خواجه بر نقش جان ازو دو گشت  نقد تر زانکه بندوران ازو گشت
زاهد آن راه در قفت بهایی  کافری بین زهی مسلمانی
بعد یکبا عتاب آن دو آهوچشم  کاتش برق بودشان در خشم
آهوان گیر آن ختن بودند  آهوان را به یوز بنمودند
آمدند از ره شکبارگی  کرده زیر قصب کله‌وارگی
خواجه را در حجابگه دیدند  حاجبانه زکار ترسیدند
کز همه لعبتان حورنژاد  میل تو بر کدام حور افتاد



خواجه تشنی که در بستر او  در میان دو نیش بیدار او
این بگفتند و زود برجستند  گشتی آسوده شیر با پستند
آن پری را و رابچنگ آورند  آوریدند با نوازش چنگ
بطریقی که کس گمان نبرد  گربه دزدان دو شحنه جان نبرد
طرفه را چون بغرفه پیوستند  غرفه را طرفه بین که در بستند
خواجه زان بیخبر که او ملت  هر که او اهل کار او مهلت
وین بت چنگ‌زن که تاخته بود  کار او را چو چنگ ساخته بود
گشته بودندش آن دو مایه ناز  خواجه و قصه کنیز نواز
وان پری پیکر پسندیده  دل درو بسته بود نادیده
چون درو دید از آن تهی‌تر بود  آتشش سیم و سیم او زر بود
خواجه کز مهر دل شکیب آمد  با سهی سرو در عتاب آمد
گفت نام تو چیست گفتا نور  گفت چشم بد از تو گفتا دور
گفت پرده چه پرده گفتا ساز  گفت شیوه‌ات چه شیوه گفتا ناز
گفت بوسه دهیم گفتا شصت  گفت هان وقت هست گفتا هست
گفت آی بدست گفتا زود  گفت با این مراد گفتا زود
خواجه را جوش اشتران برخاست  شرم و رعنایی از میان برخاست
زلف دلبر گرفته چو چنگش  در بر آورده چون دل تنگش
بوسه و کار بر شکر میزد  از یکی تا ده و ز ده تا صد
گرم پویه که در دل‌انگیزی  داد گرم نشاط را تیزی
خواست تا نوش چشمه را خارد  مهر آب حیات بردارد
چون در آمد شتاب شیر بگور  زیر چنگ خودش کشید بزور
جایگه سست بود تختی یافت  تخت بر تخت رخنها انگیخت
غرفه دیرینه بد فرو آمد  کار نیکان به بد نینجامد
این ز خواجه و آن ز بوی در  این از آن سو شد این از آن سو
تا نه پیوندشان بران سر راه  دور کشد از آن عمارتگاه
خواجه گوشه گرفت از آن غم و درد  برف بر گوشه و غم میخورد
شد کنیزک نشست با یاران  برد وابر و کرد چو غمخواران
رنجهای گذشته پیش نهاد  چنگ را بر کنار خویش نهاد
تا که چنگ را چو پیدا کرد  عاشقانه از ناله شیدا کرد
گفت از چنگ من بنالد رود  باد بر چنگیان عشق درود
عاشق آن شد که خستگی دارد  بدرستی شکستگی دارد
عشق پوشیده چند دارم چند  عاشقم عاشقم بیانگ بلند
ستی و عاشقیم بر زد دست  صبر باید ز هیچ عاشق رست
گرچه بر جان عاشقان خوارست  توبه در عاشقی گنه‌کارست
عشق با توبه آشنا نبود  توبه با عاشقی روا نبود
عاشق آن به که جان کند تسلیم  عاشقان را ز تیغ تیز چه بیم
ترک چنگی چو در ز لعل افشاند  حسب حال بدین صفت برخواند
آن دو گوهر که رشته کش بودند  در نشاط سماع خوش بودند
در دل افتادشان که در رو باغ  شد بادی رسیده بود ز باغ
یوسف یاوه کرده را جستند  چون زلیخا ز دامنش رستند
باز جستندش از حقیقت کار  داد شرحی که گریه آرد بار
نگذاریم بر بهانه خویش  که کرا شب رود بخانه خویش

سر و شو بیدکار او خوردند / باز بید پر کار او کردند
کاشب اینجا که وطن سازیم / از تو باکار خود برد ازیم
کم آن باده را که ولی ترست / ایشی در کنار کیری جست
روز روشن سپید کار بود / شب تاریک پرده دار بود
این سخن گفته شد روانه شدند / با بتان یار فرسپانه شدند
شب جو زیر سور اتقاسی / کرد نهان ازدواج بر طاسی
تیغ بر تیغ آفتاب گذشت / جوش شب ز نار یخی گشت
آمدند آن بتان وفا کردند / وان صنم را بدور ها کردند
سرو تشنه بجوی آب رسید / آفتابی بماهتاب رسید
جای خالی و آنجنان یاری / کر کند صبر در جنان کاری
خواجه را در عروق منت اندام / خون بجوش آمد از بجستن کام
وانچه کفتن نشایدش با کس / با تو کفتم نعوذ بالله و بس
خواست تا در بلبل سفته شود / طوق با طاق هر دو جفته شود
کربه وحشی از سر شاخی / دید موشی بکنج سوراخی
جست چو موش بر زمین افتاد / صدمه در داد و با زمین افتاد
هر دو جستند دل رسیده ز جان / تاب در دل فتاده تک در پای
دور کشته نا رسیده بکام / تا به تخته بین که چون شد خام
نوش لب رفته پیش نوش لبان / جنگ را بر گرفته نیم شبان
سروبن بر کشید قد بلند / خنده گل کشاده خنده قند
بلبل آمد نشست بر سر شاخ / روز بازار عیش گشت فراخ
باغبان باغ را مطرا کرد / شاخی آمد در و تماشا کرد
جام می دید بر گرفت بدست / سنگی افتاد و جام را بشکست
ای بیاراج برده هر چه مراست / چون تو کار من نکرد و راست
گرچه با تو ز کار خود خجلم / بی نوایست بر حساب دلم
باده وارانی پرده رازش / آگهی یافتند از رازش
باز رفتند و غصه میخوردند / خواجه را جست و جوی میکردند
خواجه جون بندکان در غم خویش / بر در شب حجره کرفته بمزد
در خزیده بجوی باری تنگ / زیر شمشاد و بید و سرو خدنگ
خیره گشت ز جام تو پری / بر و میوه ز سوسنش خیری
باز جستند آنچه داشت نهفت / یک بیک باد و راز دار بگفت
فرض گشت آن شعبده کار را / کر بیاری پسند یارانرا
باز گشتند و راز بکشادند / آب گل را بکل فرستادند
آمد آن دستگیر دستان ساز / مهر بکرده مهربانرا باز
خواجه دستش گرفت و بوسه و پیش / تا بجایی که دید لایق خویش
تاک بر تاکهای شاخ درخت / بسته بر اوج گاه گاه بدست
زیران تخت پادشاهی تخت / بفراغت نشست گاهی ساخت
دلستان را بمهر خویش گرفت / جنگ اندر کنار خویش گرفت
داد مهر وی بران خوانانی / جون سمن بر بساط سامانی
در کنارش کشید و شادی کرد / سرو با کل قران بادی کرد
خواجه را مه در آمده بکنار / دست بکار و پای رفته ز کار
مهره خواجه خانه گیر شده / هم نشاطش کرو بذیر شده
چون بران طلعه شد که بشتافت / آتشی را بآب بنشاندند



موش دشتی مکر ز تاک بلند / دیده بد آخته کدو چند
کرد جون مرغ بر زمین پرواز / آن کدوها که پس بزد بگاز
بر زمین آمد آنچنان جبلی / هر کدویی بشکل چون طبلی
بانگ آن طبل رفت میل بمیل / طبل انکه جه طبل طبل رحیل
باز با نکما ندر او فتاد بهوش / آسمو آزا و شد ز نجه بوز
خواجه بنداشت کامد ست بجنگ / شحنه با کوس و محتسب با سنگ
کفش بگذاشت و راه پیش گرفت / باز دنبال کار خویش گرفت
وان صنم یافت بار نار براس / پیش آن سمدان پرده شناس
جون زمانی بران نمود درنگ / پرده در گشت و ساخت پرده جنگ
گشت گنبد عاشقان باری / رفت یاری بدیدن یاری
خواست کز راه آرزومندی / پا بداز راه او بر ومندی
در کنارش کشید خانگه سو است / سرخ کل در کنار سرو روا است
دست بر گنج در دراز کند / یا در گنج خانه باز کند
بطبرزد شکر بر آمیزد / رطبه خون ز لاله خون ریزد
ناگر آورد فتنه غوغایی / با غلط شد جنان تماشایی
ماند پروانه را دراند دور / تشنه گشته ز آب حیوان دور
ای که ضربت بیشه کج بازی / ضربه زین براست اندازی
تو مرا پرده کج می دروا است / تکدرم من ز پرده با تو راست
کین تنول کشته شد جو دستان / زو خبر یافتند همرازان
سوی خواجه شدند بورش سا / با نشدش کشیده پای دراز
شرم ز دکشته دل رسیده شده / بر سر خاک آرمیده شده
بنوازش گری و دلداری / بر رسیدند از جنانی خواری
حال برسیده شد شکایت کرد / آنچه در دوزخ آورده کرد
چاره سازان ز چاره سازی خویش / مرهمی ساختند بر دل ریش
بر دل بسته بند بگشادند / بی دلی را بوعده دل دادند
که درین کار کاردان تر باش / مهربانی و مهربانتر باش
وقت کار آشیانه جایی ساز / کان فتنه انجا نیا ورد پرواز
ما خود از دور پی نکوداریم / پاس دار از پاس ره داریم
آمدند آنکهی بدیره کار / پیش آن سرو قد کل رخسار
تا دگر باره ترکتازی کرد / خواجه دریافت دلنوازی کرد
آمد آن خواجه با رغم برداشت / خواجه کان دید خواجگی بگذاشت
سر زلفش گرفته جون مستان / جست بیغوله در از بستان
بود در کنج باغ جایی دور / یاسمن خوشی جو گنبد نور
بر کشیده علم بدیواری / بر سرش تیشه و بن غاری
خواجه بزان نیافت بار کهی / ساخت اندر میانه کار کهی
یاسمن راز هم دریده بساز / تا زمین راد روکشیده بناز
بند صدره کشاد و شرم نهفت / بند صدری دگر گشودن گفت
خوشی کل در آورید بیر / مغز بادام در میان شکر
میل در سرمه دان ز فتنه هنوز / باز پی کرد باز کنبد گوز
روبهی جند بود درین غار / در سر افتاد و از برای شکار
کرکی آورد راه بر سر شان / تا که دور تر ز دیگر شان
روبهان از جوام خواری کرکس / کافتی بود سهمناک بزرگ

بنصیحت شدند و گرگ از میش   راه‌شان بر بساط خواجه و بیش
بر دریدند پرده چاره سگال   روبهان پیش و گرگ بر دنبال
خواجه را یار کرد شاد از پای   دید لشکرکشی بخت از جای
خود ندانست کان چه واقعه بود   سو بسو میدوید خاک آلود
دل پر اندیشه و جگر پر خون   تا چگونه رود ز باغ برون
آن دو نرگس برابر افتادند   کان همه ناز و نرگسش دادند
دامن دلبرش گرفته بچنگ   چون دری در میانهٔ دو سنگ
بانگ بر وی زدند کین چه نفت   در خصال تو این چه ابر نفت
چند برهم زنی جوانی را   کشتی از کینه مهربانی را
با غریبی ز روی دمسازی   نکند هیچکس چنان بازی
چند بار اشتبش رها کردی   چند نیرنگ و کیمیا کردی
تا ز بنگه رسید خواجه فراز   صبح را دید در میان دو گاز
در خجالت ز سرزنش گردان   زخم ازین و قفاهای آن گردان
گفت زنهار دست ازو دارید   یار آزرده را میازارید
چون گناهی نیامد از ماهی   بر ازین بایدش زدن راهی
گر گناهی درین خیانت هست   سوی فحلان کشید باید دست
گوهر او ز سر گنه پاکست   هر گناهی که رفت ازین خاکست
پاکبازان جهان و چالاکان   همه پسند بندهٔ پاکان
کار ما را عنایت ازلی   از خطا داده بود بی خللی
آن خللها که کردها را خود   آتشی را به آتشی میبرد
بخت ما را چو پارسایی داد   از جهان کار بد رهایی داد
خاصه آنکو جوانیی دارد   سردی و مهربانیی دارد
لیک چون غصه بود در راه   نتوان رفت باز پیش گناه
کس ازان میوه دار بر نخورد   گر دو چشم به بد نگرد
توبه کردم آشکار و نهان   در پذیرم ز کردگار جهان
گر اگر در اجل بود تاخیر   وین شکر لب بود شکار پذیر
چشم صد گونه دام زد بر ما   حال ازینجا شدست بر بر ما
آنچه شد شد حدیث آن نکنیم   وانچه داریم بر زیان نکنیم
سر نهادند پیش وی بر خاک   آفرین بر چنان عقیدهٔ پاک
کرد در تخم نیکویی کارند   وز سرشت بدش نگه دارند
ای بسا رنجها که رنج نمود   رنج بنداشتند و راحت بود
ای بسا دردها که بر مردست   بهر جان داروی دران دردست
باز گشتند لعبتان از ناز   خیره گشته ز چرخ لعبت باز
چون برآمد ز کوه چشمهٔ نور   کرد از شس چشم بد را دور
صبح چون عنکبوت اصطرلاب   بر عمود زمین تنید طناب
بادی آمد بکف گرفته چراغ   باغبان را بشهر برد ز باغ
خواجه برزد علم سلطانی   رسته زان بند و بندهٔ فرمانی
آتش عشق بازیی شب دوش   آمده خاطرش چو دیگ بجوش
چون بشهر آمد از وفاداری   کرد مقصود را طلب کاری
ماه دوشینه را رساند بمهد   بت کابین چنانکه باید عهد
لعل ناسفته را بر جان سفت   مرغ پیدا گشت و ماهی خفت
گر ببینی ز مرغ تا ماهی   همه را باشد این هوا خواهی

دولتی بین که یافت آب زلال   وانکه خورد از وی که بود حلال
در شنیدیت روشنایی روز   وز شنیدیت مه جهان افروز
در بهشتش بوقت کوشیدن   صنعت آمد سپید پوشیدن
چون سمن سینه زین سخن پرداخت   شه در آغوش خویش جایش ساخت
وین چنین شب بسی بناز و نشاط   سوی هر گنبدی کشید بساط
بر وی این آسمان گنبد ساز   کرده درهای هفت گنبد باز

چون ز تثلیث مشتری و زحل   شاه انجم ز حوت شد بحمل
سبزه خضروش جوانی یافت   چشمهٔ آب زندگانی یافت
ناف هر چشمه رود نیلی شد   هر سپیلی بپیلسیلی شد
مشک پر گشت خاک عودی پوش   نافه خر گشت باد نافه فروش
اعتدال هوای پیروزی   راست رو شد جهان افروزی
باد نوروزی از قبالهٔ نو   بار یاحین نهاده جان بگرو
رستنی سر برون زد از دل خاک   زنگ خورشید گشت از آینه پاک
شب نم از دیده آتش نشست   گرمی اندام زمهریر شکست
برف کافوری از کریوهٔ کوه   روز را آب دیده داد شکوه
سبزه گوهر زدوده بینش را   داد سرسبزی آفرینش را
نرگس تر بچشم خواب آلود   هر کرا چشم دید خواب ربود
باد صبح از نسیم نافه گشای   بر سواد بنفشه غالیه سای
سرو کز سایه باد را بزده   جعد شمشاد را بشانه زده
چشم نیلوفر از شکنجهٔ خواب   جان در انداخته بقلعهٔ آب
غنچهای نواز شکوفهٔ شاخ   کرده لولو چو برگ لاله فراخ
سوسن از بهر تاج نرگس مست   شوشهٔ زر نهاده بر کف دست
از شمایل شمامهای نثار   بی قیامت ستاره کرده بهار
شنبلید از سرشک دردیده   زعفران خورده نار خندیده
کاتب الوحی او آب حیات   بر شقایق بخون نوشته برات
برگ نسرین بگوهر آمودن   شاخ سوسن به توتیا سودن
جعد بر جعد بسته زنگوش   دیلم آسا فکنده سر بر دوش
گشته هم برگ و هم گیا راضی   این بتواضع آن بتقاضی
سنبل از خوشهای مشک انگیز   بر قفا نعل گشاده عطسه تیز
داده خیری بشرط هم عهدی   یاسمن را خط ولی عهدی
بوی سیسنبر از حرارت خویش   عقرب چرخ را گذاشته نیش
غنچه را چشم کاوش بناز   مرغ با گوش پیلگوش براز
گل کافور بوی مشک نسیم   چون بناگوش یار در زر و سیم
ارغوان و سمن برابر بید   رایت افراشته سیاه و سپید
ز آتش بید و برگ باد خزان   شاخ بر برگ بید دست گزان
گل کمر بسته در شهنشاهی   خاک چون باد در هواخواهی
بلبل آواز بر کشیده چو کوس   همه شب تا بوقت بانگ خروس
سرخی گل به سبزه میدانی   پنج نوبت بزن بسلطانی
بر سر سرو بانگ آخته گل   چون طرب رود و دل نواخته گل
پای قمری بنالهٔ سحری   خنده برده ز کام کبک دری

بانگ دراج بر هوای کشت
کرده تطبیق پرده‌های بهشت
زندباف از بهشت باد زند
در شب آورده خوانده جوقی چند
عندلیب از نوای تیز آهنگ
گشته باریک چون بریشم چنگ
باغ چون لوح نقش بند شود
مرغ و ماهی نشاط مند شود
شاه بهرام در چنین روزی
کرده شاهانه مجلس افروزی
آن نمودار هفت گنبد خویش
گنبدی زآسمان فراخته بیش
چار بندی رسید پیکر جفت
داده شش طاق شش پیکر جفت
چون درآمد در آن بهشتی کاخ
شد دلش چون در بهشت فراخ
کرده بر خسرو آفرین دراز
کافرینی کرده بود برو نماز
گفت باز این نگارخانه‌ی چین
جوش شکر گرفته روی زمین
ماه پیمان شاه را تعظیم
شد وگر ره ز نیک عهدی دور
چینیان را وفا نباشد و عهد
زهرناک اندرون و بیرون شهد
لشکری تیغ برکشیده چو باد
تا بجیحون رسیده موج بموج
سیل آمد گرفت صحرایی
برنهنگی درو چو دریایی
گر شه این شغل را ندارد پاس
روسیان خون خورند بی کاسه
شه چو از فتنه یافت آگاهی
در بلا دید عافیت خواهی
پیشتر زانکه در سر آید دام
دامن از می کشید و دست از جام
رای آن زد که از کفایت و رای
خصم را چون بسر درآرد پای
چون بگنج و سپه ندید پناه
کالت نصرتست گنج و سپاه
هم تهی دید گنج آکنده
هم سپه هیچ و سپه پراکنده
ماند عاجز چو شیر بی دندان
طوق زنجیر و مملکت زندان
شه شنیدم که داشت دستوری
با خدا ترسی از خدا دوری
نام خود کرده زان جریده خواست
راست روشن ز روشن و راست
روشن و راستیش هم باریک
راستی کور و روشنی تاریک
داده او را بنام نیک غرور
و او ز تعلیق نیک نامی دور
با وزارت بحکم رسمی بود
در وزارت خدای ترسی بود
راست روشن چو زو وزارت برد
راستیها و روشناییها مرد
شه چو مشغول شد بنوش و بناز
او به بیداد کرد دست دراز
فتنه میساخت مصلحت میسوخت
مال میجست و ملک می‌اندوخت
نایب شاه را بزور و نهیب
داد و بر کیمیای فتنه فریب
گشت خلق آز و طلب شده‌اند
شوخ و گستاخ و بی ادب شده‌اند
نعمت از زر و پیش سیر ایشان
داد و بر کارها دلیر ایشان
گر نمالیشان جوانی و بهوش
ملک را چشم بد بمالد گوش
مردان بند و بد گوهرند
یوسفانی ز گرگ و سگ بترند
گرگ را گرگ بند باید کرد
رقص روباه چند باید کرد
خاکیانی که خاکی زمی‌اند
ددکانی بصورت آدمی‌اند
ددگان بر وفا نظر ننهند
حکم را جز بتیغ سر ننهند
خوانده با تیز راه تخمه دکان
که سیاوش چه دید ازو دکان
ناکسان حضرتند و ایشان
گند و آب از حوض اندیه
شاه جمشید خوار چون کردند
سر دارا بدار چون کردند
آب کز خاک بر فرش کرده
هم بتدبیر خاک خوش کرده
چون سیاست ز پادشا برود
پادشاهی برو تباه شود



از شهی کو سیاست انگیزد
دشمن و دوست دور بگریزد
دیو باشد رعیت گستاخ
چون گذاری نهد پای فراخ
جهد آن کن که از سیاست خویش
لشکری رونق سیاست خویش
تعزیی با آشنایی کس
کس خود تیغ راستی و بس
شه بامید راست باده پرست
من قلم دادم و تو تیغ بدست
از تو قهر آید و ز من تدبیر
هر که گویم که وقتیست بگیر
محتشم را بمال مالش کن
بی درم را بخون سگالش کن
نیک و بد هست و بر تو حلال
از بدان جان ستان ز نیکان مال
خوار کن خلق را بجاه و بچیز
تا بمانی بچشم خلق عزیز
چون رعیت زبون و خوار بود
ملک پیوسته برقرار بود
نایب شه ز روی سرمستی
کرده با وی بجور هم دستی
بجفایی که او نمودش راه
جور می‌کرد بر رعیت شاه
تا بحدی که خواری از حد برد
هیچکس را بهیچ در شمرد
دستکاری که پی افشردند
می‌گرفتند و خانه می‌بردند
در ده و شهر جز نفیر نبود
سختی جز گرفت و گیر نبود
تا دران مملکت باندک سال
هیچکس را نه ملک ماند نه مال
همه را راست روشن از کم و بیش
راست روشن شد به رشوت خویش
از زر و گوهر و غلام و کنیز
در ولایت نماند کس را چیز
اوفتاد از کمی ز از بیشی
محتشم ترکی بدرویشی
خانه داران ز جور خانه بران
خانه خویش مانده بر دگران
شهری و لشکری ز جان بستوه
همه آواره گشته کوه بکوه
در نواحی نه کاو ماند نه کشت
دخل را کس قدر لکی ننوشت
چون ولایت خراب شد حالی
دخل شاه از خزانه شد خالی
شاه را چون بساز کردن جنگ
گنج و لشکر نبود شد دلتنگ
بیمها ز ایگان یکایک درست
یک بیک حال آن خرابی جست
کس ز بیم وزیر عالم سوز
آنچه شب شه وانگفت بروز
هر یکی عذری از دروغ انگیخت
گین تهی دست گشت و آن بگریخت
باز بین هیچ دخل و دانه نماند
لاجرم گنج در خزانه نماند
شد ز بی گشتی و بی مالی
ملک شاه از رعیان خالی
شه چو شفقت بر و فراز آمید
بعملهای خویش باز آمید
صید کردی و شاه را ز شدی
چون شدی شاد سوی خانه شدی
چون شد از ورغم عنان گیرش
رغبت آمد بسوی نخجیرش
یک شه سوی صید رفت برون
تا دل هم بخون بشوید خون
کرد صیدی چنانکه بودش رای
غصه را دست برد و غم را پای
چون ز صید پلنگ و یوز و گراز
خواست تا سوی خانه گردد باز
در تک و تاب آنکه تا چه بود
مغزش از تشنگی گداخته بود
گرد برگرد آن زمین بشتافت
آب را بیش جست کمتر یافت
دید دودی چو اژدهای سیاه
سر برآورده بر گرفتش راه
کوه بر کوه پیچ پیچ کنان
بر صعید فلک بسیج کنان
گشت آنجا و گرچه زآتش خاست
از فروزندش آب باید خواست
چون بران دود رفت گامی چند
خرگهی یافت برکشیده بلند
گله گوسفند سم تا گوش
گشته در آفتاب تختی جوش

سگی آویخته ز شاخ درخت / بسته چون سنگ پای و دست سخت
سوی خرگاه راند مرکب تیز / دید پیری چو صبح مهرانگیز
پیر چون دید میهمان بنشست / پرستشگری میان دربست
چون زمین میهمان پذیری کرد / وآسمان را لگام گیری کرد
با دلش پیشکش درود آورد / وانگه از مرکبش فرود آورد
هر چه در خانه داشت حاضری / پیش آورد و کرد لابه گری
گفت سگ نیست کین چنین خوانی / نیست در خورد دل چو تو مهمانی
لیک آبادی این طرف دورست / خوان اگر بی نواست معذورست
تشنه چون بادهٔ شبانرا دید / شربتی آب خورد و دست کشید
گفت نان آنگهی خورم ز نخست / کانچه پرسم خبر دهی بدرست
کین سگ بسته مستمند چراست / شیر جانست گرگ بند چراست
پیر گفت ای جوان زیبا روی / گویمت آنچه رفت موی بموی
این سگی بود با شبان گله / من بدو کرده کار خویش یله
از وفاداری و امینی او / شاد بودم بهمنشینی او
گرگ از گله دور داشتی همه سال / دزد را چنگ و گرگ را چنگال
من بدو داده حرز خانهٔ خویش / خوانده او را نه سگ شبانهٔ خویش
واو بدندان و چنگ دشمن سوز / بازوی ایمنی من شب و روز
گر من از دست رفتمی سوی شهر / گله از پاس او گرفتی بهر
گر شدی شغل من بشهر دراز / گله را او بخانه بردی باز
چند سالم تیاق داری کرد / راست کاری و رستگاری کرد
تا یکی روز بر صحیفهٔ کار / گله را نقش بر زدم بشمار
شب شمر گوسفند کم دیدم / غلطم در حساب ترسیدم
بود یک شقه چون شمردم باز / بیم کم آمد بکس نگفتم باز
پاس میداشتم برای و بهوش / در خطای کسم نیامد گوش
گرچه میداشتم بشبها پاس / نشدم هیچ شب حریف شناس
وان سگ آگاه تر بکار از من / پاسبان تر هزار بار از من
باز چون کردم از شمار درست / نیم کم آمد چنانکه بار نخست
همه شب خاطرم بهم می بود / گر ز گله گوسفند کم می بود
ده ده و پنج پنج می پرداخت / چون یخی کان بآفتاب گداخت
تا بجایی که عامل صدقات / آنچه ماند از منش ستد بزکات
واو فتادم من بپاسبانی / از گله حاصلی بجو بانی
زرم کرد آن غم درشت مرا / در جگر کاو کرد و کشت مرا
گفتم این رخنه گر ز چشم بدست / کار گرد کدام دام و دد است
با سگی این چنین چه شیری کرد / کیست کین آشنا دلیری کرد
تا یکی روز بر کنارهٔ آب / خفته بودم در آمدم از خواب
بمجانش نهاده بر سر چوب / دوست و پای کشیده بی آشوب
ماده گرگی ز دور دیدم جست / گاه و شد سگش برابر بست
خواند سگ را بسگ زبانی خویش / سگ دویدش بمهربانی خویش
گرگ می گشت و گرد می افشاند / گرد و گرد دبوس می جنباند
عاقبت بر سرین گرگ نشست / کام دل راند و رفت کار از دست
آمد و خفت و آرمید بهش / مهر حق السکوت برد منش
گرگ چون زین شده داده بود ز پیش / حب حق القدوم خدمت خویش

گوسفندی که سر گله بود / پایش از بار دنبه آبله بود
برد و خوردش بگفتهٔ این سگی / وین چنین رشوه خورده بود سگی
سگ ملعون بشهوتی که براند / گله را بدست گرگ بماند
وان گله دار که کارسازی کرد / در سر کار عشق بازی کرد
چند نوبت قوام داشتمش / این خطا کرد و بیگنه کشتمش
تا هم آنگه گرفتمش با گرگ / بستمش با چنین خطای بزرگ
کردمش در شکنجهٔ زندان / تا کند بنده بنده فرمان
سگ من گرگ راه بند منست / بلکه قصاب گوسفند منست
بر امانت خیانتی بر دوخت / وان امینی بخاینی بفروخت
رخصت آن شد که گر بخواهد مرد / از چنین بند جان نخواهد برد
هر که با محرمان چنین بکند / هیچکس بر وی آفرین نکند
شاه بهرام ازین سخندانی / عبرتی بر گرفت پنهانی
این سخن رمز بود چون دریافت / خورد چیزی و سوی شهر شتافت
گفت با خود که زین شبانهٔ پیر / شاهی آموختم زهی تدبیر
در نمود این که گیتی من / من شبانم گله رعیت من
چون نماند اساس کار درست / از امین رخنه باز باید جست
وین که دستور تیزبین منست / در حفاظ گله امین منست
باز پرسم از او که لشکر کو / عالم از رعیت مانده منکر کو
تا بگوید که این خرابی چیست / واصل و بنیاد ناصوابی چیست
چون بشهر آمد از گماشتگان / خواست شروح بازداشتگان
چون دراز روزنامه کرد نگاه / روز بر وی چو نامه گشت سیاه
دید سرگشته یک جهان مجروح / نام هر یک نوشته بر مجروح
کشف در شرحهای ماتم و سور / گشتن از شه شفاعت از دستور
نام شه را بجور بد کرده / نیکنامی بنام خود کرده
شاه دانست کان چه شیوه گریست / دزد خانه بقصد خانه بریست
چون سگی کو گله بگرگ سپرد / شیون انگیخت با شبان کرد
خوی سگان در سگی چنین باشند / بخروشند چونکه بخراشند
مصلحت دید باز داشتنش / روزکی چند وا گذاشتنش
گفت کرمانش بمنصب خویش / کس بر نقش قلم نیارد پیش
چون ز خشمت کم درش را دور / در شب تیره بر نیاید نور
بامدادان که روز روشن گشت / شب تاریک فرش خود بنوشت
صبح یک زخمی دو شمشیری / دلوه را ز خون خود سیری
بار که بر سپهر زد بهرام / بار خود کرد بر خلایق عام
مهتران آمدند از پس و پیش / صف کشیدند بر مثابت خویش
رایت روشن در آمد از در کاخ / رفت بر صدرگاه خود گستاخ
شه درو دید خشمناک و درشت / بانگ بر زد چنانکه وی را کشت
کای همه ملک من خراب از تو / رفته رونق ز ملک و آب از تو
گنج خود را بکوه پراگندی / گوهر و گنج من پراگندی
ساز و برگ از سپه گرفتی باز / تا سپه را ز برگ ماند و نه ساز
خانهٔ بندگان من بردی / پای در خون هر کس افشردی
از رعیت بجای رسم خراج / گر کمر خواستی وگاهی تاج
حق نعمت گذاشتی از یاد / نیست شرمت ز من که شرمت باد

ست بر ترکی بلعت خویش
از تو بر من جور راست روشن گذشت
چه کمان برده که وقت شراب
بهر من خاک باد کز بهرام
زین سخن چند نزار جست سپاه
از عماره کنده گرندش
چون بیان قهرمان در آمد
چون شنیدند جمله خیل و سپاه
شه ز زندانیان چنین فرمود
بندیانی ز بند جسته برون
گفت با هر یکی گناه تو چیست
اولین شخص گفت با بهرام
راست روشن بزخمهای تمام
هر کس از خوبی و جوانی او
کو هواخواه دشمنان بود است
بند بر پای من نهاد و بزد
گرد زندانیم کنون سالیست
هرچه دستور از و تجارت برد
گرد شخص دوم دعای دراز
گفت باغیم در گیا بی بود
چون بساط بهشت سبز و فراخ

گو نعمت زگنج طلب خویش
راستی رفت و روشنی بگذشت
غافلانه در او باید خواب
تیغ زرش کند جو گرد جام
همه در گردن وزیر افتاد
در کشیدند و بند کردندش
شه مناوی روانه کرد بشهر
سر نهادند سوی حضرت شاه
که دل دردناک خون آلود
آمدند از هزار شخص فزون

از شکنجه بدادم انگشت
سوخت بر عین زندگانی او
تو چنینی و او چنان بوده است
کرد بر من سرام را چون گور
روی شاهم خجسته تر قانیست
جمله با خون بها بدو بسپرد

گله در گله میوه ها در شاخ

حق نعمت شناختی در کار
لشکر و گنج را رساندی رنج
رخنه سازی تو دست مستان را
گر ز خود غافلم بیاده ورو
بس نبر مورد تا رهای رشت
پای در کنده و دست در زنجیر
تا ستم دید کان دران فرباد
بد آن بد سرشت می کشند
هر کسی جرم خود بدید بدی
شاه از جمله هفت شخص گزید

وانچه بود از معاش مرکب و خیر
چون شما یکختم خوش تدبیر
غوری سند را اشارت کرد
آن برادر بجور جان برده
شاه را چون زگفت آن مظلوم
گوش آزاده و لخوشی او

در خوان داده نوبهار مرا

نعمت افزون و بد بنعمت خوار
تا ز لشکر بجای ماند و گنج
بشکنی پای زیرد ستان را
نیستم غافل از سپهر کبود
سوی دوزخ و اندیش ز بهشت
این چنین کس نه در بر و نه وزیر
داد خواهند و شه و بدشان داد
از وها را بار می شنیدند
بند خود را بران شنیدندی
هر یکی را ز حال خود پرسید
از کجایی و دودمان تو کیست
گای شده دشمن تو دشمن کام
همه بستد حیات و حشمت نیز
زان جنایت مرا گرفت وزیر
تا مرا نیز خانه غارت کرد
وین برادر بدست و پا رده
آنچه دستور کرد شد معلوم
با سر شغل خود فرستادش
در زمین بوس شاه بنده نواز
کاشنایش روشنایی بود
و ز پدر مانده یادگار مرا

روز از راه آستین داعی
هرچه در باغ بود و در خانه
چون زمانی بگردد باغ بگشت
گشتم این باغ را اگر جان منت
باغ بندار کان تست مدام
وانچه خیزد ز مطبخ جو نمی
چند بسیار شد بشور و بشر
نامدان جرم از جنایت خویش
گرد زندانیم برنج و وبال
شه بدو داد باغ و کشت آباد
گفت زندانیی دگر با شاه
زنقتی گه کمی بدریا بار
گوهری چند داو قبا و بجنگ
خواستم کان علاقه بفروشم
خواند و از من خرید با صد کام
من بها خواستم بغصه و درد
گفت الا در خواند بهانم
عوض عقد من که برد از دست
او در آورده در شکنج کلاه
شه ز گنج وزیر بد گوهر
چارمین شخص با هزار هراس

سوی باغ من آمد آن ناعی
پیش او ریختم بشکرانه
خواست کز عشق باغ گرد
چون فروشم که عشق و الکن
من ترا با غبان و بلکه غلام
پشت آرم بدست بیم تهی
باغ بنوختم ز زور و زر
باغ را بستد از من درویش

گای ترا سوی هر که خواهی کام
سودها دیدمی ازان بسیار
شب چراغ سحر برونق و رنگ
و ز بها گر خورم کمی نوشم
در بهاء داشتم بسی آزرم
واو نیاورد جز بهانه سرد
کرد با خونیان بزندانم
دست و پایم بعقد ما برتافت

گفت کای در خور هزار سپاس

میهمان کردش میوه وی
خورد و چند بدو حقیقت آورد اسپید
گفت بر من فروش باغ ترا
هر کسی را در آتشی داغست
هر کهی کا قدرت بیاغ شتافت
گفت از پی درکند بهانه تحری
عاقبت چون ز کینه شد سرمست
وزپی آنکه در تظلم کاه

بنده بازارگان دریا بود
چون شناسا شدم بدانایی
آمدم سوی شهر حوصله پر
چون وزیر ملک خبر بشنید
چونکه وقت بها رسید فراز
روزکی چند از سیاه و سپید
برگشایم یکی بهانه شمرد
او ز من گوهر آورد بجنگ

مطربی داشتم غریب و جوان

میهمانی سزای خدمت وی
و ز شراب آنچه بود آشامید
تا دهم روشنی چراغ ترا
من بیچاره را همین باغست
میوه خور باده نوش بر لب آب
باغ نفروش و بس حدیث مگوی
تهمتی از دروغ من بر بست
این تظلم نیاورم بر شاه
وین سخن را بکینه رفت دو سال
خانه و باغ داد چون بنداد
بر وزیر زان سفر مهیا بود
در بد و نیک وقت و انایی
چشم روشن بران علاقه در
کان من هست عقد مروارید
گونه گونه بهانه کرد آغاز
عشوه بر عشوه داد و من با بیم
کان بها را بران بهانه ببرد
من از و در شکنجه ماند و بسنگ
من صدف وار مانده در بن چاه
گوهرش باز داد و باز ببرد
بربطی خوش زنم چو آب روان

مهربان داشتم تو آیینی
چینی بلکه در بر چینی

مهوش از ماه روشنی برده
روز چون شب برابرش کرده

سلکه گیلی کشان بدامانش
سرو را لوح در دبستانش

هیچ را نام کرده گیتی و بهشت
نوش در خنده کین شکر بشکفت

خویش از بهار زیبا روی
خانه باغ برده روی بروی

در ولایت درم خریده من
وز ولی نعمتان دیده من

از من آسوده تر تنم و ساز
رونق النواز و روح نواز

هر دو با یکدگر ز یک خانه
کرده صحبت چو شمع پروانه

من بدو زنده دل چو شمع چراغ
داد بر شاهمان چو سبزه بباغ

روشن و راست همچو شمع از نور
راست در روشنی ز بنده گرفت شمع دور

شمع را در سرای خویش افروخت
دل پروانه را باتش سوخت

چون برآشفتم از جدایی او
راه جستم بروشنایی او

بودمش بر نهاده خندا خند
بینی آشفته را بیاید بند

او عروس مرا گرفته بناز
من بزندان بصد هزار نیاز

چار سالست کز ستمکاری
داردم بی گنه بزنهاری

شاه حالی بدو سپرد کنیز
نه تنی بلکه با فراوان چیز

بر عروسیش داده شیربها
تا عروسش زبند کرد رها

شخص پنجم بشاه انجم گفت
کای فلک با جبار طاق تو جفت

من ز پیش فلان رسد کامم
کز مطیعان حضرت شاهم

شده شغلم بکشور آرایی
حلقه در گوش من بمولایی

داده بود ایزدم بدولت شاه
نعمت و حشمتم ز مال و ز جاه

از پی چاندرازی شرشرق
کردم آفاق را بشادی غرق

از دعا زاد راه میکردم
خیری از بهر شاه میکردم

خوش و تا زنده شهر و کوی من
اهل دانش نهاده روی بمن

داوم از مملکت فروزی خویش
هر کسی را برات روزی خویش

تنگدستان زمین فراخ دوم
پیو کان سیر و پیوه زادانم

هرکه زر خواست زر بدو بخشیدم
وانکه افتاده و بیکس شدیدم

هیچ در مانده نماند به بند
کرد رایی نداد کشش نگزند

هرچه آمد ز دخل دهقانان
صرف میشد بخرج مهمانان

دخل و خرجی چنانکه باید بود
خلق راضی ز من خدا خشنود

چون وزیر این سخن بگوش آورد
دیگ بیداد را بجوش آورد

کدخدایم راز دست گشاد
دست در مال و ملک بنده نهاد

گفت کین ملک دست رنج تو بست
بخشش و گنج تو تبه بر تو است

یا باکسی گره تا شد
یا بخروار گنج یا بشمار

قسمت من چنانکه باید داد
بنده از حسرت دهم بر باد

رعیتی که بنده داشت تمام
بسته از من بدین بهانه خام

وانگه ای کار در دمندم کرد
بنده خود بدم به بندم کرد

پنج سالست تا درین زندان
دورم از خان و مان و فرزندان

شاه فرمود تا بهمت و ناز
بر سر ملک خویشتن شد باز

چون بشخص ششم رسید شمار
بر سر تخت خود نشست چو بار

کرد بر شه دعای پیروزی
گاهی ز خلق تو خلق را روزی

لن یکی کرد زاده لشکریم
که نیاکان خویش گو بریم

بنده ایست از سپاهیان شاه
پدرم نیز بود بنده شاه

خدمت شاه میکنم بدرست
پدرم نیز کرده بود و تخت

از پی دشمنان شه پیوست
بیدم جان و تیغ بر کف دست

شاه نان پاره بدست خویش
بنده را داده بد زنعمت خویش

بنده آن نان بجای تیغ زد
در حق شاه بندگی میکرد

صاف کردش وزیر جانی را
با جفا هیچکس ندارد پای

بنده صاحب عیال و مال
بجز آن مزرعه مثال نداشت

چند ره پیش او شدم بنفیر
که برای خدای دست بگیر

آمیاری بعدل بنماید
بر عیالان من ببخشاید

تا چرا طاقیان بی نانم
روزی تو کنم ز دیوانم

بانگ بر زد بمن که خاش باب
رنگ خویش از خدنگ خویش براشت

شاه را نیست از کس آزاری
تا کند وحشتی و پیکاری

دشمنی بر درش نیاید تنگ
تا بلشکر نیاز باشد و جنگ

پیشه کاهلان بگیر بدست
کار کل کن که تن درستی هست

کشتم از طبع دیو رای ترس
بجز من بین و از خدای بترس

سپاهی از کمی و کم رختی
من بختی رسیده را بختی

تو همه شب کشیده پای دراز
من بششیر کرده دست دراز

گر تو در ملک میزنی علمی
من بشمشیر میزنم قدمی

تو قلم میزنی بخون سپاه
من ز نم تیغ با مخالف شاه

ستان از من آنچه شه فرمود
که نه فتراک شه بگیرم زود

کرم شد که زمن این خطا بشنید
بر من بی قلم دوات کشید

گفت که ز ابلهی و نادانی
چون کلو خم آب ترسانی

گو بزر قلم همی کنی تقلید
که بشاهم همی دهی تهدید

شاه را من نشانده ام برگاه
نیست بی خط من سپید و سیاه

سر شاهان بزیر پای تو نیست
همه زندگی برای منست

گر تو لا بمن نکرده ندی
که کسان خون من بخوردندی

این بگفت و دوات بر سر من زد
اسب و ساز و سلاح من بستد

پس بزر خیم خونیان دادم
سوی زندان خود فرستادم

قرب شش سال هست بلکه فزون
تا دلم ریخت و جان پر خون

شاه بنواختش بخلعت و ساز
جاودان باد شاه بنده نواز

چون لبش را بلطف خندان کرد
رسم اقطاع او دو چندان کرد

ششمین شخص چون رسید فراز
بر دل از شکر شه کشید طراز

گفت من کز جهان کشیدم دست
زانبهی ره روم خدای پرست

سکندستی فراخ دیده چو شمع
خویشتن سوخته برابر جمع

عافیت را چو دیده برخوانده
دست بر شغل گیتی افشانده

از همه خورد و خواب بی بهرم
قایم اللیل و صایم الدهرم

روزها خورده کباب و نان تست / شب نخفته که خیال و نامت
ور بر تختش گهی گرفته قرار / نیستم جز خدا پرستی کار
هر کرا بکشم رضا جویم / هر کرا یاو آرمش دعا گویم
کس فرستاد سوی من دستور / خواند و ز خشم بر نشاند ز دور
گفت بر من ترا گمان بدست / که عذابت کنم بجای خودست
گفتم ای سیدی گمان تو جیست / تا بترتیب تر توانم زیست
گفت می ترسم از دعای بد / مرگ میخواهم از خدای خودت
گفت سرکین و در روی بدخویی / در حق من دعای بد گویی
زان دعای شبانه بگیری / ترسم افتد بر آن بدت تیری
پیشتر زانکه زآتش کینت / در تن افتد شرار نفرینت
دست تو بندم از دعا بر دل / دست شبانه دستها بر دل
زیر بندم کشید و باک نداشت / ظلم این جان دردناک نداشت
منت سالم درین هراس افکند / در دو دستم دو قفل و پای به بند
بند بر دست من کند زده / من بر افلاک دست بند زده
او فرو بسته از دعا دستم / من بر او دست مملکت بستم
او مرا در حصار کرده به بند / من ز نفرین بچرخ برده کمند
چون خدایم به پیش شاه رساند / خوش دلی را و گر بهانه نماند
شاه در بر گرفت زاهد را / شیر کافرکش مجاهد را
گفت جز نکته که ترش عاست / راست روشن بگفت چیزی راست
لیک دفع دعا جهان نکند / حکم زاهد جوره زنان نکند
آنکه آن بد بجای خود میکرد / خویشتن را دعای بد میکرد
تا دعای بدش نیاخو کار / هم سر از تن ربود و هم دستار
از تر و خشک آنچه داشت وزیر / گفت باز آن زاهد آن تست بگیر
زاهد آن فرش داد و را نبوشت / زو یکی چرخ و چرخ وار بگشت
گفت ازین تنها که آزادم / بهترم زو که بهترت دادم
رقص برداشت بی منی سازی / آنچنان شد که کس ندیدش باز
ره روانی که آنچنان بودند / از زمین سر بر آسمان سودند
نامی نخته بافتند در جام / دیده باید هزار غوره خام
بچه آنست کز جهان خامان / برکشند جیب و در کشد دامان
چون زمین از کلیم کرد و دو / سایه گل بر آفتاب اندود
شد درین خشت خانه خاکی / خشت نمناک شد ز نمناکی
راه مسجد بر مصالح کا / تا ز گل جون برد درشتی جا
در جهای جهان نظاره کنان / مصلحت را بعدل جاره کنان
چون ز کار وزیر شه آگاه / دست از اندیشه بر کشید نهاد
تا سحر کرد تخت از خجلی / دیده بر هم ترد ز تنگدلی
چون درین کوزه سفال سرشت / جشمه آفتاب ریحان کشت
شه جو باران رسید ریحانی / کرد بر تشنگان گل افشانی
داد فرمان که تخت باز زنند / بر در بارگاه دار زنند
عام را بار داد و خود بنشست / خاصگان ایستاده تیغ بدست
سر بلندان ملک را بنشاند / عدل را ناقه بر بلندی راند
جمع کرد از خلایق انبوهی / بر کشید از نظارگان کوهی
آن جفا پیشگان که بود و نبود / پای جیا در کشید در زنجیر

زنده بر دار کرد و باک نبرد / تا چو دزدان بشه سپاری مرد
گفت بر کان جهان بر افراز / روزگار زمین چنین برانداز
از خیانت کریست بدنامی / وز بدی هست بد سر انجامی
ظالمی کان جهان بیاید سوز / تا دلانش چنین کند در گور
تا نگویی که عدل بی کارست / آسمان و زمین برین کارست
هر که رنج و کدینه پیش نهاد / کند هر دست و پای خویش نهاد
بس ازین داوری بهای بزرگ / یاد کرد از سگ و شبانه و گرگ
وآن شبان را بخواند و شاهی داد / نیکبختی و نیک خواهی داد
سختی از کار مملکت برداشت / بر کسی زور دست خود نگذاشت
تا نه بس مدت از جهان بدید / آتشش زرد شد و لباس جدید
لشکر و گنج شد بر او انبوه / این ز دریا گذشت و آن از کوه
چونکه خاقان شنید و شد خبرش / باز بس شد نداد در سرش
کس فرستاد و عذر خواست بسی / بر ترد بی رضای او نفسی
گفت کان کشتنی که شاهش گشت / آتشی بود فتنه را ز سرشت
سوی ما نامه کرد و ما را خواند / فصلها را بدلفریبی راند
تا بدان عشوهای طبع فریب / از من ساده طبع برد شکیب
گفت کان پر ز رست ره خالی / کین بخوانی شتاب کن حالی
شه ز مستی بران بپرداز / کابی از دست بر رخ اندازد
شه بهنگام آشتی و نبرد / کارهایی کند که باید کرد
من همان گوشوار حلقه کشم / تا خود از چین و با تو از چشم
من کمر بسته ام بدمسازی / از تو تیغ و ز من سر اندازی
چون خبرهای شاه بشنیدند / کارها بر خلاف آن دیدند
و خرم خود کنیزه خانه تست / تاج من خاک آستانه تست
وآنچه آن خاین خرابی خواه / بشکایت نبشته بود زشاه
همه طومارها بهم در بخت / داد تا یک بیک بخسرو تخت
شه چو برخواند نامهای وزیر / تیز شد چون قلم بدست دبیر
بر بلاکش سیاستداری کرد / کار از آن بس بسواریکی کرد
پیکر عدل چون بدید شاه / عبره انگیخت تا سپید و سیاه
شاه کرد از جمال منظر او / منت پیکر خدای پیکر او
پنج دیگر خیالها بر کند / دل بر و بت شد بر و خرسند
لعل پیوند این علاقه در / کز گهر کرد گوش گیتی پر
گفت چون شش گنبد از جم / آن صدا باز داد با بهرام
عمل در گنبد و داغ و شرش / داد ازین گنبد رواق جرش
گز ضمیر جانهای گنبد خاک / دور شو گز تو دور باد هلاک
گنبد هفتم شاه جوش گرفت / گز فسون و فسانه گوش گرفت
دید کین گنبد بساط نورد / از همه گنبدی بر آرد گرد
هفت گنبد بر آسمان بگذاشت / اوره گنبدی دگر برداشت
گنبدی کز فنا نگردد پست / تا قیامت درو نگرد بست
هفت موبد بخواند موبدزاد / هفت گنبد بهفت موبد داد
ور زد آتش بهر یکی ناگاه / معنی آن شد که گردش آتشگاه

سروبن چون به شصت سال رسید / یاسمن بر بنفشه سایه دمید
از سر صدق شد خدای‌پرست / داشت از خویشتن‌پرستی دست
روزی از تاج و تخت کرد کنار / رفت با ویژگان خود به شکار
در جهان صید و صید ساختنش / بود بر صید خویش تاختنش
لشکر از هر سویی پراکندند / هر یکی گور و آهو افکندند
میل هر یک بگور صحرایی / واو طلبکار گور تنهایی
گور جست از برای مسکن خود / وآهو افکند لیک از تن خود
گور و آهو مجوی ازین گل سور / کام خوش آموخت و گورش گور
عاقبت گوری از کرانه دشت / آمد و سوی گورخان بگذشت
شاه دانست کان فرشته پناه / سوی مینوش می نماید راه
گرد بر گور مرکب انگیزی / واو بگران شد از تیزی
از پی صید می‌نمود شتاب / در بیابان و جا بیابی خواب
بر گرفته نوید چاره‌گریش / و وشاقان یکی دو بر اثرش
بود غاری دران خرابستان / خوشتر از چاه یخ به تابستان
رخنه‌ای ژرف داشت چون چاهی / هیچکس را نه بر درش راهی
گور در غار شد روان و دلیر / شاه دنبال او گرفته چو شیر
اسب در غار ژرف راند سوار / گنج کیخسروی رساند بغار
شاه در غار پرده‌دار شده / واو هم آغوش یار غار شده
وان وشاقان سیاس‌دار شاه / بر در غار کرده منزلگاه
نز ره آنکه درخورند بغار / نه سر بازبس شدن به شکار
دیده بر راه مانده با دم سرد / تا ز لشکر کجا برآید گرد
چون زمانی بران کشید دراز / لشکر از هر سویی رسید فراز
شاه جستند و غار میدیدند / بهره در معرکه میدیدند
آن وشاقان ز حال شاه جواب / باز گفتند آنچه بود نهان
گر چو شه بر شکار کرد آهنگ / ماند مرکب برین شکوفه‌رنگ
کس برین داوری نشد یاور / وین سخن را نگشت کس باور
همه گفتند کین خیال بدست / قول ما با لغان بی‌خردست
خسرو پیلتن بنام خدای / کرد درین تنگنای گیرد جای
وآگهی کرد پیل آن بستان / دید خوابی و شد بخفته بستان
بند بر پیلتن زمانه نهاد / پیل‌بند زمانه را که گشاد
بر نشان داد وان خلیفه تخت / میر دندان و شاقیان از تخت
زاه آن طفلکان دردآلود / گردی از غار بر دمید چو دود
بانگی آمد که شاه در غار است / بازکه دید شاه را کارست
خاصگانی که اهل کار شدند / شاه‌جویان درون غار شدند
غار بن‌بسته بود و کس بندید / تنگ‌بویان بسی کمر بپیچید
صدره از آب دیده شستندش / بلکه صد بار باز جستندش
چون ندیدند شاه را در غار / بر در غار صف زدند چو مار
وشنا ز آب تر کردند / مادر شاه را خبر کردند
مادر آمد چو سوخته جگری / وز میان گم شده چنان که نبود
جست شه را چو گنج سیمان / گو بجان جست و دیگران به نظر
گل طلب کرد خار بی‌بر یافت / تا به سرش جست کمتر یافت
زود فرود بخت بسته شد چو / تا کند آن زمین کرده گرو

چاه کند و بگنج راه نیافت / یوسف خویش را بچاه نیافت
وان زمینها که رخنه کرده بجوی / مانده آن خاک رخنه رخنه هنوز
آن شناسندگان که دانندش / غار بهرام گور خوانندش
تا چهل روز خاک میکندند / در جهان گورکن چنین چند و چند
شه زمین کنده تا به آب / کسی آن گنج را ندید بخواب
آنکه او را بر آسمان رخت / ور زمین بازجستنش بتخت
ور زمین جوم و استخوانش باشد / وآسمانی بر آسمان باشد
هر جسد را که زیر گردون است / مادری خاک و مادری خون است
مادر خون به پرورد در ناز / مادر خاک از و ستاند باز
گرچه بهرام را دو مادر بود / مادر خاک مهربانتر بود
کان چنانش سپرد کو بازش داد / ساز چاره بچاره بازنداد
مادر خون ز جور مادر خاک / گر و خود را برنج و درد و بلاک
چون تهش بر زد از دماغش جوش / آمد آواز هاتفیش بگوش
کای بعلت جدا مده دو پاک / تر ز رخان غیب را چرباد
هم تو یزدان ودیعتی بسپرد / چونکه وقت آمد آن ودیعت برد
بر وداع و دیعت دگران / خویشتن را مکش چو نخجیران
باز بس کرد و کار خویش بساز / دست کوتاه کن ز رنج دراز
چون ز هاتف چنین شنید پیام / مهر برداشت مادر از بهرام
رفت و آن دل که داشت در بندش / گر و مشغول کار فرزندش
تاج و تختش بوارثان بسپرد / چونکه وقت آمد آن ودیعت برد
ای ز بهرام گور داده خبر / گور بهرام جوی ازین بگذر
نه که بهرام گور با ما نیست / گور بهرام نیز پیدا نیست
آن چه بینی که وقتی از سر زور / نام داغی نهاد بر تن گور
گرچه بار هزار گور شکست / کآن از با بیال گور نرست
داغ گوری مبین باول کار / گور داغش بر پی آخر کار
خانه خاکدان دو در دارد / تا یکی می برد دگر آرد
ای سه گز خاک و بهنی تو گزی / جام جم در دکان رنگرزی
هر نواله که معده تو برد / خلطی آنرا برنگ خود بیزد
از سر پای تو بگردن و گوش / ستاز زین جار خلط عاریه‌پوش
بر چنین رنگهای عاریه ساز / چه نهی دل که داد باید باز
خاکیانی که روی بسته شدند / از چنین رنگ و بوی رسته شدند
تا قیامت قیام ننماید / کس رخ بسته باز نگشاید
ره ره خوف و شب شب خطیست / شحنه خفته و دزد بر اثر است
خاکساران بخاک سیر شوند / زیردستان بدست زیر شوند
چون تو باری ز دست بالایی / زیر دست جوهر بالایی
آسمان زیر دست خواهی خفت / پای بالا نه از زمین بگریز
میرو و هیچ گونه باز مبین / تا نبیشی از آسمان بزمین
انجم آسمان حمایل تست / چیستند آن همه وسایل تست
تنگی جمله را محال تو لیب / تنگ شو شاه این خیال تو لیب
هر یک از تو گرفته تمثالی / تو چه گیری ز هر یکی فالی
آنچه آنها کنند توی آن نور / وین چه اینها خود تویی زان دور
چو یکی نقطه نقطه پرتو تست / زان دگر حرفها ز دفتر تست

آفرین را تو پی فرشته باش
وانچه دیده را دلیل شناس
نیک مردی ببین که بد نشوی
باد وانی نکر که دد نشوی

آنچه داری حساب نیک و بد
وانکه خواهی ولایت خود
یا دری زن که قحط نان نبود
با جهان شو که کس جهان نبود

دیده کو در حساب نور افتد
ز آسمان و فرشته دور افتد
چاشنی گیر آسمان زیست
سیر بار فرشته آدمیست

روی ازین چار سوی عمر متاب
چند ازین خاک و باد و آتش و آب
حجره با چهار دود آهنگ
بر دل و دیده چون نباشد تنگ

دوری شد چو گوی طراران
چاربندی چو بند عیاران
پیش ازان کت برون کشند ز ده
رخت بر کار و بار بر خر نه

ره بجان رو که کالبد گندست
بار کم کن که بارگی تندست
مرده را که حال بد باشد
میل جان سوی کالبد باشد

وانکه داند که اصل جایش چیست
جان او بی جسد تواند زیست
تا نپنداری ای بهانه بسیج
کین جهان وان جهان و دیگر هیچ

طول و عرض و جو و بسیارست
وانچه در غور اوست این نجارست
هست چند آفریده زنهاد و
کاگهی نیستشان ز ظلمت و نور

آفرینش بسیست و نیست یکی
وآفریده هست لیک یکی
نقش این چار لوح هست نوشت
ز ابتدا جز یکی قلم ننوشت

گر ز هشت از چهار صد باشد
زیر یک او و یک سند باشد
اولین نقطه و لغزین پرگار
از یکی و یکی نکرد دو کار

در دو پنهان چنین و در دو جلش
در یکی بین و در یکی اصلش
سر دوی اول از یکی شد راست
هم یکی ماند چون دوی شد راست

هرکه آید درین سپنج سرای
بایدش باز رفت از سر پای
در وی آهسته رو که تیز نشاست
دیده گیرست لیک زود گشاست

گر چه او داوری زبون کشست
از حسابش کسی فرامش نیست
گر کنی صد هزار بازی چست
نخوری پیش از انکه روزی تست

حوصله دارد آسمان یخ بند
چند بر یخ تیغ گشایی چند
انکه چون چرخ گرد عالم گشت
چرخ پیچان بچرخ پیچش گشت

از غصه‌های این جهان خویش
باز بر خو بزند کانی خویش
با چو شمشیر تیز جان آنچ
هرچه ازانت برد خواری رنج

از جهان پیش ازان که درگذری
جان بیر تا ز مرگ جان ببری
خواب خوار کن خورش ز خور
از جهان جان چنین توانی برد

در دو چیزست زندگانی مرد
انکه بسیار داد و خود کم خورد
هرکه در مهتری گذارد کام
از تن نامور برآرد نام

هیچ بسیار خوار پاینده
هیچ کم خور به ما که ترسنده
ور محتسب که داغ نه است
از پی کم دهان دروغ براست

در چنین ده کسی ماند دار
کو بهی را به از بهان دارد
در جهان خاص و عام هر دو
نه که خاص این جهان ز تهیست

چه توان دل درین جهان بستن
کو بهزل تو باشد آبستن
هر عمارت که زیر افلاکیست
خاک بر سر کنش که خود خاکیست

بگذر از دام او و دیر مپای
غیبت شد و دلیر مباش
زنده رفتن بدان بدو سوی است
زنده بردار یک مسیح بس است



هرکسی بر فلک رساند تاج
هفت کشور کشد بزیر خراج
بینیش تا که هان شبی بره
سر فرو برده در دو پیر بره

رطبی کو که نیستش خاری
یا کجا نوش بهره بی ماری
حکم هر نیک و بد که در دو رست
زهر در نوش و نوش باز هرست

هر که خورد نوش پاره زهر پیش
کو بس آن تخورد بایدش
گیست کو بر زمین فراند تخت
وافکنش هم زمین نگیرد تخت

یارب آن کن که هست آسانی
نا ورد عاقبت پشیمانی
بر نظامی در کرم بگشای
در حمایت گه تو گیرش جای

اولش داده نکو نامی
آخرش ده نکو سرانجامی

چون فروزنده شد بنکش و عیار
شد این گنجه خیز رومی کار

نام شاهنشهی بر و بستم
کاب گیرد ز نقش او دستم

شاه چینی قبای زرین تاج
کز پی او ده چین و روم خراج
یافته از ره اصول و فروع
تخت لیشوع ورای تخمی شوع

از زمین بوش آسمان بر پای
وافرینش زجاه او بر جای
در نظامی که آسمان دارد
اجرت مملکت و نان دارد

زان مروت که بوی مشک دهد
لولو تر چو خاک خشک دهد
از زمین تا اثیر در دو گفت
صافی آن شد که مایه بر رفت

تیغش آن کرده در صلابت جنگ
کاتش تیز با تراش خدنگ
پید برکش بنوک موی شکاف
نافه کوه را افکنده ز ناف

درعش از دست صبح نیزه گشای
تیرش از درع ماه حلقه ربای
شش جهت بر قبای او زری
هفت چرخ از کمند او کری

ای نظامی امیدوار تو بود
نظم دوران روزگار تو بود
زمی از قدرت آسمان دانند
واسمانت هم آسمان خوانند

دور روز نزدیک چون در آب بهر
تیز و آهسته چون در آینه مهر
قایم عهد عالمی بد رست
قایم نامه مکنده هست

با همه چون فلک بر آمده
وز همه چون فلک سر آمده
این چنین نامه بر تو شاید بست
کنا تو جای بلند نامی هست

چونکه شد لعل بسته بر تاجش
بر تو بستم ز بیم تاراجش
گر بسمع تو دلپسند شود
چون سریر تو سربلند شود

خارکان انگبین برون رانند
زیر کانش پر انگبین خوانند
میوه داوست ز باغ ضمیر
چوب و شیرینی چو انگبین در شیر

ذوق انچه داده دانه او
مغز بادام در میانه او
پیش پرویان بروش نغز
وز درونش در ویان را مغز

حقه بسته پر ز در دارد
در عبارت کلید پر دارد
در دراز رشته سر گرای بود
گه کلیدش گره گشای بود

هرچه در نظم او ز نیک و بدست
همه رمز و اشارت خردست
هر یک افسانه جداگانه
خانه گنج شد نه افسانه

وانچه کوتاه خانه شد جندش
کردم از نظم خود دراز قدش
وانکه بود شده درازی از خدش
کوتهی دادمش بصنعت خویش

کردم این تحفه را گزارش نغز / ابتهج با اخوان شیرین مغز
تا درآری بچشم او نظری / جلوه داد و شش بهر نظری
لطف بسیار و دخل اندک خرج / کرده در سر دفینه درج
دست ناکرده و استانی جند / بکه جون روی غنجه زیب برند
مصرعی زر و مصرعی از در / نهی از دعوی و زمعنی پر
تا بدانند کز ضمیر شگرف / هر جه خواهم در آورم بدو حرف
وآنجه بر پشت گنج خازن راز / بستم آرایشی فراخ و دراز
غرض آن شد که جشم از آرایش / در فراخی بدید آسایش
آنجه بینی که بر بساط فراخ / کرده ام گوش خویش را گستاخ
تنگ جشمان منیم بپسندند / گر رخ از جشم تنگ بربندند
دعوی جو گنج سربسته / زیر زلفش کلید زر بسته
هر که آن کان گشاد زر یابد / بلکه دریا بدانکه در یابد
من که نقاش نیشکر قلمم / رطب افشان نخل این حرم
نی کلکم ز گشته زار شکر / بعطار و رساند سنبل تر
سبلکه و سنبلم را خاص / گر جه القاص لایحب القاص
گر جدا از طعمه خویش قناعت / شاه را گنج در کشیدم پیش
داد اکنون زر جایزه / وام وار است رویین در
هوا نه در کعبه مسلمانیست / مقدس ره روان زنجانیست
گنج زرین و مرکز زینت / نام رویین دزش ز محکمیست
حبل الرحمه زان حریم در است / طوق عیش از کلاه او کیست
ابدی باد خط این پرگار / زان بلند آفتاب نقطه قرار
در درزی جون حصار پیوندند / نامه در کبوتری بندند
تا بر و نامه را کبوتر شاد / بر آنکس که او رسد فریاد
من که در شهربند کشور خویش / بسته وارم کریزگه بس و پیش
نامه در مرغ نامه ور بستم / جون رساند بشاه من رستم
ای فلک بر در تو حلقه بگوش / هر خطا بخش وهم خطایی پوش
جون مرا دولت تو یاری کرد / طبع پنهان جه سحرکاری کرد
از پس پانصد و نود و سه قران / گفتم این نامه را جو ناموران
روز بر چارده ز ماه صیام / چار ساعت ز روز رفته تمام
باد بر تو مبارک این پیوند / نازنینی برین سریر بلند
نوشی آب حیات زین ایام / زنده مانی جو خضر از آب حیات
ای که در ملک جاودان بادی / ملک با عمر و عمر با شادی
گر تو رنجی ز راه مزدوری / گر ببینی نکتهٔ بپسوری
بزمهای تو گر جه رنگینست / وآنجه بزم مخلدست اینست
هر جه هست از حساب گوهر و گنج / راحت انیست آن و گر همه رنج
آن اگر جه رسد بپانصد سال / ویژه‌ای زی تو کم رسد بزوال
وین خزینه که خاص درگاهست / ابد الدهر با تو همراهست
این سخن را که شد خود پیرا / برده‌های تو ختم خواهم کرد
دولتی باش هر کجا خواهی / در کتابت فلک نوا خواهی
دولت اگر بزیادت باد / خاتم کار بر سعادت باد

تمت الکتاب هفت پیکر بعون الله تعالی
و حسن توفیقه والحمد لله
رب العالمین حق
حمده والصلوة
خیر خلقه محمد
و آله
اجمعین
م

خدایا جهان پادشاهی تراست / ز ما خدمت آید خدایی تراست
پناه بلندی و پستی تویی / همه نیستند آنچه هستی تویی
همه آفریده‌ست بالا و پست / تویی آفریننده هر چه هست
تویی برترین دانش آموز پاک / قلم رانده بر دانش لوح خاک
چو شد حجت بر خدایی درست / خرد داد بر تو گوایی نخست
خرد را تو روشن بصر کرده‌ای / چراغ هدایت تو برکرده‌ای
تویی کاسمان را برافراختی / زمین را گذرگاه او ساختی
تویی کافریدی ز یک قطره آب / گهرهای روشن‌تر از آفتاب
تو آوردی از لطف جوهر پدید / بجوهر فروشان تو دادی کلید
جواهر تو دادی دل سنگ را / تو در روی جوهر کنی رنگ را
نیاید هوا تا نگویی بیار / زمین ناورد تا نگویی بیار
جهانی بدین خوبی آراستی / برون زانکه یاری ز کس خواستی
ز گرمی و سردی و از خشک و تر / سرشتی باندازه در یکدگر
چنان برکشیدی و بستی نگار / که به زان نیارد خرد در شمار
مهندس بسی جوید از رازشان / نداند که چون کردی آغازشان
نیاید ز ما جز نظر کردنی / وگر خفتنی یا زبا خوردنی
زبان تازه کردن باقرار تو / نیانگیختن علت از کار تو
حسابی که زین بگذرد دیگرست / ز راز تو اندیشه کی آگهیست
بهر چه آفریدی و بستی طراز / نیازت نه‌ای از همه بی‌نیاز
چنان آفریدی زمین و زمان / چنان گردش انجم آسمان
که چندانکه اندیشه گردد بلند / سر خود برون ناورد زین کمند
نبود آفرینش تو بودی خدای / نباشد همه هم تو باشی بجای
بجلوه بدی کافرینش نبود / نه چون کرده شد بر تو رحمت فزود
ز تعظیم توست پیش تو نیست / اگر باشد و گر نباشد یکیست
کواکب تو بربستی افلاک را / بر دم تو آراستی خاک را
حصار فلک برکشیدی بلند / درو کردی اندیشه را شهربند
جهان بستی آن طاق نیلوفری / که اندیشه را نیست زو برتری
خرد آید و در نیابد ترا / که بر آب خود بر نتابد ترا
وجود تو از حضرت تنگ بار / کند پیک ادراک را سنگسار
نه پرکنده تا فراهم شوی / نه افزوده نیز تا کم شوی
خیال نظر خالی از راه تو / ز گوندگی دور درگاه تو
سری کز تو گردد بلندی گرای / بیافکندن کس نیفتد ز پای
کرانی که او قهر در سر فکند / بیاهوی کس نگردد بلند
همه زیر دستیم و فرمان پذیر / تویی یاوری ده تویی دستگیر

اگر پای پیلست اگر پر مور / بهر یک تو دادی ضعیفی و زور
تو نیرو فرستی بتدبیر پاک / ز ماری و موری برآری هلاک
چو بر داری از رهگذر دود را / خورد پشه مغز نمرود را
چو در لشکر دشمن آری رحیل / برغمان کشی فیل و اصحاب فیل
جوان نطفه نیک بختی دهی / کسی را شبانی و رختی دهی
گر آری جنیدی ز بتخانه‌ای / کنی آشنایی ز بیگانه‌ای
اگر چشم و دست و گر گوش و پای / ز من باز مانند یک یک بجای
تویی آنکه تا من منم بی‌منی / مرا زین در مبادم تهی دامنی
وزین ره که سر بر دری می‌نهم / بامید تاجی سری می‌نهم
سری کان ندادم ازین در دریغ / نه آن تاج بخشی بآن سر نه تیغ
بحکمی که آن در ازل رانده‌ای / نگردد قلم زانکه گردانده‌ای
ولیکن بخواهش من حکم کش / کنم زین سخنها دل خویش خوش
تو گفتی که هر کس که در رنج و تاب / دعایی کند من کنم مستجاب
چو عاجز رهاننده دانم ترا / وزین عاجزی چون نخوانم ترا
بلی کار تو بنده پروردنست / مرا کار را بندگی کردنست
شکسته چنان گشته‌ام ملک خود / که آبادیم را همه باد برد
تویی کز شکستم رهایی دهی / وگر بشکنی مومیایی دهی
دران نیم‌شب کز تو جویم پناه / بمهتاب فضلم برافروز راه
نگه دارم از رخنه رهزنان / مکن شاد بر من دل دشمنان
بشکرم رسان اول آنگه بگنج / نخستم صبوری ده آنگاه رنج
بلایی که باشم در آن ناصبور / ز من دور داری ز بیداد و زور
گرم در بلایی کنی مبتلا / باول صبوری ده آنگه بلا
گرم بشکنی گر نهی در نورد / کنی خاک خواهی مرا خواه گرد
برون نایم از خود پراکندگی / نیایم برون با تو از بندگی
بهر گوشه کافتم ثنا خوانمت / بهر جا که باشم خدا دانمت
قرار همه هست بر نیستی / تویی آنکه بر یک قرار استی
بشو بنده را پایه زان شد کلید / که اندازه خویشتن در تو دید
کسی کز تو در تو نظاره کند / ورقهای بیهوده پاره کند
نشاید ترا جز بتو یافتن / عنان باید از هر دری تافتن
نظر تا بجایست ره دو شناس / که زین بگذری در دل آید هراس

## در مناجات باری تعالی گوید

سپردم بتو مایه خویش را / تو دانی حساب کم و بیش را
نیاوردم از خانه چیزی نخست / تو دادی همه چیز و چیز تست
بزرگا بزرگی دها بی‌کسم / تویی یاوری بخش و یاری‌رسم
چو کردی چراغ مرا نوردار / ز من باد مشعل‌کشان دور دار
بکشتن تو دادی شکوهندیم / تو ده زانچه کشتی برومندیم
گریوه بلندست و سیلاب تخت / بپیچان عنان من از راه سخت
ازین سیل کام جهان ده گذار / که پیلم نشکند بر من این روزگار
عقوبت مکن عذر خواه آمدم / بدرگاه تو روسیاه آمدم
کسی با جهان کوس خانه خیز / چو بو طالبی را کنی سنگ ریز
گر از ذره آنکه از بیم تو / گشاید زبان جز بتسلیم تو

زبان آوران را تویی یاد رست / گر آن شعله گنج را کلید کشت
ستانی زبان از زبان آوران / گر ما را ز سلطان نگویند بار
مرا در غبار چنین تیره خاک / تو دادی دل روشن و جان پاک
گر آلوده گردم اندیشه نیست / همه جز گروه خاک را پیشه نیست
کز این خاک روی از گنه تافتی / به آمرزش تو گره یافتی
گناه من ار نامدی در شمار / ترا نام کی بودی آمرزگار
شب و روز در شام و در بامداد / تو بر یادی از سر چه آرم بیاد
چو اول شب آهنگ خواب آورم / به تسبیح نامت پناه آورم
چو در نیم شب سر برآرم ز خواب / ترا خوانم و ریزم از دیده آب
اگر بامدادست رانم ز تخت / همه روز تا شب پناهم تست
چو خواهم ز تو روز و شب یاوری / مکن شرمسارم درین داوری
چنان دارم ای داور کارساز / کزین پر نیازان شوم بی نیاز
پرستنده گرده بند کمر / کند چون تویی را پرستندگی
درین عالم آباد کردان بگنج / در آن عالم آزاد کردان ز رنج
پدید آور خلق عالم تویی / تو میرانی و زنده کن هم تویی
مرا نیست از خود حسابی بدست / حساب من از تست چندانکه هست
بد و نیک را از تو آید کلید / ز تو نیک وز من بد آید پدید
تو نیکی کنی من نه بد کرده ام / که بد را حوالت بخود کرده ام
ز تست اولین نقش را سرگذشت / جهت گویی حرف را بازگشت
ز تو آیتی در من آموختن / ز من دیو را دیده بر دوختن
چو نامم ترا جان نوازی کند / بر دیو کی دست بازی کند
ندارم روا با تو از خویشتن / که گویم تویی باز گویم که من
گر آسوده ناتوان میزیم / چنان کافریدی چنان میزیم
امیدم چنانست از آن بارگاه / که چون من شوم دور ازین کارگاه
فرو ریزیم از نظم ترتیب خویش / وگر کوژ کردم ز ترتیب خویش
کند باد بر کنده خاک مرا / نه بیند کسی جان پاک مرا
پژوهنده حال هر بیت من / نهد تهمت نیت بر بیت من
ز عیبی که در پیشت آری بلند / گر این عافیت گاه باشد نخست
چو بر هستی تو من هست رای / بسی حجت انگیختم دلگشای
تو نیز ار شود عهد من در نهفت / خبر ده که جان که در خاک خفت
جهان کرم کن عزم رای تو / که خرم دل آیم چو آیم بتو
همه همرهان مانده بر بازپس / چو من رفتم این دوستان دو سه شدند
سیاهم تو کردانی سپید / مکن دانم از درگهت نا امید
سرشت مرا کافریدی ز خاک / سرشته تو کردی بنا پاک و باک
اگر نیکم و گر بدم در سرشت / قضای تو این نقش بر من نبشت
خداوندیی و ما بنده ایم / بنیروی تو یک تنه زنده ایم
بر آنچه آفریدت پسندیده را / نشانی مده آفریننده را
مراست پیش نظرگاه تو / چگونه نبینم بد و راه تو
ندانیم از هر چه بد داد حیات / که هستی تو ما زنده بی ما حیات
همه صورتی پیش فرهنگ را / نهانش صورت بود در سرای
بسی منزل آمد ز من تا بتو / نشاید ترا یافت الا بتو
اساسی که در آسمان و زمیست / باندازه فکرت آدمیست

شود فکرت اندیشه بار برون / سر خود ز اندازه گردم برون
بهر مایه ز هست چندان رسد / کز آن مایه را حد و پایان رسد
چو پایان پذیرد حد کاینات / نماند در اندیشه دیگر ثبات
نماند به اندیشه افزون ازین / تو هستی نه بل که بیرون ازین
بدان دارم ای مصلحت خواه من / که باشد سوی مصلحت راه من
رهی پیش آور که انجام کار / تو خشنود باشی و من رستگار
چو آن نیستم چاره در سرنوشت / که سر بر کنم از سر سرنبشت
نویسم خطی زین نمایش گری / مسجّل بامضای پیغمبری
گواهی درآرد که چاریار / که جز آفرین باد بر هر چهار
در آن داوری گاه چون تیغ تیز / گر من برانگیزی از رستخیز
چو پنهان شود راز ما سوی تو / من آن نامه را برگشایم نورد
نمایم که چون حکم رانی درست / بدین حکم رانان و گر حکم تست
امیدم بتوست زاندازه بیش / مکن نا امیدم ز درگاه خویش
ز خود گر چه مرکب برون رانده ام / براه تو در نیمه ره مانده ام
فرود آر مهدم بدرگاه خویش / مگردان سرشته از راه خویش
ز من جستن و ره نمودن ز تو / بجان آمدم جان فزودن ز تو
چو بازار من بی من آراستی / بآن رسم و آیین که میخواستی
ز رونق بهر نقش آرایشم / نصیبی ده از گنج بخشایشم
چه خواهی ز من با چنین بود بخت / همان گیر نابوده بودم نخست
مرا چون خط بر من انداختی / فزون زان متوقعه چونکه بنواختی
تو دانی مرا پایگاه بلند / تو هم دستگیر اندرین پایگی
چو دادیم ناموس نام آوران / بده دادم ای داور داوران
سری اگر بر سر نهادی کلاه / پسندد از دربای سر خاک راه
ولی را که شد پرورش رازدار / ز دریوزه سروری بازدار
نکو کن چو کردار خود کار من / مکن کار با من بکردار من
نظامی برین بارگاه رفیع / نیارد وگر مصطفی را شفیع

## نعت مصطفی علیه السلام

فرستاده خاص پروردگار / رساننده حجت استوار
گرانمایه بر تاج آزادگان / گرامی تر از آدمیزادگان
محمد کازل تا ابد هر چه هست / بر آرایش نام او نقش بست
چراغی کز انوار دانش بدوست / فروغ همه آفرینش بدوست
ضمان دار عالم سیه تا سپید / شفاعت کن روز بیم و امید
درخت سهی سایه در باغ شرع / زمینی باصل آسمانی بفرع
ز یاریگه اصل داران پاک / ولی نعمت شرع داران خاک
چراغی که با او برافروخت نور / ز چشم جهان روشنی بوده دور
سیاهی دل حال عنبرفشان / سپیدی بر چشم شاهنشهان
لب از باد عیسی پر از نوش تر / تن از آب حیوان بسی بوی تر
فلک بر زمین چارطاق افکنش / زمین بر فلک پنج نوبت زنش
ستون خرد مسند پشت او / مه انگشت کش گشته از انگشت او
خراج آورش حاکم روم و ری / خراجش فرستاده کسری و کی
محیطی چو بحر و چو بارنده میغ / بیک دست گوهر بیک دست تیغ

که گوهر جهان را برآمد آستین    همیع از جهان داد دین خواسته
اگر تحفه تیغ بر سر نهد    سر تیغ از آن تاج افسر نهد
بسر بردن خصم چون پی فشرد    بسر برد تیغی که بر سر نبرد
قبای دو عالم بهم دوخته شد    وز آن هر دو یک زیور افروخته شد
چو گشت آن علم قبا جای او    بر پستی کم آمد ز بالای او
به بالای او کایزد آراسته    هم آرایش ایزدی خواسته
کلید کرم بود در بود کاید    گشاده برو قفل چندین حصار
فراخی برو دعوت تنگ را    گواهی بر اعجاز او سنگ را
تهی دست سلطان درویش پوش    غلامی خود و پادشاهی فروش
ز معراج او در شب ترکتاز    معرج گذار فلک را طراز

## در معراج سید المرسلین

شب از چتر معراج او سایه    وز آن آسمان نردبان پایه
شبی کاسمان مجلس افروز کرد    شبانه روشنی دعوی روز کرد
سراپرده چتر سلطان بری    برآموده گوهر جبینی چو پری
سر سبز بوستان باغ بهشت    بسر سبزی آراسته کار و کشت
محمد که سلطان این مسند بود    ز چندین خلیفه ولی عهد بود
سرانه در پیتا قصا گشاده    ز ناف زمین سر با قصا نهاده
ز بند جهان او خود را خلاص    بمشتوقیان عرش او گشت خاص
نه بت از این کوه سشاد را    بهشتم فلک بر زده بارگاه
دل از کار زده حجره پرداخته    بر حجره آسمان تاخته
برون جست از کنده چار بند    فرس راند بر منت چرخ بلند
براقی شتابنده زیرش چو برق    ستامش چو خورشید در نور غرق
سهیلی بر اوج عرب تاخته    ادیم یمن رنگ از و یافته
بریشم بپرید لولو شمی    رونده چو لولو بر ابریشمی
نه آهو ولی نافه از مشک پر    چو دندان آهو برآموده در
از آن خوش عنان ترکی آسمان گام    وزان تیزروتر که تیر از کمان
شتابنده بر رسم علوی خرام    از و باز بسته شاد و کام
بعالم گشایی فرشته وشی    نه عالم گشایی که عالم کشی
بشبرنگ از شب جدا گشته مست    جدا آمده شب جدا ماند بدست
جنان شد که از تیزی کام او    سبق برده برخویشتن گام او
قدم بر قیاس نظر می‌گشاد    نظر خود و قدم بر نظر می‌نهاد
بیابان آن جنگی ره نورد    برآورده زین آب گردنده گرد
همه راه ز آن سم فرس راسوار    زهی شاه و مرکب زهی شهسوار
چو زین جایگه عزم دروازه کرد    بدستش فلک خرقه را تازه کرد
سواد فلک گشته گلشن بدو    شده روشنان چشم روشن بدو
دران پرده کز پرده‌ها بود پاک    نشایست شد دامن آلوده خاک
بدریای شب اختر آمد بتخت    بمنت آب و خاکی قدم را ابشت
رها کرد بر انجم اسباب را    ببدواد کیوان ده خواب را
بس آنگه علم بر عطارد شکست    گراتی قلم زانگیره دست
طلاق طبیعت بناهید داد    بشکرانه قرصی بخورشید داد
بمریخ داد آتش خشم خویش    که خشم اندر آن بی نیزه پیش

دعوت برما که بر مشتری    نگینی دگر زد برانگشتری
سوار و سفینه بکیوان سپرد    بجز گوهر پاک با خود نبرد
بپرداخت نزلی بهر منزلی    جنان کو فرو ماند تنها ولی
شده جان پیغمبران خاک او    زده دست در حلقهٔ فتراک او
کمر بر کمر کوه بر کوه راند    گریوه گریوه جنیبت جهاند
بها رونده خضری و موسی روان    مسیحا جلوگیر ز مرکب روان
باندازه آنکه یکدم زند    نبد چشم زخمی که بر هم زند
ز خوبشتن آسمان در گذشت    زمین و زمان زاو برق در نوشت
ندیده ز تعجیل ناورد او    کس از گرد گرد او گرد او
ز پرتاب تیرش دران ترکتاز    فلک تیر پرتاب‌ها مانده باز
تنیده تنش در رصدهای دور    بروحانیان بر جداهای نور
دران راه پیراه آوارگی    همش بازمانده همش بارگی
پر جبریل از رشش ریخته    سرافیل از آن صدمه بگریخته
ز رفرف گذشته بنو سنگها    دهان راه پیموده آهنگها
ز دروازه سدره تا ساق عرش    قدم بر قدم عصمت افکنده فرش
ز ایوانکه عرشیان در گذشت    بدان رخ رسیده و درش در نوشت
جهت را ولایت به پایان رسید    قطیعت بپرگار دوران رسید
زمین برزده آسمان تاخته    زمین و آسمان از پس انداخته
مجرد روی را بجایی رساند    که از بود او هیچ با وی نماند
جو شد در ره نیستی چرخ زن    برون آمد از هستی خویشتن
رهی رفت بی زیر و بالا و پیر    که در دایره نیست بالا و زیر
حجاب سیاست برانداخته    ز پیکان کان حجره پرداخته
دران جای کاندیشه نادیده جای    در و داد محمد قبول از خدای
کلامی که بی آلت آمد شنید    لقایی که آن دیدنی بود دید
جنان دید کز حضرت ذوالجلال    نه زان سو جهت بد نه زین سو خیال
همه دیده شد همچو نرگس تنش    نگشته یکی خار پیرامنش
دران نرگسین جوفه کان باغ داشت    نگر زاغ کو مه مازاغ داشت
گذر بر سر خوان اخلاص کرد    هم او کرد و هم بخشش خاص کرد
دلش نور فضل الهی گرفت    بسی نکته تاج شاهی گرفت
سوی عالم آمد رخ افروخته    همه علم عالم در آموخته
جنان رفته و آمده باز پس    که نامد در اندیشه هیچ کس
ز گرمی که چون برق پیموده راه    نشد گرمی خوابش از خوابگاه
ندانم که شب را چه احوال بود    شبی بود یا خود یکی سال بود
چو شاید که جانها درو دری    در برآید به پیرامن عالمی
تن او که صافی تر از جان ماست    اگر شد بیک لحظه آمد رواست
بیار گوهر جان نثارش کنم    ثنا خوانی دود بستنکارش کنم
که خرچون نخ ذلالیست هیچ    فرو شده را بیت زانتیخ گنج
بمدح علی بهتر آرم سخن    درین شیوه آید زجانم سخن
همیدون درین چشم روشن باغ    نبی همچو شمع و ولی چون جراغ
با آن برج سلطان درویش دوست    شده چاریکبر دولت بدوست
شده پیشوای فرستادگان    بذیرنده عذر افتادگان
باغاز ملک اولین راتبی    به پایان دور آخرین آیتی

گزین کرده خلق عالم تویی / چو گر کسی باشد آن هم تویی
تویی گنج گنجینه‌ها را کلید / در نیک و بد کرده بر ما پدید
بتو روز ما را بهی و رمتی / بجز بر زده آیتی آیتی
من از آستان کمترین خاک تو / برین لاغری صید فتراک تو
نظامی که در گنجه شد شهربند / مباد از سلام تو بی بهره‌مند

## در سبب نظم این کتاب

شبی چون بحر زیور آراسته / بچندین دعای سحر خواسته
ز مهتاب روشن جهان تابناک / برون ریخته نافه از ناف خاک
تهی گشته بازار خاک از خروش / ز بانگ جرسها برآورده گوش
رقیبان شب گشته مست خواب / فرو برده سر صبح صادق بآب
من از شغل گیتی برافشانده دست / بدانچه فکرت شده پای بست
گشاده دل و دیده بر دوخته / بره داشتن خاطر افروخته
که چون بایدم سطرحی ساختن / نگاری بران سطرح انداختن
فکنده سرین را اساسی وقار / چو بالین کوران بکوران کنار
قدم بر سر زانو آورده جای / زمین زیر سر و آسمان زیر پای
قرار نه در رقص اعضای من / سر من شده کرسی پای من
بجولان اندیشه ره نورد / ز پهلو بپهلو شده گرد گرد
تن خویش بر گوشه بگذاشته / بصحرای جان توشه برداشته
گه از لوح نا خوانده عبرت پذیر / گه از صحف پیشینیان نکته گیر
چو شمع آتش افتاده در باغ من / شده باغ من آتشین داغ من
گدازنده چون موم در آفتاب / ببوی جنان بسته دیده بخواب
که جادوان از من آموختند / گه از موم خود خوار را دوختند
دران در کمندرهای اندیشناک / پراکنده شد بر سرم موم خاک
درآمد بمن خوابی از جوش مغز / دران خواب دیدم یکی باغ نغز
گران زیرکی را رطب چیده می / وزو داروی سرگرا دیده می
رطب چین درآمد ز نوشینه خواب / دماغی پر آتش دهانی پر آب
برآورده موذن باول قنوت / که سبحان حی الذی لا یموت
برآمد ز من ناله ناگهی / که اندیشه برگشتم از خود تهی
چو صبح سعادت برآمد بگاه / شدم زنده چون باد در صبحگاه
شب افروز شمعی برافروختم / وز اندیشه چون شمع می‌سوختم
دلم باز بان در سخن پروری / چو هاروت در زهره بافسونگری
که بی شغل چندین نباید نشست / دگر باره طرزی نو آرم بدست
نوای غریب آوردم در سرود / دم جان پیشینیان را درود
برآرم چراغی از پروانه / درختی برآریم از دانه
که هر که افکند میوه زین درخت / فشاننده را گوید ای نیک بخت
بشرطی که کشتی فروهایگان / نه دزدند کالای همسایگان
گرفتم سر تیزهوشان منم / شهنشاه گوهرفروشان منم
همه خوشه چینند و من کاه‌دار / همه خانه پرداز و من خانه‌دار
برین چار سو چون نهم دستگاه / که ایمن نباشم ز دزدان راه
که دارد دکانی درین چارسو / که رخنه ندارد ز بسیار سو
چو دریا چرا ترسم از قطره دزد / که ابرم دهد پیش از آن دستمزد

اگر برفروزی چو مه صد چراغ / ز خورشید باشد بدو نام داغ
شنیدم که رندی جگر تافته / درستی که یافت نو یافته
ستد از وی آن دینار رنج / که زر برکشد در جهان گنج گنج
بیازار شد تا بزر زر کشد / بیک مو بی موئی بر کشد
بدکان گوهر فروشی رسید / که در پیش ترازان بکام اندید
فرو ریخته زر یک انبار جفت / ترازش ترازنده در پیش دست
بامید آن گنج دینار دست / بر انداخت دینار خود از دست
چو دینارش از دست بی‌وار کرد / سوی گنج صراف در باز کرد
فرو ماند مرد از برانگیختن / دران یک عدد با صد آمیختن
بزاری نمود از پی زر خروش / بنالید با مرد جوهرفروش
که از ملک دنیا بچندین درنگ / درستی زر آورده بودم بچنگ
شنیدم نه از زیرکی زابلهی / که زر زر کشد چون برابر نهی
بگنجینه این دکان تاختم / زر خود برابر برانداختم
تهی کرده آن زر برین ریخته / خود این زر بر آن شد برآمیخته
بخندید صراف آزاد مرد / وز آمیزش زر بر او قصه کرد
که بسیار باید بر اندکی / یکی با صد آید ز صد با یکی
بدان کم که شد دزد بنگاه من / بس است این مثل تحفه راه من
بسا آسیاکان غربال بود / چو پیش دز دو دیوان بود
ز دزدان مرا بیش شد این درنگ / که بارید برمن سی بانگ دزد
سیاهان که تاراج ره میکنند / بدزدی جهان را سیه میکنند
بروز آتشی بر نیارند گرم / که دیده نمی دارد از دیده شرم
و پیران نگر تا بروز سپید / قلم چون تراشند ازین سنگ بید
نهان را کاشکارا برند / ز گنج ات اگر تا بخارا برند
بجویند کالا که پنهان بود / که کالای دزدیده از آن بود
ولیکن چو عیب آشکارا بود / دل دوست بر بی مدارا بود
اگر دزد بر ده ندارد دلیر / بزد دست خود تخته دستگیر
بر از من کدام است کو خود روزگار / بد نیک و بد باشد آموزگار
ترازوی گردون چو گردد بسنج / نماند دگر زان نسنجیده گنج

## در حسب حال خویش گوید

بیا ساقی از من نشان ده مرا / بزان داروی پیشان ده مرا
بدان داروی تلخ بیهش کنم / مگر خویشتن را فراموش کنم
نظامی بسی صاحب آوازه / کهن گشته همسان تازه
چو شیران ز سر پنجه بگشای چنگ / چو روبه میارای خود را برنگ
شنیدم که روباه رنگی پروس / خود آرای باشد برنگ عروس
چو باران بود روز یابا دوکرد / برون آورد موی خویش از نبرد
بکنجی کند بی علف جای خویش / بلیسد نکو دست و پای خویش
پی پوستین خون خود را خورد / همه کس تن و پوست را پرورد
سرانجام کاید اجل سوی او / و بال تن او شود موی او
بدان موی نیز قصد خونش کند / بر سوای از سر برونش کند
بساطی چه باید برآراستن / که زو نا گزیرست برخاستن
سرا جانور گو خود آرای نیست / طمع را بآرای او رای نیست

برون آی ازین پرده هفت رنگ | که زنگی بود آینه زیر زنگ
بس این چاه و سیماب انگیختن | چو جاه و بکس در نیاویختن
نه گوگرد سرخ و نه لعل سپید | که چون دیده باشد ازو ناامید
برد دم درآمیز اگر مردیی | که با آدمی خوی کرده است آدمی
اگر کان و گنجی چو نایی بدست | بسی گنج در خاک ازین گونه هست
چو دور اوفتد از میوه خود درخت | چه خرما بود نخل بن را چه خار
جوانی شد و زندگانی نماند | جهان گو ممان چون جوانی نماند
چو پی سست و پوسیده شد استخوان | دگر قصه خوبرویی مخوان
بخور بر جوانی چو از سر گذشت | دگر گستاخ کاری ز نو شوی دشت
به چهره باغ خندان بود | که شمشاد بالا و خندان بود
چو باد خزانی در افتد به باغ | زمانه دهد جای بلبل به زاغ
شود برگ ریزان ز شاخ بلند | دل باغبان شود دردمند
بریا چنین بستان شود ناپدید | در باغ را پس نجوید کلید
بنال ای کهن بلبل سالخورد | که رخساره سرخ گل گشت زرد
دو تا شد سهی سرو آراسته | که یورش از سایه بر خاسته
چو تاریخ پنجه درآمد به سال | دگرگونه شد بر نشاننده حال
سر از بار سنگی درآمد به سنگ | جنازه به سنگ آمد از راه تنگ
فرو ماند دستم ز می خواستن | گران گشت پایم ز برخاستن
شم گونه لاجوردی گرفت | گل سرخ انداخت و زردی گرفت
سیون رونده ز ره مانده باز | به بالین که آمد سرم را نیاز
همان بود چوگان با و پای | به صد زخم چوگان نجنبد ز جای
طرب را نهانخانه گم شد کلید | نشان پشیمانی آمد پدید
برآمد ز کوه ابر کافور بار | مزاج زمین گشت کافور خوار
گهی دل بر نشن گرایش کند | گهی خواب را سر ستایش کند
سر از لهو پیچید و گوش از سماع | گر تو دیگ شد کو جگه راوداع
چو وقتی چنین گنج بستر ز کاخ | گر دوران کند دست بازی فراخ
تماشای پروانه چندان بود | که شمع شب افروز خندان بود
چو از شمع خالی کنم خانه را | نه بینی دگر نقش پروانه را
به روز جوانی و نو زادگی | ز دم لاف پیری و افتادگی
کنون کی به غم شادمانی کنم | که پیرانه سر چون جوانی کنم
چو پوسیده جویی که در کنج باغ | فروزنده باشد به شب چون چراغ
شب از روز گیری که تابد ز دور | ز بی نوری شب ز گذاف نور
اگر دیدمی در خود افزایشی | طلب کردمی جای آسایشی
با سود کی عمر نو کردمی | جهان را به شادی گرو کردمی
چو روز جوانی به پایان رسید | سپیده دم از مشرق آمد پدید
بند پر آنم که سر چون نهم | چگونه پی از کار بیرون نهم
اگر کان و گنجی چو نایی بدست | توان کان و گنجی به هر جا که هست
سری کان سزاوار باشد به تاج | سرین گاه او سنگ باید ز عاج
از آن پیشگان هست پرگار تنگ | کند خط بخت مرا دیر زنگ
درآرم بهر زخمه دست خویش | نگه دارم آوازه هست خویش
به مهره حقه بازی کنم | بر مانده خود چاره سازی کنم
چو رهوار لنگم ازین پل گذشت | بکیلان نخواهم سرباز گشت

درین ره چو من خوابدیده بسیست | بیار دگر کس بیاد کانجا کسیست
بیا آورای تازه کبک دری | که چون بر سر خاک من بگذری
گیا چینی از خاکم انگیخته | سرین سوده بالین فروریخته
همه خاک فرش مرا برده باد | نکرده ز من هیچ هم عهد یاد
خرابخانه رسی می در افکن بجام | سوی خوابگاه نظامی خرام
نهی دست بر شوشه خاک من | بیاد آر از گوهر پاک من
فشانی تو بر من سرشکی ز دور | فشانم من از آسمان بر تو نور
دعای تو بر هر چه دارد شتاب | من آمین کنم تا شود مستجاب
در رود دم رسانی رسانم درود | بپایی بپایم ز گنبد فرود
مرا زنده پندار چون خویشتن | من آیم بجان گر تو آیی بتن
بدان خالی از همنشینی مرا | که بینم ترا و نه بینی مرا
لب از گفته خویش خاموش کن | فرو خفتگان را فراموش کن
بپنداری ای خضر پیروز پی | گر از می مرا هست مقصود می
از آن می همی بیخودی خواستم | بر آن بیخودی مجلس آراستم
مرا ساقی از وعده ایزدیست | صبوح از خرابی می از بیخودیست
وگرنه به ایزد که تا بوده ام | بمی دامن لب نیالوده ام
گر از می شدم هرگز آلوده کام | حلال خدا است بر من حرام
بمی کو چو آب زلال آمدست | بهر حال مذهب حلال آمدست
بیا ساقی از سر بنه خواب را | می ناب ده عاشق ناب را

## در صفت داستان شرف نامه

ولا تا بزرگی نیاری بدست | بجای بزرگان نباید نشست
بزرگیت باید درین دسترس | بیا و بزرگان بر آور نفس
سخن تا نپرسند لب بسته دار | گهر نشکنی تیشه آهسته دار
نپرسیده هر کو سخن یاد کرد | همه گفته خویش را باد کرد
به بی دیده شوان نمودن چراغ | که جز دیده را اول نخواهد بیاغ
سخن گفته آنگه بود سودمند | گر از گفته آواز گردد بلند
چه در خورد گوینده ناید جواب | سخن یاوه کردن نیاید صواب
دمی را بسیار بر دوختن | به از گفتن و گفته را سوختن
چو بیکو بهای نانیوشنده مرد | تراگوش بر قصه خواب و خورد
چه دانی که من خود چه فن میزنم | دهل بر در خویشتن میزنم
متاع گرانمایه دارم بسی | نیارم برون تا نخواهد کسی
خریدار در چون صدف دوختست | بدین کاسدی در نشاید فروخت
مرا با چنین گوهر ارزمند | بسی حاجت آید بگوهر پسند
نیوشنده خواهم از روزگار | که گویم بروز از آموزگار
بکام وی الماس ز کان خویش | کم بسته در جان او جان خویش
زمانه چنین پیشها پر دهد | یکی در ستاند یکی در دهد
دلی کز پی جان خراشی بود | کمندی که نه دور باشی بود
مکه بر چه گنج ازانجا نشست | کنارا یکان مهره تار دست
اگر نخل خرما نباشد بلند | نه تاراج هر طفل باید گزند
بشحنه توان پاس ره داشتن | بخاکستر آتش نگه داشتن
از آنجا که گشتم سرشت | بسی رخنه در کار و گشت

وگر ره روان کین گزین بسته اند / بگوی بد از ره زبان بسته اند
بدان تا گریزند طغیان راه / چو زنگی چراغشت با دیو سیاه
برای که خواهی شدن رخت کش / ره آورد من بس بود خوی خوش
بخوی خوش آسوده به گو سرم / بدین زیستم هم برین بگذرم
چو از بهر کس دُر نسفته ام / سرودی هم از بهر خود گفته ام
ز چندین سخن کو سخن یادوار / سخن گو منم در سخن یادگار
منم سرو پیرای باغ سخن / قیامت کند تا قیامت ز من
فلک وار دور از فسوس همه / سرآمد ولی پای بوس همه
چو بر چین در جنگ مردان کمان / کمان دارم و بر ندارم کمان
چو زهره درم در ترازو نهم / ولی چون درم بی ترازو دهم
نخندم بر اندوه کس برق وار / که از برق او در من افتد شرار
به هر خار چون گل صلایی زنم / به هر زخمه چون نی نوایی زنم
مگر کاتش این دلم سوخته / که از خار خوردن شد افروخته
چو دریا شدم دشمن عیب جوی / نه چون آینه دوستی عیب گوی
نخواهند کان بخش از مال و گنج / که از بار دادن نیایم برنج
نمایم جو و گندم آرم بجای / نه چون جو فروشان گندم نمای
بس و پیش چون آشنایم گیت / دو غم فراوان فزون از گیت
بس هیچ پشتی جهان نگذرم / که در پیش رویش خجالت برم
ز بدگوی بد گشته پنهان کنم / بپاداش نیکش پشیمان کنم
نگوییم بد اندیش را نیز بد / که از گفته باشم بر اندیش خود
بدین نیکی آیدم از دیو دود / ز نیکان و از نیک نامان درود
وزین حال اگر نیز گردان شوم / زیارتگه نیک مردان شوم
ز شاهان گیتی درین خاکدان / گرا بود بر من چو نی شکرف
که دیدست بر هیچ رنگی گلی / ز من عالی آوازتر بلبلی
شوم بر درم ریزه خود زرفشان / کنم سرکشی لیک با سرکشان
پی آلتی وانماندم ز گنج / جهان باد و ز باد نرسد برنج
به هر دانشی دفتر آراسته / به هر نکته خانه خواسته
بپذیرفته از هر فنی روشنی / جداگانه در هر فنی یک فنی
شکر دانم از هر لب انگیختن / گلاب از سر دیده ها ریختن
کسی را که در گریه آرم خواب / بخندانمش باز چون آفتاب
ببستم در آن دولت خویش عنان / طراز و جبین شد طرح خون جهان
توانم در زهر بر دوختن / به بزم آمدن مجلس افروختن
ولیکن درخت من از گوشه رست / ز جا گر بجنبم شوم بیخ سست
جمله جهل گشت و خلوت هزار / به بزم آمدن دور باشد ز کار
بهنگام سیل آشکارا شدن / نشاید ز ری تا بخارا شدن
تماما که با این چنین یاد بخت / برون ناورم چون گل از گوش رخت
بخود کم شوم خلق را رهنمای / همایون ز کم دیدن آمد همای
سرم هیچ از ختن و تاختن / ندانم دگر چاره ساختن
بخوان گر سخن را سرایم گلی / بران گل زنم ناله چون بلبلی
اگر بر ز خود گلبنی دیدمی / گل سرخ یا زرد از و چیدمی
هیولان بود حور ماند کتاب / چه گردم بدریوزه چون آفتاب
نشستم چو سیمرغ در گوشه / دهم گوش راز از دهن توشه

ملالت گرفت از من ایام را / بگنج ارم بردم آرام را
در خانه را چون سپهر بلند / زدم بر جهان قفل و بر خلق بند
ندانم که دوران چه سان میرود / چو نیک و چه بد در جهان میرود
یکی پرده شخصم نمودی روا / نه از کاروانی نه از کاروان
بصد رنج دل یک نفس میزنم / بدان تا نجنبم چو جرس میزنم
ندانم کسی کو بجان و تن / بر او و پسر داده از خویشتن
ز همرهان روی برتافتم / کس خویش تن خویشتن یافتم
بر عاشقان گر بدید شوم / همان به که معشوق خود خود شوم
در حاجت از خلق بربسته ام / ز دربان آدمی رسته ام
کرم نیست روزی ز هرکسان / خدایست رزاق روزی رسان
مرا کاشکی بودی آن دسترس / که نگذاردی حاجت کس بکس
درین منزل خاکی از بیم خون / نیارم سر آوردن از خط برون
بدین حال سالک کسی چون بود / که زندانی منزل خون بود
در خلق را گل بر اندوده ام / درین دولت آسوده ام
چهل روز خود را گرفتم زمام / که دیم از چهل روز گردد تمام
چو در چار بالش ندیدم درنگ / نشستم در آن چار بالش ز سنگ
ز هر جو که انداختم در هواس / دری باز دادم بجوهرشناس
هزار آفرین بر سخن پروری / که بسازد از هر جوی جوهری
تر و خشکی اشک رخسار من / بگلگل براندوده دیوار من
تن آنجا ت قرص جوین ساختن / ولی آنچه با گنجینه پرداختن
بدی را نبردم جهان بر ایست / که شغلی دگر بود جز خواب و قوت
نخسبم شبی تا و بر بستری / که بگشادم آن شب در آشری
ضمیرم نه زن بلکه آتش زنست / که مریم صفت بکر آبستنست
تقاضای از شوی چون آیدش / که از سنگ و آهن برون آیدش
بدین دل ربای تحتهای بکر / بسختی توان دادن از راه مکر
سخن گشتن بکر جان سفتن است / نه هر کس سزای سخن گفتن است
بدری شنایینه پستنه گیر / سرودی بکر باره در کشته گیر
بیندیش از آن دستهای فراخ / گره او از کرد و کلو شاخ شاخ
چو بر پیکه شاه زر ریزنی / افشان زن که گر بشکند پشکنی
چو دوی سی را ز راند و گرد / دکان نخار تیدن بران سود کرد
نه آنچه شد نام هر میوه / ز نخل رسیده است هر میوه
دو شند و برآید ز سند و ستان / یکی دزد و باشد یکی پاسبان
من از آب این نقره تابناک / بدا گر دم آلودگیهای خاک
از این پیکر انگه گشایم بر نو / که باشد رسیده چو نخل بلند
چو در میوه نارسیده رسی / بجنبانیش نارسیده کسی
شود نرم از افشردن انجیر خام / دلی چون خوری خون بر او و کام
شکوفه که پیکه بخندد ز شاخ / کند میوه را بر درختان فراخ
زمینی که دارد بر بوم سست / اساسی بر او بست نتوان درست
برونق توانم گر این کار کرد / بری رونقی کار نا یاد مرد
چو دروا ز باشد تمنای سود / گذیر و در آید بگشت و درود
نخله چون بود کاسد و کم بها / کند بر زگر را نگردد رها
ز ترشناسان و پستان ... / ز بانگ منی گر شد پیدا ...

ضرورت شد این شغل را ساختن  چنین نامهٔ نغز پرداختن
که در جان کتابت شود جایگیر  نویسنده را زو بود ناگزیر
نبشتی که سرو و گل از دست برد  نمودم به این داستان دست برد
ازین آشناروتری داستان  جنبنده نیامد بر این داستان
وگر نافها را که جویی تخت  بجمهور نعمت نباشد درست
نباشد چنین نامه پرویز خیز  نوشته بچندین قلمهای تیز
بنیروی نوک چنین خامها  شرف دارد این بر دگر نامها
ازان خسروی می که در جام او  شرف نامهٔ خسروان نام او
سخن گوی پیشینه دانای طوس  که آراسته روی سخن چون عروس
دران نامه کان گوهر شسته راند  بسی گفتنیهای ناگفته خواند
اگر هرچه گوید ز ناباستان  بگفتی دراز آمدی داستان
نگفت آنچه رغبت پذیرش نبود  همان گفت کز وی گزیرش نبود
دگر کز پی دوستان زله کرد  که حلوای تنها نشاید خورد
نظامی که در رشته گوهر کشید  قلم دیدها را قلم درکشید
بناسفته دری که در گنج یافت  ترازوی خود را سخن سنج یافت
شرف نامه را فرخ آوازه کرد  حدیث کهن را بدو تازه کرد

## در نمودن این داستان

بیا ساقی آن ارغوانی شراب  بمن ده که تا مست گردد خراب
که زان خواب بی نوایی زنم  خرابانیان را صلایی زنم
مرا خضر تعلیم گر بود دوش  برازی که آمد پذیرای گوش
که ای جامگی خوار مدپرست  ز جام سخن چاشنی گیر مست
چو سوسن سر از بندگی تا نشه  نم از چشمهٔ زندگی یافته
شنیدم که در نامهٔ خسروان  سخن راند خواهی چو آب روان
شنو با بسندیده رایش باز  که در پرده گر نیاید بساز
بسندیدگی کن که باشی عزیز  بسندیده کانست بسنده نیز
نه و بردن آن اژدهای درنگ  بیرداشتن در دهان نهنگ
ازان خوشتر آید جهان دیده را  که چندی نه نابسندیده را
نگر آنچه دانای پیشینه گفت  که بر در نشاید ز سوراخ سفت
نگر در گذرگاه اندیشه گیر  که از بازگشتن بود ناگزیر
درین چشمه چون پیشوای نوی  کهن پیشگان را کهن پی روی
چو نیروی نگر آزمایی نخست  به بیهوده خود را میالای دست
مخور غم نصیبی که ناکرده  که بخشی بود هرچه ناخورده
بدشواری آید گهر سوی سنگ  ز سنگش تو آسان گل آری بچنگ
همه چیز را بنگری لخت لخت  ببخشی برون آمد از جای سخت
گهر چون توان جست با سودگی  بود شوره محتاج پالودگی
کسی کو بر دبر تر و خشک بر  زهی درم باد از گاو گنج
خم شوره خواهی و زرینه طشت  ز خاک عراقت بباید گذشت
زدی باد و ستا و خوارزم چند  گزیدی نه بینی بجز گوز گند
بحاری و حوری و گیلی و کرد  بسان پاره مرجان نستند خورد
نروید گیای زمان زند را  که صد نوک روبین نه بینی عیان
نخیزد ز نار زندان جز دو چیز  یکی دیو مردم یکی دیو نیز

عراق دل افروز باد از جهان  که آوازهٔ فضل ازو شد بلند
ازان گل که او تازه دارد نفس  عرق ریزه در عراقت و بس
تو نیز ای پیک عالی نهاد  که گرد جهان برگذری چو باد
بگوهر کنی تیشه را تیز کن  عروس سخن را شکرریز کن
تو گوهر خواز کان اسکندری  سکندر خو آید بگوهر خوی
جهانداری آنگه خریدار تو  بدو روی شود بر فلک کار تو
خریدار چون بر در آرد بها  نشاید ره هیچ کردن رها
چو دریا خود گوهر از کان سنگ  ده کشتی در یکباره سنگ
ز دریای او گنج گوهر مپوش  دری می ستان گوهری میفروش
میانجی چنان کن برای صواب  که هم سیخ بر جا بود هم کباب
چو دلداری خضر آمد بگوش  دماغ مرا تازه کرد او بهوش
پذیرا سخن باشد و جایگیر  سخن کز دل آید بود دلپذیر
چو در من گرفت آن نصیحت گری  زبان برگشادم بداوری
نهادم ز هر شیوه بنگاه  نکه در سخن نو کنم نامه را
دران حیرت آباد بی یاوران  زدم قرعه بر نام نام آوران
سراینده کز خاطرش تافتم  خیال سکندر در و یافتم
ببین سرسری سوی آن شهریار  که هم تیغ زن بود و هم نامدار
گروهی که خواندش صاحب سریر  ولایت ستان بلکه آفاق گیر
گروهی ز دیوان و دستور او  بحکمت نوشته منشور او
گروهی ز پاکی و دین پروری  پذیرا شدندش به پیغامبری
من آن دانه را که دانا فشاند  درختی برومند خواهم نشاند
نخستین دم از پادشاهی زنم  دم از کار و کشور خدایی زنم
ز حکمت برآرم بن آنکه سخن  کنم تازه تاریخهای کهن
به پیغامبری گویم آنگه درش  که خواند خدا نیز پیغامبرش
به در ساختم سرد کان گنج  جداگانه بر سروری برده گنج
براز سر دریا از سر در  کنم دامن عالم از گنج پر
طرازی نو انگیزم اندر جهان  که خواهد ز هر کشوری نوبران
دریغ آیدم کین نگارین کنم  بود در سفینه گرفتار گنج
دران دولتی کز درین دستگار  بدیوار او بر نشانم نگار
بریدی چنین زنده دارش کنم  ز گرد زمین رستگارش کنم
باین نامهٔ نامور دیرباز  بمانم بر و نام او را دراز
نشستن گهی سازمش زرنگار  که باشد بدو جاودان جایگیر
بحرفی مسجل کنم نام او  که ماند درین جنبش آرام او
ز حرفی که عالم زیادش  ز باران بشوید نبادش گزند
بشرطی که چون من که جلوه کار  رسانم سرش را بخورشید و ماه
برانیز ازو پایگاهی رسید  باندازهٔ سر کلاهی رسید
ز خورشید روشن توان برد نور  که شد سایه را سایه زیبا و نور
علیواج را با کبوتر چه کار  بیا زنگ در خورد این شهریار
نظامی که نظم دری کار اوست  دری نظم کردن سزاوار اوست
جهان گوید این نامهٔ نغز را  که روشن کند خواندنش مغز را
دل دوستان زاید و نور باد  وز طعنهٔ دشمنان دور باد
نوا گر نوای چکاوک بود  چو دشمن زند تیر ناوک بود

در آن دایه کین سخن رانده‌ام
درون پرور خویشتن خوانده‌ام
که این نامه را نقش نامی کند
گرامی کنش را گرامی کند
جهان برگشاید پر و بال او
که نیک اختری خیزد از فال او
نشاط اندر آرد بخوانندگان
مفرح رساند بدانندگان
فسرده دلان را در آرد بکار
غم آلوده کان را شود غمگسار
نوازش کند سینهٔ خسته را
گشایش دهد کار دربسته را
کرش با توانی تمنا کند
خدایش بخواندن توانا کند
کمر با امیدش گیرد بدست
بدست آورد هر امیدی که هست
مرا زان خدا خواستم زین قیاس
خدا داد و بر داده کردم سپاس
همایون توان شد کزین بارگاه
همایون بود خاصه در بزم شاه

## دعای امیر نصرالدین محمد

بیا ساقی آن آب یاقوت‌بار
در افکن بدان جام صوفی گوار
سفالینه جامی که می جان او
سفال زمین خاک ریحان او
علم برکش ای آفتاب بلند
خرامان شو ای ابر مشکین پرند
بنال ای دل رعد چون کوس شاه
بخند ای تن برق چون صبحگاه
بیارای در قطرهٔ ناب را
بگیر ای صدف در کن آن آب را
برآی ای دراز قعر دریای خویش
به تاج سر شاه کن جای خویش
شبی کارزومند معراج بود
زمین بوس او درة التاج بود
سکندر شکوهی که در جمله ساز
شکوه سکندر برو گشت باز
زمین بنده دار آسمان بنده کن
جهانگیر دشمن پراکنده کن
طرب دار مغرب بمردانگی
قدرخان مشرق بفرزانگی
جهان پهلوان نصرة الدین که هست
بر اعدای خود چون فلک چیره دست
مخالف بس اندیش و او پیش بین
بداندیش کم مهر و او بیش کین
خداوند شمشیر و تخت و کلاه
سه نوبت زن پنج نوبت پناه
برستم رکابی و گردون درخش
ستم اورنگ پیرای و سر تاج بخش
شهانرا که رسمی ز آیین بود
کلید آهنین گنج زرین بود
جز او کامش تیغ روشن کند
کلید در گنج آهن کند
جواب عدات آشکارا نواز
چو سرچشمهٔ نیل پنهان گداز
اگر سایه بر آفتاب افکند
بران چشمه آتش آب افکند
وگر ماه نو را براتی دهد
ز نقص کمالش نجاتی دهد
که انعام او بر کار کسی
بدان تا کند شکر نعمت بسی
ز شکر وی آن نعمت افزون بود
ولی نعمتی پیش ازین چون بود
فلک وار با هر که بندد کمر
بر آب افکند چون زمینش سپر
بدید و در آشوب چون تیغ او
سر کوه تیغ از سر تیغ او
برانجو نموده که کارزار
نه رستم نموده نه اسفندیار
سلاح جهان آن شب آمد پدید
که از ما در این صبح صادق دمید
کجا کام زد چنگ بدرام او
زمین یافت سرسبزی از کام او
بدرایه گو زند ترکتاز
ز تیزکان رخش که کرد باز
بران تیغه کو بارگی تاخته
زمین گنج قارون برانداخته
بران جو که او درایت انگیخته
سر کوتوال از در آویخته
اگر دیگران کاصلشان آدمیست
همه بهره مند او همه تربیت



ندانم کس از مردم روشناس
گران مردمی نیست بر وی سپاس
که بس تا ز نعمت گزو زاده‌ام
ولی نعمت عالمش خوانده‌ام
شرار دل مردم از عدل شاه
شود زنده و از خصم یابد پناه
چو عیسی بسی مرده را زنده کرد
بخلقی چنین خلق را بنده کرد
جهان بود چون کان گوهر خراب
بیاد وی آباد ازین آفتاب
زمین دوزخی بود بی کار و کشت
بیاری چنین تازه شد چون بهشت
ز هر نعمتی کاید از نو بنو
وی بخش خوانند کان جو بجو
بهر نیکی چون خود پی برد
جهان یار نیک آنجهان کی برد
چو دریا نگویم کز ان سایه
همانا که چون کان گرانمایه
زهی بارگاهی که چون آفتاب
ز مشرق بمغرب رساند طناب
گران نخل طوبی رسد در بهشت
بدو کوشکی شاخ عنبر سرشت
رسد شرق تا غرب احسان او
بهر خانه نعمت و خوان او
بکیخسروی نامش افتاده جست
نبرگه او بر کیقبادی درست
بهر وادی کو عنان تافته
درم را بدامن درانداخته
ز گنجش زمین کیسه بردوخته
سخن سیم خیزی در اندوخته
کجا گنج دانی بشیرین در او
گراز گنج او هست چیزی در او
چو از تاج او ملک شد سربلند
سرش باد ازین تاج پیروزمند
زهی قصه و اسکندر کامیاب
که هم ملک داری هم آب حیات
چو اسکندری شاه کشورگشای
چو خضر از ره افتاده را رهنمای
همه چیز داری که آن درخورست
نداری یکی چیز و آن هم سرست
چو در صید شیران شکار افکنی
به تیری دو پیکر شمار افکنی
چو در جنگ پیلان گشایی کمند
کنی شاه مفتوح را پیل بند
اگر شیر گور افکند گاه زور
تو شیر افکنی بلکه بهرام گور
چو دولت که در بند کار تو هست
چه مقصود کان در کنار تو نیست
ببا کردن تخت کیخسرو جم
کشد چون دوال رکاب تو رستم
دو شخص ایستاد از تو کامی کوش
یکی نرم کردن یکی سخت کوش
بپندار تو بدخواه جان می برد
بدین عذر رایت جهان می برد
چو برگشت کرد جهان روزگار
ز شش پادشا ماندش یادگار
کلاه از کیومرث تخت از کئی
ز جمشید نیز از فریدون کئی
ز کیخسروان جام گیتی‌نمای
کرا احکام انجم در او یافت جای
همان خاتم لعل بر دوخته
همه سلیمانی افروخته
بدین گونه شش چیز در حرف تست
گواهی سخن نام شش چون درست
چو این نیز پیمبر تراشش خصال
کزادی برومند از ماه و سال
یکی آنکه از گنج آراسته
دهی آرزوهای ناخواسته
دوم مردمی کردن بی‌قیاس
عوض باز ناجستن از حق‌شناس
سوم دل بشفقت برآراستن
ستم دیده را داد دل خواستن
چهارم علم بر ثریا زدن
چو خورشید لشکر شهنشه زدن
همان پنجم از مردم عذرخواه
ز روی کرم عفو کردن گناه
ششم عهد و پیمان نگه داشتن
وفاداری از یاد نگذاشتن
ز توشش جهت بی‌روایی مباد
وز این شش خصالت جدایی مباد
بپرواز دولت و شاهین کار
یکی در خزینه یکی در شکار
دو مار از برای تو تو فیر سنج
یکی مار مهره یکی مار گنج

صح

جهان خسروا از پی شست آسمان / طرب دار بختم تویی بی گمان
جهانرا بزمان چندین بلاد / ستونی درست ذات العماد

همه شب که مطوق گردون کند / چراغ ترا روغن افزون کند
همه روز خورشید با تاج زر / بیالین تخت تو بندد کمر
بپاینده پادشاهی تو / شود از جهان هرچه خواهی تو
بدان کار ملکت که شاهی کنی / چو داور شوی داد خواهی کنی
زبازی کند بر پی شه نور / ز پیلی شود پای بر پشت مور
سپاس از خداوند گیتی پناه / که پیش است ازین قصه انصاف شاه
بانصاف شه چشم دارم یکی / که چند درین داستان اندکی
گر افسانه چند از کار دور / نه سایه برو گستراند نه نور
وگر چند از در در موج موج / سراینده را سر برآرد باوج
کسی کان کلید زر آرد بدست / کلید بسی گنج را اندر شکست
وگر گنج پنهان بیارد بدید / شود خرم آنکو بزرین کلید
تو دانی که این گوهر نیم سفت / چه گنجینها دارد اندر نهفت
نشاط از تو دارم که در سفتنم / سزاوار تست آفرین گفتنم
خرد کارها را زمین میکند / بدین آفرین آفرین میکند
چو فرخ ترین آمد از شهریار / که بر نام ما نقش بند این نگار
چه گشا که شه مغز را پر کنم / بگفت کسان مغز در سر کنم
فرستم عروسی بآن بزمگاه / کز او چشم روشن شود بزم شاه
عروس ختن شاه را بنده باد / بدان تحفه آفاق فرخنده باد
باندازه آنکه تر دیگ و دور / چراغ جهان تا براست نور
گل باغ شه عالم افروز باد / چراغ شبش مشعل روز باد
دریده دهن بد سگالش چو باغ / زبان سوخته دشمنش چون چراغ
نظامی چو دولت در ایوان او / شب و روز باد آفرین خوان او

## آغاز این داستان

پیاسای آن راحت انگیز روح / بده تا صبوحی کنم در صبوح
صبوحی که بر آب کوثر کنم / حلالست اگر تا بمحشر کنم

جهان در بد و نیک پرور دست / بسی نیک و بد باشش در گردست
شب و روز ازین پرده نیلگون / بسی بازی چابک آرد برون
گر آید ز من بازیی دلپذیر / هم از بازی چرخ گردنده گیر
ز نیرنگ این پرده دیر سال / خیالی شوم چون بیارم خیال
بر آنم که این پرده خالی کنم / درین پرده جادو خیالی کنم
خیالی برانگیزم از پیکری / کناره جهان هیچ بازیگری
نخست آنچنان کردم آغاز او / که سوز آورد نغمه ساز او
جهان دیدم از هرچه دیدم شگفت / که دل راه آورد او برگرفت
حسابی که بود از خود او درست / سخن راندم با و بایست
پراکنده از هر دری دانه / برآراستم چون صنم خانه
ز پی بر اساسی نهادم نخست / که دیوار آن خانه باشد درست
بتقدیر و تاخیر بر من مگیر / که نبود گراینده را زان گزیر

گر از نقش این نقش چینی بند / قلم نیست بر مانی نقش بند
چو میکردم این داستان را بسیج / سخن راست رو بود و رونق بهیچ
اثرهای آن شاه آفاق گرد / بدیدم نگارنده در یک نورد
سخنها که چون گنج آگنده بود / بهر نسخه‌ی در پراکنده بود
بهر نسخه برداشتم پایها / بر و پیوستم از نظم پیرایها
زیادت ز تاریخهای نوی / یهودی و نصرانی و پهلوی
گزیدم ز هر نامه نغز او / ز هر پوست برداشتم مغز او
زبان در زبان گنج پرداختم / وزان جمله سرجمله ساختم
ز هر یک زبان هر که آگه بود / زبانش ز گفتار کوته بود
در آن پرده کز راستی یافتم / سخن را سر زلف بر تافتم
وگر راست خواهی سخنهای راست / نشاید در آرایش نظم خواست
گر آرایش نظم از او کم کنم / بکم مایه پیشش فراهم کنم
همه کرده شاه گیتی خرام / درین یک ورق کاغذ آرم تمام
سکندر که شاه جهان گرد بود / بکار سفر توشه پرورد بود
جهانرا همه چارحد گشت دید / که بی چارحد ملک نتوان خرید
بهر تخت گاهی که بنهاد پی / نگه داشت آیین شاهان کی
بجز رسم زردشت آتش پرست / فدا و آن دگر رسمها راز دست
نخستین کس او شد که زیور نهاد / بروم اندرون سکه زر نهاد
بفرمان او زرگر چیره دست / طلیهای زر بر سر نقره بست
خود نامها را ز لفظ دری / بیونان زبان کرد کسوت گری
همان نوبت پاس در صبح و شام / ز نوبت گه خود برآورد نام
بآیینه شد خلق را رهنمون / ز تاریکی آورد جوهر برون
ندید از جهان شورش جنگ را / ز دارا ستد تاج اورنگ را
شد آیینه چینیان رای او / سر تخت کیخسروی جای او
ز سودای سند و صفاهان طوس / فروشست عالم چو بیت العروس
چو عمرش ورق راند بر سی سال / بشاهنشهی بر دهل زد دوال
دوم ره که بر پشت او دو نشست / به پیغمبری رخت بر تخت بست
از آن روز کو شد به پیغمبری / نوشتند تاریخ اسکندری
چو بر دین حق دانش آموز شد / چو دولت بر آفاق پیروز شد
بسی حجت انگیخت بر دین پاک / عمارت بسی کرد بر روی خاک
بهر گردشی کو در آن کار دست / بنا کرد چندین گرانمایه شهر
ز سند و ستان تا باقصای روم / برانگیخت شهری بهر شهر و بوم
هم او داد زیور سمرقند را / سمرقندی کان جهان خند را
بنا کرد شهری چو شهر هری / کزان سان کند شهر گردون گری
در و بند اول که در بند یافت / بشرط خود آن خردمند یافت
ز بلغار بگذر که از کار او / نوی کاه اصلش بن غار او
همان سد یاجوج ازو شد بلند / که بر پشت آن کوه بر کوه بند
خراین نیز بسیار بنیاد کرد / گزین بیش نتوان ازو یاد کرد
چو عزم آمد آن پیک بی باک را / که بخشش کند پیک خاک را
طلبیی خطی در جهان برکشید / از آن پیش کامد طلبیی پدید
از آن چارگوشه خط اطلسی / برانگیخت اندازه هندسی
بیکی نوبتی چارحد بر فراخت / که بر نه فلک پنج نوبت نواخت

بقطب شمالی یکی میخ او — بارض جنوبی دگر میخ او
طنابی ازین سوی شرقی کشید — طنابی دگر زو بمغرب رسید
بدان طول و عرض اندرین کارگاه — کرا بود دیگر جهان بارگاه
چو عزم جهان گشتن آغاز کرد — برشته زدن رشتها ساز کرد
ز فرسنگ و زمیل و ز مرحله — بر پستی زمین را گروهی یله
مساحت گران دست اندیشه گیر — بران شغل بگماشته صد دبیر
رسن بسته اندازه پیدا شده — مقادیر منزل هویدا شده
بخشکی بهر جا که زد بارگاه — ز منزل بمنزل بپیموده راه
و گر راه بر روی دریاش بود — طریق مساحت همیاش بود
دو کشتی بهم باز پیوسته بود — میان دو کشتی رسن بسته بود
یکی را بلنگرگه خویش ماند — یکی را بتد رسن پیش راند
دگر بار این بسته را رای داد — شتابنده را در سکون جای داد
کم آنرا گر این را رسن باختی — خط پیش گز پیمان رسن باختی
برین نکته ملاح منزل شناس — ز ساحل بساحل گرفتی قیاس
جهانرا که از غم براحت کشید — برین هندسه در مساحت کشید
زمین را که خیلست و رو تا کجاست — تراز وی تو بر او که در راست
همان ربع مسکون ازو شد پدید — بدان مسکن از ناگه واند رسید
سیه روز و بوم و گوار ده بخش — ز آزادی آن بوم را داد بخش
همه جای را گرد بر کوه و دشت — چو در گه آمد از و رگ بگذشت
ز تاریخ آن خسرو تاجدار — بکار آمد اینست کاید بکار
چو این هر چه در خارش آرد قلم — بیکسایی ادا ز پیش و کم
چو نظم گزارش بود راه گیر — غلط کردن ره بود ناگزیر
ورا کار با تو گشاید بدست — همه کار من خود غلط کار هست
بلی هر چه با پارسش یافتم — ز تمکین او روی برتافتم
گزارش چنان کردمش در ضمیر — که خوانند کانرا بود دلپذیر
بسی در شگفتی نمودم طواف — همان سخن را کشید از گزاف
و گرنه شگفتی گزاری سخن — ندارد نوی نامهای کهن
سخن را باندازه دار باست — که باور توان کردنش در قیاس
دروغی چو گوهر ندارد فروغ — چو نا باور افتد بماند دروغ
دروغی که ماند باشد براست — به از راستی کز درستی جداست
نظامی سبک باش یاران شدند — تو ماندی و غم غمگساران شدند
سکندر شه هفت کشور نماند — نماند کسی چون سکندر نماند
گمو زمی تو شهاد رین طرف جوی — تو نیز آن پیشینه را باز جوی
گر آید حاضر میت نوش باد — و گرنه حسابت فراموش باد

## در رغبت نمودن این داستان

بیا ساقی از خم دهقان پیر — میی در قدح ریز چون شهد و شیر
نه آن می که آمد بمذهب حرام — میی کاصل مذهب بدو شد تمام
بیا باغبان خرمی ساز کن — گل آمد در باغ را باز کن
نظامی بباغ آید شهربند — بیارای بستان بچینی پرند
ز جعد بنفشه برانگیز تاب — ز نرگس ببست برکن خواب
لب غنچه را کایدش بوی شیر — ز کام گل سرخ در دم عبیر
سهی سرو را بال برکش فراخ — تذروی خبر ده که بر زد شاخ
یکی نعره ده سوی بلبل براز — که مهد گل آمد پیخانه باز
ز سیمای سبزی فرو شوی گرد — گر روشن نشستن شو و لاجورد
دل لاله را کاه از خون بجوش — فرو مال خونی بخاکی بپوش
سر نسترن را ز موی سپید — سیاهی ده از سایهٔ مشک بید
لب نار و ن را ز می آلود کن — بنخجیری زمین را ز زر اندود کن
سمن را در و وی ده از ارغوان — روان کن سوی گلبن آب روان
بنورستگان چمن باز بین — نگش خط در آن خطهٔ نازنین
بسر سبزی از عشق چون من کسان — سلامی بهر سبزه ده میرسان
هوا معتدل بوستان دلکش است — هوای دل بوستانبان خوش است
دهقان شکفته بر طرف باغ — برافروخته هر گلی چون چراغ
بمرغ زبان بسته آواز ده — کهن پرواز دیرینه را ساز ده
سراینده کن نالهٔ چنگ را — برقص اندر آرای دل تنگ را
سر زلف معشوق را طوق ساز — در افکن بدین گردن طوق باز
دریا چین و سیلاب را دسته بند — برافشان بیالای سرو بلند
از آن سیمگون سکه نوبهار — درم ریزه کن بر سر جویبار
بپیرامن برکهٔ آبگیر — ز سوسن بیفکن بساط حریر
در آن بزمگه خسروانی خرام — درافکن می خسروانی بجام
بمن ده که می خوردن آموختم — خورم خاصه کز تشنگی سوختم
بیاد غریبان غربت گرای — که ایشان نه بینم یکی را بجای
چو دوران ما هم نماند بسی — خورد نیز بر یاد ما هر کسی
بفصلی چنین خرم و شادمند — بیستان شدم سوی سرو بلند
بگل چیدن آمد عروسی بباغ — فروزنده رویی چو روشن چراغ
سر زلف در عطف دامن کشان — ز چهره گل از خنده شکر فشان
رخی چون گل و بر گل آورده خوی — بمن داد جامی پر از شیر و می
که بر یاد شاه جهان نوش کن — جز این هرچه داری فراموش کن
نشستم همی با جهان دیدگان — زدم داستان پسندیدگان
که چندین سخنهای زیبا و نغز — که پالودم از چشمهٔ خون و مغز
سخن گرم زبان از سخن سیر نیست — چو بازو بود باک شمشیر نیست
بسی گنجهای کهن ساختم — درو رنگهای تر انداختم
سوی مخزن آوردم اول بسیچ — که سستی نکردم در آن کار هیچ
وزو چرب شیرینی انگیختم — بشیرین و خسرو در آمیختم
وز آنجا سراپرده بیرون زدم — در عشق لیلی و مجنون زدم
چو زان داستان باز پرداختم — سوی هفت پیکر فرس تاختم
کنون بر بساط سخن پروری — زنم کوس اقبال اسکندری
سخن رانم از فر و فرهنگ او — برافرازم اکلیل اورنگ او
بسی دورها کو بگذشت پیش — کنم زنده از آب حیوان خویش
سکندر که آب معانی گرفت — پی چشمهٔ زندگانی گرفت
که دیدی که گر راه فرخندگی — شو از زین سبب چشمهٔ زندگی
سوی چشمهٔ زندگی راه جست — کنون یافت آن چشمه کانگاه جست
چنین زد مثل شاه گوینده کان — گر آیند کاندند چو بنده کلان
نظامی چو می با سکندر خوری — بکه دار او باز خود برخوری

چو بم جوی خضری ازین طرف جوی  بشستاد و شش آب ادبارش بشوی
بیا ساقی آن آب حیوان گوار  بدولت سرای سکندر سپار
که تا دولتش بوسه بر سر نهد  بمیراث خوار سکندر دهد

## آغاز داستان شرف نامه

گذارنده نامه خسروی  چنین داد نظم سخن را نوی
که از جمله تاجداران روم  جوان دولتی بود از آن مرز و بوم
شهی نام اسکندر فیلقوس  پذیرای فرمان او روم و روس
بیونان زمین بود ماوای او  بمقدونیه خاص تر جای او
نو آیین بری شاه آفاق گرد  بویژه دگر عرض آفاق کرد
جهاندار گز بوده کردار خویش  دم گرگ بسته ابر نای خویش
گلوی ستم را بران ران فشرد  که دارا بران داوری رشک برد
سبق برده بر روی شمشیر و تاج  فرستاد کس تا فرستد خراج
شه روم را بود رای درست  رضا جست با وی خصومت نجست
کسی اگر دولت کند یاوری  که یاره که با وی کند داوری
فرستاد چندان بر و گنج و مال  کز و دور شد مالش بدسگال
بدان چرخ خشنود شد شاه روم  ز سوزنده آتش نگهداشت بوم
چو فتح سکندر در آمد بکار  دگرگونه شد گردش روزگار
نه دولت نه دیانه وا گذاشت  شبانرا سر سنگ خارا گذاشت
درین داستان داوری [illegible]  فرا گوش بر گفته [illegible]
چنین آمد از هوشیاران روم  که زاهد زنی بود از آن مرز و بوم
که آبستنی روز بیچاره گشت  ز شهر خود و شوی آواره گشت
چو تنگ آمدش وقت بار افکنی  برد بخت شد درد آبستنی
بویرانه بار بنهاد و مرد  هم طفل میخورد و جان میسپرد
ندانم که پرورد خواهد ترا  که این دده خورد خواهد ترا
وز اینش خبر نه که پروردگار  چگونه ورا پرورد وقت کار
چه گنجینها زیر بارش کشد  چه اقبالها در کنارش کشد
چو زن مرد و آن طفل بیکس بماند  کسی بیکسانش بجایی رساند
که ملک جهانرا بنو سنگ و رای  شد از قاف تا قاف کشورگشای
ملک فیلقوس از تماشای دشت  شکار افکنان سوی آن زن گذشت
زنی دید مرده بران رهگذر  به پایان او طفلی آورده سر
زبی شیری انگشت خود می مزید  بیا در خود انگشت خود می گزید
بنومود تا چاکران تاختند  ز کار زن مرده پرداختند
ز خاک ره آن طفل را برگرفت  فرو ماند از آن روز بازی شگفت
پدر وار پرورد و بنواختش  پس از خود ولیعهد خود ساختش
دگرگونه دهقان آذر پرست  بدارا کند نسل او بازبست
ز تاریخها چون گرفتم قیاس  هم از نامه مرد ایزد شناس
در آن هر دو گفتار چستی نبود  گزاف سخن را درستی نبود
درست آن شد از گفته هر دیار  که از فیلقوس آمد آن شهریار
دگر گفتها چون عیاری نداشت  سخن گوی را اختیاری نداشت
چنین گوید آن پیر دیرینه سال  ز تاریخ شاهان پیشینه حال
که در بزم خاص ملک فیلقوس  بتی بود پاکیزه و نوعروس
بدیدن همایون ببالا بلند  بابرو کمانکش بگیسو کمند
چو سروی که پیدا کند بر چمن  ز گیسو بنفشه ز عارض سمن
جمالی چو در نیم روز آفتاب  کرشمه کنان نرگس نیم خواب
سر زلف پیچان چو مار سیاه  ز دو مشکبو گشته مشکوی شاه
بدان دلربا شه چنان مهربان  که جز یاد او نامدش بر زبان
بمهرش شبی شاه در برگرفت  ز خواب شه نخلبن بر گرفت
شد از ابر نیسان صدف باردار  بدیدار شد لولوی شاهوار
چو نه مه برآمد بر آبستنی  بجنبش در آمد رگ رستنی
بوقت ولادت بنومود شاه  که دانا کند سوی اختر نگاه
ز دانش نشانه نشانش دهد  وزان جنبش آرام جانش دهد
شناسندگان برگرفتند ساز  ز دور فلک باز جستند راز
بسی رصد انجمن ساختند  ترازوی انجم برافراختند
اسد بود طالع خداوند زور  کز و دیده دشمنان گشت کور
شرف یافته آفتاب از حمل  گراینده از علم سوی عمل
عطارد بجوزا برون تاخته  مه و زهره در ثور دم ساخته
بر آراسته قوس را مشتری  زحل در ترازو ببازیگری
ششم خانه را کرده بهرام جای  چو هفت اختران گشته بخت آزمای
چنین طالعی کامدی نور از او  بگویم زهی چشم بد دور از او
چو زاد آن گرامی به فالی چنین  بر افروخت باغ از نهالی چنین
ز تقویم طالع چو پرداختند  سکندر ملک نام او ساختند
در احکام شد اختر آمد پدید  که دنیا بدو داد خواهد کلید
از آن فرخی مرد اختر شناس  خبر داد تا کرد خسرو سپاس
شه از مهر فرزند پیروز بخت  در گنج بگشاد و بر شد بتخت
بشادی گراینده ز اندوه و رنج  بخواهندگان داد بسیار گنج
چو پرورده آن می مشکبوی  می و مشک بیخت بر هر طرف جوی
چو شد نازپرور آن شاخ سرو  خرامنده شد چون خرامان تذرو
ز گهواره در مرکب آورد پای  شد از جنبش سمند میدان گرای
کمان خواست از دایه و چوب تیر  گهی کاغذش بر هدف گاه تیر
چو شد رشته کار شمشیر کرد  ز شیر افکنی جنگ با شیر کرد
وز آن پس نشاط سواری گرفت  پی شاهی و شهسواری گرفت

## در دانش آموختن اسکندر

بیا ساقی آن راح ریحان سرشت  بمن ده که بر یادم آمد بهشت
بمن زان می آباد کشتی شوم  وگر غرقه گردم بهشتی شوم
هشیار روز باکی که دارد کسی  گر آزار چرخش نباشد بسی
بلا در بستنش بسیاری بود  کند کاری ار مرد کاری بود
جهان نیک دارد بخوش خوارگی  باندازه دارد یکی بارگی
به برگی که طوفان برآرد زبان  نه صرفی که سختی در آرد بیان
همه سختی از تنگی لاف هست  چو در بستگی خانه پرشکست
چنان زی که از زیستن شادمان  تو آسوده و کس را نباشد زیان
گذارنده درج دهقان نورد  گذارنده کارا چنین یاد کرد
که چون شاه یونان ملک فیلقوس  بیاراست ملک جهان چون عروس

بزرگ‌زاده فرزند شد سربلند / که فرخ بود گوهر ارجمند
چو فرزند خود را خردمند یافت / شد ایمن که شایسته فرزند یافت

ندارد پدر هیچ شایسته‌تر / ز فرزند بایسته بایسته‌تر
نشاندش بدانش در آموختن / که گوهر شود سنگ از افروختن

بغایت ز دین و خردمند بود / ارسطوی داناش فرزند بود
بآموزگاری در او رنج برد / بیاموخت چندانکه نتوان شمرد

ادبهای شاهی هنرهای نغز / که نیروی دل باشد و بوی مغز
ز هر دانشی کان بود بی‌قیاس / وز او کرده اندیشه معنی‌شناس

خبرداش از هر چه آن پرده بود / کسی کم جهان طفل پرورده بود
همه ساله شه‌زاده تیزهوش / بجز علم را ره ندادی بگوش

بباریک‌بینی چو بشتافتی / سخنهای باریک دریافتی
ارسطو که هم درس شه‌زاده بود / بخدمتگری دل بدو داده بود

برآراست آن گوهر پاک را / چو انجم که آراید افلاک را
هر آنچه از پدر مایه اندوختی / گزارش‌گران در وی آموختی

جوانشاه دانا بفرهنگ و رای / ملک‌زاده را برد در کنج جای
بتعلیم او بیشتر برد رنج / که خوش دل کند مرد را بار گنج

چو منشور اقبال او خواند پیش / در دولت عنوان فرزند خویش
بروزی که طالع پذیرنده بود / نگین سخن مهر گیرنده بود

بشه‌زاده بسپرد فرزند را / بپیمان در افزود سوگند را
که چون سر برآری بچرخ بلند / ز مکتب بمیدان جهانی سمند

سر دشمنان بر زمین آوری / جهان زیر مهر نگین آوری
همایون کنی تخت را زیر تاج / فرستندت از هفت کشور خراج

بر آفاق کشور خدایی کنی / جهان تا جهان پادشایی کنی
بپا و آوری این درس تعلیم را / پرستش نسازی زر و سیم را

نظر بر نداری ز فرزند من / بجای آوری حق فرزند من
بدستوری آورد او شغل گنج / که دستور دانا به از مال و گنج

ترا دولت او را هنر یاورست / هنرمند با دولتی درخورست
هنر هر کجا یافت قدری تمام / بدولت خدایی برآورد نام

چنان دولتی کارزمندی گرفت / ز رای بلندان بلندی گرفت
چو خواهی که بر مه رسانی سریر / از آن نردبان باشدت ناگزیر

ملک‌زاده با او بهم داد دست / بپذرفت کاری بر آن عهد بست
که شاهی که بر من کند شغل راست / وزیر او بود بر من ایزد گواست

نتابم سر از رای و پیمان او / نبندم کمر جز بفرمان او
سرانجام کاقبال یاری نمود / بر آن عهد شاه استواری نمود

چو استاد دانست کان طفل خرد / بخواهد ز گردنکشان گوی برد
از آن هندسی شکل چوبی کشید / که مغلوب و غالب بدو شد پدید

بدو داد کین حرف را وقت کار / بنام تو و خصم تو بر شمار
اگر غالب آن دایره نام تست / شمار ظفر در سرانجام تست

وگر نیک ناغالبی در قیاس / ز ناغالبی خویشتن در هراس
شه آن حرف بستد ز دانا [illegible] / شه آن داوری برد و او [illegible]

چو هر وقت کان حرف بنگاشتی / ز پیروزی خود خبر داشتی
بدین گونه میزیست با رای و هوش / بدین گونه آورد [illegible] بجوش

هم او همت تیز کاندیشه داشت / هم اندیشه تیز کان پیشه داشت
بزرگان کار آگهان کار کرد / بدین آگهی بخت بیدار کرد

نه تنها که فرزند استاد او / که هم درس او بود و همزاد او
عجب مهربان بود بر مرزبان / دل مرزبان هم بدو مهربان

نکردی یکی مرغ بر نای زن / بکار ارسطو نبودی برای زن
بجستی ز تدبیر او دوریی / بهر کار از او یافت دستوریی

چو یکچند چرخ از بر کوه و دشت / برین دایره مدتی چند گشت
ملک فیلقوس از جهان رخت برد / بشاهنشه نو جهان را سپرد

جهان چیست بگذر ز نیرنگ او / رهایی بجنگ آور از چنگ او
درختیست شش پهلوی چارمیخ / تنی چند را بسته بر چارمیخ

بیفکن ورقهای تا زین درخت / بزیر او شد چون بود باد سخت
مقیمی نبینی درین باغ کس / تماشا کند هر یکی یک نفس

در او مردم از نوبری میرسد / یکی میرود دیگری میرسد
جهان کام و ناکام خواهد سپرد / بخودکامی پی چه باید فشرد

درین چارسو هیچ هنگامه نیست / که کیسه بر مرد خودکامه نیست
بدام جهان مستی از نام او / بده نام او رستی از کام او

شبی نعل‌بندی و پالان‌گری / حق خویش میخواستند از خری
خر از بار رنجیده و پشت ریش / بیفکند نعل و پالان ز پیش

چو از وام داری خر آزاد شد / برآسود و از خویشتن شاد شد
تو نیز ای بخاکی شده گردناک / بده وام و بیرون جه از گرد خاک

بیا ساقی از خم رامیم ده / ز رخشنده می روشناییم ده
بسی گوز محنت رهایی دهد / بآزردگان مومیایی دهد

## نشستن اسکندر بپادشاهی

سخن‌سنج آمد ترازو بدست / درست زر اندوده را می‌شکست
تصرف در آن سکه بگذاشتم / کزان سیم و زر زهره برداشتم

که انگشت بر حرف گیری کند / ندانم کسی کو دبیری کند
که یاقوت سربست شد پشت من / نشد حرف‌گیر کسی انگشت من

نه بینم به بدخواهی اندر کسی / که من نیز بدخواه دارم بسی
ره من همه زهر نوشیدنست / هنر جستن و عیب پوشیدنست

بر آن ره که خود را نمودم بتخت / قدم داشتم تا بآخر درست
دماغ جهان دادم این جام را / که برتابد آسیب آن زهر را

جهان خواهم از پاک پروردگار / کزین ره نگردم سرانجام کار
که آرای نقش گذارش پدید / که نقش از گزارش پدید آورید

چنین نقش بندد که چون شاه روم / بملک جهان نقش بندد چو موم
ولایت ز عدلش پرآوازه شد / بدو تاج و تخت پدر تازه شد

همان رسمهای پدر دیده بود / نمود آنکه رایش پسندیده بود
همان عهد دیرینه برجای داشت / عملهای پیشینه بر پای داشت

بدارا همه گنج و زر میسپرد / بر آن عهد پیشینه پی میفشرد
ز دوران بر آن ملک فیلقوس / نشد کس در آن شغل با وی شموس

که بود از پدر دوست انگیزتر / بدشمن‌کشی تیغ او تیزتر
چنان شد که با زور بازوی او / نسنجید کس بر ترازوی او

چو در روز پیچیدی اندام را / گره برزدی گوش هر خام را
ز نخجیر کی شیر گردی شکار / ز گور و گوزنش نکردی شمار
به بهروز دلیران توانا تری / سر زیرکان شد بدانا تری
چو خطش قلم راند بر آفتاب / یکی جدول انگیخت از مشک ناب
فلک را خط جدول انگیخته / سواد حبش با ورق ریخته
حساب جهانگیری آورد پیش / جهان را زبون دید در دست خویش
بهر کار کو جست نام آوری / فلک نیز دادش در آن یاوری
همه روم از آن سرو نوخاسته / به یکبارگی سبزی آراسته
از و بست نقشی بهر خانه‌ای / رسیده بهر کشور افسانه‌ای
گهی راز با انجمن می‌نهاد / گه از راز انجم گره می‌گشاد
نه بنهوهی با جوانان گرفت / بخلوت پی کاروانان گرفت
نه آن گرد بر مردم از مردمی / که آید در اندیشهٔ آدمی
بآذروی پس نیاورد رای / چو دون از خط عدل تنها بپای
بیازار کانان رها کرد باج / نجست از میان شهری خراج
ز دیوان و ستان علم برگرفت / لب مایکان سر در هم برگرفت
عمارت همی کرد و زر می‌فشاند / همه خار می‌کند و گل می‌نشاند
سه ناحیت نام زاغش رسید / بمصر و حبش بوی عدلش رسید
گشاده در و دشتش چو روشن چراغ / یکی تیغ زن شد یکی تاج بخش
تنازو خود آن به کرد ار دو / یکی جای سنگ و یکی جای زر
بران کار کاقبال داد از خورش / بآهن چو آهن ببند چون زر
چنان کار گر شد که مرز و بوم / ز روی داستان کاری خوشتر شهر روم
ارسطو که دستور درگاه بود / به نیک و بد محرم شاه بود
سکندر بتدبیر دانا وزیر / بهم روزگاری شد آفاق گیر
وزیری چنین شهریاری چنان / جهان در نگین در قراری چنان
همه کار شاهان گیتی گروه / ز رای وزیران پذیرد شکوه
ملکشاه محمود نوشیروان / که بردند گوی از همه خسروان
پذیرای پند وزیران شدند / که از جملهٔ دور گیران شدند
شه ما که بدخواه را کرد خرد / برای وزیر از جهان گوی برد
فراوتر اگر شود پای سست / تن شاه باید که ماند درست
مبادا که شه را رسد پای لغز / که گردد سر ملک شوریده مغز
چو باشه کند چشم بد بازیی / کند دیو با فتنه انبازیی
جهان داد و خواست داد شاد / نه داور نباشد جهان زان گزیر
جهان را بعاجب جهان خواره‌ای / وزین داوری چشم بد دور باد
بیا ساقی آن شربت جانفزای / بمن ده که دارم غمی جان گزای

## طلسم مصریان از زنگیان

که چون بران شربت آرم نشاط / غمی چند را در گذارم بساط
چو صبح از دم گرگ برزد زبان / بجنبش در آمد سبک پاسبان
خروس غنوده نوگوفت بال / دهل زن بدیر بپیروده وال
من از خواب آسوده برخاستم / بجوهر کشی خاطر آراستم
طلبکار گوهر که کانی کند / به پندار و امید جانی کند
بخواب لعلی گزارد بجنگ / تیشه کند بال و خاره سنگ

چه بنوازی ای مرد آواز نوش / که آسان بران در توان کرد گوش
گر آنچه خورد مرغ بودی فراخ / نبودی یکی انجیر بر هیچ شاخ
گزارندهٔ پیکر این بزم / گزارش چنین کرد با نقش بند
که چون بامداد آن چراغ بلند / جمال جهان را برافروخت مهر
بخلوت برآورد خورشید و دشت / عروسانه بر کرسی زر نشست
سکندر بآیین شاهان پیش / بیاراست بزمی در ایوان خویش
غلامان گلچهره دلربای / کمر در کرایستاده بپای
گهی باده میخورد بر یاد کی / گهی گنج میریخت بر رود و می
نشسته چنین چون بلندی جشن نور / که آوازه‌ای آمد از راه دور
خبر برد صاحب خبر سوی شاه / که گشتی ستم دیده داد خواه
تظلم زنانند بر شاه روم / که بر مصریان تنگ شد مرز و بوم
رسیدند چندان سیاهان زنگ / که شد در بیابان گذرگاه تنگ
سواد جهان را جنان در نوشت / که سود ابر ابر آن کوه و دشت
بیابانیان چو قطران سیاه / از آن پیش کاندر بیابان گیاه
چو کوسه همه پر کونک سرشت / بخوبی روند از چه تشنه رشت
نه رویی که پیدا کند شرم شان / نه پرچگس مهر و آزرم شان
همه آدمی خوار مردم گزای / ندارد درین داوری مصر پای
گر آید بیاری گری شهریار / وگر نه بتاراج رفت آن دیار
نه مصر و نه افرو جه مانده بر روم / گدازنده از کوه آتش چو موم
تو جمعی چنین دل برافکنده‌ایم / وگر حکم شه راست ما بنده‌ایم
شه داوگر داور این پیام / چو دانست کاورد زنگی سپاه
هراسان شد از لشکر بی‌قیاس / نباید که دانا بود با هراس
ارسطوی بیدار دل را بخواند / وزین در دو سه قصه با او براند
وزیر خردمند پیروز رای / به پیروزی شاه شد رهنمای
برآید بکم کاری از دست شاه / که شه را توی ترکند پایگاه
شود مصر و آن ناحیت رام او / برآید بهر دانگی نام او
وگر دشمنان را درآرد بخاک / شود دوست پیروز و دشمن هلاک
سکندر بدستوری رهنمون / ز مقدونیه برد رایت برون
یکی لشکر انگیخت کز برق تیغ / فروزنده برقش برآمد ز میغ
همه مصریان شهری و لشکری / پذیره شدندش بنیک اختری
بفرمود شه کز لب رود نیل / کند لشکرش سوی صحرا رحیل
پر خاش زنگی شتابان شدند / دواسبه بسوی بیابان شدند
دلیران بصحرا کشیدند رخت / بکین خواه زنگی کمر کرده سخت
چو زنگی خبر یافت کامد سپاه / جهان کرد بر چشم زنگی سیاه
دو لشکر برابر شد آراسته / شد از زرمها بانگ برخاسته
ز نعل و ز دندان پولاد میخ / زمین را ز جنبش برافتاد بیخ
ز بس نعره کامد برون از کمین / فرو اوفتاد آسمان بر زمین
ز گرز گران سنگ حالش گران / شده ماهی و گاو را سر گران
ز شوریدن و بانگ چون رستخیز / بجوشش بیابان درآمد گریز
بجایی که نشد جای نبرد / گر گل ز مردم برآورد گرد
زمینی که کو گرد بی آب تر / هوایی ز دوزخ جگر تاب تر
ز آبی در و سرد چو زهر ناب / ز مهری بروگرم چون آفتاب

زمینی بنور آمده تخته‌ها    همه بیشه را روز بازارها
دران جای غولان وطن ساختند    چو غولان بهر جای می تاختند

چو گوهر بر آورده گاو زمین    برون جست شیر سیه از کمین
بر آفاق شد گاو گردون دلیر    بر آمد ستاره چو دندان شیر

شب از ناف خود عطرسایی گشاد    جهان زیور روشنایی نهاد
برون شد یزک از دشمن شناس    بیاقی که رب بر جای پاس

ستاره در آمد بتابندگی    بر آسود خلق از شتابندگی
بهنگامه‌ای هم روم و هم زنگیان    فرو مانده رومی و زنگی بکان

## مصاف کردن زنگیان

بیا ساقی آن می که رومی وشست    بمن ده که طبعم چو زنگی خوشست
که با من اینی بی‌محابا بلنگ    چو رومی و زنگی نباشند بجنگ

فرو چند ازین راه ره دور    که بر چرخ هشتم توان دید نور
ره نیکو درین گشته ذره میرود    که آید یکی دیو و ده میرود

بعیار این چار سوره روی    نسنجد دو جو بانده و جوی
قراضه قراضه بیاید تخت    ربایند ازو چونکه گردد درست

بجو می ستانند و تبدان جوی    بمن میفروشند بدیوان میبر
ز من دخت این سرایان دو روز    زبانم بیک نکته مغز و ربا

ازین آشنایان بیگانه خوی    دو رویی بی‌یکرنگی بانی مجوی
دو سوراخ چون روبه حیله باز    یکی سوی حوص و یکی سوی آز

ولیکن چو گزدم بهنگام نوش    ز سوراخ دیده بسوراخ گوش
گزارش کن رازهای نهفت    ز تاریخ دهقان چنین باز گفت

که چون شاه چین زین بر ابرش نهاد    فلک نعل زنگین بر آتش نهاد
سپهر از نگین مهر بیرون جهاند    ستاره ز کف مهره بیرون جهاند

جهان از دلیران لشکرشکن    کشیده چو انجم بسی انجمن
از آیینه پیل و زنگ شتر    صدف را شبه هشت بر جای دُر

ز پویه که پی بر زمین می فشرد    بر اندام او استخوان پی سپرد
شه روم رسم کیان تازه کرد    ز نوبت جهان را پر آوازه کرد

بر آراست لشکر بر آیین روم    چو آرایش نقش بر مهر موم
ز رومی تنی بود بس مهربان    زبان آوری آگه از هر زبان

دلیر و سخن‌گوی و دانش‌پرست    به تیر و به شمشیر گستاخ دست
سخن پروری طوطیان نوش نام    کشیده دهن طوطیان را بدام

بشیرین سخنهای مردم فریب    نیوشنده کان را ربودی شکیب
ندیم سکندر به بیگاه و گاه    محاسب ده احکام خورشید و ماه

سکندر بحکم پیام آوری    بخویش خواندش ز نام آوری
بفرمود تا پیش تازد درنگ    شتابان شود سوی سالار زنگ

رساند بدو بیم شمشیر شاه    که بشنود باز گردد ز راه
بزنگی زبان رهنمونی کند    که آهن در آتش زبونی کند

جوانمرد گلچهره سروبن    ز رومی بزنگی رساندن سخن
گزارنده تاج و شمشیر و تخت    روان کرد رایت به پیروزی بخت

جوان دولت و تیز گردن گشاد    که از خشم سوزنده چون آتش است
چو بر شاخ آهو فرو جم کور    بدو زنده پیر سوز بر پای مور

جهان جو که با او مدارا کنید    بنالید و عذر آشکارا کنید
نباید گران آتش آید بتاب    که نشیند آنگه به دریای آب

جهانش که صلح و جنگ آزمود    ز جنگش زیان دید و از صلح سود
بتوزش روان باید آراستن    مبارک نشد کین او خواستن

شه زنگ چون کرد گوش این سخن    برنجید بر خود چو مار کهن
دماغش ز گرمی در آمد بجوش    بر آورد چون رعد غران خروش

بفرمود تا طوطیان نوش خای    کشند و برند از تنش هوش را
ربودندش آن دیوساران ز جای    چو گرگی که را بره گیرد بپای

بریدند در طشت زرین سرش    بخون غوطه شد نازنین پیکرش
چو پر خون شد آن طشت زنگی بجست    بخوردش چو آبی و آبی نخورد

کسانی که بودند با او براه    پر از آب دیده بتر دیگ شاه
شد از بهر آن سرو شمشاد رنگ    جهان سوخته کز تاب آتش کند

بخون ریختن شد دل انگیخته    ز خون جهان بی گنه ریخته
شد از رومیان زنگ یکبارگی    که دیدند از آن گونه خونخوارگی

سیاهان بیان کار و دندان سپید    ز خنده لب رومیان نا امید
شب آن بر که پوشیده دندان بود    گران لخته بیرون که خندان بود

سکندر ز تاسیکی یک دو روز    گذشت از سر خشم اندیشه سوز
شبا سنگ چون برزد از کوه دود    بر آهنگ شب مرغ دستان نمود

برآویخت هندوی شب از کمر    بهارونی شه چو سیمای زر
طلا جل زنان گشت گردون شتاب    گرشه تاج دریا و دشمن بتاب

طلایه برون شد بره داشتن    یتاقی بنوبت نگه داشتن
اگر روز کار درگردون شتاب    برون زد سر از کنج کوه آفتاب

بفرمود کوس از در شهریار    جهان شد چو بانگ جرس بیقرار
تبیره زن از خارش جوش خام    لبیشه برانگند شب را لکام

در آمد بشورش دم گاو دم    بسختی زدن خام رویینه خم
ترازوی پولاد سنجان بپیل    ز کوه بلند همی رانده سیل

سنان سر حسام حسامی شکاف    فرو رفته از فلک پشت قاف
زمانه ده پاسخ سند پرک    قواره قواره شده درع و ترک

ز سر تن شده جمله زیر آب تیغ    شده آب خون در دل سنگ میغ
چو لشکر بلشکر در آورد روی    مبارز برون آمد از هر دو سوی

بسی یکدیگر در آویختند    بسی خون که آن روز بر ریختند
ببستی برو بر لشکر روم و زنگ    چو بر گور بر کشیده پلنگ

در افکند خون دلاور بجام    بخورد از سر خامی آن خون خام
چو زنگی نموده آنچنان بازی    ز رومی نیامد عنان بازی

خرابی در آورد زنگی بروم    زمین رومی العمان بر آورد بوم
که رومی بترسید از آن شیرخورد    که بر طوطیان نوش زنگی بخورد

بدانست سالار لشکر شناس    که در رومی آمد ز زنگی هراس
چو لشکر هراسان شود در ستیز    سگالش نسازد بجز بر گریز

وزیر خردمند را خواند پیش    خبر دادش از راز پنهان خویش
که بد دل شد این سپاه دلیر    ز شمشیر ناخورده گشتند سیر

بلشکر توان کرد ازین کارزار    که شاه چه برخیزد از یک سوار
ز خون خوردن طوطیان نوش خورد    همه لشکر از بیم خواندند کرد

کند سرکشی آیین ترس آشکار — نیاید ز بد پسندگان هیچ کار
چو بد دل شد این لشکر جنگجوی — بیاد آب و دست از دلیری بشوی
همه زنگیان چهره و مستی کنند — چو پیلان آشفته مستی کنند
چه دستان توان آوریدن بدست — کز آن زنگیان را درآید شکست
برانداز رایی که یاری دهد — وزین وحشیان رستگاری دهد
جهان دیده دستور فریادرس — گشاد از سر کار این یک نفس
که شاها خرد رهنمون تو باد — ظفر یار و دشمن زبون تو باد
جهان داور آفرینش پناه — پناه تو بادا بهر جایگاه
بهر جا که روی آری از کوه و دشت — بهی بادت از چرخ پیروزه گشت
سیاهان که مانا که مردم نیند — نه مردم همانا که اهریمنند
اگر روی اندیشد از خیل زنگ — عجب نیست کین ماهی آن نهنگ
ز مردم کشی ترس باشد بسی — ز مردم خوری چون نترسد کسی
چو آزرم خواهیم ازین سنگ دلان — نخواهنده عاطلان عاطلان
وگر جای خالی کنیم از نبرد — ز گیتی بر آرند یکبارگرد
بلی گر ز ما داشتندی هراس — میانجی نهادی بر ایشان سپاس
میانجی چه باشد که بس بی‌هشند — وگر راست خواهی میانجی کشند
یکی چاره باید برانداختن — بتدبیر و مردم خوری ساختن
گرفتند تنی چند زنگی ز راه — گرفتار کردند در بارگاه
نشستن ترا خامش و خشمناک — وراندا ختن زنگیان را بخاک
یکی را سر از تن بریدند زود — بمطبخ فرستاد از بهر خورد
بزنگی زبان گفت این را بشوی — پزا تا خورد خسرو نام‌جوی
بفرمای تا مطبخی در نهفت — ببند خیمه وانرا کند خاک جفت
بگو شد سر گوسفندی سیاه — تهی زاستخوان آورد نزد شاه
سر آن چوم نابخته را نیم خام — بدزد و بخاید بحرص تمام
بگوید که منقوش پاریده ی — گزین نغزتر کس نخوردست چیز
اگر هیچ دانستمی در نخست — که خوردی چنین دارو تن درست
بطعم دگر خوب و پرورده‌ای — همه زنگی خوش نمک خوردمی
چو آن آدمی خواره یابد خبر — که هست آدمی خواره زو زورتر
بدین ترس بگذار آن کین گرم — که آهن باهن توان کرد نرم
ازین چاره سازی بدست آوریم — در آن چهره دستان شکست آوریم
به ایشان بگرمی توانیم جست — که بر جهل چو جهل آرد شکست
بفرمود شه تا دلیران روم — نمایند حالش در آن مرز و بوم
کمین برگذرگاه زنگ آورند — تنی چند زنگی بچنگ آورند
شدند آن دلیران فرمان‌پذیر — گرفتند از آن زنگیی چند اسیر
بنوبتگه شاه بردندشان — بسرهنگ نوبت سپردندشان
درآورد ... شان نوبتی نزد شاه — قصابی چو خون سرخ و روی سیاه
شه از خشمناکی چو غرنده شیر — که آرد گوزن گران را بزیر
یکی را بفرمود تا زان گروه — بیفکند سر چون یکی پاره کوه
بمطبخ سپردند کین را بگیر — بران آنچه شه را بود دلپذیر
دگرگونه با مطبخی گفت باز — که چون ساخت می‌باید این کارساز
وگر زنگیان پیش خسرو بیای — فرو مانده جادو در آن دم روای
چو فرمود خسرو که خوان آورند — بساط خورش در میان آورند

پیاورد خوان زیرک هوشمند — بروی تنگهای سر گوسفند
شه از سم و رید آن خورش را ببرد — چو شیری که او بره چوم کرد
به آهستگی خورد و جنباند سر — که خوردی ندیدم ازین خوبتر
چو زنگی بخوردن چنین دید گشت — کبابی که خوردم بس خوب گشت
همه ساق زنگی خورم بر شراب — کزین خوش نمک‌تر ندارم کباب
بدان غم سیاهان شه پیل بند — که او آدمی خورد از آن گوسفند
چو ترسنده از اژدها کرده شان — جهانداران صحرا رها کرده شان
شدند آن سیاهان بر شاه زنگ — خبر باز دادند از آن تیز رنگ
گر این اژدها خوی مردم خیال — نهنگیست کاورد بر ما زوال
فغان بیخورد زنگی خام را — که زنگی خوره مغز بادام را
سر و لشکرش آنکه آرد ببند — خورد چون سر و لشکر گوسفند
دل زنگیان را درآمد هراس — که از پیلبانان سر برون زرو پلاس
فرو برد و دید آتش انگیزشان — ز گرمی نشست آتش تیزشان
چو روز دگر مرغ بگشاد بال — تهی شد دماغ سپاه از خیال
بغول سیه بانگ بر زد خروس — درآمد بغریدن آواز کوس
شغبهای سینه‌زن آهنگ تیز — چو صور سرافیل در رستخیز
ز نه سر برآوردن گاو دم — شده زاسمان زهره گاو گم
دهلهای کرگین جرم از خروش — درآورده مغز جهانرا بجوش
ز شوریدن طبلک زخم ریز — دماغ فلک شسته از زخم تیغ
دل ترکتازان در آن دار و گیر — برآورده از نای ترکی نفیر
زمین لرزه متوقعه در بار تیغ — زره آتشین متوقع چون چراغ
ز دارو زنان تیر پولاد سای — در اندام شیران پولاد خای
بلارک چنان تافته روی تیغ — که در شب ستاره ز تاریک میغ
دو لشکر دگر باره برخاستند — دگر باره صفها بیاراستند
دوایر از دو سو در خروش آمدند — دو دریای آتش بجوش آمدند
برانگیخته لشکر روم و زنگ — سپید و سیه چون گذاری دو رنگ
سم بادپایان پولاد نعل — بخون دلیران زمین کرده لعل
ز زنگ کمانهای بازو شکن — بسی خلق را پرده از خویشتن
درفشیدن تیغ آیینه تاب — درخشان‌تر از چشمه آفتاب
زده لشکر روم رایت بلند — زمین در کمین آسمان در کمند
بلب اندر اسکندر فیلقوس — جناحی برآراسته چون عروس
صف زنده پیلان بیکجا گروه — چو گردی که بوده کمرهای کوه
زره چون سنان چشمها چون عقیق — ز خرطوم تا دم در آهن غریق
دگرگونه بر سر یکی تخت عاج — پر از زنگیی بر سر از مشک تاج
چو آواز بر پیل سرکش زدی — ز روی آتش از خود بر آتش زدی
ز بس پیل کز جای بش آمد برون — شد از پای پیلان زمین نیلگون
پیاده روان گرد و پیل بلند — سپه گوشه کرده صد پیل بند
چو آیین پیکار شد ساخته — منشها شد از قهر پرداخته
چو رستم سیاهی گرانجه سام — ز لشکرگه زنگ بگشاد گام
درآمد چو پیل استخوانی بدست — که زو پیل را استخوان می‌شکست
سیه‌ماری افسونگری کارزو — سرآپایی از سر بزرگی درو
دهانی فراخ و سیه چون دوات — که زو چشم بیننده گشتی سیاه

خمی از خم آتش برانگیخته ... بجمها سنگ آهن در او ریخته
سر و سینه همچو پولاد برش ... حدیث تنومندی از زو مگیر
علم دیده بر جمی بر سرش ... نبیکشت یکبوی از آن پیکرش
کرا نیجا بود طاسکی سرنگون ... از او دیده تر بود چون طاس خون
اسی خویشتن را بزنگی سپرد ... که سوزان تر از آتش زیر دود
کرا چه منم پیل پولاد خای ... که بر پشت پیلان کشم پیل پای
چو بر پیل پای قدح میکنم ... پر از خون دشمن قدح میکنم
چو در معرکه برکشم تیغ تیز ... بگو سه کنم کو مرا اشک ریز
گرم شیر پیش آید و گر ببر ... بر و سیل ریزم چو غرنده ابر
فرس بفکند چون من از سیل را ... رخ من پیاده دهد پیل را
سلاح از تنم رسته چون شیر نر ... ز پولاد دارم سلاح دگر
جو الماس و آهن رگ و تن مرا ... چه حاجت بالماس و آهن مرا
چون گردون برآرم بگردون کشی ... نه زآبی هراسم نه از آتشی
در آن رزم پهلوی پهلوانان بتیغ ... خورم گرده گردنان بی دریغ
برو دم کشی اژدها پیکرم ... نه مردم کشم بلکه مردم خورم
مرا در جهان از کسی شرم نیست ... ستیزنده و بی دست از رزم مست
ستیزنده را آرد از رزم دست ... چو از زیر بالا در آید درست
سیه شیر الماس دندان بود ... چو من زنگی انگه که خندان بود
بکشت این برزو برابر و شکنج ... چو ماری که پیچد ز سوراخ گنج
ز رومی سواری توانا و چست ... بر آن آتش افکند خود را ز تخت
بآتش کشی باز مالید گوش ... چو پروانه کاید ش خون بجوش
در آمد برون زنگی همچو دود ... بیک ضربه از تن سرش را ربود
دگر کینه خواهی در آمد بجنگ ... فلک تیز پایش در آزد بسنگ
چنین تا بمقدار سی شاه مرد ... بتیغ آمد از رومیان در نبرد
وگر هیچکس را نیامد نیاز ... که با آن زبانی شود رزم ساز
دل از جای شد لشکر روم را ... چو از کوره آتشین موم را
چو کرد آن زبانی سپه راز بون ... نیامد بباورد او کس برون
شه گردنان شاه گردان کرای ... ز پیکار مرکب تهی کرد جای
برآرات بر جنگ زنگی بسیج ... بزنگی کشی نیزه را داد پیچ
زره بر میان کوه آگین کمر ... در آورده پولاد هندی بسر
تن بر یکی آسمان گون زره ... چو در غول زنگی گره بر گره
بیمانی یکی تیغ زهر آب جوش ... حمایل فرو هشته از طرف گوش
کمندی چو ابروی طغماجیان ... بخم چون کمان گوشه حاجیان
نخجیری در افکنده بر پشت بوز ... در آمد بزین آن تن پیل روز
عنان تکاور هم رکب تیز ... نبود آن تهی دست را دست برد
بیک پیک دری چو کمه آید عقاب ... چگونه جهد بر زمین آفتاب
از آن تیر روی خسرو پیل تن ... بتندی در آمد بر آن اهرمن
بزد بانگ بر وی که ای زاغ پیر ... عقابی چو آمد تو آرام گیر
اگر برتابی عنان از راه ... کنم بر تو عالم چو رویت سیاه
سیه تر از آنی که از تیغ تیز ... درین جوکه گرد خواهی گریز
مرو تا بخون سرخ رویت کنم ... مسلسل تر از جعد مویت کنم
شد زنگ بر تیغ و آینه زنگ ... من آیینه ام کرد افتاد زنگ

سپیدی بر رومی از خشم زرد ... بر تیغ من سرخی از روی گرد
چه لافی که من دیو مردم خورم ... مرا خور که من دیو مردم درم
ندانی تو شمشیر پیکار سخت ... بیاموزمت من بیازوی سخت
گر آیی ز جایی بگه دار جای ... وگرنه سرت را کنم زیر پای
من از روم سالار بازی کشم ... که چون دشنه صبح زنگی کشم
جو بشنود زنگی بسرزد چو پیل ... ز تندی پیلان جا ده خم پیل
چو آهن کنم حلقه بر گوش سنگ ... بر تنکه رود گوش سالار زنگ
چو گفت این سخن در رکاب ایستاد ... برآورد بازو عنان برگشاد
برو حمله بر دو چون شیر مست ... یکی گرزه شیر پیکر بدست
ز سختی که زد بر سرش گرز را ... برافتاد و تب لرزه البرز را
بیک زخم آن گرز پولاد لخت ... ستد جان از آن آبنوسی درخت
سر و گردن و سینه و بازو و دست ... ز سر تا قدم خرد در هم شکست
چو کار از ره چاره زو راحت برد ... یکی نخجیری دیگر آمد پدید
سیاهی بکردار نخل بلند ... هراسان از و دیده نخل بند
بخسرو در آمد چو شد اژدها ... برو کرد زخمی چو آتش رها
نشد کارگر تیغ بر درع شاه ... بغرید زنگی چو دیو سیاه
جو دارای روم آن سیه روی دید ... نهنگ سیاه از میان برکشید
چنان ضربتی زد بر آن نخل بن ... که شیر ژیان برگوزن کهن
سر زنگی نخل بالا فتاد ... چو زنگی که از نخل خرما فتاد
دگر زنگیی رفت سوی مصاف ... زبان برگشاده بشتی گزاف
که ابری سیاه آمد از کوه زنگ ... بیاراز و نمر اژدها و پلنگ
سبک گوی آن گرد بازو منم ... که با کوه رانم تراز و منم
ز تن برکنم گردن پیل را ... بدم در کشم چشمه نیل را
جهانجوی چون دید کان یاوه گوی ... ز خون ناف خود کند نافه بوی
سر تیغ در گردن افراختش ... و زان پاره کشتن بر انداختش
از آن سهمگین تر سیاهی قوی ... عنان راند بر جالش خسروی
چنان زد بر او تیغ زنگار خورد ... که زنگی بگردش در آمد بگرد
سیاهی دگر زینسان بر نهاد ... بزخمی دگر دیده بر هم نهاد
دگر شب که از نامداران زنگ ... نیامد کسی را تمنای جنگ
جهاندار با فتح و ساز دگرست ... شبانگه بآرامگه بازگشت
چو گلنار گون گشت آفتاب ... کبودی گرفت از خم نیل تاب
نگهبان این مار پیکر درفش ... ز راند و در پرنیانی تنش
رقیبان لشکر بآیین پاس ... نگهبان تر از انجم شب شناس
بزنگ از اری ز دیده بیکار بشد ... نیاقی که رست میدان شد
سحرگه که آمد بنیک اختری ... گل سرخ بر طاق نیلوفری
سکندر برون آمد از خوابگاه ... برآرات بر چپ دشمن سپاه
دوان گرد چرب عنان تا برا ... برانگیخت چون آتش آن آب را
همه پهلوی پهلوی را ابرد ... همه پهلوی پای چون در فشرد
چپ و راست رایات آهن حصار ... فرو برد چون کوه پای استوار
همان لشکر زنگ و خیل حبش ... همه گوشه گشته شمشیر کش
جنش بر یمین بر یسار ... ببلبل اندرون زنگی دیو سار
چو نوبت زن شاه زد کوس جنگ ... چو اس و در زنگی بجنباند زنگ

درآمد بتوفیدن ابر سیاه / زماهی تف تیغ بر شد بماه
جهان آمد از هر دو لشکر غریو / گران هول دیوانه شد مغز دیو
گره در گره ها فرو بست گرد / زبی خونی اندامها گشت زرد
ز گرز گران سنگ و شمشیر تیز / میانجی همی جست جان بر گریز
زبس شورش و تق روینه طاس / بگردون گردان درآمد هراس
ز خرمهره مغز پرداخته / زمین مغز کوه از سر انداخته
ز نای دمنده بر آهنگ دور / گمان بود کامد سرافیل صور
زبس کشتن سر زمین گرز و تیغ / بهم بار بر شد غباری بمیغ
زمنقار پولاد پران خدنگ / گره بسته چون در دل خاره سنگ
کمان کج ابرو بمژگان تیر / ز پستان جوشن برآورده شیر
کمند گره داده پیچ پیچ / بجز گردن گردان نمی گشت هیچ
چو هندوی بازی کنان گرم خیز / معلق زنان هندو تیغ تیز
ز موزونی ضربهای سنان / برقص آمده اسب زیر عنان
پر زنبوره تیز زنبور نیش / شده آهن و سنگ را روی ریش
زمین خسته از خون الحد کان / هوا بسته از تابش دیدگان
برآراسته شاه قلب از نبرد / چو کوهی گران باشد از لاجورد
سمان تیغ زن زنگی بخت کوش / برآورد چون دیگ روئین خروش
کشیده دل و بر لب آورده کف / دهان باز کرده چو پشت کشف
چو از هر دو سو رفت پران سوار / ز هر دو سپه گشت قلب استوار
نمودند بسیار مردانگی / هم از زیرکی هم ز دیوانگی
برآورد زنگی ز بیم هلاک / کراین نازنین بود وان خوفناک
شه از نازنین لشکر اندیشه کرد / که از نازنینان نیاید نبرد
بدل گفت کان به که شیری کنم / بران ترسناکان دلیری کنم
چو لشکر زبون شد درین تاختن / بخود بایدم رزم خود ساختن
برون شد چو گردباره چون آفتاب / که آرد بخونریزی شب شتاب
تنی چند را زان سپاه درشت / بیک زخم یک زخم چون سنگ کشت
کسی کان چنان دید بنیاد او / تهی کرد پهلو ز پولاد او
سپهدار جنگی چو بی جنگ ماند / تکاور سوی لشکر زنگ راند
پلنگی که او بود سالار زنگ / بدانست کامد ز دریا نهنگ
بیاران خود گفت کین صید خام / کجا جان برد چون درآید بدام
پلنگ توان کردن این کارزار / بتنها چه برخیزد از یک سوار
سلاح ملک وار ترتیب کرد / بجوشن بر از تیغ ترکیب کرد
بپوشید خفتانی از گرگدن / ملوث بزر آستین تا بدن
یکی خود پولاد آینه فام / نهاد از در فرق چون سیم خام
درفشان یکی تیغ چون چشم گور / بیازرد بر رخنه چون پای مور
برانگیخت وآمد ببند شیر / تماشا شدن سوی شیران دلیر
بشه گفت کای شیر صید آزمای / شکیبا شو از خود صبوری نمای
مرو تا نبرد دلیران کنیم / درین رزمگه رزم شیران کنیم
به بینیم کز ما بلندی کراست / درین کار پیروزمندی کراست
ز جوشیدن زنگی خام کار / بجوشید خون در دل شهریار
چو بدخواه کین خود آورد / ستیزنده را خون بجوش آورد
سکندر بدو گفت چندین ملاف / مران بیهده پیش مردان گزاف

ز مردانگی لاف چندین مزن / سراسان سوار از سایه خویشتن
بترس ار چه شیری ز شیر افکنان / دلیری مکن با دلیر افکنان
تنی را که شوانی از جای برد / ببر نعش او پی چه باید فشرد
بپهلوی شیر افگنی دست کش / که داری بشیر افگنی دست خوش
بتاراج خود ترک تازی مکن / که گنجشک بازی و بازی کنی
بیا تا بگردیم میدان خوشت / ببینیم کز ما که بختی گشت
گرفته مزن در حریف افگنی / گرفته شوی گر گرفته زنی
برآشفت زنگی چو دیو سیاه / بمحالش درآمد چو دود سیاه
فرو هشت بر ترک شه تیغ را / ز برق آفتی کی رسد میغ را
برآشفته شد شاه از آن زشت روی / چو تیغ آتش سر برآورد موی
بهندوی یکی زخم زد بر تنش / نشد کارگر زخم بر جوشنش
بسی تیز بر یکدگر تاختند / یکی زخم کاری نینداختند
برین گونه تا شب درآمد بسر / نشد زخم کس در میان کارگر
چو زنگی شد از روی خسرو ستوه / بدو گفت خورشید شد روی کوه
شب آمد شبیخون رها کرد و بست / بهیجاه فردا او خاک گرد و بست
همه کار شب چون شود بخت سوز / برون آید آتش ز گردنده روز
کنم با تو کاری درین کارزار / که از گرز گیری بسوراخ مار
بشرطی که چون صبح راند سپاه / ترا نیز چون صبح بینم پگاه
بگفت این و از جوب شه باز گشت / بدین داستان شاه دمساز گشت
بمهلت ز شب عذرخواه آمدند / ز میدان سوی خوابگاه آمدند
چو روز دگر چشمه آفتاب / برانگیخت آتش ز دریای آب
دو لشکر بهم بر کشیدند کوس / چو شطرنجی از عاج و از آبنوس
بشد روان روی رزمانان زنگ / شده سینه بازیچی دو رنگ

## ظفر یافتن اسکندر بر زنگیان

سیاهان چو شب رومیان چون چراغ / علم و پیش چون زاغ و چون چشم زاغ
برآمد یکی ابر زنگار گون / فرو ریخت از دیده دریای خون
دران سیل کز پای شد تا بفرق / یکی گشت مانده یکی گشته غرق
جهان خسرو آهنگ پیکار کرد / به بدخواه بر چشم بد کار کرد
برآراست بازار ناورد را / برانگیخت آب روان گرد را
کژاگند از گوهر جسم حریر / بپوشید و فارغ شد از تیغ و تیر
یکی درع رخشنده چشمه دار / که در چشمه ماند یکی چشمه وار
سنان کش یکی نیزه بی ارش / ز آب جگر یافته پرورش
حمایل یکی تیغ هندی جواب / بگوهر تر از ذره آفتاب
کلاهی ز پولاد چینی بر سرش / که گوهر برشک آمد از گوهرش
برآویخته ناجخی زهردار / بوقت زدن تلخ چون زهر مار
نشست از بر باره کوه فش / بهمیدون همایون برفتار خوش
روان کرد مرکب ببیدادگاه / بدیده کی آید که آید براه
نیامد پلنگی که بشمرده بود / باندیشه لشکر فرو برده بود
دگر زنگیی را چو عفریت مست / فرستاد تا گوهر آرد بدست
بیک ناجخی چون بزد روی تیغ / ز زنگی رگ زندگانی بتیغ

دگر دیو آمد چو یک پاره کوه / گره و چشم پیچیدگان شد ستوه
سمان خورده کانتراش گر / چنین چند را خاک خاره کرد

سیه دیو تر زانکه یکی دیو سار / بجنبش درآمد چو پیچیده مار
برا و نیز هم ناچخی راند زود / برآورد ازو نیز در حال دود

سیاهی گرزان ستمکاره تر / بحرب آمد از شیر خونخواره تر
همان شربت یار پیشینه خورد / زمانه همان کار دیرینه کرد

نیامد بمیدان دگر کس دلیر / که تر سیده بودند زان شیرگیر
سیه دیو تر زان یکی دیو سار / بجنبش درآمد چو پیچیده مار

عنان داد خسرو سوی جنگ تنگ / برون خواند بدخواه خود را بجنگ
بلشکر چو دید آنچنان دست برد / شد اندامش از زخم ناخورده خورد

اگر خواست ور نه جنیبت جهاند / سوی حوضگه کام و ناکام راند
عنان برشه افکند چالش کنان / بصد خواریش تخت بالش کنان

بسی زخمها زد به نیروی تخت / نشد کارگر بر خداوند تخت
شه شیرزهره بران پیل زور / بجوشید چون شیر بر صید گور

پناهنده یاد کرد از نخست / نیت کرد بر کامکاری درست
طریدی بیاورد زنگی نمود / که از شطرنج کار زنگی ربود

بجالش گری سوی او راند رخش / برابر سیه خنده زد در درخش
چنان زد بر آن ناچخ زنگ کره / که هم کالبد سفته شد هم زره

بیک باد شد کشتی خصم خرد / فرومانده لنگر بلنگر بمرد
بنوموده شه گرز یکبارگی / بجنبید لشکر بیکبارگی

سپاه از دو سو جنبش انگیختند / شب و روز را در هم آمیختند
زبیم چکاچک که آمد ز تیر / کمین گشت در زیر جوشن دلیر

بزنگی ترنگ درفشنده تیغ / زمانه در قهار آورده میغ
شور و ز تفتیدن آفتاب / بسوزندگی چون تنوری بتاب

ز جوشیدن سرب سیماب تیز / جهان گرده از روشنایی گریز
زبس زنگی کشته بر خاک راه / زمین گشت برآسمان روسیاه

حقیقی از شبه آتش افروخت / شبه گشته زآتش سیه سوخت
زوال وادان جاوشان دلیر / دلاور شده گور بر جنگ شیر

ز کشتن گر سوی دگر بار نان / برآورده سرها بهوی از جهان
شبه دو لشکر چو از حد گذشت / زمانه یکی را ورق در نوشت

قوی دست را فتح شد رهنمون / بزنهار خواری درآمد زبون
دران تاختن لشکر رومیان / بزنگی کشی بسته بر سر میان

سکندر بشمشیر بگشاد دست / بیاد از زنگی درآمد شکست
چو زنگی درآمد بزنگار زود / ز شهرود رومی درآمد سرود

سر رایت شاه بر شد بماه / بغوغای زنگی تهی گشت راه
شتا و ملک زبر زرین درفش / ز سیفور بر تن قبای بنفش

ز سر سوکشان زنگیی چون نهنگ / بگردی درافسار با پالهنگ
کسی که که زیر علم یافتند / بفرمان خسرو سر انداختند

وران وادی از زنگیان کس نماند / وگر ماند چون مرده وابس نماند
گروهی که با پیل کردند زور / فتادند چون پشه در پای مور

گرانی ننده چون با دو مردم کشند / گهی سیم و گاهی بریشم کشند
چو خصمان گرفتار خواری شدند / جنش در میان زینهاری شدند

سدان و خیاز اگر بود از جنش / بتر مو و کشتن از آن یک دو کس
بخسرو برجیی کار شان / بشمشیر خود داد زنهارشان

بنو موها و داغ شان در کشند / جنش زین سپیداغ واراشتند
فروزنده شان کرد از آن کرم داغ / گر آتش فروزنده کرد و چراغ

زبس غارت آورد نداز بهرشاه / غنیمت نگنجید در عرضه گاه
چو شاه آن متاع گران سنگ دید / جو دریا یکی گشت پر گنج دید

بخز کوهرین جام و زرین عمود / بخروار گوهر با نبار عود
هم از زر کانی هم از لعل و در / بسی جوم قنطار گرد و بند پر

ز کافور چون سیم صحرا ستوه / ز سیم چو کافور صد بار کوه
همان زنده پیلان گنجینه کش / همان تازی اسپان طاوس وش

بسی پرده نوبتی پرپری / بستی برده برماه و بر مشتری
ز بر گستوانهای گوهر نگار / همان فرش زرد افکن آمد از

همه روی صحرا پر از خواسته / بگنجینه گوهر آراسته
شه از فتح زنگی بتاراج گنج / برآسود و این شد از درد و رنج

بعبرت در آن کشتگان بنگریست / بخندید پیدا و پنهان گریست
که چندین خلایق درین دار و گیر / چرا کشت باید بشمشیر و تیر

گنه کر بر ایشان نهم ناروا / کر از خود خطا هم آن هم خطا
فلک را سر انداختن شد سرشت / نشاید کشیدن سر از سرنوشت

چو دروانه لاجوردی نقاب / سرا و گنبد لاجوردی متاب
فلکها که خون لاجوردی خورند / همه جامه لاجوردی زرند

درین پرده گر سرو دی نکو / درین خاک شوریده آبی مجوی
کرو اندکر این خاک آمیخته / بخون چه ولهاست آمیخته

همه راه اگر نیست پیچیده کو / او ایم کو زنت و کیچ گو
بیا ساقی زان می رامت کن / جوی می در ان بت بر بت کن

## هدایا فرستادن اسکندر بدارا

ازان می که والا بد و خوش کنم / بد و نوح درش طاق آتش کنم

برومند باد آن همایون درخت / که در سایه او توان برد رخت

گر از میوه ار آتش خوان دهد / بکه از سایه آسایش جان دهد
بمیوه رسیده بهاری چنین / بدو نقش بیشاد کاری چنین

چو شد بارور میوه دار خوان / بدست بر داو پیش جون ...
زمستان برون رفت و آمد بهار / برآورد سبزه سر از جویبار

دگر باره سرسبز شد خاک خشک / بنفشه برآمیخت با خاک مشک
بعنبر خوی نرگس خوابناک / چو کافور تر شد برون زد ز خاک

گشادم من از قفل گنجینه بند / بصحرا علم برکشیدم بلند
نهان پیکران ها شب بر بوش / کر خواند سراینده آزاد روش

بآواز نوشیدگان خفته خیز / گزارش کن از خاطر گنج ریز
که جون رومی از زنگی آن کین کشید / سکندر بکار دارا رخت زرین کشید

گذارنده داستان دری / چنین داد نظم گذارش گری
که چون فرخی شاه را گشت جفت / چو گلنار خندید و چون گل شکفت

برآسود یک هفته بر جای جنگ / بیاقوت می رنگ داد و رنگ
در گنج بگشاد و گنج خواه / توانگر شد از گنج گوهر سپاه

چو سقای باران و فراش باد / زدند آب و رفتند ره بامداد
چو بی گرد شد راه از گرد راه / درآمد برین شاه گیتی پناه
شد از راه او گرد برخاسته / گریز گرد بر راه او آراسته
روارو زنان نای زرین زدند / سراپرده بر پشت پروین زدند
ز دریای افرنجه با رود نیل / بگوش آمد آواز بانگ طبل رحیل
درآینده سر سوده رای شتر / ز بانگ تهی مغز را کرده پر
بموکب روان لشکر از هر کنار / نه چندان که اندکی آن را شمار
دهان جلاجل ز بهرای زر / ز شور جرس گوشها کرده کر
جهاندار بر مرکب خاص خویش / خرامنده بر کبک رقاص خویش
چو لختی زمین زان طرف در نوشت / ز بطلوی وادی درآمد بدشت
ز بس رایت انگیزی سرخ و زرد / معرّس شده گنبد لاجورد
ز صحرا غنیمت برآورده کوه / ز کوه سرکشیدن میونان ستوه
ز بس گنج آکنده بر پشت پیل / بصد جای پل بسته بر رود نیل
بدین خوبی شاه پیروزمند / برافراخت سر را بچرخ بلند
بمصر آمد و مصریان را نواخت / با یمن خود کار آن شهر ساخت
وز آنجا برون شد بدریا کنار / پذیرفت یکچند آنجا قرار
بهر منزلی کو علم بر کشید / در آن منزل آمد عمارت پدید
بگنج و بنوبان در آن ریگ بوم / عمارت بسی کرد بر رسم روم
به آبادی راهی برد رنج / براند ریگ چون ریگ پر تخت گنج
نخستین عمارت بدریا کنار / بنا کرد شهری چو خرم بهار
بآبادی و روشنی چون بهشت / همش جای بازار و هم جای کشت
با سکندر آن شهر چون شد تمام / به اسکندریه اش نهادند نام
چو پرداخت آن خوب بنیاد را / که مانند شد مصر و بغداد را
بیونان شدن گشت عزمش درست / کز آنجا رود مرد کاید نخست
ز دریا گذر کرد و آمد بروم / جهان نرم شد پیش مهرش چو موم
بآن موم چون رغبتش خواستی / بمردی از او هرچه میخواستی
بزرگان روم آفرین خوان شدند / بر آن گوهری گوهرافشان شدند
همه شهر یونان بیاراستند / گر دیدند از و گنج و میخواستند
نشاندند مطرب فشاندند مال / گرآمد جهان تاج ور در خیال
مخالف شکن شاه پیروز بخت / به پیروز شاهی درآمد بتخت
ز فیروزی دولت کامکار / نشاطی برانگیخت در روزگار
بسی ارمغانی ز تاراج زنگ / بهر سو فرستاد بی وزن و سنگ
ز گنجی که واقف فرستاد و بهر / بهر کنجدانی فرستاد بهر
ز نوبت بهر بخش واداد رسید / شتروار زر تا بخارا رسید
گزین کرد مردی بزرگ و ادیب / کرآیین آن خدمت آرد بجای
گزیده از غنیمت طرایف بسی / گزان سان نه چند ظرایف کسی
گرانمایه هایی که باشد غریب / ز مرکب ز جوهر ز دیبا ز طیب
برون از طبقهای پر زر خشک / بصندوق عنبر بخروار مشک
یکی خرمن از سیم بگداخته / یکی خانه کافور ناساخته
ز عود کره بارها بسته تنگ / که هر پاره زو بود صد من بسنگ
مرصع بسی تیغ گوهرنگار / نطعهای زرافه آبدار
کنیزان چابک غلامان چست / بهنگام خدمت گری تن درست



همان تختهای مکلل ز عاج / بگوهر برآموده با طوق و تاج
اسیران زنجیر بر پای و دست / پیالاو بنها چو پیلان مست
بناگوش بریده شتر بارها / ز سرهای برگاه خروارها
ز پیلان بیکار ده زنده پیل / که در رزم جوشنده چون رود نیل
ازینسان گرانمایه‌های سره / فرستاد با قاصدی یکسره
چو آمد فرستاده را راه سنج / بدارا سپرد آن گرانمایه گنج
شکوهید دارا ز ترکی چنان / حسد را بر او تیزتر شد عنان
پذیرفت گنجینه بی قیاس / پذیرفته را نامد از وی سپاس
نه بر جای خود پاسخی ساز کرد / در کین بپوشید و در باز کرد
فرستاد آن پاسخ سرسری / بپوشید بر راه اسکندری
سکندر شد آزرده از کار او / نهانی همی داشت آزار او
ز فیروزی دولت جاه خویش / نبوده سرکین ز بدخواه خویش
ز هر سو خبر ترک تازی نمود / که رومی بزنگی چه بازی نمود
ز هر کشوری قاصدان تاختند / بدین چیرگی تهنیت ساختند
در طعنه بر رومیان بسته شد / همان رومی از بددلی رسته شد
زمانه چو با عاجز نوازی کند / بشد اژدها مور بازی کند
وزین آسیا وانه بینی بسی / بنوبت در آن افکند هر کسی
بیا ساقی آن می که فرخ پی است / بمن ده که داروی مردان بیست

## شکایت کردن سکندر از دارا

جهان را همه از میل جوینده پر / یکی سوی دریا یکی سوی در
نه بینم کسی را درین روزگار / که میلش بود سوی آموزگار
چو من بلبلی را بود ناگزیر / گزین گوشه گیران شوم گوشه گیر
بمشغولی زخمه این سرود / شوم فارغ از شغل دریا و رود
چو پروین جهم گر از کنج باغ / ترنجی بدستم چو روشن چراغ
نبینم کسی از شیار دست / که داور توانشان ترنجی بدست
دگر باره از دست این دوستان / گریز آورم سوی این بوستان
تماشای این باغ دلکش کنم / بدو خاطر خویش را خوش کنم
گزارش گر کارگاه سخن / چنین گوید از موبدان کهن
که چون شاه روم از شبیخون زنگ / برآسود و آمد مرادش بچنگ
پذیره شد آسایش و خواب را / روان کرد بر کف می ناب را
بنوروز بنشست و می نوش کرد / سرود سرایندگان گوش کرد
بنوی ز نشه دور تا وقت خواب / مغنی و ساقی و رود و شراب
حسابی بجز کامرانی نداشت / وز آن به کسی زندگانی نداشت
نشسته جهاندار گیتی فروز / به پیروزی آورده شب را بروز
به پیرامنش فیلسوفان دهر / جهان را ز داد و دهش داده بهر
ارسطو بسا و فلاطون بکام / می خام ریزنده بر خون خام
مغنی سراینده بر بانگ رود / بنوروزی شه نو آیین سرود
که دولت پناها جوانبخت باش / همه ساله با افسر و تخت باش
گرو کن بعدا یکی جام را / گرو گیر کن باده خام را
بساط می ارغوانی بده / طرب سازو داد جوانی بده
چو داری جوانی و اقبال دست / بر و دو بی شاد باید نشست

چو تدبیر شیر کردی تمام    برآرای مجلس برای تمام
جهانگیر بر سایهٔ تاج و تخت    بگیرد جهان با تو این کار سخت
سپاهی گرفتی سپیدی بگیر    چنین الملتی بایدت ناگزیر
علم بر فلک زن که عالم تراست    بدولت درآویز کاین هم تراست
شد از نصرت نصر و تاراج زنگ    بنجه درآورده بود آب و رنگ
زبون کرد دشمن آسان گرفت    حساب خراج از خراسان گرفت
بهم سنگی خویش در روم و شام    نیاید کسی در تراز و تمام
بدارا نداد آنچه داد از تخت    همان داده را نیز از و باز جست
ازانجا که روز جوانیش بود    شمای کشور ستایش بود
کمر بند یازان که رست گره    باریان گرفتن کمر جست گره
درختی که او سر درآرد بلند    بدیگر در خان درآرد گزند
بنخچیر شد شاه یک روز خوش    سر او خوش نشسته بود و هم روز خوش
شکار افگنان و سپه در نوشت    همی کرد نخچیر بر کوه و دشت
ملک وار میشد سری پرشکوه    گهی سوی صحرا گهی سوی کوه
گذشت از قضا بر یکی کوهسار    گذشت از یکی کوه بر روی شکار
دو کبک دری دید بر خاره سنگ    بآیین کبکان جنگی بجنگ
گرانی متر آزا بتغار سخت    گراین بال او را با خن بخت
در آن معرکه راند شه بارگی    همی بود بر سرد و نظارگی
ز سختی که کبکان در او بخشند    ز نظارهٔ شاه بگریختند
شگفتی فرو ماند شه زان شمار    که در شور مرغان جنود آن جدار
یکی را نشان کرد بر نام خویش    بر دولت فال سرانجام خویش
یکی مرغ را نام دارا نهاد    بران فال چشم آشکارا نهاد
دو مرغ دلاور در آن داوری    زمانی نمودند جنگ آوری
همان مرغ شد عاقبت کامکار    که بر نام خود فال زد شهریار
چو پروز دید آنجهان حال را    دلیل ظفر یافت آن فال را
خوانند کبک ظفر یافت    برید از بر کبک بر تافت
سوی پشتهٔ کوه پرواز کرد    عقابی درآمد سرش باز کرد
چو بشکست کبک دری زان عقاب    ملک کبک بشکست و نامد بتاب
ز پرواز پیروزی خویشتن    نبود خوش تماما غم جان و تن
بدانست کاقبال یاری ده    بدارا درش کامکاری نبود
ولیکن در آن دولت کامکار    نباشد بسی عمر او پایدار
شنیدم که بود اندران خاره کوه    مقدس یکی طاس که دون شکوه
صدایی شنید از آن کوه و بخت    بدانسان که بودی نمود او بخت
نغز موبدشه‌ای یکی هوشمند    خبر باز پرسید زکوه بلند
که چون در جهان ریزش خون بود    سرانجام اقبال او چون بود
بپرسید پرسنده نغز فال    که چون می نماید سرانجام حال
سکندر شود بر جهان چیره دست    بدارا نیابان حمله آرد شکست
صدایی درآورد کوه از تخت    همانا که او گشته بد باز گشت
از آن فال فرخ دل خسروی    چو کوه تو یافت پشت قوی
بخرم دلی زان طرف باز گشت    سوی بزمگاه آمد از کوه و دشت
بد پیر بنشست با انجمن    چو سرو سهی در میان چمن
سخن راند از اندازه گاه خویش    ز پیروزی صلح و پیکار خویش

که چون من به نیروی گیتی پناه    بگردون گردان رسانم کلاه
بدارا چو دادا باید خراج    گزو کم ندارم نه گوهر نه تاج
گر او تاج دارد مرا تیغ هست    چو تیغم بود تا جم آید بدست
گر او لشکر آرد به پیکار من    که دارا باشد نمودار من
در نصرت ایزدی جا صلحت    که دایم قوی لشکرم یک پست
دو دستی زنم بشکنم کوه را    پراکنده آرم انبوه را
امیدم چنان شد به نیروی بخت    که بستانم از دشمنان تاج و تخت
چه باید رصدگاه دارا شدن    بحجت دهی آشکارا شدن
شما زیرکان از سر یاوری    چه گویید چون باشد این داوری
چه حجت بود پیش دارا مرا    نهانی گنیت آشکارا مرا
شناسند کان سرانجام کار    دعا تازه کردند بر شهریار
گر اختر گردنده و اختر بخت    وزین هر دو آمیزش گوهر است
چراغ جهان گوهر شاه باد    رخ شاه روشن تر از ماه باد
تویی آنکه پیروز و دانش بخت    برومندی و آفرینش بدست
بهر جا که باشی خداوند باش    ز بختی که کاری برومند باش
چو بر بندد از مغز خنده را    بگویم چو بخت شود رهنمای
ز دست تو یک تیغ برداشتن    ز دشمن سر تیغ بگذاشتن
گو زنی که با شیر بازی کند    زمین جای قربان نوازی کند
جنانت رخصت براه صواب    که شه بر مخالف نیارد شتاب
تو بنشین کز او با تو جنگ آورد    بر و تیغ تو کار رنگ آورد
ز دارا نیاید بجز نای و نوش    گر آید تو خوش آید بجوش
تو زو پیش از لشکر آراستن    خراج از زبونان توان خواستن
شبیخون تو با بیابان زنگ    تماشای او بدشبستان تنگ
تو دین پروری خصم کین پرور است    نوشته دگر داورش دیگر است
تو شمشیر گیری و او جام گیر    تو بر پشت زین نشینی و او بر سریر
تو با داوری او دست بیدادگر    تو میزان روز داورز او دگر
تو بیداری او بجوی میکند    تو نیکی کنی او بدی میکند
بدان بود کز جا بشهد وسیا    ز نیکان ندارد کسی نیکخواه
ز بینی که روزی هم آزار او    گهی پای وی برآرد بیازار او
نوازش گر شهای بد رام تو    برآرد ببینم فلک نام تو
ز حق دشمنی چند با طلق    نکن چون کند با طلل از حق گریز
کمر بند و بیداری بخت بین    کله داری کن سر تخت بین
نباید که بند و ترا این خیال    که دولت بملک تو نصرت گمال
سر گردن مردم از مرد میت    وگرنه همه آدمی آدمیست
همه روی پیرو فرازی کند    گران شد که مردم نوازی کند
دو دوام را شیر ازانست شاه    که مردم نواز است در صید گاه
جهان خوش بدانست کاژدو    بزنجیر قلعش کنی باکی ابت
از عیش خوش آنکه شادیش دی    گزینش ستانی بدانش وی
جوانمرد و پیوسته آگنده بود    کسی آن تر انباشد که ناکس بدار
با آنکس که آنرا خبیث است خام    همه گنج هر نان بخته بوام
مروت تو داری فتوت تراست    بداندیش را گنج با اژدها
که او شد آمد تو هستی درخشان    که او گنجدان شد تویی گنج بخش

گر ایرج به با قوت شیر بود
بکین خواستن رزم شمشیر بود

تو آن شیرگیری که در وقت جنگ
ز شمشیر تو خون شود خاره سنگ

بجنگ سیاهان زنگی سرشت
که چون دیو بودند زنگی درشت

چو با تیغ تو سرکشی باختند
بجز سر چه در پایت انداختند

چو زان سیلها برگذشتی چو کوه
ازین قطرها هم نداری شکوه

نهنگی که او پیل را پی کند
ز آسیب ره تا جوی کی کند

هزبر ژیان کی شود صید گور
سپه باز کی رو بتابد ز مور

همایی که نخچیر سازی کند
بروبچگان دست بازی کند

وگر اشترانی نکوخواه تواند
همه خاکیان از خاک راه تواند

تماشای گیتی گشایی تراست
خلل خصم را مومیایی تراست

بچندین نشانهای فیروزمند
بداندیش چون خود نیابد گزند

بفالی که اختر توان برشمرد
تو داری درین آمد و دست برد

جهان در حروف خط شد کی
تو غالب تری کز سخن بر رسی

بلنگر که لشکرشکن زنگ بود
بوقتی که یاقوت در سنگ بود

بمغلوب و غالب چو بشتافتم
در آن فتح غالب ترا یافتم

چو بیرون بود آن نمونش بفال
درین هم توان بود پیروز حال

شه از نصرت رهنمایان خویش
حساب جهانگیری آورد پیش

بهر جا که شمشیر و ساغر گرفت
بنیک اختری فال اختر گرفت

بفرخندگی فال زن ماه و سال
که فرخ بود فال فرخ بفال

وزان فال بد کاورد حال بد
مبادا کسی کاورد فال بد

## آیینه ساختن اسکندر

بیا ساقی آن لعل پالوده را
بیاور بشوی این غم آلوده را

فروزنده لعلی که ریحان باغ
ز قندیل او بر فروزد چراغ

چو فرخ بود روزی از بامداد
همه کرد در اینکی آید مراد

بخوبی دهد رسم بنیاد را
ز دولت بنیکی کند یاد را

سر از کوی نیک اختران بر زند
بنیک اختری فال اختر زند

بهنگام سختی شود نا امید
گر ابر سیه بارد آب سپید

در چاره سازی بجوید دربند
که بسیار تلخی بود سودمند

نفس بر که امید یاری دهد
کز ایزد خود امیدواری دهد

گره در میاور بر ابروی خویش
در آیینه فتح بین روی خویش

که ارزنده نقش دیبای روم
که از نقش دیباچه را سنگ موم

که چون شد سکندر جهان را کلید
ز شمشیر آیینه آمد پدید

چو رومی که شد در جهان چاره ساز
با آیینه روشن آمد بیاز

نبود آیینه پیش ازو ساخته
بتدبیر او گشت پرداخته

نخستین عمل کاینه ساختند
ز زر و نقره در قالب انداختند

چو از روشنش عرض برنگاشتند
در رو پیکر خود ندیدند راست

رسید آزمایش بهر گوهری
نمودند هر یک دگر پیکری

سرانجام آهن در آمد بکار
پذیرنده شد نقش او را نگار

چو پرداخت از شام آهنگری
بصیقل فروزنده شد گوهری

همه پیکری را بیان کرد راست
در آن دیده در سام گوهر برست

بهر شکل بیسا خشدش نقش سخت
نمی آمد از وی خیال درست

نهان شدی چهره را پیش سای
در آرایش جو کردی از آن شد

مربع مخالف نمودی خیال
مسدس نشان دور دادی ز حال

چو شکل مدور شد آن گنجه
تفاوت نشد با وی آمیخته

بآیینه بهرسو که برداشتند
نمایش یکی بود بگذاشتند

بدین سنده زآهن تیز مغز
بر افروخت شاه آن نمودار نغز

جوان کرد در روی آهن نخست
بزرگی در آمد ز خوی درشت

سکندر در و دید پیش از گروه
ز گوهر بگوهر در آمد شکوه

چو از دیدن روی خود گشت شاد
یکی بوسه بر پشت آیینه داد

عروسی که آن سفت آرد بجای
دهد بوسی آیینه را رخ نمای

بیا ساقی آن جام آیینه فام
بمن ده که بر دست به جای جام

## خراج خواستن دارا از سکندر

چو زان جام کیخسرو آیینه شوم
بدان جام روشن جهان بین شوم

بیا تا ز پیدا شویم دست
ز پیدا شوان ز پیدا و رست

چه بندیم دل در جهان سال و ماه
که هم دیو خانه است و هم غول راه

جهان نام خورشیر از تو یکسر برد
بجرعه فرستند ساغر برد

چو باران بیکایک مهیا شود
شود قطره و آنگه بدریا شود

بخور تا خوریم آنچه داریم شاد
درم بر درم چند باید نهاد

نهنگی بیا بر گذر کرده گیر
همه گنج ناخورده را خورده گیر

از آن گنج کاورد قارون بدست
سرانجام در خاک بین چون نشست

وزان خشت زرین شداد شاه
چه آمد بجز رون نامراد

درین باغ رنگین درختی نرست
که ماند جفای تبرزن درست

گزارش کن زیور تاج و تخت
چنین گفت کان شاه فیروز بخت

یکی روز فارغ دل و شاد بهر
بر آسوده بود از موسهای دهر

می ناب در جام شاهنشهی
کمی پر همی کرد و گاهی تهی

حکیمان هشیار دل پیش او
خردمند مونس خورخویش او

بدستی که باد از بانگ چنگ
سخن شد بسی در نمطهای تنگ

درخشان شده می چو روشن چراغ
قدح شکرافشان وی بوس بخش

دماغ نیوشندگان پرگران
ز نوش می و رود رامشگران

سرشک قدح نار و غنون
روان کرده از دیده نار و خون

ز نی ساز و باز خمه چون شکر
شود رود خشکی در و رود تر

در آن بزم آراسته چون بهشت
گل افشان در آن ماه اردیبهشت

سکندر جهانجوی تیغ و کمر
نشسته بر چرخ برز هیر

ز دارا در آمد فرستاده
سخن گوی روشن دل آزاده

چو خسرو بر بستان برش نمود
هم اورا و هم شاه خود را ستود

چو کرد آفرین بر جهان پهلوان
شنیده سخن کرد با وی روان

ز فرمان دارا بگشت تخت
نداده خراج کهن باز جست

که چون بود کز گوهر تیغ و تاج
ز درگاه ما واگرفتی خراج

زبونی چه دیدی تو در کار ما
که بردی سر از خط پرگار ما

سماک رسم دیرینه را کار بند
مکن سرکشی تا نیابی گزند

سکندر ز کری جهان بر نوشت
گران آتش دل زبانش بسوخت

کلان گوشه را پرورش خر گرفت
ز شدیش گوینده را هم گرفت

چنان دید قاصد ره او بگنج / گر از خوش دلی موش آید برنج
زبان چون زگرمی بر آتش شد / سخنهای ناگفتنی گفته شد
فرو گفت لختی سخنهای سخت / چو گوید خداوند شمشیر و تخت
گر رای خود رای باشد بلند / نگوید سخنهای ناسودمند
زما گر بگرمی صبوری کند / ز دوری کن خویش دوری کند
چه خوش گفت فرزانه دور بین / زبان گوشتیست و تیغ آهنین
که باشد بخود بر کسی مرزبان / که گوید مرا آنچه آیدش بر زبان
گذارنده پیر کیانی سرشت / گذارش چنین کرد از آن سرنوشت
که وقتی که از گوهر و تیغ و تاج / ز یونان شدی پیش دارا خراج
در آن گوهرین گنج بن ناپدید / بدی خانه زر خدا آفرید
منش یکی خسروانی بساط / که چیده را تازه کردی نشاط
چو قاصد زبان تیغ پولاد کرد / ز اوج کهن گشته را یاد کرد
برو بانگ زد شهریار دلیر / که شوان شد غارت از شیر
زمانه دگر گونه آیین نهاد / شد آن مرغ کو خایه زرین نهاد
بشد آن نشاط کهن پاره کرد / بساطی دگر ملک را باره کرد
برو بانگ زد شهریار دبیر / که شوان شد غارت از شیر
همه ساله گوهر بخیزد ز سنگ / گهی صلح جوید جهان گاه جنگ
بگردن کشی بر میاور نفس / بشمشیر با من سخن گوی و بس
تو آن کفایت کز شمشیر من / نیارد سر بخت تو زیر من
چو من بازگانی که بر داشتم / جهان جهان بر تو بگذاشتم
تو با آنکه داری جهان توشه / رها کن مرا در چنین گوشه
بر آنم میاور که عزم آورم / بهم بحکمی با تو رزم آورم
بیکسو نهم مهر و آزرم را / بجوش آورم کینه گرم را
نگه شه نداند که در روز جنگ / چه سرها برید بر اقصای زنگ
بیک تاختن تا کجا تاختیم / چه گردن کشان را سر انداختیم
کسی کز معانی ده بخت و تاج / چو زنهاریان کی فرستد خراج
زمین ماند نه زر خواستن / سخن چون زر مصری آراستن
به پیش بارگاه مرا تا کجاست / بآن پایه باید ز من باج خواست
بینگیز فتنه میفزای کین / جوابی میاور درین سرزمین
تر املکی آسوده بی درد و رنج / مکن ناسپاسی در آن درد و رنج
مشوران بخود کام ایام را / قلم درکش اندیشه خام را
زمین آنچه بر نایدت بر مخواه / چنان باش با من که با شاه شاه
فرستاده کین داستان گوش کرد / سخنهای خود را فراموش کرد
سوی شاه شد داغ بر دل کشان / ستاینده چون برق آتش فشان
فرو گفت پیغامهای درشت / گز و سرو بن را دو تا گشت پشت
چو دارا جواب سکندر شنید / یکی دور باش از جگر بر کشید
که بی سکه راجه یارا بود / که هم سکه نام دارا بود
بتندی بسی داستان یاد کرد / کز آن شد نوینده را روی زرد
بخندید و گفتا ز رای و جند / گر افسوس بر کار چرخ بلند
فلک پیش چه ظلم آشکارا کند / که اسکندر آهنگ دارا کند
سکندر نه که هم بود کوه قاف / که باشد که با من بود هم مصاف
چنان تشنه پیش جنگ عقاب / چو آن قطره ای پیش دریای آب



سبک قاصدی را بدرگاه او / فرستاد و شد چشم بر راه او
یکی گوی و چوگان بقاصد سپرد / تبیری پر از کنجدی ناشمرد
درآموختش راز آن پیش کش / بر آن تعبیه شد دل شاه خوش
سوی روم شد قاصد تیزگام / که با خود بدیر فته شد آن پیام
زره چون در آمد بر شاه روم / فروزنده شد چو آتش ز موم
سر افکنده در پایه بندگی / نمودش نشان پرستندگی
تحسین کرد کز سخن باز کرد / سخن را بچربی سرآغاز کرد
که فرمان دهان حاکم جان شوند / فرستادگان بنده فرمان بوند
چه فرمایدم شاه فیروز رای / که فرمان فرمانده آرم بجای
سکندر بدانست کان عذر خواه / پیام آوریدست از تیز شاه
به پیغاره گشا پاور پیام / پیام آور از بند بگشاد کام
مثالی که در بنگه خویش داشت / بیاورد و یکیک فرا پیش داشت
چو آورد پیش سکندر نهاد / به پیغام دارا زبان بر گشاد
ز چوگان و گوی اندر آمد بتخت / که طفلی تو بازی بدین کن نه تخت
وگر آرزوی نبرد آیدت / ز بیهوده گی دل بدرد آیدت
همان کنجد ناشمرده فشاند / گزین بیش خواهم سپه بر تو راند
سکندر جهانداور هوشمند / درین فال ها دید فتح بلند
مثل زد که هر جان که تیزی پیش / بچوگان کشندش توان پیش خویش
نگر شاه از آن داد چوگان بمن / که تا زو کشم ملک بر خویشتن
همان گوی گرد سیاست شناس / بشکل زمین می نهد در قیاس
چو گوی زمین شاه مارا سپرد / بچوگان بخواهم از و گوی برد
چو زین گونه گرد آن گذارش گری / بکنجد در آمد همه داوری
فرو ریخت کنجد بصحن سرای / طلب کرد مرغان کنجد ربای
بیک لحظه مرغان درو تا چشند / زمین را ز کنجد بپرداختند
جوابت گشا در بین رهنمون / چو روغن که از کنجد آید برون
دگر لشکر از کنجد انگیخت شاه / که مرغ کنجد خور آمد سپاه
پس آنکه تبیری بسندان خود / بیاداش کنجد بقاصد سپرد
گرشه گر کشد لشکری زان قیاس / سپه را هم بدینسان شناس
چو قاصد جوابی چنین دید سخت / بر پشت خر خویش بر رخت
بدارا رساند از سکندر جواب / جوابی گلوگیر چون زهر ناب
بر آشفت از آن طیرگی شاه را / که حجت قوی بود بدخواه را
جهاندار دارا از آن داوری / طلب کرد از ایرانیان یاوری
ز چین و ز خوارزم و غزنین و غور / زمین آهنین شد ز نعل ستور
سپاهی بهم کرد چون کوه قاف / همه سنگ فرسای و آهن شکاف
چو عارض شمار سپه بر گرفت / فرو ماند عقل از شمردن شگفت
ز جنگی سواران جابک رکاب / به نهصد هزار اندر آمد حساب
جهانجوی چون دید کز لشکری / همی موج دریا زند کشوری
سپاهی چو آتش سوی روم راند / کجا او شد آن بوم را بوم خواند
بار من در آمد چو دریای تند / صبا را شد از گرد او پای کند
زمین در زمین تا باقصای روم / بجوشید دریا بلرزید بوم
علف در زمین گشت چون گنج گم / ز نعل ستوران پیکان سم
بلی شاه خود آشنایی کند / سپه جا که آید خدایی کند

بیا ساقی آن راوق روح‌بخش   بکام دلم در نشان چون درخش
می او را خورم دلفروزی بود   مرا او خورد خاک روزی بود
چو نیکو شناسیست کار آگهی   کزین شد عالم مبادا تهی

## ترتیب کردن سکندر حرب را

نه عالم کسی سر برآرد بلند   که در عالم او بود کی هوشمند
بیازی نه پاید این راه را   نگه دارد از دزد بنگاه را
پدید از وی آن آلت از بار خویش   که روزی آسان کند کار خویش
میفکن کول گرچه خوار آیدت   که هنگام سرما بکار آیدت
خوی بدگر چو زین سرا بیرد   کر از کاهلی جامه با خود برد
گذارنده شرح شاهنشهی   چنین داد پرسنده را آگهی
چو دارا لشکر بارمن کشید   تو گفتی که آمد قیامت پدید
که بود آگه اسکندر از کار او   که آرد قیامت به پیکار او
رسیدند زنهاریان خیل خیل   که طوفان بدریا درآورد سیل
شبیخون درآمد سپاهی براه   ز پولادپوشان زمین شد سیاه
بژوهنده گفت بدخواه اوست   شب و روز غافل شد آنجا که دوست
بدو شاه گفت ار شبیخون کند   ز ملکش عنانها که بیرون کند
سکندر بخندید و دادش جواب   که پنهان نگیرد جهان آفتاب
که ملک او بوقت عنان تافتن   بدزدی نشاید ظفر یافتن
بشوینده دیگر آغاز کرد   که دارا بچندان سپه باز کرد
گرانرا شمردن توان در قیاس   کسانی که هستند لشکرشناس
سکندر بدو گفت یک تیغ تیز   کند پیه صد گاو را ریز ریز
یکی گرگ را کو بود خشمناک   ز بسیاری گوسفندان چه باک
سپه را جوابی چنان ارجمند   بلند آمد از شهریاری بلند
خبر گرمتر شد همی سرزنان   که آمد همی اژدهای دمان
سکندر چو دانست کان شد ستیغ   بتندی برآمد همی برق تیغ
فرستاد با لشکر از مرز بار   روانه شو بر در شهریار
ز مصر و ز افریقه و روم و روس   برآراسته لشکری چون عروس
چو انبوه شد لشکر بیکران   بعهد خواست از نام نام‌آوران
چو شد ساخته کار لشکر تمام   یکی انجمن ساخت بی دود و جام
رسیدند بیدار مغزان روم   بمهر ملک نرم کردند موم
شه از کار دارا و پیکار او   سخن راند و پیچید در کار او
چنین گفت کین نامور شهریار   کمر بست بر جستن کارزار
چه سازیم تدبیرش از صلح و جنگ   که آمد بآوازش این کار تنگ
اگر خود نیاریم تیغ از نیام   برآرد زما به نیارند نام
وگر تاج بستانم از تاجور   ببیداد خود بسته باشم کمر
گیا را گر از ملک بیرون کنم   من این ره زنی با کیان چون کنم
بترسم که آخر بدین طیرگی   بداندیش ما را دهد چیرگی
چه تدبیر باشد درین رسم و راه   کزو کار ما بر نگردد تباه
براندیشه خوب و رای صواب   پدید آورید این سخن را جواب
جهاندیده پیران بیدار هوش   چو گفتار گوینده کردند گوش

بپاسخ گشادند دیگر زبان   دعا تازه کردند بر مرزبان
که سرسبز بادا همایون درخت   گرانمایه بلند و فیروزبخت
بتاج و بتختش جهان تازه باد   سر خصم باج دروازه باد
همه رای اوست چون آن درست   درستی که باید ز ما باز جست
ولیکن ز فرمان او نگذریم   بجز راه فرمان او نسپریم
جهان در دل آید جهاندیده را   همان زیرکان پسندیده را
که چون کینه‌ور شد دل کینه‌خواه   همه کار و خر اندر آید ز راه
تو نیز آتش کینه برفروز   که فرخ بود آتش کینه‌سوز
تو سرو نوی خصم بید کهن   کجا سر کشد بید از سروبن
کهن باغ را وقت نو کردنست   توان در حساب گرو کردنست
بپای این دولت تیزعهد   عروس جهان را برآرای مهد
بداندیش نوتخت پیدا و که   نه چندان رغبت ز پیدا و گم
چه باید هراسیدن از آن کسی   که دارد هم از خانه دشمن بسی
قلم درکش آیین پیداوها   کفایت کن از خلق پیداوها
ز خصم تو چون مملکت گشت سیر   بخصم افکنی پای در نه دلیر
تنوری چنین گرم در بند نان   ره انجام را گرمتر کن عنان
کجا شاه را پای دارد درست   دلی کو گزین داوری برد رست
تماشای شه را که در بزم زند   گر از زمره باشد که این دم زند
بدان خشم شد رخصت رهنمون   که شه پیشدستی نیارد بخون
نگه دار آزرم تخت کیان   بخونریزی اول نبندد میان
سکندر که در حکم آن داوری   ز لشکرکشان یافت آن یاوری
بدستوری رخصت راستان   بلشکرکشی گشت همداستان
یکی روز کز گردش روزگار   بدست آمدش طالع کامکار
بفال همایون و ترتیب راه   برون شد کز جای جنبد سپاه
جهانتاب شد شاه فیروزجنگ   میان بست بر کین بدخواه تنگ
بشمشیر پولاد چون شیر مست   بکشورگشایی کلیدی بدست
سپاهی ز زنبور بد بیشتر   ز غوغای زنبور هم پیشتر
نشانی چه بود از درفش بلند   که ماند از فریدون فیروزمند
بوقتی که آن وقت سازنده بود   فلک دوستان را نوازنده بود
بسی برتر از کاویانی درفش   بمنجوق بر زو برندی بنفش
صنوبر ستونی ز پنجاه ارش   بپیراستن یافته پرورش
برو اژدها پیکری از حریر   که چنده راز و برآید نفیر
زده بر سر از جعد پرچم کلاه   چو بر کله کوه ابر سیاه
بر سنگها بود پیدا ز دور   عقابی سیه پر و بالش ز نور
شد آن اژدها چنان لشکری   بسر بر چنان اژدها پیکری
جهان گرد از آشوب خود گردناک   ز بهر چه از بهر یک مشت خاک
ازین گوژگون خاک تا چند چند   بشیری توان گردش گرگ بند
جهان یک نواله است بیجاده‌گه   دروگاه حلوا بود گاه زهر
فلک در بلندی زمین در مغاک   یکی طشت خون شد یکی طشت خاک
نوشته برین سرد آلوده طشت   ز خون سیاوش بسی سرگذشت
زمین گر بضاعت برون آورد   همه خاک در زیر خون آورد
نشسته برین طشت فریادکس   که بربسته شد آمد فریادرس

چو غرید دارا در آن کلوبت او / کلوبسته بر مرد فریاد خواه
به ار پرده خود حصاری کنی / بخاموشی خویش یاری کنی

پاسبانان آتش پرستی به ساز / بآتش دل و ستورها را بساز

## رای زدن دارا با خاصان خود

بمجلس فروزی و علم خوش بود / که چون شمع بر فرقم آتش بود

خردمند را خوبی از داد او / پناه خدا این آباد او
کسی کو برین ملک خوسند نیست / بزرگ ار یک دانا خردمند نیست
چو نیک همسایه شد جفت / که همسایه غیر نابخرد است
چو در کوی نابخردان ره زنی / بار استان خرد کم زنی
درین ره کسی خانه آباد کرد / که گردن ز سلطانی آزاد کرد
تو نیز ار نبی بار گردون ز دوش / ز گردن زنان بر مدار هیچ گوش
بمهمانی خویش تا روز مرگ / درختی شو از خویشتن ساز برگ
چو سیلی ز خورد کسان خورده باز / چو انگشت شد جای کرده باز
که از خدمه تدبیری از موبدان / گذارش چنین کرد با بخردان
که چون شاه روم آمد آراسته / همش تیغ در دست و هم خواسته
خبر گرم شد در همه مرز و بوم / که آمد یکی اژدهایی ز روم
پرخاش دارا سر افراخته / همه آلت داوری ساخته
جهان را بدین مژده نوروز بود / که پیدا و دارا جهان سوز بود
از و بوم و کشور به یکبارگی / شتو آمد از ستمکارگی
ز دارا برستی منش خاسته / به پیش سکندر بپا راسته
چو دارای دریا دل آگاه گشت / که موج سکندر ز دریا گذشت
ز پیران روشن دل رای زن / بیاراست پنهان یکی انجمن
ز هر کاردانی برای درست / در آن داوری چاره باز جست
که بدخواه را چون در ارد شکست / بر چرخ را چون کند پای بست
چه افسون در آموزد از رهنمون / که آید ز کان سکندر برون
چو در جنگ پیروزیش دیده بود / به پیروز جنگیش ترسیده بود
کمند شه ان کار پس چاره‌ای / نخورد و غمی هیچ غمخواره‌ای
چو دانسته بودند کو کیست / بسوزندگی گرم چون آتش است
سخنهای کس در نیارد بگوش / در آن کار بودند پیکر خموش
نتیجه در آن رنگ شاوران / سری بود نامی ز نام آوران
فرسی زنامی که از فر و برز / تن جوشنش بود و بازوی گرز
به بیعت در آن انجمن گاه بود / ز احوال پیشینه آگاه بود
ثنا گفت بر گاه و بر بزم شاه / که آباد باد از همه بزمگاه
مبادا تهی عالم از نام تو / همه جنبش دور از آرام تو
گذشته نیای من از عهد خویش / چنین گفت با من اندرز خویش
که چون گره کیخسرو آهنگ کار / خبر داد از آن جام گوهر نگار
که در طالع ملک تا نه دبیر / فرود آید اختر ز بالا بزیر
برون آید از روم گردن کشی / زند در سر آتشکده آتشی
همه ملک ایران بدست آورد / بتخت کیان بر شکست آورد
جهانگیر و دیهم نماند بجای / سرانجام روزی در آید ز پای
مبادا که این مرد رومی نژاد / در آن قالب افتد که بر کی مباد



که از شاه بر پنج زند نام او / نیارد درین کشور آرام او
بباید گرو دولت آید برنج / که مفلس بجان کوشد از بهر گنج
عرب چی فرستد که طاعت کند / پیک روم شها شفاعت کند
مکن تکیه بر زور بازوی خویش / نگه دار وزن ترازوی خویش
بر آتش میاور که کین آورد / که آهن بر آهن کین آورد
اگر سهم شیری برافشد ز شیر / خود اشتری منقرش آرد بزیر
بناموس باید جهان داشتن / وز انجاست رایت برافراشتن
برون آرش از دعوی هم سری / گزین پایه دارا که کند سروری
مران جو که با زر بود هم عیار / بلنج زر آرندش اندر شمار
بسا شیر درنده سهمناک / که از نوک خاری درآید بخاک
چو با گردی گرم کینی کنی / شوی خود اگر خویش بینی کنی
چه پندیش از آن پشه نیش دار / که زد در کف شیر نیش دار
جهان آنگهی راست کاندر نبرد / پی دوست گذاشت بر پنج مرد
گرسنه چو با شیر خاید کباب / بغز به ترین زخمی آرد شتاب
ز بیگانه گرد دست فرزند و زن / جو هم جامه گرد و بود جامه کن
چو شد جامه برتن فرزند راست / نباید دگر مهر فرزند خواست
چو بالا برآرد گیاه بلند / سهی سرو را باشد از وی گزند
ز پند بزرگان نباید گذشت / سخن را ورق در نباید نوشت
که چون آزموده شود روزگار / پناه آیدت پند آموزگار
سگالش گران چون نصیحت شنید / در چاره را در کف آمد کلید
شه از پند آن پیر پالوده مغز / هراسان شد از کار آن پای لغز
ولیکن نگشت آتش کاز را / بسر کوچکی آنت آن زرم ار
شه از گشته رای زن خشمناک / بر پیچید چون مار بر روی خاک
گره بر زد ابروی پیوسته را / گشاد از گره چشم آهسته را
درو دید چون اژدها در کمین / بخشمی که در افتد از سنگ و زمین
که در من چه نرم آهنی دیده‌ای / که پولاد خود را بسندیده‌ای
نمایی بمن مردی اهل روم / که کوه آتش نمایی بموم
نهد تیغ او ساکنی با خرام / هراسانی از پیل پولاد وام
خطاهای بیازی و کبکان بجنگ / بسر باز باران در آرد پلنگ
چه بندم کمر در مصاف کسی / که دارم کمربسته چون او بسی
دلیری کند با من آن ناوکی / چو کور گزارنده باشد شبیه
سزش لیکن آنکه در آید ز خواب / که شیر از پیش خورده باشد کباب
بود خایه مرغ سخت و گران / نه با سنگ خاراینک آهنگران
که دانست کین کودک خردسال / شود با بزرگان چنین بدسگال
باول تفوح دروی آرد بپیش / گذارد شکوه من و شرم خویش
بخود ویک را زبونی کنم / که پیش زبونان زبونی کنم
اگر خود شود غرقه در زشتیا / نخواهد نهنگ از بنزغ زینهار
ز رومی کجا خیزد آن دستبرد / که کشتی برون راند از آب شور
بشوراند او رنگ خورشید را / نشاند کند جای جمشید را
بتاراج ایران برآرد علم / برو تخت کیخسروی جای جم
شکوه کیان پیش باید نهاد / قدم در خور خویش باید نهاد
سگی کیست روباه بازور منش / که شیر ژیان را رساند گزند

ز شیران بود روبهان را نوا    نخندد زمین تا نگرید هوا
تهی دست کو مایه داری کند    چو لنگیست کو راهواری کند
تو خود نیک دانی که با این شکوه    ز یک طفل رومی نباشم ستوه
بدست غلامان مستش دهم    بچوب شبانان شکستش دهم
نه زیبد که از سنگ زبونی کند    مبادا که او خود نمونی کند
عقابی که از پشه گیرد گریز    گر افتاد دشمن بست کو برخیز
پلنگی که ترسد ز روباه پیر    بسوزاد مغزش بسرسام تیر
نه چینی که فغفور من پیل زور    بهر شی چون سبارم بسم ستور
که باشد زبونی خواجی بری    که سرو بود با بلند افسری
نشیننده بر بزم گاه کیان    منم تاج بر سر کمر بر میان
گرا با رکی کز سر کشت و کوی    زمن جای آیا کند جست و جوی
کلاه کیان هم کیان را رسد    ازین خرین رومیان کی خورد
من از تخمه بهمن و پشت کی    کجا ترسم از رومی سست پی
برومند تن ورع استوار    بهاور سک زین خور منم یادگار
وگر گشتی آرد بدریای من    سری چند افتاده در پای من
چو دریا بلخی جوابش دهم    ز خاکش نشانم بآبش دهم
از آن ابر عاصی جهان زیر آب    کنار و کر دست بر آفتاب
ستیزنده چون روستائی بود    شکستن به از مومیائی بود
خر از زین زر به کر بالان کشد    کر تا رخش خوبنده آسان کشد
من آن صید را کز دوام سر بلند    هنش باز در گردن آرم کمند
توانی منتر بوسیده سال خورد    ز گستاخی خسروان باز کرد
بجایک شد این جابکی ساختن    کمندی بکوی در انداختن
چراغی بصحرا برافروختن    فلک را جهانداری آموختن
کمش جز باندازه خویش بای    که هر جوهری را بدید است جای
قبا گر نه در خورد بالا بود    همان کار زو دیده کالا بود
ترا حالت پری از جای برد    کمن گشت گیتی سر از پای برد
چو پیر کمن کرد آز زده    ز نیزه عصابه کر گیرد دست
ز پیری نمونه شود کار نغز    فراموش کاری در آرد بمغز
ز پیران و چیزت بازیچه ساز    یکی در سپروان یکی در نماز
جهان بر جوانان جنگ آزمای    رها کن فروکش تو پا از بای
تن ناتوان کی سواری کند    سلاح شکسته چه یاری کند
به به که برنا بود زانکه پیر    میانجی کند چون رسد تیغ تیز
بهنگام خود گفت باید سخن    که بی وقت برنا ورد بار بن
خروسی که بی گه نوا بر کشید    سرش را بگه باز باید برید
زبان بند کن تا سر آری بسر    زبان خشک به یا گلو گاه تر
سر بی زبان گر بخون تر بود    بهست از زبانی که بی سر بود
زبانیکه دارد در کام خویش    نفس بر زند جز بهنگام خویش
زبان به که او کام داری کند    چو کامش رسد کامکاری کند
زبان تو تازه کرد شد راست نام    از آن شد که بیرون نیاید ز کام
چو از کام خود کامی آید برون    بهر سو که جنبد شود سرنگون
بسا گفتنیها که باشد نهفت    بدیگر زبان باز بایدش گفت
بگفتن کسی کو شود تخت گوش    نیوشنده را در نیاید بگوش

سخن گر چه با صاحب تاج و تخت    بگویید پخته نگویید سخت
چو زین گونه شد پند گوی شاه    پشیمان شد آن پیر و شد عذرخواه
خطرهاست در کار شاهان بسی    که با شاه خویشی ندارد کسی
چو از کینه ایشان فروزنده چهر    نوازنده خود بنیاز زند مهر
شما را که پیوند شاه آتش است    بر آتش دل از دور دیدن خوش است
نصیحت موافق بود شاه را    که از کبر خالی کند راه را
نصیحت گری با خداوند زور    بود تخم افکنده در خاک شور
چو آگاه گشت آن نصیحت گزار    که از بند او گرم شد شهریار
سخن را اگر گونه بنیاد کرد    بشیرین زبان شاه را یاد کرد
درخت کدو تا نزیبد برکار    کند دعوی همسری با چنار
چو گردون ز دولاب تاک پیر    رسن باز در گردن آرد بزیر
کدو بیت او گردن افراخته    ز ساق گیاهی رسن ساخته
رسن زود بوسد که باشد گیاه    وگر باره ولوش در افتد بچاه
چو خورشید مشعل در آید بباغ    بود پروانگی پیش میرد چراغ
بهنگام سرپنجه روباه لنگ    چگونه نهد پای پیش پلنگ
گره ز ابروی خویش بر کوشد    کر بر گوشه بهتر کاز آکره
بآهستگی کار عالم برآید    که در کار گرمی نیاید بکار
چراغی که آنرا نیفروختی    نه خود را نه پروانه را سوختی
خمیر آید و آتش اندر شود    نباشد زبان تا دهن راه دور
شکیب آورد بندها را کلید    شتابنده را کش نباشد امید
نه نیکوست شطرنج بد باختن    فرس در تک و پیل در تاختن
بسا ره که زخمه خوردن شکست    که تا زخمه روی آید بدست
تو شاهی قیاس تو افزون کنیم    حساب تو با دیگران چون کنیم
بتعظیم دارا جهان برده درد    بسی گونه زین داستان یاد کرد
جهاندار دارای جوشنده مغز    نشد نرم دل زان سخنهای نغز
در آن تندی و آتش افروختن    که خواهد متوحش سوختن
طلب کرد کاید ز دیوان دبیر    بکار آورد مشک را بر حریر
دبیر نویسنده آمد چو باد    نوشت آنچه دارا بدو کرد یاد
روان کرد کلک سیه رنگ را    پر آب مانی و ارژنگ را
یکی نامه تند پیکی نوشت    بتندی بکردار باغ بهشت
چو شد نامه تند پرداخته    بر و مهر شاهانه شد ساخته
رساننده نامه خسروان    ز دارا با سکندر آمد روان

## نامه فرستادن دارا باسکندر

بدو داد نامه چو سر باز کرد    دبیر آمد و خواندن آغاز کرد
بنام ایزد داور داد بخش    که کار از مردانش و داد بخش
خداوند روزی ده دستگیر    پاینده را از درش ناگزیر
فروزنده گوهر تابناک    بهر دم کن مردم از تیره خاک
توانا و دانا بهر دیدنی    که بخشش بسیار بخشیدنی
ازو هر زبان روح را مایه    خورد او کرگونه پیرایه
یکی را جهان زیر پرواز و پیش    گرانی نه چندان بیان کوش
یکی را بدست افکنده گنج    بسخید با دیده کوه رنج

مرا از کسی کینه کردن رنج یافت / ز بیشی مبادا که این گنج یافت
کند هرچه خواهد بر او حکم نیست / که جان دادن و کشتن او را یکیست
نشاید سر از حکم او تافتن / خوار و جایی کی توان یافتن
درود خدا باد بر بنده‌ای / که افکنده شد بار افکنده‌ای
چه سودست کین قوم ناحق شناس / کند آفرینندهٔ تو این قیاس
بجایی که بدخواه خونی بود / تواضع نمودن زبونی کند
نکو داستانی زد آن پیش دست / که با زیردستان بود زیردست
تو ای طفل نابخته نیک رای / مزن پنجه در شیر جنگ آزمای
سهم پنجه با مست یار گو / سپاهت کجا با سپهدار کو
چو کژدم بوی مار خویی کند / که با اژدها شد خویی کند
اگر کردی این خوی خود را رها / وگرنه من و تیغ چون اژدها
جنابت هم آشنا از تیغ / که با مرگ خواهی زدن با گریغ
به رخشنده آذر و باستا و زند / بخورشید روشن بچرخ بلند
بیزدان که از بیش و پیشیست / پدر وشت کو خصم آهنیست
که از روم و رومی نمانم نشان / بسوزم بر و بوم و آتش فشان
ز رومی چه برخیزد و لشکرش / بپای ستوران برم کشورش
گر آن شهر همه آهن آری ز روم / در آتشکده‌ها چو آتش چه موم
گر آری بخوارا درع و ترگ / کجا باشدت برگ یک بید برگ
که تیر ترکان نیاسای من / تهی روی گر شدی بیخ‌های من
سری کو نه بخشش آرا کنی / به ار پیش دارا مدارا کنی
کمان بشکنی پر بریزی ز تیر / زره در نوردی بپوشی حریر
وگرنه جنابت هم گوش پیچ / گر دانی که هیچی و گیتی ز هیچ
حذر کن ز خشم جگرسوز من / مباش ایمن از خواب خرگوش من
بجز گوش خشم مبین زینهار / که چندان که جنبد رود و تنگ کار
ببین شیر گردون جهان چون گرفت / که خرگوش با ابکرون گرفت
توانم که من با تو ای خام خوی / کنم با تو یک جنگ آزرم جوی
ولیک آن شل آدات باشد گرشکار / بهار وقت خواری درافکند بچاه
بده جزیه از این کینه را / قلم درکش رسم دیرینه را
نشاید همه سال کز کینه دوخت / خور رشته یکباره باید فروخت
مزن رخنه بر خاندان کهن / تو در خانه باشی دلیری مکن
بجایی میاور که چشمم ز جای / نماند همی شه با پیل پای
بملک خداداده خورسند باش / مکن زآستین جنگ شیران براش
کلاغی تک کبک در گوش کرد / تک خویشتن را فراموش کرد
بساز انجمن کانجم آمد فراز / نوشته و پر آسمان گرد باز
ندانم که دیهیم کیخسروی / ز فرقی که خواهد گرفتن نوی
زمانه ترا کارسازی کند / ستاره بجان کی بازی کند
ز خاکی که بر آسمان افکنی / سر و چشم خود را زیان افکنی
منم سر که از سروران پای دست / سر خویشتن را چه باید شکست
طپانچه بر اعضای خود میزنی / تبر خیره بر پای خود میزنی
غرور جوانی بران دار دست / که گردن شمشیر من خاره است
غلامی بشه تا ترا کرد دست / بپا کرده آن را که کردن شکست
مرا زیبد از خسروان عجم / سر تخت کاوس و اکلیل جم

بسختی گشت بخت چون آهنم / که از پشت شاهان رویین تنم
زباران کجا ترسد آن کاوگیر / که گر کینه پوشید بجای حریر
روا نبود ار شوان ستد تخت را / نشاید خدیو افسر و تخت را
که اسفندیار از جهان رخت برد / نب نامهٔ خود به بهمن سپرد
وگر بهمن از پادشاهی گذشت / همان پادشاهی بمن بازگشت
بجز من که دارد دگر کارزار / دل بهمن و زور اسفندیار
بمن برشده بازوی بهمنی / که اسفندیارم بروئین تنی
نژاده منم دیگران زیردست / نژاد کیان را کی آری بدست
در اندازهٔ من غلط بوده‌ای / تو بازوی بهمن نه پیموده‌ای
خداوند ملکی نه پیوند خویش / مشو عاصی اندر خداوند خویش
پشیمان کنون شو که چون کار بود / پشیمانی آنگه ندارد سود
جوانی مکن گرچه هستی دلیر / منه پای گستاخ در کام شیر
درشتی رها کن بنرمی درآی / ز جایم مبر تا بمانی بجای
بتندی بغارت برم کشورت / بخواهش دهم کشور دیگرت
من از ساکنی بیشم از کوه سنگ / که در جنبش آهسته دارم درنگ
مجنبان مرا تا نجنبد زمین / همین گویمت باز گویم همین
چو خوانندهٔ نامهٔ شهریار / بپرداخت از نامه چون نگار
سکندر بفرمود کارد شتاب / سزای نوشته نویسد جواب
دبیر قلم زن قلم برگرفت / همه نامه در گنج و گوهر گرفت
جوابی نوشت آنچنان دلپسند / که بوسید دستش سپهر بلند
چو سربسته شد نامه دل نواز / رساننده را داد تا برد باز
دبیر آمد و نامه را برگشاد / ز نکته صد گنج را برگشاد

## نامه نوشتن سکندر بدارا

فرو خواند نامه ز سر تا به بن / برآمود چون در سخن در سخن
سر نامه نام جهاندار پاک / برآرندهٔ رستنیهای خاک
بلندی ده آسمان بلند / گشایندهٔ دیدهٔ هوشمند
جهان آفرین وز جهان بی‌نیاز / بهنگام بیچارگی چاره ساز
زمین را به مردم برآراست چهر / کمربست گردش ز گردان سپهر
نیام زمین را بشسته آب / برافروخت چون چشمهٔ آفتاب
خداوند بی نسبت و بندگی / که از وی بری شد پراکندگی
یکی کو نمایندهٔ مرکبست / همه هستی از ملک او آمدست
قوی حجت از هر چه گیری شمار / بری حاجت از هر چه آید بکار
مر او را نباید بتخت / که ما زو پذیریم چیزی درست
هر آنچه آفرید او باسابست / بدریافتش عقل را تاب نیست
خرد و دانش آموز تعلیم او / دل از داغ داران تسلیم او
بیان حکمت حکم او شد جهان / بحکم آشکارا بحکمت نهان
فرشته بر آنها برین ساده دشت / از او آمدن هم بدو بازگشت
دل و دیده را روشنایی بدوست / مر او را ترا پادشایی بدوست
زمان او نیست کس را گزیر / خدا اوست و ما بنده فرمان پذیر
ورا گر کند بر جهان تاجدار / عجب نیست از بخشش کردگار
تو نیز ای جهاندار پیروزبخت / نه گر ما در آورده‌ایم تاج و تخت

خداوند تا این چهره دستی گرفت / مشو بر خداوند کان چیره دست
سپاس خدا کن که بر ناسپاس / بگوید شمار و مردم شناس
مبادا ز هشیاری و بیهشی / کسی را ز فرمان او سرکشی
هر آنکه خداوند فرمان دهد / عجب نیست گر شهریاری دهد
برانم که گردن فرازی کنم / به شمشیر با شیر بازی کنم
به تیغ افسر و گاه خواهم گرفت / بدین اژدها ماه خواهم گرفت
نخواندی ز تاریخ جمشید شاه / که آن اژدها چون فرو برد گاه
فریدون بدان اژدها بازگرد / هم از قوت اژدهایی چه کرد
پر آزرده آسمان و زمین / که او مایه دارد همان و همین
خدایی که هر کو گرانمایه نیست / خور ایران بی خور زاه نیست
همه نیاکان پیشین ما / که بودند پیغمبر دین ما
به مصحف برآیم ایزد شناس / گزان دین کنم پیش یزدان سپاس
اگر گفت پایم بر ایرانیان / برم دین زردشت را از میان
نه آتش گذارم نه آتشکده / شود آتش از دست آتش زده
چنین رسم پاکیزه و راه راست / ره و ماه و رسم نیاکان ماست
بر این مشک خاشاک شوان فشاند / که بوی خوش مشک پنهان نماند
کسی راست خرما ز نخل بلند / که بر نخل خرما رساند کمند
به بوستان گلی راست گردن دراز / که بوی و رنگی دهد دلنواز
ز گوران سرافراز گوری بود / که با مجلسش دست زوری بود
ز شیران همان شیر خونریزتر / که دندان و چنگش بود تیزتر
دو شیر گرسنه است و یک ران گور / کباب انگبین است گور آن زور
دو پیلند خرطوم در هم کشان / ز بر دو یکی بود خواهد نشان
تو مردی و من مرد و تخت نبرد / نبردی بدید آید از مرد مرد
منم آنکه عنان بازپیچم ز راه / که با سر نهم پای تا نم کلاه
چه پنداشتی کین جهان نیست کس / جهاندار شاها تو باشی و بس
سپه زیرکی برد ساخته است / به هر منزلی راه یابنده است
بهاری چو من مهره بازی کند / بر او از زنبرک سازی کند
ز ملک من اقطاع من میدهی / برات سهیل از زمین میدهی
فزون پیش ازین لاف کردن یکی / که خاکی بکوبم نه از آتشی
بیارام و شوری را مکن زود / که الماس از زیر باید نشست
همان شیشه‌ای که داری بچنگ / نگه دار و مستیز با خاره سنگ
جهانی چنین پر ز نفط سپید / ز طوفان آتش نگه دار بید
با سودگی عیش خوش میگذار / جهانجوی را با زلزل چه کار
ترا هست باغی و بی نو شتر / نه داوش ز باغ این دگر خو
زبون‌تر ز من صیدی آور بدست / که چون یابی ز پهلوی شیر بست
بشاخی چه باید در آویختن / که شواف از و میوه ریختن
شناسی به آنکه آید بدست / که بر روی دریا توان بود
چه باید غروری برافراشتن / زبر جای خویش آرزو خواستن
زند دیو رایت چو استند پای / که با رستم آیی سوی کارزار
چو با دیو دارد سلیمان نشست / کند پایه انگشتری زیر دست
بترس از غلط کاری روزگار / که چون بابلی را غلط کرد کار
حسابی که با خود برانداختی / چنان نیست بازی غلط باختی

عنان بازکش زین تمنای خام / که سیمرغ را کس نیارد بدام
ز زنگی نه آدمی خوارتر / نه از بربری مردم آزارتر
به بیشی مشو هنگام کین گستری / چه خون راندم از زنگی و بربری
مدارا کن از کین کشی بازگرد / که مردم نیازارد آزاد مرد
نه من بستم اول بدین کین کمر / تو افکندی آن سکه را از بر
تو خونریز من لشکری ساختی / شبیخون کنان سوی من تاختی
بدان تا بهم برزنی جای من / ستانی زمین ملک آبای من
مرا نیز بایست برخاستن / کمر بستن و لشکر آراستن
سپه راندی از ژرف دریا برون / گشادم ز شمشیر دریای خون
تو گر هوشیاری نه من بخودم / همان هوشیارم همان بخردم
گر افکند بر کار تو تخت نور / من از بختیاری نیم نیز دور
جهان گر ترا داد کاری بدست / مرا نیز دستی درین کار هست
ترا تاج یاور مرا تیغ یار / منم تیغ زن گر تویی تاجدار
ازان تکیه بر چند و بخت خویش / که بر تخت را تخته هست پیش
مبین گنبد سنگ را کوه بست / بکوه سنگ را کی درآید شکست
چو آرد زمین لرزه‌ها که نبرد / برآرد به آسانی از کوه گرد
چو دوران ملکی به پایان رسد / در و دشت جوینده آسان رسد
جهان چون نباشد بجان آمده / منی و تویی در میان آمده
بر این بانت پیچ در خواست نیست / که در یک ترازو دو من راست نیست
بهم سنگی خود مرا بر مپیچ / که از اژدها بهمن آمد بپیچ
گرم سنگ وامی نهی در جواب / چو کوه افکنم سنگ خود را بآب
زره پوشم از تیغ بازی کنی / گر بندم از صلح سازی کنی
بهر جا نمایی تو از گرم گوی / پذیرنده‌ام از آشتی و ز نبرد
بیا تا چه داری ز شمشیر و جام / که دارم درین هر دو دستی تمام
جهاندار چون نامه را کرد گوش / دماغش ز گرمی درآمد بجوش
فرستاد و بر جنگ تعجیل جست / سکندر نیامد در آن کار سست
درآورد لشکر بیکبار تنگ / برآراسته یک بیک ساز جنگ
چو دارا خبر یافت کان اژدها / نخواهد پی شیر کردن رها
بجنبید جنبنده با شکوه / چو از زلزله کالبدهای کوه
رسیدند لشکر بلشکر فراز / زمانه در کینه بگشاد باز
زمین جزیره که آن صولت است / خروش آرامگاه است و خوش تربیت
مصاف دو خسرو در آن مرز بود / که آشوب شان کوه البرز بود
شو از بجویند از آن خسروان / توان یافتن در ترس استخوان
بیا ساقی از باده بردار بند / به پیمای مجنون بار چند

## جنگ کردن دارا با سکندر

خرابم کن از باده جام خاص / مگر زین خرابات یابم خلاص
خرامیدن لاجوردی سپهر / همان گرد برگشتن ماه و مهر
بپندار کز بهر بازی گریست / سراپرده‌ای این چنین سرسریست
درین پرده یک رشته بی کار نیست / سر رشته بر ما پدیدار نیست
چو داند که فردا چه خواهد رسید / ز دیدن که خواهد شدن ناامید
قدم را ز خانه چو بیرون نهند / گر آتاج اقبال بر سر نهند

گذارنده نیک و بدهای خاک — سخن گفت ازان پادشاهان پاک
که چون صبح را شاه چین بار داد — عروس عدن در به زنهار داد
رسیدند لشکر بجای مصاف — دو بر کار بستند چون کوه قاف
خسک بر گذرگاه کین ریختند — بهم گرد و خورشید انگیختند
یزک بر یزک سو بسو در شتاب — نه در دل سکون و نه در دیده خواب
ز بسیار لشکر از مرد و جای — فرو بست کوشنده را دست و پای
دو رویه نشستند بر جای جنگ — نمودند بر پیش دستی درنگ
مگر در میان صلحی آید پدید — که شمشیرشان بر نشاید کشید
چو بود از جوانی و گردن کشی — همان جانب آب بی همین آتشی
برون آمد از پرده باری ستیز — دل کینه ور گشت بر کینه تیز
ازان پس بر کینه ره یافتند — سر از جستن مهر برتافتند
درآمد بغریدن آواز کوس — فلک بر دهان دهل داد بوس
شعبهای آینه پیل مست — همی شانه بر پشت پیلان شکست
برآورده خرمهره آواز تیز — دماغ از دم گاودم گشته تیز
چنان آمد از نای ترکی خروش — که از نای ترکان برآورد جوش
طراقی که از معرکه خواسته — برون رفت ازین طاق آراسته
بدار و برآمد ز دار و برو — تزاتر درآمد بر آوان مرد
زمین گشتی از نیک گرد و سپید — سرافیل صور قیامت دمید
غبار زمین بر هوا بر نشست — عنان سلامت برون شد ز دست
گلوگیر شد حلقه‌های کمند — جگر تاب شد نعره‌های بلند
ز بس عطسه تیغ بر خون و خاک — دماغ هوا بد شد از جای پاک
سپهدار ایران هم از صبح بام — برآراست لشکر بسازی تمام
نخستین صف میمنه ساز کرد — ز تیغ اژدها را دهن باز کرد
صف میسره هم برآراست چست — یکی کوه کشتی ز پولاد درست
جناح انجنان بست بر پیشگاه — که پوشیده شد روی خورشید و ماه
ز قلبی که چون کوه پولاد بود — نپاینده را قلب آباد بود
ز دیگر طرف لشکر آرای روم — برآراست لشکر چو تختی ز موم
سلاح و سلب داد خواننده را — قوی کرد پشت پاینده را
چنین راه آراست از برگ تیغ — چو آرایش گلبن از اشک میغ
برش پیش کردند چون خاره کوه — برانگیخت قلبی ثریا شکوه
چو از هر دو لشکر بپا ایستند — یلان سر به سر جنگجو ایستند
ز بس گرد بر تارک ترک زین — زمین آسمان آسمان شد زمین
سیاست درآمد بگردن زنی — ز چشم جهان دور شد روشنی
ز بس خون که گرد آمد اندر مغاک — چو گوگرد سرخ آتشی گشت خاک
ز شمشیر برگشته جایی نبود — که در غار او اژدهایی نبود
نهنگ خدنگ از کمین و کمان — نیاسود بر یک زمین و زمان
کمند اژدهایی مسلسل شکنج — دهن باز کرده بتاراج گنج
ز غریدن زنده پیلان مست — گره در گلوی هزبران شکست
الهی تیغ در گردن انداختن — نیارست کس گردن افراختن
پدر با پسر کینه آراسته — محابا شده مهر برخاسته
ستون علم جامه در خون زده — نجات از جهان خیمه بیرون زده
ز بس چشمه تیر پیکان فشان — شده آبله دست پیکان کشان

جهان گرم گشت آتش کارزار — که از نعل اسبان برآمد شرار
جهانجوی دارا ز قلب سپاه — برآشفت چون شد شیر سیاه
به دشمن گرایی به شیر افکنی — گشاده بر و بازوی بهمنی
بهر جا که بازو برافراختی — سر خصم در پایش انداختی
نشد بر تنی تا برافراختش — نشد بر سری تا نینداختش
ز بس خون رومی در آن ترکتاز — نزار اطلس رومی افکند باز
وزین سو سکندر به شمشیر تیز — برانگیخته از جهان رستخیز
دو دست آوریده بکوشش برون — بهر دست شمشیری الماس گون
دو دستی چنان میگراید به تیغ — گزو خصم را جان نیامد دریغ
چو بر فرق پیل آمدی خنجرش — فرو ریختی زیر پایش سرش
چو بر آب دریا غضب ریختی — ز دریای آب آتش انگیختی
چو شیری که آتش ز دم بر زند — دم اژدها را بهم بر زند
بدارا نمودند کان نره شیر — بسا شیر کز مرکب آورد زیر
شه آزرم او به که یکسو کند — گران پهلوان پیل پهلو کند
بلشکر بگو به که یکبارگی — گرایند بر جنگ یکبارگی
چنان دید دارا بدولت صواب — که لشکر بجنبد چو دریای آب
همه هم گروهه یکی سر زنند — بیکبارگی بر سکندر زنند
نبرزان فرماینده تاج و تخت — بجوشید لشکر بکوشید سخت
چنان یک رکیبی برانگیختند — دو دستی به تیغ اندر آویختند
سکندر چو غوغای بدخواه دید — ز خود دست آزرم کوتاه دید
بنمود تا لشکر روم نیز — بداوری درآرند جان عزیز
به بندند بر دشمنان راه را — بخاک اندر آرند بدخواه را
دو لشکر چو مور و ملخ تاختند — نبردی قوی در جهان ساختند
بشمشیر پولاد و تیر خدنگ — گذرگاه کردند بر مور تنگ
چو زنبور کیلی کشیدند نیش — زمین را ز زنبور کردند ریش
سکندر دران داوری کار سخت — پی افشرده تا تیغ در زد درخت
سپر بر روی افکند پیل افکنی — سوی پیلتن شد جوانی تنی
یکی زخم زد بر تن پهلوان — گران زخم لرزید سرو جوان
بتر زید خفتان زره پاره کرد — عمل تیغ کو پولاد را خاره کرد
ببرید بازوی پاینده زور — ولیکن شد آزرده زان زخم زور
ببوی تن شاه رست از گزند — بزد تیغ و بدخواه را سر فکند
هراسید ازان دشمن ابراس — دل خصم را کرد ازانجا هراس
بران شد که از خصم تابد عنان — رهایی دهد سینه را از سنان
دگر باره از بخت امیدوار — پی افشرد بر جای خود استوار
چو در فال پیروزی خویش دید — بپا عدای خود دست خویش دید
قوی کرد بر جنگ بازوی خویش — بکوشید با هم ترازوی خویش
نیاسود لشکر ز خون ریختن — ز دشمن بدشمن درآویختن
نبرد آزمایان ایران سپاه — گرفتند بر لشکر روم راه
زبون گشت رومی ز پیکار شاه — اجل خواست کردن گرفتار شاه
دگر ره بر وی فشردند پای — نرفتند چون کوه آهن زجای
بناموس رایت همی داشتند — غنیمت ببدخواه نگذاشتند
چو آینه روشنی یافته — مه روشن از تیره شب تافته

چو گوهر بر آمود زنگی بتاج / تن چین فرود آمد از تخت عاج
دو لشکر بیکجای گرد آمدند / شدند از خصومت ستوه آمدند
بآرامگاه آمدند از نبرد / ز تن زخم شسته و ز روی گرد
باندیشه از کینه تیز گشت / که فردا بسر پنجه خواهد گذشت
دگر روز کان روی شسته ترنج / چو ریحانیان سر برون زد ز گنج
سپاه از دو صف بر سر پا را / سر بران بتیغ بر خار شد
بپولاد شمشیر و چرم کمان / بسی زور بازو نمود آسمان
بغوغای لشکر در آمد شکیب / که دست از عنان زنگ و پای از رکیب
بدارا دو سرهنگ بودند خاص / باخلاص نزدیک و دور از خلاص
ز بیداد دارا بجان آمده / دل آزردگی در میان آمده
بدان سر که چون زیر دارا کنند / بر او کین خویش آشکارا کنند
چو زین گونه بازاری ارا شدند / بخون از سکندر امان خواستند
که مائیم خواهان دارا و بس / بدارا ز ما خاصه تر نیست کس
ز بیداد او چون ستوه آمدیم / بخونریز او هم گروه آمدیم
یک امشب بکوشش نگهدار جای / که فردا مخالف در آید ز پای
چو فردا علم بر کشد بر مصاف / خورد شربت تیغ پهلو شکاف
ولیکن بشرطی که بر دست رنج / بما بر گشاده کنی قفل گنج
ز ما هر یکی را توانگر کنی / بزرگ کار ما هر دو چون زر کنی
سکندر بران خواست عهدی درست / به پیمان بر آن خواسته داد دست
شه باورش گشت و بیداد کیش / کشند این خطا با خداوند خویش
ولیکن کس این در بدست آورد / که او خصم خود را بچنگ آورد
دران ره که بیداد داد آمدش / کی داستانی بیاد آمدش
که خو کوشش سرموز رای شگفت / سکان ولایت تواند گرفت
جوان خاصگیان خداوندکش / خبر یافتند از خداوندکش
که بر گنج او کامکاری دهد / بخونریز بدخواه یاری دهد
حق نعمت شاه بگذاشتند / پی کشتن شاه برداشتند
چو یاقوت خورشید را زد بدود / بیاقوت جستن جهان پی فشرد
بدزدی کمر بسته مهتاب را / که بر دو آزادگان چون بر ابرا
دو لشکر کشیده کمر بچو کوه / شده از نبرد آزمایی ستوه
بتر زانکه خویشی کشد باز / برزم دگر روز گردند ساز

## جنگ کردن دارا با سکندر

بیا ساقی آن می را دور کن / جهان از می لعل پر نور کن
میی ده که بمنزل برد / همه دل برد و غم از دل برد
جهان گرچه آرامگاهی خوشست / شتابنده را نعل در آتشست
دو در دارد این باغ آراسته / در و بند ازین سرو برخاسته
در آی از در باغ و بنگر تمام / ز دیگر در باغ بیرون خرام
اگر زیرکی با گلی خو مگیر / که باشد ز و ماندنش ناگزیر
درین دم که داری بشادی بسیج / که آینده و رفته هیچست هیچ
نیم آمده از پی دلکشی / که از پی ریخ و سختی کشی
فوارا کسی در عروسی نخواند / بکم وقت آنکه که بیرم نماند
گذارنده نظم این داستان / سخن راند بر سنت راستان



که چون آتش روز روشن گذشت / سیه شد گنبد دور گشت
شب از ماه بربست پیرایه / ستمی بود نور بر سایه
طلایه ز لشکر بر دو شاه / شده پاس دارنده تا صبحگاه
پیاتی باه شدن چون / نیاسود دراج از بانگ پاس
بساختند کز هیبت پیل مست / سراسیمه هر ساعت از خواب جست
غنوده تن مرد از رنج و تاب / نظرها زمانی در آمد ز خواب
بنازش کنان هر دو لشکر برآ / که ای کاشکی بودی امشب دراز
مگر کین درازی نمودی درنگ / نه دیدی بدید آمدی روز جنگ
سگالش چنان شد دو کوشنده را / که ریزند صفرای جوشنده را
چو خورشید روشن برآورد کلاه / بدیدار کرد و سپید از سیاه
دو خسرو عنان در عنان آورند / ره دوستی در میان آورند
بآزرم و خشنودی از یکدگر / بتابند و زان برتابند سر
چو دارا در آن داوری رای جست / ولی رای زن بود در رای سست
سوی آشتی کس نشد رهنمون / نمودند رایش بشمشیر خون
که ایرانی از رومی بیش خورد / بتازیم چاریزه اندر نبرد
چو فردا فشاریم در جنگ پای / ز رومی نمانیم یک کس بجای
بدین عشوه اندیشه را داد شکیب / یکی بر دلیری یکی بر فریب
همان قاصدی تیز کردند جهد / که بر خون او بسته بودند عهد
سکندر ز دیگر طرف چاره ساز / که چون پای دارد در آن ترکتاز
خیال دو سرهنگ را پیش داشت / دو مرده بسرهنگی خویش داشت
چنین گفت با پهلوان شاه روم / که فردا درین مرز تخت بوم
بکوشیم کوشیدنی مردوار / رگ جان بکوشش کنیم استوار
اگر دست بردیم ما رات ملک / وگر ما شدیم آن او گرد ملک
قیامت که پوشیده رای ماست / بود روزی آن روز فردای ماست
باندیشهای چنین سولناک / دو لشکر نمودند بس ترسناک
چو گیتی در دوستی باز کرد / جهان باره دیگر آغاز کرد
بآتش بدل گشت مستی شرار / کلیچه شد آن نیم کاورشته دار
در آمد بجنبش دو لشکر چو کوه / گران جنبش آمد جهان را شکوه
فریدون نسب شاه بهمن نژاد / چو بر خاست از اول بامداد
همان ساز لشکر بترتیب جنگ / بر آراست از جبهه نیم لنگ
ز پولاد صد کوه بر پای کرد / بپایان او کوه را جای کرد
چو بر میمنه ساز ور گشت کار / همان میسره شد چو زرین حصار
جناح از سواران زرینه تیغ / بر آهنگ شد
جهاندار بر قلبگه کرد جای / درفش کیانیش بر سر بپای
سکندر که تیغ جهان سوز داشت / جهان تیغ از بهر این روز داشت
برانگیخت زین چو بارنده میغ / تگرگش ز پیکان و باران ز تیغ
جناح سپه را بگردون کشید / سم بارگی بر سر خون کشید
گرانمایگانی بدان سان که خواست / بنوبود دشمن سوی دست راست
که رومی بر تازیان تاختن / چپ انداز شد بر چپ انداختن
همه استواران درگاه را / که ایشان بدایین آن شاه را
بقلب اندرون داشت با خویشتن / چو پولاد کوهی شد آن پیل تن
برآمد ز قلب دو لشکر خروش / رسید آسمان را قیامت بگوش

بپیره و بیره چو شد شیر شیر
درآمد برقص اژدهای دلیر

ز شوریدن ناله کرنای
برافتاد تب لرزه بر دست و پای

ز غوغا و ز رویین خم از پشت پیل
نفیر نهنگان برآمد ز نیل

ز بس بانگ بر شیر زهره شکاف
بدرید زهره بپیچید ناف

ز غریدن کوس خالی دماغ
زمین لرزه افتاده بر کوه و راغ

ز بس تیرباران که آمد بجوش
فکند ابر باران خود را ز دوش

از آن تیرباران که چون آمدی
بجای نم از ابر خون آمدی

ز جوشیدن کوس رویینه کاس
نیوشنده را داد از جان هراس

چکاچاک زنان از نواهای زنگ
برآورده خون از دل خاره سنگ

بجنبش درآمد دو دریای خون
شد از موج آتش زمین لاله‌گون

زمین کوه بساطی شد آراسته
غباری شد از جای برخاسته

با برو درآمد گره از شکنج
شتابان شده تیر چون مار گنج

ستیزنده از تیغ سیماب ریز
چو سیماب کرده گریز از گریز

ز پولاد پیکان پیکر شکن
تن کوه لرزنده بر خویشتن

ز بس زخم پولاد و خارا ستیز
زمین را شده استخوان ریز ریز

ز نوک سنان چرخ پولاد رنگ
ز پیکار گردش فرومانده لنگ

ز بس بر دو سو تاج انداختن
نفس را ز ره برون تاختن

سنان بر سنان رسته چون نوک خار
سپه در سپه بسته چون لاله‌زار

گریزنده کانرا دران رستخیز
نه روی رهایی نه رای گریز

سواران همه تیر پرداخته
کهی تیر که ترکش انداخته

دران مسلخ آدمی زادگان
زمین گشته کوه از برافتادگان

بجان برد خود هرکسی گشته شاد
کس از کشتن کس نیاورد یاد

ندارد کسی سوک در حربگاه
نه کس جز فرا کند پوشد سیاه

سخن کو سخن بخت پاکیزه رانم
که مرگ با نبوه را جشن خوانند

برگ همه شهر زین شهر دور
نگرید کسی گر بود ناصبور

ز بس کشته برگشته مردان گرد
شده راه بربسته بر ره نورد

چو مرگ از یکی تن برآرد هلاک
کند شهر از گریه اندوه‌ناک

بران دجله چون بلند آفتاب
چو نیلوفر افکند زورق در آب

سنان سکندر دران داوری
سبق برده از چشمهٔ خاوری

شراری که شمشیر دارا فکند
به پیش تبش سنگ خارا فکند

چو لشکر بلشکر برآمیختند
ز گیتی قیامت برانگیختند

پراکندگی در سپاه اوفتاد
بد جنبش دران رزم شاه اوفتاد

سپه چون پراکنده شد سوی جنگ
فراخی درآمد بمیدان تنگ

کس از خاصیان پیش دارا نبود
که او در دل کس مدارا نبود

دو سرهنگ غدار چون پیل مست
بر آن پیل‌تن برگشادند دست

زدندش یکی زخم پهلوگذار
که از خون زمین گشت چون لاله‌زار

درافتاد دارا بران زخم تیز
ز گیتی برآمد یکی رستخیز

درخت کیانی درآمد بخاک
بغلطید در خون تن زخمناک

بپیچید تن پاک از درد و داغ
چه خوشبی بود باد را با چراغ

کشنده دو سرهنگ شوریده رای
بنزد سکندر گرفتند جای

که آتش ز دشمن برانگیختیم
باقبال شه خون او ریختیم

یکی زخم کردیم کارش تباه
سپردیم جانش بر خاک شاه



بیا تا ببینی و باور کنی
بخون شسم بارگی تر کنی

چو آمد ز ما آنچه کردیم رای
تو نیز آنچه گفتی بیاور بجای

بهانجش گنجی که بد رنجه
وفا کن بچیزی که خود گفته

سکندر چو دانست کان ابلهان
دلیرند بر خون شاهنشهان

پشیمان شد از کرده پیمان خویش
که برخاستش عصمت از جان خویش

فرومرد امیدواری ز مرد
که هم سال را سر درآرد بگرد

نشان جست کان کشور آرای کی
کجا خوابگه دارد از خون و خوی

دو بیداد پیشین بدادند زبون
به پیدا خود شاه را رهنمون

چو در موکب قلب دارا رسید
ز موکب روان هیچکس را ندید

تنی در زبان دیده در خاک و خون
کلاه کیانی شده سرنگون

سلیمانی افتاده در پای مور
سمان بشکه کرده بر پیل زور

ببازوی بهمن برآسوده مار
ز رویین درافتاده اسفندیار

بهار فریدون و گلزار جم
بباد خزان گشته تاراج غم

نبشته نامهٔ دولت کیقباد
ورق بر ورق برده هر سوی باد

سکندر فرود آمد از آن ستور
درآمد ببالین آن پیل زور

ببوسید تا آن دو سرهنگ را
دوید زخمه خارج آهنگ را

سر خسته را بر سر ران نهاد
شب تیره بر روز رخشان نهاد

دو سرهنگ بر جای خوش استوار
خود از جای جنبید شوریده وار

ببالین گرخسته آمد فراز
ز درع کیانی گره کرد باز

فرو بست چشم از تن خوابناک
بدو گفت برخیز ازین خون و خاک

رها کن که در من رهایی نماند
چراغ مرا روشنایی نماند

سپهدم بران و جه پهلو درید
که شد در جگر پهلوم ناپدید

تو ای پهلوان کامدی سوی من
نگه دار پهلو ز پهلوی من

که با این که پهلو دریدم چو میغ
همی آید از پهلوم بوی تیغ

سر سروران را مکن زیردست
تو مشکن که ما را جهان خود شکست

چه دستی که بر ما درازی کنی
بتاج کیان دست بازی کنی

نگهدار دستت که دارات این
نه پنهان چو روز آشکار است این

چو گشت آفتاب مرا روی زرد
عقابی بمن درکش از لاجورد

ببین سروران را درافکندگی
جهان شاه را در چنین بندگی

درین بندم از رحمت آزاد کن
بآمرزش ایزدم یاد کن

زمین را منم تاج تارک نشین
بلرزان مرا تا نلرزد زمین

رها کن که خوابم خوش می‌برد
زمین آب و چرخ آتشم می‌برد

نگهدار سر خسته را از سریر
اگر گردون گردان برآرد نفیر

زمان من اینک رسید بی‌گمان
رها کن بکام خودم یک زمان

اگر تاج خواهی ربود از سرم
یکی لحظه بگذار تا بگذرم

چو من زین ولایت گشایم کمر
تو خواه افسر از من ستان خواه سر

سکندر بنالید کای تاج‌دار
سکندر منم چاکر شهریار

نخواهم که بر خاک باشد سرت
نه آلوده خون تندی پیکرت

ولیکن چه سود است کاین کار بود
تأسف ندارد درین کار سود

اگر تاج و رسر برافراختی
کمر بندم او چاکری ساختی

دریغا بدرد اکنون آمدم
که تا سینه در موج خون آمدم

جوا رکم را نیشاد و سم
جوابی نکردم درین راه کم

نکرد آنکه شاه نشنیدمی ... نه روزی چنین روز را دیدمی
بدارای گیتی و دانای راز ... که دارم بیانکه دارا نیاز
ولیکن چو بر شیشه افتاد سنگ ... کلید در چاره ناید بچنگ
دریغا که آن نسل اسفندیار ... همین بود و بس ملک را یادگار
چه بودی که مرگ آشکارا شدی ... سکندر بمان گوش دارا شدی
چه سودست مردن نشاید بزور ... که پیش از اجل رفتن آن بگور
بنزدیک من یکسر سوی شاه ... گرامی تر از صد هزاران کلاه
گر این زخم را چاره دانستمی ... طلب کردمی تا توانستمی
از تاج و ز اورنگ شاهنشهی ... که ماند ز دارای دولت تهی
چرا خون نگریم بران تاج و تخت ... که دارنده را بر درافکند رخت
بباغ و گلستان که سالار او ... بدینسان خستگی باشد از خار او
تبر از جهانی که دارا کش است ... نهانی پر و آشکارا کش است
بچاره گری چون ندارم توان ... کنم نوحه بر زاد سرو روان
چه تدبیر داری برای تو چیست ... امید از که داری و پشتت بچیست
بگو هر چه خواهی که فرمان کنم ... بچاره گری با تو پیمان کنم
چو دارا شنید آن دم دلنواز ... بخواهش گری دیده را کرد باز
بدو گفت کای بهترین بخت من ... سزاوار پیرایه و تخت من
چه پرسی ز جانی بجان آمده ... گلی در سموم خزان آمده
جهان شربت هر کسی از یخ نوشت ... بجز شربت تلخ کو بر ما نوشت
ز بی آبیم سینه سوزد درون ... قدم تا قدم غرق دریای خون
چو برقی که بر ابر دارد شتاب ... لب از آب خالی و تن غرق آب
سبویی که سوراخ باشد نخست ... بموم و سریشم نگردد درست
جهان غارت از سروری می برد ... یکی آرد و دیگری می برد
تو زین ایشان که هستند نیز ... نه آنان که رفتند رستند نیز
برین روز تو راستی پیشه کن ... ازین روز تو نیز اندیشه کن
چو مستی برو بند من آموز کار ... برین روز بنشاند روزگار
نه اسفندیار جهانگیر کرد ... که از چشم زخم جهان جان نبرد
چو در نسل ما کشتن آمد نخست ... کشنده نسب کرد بر ما درست
تو هم سر باشی بشاهنشهی ... که من کردم از سبزه بالین تهی
چو در خواستی کار زودی تو چیست ... بوقتی که بر من بیاید گریست
سه چیز آرزو دارم اندر جهان ... برآرد باقبال شاه جهان
یکی آنکه بر کشتن بی گناه ... تو باشی در آن داوری دادخواه
دوم آنکه بر تاج و تخت کیان ... چو حاکم تو باشی نیاید زیان
دل خود بپردازی از تخم کین ... نپردازی از تخمه ما زمین
سوم آنکه در زیر دستان من ... دوم نشکنی در شبستان من
شبان روشنک را که دخت منست ... بران نازکی دست بخت منست
بهم خوابی خود کنی سربلند ... که او کرده از خدمتت ارجمند
دل خویش از روشنک بر متاب ... که با روشنی به بود آفتاب
سکندر بذیرفت و زو هر چه گفت ... بذیرنده بر خاست و گوینده خفت
کبودی و کوری درآمد بچرخ ... که بغداد را کرد بی کاخ و کرخ
درخت کیان را فرو ریخت بار ... کهن دوحه شاخ اسفندیار
چو مهر از جهان مهربانی برید ... شب آمد و یاقوت شد ناپدید

سکندر بران شاخ فرخ نهاد ... شبانگه بگریست تا بامداد
در و دیده بر خویشتن نوحه کرد ... که او را همان زهر بایست خورد
چو روز آنکه صبح ابلق سوار ... طویله برون زد ازین مرغزار
سکندر بفرمود کارش بساز ... برندش بجای نخستین بناز
ز مهد زرین گنبد سنگ بست ... سپاهش کزو جای نشست
چو خلوت گهش آنچنان ساختند ... از و زحمت خویش پرداختند
شو هند را قدر چندان بود ... که در خانه کالبد جان بود
چو بیرون رود جان ز تن ... گریزی ز هم خوابه خویشتن
جوانی که باهی برو بردمی ... چه بر طاق ایوان چه زیر زمی
اگر بر سپهری وگر بر مغاک ... چو خاکی شوی عاقبت خاک خاک
بسا آسیا کو شود خرد و مور ... چو در آب شور افتد از خاک شور
چنین است رسم این گذرگاه را ... که دارد بآمد شد این راه را
یکی را در آرد بهنگامه تیز ... یکی را ز هنگامه گوید که خیز
کمن زیر این لاجوردی بساط ... باین طعنه کهنه باکون نشاط
گر روئیت کند کهنه با او نبرد ... کبود است کنه جامه چون لاجورد
گوزنی که در شهر شیران بود ... ببرگ خودش خانه ویران بود
چو مرغ از پی کوه بر کش جناح ... مشو مستراح اندرین مستراح
بزن برق وار آتشی در جهان ... جهان از خود و از جهان وارهان
سمندر چو پروانه آتش پرست ... ولیک این که رنگ آن خوش روست
خوی کو نخورد بر جای جو ... خر شاه و جان داد و خربنده رو
اگر شاه ملکت و گر ملک شاه ... همه راه رنجست با رنج راه
که اندر گرانی خاک ویژه دو ... بهر غاری اندر چه دارد غرور
کهن کیسه شد خاک پنهان بگنج ... که هرگز برون نارد آواز گنج
زر از کیسه نو بر آرد خروش ... سبوی نو از تری آید بجوش
که اندر این زخمه دام و دد ... چه تاریخها اندرو نیک و بد
چه نیرنگ با نجروان ساختست ... چه گردن کشان را سر انداختست
فلک نیست یکسان هم آغوش تو ... طرازش دو رنگست بر دوش تو
گرفتم چو فرشته بلندی دهد ... گرفتم باد آن دست بندی دهد
شبانگه بنانیست از رو پیا ... بگردون کلیچه دهد باد او
چه باید درین تخت چشمه خواب ... ز بهر جوی چند بردن سپاس
چو خضر از جبین روزی روز ... چو دست آب حیوان ز خرمانه
ازین دیو مردم که دیو و ددند ... نهان شو که هم صحبتان بدند
پی کوه و دشت و بابان گشت ... ز نامردمیهای این مرد مست
گوزنی که آرند در مرغزار ... ز مردم گریزد بسوی کوهسار
همان شیر کو جای خود بیشه کرد ... ز بد عهدی مردم اندیشه کرد
نگه کن بدان کردمی کشت فرد ... که در مردم آن مردمی با برد
اگر نیش مردم بخوانی شگرف ... بگوید که مردم چنین است حرف
بچشم اندرون مردمک را کلاه ... هم از مردمی شد تباه
نظامی بخاموش کاری بسیج ... بگفتار نا گفتنی در مپیچ
چو هم پیشه خستگان خموش ... فرو خسپ با پنبه در گوش
سحرگه یکی چشمه باید کلید ... بآیین یک چشمی آمد پدید
بیا ساقی آن جام رنگین رنگ ... در افکن بمغزم چو آتش بخز

یمی کز خودم پای لنگی دهد … جوانبخ دانم دو منزل دهد
کجا بودی آن دولت نیک عهد … بدرگاه مهدی فرود آید مهد

## خواندن اسکندر ایرانیان را

جوایی بدرگاه مهدی فرود … بعهدش آور ز مهدی درود
بتت آدمی را رخ افروخت … جهان جامه چون تو نادوخت
بدست تو باید عنان ابد … ز تو یابی عری زما دست برد
احسانم نماید که از سر دیار … نداری دری جز در شهریار
ازینسان که گفت آن خداوند هوش … زهی دولت مرد گوهر فروش
سکندر که با رای و تدبیر بود … نبیره‌ی دولت جهانگیر بود
گذارنده دانای دولت پرست … به پرگار حکمت چنین نقش بست
همه گنج داران نو تا کهن … گر آزا نه سر بود پیدا نه بن
سریر سراپرده تاج و تخت … نه چندان گران‌تر بوا تند تخت
طبقهای بلور و خانهای لعل … طرایف گشانرا بنر سود لعل
طور دلوکانه پیش از شمار … شتر بار زرینه پیش از نزار
دگر چیزهایی که باشد عجب … وزان چیز را خاص نامد نصیب
جهاندار ازان گنج اندوخته … جو گنجی شد از گوهر افروخته
جو تاریک شاید شدن سوی گنج … که گنج آید از روشنایی برنج
تو خاکی گرت گنج باید روا … که بی خواسته خاک را کی نخواست
سیاهان منوب که زنگی فش اند … بصفرای آن زعفران دل خوشند
پرستندگان در خورش ساختند … تمام محتشم دا او در پیش را
بگرد ان ایران فرستاد کس … گزین در نمود کسی باز پس
بجای شما هر کسی بی قیاس … نوازش گر بینوا روی بیا

ترا دولت از مهدی خواند بخت … که آرایش تاج و زیب و تخت
بپامیز ادا آراسته پیکری … ز هم گوهران برترین گوهری
نشان ده مرا گوهر بازار تو … که دانیم آمد طلبکار تو
بهر جا که پستی کمر بسته ام … بخدمت گری با تو پیوسته ام
اگر چه کین سنگ گوهر سنگ بست … بدولت توان آوریدن بدست
اگر دولتش نامدی رهنمای … نسودی سر خصم را زیر پای
که چون شد سر تاج دارا نهان … با سکندر افتاد ملک جهان
بگنجینه شاه پرداخته … ز دریا بدریا در انداخته
جواهر نه چندان که آرا ز … شمار و بانگشت یاد ضمیر
همه تازی اسبان با زین زر … خطایی غلامان زرین کمر
سلاح و سلب را قیاسی نبود … پذیرنده را روشناسی نبود
جهان گنجی از سیم و زر خلاص … بمهر جهاندار کردند خاص
بگوهر فروزی دل تیره فام … نگر شب چراغش بدین تابناک
چو آروی آنکس که شد گنج تاب … بشادی بر افروخت چون آفتاب
فروزنده گرد شد خواسته … گزو کاخها کرده آراسته
سکندر چو دید آن همه کان گنج … که در دستش افتاد بی پای رنج
ازان گنج آراسته و ابها … بداد و دوش گشت سالار دهر
بدرگاه یکسره سر نهند … بخاک سر خویش بر در نهند
بزرگان ایران فراهم شدند … وزان خرمی بخت خرم شدند

خبر داشتند از در شهریار … گرفت او سوگند و عهد استوار
بران آمدن شادمان گشت شاه … ازان پهلوانان لشکر پناه
در گنج بگشاد و بر هر کسی … خزینه بسی داد و گوهر بسی
بداد آنچه در خاطر آورده شان … دو چندان دیگر بر افزود شاه
نهادند سر بر زمین یکزمان … کله گوشه بردند بر آسمان
کهن رفته شاه نو ما تویی … نه خسرو که کیخسرو ما تویی
چو شه دید کز رای خرسندگی … بر ایرانیان فرض شد بندگی
بفرمود تا تیغ و تخت آورند … دو خونریز را پیش تخت آورند
سر سفلگی از خونشان گل کنند … رسن حلقشان در حمایل کنند
بفرمود بدپیشه آورده پیش … برون آمد از عهده عهد خویش
کسی کین ستم خیزد از نام او … بدین روز باشد سرانجام او
نظاره کنان شهری و لشکری … بد انصاف و آزرم اسکندری
نشسته جهانجوی با بخردان … ازان داوری دور چشم بدان
سکندر جهاندار دارا شکن … بر افروخت چون شمع ازان انجمن
بپرسید کای پیر سال آزمای … فکنده سر سایه بر پشت پای
چو دیدی که دارا جهان پیشه گشت … گنه‌های ز بانش بداندیشه گشت
بیا آر و کس را جوانی بجو … که تیز دارد که باشد چو او
که آنی برآراست از پشت گیو … پی و استخوان سر گرگ و ثور
نخستین ثنای جهاندار گفت … که باد از جهان دار باداد جفت
سر سبزش از شادی افراخته … سر خصم در پایش انداخته
بسی شمع روشن که در دودمان … نمودم بدارا و سودی نداشت

همه هم گروهه براه آمدند … سوی انجمن گاه شاه آمدند
جداگانه با هر یکی عهد بست … که در پایه کس نیارد شکست
همان نام هر کس بدیدار کرد … بدان خستگان بخت پیدا کرد
جو ایرانیان آن دهش یافتند … سر از چنبر سرکشی تافتند
ز تخت جمشید جای تو باد … سر سروران خاک پای تو باد
نه پیچد کسی گردن از رای تو … سر ما و آیین گرپای تو
دران انجمن گاه انجم شکوه … که جمع آمد از هفت کشور گروه
دو سرهنگ گردن بر افراخته … حمایل بگردن در انداخته
ز تخت آنچه از گنج و زر گشته بود … رساننده چند انکه بد رفته بود
بفرمود تا خوار کردند شان … رسن بسته بردار کردند شان
ببخشود هر که خداوند خویش … بران بنده گوشه خداوند کش
بران راه و رسم آفرین خوان شدند … جهانجوی را بنده فرمان شدند
دو رویه سلاطین آراسته … نشستندگان جمله برخاسته
پس آنگاه با هر گرانمایه‌ای … سخن گفت بر قدر سرمایه‌ای
بسی سالها در جهان زیستی … ز کار جهان نیک بنشستی
از آنجا که راز جهان دانستی … نصیحت چه از و نهان داشتی
نیوشنده از گرمی شاه رو … بروغن زبان برفروخت موم
سلاح سخن بست و ترکش گشاد … که خفته کان تیر از کش گشاد
انوشه منش باد دارای دهر … ز نوشین جهان باد بسیار بهر
بسی پند گفت این جهاندیده مرد … نشد در دل کشته در جای گرد
چو بخشید سکندر بر و تخت و جام … ز دارا بجا آید بنخل کار خام

چو گردون کند گردنی را بلند   بگردد و از آن در آرد گزند
ببندد نشانی پری از خرشاد   پدر مرده را انچنین گاه زاد
گر چون کرده از سیل جوی آب   بجوی اگر کس در از او ایاب
گرابای دولت فروشد بگنج   ز بی دولتیهای دشمن مرنج
جوانی و شاهی و آزاده   همان به که باروده و باده
بکام از جوانی توانی رسید   چو پیری رسد گوشه باید گزید
به پیرانه سر چون کشد لاجورد   بضحاک و جمشید بین تا چه کرد
جهان باد شاه چون شود دیر سال   برستنده راز و بگیرد ملال
اگر انکه دارد همه مهر و بوست   شناسد بد از نیک و دشمن ز دوست
از او در دل هر که آید هراس   چو چندی کو هست مردم شناس
افکند کی چاره سازی کند   وز او دعوی بی نیازی کند
نوی را بشاهی بر آرند کوس   ز بروی تواند کردن فسوس
ازین روی گنجور و گیتیاد   به پیری ز شاهی نکردند یاد
جهان بود گر یادگار شد شند   ره کرد الوند بر داشتند
بپوشیدن و خوردن نیک بهر   چو شد ایمن از خوردن تیغ و زهر
چو شه دیده کان یادگار کیان   خبردار از کار سود و زیان
بنیک و بد کار یاری دست   بر آزمایی و یاری و دست
به راه چه تدبیر آرد بجای   که تختی کند مرد راست رای
بزو آزمایی جهان دیده گفت   که پیروزی از بهلوان است جفت
که در لشکری چون تو شاهی بود   پهلوان نگین سپاهی بود
چو فرمان چنین است کین خاک پست   ز بهر تو تندی بر آرد ز دست
شنیدم ز جنگ آزمایان پیش   که آرد و تن ز نره مرد پیش
ولیری ستیز بجان لشکرکشی   سر انکند کی بیست در سرکشی
بپرسید کین چیست در کارزار   که از بهر پیروزی آید بکار
بهنگام لشکر بر آراستن   ز لشکر نیاید مدد خواستن
صبوری خود خواه و فتح از خدای   ز لشکر برین مرد و ماند بجای
چو پیروز باشی شود در ستیز   کمن بسته بر خصم راه گریز
که نا امیدی بجان باز کوش   که مرد انداز کس نبالید گوش
بفالی که بر فتح یابی بتخت   ولی باید از فتح دشمن درست
چنین گفت رستم فرامرز را   که بشکن دل و بشکن البرز را
همین گفت با بهمن اسفندیار   که گر نشکنی بشکنی کار زار
شکسته دل آمد بمیدان فراز   ولی کیک بشکار از آن جو باز
ببود در دولتش دل فروزی بود   ز کار تو جز خاک روزی نبود
دگر باره گردش بکند رسوا   که ای مهربان پیر دیرینه سال
شنیدم که رستم سوار دلیر   شبها شکار نوی کردی چو شیر
که چون او شبها زدی بر سپاه   گزینه او فتادی بران رزمگاه
عجب آیدم که یکی تیغ تیز   چگونه رسد لشکری را گریز
بپاسخ چنین گفت پیر کهن   که گر دیده باشد زبان در سخن
جهان بود برخاش رستم درست   که لشکر کشانرا فکندی ز تخت
چو لشکر کشی   که فتندی از بیم لشکر گزین
کسی کو بتنها سپاهی شکست   برین چاره شد بر عدو چیره دست
و گرنه کجا چو که در کارزار   گرفتندی لشکر از یک سوار

بگرز باره گفت او بین گوی ران   کنا زوی بهمن خواست در از
چو اموید آتش نداد ند پند   گران خانه آن دور دار گرم
چنین داد پاسخ جهان دیده مرد   که بهمن بدان اژدهایی چه کرد
سرانجام کاشته شد براه او   دم واژه او شد وطن گاه او
چو زر و زر بر پهلوانی درخت   شد از خانه دولت و تاج و تخت
چو دیدی که او پای در خون فشرد   گران خون سرانجام گو چه برد
سکندر بلرزید از آن یادگرد   چو برگ خزان لرزد از باد سرد
ز خون خواه دارا سر افشانده شد   که آسمان نشاید از آن باده شد
دگر باره در خواست کان نیکخو   در گنج گوهر گشاید ز بند
فرو گوید از گردش روزگار   جهان جوی را آنچه آید بکار
بس آن آفرین بر بیدار بخت   چنین گفت کای صاحب تاج و تخت
که ملک جهان گر چه فرخ بست   فریدون دست تخت افزین ساخت
ز تاریخ نو تا بعهد کهن   کرا ماند کو با نگوید سخن
کجا رستم زال و سیمرغ و سام   فریدون فرخ بجمشید و جام
زمین خورد تا خورد شان پادشاه   نوازش نه خوردن شکم سیر
گذشتند و انیز هم بگذریم   که هر مهر عهدی بکید یکریم
فرزند نیج نوبت این چار طاق   که بی شد ره نیست این دور
جهان چون تو داری جهاندار باش   چو خشند خصمان تو بیدار باش
سر از کالم ترسکاری بر آر   بترس از کسی کو نشد ترسکار
رها کن رهی کو زیان آورد   ره بد خلل در کمان آورد
گرا با شکوه بود پر سپاه   نه حاجت برد باز گشتن بتن
تو زان ره که شد با شکوه نوش   بخواه از خدا حاجت باز کرد
چه بندی دل خود در آن ملک ما   کرستش کین رنج پیش از و با
بداند شتاب بار بیرون کرده اند   گر بدان تو حکم خون کرده اند
رنجه گلویی کز بی خون بود   خفه کرده از خویش افزون بود
سر آن مال کاید درین دستگاه   بر و خشه دان شد مار سیاه
شود آن و این طاق از آراسته   ستون تهی دار و از خواسته
چو در طاق این صفه خوابیم جفت   چه باید شدن با سیه مار جفت
دل از بند بیهوده آزاد کن   ستم کوته او کن داد کن
نه پیدا و دارا به ار بگذری   کرا و بود دارا تو اسکندری
به پیش تا چه دید او ز گشت جهان   توزان تمکن تا ببینی همان
چه کردی به بینی تا جهان یافتی   ازان کن که اقبال از آن یافتی
شه از پاسخ پیر فرتوت سال   گرفت آن سخن را مبارک بفال
ز خدمت کسی که در نواختش   بسی گنج در پیشکش ساختش
بزرگان ایران زفر سنگ او   ترازو نهادند بر سنگ او
ستایندگان در بارگاه   ستایش گرفتند در بزم شاه
ازین بارگه گر چراغی نشست   فروزنده خورشید آمد بدست
زمانی که شبی رفت روزی رسید   گلی رفت و گلشن فروزی رسید
ز دریا دل شاه در یا شکوه   نوازش بسی کرد با آن گروه
چو دیده نشد از عیب ناز   نه پیدا و دارا کشانده راز
کرا تا دو را او بود درم و سرد   کس از بیشه خویشتن بر تخورد
ز خلق آنجهان بر و پیوند را   که سک وانیاید خداوند را

به پیکان در آویخته بدسگال
کسی را که تر دیک و سنگ بود
سر بزرگان نخوردان سپرد
گرانمایگان را در آرد شکست
نماند درین شهر بخشایشی
خرابی در آمد بهر پیشه‌ای
پپایانیان پهلوانی کنند
جهان را عمارت نماند بسی
کنون داو کرت پرورشند
که هر پیشه ور پیشه خود کند
بسامان آیین خود ره برد
ز پیشه گریزنده را باز جست
جهان را ز ویرانی عهد خویش
بپا ساقی آن شادی نوش ما
بشسته ده آن آتش لعل فر
ببندی بپارای جهان دیده
ولیکن چو میسوزم از دل خطر
چه عمریست کو را ز خندن خطر
گذارنده داستان جهان
سکندر نبر موده کار آنیان
مغان را به آتش بسازند رخت

کسی را امانت زر و خون و مال
ز چندین سپاه آن در سنگ بود
به پیمان تا سرانجام چون گشت خود
گر او مایگان را کند چیره دست
نه در ده نه در شهر آسایشی
بتر زین نباشد ز اندیشه‌ای
نمک را و کان وشت باطل کنند
چو از شغل خود بگذرد هر کسی
ازین گونه پیدا کند چند جنبد
چو این گرچه نیکی کند بد کند
همان شهری از شغل خود بگذرد
بآن پیشه داوش که بودش نخست
به آبادی آورد از عهد خویش

تظلم کنان رفته زین مرز و بوم
چو بدگوهران را قوی کرد دست
ز بی‌داوری باشد آن سست رای
نه خسرو شد آنکس که خسرو پرست
سپاه از خواسته گینها
گر پیشه‌ور از پیشه بگریخت
کشاورز شغل سپه ساز کرد
اگر پیش ازین داوگر خسته بود
براسنده شد زین سخن شهر
کشاورز بر گاو بند و اماد
نگیرد کسی جز پی کار خویش
عملهای هر کس بدیدار کرد
جهان داشت بر دولت خویش راست

## خراب کردن سپکند آتشکده را

بر آتش فشان از سبستان
بن جشم به چون رساند گزند
به افسون گری برد باید بسر
چنین گوید از پیش عهد زمان
که شاید ز آتش پرستی میان
بر آتشکده کار گیرد نخست

گر جشنها ز آن پیشه میکند
خطرهای ره زن درین ره بسیست
بارهای زین پایه بیرون نهیم
که چون دین دهقان بر آتش گذشت
همان دین دیرینه را نو کنند
جهان بود رسم افزون روزگار

مروت بپیراهن مردی بروم
جهان پیش کر چون کورش را شکست
گر بختی رساند بخلق خدای
خسی دیگر و خسروی دیگر است
شد از عصمت گنج پنجها
بکار دگر کس در آویخت سخت
سپاهی کشاورزی آغاز کرد
همان اختر گیتی آشفته بود
نشاید بر انگیخت در سر هوای
ز گاو آهن و گاو جو بد براد
همان پیشه اصلی آرند پیش
همه کار عالم سزاوار کرد
جهان داشتن زیرکان را سزاست
یکی شربت آبست نا شستی نواز
که تشنه ز شربت ندارد شکیب
ز چشم بد اندیشه میکند
کسی کین نداند چه فارغ نشست
ببین و برین ویک بر خون نهیم
برد آتش و سوخت آتش پرست
گز آتش سوی دین خسرو گشتند
که باشد در آموزگر شهریار

بکند گنجهایی در و پای بست
بدان رسم کافاق را رنج بود
دگر بود جشید حسی شده
مغان پیش می لعل بر داشته
سربال را چو که پرورشند
جدا هر یکی بزمی آراسته
بیک تاج ور بخت باشد بلند
گرامی عروسان پوشیده روی
بایوان زرین آبخان نشستی
همان نازنینان گلنار چهر
بفرمود تا مردم روزگار
چو شد ملک در ملک آن ملک بخش
دگر باید تا بحکم نوی
جهان کو نکر چند بیداد نغز
بهم کردم آن گنج اگنده را
همان پارسی گوهر انای
بفرمود تا آتش موبدی
بیاد شاه خلق را رهنمون
بهر جا که او آتشی دید جست
بفرمود کان آتش دیرسال
بدان نازنین شهر آراسته

کسی را نباشد بدان گنج دست
بر آتش کمی عادت گنج بود
گر تو گشتی آیین آتشکده
بپا و مغان کردن افراشته
شمار جهان را بدین روز نشد
وز آنجا سوی فتنه بر خاسته
چو افزون بود ملک باید گزند
بها در نماید رخ پارسی
ببد آتش هیچ زر و بیشتی
ز گلنار آتش بریدند مهر
جوانید و بر بستن ندارند کار
بمیدان فراخی روان کرد رخش
دگر گونه روزی ز من بشنوی
شنیدم یکی شیوه گفتار نغز
ورق پارهای پراکنده را
چنین گفت و شد گشت او دلبری
کشید از سر مندی و بخردی
تف دود و آتش ز دلها برون
هم آتش فرو کشت هم زند و است
بگشتند و کردند یکسر زکال
که با خوش دلی بود با خواسته

توانگر که میراث خواری کند
بر آتشکده گو گذر داشتی
برخ آراسته دستها و نگار
چو سرو سهی دسته گل بدست
یکی روز شان بود از کوی کاخ
چو بگذشته شد عهد شاهنشهی
یکی تاجور بهتر از صد بود
همه تشنیز کمها باره کرد
دگر زان مجوسان گنجینه سنج
چو شاه از جهان رسم آتش زدود
بایزد پرستی پناه آورند
گر رخبد کان فتح را گشت
بر آر آن کهن چیتها را ز گوش
بسی نیز تاریخهای آتشم
از آن کیمیاهای پوشیده چهر
که چون شه زوارستد تاج و تخت
فسون نامه زند را بر کند
وز آنجا بتدبیر آزادگان
دو صد پیره بود با طوق زر
چو آتش فرو کشت از آن جایگاه
دل تاج و رز شادمانی گرفت

بر آتشکده مال داری کند
بیاکردی آن گنج و بگذاشتی
ز هر سو دویدندی از هر کنار
سهی سرو زیبا بود گل بدست
بکام دل خویش میدان فراخ
شد از فتنه بازار عالم تهی
که باران چو بسیار شد بد بود
مغان را ز میخانه آواره کرد
بآتشکده کس نیاکنده گنج
بر آورد ز آتش پرستنده دود
همه پشت بر مهر و ماه آورند
بر آنگونه کان بود گوینده گفت
که دیبای نو را کند ژنده پوش
یکی حرف ناخوانده نگذاشتم
برانگیختم گنج دانی شگرف
ز نارونیان خاک آن بوم سخت
ولیکن بد ندان و قهر کند
در آمد سوی آذرآبادگان
بآتش پرستی ببسته کمر
روان کرد سوی سپاهان سپاه
بشادی پی کار رانی گرفت

بسی آتش پیر بد را بکشت / بسی هیربد زاده را کرد زشت
بهاری کهن بود و چینی نگار / بسی خوشتر از باغ در نوبهار
به آیین زردشت و رسم مجوس / بخدمت در آن خانه چندین عروس
همه آفت دیده و آشوب دل / ز بس گل فرو رفته پای بگل
درو دختری جادو از نسل سام / پدر کرده آذرهمایونش نام
چو بر خواندی افسون آن دلفریب / ز دل هوش رفتی ز دانا شکیب
بهاروتی از زهره دل برده بود / چو هاروت صد چشم او مرده بود
سکندر چو فرمود کردن شتاب / بران خانه تا خانه کرده خراب
زنان جادو از هیکل خویشتن / نمود اژدهایی بران انجمن
چو دیدند خلق آتشین اژدها / دل خویش کردند از آتش رها
ز بیم وی افتان و خیزان شدند / بر اسکندر شه شتابان شدند
گرفت اژدهایی در آتشکده / چو ماری که در دم آتش زده
کسی کو بران اژدها بگذرد / همان ساعتش پای گشتی خورد
شه از راز آن کیمیای نهفت / ز دستور پوشیده دستور گفت
به نیاتش داند چنین رازها / که صاحب طلسمست بر سازها
و نمایش آن گشت شاه را این خیال / چگونه نماید نماید سگال
خود هیچکس این چنین پیکری / نداند نمودن جز افسونگری
اگر شاه خواهد بسازش آورم / سر اژدها در طناب آورم
جهاندار گفتا برین چاره / برو گر توانی بکن کاره
جوان اژدها را یک باشتاب / زره آبگینه بر الماس دید
برانگیخت از جادوی ناشکیب / بسی جادوییهای مردم فریب
نشد کارگر هیچ بر چاره‌ساز / سوی جادوی خویشتن گشت باز
بران جادویی کان شد کارگر / بجادوی خود باز بس کرد سر
بچاره گری زیرک و هوشمند / فسون کشاینده را کرد بند
بوقتی گران طالع آید بدست / کزو جادوییها در آید شکست
بفرمود کارند لختی بیند آب / بران اژدها زد چو آتش بر آب
بیک شعبده بت بازیش را / تبه کرد نیرنگ سازیش را
چو دختر چنان دید کان هوشمند / ز نیرنگ آن سحر بگشاد بند
بپایش در افتاد و زنهار خواست / ز آزرم شاه جهان بار خواست
نبیناس چون روی آن ماه دید / تمنای خود را بدو راه دید
بزنهار خویش استوارش بداد / ز جادوکسان رستگاریش داد
بفرمود تا آتش افروختند / بآن آتش آتشکده سوختند
پری روی را برد نزدیک شاه / کزین ماه بود اژدهای سیاه
ز بس کار دانست و بسیار هوش / فلک را بنیرنگ پیچیده گوش
ز قعر زمین بر کشد چاه را / فرود آرد از آسمان ماه را
زحل را سیاهی بشوید ز روی / برآرد حصاری بیک تار موی
بخوبی چگویم پری پیکری / پری را بگویم ازین دختری
سر زلفش از حبس مشک ناب / رسن کرده در گردن آفتاب
باقبال شه راز بر پیچیش / همه نام و ناموس بشکیبیش
زبون شد در آمد بزنهار من / بنزد گر کند خسروش یار من
وگر خدمت شاه باید درست / تراهم خداوند و هم خواستست
چو شه دید رخسار آن دلفریب / برآراسته مایی از زر و زیب

بلیناس را داد کین رام گشت / سزاوار او خوردن جام گشت
ولیکن بباش این از رنگ او / مشو غافل از مکر و نیرنگ او
بلیناس شکر و تسلیم شاه / رخ خویش مالید بر خاک راه
پری روی را بانوی خانه کرد / پی خیر ازین گونه دیوانه کرد
در آموخت زو جادوییها تمام / بلیناس جادوش از آن گشت نام
اگر جادویی در ستاره شناسی / ز خود مرد را برنبندی هراس

## خواستن اسکندر روشنک را

بیا ساقی آن آب چون بهشت / در افکن بآن جام آتش سرشت
ازان آب آتش بیجان سرم / بهل ده که زو آب و آتش برم
چو فرخ کسی کو بهنگام دی / هم آتش نهد پیش و هم مرغ و می
بتی نار پستان بدست آورد / گل و نار بستان شکست آورد
ازان نارون تا بوقت بهار / گهی نار خواهد گهی آب نار
برون آنچه آرد سر از گنج کاخ / کو آرد برون سر شکوفه ز شاخ
جهان تازه گردد چو خرم بهشت / شود خوب صحرا و پیغوله زشت
بگیرد سر زلف آن دلستان / ز خانه خرامد سوی بوستان
گل آگین کند چشمه قند را / بشادی گذارد بسی چند را
ولم باز طوطی نهاد آمدست / کند دوستانش بیاد آمدست
گذارش گری دختر خسروان / چنین کرد شهد گذارش روان
که چون در بساطش گذر کرد شاه / رسانید بر چرخ گردان کلاه
برآسوده روزی دو در لهو و ناز / ز شکوی ارا خبر جست باز
در گنج گنجینه را باز کرد / بر سم کیان خلعتی ساز کرد
ز مصری و رومی و چینی پرند / برآراست پیرایه از زر مند
لباس گرانمایهٔ خسروی / که دل را نوا داد و جان را نوی
قصبهای زربفت و خزهای نرم / که پوشند کان را کند مهر گرم
ز گوهر بسی عقد آراسته / برآسوده زان بس خواسته
بسی نافه مشک ناکرده باز / ز تنگه بسی جامه دلنواز
فرستاد و کمتر بشکوی شاه / بسرخی بدل کرد رنگ سیاه
برجان ز پیروزه بنشانده گرد / طلای زر افکنده بر لاجورد
ز مشک سیه پر زر سرخ سود / مگر بر محک زر همی آزمود
شبستان دارا ز ماتم برست / بجای بنفشه گل سرخ رست
چو آراست آن جام بزم را / برافروخت روی دلارام را
شکیبایی آورد روزی سه چار / گر بشکفت غنچه نو بهار
عروسان نه بوده کشی خو کنند / سر و فرق را تنگ و نیکو کنند
تمنای دل در دماغ آورند / نظر سوی روشن چراغ آورند
چو دانست کل سوک چیدن نماند / رعونت بنوک آستین برفشاند
بدستور شیرین زبان گفت خیز / زبان و قلم هر دو بگشای تیز
بشکوی دارا شد آن ماه روی / که آنجا بران گشتم آرام جوی
حصاری گشم در شبستان او / برآرم سر زیر دستان او
یکی مهد زرین برآسوده در / همه پیکر از لعل و پیروزه پر
بیارا نشیند دو نازنین / تواماً شود آسمان بر زمین
دگر باره پایان با زین زر / ز بهر پرستنده گانش بپر

چو دستور دانا چنین دید رای / گهر بست و آورد فرمان بجای
ره خانه خاص دارا گرفت / همه خانه را در مدارا گرفت
درآمد بمشکوی مشکین سرشت / چو آب روان کاید اندر بهشت
بهشتی پر از حور پوشیده دید / نه چندانکه شد چون فزاینده دید
بران سیب جنان مردم فریب / همی کرد بازی چو مرغ از نشیب
نخستین حدیثی که آمد فرود / ز شه داد پوشیدگان را درود
که مشکوی شه را ز شه نور باد / دوی از میان شما دور باد
اگر چرخ گردان خطایی نمود / از این خانه دست آزمایی نمود
شه از جمله آن زیانها که رفت / گناهی ندارد در آنها که رفت
امیدم چنان شد سرانجام کار / که نومید ازو گردد امیدوار
باقبال این خانه رای آورد / خداوندی خود بجای آورد
برآرد امید همه بندگان / چو من صد هزار از فرومانگان
بزنهار دارا و فرهنگ خویش / نهد شغل دیرینه را پای پیش
جهان پادشا را چنین است کام / که هست این سرای چنین نیک نام
که روشن شود روی چون عاج او / شود روشنک قرة التاج او
بروشن رخش چشم روشن کند / بدان سرخ گل خانه گلشن کند
نه دارا چنین در پذیرفت عهد / به بردن اینک فرستاد مهد
جهاندار کانجا عنان تاب کرد / تمنای این شغل را ساز کرد
نهان کسان بت از این گفت وگوی / بپای خود آمد برین جست و جوی
پری را سر مهد او آورد / بترتیب این کار جهد آورد
چنین گفت با رای زن ترجمان / که در سایه شاه دایم بمان
کس خانه هم خانه زادی شود / بیاد آمده هم بیادی شود
به آب زر این نکته باید نوشت / شتربان درود آنچه خربنده کشت
گر گوشه مهد او تاج ماست / نخستین بوس آن مهد معراج ماست
اگر بنده گیرد سرافکنده ایم / وگر جفت گیرد همه بنده ایم
ز فرمان او سر نشاید کشید / که چون رای او دست زرین کلید
اگر سر درآرد بدین شغل شاه / سر روشنک را رساند بماه
بکابین بخسرو رضا داده ام / که از تخمه خسروان زاده ام
بروزی که فرمان دهد شهریار / که پیوند را باشد او اختیار
بدرگاه خسرو خرامش کنم / بآیین پرستش رامش کنم
چو دستور فرزانه پاسخ شنید / سوی شاه شد باز گفت آنچه دید
بفرخ شه برافروخت از خرمی / که صید جوانرا خوش آید آدمی
جوابی که در گوش گرد آورد / نیوشنده را دل بدرد آورد
بروزی که طالع شومند بود / نظرها سزاوار پیوند بود
جهان جوی بر رسم آبای خویش / پری روی را کرد همتای خویش
برسم کیان نیز پیمان گرفت / وفادار دل و مهر در جان گرفت
دران چیت از بهر تمکین او / بملک عجم بست کابین او
بز موبدان کارداران دهر / در آرایش آمد بازار و شهر
بمشوج خوارزم و دیبای روم / مطرا کنند آن همه مرز و بوم
سپاهان بدانسان که میخواستند / بدیبا و گوهر بیاراستند
علمها بگردون برافراختند / جهانرا نوآرایشی ساختند
پر از گله شد کوی و بازارها / دگرگونه شد سکه کارها

نشاندند مطرب به بربط زنی / اغانی سرایی و بربط زنی
شکر ریز عود آن افروخته / علو را چو عود و شکر سوخته
ز حوران ظرفها برزده رود / زمین زنده گشت از نوای سرود
زبس رود و خیز آن که از زن سپید / لب ماه شاهزاده را می گزید
گلاب سپاهان و مشک طراز / سر نافه و شیشه را کرده باز
شفق سرخ بر بست بر سور شاه / طبق پر شکر کرد خورشید و ماه
بسدار لشکرکشی ساخته / ز گل گنبد دیگر افراخته
همه بوم و کشور ز شادی بجوش / مغنی برآورده سر سوی خروش
چو شب طره کرده آن بزم سیاه / رخ و زلف آراست از مشک و ماه
صدف بود کشتی یکی ماه و چرخ / درو غالیه سوده عطار چرخ
ز بهشته آن ماه مشکین کمند / ز چشم بدان ساخت بادام و قند
فرستاد هر دو بمشکوی شاه / که در خورد مشکو بود مشک و ماه
دگر روز چون آفتاب بلند / عروسانه سر برکشید از پرند
دل شاه روم از پی آن عروس / بشورش درافتاد چون زنگ روس
یکی مجلس آراست او زمی / که فغفور از شرمش آورده خوی
بی لهو میگرد با مهتران / سر و ساغرش مرد واز می گران
ببخشید خندان در آن روز گنج / که آمد زمین از کشیدن برنج
چو شب عقد خورشید در هم گسست / تمنیش درآمد شفق را ببست
به پیروزه بوسحاقیش داد / سخن بین چو در بوسحاقان فتاد
ملک یافت برکام دل دسترس / بمشکوی مشکین فرستاد کس
گر آن روشنک را چو روشن چراغ / بپارند در باغ پیرایه باغ
چنین گفت با روشنک مادرش / ز روشن روان شاه اسکندرش
گر یاقوت یکتای اسکندری / چو همتای او شد بهم گوهری
باین شغل دولت بپایی کنم / جهان آمدن پادشاهی کنم
نباید سر از حکم بر تافتن / که نتوان ز بهر بهی یافتن
گرکن سر زلف و بربند کیش / که فرخ بود بر تو فرخنده کیش
چو او سرکه او با تو سر میزند / چو زلف تو سر بر کمر میزند
بگوش تو گر حلقه زر بود / چوی گوش او بود بر زر بود
مدارای او کن چو دارای ماست / چو دارا دلش بر مدارای ماست
بذیرفت ازو و خرد دلنواز / بذیرفته سخت با شرم و ناز
پری زاده را از پی شرم شاه / نشاندند بر مهد زرین چو ماه
بحلوگه خسروش تاختند / ز نظارگان کار پرداختند
سبک مادر مهربان دست برد / گرامی صدف را بدریا سپرد
که از تخم شاهان و گردنکشان / همین یک سهی سرو ماندم نشان
بگویم گرامی تری گوهری / سپردم بنامی تری شوهری
پدر کشته بی پدر مانده را / یتیمی ولایت برافشانده را
سپردم بزنهار اسکندری / تو دانی و فردا و آن داوری
پذیرفت اسکندر از مادرش / نهاد افسر مهتری بر سرش
ببوسش سپردند شمشاد را / چمن جای شد سرو آزاد را
شد از ماز آن گوهر شاهوار / بگوهر فریدون درآمد بکار
پری چهره دید کز دلبری / پرستنده شد پیکرش را پری
خواننده بر روی طرب یار او / شکر چاشنی گیر گفتار او

ز پیوند چشمی خطاجوی خویش / دوا بخش بیمار و بیمار خویش
ارش گونه و زلف کردن دراز / لبی چون شکرخوار با او بناز
ز نخ ساده و غبغب آویخته / گلابی ز سرچشمه انگیخته
بخوناب پرورده خون جگر / سر از دیده برکرده خون بصر
بهر خنده کز لب شکرریز کرد / شکر خنده را منش تیز کرد
رخی چون گل و آب گل ریخته / میان لاغر و سینه انگیخته
شکن گیر گیسوش از مشک ناب / زده سایه بر چشمه آفتاب
سکندر که آن چشمه سایه دید / برآسوده شد چون بمنزل رسید
بچشم وفا ساز کار آمدش / دلش برد چون در کنار آمدش
بکام دلش تنگ در بر گرفت / وزان کام دل کام دل برگرفت
شده روشن از روشنک جان او / ز فردوس روشن‌تر ایوان او
جهان بانوش خواند پیوسته شاه / برو داشت آیین چشمت نگاه
که با داد و با شرم و آهسته بود / ز ناگفتنیها زبان بسته بود
کلید همه پادشاهی که داشت / باو داد و تاجش ز گردون فراشت
یکی ساعت از دیدن روی او / شکیبا نشد تا نشد سوی او
بشادی دران کشور چون بهشت / برآسود با آن بهشتی سرشت
چو صبح از رخ روز برقع گشاد / ختن بر حبش داغ خوبی نهاد
فروش صراحی درآمد بجوش / خروشان ز خرم همی گشت نوش
ز حلق خروسان طاوس رم / فرو ریخت در طاسها خون خم
می و مجلس شه آواز چنگ / بر خسار گیتی درآورد رنگ
شه هفت کشور برسم کیان / یکی هفت چشمه کمر بر میان
برآمد چو خورشید بالای تخت / فلک در غلامی کمر کرده سخت
برآراسته بزمی از ناز و نوش / بطفلی که برده ز بیننده هوش
نشاندند شایستگان را بجای / بتقدیر شه هر یکی جفت جای
شکر ریخت و آنکه برافشانگری / گهر بست آنکه بساقی گری
سکندر سخن را سرآغاز کرد / در گنج اسکندری باز کرد
ز بس گنج دادن بایران سپاه / ز دامن گهر موج بر زد کلاه
جهان را بپیرایه‌های نوی / برآراست از خلعت خسروی
همانا که بود آفتاب بلند / همه عالم از نور او بهره‌مند
بلند آفتابی که شد گنج بخش / بدادن کمر و تهی چون درخش
جهاندار بخشنده پایه بخش / خصال جهانداری اینست و بس
بیا ساقی آن شب چراغ مغان / بیاور ز من بر میاور فغان

## نشستن اسکندر بر تخت کیان

چراغی که زو چشمها روشنست / چراغ شبم نیز ازو روشنست
بگو ای سخن کیمیای تو چیست / عیار ترا کیمیا ساز کیست
که چندین نگار از تو برساختند / هنوز از تو حرفی نپرداختند
گر از خانه خیزی تیار تو کیست / گر از در درآیی دیارت کجاست
ز سرها برآیی و بر یا نه / نمایی بما نقش و پیدا نه
عمل خانه را دل بر ما نشست / زبان خود عمل دار دیوان تست
سخن بین چه عالیست بالای او / کسادی مپسند کالای او
متاع گرانمایه کاسد مباد / وگر باد با عیب حاسد مباد

بپارای سخن گوی جابک سرای / بساط سخن را یکایک بجای
سخن را ازان با سر خستگان / فسون خورده و دم باشستگان
گذارنده سرگذشت تخت / باندیشه خوب و رای درست
چنین داد فرده که چون شهریار / بملک سبا ماند برآورد کار
ز پیروزی چرخ پیروزه رنگ / نه بوش بسی در سباهان درنگ
باصطخر شد تاج بر سر نهاد / بجای کیومرث و تخت قباد
شد آراسته ملک ایران برو / قوی گشت پشت دلیران برو
بزرگان چو بر تهنیت ساختند / بآن سر بزرگی سرافراختند
نثاری که باشد سزاوار تخت / فشاندند بر شاه فیروزبخت
ز سرچشمهٔ نیل تا رود گنگ / ز شوراب تا گنج آب زرنگ
رسولان رسیدند با ساز و تاج / همایون کیان شاه را تخت و تاج
جو شد پای بر تخت زرین نهاد / ز گنج سخن رخش را زین نهاد
که با آفریننده را سپاس / که گرد آفرین گوی حق شناس
سر چون منی را ز بالین خاک / بانجم رسانید چون نور پاک
بایرانم آورد از اقصای روم / بزانو من سنگ را کرد موم
بجایی رسانید کار مرا / که محمل کشد چرخ بار مرا
بدیر تیم از داور آسمان / که تا سایم از داوری یکزمان
ستم دیده را داد بخشی کنم / شب چو کان را درخشی کنم
خود بر وفا رهنمای منست / صلاح جهان بر وفای منست
ره راستی گیرم امروز پیش / که آگاهم از روز فردای خویش
بپرهیزم از روز عذرآوری / بپرهیزکاری کنم داوری
ز پیشانی پیل تا پای مور / نیابد کسی را بمن پای زور
ندارم طمع بر زر و سیم کس / وگر چند باشم بران دسترس
ز خلق ار چه آزار بینم بسی / نخواهم که آزار داز من کسی
ده و دوده را بر کشم خراج / زمال از ولایت ستانم نه باج
اگر گنجی آرم ز دنیا بدست / مهیا کنم قسمت گر چه هست
دهم هر کسی را ز دولت کلید / کنم پایه کار هر کس بدید
هنرمند را سر برآرم بلند / کشم پای دیوانه را زیر بند
به بیچم سر از رایگان خوارگان / نگر بی زبانان و بیچارگان
جو دار و شومند کار آگهی / نخواهم که باشد ز کاری تهی
جو بینم کسی را که او رنج برد / که با خرج او دخل او دست خورد
دران خرج شایسته داری دهم / ز گنجینه خویش یاری دهم
بدینی و بدانش کنم کارها / دهم داد را روز بازارها
ندارم ز کس ترس در هیچ کار / مگر زان کسی کو بود ترسکار
درانش کنم هر کرا سود هست / نبخشایم آنرا که بخشود هست
جهان را سخا دارم از آستین / سخن را دهم بخشم از خواسته
ستم را ز خود دور دارم بخشش / ستمکش نوازم ستمکاره کش
بجای یکی بد یکی به کنم / بپاداش نیکی یکی صد کنم
عقوبت کنم خلق را بر گناه / نوازش کنم چون شود عذرخواه
جو گردن کشد خصم گردن زنم / جو در دشمنی تن زند تن زنم
بنا کردن نیکی از من بود / بدی را بدایت ز دشمن بود
من آن خاک نرمم که بر پیل را / گر بتانم و باز زینم بجای

چو دولاب گر شربت بود ما      ازین سو ستاند ازان سو دهم
نبرد جز به تیغ آید فراز      سر تازیانم کند ترک تاز
سر تیغ آرد جهانرا بجنگ      سر تازیانم و نا بی درنگ
ازان آدم بر سر این سریر      که افتاد کانرا شوم دستگیر
یکی پیکرم را برون آفتاب      بیک دستم آتش بیک دستم آب
زمینی رسد تخت بگذارمش      ز کشتی رسد تشنه بگذارمش
نه خود آمدم سوی ایران ز روم      خدایم فرستاد ازان مرز و بوم
بدان تا حق از باطل آرم پدید      زمین بند بر قفل آید کلید
سر حق شناسان برآرم ز خاک      بیا طل پرستان برآرم هلاک
ز دنیا برم زنگ ناداشتی      دهم داد را با جراع آشتی
فرشته کنم دیو سرخانه را      برآریم از گنج ویرانه را
کجا عدل من سر برآرد چو رود      ز بیداد شاهین نترسد تذرو
وگر همسری را دریدم جگر      ندارم چنین زندگانی دگر
شبانی کند گرگ بر گوسفند      همان شیر بر گور نارد گزند
بدانرا ز نیکی کنم ناصبور      ز نیکان بدی را کنم نیز دور
کسی را که من سر برافراختم      بپای کسش در نینداختم
نگشتم نهانی کسی را بزهر      نگرد آشکارا بشمشیر قهر
ز هر کس جهان سوزی آموختم      ز بی حجتی خرمنی سوختم
نخواهم که آزرم کسی را شکست      وگر بشکنم سو بیابیم دست
گر از من بچشمی رسد چشم درد      توانم درو توتیا نیز کرد
خدایم درین کار یاری دهاد      ز چشم بدان رستگاری دهاد
جوابی داستان گشت یکبیک      نیوشنده راوست شد بر فلک
دران انجمن بود بسیار کس      گشاده زبان آزمایی نفس
ازان بوالفضولان گستاخ روی      وزان بوالحکیمان دیوانه خوی
پژوهنده بود حجت نمای      دران انجمن گشت شاه آزمای
سر شغل کرد در آید بخواب      مبلار کین خانه کرده خراب
بسا کس که از روی عالم گسست      همانا که عالم همان عالمست
چه سازیم چون سازکاران شدند      رفیقان که گذشتند یاران شدند
بهنگام خود توشه ره بساز      که یاران ز یاران نماندند باز
سرانجام اگر چه بدی بدرود      خوی نیک بی جوب خوردن رود
گذارش چنین کرد گویای دور      که او رنگ شاهان نشد جای دور
سکندر که او ملک عالم گرفت      پی جستن کام خود کم گرفت
صلاح جهان جست از داوری      جهان زین سبب داشت آن یاوری
جهان بایدت شغل این شاه کن      همان کن که او کرد و کوتاه کن
چو بر ملک آفاق شد کامگار      همی گشت بر کام او روزگار
حبش را خراسان و چین را بغور      بزمان او گشت بی دست زور
بهر کشوری قاصدان تاختند      همه سکه بر نام او ساختند
جهاندار اگر چه دل شیر داشت      جهان جمله در زیر شمشیر داشت
نبود اعتمادش بران مرز و بوم      که حشمت این آب در روی بروم
شبی کاسمان طالعی داد جست      گران طالع آید ضمیری درست
فرستاد و دستور خود را بخواند      سخنهای پوشیده با وی براند
که چون ملک ایرانم آمد بدست      نخواهم بیکجا شدن پای بست



بگردند کی چون فلک یا تیم      چو آفاق گردی نخواهد دلم
بر آنم که در گرد آفاق چیست      توانا تر از من در آفاق کیست
جنان بینم از رای روشن صواب      که چون من کنم گرد گیتی شتاب
ز رو زیور خود فرستم بروم      که هست استواری دران مرز و بوم
نباید که مارا شود کار سست      سبو ناید از آب دایم درست
بد اندیش گیرد سر تخت ما      بتاراج دشمن شود رخت ما
جهانرا چنین در رهها بسی      وزین گونه در ره خطرها بسی
تو نیز از بیونان شوی باز جای      بسندیده باشد بفرهنگ و رای
جنان ملک را داوری از فتنه دور      که در نایب مهر باشد بنور
همان روشنک را که بانوی ماست      بری تا شود کار آن ملک راست
برانی که دستور باشد خرد      نگه داری اندازه نیک و بد
نیابت بجای آری از دین و داد      نیاری ز من جز به نیکی تو یاد
ترا از بزرگان بسندیده ام      بچشم بزرگیت ازان دیده ام
وزیر از هنرمندی رای خویش      چنین گفت با کاردانای خویش
که فرمان روان پادشاه زمان      بفرمان او رای کار آگهان
زمان تا زمان قدر او بیش باد      غرض با تمنای او خویش باد
گر شاه را کیدرم در خورست      ازین بخشش از کشور آن بهترست
جهاندار گفت ای خداوند گاه      باندازه قدر او گنج خواه
پژوهنده گشا گر از بیکدرم      خجالت بر دشه که چیزیست کم
بر از ملک عالم بر بخشد بمن      با نجم رساند سر از انجمن
وگر باره شه گفت کای بدسگال      باندازه خود نگر دی سوال
که حاجت نبودی بر جای خویش      یکی کم ز من دیگری از تو پیش
باندازه باید سخن گستریه      گزافه سخن را نباید شنید
ملک گفت سرور منم زین گروه      چو سرور منم این نباشد شکوه
سخن کان در آرد با برو گره      اگر آفرینست ناگفته به
وگر پستی گرد مرد دلیر      که بالا جای تو و خلق زیر
حکوی که رو رهسپر باش بار      جو از زیر بالا درای بکار
سر از مستی زیر و پا برو      سر آدمی زیر بالا بود
بر ار شاه را جای باشد بلند      گرتا وید ها زو شود بهره مند
وگر زیرکی گفت کای شهریار      خداوند را بارعونت چه کار
ترا زیور ایزدی در خورست      بزیور چه پوشی تنی کز گلست
ملک گفت کارایش خسروی      دهد چشم پیوند کار نوی
منار شخص خود را چو گلشن کنم      شمارا چو چشم روشن کنم
زمینی که چون بشکفد نوبهار      بدو چشم روشن شود روزگار
ازان نکته ها مردم تیز هوش      پر از لعل و پیروزه کردند گوش
دعا تازه کردند بر جان او      بجان باز بستند پیمان او
ازان بردباری که زو یافتند      بفرمان او یکبیک تافتند
بآیین جمشید سر روز شاه      شدی بر سر کار در صبحگاه
نوازش همی کرد با بندگان      نگه داشت آیین فرخندگان
فرستاد نامه بهر کشوری      بهر مرزبانی و هر مهتری
جهانرا بزبان خود رام کرد      دران رام کردن کم آرام کرد
بیا ساقی آن صرف بیجاده رنگ      بمن ده که پایم در آمد بسنگ

مگر چاره سازم درین سنگ ریز   چو بیجاده از سنگ یاقوت ریز
فلک نافه را زان سبک رو کند   که هر روز و شب بازیی نو کند

## فرستادن سکندر ارسطالیس را با روشنک

کند سرزنان صبح جنگی دگر   خیالی نماید بهر کنجی دگر
همه بودنیها که بود از نخست   نه آنست اگر باز جویی درست
هم از پرورشهای پروردگار   دگرگونه شد صورت روزگار
حسابی که فرمود رای بلند   کس از پیش پیچی نه بیند گزند
بر خنده شغلی که فرمود شاه   کمر بندم و سر نپیچم ز راه
ولی شاه باید که در کار خویش   نگروش نماید بفندار خویش
چو پایان رفتن فراز آیدش   سر بازگشتن نیاز آیدش
بیونان ری سرفراز و گران   جهان را سپاری و بیونان بران
نشاید بیک تن جهان داشتن   همه عالم از خویش انگاشتن
جهان قسمت ملک دارد بسی   ز دو دست هر قسمتی با کسی
چو قسمت خدا را کنی نام خویش   بران قسمت افتاده دان نام خویش
طرف دار چون شد بیونان درست   طرف با طرف ملک هست آن تست
چو ملک تو شد خانه دشمنان   با دو بانگذار یکسر عنان
درین بوم بیگانه کم کن نشست   مکن خویشتن را بر و بای بست
چو شوانی این ملک را داشتن   ز پیوازشان نیز بگذاشتن
گر این ملک این خانه دعوی بسیست   همان حجت ملک با تیر کیست
درین مرز و بوم از سر سروری   ز رومی ده و چکس را سری
زمین عجم کوره گاه کیست   در و بای بیگانه وحشی چیست
درین سالها ایمنی از گزند   برو از جهان نام شاهی بلند
چو آیی سوی کشور خویش باز   مکن کار کوتاه بر خود دراز
ملک زادگان را برافروز چهر   گر آیا بتو پیروز گردد سپهر
بهر کشوری پادشاهی فرست   طلبکار جایی بجایی فرست
طرفها بشاهان گرفتار کن   بهر سو یکی را طرفدار کن
گر از سهم دگر باره آید انیان   به بندند بر خون دارا میان
در آرند لشکر بیونان و روم   خرابی در آید بآن مرز و بوم
چو هر یک جداگانه شاهی کنند   ز یک دیگران کینه خواهی کنند
ز مشغولی ملک خود هر کسی   ندارد سوی فراغت بسی
چو دشمن در آرد بتاراج دست   بدین چاره شاید برو راه بست
دگر کین میانگیز در هیچ بوم   سر کینه خواهان مکش سوی روم
بخون ریزی شهریاران مکوش   که تا فتنه خون نیاری بجوش
بیندار کز خون گردن کشان   ز خون سیاوش نماند نشان
مکش تیغ بر خون کس بی دریغ   ترا نیز خونست با چرخ و تیغ
چو خوش داستانی زد آن هوشمند   که بد با گزاینده آید گزند
کم آزار شو گر نه در داغ درد   کم آزار یابد کم آزار مرد
کم خود نخواهی کم کس مگیر   میران کسی را و سر کز میر
چو دستور زین گونه بنمود راه   سخن کارگر شد بذیرفت شاه
چو گردون ز طشت سیمین گشاد   غراب سیه خایه زرین نهاد
مگر موبد پیر دبستان   با این طشت و خایه زد آن داستان



جهاندار فرمود کاو وزیر   برفتن نشست از بر ما امیر
کتب خانه پارسی هرچه بود   اشارت چنان بود کآرند زود
سخنهای سربسته از هر دری   ز هر حکمتی ساخته دفتری
بیونان فرستاد با ترجمان   نوشتن ز زبانی بدیگر زبان
چو دستور آمد بدستور شاه   که گیرد دو اسبه سوی روم راه
برد روشنک را بر آراسته   همان دفتر و گوهر خواسته
بیونان شه جای بگذاشتند   بیونان زمین راه برداشتند
ز شاه جهان روشنک بار داشت   صدف در شکم در شهوار داشت
چو مرکب در آمد بیونان زمین   گران بار گوهر شد آن نازنین
چو نه ماه شد کان گوهر گشاد   جهان بر کمر گوهری نو نهاد
نهادند نامش پس از مهد بوس   بیونان اسکندر اسکندروس
ارسطو که دستور درگاه بود   بیونان زمین نایب شاه بود
ملکزاده را در خرام و خورش   همی داد بر جان خود پرورش
بکار درخشان ناز و نوش   نوازیدنش را بفرهنگ و هوش
بر آورده گیر این چنین صد نگار   فرو برده خاکش سرانجام کار
سپاسا تو آن کن که تخت بر   نخوان کسی را که تخت خورد
مگر بوی راحت بجانم دهد   گر تخت رانی زمانم دهد
مبارک بود فال فرخ زدن   ز بر رخ زدن بلکه شه رخ زدن

## رفتن سکندر بزیارت کعبه

بلندی نمودن در افکندگی   دوام شدن در پراکندگی
چو شمع از درون جگر سوختن   برون سوز شادی برافروختن
چو حاجی شود مرد حاجت سگال   ز بیچارگی در گریزد بنال
کلید آرد از ریگ و سنگی بچنگ   گر آهن نخیزد از ریگ و سنگ
دری را که در غیب شد ناپدید   بجز غیب دان کس نداند کلید
بفال زن کان همه سود تست   که بر باد تو اصل بر بود تست
برنج ار نزاری که فربه شوی   چو گویی گزین به شوم به شوی
ز ما قرعه بر کاری انداختن   ز کار آفرین کار ما ساختن
درین پرده کانصاف یاری دهست   اگر پرده کز نیازی بهست
ولا پرده سنگ یارم تو باش   ز پرده دران پرده دارم تو باش
گذارنده زیب زیبای من   گر شد زیب او زیور رای من
خبر میدهد کان جهانگیر شاه   چو بر زد دگر دور بر بارگاه
همه با دیه فرش اطلس کشید   زمین زیر یاقوت شد ناپدید
سوی کوشه شد رخ برافروخته   حساب مناسک در آموخته
قدم بر سر ناف عالم نهاد   بسی نافه گر ناف عالم گشاد
چو از کار کردون در آن نقطه گاه   بنا به پرستش نمودند راه
طوافی که زونیست کس را گزیر   بر آورد و شد خانه را حلقه گیر
نخستین در کعبه را بوسه داد   بنامیزد خویش را کرد یاد
بران آستان از سر خویش را   خزینه بسی داد درویش را
درم داد و خشنود گنجی روان   شتر داد و تش کاروان کاروان
همه خانه در گنج و گوهر گرفت   در و بام در مشک و عنبر گرفت
چو شرط پرستش بجای آورید   ادیم زمین زیر پای آورید

یمن را برافروخت از گرد و خیل
چنان چون دیم یمن را سهیل
دگر ره درآمد بملک عراق
سوی خانه خویش کرد اتفاق
گروهی درآمد ز آزادگان
ز فرغانه و آذرآبادگان
که شاه جهان چون جهان رام کرد
ستم را ز عالم تهی نام کرد
چو کار از من و زردهشت درست
دگر آن بر و بوم را باز جست
بصبح تو آن بوم تر دیگر
چو ماند از شام تاریکتر
بارمن در آتش پرستی کنند
دگر شاه را زیر و پستی کنند
در انجا که از دست غاوی شناو
که آن رزم رستم نیارد بپاو
دوال سام آن سوار دلیر
برآرد دوال از تن شیر گیر
دلیران ارمن هواخواه او
کمر بسته بر رسم و بر راه او
همه باده بر یاد او میخورند
خراج ولایت بروی برند
اگر شه بخواهد برو تاختن
ز ما خواهد این ملک پرداختن
جهاندار کین روزبازی شنید
سپه را ز ارمن به بابل کشید
فرو شست از آرایش آن بوم را
ببند آمد ارمن شه روم را
برافکند از رسم و رای بدان
پرستیدن آتش موبدان
وز انجا شبیخون بابخاز کرد
در کین ابخاز را باز کرد
تبیره بغرید و اشاو باز
سر نیزه با آسمان گشت راز
بهر قلعه کو کرد پیغام خویش
کلید در قلعه بردند پیش
دوالی سپهدار ابخاز بوم
چو دانست کامد سپهدار روم
دوال وفا بر کمر کرد چست
دل روشن از کینه شاه شست
روان کرد مرکب چو کلک کمان
ببوسیدن دست شاه جهان
بسی گنجها کرد انمایه برد
بگنجینه داران خسرو سپرد
درآمد ز درگاه و بوسید خاک
دل از دعوی دشمنی کرد پاک
فرستاد نزل ازان مرز و بوم
فرستاد با اسواران بروم
چو گشت از فسون جهان بی هراس
جهان را بکشتن نکرد اشتناس
همه عالم از مژده داد او
نخوردند یک قطره بی یاد او
سکندر که فرخ جهاندار بود
شب و روز در کار بیدار بود
بساز جهان برز سازندگی
نوایی نزد جز نوازندگی
جهان گرچه زیر کمند آمدش
نکرد آنچه با دل پسند آمدش
نیازرد کس را ز گردن کشان
پدید آورید ایمنی را نشان
دگر پهلوی را به پیدا و گشت
ازو بهتری را قوی کرد پشت
دگر شهر دیگر ز بوم شاه
ازان بهر یکی شهر دیگر نهاد
زمانه چو این خواند از صواب
گر این را کند خوار و آن را خراب
سکندر که کرد آن عمارت گری
کجا تا کجا پند اسکندری
ز پرگار چین تا خط قیروان
بدرگاه او رفت نیلی روان
ز نیت طلب کرد هر سروری
بزنهار خواری ز هر کشوری
وزان حلقها کو بود دلفریب
فرستاد هر یک با یین و زیب
جهاندار فرمود کز پیشگاه
نویسند هر جانبی را جواب
از آن تنگ چندی برآمد برین
سری چند زد آسمان بر زمین
خدیو جهان در جهان تاختن
برآراست عزم سفر ساختن
خبر نامهای عرب خوانده بود
در آن آرزو سالها مانده بود
که چون بر عجم دستگاهش بود
عرب نیز سر سوی راهش بود

جهان کعبه را نیز بیند جمال
شود شاد ازان نقش پیروز فال
چو ملک عجم راست شد شاه را
بملک عرب راند بنگاه را
بخروارها گنج و زر برگرفت
بعزم بیابان ره اندر گرفت
سران عرب را ز زر افشان او
سر آورده بر خط فرمان او
چو دیدند پیروزی لشکرش
عرب نیز گشتند فرمان برش
جهان تاخت بر کشور تازیان
گزو تازیانرا بیاید زیان
سپه بر تری کو عنان کرد خوش
همش نزل بردند و هم پیشکش
بجز خوردنیهای بایستنی
همه گوسفندان شایستنی
باندازه دست رسهای خویش
کشیدند بسیار گنجینه پیش
همه تازی اسپان صحرانورد
هم از تیغ چون آب زهراب خورد
هم از نیزه خطی سی ارش
ستاره بخون یافته پرورش
شتر تیزتر ناقه پیراک
شتابنده چون گرد وار گردناک
ادیم و دگر تحفهای غریب
هم از جنس دیگر هم از جنس طیب
زنان تازنان از پی جاه او
کشیدند جمله بدرگاه او
جهاندار چون دید بکشاد گنج
بخروارها گشت پرابنج
سکندر جهاندار گیتی نورد
چو دید آنچنان مرد آزاد مرد
نوازش گری را بدو راه داد
بنزدیک تختش وطن گاه داد
پرسیدش اول بآواز نرم
بشیرین زبانی دلش گرم کرد
بفرمود تا خازن گنج خیز
کند پیل بالا بدو گنج ریز
سزاوار او خلعتی شاهوار
برآراید از طوق و از گوشوار
ز دیبا و گوهر ز شمشیر و جام
ده زینت پادشاهی تمام
جهان کرد گنجور کارآزمای
که فرمود شاهنشه خوب رای
دوالی ملک چون بنیک اختری
بپوشید پیشوا را سکندری
ز طوق زر و تاج گوهر فشان
سر سرفرازان و گردنکشان
بشکرانه شه زبان بر گشاد
ز نیداد آن برد آفرین کرد یاد
شتابنده تر شد در آن داوری
سزاوار گشت از سر داوری
میان بسته بر خدمت شهریار
وزان پس همه خدمتش بود کار
بخسرو پرستی جهان خاص گشت
که از جمله خاصگان در گذشت
بآن مرز روشنتر از صبح باغ
فروزنده شد چشم شه چون چراغ
سواری چنان دید آرامگی
برآسود از آن خرمی یافت بهر
چنین گفت استاده دهقان پیر
که تفلیس ازو شد عمارت پذیر
در آن بوم آراسته چون بهشت
شب و روز جز تخم نیکی نکشت
بفرمود بر خاک آن مرز و بوم
اساسی نهادن بر آیین روم
تماشاکنان رفت از آن مرحله
تفرج کنان سوی صحرا یله
دو هفته کم و بیش بر کوه و دشت
بصید افکنی راه در می نوشت
جوا ز مرغ و ماهی کرد جای
بنوشابه بردع آورد رای

## صفت ملک بردع و رسیدن سکندر بانجا

ز تنظیم آن زن خبردار بود
که با ملک و با مال بسیار بود
جهان سبزه دید از بر کشت و رود
ببزمی که انجا درآمد فرود
بپاسانی آن می چه جان پرورست
چو آب روان تشنه را درخورست

درین نم که از تشنگی سوختم
بن دوکی خوردنی آموختم

خوشا ملک بردع که اقصای وی
به اردیبهشتست از بهمن و دی

تموزش گل کوهساری دهد
زمستانش نسیم بهاری دهد

بهشتی شده بیشه پیرامنش
ز کر کوثری بسته بر دامنش

سوادش ز بس سبزه و مشک بید
چو باغ ارم خاصه باغ سپید

ز تیهو و دراج و کبک و تذرو
نیابی تهی سایهٔ بید و سرو

گراینده بویش به آسودگی
فروشسته از خاکش آلودگی

همه ساله ریحان او سبز شاخ
نهاده درونا ز نعمت فراخ

علفگاه مرغان این کشورست
اگر شیر مرغت بباید درست

زمین را به آب زر آغشته اند
تو گویی در او زعفران کشته اند

خرامنده بر سبزهٔ آن زمی
خیالی نیابد بجز خرمی

کنون بخت از بارگه گشت خود
دهیش و دو پاش را باد برد

فرو ریخت آن تازه گلها ز بار
دران تا ز نرگس برآید غبار

بجز هیزم خشک و سیلاب تر
نبینی دران بیشه چیزی دگر

همانا دران رشتهای گرجست
نه از دانه کز دامن غله رست

گر آن پرورش یابد امروز باز
ازان بهره آستین را طراز

بلی بر فراغت بود شاه را
ز نو زیوری بخشد آن گاه را

سروش لقب بود از آغاز کار
کنون بر دعش خواند آموزگار

دران بوم آباد و جای مهان
زمانه بسی گنج دارد نهان

بدین خرمی بوستانی کجاست
بدین فرخی گنجدانی کجاست

چنین گفت آن گنج دار کهن
که سالار آن گنج وان کهن

زنی حاکمه بود نوشابه نام
همه ساله با عشرت و نوش و جام

چو طاوس نو خاصه در نکویی
چو آهوی مانده ز بی آهویی

قوی رای و روشن دل و نغز گوی
فرشته منش بلکه فرزانه خوی

گزارش زنی بکر در پیشگاه
بخدمت کمر بسته هر یک چو ماه

برون از کنیزان چابک سوار
غلامان شمشیر زن سی هزار

نگشتی ز مردان یکی بر درش
وگر چند نزدیک بودی برش

بجز زن کسی کارسازش نبود
به دیدار مردان نیازش نبود

زنانی داشتی رای زن در سرای
به کدبانوی فارغ از کدخدای

غلامان باقطاع خود تاخته
وطن گاهی از بهر خود ساخته

کسی از غلامان ز بس قهر او
ندیده درون در شهر او

بهر جا که پیکار فرمودشان
فریضه ترین کاری آن بودشان

سکندر چو لشکر بصحرا کشید
سراپرده بر سبزه بالا کشید

دران بوم آباد مینو سرشت
فرو ماند حیران دران آب و کشت

بپرسید کین بوم فرخ کراست
کدامین تهمتن بر و پادشاست

نمودند کین مرز آراسته
زنی است با او بسی خواسته

زنی از بسی مرد چالاک تر
بگوهر بدریا بسی پاکتر

قوی رای و روشن دل و سرفراز
بهنگام بخشش رعیت نواز

بمردی کمر بر میان آورد
کله بر بنسل کیان آورد

کله دارش هست و او بی کلاه
سپهدار و مرکز نه بند سپاه

غلامان مرد او فزون از بسی
نبیند ولی روی او را کسی

همه ماه پستان و بالا چو تیر
ز پستان مرکب شکر خورده شیر

زنان سمن سینه و سیم ساق
به بدکار با او گسسته اتفاق

کجا عالمی یاد و بیت نرم
بلرزد در اندام ایشان ز شرم

فرشته نه چند بر ایشان دلیر
وگر چند افتد ز بالا به زیر

درفشنده سر یک در ایوان باغ
چو در روز خورشید و در شب چراغ

نظر طاقت آن ندارد ز نور
که چیند در ایشان ز نزدیک و دور

بگوش کسی کاید آواز شان
سر خود کند در سر کار شان

ز لعل و ز در گردن و گوش پر
لب از لعل کانی و دندان ز در

ندانم چه افسون فرو خوانده اند
که آشوب شهوت فرو مانده اند

ندارند زیر سپهر کبود
رفیقی بجز باده و بانگ رود

طلسم خانها دارد از قصر و کاخ
بدان لعبتان کرده در ما فراخ

اگرچه بسی پرده دارد درست
همه روز باشد عمارت برست

سرای ملوکانه دارد بلند
بساطی کشیده در او ارجمند

ز بلور تختی بر انگیخته
بخروار گوهر بر او ریخته

ز بس شب چراغ آن گرانمایه گاه
شب چون چراغست و رخشنده ماه

نشیند بر آن تخت هر بامداد
کند شکر بر آفریننده یاد

عروسانه او کرده بر تخت جای
عروسان دیگر بخدمت بپای

شب و روز با باده و بانگ رود
تماشاکنان زیر چرخ کبود

گذشت از پرستیدن کردگار
بجز خواب و خوردن ندارند کار

زن کاردان با همه گاه و گنج
ز طاعت نهادست بر خویش رنج

ز پرهیزگاری دارد سرشت
نخسبد دران خانهٔ حور بهشت

دگر خانه دارد ز سنگ رخام
شب آنجا رود ماه شاها خرام

دران خانه آن شمع گیتی فروز
خدا را پرستش کند تا بروز

چو بیدار از آن سر برآرد ز خواب
که مرغی برون آورد سر ز آب

دگر باده با آن پری پیکران
خورد می به آواز رامشگران

شب و روز ازین گونه دارد عنان
بروز این چنین چون شب آید چنان

شب فارغت از پرستشگری
بروز از تماشا و جان پروری

خورند از پی او و یاران او
غم کار او کارداران او

شه این داستان را بسندیده داشت
بسی گرد آن نقش نادیده داشت

نشستنگهی دید از آب و گیا
بگوهر گرامی تر از کیمیا

دران جای آسود با رود و جام
برآسوده یکچند شد شادکام

فرستاد نزلی سزاوار او
کمربست بر خدمت کار او

برون از بسی چارپایان گزین
هم از بهر مطبخ هم از بهر زین

چو نوشابه دانست کاورنگ شاه
بفال همایون درآمد ز راه

پرستشگری را برآراست کار
به اندازهٔ پایهٔ شهریار

زمین چیزهایی کزان بوم رست
برنگ و برونق دلاویز و چست

خورشهای شاهانهٔ مشکبوی
طبقهای شکر پی دست شوی

دگر گونه از میوه بسیار خیز
ز شمع و شکر چند خروار نیز

می و نقل و ریحان مجلس فروز
کشیدند ازین قلعها چند روز

جداگانه نیز از پی مهتران
فرستاد هر روز نزلی روان

ز بس مردمیها که آن زن نمود
زبان بر زنان هر کسی می ستود

ندمگاه او بنگری تا کجاست
حکایت بغایت بیاراست راست

ملک را بدیدار آن دلنواز
زمان تا زمان بیشتر شد نیاز

بدان تا خبر یابد از راز او / ببیند دران ملک ساز او
چو شبدیز را نعل زر بست روند / در آمد بدین شاه گیتی فروز
برسم رسولان برآراست کار / سوی نازنین شد فرستاده وار
چو آمد بدهلیز درگه فراز / زمانی برآسود از آن ترکتاز
در او در کمی دید چون آسمان / زمین بوس او هم زمین هم زمان
پرستندگان زان خبر یافتند / بنوشابه خویش بشتافتند
نمودند کز درگه شاه روم / کزو فرخی یافت این مرز و بوم
رسولی رسیدست با رای و هوش / پیام آوری چون فرشته خموش
ز سر تا قدم صورت بخردی / بدیدار او فرّه ایزدی
برآراست نوشابه درگاه را / بزر در گرفت آهنین راه را
پری چهرگانی بصد گونه زیب / صف اندر صف آراسته دلفریب
برآموده گوهر بمشکین کمند / فرو هشته بر گوهر آگین پرند
در آمد بجلوه چو طاوس باغ / درخشان و خندان چو روشن چراغ
بر اورنگ شاهنشهی بر نشست / گرفته ترنجی معنبر بدست
بفرمود کاین را بجای آورند / فرستاده را در سرای آورند
وکیلان درگاه و دربان او / بجای آوریدند فرمان او
فرستاده زاد در آمد دلیر / سوی تخت شد چون خرامنده شیر
کمربند شمشیر بگشاد باز / برسم رسولان بردش نیاز
نهانی دران قصر زیبنده دید / بهشتی سرای فریبنده دید
پر از حور آراسته آن بهشت / بساط زمین گشت عنبر سرشت
زبس گوهر و گوش گردن کشان / شده چشم بیننده گوهر فشان
ز تابنده یاقوت رخشنده لعل / هوا مهره را آتشین کرده نعل
نکوکان دو دریا بهم تاختند / همه جوهر آنجا برانداختند
زن زیرک از زینت و ساز او / دران داوری شد فرا ساز او
گرای کاردان مرد آهسته رای / چو آرسم خدمت نیاری بجای
درو کرد باید پژوهندگی / که از ماندار و شکوهندگی
ز سر تا قدم دید در شهریار / ز تخته را بزر کل عیار
چو نیکو نگه کرد بشناختش / بر تخت خود آرامگه ساختش
خبر یافت کانشه که اسکندرست / نشت سر تخت را درخورست
ز پیروزی بخت چرخ کبود / بسی او بر شاه عالم درود
بپرسید و رخسار پر شرم کرد / نخستش ز دادار آزرم کرد
نگه کرد از آن پیچ بر وی بدید / که بر قفل او هست ما را کلید
سکندر برسم فرستادگان / نگه داشت آیین آزادگان
در و جا بپا رساندش بتخت / فرستادگی کرد بر خود درست
بس آنگه گذارش گرفت از پیام / که شاه جهان داور نیک نام
چنین گفت کای بانوی نام جوی / ز نام آوران جهان برده گوی
چه افتاد کز ما عنان تافتی / سوی ایلچی روز نشناختی
ز بونی چه دیدی که توسن شدی / چه پیدا که دم کرد دشمن شدی
کجا تیغی از تیغ من تیزتر / ز پیکان من آتش انگیزتر
که از من بد آنکس پناه آوری / همان به که سر سوی ره آوری
بدرگاه من پای خاکی کنی / ز جوشیدنم ترسناکی کنی
چو من ره بدین مملکت ساختم / برو سایه دولت انداختم



گر چون بهشتی بدرگاه تست / جو از وی بپیچیدی از راه تست
بتنها نه و میوه زیم دی / نقل و بریکان قریم دی
بدین قصه بود آنچه بودم نخست / بدیده شو اکنون برای درست
مرا دیدن تو نیز و برای / همایون بیامد ز فرخ همای
چنان کن که فردا بهنگام بار / جوابی سوی درگه شهریار
شهنشه چو بگذاشت پیغام خویش / بامید پاسخ سرافکند پیش
بپاسخ نمودن زن هوشمند / ز یاقوت سربسته بگشاد بند
گر آید بر چون تو شاه دلیر / که پیغام خود خود گذاری چو شیر
چنان آیدم در دل ای پهلوان / که با این سر و سایهٔ خسروان
میانجی نه شاه آزاده / فرستنده نی بل فرستاده
پیام تو چون تیغ گردن زند / گر از سرو کین تیغ بر من زند
ولیکن چو شه تیغ بازی کند / سر تیغ او سرفرازی کند
ز تیغ سکندر چه رانی سخن / سکندر تویی جادهٔ خویش کن
مرا خواندی و خود بدام آمدی / غلط بخشتر کن که خام آمدی
فرستادت اقبال من پیش من / زهی طالع دولت اندیش من
جهاندار گفت ای سزاوار تخت / بروش مکن جز بفرمان بخت
سکندر محیطست و من جوی آب / منه تهمت سایه بر آفتاب
مرا چون تنی در عیار کسی / که یابی چو من با سپاهش بسی
ولی خود زند عهدی آزاد کن / وزین خوبتر شاه را یاد کن
سکندر چگویی چنان بی گست / گر احوال پیغام او او است
بدرگاه او پیش از آنت گرو / گر او را قدم رنجه بایست کرد
دگر باره نوشابه هوشمند / ز نوشین لب خویش بگشاد بند
گزین پیش در دل غریبی مباش / بنا راستی یک رکابی مباش
ستیزه میاور درین داوری / که پیداست نامت بنام آوری
مرا با پیام بزرگان چه کار / تصرف نباید درین پود و تار
اگر شدی زیر پیغام تست / تو دانی و آنکس که این نقش بست
اگر در میانجی دلیر آمدم / نه از روبه از تر و شیر آمدم
در آیین شاهان و رسم کیان / پیام آوران ایستد از زیان
چو پیغام شه بر تو کردم پدید / فزن پرده قفل را بر کلید
جوابم نیوشی گشت براز / گر تاره نوردم سوی خانه باز
برآشفت نوشابه زان شیردل / که پوشید خورشید را زیر گل
نکهدار ما کرد و شد گرم خیز / زبان کرد در پاسخ شاه تیز
که با من چه سودت که خورشید تست / بگل روی خورشید پوشیده نیست
بفرمود کاورد کنیزک روان / حریری بر و پیکر خسروان
یکی گوشه از نشتهٔ آن حریر / بدو داد کین نقش بر دست گیر
بر آن تا نشان رخ کیست این / درین کارها از پی چیست این
اگر پیکرت چندین کموش / بابروی خود آسمان را بپوش
سکندر نبوان او کار کرد / حریر نوشته ز هم باز کرد
ببیند در و صورت خویشتن / ولایت بدست بد اندیش ده
ستیزه دران کار ناید صواب / فرو ماند یکبارگی در جواب
بترسید و شد رنگ رویش چو کاه / بدارای خود برد خود را پناه
چو دانست نوشابه کان شیرگیر / هراسان شد از تندی آمد بزیر

بدو گفت کای خسرو کامکار    چنینش بازی آرد بسی روزگار
میندیش و مهر آرایش دار    همان خانه را خانهٔ خویش دار
ترا من کنیزی پرستنده‌ام    هم اینجا هم آنجا یکی بنده‌ام
بنقش تو زان نمودم نخست    که تا نقش تو بر تو گردد درست
اگر چه زنم زن نیم شیر پیستم    ز حال جهان بیخبر نیستم
منم شیرزن گر تویی شیرمرد    چه ماده چه نر شیر گاه نبرد
چو بر جوشم از خشم مانند میغ    در آب آتش انگیزم از دود تیغ
کلنگانه شیران در آرم بداغ    ز پیه نهنگان فروزم چراغ
ز مردم کشی سوی پیکار خویش    گره بر زنم با گرفتار خویش
منه خار تا زن نیفتی بخار    رهاننده شو تا شوی رستگار
تو آنگه که بر من شوی دست یاب    زنی بیوه را داده باشی جواب
من ار بر تو بستم بسی کام کین    بتو قایم آیم بر روی زمین
درین هم نبردی چو روباه و گرگ    تو سر کوچک آیی و من سر بزرگ
چنینست پند از تنیبان پیر    کرا هیچ باداش گشتی پذیر
گر در جهد آن کز جو کی کند    بکوشد بجان تا ترا بشکند
منم گرچه هست از میان شهر    دلم نیست غافل ز شاهان دهر
ز هندوستان تا بپایان روم    ز ایران زمین تا به آباد بوم
فرستاده‌ام سوی هر کشوری    فراست شناسی صورتگری
بدان تا ز شاهان اقلیم گیر    زند صورتی هر کسی بر حریر
نگارنده صورت هر نگار    سرانجام سوی من آرد بکار
چو آرند صورت بنزدیک من    در او بنگرد رای باریک من
وگر خواهم این نقش را در نشست    ز هر کس که این از که دارد درست
چو گویند نقش فلان پادشاست    بدیدم که این نقش نقشی رواست
سر از ناخن پای تا فرق سر    نگاهم بهر صورتش بر نظر
ز هر سال خوردی و هر تازه    بگیرم تبدر وی اندازه
بد و نیک هر صورتی از قیاس    شناسم که هستم فراست شناس
شب و روز بی چاره سازی نیم    درین پرده با خود ببازی نیم
ترازوی همت روان میکنم    سبک سنگی خسروان میکنم
ز هر نقش کان یابم از هر بلد    خیال تو آمد مرا دل پسند
که با جان مهر آشنایی دهد    بر آن زدم خسرو گواهی دهد
چو گفت این سخن با سکندر دلیر    ز تخت گران پایه آمد بزیر
فرو ماند شه زان پراکندگاه    که یک تخت را بر نشاید دو شاه
زمینی دو شامت شطرنج را    که بر یک ولی نو کند رنج را
پری چهره چون از سر تخت خویش    فرود آمد و خدمت آورد پیش
عروسانه بر کرسی زر نشست    شهنشاه را گشت بازی بدست

شه از شرم آن بانوی چون تنگ    چو زردانه از رنگ می‌شد برنگ
بدل گفت این کاردان کوز نیست    بنیرنگ مردی دلش روز نیست
زنی کو چنین کرد نیها کند    فرشته بر او آفرین‌ها کند
ولی زن نباشد که باشد دلیر    که محکم بود کینهٔ ماده شیر
ز نا زنان زو بود ننگ زن    بود ننگ مردان ترازو شکن
زن آن به که در پرده پنهان بود    که آهنگ بی‌پرده افغان بود
چو خوش گفت جمشید با رای زن    که در پرده یا گور به جای زن
مشو بر زن ایمن که او پارساست    که خوبست گرچه دز و آشناست
دگر باره گفت این چه کم بودگیست    شفاعت درین پرده
بتلخی در اندیشه را جوش داد    در افتاده تن را فراموش داد
بجای چنین دلبر مهربان    که ز نپاره شست و شیرین زبان
گرت دشمن کینه ور یافتی    بجز سر بریدن چه در یافتی
از اینجا اگر بر کشم پای خویش    نگهدارم اندازهٔ جای خویش
بنوشم دگر زخم چون بیگانگان    بگیرم ره و رسم دیوانگان
دل بسته را بر گشایم ز بند    گره بر گره چون توانم فکند
چو در طاس رخشنده افتاد مور    رهاننده را چاره باید نه زور
شکیبایی آرم درین رنج و تاب    خیالیست گویی که بینم بخواب
شنیدم رسن بسته سوی دار    برو باد کر وقت خوش چون بهار
بپرسیدش از مهربانان یکی    که خرم چرایی و غم اندکی
چنین داد پاسخ که عیار قلار    بغم بر دلش چون توانم بسر
درین بد که ایزد رهایش داد    دران تیرگی روشنایش داد
بسا قفل کورا نیابی کلید    گشاینده ناگاه آید پدید
ازین در بسی گفت با خویشتن    هم آخر بتسلیم در داد تن
بهمت چو شها کند ترکتاز    برو دیو را دست گردد دراز
معنی چو بی پرده گوید سرود    زند خنده بر بانگ او بانگ رود
چو تلخی منش را بمالید گوش    نشاند آتش طیرگی را ز جوش
شکیبنده کی دید درمان خویش    بتسلیم دولت در افکند پیش
کمر بست نوشابه چون چاکران    بنو مود با آن پری پیکران
بهر گونه آرایش خوان کند    بسیج خورشهای الوان کند
کنیزان چو شمع بر کاشتند    ملوکانه خوانی بر آراستند
نهادند تلی ز نعمت برون    سر تخته بخته از چند گون
رقاق تنک کرده گرد روی    ز گرد سراپرده تا گرد کوی
همان قرصه شکر آمیخته    چو گنجد بران گردها بیخته
اناهای نوشین عنبر سرشت    خبر داده از خوردهای بهشت
ز بس گوشه گاو و ماهی چو کوه    شده در زمین گاو و ماهی ستوه
مصوص سرایی و آجار تغز    ز بادام و پسته بر آورده مغز
ز بس صحاف پالوده عطرسای    بسا مغز پالوده کامد بجای
ز لوزینهٔ خشک و حلوای تر    بتنگ آمده تنگهای شکر
فقاع گلابی و گلشکری    طبرزد فشان از دم عنبری
بساط از پی خسرو نیکبخت    بساط زر افکنده در زیر تخت
نهاده یکی خوان خورشید تاب    برو چار کاسه ز بلور ناب
یکی از زر و دیگر از لعل پر    سه دیگر ز یاقوت و چارم ز در

چو بر مایده دستها شد فراز   دهان بر خورشها گشادند باز
بشه گفت نوشابه بگشای دست   بخور زین خورشها که در پیش هست
بنوشابه گفت او که ای ساده دل   نوا گر مکن تا نمانی خجل
درین صحن یاقوت خوان زرم   همه سنگ شد سنگ را چون خورم
چگونه خورد مرد این سنگ را   طبیعت کجا خواهد این رنگ را
طعامی بیاور که خوردن توانی   برغبت برو دست کردن توانی
بخندید نوشابه در روی شاه   که چون سنگ را در گلو نیست راه
چرا زین سنگ ناخوردنی   کنی داوریهای ناکردنی
بچیزی چه باید سر افراختن   که نتوان ازو طعمه ساختن
گر ناخوردنی آمد این سنگ سنج   در و سنگلاخ چرا آریم رنج
درین ره گر از سنگ ناید گشاد   چرا سنگ بر سنگ باید نهاد
کسانی کزین سنگ برداشتند   نخوردند چون سنگ بگذاشتند
تو نیز از نبرد سنگ آزمای   سبک سنگ شو زانچه مانی بجای
تو بیچاره آن زن نغز گوی   زنان خورده خوان شه دست شوی
نبوشابه گفت ای شه ناتوان   به از شیرمردان بنوش و توان
سخن خوب گفتی که جوهر بدست   ز جوهر بجز سنگ ناید بدست
ولی آنکه این نکته یابد درست   که گوینده گوید حدیثی نخست
مرا گر بود گوهری در کلاه   ز گوهر نیاید تهی تاج شاه
ترا کاسه و خوان پر از گوهرست   علامت ببین تا کرا در خورست
چه باید بخوان جوهر انداختن   مرا جوهر اندازی آموختن
ز دون خاک بر دیده جوهری   همه خانه یاقوت اسکندری
ولیکن چو بی پیچم از رای خویش   سخنهای تو هست بر جای خویش
هزار آفرین بر زن نیک رای   که مارا بردی شود رهنمای
ز پند تو ای بانوی پیش بین   زدم سکه زر چو زر بر زمین
چو نوشابه آن آفرین کرد گوش   زمین را زلب کرد یاقوت پوش
بفرمود کارند خوانهای خورد   همان خوردنیهای نادیده گرد
تخت از همه چاشنی بر گرفت   وزان جایگه خسرو نو شکفت
ز خدمت بیاسود چندانکه شاه   ز خوردن برآسود و شد سوی راه
بوقت شدن کرد با شاه عهد   که نارد در آزار نوشابه جهد
بفرمود شه تا وثیقت نوشت   بدو داد و شد سوی بزم از بهشت
سکندر چو زان شهر شد باز جای   شکیب آنکه فلک دید و فتح از خدای
بدان رستگاری که بودش هراس   رها کرده را کرد صد ره سپاس
شب از روز رخشنده چون گوی برد   چراغی برافروخت شمعی ببرد
بپایان آن کوه سر بر سپهر   بنا کوی سیمین گر بمو و چهر
شه آرایش خوابرا کار بست   دو لختی در آن جای دیوار بست
برآسود تا صبحدم بر دمید   سپیدی شد اندر سیاهی پدید
سر از خواب نوشین برآورد شاه   یکی مجلس آراست چون صبحگاه
که خورشید نارنج زرین بدست   ترنج فلک را بر او بشکست
پری چهر نوشابه نوشین بمهر   بفالی همایون برون شد ز شهر
کنیزان چو پروین به پیرامنش   ز تارک برآمود تا دامنش
روان او روانی بسبت آوری   چو ناهید چند در یک انگشت آوری
پری رخ چو لشکرگه شاه دید   جهان تا جهان خیل و خرگاه دید

ز بس پرنیانهای زرین و نقش   هوا گشته گلگون و صحرا بنفش
ز بس نوبتیهای گوهر نگار   پی پرده بر در شهریار
نشان جست و آمد بدرگاه شاه   سر نوبتی دید بر اوج ماه
ز ده بارگاهی بریشم طناب   ستونش ز زر میخش از سیم ناب
فرود آمد از بارگی بار خواست   زمین بوس شاه جهاندار خواست
رقیبان بارش گشادند بار   درآمد بنوبتگه شهریار
سران جهان دید در پیشگاه   سر افکنده در سایه یک کلاه
کمر در کمر تاجداران دهر   به پیش جهانجوی پیروز بهر
جهان کز بس رونق و نور و تاب   شده چشم بیننده را نور آب
همه گشته با آتش دیوار جفت   ز یارای حسن و ز یارای گفت
عروس حصاری چو دید آن حصار   بلرزید از آن درگه یکبار
زمین بوس را آفرین بر گرفت   در و مانده از شیرمردان شگفت
بفرمود خسرو که از زر ناب   یکی کرسی آرند چون آفتاب
عروس جهان را نشاند از برش   عروسان دیگر فراز سرش
بپرسید و بس مهربانی نمود   بر آن ایمنی شادمانی نمود
نشسته را چون دل آمد بجای   اشارت چنان رفت از بار نمای
بسالار خوش خورد خوان آورد   خورشهای خوش در میان آورد
نخستین ز جلاب نوشین سرشت   زمین گشت چون حوضهای بهشت
یکی جوی از آن حوض پر از جلاب   ز خسرو ز شیرین ندیده بخواب
نهادند خوان انگبین بی دریغ   گراینده شد گرد عنبر ز میغ
ز نعمت که آمد برون از شمار   فرو ریخته کوهی از هر نگار
چو مهره رطابی چو برد برنی   چو مهتاب تابنده از روشنی
همان کرد بزمی چو کیقباد   گز و تخته شد کرده کیخسرو داد
ابا های الوان ز صد گونه بیش   بخوانهای زرین نهادند پیش
جهان را یکی خورد الوان کشید   کزان خورد چیزی بخوانی رسید
چو خوردند چندانکه آمد پسند   ز جام و صراحی گشادند بند
می ناب خوردند تا نیم روز   چو می در ولایت شد آتش فروز
نشاط از می بر بستان گشاد   ز نیروی می روی مستان گشاد
پری پیکرانی بدان دلبری   نشستند تا شب برامشگری
چو شب خواست کز غم سپاه آورد   نشش سر سوی خوابگاه آورد
بآن لعبتان گفت سالار دهر   بدان شب نیامد شدن سوی شهر
چنانست یزدان که زد ما بکام   برآریم بزمی زمانی بکام
برسم فریدون و آیین کی   ستانیم داد دل از رود و می
که چون برافروزد آتش ز جام   شود کار ما پخته زان خون خام
زمانی ز شغل زمین بگذریم   بر جان پرورده جان پروریم
فروزنده گردیم چون گل بمی   بآن کوزه از گل برآریم خوی
زمین را بجرعه معنبر کنیم   بسر سوی شادی گلی بر کنیم
پری زادگان بوسه دادند خاک   پری وار دم شاد و هم شرمناک
فروزنده نوشابه در بزم شاه   فروزان تر از زهره در صحن گاه
چو شب زیور عنبرین ساز کرد   ز نافه سر مشک را باز کرد
شه از زلف مشکین آن دلگشای   کمر را برآراست عنبرفشای
مه و مشتری را بمشکین کمند   فرود آورید از سپهر بلند

شب خوش بود آن شب دلنواز / پری پیکران چون پری چهره ساز
بهر کاتشی برفروزید لعل / در آتش نهاد از پی شاه نعل
بفرمود شاه آتش افروختن / بر سم مغان بوی خوش سوختن
زباده جهان آتشی برفروخت / که بیخوارگان داوران رخت
برو دود مرغ و ماهی و گرگ / همی بود شب تا بشادی بسر
چو شنگرف شویند بالا جود / سمور سیه زاد و روباه زرد
دگر باره در خیش آمد نشاط / برآسوده شد خسروانی بساط
زبس گنج گوهر که در بار داشت / بهر جا که شد راه دشوار داشت
بکوه و بصحرا بسختی و رنج / سپاهش بصحرا کشیدند گنج
چو در خاطر آمد جهانجوی را / که در خیبر آرد گلین بوی را
جهان را شود سیل منزل‌شناس / بتری و خشکی رساند قیاس
بداند جهان را که پست و بلند / در از پیش خندد و بنمایش خند
ز تر داده پیدا اگر شود / بره آرد آنرا که بی ره شود
فرو شوید از خلق پیدا و را / رهاند ز خون خلق آزاد را
بهم پیم کاهی حصاری کند / ز بهر سرانجام کاری کند
ز دوری آن شد دل اندیشه‌ناک / که دارد ره دور و درد و هلاک
نباید که ضایع شود رنج او / شود روزی دشمنان گنج او
سپاه از غنیمت گران بار دید / بپرسید چون گنج بسیار دید
کسی کانچه شیران بکوشند بخت / گر آرند از ایشان ستانند رخت
دگر آنکه تا شیری آرد بجنگ / ور دستی زند تیغ بر بوی رنگ
ز فرزانگان و آگهان سبا / صد و سیزده بود با او براه
همه انجمن ساز و انجم شناس / ستد پیر شغل حاجت شناس
از آن جمله در خدمت شهریار / بلیناس فرزانه بود اختیار
بهر کار از و چاره درخواستی / کز و کردن چاره برخاستی
ز دشواری راه و گنجی جنان / سخن راند با کارسنجی چنان
جوابش چنان آمد آن پیش بین / که شه گنج پنهان کند در زمین
سپه نیز با شاه فرمان کنند / بویرانها گنج پنهان کنند
ز بهر گوای سپه گنج دان / طلسمی کند هر یک از خود نشان
بدان تا چو آیند از آن راه دور / ز تر تیره جایی برآرند نور
گوای چو بر گنج خویش آورند / نه دار پیشینه پیش آورند
شه این رای با آن عالم‌آرای دید / سپه را سلامت درین رای دید
بزیر زمین گنج را جای کرد / طلسمی بر آن گنج بر پای کرد
بفرمود تا هر کرا گنج بود / نهان کرد کز بردنش رنج بود
پراکنده هر یک در آن کوه و دشت / بگل گنج پوشید و خود باز گشت
جدا هر یکی بر سر مال خویش / برانگیخت شکلی ز اشکال خویش
ز منجار دیگر درآمد بروم / فرو ماند گنج اندر آن مرز و بوم
همان لشکری را زبس برگ و ساز / بر آن گنج پنهان نیامد نیاز
ز بس گنج پیدا که در یافتند / سوی گنج پوشیده بشتافتند
چو در خانه روم گردند جای / ز شغل جهان درکشیدند پای
یکی دیو سنگی برافراختند / بجمهور طاعت کمش ساختند
همه نسخه گنج نامه که بود / برآرنده دیو دادند زود
که تا هر که باشد بیابد بدست / از آن نامها گنج آرد بدست

هنوز اندر آن دیر دیرینه سال / بسی گنج نامه است از آن گنج و مال
کسانی که از راه خدمت گهی / گشاد آن صنم خانه را خاکری
از آن گنج نامه شنودش یکی / اگر پیش باشد و گر اندکی
بپایند و آن گنج دان بشکنند / وز آن گنج بار بخود برگشند
نکرد او دولت را با گنج / گواهیم فرو رفت از ایشان بگنج
بیا ساقی آن می که راز آورد / جوانی دهد عمر باز آورد
بدین ده که این مرد و کم کرده ام / قناعت بخواب خم کرده ام
کسی کو در نیک نامی زند / در این حلقه لاف غلامی زنم

## گشادن اسکندر دز را

بنیکی جهان پرور نام خویش / گز و نیک یابد سرانجام خویش
بدراعه درگریزد و پیش / که آن درع باشد نه پیراهنش
چو میخواهی ای مرد نیکی پسند / گر نامی بر آری بنیکی بلند
یکی جامه در نیک نامی بپوش / بنیکی دگر جامهای فروش
ز بینی که باشد ز مشکین حریر / فروشنده پاک را بازجوی
به از نام نیکو دگر نام نیست / بر آنکس که نیکو سرانجام نیست
گذارنده این نو آیین خیال / دم از نیک نامان زدی ماه و سال
سکندر که آن نیک نامی نمود / بر آن نام نیکو بسی کرد سود
همه سوی نیکان نظر داشتی / بخلق نکوش زدو بشتافتی
ز کشور خدایان و شهزادگان / نظر پیش کردند بر اعتقاد
بهر جا که رزمی برآراستی / از ایشان بهمت مدد خواستی
سپاهی کز آن بود فیروز جنگ / که فیروزه را فرق کردی ز سنگ
سپاهی که با او بجنگ آمدند / ازین پیشه گو داشت ننگ آمدند
نمودند گاهی داور روزگار / بتعلیم تو شد همه کار و بار
ترا فتح و پیروزی از لشکرست / تو زاید نوازی سخن دیگرست
بششیر باید جهان را گشاد / تو از نیک مردان چه آری بیاد
چو همت سلاحت بدست آورید / بگو تا کنیم آنچه داریم خورد
ازین بیش در هم نبردان زنیم / در همت نیک مردان زنیم
جهاندار زان داور پیمای تخت / نگهداشت با فرخ جبیروی بخت
سخن بر بدیهه بباید صواب / بوقت خودش داد باید جواب
چو لشکر سوی کوه البرز راند / بهر ناحیت نایبی بر نشاند
بدهلیز هر گوشه‌ای تخت / ز شروان چو شیران به پرواز تخت
دران تاختن کارزو بند بود / رهش بر گذرگاه دربند بود
نبود آنکه این شهر آراسته / دژی بود در وی بسی خواسته
دران رزمگه بود بر دو اشتند / کسی کز بران راه تنگ گذشتند
چو شه را سراپرده آنجا زدند / رقیبان در خیمه بالا زدند
در دز ببستند بر روی شاه / نمودند تیغ و لشکر نگاه
بتو بکه شاه بشتافتند / سر از خدمت بارگه تافتند
اگر خواندشان داور دوربین / برفتن نکشتند فرمان پذیر
دگر وقفه داوری در نوشت / خداوندراش بر آن کوه و دشت
همان چاره دید آن خردمند شاه / گریز داد آن بند از آن بندگاه
بلشکر بفرمود تا صد هزار / درآیند پیرامن آن حصار

| | |
|---|---|
| بجز سنگ عصیان خوابش نکرد | بسیلاب خون غرق آبش نکرد |
| چهل روز لشکر بشب ساختند | کزان در کلوخی بینداختند |
| ز پرتاب او ناوک افکنده بال | کمندی نه کانجا رساند دوال |
| عروسک زبانی چو دیو شموس | خجل گشته زان طعنه چون عروس |
| نه عراده برکرد او ره شتاب | نه از گردش منجنیق آسیاب |
| چو تنها خوش آمد در آن تاختن | وزان چون زبر گنبد انداختن |
| شه کاردان مجلس نو نهاد | سرانرا طلب کرد و ابرو گشاد |
| چه گویند گشا درین بند کوه | که آورد از اندیشه ما را ستوه |
| ولایت گشایان گردن فراز | برفتند و بردند شه را نماز |
| که با بندگان تا کمر بسته ایم | بدین روز یکیک به تنگ آمده ایم |
| چهل روز باشد که بی خورد و خواب | ستیزیم با برف و با آفتاب |
| تو دانی که با تارک مهر و میغ | نشاید زدن نیزه و تیر و تیغ |
| ز دیوان بسی چاره ها ساختیم | ازین دیو خانه نپرداختیم |
| سمان بر کردیم ازین راه تنگ | گریوه نوردیم و سائیم سنگ |
| سکندر چو دانست کان سرورا | فرو مانده بودند فتح درا |
| چو در سرمه زد چشم خورشید میل | فرو رفت گردون بدریای نیل |
| شه از گنج و گوهر بدریا کنار | یکی مجلس آراست چون نوبهار |
| پرسید چون حلقه گشت انجمن | از آن سرفرازان لشکرشکن |
| گر از گوشه داران درین گوشه کیست | که بر ما تمام آرزوها گریست |
| همی گفت کای شاه دانش پرست | پرستش گری در فلان غار هست |
| بکس روی ننماید از هیچ راه | کند بی نیازی بهشتی گیاه |
| شهنشاه بر خاست هم در زمان | نهان تاب گشت از پی همرهان |
| ز خاصان تنی چند همراه کرد | نشان جست و آمد بر نیک مرد |
| ره از شب چو روز بداندیش بود | وثاقی و شمعی فرا پیش بود |
| پرستنده چون پرتو نور دید | ز تاریکی غار بیرون دوید |
| فرشته وشی دید چون آفتاب | بر آورده اقبال را سر ز خواب |
| جهاندیده نزد جهاندار تاخت | بنور جهانداری او را شناخت |
| بدو گفت شخصی و مه پیکری | گمانم جهانست کاسکندری |
| شه از مهربانی بدو داد دست | درون رفت پیشش بزانو نشست |
| پرسید ازو کاشنای تو کیست | ز دو پا چه پوشی و خورد تو چیست |
| چه دانستی ای زاهد هوشیار | که اسکندرم اندرین تنگ غار |
| دعا کرد زاهد که دل شاد دار | دل از بند غم جمله آزاد دار |
| باقبال یا اخترت خاسته | به پیروزی اقبالت آراسته |
| اگر زانکه بشناختم شاه را | شناسد به سرکشی ماه را |
| تو هم آینه نیز داری بدست | مرا در دل آینه نیز هست |
| بسی سال کورا ریاضت نمود | یکی صورت آنکو تواند نمود |
| دگر آنچه پرسید خداوند رای | که چون تو زاهد درین تنگ جای |
| نیاز وی تو شادم و تن درست | شوم بنده زانچه بر وم نخست |
| ز مهر و نگین کسم یاد نیست | کس از بندگان چون منی زاد و |
| جهانرا ندیدم وفا دار کیا | نخواهد کسی از بی وفا یادگیر |
| چو بر تختم اندیشه کار خویش | همین گوشه دیدم سزاوار خویش |
| ندیدم ز سر آشنایی شمار | مرا نیست آشنایی من آموزگار |
| ز بسیار خواری نیازارم هیچ | که بی زد به ناف را پیچ پیچ |
| گیا بوسم و قوت من هم گیا | کنم سنگ را زر برین کیمیا |
| بود سالها کز سرآیندگان | ندیدم کسی جز تو از بندگان |
| سبب چیست کامشب درین کنج غار | بنیک اختری رنجه شد شهریار |
| که در غار من وانگهی چون توی | بلیناس گشته کم از سندویا |
| جهاندار گفت ای جهاندیده پیر | ازین آمدن داشتم ناگزیر |
| خدای آنچنین کرد و دیدیم کرد | سپارد و آن نیز تسلیم کرد |
| کلیدی و تیغی بر ایشان گماشت | کلید تو و آن تیغ بر من گذاشت |
| چو من زاهن و تیغ گیتی فروز | که بازی عدل در نیم روز |
| تو در نیم شب نیز اگر یاوری | کلیدی بجنبان درین داوری |
| مگر کز کلید تو و تیغ من | گشاده شود کار بر انجمن |
| حصاریست بر تیغ این تیغ کوه | در او ره نماند چندین گروه |
| همه روز و شب کار وانهاز بند | نبد کو سری راه جان باز بند |
| در آن جست و جویم که بگشایمش | دعا و بدانش بپالایمش |
| تو نیز از همت کنی یاریی | درین ره که بخت بیدار پاس |
| زره زن شود راه بر دوخته | شود توشه ره روان ساخته |
| جوانگاه شد مرد ایزد شناس | که دزدان دران قلعه وارند |
| یکی منجنیق از پس بر گشاد | که بر قلعه آسمان در گشاد |
| جهان زد بر آن کوه آن منجنیق | که شد کوه در خوی چو دریا غریق |
| بشه گفت برخیز و شو باز جای | گران کوه پاره در آمد ز پای |
| چو شاهنشه آمد سوی بزم خویش | میان مجلس آید بر پیش |
| دگر باره مجلس برآراستند | بر آتش نشستند و می خواستند |
| کس آمد که دربان این کوهسار | بشاه برین در نیابید بار |
| بفرمود شه تا در آیند زود | در آمد بر شاه و خدمت نمود |
| چو بر شه دعا کرد از اندازه بیش | کلید در قلعه آورد پیش |
| خبر کرد کامشب ز پیروز شاه | خرابی در آمد درین قلعه گاه |
| یکی برج بوزین در سنگ بست | ز برج فلک جلوه در هم شکست |
| ز خشم خدا منجنیقی رسید | در افتاد ناگاه در هم درید |
| گردش منجنیق تو گردی خراب | برین ره کجا ریختی آفتاب |
| خرابیش دانم نه زین لشکر است | کزین منجنیق از در دیگر است |
| چو حکم در آسمانی تراست | تو دانی و در حکم رانی تراست |
| نگه کرد شه سوی لشکرکشان | کزین به دعایی چه باشد نشان |
| چهل روز باشد که مردان کار | بشمشیر کوشند با این حصار |
| بخندید سرتیغ الماس رنگ | نشان ازین کوه یک پاره سنگ |
| بپایی که برداشت بی توشه | فرو ریخت از منظرش گوشه |
| شما را چه روی نماید در این | که بی نیک مردان مباد این زمین |
| بزرگان لشکر بعذر آوری | پشیمان شده از خشن داوری |
| زمین بوسه دادند در بزم شاه | که خالی مباد از تو این تختگاه |
| توی باد در ملک بازوی تو | بقا باد نقد ترازوی تو |
| چنین چون نهادا تو دانی شناخت | گزیدند تا سایه خویش ساخت |
| چو ما نیز ازین پرده آگه شدیم | براه آمدیم ارچه از ره شدیم |
| فرستاده شه تا بدر تاختند | ازان رهزنان راه پرداختند |

ز جایی در اطراف آبادشان / سوی داده خود فرستادشان
وزان سنگ بسته در اوج سای / عمارتگری کرد بسیار جای
خرابیش را یکسر آباد کرد / در ظلم را خانهٔ داد کرد
نواحی نشینان آن کوهسار / تظلم نمودند هنگام بار
که از بیم قفچاق وحشی سرشت / درین مرز چیزی نیاریم کشت
نه هر کاین سو شتاب آورند / زیانی درین کشت و آب آورند
ازین روی ما را زیانها رسید / زمان تنگی آفت بجانها رسید
گر از وی ملک هیچ بخشایشی / رساند برین کشور آسایشی
درین دره و سنگ رخنه‌ای که هست / عمارت کند تا شود سنگ بست
بمرز آفت آن پایتیان / براحت رسد کار خورانیان
بفرمود شه تا گذرگاه کوه / ببندند خورانیان هم گروه
ز رای خود پرور از خاره سنگ / بر آرند بندی دران راه تنگ
ز خاراتراشان احکام کار / که بر کوه دانند بستن حصار
فرستاد و خلقی بانبوه را / گذر داد و بربستن آن کوه را
چو ز آبادی رخنه پرداختند / بعزم شدن رایت افراختند
شد از زخمه کاسه و زخم کوه / چو سد اندران پیشها انبوه
ملک بارگی سوی صحرا کشید / نهان راه را داد و منزل برید
چو زلف شب از حلقهٔ عنبری / سمن ریخت بر طاق نیلوفری
شد و لشکر از رنج ره سودگی / رسیدند لختی باسودگی
تنی چند را از رقیبان راه / ز بهر شب افسانه بنشاند شاه
از ایشان خبرهای آن کوه و دشت / همی پرسید و آگه شد از سرگذشت
بسی آنکه از بر شیب و فراز / بگوش ملک برگشادند راز
نمودند کاینجا حصاریست خوب / که دورست از و شد باد جنوب
یکی سنگ مینای مینو سرشت / ز پاکی و خوبی چون بهشت
سریر سرافراز شد نام او / درو تخت کیخسرو و جام او
چو کیخسرو از ملک بر دوخت رخت / نهاد اندران جایگه جام و تخت
همان گورخانه ز خاری گزید / گرایش دران غار شد آن جرید
هم از تخمهٔ او دران پیشگاه / ملک زاده‌ای هست بر جای شاه
پرستش کند جای کین شاه را / نگه دارد آن جام و آن گاه را
جهان مرزبان شاه گیتی نورد / برافروخت کین داستان گوش کرد
کجا بستدی فرخ آیین وری / جدا از زورمندی جدا ز عاجزی
اگر آشکارا بدی ور نهان / بران در شدی تاجدار جهان
بدیدی دران در فرود آمدی / بدربان ترازوی در رود آمدی
نیا دیده و دیدنش سوزناک بود / بهر جا که شد مرد چالاک بود
چو آن شب ز قصه‌های آن دز شنید / بدیدنش رغبت آمد پدید
نظر کرد کین جام کیخسروی / وزو مجلس مملکت را نوی
بیاسا تو زان می دلم تازه کن / درین ره صبوری باندازه کن
چراغ دلم یافت بی روغنی / بمن ده چراغ مرا روشنی

## رفتن سکندر بزیارت کیخسرو

چو روز سپید از شب زاغ رنگ / برآمد چو کافور از اقصای زنگ
فروزنده روزی چو فره‌وش پاک / برآورده سر گنج قارون زخاک
هوا صافی از دود و گیتی ز گرد / فلک روی خود شسته بر لاجورد
بعزلت گه بسته باد خزان / نسیم بهاری بهر سو وزان
همه کوه و گلشن همه دشت و باغ / جهان چشم روشن بزرین چراغ
زمانه نگهدار باغ بهشت / زمین از گل و لاله سبزه سرشت
بشبگیر زد رای شه نیکبخت / بتخت رونده درآمد بتخت
سر و تاج برزد بسقف سپهر / برافراخت رایت برافروخت چهر
ازین خسته گرد از خرام ستور / گران کوه را سر درافکند شور
سپه راند از آنجا بتخت و سریر / که سد آنچنان را بخت سریر
سریر خبر یافت کان تاجور / بران تخت گه کرد خواهد گذر
ز فرسنگ فرمانده آگاه شد / که فیروز فرخ سر گاه شد
ز تخم کیان هیچکس را نخشت / همه راستان را قوی کرد پشت
سرافراز ساید تارک تاج / بسی خوجها داد و بستد خراج
ز شادی دو منزل برابر دوید / بفرسنگها خود و پا کشید
ز ترکی که بودش بران دسترس / بخودی که حدش ندانست کس
بهر موینه کان چو گل تازه بود / گرانمایه پیش از اندازه بود
سمور سیه روبهٔ سرخ تیغ / همان قاقم و قندز بی دریغ
غلامان گردن برافراخته / یکایک همه رزم را ساخته
وشاقان سوکب زره دوخته / بر قنادیاره بکشار تیز
چو ترکی چنین خواهد آراسته / روان کرده با وی بسی خواسته
باستادکاران درگه سپرد / که عاجز شد آنکس که او را شمرد
جهانشاه برخاست و نازش کرد / بشرط نشاندن گرامیش کرد
چو داش ز دولت درودی تمام / بپرسید از قصهٔ تخت و جام
درآمد بدرگاه شاه جهان / دو تا کرد قامت چو کارآگهان
که جام جهان بین و تخت کیان / چگونه است با تخت و فر کیان
سریر ملک بخشش داد باز / که ای ختم شاهان گردن فراز
کیومرث از خیل تو چاکری / فریدون بملک تو فرمانبری
ستاره کلاه تو را تیر باد / کمندت سپهر جهانگیر باد
کلیدی که کیخسرو از جام دید / در آینه دست تست آن کلید
چو آن بیت فرخی که با نوش نام / تو ز آیینه بینی و خسرو ز جام
چو رخشند شاهان پرور بتخت / ترا باد جاوید دیهیم و تخت
بتخت تو آفاق را باد نور / مبادا ز سرت سایهٔ تاج دور
چه مقصود به سایهٔ شاه را / که نو کرد نقش کهن طاق را
پی بارگی سوی این مرز راند / بر و بوم ما را بگردون رساند
جهان خسروش گفت کای دادار / ز کیخسرو آن تخت را یادگار
چو شد تخت من تخت کاوس کی / همان خوردم از جام خورشید می
باین جام و این تخت آراسته / ولی دارم از جای برخاسته
دگر نیز بینم که چون جست شاه / دران غار چون ساخت آرامگاه
برو بنده را از کیخسروم / تو اینجا نشین تا من آنجا روم
بگیرم بران تخت پدرام او / زنم بوسه بر لب جام او
ببینم گر از تخت خسرو پناه / چه زاید که یابم از فر شاه
وزان جام تا جانورتر شوم / دو رویی کزین جا نوتر شوم
شد آینه جان من زنگ خورد / زدایم بران زنگ زآینه گرد

بران دیده ولها براسان کنم
همه کار بر خویش آسان کنم

سر پری ز گفتار صاحب خبر
بدان داستان گشت فرمان پذیر

فرستاد پنهان بدر وار خویش
که پیش آورد برگ از اندازه بیش

کمر بند و جوب دستی کند
بصد مهر مهمان پرستی کند

اشارت کند با رقیبان تخت
بسازند با شاه پیروز بخت

بگنجینه و تخت بارش دهد
جو خواهد می خوشگوارش دهد

نشاندش بر تخت کیخسروش
فشانند بر سر نثار نوش

دران جام فیروزه ریزند می
بپیروزی آرند نزدیک وی

بدیدار خوش آید از جام او
شتابند سرها ز فرمان او

جو با استواران پیر اختر راز
بشد گشت آسمان روشن بساز

من اینجا نشستم بفرمان شاه
جو شاه از ره آید کنم عزم گاه

شهنشه بدیده شد آن خانه را
بهم خانگی برد هم خانه را

شبی چند را از غلامان خاص
جو زری که آید برون از خلاص

سوی تخت خانه زمین در نوشت
ببالا شدن ز آسمان در گذشت

بیامد بران گاه نادیده هیچ
بران چرخ پیچان بصد چرخ پیچ

وزی دید با آسمان هم نبرد
نبرده کسی نام او در نبرد

عروسان درین شربت انگیختند
دران شربت از لب شکر بیختند

نهادند شاهانه خوان زرش
همان خوردنیها که بد در خورش

پری چهرگان سرای جو ماه
همه صف کشیدند برگرد شاه

فرو ماند حیران دران فر و زیب
که سیلاب دولت بود دلفریب

جو شه زان خورش باده را جشید
سوی تخت کیخسروی سر کشید

سر افکنده و سر کشیده کلاه
درآمد بپایین آن تختگاه

ز دیوار و در گشت آمد خروش
که کیخسرو خفته آمد بهوش

جهان بود فرمان ز فرمان گزار
که بر تخت بنشیند آن تاجدار

سر تاجداران در آمد بتخت
جو سیمرغ بر شاخ زرین درخت

نگهبان تخت زرین و ستون
ز کام سخن ریخت گوهر برون

که پیروزی شاه بر تخت شاه
نماید به پیروزی بخت راه

همان گوهر جام یاقوت سنج
کلیدیست بر قفل بسیار گنج

برین تخت و این جام دولت بدست
بسا جام و تختی که آرد بدست

رقیبی دگر گفت کای شهریار
ندیده جو تو شاه چندین دیار

جو بر تخت کیخسروی تاختی
سر از تخت گردون برافراختی

دگر نغز گویی زبان برگشاد
که تا چند کیخسرو و کیقباد

جو زین تخت بازوی شه شد قوی
کند کیقبادی و کیخسروی

همان فال خسرو دران پیش تخت
به پیروزبختی برآورد رخت

شه آن تخت را خود بخود ساز داد
بکیخسرو و مرده جان باز داد

بران تخت بنشست یکدم نه دیر
ببوسید بر تخت و آمد بزیر

زگوهر بران تخت گنجی فشاند
که گنجور خانه جو حیران بماند

بفرمود تا کرسی زر نهند
همان فر فرخ برابر نهند

جو کرسی نهادند خسرو نشست
بجام جهان بین گشادند دست

جو ساقی جهان دید پیغام را
ز باده برافروخت آن جام را

بخسرو آورد با رای و هوش
که بر یاد کیخسرو این می بنوش

بخور کاخر فرخت یار باد
باین جام دستت نگه دار باد

جو شه جام دید حالی بخواست
بخورد این یکی جام و دیگر بخواست

بران جام عهدی ز بازوی خویش
برافشاند و بنشست و بنهاد پیش

دران تاج بی تاج و رنگ گریست
بران جام بی باده لختی گریست

گرآری شرابی و از پی شهی
مثل زد بران جام و تخت تهی

که بی تاج و بر تخت زرین مباد
جو می نیست جام جهان بین مباد

بمی روشنایی بود جام را
بلندی بشه تخت بد رام را

جو شه رفت گو تخت بشکن تمام
جو می ریخت گو بر زمین افت جام

شهی را بدین تخت باشد نیاز
که بر تخت مینو نخسبد باز

کسی کو ببینو کشد رخت را
بزندان شمارد چنین تخت را

بسا مرغ را کز چمن کم کند
قفص عاج و دام از بریشم کند

جو از طلق بستان کند طوق و تاج
نه ز ابرشمین یاد باشد نه عاج

از ابریشم و چشن تخت و تاج
گر ابا ز داریم از ایشان خراج

بهاران چمن شاخ ازان برکشید
کز شمشیر باد خزان بر برید

کهن گرد گردند گوران دشت
که شیر از ان گور گیرد گذشت

گوزنان بیازی برآشفته اند
ز بر آن جابک بکه خفته اند

همان نافه آهوان ختنست
که جنگ و دندان یوزان شکست

بدین غافلی میگذاریم روز
که در بار شد آتش رخت سوز

چه سازیم تختی چنین خیرخیر
که بر روی شود دیگری جای گیر

گیریم از پی دیگران جای گرم
که ما را ز جایی چنین باد شرم

چه بود این چنین تخت کردن نیاز
که تخت نیا را نه تخت جای

این تخت زرست لیکن که بر جای هست
گرآهن یکی کنده بر پای هست

جو بر تخت جاوید شوان نشست
ز تن پشته تخت باشد نشست

جو در جام کیخسروانی نماند
بجام ابگینش باید نشاند

بیا ساقی آن جام کیخسروی
که نورش دهد دیده را از نوی

## در ممدوح و موعظه گوید

لبالب کن از باده خوشگوار
به پیش کیخسرو روزگار

شهانشه یارا جهان داورا
فلک پایگه مشتری پیکرا

کجا بزم کیخسرو و تخت او
سکندر که شد بر سر تخت او

جوان کوکب از برج خود شد روان
تویی کوکبه دار آن خسروان

جهانداریت هست و فرمان دهی
بیا بی اگر بر جهان دل نهی

جهان گرچه در سکه نام تست
زمین گرچه فرخ بآرام تست

منه دل تو بر دلفریبان او
که با مهربانان نسازد و بس

جهان بین که بر مهربانان خویش
ز نامهربانان چه آورد پیش

بنختی که نیرنگ سازی نمود
بدان تخت گیران چه بازی نمود

بجامی که یکمست اشا کرد
بران جاه داران چه بیداد کرد

جو کیخسرو و تخت کشور تویی
ولایت ستان سکندر تویی

در آیینه و جام آن سرو شاه
جهان بین که بینی ازان مرد و راه

بد شغل کامروز رای آوری
ره آورد فردا بجای آوری

تویی تاج بخشی گران تاجدار
سرافراز آبادا شدی یادگار

تو شادی کن از شاد کاران شند
تو با تاجی از تاجداران شنید

درین باغ رنگین بجوی تو زرو
نه کل در جهان خواه ماندن نه گو

اگر شد بسی سوی شاه احتشان
تو سرسبز بادی درین گلستان
دگر گشت از نعمتم بهره‌مند
رساند از زمینم بچرخ بلند

تو زان برتر و بهتری و بهشتی
در باغ را بسته بگذاشتی
سریری که جز آسمانی بود
بزندان کُن زندگانی بود

ملک تا بود نقش بند زمی
مبنداو بر تو در خرمی
هزاران کریمان صاحب جهان
توی مانده باقی و باقی بمان

چه می بودم و در چه پرداختم
کجا بودم امشب کجا تاختم
چو اسکندر آن تخت و آن جام دید
سریری نو در خور آرام دید

بلیناس فرزانه را پیش خواند
بر او یک جام جهان بین نشاند
نظر خواست از وی در آیین جام
کزو یاد او باز جوید مدام

چو دانا نظر کرد در جام ژرف
رقمهای او خواند آن حرف حرف
بران جام از آنجا که پیوند بود
مسلسل کشیده خطی چند بود

تماشای آن خط بسی ساختند
حسابی نهان بود نشناختند
بشاه و بفرزانه او یاد داد
عددهای خط را گره برگشاد

سرانجام چون شاه آن مرز و بوم
گراینده شد سوی اقلیم روم
سطرلاب آن جام فرزانه ساخت
بآیین آن جام شاهانه ساخت

چو شاه جهان ره بآن جام یافت
دران بحکه لختی آرام یافت
بفرزانه گفتا که بر تخت شاه
نخواهم که سازد کس آرامگاه

طلسمی که بر تخت آن شاه بود
که گوهر بران تخت و آن نامه بود
اگر پیش گیرد زمانی درنگ
براندازدش تخت با قوت سنگ

چو شه رسم گنجینه‌ها تازه کرد
چو گنجینه آهنگ دروازه کرد
برون آمد و دید آن تخت و جام
سوی غار گنجینه آورد گام

نگهبان در رنج بسیار برد
که تا شاه را سوی آن غار برد
چو شه دید تاریکی غار تنگ
پی بادپایان در آمد بسنگ

گران ره روشن بود برداخته
بخارا بخارا برانداخته
نماینده غار با شاه گفت
که گنجینه اینک درین غار خفت

رسی وار از صاعقه سوخته
زمیخش کمر بر کمر دوخته
بغارت ببر گنج غاری چنین
در اندیشه لختی ز کاری چنین

بجنگ و بدندان زرش رفته گیر
چو گنجینه و اینجا چنین خفته گیر
سبب چیست زین بود کیهان دران
کند کار جوینده کان برادران

ازین غار باید عنان تافتن
بخار اژدها را توان یافتن
سکندر ز گفتار او روی تافت
پیاده سوی غار خسرو شتافت

دران رهبران پیش فرزانه بس
غلامی دو با او دگر هیچکس
بتدریج از آن رهگذرهای سخت
بدهلیز غار اندر آورد رخت

چو گنجینه غار آمد بدست
هراسنده شد هر دو ایزدپرست
شکافی کهن دید در ناف سنگ
رسی سوی آن رخنه تاریک و تنگ

بسختی دران غار شد شهریار
نشانی نگه یاد از یار غار
چو لختی شد آن آتش آمد بدید
که شد سوخته هر که آنجا رسید

بفرزانه گفت این شرار از کجاست
درین غار تنگ این بخار از کجاست
نگه کرد فرزانه در غار تنگ
که آتش کو می‌تابد از خاره سنگ

فروزنده جایی دران دید ژرف
که می‌تافت زان چاه نوری شگرف
ازان روشنایی کش آگه نبود
که جوینده را سوی او ره نبود

بدان روشنی رهنمون بازجست
بدو راه روشن نمی‌شد درست
رسن بر میان بست مردی دلیر
فرو شد بآن چاه رخشنده زیر

نشان جست از آن آتش تابناک
که چون دید هر روشنی زان مغاک
پراکنده زو آتشی کرده بود
چو دید اندرو کان گوگرد بود

خبر داد تا برکشیدش ز چاه
برآمد دعا گفت بر جان شاه
که باید بزودی نمودن شتاب
ازین خاره کاتش برآید بآب

درو کان گوگرد افروختست
ز گوگرد او گرد او سوختست
خبر داشت کان اندرین غار خفت
بگوگرد از آن کیمیا را نهفت

دو دستنبه بران غار خواند
برون رفت و عطری بر آتش فشاند
چو بیرون غار آمد از راه جست
نشد هیچ بخار بر وی درست

شنیدم که ابری ز دریای ژرف
برآمد بر اوج و فرو ریخت برف
ازان برف سر در جهان داشته
دره با کریوه شد انباشته

سکندر دران برف پژمرده ماند
چو برف از مژه قطرها می‌فشاند
میان آن دژ خبر یافتند
سوی رخنه غار بشتافتند

نظاره‌گری شاه از آن کنج غار
برون آمد و رفت از آن کوهسار
جوان سبز طاوس جلوه نمای
سپید استخوانی ربود از همای

سر نوبتی گاه خود باز گشت
بلند اختری باز دمساز گشت
برآسود از آن تفتن و تافتن
هراسید از آن رنج ره یافتن

تنی کان جهان مالش و تاب یافت
بمالش گر آسایش خواب یافت
فروخفت کاسایش آمد پدید
شد آسوده تا صبح صادق دمید

بچوب و لگد راه را کوفتند
بنیرنگ همواره ره روفتند
چو صبح دوم سر بر افلاک زد
فلک شیشه باد بر خاک زد

بیاراست این برگ گلاجورد
سفال زمین را بریحان زرد
بفرمود شه بزمی آراستن
می و مجلس و نقل در خواستن

سریر ملک را سوی بزم خواند
بنیکوترین جایگاهی نشاند
می لعل بگرفت با او بدست
چنین تا شد از می آن روز مست

ببخشش در آمد کف و زبان
در گنج بگشاد بر میزبان
غنی کرد از دادن طوق و تاج
بهش تاج زر داد و هم طوق عاج

مکلل بگوهر قبای پرند
چو پروین بگوهرکشی ارجمند
ز پیروزه خاصی ترنجی نمای
که یک نیمه نارنج را بود جای

یکی نصف از لعل بدخون زرد
پر از ناردانه چو یک نار زرد
ز لعل و زمرد یکی تخت زرد
بساطی ز یاقوت و زر سرخ زرد

ز بلور تابنده خوانی فراخ
چو نسرین بزیر سر سبز شاخ
تکاور دو اسب مرصع فسار
همه زین زرین گوهرنگار

ز هر شیشها که در بار بود
جواهرین زرنگار بود
قباهای خاص از پی هرکسی
قبا با بلیهای زرکش بسی

ز بس تحفه و خلعت و خواسته
سریری سریری شد آراسته
صد اشتر قوی پشت و مالیده ران
عرق کرده در زیر بار گران

بران دستگه دست شه برگشاد
بنو بتکه خویشتن رفت شاد
سکندر بزد کوس و لشکر براند
سر رایت خود بگردون رساند

دران کوه پایه در آمد بدشت
سوی ژرف دریا زمین درگذشت
دران دشت یک هفته نخچیر کرد
بس بیشه کوچ تدبیر کرد

بیا ساقیا جام زرین بیار
که ماند از فریدون و جم یادگار

## رفتن اسکندر بملک ری

می ناب ده عاشق با برات
بمستی توان کردن این خواب را

دلا چند ازین بازی انگیختن
بهر دست رنگی برآمیختن
درخت سر آبسته شد برد بار
به پیچان سرت تا نه پیچی سرت

می ناب ناخورده مستی کنند
اگر می خوری بت پرستی کنند
چو بی زعفران گشته خنده ناک
مخور زعفران تا نگردی هلاک

چو شاهان مکن خو بجوش خوارگی
بر اساس شو از روز بیچارگی
ازین آتشی خانه سخت جوش
کسی جان برد کو بود سخت کوش

ز سختی بسختی توان رست و برد
نکو کرد و نفط آتش کس نمرد
گدازنده تخته لاجورد
چنین درکشد تنش را لاجورد

که چون خسرو از تخت کیخسروی
بر اندیشه کوچ کرده نوی
نشسته یکی روز بالای تخت
باندیشه کوچ می بست رخت

شتابنده نیکی در آمد چو باد
بآیین پیکان زمین بوسه داد
بشاه جهان راز پوشیده گفت
خبر داد شاز آشکار و نهفت

که بر آستان بوسی بارگاه
ز تخت صطخر آمدم سوی شاه
نژاده ملک نایب شهریار
سخن را چنین می نماید عیار

که تا شاه بر حل و عقدی گذاشت
نیابت گر خویشتن برگماشت
جهان داشتم ملک پیشی و بس
که آزاری از وی نیامد بکس

بحمدالله از هیچ بالا و پست
نیامد درین هیچ سوی شکست
بشرطی که در عهده شد داشتم
پذیرفتها را نگه داشتم

ولیکن چو گردنده آمد سپهر
بگردد جهان از سر کین و مهر
زمانه بنیک و بد آبستن است
ستاره گهی دوست گه دشمن است

نگشته درختی برآمد ز ری
کند دعوی از تخم کاوس کی
گزاینده عقربی آشوبناک
شتابنده چون اژدها بر هلاک

شبانان که گله بر پستی کنند
ز تیرش همه چوب دستی کنند
نمایان پیلتن مرد آلت شناس
کند پیلکش را به پیلی قیاس

برآورده گردون جواهر نمی
فکنده بهر شهر در شیونی
سر و تاجی از دعوی او بتخته
بناموس رنگی برآمیخته

پراکنده چندی را گرد کرد
گر از آب دریا برآرند گرد
ز پیروزی خود دلاور شدست
همانا که تنها بداور شدست

سر و سیم آن بنده در سر شدست
که با خواجه خود بداور شدست
خراسانیانش عنان می کشند
بیکباره شه در میان می کشند

ز حد نشابور تا حد بلخ
گشادش بصفرای ها کام تلخ
بسر خیلی تشنه بر بت جوی
سوی بارگاه تو آورد روی

چنین فتنه را گر شود گرم کین
اگر خورده بینی بخورده مبین
ز خردان بسی فتنه آید بزرگ
که در پای پیکان بود گرگ کرگ

گر این فتنه ماند چنین دیر باز
کند دست بر شغل شاهی دراز
شه از ماه او ماورد زیر تیغ
سر تخت خواهد گرفتن بتیغ

چو باز از نشیمن گشاید دوال
شکسته شود کبک را پر و بال
دل لشکری نیست چندان بزور
کز چشم پیران توان کرد کور

سران سپه در ولایت کنند
بدرگاه شاهنشه عالمند
همی هرچه آید ازین دور داد
توی دست کرده که دشمن مباد

بخرم سرا و پایان شاه
کس این گرد را ابر ندارد ز راه
جوان دز سخن نیک بختی کند
بنام سخن را درستی کند

ز نیک و بد از رازهای نهفت
همان بود در نامه کارنده گفت
شه شیردل خسرو پیل تن
در آن داوری گشت با خویشتن

ورا تخت کیخسرو اینجا بزیر
که تخت من اینجا اگر کس دلیر
بر آن داستان ماند این تاج و تخت
که از سندوی سندی برد رخت

صواب آنچنان شد که آرم شتاب
گر آزرم دشمن بود ناصواب
کله موکب شاه بود آسمان
که تا سود بر جای خود بیگمان

جهان کاروان شاه سالار بود
دران کاروان بار بسیار بود
ز هر گوشه باری بری اوفتاد
همان کار در کار ری اوفتاد

دران کارها یاور او پس بود
پناهنده را گشت فریادرس
چو طالع جهان گرد کی کرد پیش
نشاید زدن کنده بر پای خویش

برون رفت از آن کوچگه شهریار
سواحل سواحل بدریا کنار
سپاهش ز ره برده رایت برون
ستونی برآورده با بیستون

بصید افکنی می بنوشید شاه
که هم صید خوش بود و هم صیدگاه
ز بار گران خوشه خم گشته بود
تک و تاب نخچیر کم گشته بود

ز بر رود خیزان لب رودبار
نشاننده زرخسار گیتی غبار
ز برق آمده ابر نیسان بجوش
برآورده عالم ز شادی خروش

رگ رستنی در زمین گشته سخت
برقص آمده برگهای درخت
خرامنده وحش بیجاده نعل
گل لعل در زیر گلنار لعل

ز نوباوه چون توی برگ تود
ز حلوا ابریشم آورده سود
زمین چون ز آب چون لاجورد
چو دریای ازرق شده نیم خورد

شکم کرده آهوی صحرا بزرگ
برو تیز گشته دندان گرگ
پی گور چون زهره گاو سست
گوزن از بیابان ره کوه جست

ز نو زادن آهوان سره
جهان ده جهان یکیک آهو بره
جهاندار با صید و با رود و جام
همی کرد منزل بمنزل خرام

چو گل پنج روزه برین ماه بود
بخلخل یکی شه بر شد گرو
ز ترکان آن حلقه بر کرده
که خواندش امروز طغان گر

ز گیلان در آمد بکردار ابر
بدان سان که در بیشه آید هزبر
سرانجام کامد اینجا بدست
چو پیچ سرکش بر آتش برست

چو بشکست پرویز بدشت را
بر انداخت آیین زردشت را
ز گیلان برون شد در آمد بری
بافکندن دشمن افکند پی

بر آتش پرستان سیاست نمود
برآورد از آن دوده یکباره دود
چو دشمن خبر یافت کامد پلنگ
بسوراخ در شد چو روباه لنگ

بآواز کی در خراسان گریخت
وزان قایم ری بتایم بر بخت
چو دانست خسرو که در خیم او
گریزان شد از فر و دیهیم او

گریزنده را پی گرفت
شبیخون بدروازه بر روی گرفت
چنان تیز رو شد که در تاختش
بزخمی سر از تن برانداختش

چو بدخواه را در گل افکنده کرد
پراکندگان را پراکنده کرد
بدانجا که بدخواه را گشته بود
بتر دیگ صحرا یکی پشته بود

بشد گرانه دولت تن درست / بران بسته بنیادی افکند چست
سرای بخشش که بد برام گرد / بپهلو زبانش همی نام کرد
چو گنجینه آن بنا بر کشید / بشهر نشابور لشکر کشید
دو پهلو جهانرا دران شهر یافت / نکوخواه خود را یکی بهر یافت
وگر بهراز و طبل واراز دم / دم و دستیش آشکار از دمند
ندارا ملک رایتی داشتند / ملک زیر آن رایت انگاشتند
جنان رایتی را بناموس شاه / برانگیختندش بناموس گاه
سکندر بسی پای در کین فشرد / ز کین مهر دارا نشایست برد
همان دیو جادو دران داوری / گریزان خود را کند یاوری
ز نوبتگه خود بنو سنگ را / سکندر رایت دیگرانرا بپای
وزان رایت آن بود مقصود شاه / که رایت ز رایت بود کینه خواه
چو دانست کان شهر دارا بدست / بجهد سکندر نیاید بدست
خصومتگهی ساخت با تیغ صور / کراز ساز کاری شد آن شهر دور
خصومتگران گشته در خاک پست / بسوز آن خصومت دران خاک گشت
چو شه کار زو گیک ابر تند رو / ز ملک نشابور شد سوی گو
بگشت آتش پیر بد خانه را / وز آتش برون کرد پروانه را
ببلخ آمد آن آتش زردشت / بطوفان شمشیر چون آب گشت
بهاری والفروز در بلخ بود / که تا زه گل را دمن تلخ بود
پری پیکرانی درو چون نگار / صنم خانهایی چو خرم بهار
درو پیش از اندازه دینار گنج / نهاده بهر گوشه دست رنج
زده موبدش نعل زرین بر آب / شده نام آن خانه آذرگشت
چو خسرو بران گنج وان دست یافت / مغانرا ز جام مغان مست یافت
بهشت صنم خانه بی نور کرد / ز دوزخ پرستنده را دور کرد
بپرداخت آن گنج دیرینه را / وزو داد مرهم بسی سینه را
بگرد خراسان بر آمد تمام / بهر شهر آورد لختی مقام
بنور خراسان در افکند جوش / خراسانیانرا بمالید گوش
بهر ناحیت کرد موکب روان / که بازی گرش بود بخت جوان
خراسان و کرمان و غزنین و غور / بپیمود بر یک بتم ستور
بهر شهر کامد بشادی فراز / در شهر کردند بر شاه باز
جهان گشتن ار چه بسی رنج بود / همه راه او گنج در گنج بود
بهر منزلی کر گرفتی قرار / گران سنگ بودی ز گنجینه بار
زمین را ز گنجی نینباشتی / گذشتی و بر خاک بگذاشتی
زری کادمی را کند بیمناک / چه در صلب آتش چه در کان خاک
خلایق که زر بر زمین می نهند / برو قفل بند آهنین می نهند
چو باد آید و خاکشان زر ربود / بی زر بزون قفل آهن چه سود
پاساق آن زر بگداخت / که گوگرد سرخ ازو ساخت
بمن ده که تا زو دوائی کنم / مس خویش را کیمیائی کنم
ز مس خوشتر آن کز هوا خورشست / عنان درکش بارگی سرگشت

## رفتن سکندر بهندوستان

بنیکوترین نام ازین جای زشت / بباید شدن سوی باغ بهشت
نباید نهادن برین خاک دل / که گنج قارون فروشد بگل



ز دور ستگاری در انگیخت / که خورشید جمع از بر انگیخت
همی تا بود راه بر پیشتر / بود سود بازارگان بیشتر
چو این شود ره ز جو نخوار کان / درو کم بود سود بازارگان
در گنج خانه کز زر یافتند / ره از اژدها بر خطر یافتند
همان چوب کو مرد شیرین کند / چنین چوب انگیخت از منوکا
گرشه چون ز غزنین در آمد بلخ / بیک سوی شد ز آب دریای تلخ
زبس سر که بر آستان آمدش / تمنای هندوستان آمدش
درین شغل با زیرکان رای زد / که دولت مرا بوسه بر پای زد
همه ملک ایران مرا شد تمام / بهندوستان داد خواهم لگام
چو من سر سوی کید هندو نهم / ازو کینه و کید یکسو نهم
گر آید بخدمت چو دیگر کسان / نباشم بر وجز عنایت رسان
وگر با من او در سر آرد ستیز / من و گردن کند و شمشیر تیز
ز پهلو بپهلو نگر دانمش / نشیند بجایی که بنشانمش
چو مرکب سوی راه قنوز آورم / سر تیغ بر فرق فور آورم
چو از فور فوران رهانم کلاه / سوی خان خاقان کرایم سپاه
وزانجا شوم سوی خلخ و طراز / زمین را نوردم بیک ترکتاز
دلیران لشکر بزرگان رزم / بدید آمدند باز با رای و عزم
بروزی که نیک اختری یار بود / نمودار دولت پدیدار بود
سکندر برافراخت سر زین بسیج / روان کرد موکب چو خورشید مهر
ز غزنین در آمد بهندوستان / ره موکبش گشته چون بوستان
بران شد که بر هندو تاب آورد / سوی کید هندو شتاب آورد
بتاراج ملکش در آید چو میغ / دهد ملک او را بتاراج و تیغ
وگر ره بنزبان فرزانگان / نکرد آنچه آید ز دیوانگان
جویده یکی قاصدی تیز گام / فرستاد و دادش بهندو پیام
که گر جنگ رای بکش بین سپاه / که اینک رسیدم چو ابر سیاه
وگر بر پرستش میان بست تیغ / جنان دان که از تیغ من رست تیغ
سرزکش انکه در آید ز خواب / کر ریز و بر و ابر ریزنده آب
گل انگه عماری در آرد بباغ / که خورشید را گرم گردد دماغ
بجوشم بجوشد جهان از شکوه / بجنبم بجنبد همه دشت و کوه
بجایی نجنبد عقاب دلیر / کز آبی توان بستش آرد بزیر
گر انجا سر سوی آرم بتخت / بانجا سر از سوی آورم بخت
وگر مست کوه شما تیغ دار / کند تیغ من کوه را غار غار
گر از بهر گنج آرم اینجا بسیج / بمنو برد رم سو بی مست پیش
کرم هست بر خوبرویان شتاب / بخوارزم روشن تر است آفتاب
جواهر نجویم درین مرز و بوم / گزین مایه بسیار دارم بروم
بهند آمدن تیغ هندی بدست / کباب ترم باید از پیل مست
مجوز غیرهٔ هندی یاد من / که هندی تر از تست پولاد من
چو سر بایدت سر متاب از خراج / وگر نه بسر بر تو ماند نه تاج
فرستاده آمد بدرگاه کید / سخن در هم افکند چون دام صید
فروگفت با او سخنهای تیز / فروزنده تر ز آتش رستخیز
چو کید آتش آنچنان تیز دید / از آن دور ستکاری پرهیز دید
که خوابی دران داوری دیده بود / ز تعبیر آن خواب ترسیده بود

بسی شرط بر عهد و آزرم او / برانگیخته با دل گرم او
چو نامه نویس این وصیت نوشت / مثالی بکافور و عنبر سرشت
بلیناس با کاردانان روم / سوی کید رفتند از آن مرز و بوم
چو دانای رومی در آن ترکتاز / بلشکرگه هندو آمد فراز
دل کید هندو بران نور تافت / بکید یکی هندو کند رو بتافت
پرستش نمودش بآیین شاه / که صاحب کمر بود و صاحب کلاه
ببوسید و آن نامه را پیش برد / کلید خزینه بهندو سپرد
فرو خواند نامه دبیر دلیر / که از هیبت افتاد گردون بزیر

## خواندن کید نامهٔ اسکندر را

چنین بود در نامهٔ شاه روم / المعطی کزو گشت خاره چو موم
پس از نام دارندهٔ مهر و ماه / که اندیشه را سوی او نیست راه
خداوند فرمان و فرمان بران / فرستندهٔ وحی پیغامبران
سخن راند آنگه که ای پهلوان / که پشتت قوی باد و بختت جوان
بر آن بود رایم که عزم آورم / بکوپال با پیل رزم آورم
نمایم بگیتی یکی دستبرد / اگر کوه ز پولاد من کوه خرد
بهندوستان در زنم آتشی / نمانم درین بوم گردنکشی
کند آنکه بر سر زنده پیل / بخون تیغ زوبین برآرم ز نیل
همان خاک او را بخون تر کنم / همان آب را خاک بر سر کنم
چو تو روی در آشتی داشتی / عنان بر بپیچیدم از راستی
بشیرین سخنهای جان پرورت / خداوند بودم شدم چاکرت
دلم را بزنهار ره برزدی / بجادو زبانی گره بر زدی
چنان کن که این عهد نیکونمای / در ابنای دیر ماند بجای
گر آن چار گوهر فرستی بمن / کنم با تو عهدی درین انجمن
اگر زینت کشور شود پر سپاه / نگردد ز ملک تو سوی تباه
بهر نیک و بد با تو یاری کنم / برین گفتها استواری کنم
فرستاده چون نامه را کید خواند / درود فرستنده بر وی رساند
ز افسون افسانهٔ دلنواز / در جادوی باید وگر د باز
ز کید و فسونهای جادوی او / شده کید یکباره هندوی او
شنیدم که جادوی هندو سرشت / نخواندم که هندوی جادو گشت
چو لختی سخن راند بر جای خویش / ره آورد آورده آورد پیش
دل کید هندو در آمد ز جای / جهانجوی را شد پرستش نمای
بسی کرد بر شهریار آفرین / که بی او مبادا سپهر و زمین
فرستاده کار آنچه کرد او نواخت / زمان خواست یک شب و کار ساخت
چو شد شه و کارش شد ساخته / بسنجید از آن کار پرداخته
بزمان بری شاه را تحفه برد / بدیه شمار را بنا صد شمرد
خراجی ز پیرایه از هند / گرانمایهای دگر دل پسند
ز گنج و ز پیروزه و لعل و در / بسی پشت پیلان ز گنجینه پر
ز پولاد هندی بسی بارها / ز عود و ز عنبر بخروارها
چو کوه روانی چهل زنده پیل / که گر گذشتی از نافشان رود نیل
سه پیل سپید از پی تخت شاه / کز ایشان شدی روی دشمن سیاه
بلیناس را نیز گنجی تمام

---

دگر گر جهانگیری شهریار / خبر داشت گو را ظفر گشت یار
که در کینه با شاه دارا چه کرد / ز حد حبش تا بخارا چه کرد
نه جای آمدش بود از او تافتن / ز فرمان سوی نشیب بشتافتن
ندانست گو را در آن تاب تیز / چگونه ز خود باز دارد ستیز
بخواهش نمودن زبان برگشاد / بسی آفرین شاه را کرد یاد
که چون در جهان اوست شایسته‌تر / جهانداری او را سزاوارتر
منش پایهٔ تخت بر ماه باد / هم آزرم او را سوی راه باد
نبودست جز مهر او کار من / سبب چیست کاید به پیکار من
گرم گنج خواهد فرا سازمش / گر افسر هم از سر بیندازمش
اگر میل دارد بجان خوشم / بدندان گرفته بخدمت کشم
وگر بنده را فرستد ز راه / سپارم بدو تخت و گنج و کلاه
ز مولایی و چاکری نگذرم / سکندر خداوند و من چاکرم
گر او نازش آرد من آزرم و نیاز / نگه کرده از بنده خشنود باز
وگر بازگونه بود داوری / گر او میل دارد به کین آوری
ز پرخاش او پیش گیرم رحیل / بپردازم این ده به دریای پیل
چو من سر بگردانم از رزم او / شود با خلل از چو من عزم او
اگر رای گیرد که کم کین دم / بپاییم جو در دوشکم گیر دم
گر آید سپه با من لنگ گست / وگر سو گریزم جهان تنگ
بلی گر کند عهد با من نخست / بشرطی که آن عهد باشد درست
کنار و بن هند غارت کری / بوزنین و ریک سو نهد داوری
یکی دختر خود فرستم بشاه / چه دختر که تابنده خورشید و ماه
دوم نوش جامی ز یاقوت ناب / کزو کم نگردد بخوردن شراب
سوم فیلسوفی نهانی گشای / که باشد بر از مر ملک رهنمای
بدین تحفه شه را شوم حق شناس / اگر شه بذیرد بذیرم سپاس
فرستاده بذرفت کین مرحبا / اگر تحفه سازی بر شهریار
درین کشورت شاه نامی کند / به پیوند خویشت گرامی کند
ز نام‌آوران برکشد نام تو / نباید سر از جستن کام تو
چو هندو و ملک دیدگان پاک مغز / مداوش درین کار دریا بمغز
فرستادگان بازگشتند شاد / همان قاصد پیر هندو نژاد
سوی درگه شهریار آمدند / وران باغ چون گل بیار آمدند
چو هندو سراپردهٔ شاه دید / همه خیمه بر خیمه ماه دید
درآمد زمین را بتارک برفت / نیایش گر آورد با شاه گفت
چو بنشست و پیغامها گفته شد / سخن گفت از آنها که بذرفته شد
صفت کرد از آن چار پیکر بشاه / گر این را نبود آنچنان دستگاه
دل شه بران آرزو جوش یافت / طلب کرد چشم آنچه از گوش یافت
بهر یک که آن تحفه آرد بجنگ / نبود از شتابش زمانی درنگ
پس آنگاه با هندوی نرم گوی / بگو کید و پیمان شد از رزم روی
ز پیران هندو یکی نامدار / فرستاد با قاصد شهریار
بلیناس را با دگر مهتران / فرستاد سربسته گنج گران
یکی نامه کالماس را موم کرد / همان هند را هندوی روم کرد
نوشت از سکندر بکید دلیر / نشد اژدهای بنزد شیر
ز پند و کیها درو بی شمار / گر آید تو پسند کار کار

برد جهاندار خویش برد   جهاندار ازین پس که چون بیش بر
چو شه دید گنج فرستاده را   جهان آن ز روی خداداده را
بدان گنجها آنچنان شاد شد   که گنجینهٔ روشن آباد شد
بسنجید آزمایش بران چار چیز   جهان بود کو گفت و زبان پیش
چو در آب جام جهان تاب دید   ز دیگر پیش خلق سیراب دید
چو با فیلسوفی در آمد سخن   خبر یافت از کارهای کهن
بچشم مبارک چو بر زد نفس   ز تن برد بیماری زول سوس
چو نوبت بدان گنج پنهان رسید   ز هندوستان چینی آمد بدید
ازان خوبتر دید کاندازه کس   صنمهای او را کند دلپذیر
گلی دید خوش بوی تا دیده کرد   بهاری نیازرده از باد و سرد
پری پیکری چون تب آراسته   پری بت ز هندوان خواسته
دهن تنگ و سر کرده را بر فراخ   گلی سرخ بوده برین سبز شاخ
بشیرینی از گل شکر نوش تر   بنرمی ز گل نازک آغوش تر
گره بر گره چین زلفش چو دام   همه چینیان چین او را غلام
جوانی بچین مشک پرورده بود   تر تنان هندوستان خورده بود
ز گیسو که زنجیری از مشک ناب   فرو هشته ابری چون از آفتاب
ازان مشک بر از گل ریخته   مه از سنبل و سنبل آویخته
بدان گونه گیسو بدین رنگ او   چو مشک سیه خال چون سنگ او
نموده جو از گندم مشک سای   ز جون جوفروشان گندم نمای
مهی بود آن ترک هندو سرشت   ز هندوستان داده شه را بهشت
ز هندو که ترک ختائی بنام   بز دیدن دل چو هندو تمام
ز رومی رخ هندوی گونه او   شه رومیان گشته هندوی او
شکرخنده راست چون نیشکر   لطیف و خوش و دلکش و سیم بر
نگاری بدان خوبی و دلکشی   بگوهر همه آبی و آتشی
چو شه دید در پیش باز آمدش   عروسی چنان دلنواز آمدش
بآیین اسحاق فرخ لقا   گز و یافت چشم خرد توتیا
طراز عروسی بر و بست شاه   بسی انکه منش را بدو داد راه
بنزل سپهدار هندوستان   بساطی بر آراست چون آسمان
جواهر بخروار و دیبا بتخت   عکسده خوروار و زرینه تخت
ز تاج مرصع ز یاقوت و لعل   ز تازی سمندان سیمینه نعل
بسی جام زرین و خوان عقیق   از و هر یکی در جواهر غریق
ز چینی غلامان حلقه بگوش   ز رومی کنیزان زربفت پوش
ازان پیش کار و کسی در ضمیر   فرستاد و شد گیتی منت پذیر
جهان خسرو اسکندر فیلقوس   ز پیوند آن ماه پیکر عروس
برآسود   نغز بود   همه شهد پالوده و مغز بود
چو انگشت بر صحن پالوده راند   ز پالوده انگشت آلوده ماند
نشسته دری ناشکفته گلی   همایون تر و رقیه چون بلبلی
گل از غنچه خندید و بر سر کشید   سخن بین که در پرده چون سر کشید
جهاندار چون از جهان کام یافت   دران جنبش از دولت آرام یافت
فرستاد از آموزگاران یکی   باصطرلاب گرد استواری بسی
نوشت از سخنها که بودش مراد   ز پیروزی مرد شکین سواد
که کار انجمن شد بهندوستان   کرا باشد مراد دل دوستان

ز کین خواهی کید پرداختم   چو هندوستان با دوست ساختم
به توح خواهم شدن سوی غور   خدایا زیادم درین راه دور
ندانم که آنجا چه پیش آیدم   مگر کار بر کام خویش آیدم
تو ای نایب شهر در زو بوم   ز دریای چین تا بدریای روم
جهان را بپیروزی آواز ده   زمانه ز ده خرمی باز ده
سپاهی و شهری و برنا و پیر   که از مملکت شان نباشد گزیر
دل هر یکی را ز ما شاد کن   و تا خواه و دانش ده و داد کن
نوشت این چنین نامهٔ دری   فرستاد ازانکه بر کشوری
عروس گرانمایه را نیز کار   بیاراست با شد چو پیمان دیار
سپرداش از استواران خویش   همان استواری ز خود رفت پیش
بآیین آن مهد پیرایه سنج   فرستاد چندین شتروار گنج
دگر گنج را بر زمین کرد جای   نمونش نگه داشت بار رسمها
بدستور دانا و شفقت نو   گر از دانش و داد بود و بهشت
خبر داد از جمله نیک و بد   ز پیروزی نیک خواهان خود
بنا رغ ولی چون بر آسود شاه   سوی نوریان زد در بارگاه
ره و رسم شاهی چنان تازه کرد   که هندوستان را پر آوازه کرد
بداد و دهش بر جهان پی فشرد   بران دست برد از جهان دست برد
می نوش میخورد بر یاد کی   چو شاهان ازین دور بر یاد وی
بیا ساقی آن آب چون ارغوان   گز و پیر فرتوت کرد و جوان

## آمدن سکندر از هند بملک چین

بمن ده که تا از جوانی کنم   گل زرد را ارغوانی کنم
سعادت بها روی بنمود باز   نوازنده ساز بنواخت ساز
سخن را گذارش بپارسی رسید   سخن را بتأیید داری رسید
گذارش کنان پیر گنبد نورد   گذارش ده این نامهٔ نغز را
سکندر جهاندار فرخ نبرد   خبر ده که با فور فوران چه کرد
گذارندهٔ حرف این حسب حال   ز پرده چنین می نماید خیال
چو خسرو برآسود از کار کید   کهی رای میکرد و که راه صید
روان کرد لشکر بتاراج فور   ز فیروزیش کرد یکباره دور
چو شه تیغ را بر کشید از نیام   بداندیش را سر در آمد بدام
همه ملک و مالش بتاراج داد   سرش را ز شمشیر خود تاج داد
چو افتاده شد خصم در پای او   بدیگر کسی داده شد جای او
وزانجا بزد تیغ علم بر قنوج   گران خاک با باد پایان نساخت
سه چیز از سه کان در سرآمد بکار   بود هر سه کان عمر کرد و تباه
جهاندار چون دیدگان آب و خاک   ز بوینده اسبان بر آرد هلاک
بهندوستان شد به تبت زمین   ز تبت در آمد باقصای چین
چو بر اوج تبت رسید انکش   بخنده در آمد همه لشکرش
پرسید کین خنده از بهر چیست   بجایی که بر خود بباید گریست
نمودند کین زعفران گونه خاک   کند بی سبب مرد را خنده ناک
عجب ماند شه زان بهشتی سواد   که چون آورد خنده بی مراد
ز شواریهای آن راه بر خشک و تر   همی برد منزل بمنزل بسر
ره از خون چینی گران خشکتر   همه راه پر نافه مشک دید

چو دید آن سوی سنگ آباد دشت / نبود گاهی که کند کس شکار
سبزه جا که لشکر گذر داشتی / بخروار با نافه بر داشتی
چو لختی بپایان چمن در نوشت / با بادی آمد ز ویرانه دشت
چو مینا چراگاهی آمد پدید / که از خرمی سر بمینو کشید
بر چند گامی در آن مرغزار / روانه شده چشمهٔ خوشگوار
هوای خوشش رستنیها قرار / درختان بار آور میوه دار
روان آب در سبزه و آبخورد / چو سیماب در چشمهٔ لاجورد
گیاهیش نورسته را قطره ی / چو بر شاخ مینا بر آسوده در
پی آهو از چشمه انگیخته / چو بر پیچها تا بهار بخشه
سم گور بر سبزه خارید جای / چو بر سبزه پا خط مشک سیاه
سوادی که در وی سیاهی نبود / وگر بود جوبشت ماهی نبود
سکندر چو دید آن سواد بهی / ز سودای هندوستان شد تهی
در آب و چراگاه آن مرحله / بفرمود کردن ستوران علیه
یکی شمه از خوی یافت بهر / بر آسود با پهلوانان دهر
وگر تشنه روزی ببستند جست / که از فال پیروزی آید درست
بفرمود تا کوس بنواختند / ازان مرحله سوی چین تاختند
دهان زن چو شد بر دهان خشمناک / بر آورد فریاد از آن باد تاک
چو آیینهٔ چینی آمد پدید / سکندر سپه را سوی چین کشید
هوای چنین راه بی خار بود / وگر بود خار انگبین دار بود
ز شیرین گیاهان کوه و دره / شکر یافته شیر آهو بره
بهان صید که چون گذرگه و شاه / معنبر شد از گرد او صیدگاه
هر آهو که با داغ او زاده بود / ز نافه کشی نافش افتاده بود
گوزنی که از روی بر خاک داشت / بجنبش جهان نیز تریاک داشت
جهانجوی می شد چو غرّنده شیر / جهنده بر سر بری شکار ریز
شکار افکنان در بیابان چین / بپرداخت از گور و آهو زمین
هر آن جا زمین زیر سم ستور / شده گور چشم از پی چشم گور
ز تیر انداختن پیر سهلو شکار / بسی آهو افکند با نافه ناف
بنقاشی نوک تیر خدنگ / تهی کرد صحرای چین را ز رنگ
بنخجیر کردن دران صیدگاه / یکی روز تا شب بسر برد شاه
چو ترک حصاری نگار او فتاد / عروس جهان در حصار او فتاد
ز سودای شب مجو هندو زنی / شده چون زنان گرد بر برزنی
شهنشه فرود آمد از بارگی / بسان لشکرش نیز یکبارگی
ببند پر آسایش آورد رای / بنخجیر تا روز مرغی ز جای
چو خاتون نیغا بخلخال زر / ز خرگاه و خلخ بر آورد سر
جهانی چو هندو بدو در افکنی / چو نیلی خلیج شد از روشنی
ز کوس شهنشه بر آمد خروش / بیغما و خلخ درافتاد جوش
شه از عالم آمیخ گیتی نورد / در آن خاک بنگاه کرد آبخورد
طویله ز دود آتش انگیختند / بسی سم بر کف علف ریختند
خبر شد بخاقان که صحرا و کوه / شد از نعل پولاد پوشان ستوه
درآمد یکی سیل ز ایران زمین / گر از چین گذارد ز خاقان چین
شتابنده سیلی که بر کوه و دشت / ز طوفان چشینه خواهد گذشت
بگردش زمین را ثریا کند / بهلاک نهنگان دریا کند

سیاه اژدهایی که در هیچ بوم / نماند چو تو شد بادی ز روم
جنش داغ بر برج زربان او / سیه پوشی زنگ از افغان او
بدار از رسانید تاراج را / ز شاهان هندو ستد باج را
چو فارغ شد از غارت غوربان / که بست بر کین فغفور یان
کران شرف دریا در آتیز جای / ندارد در آن داوری کوه پای
بترسید خاقان و زد رای ترس / که بود از جهان دشمنی جای ترس
بهر مرزبان خطی از خون نوشت / که در مرزبان خاک با خون سرشت
ز شاه خطا تا بجای ختن / فرستاد و ترتیب کرد انجمن
سپاهی ز سنجاب و قرغاز را / وگر مرزبانان فرزانه را
ز جوحر و از خاچ و ارکان شغر / بسی پهلوان خواند زرین کمر
چو عقد سپه بر سم آسوده شد / دل خان خانان بر آسوده شد
بکوه دونده در آورد پای / چو پولاد کوهی در آید ز جای
دو منزل کم و بیش نزدیک شاه / طویله فرو تر زد از بارگاه
ثب روز برسید از شهریار / که با او چه بازی در آرد بکار
نهان رفته جاسوس باره جست / که تا حال او باز گوید درست
خبر دادش از وی نهان ستوده / که شایست باشوکت و باشکوه
دها دو منش دارد و مردمی / فرشته در صورت آدمی
خردمند و آهسته و تیزهوش / بحلوه سخن گو برحمت خموش
بسنگ و سکونت بر آرد نفس / نگو شد بنچپل در خون کس
ستم را زیان عدل را سود از او / خدا راضی و خلق خشنود از او
نیارد ز کس نیکویی چو پاد / نکرد و ز اندوه کس نیز شاه
ندیدم کسی کو برو دست برد / نه مردانه گوی ز پیش نبرد
نگه تیرش از جبه آرش است / که با نوک او خاره با رشته است
چو شمشیر گیرد بود چون درخش / چو می بر کف آرد به بود گنج بخش
چو شد سخن در عیار آورد / همه مغز حکمت بکار آورد
سخن نشنود تا نباشد درست / نگیرد بزیرقه خویش ست
بهر رونقی رونق انگیز کار / بجز در شبستان و جز در شکار
جهان ایمن از داد ش و داد او / ملک بر فلک آفرین باد او
بمیدان سر شهسواری بود / بمستی پر از هوشیاری بود
چو خنده خیال غریب آردش / چو طیبت کند بوی طیب آردش
فراوان شکیبست و اندک سخن / که از راستی راسته چون سرو بن
سیاست کند چون شود کینه ور / نبخشاید آنکه گراید ظفر
کبش در سخن موج طوفان زند / همه رای با فیلسوفان زند
تبد پر پران کند کارها / جوانان برد سوی پیکارها
بنا هم بدین دیه بنگاه و کاه / نیشند بیداد رو کار یزد و پناه
چو در تاب شد سرو آزاد او / بر اسپی که پیل افکند با درا
بسم آورد او گر بود زنده پیل / که از قطره باشد بدریای نیل
سباد او اگر اسپش جولی کند / که از جام شیر آب خونی کند
بسا پیش خیبر جهاند چو باد / جبه راست آتش زند چون شرار
ملوکی که افسر نشان داشتند / جهاندار لشکر کشان داشتند
چرا ونیست در لشکرش تیغ زن / زهی لشکرآرای لشکر شکن
نبندند شد از هیچ خونخواره / مگر که ضعیفی و بیچاره

فراخ افگند بارگه را طناب
باندازه خشنود چو آید بتاب

زهر چند تعظیم خود در کسی
چو چندی نوازش نماید بسی

قوی ذات بخشیدن گوهرش
طویله بود و اوان اشترش

بخوانند کان کرکسی زر دهد
بجای زر او شهر و کشور دهد

بر آوردگاه دلش در شمار
و بد روز کارش بکم روزگار

چو خاقان خبر یافت زان انجمن
شکوهیده ازان فر و آن رای زن

بآزرم خسرو دلش نرم شد
بسجش بدیدار او گرم شد

باندیشهٔ جنگ بربست راه
بهانه طلب کرد بر صلح شاه

بشاه جهان قصه بر داشتند
کز ارکان چین رایت افراشتند

سکندر شل زر و نخچیر و جام
بپای خود آن به که آید بدام

اگر با من او هم نبردی کند
نه مردی که آزار مردی کند

بر او شما را سبک راه کرد
جفا بر ره دور کوتاه کرد

جهان آرمش چین در ابروی تنگ
گه در چین بکردید بر خاره سنگ

سپیده دمان کز سپهر کبود
رسانید خورشید شه را درود

و پر عطاره منش را نشاند
گه بر مشتری زهره را اندفشاند

یکی نامه در خواست آراسته
فروزان تر از ماه ناکاسته

سخن ساخته در گذارش و بیم
یکی نیمه امید و دیگر ز بیم

و پیر قلم زن قلم برگرفت
تحسین سخن ز آفرین در گرفت

## نامه نوشتن سکندر بخاقان چین

جهان آفریننده را کرد یاد
کزین یاد او آفرینش مباد

خدایی که امید و آرام ازوست
دل مرد هر بنده را کام ازوست

به بیچارگی چاره کار ما
در آب و در آتش نگهدار ما

چو بخشش کند ره نماید بگنج
چو بخشایش آرد رهاند ز رنج

جهان را نبود از نه هیچ ساز
نبودان نقاش بت آن طراز

گزیده کسی کو بنزدان اوست
بران آفرین کافرین خوان اوست

چو کلک از سر نامه پرداخت
سخن بر زبان شه انداخت

گر این نامه را اسکندر چهره بست
بخاقان که با او سکندر ببست

بزمان و دارای چرخ کبود
ز ما باد بر جان خاقان درود

جهان داد از خسرو داد بخش
کما چون درین بوم راندیم رخش

ز بر جنگ ایران زمین آمدیم
بمهمان چیپال چین آمدیم

بشهر شما ار بلند آفتاب
ز مشرق کند سوی مغرب شتاب

من آن آفتابم که اینک ز راه
ز مغرب بمشرق کشیدم سپاه

ز تابش که آفتاب بلند
سوی جلوه گاهش رسانم گزند

بهندوستان کاشتم مشک بید
بکارم بچین یاسمین سپید

اگر ترسی از تیغ دوران من
بپیچان سر از خط فرمان من

وگر پیچی از من ز رای و هوش
به پیچاندت چرخ گردنده گوش

بجایی میاور که این شیر شیر
ز پنجه گوران در آید دلیر

گردان پی شیر ازین بوستان
به پیل را یاد هندوستان

بلای سر خود فرود آورید
که بایاد مستان سرود آورید

بتازی شمشیر من روز جنگ
چه دریای خون شد بصحرای زنگ

چگونه ز دارا نشاندم غرور
چه کردم بجای فرو مایه فور

اگر خسرو آرا به نیروی بخت
بسر چون در آوردم از تاج و تخت

گر اکنون که آید فریدون بتن
گرفتار گردد هم ایدون بتن

بهر مرز و بومی که من تاختم
ز بیگانه آن خانه پرداختم

کسی کو مرا نیک خواهی نمود
ز من هیچ بد خواهی او را نبود

چو دادم کسی را بخود زینهار
نگشتم بر آن کشته زنهار خوار

زبانم چو بر عهد شد رهنمون
نبردم سر از عهد و پیمان برون

بیغمای چین زان نیاوردم دست
که یغمایی و چینی آزرم بدست

مرا خود بسی دُر دریا بدست
غلامان چینی و یغماست

بزیر آمدن زآسمان بر زمین
بسی بهتر از ملک ایران بچین

چه داری هوای ترک چین در دماغ
گر بر باد صرصر کشایی چراغ

بجای فرستادن ترک و گنج
چو با نیزه باران شدی کینه سنج

فرود آمدن چیست بر طرف راه
چو شد سکندر کشیدن سپاه

اگر قصد پیکار من ساختی
بخوردی بر آتش بر انداختی

وگر پیش اقبال شاه آمدی
کجا عذر اگر عذر خواه آمدی

خبر ده مرا تا بر انجام شمار
که در سکه کارت با مهره مار

سپاه از صبوری بجوش آمدند
ز تعظیم من در خروش آمدند

نزیران که آهوی چین دیده اند
هم آهوی نافه ز چین دیده اند

بریدند زنجیر شیران من
دلیرند بر خون دلیران من

سنان خشم در راه این دو نشست
کز انجا سی کوز ما صد شکست

غلامان ترکم چو گیرند دشت
ز تیری که رسد لشکر بر گشت

اگر خسرو جمله ایران بود
هم آماج این شست گیران بود

چو پرورده و دو دمن در گذشت
اگر تیش چین بود شد دود و دشت

ز پیوند آزرم چون بگذرم
سپاه و آبم از بر کس آبی خورم

سنانم جهان اژدها را خورد
که طوفان آتش کیا را خورد

چو تیرم گذر بر دلیران کند
نشانه ز پهلوی شیران کند

گرم ژرف دریا بود هم نبرد
ز دریا بر آرم بشمشیر گرد

وگر کوه باشد بجوشانمش
بزر کار آهن بپوشانمش

بهم پنجه پیل را بشکنم
شه پیل تن بلکه پیل افکنم

سرین غزالان و گوران و گور
ندارد و بر شیر درنده زور

چو شاهین بحری در آید بکار
وهد ماهیان را ز رعنان شکار

شما ها میایید بی پا و جنگ
مرا اژدها در دمن چون نهنگ

سگان نیز کان استخوان بخورند
بدندان چون تیغ تان بخورند

بهر جا که نیروی من پی فشرد
مرا بود پیروزی و دست برد

چو کین آوری کین ستانی کنم
سوی مهربان مهربانی کنم

اگر کوه سرت باید و گر نهنگ
ز دریای من مرد و آید بجنگ

ندیدی که تیغ انگیخته
نهنگی و کوه سر بر وریخته

من آن گنج و آن اژدها پیکرم
گر از سرت باز سر در سازم

بترد تو آن گنج و آن اژدها
خبر ده مرا تا چه آرد بها

گرایی برم در برت بند آورم
وگرنه سرت زیر بند آورم

درشتی و نرمی نمودم ترا
باین هر دو قول آزمودم ترا

اگر پای خاکی کنی بر درم
چو خورشید بر خاک چین بگذرم

وگرنه در اندازم از راه کین
همه خاک چین را بدریای چین

چو نامه بخوانی نسازی درنگ
زبان دان یکی مردم شناس
چو خاقان فرو خواند عنوان شاه
دو رنگی در اندیشه تاب آورد
گلابی که آب جگرها بدوست
ز تقییم را نیز در پیش کن
ز تشویش خاطر جدا کن چرا
گر آید خریداری از دور دست
بگو خواجه خانه در خانه نیست
در ما بروی کسی در مبند
در خیمه بگشای و آبی بزن
گر فردا که رخ در نقاب آورم
کم نقشی از کلک صورتگری
گذارنده گنج آراسته
خبر یافت کاو از آن مرز و بوم
باندیشه پاک و رای درست
نو موی تا کاغذ و کلک و ساز
ز ناف علم دست حاجب کشید
خطابی که امیدواری دهد
زبان بندهای چو پیکان تیز
خداوندی یار و یاور

تمامی بمن صورت صلح و جنگ
طلب کرد کز کس ندارد هراس
فرو خواست افتادن از اوج ماه
سر چاره کردن بخواب آورد

## نامه نوشتن خاقان با سکندر

باندیشه خود رها کن چرا
که با کان گوهر شود هم نشست
وگر هست محتاج پیگانه نیست
که در پیش تنی در بود ناپسند
چو در خیمه در خوابی بزن
ز کلبه بکیلان شتاب آورم
نگاریده و چند پرده دری
جواهر چنین داد از آن خواسته
دمنده چنان اژدهای زر و
سرشته کار خود باز جست
نویسنده چینی آمد چو باز
پراکند مشک سیه بر حریر
عتابی که بر صلح یاری دهد
دری در تواضع دری در ستیز
بخود زنده و زنده دار

تغافل نسازی که سیلاب تیز
فرستاد تا نامه نغز برد
از آن پیش در دل آمد هراس
بیا ساقیا باده چون گلاب

ندارم سر گشت کوی کسی
تماشای گنج نظامی کند
خطا گفتم ای پی خجسته رقیب
چو ما را سخن نام دریا نهان
رها کن که آیند چون بندگان
بسا کس که آید خریدار من
سخن بین که زد دور چون تا مغز و ام
که چون وارث ملک افراسیاب
همان نامه شاه برخوانده بود
تحسین چنان دید رایش صواب
جوابی نویسد سزاوار شاه
سخنهای پرورده و نغز
فسونی که بندد ره جنگ را
طراز سر نامه بود از نخست
جهان آفرین ایزد کارساز

بجوشد در ابر سیلاب ریز
بر سکندر بخاقان سپرد
که زیرک منش بود و زیرک شناس
برافشان بمن تا در آید ز تاب
دوای همه درد بسیار بود
تو شو نیز و اندیشه خویش کن
مرا گفت و گو هست با خود بسی
بیزم سخن شاد کامی کند
که شد دشمنی با غریبان غریب
در ما چو دریا نیابد کشاد
بسینه بر شاه گوید کان
نیابد ره سوی دیدار من
کجا بودم و خود کجا رانده ام
سر از چین برآورد چون آفتاب
در آن کار حیران فرو مانده بود
که مکتوب شه را نویسد جواب
که در پایه شاه دارد نگاه
که در مغز مردم نماند شکیب
فریبی که نرمی دهد سنگ را
بنامی که نامها شد درست
توانا کن و ناتوانان نواز

علم برکش روشنان سپهر
پدید آور هر چه آمد پدید
نه بندگی باید از هیچکس
سخن راند در موج آن شهریار
ز دریا بدریا تو گردی
جهان باز کش کار دریا بر است
تراست چون من بسی سخن گوش
همه سروری با تخاکست و بس
حضور تو در صورت سنگلاخ
جوانیز و بس نعمتی در فزود
شنیدم ز چندین خداوند راز
فرستی تنی چند از اهل روم
ذخیره چو زان شهر کردی تهی
من از بهر آن آمدم پیش باز
ولیکن آشتی به ز پرخاش و جنگ
قوی دل مشو گر چه دست قویست
بکار آمده عالمی چون خرد
باصل از جهان پادشاهی تراست
زر از توده کردی عقیق از بلور
ترا ایزد از بهر عدل آفرید
نکوئی که چون کینه را بد کند

علم در کش و دور تاریک چهر
رساننده هر چه خواهد رسید
خداوند مطلق اورات و بس
که باد آفرین بر تو از کردگار
بر ایران و توران ترا بوده است
فسانه دراز است و شب کوتاه
یکی دیگرت من بتندی کوش
کسی نیست در خاک بهتر ز کس
دیار عرا نعمتی شد فراخ
سپاس ایزدم چون بباید نمود
که هر جا که آری تو لشکر فراز
بیا زارگانی آن مرز و بوم
تو چون اژدها سر برآری نهی
که گرد آمد از شهر خویش این نیاز
که این داغ بر داد آن ابر رنگ
که حکم خدا بر تو از خسرویست
بحکم تو سر کاری از نیک و بد
که فرمان فرو الهی تراست
رسانیدن توده باشد بزور
ستم ناید از شاه عادل پدید
خرابی در آبادی خود کند

روشن بخش ترکان بخشش نگر
ز گویا و خاموش و هشیار و مست
بسی را آفرین جهان آفرین
ز هر شاه کامد جهانرا پدید
ز پرگار مغرب چو بر تاختی
سکندر توئی شاه ایران و روم
من و تو ز خاکیم و خاک از زمی
چو قطره بدریا در انداخشند
بهر نعمتی مرد ایزد شناس
کنم تا زیم شکر ایزد بسیج
بدان تا خورد آنچه یابد خورد
بسوزند و ریزند یکسر بجام
ستانی زبی برگی آن بوم را
اگر چه بزرق و فسون ساختن
کمن گشته جنبیان از خواب
خود منور را نیست شمشیر تیز
کی گر کسی را نیاید بکار
همه چیز را اصل باید درست
کند سود سست ار چاره رس
ستمکار کار ایمن یاوری
چو گردد جهان گاه کام از نبرد

سکونت ده نطفه جای گیر
کسی را چو اسرار او نیست دست
گزو شد پدید آسمان و زمین
بدست تو داد آفرینش کلید
علم بر خط شرق انداختی
منم کار فرمای این مرز و بوم
همان به که خاکی بود آدمی
دگر قطره زو باز بنشانخشند
فزونتر کند پیش ایزد سپاس
گزین به نداند خرد منو بسیج
طعامی که یابند از گرم و سرد
ندارند تعظیم نعمت نگاه
چو آتش که تا چو کند موم را
نشاید ز چین توشه بردا ختن
گر افتد ترا نیز کشتی در آب
کند با قوت خداوند تیز
شمارنده زور بر نکید و شمار
که باشد خلل در بنا کی است
ولی خوش نباشد بر آن بد کس
که بر سند رو زیت از داور بنای
بکرای گرم و بهرای سرد

دران گرم و سردی سلامت بجوی / که گرم اندر آید تب خویش روی
جنان دان که بر فصلی از فصل سال / بخاصیت خود نماید خصال

مپیچ از ره بیمی نماید سرشت / تموز از تموز آورد سر بهشت
سران جو بگردد زند بر کنار / بگردد و بر و گردش روزگار

سکندر بانصاف نام آورست / وگرنه ز نامیرکی اسکندرست
مپندار کز من نیاید نبرد / برآرم که جنبش از کوه گرد

چو بر پشت پیلان نهم تخت عاج / ز هندوستان آورندم خراج
ز بر بر ثریا برآرم ستیز / زنم طاق خورشید بر پشت میز

ولیکن بشاهی و نام آوری / نیم با تو در جستن داوری
گر از سهم آن کوه این ترکتاز / که جون بندگان پشت آرم نیاز

بدرگاه تو سر نهم بر زمین / ز بر جمله کشور خدایان چنین
بهدار زور کاوری در قیاس / بفرمان بدیدی بدیدم سپاس

درین داوری هیچ پیغاره نیست / ز مهمان پرستی مرا چاره نیست
جوابی چنین خوب خاطر نواز / بقاصد سپردند تا برد باز

چو بر خواند پاسخ شه شیر زور / شکیبنده تر شد بنخجیر گور
سپهدار چین از شبیخون شاه / نبود ایمن از شام تا صبحگاه

بروزی که از روزها آفتاب / سهی جلوه تر بود بر خاک و آب
سپهدار چین از سر هوش و رای / سگالش گری کرد با شاه رای

حسابی که خاقان برانداختی / بفرمان او کار آن ساختی
دران کار از آن کاردان رای جست / که در کارها داشت رای درست

که جون دارم این داوری را بسیج / چگونه دهم چرخ را پیچ پیچ
چه بهره برآریم از مهر و کین / درین چین که آمد بروی جبین

اگر حرب سازم مخالف تویست / بتارک بر شه تاج کیخسرویست
وگر در ستیزش مدارا کنم / زبونی خلق آشکارا کنم

ندانم که مقصود این شهریار / چه بود از گذر کردن این دیار
بخاقان چنین گفت فرخ وزیر / که هست از نصیحت ترا ناگزیر

براندیشم از تندی رای تو / که تندی بود کار فرمای تو
که گنج و به لشکر غرور آیدت / زبون گشتن از کار دور آیدت

جهانداری آمد چنین زورمند / در دوستی را بود در بند
بهر جا که آمد ولایت گرفت / نشاید شدن کار ماندن شگفت

چه پنداشتی کار بازیست این / همه نکته کارسازیست این
برین گونه کار خدایی بود / خصومت خدای آزمایی بود

نشاید زدن تیغ با آفتاب / نه البرز را کرد باید خراب
بذیره شو از مهر بلند / بدولت گرایان درآرد کمند

ز اقبال را شاید انداختن / نه با مقبلان دشمنی ساختن
میاویز در مقبل نیکبخت / که افکندن مقبلان هست سخت

چو مقبل گرفت در پیش کنش / طپانچه نشاید زدن با درفش
بیک گام کم پیش با او مباز / که پیکانه اینجا نماند دراز

مزن سنگ بر آبگینه سخت / که جون بشکند دیر گردد درست
گلی کرکنی بر ستون سرای / گل افتد نشان لیک ماند بجای

دران گوش کین اژدهای سیاه / بآزرم باید درین بوم و راه
بچینی در آنروز تیرین رسید / کز آن اژدها بر در چین رسید

سپهدار کز گنبد لاجورد / رسد جامه بی کبودی برد
نوای جهان خارج آهنگیست / خلل در بریشم نه در چنگیست

درین پرده کر ساز کاری کنی / هم آهنگ را به که یاری کنی
شهنشاه چین جون در آن داوری / بگوشش رسید از فلک یاوری

از آن چارها کاختیار آمدش / پرستش گری در شمار آمدش
بران عزم شد کاورد سر براه / برسم رسولان شود نزد شاه

بپیوند جهانداری شاه را / همه سرفرازان درگاه را
سحرگه که زورق کش آفتاب / ز ساحل برافکند زورق بر آب

سپهدار چین شهریار ختن / رسولی بیاراست از خویشتن
بلشکرگه شاه نامی شتافت / بر آنگونه کان راز کس در نیافت

جو آمد بدرگاه شاهنشهی / از آن آمدن یافت شاه آگهی
چو خاقان رسولی فرستاد جست / بدیدن مبارک بگشتن درست

بفرمود خسرو که بارش دهند / بجای رسولان نوازش دهند
درآمد پیام آور سرفراز / پرستش کنان برد شه را نماز

بفرمود شه تا نشیند ز پای / سخنهای فرموده آرد بجای
بفرمود شاه آن سخن گوی کرد / نشست و نشاسته را سجده کرد

زمانی شد او دیده بر هم نزد / بنیک و بد خویشتن دم نزد
ز پرگار آن حلقه مدهوش ماند / دران حلقه پیوسته خاموش ماند

بشارت چنان آمد از شهریار / که پیغامی از شاه داری بیار
مه روی پوشیده در زیر میغ / بگوهر زبانی درآمد چو تیغ

که آمد شه شاه ایران و روم / بپیوند با او همه مرز و بوم
ز چین تا بدروازه اقصای چین / بفرمان او باد یکسر زمین

جهان بی دربارگاهش مباد / سریر جهان بی پناهش مباد
نهفته سخنهاست در بار من / گران در چه افتاد گفتار من

فرستنده من جنان دید رای / که خالی کند شه ز بیگانه جای
نباشد کس از خاصگان پیش او / جز او کافرین باد بر کیش او

اگر یک تن اینجا بود در نهفت / نیارم تواری ز پوشیده گفت
شه از خلوتی آنچنان ساختن / نکوشید در خلوت آراستن

بفرمود کز زیرکی پای بند / نهادند بر پای سرو بلند
نهان بزرین کمر / کشیدند در زیر زنجیر زر

سرای آنکه از خلق پرداختند / همه خاصگان سوی در تاختند
ملک ماند خالی در آن جای خویش / نهاده یکی تیغ الماس پیش

فرستاده را گفت خالیست جای / نهفته سخن را زبان برگشای
بفرمود شه تا بپوشیده راز / ز راز نهفته گره کرد باز

چو بر تیغ زر روی زر برگرفت / سرانجام آن از دعا در گرفت
کران سبزه روینده باشد بباغ / گل سرخ تابنده روشن چراغ

درخت باه چون گل برافروخته / جهان از تو سرسبزی آموخته
فلک فلکه بر خیام تو باد / همه کار دولت بنام تو باد

نگویم که گر بنده را شهریار / شناسد بپاداش باید بکار
گر از راز پوشیده آگاه نیست / بر از راستی پیش او راه نیست

منم آن قاصد خود فرستاده ام / کز آن پیش کآهنگی استاده ام
منم شاه خاقان سپهدار چین / که در خدمت شاه بوسم زمین

سکندر ز گستاخی کار او / پسندیده و بشمرد گفتار او
بتندی برو بانگ برزد درشت / که پیدا بود روی و پا از پشت
شناسم من از باز گنجشک را / همان از جگر نافهٔ مشک را
ولیکن نگه دارم آزرم و آب / ز پوشندگان بر ندارم شتاب
چه گستاخ رویی بران داشتت / که در پرده پوشیده بگذاشتت
چه بی‌بیمی دیدی از شاه روم / که پولاد را نرم دانی چو موم
نترسیدی از زور بازوی من / که خاک افگنی در ترازوی من
گوزن جوان گرچه باشد دلیر / عنان برکه برتابد از راه شیر
جوابش چنین داد خاقان چین / گرای در خور صد هزار آفرین
ور این بار گر زان گرفتم پناه / که بی زینهاری نبودم ز شاه
چو من ناگرفته درآیم ز در / نبرد مرا هیچ بدخواه پیر
سیه شیر چندان بود کینه‌ساز / که از دور دندان نماید گراز
چو دندان کشان گردن آرد بزیر / ز گردن کند خون او شد شیر
ز من چون دل شاه رنجور نیست / جوانمردی از شاه خود دور نیست
مرا نیم شمشیر چندان بود / که شمشیر من تیز دندان بود
چو من با سکندر ندارم ستیز / چرا دارم اندیشه از تیغ تیز
وگر کان جنایت نکردم درست / گر بر من گرفتاری آید نخست
تو آورده سوی من تاختن / مرا با که باید چنین ساختن
خصومت گری برگرفتم ز راه / باین اعتماد آمدم سوی شاه
چو من مهربانی نمایم بسی / نبرد و پسر مهربانان کسی
وگر نیز کردم گناه بزرگ / غریبی بود عذرخواه بزرگ
تو از بنده تر زبان شد انصاف شاه / که رحمت بود خاصه بر بیگناه
پناهنده را سر نیارم به بند / ز زنهار خود دور دارد گزند
اگر من برین بارگاه آمدم / بدستوری عدل شاه آمدم
که شاه جهان داوری داورست / خدای جهانش ازان یاورست
ازان چرب گفتار شیرین زبان / گره برگشاد از دل مرزبان
بدو گفت نیک آمدی شاد باش / ز بخت از گرفتاری آزاد باش
حسابی که این آمدن بر چه بود / که گستاخی آمد بباید نمود
پناهنده گفت ای پناه جهان / ندارم ز تو حاجت خود نهان
بران آمدم سوی درگاه تو / که بینم رضای تو و راه تو
کزین آمدن شاه را کام جست / درین جستن آغاز و انجام جست
کرم دست باشد ازین روزگار / کنم بر غرض شاه را کامگار
گران کام بگشاید از دست من / همان تیر دور افتد از شست من
زمین را ببوسم بخواهش گری / که دور گردد از داوری
چو من جان ندارم ز خسرو دریغ / چه باید زدن جنگ با تیر و تیغ
که چون آب سانی آید بچنگ / ببختی چرا بر تراشند سنگ
مرا وی که در صلح کرد و تمام / چه باید سوی جنگ دادن لگام
اگر تخت چین داری و تاج نور / ز فرمان بری نیست این بنده دور
وگر بگذری از محابای من / ببخشی بمن جای آبای من
پذیرنده سر ندامت شوم / درم ناخریده غلامت شوم
زیانی ندارد که در ملک شاه / زیادت شود بندهٔ نیکخواه
بچین قبا بسته کین مباش / قبای ترا گو کمی چین مباش

ز جعد خطایان کشور بها / بکن بر چو من بنده چینی رها
شهنشاه گفت ای پسندیده رای / سخنها که پرسیدی آرم بجای
سپه زان کشیدم باقصای چین / که آرم بکف ملک توران زمین
بداندیش را سر درآرم بخاک / کنم گیتی از کیش بیگانه پاک
چو تو بی‌شبیخون شمشیر من / نهادی بتسلیم سر زیر من
سرت را سر بلندی دهم / ز تاج خودت بهره‌مندی دهم
نه تاج از تو خواهم نه کشور نه تخت / نگیرم درین کارها با تو سخت
ولیکن بشرطی که از ملک خویش / کشی هفت ساله مرا دخل پیش
بیاری بمن عهدهٔ هفت سال / وگر عهده بر تو باشد حلال
نیوشنده فرهنگ را ساز داد / جواب پسندیده را باز داد
که چون خواهد از من خداوند تاج / بعمری چنین هفت ساله خراج
جهان گر که با دانش عالم دهی / خط عمر تا هفت سالم دهی
جهانجوی را پاسخ نغز او / پسندیده و گرم شد مغز او
بدو گفت شش ساله دخل دیار / بپاره تو دادم ای شهریار
چو دیدم ترا زیرک و هوشمند / بیک ساله دخل از تو کردم بسند
چو سالار ترکان ز سالار دهر / بران خرمی گشت پیروزبهر
بنوک مژه خاک درگاه رفت / پس از رفتن خاک با شاه گفت
گر شه گرچه گفتار خود را بجای / بیارد که نیروش باد از خدای
مرا بر چنین زینهاری نخست / خطی باید از دست خسرو درست
که چون میکشم دخل یکساله پیش / شهم بر نگیرد سر از جای خویش
بفرمود تا زو کنم خط شاه / ز بهر سر خویش دارم نگاه
دبیر خط بخون نیز و شاه را / که جز بر وفا نسپرم راه را
برین عهد شان رفت پیمان بسی / که بر بیوفایی نکوشد کسی
بگویند کین تازه دارند مهر / اگر گردش باز ماند سپهر
بفرمود شه تا رقیبان باز / کنند آن نوند بسته را ارتکاز
ز بند زرش پایه بر بر نشند / بتارک برش تاج بر بر نشند
چو شد کار خاقان ز قیصر بساز / بلشکرگه خویش برگشت باز
چو سلطان شب خیمه از زر گرفت / سواد جهان رنگ عنبر گرفت

## آگاه شدن اسکندر از آمدن خاقان

ستاره جهان گنجی از زر فشاند / که مهد زمین کاو بر گنج راند
سکندر رخش کرد بر باده تیز / زمین کرد یاقوت را جرعه ریز
نشست از گه شام تا صبحدم / روان کرد بر یاد جم جام جم
خسک ریخته برگذر خواب را / فراموش کرده تن و تاب را
دل از کار دشمن شده بی هراس / ز پروای دشمن نه پروای پاس
صبوحی گاه تا صبح راند / همی داشت شب زنده تا شب نماند
چو یاقوت ناسفته را چرخ سفت / جهان گشت با تاج یاقوت جفت
درآمد ز در دیده‌بانی بگاه / که غافل چرا گشت یکباره شاه
رسید آنکه از دور خاقان چین / بدان سان که لرزد ز نیزش زمین
جهان در جهان لشکر آراسته / ز بوق و دهل بانگ برخاسته
ز بس پای پیلان که بر زد زمین / شده گرد بر روی خورشید تا
سیاهی که بر باز جوید بسی / نه بیند پیکان چندان کسی

ز آلات جنگ بر و آراسته
چو دریایی از آهن آراسته

نشسته ملک بر یکی زنده پیل
ز تا باده و نیست پیش از دو میل

چو زین شغل پرداخت شاه کیی
فرود آمد از تخت شاهنشهی

نشست از بر بارهٔ ره‌نورد
برآراست لشکر بسان نبرد

بر خاص خاقان کمر بست چست
کمر بسته پیمان او را درست

بفرمود تا کوس زرین زنند
بابر و در آن چینیان چین زنند

برآراست لشکر چو کوه بلند
بشمشیر و گرز و کمان و کمند

سرآهنگ با ساقه از تیر و تیغ
برآورده کوهی ز دریا و میغ

چو خاقان خبر یافت از کار او
که آمد سکندر به پیکار او

برون آمد از موکب قلبگاه
بآواز گفتا که ای دادشاه

بگویید کاورد عنان سوی من
ندارد نهان روی از روی من

سکندر چو آواز چینی شنید
قبای گره‌کن بچین در کشید

برون راند پیل افکن خویش را
رخ افکند پیل بداندیش را

بنغزی ترکان زبان بر گشاد
که بی فتنه ترکی ز ما در نزاد

ز چینی بجز چین ابرو مخواه
ندارند پیمان مردم نگاه

سخن راست گفتند پیشینیان
که عهد و وفا نیست در چینیان

همه چشم تنگی پسندیده اند
فراخی بچشم کسان دیده اند

چو کردی بن آنجهان آشتی
ره خشمناکی چه برداشتی

در دوستی جستن اول تو بود
وزین دشمنی کردن آخر چه سود

گر اول یکی بود و پیمان یکی
درستی فراوان و قول اندکی

خبر نه که مهر شما کین شود
دل ترک چین پر غم و کین بود

اگر ترک چینی وفا داشتی
جهان زیر چین قبا داشتی

در بسته عهد کردی چو دیو
بد عهدی اکنون برآری غریو

اگر کوه پولاد شد پیکرت
وگر خیل یاجوج شد لشکرت

نجنبد ز یاجوج پولادخای
سکندر چو سد سکندر بجای

تذروی که بروی سرآید جهان
بپنجهٔ شاهینش آید گمان

ملخ چون پر سیخ را ساز کرد
بگنجشک خطی بخون باز کرد

اگر سرگرانی ربایم کلاه
وگر پوزش آری نبینم گناه

ورا نیز زیور درین کیش هست
چو زنبور هم نوش و هم نیش هست

سپهدار چین گفت ای شهریار
نپیچیده‌ام گردن از زینهار

همان وضع خواهم که بود از نخست
ببندم محکم به پیمان درست

چو گشتم پذیرای فرمان تو
ببندم میان جز به پیمان تو

ازین جنبش آن بود فرمان من
که خود تو کنی محنت جان من

بدانی که من با چنین دستگاه
که بر چرخ و انجم کشیدم سپاه

نباشم جهان خواه از روزگار
که بر کردم از جنگ بی دستکار

بدینسان ز لشکر که بینی چو کوه
ز جوشنده دریا نباشم ستوه

ولیکن ترا بخت یاری گرست
زمینت رهی آسمان چاکرست

ستیزندگی با خداوند بخت
ستیزنده را سر بود بر درخت

فلک میکند شاه را یاوری
ورا کی بود با فلک داوری

چو گفت این فرود آمد از پشت پیل
سوی ملک شه رفت چون رود نیل

نوشته دیدگان خسرو عذرساز
پیاده بنزدیک او شد فراز

بر اندر سر مرکبش در کشید
ز سر تا کفل نیز زر بر کشید

چو بر بار رنگی که کامیش داد
بهم پهلوی پهلوانیش داد

جز آنش دگر داد بسیار چیز
رها کردشان ز دجل یکسان گزیر

چو شد شاه را خان و خاقان رهی
خصومت شد از کلک و کینه تهی

دو لشکر یکی شد در آن پهن جای
دو لشکرشکن را یکی گشت رای

سلاح از تن و خود و زره ریختند
بداد و ستد در هم آویختند

سپهدار چین مردم از مرز و بار
فرستاد نزلی سوی شهریار

که درگه نشینان شه را تمام
کفایت شد آن نزل از صبح و شام

همی بود روز و می و چاشتان
همی تر و یکدیگر آراشتان

چو از می بتبخیر پرداختند
بجای تبخیر می ساختند

بخوردند با یکدگر باده
بآزادی از خود سر آزاده

## مناظرهٔ چینیان با رومیان

بیا ساقی آن می که جان پرورست
بمن ده که چون جان مرا در خورست

بکم نوکند عمر پژمرده را
بجوش آرد این خون افسرده را

یکی روز خرم‌تر از نوبهار
گزیده‌ترین روزی از روزگار

بمهمان شه بود خاقان چین
دو خورشید با یکدگر همنشین

ز روم و ز ایران ز چین و ز زنگ
سلاطین صنمها برآورده تنگ

بمی چهرهٔ مجلس آراسته
ز روی جهان گرد برخاسته

در آن خرمیهای با ناز و نوش
رسیده ز لب موج کوثر فروش

یکی گفت کاروگر اتفاق
سرود از خراسان و رود از عراق

سخن میشد از نکته کار آگهان
که زیرک‌ترین کیست اندر جهان

زمین خیز کشور از و هر جهت
بهر کشور از پیشه‌ها بهر جهت

یکی گفت نیرنگ و افسونگری
ز هندوستان خیزد از بتگری

یکی گفت بر روی دشوار بخت
ز بابل رسد جادو و بیهای تخت

نمودند سر یک بگفتار خویش
نموداری از نقش پرگار خویش

بر آن شد سرانجام کان اتفاق
که سازند طاقی چو ابرو بطاق

میان دو ابروی طاق بلند
حجابی فرو آرد از نقش بند

برین گوشه رومی کند دستکار
بر آن گوشه چینی بنگارد نگار

ببندد به پنهایش یکدگر
بگه مدت دعوی آید بسر

چو زان کار کردند پرداخت چست
حجاب از زمین کرده و اندا جست

به پیوند کز بن سر دو پیکر تمام
نو آیین تر آید چو کرد و بکام

نشستند صورتگران در نهفت
در آن جفت طاق چون طاق جفت

بهم مدت از کار پرداختند
حجاب از دو پیکر برانداختند

یکی بود پیکر دو ارتنگ را
تفاوت نه هم نقش و هم رنگ را

عجب ماند از آن کار نظارگی
بحیرت فرو ماند یکبارگی

که چون کرده اند این دو صورتنگار
دو ارتنگ را بر یکی ساز کار

میان دو پرگار بنشست شاه
در این و در آن کرد نیکو نگاه

نشناخت از یکدگر بازشان
نه پی برد بر پرده رازشان

بسی راز آن در نظر باز جست
نشد صورت حال بر وی درست

یکی در میانه یکی فرق بود
که این می پذیرفت و آن می‌نمود

چو فرزانه دید آن دو بتخانه را
بدیع آمد آن نقش فرزانه را

درستی طلب کرد چندان شتافت
کز آن نقش سر رشته باز یافت

برو سود نارو میان ملخشید / حجابی دگر در میان ساختند
جواهر حجابی میان دو کاخ / یکی تنگدل یکی دل فراخ

رقمهای رومی نشد زاب رنگ / بر آیینهٔ چینی افتاد زنگ
چو شد صفهٔ چینیان بی نگار / شگفتی خرد واندر آن شهریار

دگر ره حجاب از میان برکشید / همان پیکر اول آمد پدید
بدانست کان طاق از روی بخت / بصیقل رقم دارد اندر درخت

وزان وقت کان شغل می ساختند / میانه حجابی برانداختند
بصورتگری بود رومی بپای / بصیقل همی کرد چینی سرای

بران نقش کز صنعت پرورده شد / بافروزش این سو پذیرنده شد
بران رفت فتوی بران داوری / که هست از هنر هر دو را یاوری

نداند چو رومی کسی نقش بست / که صیقل بچینی بود چیره دست
شنیدم که مانی بصورتگری / ز رومی سوی چین بپیغامبری

ازو چینیان چون خبر یافتند / بآرام پیشینه بشتافتند
بسی را از آن در نظر باز جست / نشد صورت حال بروی درست

درفشنده حوضی چو بلور ناب / بران راه بستند چون خط آب
که از ریگهای گلگون بند / برانگیخته موج از آبگیر

چو آبی که با وی کند پیچ و تاب / شکن بر شکن میرود بر کنار
همان سبزه کان بر لب حوض بود / بسبزی بران حوض بستند رود

جوانی رسید از بیابان دور / ولی داشت از تشنگی ناصبور
سوی حوض شد تشنه تشنه فراز / سر کوزهٔ خشک بگشود باز

چو زد کوزه در حوضهٔ سنگ بست / سفالین بران کوزه خالی شکست
ندانست مانی که بر راه او / بران حوضهٔ چینیان جاه او

برآورد کلکی بآیین و زیب / رقم زد بران حوضه مانی فریب
نگارید آن کلک فرمان پذیر / سگی مرده بر روی آن آبگیر

درو کرم جوشیده پیش از قیاس / که مانی دران حوض دور از هراس
ببیند تا برین پاره چون تاختند / سخن را کجا بر سر انداختند

زمان تا زمان مهرشان میفزود / همان را همین را جهان می ستود
بدو گفت روزی که ای در بسیج / که تسلیم پیش فلک یابی هیچ

که گردم سوی کشور خویش باز / ز چین سوی روم آورم ترکتاز
جوابش چنین داد خاقان چین / که ملک تو شد هفت کشور زمین

باقبال هر جا که خواهی خرام / بکن هر کجا که که خواهی مقام
کجا مرکب شه کند تاختن / ازین بندگان بندگی ساختن

ز فرهنگ خاقان و پیدار بیش / عجب ماند شه در وفاداریش
بسالار چین مرزبان بزم شاه / فروزنده تر شد ز خورشید و ماه

گر بت خاقان ز فرمان بری / بگوش اندرون حلقهٔ چاکری
بآیین خود نقل شد پیر ساخت / بران مهر خود را به پیر ساخت

اگرچه فلک داشت بالاترش / زمان تا زمان بود مولاترش
چو پایه ده مرد را شهریار / نباید که برگیرد از خود شمار

بیالاترین پایه پستی کنند / همان دعوی زیر دستی کنند
شد آن کرد با چینیان از شگفت / که باران نیسان کند با صدف

ز پوشیدنیهای نیکو و روم / که بود آن گرامی دران مرز و بوم
زبس خسروی خوان که در چین نهاد / ز بستانی چینیان چین نهاد



همچنین در نماند از خلایق کسی / که خزی بپوشید یا اطلسی
چو بنمود شاه از سر نیکوی / بران تنگ چشمان فراخ ابروی

جو ابروی شه بود پیوندشان / بخشم و سر شاه سوگندشان
بیا ساقی آن آب گون کرده نم / سرشک روان ریز در جام جم

سرشکی که از صرف پالودگی / فرو شوید از دامن آلودگی

بمن ترکی ای ترک چینی نگار / بیا ساعتی چین در ابرو میار

## مهمان کردن خاقان اسکندر را

ولیمن تو داری یکی شاد کن / ز بند غم امروزم آزاد کن
اگر دخل خاقان چین آن تست / وگر خرج روی زمین آن تست

بخور چیزی از مال و چیزی بده / ز بهر کسان خود و چیزی بنه
بخور حله ترسم که ویرانیستی / به پیرایه پر بد بود نیستی

در خرج بر خود جهان در مبند / که گر دی ز نا خوردگی دردمند
جهان نیز یکسر بمیراث گنج / گر آیی ز بیهوده خواری برنج

باندازه کن پیشه از خویش / که باشد میانه باندک نه بیش
چو رشته ز سوزن ترو سرکشی / بسا چشم سوزن که در سرکشی

گذار گذارش که تیغش ببند / چنین تیغ برزد بچینی پرند
کز آوازه شه جهان گشت پر / که چین را برآمود دامن بدر

شب روز خاقان دران گرو / که شه را دهد های بروی شکر
ملوکانه مهمانی ساز و شب / جهان در سم مرکب انده از شب

کشد پیشکشهای شاهانه پیش / باندازهٔ پایهٔ کار خویش
یکی روز کرد از جهان اختیار / فروزنده چون طالع شهریار

برآراست بزمی چو روشن بهشت / که دندان شیران بران شیر
جهان از می و میوه و شکوان / برآراست مهمانی شاهوار

که هیچ آرزوی جهان کم نبود / که کیک بران خوان فراهم نبود
گذشت از خورشهای چینی سرشت / که رضوان ندید آنچنان در بهشت

ز شکر بسی پخته حلوای نغز / بیادام شیرخیش اکنده مغز
طرایف نه زان سان که دین / یکی آورد زان بعزی بدست

جو ارز چند انکه جو ر شناس / کند نیم آن را بسالی قیاس
جو شد خانه گنج پرداخته / بر آنگونه مهمانی ساخته

شه ترک با شهریار دیار / بخواهش گری شد بر شهریار
زمین داد بوسه بآیین پیش / فرود از زمین قدرش از قدر خویش

نیایش کنان گفت اگر تخت شاه / کند بر سر تخت این بنده را
سرش را بافسر گرامی کند / بآیین سر بزرگیش نامی کند

بذیرفت شه خواهش گرم او / بر قسمی که داشت آزرم او
شه و لشکر شه یکبارگی / بران خوان شدند از سر بارگی

زمین از سر گنج بگشاد بند / روا رو در آمد بچرخ بلند
سکندر چو بر خوان خاقان رسید / پی خضر بر آب حیوان رسید

یکی تخت زر دید چون آفتاب / در و چشمه در جو دریای آب
بشادی دران تخت زرین نشست / ز کافور و عنبر ترنجی بدست

جهانجوی فغفور روست را / بخدمت کمر بست بر پای خاست
نوازش کنان را ملک پیش خواند / ملک وار بر کرسی زر نشاند

دگر تاج داران بفرمان شاه
ز زانو نشستند در پیشگاه
نو مود خاقان که آرند خورد
ز خوانهای زرین شود خاک گرد

فروریخت شاهانه برگی فراخ
چو برگ رزان از برگ ریزان شاخ
درآورد گاه فرخار ریس
نمک دار آرزو با معالی بکیس

بهشتی صفت هرچه در خواستند
بران مایده خوان برآراستند
چو خوردند هرگونه خوردها
زیاده نمودند ناوردها

نشاطی قدح ریزی ساختند
بساطی هم از قرمز انداختند

نشسته برامش به هر کشوری
غریب اوستادی و رامشگری
نوا ساز چنگ گران شگرف
بتان نو نوازان در آورده حرف

بریشم نوازان سعد سرود
بگردون برآورده آواز رود
همانهای کوبان کشمیر زاد
معلق زن از رقص چون دیو باد

ز زیبانیان ارغنون زن بسی
گره بند هوش از دل هر کسی
کمر بسته رومی و چینی بهم
برآورده از روم و از چین علم

در گنج بگشاد چیپال چین
بپرداخت از گنج قارون زمین
تخت از جواهر درآمد بکار
ز دراعه و درع گوهر نگار

ز لولو رتابنده چون آفتاب
یکی دست مجلس سری جواب
ز دیبای چینی بخروارها
هم از مشک چینی بانبارها

طبقهای کافور با بوی مشک
ز کافور بر پشته همچو خشک
کلاهای خاصی و چینی پرند
گرانمایه شمشیرها نیز چند

تکاور سمندان جنگی خرام
همه تازه پیکر همه تیز گام
یکی کاروان جمله شاهین و باز
بحرز و کلنگ افکنی تیرساز

چهل تنگ با تخت برگستوان
بلند و قوی تخم و سخت استخوان
غلامان لشکرشکن خیل خیل
کنیزان که در مرو ارزند میل

چو از نزل چین پیش مهمان کشید
چو این پیشکشها فراوان کشید
پس از ساعتی گنج نو باز کرد
ازان خوبتر تحفه ساز کرد

خرومند جنگی فش و دم سیاه
تکاورتر از باد در صبحگاه
رونده یکی تخت شاهنشهی
که نشنید ازو بوی نه آگهی

سبق برده از آهوان در شتاب
بتیزی چو آتش بنرمی چو آب
بصحرا ز مرغان سبک خیزتر
بدریا درازنامیان تیزتر

به تکبیرش از آسمان کم نبود
صبا مرد میدان او هم نبود
چنان رفت و آمد باوردگاه
که واماند از وهم دوران براه

وسن را نرخ افکند در وقت سور
فکنده فرس پیل را وقت زور
چو وهم از همه سوی مطلق خرام
چو اندیشه از تیز رفتن تمام

سمندر نگویم سمندر فشی
سمندر فشی نه سکندر وشی
شکاری یکی مرغ شوریده سر
ز خواب سر فتنه شوریده تر

چو دوران درآمد شدن تیز پا
شدن چون
عقابی چنین بولاد در چنگ او
عقابان سیه جامه آهنگ او

بسی خون ازو کرده در سرکشش
عقابی چنین جنگ عقاب افکنش
جگرسای سیمرغ در تاختن
شکارش همه کردن انداختن

غضبناک و خونریز و گستاخ چشم
قضای آفرینش ز پیدا و خشم
طغانشاه مرغان و طغرل بنام
بسلطانی اندر چو طغرل تمام

کنیزی سیه چشم پاکیزه روی
گل اندام و شکرلب و مشکبوی
بتی چون بهشتی برآراسته
فریبی بصد آرزو خواسته

خرامنده‌ای چون سرو بلند
مسلسل دو گیسو چو مشکین کمند
بر و غبغبی کاب ازو می چکید
ز آتش آب معلق کشید

رخش بر بنفشه گل انداخته
بنفشه نگهبان گل ساخته
سهی سرو محتاج بالای او
شکر بنده و قند مولای او

گره بسته زلف او مشک ناب
گره زلفش کرده بر آفتاب
سخن گوی شهد و شکرپاره‌ای
بشهد و شکر بر پرستاره‌ای

بلورین تن و قاقمی پشت او
بشکل دم قاقم انگشت او
ز سیمین زنخ گوی انگیخته
بر و طوقی از غبغب آویخته

بران طوق و گوی آن مه مهرجوی
زره طوق برده ز خورشید گوی
زابرو کمان بود و از غمزه تیر
بتیر و کمان کرده صد دل اسیر

جوی خوردی از لطف اندام وی
ز حلقش دهانش پر از شیر و می
هزار آفرین بر جهان داوران
که پرورد ازان سان کیانا دمان

تر و نرگس از رشک چشمش نظر
ز جشنش دهانش بسی تنگ تر
تو گفتی که خود نیست او را دهان
نشان نام او نیست اندر جهان

رساننده تحفه ارزمند
بتعریف آن تحفه شد سربلند
چو آن پیشکشها بپذیرفت شاه
شد از خوان خاقان سوی خوابگاه

سحرگه که طاوس مشرق خرام
برون زد سر از طاس پیروزه جام
دگر باره شه باده بر کف نهاد
برامش درآمد به بر گشاد

بسر برد روزی دو در رود و می
دگر باره شد مرکبش زیر پی
سوی بازگشتن بسنجید کار
بگردند کی گشت چون روزگار

پری چهره ترکی که خاقان چین
بشه داد تا داردش نازنین
از آنجا که شه را نیامد پسند
چو سایه بسی برده شد شهربند

برافروخت آن ماه چون آفتاب
فروریخت بر گل ز نرگس گلاب
بدید آن سرای کنیزان شاه
همی بود چون سایه در زیر چاه

یکی روز کین چرخ چوگان بدست
ز شب بازی آورد چوگان بدست
سکندر کز از خسروان گوی برد
عنان را بچوگانی خود سپرد

درآمد بطیاره کوه کن
فرس پیل بالا شده پیل تن
علم برکشید و ز گردن کشان
پدید آمد از روز محشر نشان

ز لشکر که عرضش نه سنگ بود
بپایان تحیه بتنگ بود
ز دریای چین تا بصحرای چند
زمین بر زمین بود زیر پرند

سه چون در آمد به برجیس تیار
گزیده‌ترین بود با صد هزار

برش پیش ترکان طاوس رنگ
چه در رایت شیران پولاد چنگ

گر این مرغ را این بارگی گشت
عزیزند و بر شاه باد اعزیز

ز نرگس به چنین جنگ چیلی نشست
ز مرغی چنین آید آسان بدست

نخستین چه حاجت که هنگام کار
هنرهای خود را کند آشکار

کنیزی برین جمله هم خوار نیست
گر در خوبرویی کش یار نیست

سه خصلت درو دایما نیز هست
سه آنرا چهارم نیاید بدست

یکی خوبرویی و زیبندگی
گرست آیتی در فریبندگی

دوم زور مردی که گاه نبرد
نه پیچد عنان از مردان گرد

سه دیگر خوش آوازی و بانگ رود
گر از حور خوشتر سراید سرود

چو آواز خود برکشد زیر و زار
بگیرد به آواز او مور و مار

جهانجوی را زان دلارام جست
خوش آوازی و خوبی اندر بست

حدیث دلیری و مردانگی
به بدرفت و بود آن ز فرزانگی

سخن نازک و خاطر محکم بود
گر مردانگی در زمان کم بود

اگر باشد از سنگ خارا بود
شکار نهنگان دریا بود

ز کاغذ نشاید سپر ساختن
بس آنکه با آب اندر انداختن

گران داشت آن نکته را شهریار
زبانرا ببردی ندید استوار

بذیرفتش و حلقه در گوش کرد
چو بدرفت نامش فراموش کرد

تقبل افزون شاه دریا شکوه
سپه گرد بر کرد و دریا چو کوه

بنجز نیک زوران آهن کلاه
چهل پیل رنگی پس پشت شاه

هزار و چهل سنجق خسروی
روان در پی رایت

کمرهای زر بر غلامان خاص
چو بر شوشه نقرهٔ زر خلاص

ندیمان شایسته برگرد شاه
کز ایشان تن آسان شود رنج راه

وشاقان خورشید چون آب سیل
ز هر سو جنیبت کشان خیل خیل

خوانان شده خسرو خسروان
طرف دار چین در رکابش روان

سکندر چو بنوشت لختی زمین
اشارت چنان شد بخاقان چنین

گرگرد سوی خانهٔ خویش باز
با علام ترکان کند ترکتاز

جهانجوی را تنگ بدرود کرد
به آب مژه روی را رود کرد

عنان تافته شاه گیتی نورد
ز صحرا بگردون رسانید گرد

چو آمد به نزدیک آن شرف رود
بفرمود تا لشکر آمد فرود

بران فرصه جای دلفروز دید
نشستن بران جای پیروز دید

طناب سراپردهٔ خسروی
کشیدند و شد میخ مرکز قوی

زمین نو بنیهای گوهر نگار
چو باغ ارم گشت چیچون نگار

چو شه کشور ما وراءالنهر دید
جهانی نگویم که یک شهر دید

ازان مال کز چین بجنگ آمدش
بسی داد کانجا درنگ آمدش

بناهای ویرانه آباد کرد
بسی شهر نو نیز بنیاد کرد

سمرقند را کاو دمی شاد ازو
شنیده چنین شد که بنیاد ازو

خبر گرم شد در حوالی روم
که اسکندر آمد ز بیگانه بوم

بدو شهر از شادی و فتح شاه
بشارت زنان بر گشادند راه

بکاشانه رایت برافراختند
همه خانه خرمی ساختند

فرستاد هر کس بسی مال و گنج
بدرگاه شاه از پی باج رنج

بپاسانی امشب بده شه شراب
که باده سراجیب آمد کباب

یکی کاب در روی کار آورد
نه آن می که در سر خمار آورد

جهانگرد را در جهان تاختن
خوش آید سفر در سفر ساختن

## آمدن دوالی ملک و تظلم کردن

بهر کشوری دیدن آرایشی
بهر منزلی کردن آسایشی

ز نو سعدها خیر برداشتن
ز نادیده‌ها بهره برداشتن

ولیکن چو بینی سرانجام کار
بشهر خود است آدمی شهریار

فرو ماندن از شهر خود با خسان
بر از شهریاری بشهر کسان

سکندر بآن کامکاری که بود
همه میل بر شهر خود می‌نمود

اگرچه ولایت ز حد پیش داشت
هم اندیشهٔ خانهٔ خویش داشت

بسی رای آن زد که فردا ز جام
چو یاد آورد پای در پای کام

هوای وطن در دل آسان کند
نشاط هوای خراسان کند

زمین عجم زیر پای آورد
سوی ملک اصطخر رای آورد

جهانرا بر افروزد از رنگ خویش
بلندی در آرد بآورنگ خویش

بران ملک نوش آفرین گسترد
بد و نیک آن مملکت بنگرد

نماید گر آن ترتیبها نو کند
بسیج زمین بوس خسرو کند

کند تازه نان پاره هر کسی
دران پاره سازد نوازش بسی

بخواستندگان ارمغانی دهد
جهانرا از نو زندگانی دهد

درین بود و میرفتن اندیشه
ندارند شاهان جز این پیشه

دوالی که سالار انجاز بود
بنیروی شه گردن افراز بود

دوالی کربت بر حکم شاه
بسی گرد آفاق پیمود راه

درآمد بر شاه پیکی سگال
بنالید مانند کوس از دوال

که فریادرسشان ز بیداد روس
که از مهد انجاز بستد عروس

کس آمد گراز ملک آراسته
حلالی نماندیم از خواسته

ستیزنده روسان ورالان و گرگ
شبیخون نمایند بچون تگرگ

بدربندان ناحیت ره نیافت
بکشتی سوی بحر و دریا شتافت

خروجی نه بر وجه اندازه کرد
دران بقعه کین کهن تازه کرد

بتاراج برد آن بر و بوم را
که ره بسته باد آن پی شوم را

چو از کشتگان کشوران شمرد
خرابی بسی کرد و بسیار برد

در انبار اگنده خوردی نماند
هم اندر خزینه نوردی نماند

ز گنجینها پر تهی کرد تخت
دران درج پر بود و پیاو رخت

نمان ملک بردع برانداختند
یکی شهر بر گنج پرداختند

بتاراج بردند نوشابه را
شکستند بر سنگ قرابه را

ز چندان عروسان که دیدی بپای
نماندند یک زین را بجای

همه شهر و کشور بهم بر زدند
ده و دوده را آتش اندر زدند

اگر من دران داوری بودمی
ازین به بکشتن برآسودمی

من اینجا بخدمت شده سربلند
زن و بچه انجا بزندان و بند

اگر داد بستاند از خصم شاه
خدا باد یاری ده و دادخواه

ز پیچی که روسی برین سال چند
بروم و بارس رسانند گزند

چو زین گونه بر گنج ره یافتند
شتابنده زانسان که بشتافتند

ستانند کشور گشایند شهر
که خاقان نداند ز دونان که

همه ره نتابند چون گرگ و شیر
بخوان نادلیرند و در خون دلیر

ز روسی بگوید کسی مردمی / که جز گوهری نیست آن آدمی
اگر برخوری بار گوهر بود / بگوهر چو بینی همان خو بود

چو ره یافت شد آن جو بنیان بگنج / بسی بومها را رسانید رنج
به پیدا کردن برآرد سنان / نهان از رکان ستانید مال

خلل چون دران مرز و بوم آورید / طمع بر خراسان و روم آورید
بشوریدا اسکندر از گفت او / ز پیدا و برخانه و جفت او

پریشان شد از بیم تو شاه نیز / که بر شاه بود آن ولایت عزیز
فرو برد سر تیره و خشمسار / وزان تیرگی سر برآورد باز

بزیا دخوان گفت فرمان براست / مرا دولت آنکه درجان تراست
ازین گفت به باشد ار بگذری / نگنجی و باقی بمن بنگری

نه بینی که چون سر براه آورم / جهان را زجنبش بجاه آورم
چه دلهای مردان در آرم زجوش / چه خونهای شیران در آرم بجوش

برآرم سگان از شور انگنی / که با شیر بازیست گور افگنی
نه برطاس مانم نه روسی بجای / سر هر دو را ببرم زیر پای

اگر روس مصرست سلش کنم / سراسیمه دریای بلش کنم
برانگیزم از کوش او گرد را / ورافسر فشانم همه سنگ را

نه درغار و کوه اژدهای بلم / نه از بهر دارو کیای بلم
جدایی نجویم ز شیران روس / سگم سگ نه اسکندر فیلقوس

وگر گرگ و برطاس را اشکرم / زبرطاسی روس روبه ترم
گر از گردش چرخ باشد زیان / بخواهیم کین خود از بدگمان

همه پرده را باز جای آوریم / شتابنده را زیر پای آوریم
نمانیم نوشابه را در بند / چو وقت آید از نی برآریم شد

کمان سیم در سنگ شد جای تنگ / برون آورش چو موی از خمیر
بچاره گشاده شود کار سخت / بمدت شکوفه بهاران درخت

بسختی وران غاره دل برکمیر / گر گرد دزدان تازان زچرخ
درین ره چو بر داشتم بر دل او / صبوری کنم تا برآید مراد

ز کوه گران تا بدریای ژرف / بیاستکی کار کرد و شگرف
مراسوی ملک عجم بود رای / که سازم درآن مملکت چند جای

چو زین داستانم رسید آگهی / به از تخت من باشد از من تهی
بجنبش گراینده شد تخت من / سر زین نابس بود بخت من

نخستین بپاسایم از هیچ راه / بکم کینه بستانم از کینه خواه
دوالی چو دیدان بدیر وکی / بر آسود از آن خشم و نبرد وکی

بیت خاک را عنبر آلود گرد / بچهره زمین را ازاران درد
بیا ساقی آن باده بردست کی / گر از خوردنش نیست تکرار کی

پیاده جگر گوشه آفتاب / که هم آتش آمد بگوهر هم آب
دو دیوانه بینم درین طرفه گاه / یکی رو سپیدست و دیگر سیاه

## رفتن سکندر بجانب قفچاق

بمه وند پروانه شمع کش / که پروانه را بجوید و بس
فروغ از چراغی ده این خانه را / که سازد کباب این دو پروانه را

گزارشگر نقش این سبز باغ / چنین بر فروزد چراغ از چراغ
که چون یافت اسکندر فیلقوس / خبرهای ناخوش ز تاراج روس

بتخت آن شب از عزم کین ساختن / ز هر گونه با خود برانداختن
گر جنبش درین کار چون آورم / گزین عهده خود را برون آورم

دگر روز کین بود بیگاه رنگ / ز پهلوی شبدیز بگشاد تنگ
سکندر بران جنگ جنبش نجست / گر چون با او بر خاست چون رای جست

ز جوشنده جیحون جنیبت جهاند / وز آنجا سوی دشت خوارزم راند
بپایان خوارزم را در نوشت / ز جیحون برآمد بیابان گذشت

بدان تا کند عالم از روس پاک / قرارش نمی بود در آب و خاک
بپایان همه خیل قفچاق دید / درو لعبتان کش حسابی بود

بچهره چو آتش بعارض چو آب / فروزان تر از ماه و از آفتاب
همه تنگ چشمان مردم فریب / فرشته ز دیدارشان ناشکیب

نقابی نه بر بسته بر روی شان / ز باک از بیگانه و از شوی شان
سیاهی جوان و تنکدل چو آب / چو دیدند روی جهان بی نقاب

ز تاب جوانی بجوش آمده / دران داوری سخت کوش آمده
کس از بیم شه ترک تازی نکرد / بآن لعبتان دست بازی نکرد

چو شه دید خوبان آن راه را / نه خوب آمد آن قاعده شاه را
پی پیکران دید چون سیم ناب / سیاهی همی تشنه و ایشان چو آب

ز محتاجی لشکر اندیشه کرد / که زن بوده بی کابین مرد
یکی روز همت برین کار داد / بزرگان قفچاق را بار داد

پس آنگاه شاهانه بنواختش / بتشریف خود کردن افراختش
به پیران قفچاق پوشیده گفت / که زن روی پوشیده به در نهفت

زنی کو نماید به بیگانه روی / ندارد شکوه خود و شرم شوی
اگر زن خود از سنگ و آهن بود / چو زن نام دارد نه مرد زن بود

چو آن دشت بانان شوریده رای / شنیدند کی یک سخنها بجای
سر از حکم آن داوری تافتند / که آیین خود را چنان یافتند

بتسلیم گفتند ما بنده ایم / بمیثاق خسرو شتابنده ایم
ولی روی بستن ز میثاق نیست / که این خصلت آیین قفچاق نیست

گر آیین تو روی دربستن است / در آیین ما چشم بربستن است
چو در روی بیگانه نادیده به / خیانت نه بر روی بر دیده به

وگر شاه را ما ندار از باز رست / چرا بایدش دیده بر روی بست
عروسان ما را بس این حال / که با جمله کس ندارند کار

بپرتیغ مکن روی از خلق ریش / تو رو بر تیغ انداز بر چشم خویش
نگهی شود دیده را در نقاب / نه در ماه بیند نه در آفتاب

جهاندار اگر زانکه فرمان دهد / زناهر که خواهد بدو جان دهد
بلی شاه را جمله فرمان بریم / ولیکن ز آیین خود نگذریم

چو بشنید شاه آن زبان آوری / زبون شد زبانش دران داوری
حقیقت شد او را که آن گروه / نصیحت نمودن ندارد شکوه

بنرز از آن قصه را گشت باز / بنرز و چاره ساخت در چاره ساز
که این خوبرویان زنجیرموی / دریغست گر کس نپوشند روی

وبالست از آن چشم بیگانه را / که از دیدن شمع پروانه را
چه سازیم تا نرم خوئی کنند / ز بیگانه پوشیده رویی کنند

چنین داد پاسخ فراست شناس / که فرمان شه را بریم پاس
طلسمی برانگیزم از آب و خشت / که افسانه سازند ازان سرگذشت

بران زن که در روی او بنگرد / بجز روی پوشیده رو ننگرد
بشرطی که شاه آرد اینجا نشست / وز او هر چه درخواهم آرد بدست
شه از نیک و بد هر چه فرزانه خواست / بزور و بزنگ پیک کرد راست
جهان دیده دانای نیک اختری / درآمد بتند پر صنعت گری
نو آیین عروسان دران جلوه گاه / برانگیخت از خاره سنگ سیاه
برو جادوی کرد خام سپید / چو برگ سمن بر سر سنگ بید
بران زن که دیدی در آزرم او / شدی روی پوشیده از شرم او
درآورده از شرم چادر بروی / نهان کرده رخساره پوشیده موی
از آن روز قبچاق رخساره بست / که صورتگران نقش بر خاره بست
نگارنده را گفت شه کای نگار / برین سنگدل قوم چون کرد کار
که نوبان بار انداوند گوش / درین سنگ پیشو و دارند هوش
خبر داد دانای پیدار بخت / که قبچاق را اول چو سنگست سخت
بیر گرچه سیمند سنگین و لند / بسنگین دلان زین نیست بلند
برین سنگ چون بگذرد درختشان / از و نرم گردد دل سختشان
که روی برین تختی از خاره سنگ / چو خود رامی پوشد از نام و ننگ
روا باشد ار با سیه چشم روی / ز پیداد پیکانه وز شرم شوی
دگر بستنی کاسانیست آن / نگوییم که رزمی نهانیست آن
بار مردی آن طلسم بلند / بران رو بیاری شد روی بند
هنوز آن طلسم پر انگیخته / دران شهر ماندست ناریخته
یکی پشه دل گرش از چوبه تیر / چو باشد گیا بر لب آبگیر
زبر پای تیر عقاب انگنش / عقابان نکردند پر امنش
همه خیل قبچاق کانجا رسید / دو تا پیش آن نقش یکبار سید
زره گر پیاده رسد گر سوار / پرستش کندش به بسته وار
سواری که راند فرس پیش او / نهد تیری از جعبه در کیش او
شبانی که آنجا رساند گله / کند پیش او گوسفندان یله
عقابان در آیند ز اوج بلند / نیابند یک موی بر گوسفند
زبیم عقابان پولاد چنگ / نگردد کسی گرد آن خاره سنگ
ضمیری که آن نقش پرداز کرد / نگاهی که مرد و که باز کرد

## لشکر کشیدن اسکندر بجانب روس

بیا ساقی آن بکر پوشیده روی / بکن دو گرفت هست پرواز شوی
بکن دست شویی بپاک و پلید / به بکر این چنین دست باید کشید
دگر باره بلبل بباغ آمدست / پری پیش روشن چراغ آمدست
خیال پری پیکری میکند / مرا چون خیال پری میکند
ازین کارها ریگ اسرینی / که پیش آرم بدین روشنی
هزار آفرین باد بر زیرکان / گزارش چنین آورد بر زبان
گزارشگر شرح این مرزبان / کز روشن زر آرند ازین پرکان
که چون شاه عالم بدانای روم / بنر موم تا سازد از سنگ موم
به پیروزی آن نقش در خواسته / چو پیروز نقشی شد آراسته
ز خوبی جهان ساختش نقش بند / که بر بت بر روی ترکان بزد
چو پیکر برانگیخت پیکر نمای / شه از پیش پیکر تهی کرد جای
بهر جا که مهر نقب میریخت گنج / بباید راحت همی بدو رنج



بهر هفته منزلی چند راند / بهر منزلی هفته چند ماند
چو منزل درآمد بدخواه تنگ / سر بران بکین تیز کردند جنگ
فراخی کمی بود نزدیک آب / فرود آمد آنجا بهنگام خواب
دران مرغزار از ملک تا سپاه / برآسود و گشتند از آسیب راه
چو انجم برآراست لشکرکشی / کشیده بگردون درو درکشی
جهان از رایت چو طاووس گرد / سراپرده شد در سوی روس کرد
بروسی خبر شد که دارای روم / بنر موم تا سازد از سنگ موم
به پیروزی آن نقش در خواسته / چو پیروزه نقشی شد آراسته
ز خوبی جهان ساختش نقش بند / که بر بت بر روی ترکان برند
چو پیکر برانگیخت پیکر نمای / شه از پیش پیکر تهی کرد جای
سپاهی که اندیشه را پی کند / چو گونه زند روی از خوی کند
دلیران شمشیر زن در شمار / بروم گرای چو پیچیده مار
کمند افکنانی که چون تند شیر / درآرند سرهای پیلان بزیر
غلامان چینی گره دار گیر / ز سوی جهانند صد چوبه تیر
سکندر نه شد آگه از هیبت این / جهان را ستمگر بلا بیت این
ز لشکر یکی کوه با او روان / که در زیر او شد زمین ناتوان
ز پیلان دو صد پیل پولاد پوش / که آرند خون زمین را بجوش
یکی دشت پر پیل و پر پیل تن / همه لشکر آشوب و لشکر شکن
چو قنطال روسی که سالار بود / شد آگه که گردون بدین کار بود
یکی لشکر انگیخت از حد روس / بگرد از صنعت کرده عروس
ز برطاس و الان و خزران گروه / برانگیخت سیلی چو دریا و کوه
ز ایسو زمین را بخنجاق دشت / زمین را بتیغ و زره در نوشت
سپاهی نه چندانکه لشکر شناس / باندازه آن رساند قیاس
چو عارض شمرد آنچه در پیش بود / ز نهصد هزارش عدد بیش بود
فرود آمد از سر راه دور / دو فرسنگی از لشکر شاه دور
بلشکر چنین گفت قنطال روس / که لشکرکشان را خیال از عروس
چنین لشکری خوب نادیده رنج / همه سربسر کاروانها و گنج
کجا بازرانند بار و پیان / چنین باز بینان و نام آوران
همه گوهرین ساز و زرین ستام / بلورین طبق بلکه بیجاده جام
همه کارشان شرب بالش گری / نگشته شبی گرد جالش گری
شبانگاه بوی خوش انگیختن / سحرگه بشربت برانگیختن
بجز خوردن آیین روسان بود / می و نقل کار عروسان بود
ز رومی چینی نیاید نبرد / همه خز و دیبا بود سرخ و زرد
خدا داده ما را چنین دستگاه / خدا داده را چون توان بست راه
اگر دیدمی این غنیمت بخواب / دهانم شدی از حلاوت پر آب
یکی نیست در جمله بی تاج و گاه / بدریا بیابیم چندین گهر
گر این دستگه را بدست آوریم / بر اقلیم عالم شکست آوریم
جهان را بگیریم و شاهی کنیم / همه ساله صاحب کلاهی کنیم
بس آنگه فرس راند بالای کوه / تنی چند با او شده هم گروه
بانگشت بنمود کاینک ز دور / جهان در جهان ساز بینید و حور
در و درگه از گوهر و لعل پر / بجای سنان وزره لعل و در
همه زین زرین یاقوت کار / کفل پوشهای جواهر نگار

قبای جواهر برافراخته / قبا با کتف بازی بکند آخته
همه فرش دیبا و خز و حریر / ز در دوست نیزه زده در حریر
همه عنبرین دار و خلخال پوش / سر زلف پیچیده بالای گوش
سرو پای در زیور خسروی / ز پای رونده ز دست قوی
بآن ست بازان پیچیده دست / سکندر چه لشکر تواند شکست
گرافند با ایشان سر سوزنی / دمش را گشاید چون روزنی
بتاریخ تقویم جنگ آورند / عملی در حسابی در تنگ آورند
ازین لشکر زن این که روز نبرد / ز رخنه کلوخی بر آرند گرد
چو ما حمله سازیم یک روز جای / بیک حمله مانند ازند پای
جو از روسیان تختی و کت مغز / فری شنیدند ازین گونه نغز
کشیدند سرها که تازنده ایم / بدین عهد و پیمان سر افکنده ایم
بکوشیم کوشیدنی چون نهنگ / نیابیم ازین گلستان بوی و رنگ
بر اعدای دولت شبیخون کنیم / بنوک سنان خاره را خون کنیم
چو دست از غمان سوی خنجر کشیم / بد اندیش را دام در سر کشیم
چو روسی سپه را دلیر کرد دم / به نیروی خود کوه را از م دید
بلشکرگه آمد نبد پیر جنگ / ز دل برد زنگار و ز تیغ زنگ
ز دیگر طرف شاه لشکر شکن / نبد پیر بنشست با انجمن
بزرگان لشکر همه گرد شاه / نشستند چون اختران گرد ماه
قدرخان ز چین کورخان از ختن / ز میس از دایم ولید از یمن
دوالی ز انجار و سندی ز زری / قبای صطرخی و خوشیان زنگ
ز ری بود کیلی ز نا زندران / سال ملی از کشور ها سران
شهید از خراسان و قوم از عراق / بر بیاد ارمن بر بین اتفاق
ز یونان و افریچه و مصر و شام / ز چندان که بر گفت شاید بنام
جهاندار کرد از غم آزادشان / بدل کرد و امیدها دادشان
چنین گفت لشکرگه جنگ جوی / به پیکار شیران نکردند خوی
بد زد دیو سالوسی ور روزنی / نیاید مرادی و مرد افکنی
دو دستی ندیدند شمشیر کس / سنان ناوچ و نیزه از پیش و پس
سلاح و سازی ندارند جفت / ز بی آلتان جنگ ناید درست
برهنه تنی چند را در مصاف / چه باید بریدن ز سر تا بناف
چو من تیغ گیرم بجنبد ز جای / فرو بند و البرز را دست و پای
بکیدی که با کید بر ساختم / بپای خودش چون بر انداختم
من آن دور گیرم که دارای کرد / ز من جان نمی برد و جان نبرد
چو با لشکر فور کردم نبرد / ز مردانگی فور کافور خورد
کمانم چو برزد دیا بر دو کره / شه چین کمانرا فرو کرد زه
هم از جنگ روسم نباشد شکوه / که بسیار سیلاب ریزد ز کوه
ز کوه خزر تا بدریای چین / همه ترک بر ترک بینم زمین
اگر چه بود ترک یا روم خویش / هم از روشنان کینه دارد به پیش
به پیکان این یک دو سه مرحله / توان بود بر پای روس ابله
بسا شیر کو در تن آرد شکست / بزنجیری دیگر با دیش باز بست
شنیدم که از گرگ روباه پیر / بیانگ سگان رست روباه پیر
دو گرگ جوان تخم کین کاشتند / پی روبه پیر برداشتند
وی بود در وی سگان بزرگ / همه تشنه خون روباه و گرگ

یکی بانگ زد روبه چاره ساز / که بند از دهان سگان کرد باز
سگان ده آواز برداشتند / که روباه را گرگ بنداشتند
نه بانگ سگان آمد از دور باز / رسیدند گرگان و روباه رست
سگالیدن کار دانا وقت کار / ز دشمن بدشمن شود رستگار
اگر چه مرا با چنین برگ و ساز / به مشتی کسی بیابد نیاز
در چاره بر چاره گر بسته نیست / همه کار با تیغ پیوسته نیست
سران سپه سر کشیدند پیش / گر ریزیم در پای تو خون خویش
نبردیم ازین پیشتر رست کوش / کنون گرم تر زان برآریم جوش
هم از بهر روی هم از بهر مال / بکوشیم تا خود بود در حوال
سپه را چو دلداری خسروی / که بی دل نباید که باشد قوی
در اندیشه می بود تا وقت شام / که فردا چه سازد از تیغ و جام
چو از تیره شب روز روشن نهفت / طلایه برون رفت جاسوس خفت
نگهبان لشکر برون از قیاس / نشستند بر رهگذرهای پاس
شب تیره را پاس نگذاشتند / ز شب تا سحر پاس بیدار داشتند
پیاساقی آن زیبق تا شبه / بشنگرف کاری عمل یافته

## مصاف سکندر با روسیان

بده تا در ایوان یارش برند / چو شنگرف سوده نگارش برند
بیارای جهان دیده و تیبان / سحرگاه پرورده لاجورد
که چون خسرو ارچین در آمد بگرد / کجا بر روش این سبز خنگ شموس
دگر باره چون خوش جه بازی نمود / جهانش چه نیرنگ سازی نمود
گدازنده صراف جوهر فروش / سخن را بجو بر آمد ز گوش
که روی جوا آشفته روس دید / جهان را چو پر کنده طاوس دید
شب تیره پهلو به بستر نبرد / بطالع برو روی ستاره شمرد
زمین فرش سیفور چون در نشیب / برآورده سر صبح با تیغ و طشت
بر آن تیغ گر طشت بنمود تاب / سرافکنده تیغ گشت آفتاب
برون آمد از پرده تیز تیغ / ز سر تیغ گوهر یکی کوه تیغ
دو لشکر بگویم دو دریای خون / ز بسیاری از ریگ دریا فزون
بتد پر خون ریختن ساخت شد / بهم تیغ و رایت برافراختند
بعرض دو میدان در آن تنگ جای / فشردند چون کوه پولاد پای
در آن معرکه عارض رزم گاه / برآراست لشکر بزرگان شاه
ز پولاد پوشان الماس تیغ / بخورشید روشن برآرید میغ
جدا کانه از موکب هر گروه / حصاری برآورده مانند کوه
دوالی و گردان ایران زمین / سوی میمنه گرم کردند کین
خواقان و فغفوریان یکسره / علم برکشیدند بر میسره
به پیش اندرون پیل پولاد پوش / یلان و دلیران قند زفروش
شه پیل تن با هزاران سپاه / کمربست بر پشت پیل سپید
ز دیگر طرف سرخ رویان روس / فروزنده چون قبله گاه مجوس
الانی ز پس وایسو بر جناح / سرانداختن کرده بر خود مباح
بقلب اندرون روسی کینه جوی / ز مهر سکندر شده سینه شوی
سپاه از دو جانب صف آراسته / زمین آسمان وار برخاسته
در الوای روسی در آمد بجوش / جوشندی به تیمار بر زد خروش

غریویدن کوس گردون شکاف / زمین را در افکنده پیچش بناف
همان نای ترکان برآورده دم / بیازوی ترکان درآورده زور
سهیل زمین سینه تازیان / بماهی رسانده زمین را زمان
اگر گونه کرده سنت جوش / برآورده از گاو گردون خروش
بلارک نگاور سیه تیش پوش / ز نعره برآورده گاو رس بلو
ز نیزه نیستان شده روی خاک / ز گرز بالها کوه گشته مغاک
سنان باره سوی بازی کنان / نه خون روی دشمن نمازی کنان
ز غریدن شیر در جرم گرگ / شده نقشه غرو از سر بزرگ
سنان چشمه خون گشاده ز سنگ / برورسته صد بیش نیزه خدنگ
خدنگی همه سرخ گل بار او / گلی چون علما و دیده از خار او
بهنگام شمشیر خرس و گران / بگردن کشی کرده گردن دراز
گشاده بخار از تن کوه درز / زمین را فتاده بر اندام لرز
ز غوغای آورد و ز خیل روس / تکاور شده زیر شیران شموس
بپرزید با کمترین روشی / فلاطون در آنجا فلاطون کشی
همه روم رایت برافراخته / ز هندی در آب آتش انداخته
نه پوینده را بر زمین پای بود / نه پرنده را بر هوا جای بود
تکاوی هوا در گرفت از شکفت / بعشق نفس کام گیتی گرفت
ز روسی برون شد تاوردگاه / یکی شیر برطاس روبه کلاه
جو کرسی روان گشته بر پشت باد / عجب بین که بر باد کوه ایستاد
مبارز طلب کرد و جولان نمود / بنام آوری خویشتن را ستود
که برطاسیان اندرین خام جرم / پیرطاسی من شود پشت گرم
پلنگان در رزم بر کوهسار / نهنگان جو رزم بر لب رودبار
جو شیران پیرخاش خو کرده ام / نه جون روبهان دم برو کرده ام
و رستم بچنگال و نخچم نبرد / بنجاهی در رزم بره جلبه گور
همه خون خامت نوشیدنم / همه جرم خامت بپوشیدنم
سنانم ز پهلو درآید بناف / دروغی نگویم اینک مصاف
بپاید یک لشکر از چین و روم / که آتش فروزنده کرد و ز موم
نبخشایدم واین بران رهنمون / که بخشایش آرد بمن بر بخون
بتلب ملک پیش آن شد بار / برون رفت جوشن وری بیک وار
پیرخاش گردن گشاد و جنگ / پلنگ و ند در پویه لختی درنگ
ز برطاس برطاسی خشمناک / جوانمرد رومی درآمد بخاک
وگر رومیی رفت سم خاک دید / که برطاس را سخت چالاک دید
ملک زاده بود هندی بنام / بسی سر بریده بهندی حسام
بران گرگ درنده چون شیر مست / برآشفت پولاد هندی بدست
بسی حمله کرد و دست آزمای / ز تخت کسی را نیامد بپای
ملک زاده هندی چو شد تخت کوش / برآورد پولاد هندی بدوش
جهان رانده پوینده الماس را / که سر بر هم افکند برطاس را
ز روسی یکی شیر شوریده سر / بگردن درآورده روسی تبر
درآمد بابوزه جابش کنان / انجون مخالف سگالش کنان
ز هندی جهان روسیه گشت باز / که روسی همی گشت ازو بانیاز
همان روسی دیگر آمد بخشم / هم افتاد تا بر هم آرند چشم
چنین چند را کشت تا نیم روز / جو آهوی پی کرده راننده یوز

فروبست ازو رومیان راه کس / نیامد دگر سوی پیکار کس
بدان را که تا یافت هندی عنان / بخون و خوی آلوده سر تا میان
ملک چون جنان دید بنواختش / سزاوار خود خلعتی ساختش
فرود آمد از دو جانب سپاه / یزکها کشادند بر پاس گاه
دگر روز کین ساقی جنگ خیز / زمی کرد بر خاک یاقوت ریز
دو لشکر جو دریای آتش دهان / کشادند باز از کمینها کمان
دگر باره در کارزار آمدند / بشیر افگنی در شکار آمدند
درای جگر تاب و فریاد زنگ / ز سر مغز می برد و از روی رنگ
همه کوس رویین ز بنجال جرم / نه دل بلکه پولاد را کرد نرم
زمین را ز شورش برافشاند تیغ / فگند آسمان نعل و خورشید میغ
برون رفت از ایلاقیان سرکشی / سواری شتابنده چون آتشی
ز سر تا قدم سوی آتش نهان / ز سختی و آهن دلی چون جهان
مبارز طلب کرد چون پیل مست / گسی گاه از پای پیلان شکست
دلیران ازو بد دلی یافتند / سر از پنجه شیر بر تافتند
پس از ساعتی شد شیر سیاه / برون آمد از پرده قلبگاه
برآسیب بخاری بیالای پیل / خروشان و جوشان تر از رود نیل
بایلاقی از این روسی گفت / گر آمد برون آفتاب از نهفت
بشم جام بر دست چون ساقیان / نه از باده از خون ایلاقیان
بگفت این و بر مرکب افشرد ران / برافراخت پولاد و گرز گران
ز گوپال آن پیل جنگ آزمای / درآمد سر پیل پیکر ز پای
شد ایلاقی از گرز پولاد مست / ز طوفان خونش زمین گشت پست
سواری سرافراز تر زان گروه / بران کوه تن راند مانند کوه
بزخمی که با زمین پست شد / چنین چند گردنکش از دست شد
سرانجام کار از سر انداختش / غروریش او
ز پولاد و رغان پولاد تیغ / بسی کشت هم گشته آوخ دریغ
ز پیشین کمان تا نماز دگر / بمیدان نشد رزم ساز دگر
دگر باره خون در جگر جوش زد / قضا را قدر بر بناگوش زد
ز روسی درآمد سواری جو پیل / رخ چون بقم چشمها چون نیل
برون خواست از رومیان هم نبرد / نمی کرد مردی سبکبست گرد
زبس کشتن مرد جنگ آزمای / نیامد کسی را سوی جنگ رای
جو روسی بر رومی بران دست تافت / ز گوپال خود پیل را ست یافت
همی کشت فولاد هندی بمشت / تنی چند رومی و هندی بکشت
جو بالای نیزه درازی گرفت / دران معرکه نیزه بازی گرفت
ز پهلوی لشکر که شه یار / برون دید خالی یکی شهسوار
نه اسپی عقابی برانگیخته / نه تیغی نهنگی در آویخته
حریر تنش در قبا گنده زرد / کلاهی ز پولاد چون لاجورد
بمیدان درآمد جو عفریت مست / یکی حربه چار پهلو بدست
طریدی برآورده باروسا / که خواهی همین لحظه در خاک خفت
زره پوش تا زور ران تنم / گرازی بود جنگ آسا تنم
جو روسی در او دید و در پیکرش / ز صفرا بگشتن درآمد سرش
شد آگه که در کشت نا در و او / نباشد جنو مردی مرد او
عنان سوی لشکر گه خویش داد / هزیمت همی رفت چون تندباد

رها کرد چون هر سوار دلیر / به پشت آن پشت برگرد وی
گریزنده را چون بخاری بدید / برون شد ز سینه سنان خارپشت
ز تیزی که شد مرکب چارپای / رساند آن تن شه را باز جای
بر خویش و بیگانه بشتافت شد / صلیبی شد و گشت دریا فشند
چو دیدند کان اژدهای نبرد / صلیبی که بد پشت مردان گروه
عنان ها فروبسته شد پیش و بس / ز برطاس و روسی بجنبید کس
چو لشکر شد از صبر کردن ستوه / برون رفت روسی چو کُه پاره ای
ز خویشان قنطال کوبین بنام / گز و پلشن گرد میدان خرام
دو شمشیرزن در هم آویختند / ز سر موی شمشیری انگیختند
سرانجام شمشیر ریوند گرد / بیک زخم جان تیز زنده برد
چنین باوری ز روم گردن گرای / درآورد و شاه و تن راز پای
برآشفت قنطال از آن شیر شد / که بابی سپه دیو از آن کار گند
بپوشید جوشن برافراخت ترک / چو سروی که بیخش بود بار و برگ
درآمد بر او چون یکی اژدها / سر بارکی کرد بر وی رها
زریونه چون دید کامد نبرد / بغرید مانند غرنده ابر
کشیدند بر یکدگر تیغ تیز / ز گرمی شده چون جگر کوه خیز
دو بره چو بر کار گرز نورد / یکی دیو خنبش یکی زود گرد
بسی کرد و بر کرد برتافتند / بسی زخم چون آتش انداختند
نمی شد یکی بر یکی کامکار / ز چشین درآمد به شب کارزار
بهم آگنو یکی تیغ زد شاه روس / بر آن شخص آراسته چون عروس
درآوردش از زین زد سوی خاک / برآورد از آن شیر شرزه هلاک
کشنده چو بر خصم خود کام یافت / بشادی سوی لشکر خود شتافت
جهاندار از آن کار شد تنگ دل / که سالار گیلی درآمد بگل
نبودند بر ساختن کار او / بشرطی که باشد سزاوار او
دگر روز کین ترک سلطان شکوه / ز دریای چین کوه بر زد شکوه
گراینده شد مرد و لشکر بخون / علم برکشیدند چون پیستون
درآمد ز دریا بغریدن ابر / ز هر گوشه سر برون زد ز بر
نیرو دلیران درآمد باوج / ز هر گوشه میرفت خون موج موج
ز روسی یکی پیل کوپال گیر / برانگیخت شمشیر و بربسته تیر
بجنگ آزمایی برون خواست مرد / برون شد دلیری بمیدان نورد
فرو هشت کوپال روسی دو دست / سروپای روسی بهم درشکست
دگر خواست با او همان رفت تیز / بجز نغز گویی ندانست چیز
الانی سواری فرنچه بنام / سزاها نموده بشمشیر و جام
درآمد برآورده لختی بروش / گراز دیدنش مغز را رفته هوش
همین بخت خود را بکین برگشاد / همان تیز تر روس لختی نهاد
جوانت الانی که در راه او / فرو ماند بی بخت بدخواه او
برآورد لختی وز و بر سرش / سرش را فرو برد بر پیکرش
چو فرق سر خصم در خون کشید / از آن سرکشی سر بگردون کشید
دگر نیز از آن مرز یکی تند شیر / بکشتن قوی دل برون دلیر
ز شیران بتق برده شرزه بنام / بهنگام جنگ آزمایی تمام
نهنگ دو تیغی برافراخت / بتیغ از شکمگان سر انداخت
برزم الانی روان کرد رخش / برآویخت از تیغ رخشان درخش

فرنچه چو دید آنچنان دست برد / سپر بر کتف دوخت چون تیر گرد
چنان زد بر و شرزه شمشیر تیز / که گرد از قفس مرغ جانش گریز
ز ایسو کمربست گردن کشی / برون زد ز جیبت خوشدار شی
بجوشید و مردانگیها نمود / بشیری بکار کرد با شرزه سود
چو خصم قوی دید گردن کشاد / بیک ضربت او تیز گردن نهاد
جرم نای از کوه اکران چو کوه / درآمد که عالم آمد ستوه
یکی ترک روی آهنین برسرش / که پیکار زیر بخت از پیکرش
قبای زره بر تنش تاب داد / چو سیماب روشن چون نسیم آب داد
بشرو درآمد چو شیر ژیان / ز دنیا نداد ش زمانی امان
چنان راند شمشیر بر شیر مرد / گزان شیر شرزه برآورد گرد
جراح شاد و دشمن در آن پای لغز / بسیم سنبدش ببستند مغز
بسی گردنان زگردن کشان / ز دو از سر دیمری برنج برنشان
دوالی چو دید آنچنان گرد نی / ز گردن نماند که گردن زنی
بسنجید و پرایه جنگ خواست / بپیچ شدن کرد بر گنج راست
بتارک درآورد روی آهنین / یکی ترک شسته ز بولاد چین
حمایل یکی تیغ زهر آب داد / کمندی چو زلف بتان تابدار
فرسش را برافکند بر پیستوان / بزین اندر آمد چو کوه روان
سوی دشمن آمد چنان تازه روی / که طفل از دبستان درآید بکوی
جرم چون در آن غز زجنده دید / دل از جنگ شیران شکنبنده دید
ولیکن نبودش در بازگشت / بناچار بارک دمساز گشت
بکم دو دوالی درآمد دلیر / دوالک نمی باخت با جنگ شیر
دوالی ز پیچیدن بدسگال / بپیچد بر خویشتن چون دوال
بسی حرف در بازی اندوخت / ز رحمت یکی حرف ناموخته
دوالی کمر بست چون شیر مست / زده ضربتی بر دوالش دو دست
گدازنده شد تیغ بی پیچ و رنج / دو نیمه شد آن کوه بولاد و سنج
برادر یکی داشت چون پیل مست / بکین برادر میان را ببست
چو زخم دوالی دوالی چشید / بنه سوی رخت برادر کشید
بر این گونه آن کوه بولاد دست / بسی قلب لشکر شکن را شکست
یکی روس بدنام او چون دده / که شیر ژیان بود آهو بره
درست و شومند و زور آزمای / بتنها همه بند و زندان گشای
ز گردن بسی خون در او ریخته / بسی خون گردن کشان ریخته
گره بر دوال کمر کرد سخت / بجنگ دوالی کمر گرد سخت
گشادند بر یکدگر تیغ تیز / گذر بسته شد پای را بر گریز
بسی ضربشان رفت بر یکدگر / ز کار آگهیشان شده کارگر
برآورد روسی گدازنده تیغ / بر آن کوه بولاد زد بی دریغ
ز بولاد ترک اندر آمد بفرق / ز دریای خون شد تن گشته غرق
از آن سستی اندام زخم از نهی / عنان ورزی کرد و شد باز جای
بزیر آمد از اسب سرباز / دل شاه از آن سرشکستن شکست
بغرزانه فرمود تا تیر زنند / کند نوش دارو بر آن زخم کار
نوازش کند تا با هستگی / دوالی بر آساید از خستگی
چو شب در سر آورده گلی برند / سر مه درآمد بشبگیر کند
دو رویه سپه پاس بر داشتند / نمی کرد خوکاه نگذاشتند

چو خورشید برزد سر از برج نیل
فروشست گردون قبا را ز نیل
دگر باره شیران نمودند شور
ز گوران همه دشت گردند گور
ببلبل درآمد خروس با درای
بجوشید خون از دم گره نای
ز غرای و شیپور و تشنیع کوس
بدید آمد از سرخ گل سند روس
سنان جون ذره سوی پیلان شتافت
گرو در خود یکی ذره سستی نیافت
دگر باره خیلی جو شیر سیاه
درافکند سند و بناورد گاه
یکی جا یکی کرد با جو ذره
نه رفت بر کار زخمی سره
سم آلفر درابر و کمی چین فکند
سر جو ذره بر سرزمین افکند
برآورد و از افکندنش کام خویش
بسر دشمنی نعل سر انجام خویش
دلیرانه بشکست بنجوات گرد
تهی کرد جای از بسی هم نبرد
یکی نامور بود طوس نام
برای برآورده در روش نام
جو سرخ اژدهایی بپیچید کی
همه بر هلاکش بسیجند کی
سوی سند و آمد جو سیلی بجوش
که از کوه درستی آرد خروش
دران داوریهای پیکار کی
نبودند پیدا نبرد آنگهی
سرانجام روسی یکی حمله کرد
گران عمود سندی برآورد گرد
بپرداخت از خویش اندام را
جو شمشیر بخت بر سنگ زد جام را
ز سر ترگ برداشت کشتانیم
ز سر بی گزین گوز سر افکنم
کسی کو زند بر من ابر و گره
کفن به که پوشد بجای زره
مرا نام در سند طوس خوانند
بر روسی بان رستم روش خوانند
ز میدان نخواهم شدن باز جای
مگر لشکری را در آرم ز پای
شه از کشتن سند و زخم درفش
به پیچید بر خود جو زلف عروس
بران بود کاره عنان سوی جنگ
دگر باره درغش آرد درنگ
همایون سواری جو غرنده شیر
توانا و جابک عنان و دلیر
جهان غرق در آهن اندام او
که پیدا نه جز بر تنش کام او
بجولان زدن سرفرازی کنان
بشمشیر بر فرق بازی کنان
بران روسی افکند مرکب جو باد
بتیغ آزمایی بنعل برگشاد
جهان زود کرد از تیغ گردن کشان
سر دشمن افتاد در دامنش
ازان شیر دل بر سوار دگر
درآمد به پرخاش چون شیر نر
چپ و راست میدید از سپاه
که خواهم شد از کینه در کینه خواه
روان کرد مرکب شتابنده
ز پولاد چون برق تابنده
ز زخمی دگر هم سر افکنده شد
جنو سروها بر پراکنده شد
فزون از جبل روسی گرد گشت
با سان آن شیر جنگی نگشت
بهر سو که میراند شبرنگ را
ز خون لعل کرد آتش سنگ را
بهر حمله کافگیخت از سروری
فرو ریخت از روسیان بر سری
جو از خون شتابنده شد پیش او
نیامد کس آنکه هم در پیش او
یکی حمله تنگ را ساز داد
عنان را بجابک عنان باز داد
دران حمله تنگ را ساز کرد
صد افکند و صد کشت صد پاره کرد
شه از شیر مردیش حیران شده
بران دست و آفرین خوان شده
بدین گونه میکرد پیکارها
همی ریخت آتش دران خارها
فلک تا نشد بر سرش سنگساری
از انجا نیامد همو باز جای
جو در برقع کوه رفت آفتاب
سر روز روشن درآمد بخواب
شب تیره جون اژدهای سیاه
زبای برآورده سر سوی ماه

سپه کرد و بر وی روان راه را
فرو برد جون اژدها ماه را
سواری که چون او براز تا به چین
برآسوده آمد شب سیاه چین
بتاریکی شب جهان شد نهان
کز نشاختش هیچکس در جهان
شه از مردی آن سوار دلیر
گران بود کان شیردل بود و بیر
در اندیشه میگشت کان شهسوار
گر امروز کرد آنجنان کارزار
دریغا اگر روی او دیدمی
صدش گنج سربسته بخشیدمی
قوی بازویی بود و خلقی درشت
جو بازوی خویشم قوی کرد بخت
نبود آدمی بود شیر عرین
که با داوران شیر روآفرین
دگر روز کین طاق پیروزه رنگ
برآورد رخسار رخشان ز سنگ
الانی سواری جو غرنده شیر
برآمد سیاه اژدهای دلیر
مبارز همی خواست و میکشت گرد
ز گردان گیتی برآورد گرد
ز رومی و ایرانی و خاوری
بسی را فکند اندران داوری
سنان روسی افکن سوار دلیر
برون آمد از پرده جون نره شیر
کمانداری بزد از جوم جام
بیفتاد در آورد یک سر بنام
بنیروی دست کاهنگیر او
بپنهاد الانی بیک تیر او
جو ما سوده سنگی ز آری ز رنگ
میان الکنده بتیر خدنگ
دگر ره یکی روسی کرد بجشم
جو شیران درابروی خود دم خشم
سلاح آزمایی در آموخته
بسی درع را باره بر دوخته
درآمد بشمشیر بازی جو برق
ز سر تا قدم زیر پولاد غرق
بذیره شده شورش جنگ را
بجولان درافکنده شبرنگ را
اگر جه دلی داشت جون خاره سنگ
نبود آن سوده خطاهای جنگ
جهانهاینی آن جه ورزیده بود
ز شمشیر دشمن بترسیده بود
جوان شیردل دم برانداختش
شکاری زبون دید نشناختش
سلاحی بود و کرد پیش از نورد
جل و جامه اش بستر آراسته
بیک ضربتش جان زتن برکشید
بحلق برقش بتیغ اندر کشید
دگر روسی بت برکین کمر
همان رفت با او که با آن دگر
دلیری دگر جنگ را ساز کرد
بتیری دگر جان او باز کرد
بهر تیر گذشت او شد روان
بپهلو درآمد یکی پهلوان
زده جو به تیر آن سوار بهی
زده پهلوان گرد میدان تهی
دگر باره بنهان ز جندگان
بیامد بجای نشستندگان
جنین جند روز آن هنرور سوار
بیو سند کی کرد جو بنکار
نبد هیجکس را دگر یارگی
که با او برون افکند بارگی
بجایی رسیدند کز بیم تیغ
براکند کی شان درآمد جو تیغ
شکیبی بناموس می ساختند
خیالی نبیرنگ می باختند
جنین تا یکی روز از برج جرخ
برآورد گوهر ز دریای قیر
دگر باره میدان شد آراسته
نه بیخود لها مرد بر خاسته
ز لشکر گه روس بانگ جرس
بعیوق بر می شد از پیش و پس
کشیدند صف پیل ایران و روسیان
و زان طلب آراسته جون عروس
کس من بو بستنی درآمد بجنگ
جو از ژرف دریا برآمد نهنگ
پیاده بکردار یک باره کوه
نه بانصد سوارش فزون شکوه
درشتی که جون بنجه را گرم کرد
با فسردن الماس را نرم کرد
جو عفریتی از بهر خون آمده
ز ولغز ودو زخ برون آمده

یکی سلسله بسته بر پای او — دراز و قوی هم بپالای او
چو شیران وحشی در آن سلسله — جهان کرده پر شور و پر مشغله
بهر جا که جستی یکی آماجگاه — زمین گشتی از زورمندیش چاه
سلاحش همه آهنی سر بسر — گران کوه را در کشیدی ببر
ز هر سو بر آن آهنین بر کشش — بهر دم کشی دست میکرد خوش
ز سختی که بد خلعت جام او — سخن بسته کیمخت اندام او
چو آوردی آهنگ بر کارزار — نکردی بر او تیغ پولاد کار
در آمد جهان اژدها پاره — نوشته کشی آدمی خواره
کسی را که دیدی گرفتی چو مور — شکندی سرش را بیک دست زور
گرایش نکردی بکار دگر — کمی پای کندی ز تن گاه سر
ز لشکر گرفته بنیروی دست — بسی خلق را پای و پهلو شکست
جریده سواری توانا و مست — بکار مصاف اندرون تن درست
در آمد گروهی فرازی کند — بآرایش جنگ بازی کند
چو دیدش ز دور آن نهنگ دمان — گرفتن همان بود و کشتن همان
دگر نامداری در آمد دلیر — هم آورد آن شیر جنگی بزیر
ز بس شیر کان شیر از نده جست — دل شیر مردان ز لشکر شکست
شکستی در او ماند صاحب خرد — که نه آدمی بود نه دام و دد
شب تیره چون بانگ بر زد بروز — سر افکنده شد مهر گیتی فروز
شه از حیرت کار آن اهرمن — سخن راند پوشیده با انجمن
که این آدمی کش چه بیچاره بود — که از جنگ او خلق بیچاره بود
سلاحی نه در قبضهٔ دست او — همه تا سلاحی شده بست او
برانم که او آدمی زاد نیست — وگر هست ازین بوم آباد نیست
زوی رانه جایست وحشی نهاد — بصورت چو مردم نه مردم نژاد
شناسند کاین زمین را شناخت — بتمکین بانیغ ظلم بد فراخت
که چون داد فرمان شه دادگر — تمامی بر احوال آن جانور
یکی گونه دیگر تاریکیست — که دانش چو موی از باریکیست
در آن آدمی پیکر اهرمی — بترکیب خاکی بنور آدمی
همه سرخ بودند و پیروزه چشم — ز شیران نترسند با تنگ خشم
جهان زورمندند و افشرده کام — که یکتن بود لشکری را تمام
اگر ماده گر نر بود در ستیز — برانگیزد از عالمی رستخیز
ندیدست کس مرد زیشان یکی — مگر زنده وان زنده نیز اندکی
بود هر یکی را قد از نیزه بیش — گران بیش برسازد اسباب خویش
بشیر و بشیشه بازارشان — مناعی جز این نیست در بارشان
ندارند گنجینه هیچ کس — سمور سیه را شناسند و بس
سموری که باشد بخیلت سیاه — نخیزد ز جایی جز آن جایگاه
ز پیشانی هر یک از مرد و زن — سر و نیست بر رسته چون کرگدن
اگر پا سر و شان باشد سرشت — بد ایشان بصورت چه روسان زشت
کسی را که آید تماشای خواب — زره و بر درختی چو پران عقاب
سرون در فشار و بشاخ بلند — چو دیوی بجنبد در آن دیو بند
چو بینی بشاخی برانگیخته — یکی اژدها بینی آویخته
نخسپند شبان روزی از بیخودی — که خوابیست بنیاد با بخردی
چو در روی شان تند او بنگرند — در آن دیو آویخته بنگرند

بآهستگی سوی آن اهرمن — بپایید پنهان کمین انجمن
رسنها بیارید و بندش کنید — ز زنجیر و بندش کمندش کنید
بدو چون مسلسل شود بند سخت — کشندش به پنجاه مرد از درخت
جوان بند آگاه کرد و دگار — خروشید خورشید ز رعد وار
گران بند را بر تواند گسست — کشد هر یکی را بیک پشت دست
وگر سخت باشد در آن بستگی — برون آورندش بآهستگی
چو بند و زنجیر محکم کنید — ورو آب و نانی فراهم کنید
برندش بهر کوی و بر خاص و عام — گشایند از آن داستان دام
وگر جنگی افتد بناچارشان — همان زنده پیلست پیکارشان
کشندش بزنجیر چون اژدها — نیارند کردن ز بندش رها
چو کرد او جهان آشتی جنگجوی — نماند ز جان در کسی رنگ و بوی
جهانجوی در کار آن پای لغز — در آن داستان ماند سوزنده مغز
بصاحب خبر گفت کاندیشه نیست — همه چو به تیری ز یک پیشه نیست
که اقبال من کارسازی کند — سرش بر سر نیزه بازی کند
سپیدی چو سر بر زد از باختر — سیاهی بخاور فرو برد سر
سپه را بآراست جادو خدیو — در اندیشه از مرد آهنج دیو
سوی میمنه رومی و بربری — چو یاجوج در پیش اسکندری
سوی میسره تنگ چشمان چین — شده تنگ از انبوه ایشان زمین
شه روم در قلب چون تند شیر — چو کوهی روان جنگ جنگی بزیر
دگر سو الانی و برطاس و روس — برآشفته چون توسنان شموس
تبیره هم آواز شد با درای — چو صور قیامت دمیدند نای
ز خاریدن کوس خارا شکاف — پراکند سیمرغ در کوه قاف
ز فریاد خرمهره و گاو دم — علی الله بر آمد ز روئینه خم
سپاه از دو سو مانده در داوری — که دولت کرا میکند یاوری
همان اهرمن روی دژخیم رنگ — در آمد چو پیلان جنگی بجنگ
تنی چند را بی سپر کرد باز — نشد هیچکس پیش او رزمساز
زره پوشی از صف قلب شاه — در آمد چو شیری بناوردگاه
ز تیغ آتشی بر کشیده چو آب — کز او تیره شد چشمهٔ آفتاب
شه از قلب دانست کان شیر مرد — همانست کان شیر پیشه کرد
شد اندیشه ناک از پی کار او — که با اژدها دید پیکار او
دریغ آمدش کان جهان گردی — شکسته شود پیش اهرمنی
سواری سرمند جا بگ رکاب — که بر آتش انگشت زد بی حساب
فرشته صفت کرد آن دیو جهد — همی گشت چون گرد گیتی بمهد
نخستین نبردی که در پیش کرد — بر آن تیره دل بارش تیر کرد
چو دژخیم را ماند از تیر باک — ز تنده شد از تیر خود شرمناک
یکی خشت پولاد الماس رنگ — بر آورد و زد بر دلاور نهنگ
که آن خشت اگر بر زدی بر ستون — تمام از دگر گوشه جستی برون
ز سختی که تن را بهم در فشرد — بر آن خاره شد خشک پولاد خرد
دگر خشتی انداخت پولاد دست — بر آن کشتنی هم نشد کارگر
سوم همچنین خشت بر وی شکست — نشاند و نخست آب را باز بست
چو دانست کان دیو آهن سرشت — نیندیشد از حربه تیر و خشت
نهنگ جهان سوز را بر کشید — سوی اژدهای دمنده دوید

بزدش بر کتف گاو و برش زجان چنان کان سمک در آمد ز پای دگر باره برخاست از زیر گرد بسختی در آویخت با هم نبرد
ز زیرش در آورد چون شیر تیغ ز تارک در افتاد برگش بریخت بهاری بدید آمد از زیر برگ بسی نغز و نازک تر از لاله برگ
سرش خواست کندن کز رزم اندیش چو روی چنان دید شرم آمدش ز گیسو رسن دید در دامنش رسن کرد گیسوش در گردنش
چو سندوی وزوش ز گنجینه برد ز روی ربودش بروی سپرد چو گشت آن فرشته گرفتار دیو ز دیوان روسی بر آمد غریو
دگر ره بنخچیر کردن شتافت کز اول گرانمایه نخچیر یافت از آن تیرگی شاه لشکرشکن بپیچید چون مار بر خویشتن
بفرمود تا ژنده پیل سیاه بخشم آورند اندر آن جایگاه بزد آن پیل پاک بر ژنده پیل بران اهرمن راند چون رود نیل
نه غاری ره بر کوه شد کارگر نه کوه و نه دریا بدر چو دید اژدها پیل سرمست را گشاد اژدهای چرخی دست را
بدانست کان مرد جنگ آزمای بخرطوم بخشش در آرد ز پای چنان سخت بگرفت خرطوم او که دندان او شد بر و بوم او
خروشید و خرطومش از جای کند پیشانی و چون کوه پیل بلند شه از هول آن بازی سهمناک بپرسید کافتد سر در هلاک
وزان خشمناکی نبوز انه گفت که دولت زمین رعی خواب خفت فرا نیز دریافت او بار تخت وگر نه جز این چشم این کار سخت
بلا آسمانی چو آید فراز زنا ز نیتان نه پیچد زناز تک و تاب شاهان بود اندکی تب شیر در سال باشد یکی
وانیست آسایش از تاختن نخواهم درین عمر پرداختن ولش اد فرزانه کای هوشیار شکیبائی آور درین کارزار
سما که پیروزی آرم بدست چو تو پرداری و شمشیر شست اگر خاره در سنگ خارا شود بتیغ تو آن آشکارا شود
چو یاری کند با تو بخت بلند چنین فتنه را سر در آری به بند اگر چه یکی موی از اندام شاه ببهر گرامی تر از صد سپاه
ولیکن در اختر جهانست راز که چون شاه عالم شود رزم ساز باقبال شاه و بپیروی بخت در آید بخاک این شومند سخت
چو آن نیست کین پیکر سخت جرم ندارد تن ست و اندام نرم نباید ببروز خم راندن ز تیغ کز آهن بگرد و برآکنده میغ
سرش را کمر در کمند آوری بخم کمندش به بند آوری کرش می نشاید بشمشیر کشت که دارد پی سخت و جرم درشت
چو در زیر زنجیرش آری اسیر برو خواه شمشیر زن خواه تیر شه از فرده [illegible] اختر شناس خدا را بدید رفت بر خود سپاس
چو پیروزی خویش دید از خدای بران خنگ خنگی در آورد پای که او را شه چنیان داده بود ز سیر اختر چنیان نزاده بود
کمندی و تیغی گرانمایه خواست عنان کرد سوی جهاندیشه راست در آمد بآن دیو دریا شکوه چو ابری که پیسه کو در آید ز کوه
بجنبید بر جای خویش آن نهنگ گر اقبال شاهش نبودی جنگ کمند عدو بند را شهریار در انداخت بر چیره روزگار

بگردن در افتاد بدخواه را زمین بوسه داد آسمان شاه را چو در گردن دشمن آمد کمند ستاننده شد خسرو دیو بند
بخم کمندش سر اندر کشید کشان مجنبان سوی لشکر کشید به نخچیر آن شیر نخچیر سوز چو آهو بره زیر چنگال یوز
جوان گور وحشی دران دشت و ریع ز افتادن و خاستن گشت خرد ز لشکرگه شاه فیروزمند غریوی در آمد بچرخ بلند
سمره چنان شد دران خرمی که آمد برقص آسمان بر زمی چو شه دید کان پیکر دیو بند باقبال طالع در آمد بجنگ
نشاندش بروز دگر دشمنان سپردش بزندان اهریمنان دل دشمنان از جهان زود رست بران دشمنان دشمن افکن شکست
شه روس شد چون گداز نده موم بشادی در آمد شهنشاه روم تماشای را لشکر آن ساز کرد در خرمی بر جهان باز کرد
نیوشنده شد تا که جنگ را بکف بر نهاد آب گلرنگ را ز پیروزی بخت میگون دیار نبید گوارنده میخورد شاه
چو شب قفل پیروزه بر زد بگنج ترازوی کافور شد مشک سنج همان مشک سوده همی خورد شاه همان پرده میداشت مطرب نگاه
گهی تشنه لعلی به پیمانه خورد گهی گوش بر لعل ناشسته کرد بهر می که میخورد و میریخت رنج نخواسنده میداد و پیاده گنج
در آمد با فیا نهانی فراز ز سر سرگذشتی بپرسید باز ازان تیغ زن مرد چابک سوار سخن راند با انجمن شهریار
که او در زش این بی وفا بیم برد ندانم که خون ریخت یا بند کرد اگر ماند از بند آن ره زنان برون آوریش بر خم سنان
وگر رفت ازاف ره شه در نگذریم چنان به که بر یاد او می خوریم چو شد مست شاه از دم باده گرم بزندانیان بر دلش گشت نرم
بفرمود کان بندی بی زبان بیامد بر آتش گوهر زبان بفرمود شه کان گرفتار بند بر آتش گرآید چو کوه بلند
همه تن شکسته ز نیروی شاه فرو برده و در آن بزمگاه بزاری بنالید از آن خستگی شنیعی بیش از زبان بستگی
چو مرد زبان بسته نالید زار بپیچید بروی دل شهریار از آن زور دیده تن زورمند بفرمود تا برگرفتند بند
رها کردش آن شاه آزاد مرد بران زاد مردی نیایش نکرد نشاندش بآن بزم و دادش طعام نوازش گری کرد با او تمام
میی چند با گوهرش یار کرد پی گوهرش را بدیدار کرد چو مستی در آمد بآن شور بخت بغلطید چون سایه بر پای تخت
ز توسن ولی گرچه با کس نساخت نوازنده خویشتن را شناخت از آنجا سراسیمه بیرون دوید چنان شد که کس گرد او در ندید
شگفتی فرو ماند خسرو از آن نشان سخن بازجست از سران که این بندی از باده چون شاد شد چرا شد رها دور کازاد شد
بزرگان دولت دران جست و جوی فتادند از آن کار در گفتگوی یکی گفت صحرائیست این شگفت چو بندش گرفتند صحرا گرفت
وگر گفت چون می درو کرد کار سوی خانه خویش بر رست باز شه از هر چه رفت آشکار و نهفت سخن گوش کرد و چیزی نگفت

ورا ماند کین پرده نیلگون / چو شب بازی از پرده آرد برون
چو لختی گذشت آمد آن پیل مست / گرگاه زیبا عروسی بدست
بآزرم در پیش خسرو نهاد / برسم پرستش زمین بوسه داد
چو آورد ازین گونه صیدی براه / دگرباره بیرون شد از بزم شاه
عجب ماند خسرو کزین کار دید / نه دریا نه در مهره مار دید
ز شرم شه آن لعبت نازنین / چو لعبت بسر درکشید آستین
چو شه دید در خرگه آن ماه را / ز مردم تهی کرد خرگاه را
وزان ترک خرگاهی آورد دست / سلاح شمایش ز رخ برشکست
چو دید آتشی دید از اندیشه دور / ز آفت یکی آفتابی ز نور
پری پیکری شوخ و شسته آمده / پری وار در شب برست آمده
بهشتی رخی در رخش تافته / ز مالک برضوان گذر یافته
چو سروی بسر سبزی آراسته / ز نوسرخ گل عاریت خواسته
بناوک غمزه کمان آختی / نگاری ز روحانیان ساختی
لبی و چه لب شور بازارها / در و قند و شکر بخروارها
سمن را تماشا در آغوش او / تماشاگه گل بناگوش او
چو خسرو در آن روی چون ماه دید / صنم خانه در کوی خرگاه دید
نگاری کنیزی شکرخنده‌ای / که خود را بیازار او بنده‌ای
کنیزی که صاحب غلامش بود / بچین تاجهٔ الها بنامش بود
ندانست کان ترک چینی حصار / ز خاقان چین شد برو یادگار
ز مردانگیها که او دیده بود / بمیدان و بزمش بسندیده بود
عجب ماند کز پرده بیرون شتافت / عجبتر که یارش بکف چون شتافت
بپرسید کاحوال خود بازگوی / دلم را بدین داستان تازه جوی
پرستنده خوب صاحب نواز / پرستش کنان برد شه را نماز
دعا کرد بر تاجدار جهان / که تاجت مبادا ز گیتی نهان
توئی آن جهانگیر کشورگشای / گراز دین و داد آفریدت خدای
رهایی بتو روز امید را / فروغ از تو تابنده خورشید را
دگر پادشاهان لشکرشکن / یکی تاج‌ور شد یکی تیغ‌زن
تو آن آفتابی درین کارزار / که هم تیغ گیری و هم تاجدار
چو در بزم باشی جهان خسروی / چو در رزم آزمایی جهان پهلوی
ندارد چو من خاکی آن دسترس / که با آب حیوان برآرد نفس
گر از مه کما پنجه کند نام برم / که گر زهره باشد که از وی برم
سفالیست‌ها را که ناشستنی / چگویم بگویی اندکی گفتنی
من آن سفته بودم که خاقان چین / ز ناسفتگان کرده بودم گزین
بدرگاه شاهم فرستاد و گفت / که در ما ستاین درج را در نهفت
نکو کان سخن را گران دید شاه / نکرد از سر خشم در من نگاه
مرا از پس پرده خاموش کرد / بیکباره یادم فراموش کرد
من از دوری شه بتنگ آمدم / ز سنگ آمدن سوی جنگ آمدم
نمودم بآوردگاه تخت / باقبال شاه آن هنرهای سخت
دوم ره که بانگی برآوردم / یکی لشکر از روس برهم زدم
سوم روز چون بخت یاری نکرد / گرفتار دشمن شدم در نبرد
ز دشمن نهنگی یکی تاخت / رخم را جدا صورتی ساخت
نکشت آن نهنگ ستمگر مرا / ببرد آنچنان سوی لشکر مرا
سپردم بدان روس بیدادگر / کزان گنج را بسته شد در بدر
دگر ره سوی گنج پرواز کرد / به پیل افگنی جنگ را ساز کرد
چو اقبال شاهنشه پیل تن / چو پیلی بیفگندش اندر انجمن
به پیروزی شه در آوردگاه / سرم بر فلک شد ز نیروی شاه
چو دیدم که دام تو در می‌کشد / کمندت بپا در تو در می‌کشد
بنوعی دلم گشت فیروزمند / گران گونه دیوی درآمد به بند
همه روس را دل پر از درد شد / گل سرخشان خیری زرد شد
چو غول شب آیین برو ساز کرد / ره بردن مردم آغاز کرد
رسن بسته چون غول بر دو پای / مرا در یکی خانه کردند جای
بمن بر شده لشکری دیده بان / همه خارج آهنگ و ناخوش زبان
چو از شب یکی نیمه کمتر گذشت / بگوش آمدم های و هوی از دو دشت
درآمد یکی ابر ظلمات رنگ / بران سنگساران ببارید سنگ
رقیبان که شب پاس میداشتند / ز بیمش همه جای بگذاشتند
چو از سر بدیدم که از تن فکند / همی کند و بر دیگری میفکند
ز بس کله سر که بر کنده بود / یکی کوه از آن کله آکنده بود
درآمد چو مرغم ز جا برگرفت / همه بندم از دست و پا برگرفت
بپایین گه تخت شاهم رساند / ز پایان ماهی بماهم رساند
بزندان بهم تا کنون چو گنج / بشادی کنون کرد خواهم بسنج
زن آن به که زیور کشد پای او / نه زندان که زندان بود جای او
چنانم نماید دل کامیاب / که می‌بینم این کام دل را بخواب
پری چهره چون حال دل بازگفت / ز شادی رخ شاه چون گل شکفت
ببوسید بر حقهٔ نوش او / سخن گفت بر حلقهٔ گوش او
که ای تازه گل رنگ نادیده گرد / بمهر خدا ایکی در نورد
بمهر تو چون بیشتر گشت عزم / که دیبای نرمی و زیبای رزم
پرخاش گه جان ستان دیده / توی دست جابک عنان دیده
چو نیّت منم خیز و بنواز رود / دلم تازه کن زان بیابک سرود
پری چهره برداشت و بنواخت چنگ / کمان خدنگی بتیر خدنگ
نوایی زد از زخمهای نوی / نو آیین سرودی در پهلوی
که شاها خدیوا جهان داورا / خداوند خانا خدیا ورا
سر سبزت از سرزنش دور باد / دل روشنت چشمهٔ نور باد
جوانبخت بادی و پیروزرای / توانا و دانا و کشورگشای
گزند جانت آسودگی / قبای تنت دور از آلودگی
بهر جا که روی آری از نیک و بد / پناهت خدا باد و بخت خرد
جهان باد کام تو باد سود / همه ملک عالم بکامت شود
سرآغاز کرد آنگهی باز خویش / بزد سور خویش اندران ساز خویش
که نوشین درختی درآمد بباغ / برافروخت مانند روشن چراغ
گلی بود در بوستان ناشکفت / همان نرگسی در چمن نیم خفت
می لعل در جام ناخورده بود / نسفته گلی دست ناکرده بود
بامید آن کاید از صید شاه / سوی گل نشاط آرد از صیدگاه
بمکر شه فراغت ندارد بباغ / کنار و تطریح روشن چراغ
وگر نه بهاری بدین خوبی / چو دارا نگان او فتد بر زمی
ز باد خزان مستم اندیشه ناک / که ریزد بهاری چنین را بخاک

شهنشه چو آواز دلبر شنید / ز دل ناله‌ی بی‌کران بر کشید
خوش آوازی ناله‌ی چنگ او / خبر داد ش از روی گلرنگ او

دل شه چو زان نکته آگاه شد / از آن آرزو آرزو خواه شد
دگر ره توقف پسندیده داشت / که تاراج بدخواه و ز دیده داشت

ز ساقی می لعل در دل نهاد / که ره توشه از بهر منزل نهاد
یکی جام زرین پر از باده کرد / بیاد رخ آن پری زاده خورد

دگر ره یکی جام یاقوت نوش / بآن نوش لب داد کای نوش نوش
ستد باده و بوسید و بر لب نهاد / بیوسه ستد جام و با شاه داد

شهنشه بیک دست ساغر فشان / بدست دگر زلف دلبر کشان
گهی بوسه دادی لب جام را / گهی لب گزیدی دلارام را

در آن رسم کآیین او گشت / می تلخ با نقل شیرین خوشست
چو نوشین می اندر قدح ریختند / بخوش خواب نوشین در آویختند

در آن آرزو گاه با دور باش / نگردند چو توشه چیزی تراش
بیا ساقی آن رنگ داده عبیر / کز رنگش ز خمر داد دهقان پیر

بده تا مگر چون در آید بجنگ / و هر رنگ کآبش برآب و رنگ

## ظفر یافتن سکندر بر روسیان

سیاه سحر چون علم بر کشید / جهان حرف شب را قلم در کشید

دماغ زمین از تف آفتاب / بر سام سودا در آمد ز خواب
برآورد مرغ سحر گه غریو / چو سر سالی از نور و صرعی ز دیو

شه از خواب سر بر زد آشوبناک / دل ابکرا که ره اندیشناک
بطاعت گه آمد نیایش نمود / جهان را بشکر آزمایش نمود

ز یاری ده من ز تو یاوری / کسی بارگی خواست کآرد اوی
چو لختی بغلطید بر روی خاک / کمربست و زد دامن درع چاک

نهادند اورنگ بر پشت پیل / کشیدند شمشیر گردش دو میل
سپه را بآیین پیشینه روز / برآراست سالار گیتی فروز

بران صحن صحرای دریا شکوه / حصاری زد از موج لشکر چو کوه
چپ و راست پیرامن آن حصار / ز پولاد بستند ره بر عیار

ز دیگر طرف روسی سرفراز / برآراست لشکر بآیین و ساز
چو سنهای روسی چو جوشان شده / دماغ از تف خشم جوشان شده

ز عکس سر تیغ و برق سنان / سر از راه بیرفت و دشت از عنان
ز تنگ کمان رفته در مغز کوه / فشانند کمان تیر بر سرگروه

ز پولادی بخت گردن شکن / برون ریخته مغزها از دهن
ز پیداد کوپال پیل افگنان / فلک جامه در خم نیل افگنان

سنب تارک تیر های مور / زبال عقابان تهی کرده زور
سر نیزه از طاس سر تکونان / بیر جم فرو ریخته طاس خون

سم بادپایان ز خون چون عقیق / شده با نمدزین نگون در غریق
سنان در سر کوکب افروخته / سپر در سپر کوکبه و وخشه

سر افشانی تیغ گردن گراز / برآورده از جوی خون لاله زار
چو سوزن سنان از پی راه دوخته / ز متواضعه متواضعی ندو خشه

ز سر قبضه خنجری دست تاب / برآورده چون اژدها سر ز خواب
ز بس کشتگان کرده بر گرد راه / ز بازار محشر شده جو بگاه

برآمیخته لشکر روم و روس / بسرخ و سپیدی چو روی عروس
سکندر در آن حرب چون شیر مست / یکی چوبه پهلوانی بدست

چگونه بود پیل پولاد پوش / ز شیر ژیان چون برآمد خروش
بآن پیل و آن شیر می برد شاه / که بر پیل و بر شیر می بست راه

بهر تیغ داری که او باز خورد / سرش را بتیغ از تنش باز کرد
سیه پوش چترش چو عنبر سیاه / ز ده سنگ برطاس بر جا سیاه

ز نیروی بازو و زخم رکاب / چپ و راست افگند سوی حساب
هم او بود بر جای و هم لشکرش / که تا کی برآید بکوه اخترش

سطرلاب فرزانه در آفتاب / بطالع گرفتن چو در شتاب
بشه گفت برزن که یاری تراست / برین دست برد استواری تراست

چو طالع به پیروزی آمد بدید / جهان کرد شمشیر شه را کلید
بجنبید خسرو چو دریای نیل / سر دشمن افگند در پای پیل

سوی مارتی آورد یک ترکتاز / چو شد اژدهایی دمن گرد باز
برآورد پیروزی شاه دست / بقنطال روسی در آمد بخشت

هزیمت بر اعدا و بدخواه را / جهان داد شاهی جهان شاه را
شه پیل پیکر بخم کمند / در آورد قنطال را زیر بند

ز روسی بسی جوی خون ریختند / گرفتند و کشتند و آویختند
زمین را ز برطاس و روسی دیار / گرفتار شد تیغ زن ده هزار

دگر کشته شد زیر شمشیر و تیر / ز کشتن بود فتنه را ناگزیر
قدر مایه رستند بی برگ و ساز / گریزان سوی روس رفتند باز

نه چندان غنیمت بخسرو رسید / کز اندازه آمد از اندیشه بیش
ز سیم و زر و لعل و یاقوت و در / شتر تا شتر خانها گشت پر

چو بر دشمنان شاه شد کامگار / شد از فرخی کار او چون نگار
فرود آمد از جنگ جبلی خرام / که دید آنچه مقصود بودش تمام

بشکر خدا روی بر خاک سود / که فتح از خدا آمد او خاک بود
چو کرد آفرین داور خویش را / همان گنجها داد درویش را

جهان از دشمن تهی کرد جای / بآرایش و رامش آورد رای
بیا ساقی آن جام گوهر فشان / بترکیب آن آتشی بر فشان

بکم جان خشکم به تر شود / ز زرکار گوهر بگوهر شود

## غنیمت یافتن اسکندر

چو فارغ شد اسکندر فیلقوس / ز نیغای برطاس و تاراج روس

نشستن گهی زان طرف باز جست / که دارد دل مرد آتن درست
درختش ز طوبی دلاویزتر / گیاهش ز سوسن زبان تیزتر

رونده در او آبهای زلال / گرازان چو کوه بر می حلال
به پیرامنش بیشهای خدنگ / بهم در شده شاخ بر شاخ تنگ

فروتر در خنیش نخجیر ارش / ز آب و هوا یافته پرورش
چو زین گونه جایی بدست آمدش / در آن جای فرخ نشست آمدش

در او باز گسترده روی بساط / همی کرد تا تازه رویان نشاط
چو شاهان نشستند در بزم شاه / شد آراسته حلقهٔ بزمگاه

نبودش تا غنیمت کشان / و شد از شمار غنیمت نشان
ز گنجی گراگنده شد کوه کوه / ز روسی و برطاس و دیگر گروه

ویران بپژوهش بکار آورند
کم و بیش از آن در شمار آورند

غنیمت کشان بر در شهریار
گشادند سر بسته گنجینه بار

غنیمت کشیدند پیش از شمار
گز و خیز و آسایش بی شمار

نه چندان گرانمایه در بار بود
که آن را شمردن پدیدار بود

ز رکانی و نقره زیبقی
که مهتاب را داد بی رونقی

ز برجد بخروار و مینا بمن
ورقهای زر درعهای شکن

ز کتان سقالی خاره باف
زده کوه بر کوه چون کوه قاف

سلبهای زربفت نادوخته
سپرهای چون کوکب افروخته

بخروارها قندز تیغ دار
سمور سیه نیز بیش از شمار

ز قاقم نه چندان فرو بسته چند
که تفسیر آن کرد شاید که چند

فروزنده سنجاب روباه لعل
همه کرده اسبان نادیده نعل

وشق تیغهای شبستان فروز
چو خال شب افتاده بر روی روز

جز این بایها نیز بسیار گنج
که آید ضمیر از شمارش برنج

دران موینه چون نظر کرد شاه
بهار ارم دید در بزمگاه

بمقدار خود هر یکی را شناخت
که از هر متاعی چه شایست ساخت

برآسوده دید از اندیشه دور
ز سرهای سنجاب و لنج سمور

کهن گشته مویی ازو در کشید
ز نیکوترین جای آن برگزید

چو لختی در آن چرمها بنگریست
ندانست کان چرم آسوده چیست

بپرسید کین چرمهای کهن
چه پیرایه را شاید از اصل و بن

یکی روسیش پاسخی داد نغز
کزین پوستها باشد این پوست مغز

بخواری مبین اندرین خشک پوست
که روشن ترین نقد کشور ازوست

تر و یکتا این فرومایه چرم
گرامی ترست از حریری نرم

دران موینه کاید اینجا پدید
بدین چرم بی موی شاید خرید

اگر سیم بر کشوری در عیار
نگردد به سکه چون روزگار

نباشد چو این دام ما را درم
نگردد ازین موی یک موی کم

از آن هیبت آمد ملک را شکوه
که چون بنده فرمان شدند این گروه

بفرزانه گفتا که در خسروی
سیاست کند دست شه را قوی

درین چرم از مرد چین دیده ام
غنیمت و این را پسندیده ام

گر این خلق را نیستی این گهر
نبستی کسی حکم کس را کمر

ندانند سرهای شاهانه کس
بدین یک هنر باد شاهند و بس

چو شه با غنیمت شد از دست برد
سیاست غنیمت غنیمت شمرد

چنین آفرین را سپاس تمام
بیاراست و آنگاه درخواست جام

ز رود خوش و باده خوشگوار
در آمد بنوش چو ابر بهار

سران سپه را که بردند رنج
بخروارها داد دینار و گنج

غنی کردشان از زر اندوختن
ز نو بر زمان خلعتی ساختن

نماند از سپه سست محمل کشی
که بر وی زد پای بند منقشی

طلب کرد و در زمان بسته را
پا باز نی بند بگسسته را

بیامد بپابانی کوه کرد
چو دیگر کسان شاه را سجده کرد

ملک و سروپای آن جانور
بغیرت بسی دید و جنباند سر

ز پیرایه و جوهر و زر و سیم
بران جانور داد ترلی عظیم

بپذرفت یعنی که با گنج و ساز
بپابان نیاز ار نباشد نیاز

سر گوسفندی بر شه فکند
نسود و شکر می بادم گوسفند



شه از گوسفندان پروردنی
وزانجا که باشد هم از خوردنی

بفرمود دادن برو بی قیاس
شد آن مرد وحشی و برداش سپاس

گله پیش او کرد اندازه بیش
بخشنودی آمد بماوای خویش

دران مرغزار خوش دلربای
خوش افتاد شه را که خوش بود جای

می ناب بخورد با بانگ رود
ملک میرساندش زمان درود

چو سرمست گشت از گرانمایگی
گل از آب گلگون برآورد خوی

شه روسیان را بر خویش خواند
سزاوارتر جایگاهی نشاند

زپای از دست آهن انداختش
ز منسوج زر خلعتی ساختش

بمولاییش حلقه در گوش کرد
بر و کین رقیبه فراموش کرد

دگر بندیان را ز پیدا و بند
بخلعت برآراست و کرد ارجمند

بفرمود کارند نوشابه را
بشبها بخورد آنچنان تابه را

بفرمود شه کز دو روی شتاب
رسانند مه را بر آفتاب

همان لعبتان پستم دیده را
همان زر و سیم پسندیده را

برآراست نوشابه را چون بهار
بپوشیدنیهای بیچون نگار

بسی گنج دادش ز تاراج روس
دگرره برآراستش چون عروس

شبی چند بنخورد با او بکام
چو شد نوبت کامرانی تمام

دوالی ملک را بدو داد و دست
دوال دوالی بران عقد بست

چو پیرایه گوهری دادشان
قرار زناشوهری دادشان

بروع فرستادشان بی گزند
که تا بر کشند آن یکی را بلند

ز بهر عمارت بران رخنه گاه
بسی مال شان داد چون برگ راه

چو ترتیب ایشان بواجب شناخت
سران سپه را یکایک نواخت

شه روس را نیز با تخت و تاج
رها کرد و بنهاد بر وی خراج

سکندر بشهر خود آورد رخت
دگر باره خرم شد از تاج و تخت

بپیچید زان پس سر از داد او
همه ساله می خورد بر یاد او

شب و روز خسرو دران مرغزار
گهی عیش میکرد گاهی شکار

بزیر سهی سرو بید و خدنگ
می لعل میخورد بر بانگ چنگ

چو خوش دید دل را کسی می نمود
بآن دلخوشی دلخوشی مینمود

جوانی و شاهی و بخت بلند
چو اخوش نباشد دل هوشمند

## ضعف. روسیان و کنیزک باسکندر

بیا ساقی آن آب آتش خیال
درافکن بآن گوهر باچون سفال

گذارنده آبی کزین تیره خاک
برو شاید اندوه را شست پاک

شبی روشن از روز رخشنده تر
مهی زآفتابی درخشنده تر

ز سر سبزی گنبد تابناک
ز ترّد شده لوح طفلان خاک

ستاره بر آن لوح زیبا رقیم
نوشته بسی حرف از امید و بیم

و پیری که آن جوهر را شناخت
درین خاره با غور منزل بساخت

بشغل جهان رنج بیرون جو دید
کروزی بکوشش نشاید فزود

جهان غم نیرزد بشادی گرای
نه از بهر غم کرده اند این سرای

جهان از پی شادی و دلخوشیست
نه از بهر بیداد و محنت کشیست

درین جای تختی نگیریم تخت
وزین جاه پی شب برآریم رخت

به شادی او را بشادی دهیم
ز شادی نهاده بشادی کیم

چو روی رفته فردا نیاید پدید
بشادی یکه امشب باید برید

جهانی بگردانیم تماشا کنیم
مکن جو طرب دارمی اندیشه
چه پیچیم در عالم پیچ پیچ
خوریم آنچه در باکوری خورد
وگر ترسی از ره زنی باز خواه
زمینی که در یک دهان خواه
بیا تا نشینیم و شادی کنیم
نه ترسیم از آنها که از سود
بدانچه آمد ای ابو دوست رس
ولی را که سرمایه زندگیست
فدا کن دم خوش که از ایجیح
مشو در حساب جهان سخت گیر
شبی خرم و ساعتی ارجمند
کرا شکند آن شب سرتمام
نشسته بکردار پیر و جوان
سم از فتح و شمن دلش شاد بود
ز نا محرمان کرد خرگه تهی
لب انار و دانه دل آویزتر
سر آغوش کیسوی عنبر فشان
بزبان شه چنگ ساز کرد
بهنگام گل خوش بود رود کار

جو فرمانده را سد کار زود اکیم
ببینیت باز از سر چشمه
که بچشت آنرا و سود و سودمایه
بریم آنچه از ابیات بزم
که غارت کند آنچه چندین براه
بدانچیز درویش ورزند تاج
کلی در جهان کیمیا نی کنیم
گزین پیش اندیشه را بود
نکو شیم تا خوش برآید نفس
بلی ای بسود نفر خندیدیست
گر از زان بود دل خورد آن بهیچ
همه سخت گیری بود سخت
بود شادمانی در دو دل بند
پیاله دست پر کرد جام
که گل لاله رنگ وی ارغوان
سم از دولتش خانه آباد بود
سماع و ساقی جوان فرهی
زبان از طرب شکر ریزتر
دمن دار در عطف ام کشان
در درج گوهر لب باز کرد
بخند و جهان جون بخنده بهار

غم نامه فردا شراب نبرد
چه باید بخود بر ستم داشتن
گر نییم از این کوچگاه رحیل
اگر بر باید جهان باید بر
به درویش ده آنچه داری
جو تاریخ یکروزه داد جا
یکی شب ز دولت ستانیم داد
چه ز یرک شد آن مرد بیناک
بیچاره دل خوش را خوش کنیم
جهان زین زنان این دم که ایمن
ز بهر دم نقد و بد خو جهان
که آسان گذاری دمی شاد
گذارش چنین بیکند جو هری
نوشین لب آن جام را توشه
ز عنبر خطی بر گل انگیخته
طلب کرد یار دلارام را
بتی ترک و گیسو برآورده
دهانی وجشمی باندازه تنگ
طرازنده بلور بزنگاه
گراز شادی ای شب جهان افروز
جو خورشید روشن برآید بام

ز بزم اندرون رقص شیرین کرد
سم پیاله خوردا نم در ستن
از آن پیش کافتیم در پای پیل
گر بر ده پشیمان نباید بر
که بنگاه درویش را گش تخت
جو انکیه صد ساله داری نهان
ز روی ز و فرد انیاریم یاد
که ویرانه را ساخت آرده گنج
ز [illegible] کمین شعله آتش کنیم
کرایات [illegible] کرد پای پیشوی
تو باید که باشی دم کوساس
که آسان ز بیدرد آسان گذار
سخن را به یاقوت اسکندری
ز لب جام راحت در گوش کرد
بران کل جهان آب گل ریخته
پری پیکری نازک اندام را
مراد بصد کار ز رو خواه
یکی راه دل زد یکی راه چنگ
نوازنده چنگ در چنگ شاه
همه شادی از دولت خسرو ست
ز روشن جهان بر زند موج نور

صبا جون در آید بدیدار کری
سکندر جو بر پرونی ارغنون
ملک کوز خورشید بالاتر
شه از کیمیا بلند اختر
شهی جون سلیمان شود دیو
اگر جه کند جهانگیر شاه
کرا و کار گندی بود ماه کیر
گراو حربه دارد جو جون
گراو طلحتی از زربار آید
گراو حلقها دارد از لعل
کرا و جرخ رامت انجم شمار
گراو شاه عالم شد از سروری
جو زر بر کشم کیسوی عنبرین
رحیقم بر رقص آورد آب را
بر بن قند کو باشکر قند
سهیل یمن تا برآید ادیم
از این سو کنم صید و سو از نشس
اگر زاهدم چند از راه دور
در باغ ار اگر شد نا بدید
کلابم ولی در سرسیدم
[illegible] نرگسان بلال کند

زمین روی آرد سوی آسری
نه زیبا بود آینه زیر زنگ
رخ او ز خورشید زیباتر
جو از افسر از مشک او از عنبرست
در او جهان مست دیوانه چند
تو او مست او کردن مهره [illegible]
مرا نام کندی بود شاه کیر
من از جهره خون دل انگیختن
دو نحفت لعلیر بن مرکز شکن
مرا حقه است پر لعل و در
مرا انجم و جرخ دارند بار
منم شاه خوبان بخوبان پری
بگیسو کشم ماه را بر زمین
عقیقم مفرح و به خواب را
در دو بستن بن کو سر قند هست
جهان شد که بوی مرا نا نسیم
و زان سو برد باد بر آذر کشش
بر او سجده جون صبر بدو شش
ابجز با غبان کس نداند کلید
سک خواه خود در اکر بیدیم
باشند من خانه خالی کند

گل سرخ جون گلزار دید
جو گنجیه و از پنهان جام
شمار است گلو شود جند بهار
شمار است [illegible] کا و سر زن [illegible]
شد از زمین که عالم گرفتی
گندی من از زلف زناری
اگر ناوک انداز دازدور
گر او قصد شمشیر سازی کند
گر او باسکی طوق بر گردنست
گراینه دارد که یاقوت
گر او را علم ست لالای
جو برتیغ بر انداز مارز خورد
جو شکر [illegible] عقیق آورم
ز ره طوق خواهی بر بن غبغبم
اگر کیمیا سنگ راز کند
ابجشی [illegible] خسته بریان کنم
قد بیم در مان و سوزم برد
اگر زاهدی باشد افاده خاره سنگ
رطبهای خشکی جه دارم
بکه دیدم شب [illegible] روی من
جو ناسم در آید [illegible] بازی [illegible]

فروزد ز هر غنچه صد جراغ
جو او جام خالی بود در سر
بنخچل نیم که او رای نقش
زمین بایدش خواستن [illegible]
من آنم که گر قمر که عالم گرفت
نترسم که گرد من در آید از شب
مرا غمزه ناوک انداز
زبان من شمشیر بازی کند
مرا بن که از طوق بر غبغبست
مرا لب جو یاقوت رمانست
مرا واصد علم ست پروین در
بدارم جهانرا بیک موی خواب
ز بست شراب رحیق آورم
ز قند قد تنگ بادام ایکت لبم
نسیم من از خاک عنبر کند
بجشم دگر غارت جان کنم
نه مرگ کیم کرم وزن این نرگسم
درآرم بر قصش بیک بانک جنگ
بجز جان خشکم جه بند کسی
گر جون زلف من گیست مندلی
بدام آورد ما کنک [illegible]

نباگو شم ار برگشاید نقاب ... دهان گل سرخ گردد پر آب
زنخ را چو برسازم از زر لقب ... به آب معلق در آیم کمند
چو پیدا کنم لطف اندام را ... سرین بشکنم مغز بادام را
چو ساعد گشایم ز بازوی نرم ... سمن را ورق در نوردم ز شرم
شکر چاشنی گیر نوش منست ... قمر حلقه در گوش گوش منست
و ها نم گرو بسته با مشتری ... گرو برده دارد انگشتری
جنانم که با گل خورم نوش باد ... مرا باد گل را فراموش باد
بیک افسون چشم بابل رسید ... گزو آمد آن جادوی را پدید
ز جعدم یکی موی بر چین گذشت ... کز و مشک شد ناف آهو بدشت
چو حلقه کنم زلف بر طرف گوش ... بپایان دل رقصه آید بهوش
کرشمه چو در چشم مست آورم ... صد از دست رقصه بدست آورم
دلی را که بر سوی راه آورم ... تمامیم تعب تا بجاه آورم
ز بوی بباشتی و هم طوق و تاج ... ببوی ز خلخ ستانم خراج
بسلطانی چین نهم مهر موم ... ز نرم بج نوبت بتاراج روم
جگر گوشه چینیانم بخال ... چراغ دل رومیانم بنال
طبرزد دهم چون شوم خواب خیز ... طبرخون انم چون کنم غمزه تیز
لب لعل من کار سازی کند ... خیالم بخورشید بازی کند
منی در یمین صنم خوانده ام ... صنم را بیاغ ارم خوانده ام
چو شد نار پستان برانگیخته ... زپستان دلم نار شد ریخته
رخ من که تاریخ نوروز نیست ... گرانجفت گویی کز از روز نیست
مبارک در چشم کر من دوستم ... بر آب گلم گر چه در بوستم
من و آب سرخ و سر سبز شاه ... بجهان کوفه در و آب سیاه
برانم که پستان بکار آورم ... چو جنگ خودش در کنار آورم
گهی بوسه بر چشم مستش دهم ... گهی زلف خود را بدستش دهم
ببشر ملی کنم جان خود جای او ... که در کز تا بم سر از رای او
چنانی خبر از مهربان آشنا ... که در سر و قیامت بر آرم ز خواب
گر آنیست کو زندگانی دهد ... وگر سایه کو جوانی دهد
که وصل من زندگانی دراز ... جوانی دهم چون در آیم بناز
سکندر ز حیوان خطا میرود ... من اینجا سکندر کجا میرود
اگر راه ظلمات می بایدش ... سر زلف من راه بنمایدش
وگر زانکه جوید ز یاقوت رنگ ... همان آورد آب حیوان بچنگ
لب من که یاقوت رخشان در وست ... بسی چشمه چون آب حیوان در وست
جهان خسروا چند گردن کشی ... بدین آب حیوان مکن آتشی
پری روییم و چون پری در بند ... چو دل بسته ار پی در بند
بدین سنگ سخت از دل انگیختن ... بنازک دلان در نیاویختن
منم ترکی ای میل من سوی تو ... که ترک توام بلکه هندوی تو
بدین آسمانی زمین توام ... نه چینم ولی در دو چین توام
گل من که چو سایه پرورد نیست ... که سایه بخورشید در خورد نیست
چو من میوه در سایه خانه بس ... که نا خوش بود میوه خانه رس
مرا خود چو ریحان بود بوی ... ز ریحان بود خانه را ناگزیر
رها کن بنخجیر این کبک و باز ... تو بس از عقابان نخجیر ساز
رطب کو رسیده بود بر درخت ... بدستی رسد که گیرش بتخت

نیابی ز من به جگر خواره ... جگر خواره به جگر پاره
بدو دلها که خون شد ز خون خوردنم ... چه خونها که ماند است در گردنم
بد آفاق شدم با شکر بارها ... مرا با شکر بود بازارها
چو ساقی شوم می بباشد حرام ... چو مطرب شوم می بنوشد ز جام
چو بر رود و بستان کنم دست خوش ... کنم دست و انگه شوم دست کش
ز رود این چنین دلبری یا کنم ... در آغوش جان پروریها کنم
بدان بربط دیده را دلخوشی ... چو در بر کشیدم کنم دلکشی
می و ناله چنگ نوشینه می ... ز من عاشقان کی شکیبند کی
نه تو شهریاری بود یار من ... چه باشد بجز خرمی کار من
چو من نیست اندر جهان کس بکام ... ازان نیست اندر جهانم بیام
چو بر زد دلاویز چنگی بچنگ ... جبین های از لعل عناب رنگ
مرا بود خالی و پشتو دست ... عنان رقصه یکباره از دست
شبی خلوت و ماهروی چنان ... ازو چون توان درکشیدن عنان
گوزن جوانرا پلنگند شیر ... بتاراج کاوش بپا حدولیر
بصید جو اسل در آمد عقاب ... بپهان ماه رفت آفتاب
زمانی چو شکر لبش میگزید ... زمانی چو شکرش می مزید
به در گرفت آن سمن سینه را ... ز در مهر برداشت گنجینه را
بخوردن می دید روشن گواه ... در باغ در بسته پر سیب و نار
عقیقی پا ورده بر مهر خویش ... نگینی بالماس ناکشته ریش
بخنده گلی خار بر چیده ... بجز باغبان مرد نادیده
ازان گرمی آتش افروختن ... ز خورشید چون خوابت افزون شدن
ز شیرین زبان شکر انگیختن ... چو شیر و شکر در هم آمیختن
بهم در خزیده چو سرو بلند ... بیادام روغن در افتاده قند
دوی سرو چون لام الف گرد زده ... دو حرف از یکی جنس بر هم زده
جو آن لولوی شهر را لعل سفت ... هم آسوده لولو و هم لعل خفت
سکندر که آن چشمه زندگی ... ببیک شادی و فرخندگی
چنین چند شب در لب شادمانی ... وزان مرحله رخت بیرون نبرد
بیا ساقی آن جام رخشنده می ... بکف گیر بر نغمه نای و نی

## حکایت کردن پیران پیش اسکندر

بسی کو بستوی می خوارگان ... کند چاره کار بیچارگان
چو بانگ خروس آمد از بامگاه ... خروس برکلوبت تا روی شاه
زوال و اهل زن در آمد بجوش ... ز منقار مرغان بر آمد خروش
پرستش کنان خلق بر خاستند ... پرستش گری را بیاراستند
شه از خواب نوشینه سر بر گرفت ... نیایش گری کردن از سر گرفت
بنیکی ز نیکی دهش یاد کرد ... جهان پرورش عالم آباد کرد
جو آورد شرط پرستش بجای ... بشغل می و مجلس آورد رای
گهی خورد می بر نواهای رود ... گهی داد بر نیک عهدان درود
بگلگون می تازه چون گلاب ... ز سر در دمی بود و ز دیده خواب
در لهو بگشاد بر همدمان ... ز در دور زد غوغای نامحرمان
بحرمی شد از بزمداری درست ... کس افسانه ناشکیبی نگفت
یکی قصه کرد از خراسان و غور ... که آنجا توان باشتن در زر و زور

یکی از سپاهان دری کرد یاد	که گنج فریدون از آنجا گشاد
یکی داستان زد ز خوارزم و چین	که مشکش ختن گشت و دیبا ز چین
یکی گفت قیصر بدین در نهاد	که کافور و صندل و بدبن نهاد
یکی گفت هندوستان بهتر است	که هیزم همه عود و گل عنبر است
همیدون زبان بر گشتی نهاد	چو دیگر بزرگان زبان برگشاد
که از هر سواد آن سیاهی بهست	که آبی درو زندگانی دهست
بگنج گران عمر خود بر مسنج	که خاکست بر گنج و حال گنج
چو خواهی که مانی بسی روزگار	سر چشمهٔ زندگانی برآر
شد آن انجمن با سر افکندگی	که چون در سیاهی بود زندگی
سکندر بدو گفت ای نیک مرد	که آن سیاهی بران آبخورد
سواد و جوت دست آزمای	همان آب با معنی جان فزای
دگر زیرکی چند زمین سیاه	همان چشمه کز مرگ دارد نگاه
دگر باره پیر جهان دیده گفت	که بیرون ازین رزمهای نهفت
حجابیست در زیر قطب شمال	درو چشمهٔ پاک از آب زلال
حجابی که ظلمات شد نام او	روان آب حیوان از اندام او
هر آنکس کزان آب حیوان خورد	ز حیوان خوران جهان جان برد
اگر باورت ناید از ما سخن	بپرس از دگر زیرکان کهن
ملک را از تشویش آن گفت و گوی	پدید آمد اندیشهٔ جست و جوی
بپرسید از آن کان سیاهی کجاست	نماینده بنمود از دست راست
ز ما تا بدان بوم ره اند کیست	ازین ره که پیمودی از ده یکیست
چو شه دید کان چشمهٔ خوشگوار	بظلمت توان یافتن جسته وار
در بارگه سوی ظلمات کرد	برفتن سپه را اجازات کرد
ز بازار لشکر در آن کوهگاه	ببازار محشر همی ماند راه
سوی شیرمرغ از عمان تاختند	بیابان لشکرکشی یافتند
پی خضر گشتی در آن راه بود	همانا که خود خضر با شاه بود
ز بسیاری لشکر اندیشه کرد	صبوری در آن تاختن پیشه کرد
یکی غار بود تیره و تنگ و پشت	که لشکرگه خسرو آنجا گذشت
بنه هرچه با خود گران داشتند	بنزدیک آن غار بگذاشتند
از آن جمع کان جای شد جایگیر	شد آن جای ویران عمارت پذیر
بن غار خواندش نگهبان دشت	که لشکرگه خسرو آنجا گذشت
کسانی که سالار آن کشورند	رهی زادهٔ شاه اسکندرند
چو شه دید کان لشکر بی قیاس	در آن ره نباشد بترک شناس
تنی چند بگزید عیار وش	که نادار و بختی کش و سخت کش
دلیر و هشومند و سخت استخوان	شکیبنده و زورمند و جوان
بفرمود تا هیچ بیمار و پیر	نگردد در آن راه جنبش پذیر
که پیر کهن بوده سال خورد	ز دشواری ترک آید بدرد
نشستند پیران جوانان شدند	ره دور بی راه رانان شدند
جهان خسرو از مردمان دیار	طلب کرد کار آگهی هوشیار
بره بردن لشکرش پیش داشت	دو منزل بهر منزلی بگذاشت
همه توشهٔ ره ز شیرین و شور	روان کرد بر بارکان ستور
دو اسبه شد و سوی ظلمات راند	بر آن راند کان ماهی بر نشاند
با نوز گفت او همه گفتنی	که جای چنین است ناخفتنی

چو یک ماهه ره رفت سوی شمال	گذرگاه خورشید را گشت حال
ز قطر فلک روشنایی نبود	بر آمد فرو شد بیک لحظه زود
خط استوا بر افق سر نهاد	میانجی قطب شمال اوفتاد
بجایی رسیدند کز آفتاب	ندیدند پیش از خیالی در آب
سوی گاه عطف زمین تاختند	در آن سایه‌بان رایت انداختند
زمین از هوا روشنایی نمود	حجاب سیاست سیاهی نمود
ز یکسو سیاهی گذر دید برف	دگر سو گذر بسته دریای ژرف
همی برد ره رهبر هوشمند	بیک سو ز پرگار چرخ بلند
چو گشت اندکی زیر کار دور	بهر دوری او دورتر گشت نور
چنین تا گذرگه بجایی رسید	که یکباره شد روشنی ناپدید
سیاهی پدید آمد از کنج راه	جهان خوش نباشد که گردد سیاه
فروماند خسرو که تدبیر چیست	نمایندهٔ رسم این راه کیست
سگالش نمودند کارآگهان	که هست این سیاهی حجاب جهان
درو رفت شاید بهرسان که هست	بباز آمدن را که دادست دست
بچاره‌گری هرکسی می‌شتافت	بسامان چاره کسی ره نیافت
چو آمد شب آن بیم روشن دیار	سیه مشک بر عود کرد اختیار
بر آشفت گردون چو زنجیریی	ز زنگی بدل کرد کشمیریی
شد آن راه از موی باریکتر	ز تاریکی شام تاریکتر
به بنگاه خود هرکسی رفت باز	در اندیشه و شغل آن چاره ساز
نبوده جوانی جوان بود مرد	ز روشن دلی مهر نیز و درد
پدر داشت پیری نود ساله‌ای	ز رنج تنش هر زمان ناله‌ای
در آن روز اول که فرمود شاه	کزان رو ز پیران کسی سوی راه
جوانمرد بود از پدر ناشکیب	چو بیمار نالنده از بوی سیب
نگه داشت آن پیر فرتوت را	چو دیگر کسان سرخ یاقوت را
بصندوق او را نهان کرده بود	بفرخ ره آوردش آورده بود
وزان شب که از رای برگشتگی	در آمد باندیشه سرگشتگی
جوان آن در بسته را باز کرد	وزین در سخن با وی آغاز کرد
گزین آمدن شه پشیمان شدست	ز سختی کسی سست پیمان شدست
ز تاریکی آمد دلش در هراس	که هنجار خود را نداند سپاس
تواند درو رفتن بی رهنمون	برون آمدن را نداند که چون
جوانمرد را پیر دیرینه گفت	که هست اندرین پرده رای نهفت
چو هنگام رفتن رسد شاه را	بر آن تا برون آورد راه را
یکی مادیان بایدش تن درست	که زادن همان باشد او را نخست
چو زاده شود کرهٔ بادپای	سرش باز برند حالی بجای
هم آنجا کرا باشد بریده سرش	بپوشید تا نگرد مادرش
دل مادیان زو بتاب آورند	وز آنجا برفتن شتاب آورند
چو آید گه بازگشتن بجای	بود مادیان پیش رو تا بجای
بپویه سوی کرهٔ نغز خویش	برون آورد ره بهنجار خویش
از آن راه بی رهنمون آمدن	برون آورد ره برون آمدن
جوان کین حکایت شنید از پدر	بچاره‌گری رشته را یافت سر
سحرگه که مشکین برند طراز	بدیبای رومی بدل گشت باز
شهنشاه بنشست با انجمن	برفتن شده هرکسی رای زن

[illegible]

ز هر گونه چاره همی‌ساختند — چو کرسان فسونی برانداختند
شه افسون کس را خریدار نه — در چاره بر کس پدیدار نه
جوانی خردمند آراسته رای — سخن راند از اندیشهٔ رهنمای
حدیثی که از پیر دانا شنید — بچاره گری کرد با خود پدید
چو بشنید شه دلپذیر آمدش — بتر و خود جای گیر آمدش
بدو گفت کای زاده رود جوان — چنین رای از خود زدن چون توان
تو این دانش از خود نیندوختی — بگو راست تا از که آموختی
اگر گشتی آگاه کردی بگنج — وگرنه ز تیغ کشتن آیی برنج
جوان گفت اگر زینهارم دهی — کنم محمل از بار این غم تهی
سکندر چو فرمود روز نخست — که نابرده پیر و ناتن درست
پدر داشتم پیر دیرینه سال — ز گردون بسی یافته گوشمال
من از شفقت پیر بابای خویش — فراموش کردم محابای خویش
بپوشیدمش با خود آوردمش — نه بد بود اگر چه بد آوردمش
سختیهای ره رفتن شاه دوش — رسانیدم او را یکایک بگوش
بتعلیم او دل برافروختم — چنین چاره زو در آموختم
شه از راه آن رهنمون در نهفت — برافروخت وین نکته نغز گفت
جوان گرچه شاه دلیران بود — که چاره محتاج پیران بود
کدو گر بنوشاخ بازی کند — بشاخ کهن سرفرازی کند
جوان گر بدانش بود بی‌نظیر — نیاز آیدش هم بگفتار پیر
درین گفت و گو بود شاه جهان — که آن مرد وحشی ز دریا کران
از و هر یکی از قندزی نام‌تر — بجوهر یکی از یکی بادام‌تر
چو شه ترک او را خریدار شد — دگر ره ز شه ناپدیدار شد
بتاریکی اندر نهان کرد رخت — تعجب نمود شاه اندر آن کار سخت
باندیشهٔ روشنایی نمای — دو اسپه بسوی ظلمت آورد رای
بزو بود تا ماه یانی چو باد — که آبستنی باشدش وقت زاد
نپایند از انگونه کان پر نگفت — شود زاده مادر با خاک جفت
چو کردند کاری که فرمود شاه — سوی آب حیوان گرفتند راه
بیا ساقی آن جام ظلمات رنگ — بجوی و بیار آب حیوان بچنگ

بدان آب روشن نظر کن مرا — وزین زندگی زنده‌تر کن مرا

## رفتن اسکندر بظلمات

درین فصل خرم ز نو تا کهن — ز تاریخ دهقان سرایم سخن
که از زنده دهقان چنین در نوشت — که اول شب از ماه اردیبهشت
سکندر بتاریکی آورد رای — که خاطر بتاریکی آید بجای
نبینی کزین قفل زرین کلید — بتاریکی آرند جوهر پدید
کسی کاب حیوان کند جای خویش — سزد گر حجابی ندارد به پیش
سکندر چو آهنگ ظلمات کرد — عنایت بترک مهمات کرد
عنان کرد سوی سیاهی رها — نهان شد چو مه بر دم اژدها
جهان داد فرمان در آن راه رو — که خضر پیمبر بود پیش رو
شتابنده خنگی که در زیر داشت — با او دلو و کوزه‌ای نیز داشت
بدان تا بتک ترک تازی کند — سوی کار خود چاره سازی کند
یکی گوهرش داد کانور مغاک — بآب آزمودن شدی تابناک

بدو گفت کین راه را پیش رو — توئی ره‌رو و نیست جز از تو رو
چو دیده بهر سو عنان تاز کن — بهشیار مغزی نظر باز کن
کجا آب حیوان برآرد فروغ — که رخشنده گوهر نگوید دروغ
بخور چون تو خوردی بنیک اختری — نشان ده مرا تا من بر خوری
بفرمود او خضر فرخ خرام — بر آهنگ آن چشمه برداشت گام
ز هنجار لشکر یکی سو فتاد — نظر با بهمت بهر سو گشاد
چو بسیار جست آب اندر نهفت — نمی‌شد خضر تشنه با آب جفت
فروزنده گوهر ز دستش بتافت — فرود دید خضر آنچه می‌جست یافت
بدید آمد آن چشمهٔ سیم رنگ — چو زیبق که پالاید از ناف سنگ
نه چشمه که او زین سخن دور بود — اگر بود هم چشمهٔ نور بود
ستاره چگونه بود صبحگاه — چنان بود اگر صبح باشد پگاه
شب ماه تا کاسته چون بود — چنان بود اگر مه با فزون بود
ز جنبش نشد یکدم آرام گیر — چو سیماب بر دست مفلوج پیر
ندانم که از پاکی پیکرش — چه مانندگی سازم از جوهرش
بتابید زبر جو سر آن نور تاب — هم آبش توان خواندنی هم جواب
چو با چشمه خضر آشنایی گرفت — بدو چشم او روشنایی گرفت
فرود آمد و جامه برکند چست — سر و تن بآن چشمهٔ پاک شست
وز و خورد چندانکه بر کار داشت — حیات ابد را سزاوار داشت
جهان خیک را داشت سیراب کرد — می ناب در نقرهٔ ناب کرد
نشستا ز بر خنگ صحرا نورد — همی داشت دیده بران آبخورد
که تا چون شه آید بفرخندگی — بگوید همان چشمهٔ زندگی
چو در چشم یک چشم آن بنگرید — شد آن چشمه از چشم او ناپدید
بدانست خضر از سر آگهی — که خضر از چنین چشمه ماند تهی
ز محرومی او نه از چشم او — نهان گشت چون چشمه از چشم او
درین داستان رومیان کهن — بنوعی دگر گشته‌اند این سخن
که الیاس با خضر همراه بود — در آن چشمه کو بر گذرگاه بود
چو با یکدگر هم در دو آمدند — بآن آب چشمه فرود آمدند
سکندر بامید آن چشمه آب — همی کرد در رنج و سختی شتاب
سر خویش را سبزی از چشمه جست — که سیراب‌تر سبزه از چشمه رست
چهل روز در جستن چشمه راند — برو سایه می‌کند و در سایه ماند
مگر کز پی در دل تنگ داشت — که بر چشمه و سایه آهنگ داشت
ز چشمه نه سایه رسد بلکه نور — ولی کم بود چشمه از سایه دور
اگر چشمه با سایه بودی صواب — کجا سایه با چشمهٔ آفتاب
چو چشمه ز خورشید شد خوشگوار — چو از زیر سایه شد آن چشمه سار
یکی چشمه را سایه بهتر ز گرد — کزان مست سوزنده آفت گرد
فرو ماند و خسرو دران سایگاه — چو سایه شده روز بر وی سیاه
بامید آن کاب حیوان خورد — که هرگز نبینی غم جان خورد
از آن ره که او عمر برداز شد — چو نومید شد عاقبت باز شد
دران غم که تدبیر چون آورد — که آن سایه خود را برون آورد
سروشی دران دانش آمد به پیش — بمالید بر دست او دست خویش
جهان گشت یکسر گرفتی تمام — نه سیری شتر از سبوهای خام
بدو داد سنگی که از یک بشیز — گران سنگ دارد با خود عزیز

بران شو کزین خانه سنگ گشت
بهم سنگ این سنگ آری بدست
ستد سنگ ازو شهریار جوان
سپارنده سنگ ازو شد نهان

شتابنده می شد و دان تیزکی
خطر در دل و در نظر خیرگی
یکی هاتف از گوشه آواز داد
که روزی بود کس خطی باز داد

سکندر که جست آب حیوان ندید
خضر جست و بخورد آب حیوان رسید
سکندر بتاریکی اندر شتافت
ره روشنی خضر یابد بر آب

بحلوا بری صد کس آتش کشند
بحلوا و نان یکی خوش کنند
دگر هاتفی گفت ای اهل روم
فروزنده زنگی شد این ریگ بوم

پشیمان شود هر که بردارد اش
پشیمان تر آنکس که بگذاردش
از آن هر کس افکند در رخت خویش
باندازه طالع و بخت خویش

شگفتی بسی دید شه در نهفت
گر شوان از آن صد یکی باز گفت
حدیث سرافیل و آواز صور
نکشتم کرو می شد از راه دور

چو با چشمه شاه آشنایی نیافت
سوی چشمه روشنایی نیافت
سپه نیز بر حکم فرمان شاه
بیازآمدن بر کز نشد راه

همان پویه در ره بپوسیده بود
چو روزی نباشد دویدن چه سود
بدنبال روزی چه باید دوید
تو بنشین که خود روزی آید بپیش

یکی تخم کارد یکی بدرود
همایون کسی کو سخن نشنود
نشاید همه کشتن از بهر خویش
که روزی خورانند از اندازه بیش

ز باغی که پیشینیان داشتند
بس آیند کان میوه برداشتند
چو کشته شد از بهرها چند چیز
ز بهر کسان ما بکاریم نیز

چو در کشت و کار جهان بنگریم
همه رهگشا و رهزن یکدگریم
بیا ساقی آن می که آن کشت و
بنه دهکری در جوانی خوشست

مگر چون بدان آب نان تر کنم
سر بخت خود را جوان تر کنم

## بازآمدن اسکندر از ظلمات

چو بیداری بخت شد رهنمون
ز تاریکی آمد سکندر برون

جهان رهبری کرد شان او بیان
گر آمد چه راستی در میان
بر آن خط که روز نخستین کشید
چو بر کار به آگوش باز گشت

چو اقبال شد شاه را کارساز
بروشن جهان ره برون برد باز
سوی لشکر آمد عنان تافته
بوادی طلب کرده ناپایه

به جنیاد از آن تاب دریا نفت
گر روزی بدست تو آن یافتن
بزنجیر اگر ره بحیوان برد
که در راه حیوان چو حیوان برد

چو اندوی آید شو تا بیاب
ز محکم براند وی آور سراش
برشنه ز صحرا بصحرا شدن
براز غرقه در آب دریا شدن

برنجد بیاز در سرهای تخت
بزانسان که رنجد ز شمشیر بخت
کسی کارکرد کار مشکل ترست
هراسان کسی کو قوی دل ترست

چو دید نو لشکر ره آورد خویش
نهادند سنگ ره آورد پیش
همه سنگها سرخ یاقوت بود
که و دیده را روشنی توتیاست

یکی راز کم گوهری دل بدرد
یکی را ز بی گوهری باد پیر
پشیمان بد آنکس که باقی گذاشت
پشیمان تر آنکس که خود برنداشت

چو آسود روزی و شاه از شتاب
ستد داد و بی بیاز خورد و خواب
بیاد آمد شرح حال آن سنگ خود
کو پیمان بدو آن گرشته برد

گر از و طلب کرد و کوشش نمای
ز بسیار سنگش گردون بود باز
ز منقال پیش آمد از من گروه
بسی سنگ برداخت از کوه دشت

بصد مرد کیان بر افراختند
در و سنگ هم سنگش انداختند
فزون آمد از وزن صد باره کوه
ز بربخشش آدمی شد ستوه

شنیدم که خضر آمد از دور گفت
گر این سنگ را خاک سازید جفت
یکی خاک با او چو کرد و جفت
بهم سنگش راست آمد درست

شه آگه شد از آن نمود ار نغز
که خاکست و خاکش کند سیر مغز
یکی روز با خاصگان سپاه
چو مینو یکی مجلس آراست شاه

غلامان زرین کمر کرد و تخت
چو سیمین ستون کرد زرین دو تخت
همه تاجداران روی زمین
در آن پایه چون سایه زانو نشین

ز هر شیوه کان بود و ارابد
سخن بیشد از گردش چرخ
ز تاریکی آب حیوان بجای
سخن در سخن بیشد از هر کسی

کر آنکو ز تاریکی آن آب جست
شتابنده چون پایمردی بدست
و گر نیست آن آب در تیره خاک
چو نامش ز نامهایست پاک

درین باره بیشند تختهای نغز
که خاکست و خاکش کند سیر مغز
زپیران آن مرز پیکانه بوم
چنین گفت پیری ز دانای روم

گر شاه جهانگیر آفاق گرد
که چون آسمان شد ولایت نورد
گر از بهر آن جوید آب حیات
گر از پنجه مرگ یابد نجات

درین بوم شهریست آباد و بس
که در وی نیز دگر کسی هیچ کس
کشیده بران کوه شهر بلند
شتابنده مردم از و شهر بند

بهر مدتی بانگی آید ز کوه
که آید نیوشنده را زان شکوه
نخواند ز مردم یکی را بنام
که خیزای فلان سوی بالا خرام

ز بستی کند سوی بالا شتاب
پرسند کان زو نیامد جواب
نیوشنده زان بانگ نام ندید
کس این بند را می نداند کلید

گر از مرگ خواهد تن شه امان
برین شهر باید شدن بی گمان
شه از گفت آن مرد ز آن شد بپیچ
فرو ماند بر جای خود هیچ هیچ

بکار آزمایی دلش تیز شد
در آن عزم رایش ببک خیز شد
بنو بود کز زیرکان سپاه
تنی چند را سر در آورد براه

دران منزل آرامگاه آورید
سخن را درستی شاه آورید
اگر نام پیدا کند یا نشان
بران کشته کردند دامن کشان

ملک چون شود راه پاسخ دراز
برون آید از زیر آن پرده راز
نصیحت پذیران اندرز شاه
سوی شهر پوشیده جستند راه

در آن شهر با فرخی تاختند
بجای خود آرامگه ساختند
خبرهای شهر آشکار و نهفت
چنان بود کان پرشنیده گفت

بهر وقتی آوازی از کوهسار
رسیدی بنام یکی زان دیار
نیوشنده چون نام خود یافتی
برغبت سوی کوه بشتافتی

چنان در دویدن شدی ناصبور
از آن ره گشتی بشمشیر دور
رقیبان شه چارها ساختند
نواهای آن پرده بشناختند

چو گردون گردنده لختی بگشت
ملک منزلی چند ره در نوشت
ز نیکان شه کردش روزگار
یکی را برفتن شد آموزگار

از آن راه جویان نهانی پژوه
یکی را بجوی خواند ز دیگر گروه
سک خاست آنکس چو بشنید نام
سوی هاتف کوه شد شادکام

گرفتند یاران زمانش بجنگ | که در پویه بنهای لختی درنگ
بباید که بو بینده شیدا شود | مگر راز این پرده پیدا شود
شتابنده را زان نبد هیچ سود | فغان برزد و طیرگی می‌نمود
یکی گفت چیزی که آید بکار | برفتن شده چون فلک بیقرار
رهاننده خود را بصد زرق و زور | شد آواره زیشان چو برنده مور
بماندند یاران ازو در شگفت | وزو هر کسی عبرتی برگرفت
که زیرک تر ما درین ترکتاز | مگر چون شد از ما و بگشاد راز
برین نیز چون مدتی برگذشت | بتابید خورشید بر کوه و دشت
بپاری دگر نیز نوبت رسید | شد او نیز در نوبتی ناپدید
قدر مایه مردم که ماندند باز | نخواندند ازان لوح پیچیده راز
هراسنده گشتند ازان داوری | گرش گر نکرد آسمان یاوری
زبی رایی خود براه آمدند | وزان شهر نزدیک شاه آمدند
نمودند حالت که از ما بسی | سوی کوه شد باز نامد کسی
ز هنگام رفتن درنگی نمود | نه امید باز آمدن نیز بود
ندانیم کاواز آن پرده چیست | نوازنده سازان این پرده کیست
چو ما راه آن پرده نشناختیم | ازان پرده اینک برون تاختیم
زما چند کس کرد بر کوه ساز | نیامد صدایی ازان کوه باز
چو دیدیم کایشان گرفتند کوه | گریزیم و دست آمدیم این گروه
چنین است خود گنبد تیزگشت | کهی کوه گیرد ازو گاه دشت
سکندر چو راز رقیبان شنید | رهی دید و باز آمدن را ندید
بآن راه شاه انکه باز آمدی | گر آن یک تن رفته باز آمدی
ز حیرت دران کار سرگشته ماند | که عنوان آن نامه را کس نخواند
خبر داشتی کان رفتن ناگهان | کسی راست کو را سراید جهان
مثل زد که هر کس از او زاد مرد | ز چنگ اجل هیچکس جان نبرد
چو با گورگیران نداز ند زور | بپای خود آیند گوران بگور
گر از تیر خوردن عقابست دلیر | نبرد و خود آید ز بالا بزیر
بپا ساقی آن باده بردار زود | که بی باده شادی نشاید نمود
بیک جرعه زان باده یاریم ده | ز چنگ اجل رستگاریم ده

## بازگشتن سکندر بجانب روم

فرشته تا بهم بر زنی روزگار | بهر نیک و بد باشد آموزگار
سری افکند در زمین پای‌بند | سری را برآرد بچرخ بلند
درآرد ز بستر یکی را بچاه | برآرد دگر را ز ماهی بماه
کند این چنین چند بازی کج | سرانجام بازیش پیچ‌پیچ
ازین توسنی به که باشیم رام | که سیلی خورد مرکب بدلگام
چو تازی فرس بدلگامی کند | خوبی به ایزد اکرامی کند
جهان در جهان خلق بسیار دید | رمید از همه با همه نارمید
جهان آنگهی راست کاندر جهان | شود آگه از کار کارآگهان
گذارش چنان شد دران کارگاه | که چون زد دران غار شه بارگاه
بسی گنج در کار آن غار کرد | وزان غار شهری چو بازار کرد
ز بلغار فرخ برآمد بروس | برآراست آن مرز را چون عروس

وزانجا درآمد بدریای روم | برون برد کشتی بآباد بوم
بزرگان روم آگهی یافتند | سوی رایت شاه بشتافتند
بشکرانه جان پیشکش کرده پیش | چو دیدند روی خداوند خویش
چو یاقوت شد روی هر جوهری | چو یاقوت ظلمات اسکندری
همه خاک روم از ره آورد شاه | برافروخت چون شب برخشنده ماه
درآرایش آمد همه روی شهر | زمین یافت از گنج پوشیده بهر
بهشتی ز هر قصر انگیخته | زر و در زمین بر زمین ریخته
شکستند قفل در گنج را | جهان قفل برزد در رنج را
بسیج خود آمد فروزنده ماه | بسر بر چو خورشید چینی کلاه
شه اندر روم بانشستن خویش بود | بروم آمد از آسمان پیش بود
نشست از بر تخت یونان بناز | برآسود از آن رنج راه دراز
ز دولت امین سنت کشورکشای | بهر کشوری نایبی برفراز
چو آبی که ابرش بیالا برد | بباز آمدن هم بدریا برد
ملوک طوایف بفرمان او | که بسته بر عهد و پیمان او
بتشریف او سرفراز آمدند | سوی کشور خویش باز آمدند
جداگانه هر کس ز گردنکشی | برآورده گردن بگردنکشی
کسی گردن خود بکس بر نداد | بخود هر کسی گردنی برگشاد
بیاد سکندر گرفتند جام | جز او هیچکس را نبردند نام
چو شه باز بر تخت یونان رسید | بدو داد گنج سعادت کلید
ز دانش بسی کیمیا ساز کرد | در حکمت ایزدی باز کرد
چو نوبت رسیدش به پیغمبری | نه پیچید گردن ز فرمانبری
دگر باره نزد او سفر برگرفت | حساب جهان گشتن از سر گرفت
دو نوبت جهان را جهاندار گشت | یکی شهر کشور یکی کوه و دشت
ازین نوبت آن بد که آباد بوم | همه یک بیک دید و آمد بروم
دگر نوبت آن بد که بی راه و راه | روان کرد رایت چو خورشید و ماه
چو زین بزمگه باز پرداختم | شکر ریز بزمی دگر ساختم
سخنهای بزمی درین بزم درج | بسی کردم از بکر اندیشه خرج
گران در که یک یک برو بسته‌ام | بهر طالعی باز پیوسته‌ام
بیکجا برشته درآرند باز | بران در شود رشته عقل ساز
جداگانه فهرست هر پیکری | ز قانون حکمت بود دفتری
همان ساقیان و گذارش گران | که برهم نشاندم گران تا گران
ببستند هر یک ز دری قیاس | چو بر گنج گوهر نگهبان پاس
که دانند چنین نقش انگیختن | برین دلبری رنگی آمیختن
چنان بستم ابریشم ساز او | که از زهره خوشتر هم آواز او
بجایی که ما راستی یافتیم | بزر زیور راستی بافتیم
سخن کان بپیراستن ده بود | بود خوار اگر پایه بر مه بود
کجا پیش پیرای پیرای کهن | غلط رانده بود از درستی سخن
غلط گشته ام تازه کردم طراز | برین عذر گشتم دگر باره باز
چو شد شیشه زین بنا مهر بست | مرا نیز عالم آمد بدست
دگر نیمه را گر بود روزگار | چنان گویم از طبع آموزگار
که خواننده را سر برآرد ز خواب | برقص آورد ماهیان را در آب
زمانه کرم دار خواهد زمان | چنان آمد اندیشه را در گمان

| | | | |
|---|---|---|---|
| که در باغ این نقش رومی نورد | گل سرخ رویانم از خاک زرد | کنم گنج از رشتهٔ طبع پر | چو پیروزه پرورده روی جو |
| ز سرباغی آرم گلی تازه بوی | نه سر گل کلاهی در آرم بجوی | که اقبال شه یافتم دستگیر | سخن زود گیرد گذارش نغز |
| بیا ساقی آن جام روشن چو ماه | | | بمن ده بپا زمین بوس شاه |
| که تا مهد بر پشت پروین کشم | | | بیاد شاه از جام زرین کشم |
| ولایت ستان شاه گیتی پناه | فریدون کمر بلکه خاقان کلاه | ملک نصرة الدین که از داد او | خورد سرکسی باده بر یاد او |
| بصیرت کاشه بر و تا فیت | محیطی که تاج از گهر یافته است | چو دریای تا لب نطوسی فلک | ز ثالث ثلاثه جهان شسته باد |
| چو سیارهٔ مشتری سربلند | نظرهای او یک پک سودمند | ز سرسبزی او جهان شاد خوار | جهان از جنبش ملک باد و کار |
| ستاره که بر چرخ ساید سرش | زده سکهٔ عبده بر درش | جهان را به نیروی شاهنشهی | ز فرهنگ پر کرده از غم تهی |
| ببینم آفتابست افروخته | برزم اژدهای جهان سوخته | ز روشن دروئی که دارد جواب | بر و چشم روشن شده آفتاب |
| چو شمشیرش آهنگ خون آورد | ز سنگ آب و آتش برون آورد | چو تیر از کمان در کمین افکند | سر آسمان بر زمین افکند |
| چو دیدم که بر تخت پیروزمند | به پیروزی بخت شد سربلند | هم از آب حیوان اسکندری | ز بالا چنین ساختم گوهری |
| چو از ساختن باز پرداختم | بدرگاه او پیشکش ساختم | بسر دم نگین چنین گوهری | ز اسکندری هم با سکندری |
| بقا باد شه را و نیروی بخت | بدو باد سرسبزی تاج و تخت | چنین بلبلی در گلستان او | مبارک تنش باد بر جان او |
| زهی تاجداری که تاج بهر | سریر ترا سر برآرد بمهر | توئی در جهان شاه بیدار بخت | ترا باد دولت سزاوار تخت |
| ندارد زگیتی کسی آنک دستگاه | که تا لی نوشتند سزاوار شاه | ازین گونه گل کز آبی چکید | دران ژرف دریا که بونا بدید |
| منم چشمه کز سنگ خارا رسد | دونده که ناگه بدریا رسد | نظامی که خود را غلام تو کرد | سخن را گذارش بنام تو کرد |
| همان پیش تخت تو مهمان کشید | که آن مور پیش تخت سلیمان کشید | ببین رنگ طاوس پرواز او | که چون که به زشت آمد آواز او |
| بآن بلبل خوردیم کز نوا | فرود آورد مرغ را از هوا | من آن بلبلم کز ارم تاختم | بباغ تو آرا که سرساختم |
| نوائی سرایم در ایام تو | که ماند دران سالها نام تو | بنام تو زان کردم این نامه را | که زرین کند نقش تو خامه را |
| ز ربیل و از تو مقصود نیست | که پیل تو چون پیل محمود نیست | ببخشی تو بی آنکه خواهد کسی | خزینه فراوان و خلعت بسی |
| که این نامه را من بزرگشی | بمعری کجا کو سری بیعشی | همانا که عشقم برین کار داشت | چو من کم زیان عشق بیار را |

| | | | |
|---|---|---|---|
| مرا داد توفیق گشتن خدای | ترا باد پاینده فرهنگ و رای | ازان پیشتر کاوری در ضمیر | ولایت ستان باش و آفاق گیر |
| | زمان از زمان تا سپهر بلند | بفتحی دگر باش پیروزمند | |
| | جهان پیش خورد جوانیت باد | فزون از همه زندگانیت باد | |
| | بیا ساقی از خم دهقان پیر | بمن ده یکی ساغر دستگیر | |

ازان می که جان داروی هوش باد
مرا شربت شاه را نوش باد
تمت الکتاب اسکندرنامه
بعون الله تعالی
وحسن توفیقه
والحمد لله
رب
العالمین

خرد هر کجا گنجی آرد پدید    ز نام خدا سازد آن را کلید
خدای خردبخش بخردنواز    همانا خردمند را چاره‌ساز

رهایی ده بستگان سخن    توانا کن ناتوانان کن
نهان آشکارا درون و برون    خرد را بدرگاه او رهنمون

برآرنده سقف این بارگاه    نگارنده نقش این کارگاه
ز دانستنش عقل را ناگزیر    بزرگی ده و نایش دلپذیر

ورای همه بوده بوده او    همه رشته جوهر آموده او
بحکم آشکارا بحکمت نهفت    شناسنده حیران ازو وقت گفت

یکی کرده‌ی حضرتش هست پاک    نه از آب و آتش نه از باد و خاک
همه بود را هست ازو ناگزیر    نبود کس او نیست نسبت پذیر

همه آفریده است و در غیب اوست    برو آفرین کافریننده اوست
بدو هیچ پیوند را راه نیست    خردمند ازین نکته آگاه نیست

گرت مذهب این شد که بالا بود    ز تعظیم او زیر و بالا بود
وگر ذات او زیر گویی که هست    خدا را نخواند کسی زیردست

چو از ذات معبود رانی سخن    بزیر و ببالا و پستی مکن
چو در قدرت آید سخن ران دلیر    که بی قدرتش نیست بالا و زیر

بهرجا آرد از زیر و بالا پدید    سر از خط فرمان نشاید کشید
دلی را فروزان کند چون چراغ    نهد بر دل دیگری درد و داغ

یکی را ز گردون دهد بارگاه    یکی را ز کیوان در آرد بچاه
همه بودنی پیش او آمدست    بزرگی و خوبی بتر دوش نیست

چه کوهی و را و چه یک کاه برگ    چه با آرزو زندگانی چه مرگ
نه گوینده کاری کس آرد بدست    نه بر آب تشنی توان نیز بست

چو او کیست کز خاک آدم سرشت    برآب این چنین نقش داند نوشت
چو ره یاوه گردد نماینده او    چو در بسته گردد گشاینده او

شومند از و جمله کاینات    بدو زنده هر کس که دارد حیات

## در یاری خواستن از حق تعالی

همه بودنی از وجود است نام    تمام آورد گر همه ناتمام

خدایا توئی بنده را دستگیر    که بنده را از خدا ناگزیر
توئی خالق بوده و بودنی    ببخشای بر حال بخشودنی

ببخشایش خویش یاریم ده    ز غوغای خود رستگاریم ده
ترا خواهم از هر مرادی که هست    که آید ز تو هر مرادی بدست

دلی را که از خود نگردی کشش    تراز چرخ ترسد نه از انجمش
چو تو هستی از چرخ و انجم چه باک    چو دست آسمان بر زمین ریز خاک

جهانی چنین خوب و خرم سرشت    حوالت چرا شد بغا بر بهشت
ازین خود نباشد دگر خوبتر    جوان خوبتر گشتی آن خوبتر

وران روضه خوب کن جای ما    بهشتش نما خوبی از رای ما
ز من چاره خویش دانم ز کس    تو دانی چنان کن که دانی و بس

طلبکار تو هر کسی بر امید    یکی در سیاه و یکی در سپید
بر آن تا ز باغ تو یابد بری    تضرع کنان هر یکی بر دری

ز بیم منی آن زمره در خویشتن    که گویم ترا این و آن ده بمن
کنم حاجت از هر کسی جست و جوی    جوابم تو بخشیده باشی ازوی

تو مستغنی از هرچه در راه تست    نیاز همه سوی درگاه تست
زمانی تو از بندگی کم مکن    سررشته از راه خود کم مکن

چو بر آشنایی گشادی درم    مکن خاک بیگانگی بر سرم
بچشم من از خود فروغی رسان    گرایم فراغی ز چشم کسان

چو پروانه شب چراغ توام    چنان دان که مرغی ز باغ توام
ببین گرچه خوردم منِ زیردست    بزرگی و لطف بزرگیت هست

منِ آن ذره خوردم از دیده دور    که نیروی تو بر من افکند نور
بنیروی تو چون پدید آمدم    در گنجها را کلید آمدم

بس برده اول بساط سخن    دگر ره کنم تازه درج کهن
باول سخن دادیم دستگاه    باخر قدم نیز بنمای راه

صفایی ده این راه تاریک را    که به چند این راه باریک را
برانم گزین ره درین تنگنای    بخشنودی تو زنم دست و پای

حفاظت چنان باد در کار من    که خشنود گردی ز گفتار من
چو از راه خشنودی آیم برست    نه بیچم سر از قول پیغمبرست

## نعت مصطفی صلی الله علیه وسلم

محمد که بی دعوی تخت و تاج    ز شاهان بشمشیر بستد خراج
غلط گشتم آن شاه سدره سریر    که هم تاج ور بود و هم تخت گیر

تنش محرم تخت افلاک بود    سرش صاحب تاج لولاک بود
نوشته نمودار ایزد شناس    که ما را ازوست از ایزد سپاس

رساننده ما را بخرم بهشت    رهاننده از دوزخ تنگ و زشت
سپیده دمی در شب کاینات    سیاهی نشینی چو آب حیات

گر او برنکردی سر از طاق عرش    کی برتیغ دیدی برین سبز فرش
ره انجام روحانی او وابان    ره آورد عرش او فرستادمان

بریزد بخاک سر کوی او    سراسیمه یک سر موی او
ز بار بچه وراحت افروز ما    چراغ شب و مشعل روز ما

درستی ده مردی کان شکست    شفاعت کن هر گناهی که هست
سرانداز ترین همه سروران    گزیده ز جمله پیغمبران

گر آدم ز مینو در آید بخاک    شد آن گنج خاکی مینوی پاک
گر آمد برون ماه یوسف ز چاه    شد آن چشمه از جاه بر اوج ماه

ز داود اگر دور درعی گذاشت    محمد ز دراعه صد درع داشت
سلیمان اگر تخت بر باد بست    محمد ز بازیچه باد رست

اگر مهد عیسی بگردون رسید    محمد خود از مهد بیرون پرید
وگر طارم موسی از طور بود    سراپرده احمد از نور بود

زهی روغن سرچراغی که هست / بدریوزه شمع تو چوب دست
توان چشمه کاب توست باک / بدین آب شسته همه روی خاک
زمین خاک شد بوی طیبش توئی / جهان در زه شد طیبش توئی
طبیب بهی روی با آب و رنگ / ز حلم خدا نوش دارو تخنک
توئی چشم روشن کن خاکیان / نوازنده جان افلاکیان
طراز سخن سکه نام تست / بقای ابد جرعه جام تست

کسی کو ز جام تو یک جرعه خورد / همه سال از این شد از داغ درد
مباد اکز این شربت خوشگوار / نباشد چو من خاکی جرعه خوار

## آغاز داستان اقبال نامه

بهر هفتی از گردش روزگار / نظر زی دگر خوابها موزگار
سرآهنگ پیشینه کز رو کند / نوای دگر در جهان نو کند
بیازی در آید چو بازیگری / ز پرده برون آورد پیکری
دران پیکر از راه افسونگری / کند خلق را تازه‌تر رهبری
چو پیری دران پیکر آرد شکست / جوان پیکری دیگر آرد بدست
برین گونه بر نوخطان سخن / کند تازه بازیچهای کهن
زمان تا زمان خانه نحل بن / ز نحل دگر برآرد ز بن
چو کم کرد از گوهری آب و رنگ / دگر گوهری سر برآرد ز سنگ
عروس مرا پیش گوهر شناس / همین تازه روئی بس است از قیاس
درین نامه گر نغز بینی سپاس / سخن گفتن تازه بردی سپاس
من آن توسنم کز ریاضت گری / رسیدم ز تندی بنرمان بری
چه گنجست کان از معانیم نیست / دریغا جوانی جوانیم نیست
جوانرا چو گل لعل بر آب دست / چو پیری رسد نعل در آتش است
دران کوره کاینه روشن کند / چو بشکست از آینه جوشن کند
دل هر کرا کو سخن گستر است / سرودش سراینده بازیگر است
ازین پیشتر کان سخنهای نغز / برآورد اندیشه از خون مغز
سراینده داشتم در نهفت / که با من سخنهای پوشیده گفت
کنون آن سراینده خاموش گشت / مرا نیز گفتن فراموش گشت
نیوشنده نیز کان می شنید / هم از شغل کار شد ناپدید
چو شاه ارسلان رخ بخاک نهفت / سخن چون تواند درین حال گفت
کمر دولت شه کند یاوری / درآرد بمن تازه کنداوری
در اندیشه این کندهای تنگ / هم از تن توان شد هم از روی رنگ
چو طوفان اندیشه راهم گرفت / شب آمد در خوابگاهم گرفت
شبی از دل تنگ تاریکتر / رهی از سر موی باریکتر
دران شب چگونه توان کرد رای / درین ره چگونه توان دید جای
فلک ناسکه را باز داده نیل / سر پاسبان مانده در پای پیل
برین سبزه گاه آهو انگیخته / ز ناف زمین نافها ریخته
نه شمعی که باشد ز پروانه دور / نه پروانه داشت پروای نور
من از شب نشسته سوادی بچنگ / سیه تر ز سودای آن شب برنگ
بغواصی بحر در ساختن / گر اندوختن گاهی انداختن
چو پاسی گذشت از شب دیریاز / دو پاس دگر ماند هر یک دراز

شتاب فلک زانکه آهسته بود / خروسان شب را زبان بسته بود
من از کله شب درین دیر تنگ / همی بافتم حله هفت رنگ
مسیحا صفت زین خم لاجورد / گر از زرق برآوردم و کاه زرد
مرا کاول این پرورش کار بود / ولی نعمتی در روش یار بود
عماد خوی آن خواجه ارجمند / که شد عمد قایل برو سربلند
جهانرا ز گنج سخا کرده پر / ز درج سخن بر سخا بسته در
ندیمم کسی در سرای کهن / که دارد چو او دم نجاتم سخن
عطارد که چند در مشتری / بدین مهر بردارد انگشتری
بود مدتی کان حسیب جهان / بنزدیک خود دارد از من نهان
فرو بسته کاری چنان بی غمی / نه کس غمگساری نه کس همدمی
زنیک قافیه چند زاید سخن / چه خرما نماید زنیک نخل بن
منا شب تهی مانده از خواب و خور / شناور درین برکه لاجورد
شبی چون شب چون یکی ژرف چاه / فتاده درو رخت خورشید و ماه
شبی کز سیاهی دران پایه بود / که از نور در تهمت سایه بود
من از دولت شه کمندی بدست / گرفته بسی آهوی شیر مست
درافکنده طرحی بدریای ژرف / بطرح اندرون ماهیان شگرف
رصد بسته بر طالع شهریار / سخن کرده با طالع نیک یار
بدان تا کنم شاه را پیشکش / برآوردم آن خیل چینی نجش
دران وحشت آباد فکرت پذیر / شده دولت شه مرا دستگیر
گهرجوی را چشم بر کان رسید / جگر خوردن دل بپایان رسید
چو زرین سراپرده آفتاب / بچرخ بسته کوه برزد طناب
من شب نیاسوده برخاستم / باسودگی بزمی آراستم
سریری بآئین سلطانیان / زدم بر سر کوی روحانیان
بساطی کشیدم بترتیب نو / برو کردم اندیشه را پیش رو
می و شمع و ریحان فراهم ز بس / ضمیر سخن بود و دل بود و بس
سرم چون ز می یافت مستی گرفت / سخن با سخانم نشستی گرفت
در آمد بغرّیدن ابر بلند / فرو ریخت گوهر بگوهر پسند
دو جادو درا بود باید دلیر / یکی تر و آتش یکی تر و سیر
کم آتش و شیر هم گوهر شد / گر از وام ورد هر چه باید خورد
چو بر دست من داد نیک اختری / وف زهره و فر مشتری
گر از لطف برخاستم دفتری / گر از گنج حکمت کشادم دری
جهانی بجوهر برآراستم / که چون شاه جوهر خری خواستم
دگر باره بر کان کشادم کمین / برانداختم نقد گنج از زمین
بدعوی دروغی نباید نمود / زر و آتش اینک توان آزمود
شرف نامه را تازه کردم نورد / سبد آبرا ساختم لاجورد
دگر باره این نظم چینی طراز / به بین تا کجا میکند ترکتاز
باول چه کشتم باخر چه رست / شکسته چنین کرد باید درست
بسی سالها شد که جوهر بدست / نیاورد ازین گونه جوهر پرست
فروشنده جوهر آمد پدید / متاع از فروشنده باید خرید
چو فرسوده باغی آراستن / چمن کاشتن سرو پیراستن
بسرسبزی شاه روشن ضمیر / بنیروی فرهنگ فرمان پذیر
یکی سرو پیراستم در چمن / که بر یاد او میخورد انجمن

سخن گشتن آسان بر آنکس بود / که نظمش بیش از سخن بس بود
یکی گو جواهر برآرد ز سنگ / به دشواری آرد سخن را به چنگ
غلط کاری این خیالات نغز / برآورد و جوش دلم را بمغز
ز گرمی سرم را پر از دود کرد / ز خشکی تنم را بفرسود گرد
بترتیب این بکر شوهر فریب / مرا صابری با دو شه را شکیب
سخن پیش ازین گر کجا بار گیرند / که میگویم او خود چه ره بر زند
ندانم که این جادوی بیهای جست / چگونه ازین بابلی چاه رست
کی آموخت این نکتهای بلند / که سازد ز نواهای تارت بلند
وزین سحر کو آب زرتشت برد / بسازنده را کاتش مرد برد
کجا قطره تا در دریا برد / فرو آرد وزین بهره خوا برد
من آن نابرم این طرف شش طاق را / که آب از جگر بخشم آفاق را
همه چون گیا جرعه خواران من / زمین سر و بسته یاران من
چو سایه که بیکار دارد بنور / وزو دارد آمیزش خویش دور
زمین گرچه شوریده شد خوابشان / هم از جوی فیضمت آبشان
همه صرف خواران صرف مستند / قباله نویسان حرف مستند
من او را ز فیض این ازان یافتم / که روی از دگر جستها تافتم
بخلوت زدودم ز بلور زنگ / که مینا پذیرد ز یاقوت رنگ
چو من کردم آیینه را تابناک / پذیرنده باشد بجای خاک
نه بینی که آن ماه چینی نگار / چگونه شد رومیان را حصار
چو خواهی که بر گنج یابی کلید / بباید عنان از ریاضت کشید
مثل زد بر آنکس که فرزانه بود / که بر ناید از هیچ پروانه دود
بسا خواب کاول بود هولناک / نشاط آورد چون شود روز پاک
بسا چیز کو در دل آرد هراس / سرانجام ازان کرد باید سپاس
جهان پر شد از دعوی انگیختن / برین نطع ترسم ز خون ریختن
چو باران دراوان بود در تموز / هوا سرد گردد چو برد العجوز
چو باد هوا تر نماید ز آب / بسوزاند آن چوک را آفتاب
چو بر عادت خود در آید خریف / هوا دور باشد ز باد لطیف
و یا خیزد از تری آب و ابر / که باشد ترش را گذر گرد سطر
بیاید یکی آتش افروختن / بر او صندل و عود و گل سوختن
من آن عود سوزم که در بزم شاه / ندارم جز این یک وثیقت نگاه
خدای از پی بندگیت آفرید / بجز بندگی ناید از من پدید
بنیک و بد مرد آموزگار / نه پیچد سر از گردش روزگار
ندارد جهان خوی سازندگان / بسازد نوا با نوازندگان
چو ابریشمی بسته چند بساز / کند دست خود بر بریدن دراز
دو گوهرکان در بریشم کشی / کند دعوی آبی و آتشی
یکی کارگاه بریشم تند / یکی کاروان بریشم زند
دو باشد مگس انگبین خانه را / فریبنده چون شمع و پروانه را
کند یک مگس مایه خورد و خفت / بدزدی خورد دیگری در نهفت
یکی زان مگس کانگبین گر بود / باز صد مگس کانگبین خور بود
ازان پیش کارد شبیخون شتاب / چو دراج درده صلای کباب
ز دوهی چه باید طلب کرد کام / که گر سوخته داردت کاه خام
اگر جوش گیری بسوزی درون / وگر بر نجوشی شوی خام و در

بهمراه او بایت از بخت تنگ / بزخمی برانداز و از پای سنگ
درین طشت غربالی اکنون / تو غربال خاکی فلک طشت خون
گر او با تو چون طشت شد آبریز / تو با او چو غربال شو خاک بیز
گهی خاکدان باشد و آبگیر / ز غربال و طشتی بود ناگزیر
فسونگر خست این خم نیلگون / که صد گونه رنگ آید از وی برون
اگر جادویی بر خمی شد سوار / خمی پیش تو بر جاه دان صد هزار
حساب فلک را رها کن ز دست / که بستی بلند و بلندیت پست
گهی زیر ما گاه بالای ماست / اگر زیر و بالاش خوانم رواست
درین پرده با آسمان جنگ نیست / که این پرده با کس هم آهنگ نیست
چه بازیچه کین چرخ نارنج رنگ / بیاورد در چار دیوار سنگ
کسی را که گردن برآرد بلند / همش باز در گردن آرد کمند
چو روباه سرخ از کلاش دهد / بخورد و سگان سیاهش دهد
برین چار سو چند سازیم جای / شکم چارسو کرده چون چارپای
سرانگاه بر چار بالش نهیم / کزین کنگره چار بالش کنیم
رباطی دو در دارد این دیر خاک / دری در گریوه دری در مغاک
نیاید کسی زان در انجا فراز / کزین در برویش نکوبند باز
فسرده کسی کو درین جا نشست / چو برف اندر افتاد و چون یخ ببست
خنک برقی کو جان بگرمی برد / بیک لحظه زاد و بیک لحظه مرد
نه افسرده شمعی که چون برفروخت / شبی چند جان کند وانگه بسوخت
کسی را که گشتی نباشد درست / شناور شدن واجب آید نخست
شتابنده را اسب صحرا خرام / یرق داده به زانکه باشد حرام
جهان آن جهان شد که از مکر و فن / گه آب تو ریزد و گهی خون من
سپهر آن سپهرست کز داغ و درد / گه از زرق گند رنگ ما کاه زرد
برین ره کسی پرده داند نواخت / که بنجار این ره تواند شناخت
بره بر توان راه بردن بسر / سر راه دارم نگار ابر
چنان وقت و وقت آیدم مرگ خویش / که امید بردارم از عمر خویش
دگر باره غفلت براه آورم / سرم بر سر خوابگاه آورم
خیالی بخوابی بدر می برم / بافسانه عمری بسر می برم
باین پر کجا بر توانم پرید / بپایی چنین بر چه دانم رسید
برین چار سوی مخالف نوا / نیم رسته گر پیرم و گر جوان
اگه وقع پیری در آرم بکار / جدا مانم از مردم روزگار
وگر با چنین تن جوانی کنم / بجان کسان زندگانی کنم

## در محافظت و انصاف گوید

جهان بر که باسه کهن تازه را / تمامیم تبدروی اندازه را
نکوکار ما کردن این بند را / نیاز آرم این سمری جند را
چو فیاض دریا در آید بموج / ز کام صدف در برآرد بلوج
دگر باره دولت در آمد بکار / دل دولتی با سخن گشت یار
ز نور رفت شب روز روشن رسید / شباهنگ را صبح صادق دمید
دگر باره بخت سبک خیز شد / نشاط دلم بر سخن تیز شد
چو دولت در بسته را گشاید کلید / ز سنگ سیه چشمه آید پدید
همه روز با روزگار ستام / یکی روز دانه یکی روز دام

چو فرمان ده تیغ پیکار کن
بفرمان ما کرد ملک سخن

بر انداختی گردم از رای جست
گر این مملکت بر که آید درست

درین شهر کاقبال یاری کند
که باشد که او شهریاری کند

خرد گفت آنکس بود شهریار
که باشد بسندیدهٔ روزگار

بداد و دهش چیره بازو بود
جهان بخش بربی ترازو بود

بموران دهد کو بود مور خوار
دهد پیل را طعمهٔ پیل وار

نه چون خام کاری که سستی کند
بکامه زدن خام دستی کند

همه کار شاهان شوریده خواب
از اندازه نشناختن شد خراب

ره آورد موری فرستد به پیل
دهد پشه را رایت جبرئیل

که یک ره سر این راه نشناختند
به پستی کلاه بر انداختند

بزرگ اندک خود و بسیار برد
شکوه بزرگان ازین برد خورد

سخایی که دانش فروزد بجوش
ز طبل دریده بر آرد خروش

مراتب نگه دار با وقت کار
شمردن توانی یکی تا هزار

کم و بیش کالا چنان بر بسنج
که حالی بر ساعت آید برنج

بکش بر کمین شاه نوخیز را
گزین گشت شیرویه پرویز را

فزن اره بر سال خورده درخت
که ضحاک ازین گشت بی تاج و تخت

جهاندار چون ابر و چون آفتاب
باندازه بخشد هم آتش هم آب

بدریا رسد در فشاند ز دست
کند گرون کوه را لعل بست

بحمد الله این شاه بسیار هوش
گرازش خوشست و نوازش فروش

سخن از بر کوه با برگ و کاه
شناسد همه چیز را با یگاه

باندازه هر کرا سایه
دهاد و دهش را بود پایه

از آن شد بر او آفرین جای گیر
که در آفرینش ندارد نظیر

ز من هر کسی نامه بار جست
بعنوان او نامه آمد درست

جز او هر که را دیدم از خسروان
ندیدم در آن جای خلوت روان

سری دارم از قهر بر داخشم
بسی پیر بنا باکی انداخشم

دری پر ز دعوی و خوانی تهی
همه لاغریهای بی فربهی

همه طرفی طبع باز ارکان
جگر خوارهٔ جا کجی خوارگان

همه رشته را دیدم از لعل پر
ضمیری چو دریا و لفظی چو در

خریداری الحق چنین ارجمند
سخنهای من چون نباشد بلند

شنیدم که بالای این سبز فرش
خروسی سپیدست در زیر عرش

علم برکش ای آفتاب بلند
خرامان شو ای ابر مشکین پرند

## در مدح پادشاه اسلام گوید

بنال ای دل رعد چون کوس شاه
بخندان لب برق چون صبحگاه

بیارای سو قطرهٔ نابرا
بگیر ای صدف از کف آن آبرا

بپای ای دراز عمر دریای خویش
ز تاج سر شاه کن جای خویش

ثمینی کارزومند معراج تست
زمین بوس او درة التاج تست

سکندر شکوهی که در جمله سان
شکوه سکندر باو گشت بان

زمین زنده دار آسمان زنده کن
جهانگیر و دشمن پراکنده کن

طرف دار موصل بمردانگی
قدرخوان شاهان بفرزانگی

سر سرفرازان و گردن کشان
ملک عز الدین تاج شه نشان

بطغرای دولت چو طغرل تگین
ابو الفتح مسعود بن نور الدین

چو محمود با فر و فرهنگ و داد
چو مودود کردی جهان را بنو شاد

بهاریست هم میوه هم گل بر او
سراینده قمری و بلبل بر او

دیار ربیع از بهارش بهشت
زبس گل فشان و زبس کار کشت

خداوند شمشیر و تخت و کلاه
سه نوبت زن پنج نوبت پناه

بر سم رکابی روان کرده رخش
هم اورنگ پیرای و هم تاج بخش

شهان از رسمی که آیین بود
کلید آهنین گنج زرین بود

چو آب فرات آشکارا نواز
چو سرچشمهٔ نیل پنهان نماز

اگر سایه بر آفتاب افکند
در آن چشمه آتش آب افکند

وگر ماه نورا براتی دهد
ز نقص کمالش نجاتی دهد

گر انعام او بر شمارد کسی
بر آن تا کند شکر نعمت بسی

ز شکر وی انعامش افزون بود
ولی نعمتی بیش ازین چون بود

فلک وار با هر که بندد کمر
بر آب افکند چون زمینش

بریزد در آشوب چون میغ او
سر تیغ کوه از سر تیغ او

سرانجه او نمود که کارزار
ز رستم نمود و نه اسفندیار

بر آن تبعه گو بارگی تاخته
زمین گنج قارون بر انداخته

بر آن در که او رایت انگیخته
سر کوتوال از در آویخته

اگر دیگران اصلشان او نیست
همه مرده‌اند او همه زندگیست

اگر مرده سر بر آرد ز گور
بگیرد همه شهر و بازار شور

هزاران دل مرده از عدل شاه
شود زنده و خصم ماند براه

چو عیسی بسی مرده را زنده کرد
بخلقی چنین خلق را بنده کرد

جهان بود چون کان گوهر خراب
تابا وی افتاد ازین آفتاب

زمین دوزخی بود بی کار و کشت
بابری چنین تازه شد چون بهشت

ز هر نعمتی کایدش نو بنو
دهد بخش خوانند کان جو بجو

بهر نیکیی چون خرد پی برد
جهان یار نیک از جهان کی برد

چو دریا نگویم گران سایه
سماناکه چون کان گرانمایه

زهی بارگاهی که چون آفتاب
ز مشرق بمغرب رساند طناب

گر از نخل طوبی رسد در بهشت
بهر کوشکی شاخ عنبر سرشت

رسد شرق تا غرب احسان او
بهر خانه نعمت خوان او

بگنجینه‌ای نامش افتاد جست
نسب کرده بر کیقبادی درست

بهر وادی که عنان تافته
در منه بدامن درم یافته

ز گنجش زمین کیسه بر دوخته
کمن سیم و خیری زر اندوخته

کجا گنج دانی بشیری درو
گر از گنج او نیست چیزی درو

چو از تاج او شد فلک سربلند
سرش با و ازان نیز پیروزمند

زهی خضر و اسکندر کاینات
که هم ملک داری هم آب حیات

همه چیز داری که آن در خورست
نداری یکی نیز کان همسرست

چو در صید شیران شتاب افکنی
بنیرو تو نیکو شکار افکنی

چو در جنگ شیران گشایی کمند
دهی شاخ بلواج را پیل بند

اگر شیر گور افکند وقت زور
تو شیر افکنی بلکه بهرام گور

چه دولت که در بند کار تو نیست
چه مقصود کان در کنار تو نیست

بسا گردن سخت کیخست جم
که چون شد دوال از رکاب تو نرم

او شخص ایستد از تو بجوش
یکی نرم کردن یکی شد که گوش

بیندار از تو بدخواه جان تنگ   بدین عهد رایت جهان می‌برد
ز نقش پادشه ماندش یادگار   چو برگشت گردد جهان روزگار
کلاه از کیومرث آن تخت کی   ز جمشید تیغ از فریدون کمر
ز کیخسروان جام گیتی نمای   کرا احکام شاهان در و یافتی
فروزنده آیینهٔ گوهری   که بوده ز تاریخ اسکندری
همان خاتم لعل بر دوخته   به مهر سلیمانی اندوخته
بدین گونه شش چیز در حرف تست   گوای سخن نام شش حرف تست
چو این نیز پنجم تراشش خصال   کر بادی برومند از ماه و سال
یکی آنکه از گنج آراسته   دهی از زر و سیم و از خواسته
دوم مردمی کردن بی قیاس   عوض بازناجستن از حق شناس
سوم دل بشفقت برآراستن   ستم دیده را داد دل خواستن
چهارم علم بر ثریا زدن   چو خورشید لشکر بتنها زدن
همان پنجم از مجرم او خواه   ز روی کرم عفو کرده گناه
ششم عهد و پیمان نگه داشتن   وفاداری از پای نگذاشتن
ز تو شش جهت بی دوایی مباد   وزین شش خصالت جدایی مباد
دو بار از برای تو توفیر گنج   یکی بار مهره یکی بار گنج
سپاس از خداوند گیتی پناه   گر پشت از این قصه انصاف شاه
جهان خسروا زیر تخت آسمان   طرف دار انجم تویی بی گمان
جهان را بنوبان چندین بلاد   ستون در تست ذات العماد
همه روز خورشید با تاج زر   به آیین تخت تو بندد کمر

## هم در مدح پادشاه گوید

سپارندهٔ تخت شاهی تو   سزد از جهان هرچه خواهی تو
جهان ارسلان شاه بن ارسلان   کز بادش همیشه روان شادمان
بدان داد ملکت که شاهی کنی   چو داور شوی دادخواهی کنی
نه بازی کند بر پشه زور   نه پیلی نهد پای بر پشت مور
گر افسانه چند از کار روز   نه سایه برو گسترده نه نور
وگر چند از در و موج موج   سراینده را سر برآرد باوج
درین گنج نامه نه راز جهان   کلید بسی گنج کرده نهان
کسی کان کلید زر آرد بدست   طلسم بسی گنج شاید شکست
وگر گنج پنهان نیارد پدید   شود خرم از تیشهٔ زرین کلید
توانی که این گوهر نیم سفت   چه گنجینها دارد اندر نهفت
نشاط از تو گیرد که گر شستنم   سزاوار تست آفرین گفتنم
خود کاسمان از زمین میکند   بدو آفرین آفرین میکند
سپاس از خداوند گیتی پناه   گر پشت از این قصه انصاف شاه
بانصاف شه چشم دارم یکی   گر چند درین داستان اندکی
چو فرمان چنین آمد از شهریار   گر بنام تا نقش بند این نگار
بگفتار شه مغز را تر کنم   بگفت کسان مغز در سر کنم
عروسی نو بستم بران بزمگاه   کزو چشم روشن شود بوم و شاه
عروسی چنین شاه را بنده باد   برین تحفه آفاق فرخنده باد
باندازه آنکه از دور و دید   چراغ جهان تا برآید نور
گل باغ شه تا عالم افروز باد   چراغ شبش مشعل روز باد

دریده دهن بدسگالش چو زاغ   زبان سوخته دشمنش چون چراغ
نظامی چو دولت در ایام تست   شب و روز با آفرین خوان تست

## در نصیحت پادشاه گوید

بیا ساقی آن راحت انگیز روح   بده تا صبوحی کنم در صبوح
صبوحی که بر آب کوثر کنم   حلالت اگر تا بحشر کنم
زهی آفتابی که از دور دست   بنور تو ای چشم از سر بدست
چراغ ار چه باشد هم از چشم نور   چو او را بود دیده شوان ز دور
چو عالی بود داوری رای شاه   همش بزم فرخ بود هم سپاه
تویی رایت از نصرت انگیخته   بزرگی ز رای تو آمیخته
کیان گر کند شد ازین بزمگاه   بسر سبزی اینک تو داری کلاه
تو امروز بر خلق فرمان دهی   بتن خود از آفرینش بهی
کلهدار عالم تویی در جهان   کر از تست بر سر کلاه مهان
ز کاوس و کیخسرو و کیقباد   تو داری از ایشان بمیراث داد
برآری برین سقف پیروزه کاخ   ازین پردهٔ تنگ هستی فراخ
چو شش نظامی یکی طاس می   خوری هم بآیین کاوس کی
ستانی به آن طاس طاوسی خوان   حق شاه نامه ز محمود باز
دو وارث شمار از دو کان کهن   ترا در سخا و مرا در سخن
بجای کی داده باشد تخت   حق وارثان زوارث آید درست
من آن گفته‌ام کان جهان گیر گفت   تو آن کن که آن نیز شوان شنفت
بگفتن مرا عقل توفیق داد   بخواندن ترا نیز توفیق داد
چو توفیق را رو بهم ره شود   سخن را یکی پایه در ده شود
بدین گل که ریحان باغ تست   در ایوان تو شب چراغ تست
برآرای مجلس برافروز جام   گر جلاب بخت در خون خام
تویی خود بهانه زمین دور دار   بر الب بهرت سهند و رواد
دولت تازه باد و بخت جوان   تو بادی جهان را بجان پهلوان
مثال تو در گردش روزگار   بپیمای چون چرخ گردان زکار
بلندست بالا چو چرخ بلند   که چرخ از بلندی نیابد گزند
دو تیغی تراز صبح شمشیر تو   بهر از زمین زیر تو رام تو
درخشنده تیغت عدو سوز باد   درفش کیان از تو پیروز باد
اگرچه من از بهر کاری بزرگ   فرستاده‌ام یادگاری بزرگ
مباد از تو جز تو کسی یادگار   وزین یادگار این سخن یاد دار

## آغاز این داستان

ز فیلسوفان یونان گروه   جواهر چنین آرد از کان کوه
گر چون یکی ره آن شاه گیتی نورد   ز گردش بگردون برآورد گرد
بیونان زمین آمد از راه دور   وطن گاه شب را بخود داد نور
ز رامش سوی دانش آورد رای   بر نوش گری کرد با هر سرای
دماغ فلک را بنوازد نهفت   در بستگیها گشاد از نهفت
سخن را نشان جست بر رهبری   زیونانی و پهلوی و دری
ازان پارسی دفتر خسروان   کزو یاد بودش چو آب روان
ز هر گونه زبانهای مرز و بوم   چه از جنس یونان چه از جنس روم

برهمن با فیلسوفان همه / کند انچه دانش بود ترجمه
ز هر در بدانش دری در کشید / وزان جمله در بازیی آمد پدید
نخستین طرازی که بست از قیاس / گرانیست کان هست گیتی شناس
دگر وشیر رمز دو جا یافتن / گزو زنده ماند بدیو نا یافتن
سماع صفوا اسکندری کاهل روم / بدو نرم کردند آهن چو موم
خبر یافتند از ره کین و مهر / که در تخت گنبد چه دارد سپهر
کنون زان صدفهای گوهر نشان / برون زاسطاخرش نیابی نشان
چنین چند نوباوه عقل را / بدید آمد از شاه کشور کشان
بران کاردانی و کار آگهی / چو بنشست بر تخت شاهنشهی
اشارت چنان شد ز بخت بلند / که دانا ستر ز دیگ ارجمند
نگوید کسی بر کسی برتری / مگر از طریق هنر پروری
ز هر بارگاهی که بالا بود / سر مسند را پایه والا بود
قرار آنچنان شد که در کشوری / بدانش بود سرور پایگاه
چو دولت بدانش زیوان کرد عهد / جهان سوی دانش نبود جز بعهد
ز فرهنگ آن شاه دانش پسند / شد آوازه یونان بدانش بلند
کنون کان نواحی ورق در نوشت / زمان گشت وز نام دانش گذشت
سرنوبتی گرچه بر چرخ بست / ز طاعت کسی پیش روزی نشست
نه تخانه داشتی از ادیم / بر او هیچ بندی نه از زر و سیم
یکی خرگه از شوشه سرخ بند / دران خرگه افسانه خالی پسند
بافسون گری چند جادو پرست / کزیشان شدی بندها را درست
دلش چون شدی سیر ازین انجمن / دران خرگه آوردی آرامگاه
نهادی کلاه کیانی بسر / بخدمت کمر چست بستی کمر
ز دیبای رومی آن رنگ باغ / برآوردی از دل دمی دردناک
ز رقعه سیاهی برآراستی / بآینده هم یاری خواستی
بران قبح کانداش آورد پیش / ز فضل خدا دید بر جهد خویش
دعا کردنش بیخ چو در پرده بود / همانا که شاهی دعا کرده بود
دعا کاید از آه آلودگی / بیارد مگر متری پالودگی
چو صافی بود مرد مقصود خواه / دعا زود یابد بمقصود راه
سکندر که آن پادشاهی گرفت / جهان را بدین نیکرایی گرفت
نه زان غافلان بود کز روی / بدو نیک را برنگیرند پی
بکس بر جوی جور نگذاشتی / جهان را بمیزان نگه داشتی
اگر پیر زن بود اگر طفل خرد / گه داد خواهی بدو راه برد
بدین راستی بود پیمان او / که شد سخت کشور بفرمان او
بتدبیر کار آگهان دم گشاد / ز کار آگهی کار عالم گشاد
وگرنه یکی ترک رومی کلاه / ببند وز چین کی زدی بارگاه
شنیدم که هر جا که راندی گروه / نبودی درش خالی از دانش پژوه
ز پولاد خایان شمشیر زن / کمر بسته بودی هزار انجمن
زبان آورانی که وقت شناس / کلیچه ربودی هم از آفتاب
حکیمان باذیک بین پیش از آن / که در انجام اندیشه خویش از آن
ز پیران زاهد بسی نیک مرد / که در تب دعایی تواند کرد
به پیغمبران نیز بودش پناه / وزین جمله خالی نبودش سپاه
چو کاری گره پیش باز آمدی / بمشکل گشادن نیاز آمدی

زنیش کوکبه صف برآراستی / ز هر کوکبی یاری خواستی
باندازه جهد خود هر کسی / دران شغل یاری نمودی بسی
بچندین رقیبان ماری گرش / گشاده شدی آن گره بر درش
بتدبیر پیران بسیار سال / بدستوری اختر نیک فال
چو زین گونه تدبیر ساز آمدی / دوا بیش عرض پیش باز آمدی
بجا دشمنی یافتی بخت کوش / گر پیچیدی از بخت کوشش گوش
به پیغام اول زر انداختی / بزرگ کار خود را چو زر ساختی
اگر دشمن زر بدی دشمنش / بآهن شدی کار چون آهنش
گر افسون از آن چاره سر تافتی / برو زبان دان ظفر یافتی
چو زخم زبان هم نبودی پسند / ز رای حکیمان شدی بهره مند
حکیم ار ز چاره هراسان شدی / بزهد و دعا سختی آسان شدی
گر از زاهدان بودی آن کار پیش / به پیغمبران بردی آن کار بیش
وگر زین همه پیش بودی شمار / باز پناهیدی انجام کار
پناهنده بخت بیدار او / شدی یار او ساختی کار او
ز هر عبره کان در شمار آمدی / نمودار عبره بکار آمدی
ز بزم طرب تا بشغل بکار / ندیدی بپا زیچ در هیچ کار
یکی روز می خورد و آغاز کرد / در خرمی بر جهان باز کرد
براهش نشستند رامشگران / کشیدند بزم از کران تا کران
سراینده بود در بزم شاه / که شه را در و پیش بودی نگاه
وشی جامه داشتی هفت رنگ / چو گل تار و پودش برآورده تنگ
تماشای آن حلقه نغز باف / دل شاه را داد بر وی طواف
بران جامه چون گل افروخته / ز گرماس خام استرش دوخته
خداوند آن جامه نغز کار / بران جامه زد پای پیروزکار
زبس زخمه دود و تاراج کرد / وشی پوش را خرقه شد سال خورد
چو چندی بر یکدیگر یار بود / سراینده را آگه آمد سرود
کهن جامه را شد بساز دگر / وشی زیر گرد استرش زیر بر
چو در چشم شاه آمد آن رنگ زشت / بدو گفت کای مرد برد بد سرشت
چو از ره سرخ گل رنجشی / بخار مغیلان در آویختی
حریرت چرا گشت بر تن پلاس / چه داری شبه پیش گوهر شناس
زمین بوسه داد آن سراینده مرد / بجان و سر شاه سوگند خورد
که این جامه بود آنکه تخت / ز پوشش گر گونه بیشی برت
که آن نیست کز تو عمل کرده ام / درو نام پیرون بدل کرده ام
خلق بود پیرون نشیمن ز شاه / خلق تر شدم چون در دون راه
شه از پاسخ مرد بستان سرای / فرو ماند سرگشته لختی بجای
از آن تا که خلقان او تازه گرد / بخلعتش کرم پیش از اندازه کرد
ز گریه بپیچید و در گریه سخت / که پوشیده به رازها در نهفت
گر از رازها بر گشایند بند / بگیرد جهان در جهان بوی گند
چو از تیش و پای رومی طراز / سر غیب زینسان گشایند باز
بار ما درین مجمر عیب بوی / چو عود و سیه بر نیاریم جوی
چو خوبان بخاکستر عود بید / کند از سر خنده دندان سفید
بسازای هستی ره دل پسند / بآواز این ارغنون بلند
رهی کان ز تخت روایی دهد / بتاریک شب روشنایی دهد

سخن را نگارنده چرب دست / بنام سکندر چنین نقش بست

که صاحب دو قرنش بدان بود نام / که بر شرق و مغرب آورد کام

## در معنی آنکه چرا اسکندر را ذو القرنین گویند

بقول دگر کان بسنجیده داشت / دو گیسو پس پشت پیچیده داشت

همان قول دیگر که در وقت خواب / دو قرن فلک بستد از آفتاب

دگر داستانی زد آموزگار / که عمرش دو قرن آمد از روزگار

دگر گونه گوید جهان فیلسوف / ابو معشر اندر کتاب الوف

که چون بر سکندر برآمد زمان / بنور از خلل خلق را در کران

ز بهرش که یونانیان داشتند / بکاغذ درش نقش بنگاشتند

چو بر جای خود کلک صورتگرش / برآراست آرایشی در خورش

دو نقش دگر بست پیکر نگار / یکی بر یمین و دگر بر یسار

دو قرن از سر کلک انگیخته / برو لاجورد و زر آمیخته

لقب کردشان مرد تاریخ شناس / دو فرخ فرشته ز روی قیاس

که در پیکری کایزد آراستش / نوشته بود بر جبین و راستش

جوان هر دو پیکر بران دلبری / که بر واز دو پیکر بهی پیکری

ز یونان بدیگر سواد اوفتاد / حدیث سکندر رسید و کرد یاد

نثار رفت ازیشان بهر مرز و بوم / بر آرایش دستکاران روم

عرب را بران دیده بگماشتند / سکندر دگر صورت انگاشتند

کمان بر دوشان کانچنین بد درست / ز فرخ فرشته که اسکندرست

ازین روی در بست افتاده اند / که صاحب دو قرنش لقب داده اند

چنین گفت با من خداوند هوش / که بیرون ز اندازه بودش دو گوش

بران گوش چون تاج انگیخته / ز در دوشتی ظرفی آویخته

دگر گوش را گنج دان داشتی / چو گنجش ز مردم نهان داشتی

بجز سر تراشی که بودش غلام / سوی گوش او کس نکردی پیام

تراشنده استادی آمد فراز / بپوشید کی سوی او کرد باز

چو موی سر و ریش بان باز کرد / بدو مرزبان زیرک آواز کرد

که گر راز این گوش پیرایه پوش / بگوش آورم کاورد کس بگوش

جنایت دهم گوشمالش نه بس / که تا گفتنی را نگویی بکس

شد آن مرد و آن حلقه در گوش کرد / سخن را ز یاران فراموش کرد

نگفت این سخن با کسی در جهان / چو گوش همی داشت در دل نهان

ز پوشیدن راز شد روی زرد / که پوشیده رازی دل آرد بدرد

یکی روز پنهان برون شد ز گاه / ز دلتنگی آمد بدشتی فراخ

به پیغوله دید جای شگرف / نگفت آن سخن را در آن چاه ژرف

که شاه جهان را فراخست گوش / چو گفت این سخن دل تهی شد ز جوش

سوی خانه آمد با دلتنگی / نگهداشت خویش از زبان بستگی

شنیده چنین شد ازان جاه جست / برآسنگ نالد یکی تاک رست

ز چه سر برآورد و بالا کشید / همان دست و زدی بکالا کشید

شبانی بیابانی آمد براه / نیی دید بر رسته از قعر چاه

دل خود در اندیشه بگذاشتی / بان نی دل خویش خوش داشتی

برون رفته بد شاه روزی بدشت / ازان دشت بر پیر چوپان گذشت

نیی دید کز وی برون شد شبان / شد آن مرز شوریده بر مرزبان



چنان برد در باد آن نی براز / که دارد سکندر دو گوش دراز

دران داوری ساعتی پی فشرد / برآهنگ سامان آن نی سرود

شبان را بخود خواند و پرسید راز / شبان را از آن نی بود گفت باز

که این نی ز جایی برآمد بلند / که شیرین ترست از نیستان قند

بزخم خودش کردم از گرد پاک / نشد زخمه زین تا نشد زخمناک

در و جان ز نو عشق دان منت / بدین بی زبانی زبان منت

شگفت آمد این داستان شاه را / بسی برد سوی وطن راه را

چو بنشست بخلوت فرستاد کس / تراشنده را سوی خود خواند و بس

بدو گفت کای مرد آینه رای / سخنهای سربسته را برگشای

که راز مرا پاک پرداختی / سخن را بگوش کرا انداختی

تراشنده کان داستان را شنید / براز راست گفتن جوابی بدید

تحسش بنوک مژه جای رفت / دعا کرد و با آن دعا کرده گفت

که چون شاه با من چنان کرد عهد / که بر قعر گشتم بر عروسان مهد

ازان راز پنهان دلم سفته شد / حکایت بجای فرو گفته شد

نگفتم چو این با کس ای نیک رای / وگر گفته‌ام با دو خصم جدای

چو شه دید راز جگر سفته او / درستی طلب کرد و بر گفت او

بفرمود کار رقیبی شگرف / نی ناله پرور ازان چاه ژرف

شد آگه که در عرض کار جهان / نهفته را خود نماند نهان

بنیکی سراینده را یاد کرد / شد آزاد و بر تیغش آزاد کرد

چنان دان که از غنچه لعل در / شکوفه کند هرچه آن گشته به

نگاری که در سنگ خارا بود / سرانجام کار آشکارا بود

مغنی بیا کاول صبح بام / بزن زخمه بر رود خام

ازان زخمه کو بر دل آب آورد / ز سودای بیهوده خواب آورد

## قصه سکندر با شبانان

چنین گوید آن نغز گوینده پیر / که در فیلسوفان نبودش نظیر

که [illegible] که شاه چینی کلاه / نشست از بر گاه روزی بگاه

بطاق دو ابرو در آورد خم / گره بسته بر خنده جام جم

همی داشت تابنده چون آفتاب / ز بحران تب یافته رنج و تاب

شکسته جهان کام در کام او / رسیده شومندی انجام او

دل شه که آینه بود پاک / ازان دردمندی شده دردناک

بفرمود تا کاردان روم / خوانده تندرش ز هر مرز و بوم

نکو چاره آن پری‌وش کنند / دل ما خوش شاه را خوش کنند

کسانی که در پرده محرم شدند / دران داوری که فرا پیش شدند

دران تب بسی چاره‌ها ساختند / تبش را ز تابش بپرداختند

نه سرخی سیب از تنش گشت به / ز نازبوی دور گشت آن گروه

ازانجا که شه دل در و بسته بود / ز تیمار بیمار دل خسته بود

فرود آمد از تخت و برشد ببام / که شوریده گشته بدید و مقام

یکی لحظه پیرامن بام گشت / نظر کرد ازان بام بر کوه و دشت

دران بستی از صحن بام بلند / شبان دید و در پیش او گوسفند

همایی یکی پر با فر و هوش / کلاه سرش برد و گاه نوش

دران دشت میگشت مشعله / کمش در کنار وی و گه در کله

دلش داستان اندکی برگشاد — کز این پایه بود و زیرک نهاد
فرستاد کآرندش از جای پست — بدان خسروی بام عالی نشست
رقیبان بزنهار شه تاختند — شبان را بخواندند و بنواختند
برآمد شبان زیرک و نیکخواه — سراپرده دید بر اوج ماه
خبر داشت کان شد اسکندری است — نمودار فالش بلند اختری است
زمین بوسه دادش که پیروز بود — دگر خدمت خسروان کرده بود
پس آنگاه شاهش بر خویش خواند — بجای خویش نکته چند راند
بدو گفت از قصه کوه و دشت — فرو خوان بمن بر یکی سرگذشت
که دل تنگم از گردش روزگار — نگر خوش کنم دل بآموزگار
شبان گفت کای خسرو تخت گیر — بتاج تو عالم عمارت پذیر
ز تخت زرین ملک پرنور باد — ز تاج سرت چشم بد دور باد
نخستم خبر ده که تا شهریار — ز بهر چه دارد بخاطر غبار
پسندید شاه از شبان این سخن — پسندیده آمد که جست اصل بن
بدان تا سخن دان بدان ره برد — سخن گفتن او بود در خورد
بگفت از سر داوری پروری — سخن چون بپایان رسید سرسری
بدو حال آن نوش لب باز گفت — شبان چون شد آگه از راز نهفت
دگر باره خاک زمین بوسه داد — وزان بوسه جای دگر کرد یاد
چنین گفت کآنگه که بودم جوان — نکردم بجز خدمت خسروان
ازان بزم داران که من داشتم — وز ایشان سر خود برافراشتم
ملک زاده بود در شهر رو — بسی طلعتی چون خوا منده گرو
سهی سرو را گر ده بالاش بست — و باغ گل از خوبرویش بیست
عروسی ز آیین بر بستان او — کزو بود خرم شبستان او
شد از گونه چشم زخمی نژند — تب آمد شد آن نازنین دردمند
دران شب که او درد و داغی خواست — بسی چاره کردند سودی نداشت
سهی سرو لرزنده چون بید گشت — بدان حد که زو خلق نومید گشت
ملک زاده چون دید کان دلستان — بکار اجل گشت هم داستان
ازان پیش کان زهر باید چشید — ازان نوش لب خویشتن در کشید
ز نومیدی او بیکبارگی — گرفت از جهان راه آوارگی
دران ناحیت بود اندیشه کوه — بیابانی از کوه و از بیشه دور
بسی وادی و غار ویران درو — کنام پلنگان و شیران درو
درو رستنی نه نه بیخ و نه برگ — بنام آن بیابان بیابان مرگ
که گو شدی نا امید از جهان — دران تخت آباد گشتی نهان
ندیدند کس را کزان شوره دشت — بپا واگه خویشتن باز گشت
ملک زاده زاندوه آن ریخ سخت — سوی آن بیابان کرد ایدر رخت
رفیقی وفادار دیرینه داشت — که مهر ملک زاده در سینه داشت
خبر داشت کان شاه اندوهناک — دران ره کند خویشتن را هلاک
چو دزدان ره روی بر تافت — سوی او خرامید تیغی بدست
بنشناس کس یکی برو زد بلند — برو حمله برد و او را افکند
چو افکنده بودش چو شوریده دوا — فرو بست بر تیغ بر روی جوان
سوی خانه خود بیک ترکتاز — بچشم فرو بستن آورد باز
نهانخانه داشت در زیر خاک — نشاندش دران خانه اندوهناک
یکی زاستواران بر او برگماشت — که او را بپوشیده پوشیده داشت



بآبی و نانی قناعت نمود — وزین بیش چیزیش در حضرت نبود
ملک زاده زندانی و مستمند — دل و دیده و دست بر بسته بند
فرومانده سرگشته در حال خویش — کنار رقعه چون آمد این حال پیش
عروس تنش دید در جای سخت — دلش را بصد گونه شربت نواخت
طبیبی طلب کرد علت شناس — گرانمایه را داشت یکچند پاس
پری رخ ز درمان وی چیره گشت — ازان تاب آن تب بیکباره رست
بسان آب و رنگش در آمد که بود — تماشا طلب کرد و شادی نمود
چو گشت از دوا یافتن تندرست — دوای دل خویشتن باز جست
جوانمرد چون دید کان خوب چهر — ملک زاده را جوید از بهر مهر
شبی خانه از عود پر طیب کرد — یکی بزم شاهانه ترتیب کرد
چو آراست آن بزم چون نوبهار — نشاندان گل سرخ را در کنار
شد آورد گه نطع بسته را — تهی از دم اژدها رسته را
ملک زاده چون بیکران یکدگر — می و مجلس و نقل و معشوقه دید
ازان دو زنخ تنگ تاریک رست — تنش حور حاصل شد و هم بهشت
چگوییم که چون بود ازین خرمی — بود شرح ازین بیش بالمحرمی
شهنشه جوانی که را کرد گوش — بعقد رمیده در آورد هوش
برآسود ازان رنج و آرام یافت — گران پر خسته می و جام یافت
ورین بود خسرو که از بزم خاص — برون آمد آوازه بر خلاص
گر آن مهربان ماه خسرو پرست — باقبال شه عطسه داد و برست
شبان چون بشه نیکخواهی رساند — بدارای شاهش بشاهی رساند
کسی را که پاکی بود در سرشت — چنین قصه ها زو توان در نوشت
سزا بیداز مردم گوهری — چو نور از مه و تابش از مشتری
شناسنده کوهیست شوریده بخت — بهر و شناسد ز دینار تخت
کسی کو سخن با تو نغز آورد — بدل بشنوش کان ز مغز آورد
زبانی که آرد سخن ناصواب — بناخوشیش داد باید جواب
مغنی یکی رود با آواز رود — که اندیشه در مغز افتاد دود

## قصه ارشمند با کنیزک چینی

چنان برکش آن نغمه تر را — که ساکن کنی در سر این مغز را
هم از فیلسوفان آن مرز و بوم — چنین گفت پیری ز پیران روم
که بود از ندیمان خسرو غلام — هنرپیشه ارشمندش بنام
ز یونانیان محتشم زاده ای — ندیده چنو هیچ آزاده ای
خرد نیز بسی داشت خوبی بسی — بیونان نبد خوبتر زو کسی
خردمند و با رای و فرهنگ و هوش — بتعلیم دانا گشاینده گوش
ارسطوش فرزند خود نام کرد — بتعلیم او خانه پدرام کرد
سکندر بدو داده دیوان خاص — کزو دید غمخوارگان را خلاص
کنیزک که خاقان بدو داده بود — بروی همه رزمش افتاده بود
بآن خوبروی هنرپیشه زاد — هنرپیشه را دل باندیشه داد
چو چینی در آمد آمد بدست — نشد سیر از آن آهوی شیرمست
از آن ترک چینی چنان دل ربود — که بندوی غم رختش از خانه برد
ز مشغولی او بسی روزگار — نیامد بتعلیم آموزگار
سراینده استاد را روز درس — ز تعلیم او در دل افتاد ترس

گل روی آن ترک چینی شگفت … شمال آمد و راه میخانه رفت
ول از شنیدش چو آمد بکار … جو مرغان زننده بر مرغزار
ز تعلیم او نا فروبست گوش … در عیش بگشاد و بنیاز نو بس
پری وار با آن پری چهره زیست … جه این کیمیاگر نهان چون پریست
عنان خود استاد از دو در داشت … دلش را بران عشق مغرور داشت
چو بگذشت ازین داستان یک دو سال … غزاله شد از چشم چینی غزال
گل سرخ بر دامن خاک ریخت … سراینده بلبل ز بستان گریخت
فرو خورد حال آن پری زاده را … جهان کان پری زادگان باده را
فلک پیشتر زانکه آزاده بود … ازان به کنیزی مرا داده بود
همان مهر و خدمتگری پیشه داشت … همان کار دانی در اندیشه داشت
پیاده نهاده رخش ماه را … ز بس طرح کردی بسی شاه را
خجسته گلی چون سهی خورد او … بخز بن ز کس در جهان درد او
جو چشم را چشمه نور کرد … ز چشم منش چشم بد دور کرد
رباینده چرخ آنچنانش ربود … که کشتی که نا بود هرگز نبود
بخشنودی کان هوا بود ازو … چگویم خدا بود خشنود ازو
را طالعی طرفه ست از بخت … که چون تو کنم داستان کهن
وران عهد کان شکر افشان کنم … عروسی شکر خنده بنیان کنم
جو حلوای شیرین بی ساختم … ز حلوا گری خانه پرداختم
جو بر گنج لنگر کشیدم حصار … دگر گوهری کز دم انجا بماند
ندانم که با داغ چندین عروس … چگونه کنم قصه روم و روس
بر ادبار درهم آمده سرکشش … برین داستان خوش کنم ختم خویش
سخنی دگر داستانی بزن … نشانه نوای معانی بزن
شبی نوا را با آن یک نوا … گرامی کن و گرمتر کن مرا
که این فیلسوف جهان آزمای … سخن را چنین کرد بر تیغ بجای

## قصهٔ زن قبطی و اکسیر آموختن او

که قبطی زنی بود در ملک شام … ز میری پدر مادریش کرده نام
بسی ملعبه نامور داشته … ز بیداد بدخواه بگداخته
بر و گشته بدخواه او چیره دست … بکارش در آورده گیتی شکست
چو کارش ز دشمن بجان آمده … بدرگاه شاه جهان آمده
بر آن تا بخواهد ز شه داد خویش … شوم خرم از ملک آزاد خویش
بدستور شه برد خود را پناه … بر آن داوری گشته زود داد خواه
جو دیدش که دستور دانش پژوه … در درس دانش بجندین گروه
ازان داد خواهی هراسان شده … بر دانش آموزی آسان شده
بخدمتگری پیش دانای سر … پرستنده گشت گستاخ بهر
ز دیگر کسان مرد آیین پرست … جو او کس نشد محرم آب و دست
ز هر چیز کارکی بود اوستاد … نظر بت بر که او بخ گشاد
ز دستی جنان کاب ازو بچکید … چو آبی که بر دستش آمد پدید
جو زن دید گستاخ بر نیزکار … زکاغور او گشت کابوی خوار
ز میلی که باشد ز نا اهل دور … هوای دلش گشته یکباره دور
بسی داد در دانش آموختن … پشیمان شد از رایش اندوختن
ارسطوی دانا بران دلنواز … در دانش خویش بگشاد باز

کر کوبی چه روز و شب تیشه را … چه شوریده در مغزش اندیشه را
بتعلیم او بود تا کرد صد … که آموختندی ازو نیک و بد
اگر از شمیدش نبودی بجا … نبودی ندیدی بدو رهنمای
سراینده را بسته کشتی سخن … ازان سکه نو بود نقش کهن
وگر بودی او یک شبه یادگیر … سخن گوی را برگشادی ضمیر
نویسنده یک تن که بخرد بود … ز نابخردان بهتر از صد بود
هنر پیشه را خواند آن اوستاد … که جونت کز نا باری تو یاد
جه مشغول از دانش باز داشت … به بی دانشی عمر شوان گذاشت
چنین باز داد ار شنیدش جواب … که بر بسته راه زر جوی آب
مر او پیشتر زین که بنواخت شاه … بمن داد چینی کنیزی جو ماه
جوانی وزان سان بتی خوب چهر … بر آن مهربان چون با شنم بمهر
بآن صید وا مانده ام زین شکار … که یکدل نباشد در روزگار
جو دانست استادکان پرهوش … بشیده برستی برآورد جوش
بگفت آن پری روی دانش پسند … بیاید فرستاد بی انجمن
بپیچم که تاراج آن ترک تاز … ترا از سر علم چون داشت باز
شد آن بت پرستنده فرمان پذیر … فرستاد بت را بدانای پیر
برآمیخت و انگهی تلخ جام … که از تن برون آورد خلط خام
ز خلطی که جان از کز ایش کند … بلی آنچه خونرا تراوش کند
بپرداخت از شخص او مایه را … دو تا کرد سرو سهی سایه را
فضولی که اما یه آمد پدید … بطشتی در انداخت دانای پیر
جو پر کرد از اخلاط این مایه طشت … که خوبت ده دیده با خوب گشت
طراوت شد از روی و رونق ز رنگ … شد از نقره زیبقی ابرنگ
بخواند آن جوان هنرمند را … بدو داد مشتی فلک ولیند را
که بستان و لارام خود را بناز … بدو شاد ماند سوی خانه باز
جوانمرد چون در صنم بنگریست … باستاد گفت این زن بنگریست
کجا آنکه من دوستدارش بدم … همه ساله در بند کارش بدم
بزد موج و انگه از جای خویش … پاره دان آن طشت پوشیده پیش
سر طشت پوشیده را بر گرفت … دران داوری خیره گیتی شگفت
ولی انکه با پیکر آن کنیز … ازین بود و او بود تن را عزیز
جو این مایه در تن نبید آتشی … بصورت زن زشت پیغاره کیش
جه باید ز خون خلط پرداختن … برین خلط و خون عاشق ساختن
که زین آب شد آدمی تابناک … مر این آب خود را درین پیر خاک
وران قطره آب نارنجیه … بسی خر میهات آمیخته
بجندین کنیزان وحشی نهاد … ده خون عمر خود را بیاد
جو یکره یکی خوابی که باشد بسر … جو دل باش یکی در یکی سر
چو دید ار شنیدش که دانای روم … جگونه کشید انگبین راز موم
یکی جنت و مهتاب تر ابر بود … که بسیار کس مرد بی کس بود
ازان مختلف رای شد روزگار … که دارو پدر سفت و هادر جهان
بپنداری چنین ای او بود داد … وزان پس نظر سوی آتش نهاد
ولیکن دلش میل آن ماه داشت … که اکنون فریبنده استاد داشت
دگر ره جو سبزی درآمد بشاخ … سبهر او کشت میدان فراخ
بنفشه دگر باره شد مشک بوی … سر نرگس آمد ز مستی بخوی

بسی در بر آن در نانشست / بسی گنجهای ناگشته گشت
ازان علم کاسان نماید بدست / یکایک خبرداوش از بر جست

زن دانش آموزد انش بهشت / جو لوحی ز سر دانشی در نبشت
سوی کشور خویش را رای کرد / نیا را جهان رسم بر جای کرد

بآن داوری دستگاهی نداشت / بآیین خود روز و راهی نداشت
جو دستور دانا چنین دید کار / کرای گنج شوان شدن شهریار

بران خوشتر انداخت اکسیر زر / باکسیر خود کردش اکسیر گر
بآن کیمیا ماریه میرگشت / لقب نامه علم اکسیر گشت

جو از دانش خویش اکسیر شاه / بگنجی جهان داد آن دستگاه
بدستوری شه سوی کشورش / فرستاد با گنج و با لشکرش

شتابنده جون سوی کشور شتافت / بآن سکه ملک باز یافت
جهان گشت مستغنی از شاه و تاج / که برداشت از کشور خود خراج

باکسیر کاری جهان شد تمام / که کردی زر بخته از سیم خام
جه زر در ترازوی اکسی جه سنگ / که آرد زر بی ترازو بجنگ

ز لشکرکشش کس نیامد بدست / که بر بارگی نعلی از زر نبست
جو درگاه او سرکه پر داشتی / اگر خود بدی زین زر داشتی

ز بس زر که بر زیور انباشتند / سگان را بزنجیر زر داشتند
گروهی حکیمان دانش پرست / ز اسباب دنیا شده تنگدست

بامید راحت ز راه آمدند / بنزدیک آن بارگاه آمدند
زمین بوسه دادند و گفتند راز / گرای در جهان از جهان بی نیاز

ندانیم جون دیگران پیشه / بجز در جهان گردن اندیشه
ز کسب جهان دامن افشانده ایم / بقوت یکی روز درمانده ایم

توانگر که با قوت عاجز نواز / کشاید بما در بر گنج باز
در آموزد از رای تدبیر خویش / باچیزی از علم اکسیر خویش

جهانرا چنین گنج گوهر بسیست / کلید در گنج با هر کسیست
مگر قوت را چاره سازی کنیم / ز خلق جهان بی نیازی کنیم

ازان گنج پنهان خبر یافتند / بدیدار گنجینه بشتافتند
نمودند خواهش بآن کان گنج / که درویشی آورد ما را برنج

زن کار پرای فرمان بدیه / بآن خواسته گشت خواهش پذیر
یکی منظری بود از آب و رنگ / ستونش برآورده از خاره سنگ

عروسانه برشد بران جلوه گاه / ببندی پسیه بسته بر کرد ماه
برآورده جون نرگس مشک بید / بموی پسیه مشکهای سپید

حلیبی دو گیسوی مشکین کمند / دران مهر آورد با پیچ و بند
بنظارگان گفت گیسوی من / بپیچید در طاق ابروی من

نمودار اکسیر پنهانیم / به بند در صحن بنشانیم
نیوشند کانرا دران داوری / غلط شد زبان زان زبان اوری

یکی راز پوشیده از موی جست / که آن مهره با موی دید از نخست
ازان قصه سر یک بیک شمرد / بفرهنگ دانا کسی پی نبرد

دگر روز خواهش برآراستند / دران باب فصلی دگر خواستند
پری روی بر طاق منظر نشست / نشاندند آن شیء جند راز یر دست

حدیث سرگوه و مردم گیا / که ساز ندازو زیرکان کیمیا
همان سنگ اعظم که کان زر است / سخن بین که جون کیمیا پرورست

نیوشندگی کرد در جزی بدید / در آن آتشی قفل زرین کلید
جو دانا رسید این سخن گنج یافت / بیاداوان رسید آنچه زو رنج یافت

که آن کیمیا را اثر بر گیاست / گیای علم گوهر کیمیاست
ازین کیمیا با همه جرب و دست / دریغی بخند انکه خواستند است

کسی را بود کیمیا در نورد / که او عشوه کیمیا کم خورد
شنیدم خراسانیی بود جست / ببغداد شد جون شدش کار سست

دمی جند بر کار کردی شگفت / خراسانی آمد دلش در گرفت
ازان کاهل خراسان گشتند تا / ببغداد ازان بازی از زان کشند

نثارش عود بود و مصری جو موم / زری کان جهان زر نباشد بروم
بسوهان همه یک بیک خرد سود / بر آمیختش بر گل سرخ زود

وزان سرخ گل مهره جند ساخت / بآن مهرها ابن که جون مهره باخت
بعطاری آن مهرها برشمرد / بمهر خود آن مهره انجا سپرد

که این مهره در حقه نه براز / زهی مهره در دو زنی مهره باز
بدیناری این بر تو بود وجشم / وزو کیسه سود بر دو جشم

جو وقت آید این را که داری برنج / بده باز خرم زهی کان گنج
بپرسید عطار کین را چه نام / بگفتا طبرزیک سخن شد تمام

ز دکان عطار جون باز گشت / بافسون گری کیمیا ساز گشت
بدار الخلافه خبر باز داد / که اکسیر ساز آمدت اوستاد

منم واصل کیمیا در نهفت / بجوهرشناسی کسم نیست جفت
علمهای من جون درآید بکار / یکی ده کند ده کند صد هزار

درستی صدم داد باید نخست / که زان دو هزار و صد آید درست
همان استواری مردم شناس / بین بر که کار دید و دارید پاس

که آید زمن دستکاری شگرف / بتازید با من درین کار صرف
وگر خواهم از راستی در گذشت / زمن خون وسر وزشما تیغ و طشت

خلیفه جو اکسیر سازی شنید / بشیوه زری دادو دریجی خرید
بافسون روباهی آن شیرمرد / ز زر بخته را بر می خام خورد

جو ده کانه ماند آن زر بجای / دران دستکاری بپیشه دپای
یکی کوره ساخت جون زر کران / ز سر داروی کرد جیزی دران

فرستاد در شهر بالا و پست / طبرزیک طلب کرد و نامد بدست
سم آگو رقیبان آن بارگاه / بعطار جیینه بردند راه

گل سرخ رو را بدینار زرد / خریدند و بردند تر دیگ مرد
خراسانی آن مهرها کرد خرد / نمود آشکارا یکی دست برد

بکوره در افکند و آتش دمید / بجا ماند زر وان دگر نا رسید
سبکه ز رو ریخت در بای تنگ / برآمد زر سرخ یاقوت رنگ

بگوش خلیفه رسید این سخن / که نقدی بر آمد ز کان کهن
زری دید ناسوده مهره شده / دران گدای یکی ده شده

بامید گنجی جنان گوهری / بسی کرد با او نوازشگری
ازان مغرب زر مصری عیار / فرستاد تردیک او ده هزار

که آنرا بکار آوری بیک رای / که من حق آن با تو آرم بجای
گشند استواران ما از تو دست / که تو دیگ با استواریست

دران آزمایش که حت آمدکار / بیزان سنی درست آمدی
خراسانی آن گنج بسته برانی / جو شند و کمربست بر ترک تاز

گریزان ره خانه خود گرفت / بسی چند با غافلان می گرفت
بخفت و بخفتن بخسباندشان / چو برخاست بر خاک بنشاندشان
ستوران تازی غلامان کار / باندازه بخرید و بربست بار
برای که دیده نشانش ندید / چنان شد که کس در جهانش ندید
خلیفه چو آگاه شد زین شکیب / که برد آن خراسانی این زر بریب
حدیث طربک پیاد آمدش / چو آن مژده بشنید یاد آمدش
خبر باز جست از طربک فروش / بخندید کان طرفش آمد بگوش
طربک چو تصنیف سازد چو پیچ / بیاموز معنی و منیش گیر
مر افسون که افسون گری بشنوی / نگر تا بافسون او نگروی
درین داوری پیچ پیچش مترس / که در یاری کیمیا کم زند
سکندر زیونان خبردار شد / که بر گنج زر مایه دار شد
بشه باز گفتند کاین تازه کار / بصید افکنی گشت خواهد دلیر
زنی کاردانست و سامان شناس / نداند کسی سیم او را قیاس
زبوشیده گنجی خبر یافتست / بران گنج گیتی چنین تافتست
بافسون گری خاک را زر کند / صدف پاره لولوی تر کند
ازان بیشتر گنج زر ساختست / که قارون بخاک اندر انداختست
گرش سر نبرد و سر تیغ شاه / جهان زو و گیرد بخیل و سپاه
سپاه آورد دشمنان را برنج / سپاهی نگه دار گرد گنج
بآزار او شه شتابنده بود / زگرمی چو خورشید تابنده بود
بتدبیر آن شد کزین حال باک / بتدبیر دشمن بر آرد هلاک
چو از آتش خشم شاهنشهی / بدستور دانا رسید آگهی
کمربست بر خدمت شهریار / بسی چرب آورد با او بکار
که آن زن زنی پارسا گوهرست / جهانجوی را کمترین چاکرست
کمربسته نیست در ملک شام / بگو هر کنیز و بخدمت غلام
بسی گشت چون چاکران گرد من / بجز این منزلت شاکر من
منش را بدانش برافروختم / نهانی بر و چیزی آموختم
گر چندان بدست آرد از گنج ساز / که گردد ز خلق جهان بی نیاز
بر او طالعی دیدم آراسته / خبر داده از گنج و از خواسته
چو او سر کرا این صنعت آرد بکار / چو بازار از گنج او در شمار
بهشیاری طالع ما بگنج / بجز ماریه کس نشد یار گنج
کنون کان کفایت بدست آمدش / بجای پدر هم نشست آمدش
چو شه بود ز رای دستور یافت / دل خویش ازان داوری دور یافت
چو دستور کرد از دل شه نورد / سوی ماریه کس فرستاد زود
بفرمود تا هدیه شاه آورند / همان قاصدی سر براه آورند
زن کاردان چون شنید این سخن / گشاد از زر تازه گنج کهن
فرستاده را بر آراست کار / فرستاد گنجی سوی شهریار
که چندین ترا زوی گنجینه سنج / بیکجای چندان ندیدست گنج
چو بر گنج دادن دلش راه بود / ملال از خود و کینه از شاه بود
درم داد و آتش کشد کینه را / نشاندند ز دل خشم دیرینه را
مغنی بیار آن نوای غریب / نوا این ترا زانکه عندلیب
نوایی که در وی نوایی بود / نوایی نه کز بی نوایی بود

## قصه ناتوانی که توانگر شد



شنیده چنین شد در اقصای روم / کز بی پیشی آمد ز بیگانه بوم
بکم مدتی شد چنان بی برنج / که شد خواجه کاروانهای گنج
کس آگه نه کان گنج دریا شکوه / ز دریا بر و جمع شد بار کوه
یکی نامش از گنگی می گشاد / یکی تهمت رهزنی می نهاد
سرانجامش آزاده انگاشتند / بشاه جهان قصه بر داشتند
که آمد تهی دستی از راه دور / ز در کیسه رونق نه در کاسه نور
بتاریخ یکسال یا بیش و کم / بدست آوریدست چندین درم
که گر شه کند کار بران صد دبیر / ز تفصیل آن عاجز آید ضمیر
یکی ناتوان مرد بد بی نوا / بآبی روان و زبانی روا
کنون لعل و گوهر فروشی کند / خردکی درین ره خموشی کند
نه پیشه نه بازارگانی نه زرع / چنین مال را چون بود اصل و فرع
صواب آنچنان شد که شاه جهان / ز احوال او باز جوید نهان
بخلوت کند شاه را دست بوس / ز تشنیع بر نارد آواز کوس
درم دار تعجیل فرمان شاه / بخدمت روان شد سوی بارگاه
درون رفت و بوسید شه را زمین / زمین بوس چون خواند کرد آفرین
چو شاه جهانش جوان دید بخت / جوانبخت را خواند نزدیک تخت
بسی نیک و بد در ادا کرد یاد / سخنها کز و گنج شاید گشاد
که مردی عزیزی و آزاده چهر / نخندد کی در تو دیده بمهر
شنیدم که اینجا وطن ساختی / بیکروزه روزی نپرداختی
کنون رخت و بنگاهت انجا کشید / که شو اندش کاروانی کشید
بباید چنین گنج را دست رنج / وگرنه من اولیتر آیم بگنج
اگر راستی گوی چون نیست حال / ز من ایمنی هم بسر هم بمال
وگر بر دروغ افکنی این اساس / سر و مال بستانم از ناسپاس
نیوشنده چون دید کز خشم شاه / بجز راستی نیست او را پناه
زمین بوس شه تازه برکرد باز / چنین گفت کای شاه گردن فراز
ندیده جهان تیغ بیداد تو / بنیکی شده در جهان یاد تو
رعیت ز دولت جهان دل خوشند / که گر جان بخواهی بپیشت کشند
هم آمال و نعمت زمین زاد تست / هم از داده تو هم از داد تست
اگر می پذیری ز من سر چه هست / بگویم برافشانم از جمله دست
بکمتر غلامی دهم شاه را / زنم بوسه این خاک درگاه را
من اول که اینجا رسیدم فراز / تهی دست بودم ز هر برگ و ساز
چو شه گفت کاحوال خود باز گوی / بگویم که این آب چون شد بجوی
دلم را غم بی نوایی شکست / گرفتم ره ناتوانی بدست
دران پیشه تیزم نوایی نبود / که در کار و کشتم وفایی نبود
بشهری که داور بود بی خراج / شود دخل برناتوان خشک شاخ
ز هر سو سراسیمه می تاختم / و بی برگ آن برگ می ساختم
زنی داشتم قانع و سازگار / قضا را شد آن زن ز من باردار
بسختی همی گشت بر ما سپهر / شد آن مهر گردنده یکباره مهر
زن پاکدامن تر از بوی مشک / شکیبنده با من بیک نان خشک
چو آمد که زادن او را فراز / بکشکینه گرش آمد نیاز
ز چیزی که دارد بخوردن بسیج / نبودم بجز خوان دران خانه هیچ
من و زن دران خانه تنها و بس / برانگیختگی شوی فریادرس

اگر شوربایی بجنگ آوری / من مرده را بار رنگ آوری
وگرنه جهان وان گه زفتم زرد / ستمکاره شد با دو کشتی شکست

چو من دیدم آن نازنین را چنان / برون رفتم از خانه زاری کنان
ز سامان بیابان بکوی و بشهر / دو دیدم که یابر از تو شنه بهر

ندیدم دری کان نه دربسته بود / که سختی بمن سخت پیوسته بود
رسیدم بویرانه از دور دست / درو درگهی باز مین گشته ست

بسی کرد ویرانه کردم طواف / شتابنده چون دیو در تنگناف
سرای کهن یافتم سال خورد / درو زنگی درنشسته بدود و گرد

درو آتشی روشن افروخته / درو عود خروارها سوخته
سیه زنگی دیدم آتش پرست / سفالین سبویی بر آن می برست

بر آتش نهاده کدو زنی فراخ / بمشکوی عربه درو شاخ شاخ
چو زنگی مرا دید برجست زود / به پیچید بر خود بکردار دود

بسی بانگ بر زد که ای دیو زاد / شبیخون من چون آمد پیاد
نه از دیو نه دزد راست ای / بزودی شدن پیش دزدان خطا

من از هول زنگی و تیمار خویش / فرو ماندم آشفته در کار خویش
زبان برگشادم بآیین زنگ / دعا گفتم آوردم او را بچنگ

کز آن بی نوایی و بیچارگی / گرفتم درین خانه همسایگی
جوانمردی چون تو شیر افگنی / شنیدم بافسانه از سرتنی

مگر کز تو کارم بجایی رسد / وزین بی نوایی نوایی رسد
چو زنگی زبان مرا چرب دید / وزین گونه گفتار شیرین شنید

بگشا خوری باده وانی سرود / بچشم بلی پشم آورد زود
از و بستدم زود عاشق نواز / زبی سازیش پرده بستم بساز

سر زخمه بر رود بگماشتم / سرودی غم انگیز برداشتم
در آوردم او را ببانگ و خروش / چو دیگی که از گرمی آید بجوش

گهی خورد ریحانی زان سفال / گهی کوفت پایی با تیده مال
زدم زخمه چندی زنگی فریب / برون بردم از جان زنگی شکیب

چو پیمانه با من در آمد بکار / چو سرمست شد کرد راز آشکار
که امشب درین کاخ ویرانه رنگ / باقیدهای گرفتم در تنگ

وگر زنگیی مست هر او بمن / کسی خورد نقشی نیست لی یاو من
یکی گنج دان یافتم از نهفت / که هیچ اژدهایش بر سر نخفت

همه تا کر پستیم چون اژدها / زوال کرده از دم هر کس رها
ز گنجینه آن همه سیم و زر / همانا که یک بسته مانده دگر

چو امشب رسیدی تو مهمان ما / روانست حکم تو بر جان ما
بشرطی که چون آید آن پیره مرد / که شد گوهر سرخ و یاقوت زرد

تو در کنج کاشانه پنهان شوی / شکیبنده چون شخص بیجان شوی
کز من درون آن دارم ای سود / که آن اژدها را رسانم گزند

ازان گنج کاره و تنها بریم / بکنجی نشینیم و تنها خوریم
ترا نیز ازان قسمتی باد داد / دهم تا دولت کرده از گنج شاد

من و زنگی اندر سخن گرم رای / که ناگه بگوش آمد آواز پای
برون جستم و در خزیدم بکنج / کهی خار در خاطرم کز برنج

درآمد سیه چهره چون زاغ / بپشت اندر آورده یک پشته‌ها
نهادش بسختی ز گردن بدرد / برو کرد و آن بخت چون شد بسیر

ازان پیش کان زشته را باز گرد / یکی نیمه زان شوربا باز خورد
تبه کرد و همزاد خود خسته بود / همان کرد با او که او کشته بود

بزد تیغ پولاد بر گردنش / سرش را بیفکند در دامنش
من از بیم ازان سان که اشتر زبالا / دگر باره خود را گرفتم ز جای

چو زنگی سر یار خود را برید / تنش را ز خنجر زدم بر دو نیم
یکی نیمه در پشت و ز زد بدوش / برون رفت و من مانده بی عقل و هوش

پس اندکی کان برآمد درا / تبه کردم آمد و گر باره باز
و گر نیمه را همچنان کرد خود / بآیین پیشینه در پشت برد

چو دیدم که آنجا را او وزر بود / شب از جمله شبهای بی‌جور بود
ازان گنج پایان شدم چون عقاب / سوی پشته مال کردم شتاب

بپشت اندر آوردم آن پشته را / چو زنگی و گر زنگی کشته را
وزان شوربا ساغری کرم جو / ربودم سوی خانه رفتم خموش

چنان آمدم سوی ایوان خویش / گر خود و رلتم کس بنیاد پیش
چو در خانه رفتم بنیروی بخت / نهادم ز دل بار و از پشت رخت

بگوش آمد آواز نوزاد من / وزان شاد تر شد دل شاد من
بزن دادم آن شوربا را نخورد / لب از صبر کردن بسی شکر کرد

ز فرزند فرخنده دادم خبر / بسر بود و باشد به تاج
گشادم گره رخت بربسته را / بر همه رساندم دل خسته را

چو دیدم یکی گنج کان درو / ز یاقوت وار سر جهان تو
بگنجی چنان کان گوهر شدم / وزان شب چو دریا توانگر شدم

بفرزند فرخ دلم شاد گشت / کز آن گوهر و گنج پنهان گشت
همه مال من زان شب آمد بدست / که شب بد که به گهر با کلید

چنین بود گوینده را سرگذشت / سخن کامد اینجا ورق در نوشت
شد از وقت مولود فرزند او / خبر جست از احوال پیوند او

شد آن گوهری پر از جان خویش / نمود از آن طالع آورد پیش
شه آن نسخه را هم بر آن سان که بود / بر ابلیس و ا... فرستاد زود

کزاحوال این طالع اندر جهت / چنان کن که از اختر آری بدست
بد و نیک او را نهانی ببرد / چو یابی نهان آشکاری بری

چو آمد بو الیس فرخنده شاه / سوی اختران کرد نیکو نگاه
نظر کردن هر یکی باز جست / شد احوال پوشیده بر موی

بشست و بپرستاد از انجا که دید / از آنجا که از کس حکایت شنید
چو شه نامه حکم والیش خواند / دران حکم نامه شکی باز ماند
که این بانوا با نوا زاده است / که از نور دولت نوا داده است
چو بی بیکی از مادر اندر آخته / چو زاده فلک برکار و ساخته
چو برگشته فرخ ز پرواز او / توانگر ز پیروزی راز او
همانا که چون زاده باشد بجای / نهاده بود بر سر گنج پای
ز غیرت شه آمد چو دریا بجوش / لطف کرد با جرد و گوهر فروش
بس از انکه بسیار بنواختش / یکی از ندیمان خود ساختش
سخنی بر آهنگ خود سازگیر / یکی پرده ز آهنگ خود بازگیر
که ما را سر پرده تنگ نیست / بجز نی فراخی در آهنگ نیست

## سخن گفتن دانشمندان روم

بهم دعوی فیلسوفان روم / فراهم شدندی ز هر مرز و بوم
بر آراستندی نبرد سنگ ورا / سخنهای دل پرور جان فزا
کسی را که حجت قوی تر شدی / بحجت بر آن سروران سر شدی
دران داوری بر روشن تیز مغز / بحق گفتن اندیشه داشت تیز
ز هر کس که او حجتی پیش داشت / سخنهای او پرورش پیش داشت
ز بس گفتن راز روحانیان / برو رشک بردند یونانیان
بهم جمع گشتند شیبا و تنا / بانکار او ساختند انجمن
که هر چه او بگوید بر و نگرویم / سخن گر چه زیبا بود بشنویم
تغیر و بیمش بانکار خوی / بانکار شوان سخن برد پیش
چنان عهد بستند با یکدگر / که چون مرس از کان نیارد گهر
ز دریای او آب بیزی کنند / بر آن گنج ز آن خاک بیزی کنند
بحق گفتنش در نیارند گوش / نکیند از انکار گوینده نوش
چو پرسش سخن گفتن آغاز کرد / در دانش ایزدی باز کرد
بهر نکته حجتی باز بست / که چون نور در دیده و دل نشست
ندید آن سخن را بر ایشان پسند / جز انکار کردن ببانگ بلند
دگر بار انگیخت نوعی گشاد / اساسی دگرگونه از نو نهاد
بپای جهان روشن و دلپذیر / که در دل نه در سنگ شد جای گیر
دگر ره ندیدان سخن را شکوه / بانکار خود دیدشان هم گروه
سوم پاره از رای مشکل گشای / نمود آنچه باشد حقیقت بجای
سخنهای زیبنده دلنواز / بر ایشان فرو خواند فصل دراز
ز جنبانیدن انگه خبر دان چو / سری در سماعش نجنباند کس
چو گوینده عاجز شد از گفت خویش / زبان گشته حیران گفتگوی ریش
خبر داشت کز راه نابخردی / تپیز نزد با حجت ایزدی
چو در کس ز جنبش نشانی نیافت / بجنبید و رویی ز رفیقان نتافت
بر ایشان یکی بانگ بر زد که ما / مجنبید کس تا قیامت ز جای
همان لحظه بر جای خشکید و سرد / ز جنبش فتادند و گشتند سرد
چو در پرده راست کج باختند / ازین پرده شان رخت بیرون اختند
سر افکنده چون آب بر پای خویش / ز سردی فسردند بر جای خویش
سکندر چو زین حالت آگاه گشت / چو انجم بر آن انجمن بر گذشت
از آن چشمه سرو با بوی مشک / یکی سرو نامد ز شاه خشک

بپرسید هر کس بدو گفت راز / که رفت در آسمان کرد باز
بخلوت چو بنشست با هر کسی / از آن داستان داستان زد بسی
که هر کس بطوفان شه و کس / ببرجی همی ماند شاه و خس
گروهش که از حق گرفتند کوس / بردند چون نافه کردند بوش
ز نوشیدن درس آموزگار / کنی پیش که پوشاندشان روزگار
بپایان که باشد بحجت قوی / زنا فرخی باشد از بشنوی
دری را که او تاج تارک بود / زدن بر زمین نامبارک بود
هنر نیست روی از هنر تافتن / شنایق دریدن خوش با رفتن
هنرمند را چون مدارا کنی / هنرهای خویش آشکارا کنی
بنغنی سماعی بر انگیز گرم / سرودی بر آور باواز نرم
مگر کمتر زین شود کار من / کسادی گریزد ز بازار من

## اغانی ساختن افلاطون

ولیکن چو زد بر دل داغ جوم / هوای شب سرد را کرد گرم
فرو ماند زاغ سیه با امید / بگشتن در آمد خروس سپید
سکندر نشست از بر تخت روم / زبانی چو آتش و داغی چو موم
همه فیلسوفان صد ده در صده / بیایین که تخت او صف زده
بتعداد هر دانشی بیش و کم / همی ز نقشان گفت و گوی بهم
یکی از طبیبی سخن ساز کرد / یکی از الهی گره باز کرد
یکی با ریاضی بر افراخت یال / یکی سندسی را گشاد این خیال
یکی سکه بر تند فرهنگ زد / یکی لاف ناموس نیرنگ زد
شاخ کنان هر یکی در فنی / بفرهنگ خود عالمی بر تنی
ارسطو بدل کرد پشت شاه / بر افزود بر هر یکی پایگاه
که اهل هنر را منم چاره ساز / ز علم دگر بخردان بی نیاز
همان شد حکمت بمن شد روا / بحکمت منم بر همه پیشوا
فلان علم خوب آید از من پدید / فلان کس فلان نکته از من شنید
دروغی نگویم دران داوری / بحجت برم نام پیغمبری
ز بهر دل شاه و تمکین او / زبانها موافق بتحسین او
فلان بر آشفت از آن انجمن / که استاد او داشت از جمله فن
ز هر دانشی زانکه اندوختند / تحسین و رق باد را موبحشند
برون رفت و روی از جهان در کشید / چو عنقا شد از بزم شه ناپدید
شب و روز از اندیشه جنبدان نخفت / اغانی برون آورید از نهفت
که کی سماعی زند دلکش کند / صدای خم آواز او خوش کند
رگ کان غنا ساز آواز رود / دران خم برین عذر گفت این سرود
چو صاحب صد جای از خم گرفت / پی چرخ و دنبال انجم گرفت
بآهنگ آن باد کانجا شنید / نمودار آورد از انجا پدید
کدویی تهی را بوقت سرود / بجرم اندر آورد و بربست رود
چو بر جرم آسو براند و مشک / نوایی بر انگیخت از رود خشک
پس انگه برین رسم و ترتیب که خواست / یکی هیکل انداز ارغنون کرد راست
بزیر و به بم ناله رود خیز / کهی نرم زد زخمه وگاه تیز
ز نرمی و تیزی ز بالا و زیر / نوا ساخت زنانه گاو و شیر
چنان بست آن ناله را زایست / که هر جا که شد مرد را پای بست

سماع بت بر آدمی باد و ده | بران رودها شد یکایک دوده
چنان کاوری برادر از آن هوا | برقص و طرب خیره گشتی هوا
سباع و بهایم بران ساز و حنت | یکی گشت بیدار و دیگر بخفت
چو بر بت برنا ز هر کسی | بدست آمدش راه و دستان بسی
ز موسیقی آورد سازی برون | که او را نشد کس چو او رهنمون
چنان ساخت بر نسبتی از خروش | که نالنده را دل در آورد جوش
بجایی رسید این نوا گر نوا حجت | که دانا بد و عیب و علت شناخت
بماند از ان ناله خوکهی | ز هر علتی یافت آگهی
چو آواز آن ارغنون شد تمام | شد آن عود پخته باز عود خام
برون شد بصحرا و بنواختش | بهر نسبت انداز ساختش
خطی چارسو گرد خود در کشید | نشست اندران خط نوا بر کشید
دد و دام را از بیابان و کوه | دوانید بر خود گروها گروه
دویدند هر یک بآواز او | نهادند سر بر خط ساز او
همه یکیک از هوش رفتند باک | فتادند چون مرده بر روی خاک
نه گرگ جوان کرد بر میش زور | نه شیر ژیان داشت پروای گور
دگر نسبتی را که دانست باز | در آمد چه نغمه کنان خیبت ساز
چنان کان دوان در خروش اوفتند | ازان بیخودی باز هوش آمدند
پراگنده گشتند بر روی دشت | که دارد چپا و این چنین سرگذشت
بگرد جهان این خبر گشت فاش | که شد کان یاقوت یاقوت پاش
فلاطون چنین پرده ساخت | که چون کس آن پرده نشناخت
برانگیخت آوازی از خشک رود | که از برتری آرد فلک را فرود
چو بر نسبتی راند انگشت خود | نجنبد بر آواز او دام و دد
چو بر نسبتی دیگر آرد شتاب | بهوش آورد خفتگان را ز خواب
شد آوازه بر درگه شاه نیز | که ماروت با زهره شد هم شکیب
ارسطو چو بشنید کان هوشمند | برانگیخت زین گونه کاری بلند
فرو ماند ازین زیرکی سنگدل | چو خصمی که گردد ز خصمی خجل
باندیشه بنشست در کنج کاخ | دل سنگ را داد میدان فراخ
بتعلیم آن درس پنهان نویس | که نقشی بخت بود و شدی نصیب
دران کاخ خلوت بسی رنج برد | بسی روز و شب بانگ بر تب سپرد
هم آخر بسی رنجهای دراز | سر رشته راز را یافت باز
برون آورید از نظرهای تنگ | که چون باشد آن ناله زودخیز
چگونه رساند نوا سوی گوش | بر هوش آرد که ره بهوش
همان نسبت آورد رایش بجا | که دانای پیشینه بر پرده بست
بصحرا شد و پرده را باز کرد | طلسمات بیهوشی آغاز کرد
چو از هوشمندان شد هوش را | دگرگونه زد رود خاموش را
دران بستنش بخت یاری نداد | که بیهوش آرد از هوش باز
بکوشید تا در خروش آورد | نوایی که در خفته هوش آورد
ندانست چندانکه نسبت گرفت | دران کار سرگشته ماند ای شگفت
چو حاجت شد از راه یافتن | ز ره بر نشایست بر تافتن
شد از راه رغبت بتعلیم او | عنان داده یکبارگی تسلیم او
پرسیدگان نسبت دلپسند | که هش رفتگان را کند هوشمند
ندانم که در پرده آواز او | چگونه است چون پرده ساز او

فلاطون چو دانست کان سرفراز | بتعلیم او گشت صاحب نیاز
درون شد خطی گرد خود در کشید | نوا ساخت تا نسبت آمد پدید
به بیهوشی از نسبت اولش | نهادند سر بر خط منزلش
نوایی دگر باره بر زد چو نوش | که ارسطوی دانا تهی شد ز هوش
چو بیهوش بود آن سبک رای نغز | دد و دام را کرد بیدار مغز
دگر باره زد نسبت هوش بخش | که ارسطو ز حاجت بچون در خش
فرو ماند سرگشته بر جای خود | که چون بی خبر بود از آن دام و دد
از آن اولین چون بهوش آمدند | چه بود آن که او در خروش آمدند
شد آگه که دانای دستان نواز | بدستان بدو داد پوشیده راز
ثنا گفت چندان ازو عذر خواست | که آن پرده که بروکشت راست
چو شد حرف آن نسبت او را درست | نشست آن اوان خود را نشست
باقرار او مغز را تازه کرد | مدارا بدو بیش از اندازه کرد
سکندر چو دانست کو در علوم | فلاطون شد استاد دانش بروم
برافزود پایش بران سروری | بتر در خورش داد بالاتری
مغنی بیا چنگ را ساز کن | بکش کلو را خوش آواز کن
مرا از نوازیدن چنگ خویش | نوازش گری کن با بانگ خوش

## قصه نگین انگشترین و شبان

برآمد گل از چشمه آفتاب | فرو برده سر جوهای در آب
برآورد رنگ زر شه تاج ور | زره بر میان گوهر آیین کمر
نشسته همه زیرکان زیر تخت | فلاطون بیالا برافکنده رخت
شه از نسبتی کو در آن پرده داشت | عجب ماند کان پرده را چون شناخت
بپرسید ازرگای جهان دیده | برآورده مکتوب غیب از ضمیر
گشاید بر قفل دانش کلید | ز رای شما دانش آمد پدید
ز دانندگان خوانده هیچکس | که بودش فزون از شما دسترس
خیالی برانگیخت زین کارگاه | که رای شما را بران نیست راه
فلاطون پس از آفرین تمام | چنین گفت کین چرخ پیروزه فام
از آن پیشتر ساخت افسونگری | که یابد دل یاران رهبری
که آنها که پیشینگان ساختند | بنیرنگ و افسون برافراختند
یکی گویم از صد درین روزگار | نداند کسی راز آموزگار
اگر شاه فرمایدم اندکی | بگویم نه از ده که از صد یکی
اجازت رسید از سر راستان | که دانا فروگوید این داستان
جهان دیده دانای روشن ضمیر | چنین گفت کای شاه دانش پذیر
شنیدم بخاری بکر بی شناخت | بشکل شکوفه زمین را شکافت
برانداخت هامون کلوخ از مغاک | طلسمی پدید آمد از زیر خاک
ز طلق و مس قالبی ریخته | و زان صورت آبی بر انگیخته
گشاده ز پهلوی اسپ بلند | یکی رخنه چون رخنه انگند
چو خورشید ازان رخنه بر تافتی | نظر تش بوشیده در یافتی
شبانی بر آن ژرف وادی گذشت | مغاکی تهی دید بر ساده دشت
طلسمی درفشنده در وی پدید | شبانه دران ژرف وادی رسید
ستوری بسی دید در یکدگر | یکی رخنه با کالبد در خورش
دران رخنه از نور تابنده نور | نگه کرد سرتابن آن پیستور

درو حقه دید و دیرینه سال
نگشته یکی موی مویش ز حال
بدستش درو از رنگ انگشتری
نگینی فروزنده چون مشتری
پر و دست خود را سبک باز کرد
وز انگشتش انگشتری باز کرد
چو انگشتری دید در مشت خویش
نهادش برون در انگشت خویش
دگر شد شبانانه آنجا نهفت
ستوران رها کرد و پیران شتافت
کله پیش در کرد و بیرون شتاد
شکیبنده می بود چون بامداد
چو از رایت شیرپیکر سپهر
برآورد منجوق تابنده مهر
شبان رفت تنها و یک صاحب کله
گله کرد بر کوه و صحرا رمه
بدان تا نگین را نهد پیش او
بداند بهای کم و بیش او
چو صاحب کله دید کامد شبان
گشاد از سر چرب گویی زبان
بپرسید از احوال بیش و برو
نیوشنده دادش جواب نکو
شبانه به هنگام گفت و شنید
زمان تا زمان گشت از او ناپدید
دگر ره بدیدار گشت از نهفت
کله صاحبش برزد آواز و گفت
که مردم چو گردی دور از میان
دگر باره پیدا شوی از نهان
مگر تا چه افسون در آموختی
که بر خود چنین برقعی دوختی
شبانه عجب مانده از آن داوری
در آن کار جست از خرد یاوری
جهان بود کان مرد خاتم پرست
بخاتم همی کرد بازی بدست
نگین دان او را چه زود و چه دیر
گهی کرد بالا گهی کرد زیر
نگین تا گرفتی ببالا قرار
شبان پیش بیننده بود آشکار
چو سوی کف دست گردان شدی
شبانه ز بیننده پنهان شدی
نهاد نگین را جهان شد حجاب
که دارنده را داشتی در حجاب
شبان چون از این بازی آگاه گشت
شد این آزمون کرد بر کوه و دشت
درآمد ببازیگری ساختن
چو گردون بانگشتری باختن
که چون رای پنهان شدن داشتی
نگین را ز کف دور نگذاشتی
چو کردی به پیدا شدن رای خویش
نگین را زدی نقش بر جای خویش
به پنهان و پیدا شدن گرد شهر
ز هر چار زو داشت بر دشت بهر
یکی روز برخاست پنهان براز
نگین را بکف درکشید از فراز
برهنه یکی تیغ هندی بدست
سوی پادشه رفت پنهان نشست
چو خالی شد از خاصگان انجمن
برو کرد پیدا تن خویشتن
دل پادشا را بخود بیم کرد
بدو پادشا شغل تسلیم کرد
بزنهار گفتش که کام تو چیست
فرستنده تو بدین جای کیست
شبان گفت پیغمبرم زود باش
بمن بگرو از بخت خشنود باش
چو خواهم ز پیوندم ایچ کس
بدین دعوتم معجزات است و بس
بر پادشا کرد پیدا هراس
همان مردم تیزهوش از قیاس
شبان آنچنان کرد آغاز گشت
گر آن پادشاهی بدو باز گشت
نگین بین که از مهر انگشتری
چگونه رساندش به پیغامبری
حکیمان نگر کان نگین ساختند
بحکمت چگونه برانداختند
جهان باید انگیخت نیرنگ را
کرا در بیابم این رنگ را
بسی کردم اندیشه را رهنمون
نیاوردم این بستگی را برون
ثنا گفت بر وی چو شاه این شنید
بران نیز کان نقش ازو شد پدید
همه باب داران آن آستان
گرفتند عبرت بر آن داستان
مغنی بر آن ساز تیمار سوز
نشاط دل آگهان برفروز



## احوال سکندر با سقراط حکیم

نگر زان نوای بریشم نواز
بریشم کشم روم را در طراز
چنین گوید آن کاروان سلوک
که بر کار آفاق بودش وقوف
که یونان نشینان آن روزگار
سوی زهد بودند آموزگار
ز دنیا نجستند آسایشی
نورزیدشان شهوت آلایشی
نگردند الا ریاضت گری
به بسیار دانی و اندک خوری
کسی کو بخود بر توان داشتی
ز طبع آرزوها نهان داشتی
ز کرده آمدن بر سر آید چه کرد
چو سر بایدت کرد آفت نگرد
نگردی تنعم نخوردی نبید
گزین مرد و کرده خود ناپدید
بدانجا رسیدند از آن رسم و رای
که برخاست بنیادشان زین سرای
ز خشکی بدریا کشیدند بار
ز پیوند گشتند بیزار کار
زنان را ز مردان بپرداختند
بمردند و با زن نمی ساختند
بگیتی چنین بود بنیادشان
که تخمه ز گیتی برافتادشان
یکی روز فرخنده از صبحگاه
ز فرزانگان بزم آراست شاه
جهان داوران بسالار بار
که با من ندارد کس آموزگار
فرستید و خوانید سقراط را
نگهبان ترکیب و اخلاط را
فرستاد و سقراط را باز جست
ز شه یاد کردش که جویای تست
زمانی بدرگاه خسرو خرام
بدارای جامه برافروز جام
فریب ورا پیر دانا نخورد
فریبنده کی را اجابت نکرد
بدو گفت رو با سکندر بگوی
که هر چ آن و زین رهنمایی نکوی
من آنجا نیم وین سخن روشنست
گزین جای خالیت آرای منست
مرا گر بدست آرد ایزد پرست
هم از درگه ایزد آیم بدست
جوابی گران کان فرهنگ جست
فرستاده شد با فرستنده گفت
شهنشاه را گشت روشن چو روز
که سقراط شمع است مجلس فروز
نباید بدادار آن شمع راه
چرا کس که شب خیز باشد چو ما
سکندر که دارنده تاج بود
بدانش همه ساله محتاج بود
زمانی نبودی که فرزانه
ز گوهر نداری بدو دانه
ز هر دانشی کو زد استادکان
رسانیدی او را رسانندگان
سخنهای سقراط بیدار هوش
بسند آمدی مرز با نزاگوش
بران بد دل دانش اندیش اوی
که آرند سقراط را پیش اوی
نمودند کان پیر خلوت نشین
برآمد شد خلق شد راه بین
سر از شغل دنیا چنان تافت
که در گور گویی دری یافت
ز خویشان و یاران جدایی گرفت
بگنجی دگر آشنایی گرفت
جهان گرچه کارش بجان آورد
که ممکن که سر در جهان آورد
ز خو خوردن جانور چون رمید
لباسی بپوشید و دیبا درید
کنی بت از آنجا که بخایت بود
شبانروزی او را کفایت بود
چو ایزد پرستیدنش کار نیست
بنزدیک او خلق را بار نیست
نظامی صفت با خود خو گرفت
نظامی نکو کین صفت زو گرفت
بشرحی که دادند از آن دین پناه
گراینده تر شد بدو مهر شاه
چنین آمدست آدمی را نهاد
که آرد فرامش کند زاد و یاد
کسی کو ز مردم گریزنده تر
بدو میل مردم ستیزنده تر

چو سقراط مهر خود از خلق شست  همه خلق سقراط را باز جست
بسی خواند شاهش بر خویشتن  نشد شاه را انجم بران انجمن
چو اندازه شد خواهش شهریار  دل کاردان در نیامد بکار
ز یاران خردمند بیگانه وش  رمیده نشد دولت نازکش
شه از جمله استواران خویش  یکی محرم خاص را خواند پیش
فرستاد نزدیک دانا فراز  بسی قصها گفت با او براز
که نزدیک خود خواندت بارها  نهان داشتم با تو گفتارها
اجابت نکردی چه سود از قیاس  نوازنده را ناشدن حق شناس
بیا یا بگو حجتی دل پذیر  چرا پی زدی درگها گوشه گیر
بمعذوری خویش حجت نمای  وگر نیست حجت بحاجت بیای
فرستاده پی مبارک ز راه  بسقراط شد داد پیغام شاه
جهان دیده دانای خاطر جواب  چنین داد پاسخ برای صواب
که گر شه مرا خواند نزدیک خود  خود چیزها داد از نیک و بد
نماند که رفتن باو رای نیست  که مهر ترا در دلش جای نیست
چو نزدیک ناشدن هست چندین دلیل  بیازی نشد پیش کس چیره دلیل
مرا بخت آنکه بدید آمدی  که پیغام شه با کلید آمدی
چو در نافه مشک آشنایی دهد  برو باد خوش بوگوایی دهد
ولی را که بر دوستی رهبریست  برون از زبان حجتی دیگریست
درونی که مهر آشکارا کند  مدارا فزون از مدارا کند
کسانی که نزدیک شه محرمند  ببزم اندرون ماه را همدمند
سوی من نه چندان بران آب و سنگ  سوی او مرا پای از آنست لنگ
دل شاه را در مردم شناس  هم از مردم شاه گیرد قیاس
اگر خاصگان را زبانیست نرم  بامید شه دل توان کرد گرم
وگر گرم باید ز گوینده گفت  درشتی بود شاه را در نهفت
نغمی ساز گنبد چو باشد درست  صدای خوش آید بر و تار رست
ز گنبد چو یک رکن کرد خواب  خوش آواز را ناخوش آید جواب
سران نیک و بد کاید از در برون  بدارای رهبر بود رهنمون
تو خوانی مرا پرده داران راز  بسر منکی از پرده دارید باز
نگر تا بطوفان ز دریای آب  درین  چون نمایم شتاب
مثال آن شود تا که دریای ژرف  نماید که در قامت ما اشگرف
نهنگان دریا گشاید جنگ  که جوید گهر در دهان نهنگ
چگونه شوم بر دری دورباش  که باشد بر این همه دورباش
بر شاه اگر صورتم بد کنند  خلاف نه بر من که بر خود کنند
ز خلق جهان بنده را چه باک  که بنده و اگر پیش یزدان پاک
درین بندگی خواجه باشم ترا  گر آیم بتو بنده باشم ترا
ببین ای سکندر بتقویم راست  گر این نکته را از شعاع از کجاست
طبق پوش بنهاد تا زخوان دور  ز در دامن شاه را گرد و پیچ
شه از گوهر افشان آن گنج سنج  ز گوهر بر آمودن آمد برنج
ببند آمدش کان سخنهای چست  بدعوی که حجت آمد درست
شه آن گنج را دید در گوشه  ز بی توشه ساخته توشه
ز شغل جهان گشته مشغول خواب  بر آسوده از تابش آفتاب
چو دانست کو هست خلوت گرای  پیاده بخلوتگهش کرد رای

تماشای او در دلش کارگر  بپایش بجنبانید و بیدار کرد
بدو گفت برخیز با من بساز  کرا از جهانت کم بی بیار
بخندید دانا گزین داوری  برار از چه منی را بدست آوری
کسی کو نهد دل بشتی گیاه  نمرد و بگرد تو چون آسیا
چو قرص جوین هست جان پرورم  نمم کرده گندمین چون خورم
بره راه رویم چون هست کار  که او را یکی جو در انبار هست
مرا کایم از کاه برگی ستوه  چه باید گران بار کردن چو کوه
دگر باره شه گفت کز مال و جاه  شما چه داری من اینک بخواه
جوابش چنین داد دانای دور  که با چون منی بر مینبار جور
من از تو بهمت توانگر ترم  که تو پیش خواری من اندک خورم
تو با این گرداری جهانی چنین  نه سیر دل هم زخوانی چنین
مر این یکی زنده سال خورد  گرانستی از نیستی گرم و سرد
تو با این گرانی که در بار هست  طلبکاری من کجا کار تست
دگر باره پرسید از و شهریار  که تو کیستی من کیم در شمار
چنین داد پاسخ سخن گوی پیر  که فرمان دهست من تو فرمان پذیر
برآشفت شه زان حدیث درست  زبان سخن را درون باز جست
خردمند پاسخ چنین داد باز  که با شه گشایم در بسته باز
مرا بنده هست نامش هوا  دل من بران بنده فرمان روا
تو آنی که آن بنده را بنده  پرستار ما را پرستنده
شه از رای دانای باریک بین  ز خجلت سر افکنده شد بر زمین
بدو گفت خود نور پیمای من  گواهست بر پاکی رای من
ز پاکان چو پاکان جدایی مکن  ببرده زمین آشنایی مکن
دگر ره جوابش چون سیم داد  که سیماب در گوش شوان نهاد
چو پاکی و پاکیزه رایی کنی  چو دعوی چارپایی کنی
که هر چارپایی که آرد شتاب  بپای اندر آرد کسی را ز خواب
چو من خفته را تو بیدار کرد  نبایست ازین گونه بیدار کرد
تو کز خواب ما را درآشفته  کنی خفته بیدار و خود خفته
بدین خواب خرگوش و خوی پلنگ  ز شیران بیدار بردار جنگ
شکاری طلب کامد از تیر تو  سزد بی چو من نیست نخچیر تو
دل شه بران داستانهای گرم  چو موم از پذیرندگی گشت نرم
بخواهش جهان خواست کاین شنود  ز پندش ده حلقه گوش بند
شد آن تلخی از پیر پرشکر کار  بشیرین زبانی در آمد بکار
آرایندگان سربلندی شوند  بگفت آنچه از سودمندی شنید
که چون آهنی هست پیرای تو  پذیرای صورت شد از رای تو
توانی که روشن کنی سینه را  در آوردی این روشن آیینه را
چو بردن توان ز آهن تیره زنگ  که تا جای گیرد درو نقش رنگ
دل پاک را زنگ پرداز کن  برو راز روحانیان ساز کن
سیه کن روان بداندیش را  بشوی از سیاهی دل خویش را
ز نانیست گو سیه دل بود  ز هر زنگی ای خواجه مقبل بود
بسودای زنگی مشو رهنمون  مفرح نگر کاروان از لب برون
سیاهی کنی سوخته شو چو بید  که زندان بدو کرد زنگی سپید
نگه کاینه زنگی از آهنست  که با آن سیاهی دلش روشنست

از انجا خبر داد کار آزمای / که نوشاه را در سیاست جای
برون مجو نقره ز آلودگی / ز نقره پاموز پالودگی
دماغی کز آلودگی گشت پاک / بجز بر برین گنبد دودناک
سماعخانه صبحگاهی شود / حرمگاه پستر آگهی شود
دگر دور کردن ز روزن نقاب / بروزن درافتادن آفتاب
چراغی ز دریوزه برکرده گیر / فقاعی ز باد سحر خورده گیر
عماری کش نور خورشید باش / ز ترک عماری بر امید باش
تو در پاکبازی ز خاشاک و خار / طلبکار سلطان مشو زینهار
چو سلطان شود سوی نخچیرگاه / دری رفته چند فرو بسته را
چه دانی که آید بمهمان فرود / بنا خوانده مهمان بر از نا درود
گرای تری این دلیری مکن / تماشای بالا و زیبی مکن
بجان بذیرنده بزم خاص / که تن راز دربانه بینی خلاص
بکنش گل آلوده در بزم شاه / نشاید شدن گرش بکن براه
چو هم کاسه شاه خواهی نشست / به پیرای ناخن فرو شوی دست
گر شیری که بر تخت او تخته شد / هم از بیت بخت او بخته شد
کسی کو درآید بدرگاه تو / خورد و پیلی ار کم کند جاه تو
به پیش تا ترا سر بدرگاه نیست / دل تو شناخت نظرگاه کیست
گر این در زنی کمتر از بنده باش / گر این پای داری سر افکنده باش
وگرنه تو خوش باش و شهریار / ترا با سگ و پاسبانی چه کار
تو گرمی مکن گرمناز خوی گرم / نگفتم ترا گفتنیهای نرم
ولی هست نوکو ز من گفته بود / بجا سوی آسمان رفته بود
کنون کامد از آسمان بر زمین / ره آوردشان بود در بردش این
برافروخته روی چون آفتاب / سوی بزم خود کرده خسرو شتاب
مغنی نغمارا درآورد بجوش / که در باغ بلبل بباید خموش
که خاطر مرا بجوشش آوری / من کلک را در خروش آوری
همان فیلسوف جهان دیده گفت / که چون دانش آمد ره شاه رفت

## مناظرهٔ حکیم هند با سکندر

دهان مهر کرد از پی خوشگوار / که بنیاد شادی ندید استوار
یکی روز کز صبح زرین نقاب / بنظاره کان رخ نمود آفتاب
سکندر بآیین فرهنگ خویش / ملوکانه برشد باورنگ خویش
درآمد رقیبی که از گرد راه / فرستاده هند آمد بشاه
نشانه که در حضرت شهریار / بجام آورم بار خواهید بار
بفرمود تا شتاب آورند / مغانه سوی آفتاب آورند
بنوبان شه سوی مغ تاختند / رهش باز دادند و بنواختند
چو تابنده خورشید را دید زود / برسم مغانش پرستش نمود
درآمد مغ خدمت آموخته / مغانه چو آتش برافروخته
بفرمود شاهش رقیبان درست / نشاندند جایی که باید نشست
سخن پیشه از مردمی دلپسند / ز خاک زمین تا بچرخ بلند
باندازه هر کس هنری نمود / بگفتار خود قدر خود میفزود
چو در هند و آمد نشاط سخن / گل تازه رست از درخت کهن
بسی نکتهای گره بسته گفت / که آن در ناسفته را کس نسفت

فلک را ز لب حقه پر نوش کرد / جهان راز در حلقه در گوش کرد
ثنای جهاندار گیتی پناه / چنان گفت کافروخت آن بارگاه
چو گشت از ثنا نیز پرداخته / نقاب سخن شد برانداخته
چو باریک پروانه سوی باغ / روان شد بامید روشن چراغ
بگر کان چراغ آشنایی دهد / تن تیره را روشنایی دهد
منم پیشوای همه هندوان / باندیشه پیر و بقوت جوان
سخنهای سربسته دارم بسی / که نگشاید آن بسته را هر کسی
شنیدم که زین دور آموزگار / برآمد تویی بر همه روزگار
خرد رشته در تنگنای تست / درفش از گره باز کن رای تست
اگر چه خداوند تاجی و تخت / بر دانشت نیز دادست بخت
اگر گفته را از تو یابم جواب / پرستش بگردانم از آفتاب
وگر نایدا زشه جواب درست / وگر باره بر خوتران بست رخت
ولیکن نخواهم که جز شهریار / رود در سخن هر کسی را شمار
زمن پرسش و پاسخ آید ازو / جواب سخن فرخ آید ازو
جهاندار گفتا بهانه بجوی / سخن هر چه پوشیده داری بگوی
جهاندیده هندو زمین بوس داد / زبانی چو شمشیر هندو گشاد
خبر کرد او شاه هشیار را / بپرسید از کار گیتی پناه
که چون من ز خود رخت پیچم بگم / سوی آفریننده ره چون برم
یکی آفریننده دانم که هست / کجا جویمش چون شوم زیر دست
ستانش بدیدست او نابدید / در بسته را از که جویم کلید
وجودش که صاحب معانی بود / ز بیشی و چون آسمانی بود
در اندیشه تا در نظر جویمش / چو بر بیند حالی کجا گویمش
کجا جای دارد ز بالا و زیر / بجنبش شود مرد پرسنده سیر
جهاندار پاسخ چنین داد باز / که هم کوتهست این سخن هم دراز
نه کس را از او را تواند شمرد / نه اندیشه شاید بدو راه برد
بآن چیز دادند اندیشه راه / که باشد برو دیده را دستگاه
خدا را نشاید در اندیشه جست / که دیوست مرجان ز اندیشه رست
در اندیشه کان باشد اندر ضمیر / خیالی بود آفرینش پذیر
هر آنچه ندارد در اندیشه جای / سوی آفریننده شد رهنمای
بعلت نشاید شدن راه را / که آنرا که پنهان کند ماه را
نشان بس بود گر و بر کردگار / چو آنجا رسیدی هم آنجا بدار
بایزد شناسی یقین شد قیاس / ازین نگذرد مرد ایزد شناس
بجویید وگر پرده راز را / خبرهای انجام و آغاز را
چو هندو جواب سکندر شنید / شب بازی دیگر آمد پدید
که هر چه از زمین باشد و آسمان / نهایت کسی باشدش بی گمان
خبر ده که بیرون ازین بارگاه / بچیزی دگر هست یا نیست راه
اگر هست چون زانکس آگاه نیست / وگر نیست جز نیستی راه نیست
جهاندار گفت این حساب کهن / بازرم تر نکته زین بر سخن
برون سر ز آسمان بر میار / که زنایی بسر رشته خویش بار
فلک بر تو زان هست میدان بلند / که بیرون ز میدان نشاید دوید
ازین منزلت چون نشاید گذشت / که چرخ ایستاده است با تیغ و طشت
حصاریست این بارگاه بلند / در و گشته اندیشها شهربند

جوانمرد زین پرده در تک ورد  بس پرده راز کی ره برد
برین داستانها نظر بر شمار  گر او دیده روانت اندیشه جای
گر اندیشی آنرا که نادیده  چو نیکو به بینی خطا دیده
بسا کس که من دیده انگاشتم  خیالش در اندیشه بنگاشتم
سرانجام چون دیدمش وقت کار  ز آن بود کز وی گرفتم شمار
جهانی دگر هست پوشیده روی  بانجا توان کرد این جست و جوی
دگر باره گفتش بمن گوی راست  گر ملک جهان بر دو قسمت جداست
جهانی بدین خوبی آراستن  چه باید جهانی دگر خواستن
چو پیداست کانجا توانیم زیست  بانجا سفر کردن از بهر چیست
چو اینجا نشستن خوش آمد درست  بانجا نشستن چه باید بتخت
خردمند شه گفت کای ساده مرد  چنین داد از دل نغز گوی گرد
گر ایزد دو گیتی بدان آفرید  گر اینجا بود گنج وانجا کلید
درین کرد از حال خود سر گذشت  در آن بر یکی حال باید گذشت
دو بر کار بر زد جهان آفرین  درین آفرینش در آن آفرین
پلست این و بر پل بباید گذشت  بدریا بود سیل را بازگشت
چو چشمه روان کرده از کوهسار  بدریاش باید گرفتن قرار
دگر باره پرسید هندوی پیر  که جان چیست در پیکر جانپذیر
نماید مرا کاتشی تافتست  شراری از و کالبد یافتست
فرو مردن جان و آتش یکیست  درین بد بود گر کسی را شکیست
چو آتش در و گرم دل گشت شاه  همی دید در وی دمی لختی نگاه
بدو گفت کای برهمن شادمان  اگر جان ز آتش بود جان نشست
نخواندی که چون جان سفرساز گشت  از آنکس که آمد بدو بازگشت
جو ز آتش بود جنبش جان بتخت  چو دوزخ از و جان توان باز جست
دگر آنکه گیتی بوقت فراغ  فرو مردن جان بود چون چراغ
غلط گشته جان علوی گرای  نمیرد ولیکن شود باز جای
حکایت ز شخصی کو او جان ببرد  چگوید جان هم بجانان سپرد
بگوینده جان داد و زین نیست زرق  ز داده بود باز فرموده فرق
ز جان در گذر کان فروغ پاک  ز نور آلهی نه از آب و خاک
دگر گونه هندو سخن کرد ساز  بپرسیدن خوابش آمد نیاز
که بیننده خواب را در خیال  چو جوزه برون آورد پر و بال
که منزل بمنزل رود کوه و دشت  ببیند جهان در جهان سر گذشت
چو بیننده اینجا شب آن خفته است  وگر تن بندان شد این تن بجست
بپاسخ دگر باره شد شاه تیز  که خواب از خیالی بود رستخیز
خیال همه خوابها آگهیست  دران آشنایی نه بیگانگیست
اگر مرده گر زنده بینی بخواب  ز شمع تو می خیزد آن نور و تاب
نماینده اندیشه پاک تست  نموده همای ادراک تست
گرت در دل آمد که راز نهفت  چو انگشت پیدا وگر شد نهفت
روانی چون برهنه شود در خیال  بپوشند بر او صورت بیچ حال
نه بینی کسی کو ریاضت گزیست  به بیداری آن گنجها رهبرست
همان بیند از مرد بسیار هوش  که دیگر گران خواب خواب از سروش
دگر باره هندو در آمد بگفت  گهر کرد با نوک الماس جفت
که بی چشم بد شاید دیدن مرا  ز چشم بد آگاهیی ده مرا



چو نیروست در جنبش چشم بد  که نیکوی خود را کند چشم زد
ازین کاروان تر بجان از ما کی  چه بینت چشیده جان گرای
همه چیزها کانمایش رسید  چو دیده ببند و ترا ایش رسید
چو اورا که چرخ از بلند آورد  سر گردنش زیر بند آورد
بهر حرفتی در گر دیدیم ژرف  درستی ندیدیم در هیچ حرف
همین یک کماندار بد گر بخست  بر آماجگه تیر او شد درست
بگو تا چه نیروست نیروی او  سپند از چه بر داغ از خوی او
چو دانم که من چشم بد دیده ام  بسنجیده نابسنجیده ام
جهاندار گفتش که صاحب قیاس  چنین آرد از رای معنی شناس
کو بر سر چه گردد نظر جای گیر  گذر بر هوایی کند ناگزیر
بران چیز کار دمی آتشین  کند با هوایای هم ساختن
بهد چون در آرد بدان رخنه گاه  هوا نیز باید دران رخنه راه
هوا گر هوایی بود سودمند  در آن حال آن چیز یابد گزند
مزاج هوا چون بود زهرناک  پسندد از آن چیز را در مغاک
هوایی بدست انکه در چشم زد  ندارد بهم راستی چشم بد
ولیکن تر دیگ من در نهفت  جز این علتی نیست کاکس نگفت
بچشم بدست آنچنان کار گر  که تنش روینده است پیش نظر
چو بیند عجب کاری در خیال  بتاب دب جشش دهد گوشمال
تعجب روانست در راه او  نیاید جز او در نظر گاه او
چو نقش چنین شگفت آیدت  دغا باختن در گرفت آیدت
گرفتار آن را بود پیچ پیچ  بدان تا نگردد گرفتار هیچ
کسی را که چشمی رسد ناگهان  همه با خویش او شد در دهان
رساننده چشم را جوش خون  بخاری ز پیشانی آرد برون
بابن سر دو معنی شناسنده و  که این چشم زن بود و آن چشم رس
سپند از پی آن شد افروخته  که آفت باتش شود سوخته
فسونگر دگر گونه گفت راز  که چون با سپند آتش آمد فراز
رسد بر فلک دود مشکین سپند  گر دوزخ ره باز کرده گزند
دگر باره هندوی روی برست  در آورد پولاد هندی بدست
گر از نیک و بد مرد اختر شکال  خبر چون دهد چون زند نقش فال
چو نقش گر از کار یابد برون  بنیک و به بد چون شود رهنمون
چنین گفت آن مایه ایزدی  که هر جان ز نیکی رسد یا بدی
هر آینه در نقش آن گنبدست  اگر نیک بنگست و گر بد بدست
سگالنده فال چون قرعه راند  ز طالع تواند همی نقش خواند
نمودار طالع نماید درست  ز تخمی که خواهد دران زرع رست
خدایی که هست آفرینش بناه  چو چندین نیازی بران عرصه گاه
باندازه آنکه باشد نیاز  نماید بما بر و دنیای راز
فرستد سروشی براو کلید  کند راز سر بسته بر ما پدید
از آن باده هندو جان ست شد  که یکباره شمشیرش از دست شد
دگر باره پرسید کز چین و زنگ  ورقهای صورت تراشید دو رنگ
چو یکسان شود رنگها در نوشت  چو این سیه گشت آن شد سپید
جهاندار گفتا که ای رانده کی  دو رنگست و یکرنگی از وی بجوی
دو رویست خورشید آینه وش  یکی روی در چین یکی در حبش

بروی کند روبیا را چو ماه    بروی دگر روبیا را سیاه
چو سنجیدی دانا بچندین سوال    زبون شد ز فرهنگ دانش سگال
بتسلیم شه بوسه بر خاک داد    شد از خرمی سر بر افلاک داد
شد از زیرکی بر جهان هوشیار    دمیدند و خواندند نام خدای

## طلب کردن حکیم منعت کانه

مغنی بیار آن ره باستان    هوا یاری ده درین داستان
ز دستان گیتی مگر جان برم    برین داستان ره بپایان برم
چنین آمد از فیلسوف این سخن    که چون شد به تازه دور کهن
بنیروزی بخت فرخنده فال    درآمد ببخشیدن ملک و مال
ز بس بخشش او دران مرز و بوم    برافتاد درویشی از اهل روم
نشاندند سر خسروان بر درش    بیونان زمی گشته فرمان برش
بیونان زمی شاه فیروز بخت    یکی روز بر شد بفیروزه تخت
سخن راند از انصاف و از دین و داد    کهی درج می‌بست و گه می‌گشاد
چو لختی سخن گفت ازان در که بود    بخلوتگه خویش رغبت نمود
ازان فیلسوفان گزین کرد هفت    که بر خاطر کس خطایی نرفت
ارسطو که بد مملکت را وزیر    بلیناس برنا و بقراط پیر
همان هرمس فرخ نیک رای    که بر هفتمین آسمان کرد جای
فلاطون و والیس و فرفوریوس    که روح القدس کردشان دستبوس
چنین هفت پرکار بر گرد شاه    دران دایره شد چو نقطه نگاه
طرازنده بزمی چو تابنده نور    تهی از یار خالی هم از باده دور
دل شه دران مجلس تنگ بار    بابر و فراخی درآمد بکار
بداند کان راز بگشاد و گفت    که تا کی بود راز ما در نهفت
بسی شب بسی شد به بیخودی    گذاریم یک روز در بخردی
یک امروز بینیم در ماه و مهر    گشاییم سر بستهای سپهر
بدانیم کین خرگه گاوپشت    چگونه درآمد بنجاک درشت
چنین بود تا بود بالا و زیر    بدانسان که بد گفت باید دلیر
چنان واجب آمد برای درست    که ترکیب اول چه بود از نخست
چو افزایش و کاهش نو بنو    نیابد و پیشینه شد پیش رو
نخستین سبب را درین تار و پود    بجوییم از جرم چرخ کبود
برین زیرکی جمع آموزگار    نیارد بسهم بعد ازین روزگار
ندانم که از ما درین راه و رنج    کرا پای خواهد فروشد بگنج
بگوید سر یک بفرهنگ خویش    که این کار از آغاز چون بود پیش
بتقدیر و حکم جهان آفرین    نخست آسمان کرده شد پس زمین
بپا تا برون آوریم از نخست    که اول بهار جهان چون برست
چگونه نهادش بنا کرد بنا    چه بانگ آمد از ساز اول غنا
ز تاریخ آن کارگاه کهن    فرو بسته بر فیلسوفان سخن
ولیکن نیوشنده را در جواب    سخن واجب آمد بگفت صواب
چنین رفت تکبیر برای کهن    که ارسطو شود پیشوای سخن

## مقالت ارسطوی حکیم

ارسطوی روشن دل هوشمند    ثنا گفت بر تاجدار بلند



که دایم بدانش گراینده باش    ز دربستگی راز گشاینده باش
بنیروی دانا آفرین شاد زی    ز بندی که بگشاید آزاد زی
چو فرمان چنین آمد از شهریار    که آغاز هستی نمایم شمار
نخستین یکی جنبشی بود فرد    بجنبید چندانکه جنبش دو کرد
جوان مرد و جنبش بیکجا فتاد    ز هر جنبشی جنبشی نو بزاد
بجز آنکه آن جنبش خرد بود    سه جنبش بیکجای در خورد بود
چو گشت این سه دوری ز مرکز عیان    تنومند شد جوهری در میان
چو آن جوهر آمد برون از نورد    فرو ماند آن جرم جنبنده گرد
ازان جرم چندانکه پاینده بود    ببالای مرکز شتابنده بود
چو گردنده گشت آنچه بالا دوید    سکونت گرفت آنچه زیر آرمید
ازان جرم گردنده تابناک    روان شد سپهری درفشان بخاک
ز میلی که بر مرکز خویش بود    سوی دایره میل خود بیش بود
چو بر کار اول جهان بست بند    کزو ساز ور شد سپهر بلند
ز گشت سپهر آتش آمد پدید    یکی آتش تیز گردش دمید
ز نیروی آتش هوایی گشاد    که مانند آن گرم دارد نهاد
گرانی گراینده شد گوهرش    که گردندگی دور بود از درش
چکید از هوا تری در مغاک    پدید آمد آبی خوش و نغز پاک
چو آسوده گشت آب و دردی نشست    ازان درد پیدا شد این خاک دشت
چو هر چار جوهر بامر خدای    گرفتند بر مرکز خویش جای
مزاج همه در هم آمیختند    وزو رستنیها برانگیختند
وزان رستنیها برافراخته    ز هر گونه شد جانور ساخته
باندازه عقل نسبت شناس    ازین بیش نتوان نمودن قیاس

## مقالت والیس حکیم

چنان راند والیس دانا سخن    که نو باد شه در جهان کهن
بتعلیم دانش شومند باد    بدانش بروی برومند باد
چو فرموده سالار گردن کشان    که هر کس دهد زانچه دارد نشان
چنین گشت بر من ز دانش درست    که جز آب جوهر نبود از نخست
ز جنبش نمودن بجایی رسید    کزو آتشی در تخلخل دمید
چو آتش برون راند از تری بخار    هوایی فرو ماند ازو آبدار
بتکاپو گرفت آن از آهستگی    زمین سازور گشت ازان بستگی
چو هر جوهری خاص جایی گرفت    جهان از طبیعت نوایی گرفت
ز گیتی که سر جوش آن جمله بود    که بر بست گردون و جنبش نمود
نیوشا گر این را نخواهد شنید    که آبی چنین نیلی آمد پدید

## مقالت بلیناس حکیم

نمودار نقطه بر آن آستان    دلیلت قطعی بر بنیاد آستان
بلیناس دانا بزانو نشست    زمین را طلسم زمین بوس بست
که چندانکه هست آفرینش بجای    شها آفرین بر تو باد از خدای
ز دانش مباد دل شاه دور    که با نور به دیده با دیده نور
ز فرهنگ خسرو جهان باز گفت    که پیدا کنم رازهای نهفت
نخستین طلسمی که پرداختند    زمین بود و ترکیب ازو ساختند

چو نیروی جنبش در او کار کرد
بآشفتگی زو برآورد گرد
از او هرچه رخشنده و پاک بود
سزاوار اجرام افلاک بود

دگر بخشها کان بلندی نداشت
سه مرکزی پایه میگذاشت
یکی قسم ازو مایهٔ روشنست
که بالاترین طاق این گلشنست

دوم بخش ازو باد جنبنده خوست
که چون او بجنبد تو دانی که اوست
سوم بخش زو آب راوق پذیر
که رستش ز راوق گری ناگزیر

همان قسمت چارمین بد خاک
ز سرکوب گردش شده گردناک

## مقالت سقراط حکیم

چو سقراط را داد نوبت سخن
رطب ریز شد خوشهٔ نخل بن

جهانجوی را گفت پاینده باش
بدین و بدانش گراینده باش
همه آرزوها شکار تو باد
نهفت جهان آشکار تو باد

ز بپسندهٔ شهریار جهان
که داند که هست این پژوهش نهان
ولیکن باندازهٔ رای خویش
کند هرکسی عرضه کالای خویش

نخستین ورق کافرینش نبود
جز ایزد خداوند پیشش نبود
ز هیبت برانگیخت ابر بلند
همه برق و باران او سودمند

ز باران او گشت پیدا سپهر
پدید آمد از برق او ماه و مهر
از آن مایه کز بخار او فتاد
زمین گشت و برجای خویش ایستاد

ازین پیشتر رهنمون ره نبرد
گزافه سخن بر نشاید شمرد

## مقالت فرفوریوس حکیم

بر آنکه که خاک زمین بوسه داد
چنین پاسخ آورد فرفوریاد

که تا دور باشد خرامش بدیر
تو بادی جهانداور و دیرگیر
سر از داد تو بر متاباد دهر
که داد تو پیدا درآکند مهر

ز پرسیدن شاه ایزدشناس
حیا در دل آمد مرا در قیاس
گزین پیشتر کین جهان شد پدید
جهان آفرین جوهری شد پدید

ز پرورده فیض پروردگار
بآبی شد آن جوهر آبدار
دو نیمه شد آن آب جوهرنمای
یکی زیر و دیگر زبر کرد جای

بطبع آن دو نیمه چو کافور و مشک
یکی نیمه تر گشت و یک نیمه خشک
ز تری یکی نیمه جنبش پذیر
ز خشکی دگر نیمه آرامگیر

شد آن آب جنبش پذیر آسمان
شد این آرمیده زمین تا زمان
خود تا بانجامت کوشش نمای
برون زین خط اندیشه را نیست جای

چو فصل آزمایی بهرمس رسید
بزنجیر خایی در آمد کلید
از آن پیشتر کان گره باز کرد
سخن بر دعای شه آغاز کرد

## مقالت هرمس حکیم

که بر هرچه شاید گشادن ز بند
دل و رای شه باد پیروزمند
فلک باد گردنده بر کام تو
نکو داد ازین خرمی نام تو

چو شه را چنین آمدست اختیار
که نخلی و شاخ سر میوه بار
گرامم ز فرمان نشاید گذشت
کنون سوی پرسش کنم بازگشت

از آنگه که بردم باندیشه راه
درین طاق پیروزه گردم بجای
بر آنم که این طاق دریا شکوه
معلق چو دودیست بر اوج کوه

ببالای دوری چنین هولناک
فروزنده نوریست صافی و پاک
شعاعیست این دود در پیش نور
دریچه دریچه ز هم گشته دور

ز هر رخنه کز دود ره یافتست
باندازه نوری برو تافتست
همان انجم از ماه تا آفتاب
فروغیست کاید برون از نقاب

وجود آفرینش چو دادم درست
ندانم که چون آفرید از نخست

## مقالت فلاطون حکیم

فلاطون که بر جمله بود اوستاد
ز دریای دل گنج گوهر گشاد

که روشن خرد باد شاه جهان
مباد از دلش هیچ رازی نهان
ز دولت بهر کار یاریش باد
کند بر ره رستگاریش باد

حدیثی که برسد دل پاک او
بگوییم و بر سیم از ادراک او
ز حرف خطا چون نداریم ترس
که از لوح نادیده خوانیم درس

در اندیشهٔ من چنان شد درست
که تا خیر بود آفرینش نخست
که از چیز چیزی آفریدی جدا
ازل تا ابد مایه بودی بجای

نواز بود هرچه آزمایی که خواست
جدایی جداگه جدایی جدا
کسی کاگه خواند خرد کارساز
بچندین تولد نباشد نیاز

جداگانه هر جوهری را نگاشت
که در هیچ پیکر جدایی نداشت
چو گوهر بگوهر شد آراسته
خلاف از میان گشت برخاسته

از آن سرکشان مخالف گرای
برین سروی کرد شخصی بپای
اگر گیری از پر موری قیاس
توان شد بر آن عبرت ایزدشناس

## مقالت اسکندر

چو ختم سخن قرعه بر شاه زد
سخن سکه قدر بر ماه زد
سکندر چو خورشید آفاق بود
بروشن دلی در جهان طاق بود

از آن روشنی بود کان روشنان
بر او انجمن ساختند آنچنان
چو زیرک بود شاه آموزگار
همه زیرکان آرد آن روزگار

چو شه گفت آن زیرکان کهن
جداگانه هر جام را نوش کرد
بر آن فیلسوفان مشکل گشای
بسی آفرین تازه کرد از خدای

پس آنگاه گفت ای نظر پروران
بسی کردم اندیشه در اختران
بر آنم که این صورت از خود نرست
نگارنده بود شان از نخست

نگارنده دانم که هست از نبود
نگارنده را خود ندانم که جو
ز چون کرد او گر بدانستمی
همان گو کنند من توانستمی

بران صورتی کاید اندر ضمیر
توان کردنش در عمل ناگزیر
چو او را ز خلقت ندانیم خواند
نخستین در او چون توانیم راند

شما کاسمان را ورق خوانده اید
سخن بین که چون مختلف رانده اید
ازین نقش کشن نباشد پسند
که نقش جهان نیست بی نقش بند

## مقالت نظامی

نظامی بر این در بجنبان کلید
که نقش ازل بسته را کس ندید
بزرگ آفریننده هرچه هست
ز هرچه آفریده است بالا و پست

نخستین خود را پدیدار کرد
ز نور خودش دیده بیدار کرد
بر آن نقش کز کلک صورت نگاشت
ز چشم خرد هیچ پنهان نداشت

نمودیش اول که آغاز نیست  گزان پرده چشم خرد باز نیست
چو شد بسته نقش تحسین طراز  عصابه ز چشم خرد گشت باز
بدان گنج پوشیده کامد فراز  بدست خرد باز دادش بناز
جز اول حسابی که بر رتبه بود  وزانجا خرد چشم در بسته بود
دگر جا که پنهان نبود از خرد  خرد را چو بر بی بر ره برد
وزان جاده کو بر خرد بست راه  حکایت مکن زو حکایت مخواه
بانجا تواند خرد راه برد  گر از سنگ منزل تواند شمرد
ره غیب از آن دورتر شد بسی  که اندیشه آنجا رساند کسی
خردمند او راست او سر جهت  چو با دیدنی بود از دیده بست
چو صنعت بصانع ترا ره نمود  نوایی برین پرده نتوان فزود
سخن بین که با مرکب نیم لنگ  چگونه برون آید از راه تنگ
تماما که آن هاتف خضر نام  که فاراش کاف و خضرا خرام
درودم رسانید بعد از درود  ز نه کاخ تن آمد ز گنبد فرود
دماغ مرا با سخن کرد گرم  سخن گشت با من بآواز نرم
که چندین سخنهای خلقت سگال  حواله مکن بر زبانهای لال
تو میخاری این سرو را بیخ و بن  برین فیلسوفان چه بندی سخن
جوابت باید سخنهای نغز  بر آن استخوانهای پوسیده مغز
بخوان کسان بر مخور نان خویش  بکینه مرو بر سر خوان خویش
بلی مردم دور نامرد مند  نه بر انجمن فتنه بر انجمند
نه خاکی ولی چون زمین خاک دوست  نه خاک آدمی بلکه خاکی نکوست
مشعبد شد این خاک نیرنگ ساز  که هم مهره در دست او هم حقه باز
کند مهره را بکف در نهان  دگرباره آرد برون از دهان
فرو برد نقشی ست زرنیخ زرد  برآورد نقش نیل بالاجورد
بوقت توانی نخورد عود خشک  بفصل بهار آورد ناف مشک
تن آدمی را که خواهد فسرد  ندانم که چون باز خواهد سپرد
تن ما که در خاکش آگنده گیست  که نیستی در پراکنده گیست
پراکنده گر بود جای گیر  گر آید فراهم بود دلپذیر
چه سر چه آن بود بر زمین بیخته  دگر باره گرد در آمیخته
زر سوده را گر بود ریزریز  بسیماب جمع آورد خاک بیز
چو زر پراکنده را چاره ساز  بسیماب دیگر ره آرد فراز
گر اجزای ما را که بودش روان  دگرباره جمعی بود ناتوان
مغنی سحرگاه بر بانگ رود  بیاد آور آن پهلوانی سرود
نشاط غنی در من آور پدید  فراغت ده ما زانچه نتوان شنید
همان فیلسوف مهندس نهاد  ز تاریخ روم این چنین کرد یاد

## مرتبه یافتن اسکندر به پیغمبری

که چون پیشوای بلند اختران  سکندر جهاندار صاحب قران
ز تعلیم دانش بجایی رسید  که دادش خرد بر گشایش کلید
بسی رخنه را بستن آغاز کرد  بسی بستها را گره باز کرد
بدانستن علمهای نهان  تمامی خود او را نبود از جهان
گذشت از رصد بندی اختران  ببود آنچه مقصود بودش ازان
سروشی که تاج از بهای رهاند  عمامه بتاج الهی رساند



تنی دیگر از آفرینش تهی  جهان آفرین را طلب کرد و بس
دران کشف کوشید کز روی راز  برانداز این بت کمی طراز
جهانی چنان دیدنی را که هست  بدست آرد آنرا که نامد بدست
درین وعده میکرد شبها بروز  شبی طالعش گشت گیتی فروز
سروش آمد از حضرت ایزدی  خبر دادش از خود دران بیخودی
نهفته دران کوش تا تابناک  رسانید وحی از خداوند پاک
چنین گفت کای فر تو تاج و کوه  جهان آفرینت رساند شکوه
بتوماند بری چون توی شهریار  چنین ات فرمان پروردگار
که برداری آرام از آزادگان  درین داوری سر نپیچی ز جان
برآیی بگرد جهان چون سپهر  درآری سر هوشیاران بمهر
کنی خلق را دعوت از راه بد  بدارنده دولت و دین خود
رهانی جهان را ز بیداد دیو  گزارش نمای یکیهان خدیو
سر خفتگان را برآری ز خواب  ز روی خرد بر گشایی نقاب
توی آنچه رحمت ز یزدان پاک  فرستاده بر بی نصیبان خاک
تکاپوی کن گرد بر کار دهر  که تا خاکیان از تو یابند بهر
چو بر ملک این عالمت دست هست  بر آن ملک آن عالم آری بدست
درین داوری کاوری راه پیش  رضای خدا پیش از آزرم خویش
ببخشایش جانور کن بسیج  با جانور بر ببخشای هیچ
گر از جانور نیز یابی گزند  زبانش بدوز یا بکش یا ببند
سکندر بران روی بسته سروش  چنین گفت کای هاتف تیزهوش
چو فرمان چنین آمد از کردگار  که پرورزم نوبتی زین چهار
ز مشرق بمغرب شبیخون کنم  خمار از سر خلق بیرون کنم
بهر مرز اگر خود شوم مرزبان  چگویم چو کس را ندانم زبان
چگویم گر ایشان بدانند نیز  وزین هم بترسد بیا ز چیز
یکی آنکه در لشکرم وقت پاس  گر از دزد ترسم که آید هراس
وگر آنکه بر قصد چندین گروه  سپه چون کشم در بیابان و کوه
گروهی فراوان نه از خاک و آب  چگونه کنم زان یکی را عذاب
گران کور چشمان بمن نگروند  ز کری سخنهای من نشنوند
دران جای پیکار بر خشک و تر  چه درمان کنم خاصه بر کور گر
وگر دعوی آرم به پیغمبری  چه حجت کند خلق را رهبری
چو سنجر بود در سخن یاورم  که وار ند پسند کان باورم
در آموز اول بمن رسم و راه  پس آنکه ز من راه روشن بخواه
بر آمود کانی چو دریا بدر  سر و مغزی از خویشتن گشته پر
چگونه توان داد با لغزشان  گران کبر کم کرد و از سرکشان
که هر جا که رانی باوج بلند  گشایی ز گنجینها قفل و بند
سروش سراینده کارساز  جواب سکندر چنین داد باز
که حکم تو بر چار حد جهان  روانست بر آشکار و نهان
بمغرب گروهیست صحرا خرام  مناسک رهاکرده ناسک بنام
بمشرق گروهی نوشته سرشت  که چون منسکش نام شوان نوشت
گروهی شمالیست اقلیم شان  که قاپیل خوانی ز تعظیم شان
گروهی چو دریا جنوبی گرای  که خواندت ناپلشان رهنمای
چو تو بارگی سوی راه آوری  گذر بر سفید و سیاه آوری

همه پیش حکمت مسخر شوند / وگر سرکشند از تو در سر شوند
ندارد کسی در جهان رای تو / نگیرد کسی در جهان جای تو
تو آن شب چراغی بیک اختری / شب افروز چون ماه و چون مشتری
جهان کن که چون سر براه آوری / باندازهٔ خود سپاه آوری
بهر جا که مرکب در آری براه / کنی داوری داوران را تباه
نیارد جهان آفتی بر سرت / گزندی نه بر تو نه بر لشکرت
وگر زانکه بر رهگذرهای تو / کسی بایدت بس دو و پیش رو
بهر جا که رایش کند زان تو / بود نور و ظلمت بفرمان تو
کسی کو نباشد ز عهد تو دور / از آن روشنایی بر و بخش نور
کسی کاورد با تو سر در خمار / بر و ظلمت خویش را بر گمار
بران تا چو سایه بدان تیرگی / فرو ماند از خواری و خیرگی
وگر تو عنان سوی راه آوری / بکشور گشادن شتاب آوری
بهر طایفه کاوری روی خویش / لغتهای بیگانه آرند پیش
بالهام یاری ده و رهنمون / لغتهای هر قومی آری برون
زبان دان شوی در همه کشوری / بنوشد سخن بر تو از سروری
تو نیز آنچه گویی بروی زبان / بدانند بی‌شنوده بی‌ترجمان
پیرهان این معجز ایزدی / تو نیکی و باید مخالف بدی
چو شه دید کان گنج بیچاره ست / ز فرمان بری بنده را چاره ست
بذیرفت از اندازه آن پیام / که هست او خداوند و ما بنده نام
وزان روز غافل نبود ایچ هیچ / جز آن شغل در دل نیاورد هیچ
ز شغل دگر دست کوتاه کرد / بعزم سفر توشهٔ راه کرد
برون زانکه پیغام کردش سروش / خبرهای نصرت رساندش بگوش
ز هر دانشی چاره جست باز / که فرخ بود مردم چاره‌ساز
سگالشگری های خاطر بسند / گر از ره روان باز دارد گزند
بجز صنع اعظم که در بخردی / نشانی بد از پایهٔ ایزدی
چو فرهنگ‌نامه ز فرخ دبیر / بمشک سیه نقش بر زد حریر
ارسطو نخستین ورق در نوشت / خبر داد شاه از گهر خوب و زشت
فلاطون دگر نامه را نقش بست / ز هر دانشی کآمد او را بدست
چو گشت این سه فرهنگ پرداخته / سخنهای بایسته کز ساخته
شه آن نامها را همه مهر کرد / بپیچید و بنهاد در یک نورد
چو هنگام حاجت رسیدی فراز / بآن در جهان دست کردی دراز
ز گنجینه هر ورق پاره‌ای / طلب کرد آن شغل را چاره‌ای
چو ناچار شدی رایش از داوری / ز فیض خدا خواستی یاوری
نشست او دگر روز بر تخت عاج / بتارک در آورده پیروزه تاج
چنین داد فرخ بفرمان وزیر / که پیش آورد ملک فرمان‌پذیر
نویسد یکی نامهٔ سودمند / بتایید فرهنگ و رای بلند
مسلسل باندرزهای بزرگ / کز او ساز کاری کند میش و گرگ
برون شد وزیر از بر شهریار / ز نسخه که داشت آموزگار

## نامه نوشتن ارسطالیس باسکندر

خرد را بند پر شد رهنمون / بدان تا ز کان گوهر آید برون
سر کلک را چون زبان تیز کرد / بکاغذ در از نیشکر ریز کرد

چنین بود در نامهٔ شهریار / از آن پس که بود آفرین بی‌شمار
گرش باد دانش دل آباد دار / ز بی‌دانشان دور شو زینهار
دری را که بندش بود ناپدید / ز دانا توان باز جستن کلید
بهر دولتی کاوری در شمار / بجود و بکن پیش پروردگار
ز پیروزی دل سپاسی بیاش / ز ترس خدا هیچ غافل مباش
خداترس را کارسازست بخت / بود ناخداترس را کار سخت
بهر جا که باشی شو ایمن ز باد / سپندی بر آتش فکن بامداد
مباش ایمن از دیدن چشم بد / نه از چشم بد بلکه از چشم خود
چنین زد مثل مرد گوهرشناس / که گر خوبی از خویشتن در هراس
زبا دام درختی نیابد گزند / که از خاک سر بر نیارد بلند
دو شاخه کشان با نخچیرگاه / بمعجلان نخچیر یابند راه
سبق دار خود را که آیینه دار / حسد را بخود راه بربسته دار
حسد مرد را دل بدرد آورد / میان دو آزاده گرد آورد
بکینه مبر هیچکس را ز جای / چو از جای بردی در آرش بجای
گرت با کسی هست کین کهن / ز شادش مکن یکسر از بیخ و بن
مخواه از کسی کین آبای او / نظر پیش کن در محابای او
ز خورشید تا سایه مویی بود / گر این روشن آن تیره رویی بود
صدف گرچه همسایه شد با نهنگ / در تاج دارد نه شمشیر جنگ
برادر بجرم برادر مگیر / که بس فرق باشد ز خون تا بشیر
مزن با کس از بهر کین نیش را / بپای خود آویز سر خویش را
چو آموزش ایزدی بایدت / نباید که رسم بدی آیدت
بد از بد آید ز چرخ کبود / به نیکان همه نیکی آید فرود
مکن جز بنیکی گرایندگی / که در نیک‌نامیست پایندگی
منه بر دل نیک‌نامان غبار / که بدنامی آرد سر انجام کار
میامیز در هیچ با گوهری / مده کیمیایی بخاکستری
چو بدگوهری سر برآرد ز گرد / کند گوهر سرخ را روی زرد
ز دون با خداوند فرهنگ رای / بفرهنگ باشد ترا رهنمای
چو سود درم پیش خواهی بکم / مزن رای با مردم بی‌درم
کشش جستن از مردم سست‌کوش / جواهرفروشی باشد از جوفروش
همه جنسی از گور و گاو و پلنگ / ز دیگر بسوعات و جنس نهنگ
چو در پرده با جنس باشد همال / ز تهمت بپیش نبد خیال
دو آیینه را چون بهم بر نهی / شود سرد و از عار شاهنشهی
مشو باز بون افکنان کاو دل / کز آنی در اندوه چون خر بگل
جوانمردی شیر با آدمی / ز مردم رهی دان نه از مردمی
بر آنکس که با بخت رویی بود / درشتی بر از نرم خویی بود
ز بی‌توشه جو در پیش آردت / سرش بشکنی مغز پیش آردت
ستیزنده را چون بود بخت کار / ببری طلب کن ز سختی مدار
سر خصم چون کرد دار قفه / بحرب بیاور بنرمی بپیر
چو آشتی میان دو بدخواه خام / پراکنده کن شان لگام از لگام
درافکن بهم گرگ را با پلنگ / تو بردار آز از میان دو سنگ
کسی را که باشد ز دستان و شان / باندازه پایه نه پایگاه
بسوی توانا توانا فرست / بدانا هم از جنس دانا فرست

ترسا ده را چون بود چاره ساز    با نوز زکردن نباشد نیاز
بجایی که آهن در آید بسنگ    بزر داون آهن برآید زسنگ
سر نیزه زیبد سر افکند پست    بحلوا و با طفل چیزی که هست
بجز بی توان پای روباه بست    ز راز بر دشمن برافکند شست
چو مطرب بسور کسان شاد باش    زبند خود از سروی آزاد باش
جهان را چو صبح سحر خاسته    بیارای با کروی آراسته
میارای خود را چو ریحان باغ    بدست کسان خوبتر شد چراغ
خزینه که باتست برتست بار    چو وادی بداون شوی رستگار
ز آن آتشی نیست کاکند بست    شراریست کز خود برافکند دست
نگر کز زر و صاحب زر که رنگ    گره بدتر از بند و بند از گره
چنین گفت با آتش آتش پرست    گر از ما که بهتر بجایی که هست
بگفت آتش ار خواهی افروختن    گذاشت باید مرا سوختن
فراخ آستین شو که زین سبز شاخ    فتد میوه در آستین فراخ
ز سیری مباش ای جهان شاد کام    که از میضه زیری در افتد بجام
بگنجینه مفلسی راه برد    بیعشا و ورشادمانی بمرد
بسان تشنه گرم را آب برد    بیاید نشاید بیکبار خورد
بد منزلی کاوری تاختن    نشاید درو خوابگه ساختن
مخور آب تا از سوده تخت    بدیگر دهانی بکن باد جفت
زآن میوه کان غریب آیدت    کز و ناتوانی نصیب آیدت
بوقت خورش سرکه باشد طبیب    بپرهیز داز خوردهای غریب
بران ره که نارفته باشد کسی    مرو گرچه همراه داری بسی
رهی کو بود دور از اندیشه باک    به از راه نزدیک اندیشه ناک
گران باری مال چندان مجوی    که افتد بلشکر دران گفت و گوی
ز بر غارت و مال کاری بد است    بروبش ده وده یک سرجه است
نهانی بخوانند کان چیز ده    کز خشنودی ایزد از چیز به
وشی کز نظرها نهانی بود    حصار بد آسمانی بود
سپه را باندازه پایگاه    مده بیشتر مالی از خرج راه
شکم بنده را چون شکم گشت سیر    کند بددلی گر نباشد دلیر
ز سیری چنان ده که گردن نبست    نگهدارشان از خورش تنگ دست
جهان زی که هنگام سختی و ناز    بود لشکر از خوردنی بی نیاز
بروزی دو نوبت برآرای خوان    سران سپه را یکایک بخوان
مخور باده در هیچ پیکار بوم    تن آسان شو تا نباشی بروم
بروشن تری کن ودیعت سپار    که از آب روشن نیاید غبار
چو روشن تر است آفتاب از گروه    امانت بر او داد دریا و کوه
اگر مقبلی مقبلان را شناس    که اقبال را دارد اقبال پاس
بده مقبلان را سوی خویش راه    که انگور از انگور گیرد سیاه
وفا خصلتان را در آور بدست    نگه دار از زشتی که بود از نخست
چو مردم بگرداند آیین و حال    بگردد بدو سکه ملک و مال
پیاده که او راست آیین شود    نگه ساز کو در جو فرزین شود
اگر صاحب اقبال بینی کسی    مهم که با او بکوشی بسی
بهر گردشی با سپهر بلند    ستیزه مبر تا نباشی گزند
منه دل بهر جاوره روزگار    نگردان سر از پند آموزگار

اگر نازی از دولت آید پدید    سر از ناز و دولت نشاید کشید
چو هنگام ناز تو آید فراز    کشد دولت آنروز پیش از نیاز
صدف جمله تن را شدست استخوان    که مغزی چو در دارد اندر میان
از آن سخت شد کان گوهر چو سنگ    که ناید گهر جز بسختی بچنگ
بسختی در اخر مشو بدگمان    که فرخ تر آید زمان از زمان
ز پیروزه گون گنبد اندر هوا    که پیروز باشد سرانجام کار
مشو ناامیدار شود کار سخت    دل خود قوی کن به نیروی بخت
در اندازه تنگی میالا و دیر    وگر گون شود کار کاید بزیر
رها کن ستم را بیکبارگی    که کم عمری آرد ستمکارگی
شه از داد خود گر پشیمان شود    ولایت ز بیداد ویران شود
ترا ایزد از بهر عدل آفرید    ستم ناید از شاه عادل پدید
نکورای چون رای را بد کند    جهان دان که بد در حق خود کند
چو گردد جهان گاه گاه از نورد    بگرمای گرم و بسرمای سرد
در آن گرم و سردی ملالت مجوی    که گردانده از عادت خویش روی
جهان بر گذر فصل از فصل سال    بخاصیت خود نماید خصال
ز هیچی بهیچی نماید سرشت    تموز از تموز آورد سرنوشت
ز هر جا آن بگرد و ز ترتیب کار    بگردد بر او گردش روزگار
بجای تو گر بد کند ناکسی    تو نیز ار کنی نیکی با کسی
ستم نارسیده را فراموش کن    زبان از بد خلق خاموش کن
گره در نهفتن چرا پاس دار    به بیداری آفاق را پاس دار
چنین زد مثل کاردان بزرگ    که با این شبان نیست رباینده گرگ
چو با بی توانایی در سرشت    مزن خنده کانجا بود خنده زشت
وگر ناتوانی در آید بکار    مکن عاجزی با کسان آشکار
لب از خنده خرمی در مبند    غمین باش پنهان و پیدا بخند
بهر جا که جز پی فراز آیدت    بحرب آزمایان نیاز آیدت
ز نیت بپذیره دگر چون بکار    نباید که باشد دران خوابکار
گریزنده چون ره بدست آورد    بکوشند کان در شکست آورد
چو خواهی که باشد ظفر یار تو    ظفر دیده باید سپهدار تو
بفرخ رکابان فیروزمند    عنان عزیمت برآور بلند
بهر چه آری از نیک و ز بد بجای    بدو از خویشتن پس و نیک از خدای

## نصیحت نامهٔ افلاطون جهت اسکندر

چو این نامه نامور شد تمام    بشه داد و شد گشت ازو شاد کام
دگر روز کز عطف آفتاب    رسیدند کافور بر مشک ناب
فرستاده شه تا بروشن ضمیر    فلاطون بنهد خامه را بر حریر
نگارد یکی نامه دلنواز    که خوانند کانرا بود کار ساز
نزان شه پر دریا شکوه    جواهر برون ریخت زان کان کوه
ز گوهر فشان کلک فرمان پذیر    نبشته چنین بود بر و فرش
که با آفرین زآسمان و زمین    ز نام آفریننده آفرین
پس از آفرین کردن کردگار    بساط سخن کرد گوهر نگار
که شاه جهان از جهان برتر است    جهان کان گوهر شد او گوهر است
چو گوهر نهاد دست و گوهر نثار    خطرناک گوهر کی آرد بیاد

نمودار اگر نیک اگر بد کند
باندازه گوهر خود کند

کمین گاه دزدان شد این مرحله
نشاید در او رخت کردن یله

درین پایگه هر که بیدار هست
جهانبانی او را سزاوار هست

جهانگیر چون سر بر آرد بتیغ
بتدبیر گیرد جهان را نه تیغ

همان تیغ مردان که خونریز شد
بتدبیر فرزانگان تیز شد

بروز و شب بزم شاهنشهی
ز دانا نباید که باشد تهی

شه آن به که بر دانش آرد شتاب
نباید که بر بیدش خورد و خواب

دو آفت بود شاه را هم نفس
که درویش را نیست آن دسترس

یکی آفت از طباخه چوب دست
گر شه را کند چرب و شیرین برست

دگر آفت از جنبش زیر پای بود
گر از آز و نا شکیبا بود

ازین هر دو شه را نباشد بهی
گر آن نیک و را پر کند وین تهی

نه بیدار کن شو نه بیدار خوار
گران ستی آید وزین ناگوار

جهان را که بینی چنین سرخ و زرد
بساطی فریبنده شد در نورد

جهان اژدهاییست معشوقه نام
گزان اژدها گشت عالم تمام

نگویم که دنیا نه از بهر ماست
گر آن شهر ما و هم شهر ماست

نباشیم ازین گونه دنیا پرست
که آریم خوانی بخونی بدست

نهادی که بر داشت از خون کند
فرو داشتی بی جگر چون کند

ازین چار ترکیب آراسته
ز هر گوهری عاریت خواسته

جهان به که بپیچیم از آن پیشتر
گر ایشان زما باز پیچند سر

اگر آب در خاک عنبر شود
سرانجام گوهر بگوهر شود

خوی آنکش بود خیلکش در میه

جهان خار دشت است و ما خار پشت
بهم لایقست این درشت آن درشت

دو میوه بهم گفت و گو ساختند
سخنها بطعنه در انداختند

یکی گفت از زشتی روی تو
شمرده کسی در جهان شوی تو

دگر گفت نیکو سخن رانده
تو در خانه از نیکوی مانده

چه خسبیم چندین برین آستان
که با مرگ شد خواب هم داستان

کسی کو بداند که در وقت خواب
وگر ره به بیداری آری شتاب

ز خفتن چو مردن بود آگه پاس
که ماند بهم خواب و مرگ از قیاس

درین ره چو این خواب چه گوش هست
گر خسبنده مرگ را توش نیست

چه بودی کزین خواب زیرک فریب
شکیبا شدی دیده نا شکیب

بگردیدی احوال نادیده را
ببندیده و نابندیده را

ازین بیهده داوری ساختن
زمانی بر آسودی از تاختن

چو از پی یک شکم و از نان
گرانیده باید یک سو عنان

شتاب آوریدن بدریا و دشت
که هر چون نیابی بود باز گشت

شتابند کانی که صاحب دلند
طلبکار آسایش ارجمند

همه ره روان پیش پیشندگان
کشند آفرین بر نشستندگان

گر آرند گیتی همه زیر پای
هم آخر به آسایش آرند پای

سلامت در اقلیم آسوده گیست
گر این بگذری جمله بیهوده گیست

چه باید درین آتش تفت جوش
بصید کیانی شدن سخت کوش

سرانجام سر باز کوشیدنی
بجز خوردنی نیست و پوشیدنی

چو پوشیدنی باشد و خوردنی
حسابی دگر هست ناکردنی

بدریا در آنکس که جان میکند
هم آنکس که در کوه کان میکند



کس از روزی خویش در تنگ دو
باندازه خویش روزی خورد

هوس بین که چندین هزاران کی
نهد از در جان و زر درزی

خداکن که او خاک پر زر کند
خورد خاک و هم خاک بر سر کند

جهان انگشتری راست کو در جهان
خورد توشه راه با همرهان

ز کیسه بجز بی بود بند را
ده به فربهی لاغری چند را

بیک جو که جوینده شد سنگ جام
بران خشکیش چرب گردد نهان

رهی دور و روزی در آن راه نه
ز پایان منزل کس آگاه نه

نباید غنودن چنان بی بچیر
که ناگاه پیلی در آید بسر

نباید جهان نیز بی خواب و خورد
گر تن ناتوان کرد و روی زرد

گر چون عزم راه آورد راه جوی
بر آید چو آتشکشان بوی بوی

نگهبان بر انگیزد آنگه ره را
کند بر خود این گذرگاه را

شب و روز بیدار باشد بکار
که بر خشکان روز در روز کار

بس پیش چند ز فرسنگ هوش
نداد و بگفتار بیگانه گوش

چو لشکرکشی باشدش رهشناس
ز دشواری او را نباشد هراس

گذرگه بهامون کند گر بکوه
پراکندگی ناورد در گروه

بموکب خواهد چو باران ورق
چو شبنم نشیند بدریای ژرف

زمین خیز آن بوم را گیرد کوه
بدست آورد سیر و از نخورد

وزیشان نهانی کند باز جست
گر آب تخم از زمین بر زدست

باسانی آن کار کرد تمام
ز سختی نباید کشیدن لگام

چو آید ز یک سر طامت بچه
سر چند کس را نباید برید

در آن ره که دستی توی تر بود
زدن پای روین غم سر بود

نشاید در آن داوری پی فشرد
که دعوی نشاید در و پیش برد

چو بر رشته کاری افتد گره
شکیبایی از جهد بیهوده به

همه کارها از فرو بستگی
گشاید ولیکن با هستگی

فرو بستن کار در سر بود
گشایش هم آن نیز تا کر بود

سخن گر چه شد گشته بر جای خویش
سخن دانی شاه ازین بیش هست

بهرجا که راند جنیبت اختری
خرد خود کند شاه را رهبری

کسی را که یزدان بود کارساز
بود ز آدم و آدمی بی نیاز

دلی را که آرد فرشته درو
باندیشه پس نیاید فرو

اگر من بزمان شاه جهان
ثنا ای نشستم چو کارآگهان

نیاورد الا بر ستش بجای
گر اقبال شد شاه را رهنمای

نشد خاطر شاه محتاج کس
خداوند خود یاور شاه بس

خود آواز نیک و بد یار او
خدا باد سازنده کار او

خردمند چون نامه را کرد باز
بشاه جهاندار بردش نماز

دل شه ز بند غم آزاد گشت
از آن نامه نامور شاد گشت

سوم روز کین طاق بازیچه رنگ
بر آورد بازیچه روم و زنگ

بسقراط فرمود دارای روم
که مهری بخاتم در آرد ببوم

نویسد خود نامه ارجمند
ز هر نوع دانش ز هر گونه پند

## پند نامه سقراط حکیم بجهت اسکندر

خردمند روی از پذیرش نتافت
بغواصی در بدریا شتافت

چنین راند بر کاغذ سیم سای
سواد سخن را بنوسنگ رای

که نهمت هر نقش ازو نقش بند / به نام خدا سر برآر و بلند
جهان آفرین ایزد کارساز / گره وار بود رای پیش نیاز
پس از نام یزدان گیتی پناه / طراز سخن بست بر نام شاه
که شاها درین جاه تناک بوی / مشو جز بفرمان فرهنگ و هوش
ترا گر بسی گوهر آمیختند / نه از بهر بازی برانگیختند
بلکه مگسست ره نهان گشت / ولیکن مکن هان و هان گشت
بهر جا که باشی ز پیکار و شور / مباش از زبرنیفتی سزاوار دور
چو در بزم شادی نشست آوری / به ار یار خندان بدست آوری
مکن در رخ هیچ غمگین نگاه / که تا بر تو شادی نگردد تباه
چو روز سیاست همی بار عام / مکن نظر بر جوانان خام
نباید گران لهو گستاخ کن / ز رود با تو گستاخی در سخن
چو دریا مکن خوی تنها خوری / که لخت برجان تنها خوری
بهر کس بده بهره چون آن خوری / که تا پیش پیشت شود سروری
چو از خانه بیرون فرستی بگوی / در و در گهت را کند مشکبوی
بنفشه چو در گل بود ناشکفت / عفونت بود بوی او در نهفت
سر زلف را چون برآری بگوش / کند خاک را باد عنبرفروش
حریصی مکن گین سرای تو نیست / وز و جز یکی نان برای تو نیست
بیک قرص قانع شو از خاک و آب / ز به زاختر توان آفتاب
حلاوت روی از خورش تا متین / که در کاو و خوشاید این پایتین
کسی کو شکم بنده شد چون ستور / ستوری برون آید از ناف گور
چو آید قیامت ترازو بدست / بکاوی چنو بایدش برنشست
ز کم خوارگی کم شود رنج مرد / نه بسیار ماند آنکه بسیار خورد
همیشه لب مرد بسیار خوار / ور آروغ بد باشد از ناگوار
چو شیران باندک خوری خوی گیر / که بد دل بود گاو بسیار شیر
خورکا بمانرا که دم می کشد / از آن دست کانی نجم می کشد
بقطره ستان آب دریا چو میغ / بهنگام دادن بده بی دریغ
همان مشک سقا که پر می شود / از افشاندنش آب دری شود
چنان خور تر و خشک آن خوردگاه / گر اندازهٔ طبع داری نگاه
بخش و بخور تازه نان اندکی / که بر جای خویشت از آن اندکی
چو دادی بخوردی ماندی بجای / جهان را توی بهترین کدخدای
ز طعم خورش خوشگوار بیش / حلاوت مبین کار ساز پیش
چو با سرکه سازی مشو شیرخوار / که با شیر سرکه بود ناگوار
مده تن به آسانی لهو باز / سفر چون و اسباب رفتن بساز
بکار اندر آ این چه ترتیب / که پایان پیکار انده گیت
بدست کسان کان گو هر مکن / اگر زنده دست و پایی بزن
تر است دست و پای پرستش کن / که تا نگذری از تو در نگذرد
پرستندگان گر تو داری نژاد / پرستش گرا نداشتن زکات
چو بر خدمت بای بنیروی / حوالت کنی سوی بایین بر
چو با این پرستندگان ماند بجای / نه آنکه بیابی تو به دست و پای
چو یابی پرستندهٔ نغز گوی / از و پیش انده و مهربانی مجوی
پرستار بد مهر شیرین زبان / بید خویی گو بود مهربان
بگفتار خود مهر شاید نمود / زبان ناخوش و مهربانی چه سود

سخن تا توانی بآزرم گوی / که تا مستمع گردد آزرم جوی
سخن گفتن نرم فرزانگیست / درشتی نمودن ز دیوانگیست
کنم تیز شد تیغ بر من مگیر / ز تیزی بود تیغ را ناگزیر
تو تیغی چنین تیز و بازوی شاه / قوی باد هر جا که راند سپاه
چو پرداخت زین درج در خانه را / بتوفیق شاه این خود نامه را

## در حسب حال خود گوید

سحرگه که سر برگرفتم ز خواب / برافروختم چشمه چون آفتاب
بهر سو سخن برکشیدم بلند / چو آگندم از دل بر آتش سپند
به پیرایش نامهٔ خسروی / کهن سرو را تازه دادم نوی
ز گنج سخن مهر برداشتم / در و درج ناسفته نگذاشتم
سر کلکم از گوهر انداختن / فلک را شکم خواست پرداختن
در آمد خواهان سمن سینهٔ / بمن داد تیغی در آینهٔ
که آشفتهٔ خویش چندین مباش / ببین خویشتن خویشتن بین مباش
نظر چون بر آینه انداختم / در و صورت خویش بشناختم
دگرگونه دیدم در آن سبز باغ / که چون پرنیان بود در پر زاغ
نه نرگس همی یافتم خواب را / بدیدم جوان سرو شاداب را
سمن بر بنفشه کمین کرده بود / گل سرخ را زردی آزرده بود
از آن سکه رشته رفتم زجای / فرو ماندم اندر سخن سست رای
ز پاکی خود را سبک رو کنم / ز دستی گر نقش کهن نو کنم
خجل گشتم از روی بی رنگ خویش / نوایی گرفتم بر آهنگ خویش
هراسیدم از دولت تیزگام / که بگذارد این نقش را ناتمام
از آن پیش کاید شبیخون شتاب / به بنیاد این خانه کردم شتاب
مگر خوابگاهی بدست آورم / که جاوید در وی نشست آورم
بر او بنده دور که و نده حال / چنین گوید از گردش ماه و سال
که چون نامهٔ حکم اسکندری / مسجل شد از وحی پیغمبری
ز دیوان فرو شست عنوان گنج / که تا کس نیاید بدیوان برنج
نو بود تا عبره روم و روس / بشستند بنام اسکندر روس
از آن پیش کز تخت خود رخت برد / بود داد او را با در سپرد
بدر باز بگشاد و مهر از زبان / چنین گفت با مادر مهربان
که من رفتم اینک از این داوری / چنان کن که گویند باد آوری
پدروار با بندگان خدای / تو با مادر شده مهربا در بنای
بپرور داد و دین زنهار / نگهدار فرمان پروردگار
بفرمان دین کوش کاردهی / که فرمان بری به که فرمان دهی
سخن را که گوینده بد گو بود / ز نیکو بود گر چه نیکو بود
ز گفتار بد به بود خامشی / پشیمان نگردد کس از خامشی
بشغلی که گوشه مساز پی رسید / بصاحب عمل رنج و خواری رسید
ز مرجان بپای نگیسنده باش / بامید خود را فزاینده باش
امید خورش بهتر است از خورش / بلا عده بود ریزه را پرورش
چو ریزه آب در من شکیب / بآب دمن ریزه را نی فریب
گلی کز نم ابر خوابش برد / چو باران بسیل آید آبش برد
ستمکار کار از مکن یاوری / که بر بند روزی از این داوری

بخون ریختن کم کن آویز و پیچ
در اندیشه کنده پای هیچ
چه خواهی ز چندین سر انداختن
بدین گوی تا کی گرو باختن

بسا آب دیده که در تیغ بست
بسا خون که در گردن تیغ بست
فرسی که شمشیر گردن زنست
بگیرد بخون کسی گردنست

نگهدار جهان زان که تا یکدو میل
نیندازدت تا به دریای نیل
ببین تا چه خون در جهان ریختی
چه سرها که گردن در آویختی

بسی مملکت را اگر دی خراب
چو بر سند چون داد خواهی جواب
بیان راست باید که در سبز باغ
گلی چند باید در آری بداغ

شه دل برین سبز خنگ شموس
گرفتار اژدهای برخ چون عروس
دلی دار داز مهربانی تهی
به دل گر تنش هست بیزارگی

چو خاک از سکونت کمربسته دار
شتابان ملک شد تو آهسته دار
تو شاهی چو شاهین شو تیز پر
با سنگی گوش چون شیر نر

جهان گیر و زان اندیشه را
گره سنگ لاختائی پیشه را
بکاری که غم را دهی پیشگی
شتابندگی کن نه آهستگی

چو خواهی که خود رای جنگ آوری
بیار در میانه و رنگ آوری
بجز خونی و دزد آلوده دست
ببخشای بر هرکهای گرست

ز دونان نگهدار برخاش را
دلیری مده بر خود اوباش را
چو شه با رعیت بداور شود
رعیت بر شه دلاور شود

شنو نرم گفتار با زیر دست
که الماس از زیر گیرد شکست
گلیم کسان را مبر سر بزیر
گلیم خود از پشم خود کن چو شیر

کنون حلقه شد کرم با دانه را
که ابریشم از جان تند خانه را
ز نوشیدگان راز پوشیده دار
بودیشان سخن ها نیوشیده دار

میاور با فسوس عمری بسر
که افسوس باشد بافسوس گر
سخن زین نمط گر چه دارم بسی
نگویم که به زین نگوید کسی

مدارا که آیت ز آسمانی بود
ازین پیش گشتن زیانی بود
ضرورت مرا رفتنی شد براه
سپردم بتو شغل و دیهیم و گاه

گر شهر زمی ور فرسنگ پیش
ندانم که آیم بر اورنگ خویش
گر آیم جهان کن که از چشم تو
نه تو چیره باشی نه من چشم زد

وگر نه آمدن حال بیرون بود
بهش باش تا عاقبت چون بود
جهان کن که فردا در آن داوری
نگیرد زبانت ز عذر آوری

سخن چون بسر برد آن نیکبخت
رها کرد بر یاد آن تاج و تخت
چو آینه پوشیده چینه دراز
بیارایدت بخت گوید باز

بفرمود تا لشکر روم و شام
بدو عرض کردند خود را تمام
ازان لشکر آنچه اختیار آمدش
پسندیده تر صد هزار آمدش

گزین کرد مردی ز هر کشوری
بهر دانگی سرکشی لشکری
چهارش هزار استر از بهر بار
بسی پیش لشکر کشیده قطار

هزارش نخستین از و پیراک
بلشکرکشی کرده بر کوه چاک
هزارش دگر بختی بارکش
همه بارها شان خورشهای خوش

نه هر چشمه کآید جهان را بکار
گزین کرده صد صد همه پیشکار
بدین سازمندی جهانگیر شاه
برافروخت رایت ز ماهی بماه

ز شهد و سپه روی در راه کرد
باسکندریه گذر گاه کرد
سریر جهانداری انجا نهاد
براو روزکی چند بنشست شاد



برآیین کیخسرو تخت گیر
که برد از جهان تخت و تاج سریر
نخستین قدم سوی مغرب نهاد
بقصر آمد آنجا و در روز ایستاد

وزانجا روان شد بعزم درست
بفرمان ایزد میان بست جست
چو لختی زمین را طرف در نوشت
ز پهلوی وادی در آمد بدشت

ز مقدس تهی چند غم یافته
ز بیداد داور ستم یافته
تظلم کنان سوی راه آمدند
عنان گیر انصاف شاه آمدند

بقدس رسان رایت خویش را
برافکن ز گیتی بد اندیش را
در آن جای پاکان یکی سر نشست
که با دوستان خدا دشمنست

مطیعان آن خاک از جند
نه چند از جهو گدا و گزند
طریق پرستش رها میکند
پرستندگان را جفا میکند

بخون ریختن سر برافراخته
بسی را بنا حق سرانداخته
همه در هراسیم از آن دیو زاد
توئی دیو بند از تو خواهیم داد

سکندر چو دید آنچنان زاری
وز ایشان بدانسان ستمکاری
ستم دیده گشت فریاد رس
بفریاد باید ز فریاد کس

چو از قدسیان آن حکایت شنید
عنان سوی بیت المقدس کشید
حصار جهان را که سرباز کرد
ز بیت المقدس سر آغاز کرد

سکندر بقدس آمد از مرز و بوم
بدان تا بر افشد زان قوم شوم
چو بیداد گر دشمن آگاه گشت
که آواز داد آمد از کوه و دشت

کمر بست و آمد به پیکار او
نبود آگه از بخت بیدار او
باول شبیخون که او روشنان
بران ره زن دیو بربست راه

چو بیدار گردید خون ریختش
ز دروازه مقدس آویختش
منادی برانگیخت تا در زمان
ز بیداد او برگشاید زبان

که هر کو برین بنده بیداد کرد
برین گونه بخت بدش یاد کرد
جز و بسته این خانه پاک را
بعنبر برآمیخت آن خاک را

برآسود از آن جای آسودگان
فرو شست ازو گرد آلودگان
جفای ستمکاره زو باز داشت
بطاعتگران جای طاعت گذاشت

از و کار مقدس چو با ساز گشت
سوی ملک مغرب عنان باز گشت
بافریقیه آورد از انجا سپاه
وز افریقیه چون دلش کرد راه

چو آمد که دعوی و داوری
بدانش نمایی و دین پروری
چو آموخت در سرکشی دین و داد
بهر بقعه طاعتگهی نو نهاد

برفتن دگر باره لشکر کشید
بعالم گشایی علم بر کشید
بتعجیل میراند بر دشت و بوم
کجا سبزه دید آمد فرود

چو از ماندگی گشت پرداخته
دگر باره شد عزم را ساخته
نبود از بیابان بدریا شتاب
وز افکند کشتی بدریای آب

سه مه بر سر آب دریا نشست
بیاورد صیدی ز دریا بدست
ازان سو که خورشید بیند نشان
تکاپوی میکرد با همرهان

جزیره بسی دید بی آدمی
برون رفت و میشد زمین بر زمی
بس و پیش باز آمدش جانور
هم از آدمی هم ز جنبش گیا

درو هیچ از ایشان نیابی نخشد
وزو کوه بر کوه بکه بخشد
سرانجام چون رفت راه دراز
بشیب زمین دید کار فراز

بیابانی از ریگ رخشنده زرد
که چون طین اصفر بکیخت گرد
بران ریگ بوم ار کسی تاختی
زمین زیرش از آتش برانداختی

همانا که بر جای ترکیب خاک / ز ترتیب کوکرد بود آن مغاک
چو نیکی بدوران بادیه تاخشند / از او نیز هم رخت پرداخشند
چو پایان آن وادی آمد پدید / سکندر بدریای اعظم رسید
دران ژرف دریا بکشتی نمود / که یونانیش اوقیانوس بود
محیط جهان موج پیوست نمود / از آن پیشتر جای روشن نبود
فر و روشن آفتاب از جهان / دران ژرف دریا بنودی نهان
حجاب معانی دران آب را / بپوشیدی از دیدها تابرا
فلک هر شبانروزی از موج نور / بدریا درافکندی از چشمه نور
بهادر فرو رفتن آفتاب / اشارت بچشمه و دریا و آب
همان چشمه گرم کو راست جای / بدریا حوالت کند رهنمای
جو آبی بیکجا مهیا شود / شود حوضه او بدریا شود
نشیب بود تا بود در مغاک / معلق بود چون بود کرد خاک
دران بحر کورا محیطست نام / معلق بود آب دریا مدام
جو خورشید پوشد جمال از جهان / بسی عطف آن آب کردد نهان
بوقت رحیل آفتاب بلند / ز بر کار آن بحر پوشد پرند
علم چون برآرد ز آن اوج او / توان دیدنش در پس موج او
جو کیتی رود در سرا پرده حجاب / کراند نورد زمین در حساب
بدانش چنین می نماید قیاس / وکر رهبری هست پرده شناس
جو آن چشمه گرم را دید شاه / نشد چشم او گرم در خوابگاه
ز دانا بپرسید کان چشمه چیست / شنیدم چون نکهبان آن چشمه کیست
چنین کفت دانا که آن آب کرم / بسی دیدها را که برد آب شرم
درین پرده بسیار جستند راز / نیامد بکف هیچ سررشته باز
بس این قصه پرسیدم از چند کس / جوابی ندادم کسی دلپذیر
وهر کس شرح آن نور پاک / یکی کرد درکز یکی زیر خاک
کرانه که بیرون ازین جلوه کاه / کجا میکند جلوه خورشید و ماه
سکندر بران ساحل آرام جست / سوی آب دریا شد آرام جست
جو سیماب دید آب دریا بطبع / گذر بسته بر قطره و دران بر
در آبی جنان کشتی آسان نرفت / دکر رفت بی ره شناسان برفت
شه از ره شناسان بپرسید راز / بسنجیدن کار و ترتیب ساز
که کشتی برین آب چون افکنم / چگونه بنه زو برون افکنم
بدیدند کار آزمایان صواب / که شاه افکند کشتی انجا بآب
نمودند شه را که صد رهنمون / ازین آب کشتی نیارد برون
دکر کفت زین آب سیماب فام / نهنک اژدهایست تمساح نام
سیاه و ستمکاره و سهمناک / جو دودی که آید برون از مغاک
سیاست جنان دارد از جانور / که پیچنده چون پیچدش پیچ بر
دهد جان و دیکر نه جنبد ز جای / که باشد بپای چنین رهنمای
بتر زین همه آنکه زین خانه او / یکی قرصه بینی جو تابنده نور
بسی سنگ رنگین دران موج کاه / همه ازرق و سرخ و زرد و سیاه
فروزنده چون جوهر کان بنور / منی وو من کمتر و بیشتر
جو بیند درو دیده آدمی / بجنبد ز بس شادی و خرمی
وزان خرمی جان دهد در زمان / همان دیدن و دادن جان همان
ولی هرچه باشد ز مثقال کم / ز خاصیت افتد اکر صد بهم

چنان بود کان پر کونیده کشت / تنی چند ازان خاک بر سنگ خشت
بنمود تا بر یونانیان بخت / بآن سنگ رنگین رسانند رخت
همه دیدها باز بندند جست / پس انکه ازان سنگ را بار جست
وزین سنگ چند انکه آید بدست / بر نوشش بر آن یونانیان بست
همه زیر کرباسها کرده بند / لفافه برو باز پیچیده چند
کشید آن یونانیان آن سنک بار / بیاید خود را دران سنک سار
بیونان بذیری رقیبان راه / بجای آوریدند فرمان شاه
شه و لشکر از بیم چندان هلاک / گذشتند چون باد ازان زرد خاک
بفرمود شه تا ازان خاک زرد / شتربان صد اشتر کران بار کرد
جو آمد بجایی که بد آبکیر / برو بوم انجا عمارت پذیر
بیونان او پیشکاران کشید / وزان سنگ شادی برانگیخشند
همه بیجان کرده کرباس پیچ / کزیشان یکی باز نکشاده هیچ
بترکیب آن سنگها بند بند / بر آوردنی در حصار بلند
برآورده کاخی جو بادام مغز / همه یک بدیگر برآورده نغز
کلی کرد کیرنده زان تیره خاک / برون بنا را براندوده پاک
درون را ببندود وحالی کذاشت / که رازی از آن پرده پوشیده داشت
شنیده چنین است ازاموزکار / که جون مدتی شد درین روزکار
فرو ریخت کرباس از روی سنگ / بدید آمد آن کوهر سخت رنگ
درون بنا ماند برجای خویش / کراندود بس سی برو اشت پیش
درون ماند کان خرقه انداختند / بران خرقه بسیار جان باختند
بران راه رو کامد انجا فراز / جو دید آن حصنش آمد نیاز
طلب کرد بر باره جون ره ندید / کمندی بر انداخت بالا دوید
جو بر باره شد سنک را دید رود / جو آتش بر آن زد وز و جان ربود
ز سنکی که در بکنش جون بود / جو کوهی بیم برنهی جون بود
شنیدم ز شاهان یکی آزاده کرد / شنید این سخن را و باور نکرد
فرستاد و این قصه را باز جست / بر او قصه شد ز آزمایش درست
جو شاه آن بنا کرد از و روی تافت / ز دریا بسوی بیابان شتافت
جو شد شاه دیکر بپیمود راه / بسوی آمد از رنج رفتن بشاه
ازان ره که دریای پیل آمدش / گذر سوی دریای نیل آمدش
بسر چشمه نیل رغبت نمود / که آن پایه را دیده نادیده بود
شب و روز بر طرف آن رودبار / دو اسبه همی راند بر کوه و غار
بران رسته کان رود را بود میل / همی شد جو آید سوی رود سیل
بسی کوه و دشت از جهان در نوشت / به پایان رسید آن کوه و دشت
بدید آمد از دیدن ریک خشک / بلندی کهی سبز با بوی مشک
کر در کمر کوهی از خاره سنگ / بر آورده جون سبز مینا برنگ
برو راه بربسته بیننده را / کذر کم شده راه جوینده را
کشیده همه و آن شتابنده رود / ازان کوه مینا وش آمد فرود
یکی بسته بر راه او بود شد / که از رفتنش پا بیابود کند
کسی کو بران پشته خار اشت / براند اختی جان بجنگال او
زدی قهقهه جون بر و تاختی / ازان سوی خود را در انداختی
برو کر یکی رفتی و کر هزار / جو مرغان پریدی بران مرغزار
فرستاده بر پشته شد چند کس / کزیشان نیامد یکی باز پس

چو ترکی بر وی بران بسته رخت / که کشتی بران پای تا تاج و تخت
جنان چشم از خیل بر تافتی / که چشم از خیالش اثر یافتی
سکندر جهاندیده کاز ابخواند / درین چاره جویی بسی قصه راند
که شوان برین کوه تنها شدن / دو همراه باید بیک جا شدن
سکونت نبود اندران تاختن / بهر ده قدم منزلی ساختن
چو بر پشته رفتن گرفتی ترا / بر انداختن آنچه باید بکار
بتدریج دیدن دران سوی کوه / بیک ره بدیدن گرانبار و شکوه
بگردند ازین نوع و سودی نداشت / وگر باره دانا نظر بر گماشت
چنین شد دران داوری رهنمای / که مردی هنرمند با کینه رای
گوینده باشد جهان دیده مرد / سمان خامه و کاغذش در نورد
بود خوب فرزندی آن مرد را / که دور دارد غم و درد را
چو میل آورد سوی آن پشته گاه / بود بور هم پشت با او برا
بالا شود مرد فرزند زیر / بود بچه مرد نخچیر شیر
که او باز باید خود از اصل و بن / بفرزند خود باز گوید سخن
وگر سنگ دارد زبان پیسکی / نویسد مثالی با پیشکی
فرود افکند سوی فرزند خویش / بپرداز دل از مهر پیوند خویش
بدست آوریدند مردی شگرف / که مجموعه بود ازان جای حرف
سوی کوه پیر و بالا جوان / جو بچه که با شیر باشد دوان
وگر نیم روز آن جوان دلیر / ز بالای آن پشته آمد بزیر
ز کاغذ گرفته نوردی بجنگ / بر شاه شد رفته از روی رنگ
نشسته داد کاغذ فرو خواندان / نبشته چنین بود بر آن جوان
بجان آنجهان آدم که سرا / بدوزخ ره خویش کردم قیاس
دریں ره که چون شکل مویی نداشت / فرو آمدن هیچ روی نداشت
چو بر پشته خارسنگ آمدم / ز بس تنگی ره بتنگ آمدم
ازان سو که دیدیم و لم تا زه شد / نبود زان خطرناکی آزاده شد
وزین سو ره پشته بی داغ بود / طرف با طرف باغ در باغ بود
پر از میوه و سبزه و آب و گل / بر آورده آواز مرغان دل
هوای تر و مرزی آراسته / جنان کاز روز از خدا خاسته
هوا از لطافت چو مشک بیخته / زمین از طراوت در او چشمه خیز
... با ملاوس در آویخته / چنین روی از بر در آویخته
ازین سو همه زینت و زندگی / وزان سو همه آز و افگندگی
بهشت این و آن هست دوزخ سرشت / بدوزخ نیاید کسی از بهشت
وگر کان پایان که ما آمدیم / ببین کز کجا تا کجا آمدیم
کرا دل دهد کز چنین جای نغز / شد پای خود را دران پای لغز
من اینک شدم شاه پدرود باد / شما شاد باشید و من نیز شاد
شه از راز پنهان جو آگاه گشت / سپه را ازان کوه باید گذشت
نگفت آنچه بر خواند تا هیچ کس / که ما هر ولی باز دانجا ...
جو دانست کانجا نشستن خطاست / گذر گر طلب کرد بر دست راست
دران روز رفتن نیاسود کس / بیکدیگر جز راه رفتن ...
ز راه بیابان برون شد بگنج / جو ریگ بیابان روان کرده گنج
رشش دیگ ... از ریگ ... / تن و آتش از دیگ بر دیگ ...
همه راه دشمن ز راه دده / بهر گوشه لشکری صف زده



ولیکن چو کردیدی آهنگ شاه / ز ظلمت شدی ره بر ایشان سیاه
کس از تیرگی ره نبردی برون / مگر خضر شه را شدی رهنمون
کسی گو کشیدی سر از رای او / شدی جای او کنده پای او
برون از میانجی و از ترجمان / بدانست یکیک زبان همه
سخن را بر آهنگشان ساز داد / جواب سزاوارشان باز داد
بدین گونه یک ره را نورد / زمان زیر گرد و زمین زیر گرد
دران ره نبودش چو این هیچ کار / که چون باد بر روی زد لختها
چو زان دشت بگذشت چون دیو باد / قدم در دگر دیولاخی نهاد
دل آتش را بر افروختی / به پیکانگان دین در آموختی
بیابانی از آتشین جوش او / زمانی نخن کشته در گوش او
چو آن زر که باشد خدا افرید / کس از زرستیها گیاهی ندید
جهان جوی از آن کان زر یافته / بخندید چون طفل زر یافته
چو لختی دران دشت پیمود راه / بباغ ارم یافت آرامگاه
بدید آمد آن باغ زرین درخت / گشاد از زر یافته آن تاج و تخت
درون رفت سالار گیتی نورد / زمین از درختان زر زرد دید
ز زر سود در آویخته سیب و نار / همه بار یاقوت و یاقوت بار
ز نارنج زرین و سیمین ترنج / فریب آمده با تطرها بغنج
نهارش جواهر زمین کیمیا / ز نیجاد و گل بوز زر و گیا
بساطی کشیده دران صحن باغ / ز گوهر بر افروخته چون چراغ
درختان بسی از زر انگیخته / زر صورتی قالبی ریخته
چو در چشم پیکر شناس آمدی / وگر دیده بودی بران آمدی
ز بلور تر حوضه ساخته / جو یخ پاره نیم بگداخته
در و ماسیان کرده از جزع ناب / نماینده تر زانکه ماهی در آب
دو خشتی برآورده قصری عظیم / یکی خشت از زر دگر خشت سیم
چو شه شد دران قصر فرخ سرشت / کمان برد کامد بقصر بهشت
جو بسیار برگشت پیرامنش / در دیده شد از گنج در دامنش
رواقی جداگانه دید از عقیق / ز بنیاد تا سر بگوهر غریق
در او گنبدی روشن از زر ناب / درفشنده چون گنبد آفتاب
نشسته که دید بران زر خشک / بجز گرده عنبر و دروی مشک
درون رفت سالار فرهنگ و هوش / جو در گنبد آسمانها بروش
ستودانی از جزع تابنده دید / کزو بوی کافور بر میدمید
نهاده بران فرش مینا سرشت / یکی لوح یاقوت مینا نوشت
نبشته بران کای خداوند زور / گران سوی این ستودان ستور
درین دخمه خفته شاه او / گز در رنگ روشن گرفت این سواد
بآزرم کن سوی ما تاختن / مکن قصد بر قفل برانداختن
یکی ستر پوشی که پوشیده ام / بر سواری کس نکوشیده ام
نگهدار ناموس ما در نشست / گر خواهی تو تیر اندرین خاک خشت
اگر خفته را درین خوابگاه / بر آرند گنبد ز سنگ سیاه
سرانجامش این گنبد خشت خشت / ز دیوار گنبد بر آرد بدست
تنش را نمک سود مور آن کند / سرش خاک سم ستوران کند
بمی سر کز این همه ایوان خویش / ستونی کند بر ستودان خویش
ولیکن چو بینی سرانجام کار / برد باد ش از سوی چون غبار

که داند که شد او را پای و دست ‌ ‌ ز نعل ستوران که خواهد شکست

غبار پراکنده را در مغاک ‌ ‌ رها کن که هم خاک به جای خاک

ازان تن که خاکش پراکنده گرد ‌ ‌ نشانی نبینی جز این کوه زرد

تو نیز ای گشاینده قفل راز ‌ ‌ بترس از چنین روزها با نیاز

مباش ایمن از نیک آزاده ‌ ‌ که گر تو نیز آدمی زاده

همه گنج این گنج وان آن تست ‌ ‌ سر و تاج را هم بنوبان تست

گشاده است پیش تو درهای گنج ‌ ‌ سپاه ترا پس شد این پای رنج

بیر گنج کان با تو یاری مباد ‌ ‌ ترا باد و با مات کاری مباد

سکندر بدان لوح تاریخیه ‌ ‌ چو لوحی شد از شاخ او تخچیه

ازان خط که چون قطره آب خواند ‌ ‌ بسا قطره آب کز دیده راند

جو از چشم گوینده اشک باز ‌ ‌ بران خوابگه کرد لختی نثار

برون رفت وزان گنج وان رخت ‌ ‌ بدان گنج و گوهر نیالود دست

ز باغی که در صبح صبح آمدش ‌ ‌ یکی میوه چندین دریغ آمدش

چو دانست کان فرش زرساخته ‌ ‌ بهمه در ازست پرداخته

ازان گنج وان کان همه گنج داشت ‌ ‌ ز خود برگرفت و دگر کس گذاشت

همه راه او خود پر از گنج بود ‌ ‌ زر و درّ و سیم و در گنج بود

دگر باره سر در بیابان نهاد ‌ ‌ بر و بوم خود را نیاورد یاد

چو یک نیمه راه بیابان برید ‌ ‌ گروهی دد و آدمی ساز دید

بیابانیانی سیه تر ز قیر ‌ ‌ به پیغوله غارها جای گیر

بپرسیدشان کاندرین ساده دشت ‌ ‌ چه دارید زان تا نهاری گذشت

گذشت از شما کیست از دام و دد ‌ ‌ که دارد درین دشت ها وای خود

چنین باز دادندش را جواب ‌ ‌ که دورست ازین بادیه ابر و آب

درین ژرف دریا که وادی ماست ‌ ‌ خورشهای ما صید صحرای ماست

درین دشت نخجیربانی کنیم ‌ ‌ بر آن سیم و زان زندگانی کنیم

خوریم آنچه ازان صید یابیم نرم ‌ ‌ کنیم آلت جامه از موی چرم

ز آتش بکار آید اینجا نه آب ‌ ‌ بود آب از ابر و آتش از آفتاب

برو زرسپید آفتاب بلند ‌ ‌ بود آتش ما درین شهربند

ز شبنم چو کرده هوا نیز تر ‌ ‌ دم ما کند زان نسیم آبخور

درین کنج ما را فراوان ساختست ‌ ‌ وزین به سر انجام و آغاز نیست

همان نیز بر بی زدیگر گروه ‌ ‌ که دارندمان در دشت و کوه

درین آتشی دشت بی ما جویم ‌ ‌ که پرنده در وی نشاید پرید

بیابانیانند و وحشی بسی ‌ ‌ که هرگز نگیرند خو با کسی

بپرند چندان بیک پرواز ‌ ‌ که آن پر بخیزد زما در دو ماه

از ایشان زما یک آید به دست ‌ ‌ ببر سیم از و چون شود پای بست

که بی آب چون زندگانی کنند ‌ ‌ بما بر چرا سرگرانی کنند

نمایند کاب از بنه زیر ماست ‌ ‌ ز تری هواست کز بهر ماست

نسازیم چون باز با هیچکس ‌ ‌ خورشهای ما سوسمار است و بس

ز شغل شما چون بیابیم سود ‌ ‌ شما را پرستش چه باید نمود

دگر گونه بر بیستان و درخت ‌ ‌ چه هنگام خورد و چه هنگام خفت

اگر چند آنکه رفتند بالا و پست ‌ ‌ دران بادیه کاب ناید بدست

به پایان این بادیه کس رسید ‌ ‌ همان یک دیگر از خلق دید

بیابانی چنین کشته اند آن گروه ‌ ‌ که بسیار گشتیم در دشت و کوه



ودیدیم چون آسمان سال و ماه ‌ ‌ به پایان وادی نبردیم راه

بیابانیان دگر دیده ایم ‌ ‌ وزیشان خبر نیز نشنیده ایم

که بیرون ازین گنبد تیزگون ‌ ‌ نشانی دگر میدهند رهنمون

نشان داده اند از بر خوش دور ‌ ‌ برانجا که خورشید را نیست نور

یکی شهر چون بیشه مشک بید ‌ ‌ درو آدمی پیکرانی سپید

نکو روی و خوش خلق و زیبا جمال ‌ ‌ ز پانصد یکی را فزونست سال

دگر نیز پانصد برآید دگر ‌ ‌ نه بینی کسی را ز پیری اثر

برون از وطن کام آن دلبران ‌ ‌ بجاکس نداده است دیگر نشان

ازان نیز بیرون دران خاک پست ‌ ‌ بسی کوه و صحرای نادیده هست

درو نیست رونده را آبخورد ‌ ‌ که گرماش گرمست و سرماش سرد

چو نزد پرستی برنیابد ز خاک ‌ ‌ در و جانور چون نگردد هلاک

نبینست رازی که ما جسته ایم ‌ ‌ ز دیگر حکایت ورق شسته ایم

سکندر بدان خلق صاحب نیاز ‌ ‌ ببخشود و بخشیدشان برگ و ساز

درآموختشان رسم و آیین خویش ‌ ‌ برافروختشان دانش از دین خویش

وزیشان ببخشیدهای درست ‌ ‌ سوی ربع مسکون نشان باز جست

چو گشتند ازو و آن ایران او ‌ ‌ بشفقت نوازش پذیران او

چو نزد و کار خود ساز ور یافتند ‌ ‌ ره بردنش زود بشتافتند

ازان خاک چو شان و با و بوم ‌ ‌ نمودند راهش آباد بوم

سکندر دران دشت بیگاه و گاه ‌ ‌ دواسبه همی رفت بیراه و راه

سرانجام چون ره به پایان رسید ‌ ‌ دگر باره شد عطف دریا پدید

هم از آب دریا بدریا کنار ‌ ‌ تماوش کسی دید چون چشمه سار

فکندند ماهی بران چشمه رخت ‌ ‌ برآسوده گشتند ازان رنج سخت

دگر باره کشتی بسی ساختند ‌ ‌ ز ساحل بدریا در انداختند

چو دریا بریدند یکماه بیش ‌ ‌ بخشکی رساندند بنگاه خویش

چو از تاب انجم شب تیره ده ‌ ‌ به پیچید چون مار عقرب زده

ز باد جنوبی برآمد نسیم ‌ ‌ دل ره روان رست از اندوه و بیم

گرفتند یک هفته اینجا قرار ‌ ‌ که هم سایه بان بود و هم چشمه سار

برهم رسیدند ازان خستگی ‌ ‌ ز تن رنج شان شد به آهستگی

## رسیدن سکندر بدیر بت پرستان

مغنی دلم دور گشت از شکیب ‌ ‌ سماعی ده ای باب را دلفریب

سماعی که چون دل بگوش آورد ‌ ‌ ز بیهوشیم باز هوش آورد

سخن سنج این درج گوهر نگار ‌ ‌ ز درج این چنین کرد گوهر نثار

که شه چون ز دریا برون برد رخت ‌ ‌ بعرض جنوبی برانداخت تخت

سوای جهان دیده سازنده تر ‌ ‌ ز ماه زمین را نوازنده تر

چو قاروره صبح نارنج بوی ‌ ‌ ز رنجی شد از آب این سبز جوی

ازان کوه جلگه رخت پرداختند ‌ ‌ سوی کوچ گاهی دگر تاختند

نمودند منزل شناسان راه ‌ ‌ که چون شه کند کوچ ازین کوچگاه

دمی چند آراسته چون بهشت ‌ ‌ سوادش پر از سبزه و آب و کشت

در و مردها نی همه بت پرست ‌ ‌ رها کرده فرمان یزدان ز دست

نگر شاه شاهان در پناه آورد ‌ ‌ وزان کمرهی باز راه آورد

چو شب خون خورشید در جام کرد ‌ ‌ دران منزل آن شب شه آرام کرد

چو طاووس خورشید بگشاد بال / زر اندود شد لاجوردی هلال
جهانجوی بر بارگی بست رخت / ز فتراک او سر برآورد بخت
خرامنده شد میر فرخنده بور / بکوه افکنی همچو بهرام گور
بدید آمد آن سبزه و جوی و باغ / جهان در جهان روشنی چون چراغ
رهی چون بهشتی برافروخته / بهشتی صفت حله بر دوخته
چو شه در ده بت پرستان رسید / دهی دید و ده میز با زا ندید
خدایی نبود و خدایان بسی / نه در کس وفایی نه در ده کسی
خمی پر کس از گل برانگیخته / ز کنجد در و روغنی ریخته
جداگانه در روغن نرخمی / فکنده ز نامردمی مردمی
بسه و چهل روز یا بیشتر / کشیدندی از مرد سرکشته سر
سری بودی از مغز وازین تهی / فرو مانده بر تن همه فربهی
نهادندی آن کله خشک پیش / وزو باز جستندی احوال خویش
قضیبی وندی بران استخوان / شدندی بران کله زیبا دخوان
گر آسیب چه نیک و بد آید پدید / همان روز فردا چه خواهد رسید
صدایی برون آمدی از نخست / صدایی که مانند بودی نکفت
گرفتندی آن نقش را در خیال / چنین بود شان گردش ماه و سال
جوانت فرمان ده چاره ساز / که تعلیم دیدست از آنگونه راز
بفرمود تا کلها بشکنند / خم روغن از خانها برکنند
بسی حجت انگیخت رایش درشت / که تا دور شان کرد از آن رای زشت
در آموختشان رسم دین پروری / طریق خدایی و پیغمبری
بران قوم صاحب دلی برگماشت / که داند دلی چند را پاس داشت
چو شد کار آن کشور آراسته / روان شد از آن راه برخاسته
بفرخ رکابی و خرم دلی / برون راند از او شاه یکسر گلی
ره انجام ار ری رام کرد / که انجم دران راه کم رام کرد
رهی پیچ بر پیچ تاریک و تنگ / همه راه پر خار و پر خاره سنگ
پدیدار شد تیغ کوهی بلند / که زو بر شدن بود جان را گزند
بسر بر چو آن کوه را دید شاه / ضرورت برو کرد بایست راه
برآورد لشکر بران تیغ کوه / ز رنج آمده تیغ داران ستوه
ز تیزی و سختی گران کوه بود / سم چارپایان دران سنگ سود
چو شه دید کز سنگ پولاد سای / خراشیده می شد سم چارپای
بفرمود تا از تن گاو و گور / بچرم اندر آرند سم ستور
نمدهای و کرباسهای سطبر / به بندند بر پای پویان نیز بر
سمان را بکندند و بربند پاک / ز سنگی که بوینده شد زو هلاک
بفرمان شه راه پیرو فشد / کزیره به پولاد میکو فشد
از آنان که بودند فراش راه / شبی چند رفتند نزدیک شاه
یکی پشت سنگ آوریدند پیش / کرتم ستوران از نیت ریش
بنعل ستوران درش یافتیم / بسختیش از آن نعل برتافتیم
بسی کوفتیش پیولاد سخت / نشد پاره پولاد شد لخت لخت
بران سنگ شد شاه پولاد تیز / تبر تیز و شمشیر شد ریز ریز
بهر جوهری ساختندش خراش / باز زیر برخاست از وی تراش
چو شه دید کان سنگ از کار گرد / ز برندگی نامش الماس کرد
همی گفت با هر کس از مردری / که سنگ این گرانمایه به جوهری



بر آن تا بروبش سکالی کنند / ره خویش از الماس خالی کنند
نوازش بهر جنگجویی سپرد / که تا راه داند بآن سنگ برد
چو آگاه در لشکر این گفت و گوی / میان بت پرستان این جست و جوی
بسی باز جستند بالا و پست / گرانمایه جوهر کم آمد بدست
کمر بر کمر بست بر گرد کوه / یکی وادیی بود دریا شکوه
فراوان دران وادی الماس بود / که روشن تر از آب و قرطاس بود
چو دریا گهر بر سر آورد بخار / نه دریای ماهی نه دریای تار
ز ماران در و صد هزاران بجوش / که دیدست ماران جوهر فروش
گمرزان شد آن ره ز باران برنج / که بی بار شوان شدن سوی گنج
همان راه گنجینه دشوار بود / طریق شدن ناپدیدار بود
چو شه دید کان کان الماس خیز / گذرگاه دارد چو الماس تیز
هم از ترس ماران هم از رنج راه / کسی سوی وادی نرفتی سپاه
نظر کرد هر سو چو نظاره / چو دانا بدست آورد چاره
عقاب سیه بر کمرهای سنگ / بسی دید هر یک شکاری بچنگ
چو زاغان سیه عقابان پرنده دید / عقابی چنین اندیشه در ره کشید
بفرمود کارند میشی هزار / بپیچند کان تربت از تار
گلو باز ببرید یکباره میش / کشد آنکه از گله پاره پیش
که چون کان الماس پیچید ریز / بران کان فشانند یکیک دلیر
بفرمان بری زانکه فرمان نکوست / از آن گوسفندان کشیدند پوست
که چون کان الماس بد تاختند / از آن گوشت لختی برانداختند
چو الماس وسیده شد بر کباب / بجنبش در آمد ز هر سو عقاب
کباب و نمک سرد و بر داشتند / دران غار جز مار نگذاشتند
پرنده خورنده بالای کوه / پس هر عقابی درون ده گروه
سر الماس کز گوشت افتاده بود / بر شاه برد آنکه آزاده بود
شه الماسها را بهم گرد کرد / بدش اکنون بود و نیکوش خرد
وز آنجا سوی بستی آورد میل / فرود آمد از کوه چون تند سیل
دران پویه تعجیل بها ساختند / رهی بی خلل و زمی تاختند
ستوران نعل آتش انگیخته / بجای خوی از سینه خون ریخته
چو رفتند یکماه از آن راه پیش / سم چارپایان شد از بویه ریش
هم آگه بنیروی بخت بلند / سپاه از کله رست و شاه از گزند
برون بر شد رخنه زان سنگلاخ / عمارت گهی دید و جایی فراخ
دران زرع گشته ز ارزن شگرف / نوازش گرفته ز باران و برف
ز سبزی و تری و بایندگی / بدو جان و دل را ستایندگی
ز تاراج آن سبزه پی کرده گم / بسیج سواران پیکان ز سم
جوانی دران گشته چون شیست / پرنده سر و پای پیلی بدست
ز خوبی و چالاکی پیک شاه / سزاوار تاج کیانی سرشاه
فروزنده پیلش چو زرین کلید / نشان برومندی از وی پدید
گهی پیل برداشتی گه نهاد / گهی بندی بست و گهی گشاد
جهاندار خواندش بآزرم و گفت / که خوی تو با خاک چون گشت جفت
جوانی و خوبی پیدا مغز / ز تقران نیاید مگر کار نغز
ز کار تو شد پیل پروا شتن / بدین گوشه دانه کاشتن
بدین فرخی کوه تا باک / ز فرخ بود مرترا روی خاک

بیا تا ز باد و ستایی دهیم ‌ ‌ ز پیکار خاکت رهایی دهیم
بپاسخ گشاورز آهسته رای ‌ ‌ جو آورده بر شرط خدمت بجای
چنین گفت کای رایض روزگار ‌ ‌ همه توسنان از تو آموزگار
جهان ده بده پیشه‌ور را بهشت ‌ ‌ که در خلقتش باید انباشت
بجز دانه کاری مرا کار ست ‌ ‌ بمن پادشاهی سزاوار ست
کشاورز را جای باید درشت ‌ ‌ چو زین بر چنید شود گوژپشت
تنم در درشتی گرفتست جرم ‌ ‌ هلاک درشتان بود جای نرم
تن سخت کو نازنینی کند ‌ ‌ چو صمغی بود کانگبینی کند
خوش آمد جهانجوی را پاسخش ‌ ‌ ثنا گفت بر کشتن فرخش
خبر باز پرسیدش از کردگار ‌ ‌ کز ایشان ترا کیست پروردگار
که شد پاسدار تو در خفت و خواب ‌ ‌ پناهت کجا باشد اندر مآب
گرامی پرستی گرا بنده‌ای ‌ ‌ نظر بر کدامین ره افکنده‌ای
جوانمرد گفت ای ز گیتی خدای ‌ ‌ به پیغمبری خلق را رهنمای
در آنکس دل خویش بستم که تو ‌ ‌ همان قبله رای پرستم که تو
برآرنده آسمان کبود ‌ ‌ نگارنده کوه و صحرا و رود
شب و روز پیش جهان آفرین ‌ ‌ نهم خنده‌رو روی خود بر زمین
چو زان مرحله منزلی چند راند ‌ ‌ بمنزل دگر منزلی را رساند
فروزنده مرزی چو روشن بهشت ‌ ‌ زمینها از و جمله بی کار و کشت
درخت گل و سبزه و آب روان ‌ ‌ عمارتگهی در خور خسروان
بران چشم و ابروی آراسته ‌ ‌ گزین سان بن داد ناخواسته
بدیگر کرها که با من نمود ‌ ‌ گر از مرکزم هست صد گونه سود
سپاسش برم و آنچه آید سپاس ‌ ‌ بر آنکس که او باشد ایزدشناس
کنون کامدی وان خبر شد عیان ‌ ‌ بخدمت گری چون ببندم میان
نگویم جهان چون تویی آفرید ‌ ‌ جهان آفرین چون تویی نافرید
جهان را تویی مایه خرمی ‌ ‌ ز سد تو دارد جهان محکمی
سکندر بران پاک سیرت جوان ‌ ‌ که بودش مایه خسروان
ثنا گفت و بربار کش بوسه داد ‌ ‌ جهان نام یزدان بر او کرد یاد
برآراستش خلعت خسروی ‌ ‌ بدین خدا گشت پشتش قوی
دران مرز و آن مرغزار فراخ ‌ ‌ که هم سرخ گل بود و هم سبز شاخ
شبانروزی آسوده شد با سپاه ‌ ‌ سبکتر شد آن خستگیهای راه
چو سالار ازین بخت خوار کوس ‌ ‌ برآورد بانگ از گلوی خروس
دگر باره شه رفتن آغاز کرد ‌ ‌ دگر ره بسیج سفر ساز کرد
چو زان مرحله منزلی چند رفت ‌ ‌ بمنزل دگر منزلی چند رفت
فروزنده مرزی چو روشن بهشت ‌ ‌ زمینها از و جمله بی کار و کشت
چو آن ره برای دگر بسته بود ‌ ‌ زمینی که آبی در آغشته بود
بپرسید کین مرز را نام چیست ‌ ‌ سر و سروران این بر و بوم کیست
گشاورز و گاو آهن و گاو کو ‌ ‌ که جا در چنین ده کند گاو و
یکی از مهیان آن زرع گاه ‌ ‌ چنین گفت کای از زمین بوس شاه
گراقصای این دل گشاینده مرز ‌ ‌ حوالی بسی دارد از بر و ورز
در و هر چه کاری بهنگام خویش ‌ ‌ یکی ده هزار آورد بلکه بیش
ولیکن ز بیداد یابد گزند ‌ ‌ نگیرد کس از دخل او بهره‌مند
اگر داد بودی درو اوری بسی ‌ ‌ ده آباد بودی و در ده کسی



بانصاف ده داد ترا این خاک ‌ ‌ بپای بد ره ز بیداد گر
چو از خاک او گرد انصاف گم ‌ ‌ بسوزد ز گرمی سموم زنم
بپیچو که در مالش آید میل ‌ ‌ چو وی کندش ابر و باد و سیل
سبک بیخ بیخست با روی او ‌ ‌ که گرد و نیک جو تر از روی او
چو خسرو خبر یافت کان خاک ‌ ‌ نه بیداد و بیدادگر شد خراب
درو بندی از عدل بنیاد کرد ‌ ‌ همان نامش اسکندر آباد کرد
به آبادیش کرد منشور خویش ‌ ‌ که هر کس دهد حق مزدور خویش
وده هر کسی مال خود را ز کوه ‌ ‌ بتاراجشان کس نیارد براه
درو ره نیابد برات آوری ‌ ‌ نژاد آفرین بر جهان آوری
منقی مدار از غمان دست باز ‌ ‌ گر این کار بی ساز ناید بساز
کسی را که این سازیاری کند ‌ ‌ طرب با دلش سازکاری کند

## رسیدن سکندر بدیر بت پرستان

خوشا تربت باغ در نوبهار ‌ ‌ جوان گشته هم روز و هم روزگار
بنفشه طلایه کنان گرد باغ ‌ ‌ همان نرگس آورده بر کف چراغ
زخون مغز مرغان بجوش آمده ‌ ‌ دل از جوش خون در خروش آمده
شکم کرده بر زیر شمشاد و سرو ‌ ‌ خروش صراحی خون تذرو
برقص آمده آهوان یکسره ‌ ‌ ز وحشت آمد آواز آهو بره
بساط گل افکنده بر طرف جوی ‌ ‌ برامشگری بلبلان نغزگوی
نسیم گل و ناله فاخته ‌ ‌ جو یاران محرم بهم ساخته
چه خوشتر بدین فصل آوای رود ‌ ‌ و زان آب گل کز گل آید فرود
سراینده ترک با چشم تنگ ‌ ‌ فروهشته گیسو بیکسوی چنگ
بسی ساز ابریشم از ناز او ‌ ‌ دریده بر ابریشم ساز او
سخنهای پرپخته با رنگ و سانگ ‌ ‌ تو گویی که او گوید از چنگ باز
از و بوسه وز تو غزلهای تر ‌ ‌ یکی چون طبرزد یکی چون شکر
دلم باز طوطی شناس آمدست ‌ ‌ که هندوستانش یاد آمدست
چو کوه از ریاحین کمل کرده گر ‌ ‌ برآمیخت شنگرف با لاجورد
گیا خواره را گل ز گردن گذشت ‌ ‌ تبیره گوزن آمد از کوه و دشت
گل تر برون آمد از خار خشک ‌ ‌ بنفشه برآمیخت عنبر بمشک
بعینه خوی نرگس تابناک ‌ ‌ چو کافور تر سر برون زد ز خاک
بفصلی چنین شاه ایران و روم ‌ ‌ ز ویرانی آمد بآباد بوم
دگر باره بر مرز هندوستان ‌ ‌ گذر کرد چون باد بر بوستان
از انجا بشرق علم برفراخت ‌ ‌ یکی ماه بر دشت و بر کوه تاخت
از ان راه چون دوزخ تافته ‌ ‌ کز و بتکده‌های تبتش یافته
درآمد بان شهر مینو سرشت ‌ ‌ که ترکاش خوانند فرخ بهشت
بهاری درو دید بیچون بهار ‌ ‌ پرستش کهی نام او قندهار
عروسان بت روی در وی بسی ‌ ‌ پرستنده بت شده هر کسی
دران خانه از زر بسی ساخته ‌ ‌ بران خانه گنجی بر انداخته
سر و تاج آن پیکر دلربای ‌ ‌ برآورده با طاق گنبد سرای
دو گوهر بچشم اندرون دوخته ‌ ‌ چو روشن دو شمع برافروخته
فروزنده در صحن آن تازه باغ ‌ ‌ ز بس شب چراغی چو روشن چراغ
بنور و شه تا برآرند گرد ‌ ‌ ز تمثال آن پیکر سال خورد

ز زر و گوهرش برگشایید رود
یکی سو عمارات از ره شاه رفت
که شاه جهان داور داور کی

که بابت زبان بود با خلق سود
سخن گوی یکی لعبت از گنج کاخ

سوی شاه شد کرد ابرو فراخ
بسی آفرین کرد بر شاه و گفت
که از خاور او راست تا باختر

| | | | |
|---|---|---|---|
| بزر و بگوهر ندارد نیاز | که گیتی فروزست و گردن فراز | نگه کن بت از کشته را استان | فریبنده دارد یکی داستان |
| اگر شاه فرمان دهد در سخن | فرو گویم این داستان کهن | جهاندار فرمود کان دلنواز | گشاید در درج یاقوت باز |
| دگر ره پری پیکر مشک خال | گشاد از لب چشمه آب زلال | دعا کرد و گفت این پیروز کاخ | که زرین درختست و پرورده |
| از آن پیش کاین بتخانه داشت | یکی گنبد نیم ویرانه داشت | دو مرغ آمدند از بیابان بتخت | گرفته دو گوهر بمنقار سخت |
| نشیند بر گنبد این سرای | ز پیروزی و فرخی چون همای | همه شهر مانده از ایشان شگفت | که چون شاید این مرغکان را گرفت |
| برین چون برآمد زمان دراز | فکندند گوهر بدیدند باز | بزرگان که این مملکت داشتند | بر آن گوهر اندیشه بگماشتند |
| پدید آمد اندر میان داوری | نبود کرد شان عاقبت یاوری | بر آن رفت میثاق آن انجمن | که از بهر بتخانه خویشتن |
| بتی ساختند آن همه زر ناب | بجای دو چشمانش گوهر دو تاب | دری کان ره آورد مرغ هوا | کرش آسمان برنکرد و سزا |
| ز خورشید گیرد همه دیده نور | زمانی کند دیده خورشید دور | چراغی که کوران بر آن خوش نهند | در و روشنان با دگر ره دمند |
| مکن پیشه چند را گرم داغ | شب پیوکار آسمن بی چراغ | بت خوش زبان چون سخن یاد کرد | بت بی زبان را شه آزاد کرد |
| نبشت از بر پیکر آن نگار | که با داغ اسکندرست این شکار | چو دید آن پری رخ که دارای دهر | بر آن مهربانان نیاورد قهر |
| یکی گنج پوشیده دادش نشان | که تو خیره شد چشم گوهرفشان | نشان گنج آزاده را برگشاد | نگه داشت برخی و برخی بداد |
| دگر ره ز مینوی روحانیان | در آورد سر با بیابانیان | بسی راند بر شوره و سنگلاخ | گهی تنگ لش سنگ و گاهی فراخ |

| | | | |
|---|---|---|---|
| بهر بقعه کادمی زاد و بود | زیزدان پرستی خبر داد شان | بایشان سخن گفت و زیشان شنید | ز دین توتیای بصر دادشان |
| ز هر کار مشرق زمین بهرمند | چو خاقان خبر یافت از کار او | دیگر ره در آمد بپیکار چین | برآراست ترکی سزاوار او |
| بدرگاه شاه آمد از اشتیاق | دگر ره زمین را بشه تازه کرد | جهان پر شد از گنج و از خواسته | شمش خشمی پیش از اندازه کرد |
| چو زآمیزش این خم لاجورد | نشستند کشور خدایان بهم | کبودی در آمد بر آن روی زرد | سخن شد ز هر کشوری بیش و کم |
| بس آنگه شد از روزگار دراز | بذیرفت خاقان از او دین او | همه عهدها تازه کردند باز | در آموخت آداب و آیین او |
| دگر روز چون مهد در مهد بست | سکندر اشارت بخاقان نمود | خواقان سند و سند آتش بر بست | گزین مرحله کوچ سازیم زود |
| ورا گفت اگر چند جایست گرم | بر آن تا چو آهنگ دریا کنیم | بدریا نشستن سوایت نرم | در و نیک و بد را تماشا کنیم |
| بکشتی که باشد بدریای ژرف | بشرطی که باشی تو همراه من | ببینم نموداریهای شگرف | بر افروزی از خود گذرگاه من |
| بذیرفت خاقان که دارم سپاس | بدان سرو او خرم شد کشت و کوی | کو آییم سوی بارهاش ره شناس | که قاصد کند راه را جست و جوی |
| بنیک اختری روزی از بامداد | جهان رای از تاج دار جهان | گر شب روز تاراج بر سر نهاد | که پوید سوی راه با همرهان |
| تنی ده هزار از سپه برگزید | بنه نیز چند آنکه خواه آمدش | گزو سر یکی شاه شهری سزید | بمقدار حاجت بکار آمدش |
| دگر با تنی راز گنج و سپاه | باندازه او نیز برداشت بر | یکه کرد و بگذشت از آن کوجگاه | سلاحی که باید ز شمشیر و ترک |
| سپه نیز با او تنی ده هزار | عزیمت سوی شرق انگیختند | فرومانده گرد از نبرد کار | همه ره زر مغربی ریختند |
| بعرض جنوبی کشیدند میل | چهل روز ازین گونه ره شد براه | شکار افکنان هر سوی خیل خیل | ببردند پهلو به آوردگاه |
| چو نزدیک آب کبود آمدند | بر آن فرضه گاه انجمن ساختند | بآیین دریا فرود آمدند | علمها به انجم برافراختند |
| حکایت چنان رفت از آن آب ژرف | عروسان آبی ز خورشید و ماه | که دریا کنارست اینجا شگرف | همه شب بر آیند ازین فرضه گاه |
| برین ساحل آرام سازی کنند | کسی کو بگوش آورد راز شان | همه خوش سراینده بازی کنند | شود پیش از لطف آوازشان |
| درین بحر چیزی سرایند و بس | همه شب بدینسان درین گنج کوه | که در هیچ بحری نگفتست کس | طرب میکند آن گرامی گروه |
| چو بر نافه صبح بوی بر بند | جهاندار فرمود تا یک دو میل | بآب سیه سر فرومی برند | کند لشکر از طرف دریا رحیل |
| چو شب نافه مشک را برگشاد | ملک خواند ملاح را کیست این | ستاره در گنج گوهر گشاد | روان گشت بی لشکر و بی بنه |
| بر آن فرضه که خیمه زد زود ره | دران لعبتان دید کز موج آب | که گوهر ز دریا بر آورد نور | علم برکشیدند چون آفتاب |

پراکنده گیسو بر اندام خویش / زده مشک بر شوشهٔ خام خویش
سراینده بربط دگرگون سرود / سرودی نو آیین تر از صد درود
چو آن لحن شیرین بگوش آمدش / جگر گرم شد خون بجوش آمدش
بران لحن آواز لختی گریست / دگر باره خندید کین گریه چیست
شگفتی بود لحن آن زیر و بم / گر آن خنده و گریه آرد بهم
ملک چو شد حال ایشان درست / دگر باره شد باز جای نخست
چو دو پای چین بر فلک زد طراز / شد از صوف رومی جهان بی‌نیاز
باستاد کشتی چنین گفت شاه / که کشتی در افکن درین موج گاه
درین آب شوریده خواهم نشست / گر ازین جدا را درین پرده هست
خطرناکی کار دانسته‌ام / شدن دور ازو کم توانسته‌ام
اگر بر سی از عقل آموزگار / بکاری دو ماند در روزگار
نگهبان کشتی پذیرنده گشت / در آورد کشتی ز دریا بدشت
شه کاروان گشت گیتی گرای / فرو مانده خاقان چین را بجای
نمودش که پایانم اندر فراز / بباید که گردی تو زان جای باز
ندانم درین راه گم بود کی / بما کم دواند کز آسود کی
گر آیم ترا خود شوم حق گذار / وگر نه تو دانی و ترتیب کار
چو گفت این سخن دیده چون رود کرد / کسی کو بگذشت بدرود کرد
در افکند کشتی بدریای چین / که دیدست دریای کشتی نشین
از آن همرهان بکار آمده / بر آنچه بود اختیار آمده
ز چندان حکیمان عیسی نفس / بلیناس فرزانه بودست و بس
سوی زورقی آمد ز دریا کنار / بدریای مطلق در افکند بار
جهان بر جهان راند بر آب شور / جهاندیده و اندیشش زیست زور
چو یکچند کشتی روان شد بر آب / پدید آمد آن سیل دریا شتاب
چو سوی محیط آب جنبش نمود / نیاز آمدن باز گشتن نبود
نواحی شناسان آب آزمای / هراسنده گشتند از آن ژرف جای
زره نامه چون باز جستند راز / سوی باز گشتن آمد نیاز
جزیره یکی گشت پیدا ز دور / درفشنده مانند یکپاره نور
که فرشند لختی بانجا قرار / ز سیل محیطی همه ترسکار
زپیران کشتی یکی کاروان / چنین گفت با شاه بیداردان
کزاین مرحله منزل / بر نامها در ببین منزلست
دلیری مکن کاب این ژرف جای / بسوی محیطست جنبش نمای
اگر منزل تخت زان سو بریم / ازان سوی منزل دگر بگذریم
سکندر چو زین حالت آگاه گشت / کزان میل کش پیش شد آن کند گشت
طلسمی بفرمود بر داشتن / اشارت کنان دست افراشتن
گزین بیشتر خلق را راه نیست / از آن سوی دریا کس آگاه نیست
چو زینسان طلسمی فرو ریختند / ز رکن جزیره بر آویختند
سر آن کشتی کاروانجا شتاب / طلسمش نماید اشارت بآب
کزان جای بر نگذرد راه کس / وه آدمی تا بآنجاست بس
بتعلیم او کاروانان راز / دگر باره زان راه گشتند باز
چو خسرو طلسمی بر آن گونه ساخت / وران تعبیه راز ایزد شناخت
نو زانکه گفت این همه رنج برد / طفیل چنین شغل باید شمرد
بر آن تا طلسمی مهیا کنند / مرا پیش که چون دریا کنند



ز دریا چو ده روزه بگذاشتند / غلط بود منزل خبر داشتند
بزهان کشتی کش چاره ساز / جهانجوی از آن پیلکه گشت باز
پدید آمد از دور کوهی بلند / ز گرداب در گنج آن کوه بند
در آن بند اگر کشتی تاختی / در و ساکها دایره ساختی
برون نامدی تا که کشتی ز آب / نرستی کسی زنده زان تنگناب
چو استاد کشتی بران خط رسید / بدر گاه کشتی خط اندر کشید
فرو برد لشکر بپایین کوه / برون رفته با او برون شد گروه
ببالای این بندگاه ایستاد / ز پیوند فرزند میکرد یاد
جهاندار گفتش چه بود یا فتی / که رو از جهان پاک برتافتی
خبر داشت شه را شناسای کار / از آن بند دریای ناسازگار
گر کشتی کو بانجا رسید / ازین بند که رستگاری ندید
خردمند خواندش را کام شیر / که چون کام شیرست بر خود دلیر
ز بس بود ما را خطرهای آب / قضای دگر کرد بر ما شتاب
به بیچارگی اندر آمد پدید / برخ ریش را آبله بر دمید
اگر راه چشمین خطرناک بود / که از رفتن آینده را باک بود
کنون در خطرگاه جان آمدیم / ز باران سوی ناودان آمدیم
همان چاره باشد کزین تیغ کوه / بخشکی جلو جان بریم ای گروه
بتیصور میکرد این راه باز / وزانجا بجیحون ست راه دراز
ز دریا بهست این ره دور و دست / که دوری و دیریش را چاره هست
مثل زد سکندر بران کوهسار / که دیر و درست آی و اندر گذار
ز فرزانه کاروان باز جست / که رایی در اندیشه داری درست
گران رای پیروزیاری دهد / بگیتی رهِ رستگاری دهد
بدو گفت فرزانه کاقبال شاه / کند رهنمونی مرا سوی راه
اگر سازد انجا شتابشه درنگ / طلسمی برآریم ازین روی رنگ
کنم گنبدی نو بر انگیزمش / یکی طبل در گردن آویزمش
کسی کو در آن گنبد آرد قرار / بر آن طبل زخمی زند استوار
بهر زورقی رسد کشتی از بندگاه / بآیین چنین در افتد براه
عجب آمد این شعبده شاه را / که فرزانه چون سازد این راه را
بفرزانه فرمود تا آنچه گفت / بجای آورد آشکار و نهفت
ربایند بهای او هرچه خواست / همه آلت کار او کرد راست
باستاد کاری جدا و دو هوش / در آن بازی بخت شد سخت کوش
یکی گنبد افراخت از خاره سنگ / پذیرای او شد با فسون و رنگ
طلسمی مبین در روی انگیخته / بگردن درش طبلی آویخته
شه گفت چون گنبد افراختم / طلسمی و طبلی چنین ساختم
در انداز کشتی بران بندآب / بزن طبل تا چون نماید شتاب
شه آن کار دانا اگر کشتی راند / بفرمود تا کشتی انجا رساند
چو کشتی در آن شد جای او فتاد / ز دیو انگی گشت چون دیو زاد
شه آمد سوی گنبد سنگ بست / بطبل آزمای دوال بدست
بزد طبل با گش چو طبل رحیل / بر آمد چو بانگ پر جبرئیل
برون جست کشتی ز گرداب تنگ / در آن جای گردش نماندش درنگ
شد از مهر آن کار سر دوخت / چو مهره بهاری شد اندو جفت
ز شادی بفرزانه چاره سنج / بسی تحفها داد از مال و گنج

برکوه دره شد آره و بیر
ز نیکی بخو جون بیست بیرون
فیروه و دانای بیابات شتا
زنده آیه کرده کشتی در آ
جو آواز آن طبل کر کینه جوم
روان کرده آب از بر و بال
شراز بازی آن طلسم شکرف
جو سوی بیش زمین رواتی کهنو
بپی ره ره قرص کافور خورد
شتابنده ملاح کستاخ جنک
روان کشت کشتی با آب سیاه
جو اسکندر آمد در با بدید
بسی بنده و بندی آزاد کرد
زنکر و زنکر انه باقی بماند
ازان میل کافور خط ساختن
وزان بر سر کوه بکرنجیخن
کر با شاه شاهان ملکت بکرد
ز مرنیکی سرد کرد آمد
کرانجا بر داختی شهر با
جو اسکندر آسوده شد
دل شک برخاست زان کو

ز ره نامه بر شستابان بر
جانا کر مشکل نباشد سرود
باندازه آنکه بودش قیاس
بس آنکه کندیر کشتی شتاب
بجای رساند یکی دا زنم
کند میل کشتی بدنبال او
کرایند شد سوی دریای ژرف
ادمین بت برفرصت
بجود و شد آن جو کافور
بکشتی در آمد جویان نهنک
بکم وقت آمد سوی فرصه کاه
کذشته بسر بر بسی سرکذشت
ز پزدان نیکی بسی یاد کرد
بسی کنج دریای خسرو نشاند
طلسمی بدین کونه پرداختن
رها نده طلبی بر انکیختن
دل و جان خاقان بر و شاد کرد
روانی در روی بوشیده دید
ز دست کر بر خاستی این شتاب
بیاورد یاد از جهان رفته
بر آهنک لشکر در آمد براه

برانکه کام شیر از حد بهشت
ز دوانا بر و سیوم آن راز را
که جون کشتی افتد در آن کنج کوه
بیان ما جو کشتی بود در زمین
خراسان شود ما از بانک
بدین فن جو کشتی از شکنا
بیان کوه و کیر بجوش درنک
کسی که کند داوری جسم
دوا کرد از بهر در کسان
برافراخت آواز کشتی بشاد
خلایق ز کشتی برون آمدند
برآسوده بر خاک از آن برزمین
جو خاقان از این حال آگاه شد
شد از دلنوازیش در برکرفت
بدان راه کر کرد آن کروه
جو این قصه بشنید خاقان چین
جهان را درین آمدن راز بود
جدا کرد و بر ده شد روی بوش
جهان را ز تو دارد کشاینده کی
جهان تاختن باز یاد آمدش
علاوه بدو داشت آهنک پیش

سخن جون در قول بکشت
کران طبل پیدا کن آواز ما
یکی مای آمده در یا شکوه
بلا ده کاز آنکه در شکم
سوی شرف دریا نماید کر
نداند کر از با جه حد آی
سوی فرصه کر شد ز بالای سنک
برابر و جوش نباشد بار
بساز نده باشد سلامت رسان
بآن ره کر بر آمده کشت باز
ز شادی ره آن کر جون آمدند
غم و ترس برداز دل ترسناک
فراوان و حدان بر شاه شد
سخنهای پیشینه از سر کرفت
کرفتار کشتن بدان شد شکوه
بر اجا شد تازه کرد آفرین
که شاه جهان جاره پرداز بود
ز پیند او روح خداوند هوش
ترا در جهان باد با یندکی
خطرها کی رفته یاد آمدش
شد از بالای منزل کشار او

بر زیکین عملهای کومر نکام
بر آمده برین شاه کیتی نورد
بیابان جوشیده بکرفته بیش
یکی شهر کافور کرده برخ نمود
نشان داده و داسته از کار
غریبان کرید دار این جایگاه
جو خورشید سر برزند زین نطاق
بریده زمین وجه آرند
جهان داد و فرزانه پاسخ شاه
تبیره زنان طبل بازی کنند
بیان تاز دریا برآید فروش
جو بانک کافعان ده بار را
جو بر روی آب او فتد آفتاب
ز تندی جو جوش در شود آن زمان
جو خورشید جوشان کند آب را
جو سیماب در بیتی افتد ز او
فرود آمد آسایش آغاز کرد
شاه کر در خورد آن شهر بود
شه از خاصه خویشتن بی بها
جو دانست سالار آن انجمن
برابر جهی ماهی بر ما اند کو نشستند

همه روی صحرا شده جون بها
ز کیتی بکردون برآورده کرد
که جوشنده دیدار هوا مونج
که کیتی ز ازکل کافور بود
که شهرت این از جهان تنک
که وحشت کند روشنا ناسپاس
برآید ز دریا طرا طرا طراق
که طبلان دران وجه آورند
که زمان ده با داوران بکاه
بیانک دهل ز خر جان زی کنند
نبوشنده در آمیزد بجوش
سبب جیست آن بانک فریاد را
ز کرمی بتیب بود موج آب
که تندی حانت و سار حان
بجوید در کشد جوش سیاه برا
برآید جهان بانک هامل نمو
وزان مرحله برکه ره ساز کرد
فرمید داکر نوش اکر زهر بود
بهر شتری کرد جیزی رها
ره و رسم آن شاه لشکر شکن
که خورد و رسها را جوان نیز

ز تیغ و سپرهای آراسته
بسوی بیابان روان کرد رخش
جو ده روز خود در بیابان سپر
ز خاقان بیر سیکین سپهر
کرفتی بود پادشاهی درو
سخن سیم و زر کافور کاف و خاخیص
جهان که نبش نرد مولناک
دل شاه شور دیده شد زین شتاب
کنان بیش کافعان برآراستخوان
بدان کوش تا روز کردد بلند
نوزانه بر زد یکی بانک سخت
بنشسته کفت فرزانه اوستاد
بس آواز اخیره از موج
نوکونه دانا با اختر رای
کر باره جون زمان اتفاق کنه
جهان مرز بان کار زمان هر
سپاهان بتعبه جو آکه شدند
سر سر بند کاف بود بیرایه شان
جه آکاه از بهر سالارشان
نو شاه و نزل بتر تیب بیش
فرود آمد بخدمت بسی عذر خواه

کل و سوسن از دشت برخاسته
سپه راز مال و خورش داد بخش
عمارت بدید آمد و آب وکشت
بر نامه در نام این شهر
که چند فرق آکی دو رو
وکر چیز راست باز آن شهر
بود بیم کاندر آن آید هلاک
ز فرزانه در خواست ترتیب کار
برآید ز لشکر که آواز کوس
بطبل دهل برنیاورد بند
ز کوس نعرهای شور بخت
جنین یاد دارم که بر ما بداد
در افتند جون کوه بر یکدکر
که سیماب وارد دوران آب جاک
بپیند از آن که بالا بود
در آورد لشکر بتر دیک شهر
بکاه خواهیده سوی شه شدند
یکی بیت بر کر سرها شان
بسی نقد بنهاد در پا رشان
خود شهسواران نزل از اندازه بیش
که آید زمان نزل راه نو داشت

پا با بیا زنا بیا شد نوا    بجز کرّی کان بود در هوا
برو گرد شد عرض آیین خویش    چنو داشت از دانش و دین خویش
ز شه وین بزرگیت با دین شناس    گران کرّی یافت یزدان شناس
ز درگاه خود شاه نیک اخترش    کسی کرد با خلعتی از خورش
چو سیغور شب قرمزی در نوشت    در افتاد ناگاه ازین بام طشت
فرو خفت شه با نیکان را    ز رنج ره آسود تا صبحگاه
چو ریحان صبح از جهان بر دمید    شه آسک فریاد در با شنید
که مر طشت و شیشه کافتاده بود    بوقت سحرگه صدا داده بود
شه از جلگ آن بانگ نامر و شگاف    بفرمود چون کوس خود در مصاف
بفرمود تا لشکر آشوفتند    بیکبار نوبت فرو کوفتند
خروشیدن طبل و فریاد کوس    جرس باز کرد از گلوی خروس
بآواز طبلی که بر داشتند    دگر بانگ را باد پنداشتند
بدین گونه تا سر برآورد چاشت    تبیره جهان را در آشوب داشت
همه شهر از آواز آن طبل تیز    برآشفته گشتند چون رستخیز
دو دیده بر طبل کامد نفیر    چو بر طبل و جال برنا و پیر
شکست آمد او را ازان سازشان    گرامی بود غالب آواز شان
چو نیمی شد از روی گیتی فروز    روان گشت از انجا شه نیمروز
همه مرد و زن در زمین بوس شاه    بحاجت نمودن گرفتند راه
کز این طبلهای شفاعت نمای    چه باشد که طبلی بمانی بجای
مگر چون خروشان شود ساز او    شود بانگ دریا بآواز او
جهاندار در وقت آن وشت بوس    ببخشیدشان چند خروار کوس
دران شهر ازان رو رسم او نشان    که در جنبش آید دهل با صدا
شه آن رسم را نیز بر جای داشت    که هر صبحدم باد هل پای داشت
بهای کم و بیشتر زان زمین    در آمد بآبادی ملک چین
بلشکر که خویش ره باز یافت    فلک را دگر باره دمساز یافت
برآسود یکماه از آن خستگی    همی کرد عیشی بآسودگی
سخن دل تنگ را چاره نیست    بجز ساز کان را به بیچاره نیست
دماغ مرا گر غم آمد بجوش    با بریشم ساز کن حلقه گوش

چو در خانه خویش رفت آفتاب    ز گرمی شد اندام شیران کباب

## بیرون رفتن سکندر از ملک چین

جشمهای ما حور از دست برد    ز روی سوا چوک تری سترد
گیا داده بکشاد و بپوست رنگ    بلاله ستان اندر افتاد رنگ
بجوشید در کوه و صحرا بخار    شکر خنده شد میوه بر میوه‌دار
ز دامون سوی کوه شد عندلیب    بغربت همی گفت چیزی غریب
بکوشش اندر شد از هوای تموز    نوای جکاوک نیامد هنوز
در فشید خورشید گردون نورد    زبان و خوان نیش عقرب نخورد
شب و روز بگشت در چین و زنگ    بدو دا انگلی طشت آتش بجنگ
جو شیران ور دیده از سر دشت تیز    کهی ساق گاو و گهی سم گور
در ایام با حور و گرمای گرم    گر از تاب خورشید شد سنگ نرم
سکندر ز چین راه چو چیز کرد    در خوابا تنگ دهلیز کرد
رها کرد خاقان چین را بجای    دگر باره سوی سفر کرد رای

بسی گنج در پیش خاقان کشید    ز انجا سپه در بیابان کشید
فرو کوفت بر کوس دولت دوال    ز مشرق در آمد بحد شمال
بیابان و ریگ روان دید و بس    نه پرنده در وی نه جنبنده کس
زمین دید رخشنده بر جنبد او    در و ریگ رخشنده مانند نور
بپرسید کز رهبر این ریگ پاک    همه نقره شد نقره تابناک
باندازه بردار ازین راه گنج    نه محمل کز محمل کش آید برنج
بلشکر نگو کرد از عشق سیم    گران بار کردند و باید بیم
همه بارش بود پر زر ناب    بران نقره نامد دلش را شتاب
ولیک آرزو در تنش کار کرد    ازو اشتری چند را بار کرد
بران راه می‌رفت چون باد تیز    سوار آمد از زمین گرم خیز
بیک هفته بشت بر جاده گرد    گر از نقره بود آن زمین را نورد
تو گفتی که شد آب و خاکش دو نیم    یکی نیمه سیماب و یک نیمه سیم
نه از پیش آرام شایست کرد    نه آن سیم را نیز بایست خورد
ز سودای آن کان نه ره در ده بود    سواری بآن سیم در خورد بود
که چون چشمه بود ما تند نوش    دران آب سیماب را بود جوش
بخوردندی آن آبها را دلیر    که آب از زبر بود و سیماب زیر
جو شورش نبودی در آب زلال    ز سیماب راکس نبودی ملال
چو شورش در آب آمدی هرچه بس    نخوردی ازان آب ایچ کس
وگر خوردی از راه غفلت کسی    نماندی در و زندگان بسی
بفرمود شه تا جو رای آورند    دران آب و آتش بجای آورند
جنان بر کشند آب از آبگیر    که ساکن بود آب جنبش پذیر
بدین گونه یکماه رفتند راه    بسی مردم از تشنگی شد تباه
رسیدند ازان مونس سیم سود    بخاکی که بودشان عین سود
نهادند بر خاک رخساره پاک    که خاکی نیاساید الا بخاک
ز مردار یابد دران خاک شور    نه کس برده را نیز چیند بگور
جو این یک سر نیست کان آب و خاک    ز مردار دور است و از مرده پاک
کسانی که بودند انجا مقیم    ز یاجوج شان بود پیوسته بیم
یکایک بنزدیک شاه آمدند    ز بیچارگی دادخواه آمدند
که شاها تو فریادرس باش زود    که از ما برآورد یاجوج دود
بهمدست آمدند با شتاب    کنند آشیانهای ما را خراب
ز ما کو سعادات بغارت برند    خورشهای ما هر چه باشد خورند
گریزیم از ایشان بدین گونه سخت    بگه دار ترند کان بود در درخت
غارندهای جهان آن گروه    که ما را در آرند از تیغ کوه
بدفع جهان سخت بیچاره    ثواب بود گر کنی چاره
جو بشنید شه حکم یاجوج را    که بر پیل افکند سر کهی عوج را
بدین گونه بندی ز پولاد و سنگ    که تا رستخیزش نشاید شکست
جو طالع نمود آن بلند اختری    که شد ساخته سد اسکندری
ازان مرحله سوی شهری شتافت    که بسیار کس جست و او در نیافت
دگر باره در کار عالم روی    روان شد سراپرده خسروی
بران کار چون مدتی بر گذشت    بتابید خورشید بر کوه و دشت
بدید آمد آراسته منزلی    که از دیدنش تازه شد هر دلی
جهاندار باره سحان خویش    ره آورد و چشم از رواورد پیش

دگرگونه دید آن زمین را سرشت    سمن آب روان دید و هم کار و کشت
همه راه پر باغ و دیوار نه    گله در گله کس نگهدار نه
ز لشکرگهی دست برزد فراخ    گران میوه بر گشاید ز شاخ
نچیده کسی میوه تر هنوز    ز خشکی تنش چون کمان گشته کوز
سواری گزین گوسعدی گرفت    مسی کرد زان کار بندی شگفت
سکندر چو زان عبره آگاه گشت    ز خشک و ترش دست کوتاه گشت
بشهر و بازار که بود از سپاه    ز باغ کسان دست دارد نگاه
چو لختی گراینده شد در شتاب    گذر کرد ازان سبزه و جوی آب
بدیوار شد شهری آراسته    چو فردوسی از نعمت و خواسته
چو آمد بدروازه شهر تنگ    ندیدش دری آهن و چوب و سنگ
دران شهر شد با شی چند پیر    همه غایت آفرینش و عبرت پذیر
دکانها بسی دید آراسته    در و قفل ازان گونه برخاسته
میان آن شهر مردم نواز    به پیش آمدندش بصد عذر و ناز
فرو آوریدندش از ره بکاخ    بکاخی چو مینوی مینا فراخ
بسی خوان نعمت بیاراستند    نهادند و خود پیش برخاستند
پرستش نمودند با صد نیاز    زهی میزبانان مهمان نواز
چو بنشست شه ترک شان را بمهر    بران خوب چهران برافروخت چهر
بپرسیدشان کین چنین بی‌هراس    چرا مال خود را ندارید پاس
بدین ایمنی چون رسید از گزند    که بر در ندارد کسی قفل و بند
همان باغبان نیست در باغ کس    رمه نیز چوپان ندارد ز پس
شبانی نه و صد هزاران گله    گله کرده بر کوه و صحرا یله
که چون است دین ناحفاظی ز چیست    حفاظ شما را تولا ز کیست
بزرگان آن داد پرور دیار    دعا تازه کردند بر شهریار
گرانمایگان کش بفرق افسر نهاد    ثنای تو بر قدر کمتر نهاد
خداباد در کارها یاورت    سر سکه نام نام آورت
چو پرسید از حال ما نیک و بد    بگوییم شه را همه نیک و بد
چنان دان حقیقت که ما این گروه    گر ستیم ساکن درین دشت و کوه
گروهی ضعیفان دین پروریم    سر مویی از راستی نگذریم
نداریم بر بوده کس بسیج    بجز راستبازی نداریم هیچ
در کژ روی بر جهان بسته‌ایم    ز دنیا بدین راستی رسته‌ایم
دروغی نگوییم در هیچ باب    بشب بازگونه نبینیم خواب
نپرسیم چیزی کزان سود نیست    که یزدان ازان کار خشنود نیست
نبریم سر جز آن خدایی بود    خصومت خدای آن زمانی بود
بسازیم با کرده کردگار    پرستنده را با خصومت چه کار
چو حاجز بود یاری یاری کنیم    چو سختی بود رستگاری کنیم
ور از ما کسی را زیانی رسد    وزان رخنه ما را نشانی رسد
برآریمش از کیسه خویش کام    ببرمایه با خود کنیمش تمام
ندارد ز ما کس ز کس مال بیش    همه راست قسمیم در مال خویش
شماریم خود را همه همسران    نخندیم بر گریه دیگران
ز دزدان نداریم هرگز هراس    نه در شهر شحنه نه در کوی پاس
ز دیگر کسان ما نداریم چیز    ز ما دیگران هم ندارند نیز
نداریم در خانها قفل و بند    نگهبان نه با گاو و با گوسفند

خدا گرده خورد ما را بزرگ    ستوران ما فارغ از شیر و گرگ
اگر گرگ بر میش ما دم زند    هلاکش در آن حال برهم زند
گر از کشت ما کس برد خوشه‌ای    رسد بر دلش تیری از گوشه‌ای
بکاریم دانه که گشت و کار    سپاریم کشته به پروردگار
نگردیم برگرد کاوش و جو    نکوبیم کوشش بمه که باشد درو
بها ز آنچه بر جای خود میرسد    یکی دانه را هفتصد میرسد
چنین گر یکی کار گر صد کنیم    توکل بر ایزد نه بر خود کنیم
نگهدار ما هست یزدان و بس    به یزدان پناهیم و دیگر نکس
سخن چینی از کس نیاموختیم    ز عیب کسان دیده بر دوختیم
گر از ما کسی را رسد داوری    کنیمش سوی مصلحت یاوری
نباشیم کس را به بد رهنمون    نجوییم فتنه نریزیم خون
به غم خوارگی یکدگر غم خوریم    بشادی همان یار یکدیگریم
فریب زر و سیم را در شمار    نداریم و ناید کسی را بکار
نداریم چیزی یک از یک دریغ    نخواهیم جز سنگی کس بتیغ
دد و دام را نیست از ما گریز    نه ما را بر آزار ایشان ستیز
بوقت نیاز آهو و غرم و گور    ز درها در آیند ما را بزور
از آن جمله چون در شکار آوریم    بمقدار حاجت بکار آوریم
دگرها که باشیم از آن بی‌نیاز    نداریمشان از در و دشت باز
نه بسیار خواریم چون گاو و خر    ز لب نیز بربسته از خشک و تر
خوریم آن قدر مایه از گرم و سرد    که چندان دیگر توانیم خورد
ز ما در جوانی نمیرد کسی    مگر پیر کو عمر دارد بسی
چو میرد کسی دل نداریم تنگ    که درمان آن درد ناید بچنگ
پس کس نگوییم چیزی نهفت    که در پیش او آن ندانیم گفت
تجسس نسازیم کین کس چه خورد    فغان بر نیاریم کین را چه خورد
بهرسان که ما را بود خوب و زشت    سر خود نتابیم از سرنوشت
بهرچ آفریننده کرده است راست    نگوییم کین چون و آن از کجاست
کسی گیرد از خلق ما برقرار    که باشد چو ما پاک و پرهیزگار
چو آن سیرت ما دگرگون شود    ز پرگار ما زود بیرون شود
سکندر چو دید آنچنان رسم و راه    فرو ماند سرگشته بر جایگاه
کز آن خوبتر قصه نشنیده بود    نه در نامه خسروان دیده بود
بدل گفت کین رازهای شگفت    اگر زیرکی پند باید گرفت
نخواهم دگر در جهان تاختن    بهر صیدگه دامی انداختن
مرا بس شد از بس که اندوختم    حسابی کزین مردم آموختم
همانا که پیش جهان آزمای    جهان هست ازین نیک مردم بجای
بدینسان گرفته‌ست عالم شکوه    گر اوتاد عالم شدند این گروه
اگر سیرت اینست ما بر چه‌ایم    وگر مردم اینند ما بر کیم
فرستادن ما بدریا و دشت    بدان بود تا ناید اینجا گذشت
مگر سیر گردم ز جوی دوان    در آموزم آیین این بخردان
گر این قوم را پیش ازین دیدمی    بگرد جهان بر نگردیدمی
بکنجی درازکوه بنشستمی    بایزد پرستی میان بستمی
ازین رسم نگذشتی آیین من    خدایی و این بودی و گر دین من
چو دید آنچنان دین و دین پروری    نگرد از بنا یاد و پیغمبری

چو در حق خود دید شاه حق‌شناس / در و درم دید شان بی قیاس
از آن ملک شادمان بازگشت / روان کرد لشکر چو دریا بدشت
ز رنگین علمهای دیبای روم / وسی بوس گشته همه مرز و بوم
بدکوه و بیشه ز شاخ و ز ریخ / پراکنده لشکر چو مور و ملخ
بهر جا که او تاختی بارگی / رهاندی بسی را ز بیچارگی
مغنی بیار آن دم جانفزای / کلیدی که شد گنج گوهر گشای

## بازگشتن سکندر بعزیمت روم

پری در بکر چون کلید آوری / ازو گنج گوهر پدید آوری
چو میوه رسیده شود شاخ را / کند پور فراموش کند کاخ را
ز بس میوهٔ باغ آراسته / زمین محتشم گرده از خواسته
ز شادی لب پسته خندان شود / رطب بر لبش تیز دندان شود
شود جبهٔ نار از و خسته / چو تاجی در و لعلها و رشته
رخ سرخ سیب اندر آید بشنج / بگردن کشی سر برآرد ترنج
عروسان رز را ازین گشت پست / همه سیب و نارنج پستی بدست
ز بس بار کاورد بسیار شاخ / پر از نار بستان شده کوی و کاخ
بدزدی هم از شاخ انجیر دانه / در آویخته مرغ انجیر خوار
ز بی روغنی خاک بادام دوست / ز بس گنده بادام مغز و بوست
لب لعل عناب شکرشکن / زده بوسه بر فندق بی دهن
درخشان شکر سور پسته خشک / که عناب و فندق برانداخته
ز بدمستی انگور مسکین کلاه / بر انگشت پیچیده زلف سیاه
گذر بر کشیده طرب رود را / گلوگیر گشته به امرود را
سبوهای انگور بر تاک ... / ز روی سبدکش برآورده خوی
شده خوشه پالوده سر تا بدم / ز دوست شده شیرهٔ روی خم
لب خم برآورده جوش نبید / هم از بوی سیر و هم از بوی که
درین فصل کافاق را شور بود / سکندر ز شوری جهان دور بود
بیابان و وادی و دریا و کوه / شب و روز گشت با آن گروه
بسی خلق را از ره صلح و جنگ / برون آورید از گذرهای تنگ
چو پیمانهٔ عمرش آمد بسر / به روز بر هم سنگ شد ز مکدر
جهان را بآباد شدن سرگشت / دو لختی دری دید لختی گر
چنین داد آواز هاتف بگوش / گزین پیشتر سوی عالم گوش
سکندر چو بر خط نگارد پر / بر و بیچ حرف این سخن یاد
بسی راست این که بر کوه و دریا / زدی پنج نوبت برین پنج در
ازین سروش بهلوی هشت شاخ / گر بالاش نخلت و بهلو فراخ
ز کار جهان نیمه کوتاه کن / سوی خانه باید ترا راه کن
که جان بیوبان بری زین کنار / نیوشنده مست شد هوشیار
بترسید و گوشی بر آواز داشت / از آن خوش رکابی عنان بازداشت
شایست کان راز معلوم گشت / وز انجا گرایش سوی روم گشت
بخشکی و تری دریا و دشت / بسی راه و بی راه اندر نوشت
بکرمان رسید از کنار جهان / ز کرمان در آمد بکرمان شهان
وز انجا بیابل برون برد راه / ز بابل سوی روم زد بارگاه
چو آمد ز بابل سوی شهر دور / سلامت شد از یک شاه دور

بسی در آمد تک بارگی / ز طاقت فرو ماند یکبارگی
فرو بسته شد نبض و دست و پای / بکوشید کار د سوی روم را
گران بد رکابی گراینده خوار / درو زهر و زهر افزود کار کرد
نشد کار که مر علاجی که ساخت / نهیب تو بر تنش میگداخت
دو اسبه فرستاد قاصد ز پیش / بیونان زمین سوی دستور خویش
گر بشتاب و تعجیل کن سوی من / که باز بینی دمی روی من
چو قاصد بدستور دانا رسید / بجا بسته راحت با خود کلید
ندید آنچه از رستگاری بود / در و نقش امید واری بود
همه زیر کاز از یونان و روم / طلب کرد و آورد از آن مرز و بوم
هم از ره در آمد بر شهریار / بروزی نه کان روز بود احتیاج
تن شاه را بر زمین دید بست / بر نجی گران رنج شو اندر است
بس آنگاه زد بوسه بر دست شاه / ببالیدش انگشت بر نبض گاه
جواندازه نبض دیدار تخت / نشان از دلیلی دگر باز جست
بفرمود از آنجا که در خورد بود / دوایی که دارو این درد بود
دوا گر بود جمله آب حیات / وفا چون کند چون در آید وفات
جهانجوی را کار از آن در گذشت / که رنجش براحت کند بازگشت
از آن مایه کز مایهٔ اصل بود / ودیعت نخواهند کان می‌سپرد
وجودش چو ساکن شد از تاختن / درآمد بیرک علوم ساختن
شکرخنده شمعی که جان میگداخت / چو شمع و شکر زآب و آتش گداخت
در آمد یکی باد و زد بر چراغ / فرو ریخت برگ از درخشان باغ
فروزنده گلهای با بوی مشک / فرو برد بزد در بر خاک خشک
سکندر که بر کتف زرین نهاد / ز نالید کی سر بیالین نهاد
مغنی ترین مرغ ساعت‌شناس / بگو تا ز شب چند رفتست پاس
چو دید آمد آواز مرغان بگوش / از آن مرغ جندی برآورد خروش
چو با خوانی بر آمد بدشت / دگرگونه شد مرغ را سرگذشت
از آن باد بر باد شد رخت باغ / فرو مرد بر دست گلها چراغ
ز راننده شد سبزه چو پار / ریاحین فرو ریخت بر برگ بار
درخشان ز شاخ آتش افروخته / ورقهای رنگین بر و سوخته
بیاز ار دهقان در آمد بگشت / نگهبان گلبن در باغ بست
فرده شد آن آبهای روان / که آمد سوی برگه خسروان

## وصیت کردن سکندر با رفیقان

نه خوم بود باغ بی برگ و آب / در افکنده دیوار و گشته خراب
بجای می و ساقی و نوش و ناز / دو دوام کرده بر و ترکتاز
گرفته زبان مرغ گوینده را / خنک بر گذر باد بوینده را
تماشاکنان باغ بگذاشته / فغان از چمن رخت بر داشته
بسوهان زده سلت اشان / چو سوهان شده پر از چین همه روی آب
تهی مانده باغ از رخ دلکشان / نوا آواز بلبل نه از گل نشان
زده خار بر سر گلی داغها / نوایی و برگی نه در باغها
بهنگام این برگ ریزان تخت / فرو برد مرغان کیانی درخت
سکندر سهی سرو شاهنشهی / شد از رنج پیوند سلامت تهی
و هم سرو شه باد سرد برد / جهان کرد را با جهان کرد بود

چو بنیاد دولت به پستی رسید | توانا بنا تن درستی رسید
شکسته شد آن مرغ را پر و بال | که جولان زدی در جهان ماه و سال
به بر شهر و لالا بپیشاد سرو | بچنگال شاهین به شد تذرو
طبیبان لشکر بزرگان شهر | نشستند برگرد سالار دهر
مداوای بیماری انگیختند | ز هر گونه شربت برآمیختند
ز قاروره و نبض جستند راز | نیامد بکف عمر کم گشته باز
طبیب ار چه داند مداوا نمود | چو مدت نماند مداوا چه سود
پژوهش کنان چاره جستند باز | نشیننده را رفتن آمد فراز
بچاره گری نام آن در بجنگ | گر پوشیده را بد زمانی درنگ
چو وقت رحیل آورد رنج و درد | بهانه پر آرد زمانه ز درد
جهان افشرد روزگارش گلو | که بر برگ خویش آیدش آرزو
ملالش بسی شد درین رنج و تاب | بدان داوا ازان جمله رای صواب
چراغی که گردش کند در رو بند | هم از روغن خویش یابد گزند
سران میوه کان بود در بار تاک | هم از جنبش خود در افتد بخاک
بر شکی کرا و چاره جان کند | چو در مانده چند چه درمان کند
رخ طالع از اصل بی نور یافت | نظرهای سعدان از او دور یافت
ندید از مداوای هیچ اختری | در آن زهر اصلاح یاری گری
چو دید اختر انبار ال نور سیاس | سراینده شد مرد اخترشناس
چو اسکندر آیینه در پیش داشت | نظر در شومندی خویش داشت
شبی دید چون موی بگذاشت | گزینده جانی لب تا خته
نه در طبع نیرو نه در تن توان | خمیده شده زاد و سرو جوان
چو شمع از جدا گشتن جان و تن | بصد دیده بگریست بر خویشتن
طلب کرد یاران و مسافر را | بصحرا نهاد از دل آن راز را
که کشتی در آمد بگرداب تنگ | وحش باز کرد آن درنده پلنگ
خروش رحیل آمد از کوچگاه | بتخچیر خواهد شدن مهد شاه
ملک گشت زین برون آسوده گشت | بآسایشم داشت بر کوه و دشت
بکمینه کند برش اکنون نگاه | سماع مهربانی شد از مهر و ماه
جهان بر من آشفته شد روزگار | کر ره ناوردم سوی سامان کار
چه تدبیر سازم که چرخ بلند | کلاه مرا در سر آرد کمند
کجا خازن و کو سر و گنج من | بر شوت که کم کند رنج من
کجا لشکرم تا بشمشیر تیز | ده این تبش را زجانم گریز
سکندر منم خسرو دیو بند | خداوند شمشیر و تخت بلند
کمر بسته و تیغ بر دوش داشت | بسی گوش نا شنیده نگذاشت
بلو ماه شمشیر زر آب خورد | ز دریای قلزم برآورد گرد
بس خورد را کرد از خود بزرگ | بسی گوسفندان رهانده ز گرگ
شکسته بسی را بهم بسته ام | بسی را درست نیز بشکسته ام
ستم را بشفقت بدل کرده ام | بسا مشکلا کو حل کرده ام
ز فغفور تا قلزم و قیروان | چو تیغ روان آب تیغم روان
چو مرگ آمد آن تیغ زنجیر شد | نه زنجیر دام گلوگیر شد
نوشتم بسی کوه و دریا و دشت | کسانرا نشاید جهان در نوشت
بدارای دولت سرافراختم | ز دارا بدولت سر افراختم
ز دم کردن فور قتال را | گرفتم بچین جای چیپال را

ز تاپیل و هاپیل کین خواستم | ز نا سنگ بنسک ره آراستم
فرو شستم از ملک رسم مجوس | برآورده آتش ز دریای روس
قدم بر سر تخت جمشید و بر | ز گنج فریدون کشیدم حصار
برافراختم دخمه عاد را | گشادم در قصر شداد را
سراندیب را کار بر هم زدم | قدم بر قدمگاه آدم زدم
خبر دادم از رستم و تخت او | هم از جام کیخسرو و بخت او
ز مشرق بمغرب رساندم بنه | همان سد یاجوج کردیم تنه
بقدس آوریدم چو آدم نشست | ز دم نیز در حلقه کعبه دست
بظلمات مشعل برافروختم | بظلم جهان تخته بر دوختم
ببازی ندیدوختم هیچ نام | بقلعت نبرداختم هیچ کام
بهر جا که رفتم بسیچیده ام | سر از داوری داد نپیچیده ام
هوایی که نو سنگ خارا گداخت | چو دولت مرا بود با ما بساخت
کنون در شبستان خفر و برید | چو دولت نماندم رساند گزند
سیه با سیه دیدم این کارگاه | ز ریک سیه تا به آب سیاه
گرم باز پرسی که چون بوده ام | نیامی که یکدم نیاسوده ام
بدان طفل یکروزه مانم که زاد | ندیده جهان را همی جان بداد
همان جمله دیدم ز بالا و زیر | هنوزم نشد دیده از دیده سیر
ز نا اینسی و نشسته که بود ... | همین نکته گویم سرانجام کار
گشادم در رازهای سپهر | هم از ماه دادم نشان هم ز مهر
جهان دیده کان را شدم حق شناس | جهان آفرین را نمودم سپاس
نبردم بسر عمر در غافلی | نکه در شومندی و عاقلی
ز سر دانش و شرح خوانده ام | چو مرگ آمد آنجا فرو مانده ام
گشادم در هر سپهکاره راه | ندانم در مرگ را چاره ای
بجز مرگ هر مشکلی را که هست | بچاره گری چاره آمد بدست
کجا رفته اند آن حکیمان پاک | کز ایشان فشاندم بر ایشان چو خاک
بپایید کو خاک را زر کنید | مداوای جان سکندر کنید
ارسطو کجا تا بفرهنگ و رای | بر دم جهاند ازین تنگنای
بلیناس کو تا بافسون گری | کند چاره جان اسکندری
کجا شد فلاطون برهیزکار | مگر نکته با من آرد بکار
نمودار والیس دانا کجاست | بداند مگر کین گزند از چه خاست
بخوانید سقراط فرزانه را | گشاید مگر قفل این خانه را
دوا به هرمس فرستید کس | مگر شاه را دل دهد یک نفس
برید این حکایت بفغفور نو | نگه باز دارد مرا زین فسوس
دگر باره گفت این سخن بست باد | درین درد زیشان توان کرد یاد
ز رنجم در آسایش آرد کمر | درین حال بخشایش آرد مگر
نگه و کسم دست و نار و پناه | چو دین نی کسی در جهان کس بیاد
چو گشت آسمانم چنین کوش پیچ | نباید برآوردن آواز هیچ
ز خاکی که سر بر کشیدم بتخت | همان خاک را باید دم باز رخت
ازین پیش کاشتم در آن آب گند | سبه بر سر آب خواهم فکند
ز ما در برهنه رسیدم فراز | برهنه بخاکم سپارند باز
چو مرغی که بر کوه نشست و خواست | تو بنگر در آن کز چه آزرده کاست
من آن مرغ و ملکت کوه من | چو رفتم جهان را چه زانده و من

بسی بر جوانی زداوری زدوست / گر تو این برین آیه گور زشت
زمین گرچه دیدست شست بسی / ستم نیز هم دیده باشد کسی
ملامت کشید از پی ستم کرده ام / ستمگر کشتی نیز ستم کرده ام
چو مشکین سر بزم درآمد بچنگ / بمشکوی پاکان برزند ما یکی
بجای خماری که بر سر کشید / با مرزش من زبان برکشید
بگفت این و چون گنج او شد خراب / فرو خفت و بیهوش شد خوش بخواب
مغنی دگرباره بنواز رود / بپا دار از آن خستگان درود
بدین سوز من ساز کن ساز تو / مگر خوش بخشم تا آواز تو

## تاسف خوردن ارسطو

چو بر گل شبیخون کند زمهریر / بطفلی شد و شاخ گلبرگ پیر
نشاید شدن مرگ را چاره ساز / در چاره بر کس نکردند باز
تب مرگ چون قصد مردم کند / علاج از شناسنده پی گم کند
چو شب از گذارش درآمد بدست / بخندید باران و شبنم گریست
جهاندار نالنده تر شد ز دوش / ز بانگ جرسها برآمد خروش
ارسطو جهاندیده چاره ساز / به بیچارگی ماند از چاره باز
گرامیده بود در شه ندید / دوا را بدرگاه او ره ندید
بشه گفت کای شمع روشن روان / تو چشم روشن همه خسروان
ازان پیش کین می بریزد ز جام / چو جان را برنیاید زکام
نخواهم که موییت لرزان شود / تراموی اشد مرا جان شود
و لیکن ازین چنین شربتی ناگزیر / نباشد کس این زهر را و چهر
نه دل میدهد گفتن این نیز نیز / که می خوار کارا برآرد ز جوش
نه کشتن توان کین صراحی بریزد / که در بزم شه گرد شوان آشتی
درینا چراغی بدین روشنی / بخواهد نشستن ز بی روغنی
مدارا تهی روغنی دل چراغ / کنون که بسی بر فروزد چراغ
جهاندار کشتی کو من در گذر / که آمد مرا زندگانی بسر
بفرمان من نیست گرداندن سپهر / زمن داده ام گردش ماه و مهر
کی خاکم و قطره آب / ز زمان دو آز دیده تخت
زپرورد کیهای پرورده کام / بناچار پیسیدم سرانجام کار
که چندانکه شاید شدن پیش و بس / مرا بود بر جلکی دست رس
دران وقت کردم جهان خسروی / که تا دل قوی بود و هم تن تمام
جوانه کنون ناتوانی بدید / بدیگر گره رخت بایدکشید
مده پیش از نیم شراب غرور / گرفت آب حیوان ازین جام دور
دعا را با مرزش آید بکار / مگر رحمتی بخشد آمرزگار
چو درجه ... ارکوه بر داغ / سر شاه شاهان درآمد بخواب
شب آمد چو شب ... دهای سیاه / فرو بست ظلمت بر وی ش را
شبی سخت بی مهر تا به یک مهر / بتاریکی اندر که دیدست مهر
ستاره گره بسته برکارها / فرو دو دو خنده لب بسارها
فلک زد دو ماه فلک دزد کیر / بهم برد و افتاده در خم تیر
جهان چون شبه دودی انگیخته / ببوی ز دوزخ درآویخته
دران شب برانگونه بنواخت شاه / که در پشت ... شب خویش ...
جوان مهرها در پیاده آمدش / بریشانی اندر نهاد آمدش



نبشته یک رومیان ... / گر باشد خردمند وبیدار و چیست
بدو داستیده در کشید خامه را / نویسد سوی مادر این نامه را
دران نامه سوگندهای گران / فریبنده بالا به جون مادران
که از بند من دل نداری نشاط / نکوشی بفرمان ناسودمند
وپر ز بان آورا زگفت شاه / جهان کرد بر نامه خوانان سپاس
دو شاخه سرکلک یک شاخ کرد / فلک را بنوک سوراخ کرد
چو بر شقه کاغذ آمد عبیر / شد اندام کاغذ چو مشکین حریر
زپرکار رعنی که باریک شد / نویسنده را چشم تاریک شد
پس از آفرین آفریننده را / که بنیاد او داد و بستوده را
یکی وبد و سرکمی را نیاز / یکایک همه خلق را کارساز
جهان بسته بود آن فروزان نگار / که از پرورشها کامد بکار
که این نامه از من که اسکندرم / سوی چاره اندر نیک مادرم
اگر قطره شد چشمه بد رود باد / شکست سبو بر لب رود باد
اگر سرخ سیبی درآمد بگرد / ز رونق بیفتاد نارنج زرد
بر این زرد گل گرستم کرد باد / درخت گل سرخ سرسبز باد
نه این گویم ای مادر مهربان / که مهراز دل آید فرون از زبان
رهای جهان جانور شد چیال / بجان داوری کاز رد از غم بجان
بسوزی یکی گر خبر بشنوی / که چون شد بیاد آن گل خسروی
بسوز ادبی دست پرورده خویش / بنه دست بر سوزش درد خویش
ازین سورت ایام دوری دهاد / خدایت ازین غم صبوری دهاد
بشیری که خوردم زپستان تو / بخواب خوشم در شبستان تو
بفرمان یزدی دنیا و دین / بفرمان ده آسمان و زمین
بحجت نویسان دیوان خاک / بمجاورنامان مینوی پاک
بزندانیان زمین زیر خشت / بتربت نشینان خاک بهشت
بموجی که خیزد ز دریای جود / بیاوری کز و ساز و رشد وجود
بان نام کز نامها برترست / بآن نقش کارایش پیکرست
با گاهی روزی دان شناس / بترسانی عقل صاحب قیاس
بهر شمع کز دانش افروخته شد / بهر کیسه کز فیض بر دوخته شد
بتوفیق که دولت بدو یافت / بپا پی که راه رضا یافت
بپرهیزکاران پاکیزه رای / بیاریک بینان مشکل گشای
بآزرم سلطان درویش دوست / بدرویش قانع که سلطان خود است
بسر سبزی صبح آراسته / بمقبولی ترک ناخواسته
بشب زنده داران بیگاه خیز / بخاک عزیزان خوناب ریز
بشب ناله در کنج زندانیان / بقندیل محراب روحانیان
بمحتاجی طفل تشنه بشیر / بنومیدی دردمندان پیر
بدل غربیان بیچاره سوختن / باشک یتیمان بیچیده گوش
بغربت نشینان صحرای درد / بناخن کبودان تبهای گرد
بنا خفتگیهای غمخوارگان / بدرماندگیهای بیچارگان
برنجی که خسبد آسوده کی / بعشقی که پاکست از آلودگی
به پیروزی عقل کوتاه دست / بخورسندی زهد خلوت نشست
بخوبی که بر وفر و هیبت / بنفسی که محمل کش آمدست
بدردی که زخمش بود یارت / بزخمی که بر مرهمش کار ...

بجویی که دریا شکیبا بود / بشوری که در روی زیبا بود
بصدقی که آید ز دین پروران / برحمی که آید ز پیغمبران
بآن ور گزین در گذشتن باوست / مرا و ترا بازگشتن باوست
بسیبت نداری بپوشی پلاس / بهنجار منزل شوی روشناس
بآن آرزو کز منت بس مباد / باین عاجزی کین چنین کس مباد
نپیچی تا لی نگردی ز راه / کنی در سرانجام گیتی نگاه
ورایدون که بر کس نماند جهان / تو نیز آشنا باش با همرهان
ازان پیش کاندوه بری نهان / برآرای مهمانی شاهوار
کرانگس خورد این خورشهای پاک / که غایت نباشد و راز زیر خاک
وگر کس نیارد نظر سوی خورد / تو نیز اندوه نمایان در نورد
جهان نان گرانم دو چندین درنگ / نهم پای عمرم بزاری بسنگ
جوانتر سر از رفتن منت باغ / که با کلید دست و ره با چراغ
مرا خوش بجانم بران صیدگاه / کری ورد ابرست وبی گرد راه
جو شبدیز من رفت ازین تیره جهند / زمن باد بر دوستداران درود
جو نامه بسر برد عنوان نوشت / فرستاد و خود رفت سوی بهشت
دگر شب که شب تخت بر ساز کرد / زمین چون فلک جامها باز کرد
ستاره فرو ریخت ناخن ز جنگ / هوا شد بران ناخن نیم رنگ
بلاسی ز گیسوی مه ساختند / زمین را بگردون در انداختند
دگرگونه شد سایه از این خویش / کاجل دید بالای بالین خویش
سیاهی ز دیده بزد دید خال / سپیده دمش را درآمد زوال
شتابنده مرغ آنجهان بر پرید / که تا آشیان هیچ مرغش ندید
بفریاد و فریاد ان بیکسی / که نومید باشد ز فریادرس
بران رهگذر و نیت کس را گزیر / بران راه بر کو بود دستگیر
که جون این وثیقت برد سوی تو / نگیره وگره طاق ابروی تو
بیاد دیدن روی و مساز تو / بجوی بگوش آواز تو
بداو آفرینی که دارنده اوست / همان جان دهد و جان ستاننده اوست
اگر ماندنی شد جهان بر کسی / بجان در غم و سوگواری بسی
گرت رغبت آید که اندوه خوری / کنی سوگواری و ماتم گری
بخوان خلق را جمله مهمان خویش / منادی برانگیز بر خوان خویش
اگر زان خورشها خورد میهمان / تو نیز اندوه خود مخور در میان
غم من مخور کان من در گذشت / بکار غم خویش کن بازگشت
جو بسیاری عمر با اندکیست / اگر سی بود سال وگر صد یکیست
مرا سر نیارم بسوی آن سریر / که جاوید باشم بران جای گیر
جو بر من نماند سرای فریب / ز من باد واماندگان را شکیب
رهانیدها را فلک زین حصار / که باد اجو مارا جو ما را شکار
بصد محنت آورد شب بر روز / همه روز نالید با درد و سوز
جو خورشید گردنده برگرد روی / دران شب که ناخن برآورد موی
ز دیده فرو بستن روی شاه / بناخن خراشیده شد روی ماه
زکام ذنب زهره انگیختند / همه جرخ را در گلو ریختند
بپیشه و خون رگش زیر پی / ز گوشیدن جان برآورد خوی
بجان آمده جانش از کار شد / دم جان سپردن بدیدار شد
ندیدم کسی را از کار اگهان / که آگه شد از کارهای نهان



درین کار کر جاره کس نشناخت / جو اجاره کار خود را نساخت
جه نیکی که او در جهان آن نکرد / جهانش بپا زرد و نیکو نکرد
اگر جه زره یافتی آهنینه بود / رهی رفت کان راه نارفته بود
جرا جون بکوج عدم راه رفت / خبرهای آن راه با کس نگفت
اگر گفتنی بودی این قصه باز / نشستی نماندی درین پرده راز
زرونداز کرهای زرکار او / یکی مهد زرین سزاوار او
از اندود مشک و ماورد و عود / بجودی شده موج طوفان جود
جو تن مرد و اندام جون سیم سود / کفن عطر و تابوت زرین جه سود
دران دشت خاکی تهی ریخته / منادی ز سر سو برانگیخته
ز سر گنج دنیا که بربار رست / بجز خاک چیزی ندارد بدست
سوی مصر بردندش از شهر دور / که بود آن دیار از بداندیش دور
زداغ جهان هیچکس جان نبرد / کس این رقعه با او بپایان نبرد
ندارد جهان دوستی با کسی / نیابی درو مهربانی بسی
جهان را برین گونه شد رسم و راه / برآرد بگاه و ندارد نگاه
نه زین رشته سری توان یافتن / نه سر رشته رای توان یافتن
به پیش در جهان گر جهان دیده / گزین جند کش را زیان دیده
جو بینی درین طارم پرده گون / گری آید از سیل و میل خون
درین میل منگر که زرین و رشت / کز آن رزنه از سرخی آتشست
شو جنت این جادوی رقیباز / که پنهان کشت آشکارا نراز
ز شغل جهان در کش ای دوست دست / گرامی بر این جوشن از تیغ رست
جهان جون دکان بریشم شست / از و نیمی آن دگر آتشیست
سکندر جو بربست ازین خانه رخت / زدندش ببالای این دخمه تخت
سرانجام جون از پس پرده رفت / ز بیداد گیتی دل آزرده رفت
ره انجام را هر کجا ساز داد / ازان ره بگیتی خبر باز داد
کمر بر کمر در گیر این کار بیش / فرامش کند راه کشیار خویش
بهار سکندر جو از باد سخت / بخاک او فتاد از کیانی درخت
برندی در و نوش ز کافور تر / بدیبای پیرون برآموده در
رقیبی که عطرش کمر سای کرد / بتابوت زرین درش جای کرد
ز تابوت فرموده بد شهریار / که یک دست او را کنند آشکار
که فرمانده هفت کشور زمین / همین یک تهی آمد ز شاهان همین
شما نیز جون از جهان بگذرید / ازین خاکدان تیره خاکی برید
باسکندر ز یراش وطن ساختند / ز نعش طبانجه در انداختند
برابر دو ایوان آن تختگاه / نهادند زیر زمین تخت شاه
بخاکش سپردند و رفتند باز / در دخمه کردند بروی فراز
به پایان رسیدند جندین نژاد / نیامد به پایان هنوز این شمار
تجسس گری شرط این کوی نیست / درین پرده جو خاکی روی نیست
جهانی که با این همه خوار نیست / نه درخورد جندین ستمکار نیست
جو خورشید و مه آتشین میل او / در انداز سنگی بقندیل او
سرساز کاری ندارد سپهر / کمر بست بر کین ما ماه و مهر
برون لاف ازهم پرستی کند / درون زخمهای دو دستی کند
جو طوفان انصاف خواهی بود / نترسد ز غرق آنکه ماهی بود
وهر حلقه را زین سو بهی / ازان سو کند حلقه را تهی

بگیتی بتر زین چه باشیم دیر   که دو دوست بالا و گردی بزیر
بدان ماند احوال این دود گرد   که مست آسمان با زمین در نبرد
اگر آسمان بازی ای خاستی   زمانه زمانش بپرداختی
نظامی گره برزن این بند را   مترس و مترسان تنی چند را
بمهمانی بزم سلطان شدن   نشاید بره بر پشیمان شدن
چو سلطان صلا در دهد گوش کن   می تلخ بر یاد او نوش کن
سکندر کران جام چون گل شکفت   ستد جام و بر یاد او خورد و خفت
کسی کو کران می خورد نوش باد   بیخبر باد و سلطان فراموش باد

## رسیدن نامه سکندر بمادرش

مغنی یک امشب آواز چنگ   صلاحم ده از رنج این راه تنگ
مگر چون شود راه بر من فراخ   بهم رخت پرون ازین سنگلاخ
زمستان چو پیدا کند دستبرد   فرو بارد از ابر باران خرد
کلو در د آفاق را از غبار   لعابی زجاجی دهد روزگار
در و دشت را شبنم از چرخ کوژ   کند ایمن از تف و تاب تموز
نشسته گیاهای جلاب گیر   یخ خرد که ده دهد زمهریر
جوانمردی باغ پیرایه سنج   شود مفلس از کیمیاهای گنج
و بدآب ریحان فروشان ری   سفالینه خم زر ریحان می
خم خانه دهقان چو آید بجوش   قصب بفکند پر پشمینه پوش
غزالان کو در نافه مشک آورند   کباب تر و نقل خشک آورند
نشینند شاهان بر آن شکل کی   خورند آب حیوان اسکندری
چه گفتم که ره چون زاد از سخن   چه بازی برآراست چرخ کهن
چو زد اسکندر آمد بروم آگهی   که شد عالم از شاه عالم تهی
ملوک طوایف بهر کشوری   نشستند و گیتی نداد سری
بزرگان که دست بوسی آورند   بدرگاه اسکندروس آورند
همه زیور روم شد زاغ رنگ   بروم اندر آمد شبیخون زنگ
همان نامه را که بنوشت پیش   بمادر بردند بر مهر خویش
چو مادر نه خواند غم نامه را   سیه کرد هم جان و هم جامه را
ز طومار آن نامه دل شکن   چو طومار پیچید بر خویشتن
ولی گرچه روزی بر وی سیاه   سر خود نه پیچید از اندرز شاه
بباید خشنودی جان او   نگهداشت سوگند و پیمان او
بس شاه او نوحه آوان بزیست   همه ساله خون خورد و خرم نگریست
چو شد کار او نیز هم ساخته   از و نیز شد کار پرداخته
مغنی بران ساز غمگین نواز   درین سوزش غم مرا پرده ساز

## نالیدن اسکندروس در وفات بدر

مگر کز یک آواز باشی فزون   مرا زین شب محنت آری برون
پس از مرگ اسکندر اسکندروس   بآشوب شاهین بجنباند کوس
اگرچه ز شاهان پیروز تخت   جز او کس نیامد سزاوار بخت
برین ملک ده روزه رایی نبود   که چندین نوا آیین نوایی نبود
بنالید چون بلبل دردمند   که زیبا شد از شاخ سرو بلند
چو آسوده بر گو در آید ز خواب   کند آتش ورش را کباب

بزرگان لشکر نمودند جهد   که با آن ولیعهد بندند عهد
در گنج بر روی گشایند باز   بجای سکندر بر نوش ناز
ملک زاده را عزم شاهی نبود   که در وی جز ایزد پناهی نبود
ز شاهان و لشکرکشان عذر خواست   که بر خوی شغل داوری بد رواست
که بر من حرامست می خواستن   بجای پدر مجلس آراستن
مرا با حساب جهان کار نیست   که این رشته را سر پدیدار نیست
کلاهم بدان کان جهانگیر شاه   بروز جوانی کند عزم راه
تورون ماند ایوان و اورنگ او   بدریا شود رخنه سنگ او
همه تخت و پیرایه را سوختم   بتخت کیان تخته بردوختم
من از خدمت خاکیان رسته ام   بایزد پرستی کمر بسته ام
بدین سرسری جای ناپایدار   چگونه توان کرد پای استوار
همانا که پیش از پدر نیستم   پدر چون فرو رفت من کیستم
نخواهم شدن زو جهانگیرتر   نه زو نیز با پای و تدبیرتر
ز دنیا چه دید او بآن دلکشی   که من نیز بینم همان دلخوشی
چو دیدم که از حلقه منت جوش   بر آن بخت ورشد جهان بخت پوش
نشستم بکنجی چو آزادگان   بآزادی جان آزادگان
همو سهای نی شود وزر خوید   بسا کیسه کز نقره و زر درید
چو پیمانه پرگشت پر تر کنی   بستر کنی سر چه در پر کنی
همان به که پیش از بر انگیختن   شوم دور ازین جای خون ریختن
ندارم سر تاج و سودای تخت   که ترسم شبیخون در آید به بخت
درین غار چون عنکبوتان غار   ز مور و مگس چند گیرم شکار
یکی دیر خارا بدست آورم   دران دیر شاهانه نشست آورم
باشک خو از گوهر جان پاک   فروشویم آلودگیهای خاک
به پیچم سر از هر چه پیچند کی   نپیچم بکار بپیچنده کی
شوم مرغ و در کوه طاعت کنم   به بیخ گیاهی قناعت کنم
چو هنگام رفتن در آید فراز   کنم بر گذشته در دیو باز
بآسانی از رنجها بگذرم   که دشوار میرم چو آسان خورم
چوا چون پدر در مغاک افگند   کنی خاک را زیر خاک افگند
چو از مرگ بسیار یاد آوری   شکیبنده باشی در آن داوری
وگر نازی از تلخی مرگ یاد   بدشواری آن در توانی گشاد
سرانجام در دیر کوهی نشست   ز شغل جهان داشت یکباره دست
دل از شغل عالم بطاعت سپرد   برین زیست کش نشاید گمرد
تو نیز ای جوان از بس ای پر خوش   نگردان ازین شیوه بتو پر خویش
که در عالم این چرخ نیرنگ ساز   نه آن کرد کانرا توان کرد باز
بیا ای مغنی که در خاک پست   بسا گوهر نازا که گردون شکست
مغنی دلم سیر گشت از نفیر   بر آور یکی ناله از بانگ زیر

## انجامش روزگار ارسطو

نکو ناله زیرم آید بگوش   ازین ناله زار کردم خموش
سکندر چو زین کنده بگشاد بند   برافگند برجی گردون کمند
ارسطو چو واماندن آن آفتاب   از آن سیه گشته برخود شتاب
سیاهی بپوشید و در غم نشست   چو وقت آمد او نیز هم رخت بست

ز سرو سهی رفت بالندگی | طبیعت درآمد به پالندگی | نشستند یونانیان گرد او | از او تا شد او تاب شان گرد او

چو دیدند کان پیک سال‌شناس | بترک شود بی رقیبان پاس | خبر بازجستند ازان هوشمند | که پیدا کن احوال چرخ بلند

بگو تا چه جوهر شد از آسمان | که زو دور شد هر کسی را گمان | شتابنده راه دیگر سرای | چنین گفت کای زیبد رهنمای

بسی رهبری بر فلک ساختم | برین دل کز من پرده بشناختم | چو خواهم شد اکنون به بیچارگی | درین ره نه بینم جز آوارگی

جهان فیلسوف جهان آمدم | رصد بند سقف آسمان آمدم | جهان مدخل از دانش آراستم | نشستم درو هر چه میخواستم

همه در شناسایی اختران | فرو گفته احوال گردون دران | کنون گر چنین گفت باید سخن | رها کن رصدنامهای کهن

بیزدان پاک از سر آگهیست | گر این خوان پوشیده بر ناهیست | سخن چون بانجا رسانید باز | سخن گوی مرد از سخن ماند باز

بیالود روغن ز روشن چراغ | بفرمود کارند سیبی ز باغ | بکف برنهاد آن نواز دو سیب | ببویید می داد جان را فریب

ز یزدان پاک آمد این جان پاک | ببردم دگر ره بیزدان پاک | بگفت این و بر زد یکی باد سرد | وزو نیز گردون بر آورد گرد

تنش را چو زین طارم نیلرنگ | گذر کرد و آمد بدهلیز تنگ | بتحدید و گفت ای رحیل ای گروه | که صبح مرا سر بر آمد ز کوه

چو بگذشت و بگذاشت آسیب را | بیاران بپرداخت آن سیب را | مغنی بران جره جان نواز | بر آهنگ ناله تو بنواز

گر کشتیم چون بلبل از ناله مست | باین ناله زین ناله دانیم رست

## انجامش روزگار هرمس

چو هرمس بآن ژرف دریا رسید | دمی دید کزوی رها ناپدید

فرو رفت و گفت آفرین بر کسی | که کالای کشتی ندارد بسی | چه باید گران باری ساختن | که باید بدریا در انداختن

جهان خانه وحش بود از نخست | وزو با نوا هر کیای که رست | ز کوه گران تا بدریای ژرف | چه و بام او شد بیاران برف

چو شد آسوا از گور آدم پدید | بپاکیزه یزدان پناه آورید | درین گفتنش خواب خوش باز برد | سخن را چه جنبانم او نیز مرد

مغنی برآرای لحنی نخست | گر این نیست ما را خطا از درست

## انجامش روزگار افلاطون

بدان لحن بردن توان یاد را | همه لحنهای جهان را بیاد

فلاطون چو در رقص آمد چه گفت | که ما نیز در خاک خواهیم خفت | جهان شد حکایت دران فر او | که بالغ ترین کس نشر زان بود

چو در پردهٔ مرگ ره یافتیم | ز هر پرده‌ای روی بر تافتیم | بآن طفل مانم که هنگام خواب | بگهواره خوابش آید شتاب

نخستین منش رهنمون آیدش | نداند که آن خواب چون آیدش | درین چار طبع مخالف نهاد | که آب آمد و آتش و خاک و باد

چگونه توان راستی یافتن | گر کژی بباید عنان تافتن | بود چار دیوار آن خانه سست | که بنیادش اول نیاید درست

گذشت از صد و سیزده سال من | سرودی بآهنگ احوال من | بیان آرزو خواهیم در سرشت | کنون من شدم آرزو نوسرشت

برین آرزو چون زمانی گذشت | فلک فرش او نیز هم در نوشت | مغنی بیاد آر بر یاد من | سرودی بآهنگ فریاد من

بکن شادم از شادی آن سرود | که من بگذرم زآب این تنگ رود

## انجامش روزگار والیس

چو والیس را سر درآمد بخواب | در افکند کشتی بدریای آب

نشست و رفیقان یاری گرش | شماری گری چون فلک بر سرش | چو برنا توان یافت پیدا درست | شومند را ناتوانی شکست

ز نیروی طالع خبردار شد | بناهای او نادر ادبار شد | بآن هم نشینان که بودند پیش | خبر داد از اندازهٔ عمر خویش

چنین گفت کاین مباشید کس | ازین تخت صندلی کحلی و بس | گر این اختران کز چه فرخ پی اند | ز نافرخی نیز خالی نه اند

چو بخشش او شد و دور پیمانگاه | بود دور دور ستمکارگان | شمار ستم تا نیاید بسر | بگیتی نیاید کسی دادگر

چو باز اختر سعد با قران | بنیکی رسد کار سقف اختران | فلک تا رسیدن بآن بازگشت | ورقهای ما باری اندر نوشت

چو گفت این پیامش ز راه گوید | فرو بست لب دیده بر هم نهاد | مغنی درین پرده دیر سال | نوایی بر انگیز با آن بنال

نمک بر نوای جهان ناله | فرو بارد از اشک من ژاله

## انجامش روزگار بلیناس

بلیناس را چون سر آمد زمان | چنین گشت در گوش کارآگهان

که هنگام کوچ آمد اینک فراز | بجایی دگر میکشم رخت باز | کلید خانه گو سرای نشست | ز من بیکلی دان کز جای نشست

بآن شه پیک کردار سپهر | سرم هم فرو نارد از راه مهر | من آن اوج گردون بیا خرام | که در خانه می آیم و میروم

گهی در حرم غنچه را بکاخ | گهی بر پر طاوسی را بشاخ | شد آمد تبدر زمانی کنم | زمان را کجا پی نهم پا نهم

چو گوشم نهم بر سر سدره پای | چو خواهم کنم در دل صخره جای | بدشت و بدریا توانم گذشت | هم الیاس در یام و هم خضر دشت

چو این سر جدا یابی در ایوان من | زمین هم نشست بر خوان من | من آنم که خواهم شدن برقرار | برون زان زمین سر جدا شد بار

چو گفت این ترنم با آواز نرم | سوی همرهان بارگی کرد گرم | بر آسود از آشوبهای جهان | که جشنی بود مرگ با همرهان

بیارای مغنی نوای شگفت | گرفته رها کن که خوابم گرفت

نمک زان ترنم شوم خفته نیز | ز بیمم مگر خواب آشفته نیز

## انجامش روزگار فرفوریوس

چو آمد گه عزم فرخنده‌هوش
چو بایدکی نیستش در سرشت
همه ساله محمل کش بار و گنج
سخنی برآرا سرم راز خواب
کمر کاب آن رود چون آب رود
چو سقراط را رفتن آمد فراز
تن زیر خوارش چو شد دردمند
دران خوان کرا نسره خوار بود
سوالی بکردند از و دل پذیر
بتسم کنان گفتشان اوستاد
درآمد باو نیز طوفان خواب
سخنی زرازش ره جان بسان
جهان زد زدن زرا از یکی تا بصد
نظامی چو این داستان شد تمام
قرون بود شش در شصت سال
رفیقان خود را بگاه رحیل
زرا زحمت خویش از دید دور
سخنی ره را شکی ور بدید
زرونده رسی زن که بر رود سال
گران نجوان استد روز گار
ملک عز الدین انکه چرخ بلند

به برشت و برادر جیب گوش
چه تاریک دوزخ چه روشن بهشت
بیا سا یدان محنت و درد و رنج
بهم صحبتان گفت کین باغ نغز
برآرید جوش فروشان برنگ
چو پرداخت زین نقش پرکار او

## انجامش روزگار سقراط

دو واسب به پیشا جل رفته راه
بسوی سفر برکشیده بلند
نشسته یکایک بآیین بود
که چون جان کند عزم ازین آب و گل
که بر رفتگان دل نباید نهاد
ز زور برو چون دیگران سر بتاب
شنیدم که زیری بر آن بخشد
چنین گفت چون مدت آمد بسر
چو دیدند کان مرغ علوی خرام
فرو ماند از جنبش اعضای او
کرم باز چیند کیر و پای
شدند آگه آن زیرکان در نهفت

## انجامش روزگار نظامی

بعزم شدن نیز برداشت گام
که بر عزم ره برد بل زد دوا
که از ره خبر داد و کاه از دلیل
شما وتن وما و دار السرور
ز بس روزگاری برین بر گذشت
چو حال حکیمان پیشینه گفت
بتحدید و کشا که آموزگار
درین نکته گوید که خوابش ربود

## در ستایش سلطان الوقت گوید

خود مانده بر شاه بابا و کار
بابو داد او رنگ خود را کند
بقا باد شه را بپیروزی بخت
کشاینده راز منت اختران

کز ریحان جشمت و منصور مغز
بود چوب و چوبی ندار ز سنگ
کشد بر خط تیز پرکار او
با بریشم چنگ و رود و رباب
بخشکی کشی تری آرد فزون
نهان از دلش در کلو بخشد
نشاید شدن مرگ را چاره گر
برون رفت خواهد بندی دوام
کجا به بود ساختن جای ما
بهر جا که خواهید سازید جا
گر استاد دانا بایشان چه گفت
نوازش کنم زان ره جان نواز
که در بزم خسرو زدی باز
که تاریخ عمرش ورق در نوشت
حکیمان بخشند و او نیز خفت
بآمرزشم کرد امید وار
تو پندار کشتی که هرگز نبود
که غم شد بپایان و شادی رسید
که چون عمر شه باشد آن ره دراز
بدو باد سرسبزی تاج و تخت
ولایت خداوند شمس قران

شنیده به بزم کسری و کی
ز شیرینی چشمهٔ نوش او
دران انگبین خانه پنهی ز نحل
نشسته بهر گوشه گوهرکشی
وزیری بتند پر پیش از نظام
ز هر کشوری کرده شخصی گزین
همه نیم هشیار و شه نیم مست
دران بزم کاشوب را کار نیست
کسی تاختن در طراز آورند
نبیره وی این نامه والنوا
خدای وارث بزم اسکندری
خیال چنین خلوتی زاده
که تا میل زو صبح بر تخت عاج
برآرای بزمی برین خرگهی
کمر زان سی بزم آراسته
فرستاد و جان بینوی پاک
یکی عصمت مریمی یافته
بنوبت گذشته دو سه در نام
عروسی که با مهر مادر بود
چو من زیرکی خاص جان او دوام
جهان بازکرد از شش از پرورش

فریدون صفت شاه فیروز بخت
شده گوش و حلقه در گوش او
بجوش آمده ذوفنونان محل
برانگیخته آبی از آتشی
بالکف الکفایت برآورده نام
بزرگ آفرینش بلند آفرین
همه چوب گفتار و شه چوب دست
چو این مایه نغز را بار نیست
کسی در جنبش ترک تاز آورند
در هفت کشور برو کرده باز
بیا زوی تو بخت و دولت قوی
و هر فرده شه بشه زاده
جهان در نبوت در تیغ تاج
کمر بند چون آسمان بر زمی
نکاه تم شدی بزم برخاسته
به از زحمت او ورون تیره خاک
یکی نور عیسی بروتافته
یکی مقبل و دیگر اقبال نام
برادر پروده وارش برادر بود

## در خاتمت کتاب گوید

بلبش چشمه نوش دار وی جهد
جو بزمی برآراید از بادیا
جو سرد و فنونی بزرگ هوش
ملک برور ای علایک سرشت
چو شه چون ملکشه بود در نگین
چو گل خوردن باده شان تو شند
گه او رو چنان بزمی از خسروان
بران تا جهان را تماشا کند
نشسته جهانجوی برجای خویش
بود مجلس شاه خرم شده
نظر کن درین جام گیتی نمای
بمن برگشا آنجنان این کلید
چو مهد آمد اول بتوبر کار
چه بودی که در خلد آن بارگاه
جوان یاوری نیست و دستیار
دو گوهر برآمد ز دریای تن
بخوبی شده مجو بدر منیر
فرستاده ام سرو در ار وشاه
بیاید چو آمد بر شهریار

وز روز نده این چرخ پیروز عهد
نشیند دران بزم چون کیقباد
بسا یک فسانه به پیچد گوش
کلید در باغهای بهشت
نظام دوم شاید او را وزیر
چو بلبل بمستی سرو شنید
جوان هم ملک هم جهان پهلوان
رصدبندی کوه و دریا کند
جهان ملک آفاق آورده پیش
تصاوید عالم فراهم شده
برین آنچه خواهی ز گیتی خدای
گر دری ز دریای آید پدید
اگر مهدی آید کشی مدار
مرا یکران داوری اقبال شاه
گه در مهد مینو کنم تکیه جای
فروزنده از روی شان رای من
چو شمس فلک روشن و بی نظیر
گر یاقوت را درج دارد نگاه
جهان برده کی را چنین پرده دار
جگر بیز با جان فرستاده ام
گر امید من باشد از رفق بیش

مرا تا بدینجا سر آمد سخن / تو دانی دگر هرچه خواهی بکن
چو گوهر برون آمد از کان کوه / ز گوهر خران گشت گیتی ستوه
میان بسته بر یک بگوهر خری / خریدار گوهر بود جوهری
من آن گوهر آوردم از ناف سنگ / بگوهر فروشی ترازو بچنگ
نه از بهر آن کین چنین گوهری / فروشم بگنجینهٔ کشوری
بهار دونی تنگ داران گنج / طمع دارم اندازهٔ دست رنج
فروزش از بهر کم بیش نیست / بلی ماه با مشتری پیش نیست
نیوشنده با نزد جویم بهوش / گر او بشکند نام گوهر فروش
کمر خواهی کوه کندن چو دیو / سمان چون دوان برکشیدن غریو
بسیلاب در گنج برداختن / جواهر بدریا درانداختن
ازان به که بر گوش باریک مغز / گشادن در دوستادان نغز
نیوشنده نیک باید نخست / گهر بی خریدار ناید درست
مرا مشتری هست جوهر شناس / همان گوهر افشاندن بی قیاس
ولیکن ز سنگ آزمایان گروه / پی من گرفتند چندین گروه
چو لعل شب افروز آمد بچنگ / ز سر بخشی گشادند سنگ
گرازاده این گوهر شب چراغ / وگر نه گرانی بود بر زراغ
برآشفتم از سختی کارشان / ز بی رونقی بیع بازارشان
گر آیا میی در نه سر بگیست / بسنگ ترازوم وزن انگیست
زده درگذر بیع دریاب این / بها کن که پیش مهیاست این
چو در بیع دریا نشیند کسی / خزینه بدریاش باید بسی
بدریا کند بیع دریا بده / که دریا بدریا تواند خرید
مرآوازه کان شد بگیتی بلند / از اندازه برد گیتی بسند
چو بی وزنیی باشد اندیشه را / بلندی کجا باشدش پیشه را
درین نکته بر گل برد رنگ را / جواهست پوشیده فرسنگ را
وگرنه من و دریا راج ده / نمک در دریا دانم از تاج به
نه زانست چندین سخن رانم / همه آیت فاقه بر خوانم
گر با من جهان سختیی می کند / ستورم بنیک رخیتی می کند
تهی نیست از تره خوان من / دیلی درست است اتعان من
چو بر کار پیشش نباشد درست / قلم چون نگردد ز بر کار سست
غرابی که با تن درپستی بود / همه کارش انچه بر تبی بود
بلی گرچه شد سال بر من کهن / نشد رونقم باز کم از سخن
هنوزم کهن سرو دارد نوی / همان شیره حکم کند خسروی
هنوزم به پنجاه پیت از قیاس / صد اندر ترازو نهد حق شناس
هنوزم زمانه بنیروی بخت / ره دربرابان دو پایه تخت
ولی دارم اندیشه سر بلند / که بر صید شیران گشایم کمند
چو شیر افکنم صید و خود بگذرم / خورد سینه روباه و من خون خورم
چو سر سینه را گر به از وی بود / چه سود از عجوزه که دیبه خورد
جهانی چنین در غلط یافتن / بسهدی چنین در گذر انداختن
بشصت آمد اندازهٔ سال من / نگشت از خود اندازه حال من
همانم که بودم بده سالگی / همان بود با من بد آلاکی
گذشته چنان شد که بادی بدشت / ز و مانده هر زه و خوابی گذشت
درازی و کوتاهی سال و ماه / حساب رسن دارد و دلو چاه

چو دلو آبی از چه برآرد فراز / رسن خواه کوتاه و خواهی دراز
چو این گفتم و رفتم و قصه ماند / بیا زین نمی باید این قصه خواند
نیوشنده را گو غم خود خورد / که او نیز ازین کوچگه بگذرد
نگوید که او چون گذشت از جهان / کند چاره خویش با همرهان
یکی روز من نیز در عهد خویش / سخن یاد میکردم از عهد خویش
غم رفتگان در دلم جای کرد / دو چشم مرا اشک پیمای کرد
شب آمد یکی زان جوانان اب / چنین گفت با من بهنگام خواب
غم ما بر آن شرط خوردن توان / که باشی تو پیر و الف زین همرهان
ازان شب بسیج سفر ساختم / دل از کار بیهوده پرداختم
گر این بود مرد هشیار هش / ز غوغای آن مرد قندیل کش
برار در خم می فروشی خرم / چو میخانه را بخون می رزم
گر از پشت کوران ندارم کباب / ز کوه سکم من ندارم شتاب
کرم نیست پالوده نغز بیش / کنم مغز پالوده را سر خویش
وگر خشک شد روغنم در چراغ / به بی روغنی جان کنم چون چراغ
جواز بانگ طبلی تهی شد شکم / چو طبل از طباخ زنم بشکم
کرم بشکند گردش ماه و سال / مرا مومیایی خوش آید بحال
خدایا تو این عقد یک رشته را / برومند باغ هنر گشته را
به بی یاری اندر جهان یار باش / شب و روزش اندر نگهدار باش
به پایان شد این داستان دری / بفیروز فالی و نیک اختری
چو نامش همه فال مسعود باد / وزین داستان شاه محمود باد
دری بود ناسفته من سفتمش / بفرخ ترین فال من گفتمش
ازانجا که بر مقبلان نقش بست / عجب نیست گر مقبل آید بدست
چو بر خواند این نامه را شهریار / خورد یاورش باد و فرسنگ بار

تمت الکتاب خمسه من کلام سلطان المحققین وقدوة السالکین
و ملک العارفین صاحب الکشف والمعانی شیخ نظامی
قدس الله روحه فی التاریخ شهر ذوالحجة الحرام
سنه ثمان وثمانین وثمانمایه علی ید العبد الفقیر الحقیر
الی رحمة ربه الکبیر حسین بن محمد بن
نصرالله حسین امیر غفرالله له
ولوالدیه ولمن نظر فیه
آمین یا رب العالمین

## فی مرثیة السید الشهدا صاحب المحنة والبلاء علیه التحیة والثنا
## لحضرة مخدومنا مولانا نظام الدین عبد الحی القاضی

دهر دون ماتم سرای واقعات کربلاست / کاسمان زد جامه بر نیل و زغم پشتش دوتاست
مهر در تاب و خراشیده از غم روی خویش / وین همه سرگشتگی از کربلای پر بلاست
کوه را هم چشمهٔ چشم است از گریه پر آب / میزند بر سینه سنگ افغان کنان کاندر عزاست
آسمان از ابر نیسان گریه دارد دهر بهار / از غم لب تشنهای کربلا وینش سزاست
تا چرا آن روز جای آب آتش از هوا / ریخت بر عالم کزان دم فتنها اندر هواست
نور چشم مصطفی و میوهٔ باغ علی / راحت جان بتول از غم چرا در ابتلاست
آنچنان نوری که خورشید از مه رخسار او / هست تابان بر فلک از دیدها پنهان چراست
گلبن بستان جنت روح روح انبیا / گوهر کان ولایت دُر دریای عطاست

مقتدای اهل ایمان حجت قایم بحق
وان حسین بن علی کز وی دو عالم را ضیاست

حاکم حکم ولایت عالم اسرار غیب / حافظ ملک رسالت ناصر دین خداست
آگه از سرّ سلونی رازدار لو کشف / قبلهٔ دنیا و دین و کعبهٔ اهل صفاست
آسمانی گاه رفعت آفتابی گاه نور / کز ولایش دو جهان را سرزمان عز و علاست



یا رسول الله ز حال عترت خود باز پرس / تا میان امت و عترت چرا این ماجراست
کوفیان بیوفا خون امیر المومنین / ریخته بر خاک و ظلم شامیان اندر قفاست
گر بسعی شامیان در کوفه خونش ریختند / هست شامی شوم و هم کوفی طاغی بیوفاست
چون نمیدانی سیه رو در دو عالم همچو شام / آنکه بر خون امیر المومنین او را رضاست
باز یا خیر البشر بنگر بسوی کربلا / بین حسین خویشتن را کو بصد رنج و عناست
باز بر پس سوزنش الماس در حلق حسن / وین چه بیدادست از امت بر ایشان این جفاست
گشته آغشته بخون گیسوی مشکین حسین / اینچنین بیداد و خواری از چه رو آیا رواست
صد هزاران لعنت و نفرین بر آن قوم پلید / از خدا و مصطفی و خلق دایم مدعاست
هر کرا چشم دل از خورشید ایمان روشن است / او حسینی مذهبست و میرود بر راه راست

حامی دین نبی و نقد پاک مرتضی
شاه اسمعیل سلطان حیدر از حق رهنماست

از ظهورش دین حق بر مومنان چون روشن است / دست ایشان روز و شب بهر بقایش در دعاست
زو محبان در نعیم و دشمنان اندر جحیم / بی عطای بی بها از خالق ارض و سماست
دوستان خرم ز مهر آل او در دور او / دشمنان او غمش بجان کندن اسیر و مبتلاست
پیش ازین گر بود لعنت مختفی بر دشمنان / این زمان از دولت این شاه عالی برملاست
دشمنان را جان لب از طعن بوبکر لعین / وان دو بدبختی کز ایشان دین حق عمری بکاست

دوستان از ظاهر و باطن زبان و دل بشکر — هست ازین شاهی که شاهان جهان را پیشواست
از هدایت پیشوای مهدی آخر زمان — وز حمایت مقتدای شیعهٔ آل عباست
زان دعای شیعه دایم در حق او شایع است — کز دعای دولت او جان و دل ایشان شفاست
باد از نصر من الله نصرت و فتحش قریب — کین جهان را ناصری در دین حق چون او نخاست
هر کجا روی آورد دولت ورا آید به پیش — هر کجا منزل کند از مقدمش جنت سراست
بر سمای مملکت انجم معالی طالعست — سورهٔ والنجم بهر حرز جانش ورد ماست
کوکبی عالی چو او بر آسمان مملکت — نیست زان رو مردمان را بند از دیدن رواست
چون بنای مملکت از دولت عالی او — تا قیامت باد کز وی بیدلان را صد نواست
خویش و اتباع و محبانش جمیع از نزد و دور — جمله را گوییم دعایی چون که هنگام دعاست
خاصه این میر کبیر صاحب سیف و قلم — کز دلیری و شجاعت رستم دستان نماست
از ذکا و زیرکی ملهم بالهامات غیب — وز کمال مکرمت ثانی حاتم در سخاست
در وفا و عهد همچون شاه مردان استوار — ای خوشا آنکس که او در دین شاهی با وفاست
دوستدار اهل علم و حامی اهل ورع — زان موالی اهالی را ازو نشو و نماست
هست استغنای ذاتی از بزرگی لازمش — زان سبب این میر [illegible] انتماست

خادمان آستانت باد دایم پر حضور — تا زمین از گردش دوران عالم پا بجاست
خاصه این والی الملک احمد که اندر خدمتت — جان و دل را کرده وقف از جان دعاگوی شماست
بهر روح مصطفی و مرتضی رسم عشور — تازه کرده مرقد جانش ز شهید کربلاست
باد اندر خدمتت عمرش مخلد تا قیام — وز جوانی برخورد کو دوستدار مرتضاست

دولت شاه و محبان باد یارب بر مزید
از ولای مصطفی و مرتضی دین ملتجاست

آمین رب العالمین